

# دست پیم حافظ دلاند



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: رهائش

مقدمه:

کنعانم و کنعان یعنی صبور، بردبار و شکيبا!

کاش پدر از روز ازل اسمم رو عصيان مي گذاشت!

کاش به جاي اين همه صبوري، اين همه تحمل، کمي و فقط کمي ياغي بودم!

کاش کمي ياغيگري بلد بودم!

(از من خواستن اون جمله ي بالاي پست رو توضيح بدم تا اين شبهه به وجود نيايد که اين رمان قراره خلاف قوانين سايت، مسائلي چون روابط بين خانوم و آقا رو بيش از حد باز کنه. حالا موظف هستم بنويسم که اگه نوشتم اين کتاب رو به عزيزاي کم سن و سالي که عضو اين سايت هستن توصيه نمي کنم به خاطر اينه که توش قراره به تلخي ها، مسائل و مشکلاتي پرداخته بشه که تو جامعه هست، روح رو آزار مي ده و البته درگيري ذهن دوست هاي کم سن و سالم با اين جور مسائل خيلي خوشايند نيست. پس اگه اون جمله ي قرمز رنگ اخطارگونه رو مي بينين واسه عبور از خط قرمزهاي سايت و توصيفات لحظات خيلي خيلي خصوصي يه رابطه ي خانوم و آقا نيست. گاهي وقتها تجربيات تلخ، حتي اگه تو پرده هم گفته بشه باز

هم دست هاي حافظه دارند من ترجیح دادم وظیفه ي خودم رو نسبت به دوست هاي  
گلم توي سایت انجام بدم)

-مگه نگفتم بمون تا من پیام؟

سرمو بلند کردم و خیره شدم به قیافه ي طلبکارش! سري به دو طرف تکون  
داد و گفت:هان؟! چیه؟! حرفهاي منو نمي فهمي؟ نمي شنوي؟ دوست  
داري بشنوي و نمي شنوي؟ دوست داري بفهمي و نمي فهمي؟ گفتم من  
خودمو تا ظهر مي رسونم!

حیف که ساعتی نبود که بخوام با نگاه کردن بهش متوجه اش کنم که الان  
دو ساعتی از ظهر گذشته. بي حرف سرمو انداختم پایین و مشغول کارم  
شدم. یه خرده تو سکوت نگاهم کرد، بعد پرسید: کسرا نیومده؟

دلخور بودم و وقت دلخوري حوصله ي جواب دادن، حرف زدن و حتي حرف  
شنیدن نداشتم. با سر جواب منفي دادم و دست بي حس بابا رو آوردم بالا  
و شروع کردم به لیف مالي کردن.

اومد جلو، دست گذاشت رو شونه ام و گفت: بيا برو بیرون باقیشو من انجام  
مي دم.

دست‌هایم حافظه دارند از شیفت برگشته بودم! از ساعت ۱۰ شب قبل که رهاش  
خسته بودم. تازه از شیفت برگشته بودم! از شیفت برگشته بودم! از شیفت برگشته بودم!  
بودم کارخونه تا دم ظهر که برسم یه کله ایستاده بودم و نیومدن کبریا، عمل  
نکردن به قولش و پشت گوش انداختنش کلافه ترم کرده بود.

بی توجه به حضورش وسط اون حموم گرم که شر شر عرق رو همراه با  
قطره های آب از سر و صورتم سر می داد مشغول شستن بابا شدم.

دستم رو گرفت، لیف رو از دستم کشید و با لحن محکمی گفت: بیا برو  
بیرون بچه! اه! خودم حوصله ندارم، اخم و تخم اینم باید تحمل کنم! برو بگیر  
یه خرده بخواب از این گندماغی در بیای بعد بهت می گم کجا بودم که دیر  
اومدم!

هه! حوصله ی پوزخند زدن هم نداشتم! کجا بود؟! چه اهمیتی داشت؟!  
مهم این بود که قول داده بود صبح زود بابا رو حموم کنه و باز طبق معمول زیر  
قولش زده بود.

باقی کارو سپردم بهش، پا گذاشتم تو رخت کن حموم خونه ی قدیممون، با  
حوله سر و صورت و پاهامو خشک کردم و شلوارکمو پوشیدم. برگشتم  
سمتمش و گفتم: گربه شورش نکنی ها! اگه حوصله نداری بگو ...

یه چشم غره بهم رفت که باعث شد ساکت شم. راه افتادم سمت راهروی  
بین هال و سرویس بهداشتی و در همون حال گفتم: ناهارشم نخورده!

دست‌ها هم حافظه دارند: شنیدم: باشه مامان خانوم! شما نگران نباش! ره‌ایش صداتو پشت منتر شنیدم: باشه مامان خانوم! شما نگران نباش! ره‌ایش

ولو شدم رو تخت. از نفس افتاده بودم. دیگه جا به جا کردن بابا بی کمک واقعاً سخت شده بود. حرکت دادن تن لمس از سکتی ی مغزیش با وجود خستگی جسمی خودم نفسگیرتر شده بود. چشم‌امو بستم و سعی کردم یه خرده بخوابم. خوشحال بودم که فردا شیفت ندارم و می‌تونم یه دل‌سیر بخوابم! هر چند اگه می‌داشتن!

صدای غرولندی چشمای گرم خوابمو باز کرد و کسرا رو کنج اتاق در حال بهم ریختن کشوی لباسش دیدم. به پهلو چرخیدم و بهش پشت کردم و در همون حال پرسیدم: دنبال چی می‌گردی؟

با شوق گفت: اِ بیداری داداش؟! این مایوی منو ندیدی؟! بچه‌ها دم‌در منتظرن که ...

-مگه فردا امتحان نداری؟!

:زود می‌رم و می‌یام.

-استخر در می‌ره؟

:اِ داداش تو رو خدا اذیت نکن! چون کسرا تو نمی‌دونی کجاست؟

-از شورت و مایوی تو هم من باید خبر داشته باشم؟!

:خب آخه خودت لباسا رو مرتب کردی واسه همین ...

-از دفعه ی پیش که استخر بودی افتاده تو کوله ات!

هیني کشید و معترض پرسید: نشستیش یعنی؟! کپک زد که!

نیم تنه ی بالا و سرمو برگردوندم سمتش، اخمی به پیشونیم انداختم و پرسیدم: من باید می شستم؟!

-خب آخه تو ماشین رخت شویی رو روشن می کنی!

:من روشن می کنم ولی لباسها پا ندارن خودشون برن توش!

اخمی کرد و دلخور خیره ی صورتم شد. کامل برگشتم طرفش، دستهامو به سینه زدم و همون جور دراز کش خیره اش شدم. یه خرده فکر کرد، رفت سمت کشوی لباس ها، کشوی منو بیرون کشید، مایوی مشکیمو برداشت و گفت: پس من مایوی تو رو بر می دارم.

خیر برداشتم برم ستمش، دوید از اتاق بیرون و در همون حال گفت: تو کاش  
سال تا سال ازش استفاده نمی کنی، بذار من ازش استفاده کنم که خمس  
به گردنت نیافته!

نشستم رو لبه ی تخت، دستی به موهام کشیدم و کش و قوسی به تنم  
دادم و از جام بلند شدم. خواب خوبی بود، هر چند که خواب شب نمی شد.

از اتاق که اومدم بیرون صدای کبریا بلند شد: بیداری کنعان؟

راه افتادم سمت اتاق بابا، به چهارچوب در تکیه زدم و خیره ی تلاش کبریا  
واسه نشوندن بابا روی صندلی شدم. سرشو بلند کرد و نفس نفس زنون  
توپید: وایسادی به نگاه کردن؟! بیا کمک دیگه؟

قدمی جلو گذاشتم و دست انداختم زیر بغل بابا و شنیدم که کبریا غر زد:  
دیگه این جور نمی شه ها! باید یه فکری بکنیم!

نیازی به فکر کردن نبود! طبق معمول اگه مسئولیت ها رو می نداختن گردن  
من همه چی حل بود. جواب که ندادم پای بابا رو گذاشت رو پایه های ویلچر  
و گفت: هنوز دلخوری؟!!

-نه.

:اښت نه اړه صډا اړه داره بدتره! کار واجب پيش اومده بود که نشد بيا م! بابا بهم شور  
نمي رفت! منتها توي کله خر افتادي رو دنده ي لچ که نمي دونم چيو به  
کدوم بي شرفي ثابت کني که مثلاً همه ي کارهاي بابا رو مي توني به  
تنهايي انجام بدي و واسه همين اينقدر خودتو عذاب مي دي و مي ندازي تو  
دردسر!

رفت پشت ويلچر و همون جوري که هلش مي داد سمت در اتاق  
گفت: داشتم اون کوروش عوضي رو راضي مي کردم از خير فروختن اين چهار  
تا تیکه آجر پاره بگذره!

سرمو بلند کردم و بهت زده خيره شدم به پشت سرش! کوروش؟! مگه  
برگشته بود؟! مگه باز انگشت گذاشته بود رو فروش اين خونه؟! مگه باز قرار  
بود آوار بشه رو سرمون?!

دنبال کبريائي که داشت ويلچر رو به سمت تلويزيون هدايت مي کرد راه  
افتادم و نگران پرسيدم: يعني چي?!

بي اهميت به سوالم مشغول روشن کردن تلويزيون شد. بين هيکل  
تنومدنش و تلويزيون ايستادم، زل زدم به صورتش و گفتم: با توام کبريا!

نگاهشو دوخت به چشمام و با مکت کوتاهي سري به علامت چيه تکون  
داد. کلافه دستي به موهام کشيدم و پرسيدم: مگه برگشته?!



دست هایم حافظه دارند: نه! ارواح اموات خیرن دیده اشو فرستاده به نمایندگی هایش  
ازش که ...

-کی برگشته؟!

:بلیطشو نشونم ندادا!

-اون اومده بود سراغت یا تو ...

بازومو گرفت و از جلوی تلویزیون کشیدم عقب و گفتم: بیا اینور بذار یه کانال  
درست و درمون واسه این پیرمرد پیدا کنم بعد عین طوطی یه ریز فک بزنی!

نشستم روی مبل و خیره ی صورت کبریا موندم. شبکه ی خبر رو انتخاب کرد  
و در حال غر زدن در مورد بی برنامه گی تلویزیون اومد نشست کنارم و گفتم:  
کارم که تو شرکت تموم شد، اومدم پیام بیرون دیدم نشست تو لابی!

-تو لابی شرکت؟!

:نه تو لابی هتلی که بابام به ارث گذاشته برام!

-کبریا!

:زهرمار! سوال چرت و پرت نپرس که جواب بی ربط نشنوی!

-حرفش چی بود؟!

:حرفش این بود که جمع کنیم و از این خونه بریم، تا بتونه خونه رو بفروشه و دست از سرمون برداره!

-قبول کردی؟

:به نظرت باید قبول می کردم؟!

-خب؟!

:هیچی. همین!

-گفتی نه، اونم زبون به دهن گرفت و رفت؟!

:آره. منتها قبلش چهار تا خط و نشون کشید بعد دمشو گذاشت رو کولش و رفت! ببین منو کنعان! اومد دم این خونه، اومد توی این خونه، هر چی گفت عین ماست نمی ایستی به تماشا! نمی ذاری کاری به کارت داشته باشه!

دستی هایم حافظه دارند گم؟! چه بودم چه نبودم، می خوام خودت بایستی رهاش  
روش و نذاری لغز بخونه یا واسه ات شاخ و شونه بکشه! می شنوی چی  
می گم کنعان؟!

پوفی کشیدم و زل زدم به صفحه ی تلویزیون و اخباری که داشت پخش می  
شد! همه جا جنگ بود! شرق، غرب، شمال، جنوب! جنگ این خونه هم  
دوباره از نو داشت شروع می شد! دوباره آتش بس موقت دو سه ساله  
داشت شکسته می شد! کوروش که می اومد دوباره کتک، تحقیر، داد و  
دعوا، حرص و جوش و تشنج هم پا تو این خونه می داشت!

از جام بلند شدم و اومدم برم واسه راه انداختن بساط چایی، شنیدم که  
کبریا گفت: من دارم می رم بیرون. خونه ای دیگه؟

سری به علامت مثبت تکون دادم، تا نزدیکی در رفت و قبل از اینکه پا تو  
ایون بذاره گفت: اگه اومد اینجا فقط یه تک به موبایلم بزن. حرف هم که  
نزنی می دونم خبرشو آورده!

نگاهم نشست رو نگاه پراخمش. انگار اوج درموندگی رو تو صورتم دید که بی  
خیال بیرون رفتن برگشت طرفم، دست گذاشت روی شونه ام و گفت: ۲۷  
سالته کنعان! خودت الان یه مرد گنده ای! قدت از قد اون عوضی زده بالا!  
هنوز ازش می ترسی؟!

دستم هايم حافظه دارند کتري رو گرفتم زير شير و زل زدم به شر شر آب. صدای رهايش  
قيژ صندلي نشون مي داد کبريا بي خيال بيرون رفتن، نشسته پشت ميز و  
اين يعني مي خواست حرف بزنه!

دستم با لرزش محسوسي مشغول کبريت زدن شد. روشن نمي شد که  
نمي شد! يا از نمي بود که به خاطر خيسي دستم گرفته بود، يا از لرزش و  
بي قوتي دستم که درست کار نمي کرد! قوطي کبريت نم دار رو پرت کردم  
روي کابينت و از بالاي هود يه قوطي ديگه برداشتم. گاز که روشن شد و  
کتري که روش قرار گرفت کبريا گفت: بيا بشين کارت دارم!

برگشتم سمتش و پرسيدم: مگه نمي خواستي بري بيرون؟!

اخمی کرد و گفت: مي رم! دير نمي شه!

نشستم پشت ميز، زل زد به نگاه سرگردونم و گفت: نمي دارم کاري به کار  
تو يا کسرا يا حتي بابا داشته باشه! مي فهمي؟! وقتي مي گم نمي دارم  
يعني تموم سعيمو مي کنم! منتها تو هم بايد اين وسط پشتم باشي!  
برادرمي، مرد شدي که روت حساب کنم! فقط آفريده نشدي که آسه بري  
آسه بياي، کارهاي خونه رو بکني و از بابا نگهداري! قراره تو حل اين مشکل  
شونه به شونه ام واپسي! متوجهي کنعان؟!

-دستی هابم حافظه دایرنگاری از دستمون بر نمی یاد! نه این خونه، هر چي بهایش  
مونده رو به باد مي ده! خونه مهم نیست! یعنی هست! مهمه! اما نه در  
مقابل آرامش و آسایشمون! همینکه برگشته یعنی تموم!

انگشت اشاره ي کبریا اخطاردهنده جلوي صورتم قرار گرفت و پرتحکم گفت:  
چرند نگو کنعان! از همین الآن وا دادی در مقابل اون عوضی؟!

-وا ندادم خودت هم مي دوني که ...

:آره مي دونم! رو داره! زور داره! مدرک داره! پست فطرتي خونش زیاده! تو  
آشغال بودن لنگه نداره اما قرار نیست اینا باعث بشه خیال کنی خیلی  
راحت اجازه مي دیم کاری از پیش بیره! بین منو! نه من بیست و چهار  
ساعته تو این خونه ام که ادای داداش بزرگه رو در بیارم! نه تو تو این خونه  
زندونی هستی که باهاتش روبرو نشی! می ری سرکار، می ری خرید، می  
ری خیابون، می ری پیش عزیز و همه اینا یعنی زندگی ادامه داره! چه با  
وجود اون آشغال، چه بی وجودش!

سری به دو طرف تکیون دادم و ناامید از جام بلند شدم! حاضر بودم تو اون  
لحظه بمیرم اما با کورش روبرو نشم! حاضر بودم زندگی ادامه نداشته باشه  
اما واسه یه لحظه چشم تو چشم اون عوضی نشم!

:می کشمت کسرا!

دستی‌ها به حافظه دارند! پیچید تو اتاق: باشه بکش! بذار اول من دستم به این  
گوشی برسه بعد هر چقدر دلت خواست منو بکش!

دستی رو که گوشیم تو مشتش بود تا جایی که می‌تونستم کش آورده  
بودم که دست کسرای نشست روی شکم بهش نرسه! گیر داده بود که  
گوشیو بگیره و به خیالش اس ام اس هامو چک کنه! اونقدر تقلا کرده بودیم  
که جفتمون به نفس نفس افتاده بودیم! آستین کوتاه تیشرتو می‌کشید  
سمت خودش که بتونه به پنجه ی دستم دسترسی پیدا کنه! با دست دیگه  
ام به قفسه ی سینه اش فشار می‌آوردم که بی خیال شه و چون دراز  
کشیده بودم حریفش نمی‌شدم!

بالاخره گوشیو از چنگم در آورد. دوید از اتاق بیرون و همون جوری که پشت  
یه مبل پناه می‌گرفت گفت: مگه نمی‌گی با کس خاصی اس ام اس بازی  
نمی‌کردی، خب چه اشکالی داره من ببینم؟!

همون جوری که راه می‌افتادم سمتش گفتم: دستت بخوره به اون قفل و  
بازش کنی من می‌دونم و تو!

لبخند شیطونی به لب آورد و در حال باز کردن قفل گوشی گفت: من که  
گفتم! بذار اول من اس ام اسها رو چک کنم بعد هر چقدر دلت خواست منو  
بکش!

خیز برداشتم حافظه دارند، خلاف جهتم دور مبل حرکت کرد، از روی مبل رفتمش بالا و از روی پشتیش شیرجه زدم پایین و تو آخرین لحظه که داشت در می رفت مچ پاشو گرفتم و دو تایی با مخ خوردیم زمین، آخی گفت اما از تک و تا نیافتاد! حالا این اون بود که دستشو کش می آورد برای اینکه دست من به گوشی نرسه! با پاش فشار آرومی به قفسه ی سینه ام آورد تا بتونه از چنگم در بره و در همون حال گفت: دیگه اگه قسم و آیه هم بخوری که زیرابی نمی ری باور نمی کنم!

توپیدم بهش: کمرم درد گرفته الاغ! بدش به من بینم!

تو هاگیر واگیر این نزاع تن به تن بودیم که صدای کبریا پیچید تو خونه: چه خبره اینجا؟!

هر دو برای لحظه ای از تقلا ایستادیم و سرمون برگشت سمت در ورودی هال. کبریا با یه تایی ابروی بالا بسته خیره ی کشتی دو تا برادرهای کوچکترش بود!

از روی کسرا بلند شدم و چند تا نفس عمیق کشیدم که حالم جا بیاد و تو یه حرکت گوشو از دستش قاپیدم.

اون هم از جاش بلند شد. قبل از اینکه بخواد حرکتی بکنه ضربه ی محکمی به پس گردنش زدم و گفتم: بخور تا بفهمی سر گوشیم با هیچ احدی شوخی ندارم!

همون جوري که دستي به گردنش مي کشيد گفت: تو کلاً سر هيچ چيزي شوخي نداري!

سري به علامت تأييد تکون دادم و رفتم سمت اتاق بابا. مي خواستم خاطر جمع باشم که خوابيده. وقتي مي خوابيد تازه مي تونستم با خيال راحت به کارهاي شخصي خودم مشغول بشم. چشماش بسته بود و آروم نفس مي کشيد. مامان که رفت، بابا هم انگار باهاش رفت! غصه ي نبود مامان ذره ذره آبش کرد. شد يه نبات که نفس مي کشيد، غذا مي خورد، اجابت مزاج مي کرد، خيره مي موند، مي خوابيد و بيدار مي شد، بي هيچ حرفي، بي هيچ واکنشي. دلم براي شاهنامه خوندنهام تنگ شده بود! واسه فال هاي حافظش! يوسف گم گشته باز آيد به کنعان غم مخور!

دستي به ته ريشم کشيدم! بايد مي خوندم کوروش گم گشته باز آيد به کنعان غم بخور! لعنتي!

در اتاق رو بستم و راه افتادم سمت آشپزخونه. منتظر فرصتي بودم تا به دور از چشم کسرا سراغ کوروش رو از کبريا بگيرم!

ميزو واسه يه نفر چيدم، يه ليوان چايي هم براي خودم ريختم و نشستم روي صندلي. کبريا که اومد نگاهی به ميز انداخت و پرسيد: شماها خوردين؟



دستی هلم حافظه دارند. سرتی به علامت مثبت تکون دادم. آب دستهای خیسشو با دستمالی رگه‌ش  
دستش بود گرفت و نشست پشت میز و پرسید: چطور خوابیدی امشب؟

-منتظر بودم تو بیای.

نگاه دقیقی به صورتم انداخت و پرسید: طوری شده؟!

صدامو پایین آوردم و گفتم: از کورش...

میون حرفم پرید و گفت: خبری ندارم.

سری به علامت باشه تکون دادم و مشغول خوردن چایم شدم. یه خرده تو  
سکوت غذاشو خرد و بعد پرسید: کهربا نیومد اینوری؟

-نه! مگه قرار بود بیاد؟!

:صبحی که بهم زنگ زده بود خبر برگشتن اون بی همه چیزو بده گفت شاید  
یه سر بیاد.

-جریان خونه رو می دونه؟

دستی‌هایم حافظه دارند! اما احتمالاً دخالتی نمی‌کنه، می‌دونیی که یه خرده بیش از پیش رهاش اندازه از اون مرتیکه حساب می‌بره!

مکثی کرد، لقمه‌ای گرفت و قبل از اینکه بذاره‌دهنش گفت: درست عین تو!

اخم به‌آنی نشست رو صورتم. نگاهمو از صورتش گرفتم و مات لیوان چاییم شدم. دستش نشست رو دستم و گفت: من اگه جوش می‌زنم و چیزی می‌گم واسه خودت می‌گم کنعان! می‌دونیی دارم از پیش‌کمی‌یام؟!  
خونه‌ی عمو بهروز بودم. می‌گفت کوروش بهش گفته سپرده به بنگاه واسه فروش خونه مشتری پیدا کن!

نگرون خیره‌اش شدم. خونسرد مشغول جوییدن لقمه‌ی تویی‌دهنش شد و همون جور که برای خودش آب می‌ریخت ابرویی بالا انداخت! می‌دونستم ته دل خودش هم خالی شده! می‌دونستم با این اوضاع، فروش این خونه یعنی آوارگی! ما هنوز از زمین خوردن مالی بابا سر بلند نکرده بودیم! هنوز داشتیم بدهی کلونی رو که بالا آورده بود با طلبکارها صاف می‌کردیم و تو این وضعیت، با شرایط افتضاح رهن و اجاره‌ی خونه تو این مملکت، بی‌خونه شدنمون مساوی بود با کارتون خوابی!

لقمه‌اشو که فرو داد، یه خرده آب خورد و بعد گفت: بهروز می‌گفت تا جایی که بتونه جلوشو می‌گیره. می‌گفت حتی بهش پیشنهاد داده بذاره واسه ی خونه خودمون یا خود عمو مشتری پیدا کنه اما خب قبول نکرده!

:بهش گفته از سگ کمترم اگه با دستهای خودم این سه تا حرومزاده رو از اون خونه بیرون نکنم!

گیج و منگ پرسیدم: یعنی ماها؟!!

چشم غره ای بهم رفت، مشغول لقمه گرفتن شد و گفت: نه پس! منظورش به سه تا بچه های شریفه خانوم بود!

از جام بلند شدم و گفتم: بفروشه! به جهنم! یه خاکی تو سرمون می ریزیم! بفروشه و گوشو از اینجا گم کنه! بره هر قبرستونی که بوده! فقط اینجا نباشه! فقط نیاد که ببینیمش!

راه افتادم سمت در آشپزخونه که جمله ی کبریا میخکوبم کرد: به بنگاه ها سپرده اگه مشتری خواست خونه رو ببینه حتماً باهاش هماهنگ کن که خودش هم باشه! می گفت می ترسه ماها مانع تراشی کنیم!

نفس تو سینه ام حبس شد! حبس موند! گیر کرد! چشمهام از حدقه زد بیرون و با تأخیر برگشتم سمت کبریا! خونسرد نگاهم می کرد. یه خرده دیگه از لیوان آب توی دستش خورد و پرسید: خونه هستی دیگه؟! آخه کلید نداره وقتی می یاد!!

نمی فهمیدم انگیزه اش از این کار چیه! نمی فهمیدم چرا اصلاً پشت این نقاب خونسردی پنهون شده وقتی می دونه با شنیدن این خبر قلبم می خواد از سینه ام بزنه بیرون!

از جاش بلند شد، در حال جمع کردن میز شام گفت: مرسی! مثل همیشه عالی بود! فکر کنم داری کم کم جا پای سامان گلریز می ذاری! کنعان گلریز! حس ظرف شستن نیست! این دو تا دونه بمونه واسه صبح!

بشقاب و لیوانو ولو کرد تو سینک و پارچ آب رو گذاشت تو یخچال. زیر کتری رو خاموش کرد و راه افتاد سمت من، دستی به شونه ام زد و گفت: مرد باش! مرد گلریز جان! مرد!

برگشتم سمتش و همون جوری که دنبالش راه می افتادم گفتم: من بمونم خونه، اون کثافت بیاد اینجا خونه به مشتری نشون بده؟! مگه نمی گفتی جلوش می ایستی، نمی ذاری هیچ غلطی بکنه؟! رفتی عمو بهروزو دیدی و رام شدی که بذاری بیاد؟! این خونه ی کلنگی که دیدن نداره! هر کی بخواد بخردش واسه زمینش می خره! خب متراژو بگه، از بیرون هم خونه رو ببین و خلاص! یعنی چی که می خواد هر لحظه و هر دقیقه بلند شه بیاد اینجا و

...

دستی هایم حافظه دارم کسرا دهنمو بست! سر کبریا چرخید سمت کسرا و ایش  
نگاهی به تلویزیون روشن و فوتبالی که ازش پخش می شد انداخت و  
پرسید: شب امتحان نشستی به فوتبال دیدن؟!

کسرا از جاش بلند شد و بی توجه به سوال کبریا پرسید: چي شده؟! کي  
قراره این خونه رو بخره؟! اصلاً مگه قراره اینجا رو بفروشیم؟!

تو اون لحظه نه خونه، نه آوارگی، نه کارتون خوابی! هیچی برام مهم نبود!  
مهم روبرو شدن با اون حیوون بود که از توان من خارج بود!

راه افتادم سمت اتاق خواب، بازوم کشیده شد و کبریا با تحکم گفت: بیا  
کارت دارم!

دنبالش کشیده شدم و وادارم کرد برم تو اتاقش. همزمان با بستن در، تقریباً  
پرتم کرد روی مبل گوشه ي اتاق، کلافه دستی به موهایش کشید و گفت: تا  
ابد قراره از این آدم بترسی؟! قراره هر بار که دیدیش زبونت بند بیاد، نگاهتو  
بدزدی و دم نزنای؟! آره کنعان؟!

نگاهش نمی کردم. خیره ي زمین بودم و فقط یه فکر تو ذهنم بود! کوروش  
قرار بود از فردا راه و نیم راه و هر وقت دلش خواست پاشه بیاد اینجا! امکان  
نداشت! دو روز از صبح تا ۵ غروب کارخونه بودم، ۲ روز دیگه از یک بعد از ظهر  
تا ۱۱ شب و دو روز دیگه از ۱۰ شب تا روز بعد نزدیکهای ظهر! یه روز و نصف

هم دست هام حلقه دارند تو تموم ساعتهايي که تو خونه هستم دلم بلرزه از حضور  
بي هوای این آدم! این بشر! این حیوان آدم نما!

\*\*\*

دست حلقه شده اش دور گردنم راه نفسمو گرفته! مرگمو حتمي مي بينم!  
مطمئنم تمومه! ته این انبار متروکه ي خونه ي عمو بهروز، دستش بهم  
رسیده و واسه بي صدا کردنم از هيچ کاري دريغ نمي کنه! کتکها رو زده!  
شلاق هاي کمر بندو فرود آورده، مشت و لگدها رو حواله کرده، فحش ها رو  
کشیده و حالا خيمه زده روم، با زانوش به قفسه سينه ام فشار مي ياره و با  
دستهاش راه نفسمو مي گيره. پاهام بي هدف تکون مي خوره! دستم به  
جايي بند نيست جز دستهاي گره شده اش دور گردنم و تو آخرين لحظه ها  
صدای عمو بهروز نور اميدم مي شه! صدای هوارش مي پيچه تو انبار، فشار  
دست کوروش کم مي شه و من به سرفه مي افتم! هوا رو مي بلعم که راه  
نفسم باز بشه. خودمو روي زمين مي کشم و به کنج ديوار پناه مي برم. چه  
خوبه که عمو بهروز سر رسیده! چه خوبه که عموي تني کوروشه اما هوای  
بچه هاي شوهر زنِ داداش مرحومشو داره! چه خوبه که اومده تا ناجي پسر  
۱۲ ساله ي رفيق صميمش بشه!

مشت محکم عمو بهروز مي شينه رو فک کوروش و صدای فريادهاش عصبي  
ترم مي کنه! حتي از دردهاي جسميم هم بيشتتر آزارم مي ده! دستمو مي  
ذارم روي گوشهام که نشنوم! که ببينه و ساکت بشه! که تموم کنه این  
شکنجه و عذابو!

صدای قیژ در آهني انبار بلند مي شه، دستي مي شينه روي بازوم و من ناخودآگاه بيشتتر تو خودم جمع مي شم! صدای کبریا مي پیچه تو گوشم! آروم مي شم! پشتم انگار راست مي شه از این صدای آشنا! از این حامی قابل اعتماد! خوبه که همراه عمو برگشته! خوبه که هست! با اینکه فقط سه سال از من بزرگتره اما خوبه که برادر بزرگمه و خوبه که مي تونم از بودنش احساس امنیت کنم!

-هوي با توأم!

سرمو بلند و نگاهمو دوختم به کبريایي که جلوم ایستاده بود. با یه مکث نگاه ازش گرفتم و به دیوار روبروم خیره شدم، دستي به پلک چشم راستم که عصبي مي پرید کشیدم و پرسیدم: چي گفتي؟

جوابي نداد. نگاهش که کردم اخمش غلیظ تر شد، سري به تأسف تکون داد و گفت: به عزیز مي گم جمع کنه بیاد یه چند وقت اینجا! خوبه ني ني کوچولو؟! خیالت این جوري راحت مي شه که یه وقت خدای نکرده با اون الدنگ بي همه چیز تنهایی روبرو نشي؟! اون پیرزن بدبختو آلاخون والاخون مي کنم که بیاد بشينه اینجا بست که یه وقت کوروش از راه نرسه و عین لولوخرخره تو رو نخوره! خوبه؟!

از جام بلند شدم و بي حرف راه افتادم سمت در اتاق. بازومو محکم کشید و برم گردوند سمت خودش و پرحرص گفت: دارم حرف مي زنم!

تکونی به دستم دادم تا بازومو خلاص کنم که بی فایده بود. تکونی بهم داد و پرسید: جدی جدی توقع داری زنگ بزنگم به اون پیرزن بگم بلند شه بیاد اینجا؟! با توأم! می گم زنگ بزنگم یا نه؟!

با صدای هوارش گوشم سوت کشید. دستمو از بین پنجه ی شل شدش بیرون کشیدم و همون جوری که درو باز می کردم گفتم: قرصهای بابا رو یادت رفت بگیری. واسه فردا شب دیگه نداره.

پوف کلافه ای کشید و شنیدم که گفت: تو ماشینه! بفرست کسرا رو بره بیاره!

سری به علامت باشه تکون دادم و از اتاق زدم بیرون و بی توجه به نگاه سوالی کسرا که جلوی تلویزیون خاموش نشسته بود رفتم تو اتاق خودم که البته توش با کسرا مشترک بودم.

ولو شدم رو تخت و ساعدمو گذاشتم روی چشمام و رفتم تو فکر. هه! خنده دار بود! داشتم برنامه ریزی می کردم واسه خوندن کنکور! می خواستم تو آزمون کارشناسی ارشد شرکت کنم! چه خیال و توهم خامی! با این اوصاف باید ساعتهای بیکاریمو هم می رفتم کارگری، عملگی یا شاید حمالی تا بتونیم یه آلونکی واسه خودمون اجاره کنیم!



دستی های حافظه دارند صدای توای قیژ قیژ تخت فلزی نشون می داری  
کسرا بی خیال فوتبال شده و اومده تو اتاق و رو تخت دراز کشیده. می  
دونستم اومده که پرسه! نه حوصله ی جواب دادن داشتم نه ذهنم اصلاً  
می تونست دروغی سر هم کنه!

یه خرده تو سکوت گذاشت، به پهلو چرخیدم و بهش پشت کردم و شنیدم  
که پرسید: داداش بیداری؟

بعد یه مکث طولانی گفتم: هوم؟

-کوروش اومده؟

:اوهوم.

-می خواد اینجا رو بفروشه؟!

چی باید می گفتم! به پسر دبیرستانی سر به هوایی که همین جوریش هم  
به زور درس می خوند و با التماس و خواهش نمره می گرفت و درس پاس  
می کرد، تو شب امتحانش چی باید می گفتم؟!

سکوتمو که دید گفت: پس می خواد بفروشه! خوبه ها! راحت می شیم از  
این خونه ی کلنگی قدیمی که می خواد هر لحظه رو سرمون خراب شه!

بهت زده برگشتم سمتش، تو تاریک روشن خط باریکه ی نوری که از هال افتاده بود تو اتاق نگاهش کردم و پرسیدم: خوبه که قراره آواره بشیم؟!

لبخندی به لبش نشوند و در حال در آوردن تی شرتش گفت: چرا آواره؟! می ریم به آپارتمان اجاره می کنیم! همه ی دوستهای من تو آپارتمان زندگی می کنن! آپارتمان های خیلی لوکس! شیک! حالا ما که نیاز نیست بریم از اون لوکساش کِر...

-با دوست های هم تراز خودت بپری نیازی نیست حسرت زندگی و داشته های مردمو بخوری!

:دوست آنچنانی نداشته باشم تو فیلم و اینترنت و سریال نمی بینم؟! با پول سهممون از این خونه می تونیم به جای خوب اجاره کنیم. یا شاید اصلاً بتونیم به جای کوچیک اما تر و تمیز بخریم!

فراموش کرده بودم! برای لحظه ای یادم رفته بود که کبریا چند سال پیش برای کم کردن اضطراب کسرا به دروغ از سه دونگ سهم بابا از این خونه حرف زده بوده!

سرمو گذاشتم روی بالش و گفتم: بخواب، صبح خواب می مونی.

کلافه نچی کردم و پرسیدم: چیه؟!

-یه سوال بپرسم؟

:داری می پرسه دیگه!

-نه یه سوال که ...

:اگه خیال می کنی عصبانی می شم نه!

بازم سکوت کرد و این بار بی مقدمه پرسید: چرا از کوروش اینقدر می ترسی؟!

کلافه نشستم سر جام. گرمای هوا اونقدری زیاد بود که کولر پیزوری جوابگوی خنک کردن خونه نباشه! شاید هم من التهاب داشتم! من گر گرفته بودم! من بی قرار بودم! بالشو و ملافه رو چنگ زدم و همون جوری که از رو تخت می اومدم پایین گفتم: امتحان فردا رو گند بزنی، باید درسو ببوسی و بذاری کنار! فهمیدی؟!

دست هایم حافظه دارند گفت که باعث شد بالشو محکم پرت کنم رو سرش و رهاش  
سرخوشن یه اخ جویون گفت که باعث شد بالشو محکم پرت کنم رو سرش و رهاش  
یه زهرمار هم نثارش! از همون زیر خندید و گفت: درس که نباشه دنیا  
گلستان می شه!

بالشو از روش برداشتم و راه افتادم سمت هال و گفتم: آره! درس که  
نباشه، وقتی مثل من که به سن تو بودم مجبور شی بری حمالی، دستهای  
که پینه بزنه، از صاحبکار که هزار و یه حرف نامربوط بشنوی و مجبور شی دم  
نزنی، اونوقت می فهمی چه نعمتی رو داشتی که قدرشو ندونستی!

پامو تو هال نذاشته معترض پرسید: کجا حالا؟! بیا بگیر سرجات بخواب!

بی توجه بهش، بالشو گذاشتم رو کاناپه ی قدیمی کنج هال و دراز کشیدم.  
همیشه همین بود. ذهنم که مشوش می شد، اعصابم که بهم می ریخت  
همه جای خونه رو واسه پیدا کردن یه جای مناسب برای خوابیدن امتحان  
می کردم. از این کنج به اون کنج، از این اتاق به اون اتاق و یه وقتیایی به  
خودم می اومدم و می دیدم هوا باز شده و من هنوز نخوابیدم!

\*\*\*

صدای جرق جرق نایلکسی بیدارم کرد. بازم خواب مونده بودم! نمازهای  
صبح من شده بود یکی بود یکی نبود! دیر که بخوابی، بی وقت که بخوابی  
نظم ذهنت بهم می ریزه! گردن کشیدم و کبریا رو ایستاده کنار میز دیدم.  
تکون که خوردم، سرش برگشت به سمتم و پرسید: بیداری؟

جواب ندادم و شروع کردم با کف دست صورتمو مالیدن. همون جوري که صداس ازم دور مي شد گفتم: من دارم مي رم. داروهاي بابا تو ماشين بود، آوردم گذاشتم رو ميز. صبحونه اشو هم خورده. هي الو! کنعان!

نشستم و نگاه پف کرده امو دوختم بهش. در حال بستن دکمه ي سرآستينش گفتم: شنيدی؟

سري به علامت آره تگون دادم. يه خوبه ي زيرلبي گفتم و قبل بيرون رفتن پرسيد: چيزي نمي خواي واسه ظهر دارم مي يام بگيرم؟

با سر جواب منفي دادم. لبخند محوي زد و گفتم: اين عادت با سر و دست و ايما و اشاره حرف زدنو از تو بگيرم، مي تونم اميدوار باشم که يه قدم مثبت تو زندگيم برداشتم! خدا فظ!

کش و قوسي به خودم دادم و بعد براي لحظه اي بي حرکت موندم! تازه يادم افتاده بود که امروز صبح، صبحي که کسرا رفته مدرسه و کبريا هم نيست، هر لحظه و هر دقيقه بايد گوش به زنگ اومدن کوروش باشم و چه انتظار جهنمي و عذاب آوري بود اون انتظار!

صدای زنگ در بند دلمو پاره کرد! جوري که دستمو با چاقويي که داشتم باهاش کاهوي سالاد رو خرد مي کردم بریدم! بي توجه به خوني که از انگشتم راه افتاده بود، از آشپزخونه رفتم بيرون و ايستادم تو ايوون. نه دهنم

به دست هایم حافظه دارند می شد و نه پاهام واسه جلوتر رفتن تکونی می خوردش  
بعد یه مکث طولانی، به زور آب دهنمو قورت دادم، لبی تر کردم و با صدای  
لرزونی از همون بالا پرسیدم: کیه؟!

صدای پیچیدن کلید تو قفل و چشماي از حدقه در اومده ي من و برین تو  
گفتن کسرا در عرض چند ثانیه پشت سر هم اتفاق افتاد. با بهت خیره ي در  
حیاط بودم. کسرا در رو با دست نگه داشته و توي دستش ساکي بود و  
منتظر ورود عزیز!

اگه بگم تموم انرژیم تحلیل رفته بود دروغ نگفتم! دست خودم بود، اگه کسرا  
و عزیز روبروم نزدیک در ورودی حیاط نایستاده بودن، همون جا روی زمین می  
نشستم تا حالم جا بیاد. نگاه متعجب کسرا از همون پایین نشست رو  
صورتم و بعد همون جور که به عزیز کمک می کرد تا قدمی از قدم برداره  
پرسید: آل دیدی؟! ماتت برده چرا؟! پسرم به بزرگتر یه سلام هم بکنی بد  
نیست ها!

نگاه خندون عزیز نشست رو صورتم. باورم نمی شد کبریا عزیزو کشونده  
باشه اینجا! به زور لب وا کردم و گفتم: سلام.

عزیز از همون پایین پله ها شروع کرد به قربون صدقه رفتن: سلام به روی  
ماهت عزیزم. خوبی عزیز به فدات؟! من پیرزن با این پای شل باید بلند شم  
بیام اینجا اونوقت شماها نباید یه سر به من بزنین؟!

دست‌هایم حافظه دارند باری که رفته بودم خونه اش دو هفته ی پیش بود. ره‌پیش  
خب، منی که یه پام خونه بود، یه پام کارخونه واقعاً فرصت واسه کارهای  
دیگه کم داشتم. وضعیت بابا بدجوری دست و بالمو بسته بود.

دو تا پله رفتم پایین و زیربازوی عزیزو گرفتم که کمکش کنم بیاد بالا. نگه ام  
داشت، دست انداخت دور گردنم و وادارم کرد دولا شم و بوسه ی گرمی به  
پیشونیم زد و محکم بغلم کرد.

نگاه کسرا با لبخند مضحکی که روی لبش بود، به لبخندم واداشت. ابرویی  
بالا انداختم و همون جوری که از عزیز جدا می شدم، دست دراز کردم  
ساکش رو از کسرا گرفتم و گفتم: خوب کردین اومدین.

با هن هن چند تا پله ی مونده رو هم اومد بالا و در همون حال پرسید:  
زنگتون بازم خرابه؟ یه دو سه دقیقه ای ایستاده بودم پشت در، خوب شد که  
این ورپریده از راه رسید.

لبي گزیدم و چیزی نگفتم! چي داشتم که بگم؟! می گفتم از ترس اومدن  
پسر زن اول بابام زهله ترک شده بودم و ماتم برده بود؟!!

تو درگاه ایستاده و منتظر بودم عزیز بره تو که صدای هین کسرا سرمو  
برگردوند. نگاهش نشسته بود رو دستم. لبي گزیدم و آروم گفتم: چیزی  
نیست!

سری به علامت باشه تکون دادم و هیسی گفتم. عزیز با اون چشم غیرمسلح مطمئناً نمی تونست بریدگی و خون روی دستمو ببینه. دلم نمی خواست هنوز از راه نرسیده نگران نوه اش بشه.

پشت سر عزیز رفتم تو هال و اون به عادت همیشه مستقیم رفت سمت اتاق بابا، تو آستانه ی در ایستاد و بعد یه خرده نفس تازه کردن گفت: سلام پسر خوبی؟!

بابا بیدار بود. زل زده بود به سقف اتاق. کاری که تو اکثر مواقع روز انجام می داد. عزیز چادر مشکیش رو از سرش برداشت و در حال تا کردنش گفت: اومدم به خودت و سه تا پسر رشیدت سر بزخم که نرگسم ازم راضی باشه و یه وقت گلایه نکنه بچه هاشو ول کردم به امون خدا.

بعد همون جور که هی روزگاری رو با آه می گفت برگشت سمت منی که با فاصله ازش وسط هال ایستاده بودم.

صدای کسرا بلند شد که ازم می خواست یه لحظه برم تو اتاق. ساک عزیز رو گذاشتم تو اتاق کبریا و همون جور که می رفتم سمت آشپزخونه گفتم: کار دارم کسرا. لباسهاتو عوض کردی بیا واسه عزیز شربت ببر. امتحانت چطور بود؟



دست هایم حافظه دارند  
مشغول هم زدن بجعبه ی داروها واسه پیدا کردن یکی دو تا چسب زخم زخم هایم  
بودم که اومد تو آشپزخونه و یه ای کش دار گفت.

سرمو بلند کردم و با اخم پرسیدم: ای یعنی اینکه می افتی؟!

ابروی بالاداد و همون جور که دستهاشو با مایع و آب می شست گفت:  
نه داداش! تا وقتی رفقا رو دارم غم ندارم!

ایستادم کنارش، دستشو از بالای سینک پس زدم و مشغول شستن خون  
خشک شده ی روی انگشتم شدم و گفتم: با قلب واحد پاس می کنی، با  
قلب هم لابد قراره کنکور بدی و یه رشته ی خوب قبول شی!

منتظر موند کارم تموم شه تا کفهای روی دستش رو آب بکش و در همون  
حال گفت: نه داداش من! رشته ی خوب رو که این روزها قبول نمی شن!  
انتخاب می کنن! فقط کافیه انتخاب کنی و یا علی مدد!

-دانشگاه سراسری رو که احياناً دورشو خط کشیدی دیگه؟!

:دانشگاه سراسری جای امثال شما بزرگانه! ماهایی که تو مخمون دو دو تا  
چهارتا نمی ره باید بریم یه دانشگاه پولی!

انگست هام حافظه دارند و سرگرم بستن زخم با چسب زخم شدم و در همون  
حال گفتم: واسه عزيز شربت ببر. با کدوم پول اونوقت؟!

يه ليوان شربت واسه خودش و يه ليوان هم براي عزيز ريخت و همون جوري  
که در يخچال رو با پاش مي بست گفتم: خودم کار مي کنم!

سري به تأسف تکون دادم! حريف اين بچه، اين نسل بي تفاوت و خونسرد،  
فقط کبريا بود نه من!

کسرا از آشپزخونه بيرون نرفته عزيز اومد تو و پرسيد: چي کار مي کني  
مادر؟

جعبه ي داروها رو بستم و گذاشتم سر جاش و با لبخند برگشتم سمتش و  
گفتم: سالاد درست مي کردم که عزيز خانوم قدم رنجه کردن!

نشست پشت ميز و گفت: بده من مادر، باقیشو من درست مي کنم.

از خدا خواسته چاقو رو آب کشيدم و گرفتم سمتش و گفتم: پس تا شما  
زحمتشو بکشين من يه لحظه نمازمو مي خونم مي يام.

لبخند مهربوني نشست رو صورتش و گفت: برو عزيز فدات بشه. کار ديگه  
اي هم اگه مونده بگو که من انجام بدم.

سری به علامت منفي تکون دادم و یاد جمله ی صبح کبریا افتادم! حق داشت، تو خیلی از موارد جای اینکه از زبون نیم منیم استفاده کنم سر ده منیمو حرکت می دادم.

برگشتم سمت کسرا که لیوان به دست تکیه داده بود به یخچال و گفتم: بمون پیش عزیز تا من پیام. به غذا هم ناخنک نزن خواهشاً!

لبهای بسته اشو کش و لبخند مضحکی بهم تحویل داد و نشست پشت میز.

\*\*\*

-الو سلام.

:سلام، طوری شده؟!

-تو عزیزو کشوندی اینجا؟!

:کیو؟!

:الو کنعان؟! صدات نمي يادا! الو!

يه خرده جامو تغيير دادم و گفتم: الو کبريا!

-جان چيه؟! چي شده؟! اون مرتيکه سر و کله اش پيدا شده؟!!

:مي گم تو عزيزو کشوندي اينجا؟!!

-!! مگه عزيز اونجاست؟!!

:يعني باور کنم خودش اومده؟!!

-نه پس! دوست پسرش هم همراهيش کرده تا اونجا! يه آژانس گرفته و اومده ديگه! اين که ديگه ...

:کبريا تو زنگ زدي و ازش خواستي بياد؟!!

-آره!

-برای اینکه داداشم دل باد نده وقتی زنگ در اون خونه رو می‌زنم!

:اینا رو داری جدی می‌گی؟!

-من به نیم ساعت دیگه خونه ام! می‌یام رو در رو باهات حرف می‌زنم که ببینی چقدر جدی ام! خب؟!

تماسو قطع کردم و نشستم رو لبه ی تخت. نگاهم نشست رو سجاده ی تا شده ی بالای دراور. باید پا می‌شدم به نماز اما ذهنم اونقدر درگیر بود که می‌خکوب تخت شده بودم. امروز عزیز هست، فردا عزیز هست، پس فردا عزیز هست! بعدش چی؟! بعدی که مثل دیروز، مثل اون روزها هیچ کس قرار نیست باشه! مثل اون روزها! مثل وقتی کوروش تا سر حد جنون اذیتم می‌کرد و هیچ کس نبود! مثل وقتی که از دستش تا مرز مرگ کتک می‌خوردم و کسی نبود!

صدای زنگ در که پیچید تو خونه، سر هر سه تامون چرخید سمت حیاط. کسرا با اکراه تکونی به خودش داد و همون جور که برای باز کردن در می‌رفت غر زد: بچه کوچیکه که باشی استثمات می‌کنن!

رنگ پریده ام عزیز رو واداشت که آروم بگه: دیگه سر ظهر هیچ بنگاهی ره باش  
نیست کنعان جان!

نگاهم نشست به صورتش و لبخند دلگرم کننده اش! دست کبریا درد نکنه  
که از سیر تا پیاز ماجرا رو گذاشته بود کف دست عزیز!

دلخور از روی مبل بلند شدم و رفتم سمت اتاقم و قبل از اینکه بخوام برم تو  
سرم چرخید سمت حیاط برای اینکه از در شیشه ای هال بینم کی پشت  
در بوده. کبریا رو که در کنار کسرا دیدم، خیالم از بابت نیومدن کوروش راحت  
شد و رفتم تو اتاق.

نشسته بودم پشت سیستم و بی خودی کامپیوتر قراضه ی نفتی عهد  
قلقله میرزا رو روشن کرده و منتظر بودم ویندوز بالا بیاد که صدای سلام و  
احوال پرسوی و زبون ریختن های کبریا پیچید تو خونه.

:به سلام خوشگل خانوم! چه عجب شما افتخار دادین؟ بابا می گفتین یه  
شتری، گاوی، گوسفندی، نشد خروسی می کشتیم زیرپاتون!

صدای قریون صدقه ی عزیز هم تو فضا پیچید و بعد کبریا از کسرا سراغ منو  
گرفت. صدای قیژ لولای در بلند شد و کبریا دستگیره ی در به دست سرش  
رو آورد تو و سلام کرد و وقتی چهره ی درهم منو دید، مکثی کرد، اومد تو،  
در رو بست و پرسید: چی شده باز؟!

تکوتی هایم حافظه دارن پرخون دادم و تنه ام رو کاملاً برگردوندم سمت در و ربایش  
دلخوری اما صدای آرومی گفتم: واسه چي به عزیز همه چيو گفتي؟!

آخمي به صورتش نشوند و پرسید: همه چيو؟!

سري به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: چرا جريان برگشتن اون عوضيو  
گفتي؟! چرا ازش خواستي اصلاً پاشه بياد اينجا؟!

آهاني گفتم و ادامه داد: اينکه چرا ازش خواستم بياد اينجا چند تا دليل  
مختلف داشت! حالا بعد توضيح مي دم اما اينکه چرا بهش گفتم واسه تنها  
نبودن تو و تنها رو به رو نشدن با اون عوضي پاشه بياد اينجا واسه اين بود  
که بنده ي خدا داشت پاي تلفن پس مي افتاد! گفتم لابد واسه بابا يا يك  
کدوم از ماها اتفاقي افتاده و من نمي خوام بگم! اونقدر هول کرده بود که  
مجبور شدم براش توضيح بدم و البته حرف بي ربطي هم نزدم! تو نه کسرا!  
فرقي نمي کنه! دلم نمي خواد وقتي من نيستم بياد اينجا و گردن کشي  
کنه و حرف نامربوطي بزنه!

-عزیز که باشه خفه خون مي گیره و در کمال ادب و ...

:عزیز که باشه حرمت عزیزو نگه مي داره!

-هه! هيچکي نه اونم کوروش!

:واسه عزیز احترام خاصی قائله کنعان! اینو خودت خوب می دونی!

ناباور سري به دو طرف تکون دادم و برگشتم سمت مانیتور و شروع کردم بی هدف آیکون های مختلف روی دسکتاپ رو باز و بسته کردن.

اومد نزدیک، دست گذاشت سر شونه ام و گفت: عصری دارم می رم دیدنش! می خوام بذاره خودمون واسه خونه مشتری پیدا کنیم! قبول که بکنه، عزیزو بر می گردونیم خونه اش.

یه پوزخند دیگه نشست رو لبم و گفتم: آره! اونم قبول کرد!

همون جوری که می رفت سمت در اتاق گفت: سنگ مفت، گنجشک مفت! می زنیم شاید خورد! پاشو بیا نهار که من دارم از گشنگی پس می افتم.

راه افتاد سمت در، قبل از اینکه بره بیرون پرسیدم: خونه رو بفروشیم خودمون چي کار کنیم؟!

همون جوری که برگشته بود سمتم و گوشه ي ابروشو می خاروند با جدیت گفت: امممم! اینجا رو فروختیم، همه مون با هم می شینیم و چم چاره ي مرگ می کنیم؟! چگونه؟!



دست هایم حافظه دارند و گفت: یه کاریش می کنیم برادر من! آخرش اینه که جمع بره  
کنیم بریم پیش عزیز!

اخمی کردم و گفتم: آره! خاله مهتاب و دایی رشید هم گذاشتن!

پوف کلافه ای کشید و گفت: ما تو شرکتمون کارتون زیاد داریم، در سایزها و ابعاد مختلف هم هست! ورمی دارم می یارم، می ندازیم ته همین کوچه و زندگیمونو به خوبی و خوشی در کنار خانواده ادامه می دیم! پاشو بیا فعلاً تا سقف بالایی سرمونه یه چیزی ببندیم به این کارد خورده!

با دست اشاره ای به شکمش کرد و از اتاق رفت بیرون! می دونستم تو وجود خودش هم آشوبه! می دونستم اگه به خودش بود به همین راحتی در مقابل فروش این خونه کوتاه نمی اومد و به همین راحتی جلوی کوروش و نمی داد! می دونستم به خاطر اینکه پای اون پست فطرت به این زندگی باز نشه داشت کوتاه می اومد! اینا رو می دونستم و باید قدردانش می بودم به خاطر این بزرگی! به خاطر این برادر بزرگه بودن!

کسرا با کمک عزیز میز ناهارو چیده بود. نشستیم پشت میز و عزیز دیس برنج رو گرفت جلوم و گفت: بکش مادر.

دیسو از دستش گرفتم و برگردوندم سمت خودش و گفتم: شما بکشین ما می کشیم.

کبریا هم الباس عوض دارند کرده اومد نشست پشت میز و گفت: بابا غذاشو رهاش  
خورده؟

سری به علامت مثبت تکون دادم، دیس برنج رو گرفتم سمتش و کبریا رو به  
عزیز پرسید: عزیز یه سوال بپرسم راست و حسینی جواب می دی؟

عزیز با خوشرویی نگاهشو دوخت به صورت کبریا و اون با جدیت پرسید: اون  
ننه نرگس خدا بیامرز ما سر این بچه اش و یار یویو داشته؟!

عزیز گیج و گنگ مات صورت کبریا موند و کسرا غش غش زد زیر خنده!  
لبخندی زدم و دستمو گذاشتم رو دست عزیز و گفتم: بخور عزیز! داره سر به  
سر من می ذاره!

دست عزیز یه خرده رو پشتم بالا و پایین رفت و در همون حال گفت: چي کار  
داری بچه امو؟!

کسرا دوباره زد زیر خنده و کبریا در حال خورش ریختن گفت: کی جرأت داره  
به این گل پسرت کار داشته باشه عزیز! حرف از دهن آدم در نیومده چنان با  
پشت دست می کوبه تو دهن آدم که ...

عزیز متعجب نگاهي به من انداخت و گفت: آره مادر؟! با هم کتک کاری  
کردین؟!

با یه لبخند کمرنگ زل زدم به صورت عزیز و کسرا توضیح داد: نه عزیز جون! این پسرت اگه تو خیابون به فحشم بکشنش، می ره جلو تعظیم می کنه می گه بعله حق با شماست! شما درست می فرمایید.

چشم غره ای به کسرا رفتم و مشغول خوردن شدم و شنیدم که عزیز گفت: بس که آقا و نجیبه پسرما!

لبخندی پیرزومندانه به کسرا زدم و مشغول خوردن شدم. کبریا هم شروع کرد با هر لقمه آمار کل فامیل رو از عزیز گرفتن: ثنا خوبه؟! لیلا چی کار می کنه؟! دایی رشید بازنشسته نشد؟! خاله مهین نوه دار نشد؟!!

لیوان آبی رو پر کردم و سر دادم روی میز به سمتش و گفتم: اون وسطها یه نفسم بگیر بعد از عزیز حرف بکش کبریا! بذار غذاشو بخوره بنده ی خدا!

عزیز با لبخند نگاهشو دوخت بهم و رو به کبریا گفت: رشید داره واسه مجید آستین بالا می زنه.

کبریا لقمه ی توی دهنش رو قورت داد و گفت: ای؟! چه زود؟!!

عزیز نگاهی به من انداخت و با من و من گفت: یه خرده سر و گوشش می جنبید، گفت زنش بده بلکه اهل شه!

همون نگاه کافي بود که بفهمم اوني که قراره مجيدو سر به راه کنه کيه!  
اصلاً نيازي به آوردن اسمش نبود! پس بالاخره آزاده هم رفتني شده بود!

-سلام.

:سلام.

-پس چرا اينجايي؟!

متعجب سرمو از روي برگه هايي که جلوم پهن بود بلند و کبريائي ايستاده تو  
درگاه در اتاق رو نگاه کردم.

اومد تو اتاق، چند تا از برگه هاي روي تخت رو کناري گذاشت و براي خودش  
جايي باز کرد و نشست. نگاهش به نوشته هاي جلوي روم بود اما پرسيد:  
مگه قرار نبود با مهيار برين؟

مشغول نوشتن باقي گزارش کار شدم و در همون حال گفتم: بابا تنها بود!

دستش رو گذاشت روي برگه اي که زيردستم بود و مانع نوشتنم شد و  
پرسيد: کسرا کجاست؟!

دست هایم جافه دارند بدش می یاد از اینکه وقتی داره حرف می زنه هاش  
رو به کار دیگه ای گرم کنی! باید تو هر موقعیتی که بودی دست از کار می  
کشیدی و زل می زدی به صورتش. سرمو بلند کردم و دلخور گفتم: نمی  
دونم.

اخمش غلیظتر شد و پرسید: یعنی چی نمی دونی؟!

از روی تخت اومدم پایین و همون جوری که می رفتم سمت در اتاق گفتم:  
نمی دونم هم معنی لازم داره کبریا؟! نمی دونم یعنی به من خبر نداده کجا  
رفته!

دنبالم راه افتاد و پرسید: از عصر که اومدی نبوده؟! عزیز کجاست؟!

-عزیز تو اتاق تو خوابیده. سرش یه خرده درد می کنه. کسرا هم وقتی من  
اومدم رفت.

:خب چرا نگفتی بمونه؟!

بی توجه به سوالش رفتم تو آشپزخونه، برای خودم یه لیوان چایی ریختم و  
برگشتم سمتش و پرسیدم: چایی می خوری؟

کلاس دست‌هایم حافظه دادند گردنش کشید و بدون اینکه دستش رو از پشت گردنش رهاش  
داره خیره ی صورتم شد. می دونستم مشکل چیه! می خواست اوج  
دلگیریم از اینکه مجبور شده بودم بمونم خونه و برنامه ام با مهیار و آریا رو  
بهم بزخم ببینه و بفهمه.

دوباره و با تأکید پرسیدم: بریزم؟!

همون جور ی که از آشپزخونه می رفت بیرون گفت: کی تو این گرما چایی  
می خوره آخه!

همراهش راه افتادم و گفتم: من!

در حال نشستن روی مبل گفتم: تو یه چیزیت می شه! آدم عادی وسط چله  
ی تابستون دم به دقیقه چایی به خیک خودش نمی بنده!

برگشتم تو اتاقم و مشغول کارم شدم. سه روز از اومدن عزیز گذشته بود، نه  
کبریا تونسته بود کوروشو از خر شیطون بیاره پایین و نه کوروش همراه  
مشتری اومده بود خونه. هیچ اتفاق خاصی نیافته بود جز اضطراب هر لحظه  
اومدنش و هر لحظه روبرو شدن باهاش.

صدای کبریا رو شنیدم که پرسید: آقاجونو حموم کردی؟

آره دستي هکيم حافظه دارند چندان تانيه بعد دوباره اومد تو اتاق و پرسيد: کسرا کمکت رکړد؟!

-نه.

:باز تنهائي برديش حموم؟!

-وقتي مجبورم تنهائي هي و هي از روي تخت بذارمش روي ويلچر و دوباره بذارمش روي تخت، چه فرقي مي کنه بخوام بيارمش جلوي تلويزيون يا بخوام ببرمش حموم؟!

:فرق مي کنه کنعان! به خدا مي زني اون کمر ناسورو داغونتر مي کنی!

-شام خوردي؟

:دارم حرف مي زنم!

-منم يه سوال پرسيدم. شام خوردي؟!

کبريا پر اخم و شاکی خيره ي صورتم موند. يه خرده از چاييم خوردم و پرسيدم: شرکت خوب بود؟

نگاهمو دوختم به برگه هاي جلوم و يه نه ي شل و ول پروندم. دوباره اومد  
نشست جلوم و پرسيد: بين منو! واقعاً خيال مي کنی من مي خوام بابا رو  
ببرم آسايشگاه؟!

-نه.

:مي شه اينقدر اين نه ي وارفته و شفته رو تحويل من ندي؟!

نگاهمو از بخاري که از ليوان چايي بلند مي شد گرفتم و دوختم بهش و  
پرسيدم: پس واسه چي دنبال نرخ آسايشگاه ها بودي؟!

-کي گفته من دنبال نرخ آسايشگاه بودم؟!

:خودم شنيدم! وقتي داشتی با عمو عابد حرف مي زدي!

-کلمه ي نرخ آسايشگاه از دهن من شنيدی؟!

:نه خب ولي ...



- دست هایم حافظه دارند! این جور کجا ختی؟! اینقدر پست که پدر پیرمو بعد این همه سال ها بشم  
بذارم آسایشگاه؟!

:خودت چند روز پیش تو حموم گفתי باید یه فکری بکنیم!

-فکری که می خوایم بکنیم فقط و فقط حول آسایشگاه می گرده؟! آره؟!

:پس چی؟! چه فکر دیگه ای می تونیم بکنیم؟!

-دنبال نرخ یه پرستار بودم! کسی که بتونه تو تر و خشک کردن بابا کمک  
کنه! که تو مجبور نباشی با این کمر هی اون وزن سنگینو تحمل کنی!

:هه! اعیون شدی! می دونی یه پرستار چقدر می گیره؟!

-می دونم!

:خب؟!

-کارامو فشرده تر کنم خرج اونم در می یاد!

دست هایم حافظه داد!؟ صبح بری، ظهر بیای، عصر بری، شب بیای، لابد دوباره شب  
فسترده تر از این!؟ نصف شب هم بری آره؟!

-می شه همون ظهر رو نیومد. حالا اینا رو بی خیال! یکی هم طلبت که این  
جوری واسه خودت بریدی و دوختی! پاشو جمع کن، ماشینو بگیر خودتو  
برسون به مهیار اینا.

لبم به لبخندی باز شد! شاید هم نیشخند! شاید هم تلخند! نمی دونم!  
لیوان چایی رو گذاشتم رو پاتختی و خودکار رو برداشتم و گفتم: احتمالاً تا  
نیم ساعت دیگه برمی گردن!

از جاش بلند شد و همون جوری که از اتاق می رفت بیرون گفت: فکر کنم  
کسرا نیاز به یه پیچش گوش داشته باشه! شام خوردین؟!

نگاهمو دوختم به پشت سرش و گفتم: ما آره. واسه تو رو اجاقه. عزیز تاس  
کباب درست کرده.

برگشت سمتم و متعجب پرسید: تو هم خوردی؟!

ابروی بالای انداختم و گفتم: تا نیمرو هست نیازی به خوردن این چیزهای  
بدمزه نیست!

دستی هلم حافظه دارند  
سری به ناست نون داد، یه گندسلیقه هم تنگش چسبوند و از اتاق رفت  
بیرون!

روی تخت دراز کشیده و بالشو گذاشته بودم روی سرم و با دستهام محکم  
روش فشار می آوردم که صدای داد و بیداد کبریا رو نشنوم!

:یه سوال پرسیدم حالا هم منتظر جوابم کسرا! یالا!

-خب ... یعنی چی آخه؟! من باید بمونم خونه، خودمو از تفریح محروم کنم  
چون وضعیتمون این جوریه؟! بابا منم می خوام جوونی کنم خب! این سالها  
بگذره مگه بر می گرده که بگم باشه الان نه چند سال دیگه؟!

:یه شب قراره بمونی خونه، اونم به سفارش من یعنی از خیر جوونی کردن  
گذشتی؟! جوونی کردن یعنی بی مسئولیتی؟! زنگ نزدم و نگفتم یه امروز  
عصرو بمون خونه؟! نگفتم ...

-گفتی داداش گفتی! ولی منم یه امروز می تونستم با بچه ها...

:لاله الا الله! اصلاً بینم تو مگه پس فردا امتحان نداری؟! این جوری  
نشستی پای درس؟!!

-خب رفتم که یه خرده استراحت کنم و انرژی ب...

:این جوري؟! این جوري که تا نصف شب بیرون می مونی انرژی می گیری؟! اینکه تا ای صبح بیداری و تا لنگه ظهر خواب تمرکز گرفتن واسه خوردن اون درس کوفتیه؟! بین منو کسرا! من و کنعان درس خوندم، من فوق دارم اون لیسانس بین کجا رو گرفتیم؟!

-دقیقاً حرف منم همینه دیگه! شماها که درس خوندین و هیچ جایی رو نگرفتین چرا اینقدر به من گیر می دین که درس بخونم؟!

:کسرا! با یه دیپلم ردی یه تیکه نون خشک کپک زده هم کف دستت نمی دارن! باید بری حمالی بدبخت! کارگری! تو سری خوری! می شی سرباز صفر! می شی کیسه بوکس! می فهمی؟! تو این مملکت درس خونده هایي که دستشون به هیچ جا بند نیست باید به ضرب و زور به یه جا برسن، دیگه وای به حال درس نخونده هاش! به اینا کاری ندارم! بحث درستو می داریم بعد گرفتن کارنامه ات! وقتی نور نمره های درخشانت چشممونو زد! الآن به این کار دارم که مگه من زنگ نزدن نگفتم یه امروزو خونه بمون؟! می خوام بدونم تو این زندگی هیچ مسئولیتی نداری؟! قرار نیست یه خرده از بار این زندگی رو دوش تو باشه؟!

-زه!

از جام بلند شدم! کار داشت با این دهن جوابی های کسرا به جاهای باریک می کشید!

صدای هوار کبریا رفت آسمون!

:نه و زهر مار! مرتیکه ی بی قید! خیال می کنی وظیفه ی من و کنعان هست که از زندگیمون بزنی و وظیفه ی تو نیست؟!

رفتم تو هال و عزیز مستأصل نشسته روی مبل آرام گفت: بیا برو مادر به چیزی بگو اینا رو از هم سوا کن! کبریا خیلی عصبانیه می ترسم بزنه بچه رو ناکار کنه!

زیر لب غریدم: به جهنم!

در اتاقو باز کردم و زل زدم به منظره ی روبروم! کبریا عصبی، با یه دست تو جیب شلوارک و یه دست بین موهای وسط اتاق راه می رفت! کسرا هم نشسته بود رو لبه ی تخت و با انگشتهای دستش بازی می کرد. با سر به کسرا اشاره کردم و گفتم: بیا برو بیرون!

کبریا برگشت سمتم و گفت: برو کنعان کار دارم هنوز با این!

اومدم تو اتاق، در رو بستم و آرام گفتم: زشته بابا جلوی عزیز! مگه دعواتون سر من نیست؟! من خودم دلم نمی خواست برم! تموم شد رفت! پاشو برو بیرون کسرا!!

کسرا تکونی خورد، کبریا با عصبانیت رو به من گفت: کی گفته دعوا سر تو؟! هان؟! دارم می گم وقتی زنگ زدم بهش و گفتم که بمونه خونه، یعنی انقدر خودسر شده که حرف من باد هوا؟!!

نچی کردم و با حرکت چشم و ابرو به کسرا فهموندم بره بیرون. از جاش بلند شد بره، کبریا با تحکم پرسید: کجا؟!!

بازوی کسرا رو گرفتم و هدایتش کردم سمت در و گفتم: برو کسرا!!

بعد برگشتم سمت کبریا و گفتم: بشین یه دقیقه کارت دارم!

با یه صورت عصبانی و سرخ شده خیره ی رفتن کسرا موند و وقتی در بسته شد به من توپید: همینه! وقتی می گم نمی ذاری آدمش کنم همین جاست کنعان! همین جا که دقیقاً باید جواب پس بده و تو مانع می شی!

-هیس! بسه بابا! می گم زشته جلوی عزیز! تن پیرزنو داری می لرزونی!

پوفی کشید و نشست رو لبه ی تخت و گفت: این جور ی بخواد پیش بره، با این رفیق بازی هایی که راه انداخته و با این هر شب و هر روز بیرون رفتن هاش، کار دستمون می ده کنعان! اینو بفهم!

- دست‌هایم حافظه دارند بیرون نمی رفتی؟! تفریح نمی کردی؟! رفیق رهایش  
نداشتی؟! همین الانش نداری؟!

:تو داشتی؟!

-من فرق می کنه قضیه ام!

:هیچ فرقی نمی کنه! قرار نیست به خاطر دوست و رفیق و رفیق بازی  
خونواده رو ندید بگیریم! من اگه یه گهی اون زمان خوردم، الان پشیمونم! این  
احمق باید منو ببینه که یه همچین راهیو دوباره نره!

-چرا پشیمونی؟! زندگی کردی! مگه بد بوده؟!

:لابد بد بوده که عذاب وجدانش بیخ گلوم چسبیده!

-چرند نگو کبریا!

:چرنده؟! دیر رسیدنم به خونه و تموم کردن مامان کجاش چرنده کنعان؟! اگه  
اونقدر سرگرم رفیق و تفریح و سرگرمی نبودم، اگه یه خرده واسه تو خونه  
موندن وقت می داشتم شاید دو تایی می تونستیم مامانو نجات بدیم! شاید  
نیاز نبود منتظر اون اورژانس لعنتی که همیشه ی خدا دیر می رسه بمونی!

-الآن ایها بزم حافظه دارنچی داری می گی؟! اونم وقتی عزیزو کشوندی آورده باش  
وسط مشکلاتمون؟! می دونی بیفته سخته کنه و طوریش بشه جواب به  
خاندانو باید بدیم؟! بیا برو به آبی به سر و کله ات بزن، جوشت بخوابه! با  
بچه های این دوره و زمونه هر چقدر تندی کنی کمتر نتیجه می گیری! اینا  
هر جور که دوست دارن زندگی می کنن! بیشتر حالو می بینن تا آینده روا!  
توی الان زندگی می کنن! حق هم دارن! نمی دونم! شاید هم ندارن! به هر  
حال! دلم نمی خواد واسه خاطر من بیفتین به جون هم!

-یا من فارسی حرف نمی زنم یا امشب به غیر من کسی تو این خونه  
فارسی بلد نیست!

:چرا فهمیدم! می دونم چون بهش زنگ زدی که امشب بمونه خونه تا من  
همراه مهیار و آریا برم بیرون و اون گوش نداده عصبانی هستی، چون حرفتو  
پشت گوش انداخته این جور جوش آوردی! ولی می گم بذار عزیز بره، بعد  
بیفت به جونش، هر چقدر هم دلت خواست صداتو بنداز پس سرت! هر چند  
که فکر نمی کنم خیلی فایده ای داشته باشه!

سر کبریا به تأسف تکونی خورد، تی شرتشو در آورد و پرت کرد روی مبل  
گوشه ی اتاق و دراز کشید رو تخت و گفت: داری می ری برقو خاموش کن!

این یعنی تمام! بحث و حرف و حدیث ممنوع! راه افتادم سمت در اتاق و قبل  
از اینکه برم بیرون گفتم: فردا بعد ناهار خونه ای؟



:ماشینو بده که عزیزو برسونم خونه.

-شاید خودش دلش بخواد بمونه!

:خودش دلش پیش قناریهاشه! هر آدمی هم تو خونه ی خودش راحت تره.

-باشه.

:شب به خیر.

۱۹ سالمه، سرگرم درس و کارم. نه رفیق صمیمی و فابریکی دارم و نه با پسرهای فامیل دم خورم. سرم تو لاکه خودمه. بقیه بهش می گن انزوا، من بهش می گم احتیاط! ترجیح می دم کمتر به کسی اعتماد کنم. دلم می خواد همین جور آرام و بی دردسر زندگیمو بگذرونم و این آرامشی که دارم رو از دست ندم. بابا دو سالی می شه که سخته ی مغزی کرده و زمین گیر شده، مامان که از خیلی قبلتر بار مسئولیت این زندگی رو دوشش بوده حالا باید چند برابر زحمت بکشه و این با قلب بیمار خودش واقعاً سخت و خطرناکه! واسه خاطر کمک خرج بودن، واسه خاطر صاف کردن بدهی بابا،

هم دست هانم حافظه دارند و هم تو بازار وردست يه مغازه دار پادويي مي کنم. هانم  
بيار، بار ببر، بار بچين، چک پاس کن، پول واريز کن، بانک برو، چايي بريز،  
دستمال بکش، دولا راست شو، تعظيم کن، بله چشم بگو، فحش بخور، پس  
گردني بخور، جارو کن، تي بکش، دستمال بکش! از دوران دبيران، از دو  
سال پيش همين بوده. اين جا و اونجا کار کردم که کمک خرج مامان باشم.  
که مديوني بدهي بابا به گردنمون نمونه. پدري که با اعتماد اشتباه به  
صميمي ترين دوستش با يه بدهي هنگفت زمين گير شده!

از دانشگاه برگشته ام و چند باري مامانو صدا زده ام اما جوابي نداده! تو  
اتاقش يا پيش بابا نيست. بابا اصلاً خواب خوابه. دونه دونه ي اتاقها رو  
دنبالش مي گردم و سر آخر مي رم تو آشپزخونه، پشت ميز گرد و کوچيك  
فايبرگلاس ناهارخوريمون، يه توده ي افتاده رو زمين رو مي بينم و به آني  
مي فهمم مامانه! با هول خيز بر مي دارم سمتش، سرشو بلند مي کنم و  
مي دارم رو پاهام! مچشو به هواي پيدا کردن نبضي مي گيرم. صداش مي  
زنم! التماسش مي کنم چشم باز کنه! سرمو مي دارم رو قفسه ي سينه  
اش واسه شنيدن صداي قلبش. اون ته ته يه صداهاي نامفهومي، خيلي  
گنگ به گوشم مي رسه! کاپشنمو در مي يارم و مچاله مي کنم زيرسرش و  
مي دوام سمت تلفن. چند بود! چند بود! اورژانس! ذهنم از کار افتاده ۱۱۵!  
شماره رو مي گيرم و آدرس رو مي دم و منتظر مي مونم! خدايا کبريا رو  
برسون! خدايا آمبولانسو برسون! بابا که با صداي هول خورده ي من بيدار  
شده صدام مي زنه! مي رم دم اتاقش، با همه ي توانش و بي اهميت به  
نيم تنه ي لمسش نشستته و با دهن کجي ازم مي پرسه: چي شده؟!

دستی‌هایم حافظه دارند که هر لحظه ممکنه دوباره سخته کنه چي باید هایش  
گفت؟! چه جوري خبر بدحالي زنش رو باید داد؟! سري به دو طرف و به  
معني هيچي تڪون مي دم و مي دوام تو آشپزخونه. هر چي دعا و سوره  
حفظم مي خونم. اون بين مرتب مامانو که دوباره سرش روي پامه صدا مي  
زنم. بي فايده است! نه اورژانس مي ياد و نه مامان چشم وا مي کنه! يعني  
اورژانس مي ياد اما خيلي دير! خيلي خيلي دير! سر کوچه زانو هام زير  
سنگيني وزن مامان که روي کولمه و نااميدي و ياسي که کل وجودمو گرفته  
خم مي شه و به زمين مي چسبه! اورژانس تو اون لحظه مي ياد! لحظه اي  
که تصميم مي گيرم با پاي پياده مامانو تا سر کوچه ببرم بلکه يه ماشين  
عبوري منو به بیمارستان برسونه! اما حيف! هميشه و هميشه دير شدن تو  
بدترين لحظه ها اتفاق مي افته! دير مي شه! واسه کمک به مامان دير مي  
شه و ميره! ميره و زندگي نکبتي ما از اوني که بوده هم نکبت تر مي شه!

\*\*\*

با صدای اذان سر جام نشستم. يه ساعتی مي شد که بي خوابی زده بود  
به سرم. خواب رفتن مامانو دیده بودم و بعد بيدار شدنم ديگه نتونسته بودم  
چشم رو هم بذارم. بلند شدم واسه خوندن نماز. راه افتادم سمت  
دستشویی که وضو بگیرم، صدای خرخري رو از اتاق بابا شنيدم، پا تند کردم  
سمت اتاق. بابا بيدار بود. مي دونستم هميشه وقتي يه کار واجب داره با  
کلي تلاش اين صدا رو از خودش در مي ياره. نشستم رو لبه ي تخت و  
پرسيدم: چي شده بابا؟! جايت درد مي کنه؟!

نگاهش‌هايم حافظه دارند بود. دستشو گرفتم و اينبار پرسيدم: تشنه اته؟ رهائش دستشويي داري؟

پلک چشماشو بست. ملافه اي که رو تنش بود رو زدم کنار و تازه متوجه شدم جريان چيه!

عيبي نداره اي گفتم و مشغول عوض کردن لباسهاش و رو تشکي و نايلکسي که واسه اطمینان خاطر تو همچین مواقعي روي تشک انداخته بوديم شدم. صدای چي شده ي کبريا سرمو برگردوند. با چشمهاي خواب آلود و صورت پف کرده تو درگاه ايستاده بود. سري به دو طرف تکون دادم و گفتم: هيچي. عزيزو بيدار کن فکر کنم واسه نماز خواب مونده.

-بيا برو نمازتو بخون من باقي کارا رو انجام مي دم.

با سر جواب منفي دادم و همون جوري که دکمه هاي پيرهن بابا رو مي بستم گفتم: کسرا رو هم بيدار کن. مي خواست بشينه درس بخونه.

باشه اي گفت و رفت. کار تمیز کردن بابا که تموم شد، دستي به کمرم که حس مي کردم اين روزها دوباره داره سر ناسازگاري مي ذاره کشيدم، دوشي گرفتم، نمازمو خوندم، دراز کشيدم و سعي کردم يه خرده بخوابم. شيفت ظهر بودم و بايد ساعت یک و نیم مي رفتم کارخونه و تا ديروقت شب هم مي موندم و اين بي خوابي مطمئناً واسه ام خوب نبود.

دستی هایم حافظه دارند. گنج و گنگ دستی به موهام کشیدم و نگاهش  
به ساعت انداختم. ساعت ۱۰ بود. با یه صدای گرفته کسرا رو صدا زدم که  
بیاد بره درو وا کنه، عزیز از تو آشپزخونه اومد بیرون و گفت: کسرا نیست  
مادر. بذار من می رم.

پتویی رو که احتمالاً عزیز روم کشیده بود تا زیر کولر یخ نکنم، زدم کنار و از  
جام بلند شدم و گفتم: خودم می رم. باز لابد کلیداشو جا گذاشته! اصلاً کجا  
رفته؟!

عزیز دوباره برگشت تو آشپزخونه و از همون جا گفت: گفت می ره از یکی از  
دوستاش نمی دونم چی چی سوال بگیره!

همون جور که می رفتم سمت حیاط گفتم: نمونه سوال.

آره ای گفت و من در حال مالوندن چشم چپم با انگشت، دمپاییهامو به پا  
کردم و با صدای بلند غر زدم: دارم می یام! کسرا نمی شه اون دسته  
کلیدتو وقتی از بیرون می یای بکنی تو جیبت که جا نمونه و ...

دست انداختم به زنجیر چفت در و بازش که کردم، میخ و مات آدمی که  
پشت در ایستاده بود شدم! کوروش!

خون تو رگهام خشک شده بود. قلبم به صدم ثانیه شروع کرد به کوبش شدید، اونقدر که شاید ضربانش رو از روی رکابی تنم می شد دید! خودش بود با کمترین تغییر! نمی دونم چند سال از آخرین باری که دیده بودمش می گذشت! اصلاً هم نمی خواستم به اون موقع، اون روز و اون اتفاق فکر کنم!

در رو به سمتم هل داد و راهی باز کرد و با لبخند مضحکی که روی لبش بود گفت: سلام جوجه! چند سال ندیدمت خروس شدی! آفرین آفرین!

رعشه ی خفیفی از شنیدن صدایش به تنم نشست. تا جایی که امکان داشت ازش فاصله گرفتم طوری که پشتم چسبید به دیوار. بفرمایید بفرمایید سرخوشی گفت و منتظر موند دو نفری که همراهش بودن بیان تو! یه عاقله مرد که گویا مشتری بود و یه مرد جوون که احتمالاً شاگرد بنگاه دار بود. یادم نمی یاد سلام کرده باشن، اما مطمئن بودم از دهن خودم حرفی بیرون نیومد. راه افتادن سمت ساختمون و کوروش بلند گفت: یاالله!

بعد برگشت سمت من و با لبخند چندش آوری روی لب گفت: هیچ کدومتون زن که نگرفتین تو این چند سالی، هان؟! نامحرم که بالا نیست هست؟!!

بعد با سر اشاره ای به در کرد و گفت: ببند پشه نیاد تو!

دست‌هایم حافظه دارند و ازم فاصله گرفت. تن خشک شده ام حرکتی نمی‌کنم. هرگز هم خندیدم و ازم فاصله گرفت. تن خشک شده ام حرکتی نمی‌کنم. مغز هنگ کرده ام هیچ فرمونی نمی‌داد! آب دهنمو به زور فرو دادم و دستمو وادار کردم در رو پیش کنه اما دستي مانع شد و گفت: وایسا!

سرم برگشت سمت در! امید هم همزمان با اون صدا به وجودم برگشت. به قوت قلب! کبریا اومد تو، در رو بست و گفت: اومدن؟

مات و متحیر فقط خیره ي صورتش بودم. مچ دستم رو گرفت و با صدای آرومی گفت: چیه؟! وا دادی واسه چي؟! خودمو رسوندم که شاهد باشم اگه حرف بي ربطی زد می ایستی و جواب می‌دی! شنیدی چي می‌گم کنعان؟! حالا بیا بریم تو!

راه افتادم سمت ساختمون. در واقع دنبال کبریا کشیده شدم. دم پله‌ها دستمو ول کرد و گفت: برای من مهم نیست اون بالا کار به کتک کاری هم بکشه! من فقط برام مهمه اگه به جمله ي بي ربط گفت تو ده تا نثارش کنی! فهمیدی؟!

می‌فهمیدم! خوب هم می‌فهمیدم! اما اینکه با دیدنش دهنم چفت و نفس تو سینه‌ام حبس می‌شد دست خودم نبود.

دست کبریا نشست رو پشتم و فشاری آورد و گفت: برو دیگه!

دست هایم حافظه دارند و پله ها رو رفتم بالا و پامو گذاشتم تو هال. عزیز همیشه حرکتی به خودم دادم و کبریا اومد جلو و با صدای آرومی رو به کبریا پرسید: چقدر زود اومدی مادر؟

نشنیدم کبریا جواب داده باشه. حالم اصلاً خوب نبود. یه چیزی بیخ گلوم چسبیده و راه نفسمو گرفته بود. اومدم برم سمت اتاق بابا، کبریا با تحکم گفت: کجا؟!

ایستادم و مستأصل نگاهش کردم. چشم غره ای بهم رفت و راه افتاد سمت پله های طبقه ی دوم. نشستم روی مبل و کلافه دستی به موهام کشیدم. از این موقعیت های عذاب آور که به اجبار توش گیر می کردم متنفر بودم. صدای حرف زدن کبریا و کوروش و اون دو تا مرد از طبقه بالا می اومد.

کف دستهامو گذاشته بودم روی زانوهایم و بهشون فشار می آوردم که جلوی حرکت تند و عصبی شونو بگیرم. عزیز اومد کنارم، یه لیوان آب گرفت سمتم و آروم گفت: بیا مادر، رنگ به روت نمونده. میز صبحونه رو برات چیدم. اینا رفتن بیا یکی دو لقمه بخور خب؟!

از جام بلند شدم، تو اون لحظه نه صبحونه اهمیت داشت، نه اون لیوان آب به چشمم می اومد و نه توپی کبریا نگرونم می کرد!

رفتم تو اتاق، لباسمو عوض کردم، برگه هایی رو که باید می بردم کارخونه چپوندم تو کیف و برگشتم تو هال.



عزیز متعجب تو درگاه آشپزخونه ایستاده بود و نگاهم می کرد. کیفمو انداختم روی مبل، رفتم تو دستشویی، آبی به صورتم زدم و برگشتم تو هال و همزمان کبریا و کوروش هم از پله ها اومدن پایین. بدون نگاه کردن بهشون کیفم رو برداشتم و خواستم برم سمت حیاط، کوروش با لحن مضحکی گفت: کجا جناب مهندس؟! تشریف داشتین!

برنگشتم اما لحن اخطارگونه ی کبریا رو شنیدم که پرتحکم گفت: کوروش!

کفشهامو از جا کفشی برداشتم و پرت کردم رو زمین. با حرص داشتم می پوشیدمشون که کبریا اومد کنارم و با یه لحن دلخور اما با صدایی آروم پرسید: کجا داری می ری؟!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: کارخونه.

-الآن؟! مگه قرار نبود عزیزو برسونی و بعد بری؟!

:خودت برسونش!

-داری در می آره؟!

:هر جور دوست داری حساب کن!

-کنعان!

:خدافظ!

زدم از خونه بیرون! حتی نمی خواستم تو فضایی که اون عوضی داشت نفس می کشید نفس بکشم! می دونستم کبریا به این آسونی ها بی خیال این ماجرا نمی شه! می دونستم عصبانیتش حالا حالاها نمی خوابه و ترکش متلک هاش تا مدتها بهم اصابت می کنه اما مهم نبود! تو اون لحظه فقط نمی خواستم جایی باشم که اون کثافت بود!

ساعت ۱۲ شب خسته و کوفته رسیدم خونه. کسی تو هال نبود. بند کیفو از روی شونه ی خسته ام برداشتم و گذاشتمش روی مبل، نشستم و مشغول در آوردن جورابام شدم. صدای سلام کسرا سرمو برگردوند. جواب سلامشو دادم و سرمو تکیه دادم به پشتی مبل و چشمامو بستم. کنارم نشست و آروم گفت: امروز که نبودی واسه خونه مشتری اومده بود.

چشمامو باز کردم و نگاهمو دوختم به صورتش. تشویش رو می شد تو چهره اش دید. دستمو گذاشتم روی پاش و گفتم: می دونم.

-می خوایم چی کار کنیم؟

-خونه رو!

:نمی دونم!

-دونگمونو از کوروش می گیریم دیگه؟!

خیره ی چشماش موندم و سکوت کردم! یه خرده نگاهم کرد و پرسید: می گیریم دیگه نه؟! دونگمونو می گیریم و می ریم یه جا رو رهن می کنیم آره؟!

نگاهمو دوختم به سقف و با صدای آرومی گفتم: دونگی در کار نیست!

-یعنی چی؟!

:یعنی همینی که شنیدی کسرا!

صدای پرتحکم کبریا پیچید تو خونه:چرت نگو کنعان!

دست هایم حافظه دارند سمت اتاق کبریایی که حالا تو آستانه ی در با یه قیافه های  
برزخی ایستاده بود. بی حوصله تکونی به خودم دادم، از جام بلند شدم و  
گفتم: باشه! چرت نمی گم!

دولا شدم جوراب و کیفمو برداشتم و اومدم برم سمت اتاق، کسرا پرسید:  
یعنی چی که دونگی در کار نیست؟!

برگشتم سمتش و مات صورت نگرونش موندم. کارم درست بود؟! کارم  
درست نبود؟! شب امتحانش نباید این جور دنگون می شد! بالاخره یه  
روزی باید می فهمید اوضاع چقدر بهم ریخته است! زود بود برای فهمیدن این  
جریان! چند روز دیگه که آلاخون والاخون می شدیم دلگیر می شد از اینکه  
آدم حسابش نکرده بودیم!

بی جواب رفتم تو اتاقم، داشتم دکمه های پیرهنمو باز می کردم، در اتاق باز  
شد و کبریا اومد تو و گفت: معلومه تو چه مرگته؟!

با صدای آرومی گفتم: حوصله ندارم کبریا، بذار واسه بعد!

اومد روبروم ایستاد و عصبی پرسید: فردا امتحان داره! این جور داری کمک  
می کنی به درس خوندنش؟!

پیرهنو در آوردم و انداختم رو تخت و آروم گفتم: بالاخره باید می فهمید.

عصبی پرسید: این جوری؟! امشب ی که فردا یه امتحان سخت داره؟!!

همون جوری که کمر بند شلوارمو باز می کردم گفتم: درسته اشو با کمک دوستهاش پاس می کنه!

کلافه و معترض گفتم: کنعان!

شلوارمو در آوردم و همون جوری که شلوارکمو می پوشیدم گفتم: واسه خاطر صبح عصبانی هستی، اینو به جریان امشب ربط نده کبریا!

بازومو گرفت و کشید سمت خودش و گفتم: سر جریان اون که کارت دارم اساسی! الان...

مستأصل خیره اش شدم و گفتم: الان نه کبریا باشه؟! یه وقت دیگه با هم بحث می کنیم. هر چی دلت خواست بارم کن. بهم بگو ترسو! بزدل! ساده! هالو! بی عرضه! بی دست و پا! عوضی! احمق! آشغال...

-هییش! بسه!

دهنمو بستم و رفتم از اتاق بیرون. از همون خود صبح و با دیدن دوباره ی کوروش چنان بهم ریخته بودم که حالا بعد گذشت اون همه ساعت هم

دست هایم حافظه دارند. شاید بیشتر از همه از بی عرضگی و ضعف <sup>هایش</sup> خودم عصبی بودم! شاید هم هجوم اون خاطرات آزاردهنده عذابم می داد.

بعد شستن دست و روم، رفتم تو آشپزخونه، از در یخچال یه مسکن و یه لیوان آب برداشتم، خوردم و همون جوری که می رفتم سمت اتاق بابا از کسرایي که روی مبل مات روبروش مونده بود پرسیدم: داروهای بابا رو دادین؟

جوابی نداد. در اتاق رو باز کردم و وقتی از خواب بودنش مطمئن شدم اومدم بیرون. حالا کبریا هم رو مبل نشست بود. خواستم برم سمت اتاق، کبریا گفت: بیا بشین یه لحظه.

پوفی کشیدم و نشستم رو یه مبل تکی و شروع کردم با انگشت دسته ی مبل رو لمس کردن. کبریا بعد یه مکث طولانی رو به کسرا گفت: کل این خونه به نام کوروشه، هیچ دونگی هم به نام بابا یا ماها نیست.

کسرا متعجب پرسید: مگه می شه؟!

کبریا با اخم خیره ی صورت من موند و گفت: آره. می شه!

دست هایم حافظه دارند و ادامه داد: همون چند سال پیش، کوروش پول این رهائش  
خونه رو جاي بدهي بابا داده به بدهکارهاش. يعني اين چند سالي که توش  
نشستيم لطف کوروش بود!

لبي تر کردم و گفتم: بابا پولوشو بهش برگردونده بوده! قراره بوده خونه رو  
دوباره به نام بابا بزنه!

- مدرکي از پس دادن پول تو دستمون نيست! به هر حال خونه به نام  
کوروشه! سند شيش دونگش هم تو دستشه و حالا برگشته و مي خواد  
بفروشدش!

سوال کسرا سرمو به سمتش چرخوند.

:بابا واسه چي پولو که مي داده مدرکي ازش نگرفته؟!

کبريا لبي گزید، يه خرده فکر کرد و گفت: يه اعتماد اشتباه به بچه ي زن  
اولش!

کسرا کلافه بود. نمي تونست بپذیره! اين حجم نگروني و دلواپسي براي  
پسر سر به هوا و سرخوشي مثل اون زيادي بود!

گدسته هایم حافظه دارند خاروندم که کبریا گفت: بین کسرا، هیچی الآن مهم تر  
از درس خوندن تو نیست! نه ما قراره بی خونه بمونیم و نه کوروش قراره  
دلش به رحم بیاد و این خرابه رو نفروشه! نگرانی در مورد این مسائلو بسپر  
به من و کنعان و یه لطفی کن و یه خرده نگران درست باش و البته یه خرده  
هم به فکر شرایط خونه و وضع بابا! همین!

کسرا از جاش بلند شد، سری به دو طرف تکون داد و گفت: دلمون خوش  
بود بابامون یه وجب خونه برامون گذاشته که نگران سقف بالای سرمون  
نباشیم! من موندم بابا تو این چند سال چقدر داشته که علاوه بر به باد  
دادنشون این همه بدهی هم باقی گذاشته!

هیس پرتحکم کبریا پیچید تو خونه و با عصبانیت گفت: خجالت بکش کسرا!

شروع شد! الآن قرار بود یکی کسرا بگه، یکی کبریا و دق دلی عصبانیتش از  
منو سر اون خالی کنه!

از جام بلند شدم و رو به کسرا گفتم: پاشو برو بگیر بخواب صبح امتحان  
داری!

-تو اگه نگران امتحانش بودی همچین چیزو امشب بهش نمی گفتم!



برگشتم. هایم حافظه دیرنډیا، زل زدم به صورتش و گفتم: تموم مشکلات ره‌ایش  
خونوادگیمون قراره امشب حل بشه آره؟! دقیقاً همین امشبی که من گفتم  
حوصله ندارم، خسته ام، اعصابم خرده و دلم نمی‌خواد بشینیم به حرف  
زدن!

-از من می‌پرسی؟! دهن‌تو بسته نگه می‌داشتی و چیزی نمی‌گفتی این  
بحث راه نمی‌افتاد!

:بالاخره باید می‌فهمید!

-این جوری؟! امشب؟!!

نگاهی به کسرا که از شرایط معذب شده بود انداختم، برگشتم سمت کبریا  
و با صدای آرومی گفتم: باشه. ببخشید. اشتباه کردم.

-نمی‌خوام عذرخواهی کنی!

:باشه. عذرخواهی هم نمی‌کنم! خوبه؟

-کنعان!

:ای بابا! هر چی می‌گم یه چی می‌گی؟! چی بگم خب؟!!

-تو لازم نیست اصلاً چیزی بگویی! صد بار بهت گفتم سر هر چیز کوچیکی عذرخواهی نکن!

کلافه نفسی گرفتم و گفتم: باشه! بگو چي کار کنم همون کارو مي کنم!

پوزخندی به لبش نشوند و گفت: تو تو اولین فرصت دمتو بذار رو کولت و در برو!

یه خرده مات صورتش موندم و رفتم تو اتاق و در رو بستم! دیگه عادی شده بود! این وضعیت، این بحثهای هر دقیقه و هر ثانیه ای جزئی از زندگی من شده بود! یه روز اگه صدای یکی بلند و غریبی آسمون نمی رفت روزمون شب نمی شد! خونه ی بی بزرگتر، تشنجش بیشتر از آرامشش بود!

ده ساله، بعد از ظهر یه روز گرم شهریور ماهه و دارم ته حیاط بزرگ خونه ی عمو بهروز بازی می کنم. از عمو بهروز چند تا تخته ی باریک گرفتم، یه چکش کوچک و یه مشتی میخ و به خیال خودم دارم نجاری می کنم. دارم تخته ها رو به هم وصل می کنم تا یه اثر هنری خلق کنم! می خوام یه صندلی بسازم واسه عزیز که هر وقت می شینه تو حیاط لب حوض و بادمجون پوست می گیره یا سبزی پاک می کنه روش بشینه!

صدای پایي سرمو مي چرخونه و از دیدن کوروش ۲۳ ساله اي که از همون بچگيم تو هر فرصتي دست از آزار دادنم برنداشته احساس ترس مي کنم. سرمو بلند و نگاهم خيره ي چهره اش مي کنم. کنارم زانو مي زنه، دست پيش مي بره و تخته اي رو که چند تا ميخ توش کوبوندم بر مي داره، نگاهي بهش مي ندازه و مي پرسه: اين چيه؟!

به تته پته افتاده ام. مثل همه ي وقتهايي که بهم نزديک شده و من لال شده ام! تخته رو از همون سمتي که ميخها ازش زده بيرون مي گيره زير چونه ام و سر افتاده امو مي ياره بالا و مي پرسه: اين چيه؟!

جواب که نمي دم فشار ميخ ها رو به زير چونه ام بيشتري مي کنه و اين بار با لحنی عصبی مي پرسه: با توأم! پرسيدم اين چيه؟!

به زور لب باز مي کنم و مي گم: چو... صن...

بازوي باريکمو مي گيره و مي کشه سمت انباري و وقتي پرتم مي کنه توش با حالت روان پريشي مي گه: لالي آره؟! وقتي مي رفتي به عمو بهروز چغلي منو مي کردی لال نبودي نه؟!

-من ... به خدا خود...

دست هایم حافظه دارند می گیره و دستم رو دراز می کنه، اثر هنری میخ دارم همیشه  
بالا می بره و با شدت روی ساعدم فرود می یاره! حتی نمی تونم گریه کنم!  
اونقدر می ترسم که جز هق هق بی صدا و نفس بریده واکنش دیگه ای  
ندارم! خون از پشت ساعدم روون می شه، دست می ندازه زیر چونه امو  
محکم فشارش می ده، زل می زنه به چشمام و می گه: به اون ننه ی  
آشغالت می گی رو این کاردستی خوشگلت زمین خوردی! فهمیدی؟! دفعه  
ی دیگه هم اگه پیش عمو حرفی زدی من می دونم و تو! شنیدی؟! اشک از  
چشمام راه می گیره و روی صورتم می ریزه! لعنت به این ترس! لعنت به این  
مظلومیت! لعنت به این دستها که همچین سلاحی رو درست کرده و داده  
دستش! لعنت به کوروش که تو هر فرصتی از شکنجه ی من دریغ نمی کنه!  
لعنت به روزی که مادر کوروش با وجود دو تا بچه ی کوچیک با پدر من، رفیق  
صمیمی شوهر مرده اش ازدواج کرده! لعنت به روزی که مادر کوروش مرده!  
لعنت به روزی که بابا با مادر من ازدواج کرده! لعنت به روزی که من به دنیا  
اومدم!

نشستم تو جام و نفس عمیقی کشیدم. هنوز کلی به اذان صبح مونده بود.  
یه خرده به دیوار روبروم خیره موندم و بعد از رو تخت اومدم پایین. کلافه  
دستی به موهام کشیدم و از اتاق رفتم بیرون. سری به بابا زدم، آروم خواب  
بود. نشستم روی مبل هال و نگاهم زوم ساعت شد! دو ساعت از وقتی  
رفته بودم توی جام می گذشت و فکرهای احمقانه و عذاب آور گذشته ولم  
نکرده بود! دراز کشیدم رو کاناپه و سرمو گذاشتم روی مبل. پاهامو تو  
شکم جمع کردم و دستمو گذاشتم بین زانو هام و زل زدم به روبروم. یه ربع

یادست هایم حافظه دارند، صدای باز شدن در اتاق کبریا پیچید تو خونه و بهدایش  
آروم و پچ پچ وار پرسید: چرا این جا خوابیدی؟

چشمامو باز کردم و خیره ی روبروم شدم. کنارم ایستاده بود و نگاهم می  
کرد اما حوصله ی سر بلند کردن و نگاه کردن بهشو نداشتم. نشست روی  
مبل تو مسیر نگاهم و پرسید: خواب بد دیدی؟!

با سر جواب دادم نه، طاق باز شدم و ساعدمو گذاشتم روی پیشونیم. به  
سمتم دولا شد، آرنج دستهایش رو گذاشت روی زانوهاش و گفت: با خودم  
فکر کردم شاید این همه توقع زیاده!

با صدای ته گلویی پرسیدم: کدوم توقع؟

-همینکه دلم می خواد ببینم که تو روی کوروش ایستادی و ...

:می شه ازش حرف نزنیم؟!

-امروز وقتی بهروز بهم زنگ زد که کوروش تا نیم ساعت دیگه می ره سمت  
خونه اتون اصلاً نفهمیدم چه جور می رسوندم اینجا!

:لطف کردی!

:تیکه نمی ندام. دارم می گم خیلی خوب کردی، لطف کردی که اومدی!  
نیومده بودی شاید از کنار اون در جم نمی خوردم!

- من می خوام روزی رو ببینم که این ترس از بین رفته کنعان!

:از من مشتاق تر نیستی!

کبریا یه خرده سکوت کرد و بعد پرسید: نمی خوای بررسی نتیجه ی  
اومدنشون چي بوده؟

:به شانس من باشه که قبول نکردن و هي و هر دقیقه باید پاشه بیاد اینجا و  
یه مدت طولانی درگیر فروش این بی صاحب مونده باشه!

-با عزیز صحبت کردم. جمع می کنیم می ریم خونه ی اون.

:بابا چي؟! دستشویی و حموم اون خونه ۱۵ تا پله می خوره! وسط حیاطه!  
چه جوری ببریمش و بیاریمش؟! همین الان دارم از کمردرد بیچاره می شم!

-دوباره شروع شده؟!

:دستشویی و حموم هیچی! دایی رشید چی؟! یادت رفته هشت سال پیش تو مراسم مامان چی گفت؟! حکم کرد نه کسی می ره خونه ی عزیز نه عزیز می ره خونه ی کسی؟!!

-بی خود گفته! ما نوه هاشیم! بچه های دخترشیم!

:بچه های دخترشیم اما چوب ندونم کاری دخترشو نمی خوریم! داریم چوب ندونم کاری دومادشو می خوریم!

-کنعان!

ساعدمو از روی پیشونیم بلند کردم و برگشتم سمتش. زل زدم به چشمهای قرمزش و گفتم: قصد ندارم بابا رو مؤاخذه کنم! اتفاقه و پیش می یاد! دارم می گم از نظر اونا جریان این جوریه! از نظر اونا ما سه تا نره خر گردن کلفتیم که باید تا حالا یه خونه و زندگی واسه خودمون راه می نداختیم! دایی و خاله از همون ۸ سال پیش نمی خواستن مادرشون تو زحمت بچه های خواهرشون بیفته، اون هم با وجود یه پدر مریض! حالا می گی جمع کنیم بریم اونجا؟!!

-عزیز خودش قبول کرده. موقته ولی خب به فکر دستشویی و حموم اون خونه نبودم!

سری به تأیید بالا و پایین کردم و بعد یه خرده سکوت پرسیدم: تو چرا نخوابیدی؟

-داشتم با تلفن حرف می زدم.

نگاهمو دوختم به صورتش. مطمئن نبودم راست بگه، مطمئن نبودم بیدار بودنش واسه خاطر فکر و خیال نبوده باشه.

از جاش پاشد و گفت: همدونه می خوری؟

-نه.

:شام خوردی اصلاً؟

-آره.

:شیفت فردات چیه؟

-شب کارم.



نگاهي هايم حافظه دارند، لبي گزید، دستي به ته ريش دو روزه اش کشید و هایش  
گفت: بعد امتحان کسرا مي ياي شرکت؟

-چطور؟

گفته بودي با رحيمي حرف بزنم، حرف زدم و قبول کرد يه چند وقت که کار  
شرکت فشرده است بيای واسه کمک.

-بابا چي؟

کسرا هست ديگه!

-اون تنهائي نمي تونه ضبط و ربطش کنه!

يه لگن گذاشتن خيلي سخت نيست! خودم يادش مي دم!

-خوشش نمي ياد کبريا!

نگاه کبريا رنگ سرزنش گرفت و گفت: دفعه ي ديگه که از بي مسئوليتي  
کسرا و درد کمرت شکايت کردي مي ايستم تو صورتت بهت مي گم حفته!

دستی هلم حافظه دارند سرتی به علامت نایید تکون دادم، کوفتی گفت، ضربه ای با مشت به پام زدند و رفت تو آشپزخونه!

می دونستم از سر اجبار راضی شده برم شرکتشون. می دونستم از این مطیع بودن من معذبه و غرورش جریحه دار می شه وقتی بله چشم گفتن های منو جلوی مدیر و رئیس ببینه! واسه همین هم بود که بی خیال کار کردن تو شرکتشون شده بودم. دلم نمی خواست بیشتر از اینی که از بی سر و زبون بودن من حرص می خورد حرص بخوره.

-جانم عزیز؟

:خوبی پسرم؟

-خوبم ممنون. طوری شده عزیز؟

:نه مادر. زنگ زدم بگم واسه ناهار فردا می تونین بیان پیش من؟ تو و کسرا؟ با کبریا که صحبت می کردم می گفت پیش عبدالله می مونه.

یه دست هایم حافظه دارند. کم پیش می یومد عزیز واسه رفتن به خونه اسن رهاش  
دعوتمون کنه. می گفت در خونه اش به روی همه بازه و همه باید خودشون  
بیان و نیازی به دعوت نیست.

از اتاق شیشه ای زل زدم به خط تولید پایین و پرسیدم: مطمئنین طوری  
نشده؟

-آره مادر من! یعنی من یه روز نباید نوه هامو تو خونه ی خودم دعوت کنم؟

:آخه شما که ...

-می خوام آش درست کنم که دوست داری. بیا یه خرده سرت هم هوا  
بخوره. چیه همش می مونی تو اون خونه؟!

:چشم عزیز. به کسرا می گم اگه امتحان نداشته باشه با هم می یایم.  
منتها خودتونو به زحمت نندازین باشه؟

-باشه قربونت برم. منتظرم ها. فقط اگه اون ورپریده فردا امتحان داشت، بهم  
بگو که آشو واسه پس فردا درست کنم.

:باشه عزیز.

:قربون شما. فعلاً خدافظ

-خدا یارت پسرم.

گوشیو گذاشتم تو جییم و رفتم تو خط و با صدای بلند از رجبی اپراتور خط پرسیدم: مگه سفارش بیازمش ام دی اف بود؟!

نگاه گیج و گنگ رجبی نشست رو صورتم. برای اینکه صدامو از بین سر و صداهای دستگاه‌ها بشنوه داد زدم: بخوابون خطو تا برگردم!

راه افتادم سمت اتاقک و برگه‌ی سفارش‌ها رو برداشتم! تو این هیر و ویر فقط و فقط همین مونده بود که مجبور باشم جواب بالایی‌ها رو بدم! برگشتم تو خط. سر و صداها خوابیده بود و کارگرها منتظر! سری به تأسف تکون دادم و برگه‌ی سفارش رو گرفتم سمتش و گفتم: بیازمش نئوپان بود رجبی! چند تا ورق زدین؟!

شروع کرد با دست دور لبش رو مالیدن و گفت: فکر کنم یه ۳۰ تایی زدیم!

کلافه و عصبی لبی گزیدم، چنگی به موهام زدم و یه خرده کشیدمشون و گفتم: عوض کنین ورقا رو! دو هزارتا سفارشه، یه ساعت درگیر خراب بودن

کد دست هایم حافظه دارن حالا هم که خط راه افتاد اینه بساطمون! دارم می روم به باشگاه  
گزارش بنویسم! خیالم تخت باشه؟!

سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: بخدا مهندس نمی دونم چي شد  
که اشتباه شد. دیگه خاطرت جمع جمع. تا صبح نشده دو هزار تا ورقو می  
زنیم.

راه افتادم سمت اتاقک و غر زدم: ببینیم و تعریف کنیم!

باید گزارش خرابی دستگاہ و اشتباه تولید رو برای مدیر شیفت می نوشتم  
که صبح رد کنه برای مدیر تولید. حالا فردا صبح وقتی مدیرها می  
اومدن، صدای غرولند و داد و بیداد فیاضی مدیر تولید می چسبید به سقف  
کارخونه! بدم می اومد از این بی دقتی ها و سهل انگاری ها که تهش خودم  
اول از همه توبیخ می شدم!

پشت میز نشسته و مشغول نوشتن بودم که موبایلم زنگ خورد. چه خبر بود  
امشب؟!

نگاهی به شماره انداختم، ناشناس بود! مردد بین جواب دادن و ندادن بودم  
که تماس قطع شد اما هنوز گوشیه روی میز نذاشته دوباره صدای زنگش  
بلند شد. این بار دکمه ی سبز رو زدم و گوشیه دم گوشم گذاشتم: الو؟

ابروهام چسبید به طاق سرم! مکثی کردم و پرسیدم: آزاده تویی؟!

-آفرین. خوب شناختیم ها!

:خوبی؟

-ممنون. بد نیستم. تو خوبی؟

:برای حال و احوال زنگ زدی؟

-هم آره. هم گفتم اگه بشه فردا یه قراری بذاریم همو ببینیم!

خنده ام گرفت! چه خبر بود فردا که همه می خواستن منو ببینن؟! تکیه امو دادم به پشتی صندلی و پرسیدم: طوری شده؟

-خب می دونی. راستش...

:عزیز یه چیزهایی می گفت.

:مجید.

- بی خود!

:آزاده!

- یعنی چی؟! نه به داره نه به باره مادر جون بلندگو دست گرفته و همه رو خبردار کرده؟!!

:حتماً هم به داره و هم به باره که عزیز همچین کاری کرده!

- اصلاً هم این خبرها نیست!

:یعنی شایعه است؟!!

- تو چی می خواهی بشنوی؟! دوست داری شایعه باشه؟!!

سکوت کردم. چه جوابی باید می دادم؟! دلم نمی خواست شایعه باشه!  
اما دلم هم نمی خواست اون وقت شب برنجونمش! کلاً دوست نداشتم

بندست هایمی حافظه دارند کره ی خاکی از دستم ناراحت بشه! گوشه ی ابروهایم  
با پشت ناخن شستم خاروندم و در همون حال گفتم: خیلی کار دارم الان  
آزی!

-می دونم! همیشه به من که می رسی گیر و گرفتاریات زیاد می شه!

آزی!

-فردا رو چي کار می کنی؟ می یای همو ببینیم؟

:می دونی الان کارخونه ام؟

-آره! حدس زدم.

: تا فردا دم ظهر هم درگیر اینجام. بعدش هم باید برم دنبال یکی دو تا آمپول  
واسه بابا و از اون ور هم نهارو برم خونه ی عزیز!

-عصر بی کاری دیگه!

:عصری باید پیام کارخونه!



-از دست های حافظه دارند تا فردا دم ظهر؟!!! مگه بی گاریه!

:فردا یکی از بچه ها نیست. باید جاش شیفت وایسم!

-خب یعنی تو از دم ظهر فردا یه ساعت وقت خالی نداری؟! اصلاً مگه نمی گوی می خوای بری دنبال آمپول های عمو عبدالله، خب من می یام دنبالت که ...

بی مقدمه گفتم: حرفهای دو سال پیش من هنوز همونه آزی!

ساکت شد، واسه یه مدت طولانی! صدای نفس های پرحرصش رو خیلی راحت می شنیدم! لبی گزیدم و گفتم: از من ناراحت نشو ولی ...

-باشه. کاری نداری؟

:نه.

-خدافظ.

:خدافظ.

دست‌ها هم حافظه دارند، گوشیه پرت کردم روی میز و دستهامو قلاب کردم رهايش  
پشت سرم. تو این اوضاع و احوال یه ماجرای عاشقونه کم داشتم که خب  
الحمدالله اون هم داشت جور می شد!

نگاهی به ساعت روی مچم انداختم، از یک بعد از ظهر یه خرده گذشته بود.  
پا تند کردم که زودتر برسم. دلم ناهار نمی خواست حتی اگه آش باشه.  
دلم یه خواب چند ساعته می خواست. حیف که ساعت ۶ باید بر می گشتم  
کارخونه!

شماره ی کسرا رو گرفتم و همینکه گفت الو گفتم: پپر درو وا کن.

-اومدی داداش؟

:نه نیومدم! محض عوض شدن هوا می گم درو وا کن!

خندید و تماسو قطع کرد. یه چیزی تو اکثر خونه های قدیمی مشترک بود.  
خرابی زنگ و آیفون! عزیز بدبخت با اون پای داغون هر بار باید اون پله ها رو  
می اومد پایین، حیاطو رد می کرد تا درو باز کنه.

تو کوچه که پیچیدم کسرا با نیش باز دم در ایستاده بود و به در نیمه باز خونه  
ی روبرویی نگاه می کرد. رفتم سمتش، سرم چرخید تو مسیر نگاهش و  
دختر جوونی رو دیدم که مشغول جارو کردن حیاطشونه! اخمی نشست

دست هایم حافظه دارند کسرا رو گرفتم، هلش دادم توی خونه و همون جورایی که  
روی صورتلم، بازوی کسرا رو گرفتم، چشم چرونی کار خوبی نیست کسرا!

بلند خندید و گفت: چشم چرونی نکردم که!

-دید زدن حیاط خونه ی مردم اسم دیگه ای داره؟!

:آره! مخ زنی!

مشتی آرومی به پشتش زدم و گفتم: خجالت بکش!

لبخند شیطونی زد و همون جورایی که دمپایی هاشو در می آورد گفت:  
چشم داداش! چشم! چشم آقای زاهد و سالک!

پامو تو حال نداشتی یه صدای ظریف سلام کرد. سرم به آنی چرخید به  
سمت چپ و آزاده رو ایستاده کنار میبل های قدیمی حال دیدم! ای خدا!  
لعنت به دهنی که بی موقع اطلاعات بی جا بده!

جواب سلامش رو دادم، حال خودش و خاله و شوهرخاله رو پرسیدم و از  
کسرا که نشسته بود پای تلویزیون پرسیدم: عزیز کجاست؟

با سر اشاره ای به اتاق پشتی کرد و گفت: داره نماز می خونه.

کیفمو گذاشتم یه گوشه و راه افتادم سمت اتاق. در دو لنگه باز بود و عزیز ایستاده وسط اتاق داشت قنوت می گفت. نشستم یه گوشه و تکیه دادم به پشتی و مات نماز خوندمش شدم. چقدر خوب بود. دیدن این چادر نماز سفید با گل‌های ریز صورتی بهم آرامش می داد. منو می برد به روزهای خیلی دوری که انگار قرن‌ها ازش فاصله گرفته بودیم. سجاده ی مامان یکی از چند تا چیزی بود که نگه اش داشته بودیم. هنوز تو گنجه ی اون خونه تا شده بود. تماشای این صحنه رو دوست داشتم وقتی منو به یاد صورت پر آرامش و صبور مامان می نداخت.

سلام نمازو که داد، همون جوری که زیر لب ذکر می گفت با لبخند نگاهشو دوخت بهم و دستاشو از هم باز کرد برای به آغوش گرفتنم. رفتم جلو، چونه ام نشست روی شونه اش و دستهام دور کمرش گره شد، زیر لب سلامی کردم و پرسیدم: خوبین عزیز؟

دست گذاشت رو بازوهام و از خودش جدام کرد، زل زد به چشمام و گفت: الهی نباشم بینم این جور چشمت سرخ و خسته ان!

پیشونیشو بوسیدم و همون جوری که نگاهش می کردم گفتم: خدا نکنه عزیز!

لبخند گرمی بهم زد و گفت: تا یه آبی به دست و صورتت بزنی من و آزاده سفره رو می ندازیم.

دستمو گذاشتم رو دستش که مشغول تا کردن سجاده بود و گفتم: جمع نکنین که منم بخونم.

لبخندش گرم تر شد و گفت: واسه تو یه دونه مردونه اشو پهن می کنم قربونت برم.

از جام بلند شدم و همون جور که می رفتم سمت دستشویی گفتم: مردونه اشو نمی خوام! می خوام رو سجاده ی عزیزم نماز بخونم!

دیگه مطمئن بودم یه خبری هست. نگاه و حرکات کسرا و سکوت عجیب و غریب عزیز حکایت از حرف مگویی می زد که برای گفتنش نیاز به مقدمه چینی بود! شاید هم حضور آزاده تو معذوریت قرارشون داده بود.

ناهار رو خورده و نخورده از جام پاشدم، سفره رو دور زدم، دولا شدم، سر عزیز رو بوسیدم و گفتم: دستت درد نکنه عزیز. خیلی عالی بود.

سرش رو بلند کرد و با لبخند گفت: نوش جونت.

نگاهی به لبخند روی لب آزاده انداختم و با تکیه سر پرسیدم چیه؟

لبخندش عریض تر شد و کسرا توضیح داد: قبل اینکه بیای داشتیم از این  
پاچه خاریت حرف می زدیم!

همون جور که می رفتم سمت اتاق پشتی، با پام فشاری به پشتش وارد  
کردم و گفتم: آدم عزیزشو دوست داشته باشه پاچه خاری نیست!

صدای آزاده بلند شد که با لحن شوخی گفت: پس اسمشو می داریم خود  
شیرینی! جاواگری!

برگشتم سمتش و با لبخند گفتم: باشه. هم خودشیرینی، هم پاچه خاری،  
هم چاپلوسی، هم تملق و هم همون که خودت گفتی! در هر صورت من  
مخلص عزیزم هستم و با کمال میل این برچسب ها رو قبول می کنم!

خندید و چشمکی به عزیز زدم و رفتم تو اتاق. رو تخت قدیمی یک نفره ی  
کنج اتاق نشستم و مشغول باز کردن دکمه های پیرهنم شدم. می  
دونستم نباید بعد غذا دراز کشید ولی چشمام واقعاً به زور باز بود. پیرهنمو  
در آوردم و گذاشتم رو لبه ی تخت، دست انداختم کمربندمو شل کردم و دراز  
کشیدم. دلم نمی خواست به هیچی فکر کنم. چند ساعت دیگه باز باید می  
رفتم تو اون کارخونه ی لعنتی، باز باید با کارگرها سر و کله می زدم، جواب  
مدیرا رو می دادم و با خط خراب و شرایط تولید نامناسب سر و کله می زدم.  
شبهایی که از عصر باید می رفتم اونجا انگار اصلاً صبح نمی شد! به پهلو  
چرخیدم و نفهمیدم اصلاً کی خوابم برد.

خوابِ خواب بودم که صدای آرومی اسممو برد. چشممو تا نیمه باز کردم و آزاده رو دیدم که ایستاده بالای سرم. دوباره چشمامو بستم. دلم نمی خواست بلند شم. هنوز ده دقیقه نبود چشمامو رو هم گذاشته بودم!

صدای آزاده پیچید تو گوشم: بلند نمی شی تنبل خان؟! مگه نگفتی عصری باید برگردی کارخونه؟! ساعت پنجه ها!

طاق باز خوابیدم و همون جوری که چشمامو با کف دست می مالیدم کش و قوسی به خودم دادم و بعد چشم باز کردم. نگاهم نشست به ساعت روی دیوار. پنج و ده دقیقه بود. نشستم روی تخت و زل زدم به لبخند کمرنگ روی لب آزاده! اخمی کردم و همون جوری که پیرهنمو از روی تخت بر می داشتم بپوشم پرسیدم: جز تو کس دیگه ای نبود بیاد بیدارم کنه؟!

بدون اینکه لبخندش جمع بشه و بدون اینکه نگاه ازم بگیره گفت: دلم می خواست من بیدارت کنم!

در حال بستن دکمه های پیرهنم پرسیدم: اصلاً اینجا چی کار می کنی؟!

دستش اومد جلو، دستهامو پس زد و گفت: اشتباه بستیشون!

از دست های حافظه در زل زدم به صورتش. دکمه های بسته شده رو باز کردی و  
گفت: کسرا رفت و گفت بگم آخر شب به کبریا زنگ بزنی.

دستش نشست رو قفسه ی سینه ام، نگاهشو دوخت به چشمام و آروم  
لب زد: کنعان!

دستم رو گذاشتم روی دستش و پچ پچ وار پرسیدم: چي کار مي کنی؟!

آروم و ملتمس گفت: کنعان خواهش مي کنم!

نمی فهمیدم! فهمیدن اینکه کسی چیزی رو نمی خواد اینقدر سخت بود؟!  
سری به دو طرف تگون دادم و همون جورى که ملافه ی پیچیده به پاهامو  
کنار می زدم با صدای آرومی گفتم: من حرفهامو زده بودم آزی!

دستش دوباره نشست رو یقه ام، مشغول بستن دکمه ها شد و گفت: آره  
می دونم! درد اون اتمام حجتو هنوز که هنوزه حس می کنم ولی ... دو سال  
گذشته کنعان! الآن به کار درست و حسابی داری که می تونه مامان و بابا  
رو راضی کنه! تازه ...

هیس بلندی گفتم، نگاهی به هال انداختم و همون جورى که از جام بلند  
می شدم پرسیدم: عزیز کجاست؟!



ایستادم وسط اتاق و باقی دکمه هامو بستم و پشت کردم بهش و همون جوری که پیرهنمو می داشتم توی شلوار و کمر بندمو سفت می کردم گفتم: بین آزی! شرایط من نه تنها از دو سال پیش بهتر نشده که بدتر هم شده! نه بحث تو! نه بحث هیچ دختر دیگه ای! دو سال پیش هم که گفتم! من کلاً قصد ازدواج ندارم!

ملتمس گفتم: داری با آینده ی من بازی می کنی کنعان!

برگشتم سمتش، کلافه دستی به موهای نامرتبم کشیدم و پرسیدم: من؟!

نمی فهمیدم! یعنی بساط ناهار امروز واسه این بود که پیام اینجا تا آزاده بتونه حرفهاشو بهم بزنه؟! درسته که عزیز از احساس اون به من با خبر بود ولی فکر نمی کنم نسل اون ها تا این حد به یه دختر جوون آزادی عمل بده که دست بذاره رو سینه ی لخت یه پسر نامحرم و بهش نزدیک بشه و ابراز عشق کنه!

گیج و گنگ خیره ی نگاه طلبکار آزاده بودم. بهم نزدیک شد، دستش نشست روی بازوم و سرش تکیه داده شد به سینه ام و در همون حال گفتم: نذار بدبخت شم کنعان!

با دست‌های حافظه دارم و از خودم دورش کردم و پرسیدم: واسه لج کردن با من همیشه  
خوای به مجید جواب مثبت بدی؟ خیال نمی کنی این لج و لجبازی با خودت  
و آینده‌اته؟!

-خب می گوی چي کار کنم؟ اگه تو یه قولی بهم بدی، حالا حتی واسه چند  
سال دیگه! من منتظرت می مونم کنعان! ولی این جور نمی تونم دیگه  
تحمل کنم! نمی تونم منتظر بمونم که یه روزی خبر برسه دستت تو دست  
یه دختر دیگه است! می خوام قبل تو به یکی بله بگم که فکر از ذهنم بره  
بیرون! چون پسم می زنی می خوام به مجید جواب مثبت بدم! می خوام  
بگم آره که ببینی بدبختم کردی! تو اینو می خوای؟!

-چي داری می گوی؟!

:خودت خوب می دونی! خودت می دونی چقدر دوستت دارم! اما اگه قراره  
تو رو نداشته باشم دلم نمی خواد با هیچ مرد دیگه ای هم خوشبخت بشم!  
یعنی اصلاً دلم هم بخواد خوشبخت نمی شم! به خدا تا هر وقت که بخوای  
صبر می کنم! اصلاً می یام تو همون خونه باهات زندگی می کنم. اصلاً تو  
نگهداری عمو هم کمک می کنم ولی ...

-بسه آزی خواهش می کنم! من خوشم نمی یاد کسی تا این حد جلوم  
التماس کنه!

:دستی هایم حافظه! اگه ندلت نمي یاد! اگه دلت مي سوزه از این التماس، به هایش،  
فقط یه قول کوچیک بهم بده که وقتی شرایط مناسب شد ...

-ربطی به شرایط نداره آزی! بهت که گفتم قصد ازدواج ندارم!

:تا کی؟! مگه می شه اصلاً؟!

از اتاق رفتم بیرون و همون جوری که می رفتم سمت حیاط گفتم: آره می  
شه!

دنبالم کشیده شد و ملتمس گفتم: کنعان خواهش کردم ازت!

برگشتم سمتش، بعد یه مکث و یه نفس عمیق گفتم: چرا اینقدر خودتو  
کوچیک می کنی آزاده؟ یعنی واقعاً من یا هر مرد دیگه ای اینقدر ارزش داریم  
که بخوای به خاطرمون ...

بهم نزدیک شد، دستش رو دراز کرد و همون جوری که رگ برجسته ی وسط  
پیشونیمو لمس می کرد گفتم: داری! ارزششو داری کنعان! هر مرد دیگه ای  
نه اما تو ارزششو داری!

دست هایم حافظه دارند، از خودم دورش کردم و آروم گفتم: نه ندارم! نه من، رهائش  
هیچ مرد دیگه ای! نه هیچ کس دیگه ای! هیچ کس ارزش گدایی محبت  
نداره!

دولا شدم، کیفمو از روی زمین برداشتم و همون جوری که می رفتم تو حیاط  
گفتم: بابت مجید نمی دونم چه تصمیمی می گیری، اما اینو بدون که دیدن  
تو توی بدبختی هیچ تغییری تو زندگی من ایجاد نمی کنه! هیچ عذاب  
وجدانی نمی گیرم وقتی می دونم با علم به اینکه باهاش خوشبخت نمی  
شی همچین کاری رو کردی ولی ناراحت می شم. به عنوان پسرخاله ات  
واقعاً ناراحت می شم که با آینده ی خودت به خاطر یه احساس یه طرفه ی  
اشتباه بازی کردی. به خاله سلام برسون.

-می دونم مشکلت کجاست!

خون تو رگم خشک شد. نمی دونستم از چي حرف می زنه اما دلم نمی  
خواست حتی یه درصد حرفی رو که به ذهنم حمله کرده بود به زبون بیاره.

اومد روبروم ایستاد، زل زد به چشمام و آروم گفتم: می دونم دلت یه جای  
دیگه گیره! می دونم منو نمی بینی چون ...

سبک شدن قفسه ی سینه ام رو به آنی حس کردم، میون حرفش پریدم و  
همون جوری که نگاهم به در حموم کنج حیاط بود آروم گفتم: اشتباه می  
کنی آزی. هیچ کس تو زندگیم نیست. همین چند دقیقه پیش هم که گفتم ...

صدای عزیز حرفمو قطع کرد: بیدار شدی مادر؟!!

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم: آره دیگه. باید برم کارخونه.

همون جورى که می اومد سمتمون اخمی کرد و پرسید: تو که تازه اومدی!  
باز می ری تا فردا صبح؟!!

کفشامو پام کردم، از پله ها رفتم پایین و گفتم: یکی از همکارهام مرخصیه،  
من و دو تایی دیگه باید شیفتشو پر کنیم.

-بشین سر تخت برم یه هندونه برات بیارم بخوری بعد برو.

بوسه ای به سرش زدم و گفتم: قربونت عزیز. باید برم. دیرمم شده.

عقب کشید و آروم دست گذاشت روی بازوم و گفت: آخه یه چیزی هست  
که ...

اخم به آنی نشست روی صورتم و پرسیدم: یه طوری شده نه؟!!

دست‌هایم حافظه دارند. نه مادر! چه طوری می‌خواد بشه. تا یکی دو قاچ هندونه رهاش  
بخوری من واسه ات می‌گم.

کلافه نفسی پر صدا از بینیم بیرون دادم و نشستم رو تخت چوبی کنار دیوار.  
عزیز از آزاده ای که با یه چهره ی درهم ایستاده بود به تماشامون خواست  
ظرف هندونه و پیش دستی و چاقو رو بیاره و خودش کنارم نشست.

آزاده که رفت، نگاه عزیز از در حال گرفته و به چشمام دوخته شد و با صدای  
آرومی گفت: بابت جریان خونه.

تازه دستگیرم شد که از چپ می‌خواد حرف بزنه. خوشحال بودم که قرار  
نیست از آزاده و احساسش بشنوم. لبی تر کردم و گفتم: نمی‌شه عزیز.  
کبریا اشتباه کرده که یه همچین چیزو مطرح کرده. کاری به مخالفت بقیه  
ندارم، بابا رو اینجا نمی‌تونیم نگه داریم. این پله‌ها هم واسه خودش  
خطرناکه و هم واسه من و هر کسی که بخواد جا به جاش کنه ضرر داره. به  
کبریا هم گفتم. باید یه فکر دیگه بکنیم.

سکوت عزیز به چشمم عجیب اومد. ساکت شدم و منتظر موندم حرفی  
بزنه. دستش نشست روی دستم و آروم گفت: قرار نیست بیاین اینجا  
مادر. منم کاری به حرف بقیه ندارم، خونه ی خودمه و اختیارشو دارم ولی  
خب حق داری. این پله‌ها نمی‌ذاره کنیزی جگرگوشه‌های دخترمو بکنم!

دستم هارم حافظه دارند. یه راه حل دیگه گشت! یه چیزی که کبریا نتونسته باشه بگه و از عزیز خواسته باشه دخالت کنه! عجیب بود! ذهنم خالی شده بود از هر جوابی! چي بود که کبریا با اون همه جسارت جرأت گفتنش رو نداشت؟!

رو شکم دراز کشیده و سر و نصف صورتم تو بالش فرو رفته بود و خیره به دیوار سفید روبروم بودم. صدای کبریا رو که تازه اومده و داشت سراغمو از کسرا می گرفت می شنیدم اما دلم نمی خواست بدونه که بیدارم. از کارخونه که برگشتم یه کله خوابیدم تا تاریکی هوا و موعد برگشتن کبریا از سر کار.

صدای تق آروم دستگیره و پشت بندش صدای ساییده شدن پارچه ی شلوار کبریا موقع راه رفتن و بوی عطر خنکش پیچید تو اتاق. چشمامو بستم و سعی کردم آروم نفس بکشم که فکر کنه خوابم اما نشست رو لبه ی تخت، دستش رو گذاشت روی پشتم و آروم صدام کرد. دلم نمی خواست چشم باز کنم. اصلاً دوست نداشتم باهاش همکلام بشم. ترجیح می دادم یه خرده بگذره. یک کم از شوک اون پیشنهاد مزخرف در پیام تا بتونم جوابی بدم. اما کبریا انگار مصمم بود اوج ناراحتی منو ببینه و بفهمه واکنشم و جوابم چیه!

جوابم، واکنشم، اوج ناراحتیم مشخص بود! از تماسهایی که تا خود صبح گرفت و رد کردم مشخص بود! از زنگی که به کارخونه زد و پای تلفن نرفتم هم معلوم بود چقدر شاکی ام از این پیشنهاد وحشتناک!

دستی هایم حافظه دارند. دستهای به پشتم کشید و دوباره صدام کرد. چشم باز کردم و خیره ی روبرو موندم. روی تنم دولا شد و وقتی چشمامو باز دید گفتم: بیداری پس. پاشو می خواهم شام بخوریم.

بدون هیچ تکونیی دوباره چشمامو بستم. با دست فشاری به شونه ام آورد و گفتم: پاشو کنعان. کسرا می گفت ناهارم نخوردم.

ناهار؟! از همون دیروز جز یکی دو تا لیوان آب، اونم واسه خوردن قرص لب به چیز دیگه ای نزده بودم! درست از همون موقع که از روی تخت حیاط خونه ی عزیز بلند شده بودم، از همون لحظه که ظرف هندونه دست نخورده مونده بود و نگاه نگران عزیز خیره ی رفتنم!

کبریا دوباره روم خم شد و گفتم: پاشو دیگه. بعد شام با هم حرف می زنیم، باشه؟ کنعان کسرا بدجوری بهم ریخته. فردا آخرین امتحانشه. این جور بی بیشتر نگرانش می کنی. همین جوریش درس نمی خونه وای به حال حالا که مشغله ی ذهنی هم داره.

به پهلو چرخیدم و پشت کردم، ملافه رو کشیدم رو سرم که بلند شه و بره بیرون. مصر ملافه رو کشیدم پایین و این بار با یک کم چاشنی تحکم گفتم: مرتیکه ۲۷ ساله رفتی تو فاز قهر الان؟! فقط یه گزینه و یه پیشنهاد بود! می تونی قبول نکنی! بگی نه من بی خیالش می شم! همین! بلند شو بینمت کنعان!



برگشتم ستمش دارند اینکه نگاهش کنم. قلبم تو سینه محکم می کوبیدش  
نفسهام شمرده شمرده بود و گوشام گر گرفته! دستش نشست رو قفسه  
ی سینه ام که به سختی بالا و پایین می شد و گفت: این جوری عصبانی  
هستی باید هوار بکشی که راه نفست باز بشه! دراز کشیدی داری می  
ریزی تو خودت نمی گی منفجر می شی؟! پاشو یکی بخوابون زیرگوش من،  
چهار تا فحش بده، دو تا لگد بیرون بعد بگو غلط کردی اصلاً به همچین گزینه  
ای فکر کردی! اونوقت منم می فهمم کارم اشتباه بوده، حرف عمو بهروز بی  
ربط بوده و دیگه حرفشو نمی زنم! خب؟!

کف دستامو محکم روی چشمام که داشت از درد منفجر می شد فشار  
دادم. از جاش بلند شد و گفت: بیا یه آبی به صورتت بزن و شامتو بخور. این  
پیشنهادم نشنیده بگیر.

صدای نگران کسرا رو شنیدم که به محض بیرون رفتن کبریا پرسید: نگفت  
چی شده؟ تو کارخونه دعواش شده؟ نکنه اخراجش کرده باشن؟!

جواب کبریا رو نشنیدم. از جام بلند شدم و دستی به صورتم کشیدم. یک کم  
مات قالی کهنه ی پهن شده وسط اتاق موندم و بعد تی شرتمو تنم کردم و  
رفتم بیرون. سر کسرا برگشت سمتم و گفت: سلام داداش.

با تکون سر جواب دادم و رفتم تو دستشویی. چشمام سرخ سرخ بود، رنگم  
زرد زرد. دستامو گرفتم زیر شیر آب، به وضوح می لرزید. شاید حق با کبریا  
بود! شاید باید دردامو، عصبانیتهامو داد می زدم که آروم بگیرم و این جوری

دست هایم! حافظه دارند آدمی به جوهره! یکی داد می زنه و خودشو خالی هاش بهم تریزم! ولی لهر آدمی به جوهره! یکی داد می زنه و خودشو خالی هاش کنه! یکی نمی تونه و می ریزه تو خودش! سرکوبهای کوروش، تهدیداش وقتی می خواست دهنم بسته بمونه و از آزار و اذیت هاش به احادی حرفی نزنم، حق اعتراض رو تو وجود من خفه کرده بود! یادم رفته بود باید برای گرفتن حق، واسه اعتراض لب وا کرد! من فقط یاد گرفته بودم ساکت بمونم، حرص بخورم، سرخ بشم، رگ های گردن و پیشونیم بزنه بیرون، دستهام مشت بشه، نفسهام به شماره بیافته و دم نزنم!

آبی به صورتم زدم و وقتی از دستشویی اومدم بیرون جلوی ویلچر بابا که حالا رو به تلویزیون گذاشته بودنش زانو زدم، دستم رو نشوندم روی زانوش و بی حرف یه خرده نگاهش کردم. حتی اونقدری قدرت نداشت که دستش رو بلند کنه و بذاره روی سرم. واسه یه نوازش یا یه جمله ی امیدوارکننده و دلداری دهنده هیچ قدرتی نداشت.

صدای کسرا از تو آشپزخونه بلند شد: داداش بیا غذا سرد شد.

راه افتادم سمت آشپزخونه و بدون نگاه کردن به کبریا نشستم پشت میز. کسرا بشقاب روی جلوم گذاشت و گفت: دیگه بیشتر از این از دستم بر نمی اومد! اگه بد مزه هم شده بخورین و هیچی نگین که استعداد و هنرم تو نطفه خفه نشه!

نگاهی به املت وسط میز انداختم. دستم پیش رفت و یه خرده برای خودم کشیدم و شنیدم که کبریا از کسرا پرسید: امتحانت چطور بود؟

-بیست! عالی! خوب خوب می شم.

:فردا رو بدی خلاصی دیگه آره؟!

-آره. ولی خب! از فردا سرم هم شلوغ تر می شه! می خوام برم باشگاه بابای دوستم.

:خوشم نمی یاد بیفتی تو خط بادی بیلدینگ و این حرفها کسرا!

-نه بابا داداش! می خوام برم وایسم به کمک. گفته تا آخر تابستونو برم، یه پولی هم می ذاره کف دستم. لااقل پول بلیط های استخرم در می یاد.

نگاهمو از بشقاب گرفتم و دوختم به صورتش. نگاهمو که دید لبخندی زد و گفت: حالا شاید اون وسطها چهارتا وزنه هم زدیم! اونوقت ته تابستون داداشتون از این در تو نمی یاد!

می دونستم این سرخوش حرف زدنش واسه عوض کردن فضای سردِ خونه است. یه لیوان آب ریختم و قبل خوردنش گفتم: تو کیفم ۱۰ تا بلیط استخر هست. دیروز کارخونه بهمون داده. یادت باشه برشون داری.

اومد با ذوق حرفی بزنه کبریا گفت: اونو خودت با همکاریات برو.

نگاه دلخورم نشست رو صورتش. نگاهشو دزدید و رو به کسرا گفت: خودم بهت واسه بلیطها پول می دم. مال اینو بر ندار. خب؟

-مایو هم باید بخرم! اون یکی کپک زد، انداختمش دور! ولی خب من واسه استخر و این حرفها نیستم که می خوام برم اونجا! خودم دوس دارم! می خوام برم بلکه یه خرده کار یاد بگیرم. کاری که دوست دارم!

کبریا اخمی کرد و لقمه اشو که فرو داد گفت: شغل مورد علاقه ات کار تو باشگاه؟!

نگاهم به بشقابم بود و شنیدم کسرا خیلی خونسرد گفت: تو هر خونه یه مهندس کافیه! تازه ما که دو تاشو داریم! من می خوام مربی بدن سازی بشم!

-پس وقتی حرف از بادی بیلدینگ شدنت می زنم نگو واسه کار می خوام برم اونجا!

:هم کاره هم تماشا! یعنی هم کاره هم ورزش!

- قرص و کپسول و پودر و این جور چیزا رو تو دست و بالت ببینم یا بشنوم داری می خوری خودت می دونی ها! می دونی که اون روی من بالا بیاد جز

دست هایم حافظه دارند! چیزی برات نداره! جریان دو سال پیشو یادت باشه که بدونی رهائش  
گذشتی نمی کنم!

ذهنم رفت سمت ماجرای دو سال پیش! یه روز جهنمی و اون اتفاق لعنتی  
که البته ته تهنش اون همه عصبانیت ختم به خیر شد و اتفاق بدی نیفتاد!

تو آشپزخونه مشغول هم زدن سوپي هستم که واسه بابا بار گذاشتم،  
صدای بهم خوردن محکم در حال از جا می پروندم! متعجب و با دلهره می  
یام تو حال و کبریای برزخی و سرخ از عصبانیتی رو می بینم که مستقیم  
داره می ره سمت اتاق من و کسرا. با ترس می پرسم: چی شده کبریا؟!

بر می گرده سمتم، یه خرده با چشمهای در اومده از عصبانیت نگاهم می  
کنه و می پرسه: کجاست؟!

-کی؟!

:گفتم کجاست کنعان؟!

صداش اونقدری بلند هست که گوشم سوت بکشه! یه قدم بهش نزدیک  
می شم و می پرسم: کسرا رو می گی؟!

-آره!

:رفته بی...

-گه خورده رفته بیرون! این وقت شب چه موقع بیرون رفتنه؟!

:تازه ساعت پنجه کبریا!

-درس و مشقو گذاشته کنار که همین غلطها رو بکنه آره؟!

:کدوم غلط ها؟!

کبریا جواب نمی ده! عصبی از ندونستن می رم سمتش و دست می ذارم  
رو بازوش، دستمو پس می زنه، دکمه بالای پیرهنشو با حرکاتی عصبی  
انگشتهاش باز می کنه و می شینه رو مبل. صدای نفس نفس زدنش رو به  
وضوح می شنوم. بر می گردم تو آشپزخونه یه لیوان آب می یارم و همون  
جوری که کنارش می شینم می پرسم: جریان چیه؟

لیوان آب رو پس می زنه، خودشو کج می کنه و از تو جیب شلوارش یه بسته  
ی کوچیک نایلونی در می یاره و می ندازه روی میز و می گه: اینو مدرسه

دست‌هایم حافظه دارند! جایزه است! نه! هنرنامی داداشمونه! دلم خوشه داره درس‌هایم  
خونه! خاک بر سر بی لیاقت!

نگاه متعجبم می شینه رو بسته ی پرت شده روی میز. قرصهای چند رنگ،  
با طرح‌های مختلف حک شده روشن. لبخند و پروانه و علامت سوال و  
پرنده و نعل اسب و چند تایی هم کلمه‌های انگلیسی! از نزدیک تا حالا  
ندیده بودمشون اما می دونم چی هستن! تو فیلمها، تو روزنامه و مجله  
دیدم!

نگاهم میخ بسته است و نمی دونم آرزو کنم کسرا از راه برسه یا نه! می  
دونم خون به پا می شه! کبریا عصبانیتش وحشتناکه! سر چیزهای کوچیک  
بد عصبانی می شه وای به روزی که تا این حد جوش بیاره و موضوع اینقدر  
مهم باشه! اونقدری که از کارش بزنه و بیاد خونه آماده و شمشیر از رو  
بسته منتظر برگشت کسرا بمونه! این یعنی اوج اوج عصبانیت!

صدای باز شدن در و سلام کسرا سرمو بر می گردونه به سمتش! از همون  
دم در می فهمه وضعیت قرمزه! تا به خودم بجنبم و بخوام جلوی کبریا رو  
بگیرم، کمر بندو می کشه و می افته به جون کسرا! صدای غلط کردم غلط  
کردم‌های کسرا تو صدای هوارهای از سر استیصال و عصبانیت کبریا گم  
می شه! زورم بهش نمی رسه! عصبانیت قوی ترش کرده! می کشمش  
عقب، هلش می دم! جلوی کسرا قرار می گیرم اما بی فایده است! بسه  
کبریا هم با صدای فحش دادن‌های کبریا و ببخشید داداش‌های کسرا قاطی  
می شه! چند باری پرتم می کنه یه گوشه و دوباره از جام پا می شم و باز  
تلاش بیهوده واسه نجات کسرا از زیر شلاق پر قدرت کبریای عصبانی از

دست‌های حافظه دارند! بعد کلي فحش و فحش کاري و داد و قالی‌هايش  
جنجال و کتک، کسرا موفق مي شه خودشو بکشونه تو اتاق بابا و در رو از  
تو قفل کنه!

سرمو که تو يکي از دفعات پرت شدنم خورده به قرنيز ديوار توي دستم مي  
گيرم و روي زمين مي شينم. کمرم اونقدر درد گرفته که مطمئناً جاي کسرا  
خودم يکي دو روز تو رخت خواب مي افتم!

صدای نفس نفس زدن پرخشم کبريا تو سکوت موقت خونه مي پيچه و  
نگاهش به در اتاق بابا ميخ مي شه. مي ره جلو، مشت محکمي به در مي  
کوبه و هوار مي کشه: بي لياقت آشغال نفهم! حقش بود مي رفتي  
حمالي! بايد مي داشتمت به کارگري جاي درس خوندن! دِ آخه عوضي نمي  
بينی! خودت کوري و نمي بينی ما داريم از صبح تا شب سگ دو مي زنيم  
که تو آخ نگي! که تو اون درس کوفتي رو بخوني؟! کوري و نمي بينی نه؟!  
جاي درس و مدرسه افتادي تو خط اين کثافت کاريها! آره؟! من خودت و اون  
دوستاي بدتر از خودتو به آتیش مي کشم! مي شنوي چي مي گم؟! بي  
چاره اتون مي کنم! يه کاري مي کنم روزي صد بار آرزوي مدرسه رفتنو  
بکني! مي فرستمت يه جايي که زمينو زير پاي صاحب کارت ليس بزني و  
واسه خاطر يه لقمه نون روزي صد بار صد نفرو دستمال کني تا بفهمي اون  
بيرون چه خبره! فهميدي؟! مي شنوي عوضي?!

مشت دوباره اي به در مي کوبه و بر مي گرده سمت من و تازه انگار متوجه  
ي حال بد من مي شه. با هول کنارم زانو مي زنه و مي پرسه: چيه؟ چت  
شده تو؟!



مشت گره شده امو باز می کنم و با تکیه به دیوار بلند می شوم. با یه دست به کمر و یه دست به دیوار راه می افتم سمت مبل و دراز می کشم روش. کنارم زانو می زنه نگران اما پر تحکم می پرسه: تو واسه چی دخالت کردی؟! تو واسه چی با این کمر افتادی وسط معرکه؟! هان؟

چشمامو می بندم که دیگه هیچی نگه! حق داره! هر چقدر هوار بکشه، هر چقدر بزنه، هر چقدر فحش بده و هر چقدر عصبانی بمونه حق داره! واسه این خونه، واسه این همه مشکل، واسه این همه بدبختی اعتیاد برادر کوچکتز واقعا دیگه زیادیه!

کسرا آرام تکونم داد و گفت: بخور دیگه داداش از دهن افتاد!

نگاه گنگمو به کندي دوختم به صورتش، با سر اشاره ای به غذا کرد و گفت: دوست نداشتی که نخوردی؟!

سر گرم بازی با تیکه نونی که تو دستم بود شدم و گفتم: نه خوبه.

از جاش بلند شد و پرسید: اگه خوبه پس چرا داری باهش بازی می کنی؟!

سرمو بلند کردم و نگاهم نشست به گره ی ابروهای کبریا. به آنی چشممو ازش گرفتم و خیره ی بشقاب شدم. کسرا رفت سمت در آشپزخونه و قبل

دست هاريم حافظه دارند؛ من درسامو خوندم. امشب هم يه فوتبال مَشت دره ايش  
خواهشاً گير ندين که شب امتحانه و چرا نشستې پاي تي وي و نمي دونم  
کمش کن و خاموشش کن! اين کله ي داغ کرده بايد يه استراحتي هم بکنه  
ديگه!

اولتيماتوم داد و رفت و صدای تلویزیون که بلند شد کبریا با صدای کنترل شده  
اي گفتم: اشتباه کردم! يعني عمو بهروز اشتباه کرد! اونقدر گفتم و گفتم که  
راضيم کرد يه جوري با تو مطرحش کنيم. راستش اولش قرار بود اصلاً خودش  
بياد و بهت بگه ولي بعدش به اين نتیجه رسيدم که عزيز گزينه ي بهتريه! هر  
چند که عزيز و غيرعزيز نداشت! خدا هم که استغفرالله وحي مي فرستاد  
بازم اين جوري بهم مي ريختي!

: چه توقعي داشتې؟!

-همين ديگه! همين توقع! مطمئن بودم واکنشت همينه!

:پس واسه چي گذاشتي عزيز بشينه و همچين چيزي رو بهم بگه؟! چرا منو  
تو موقعيتي گذاشتي که تا حد مرگ از عزيز خجالت بکشم!

-کنعان!

دستان هاپم حافظه دایم واقعا با خودتون چي فکر کردین؟! تو، عمو بهروز یا هاشم  
عزیزا!

-فقط یه پیشنهاد بود!

:پیشنهادي که این جوري روح منو آزار بده از نظر شما فقط یه پیشنهاده  
کبریا! واسه من شکنجه است! از دیشب تا حالا مي دوني چند تا آرامبخش  
خوردم؟! دستامو ببین! مي بيني چه جوري مي لرزه؟!!

سر کبریا به سمت پایین متمایل شد، نگاهشو دوخت به میز و آروم گفت:  
متأسفم!

از جام بلند شدم و همون جوري که ظرفهاي کثیف شام رو مي داشتم تو  
سینک گفتم: باشه.

سرش برگشت سمتم و گفت: باشه يعني ديگه حرفشو نزنیم؟

لیوان ها رو از روی میز برداشتم و گفتم: نکنه توقع داري بشینیم بحث کنیم  
که شاید من راضي شم؟!!

-توقع دارم بشیني و بازم حرف بزني! نه اینکه دو تا جمله بگي و باز بري تو  
لک!

:درد من با حرف درمون نمی شه! هنوز اینو نفهمیدی؟!

-سکته می کنی کنعان! به قرآن پس می افتی با این روالی که در پیش گرفتی!

شیر آب رو روی ظرفها باز کردم و مشغول کف مالی ظرفها شدم. دست کبریا نشست روی دستم، آب رو بست و گفت: نیازی نیست اینا رو بشوری.

دستم رو از زیر دستش در آوردم، دوباره آب رو باز کردم و بدون اینکه چیزی بگم مشغول شستن شدم. یه خرده تو سکوت کنارم ایستاد، پوف کلافه ای کشید و رفت.

\*\*\*

صدای کسرا که پرسید بیداری چشمامو باز کرد. ساعدمو از روی چشمام برداشتم و گفتم: اوهوم.

روی تختش نشست و پرسید: با کبریا حرفت شده؟

-نه!

دست ایام حافظه دارند  
ولگی انگار یه مشکلی این وسط هست!

-نه نیست!

:به من دروغ نگو کنعان! من که بچه نیستم!

-یه خرده سر جریان خونه با هم بحثمون شده فقط همین.

:اینکه قراره کوروش اینجا رو بفروشه؟

-آره.

:تو راضی نیستی؟

-راضی باشیم یا نه فرقی نمی کنه!

:خب چرا تو روش نایستیم!

-مدرکی که دستمون نباشه کاری از پیش نمی بریم. بگیر بخواب.

کدستر هاپم حافظه دارن بعد به خرده سکوت گفتم: دم ظهري که از کارخونه هایش اومدي و اونقدر آتیشي بودي گفتم حتماً اخراج شدي! عزيز هم که يکي دو بار زنگ زد و حالتو پرسيد و سراغتو گرفت گفتم صد در صد به طوري شده!

-چيزي نيست کسرا! به دلخوري ساده است، به خرده بگذره حل مي شه!  
الآنم مي خوام بخوابم.

:باشه.

کسرا ساکت شد. مي دونستم بيداره! مي دونستم ذهنش درگير بهم ريختگي من يا سردي رابطه ي بين من و کبرياست اما واقعاً دلم نمي خواست در موردش حرف بزنم.

بعد شستن ظرف ها هم علي رغم اصرار کبريا واسه حرف زد نمون به تخته پناه بردم و اين جوري وادارش کردم که چيز ديگه اي نگه! حرفي نمونده بود! پيشنهاد مزخرف زندگي تو اون خونه ي لعنتي حتي نبايد به ذهنش خطور مي کرد چه برسه به اينکه بخواد بقيه رو واسطه قرار بده تا با من در ميونش بذارن! حتي اگه پيشنهاد از طرف عمو بهروز هم مطرح شده بود، نبايد زيربار مي رفت! ذهن من، چشم هاي من، وجود من پر بود از صحنه هاي دردآوري که بيشرش توي اون خونه شکل گرفته و اتفاق افتاده بود! شکنجه گاهي که کوروش در غياب بزرگترها واسه من راه انداخته بود اون خونه بود و من هرگز دلم نمي خواست پا توش بذارم!

صدای راه رفتن کسی توی خونه توجه امو جلب کرد. یه ساعتی می شد بیدار شده بودم، کارهای مربوط به اجابت مزاج بابا رو هم انجام داده و دوباره دراز کشیده بودم. از جام بلند شدم و پا تو هال گذاشته میخکوب شدم. نفس کشیدن به کل فراموشم شد! اصلاً نمی تونستم باور کنم دارم تو بیداری کوروش رو تو چند قدمی خودم می بینم! ایستاده وسط هال و خیره به خودم! آب دهنم رو به زور فرو دادم، سیب گلوم تکونی خورد و پام غیرارادی قدمی به عقب برداشت!

لبخند چندش آور روی لبش دلم رو آشوب می کرد! داشتم خواب می دیدم! یه کابوس بود مطمئناً! حضورش توی اون خونه غیرواقعی بود! باید بیدار می شدم! باید سعی می کردم چشم باز کنم تا قبل از اینکه از ترس توی خواب سخته کنم! لبی گزیدم و قدمی دیگه به عقب برداشتم! کوروش اما نزدیک و نزدیک تر شد! اونقدری که دستي به چهارچوب در زد و آروم زمزمه کرد:  
چطوری پسر خوب؟!

فشردگی عضلات گردنم به حد انفجار رسیده بود. شقیقه ام نبض می زد و نفسم به شماره افتاده بود. خدایا یه معجزه! خدایا کبریا یا حتی کسرا رو برسون! خدایا بابا رو از روی اون تخت بلند کن! بذار شفا پیدا کنه! بذار به خاطر پسرش از جاش بلند شه! خدایا یکی زنگ این خونه رو بزنه و منو از خواب بیدار کنه! خدایا یکیو برسون منو از این وحشت از این ترس خلاص کنه!

دست هایم حافظه دارند صداتش عین پتک گوئیده شد تو سرم: خیلی عوض شدی! تو این چند رهايش  
خیلی جا افتاده شدی! دیگه اون بچه ی ترسوی ریقوی نق نقو نیستی!  
چیه؟! چرا حرف نمی زنی؟!

صدای تق تق از حیاط نگاهمو برای ثانیه ای از صورتش گرفت و اون توضیح  
داد: یکیو آوردم قفل خونه رو عوض کنه! زشته آدم خودش صاحب خونه باشه  
اما کلید نداشته باشه مگه نه؟!

باید می رفت! باید می کشید از جلوی اون در کنار تا بتونم راه نفسمو باز  
کنم! باید از نقطه ی تکیه گاهش کنده و از اتاق دور می شد تا بتونم زنده  
بمونم!

صدای سلام کسرا پیچید تو خونه! کوروش به آنی برگشت سمت هال، نگاه  
من اما مات روبروم و همون نقطه بود. باور نمی کردم که دیدنش تو بیداری  
بوده باشه! هنوز هم منتظر بودم دستی تکونم بده و از خواب بیدارم کنه! به  
زور خودم رو به تخت رسوندم و روش نشستم. باید نفس می گرفتم. باید  
می داشتم جونی به پاهای سستم برگرده. کسرا دم در اتاق ظاهر شد،  
نگاه نگرانش نشست روی صورتم و بهم نزدیک شد. کنارم زانو زد و همون  
جوری که دستش رو روی زانوم می داشت با صدای آرومی گفت: سلام  
داداش! چیزی شده؟!

نگاه یخ کرده و ماتم خیره ی چشماش شد. برای لحظه ای سکوت کرد و بعد  
پرسید: چی شده؟



سری به دو طرف تکون دادم و لب زدم: کبریا.

گنگ نگاهم کرد و خواست چیزی بپرسه، دستم نشست روی لبش و انگار تازه فهمید، از جاش بلند شد و همون جوری که موبایلشو از جیب شلوارش در می آورد رفت سمت در اتاق و بستش. اس ام اسی به کبریا داد و بعد آروم گفت: بذار خودش زنگ بزنه! این چرا داره قفل درو عوض می کنه؟! نکنه می خواد ما رو زندونی کنه؟! خب چرا ما قبل از اینکه خونه رو بفروشه نمی ریم؟! اصلاً چرا نمی یای یه فصل بکوبیمش و حسابشو بذاریم کف دستش؟! چرا نمی زنیمش تا بفهمه نباید حقمونو بخوره؟! چرا تو و کبریا اینقدر در مقابلش کوتاه می یاین؟!

بی توجه به سوال های پشت سر هم کسرا، خودمو روی تخت بالا کشیدم، تکیه دادم به دیوار و سرم رو گذاشتم روی زانوهایم. خدایا کبریا بیاد اون کثافت رو بندازه بیرون!

سرمو بلند کردم و نگاهم نشست به ساعت. وقت داروهای بابا بود! دلم نمی خواست کسرا از اتاق بره بیرون! بابا تو اتاقش تنها بود! کوروش چشم دیدن بابا رو نداشت! هر کاری از اون حیوون کثیف بر می اومد! نگاهم چرخید و نشست به نگاه مستأصل و نگرین کسرا! تکونی به خودم دادم و از تخت اومدم پایین، به زور روی پاهای سر شده ام ایستادم و آروم پرسیدم: کبریا جواب نداد؟!

-خو... به.

کسرا قدمي بهم نزدیک شد، دستش نشست روی بازوم و گفت: ببین! تو اگه بذاري مي رم فک مک این مرتیکه رو مي یارم پایین! برم؟!

دستي به پیشونیم کشیدم و بي توجه به حرف کسرا زمزمه کردم: وقت داروهای باباست!

صدای کسرا رو شنیدم که گفت: برم بدم بهش؟

سري به علامت مثبت تکون دادم، رفت سمت در و در همون حال آرام گفت: تو هم بیا که فکر نکنه ازش ترسیدیم و هر غلطی دوست داره مي تونه بکنه!

هه! ترس! آره! اونم هیچکي نه و من! اصلاً نترسیده بودم! از ترس زیاد کلاً هیچ واکنشی انجام نداده بودم! من از این بشر ترس نداشتم! این بشر عزرائیل بود! سر راهم که سبز مي شد، قبل ترسیدن مي مردم!

تي شرتمو تنم کردم، ایستادم تو درگاه در و خیره ي رفت و آمد کسرا شدم. از شیشه ي در ایوون مي تونستم کوروش رو ایستاده کنار قفل ساز ببینم!

خونست اگاهم حافظه دارند کردیم، دممون رو اگه نمي داشتيم روي کولمون که هاشم،  
این اتفاق ممکن بود هر لحظه و هر ثانیه تکرار بشه! صدای زنگ موبایلم از  
جا پروندم. رفتم تو اتاق و گوشي به دست برگشتم سر جام. تکیه امو دادم  
به چارچوب و تماسو جواب دادم. صدای نگرון کبریا پیچید تو گوشي: سلام  
کنعان!

از دو شب پیش همچنان باهاش سرسنگین بودم. جواب ندادنم رو گذاشت  
پای همون سرسنگيني و با لحن ملایمي گفت: نزدیکم خب؟ بین، کسرا  
هم که هست! لابد مأمور بنگاه و مشتري هم همراهش دیگه؟ هان؟ پس  
هیچ جايي واسه ترس نیست! فقط به این فکر کن که تو الآن دیگه یه بچه ي  
کوچیک بي دفاع نیستی کنعان! به قرآن قدت حداقل ۱۰ سانت ازش  
بلندتره! مي شنوي چي مي گم کنعان؟! من ...

کبریا حرف مي زد و سعی مي کرد قوت قلب بده، نگاه و حواس من اما به  
حیاط بود! به تصویر روبرو! به جايي که مي دیدم قفل ساز رفته و کوروش در  
رو بسته و داره مي یاد بالا!

یه قدم به عقب بر داشتم به دیوار کنار در تکیه زدم، سرمو چسبوندم به  
دیوار و چشمامو بستم. مشتم اونقدر سفت و محکم بود که حس مي کردم  
هر آن ممکنه انگشتهام خرد بشه. صدای بسته شدن در هال، صدای کنعان  
گفتن کوروش و صدای چي کار داري طلبکار و پرحرص کسرا پیچید تو خونه!

کاست گنتر! حافظه دارم! کاش یه خرده از جسارت اونو داشتم! کاش همه چیه هایش عادی بود! کاش این آدم کابوس زنده ی من نبود!

صدای کوروش مثل پتک کوبیده شد تو مغزم.

کنعان!

می دونستم فقط و فقط قصدش آزار منه! می دونستم می خواد انتقام طرد شدنش رو از من بگیره! می دونستم که اصلاً برگشته فقط به خاطر زجر دادن من! ولی چرا آخه؟! من که حرفی نزده بودم؟! من که به کسی چیزی نگفته بودم؟!

صدای پاهاش که به اتاق نزدیک می شد از جا تکونم داد. از دیوار کنده شدم و از در فاصله گرفتم. تو آستانه ی در ایستاد، با یه لبخند مضحک خیره ی صورتم شد، چشمکی زد و گفت: کار من فعلاً تموم شد! یه چند روزی رو بی کلید سر کنین تا به وقتش که جمع کنین و برین! به کبریا هم زنگ زدم و گفتم، یه هفته مهلت دارین! واسه این یه هفته هم یه فکری به حال بی کلیدیتون بکنین! هر چند که به خاطر حال و روز اون پیری، همیشه یکتون خونه هست احتمالاً! هستین دیگه هان؟! تنهاس که نمی دارین؟!

لبخندش پهن تر شد و یه قدم اومد تو اتاق و با صدای آرومی گفت: تو از همه بیشتر بهش می رسی نه؟!

دست هایم حافظه دارند عقب نشست روی شونه اش و پرحرص گفتم: هی کجا پاش  
تشریف داشتی! مگه نمی گوی به هفته مهلت دادی! پس الان هری!

صدای خنده ی بلند کوروش چشمامو بست. تند و عصبی و پرصدا نفس می  
کشیدم که شنیدم صدای دوری چند بار الو الو گفتم و به یادم اومد کبریا هنوز  
پشت خطه.

گوشیو با دستهای لرزوم آوردم بالا و کبریا عصبی و پرتحکم گفتم: به کسرا  
بگو بیاد این در لعنتی رو وا کنه!

من؟! من باید لب و می کردم و حرفی می زدم؟! با این حال و روز؟! با این  
همه درد و کابوسی که بهم هجوم آورده بود؟!!

نگاه کسرا نشست روی صورتم، قدمی به سمت برداشت و گفتم: کیه  
داداش؟ کبریاست؟

اونقدر نامحسوس سرم رو به علامت مثبت تکون دادم که اصلاً مطمئن نبودم  
فهمیده باشه! برگشت سمت در، ضربه ای به تخت سینه ی کوروش زد و  
هشدار دهنده گفتم: برو بیرون! و وادارش کرد از اتاق عقب نشینی کنه و در  
همون حال که صدای دور می شد چیزهایی رو زیر لب غرولند کرد. تکونی  
به خودم دادم، به سمت در اتاق رفتم، در رو بستم و چفتش رو گذاشتم.  
حالا دیگه خیالم از بابت کسرا و بابا راحت بود! هر چند که با اون همه فشار،  
با اون همه استیصال شاید کاری در دفاع از اونها از دستم بر نمی اومد اما

نگرستی هایم حافظه دارند در رو برای ایجاد امنیت تو وجودم به روی دنیای بیرونش  
اون اتاق قفل کنم و حالا، حالا که کبریا بود، حالا که طبق معمول سر بزنگاه  
رسیده بود، می شد به حریم امن اتاقی که راه ورودی نداشت پناه برد!

صدای تقه ای به در سرم رو از روی زانوهام بلند کرد. نفهمیده بودم چقدر  
گذشت از لحظه ای که تکیه امو دادم به دیوار، زانوهام لرزید و سر خوردم به  
سمت زمین و چمباتمه زدم گوشه ی اتاق. صدای بم و آروم کبریا پیچید تو  
گوشم: کنعان؟! ... کنعان می شنوی صدامو؟!

باید تکونی به خودم می دادم و در رو باز می کردم. باید لب و می کردم به  
حرفی که بفهمه زنده ام، نفس می کشم، به جنون نرسیدم و برای بار دوم  
کاری دست خودم ندادم!

:کنعان یه لحظه وا کن این درو! با توام!

کبریا اومده بود، با داد و بیداد و فحش و بد و بیراه کوروش رو از خونه انداخته  
بود بیرون، صدای تهدیدهای کسرا و حمایت هاش از کبریا بیشتر و بیشتر  
بهم یادآوری کرده بود که چقدر در مقابل این مرد ضعیفم!

صدای پرتحکم کبریا دوباره بلند شد: کنعان با توام! نمی شنوی صدامو؟! وا  
کن این درو ببینم! بشکونمش؟! هی با توام! کنعان!

تکوتی بهیم حافظه دارم، از جام بلند شدم و بی حال و سست رفتم سمت رهاش به محض باز شدن چفت، در با هول باز شد و کبریا با یه چهره ی بهم ریخته و عصبی، چشمهای سرخ و رگهای بیرون زده ی گردن اومد تو! در رو بست و خیره ی صورتم شد. نمی فهمیدم از چي اینقدر عصبانیه! از کوروش و حضور بی موقعش توي خونه، از من و ضعف بیش از حدم در مقابل اون کثافت، از بحثی که با کوروش کرده بود، از گذشته ای که ای کاش نبود یا از خودش و فکر کم گذاشتنش برای برادر کوچکتري که پدر و مادر به سفر رفته اش اونو به امانت به دستش سپرده بودن!

دستش نشست روی بازوم، فشاری بهش آورد و وادارم کرد حرکت کنم، در اتاق رو باز کرد و مستقیم به سمت حموم راه افتاد و در همون حال گفت: برو یه آبی به تنت بزنی، بعد با هم حرف می زنیم!

حرف! یه عمر می گذشت از روزهایی که سعی کرده بود با حرف، خیلی چیزا رو که از بین رفته بود درست کنه و هنوز نمی دونست که حرف زدن هیچ فایده ای نداره! همراهم اومد تو حموم، ایستاده بودم تو رخت کن اون اما رفته بود سمت دوش. آب رو باز و تنظیمش کرد، برگشت و پرتحکم گفت: دوش بگیر بیا بهت بگم چي کار می کنیم! خب؟!

راه افتاد از رخت کن پاشو بذاره تو راهرو، زمزمه وار پرسیدم: چيو؟!

برگشت سمتم، نگاهشو دوخت به چشمامو با لحنی که سعی می کرد آرامش تزریق کنه گفت: خونه رو. این وضعيتو. روبرو شدنت با کوروشو!

گنگ مات صورتش موندم، مچ دستم رو گرفت، فشاري بهش آورد و گفت:  
برو دوش بگير و بيا.

\*\*\*

لباس پوشیده با موهاي نم دار نشسته بودم رو مبل اتاق کبريا. نشسته بود روبروم، نگاهش مات تکون هاي عصبي پام بود و لب وا نمي کرد به حرف زدن. يه خرده گذشت، از جاش بلند شد و همون جوري که تو عرض کوتاه اتاق راه مي رفت گفت: قفل درو عوض کرده که بدونيم بايد بريم، خودت هم احتمالاً شنيدي ديگه، يه هفته مهلت داده. مي ريم خونه ي عزيز. واسه بابا هم اونجا يه فکري مي کنيم تا بتونيم سر فرصت يه جاي ديگه رو پيدا کنيم. مي توني يکي دو روز مرخصي بگيري واسه جمع کردن وسيله ها؟

نگاه درمونده ام روي صورتش که حالا ايستاده بود روبروم ثابت موند. مي توني دوباره اي پرسيد و وقتي ديد جواب نمي دم نشست کنارم، دستش رو از عرض شونه ام عبور داد و شونه ي مخالفمو تو چنگ گرفت و همون جوري که به خودش نزديکم مي کرد گفت: اينجوري منو نگاه نکن لعنتي! خودم دارم از عذاب وجدان ديوونه مي شم!

حق داشت! دلم سوخت! به اندازه ي کافي از اين جا رونده و از اون جا مونده شده بود! مستأصل و درمونده به اون مي گفتم که نمي دونست



کجای این زندگی دارم حافظه دارم و کجاشو جمع کنه! ازش فاصله گرفتم و پریشانیهایم:  
دایه رشید و خاله چي؟!

از صدایی که از گلوم بیرون اومده بود خودم هم جا خوردم! یه صدای دو رگه  
ی گرفته ی گرفته!

نگاهشو دوخت به نیم رخم، یه خرده ساکت موند و بعد گفت: عزیز باهاشون  
حرف زده. وقتی تو حموم بودی زنگ زد. گفت آریا و مهیار فردا می یان واسه  
کمک. خرت و پرتهای اضافی رو می بریم خونه ی عمو بهروز. خودمون هم یه  
مدت پیش عزیز می مونیم تا بتونیم بگردیم و یه جای دیگه رو پیدا کنیم. یه  
خرده بیشتر که کار کنیم، اجاره ی یه جای کوچیکو می شه در آورد، جای  
همون پول پرستاری که می خواستیم بدیم. ناهار خوردی؟!

سرم برگشت و خیره ی صورتش شدم. لبخند روی لبش نشون می داد می  
خواد بحث و وضع و حالو عوض کنه!

از جاش بلند شد و در حال عوض کردن شلوارش گفت: دستم هنوز درد می  
کنه!

اخمی به معنی نفهمیدن به پیشونیم نشست. لبخندش بازتر شد و  
گفت: گه زیادی خوردن یه تاوانی داره که گاهی وقتها آدما پس می دن!

برگشت سمتم و بهت زده پرسید: نفهمیدی؟!

سری به علامت منفي تکون دادم. مشتش رو باز و بسته کرد و یه خرده مالید و گفت: به جراحی فک نیاز پیدا نکنه و مجبور نباشیم تو این هیر و ویر دیه اشو بدیم شانس آوردیم!

بعد چشمکی بهم زد و گفت: می یای نهار؟! من واقعاً بعد اون کتک کاری می تونم یه گاو پوست نکنده رو بخورم! پاشو بیا که یه وقت دیدی تو رو با اون موجود مهربون مفید اشتباه گرفتم! البته خیلی هم اشتباه نیست! تنها فرقت با اون اینه که شاخ نداری، پوستت خال مخالی نیست، مو مو نمی کنی و چهار دست و پا هم راه نمی ری! پاشو دیگه!

-سیرم الان.

دست انداخت و بازومو کشید و وادارم کرد بلند شم و در همون حال گفت: آره سیری! منم اتفاقاً پیازم! البته تو فکر بودم از پیاز به سیب زمینی ارتقاء پیدا کنم! آخه خودت که در جریان هستی! قیمتش گرون تره! موارد مصرفش هم بیشتره!

در دستهایم حافظه دارند؟ دست انداخت پشتم و فشار آرومی بهش آورد و بعد پشتم  
بیرون رفتنمون رو به کسراییی که روی مبل نشسته بود و با چهره ای نگرون  
نگاهم می کرد گفت: پاشو بریم نهار که من باید به ساعت دیگه برگردم  
شرکت.

نشسته بودم رو مبل هال، نگاهم به تلویزیون بود و فکرم پیش اسباب کشی  
فردا. خونه ی عزیز رفتن به تصمیم اشتباه بود! هم از لحاظ حرف فک و فامیل  
و هم از لحاظ مراقبت از بابا. غرور کبریا رو می دیدم که داره جلوی دایمی و  
خاله و کل فامیل مادری خرد می شه! اینو از ورم رگ گردنش موقع حرف زدن  
تلفنی با دایمی شاکی از این تصمیم می شد خیلی راحت فهمید! لبی تر  
کردم و زل زدم به ساعت. به ساعتی به اومدنش مونده بود هنوز. از خونه  
که می رفت بیرون چشماش کاسه ی خون بود و اخمهاش تو هم. برایش  
گرون تموم شده بود وقتی دایمی اولتیماتوم داده بود فقط یکی دو ماه می  
تونیم تو خونه ی عزیز اطراق کنیم! از همون دیروز و بعد رفتن کوروش گرچه  
سعی می کرد بگه و بخنده اما کاملاً مشخص بود بهم ریخته! می فهمیدم از  
سر ناچاری و واسه دور نگه داشتن من از کوروش و برنگشتنم به روزهای  
سختی که تو گذشته ام جا مونده بود زیر بار این تصمیم رفته و حالا من، بین  
به دوراهی بزرگ مونده بودم! کبریا برام به چیزی فراتر از برادر بود! زنجیر این  
خونواده با مشکلات پاره نشده بود، سفت تر و محکم تر بهم گیر کرده بود!  
این محکم بودن فقط و فقط به خاطر حضور کبریا بود! حاضر بودم همه چیو  
تحمل کنم اما تحقیر شدن کسی که به عمر برام حکم تکیه گاهو داشت نه!  
از همون دیروز نشسته بودم به فکر کردن تا همین امروز که باید به ساعت  
دیگه می رفتم کارخونه! انگار به کار نکرده بود که باید انجامش می دادم!  
باید به قدم واسه آرامش خاطر کبریا بر می داشتم. به اندازه ی کافی تو

دست هایم حافظه دارند مشکلات من به دوشش بود! به اندازه ی کافی خودتو رهاش  
به خاطر من سرزنش کرده بود و من نمی تونستم نسبت به درشت گویی  
هایی که قرار بود با رفتن به خونه ی عزیز بشنویم ساکت بمونم. باید یه  
کاري مي کردم! یه راهی که کبریا رو از این وضعیت خلاص کنم. دلیلی  
نداشت به خاطر دل و جرأت نداشته ی من اون متلک بشنوه، تحقیر بشه،  
انگ بی عرضگی بخوره و جنگ اعصاب داشته باشه!

کسرا رو صدا زدم، از اتاق خواب اومد بیرون و پرسید: جان داداش؟

-تلفنو می یاری؟

:کجاست؟

-نمی دونم.

:الآن.

رفت گشت و پنج دقیقه بعد گوشیو پیدا کرد. یه خرده فکر کردم و پرسیدم:  
شماره ی عمو بهروزو داری؟

متعجب نگاهم کرد و پرسید: واسه چی می خوای؟

:امممممم. تو دفترچه تلفن هست، نیست؟!

-نمی دونم. یه نگاه می ندازی؟

:آره.

شماره رو هم پیدا کرد و بلند برام خوند. بعد چند تا بوق صدای عمو بهروز که پیچید تو گوشم، خیلی چیزها، خیلی چیزها که به آنی می تونست به جنونم بکشه به ذهنم هجوم آورد!

\*\*\*

۱۲ ساله، عمو روبروم نشست، رو زخم گوشه ی لبم یخ گذاشته و برام حرف می زنه. از عقده های بچگی کوروش می گه، از اینکه ازدواج مادرش با بابام، حس مالکیت اون رو نسبت به مادرش زیر سوال برده! از تنهایی ها و سرخوردگی های کوروش می گه و از دلیل اون همه دشمنیش با من! می شنوم اما درک نمی کنم! نمی فهمم چرا باید این همه درد و رنج رو تو تموم این سالها تحمل کرده باشم، اون هم به خاطر گناه نکرده! با اون عقل بچگونه باز هم خیلی سخت نیست فهمیدن اینکه من مسبب مرگ پدر کوروش، بیژن خان، رفیق صمیمی بابا و برادر عمو بهروز، نبوده ام و نیستم!

من دست‌هایم حافظه دارم و با آنی ازدواج فرخنده خانوم مرحومه با بابام نبودم! من تو فوری‌هاش  
فرخنده خانوم هیچ تأثیری نداشتیم و ازدواج بابا با مامان من هم قبل دنیا  
اومدم اتفاق افتاده! اینکه فرخنده خانوم وصیت کرده بچه های ۱۲ و ۸ ساله  
اش زیر دست بابا بزرگ بشن به من مربوط نمی شده! من هیچ جای  
سرنوشت کوروش نبودم! تو هیچ کدام از عقده های بچگیست سهمی  
نداشتیم! تقصیری نداشتیم! من فقط یه بچه ی بی سر و زبون بودم که بر  
عکس کبریا، بلد نبود جیغ بکشه، بلد نبود فریاد بزنه، بلد نبود حقشو بگیره!

تو یکی از اتاق های طبقه ی دوم خونه ی عمو مشغول تماشای کارتون بوده  
ام که کوروش اومده سراغم! مثل خیلی بارهای دیگه! مثل همه ی وقتهایی  
که مامان و زنِ عمو بهروز مشغول کارها و حرفهای زنونه بودن و کسی  
حواسش به پسر ساکتی که تو اکثر مواقع تنهایی مشغول نقاشی کشیدن  
و بازی های تک نفره بوده نیست!

اذیتهاشو کرده، شکنجه هاشو داده، کتکهاشو زده، تحقیراشو کرده و وقتی  
لب به اعتراض باز کرده ام با پشت دست کوبیده تو دهنم، داد و بیداد راه  
انداخته و بهم اتهام خراب کاری زده، تهدیدم کرده اگه حقیقتو بگم بلای  
بدتری سر خودم یا مادرم می یاره و این جور مثل همیشه قفلی به دهنم  
زده!

حالا بقیه خیال می کنن کوروش مچمو موقع یه خراب کاری گرفته، اعتراض  
که کرده با توهین و بی ادبی من روبرو شده و از روی عصبانیت کوبیده تو  
دهنم! ای کاش فقط همین بود! ای کاش سرزنش مامان و بابا و درد اون تو  
دهنی تنها دردهام بود!

عمو بهروز اما می دونه! می دونه که اشکهای از سر ناچاری من از جای دیگه ای سرچشمه می گیره! از بی گناهی من باخبره و همین طور از بیماری روحی کوروش! از سادیسمی که اسیرشه خوب باخبره که در اکثر مواقع حواسش پی ام هست! درست برعکس مامان و بابا که حمایت از من رو جانبداری بی مورد از بچه ی خودشون و متهم کردن بی دلیل و بی منطقِ پسر بچه ی یتیمی که نیاز به محبت دیدن داره می دونن!

\*\*\*

الوی چند باره ی عمو تمرکز رو به ذهنم برگردوند. الو که گفتم متعجب ساکت شد و بعد چند دقیقه پرسید: کنعان تویی؟!

آخرین بار کی بود وقتی صداشو شنیده بودم؟! کی بود که با صدای گرم و پرمحبتی سعی می کرد فشار دردی رو از روح و قلبم کم کنه؟! چند سال گذشته بود از اون روزها؟! از اون روزهای جهنمی؟! صدای سلام بی جون و آروم پیچید تو گوشه ی.

انگار حسابی جا خورده بود که حرفی نمی زد! عموی خوش خنده و خوش صحبت اون روزهای دور حالا حتی لبش به جواب سلامی باز نمی شد!

بعد یه مکث طولانی مردد و ناباور پرسید: کنعان؟!

-خودمم.

:چیزی شده؟!

-می خوام ببینمتون.

:منو؟!

-بابت جریان خونه ...

:می دونم. کبریا مو به موی کارهای کو...می دونم قراره برین خونه ی عزیزت.

-من تا شب کارخونه ام. اما شاید بتونم اون وسط یکی دو ساعت مرخصی بگیرم.

:می یام دم کارخونه ات دنبالت.

-جایی رو تو شهر بگیر، خودمو می رسونم.



هنوز همون قدر با صلابت و محکم حرف می‌زد! باشه ای گفتم و خواستم تماس رو قطع کنم، الویی گفت و بعد یه مکث ادامه داد: خوشحالم که قراره ببینمت!

جواب که ندادم، یه خرده سکوت کرد و بعد گفت: برو به کارات برس، یه ساعت قبل مرخصی گرفتنت بهم خبر بده که راه بیافتم.

باشه ای گفتم، خداحافظی کردم و گوشیه گذاشتم پایین. کبریا اگه می‌فهمید احتمالاً حسابم با کرام الکاتبین بود!

\*\*\*

دم نگهبانی کارخونه منتظر اومدن عمو بودم. اگه می‌گفتم خونسردم یه دروغ محض بود، تپش قلب و استرس داشتم اما تو تصمیم مصمم بودم! صدای بوق یه ماشین سرمو برگردوند. خودش بود. راه افتادم سمتش، پیاده شد و مات نزدیک شدنم موند. عوض شده بود! خیلی خیلی بیشتر از اون چیزی که من فکر می‌کردم! فوت زن عمو پیرش کرده بود یا شاید هم دوری بچه هاش! بهش که رسیدم، دستش رو با یه لبخند روی لب جلوم دراز

کدیست هاریم حافظه دارند جا کردم و دستش رو فشردم و شنیدم که پرسید: رهايش  
خوبي؟!

سري به علامت مثبت تکون دادم، بلند زد زیر خنده و به تعجب من اهميتي  
نداد و گفت: بشين بریم که خيلي خيلي گرمه!

نشستم تو ماشين، کمر بند رو بستم و وقتي راه افتاد گفتم: حق نداري به  
من بگي عوض شدم! چون اين يعني پير شدم و پير اون باباي کچل خودته!  
تو ولي خيلي عوض شدي!

به نیم رخ خندونش نگاه مي کردم. نیم نگاهي بهم انداخت و پرسید: زبونتو  
موش خورده؟! فقط با سر جواب منفي نده که پشت رلم و نمي بينم!

دوباره زد زیر خنده! معلوم بود خوشحاله که بي غل و غش مي خنده!  
لبخندي زدم و گفتم: خيلي خيلي ديره ولي، بابت فوت زن عمو متأسفم.

لبخندش يه خرده جمع شد و با آرامش خاصي گفتم: ممنون! خب! چه  
خبرا؟! تو اين کارخونه راحتی؟!

- بد نيست.

:کبريا مي گفتم شيفتي هستي آره؟

ناخودآگاه و بی توجه به اینکه منو نمی بینه سرم رو به علامت مثبت تکون دادم. مکثی کرد و منتظر، برگشت سمتم و وقتی دید به روبروم خیره ام دوباره پر صدا خندید و گفت: هنوز این عادتو ترک نکردی؟! پسر گل وقتی نمی تونم ببینمت و این جور با ایما و اشاره و تکون سر و دست جواب می دی خیال می کنم بی خیال جواب دادن شدی!

-بخشید حواسم نبود!

:چقدر وقت داری؟

-دو ساعت.

:پس بریم پاتوقی که می شناسم، یه چیز خنک بزنیم تو رگ، مردونه حرفهامونو بزنیم و برگردیم. هان؟!

سری به علامت موافقت تکون دادم، به خاطر اومد که منو نمی بینه! باشه ای گفتم و از پنجره زل زدم به بیرون.

\*\*\*

دست‌هایم حافظه دارن کاملاً جدي و درهم ایستاده کنار تخت و زل زده به صورتش. درد دارم اما سعی می‌کنم به روی خودم نیارم! دستش که می‌شینه روی دستم، حال خرابم خراب تر می‌شه! دستم رو عقب می‌کشم، آروم عذرخواهی می‌کنه و می‌گه: چي کار کردی با خودت پسر خوب؟!

هیچی! بعد رفتن مامان، بعد تحمل اون همه فشار، تو گیر و دار کلنجار رفتن و کشتی گرفتن با افسردگی شدیدی که دچارش هستم، تو یه تصمیم از قبل گرفته شده، بر می‌گردم به خونه ای که تو خیلی از روزها شاهد عذاب کشیدنم بوده، رو پشت بوم طبقه ی دوم می‌ایستم! به پایین نگاهی می‌ندازم و امیدوار می‌مونم که آدمیزاد ترد و شکننده از این ارتفاع هم نیست و نابود می‌شه و خودم رو پرتاب می‌کنم پایین!

زنده‌ام! سالم نیستم اما نفس می‌کشم و به خاطر نگاه های سرزنش بار کبریا در عذابم! به خاطر گریه ای که کرده، به خاطر شونه های سنگین از مشکلات زندگیش که اونجور کنار تختم لرزیده!

زنده مونده‌ام با یه سر باندپیچی شده، یه پای تا بالا توی گچ و از سه جا شکسته و البته یه کمر خرد شده و بسته بندی تو یه بریس که باید ۱۲ هفته تحملش کنم و امعا و احشا درب و داغون!

پشیمونم، به خاطر حماقتی که باعث دردسر بقیه شده ناراحتم! خوشحالم از زنده موندنم و فرصت دوباره ای که خدا بهم داده! اما افسردگی چیزی نیست که با یه بار برگشتن به زندگی دست از سر آدم بر داره!

اینکه چي شده و کي پیدام کرده و کي منو رسونده بیمارستان رو به خاطر ندارم! حتی برای چند ساعتی موقعیت و اسم و فامیل خودم رو هم به خاطر نداشته ام و حالا، اوضاع حافظه ام به حالت طبیعی برگشته و فقط از لحظه هایی که تو بیهوشی بودم بی خبرم.

عمو آروم صدام می کنه! سرم بر می گرده به سمتش، نگاهم می دوزم به چشماش. چند سالی می شه که ندیدمش. نخواسته ام که بینمش و اون به این خواسته احترام گذاشته! حتی برای مراسم فوت مامان هم نیومده! حتی وقتی که من خونه بودم برای عیادت دوست زمین گیرش هم پا پیش نداشته و الآن و تو این لحظه مطمئناً ناجی من بوده که تو بیمارستان مونده و با چشمهای خسته از بی خوابیش خیره ی چشمام شده.

روی صندلی کنار تخت می شینه، دستش رو به هوای گرفتن دستم جلو می یاره و با یادآوری اینکه از این تماس خوشم نمی یاد، پس می کشه، نگاهشو می دوزه به چشمام و می گه: کبریا داغون شده!

می دونم! اونو دیده ام و از روش واقعاً شرمنده ام! نمی دونم از درد جسمیه یا عذابیه که از عذاب کبریا تحمل می کنم که دستم چنگ ملافه ی تخت می شه! نگاهش سر می خوره روی دستم و آروم می پرسه: درد داری؟!

می شه نداشت؟! می شه با اون همه زخم روی تن و روی روح درد نداشت؟! من هنوز سیاه مادرم تو تنمه! هنوز عزادار اونم! می شه بی مادر

دست هایم حافظه داشت؟ می شه تکیه گاهی مثل پدر نداشت و درد نداشت؟  
می شه یه بچگی سرخوش و سالم نداشت و درد نداشت؟!

از جاش بلند می شه، جلو می یاد و برخلاف میلم پیشونیم رو می بوسه و  
با طمأنینگی خاص همیشگیش می گه: می رم به پرستار بگم بیاد بهت یه  
مسکن بزنه. بعدش می شینم یه خرده با هم حرف می زنیم. باشه؟

جوابی نمی دم و بعد مسکن هم به خواب می رم و دیگه فرصتی پیش نمی  
یاد که بخوایم حرف بزنیم چون به درخواست من، کبریا مانع از اومدن عمو به  
بیمارستان، مانع ملاقاتش با من می شه!

نشسته بودیم پشت میز یه کافه، عمو مشغول بازی با شکلات گلاسه اش  
بود و خیره به صورت من. من معذب زل زده بودم به میز. نمی دونم چرا لبم  
به حرفی باز نمی شد! سرمو که بلند کردم و نگاهم که نشست تو نگاهش  
لبخندی زد و گفت: خب؟

-اممم.

:می خوای من شروع کنم؟! می تونی اون خونه رو با وجود اتفاقاتی که  
توش افتاده تحمل کنی؟! فکر همه جاشو کردی؟! تو دو بار توی اون خونه  
مردی و زنده شدی! چند باری هم تا پای مرگ و آرزوی مرگ رفتی! می تونی  
بیای و شب سر آروم روی بالش بذاری؟!

-اگه حيان مي گنين نمي تونم پس چرا يه همچين پيشنهادي دادين؟ پرهائش

:چون مي خواستم بشيني فکراتو بکني و بيني که مي توني يا نه!

-بايد بتونم!

:از حرف تا عمل خيلي راهه کنعان جان!

-نمي تونيم بابا رو تو خونه ي عزيز نگه داريم. اون حداقل روزي دو بار نياز به شستشو داره. کبريا نيست، کسرا هم نيست و من دست تنها ...

:تنها دليلش همينه؟!

-نه.

:خب؟

دستي به ته ريشم کشيدم و زل زدم به دختر و پسر جووني که نشسته بودن پشت ميز جلويي و آروم گفتم: دلایل خاص خودمو دارم عمو!

دست هایم حافظه دارم نشست روی دستم و دست من ناخودآگاه عقب رهاش  
کشیده شد! تأسف به آنی مهمون چشماش شد، دستش رو دور لیوان  
حلقه کرد و گفت: وقتی این پیشنهاد رو به کبریا دادم، سفت و سخت ایستاد  
که امکان نداره! می گفت کنعان نمی تونه تحمل کنه! می گفت اگه بهش  
پیشنهاد بدم، واسه خاطر شرایط زندگیمون قبول می کنه و بعد خودشو می  
ذاره زیر منگنه! دوباره بهم می ریزه و می شه همون کنعان چند سال پیش  
که ...

عمو حرفشو خورد، نگاهش رو از چشمام دزدید و سرگرم بازی با لیوان  
جلوش شد.

دستی به پلک راستم که عصبی می پرید کشیدم و گفتم: کبریا هم به این  
کار راضیه که پیشنهادش رو با پیغوم و پسغوم به گوشم رسونده! یعنی به  
نظرم تنها گزینه الآن همینه.

-خب می دونی...

:من مشکلی ندارم! مشکلی هم اگه باشه شاید بتونم با کمک دکتر شایق  
حلش کنم.

-دلم می خواد بدونم چي اینقدر مصرت کرده به انجام این کار وقتی تا چند  
روز پیش اونقدر با کبریا سرسنگین بودی فقط به خاطر مطرح کردن این  
جریان؟!



:تا چند روز پیش فقط خودمو می دیدم، الان علاوه بر خودم بابا و کسرا و کبریا رو هم می بینم.

-کبریا از تصمیمت خبر داره؟

:نه. یعنی ندیدمش و فرصت نشد که بگم.

-خیلی سعی کردم جلوی کورو...

:می دونم. کبریا بهم گفته.

-اون خونه مال شماست. مال شما سه تا پسرها ولی خب یه وقتیایی آدم به خاطر یه چیزهایی باید از مال دنیا بگذره.

:آره.

-همون روزها اگه عبدالله جریانو به من می گفت هیچ وقت اجازه نمی دادم همچین کاری بکنه. من وقتی فهمیدم که اون خونه به نام کوروش شده بود.

ز دستم هبم حافظه دارند حالا ديگه نمي خنديد. لبخندي هم نداشت. مغموم بود و هاشم و متأسف.

خيره ي چشمام موند و گفت: تو اين سالها هميشه سراغتو از کبريا گرفته ام.

بي حرف مات صورتش موندم. لبخند دلگرم کننده اي زد، اشاره اي به بستني شکلاتي جلوم کرد و گفت: بخورش آب شد.

با قاشق يه خرده از قسمت هاي آب شده رو بالا و پايين کردم و شنيدم که گفت: همين که الآن اينجا جلوي من نشستې، نشون مي ده تا چه حد حالت خوبه! چند سال شده از وقتي ديگه نديدمت؟

زير لب زمزمه کردم: ۸ سال.

-آره! ۸ سال! يه عمره ها! تو جوون و برومند شدي و من پير!

نگاهي به موهاي سفيد دو طرف شقيه اش انداختم و گفتم: خيلي هم پير نيستين.

لبخندش عريض تر شد و گفت: پنجاه و خرده اي سالمه!

:اون که البته! از خودت بگو. از کارت و از درست.

- کبریا که گفته!

:می‌خوام از خودت بشنوم! برای فوق اقدام نکردی؟

- می‌خواستم مثلاً امسال ثبت نام کنم که فعلاً هیچی شده!

:چرا هیچی؟! هنوز که فرصت داری!

- فرصتش هست اما حوصله اش نیست.

:پس کبریا راست می‌گفته.

سوالی نگاهش کردم. مردد بین گفتن و نگفتن گفتن رو انتخاب کرد: که از وقتی شنیدی کوروش برگشته دوباره بهم ریختی!

- فقط شنیدن نبوده! به چشم خودم دیدم که برگشته!

دست‌هایم حافظه‌دارند. برای چه مدت طولانی نه عمو لب به حرفی وا کرد و نه من همش بالاخره عمو طاقت نیاورد و گفت: بعد اون روزها، همون روزهایی که دیگه نخواستی منو ببینی، همیشه خودمو سرزنش کردم! حتی تا همین امروز. هر بار که اسمتو شنیدم یا کسی حرفی ازت زد، یا هر چیزی رو دیدم که تو رو یادم انداخت عذاب کشیدم و خودمو مؤاخذه کردم.

-شما چرا؟! -

:سهل انگاری من بود!

دلم نمی خواست اون بحث ادامه پیدا کنه. از جام بلند شدم و آروم گفتم: فکر کنم دیگه باید بریم.

بی تگون سر جاش نشست. نگاهمو از یه جایی پشت سرش گرفتم و به صورتش دوختم. مکثی کرد و پرسید: اسباب کشی فرداست؟

سری به علامت مثبت تگون دادم. از جاش بلند شد و گفت: قرار بود من یه کامیون و وانت براتون جور کنم که یه سری خرت و پرت رو بیره خونه ی عزیزت و باقیشو بیاره خونه ی من، پس حالا دیگه وانت لازم نیست و کل وسیله ها رو می یارین پیش من. فقط قبلش با کبریا هماهنگ می کنی؟

-امشب بهش می گم.

:خوبه. امیدوارم از تصمیمت پشیمون نشی.

-پشیمونم که بشم خیلی جای دوری نمی ره. به هر حال اومدنمون به خونه  
ی شما موقتییه و اگه وامی که کبریا درخواست داده جور شه یه جای  
مستقل رو اجاره می کنیم.

با لبخند نگاهم کرد و آروم گفت: شما پسرهای سخت کوشی هستین!  
کاش بنیامین یه خرده مثل شما بود!

\*\*\*

با اعتراض به آریا گفتم: نکن آریا!

از صبح هر ده دقیقه یه بار کلاهدک آباژوری رو که افتاده بود یه گوشه بر می  
داشت و می داشت رو سر من! لبخندی زد و گفت: چشم عالیجناب!

بیشتر از اینکه بخوان کمک کنن با سر و صداهاشون آشفتگی آورده بودن!  
نمی تونستم تمرکز کنم اصلاً! چهارتایی افتاده بودن به جون هم و شیطنت  
می کردن! آریا، مهیار، شروین و سر دسته ی همه اشون هم کسرا!

دست‌های حافظه دارند و کاری و فعالی رو تحویل داده بود برای جمع کردن پاره‌های  
اثاث خونه! تنها کاری که نمی کردن کار بود!

در جعبه ای رو می بستم که صدای خسته نباشید کبریا سرمو به سمتش  
برگردوند.

همون جور که دکمه های آستینش رو باز می کرد از بچه ها پرسید: کار  
کردین یا یه ریز کرم ریختین که داداش من این جور شاکیه؟!

شاک می نبودم. خسته بودم و کلافه و بی حوصله! وقتی مجبور باشی از  
چیزی که حقت عقب نشینی کنی و دم نزن زجر می کشی!

از جام بلند شدم، جعبه ای رو که پر کرده بودم برداشتم و خواستم ببرمش  
سمت ایوان، اومد جلو، جعبه رو ازم گرفت و با اخم توپید: این گردن کلفتها  
رو آوردم اینجا که تو دست به این جعبه ها نزن!

-سبکن!

:به این می گی سبک؟!

-کمر درد ندارم!

:اښت ډار مې حافظه دارند ديگه که اعتصاب کرد و مجبور شدي خونه نشين بهشي  
اونوقت بهت مي گم! کسرا کجاست؟!

-بالاست.

:بالا واسه چي؟

-يه سري خرت و پرت داشته که رفت جمعشون کنه. کاميون نيومد؟

:عمو بهروز گفت تا يه ساعت ديگه.

رفتم تو اتاق خواب، همه چيز جمع شده بود جز فرش پهن شده ي کفش.  
داشتم سعي مي کردم لوله اش کنم که اومد کنارم زانو زد و همون جوري  
که لبه ي فرش رو به داخل لوله مي کرد گفت: عزيز زنگ زد که دايمي از صبح  
بست نشسته تو خونه اش.

-خونه ي خودش؟!

:خونه ي عزيز!

-خب؟!

:گفت کارم داره و منتظرمه.

-چی کار؟

:نگفت ولی یه حدسایمی می زنم.

-دست نویس و امضا می خواد که ما بعداً ادعایی نسبت به اون خونه نداشته باشیم؟!

:فکر می کنم.

-حق داره! کسی که خودشو به زور از خونه اش بیرون انداخته باشن، چرا نباید خونه ی یکی دیگه رو به زور غصب کنه!

:کنعان!

-من این جور ی فکر نمی کنم! دارم فکر دایی رو می گم! جز یک هشتم اون خونه که مال عزیزه، باقی مال اوناست و خب شاید اگه منم بودم احساس خطر می کردم.



به دست هلم حافظه دارند فرستاده بودیم، کبریا از جاش بلند شد و گفت: بذار بمونه بچه ها پیشه ها می یان می بندنش. ناهار گرفتم. بریم بخوریم تا سرد نشده.

از جام بلند شدم و کف دستهامو به هم تکوندم و قبل بیرون رفتنمون کبریا آروم گفت: هر چی که گفت و هر چقدر هم که غرغر کرد، دلم نمی خواد یه درصد خودتو مقصر بدونی! می فهمی چی می گم؟!

فهمیدن که می فهمیدم اما کار غیرممکن رو ممکن کردن خیلی آسون نبود!

کبریا خبر نداشت. نه من از ملاقاتم با عمو بهروز بهش چیزی گفته بودم و نه کسرا از تماسم با عمو. البته جای تعجب داشت که کسرا چطور دلش نیومده گزارش بده ولی به هر حال این یه بار رو حرفی نزده بود که حالا کبریا خیال می کرد داریم اثاثها رو می فرستیم خونه عمو و خودمون می ریم خونه ی عزیز.

آبی به سر و صورتم زدم، دستهامو شستم و رفتم تو آشپزخونه. بچه ها کف آشپزخونه ولو شده بودن و مشغول خوردن ناهار. بین کسرا و کبریا نشستیم و کسرا گفت: ولی خودمونیم ها! چقدر خزر پنزر داشتیم!

کبریا که حالا لباسش رو عوض کرده بود غذایی رو جلوم گذاشت و رو به کسرا گفت: نصف بیشتر جعبه های اون بیرون کتابهای آقا کنعانه!

مدرست هليم حافظه دارن درد دلش باز شده بود، سري به علامت مثبت تگون هاشو  
بعد فرو دادن لقمه ي توي دهنش گفتم: باقیش هم ساک و چمدون لباسهاي  
آقا کسرا! کبريا مطمئني تو اين خونه زندگي مي کنی؟!!

قبل از اينکه کبريا جواب بده آريا با لبخند گفتم: من که از صبح هي دارم مي  
گم! آقا شلوارش دو تا شده! يه جاي ديگه هم خونه داره که بيشتري لوازم  
شخصيش اونجاست!

کبريا از جاش بلند شد و رفت سمت ميز ناهارخوري و گفتم: يعني زن دارم؟!!

آريا آره اي گفتم و لقمه اي به دهن گذاشت!

کبريا نمکدون رو از روي ميز برداشت و وقتي دوباره کنارم نشست و گفتم:  
شلوارم دو تا شده اونوقت چه صيغه ايه؟! زن داشته باشم خب همون يه  
دونه است ديگه!

آريا ابرويي بالا انداخت و گفتم: نه ديگه! وقتي يه بوم و دو هوا باشي، مي  
گيم شلوارت دو تا شده! فرقي هم نمي کنه تو هر دوش زن باشه يا نه!

کبريا اشاره اي به غذا کرد و گفتم: بخور! بخور که فکر کنم اون خاله ي  
بدبخت من جاي يه بچه ي سالم يه متوهم خيالپرداز به جامعه تحويل داده!

دست هایم حافظه دارن کبریا با سر به اون هم اشاره کرد و گفت: تو هم جای پش  
مهیار رد زایر خنده، کبریا با سر به اون هم اشاره کرد و گفت: تو هم جای پش  
خندیدن بخور که وضعیت تو هم خیلی بهتر از این نیست! دایم رشید کلاً دو  
تا سروقامت پس انداخته کاملاً درون تهی!

لبخندی زدم و بی اهمیت به حرف مهیار که معترض می پرسید: داداش  
خودت کم درازه؟! نگاهمو دوختم به شروین. هنوز عادت سابقش رو داشت.  
در کل روز هر چقدر که آتیش می سوزند، سر سفره و میز غذا تو سکوت  
غذاشو می خورد. نگاهمو که دید لبخندی زد، لقمه اشو قورت داد و گفت:  
چیه؟

-داشتم فکر می کردم کی بود که تا دو دقیقه پیش شورت کبریا رو کشیده  
بود رو سرش و مسخره بازی در می آورد!

دست محکم کبریا خوابید پس گردن شروین و معترض گفت: آوردمتون که کار  
کنین نه دست درازی به حریم شخصی بقیه!

شروین با لبخند، دستی به گردنش کشید و گفت: وسط کار تفریح هم لازمه  
دیگه!

کبریا یه لیوان آب ریخت و در همون حال گفت: تفریح با لباس زیر مردم؟! حالا  
خوبه نرفته بودی سر کشوی یه خانوم!

دستی هایم حافظه دارند ها بلند شد. خوب بود که بودن و می خندیدن! خوب بود  
که از خاطر من و دو تا برادرهام برای دقایقی می بردن که این همه زحمت،  
این همه تلاش، اجباریه که به ناحق بهمون تحمیل شده!

خوب بود که برای لحظاتی منو از تصور قیافه و واکنش کبریا بعد فهمیدن  
جریان رفتن و ساکن شدن تو خونه ی عمو بهروز دور نگه می داشتن!

\*\*\*

از جام بلند شدم و کبریا معترض گفت: کجا؟!

برگشتم سمتش، اشاره ای به بشقابم کرد و گفت: پس چرا نخوردی؟!

-می رم قرص بابا رو بدم. امروز فشارش مرتب بالا رفته.

کبریا رو به کسرا گفت: پاشو برو کمکش کن.

اخمی به صورتم نشست، دست روی شونه ی کسرا گذاشتم و فشاری  
آوردم که بلند نشه و رو به کبریا گفتم: واسه یه قرص دادن لشکرکشی نمی  
کنن که! خودم می رم. خوردین پاشین جمع کنین، کلی کار مونده.

رفتم تو اتاق بابا و نشستم رو لبه ی تختش. بیدار بود و خیره به سقف اتاق. دستشو گرفتم تو دستم و صداش زدم و آروم پرسیدم: بهتری بابا؟

از سرخی یه ساعت پیش صورتش کم شده بود. یه بار دیگه فشارشو چک کردم و بعد دست انداختم زیر شونه اش و کشیدمش بالا و تکیه اشو دادم به تخت. حالا نگاهش روی صورت من بود. نمی دونم چرا اما حس می کردم ناراحته! شاید می دونست دور و برش چی می گذره. شاید می دونست بچه هاش دارن تا مرز آوارگی پیش می رن! شاید به خاطر اعتماد اشتباهش احساس پشیمونی می کرد.

قرص رو گذاشتم تو دهنش، لیوان آب رو گرفتم جلوی لبش، لبخندی زدم و با صدای آرومی گفتم: همه چی درست می شه!

هر چند خودم ذره ای به حرفم اعتقاد نداشتم! روزگار به ما نشون داده بود همه چی بدتر و بدتر می شه اما درست نه! بهتر نه! لیوان آب رو آوردم پایین و زل زدم به چشماش. چقدر دلم برای حرف زدنش تنگ شده بود! چقدر دلم می خواست فشار کوچیکی به دستم بیاره. چقدر دلم می خواست لب و اکنم و از فشاری که روم بود برایش بگم! از کابوسی که با گذشت هر دقیقه و هر ثانیه بهش نزدیک و نزدیک تر می شدم! کاش لبی به دلداري باز می کرد!

دستی هلم حافظه دارند از چهره ی غمگین و سرد بابا گرفت. متوجه نشدم چشمانش  
گفت و سوالی نگاهش کردم. اومد تو، در رو بست، لبه ی تخت نشست و  
پرسید: فشارش خوبه؟

سری به علامت مثبت تکون دادم. متفکر یه خرده نگاهم کرد و پرسید: چیزی  
هست که نمی گوی؟

سرم به دو طرف تکون های ریزی خورد. با پشت دست زیر چونه و ته ریش  
یکی دو روزه اش رو خاروند و بعد گفت: با نصف مبلغ درخواستی واسه وام  
موافقت شد.

-عیبی نداره.

:می تونیم ماشینو بفروشیم.

-لزومی نداره.

:داره. قراره موقتاً بریم پیش عزیز. دایی رو هم که فاکتور بگیریم اون پله ها  
پیرمونو در می یاره.

-با عمو بهروز صحبت نکردی؟

-از دیشب تا حالا رو می گم.

:چرا. صبح زنگ زد که همراه کامیون می یاد اینجا. تو مشکلی نداری؟

-که بیاد اینجا؟

:آره.

شونه ای بالا انداختم و لبهامو به سمت پایین کج کردم. همون جوری که به جلو دولا شده و آرنج دستهایش رو روی زانوهاش گذاشته بود گفت: دوست داری می توئم زنگ بزئم که نیاد و فقط کامیو...

از جام بلند شدم ، رفتم سمت در و گفتم: مهم نیست.

واقعاً مهم نبود! درسته که دیشب و بعد اون ملاقات تا صبح ذهنم گریز می زد به گذشته و اتفاقاتی که چیزی فراتر از کابوس بود برام اما وقتی قراره زهری رو بخوری چه فرقی داره یهویی سر بکشیش یا جرعه جرعه!

از اتاق رفتم بیرون، کبریا هم دنبالم اومد. نگاه کنجکاو کسرا نشست رومون اما چیزی نپرسید.

کبریا وسط هال ایستاد و پرسید: کدوما می ره تو کامیون کدوما تو وانت؟!

بچه ها دست از کار کشیدن و متعجب نگاهش کردن. حق هم داشتن، از صبح حرفی از جدا بسته بندی کردن وسیله ها به میون نیومده بود. رفتم سمت آشپزخونه و گفتم: من می دونم. یه لحظه می یای؟

دنبالم اومد، ایستادم کنار سینک و بی هدف دستم رو گرفتم زیر آب سرد و بعد یه خرده مکث برگشتم سمتش، تو درگاه در ایستاده بود و منتظر نگاهم می کرد. آب رو بستم، تکیه زدم به کابینت و با سر به در اشاره کردم. در رو بست، قدمی بهم نزدیک شد و گفت: وقتی می گم یه مرگیت هست الکی اون کله ی گنده رو تکون نده و نگو نه! چي شده؟

-یه کاری کردم.

:چه کاری؟!

-با ... امممم. با عمو قرار گذاشتم!

:عمو؟!

-بهروز!



:می خوای ببینیش؟! جداً؟! ناکس به من حرفی نزد! این عال...!

-قرار نیست بریم خونه ی عزیز!

حالت نگاهش به آنی از شادی به بهت تبدیل شد. اونقدر با تجربه و باهوش بود که بفهمه اگه قرار نیست بریم خونه ی عزیز، قراره کجا بریم! ربط بین ملاقات با عمو و این جریانو می تونست راحت پیدا کنه!

یه قدم بهم نزدیک شد، چشماشو ریز کرد و متعجب پرسید: عمو رو دیدی؟!

-دیشب.

:بهش گفتی می ریم اونجا؟!

سرم به علامت مثبت تکون خورد. قدم دیگه ای بهم نزدیک شد و با صدای آرومی پرسید: بهش گفتی جمع می کنیم و می ریم خونه ی اون؟!

دوباره سری به علامت مثبت تکون دادم. برای لحظه ای مبهوت خیره ی صورتم موند، اخمش لحظه به لحظه درهم تر شد و بعد پرسید: واسه خاطر من؟! به خاطر من یه همچین چیزو قبول کردی؟!

دست بهیم حافظه دارند و مشغول شستن ظرفهای نهار شدم و هایش  
همون حال گفتم: نه. یعنی هم آره و هم نه.

جوابي نداد، برگشتم سمتش و دیدم با صورتي گرفته و سرزنش بار نگاهم  
مي کنه! لیوان کفي رو گذاشتم توي لگن سینک و گفتم: بهتر از زیر دین  
دایي و خاله رفتن بود!

-دیوونه شدي؟! -

از صدای دادش یکه خوردم! برگشتم سمتش و گفتم: برای چي دیوونه؟!  
مگه خودت همین چند روز پیش به عزیز نگفتي این پیشنهادو بهم بده؟! -

-بعدش هم دیدم که چه جوري بهم ریختي! نمی دیدم هم خودت که باید  
بهتر متوجه ي بهم ریختگیت شده باشي!

:دو تا راه حل بود! یا شماها مي رفتين خونه ي عمو و من يه جايي رو واسه  
خودم پیدا مي کردم! یا منم مي اومدم و سه تايي، یعنی چهارتايي زیر يه  
سقف زندگي مي کردیم! من دومي رو انتخاب کردم!

-چون خلي! زده به سرت!

راه افتاد سمت در و گفت: مي ريم خونه ي عزيز.

زیرلب زمزمه کردم: من اونجا نمی یام!

برگشت سمتم و عصبی گفتم: می یای! خیلی خوبم می یای!

دستهامو آب کشیدم، شیر رو بستم و رفتم سمتش و گفتم: نمی یام کبریا!  
می تونی امتحان کنی ولی بهت اطمینان می دم بی فایده است. من ترجیح  
می دم برم تو اون خونه زندگی کنم تا اینکه بخوام هر دقیقه چشمم به چشم  
آزاده بیافته!

-چی؟! چه ربطی داره؟!

:ربطشو تو می دونی! دلیلی واسه توضیح دادنش نیست!

-بازم بهت بند کرده؟!

جوابی ندادم، راه رفته رو برگشت و گفتم: آره؟

-من دلم نمی خواد دوباره دایی بخوابونه زیر گوشم و خاله خیال کنه  
دخترشو از راه به در کردم! مخصوصاً الآن که پای مجید هم وسطه!

-همون روز که با کسرا رفته بودیم اونجا.

:بازم همون حرفها؟ این دختر نمي خواد آدم شه؟! نمي خواد دست برداره؟!

-هیش! آریا مي شنوه!

:بشنوه! بشنوه و خواهرشو جمع کنه!

-کبریا!

:حالا اینا هیچی! بریم خونه ي عمو بهروز و پای کوروش به اونجا باز باشه  
چی؟! کوروشو ببینی راحتتری یا آزاده رو؟!

-آزاده اي که قراره با مجید عقد کنه و چشمش دنبال من باشه، مي تونه  
باعث شه دوباره يه انگ ناموسي به من زده بشه! منتها این بار پای يه زن  
شوهدار مي ياد وسط نه آزاده ي دبیرستاني و بچه اي که گول ظاهر  
پسرخاله اشو خورده! تازه عمو که خیلی وقته کوروشو تو اون خونه راه نمي  
ده!

دست هایم حافظه دارند لب گبریا نشست، سري به تأسف تڪون داد و گفت: با عموی که  
حرف مي زدي و پیشنهادشو که قبول مي کردی نگفت پای اون عوضی به  
اون خونه بازه؟! اون روز که این پیشنهادو با پیغوم و پسغوم به گوشت  
رسوندم خبر نداشتم اون کثافت تو اون خونه رفت و آمد داره!

بهتم زد! ناباور خیره ي صورتش شدم! کلافه نفس عمیقی کشید و همون  
جوري که مي رفت سمت در گفت: مي ريم خونه ي عزيز، دست و پای اون  
دختره ي گیس بریده رو هم خودم جمع و جور مي کنم!

سه ماه از رفتن مامان گذشته، مي رم دانشگاه، مي رم سر کار و بر مي  
گردم خونه. نه رفیقي دارم نه همکلاسي صميمي و نه حتي سرگرمي  
خاصي. يه زندگي ماشين وار و روتين. افسردگي هر لحظه بيشتري وجودمو پر  
مي کنه و روحمو آزار مي ده اما بي توجه بهش سعي مي کنم باري از روي  
دوش اين زندگي بردارم. باري از روي دوش خانواده ي از هم گستيخته ام  
بعد رفتن زن خونه! مادر خونه!

خسته از کار، سرمازده از سوز زمستون، دست مي ندازم و در حال رو باز  
مي کنم و با تعجب نگاهم مي شينه روي مهمون هايي که از خستگي اصلاً  
کفشهاي پخش و پلا شده اشونو زير پله ها ندیده ام.

اخم غلیظ دایمی رشید، چهره ی درهم خاله مهتاب و نگاه ترس خورده ی کسرا بهم می فهمونه شرایط عادی نیست. سلام می کنم و در رو پشت سرم می بندم و می خوام برم سمت اتاقم، دایمی صدام می زنه! می ایستم و سرم رو بر می گردونم به سمتش. از جاش بلند می شه و به طرفم می یاد و هم زمان خاله هم از جاش بلند می شه. نمی تونم بفهمم جریان چیه! کوچکترین ذهنیتی از اتفاقی که ممکنه بیفته یا کاری که دایمی باهام داره ندارم.

نگاه غضبناکش می شینه تو چشمام و پر تحکم می پرسه: تو ناموس سرت نمی شه نه؟!

چشمام گرد می شه! متعجب از سوال و توهینش نگاهم بین اون و خاله می ره و برمی گرده. سرمو به علامت نفهمیدن به چپ و راست حرکت می دم و اخمی هم می شینه رو صورتم. فریاد دایمی گوشامو کر می کنه!

:این جور ی نگاه می کنی که بگی از همه چی بی خبری آره؟! خیال کردی با دسته ی کورها طرفی؟! خیال کردی با یه سر تکون دادن و میخ و ایسادن، ما باورمون می شه پاک و مطهری؟!

بی توجه به حمله ی عصبی که داره می یاد سراغم، بی توجه به دستهایی که لرز گرفته و قلبی که داره هر لحظه به سرعت تپیدنش اضافه می شه لب وا می کنم و می پرسم: از چی حرف می زنین؟!

کشیده ی دایي چنان محکمه که برق از سرم مي پرونه! گوشم شروع مي کنه به زنگ زدن و چنان جا مي خورم که سر رفته به سمت راستم با تعلق برمي گرده سر جاش. صدای خاله رو مي شنوم که با حرص مي گه: خوبه اون خواهر خدا بیامرزمون نیست این شاهکاری که خلق کردی ببینه! فقط مي خوام بدونم چرا دختر من؟! چرا آزاده؟! اون که عین خواهر بوده واسه ات! از روی من و حمید خجالت نکشیدی؟! آدم قحط بود عاشق آزاده شدی؟!

خوبه! حالا لااقل مي دونم جریان چیه و براي چي مستحق اون کشیده ام! هر چند که همچنان بي گناهم! با صدای آرومي مي گم: اشتباه مي کنين خاله!

مي يام برم سمت اتاقم، دست دایي بازومو مي کشه! بدم مي ياد! از لمس شدن، از این تماس متنفرم! دستم رو محکم مي کشم و با حرص مي گم: من نمي دونم از چي حرف مي زنين!

پوزخندی روی لبش مي شينه و مي گه: نمي دوني؟! نمي دونستي نمي گفتي داریم اشتباه مي کنيم! آدم چيزيو که ازش بي خبره انکار نمي کنه!

صدام بالا مي ره! کم شده که این جوري عصباني بشم اما يه وقتهايي هم انگار لازمه! براي اينکه به بقيه بفهموني حق دست درازي به حریمت و بي احترامی و تحقير رو ندارن بايد داد بزني! نبايد ساکت باشي! اينو خوب بلدم!

دست‌هایم حافظه دارم و حالا و درست تو این لحظه دایمی با اون خشم بی مورد و هایش  
خاله با اون نگاه تحقیرآمیز دارن به حریم من تجاوز می کنن!

کیفم رو می ندازم روی مبل و به کسرای ۹ ساله ای که با چشم به اشک  
نشسته کنج دیوار زانو به بغل گرفته می گم: بیا برو ببین بابا خوبه یا نه.

تکون که نمی خوره صدام رو بالا می برم و می گم: با توام!

آروم از جاش بلند می شه و می ره سمت اتاق بابا، با همون لحن پرتحکم  
می گم: در رو هم ببند!

بعد بر می گردم سمت خاله و لب و می کنم اما دادی از گلوم بیرون نمی  
یاد! آروم و منطقی ولی محکم می گم: من نه به دختر شما نظر دارم، نه  
عشق و علاقه! کسی هم اگه چیزی گفته یا خواسته گناه کرده اشو بندازه  
گردن من و یا خواسته اذیتتون کنه!

صدای خفه شوی دایمی چشمامو برای لحظه ای می بنده، دستش دوباره  
بلند می شه که بزنه، صدای چپ کار می کنی کبریا می پیچه تو اتاق و  
مانعش می شه. خوبه که اومده! خوبه که هست!



دستی هابیم حافظه دارند: این جوری بالای سر برادرهات هستی آره؟  
اینجوری گفتمی مرد این خونه ای و اداره اشون می کنی آره؟! این طوری که  
من باید از این ور و اون ور خبر این بی آبرویی رو بشنوم؟!

کبریا پراخم بهمون نزدیک می شه، دست می ندازه زیر چونه ی من و  
نگاهی به رد سرخ صورت سفیدم می ندازه و پربهت از دایی می پرسه: به  
چه حقی دست رو برادر من بلند کردی دایی؟!

دایی جا می خوره و به جاش خاله می گه: احترام خودتو نگه دار کبریا!

صدای کبریا بالا می ره: احترام می دارن که احترام ببینن خاله! کسی حق  
نداره تو این خونه به یکی از اعضای خانواده ی من توهین کنه! چه فامیل  
باشه چه غریبه!

دایی پوزخند پر صدایی می زنه و می گه: پس شما هم فامیل و غریبه  
سرتون می شه! آره؟!

کبریا رو به من می پرسه: جریان چیه؟!

سری به علامت ندونستن، نفهمیدن، درک نکردن به دو طرف تکون می دم!  
سوالش رو از خاله می پرسه و خاله با خشم توضیح می ده: افتاده گردن  
دختر من که اغفالش کنه! بچه ی دبیرستانی رو گیر آورده و تو گوشش از

دست هایم حافظه دارند عشق و عاشقی خوانده و دختره رو از درس و مشق انداخته! هواییش رگزده!

نگاه بهت زده ی کبریا می شینه رو صورتم. چشماش تا آخرین حد گشاد شده و ناباور نگاهم می کنه! سری به تأسف تگون می دم و راه می گیرم سمت اتاق خواب، صدای داد دایی بلند می شه: هی! کجا؟! بمون جوابگویی گندی که زدی باش!

بر می گردم سمتش و با عصبانیت می گم: گفتم نمی فهمم چی می گین یعنی دارین اشتباه می کنین! یعنی من نه آزاده ای می شناسم نه عشق و عاشقی و دوست داشتنی! نمی دونم کی بهتون چی گفته اما هر چی بوده جز دروغ چیزی نبوده!

خاله با عصبانیت می ره سراغ کیفش، عکسی رو در می یاره و پرت می کنه سمتم! عکس به صورتم می خوره و جلوی پاهام می افته رو زمین. نگاهم می شینه روش و می یام دولا شم برش دارم، کبریا سریعتر حرکت می کنه، عکس رو بر می داره و تازه می تونم ببینم عکس خودمه!

کبریا با یه صدای دورگه از عصبانیت سرش رو بالا می یاره و از خاله می پرسه: خب که چی؟!

خاله عصبی سری به تأسف تگون می ده و می گه: اینو از لای کتاب اون دختره ی هالو پیدا کردم!

کبریا دوباره و این بار پرتحکم تر می پرسه: خب که چی؟!

دایی دخالت می کنه: نمی تونی بفهمی که چی؟! ماشالله خودت که این کاره ای!

-دایی احترامتو نگه دار!

:احترام بذارم یا نذارم تو اینکه این خونه بی صاحب مونده و شماها هر غلطی می خواین می کنین هیچ توفیری ایجاد نمی کنه!

-بچه های شما رو هم دیدیم که پدر و مادر بالای سرشون بوده و به کجا کشیده شدن! اینم مدرکش!

عکس رو می گیره سمتشون و خاله با عصبانیت می گه: خیلی بی تربیت و بی چشم و رویی کبریا!

کبریا سری به علامت تأیید تکون می ده و با عصبانیت بیشتری می گه: بدتر از اینایی که گفتین هم هستم! منتها سعی می کنم جلوی هر کسی رو نکنم! حالا هم اگه نمی خواین کاملاً خودمو بهتون بشناسونم، می تونین خیلی محترمانه این خونه رو ترک کنین!

-دستی هایم حافظه دانه؟ خیال کردی من و حمید آبرومونو از سر راه آوردیم که هایش  
یه علف بچه با اغفال اون دختره ی ساده به بادش بده؟!

پوزخندی روی لب کبریا می شینه و خیلی جدی می گه: آبروتونو خیلی می  
خواین، دختر ساده اتونو جمع کنین که عاشق چشم و ابروی برادر من نشه!

بعد بر می گرده سمت منی که عصبی دست به پلک در حال پرشم می  
کشم و می گه: دو سه تا سوال ازت می پرسم، هر چند که خودم جواباشو  
می دونم یه کلمه آره و نه جوابمو می دی و این بحث تمومه!

سری به علامت باشه تکون می دم و لب پایینمو می گزم. بر می گرده  
سمت خاله و دایی و همون جور ی که پرخشم زل زده بهشون می پرسه: با  
آزاده رابطه ای داری؟!

-نه

:تو خیالتم بهش فکر نمی کنی؟!

-نه

:عاشقش نیستی یعنی؟!

:این عکسو تو بهش دادی؟!

-نه!

بعد بر می گرده سمتم و می گه: برو لباساتو عوض کن!

نمی رم! می ایستم چون از عصبانیت کبریا می ترسم! چون نمی خوام با دایی درگیر بشه! چون می دونم تعصب خاصی رو من و کسرا داره و به خاطر مون حاضره هر کاری بکنه! چون می دونم یه حرف نامربوط دیگه تا مرز انفجار می بردش و می ترسم دست روی بزرگتری که هر چند خودش بزرگتری کردن رو فراموش کرده بلند کنه!

صدای خاله بلند می شه: خب که چی؟! چون تو پرسیدی و اینم انکار کرده یعنی این عکس دروغه؟! خودش پا داشته رفته لای کتاب آزاده؟! یا اصلاً آزاده چرا وقتی ازش می پرسم یه چیزی بینتون هست یا نه سرشو می ندازه پایین؟! هان؟! ساکت که می شه یعنی آره هست دیگه!

کبریا چشمهای خسته و سرخ از عصبانیتش رو برای لحظه ای می بنده و باز می کنه و بعد می گه: چون احتمالاً یه چیزی بین دل اون و وجود این هست!

و کبریا فریاد می کشه: یعنی خاله همون که گفتم! دختر تو جمع کن که یه وقت از دستت نره!

دایی ساکت شده! انگار آخرین باری رو که کبریا عصبانی شده به یاد آورده! دعوای کبریا و مجید رو لابد به خاطر آورده که نگاهش رنگ عقب نشینی گرفته!

کبریا بر می گرده سمت من و با تحکم می گه: برو دیگه! چرا وایسادی؟!

دولا می شم و کیفمو بر می دارم و همون جوری که می رم سمت اتاق می گم: آزاده جای خواهرمه خاله! اینو به خودش هم بگین که فکرهای بچگونه رو از سرش بیرون کنه!

تمام اون شب و چند روز و چند شب بعدش رو فقط و فقط به سر به نیست کردن خودم فکر می کنم! به خستگی و بریدنم از همه ی دنیا! به تنفرم از همه ی مردم! به پشت بوم اون خونه ی شوم! به سقوط آزادی که دو ماه بعد می شه زنجیر و بیخ خرم می چسبه!

دست هایم حافظه داره های حیاط و خیره ی کبریایی بودم که با عصبانیت پاشیه نشستند. بودم رو پله های حیاط و خیره ی کبریایی بودم که با عصبانیت پاشیه نشستند. دست توی جیب و با اخمی در هم از این ور به اون ور می رفت!

عمو بهروز هم پا در هوا ایستاده بود دم در ورودی، منتظر به نتیجه رسیدن بحث ما تا داداش!

کبریا ایستاد، سرشو بلند کرد و زل زد به صورتم و با لحنی که سعی می کرد خونسردیشو حفظ کنه گفت: پاشو بیا بریم این بچه بازی ها رو بذار کنار کنعان!

نگاهمو ازش گرفتم و خیره ی عمو شدم. با تأسف سري تکون داد و راه افتاد سمتمون و از کبریا پرسید: چي کار کنم بالاخره؟! کامیون بیرون معطله!

سر کبریا برگشت سمتم. سري به دو طرف تکون دادم و گفتم: من خونه ی عزیز نمی یام کبریا. از دو ساعت پیش هم صد بار اینو گفتم! دیگه ام حوصله ندارم تکرارش کنم! تو اون خونه من نمی تونم نماز بخونم وقتی صاحبش راضي نیست اونجا بمونیم! جای غصبي نماز نداره! اینو می فهمی؟!!

-تو خونه ای که ... استغفرالله! اون خونه مال عزیزه، عزیز هم گفته قدممون سر چشمش! می فهمی اینو یا باید به زور تو مخت فرو کنم؟!!

-فقط یک هشتم اون خونه مال عزیز!

:تو تو اون یک هشتم نمازتو بخون! بریم عمو! می ریم خونه ی عزیز،  
خنزرنزرهایی که چیدیم جلو رو خالی می کنیم اونجا، باقیشو می بریم  
خونه ی شما!

-من نمی یام کبریا!

کبریا خیز برداشت سمت من و یه لا اله الا الله پرحرص هم گفت! دست عمو  
بازوشو کشید و گفت: هی هی هی هی! چي کار می کنی؟!

کبریا عصبی گفت: می رم یقه ی این زبون نفهمو بچسبم، پرتش کنم تو  
ماشین!

از جام بلند شدم و همون جور ی که می رفتم سمت در حال گفتم: من خونه  
ی عزیز بیا نیستم کبریا! جایی که قراره بریم و یه ریز توهین و تحقیر بشیم  
پامو نمی دارم! تو هر جا دوست داشتی برو!

رفتم تو خونه ی خالی و ایستادم وسط حال! کل خونه جارو شده بود!  
نشستم رو اولین پله ی طبقه دوم و چند دقیقه ی بعد عمو اومد بالا و گفت:  
پاشو بیا بریم کنعان.



نگاهم و از موراییدهای کف زمین گرفتم و زل زدم بهش. توضیح داد: می رهاش  
خونه ی من. البته خونه ی خودتونه!

لبخند پیروزمندانه ای به لبم نشست! از جام بلند شدم و عمو هم لبخندی  
زد و گفت: البته خیلی خوشحال نباش! قسم خورده به وقتش واسه این  
سرتق بازیت گوشتو حسابی بیچونه!

مهم نبود. مهم این بود که مجبور نبودیم بریم خونه ی عزیز، نگاه های  
تحقیرآمیز فامیل رو به جون بخریم و غرورمون جریحه دار بشه! عمو قول داده  
بود تو این چند ماهی که قراره اونجا باشیم کوروش پاشو اونجا نذاره و همین  
کافی بود! از روز قبل، کارگر گرفته بود و اثاث خودش رو به طبقه ی دوم  
منتقل و پایین رو واسه ما خالی کرده بود! هر چند که هیچ کدوم اینا دلیل بر  
این نبود که پا گذاشتن به اون خونه برام آسون باشه! مطمئناً همین یه خرده  
آرامش و خواب و خوراکي که داشتم هم باهام خداحافظي می کرد! زمان  
می برد تا بخوام عادت کنم و تحمل.

از خونه که اومدیم بیرون، کبریا با یه قیافه ی برزخی نشسته بود پشت رل و  
شست دستش رو عصبی و پشت سر هم به فرمون می کوبید.

نشستم، کمربندمو می بستم که پرحرص و از بین دندون های قفل شده  
اش گفت: گور خودتو کندي کنعان!

آروم گفتم: می دونم!

-منم که کاریت نداشته باشم، خودت عین خوره می افتی به جون خودت! فکر و خیال بیچاره ات می کنه بیچاره! اون برادرزاده اشه! نمی تونه راهش نده تو خونه اش! ۱۲ سال پیش هم اگه بیرونش کرد، معنیش طرد کردنش نبود! خودش خودشو گم و گور کرده بود! می فهمی اینو؟! این یعنی بهروز از برادرزاده ی خودش نمی گذره! یعنی در اون خونه به روی اون کثافت بازه! ۱۳ سال پیش همین عمو خان بود که نداشت شکایت کنیم! همین عمو بود که از سر دلسوزی واسه برادرزاده اش، از ترس اینکه کارش به سنگسار یا سوزوندن و گردن زدن بکشه در دهن من و تو رو بست! می شنوی چی می گم؟! رفتن و گم و گور شدن کوروش ربطی به طرد شدنش از طرف بهروز نداشته و نداره کنعان! اگه قرار بود جایی باشیم که هر دقیقه و هر ثانیه عین جن رو سرمون ظاهر بشه، خب می موندیم تو همین خراب شده! اینا به کنار! خداییش می تونی پاتو بذاری اونجا و بعد عین یه آدم معمولی رفتار کنی؟! ترس اینکه هر لحظه اون عوضی از راه برسه تو رو بیچاره می کنه کنع...

هوار کشیدم: بسه!

ساکت شد و بهت زده خیره ی نیم رخ موند! برگشتم سمتش و همون جور که با عصبانیت و پر صدا و تند تند نفس می کشیدم گفتم: بسه! خب؟! دیگه بسه! نمی خوام هیچی بشنوم!

بعد با سر به جلو اشاره کردم و گفتم: برو کامیون رفت!

یه نفس عمیق از سر عصبانیت کشید و استارت زد. خوب بود که نه کسرا تو ماشین بود و نه بابا! خوب بود که هر دوشون با ماشین آریا رفته بودن! کبریا راهیشتون کرده بود خونه ی عزیز و حالا تو ذهنم بود باید به کسرا زنگ بزنیم و بهش بگیم که خونه ی عزیز نمی ریم اما حرفهای کبریا، مثل پتک تو سرم فرود اومده بود و حوصله ی حرف زدن با هر بنی بشری رو ازم گرفته بود!

\*\*\*

دروازه های جهنم به روم باز بود! نفسی بالا نمی اومد که بخواد تند تند یا سنگین بیاد و بره! هوا رو گم کرده بودم! نفس کشیدنو گم کرده بودم! دندونام داشت زیر فشار فکم خرد می شد! رگ گردن و رگ پیشونیم مطمئناً زده بود بیرون از انقباض همه ی عضلات بدنم! قلب! قلب! قلبم اصلاً نمی تپید!

کبریا ماشینو کنار کوچه نگه داشت، برگشت سمت منی که خیره ی نمای بیرونی خونه بودم و گفتم: بفرما! پیاده شو بینم جونشو داری رو پاهات بایستی؟!

نداشتم! بی اقرار روح از بدنم پرواز کرده بود اما یه وقتیایی، یه جاهایی واسه خاطر یه آدمهایی باید ادای زنده ها رو در بیاری! زنده بمونی! زنده باشی! نفس بکشی! خونسرد باشی! بی درد باشی! بی عار باشی! فقط باشی!

دست هایم حافظه دارند نگاه نشست روی کمر بند، بازش کردم و خواستم پیدایش  
شم، کبریا بازمو گرفت و گفت: چرا با خودت همچین می کنی کنعان؟!

بدون اینکه نگاهش کنم دستم رو کشیدم و در رو باز کردم. این بار مچ دستم  
رو گرفت و گفت: وایسا یه لحظه!

برگشتم سمتش اما چشمام از نگاهش گریزون بود! نمی خواستم عمق  
تاریکی وجودمو از چشمام بخونه! نمی خواستم دست حال و روزم پیشش  
رو بشه هر چند که فک چفت شده و رگهای برآمده و صورت سرخم وخامت  
حالمو جار می زد!

تکون آرومی بهم داد و گفت: منو نگاه کن!

با اکراه زل زدم به چشماش، سری به تأسف تکون داد و گفت: دور بزنم  
کنعان؟! برگردیم و بریم خونه ی عزیز؟!

سرم به دو طرف تکون خورد و کبریا کلافه گفت: واقعاً کله شقی! اینجا بمون  
نیستیم! اینو مطمئنم! تو یکی رو که احتمالاً تا یکی دو روز دیگه با تخت روون  
باید ببریم بیمارستان! تو نمازها تو می رفتی مسجد می خوندي! این هم  
شد دلیل که چون دایی و خاله راضی نیستن باید بیای اینجا و این جور زجر  
بکشی که رگهای سر و صورتت ورم کنه و رنگت بشه عین لبو؟!

دست هایم حافظه دارند و در رو وا کردم و پیاده شدم! به کبریا که بود، تا خودش صبح حرف می زد و بعدش هم بی توجه به خواسته ی من دور می زد و می رفت خونه ی عزیز.

راننده ی کامیون و دستیارش تو سایه ی کنج دیوار منتظر خالی شدن بارها ایستاده بودن.

دستی به کمر دردناکم کشیدم و شنیدم که عمو بهروز در حال بیرون اومدن از خونه گفت: کهربا داره می یاد اینجا واسه کمک. گفت شام و شربت و میوه و یه سری خرت و پرت هم داره می یاره.

نگاهم روی خونه زوم بود. روی پشت بوم! روی لبه ی نیم متری سقف اون اتاق! اتاق انتهایی طبقه ی دوم!

توی اون جمع پر سر و صدا، تنها سه نفر می دونستن تو وجود من چه آتیشی به پاست. کبریا، عمو بهروز و خود من!

نقش بازی کردن تو این جور مواقع، اینکه یادت بمونه تو خیال اون جمع، خرد و خمیر شدن ۸ سال پیشت نه به خاطر پرت شدن از اون سقف بلکه به خاطر تصادف با یه موتور بود کار خیلی سختی بود.

اینکه چشم روی اون اتاق ببندی و به خاطر داشته باشی، به خیال همه، کنعان ۱۴ ساله ی بستری شده تو بیمارستان، با یه دست شکسته، صورت زخمی و چشمی که از زور شدت ضربه تا حدی متورم و کبوده که حتی باز نمی شه، با تنی پر از رد خراش و کبودی و روحی به قهقرا رفته تاوان درگیری با چند دزد و باج گیر خیابونی رو داده، کار خیلی دشواری بود!

اینکه یادت بمونه، هیچ مشکلی با این خونه و هیچ خاطره ی تلخی از این خونه وجود نداره کار شاقی بود!

رفتار عادی داشتن برای من تو اون شرایط واقعاً غیرممکن بود!

بچه ها پر سر و صدا وسیله ها رو از توی حیاط می آوردن تو خونه. می گفتن، می خندیدن، سر به سر هم می داشتن و کار می کردن.

کبریاي آستین بالا زده، با یه اخم غلیظ از سر نارضایتی نشسته روی صورتش، کار می کرد و هر از گاهی نگاه نگرونش می نشست رو صورت من.

واسه فراموش کردن دردی که تو وجودم بود، برای اینکه نفهمه تو چه جهنمی هستم، سرم مشغول کار بود. بی حرف، بی سر و صدا و بی توجه به کمردردی که داشت کم کم از پا درم می آورد.

مشغول مرتب کردن وضعیت بابا روی تخت بودم که در اتاق بسته شد. سرم چرخید و کبریا رو دیدم که تکیه داده به در خیره نگاهم می کرد.

سری به علامت چیه به دو طرف تکون دادم، یه خرده ساکت موند و بعد پرسید: خوبی؟!

همون جور که با پشت شست گوشه ی ابرومو می خاروندم سری به علامت مثبت تکون دادم. از در کنده شد و جلو اومد، کمک کرد بابا رو از روی ویلچر بلند کنیم و بذاریم روی تخت و بعد به منی که دست به کمر و دولا ایستاده بودم گفت: برو یه خرده دراز بکش کنعان! باور کن با این همه کار کمرت زمینگیرت می کنه!

رفتم سمت در و یه خوبم زیرلبی پروردم. قبل از اینکه پامو بیرون بذارم بازومو گرفت و خواست چیزی بگی، دست گذاشتم روی دستش و از بازوم جداش کردم و گفتم: خوبم کبریا! چند ساعت دیگه باید برم کارخونه. بریم تا هستم باقی کارا رو هم راست و ریس کنیم.

-کارخونه واسه چي؟!

:واسه چي مي رم کارخونه؟!

:آره!

-مگه مرخصي نگرفته بودي؟!

:نه. شيفتمو با حسني جا به جا کردم.

-با اين خستگي مي خواي بري تا صبح هم سرپا وايسي؟!

خنده ام گرفت! عين اين مامانها نگران بود و ابراز نگروني مي کرد! در رو باز کردم و گفتم: نگران نباش مامان جون! پسرت خوب خوبه!

خوب نبودم! خوب نبودم که درست از لحظه ي وارد شدن به اين خونه فقط يکي دو جمله حرف از دهنم در اومده بود! خوب نبودم که به شوخي هاي آريا و مهيار و شروين و کسرا نمي خنديدم! خوب نبودم که نگاهم از ديدن عمو گريزون بود! خوب نبودم که اين نفس ها سنگين مي رفت و مي اومد! اما اين مهم نبود! اين مي گذشت! اين احوال مي گذشت! من به خودم ثابت کرده بودم که مي گذره! هر اتفاق بدی، هر چقدر هم بد، هر چقدر هم فاجعه، مي گذشت! مي رفت! دور مي شد! مهم نبود چه ردي مي داشت! مهم نبود چقدر ردي عميق بود! مهم اين بود که بالاخره مي گذشت و مهم اين بود که ردي هميشه از خودش کمرنگ تر بود!



داشتم خرت و پرت های خودمو مرتب می کردم که صدای سلام کهربا پیچید تو خونه. خسته نباشیدی به بقیه گفت و با کبریا حال و احوال کرد و گفت: پایان یه خرده استراحت کنین. کیک پختم و شربت و میوه و مخلفات!

صدای آریا و مهیار رو که تشکر می کردن شنیدم و کهربا یه خواهش می کنم گفت و پرسید: کنعان کو؟!

از جام بلند شدم و رفتم بیرون. سلام که کردم، سرش برگشت سمتم، لبخندی زد و پرسید: خوبی؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و حال آقا ابراهیم، شوهرش رو پرسیدم و رو به کبریا که ایستاده بود دم این گفتم: باقیشو دیگه خودتون جا به جا کنین، من برم نمازمو بخونم و حاضر شم.

کهربا متعجب پرسید: کجا؟

راه افتادم سمت سرویس و در همون حال گفتم: کارخونه و شنیدم که معترض گفت: ای وای! خب مرخصی می گرفتی! حالا نمازتو بخون بیا یه چیزی بخور بعد برو.

سری به علامت باشه تکون دادم و رفتم تو دستشویی.

\*\*\*

درد دارم اونقدری که به زور روی تخت بند شده ام. مسکن بیشتری هم نمی تونم بگیرم. صدای کبریا می پیچه زیرگوشم: یه خرده سعی کن بخوابی.

دلم نمی خواد اون جا باشه. دلم نمی خواد با اون چشمهای سرخ و چهره ی رنگ پریده و خسته، با اون اعصاب و روان به بازی گرفته شده بمونه و بیشتر از این اذیت بشه اما...

به هیچ کس اعتماد ندارم جز اون! نمی خوام توی اون اتاق تنها باشم! نمی خوام وقتی دکتر یا پرستاری بهم نزدیک می شه دستمو ول کنه! ترس مثل خوره است! ذره ذره روحو می خوره! بعد هم جسم رو تخریب می کنه و من اینجا، روی این تخت، بی روح بی روح، منتظر نابودی جسمم هستم.

دو ساعتی می شه که بیدار شده ام و راضیم از اینکه ازش خواسته ام عمو رو از این اتاق دور نگه داره! دلم نمی خواد هیچ چیز و هیچ کسی رو که به اون خونه و اون کثافت ربط داره ببینم و تحمل کنم. بین اون همه زجر و دردی که هست، تحمل اونا دیگه واقعاً خارج از توانمه!

کبریا آروم می پرسه: می دونی یه مشاور قراره بیاد؟!

سرمو برمی گردونم سمتش و خیره نگاهش می کنم. از جاش بلند می شه، می ره سمت پنجره و می گه: شاکی بشی یا نه، قراره بیاد. رفتارها باعث شده دکترت درخواست بده. اینکه نمی ذاری بهت نزدیک بشن و اون جور ی داد و هوار راه می ندازی به شک انداختنشون که خودت یه بلایی سر خودت آوردی!

دروغ نیست! حقیقته! خودم با پاهای خودم پله های اون خونه ی کذایی رو بالا رفتم! خودم با اراده ی خودم لبه ی اون پشت بوم ایستادم، خودم با اراده ی خودم شیرجه زدم به سمت موزاییک های کف حیاط به امید رسیدن به یه مرگ شیرین و خلاصی از همه ی اون گذشته ی تلخ و آینده ای که هیچ امیدی تو وجودم بهش نبوده! اما اون اراده، اون نیروی محکم رو چیز دیگه، کس دیگه ای به وجودم تزریق کرده! کوروش! اون بوده که پاهامو به سمت پله ها، به سمت پشت بوم کشونده! اون بوده که هلم داده پایین! فکر و کابوس اون بوده که باعث شده از همه چی ببرم! که افسردگی پدرم رو در بیاره! خودکشی نکردم که حالا بخوان برام درخواست مشاور بکنن! کوروش روحمو ۵ سال پیش کشته! بدون اینکه مجازاتی بشه و این خشم، این فکر قصر در رفتنش نابودم کرده! من نیازی به مشاور ندارم! یه قاضی عادل می خوام که دست اون عوضی رو بذاره تو دست قانون! که من قربانی حفظ آبروی خونوادگی نشم! که این زخم سرباز بالاخره یه مرهمی پیدا کنه و ترمیم بشه!

دستی هلم حافظه دارنچه تو اتاق: ازشون خواستم اجازه بدن خودم یکیو بیارم هایش  
بالای سرت! گشتم و یه روانپزشک خوب پیدا کردم. اسمش دکتر شایقه.  
من باهاش تلفنی صحبت کردم و گفت تا ظهر خودشو می رسونه.

بعد برمی گرده سمت من، زل می زنه به چشمام و می گه: باهاش حرف  
می زنی دیگه؟

چشمامو می بندم. بهم نزدیک می شه و دستش رو می ذاره روی دستم و  
می گه: مطمئنم خیلی چیزها عوض می شه اگه اجازه بدی بهت کمک کنه  
کنعان!

-چرا نمی ری خونه؟!

:چی؟!

-چرا نمی ری خونه؟! چرا سه روزه یه کله اینجایی؟!

:واقعاً می خوای برم؟!

-خسته ای! نمی خوام اذیت شی!

:خسته نیستم!

چشمامو باز مي كنم و زل مي زنم به صورتش. به سردی مي گه: داغونم! برادرمو این جوری مي بینم پیرم در مي یاد! دیوونه مي شم! مي فهمي اینا رو کنعان؟! خیال کن الان جاي من و تو با هم برعکس بود که اي کاش بود! که اي کاش این درد بي درمون تو جون من بود! تو چي کار مي کردي؟! به در و دیوار نمي کوبیدی واسه خوب شدنش؟! بچه بودم کنعان! ۵ سال پیش نمي فهمیدم باید چي کار کنم! فقط ۱۷ سالم بود! ترسیده بودم! بیشتر از تو نه اما کمتر هم نه! منم ترسیده بودم که گذاشتم جریان از مامان و بابا مخفي بمونه! ترسیده بودم که به حرفهاي عمو گوش دادم! بچه بودم که به ذهنم خطور نکرد تو نیاز به مشاور داري! الان ولي فرق مي کنه کنعان! الان مي خوام خیالم قرص بشه که يکي هست و تونسته يه خرده کمکت کنه! دلم نمي خواد ترس اینکه کجايي و در چه حالي و ذهنت داره واسه تخریب چه تصمیمایي مي گیره بیچاره ام کنه! مي فهمي چي مي گم؟! مي خوام به خاطر مني که الان نگران خستگیم هستي، اجازه بدی يه نفر بهت کمک کنه! باشه؟!

نمي خوام! پاي مشاوري به زندگيم باز بشه، بايد لب و ازم كنم و از اون روز کذايي حرف بزوم و من اينو نمي خوام! پنج سال بود که نخواسته بودم! نه اصلاً سالها بود که یاد گرفته بودم ساکت بمونم! این سکوتو از سال ها قبل، از همون بچگی یاد گرفته بودم! اما سنگینیش درست از اون روز لعنتي راه نفسمو گرفت!

دست کبریا مي شينه رو پیشوني شکسته ام. يه خرده باند رو لمس مي کنه و مي گه: هان؟ حرف مي زني باهات؟! آره کنعان؟!

سکوتمو که می بینم، سری به تأسف تکون می ده، چشمامو می بندم و آروم ناله می کنم: درد دارم.

دستش می شینه روی دستم و می گه: مسکنا تو گرفتی، فقط می شه بهت شیاف بدن که اونم نمی ذاری. سعی کن یه خرده بخوابی تا دکتر شایق بیاد خوب؟

سرم آروم به دو طرف تکون می خوره، ستون فقراتم می شه پر درد، کبریا خیره ی نگاهم می شه، سرش دوباره به تأسف تکونی می خوره و راه می افته سمت در اتاق و می گه: می یام الان!

می ره که عصبانیتش رو جایی اون بیرون خالی کنه و برگرده! حق داره کلافه و خسته باشه! علاوه بر استرس شنیدن خبر دسته گلی که به آب داده ام، علاوه بر خستگی موندنش تو بیمارستان، رفتارهای پرتنش و پرترس و هیستریک من هم کلافه اش کرده. زجری که از نزدیک شدن دکتر و پرستارها می کشم! صدای فریادها و التماس هایی که ناخودآگاه از دهنم بیرون می یاد برای اینکه به یکی پناه ببرم و اونا رو از خودم دور نگه دارم! تموم تلاش بیهوده اش برای آروم کردن و آروم نگه داشتنم کلافه و عصبیش کرده. پسر ۲۲ ساله ای که اون همه فشار روی شونه هاشه و به خاطر برادر کوچیکترش سعی می کنه بزرگ باشه! محکم باشه و محکم بایسته!

-الو؟!

:کجایی کنعان؟

-تازه از کارخونه اومدم بیرون. چي شده؟

:روده بزرگه ي من و باقي حضار باقي دستگاه گوارشمون رو میل کرد!

-شما ناهارتونو بخورین. من تا برسم مي شه دو ساعت ديگه.

:اي بابا! اين همه منتظر موندیم حالا مي گي ناهارمونو بخوریم؟! کجایی که اینقدر دیر مي رسي؟!

- گفتم که تازه از کارخونه اومدم بیرون!

:مطمئني ناکس؟! من که فکر مي کنم زیرآبي رفتي و سرت به يه آخور ديگه بنده!

-دارم مي رم سوار سرويس بشم.

:دست هام حافظه دارند! بی خیال سرویس شو، اون گردن مبارک و درازتو رهائش  
برگردون و رخس منو بین پشت سرت!

برگشتم و دیدمش! متعجب رفتم سمت ماشینش و دولا شدم از پنجره و  
پرسیدم: اینجا چي کار مي کنی؟!

-علیک سلام!

:مگه نگفتی با باقی حضار تو خونه ...

-من اینجام، باقی حضار خونه ان و البته با تکنولوژی از لحظه به لحظه ي  
کارام با خبرن! جوری که انگار منم میونشون نشسته ام! بشین بریم دیر  
شد.

نشستم و در رو بستم و برگشتم سمتش و پرسیدم: طوری شده؟!

-طوری شده بود من الآن اینجا بودم؟! اون هم با این روحیه ي بشاش و شاد  
و خرسند؟!

جوابی ندادم و کمر بند رو بستم. راه افتاد و بعد یه خرده سکوت پرسید:  
کارخونه خوب بود؟!



-اعصاب هائيم حافظه دارند و کله زدن با کارگرها و خرابي دستگاه ها و سرد هائيش روغن و غرغر مديرا رو بذاريم کنار، اي بد نبود!

:واقعاً موندم چه جوري مي توني شب تا صبح بيدار بموني! حالا اون وسطها يه لايي هم مي رين لابد! هان؟! مگه مي شه آدم کلاً بيدار بمونه؟!

-همه جا دوربين داره، کسي حق خوابيدن نداره.

:حتي يه ساعت؟!

-حتي يه ساعت!

:نيم ساعت چي؟!

-نچ

:يه ربع؟

-نچ

:۵ دقيقه!

-نچ!

:غلط کردی! ۵ دقیقه رو دیگه می شه رفت تو توآلت و چشم رو هم گذاشت!

-تو می تونی تو اون محیط مفرح بخوابی؟!

:اممم. آره خب! پیش اومده!

لبخندی نشست رو لبم! نیم نگاهی به نیم رخم انداخت و گفت: چه عجب!  
یه نیشخندی زد!

حق داشت! عین این یه هفته رو شده بودم شمر! شده بودم تندیس غم! یه هفته از روز اسباب کشی می گذشت، درسته که از کوروش خبری نبود اما ترس هر لحظه از در وارد شدنش همچنان تو وجودم بود و آزارم می داد! نه یه شب خواب راحت داشتم و نه یه غذای درست و حسابی از گلوم پایین رفته بود. کبریا هیچی نمی گفت! درست از همون شب دیگه حرفی نزده بود! نگاههای سنگینش رو حس می کردم. خیره بودنش روی صورتم و زیرنظر گرفتن حرکاتم رو می فهمیدم! سرش که به تأسف تکون می خورد و نگرونی و دلهره ای که ته چشماش بود رو می دیدم اما هیچی نمی گفت. نه به نخوردن هام اعتراض می کرد و نه به نخوابیدن هام. انگار منتظر بود این بمب ساعتی منفجر بشه! انگار ایستاده بود عقب که خودم لب وا کنم. که خودم گلایه کنم! خودم اعتراف کنم به این کابوسی که تو بیداری واسه

خودم مهمان گرفته بودم! زندگی توی اون خونه کابوس نبود، یه چیزی فراتر از هاپش کابوس بود برام. هر بار که چشمم به پله های طبقه ی دوم می افتاد! هر بار که چشمم به پنجره ی اون اتاق می افتاد! هر بار که چشمم به سقف اون اتاق می افتاد هزار بار می مردم و زنده می شدم! فقط اون اتاق نبود! دیدن جای جای اون خونه خط و خش های عمیقی به روحم می انداخت ولی زخم دیدن پنجره ی اون اتاق کاریتر از هر زخمی بود! زخم خنجر بود! یه خنجر سمی!

شبها تا صبح فکر نزدیکی به اون اتاق، فکر اینکه فقط چند پله فاصله است تا جایی که تموم سرنوشتم رو به یه سیاه چاله ی عمیق پرتاب کرد، مثل خوره می افتاد به جونم! چشم رو هم می داشتم و فقط ترس بود و ترس! ذهنم مرتب به سیاهی فلش بک می زد! صداها تو گوشم سوت می کشید! تصویرها عقب و جلو می شد و بوها قوی و قویتر شامه امو پر می کرد! همه چیز به همون وضوح ۱۲ سال پیش رنگ می گرفت! به همون پرننگی!

-کجایی؟!

:چی؟!

-می گم کجایی که شصت و هفت ساعته دارم صدات می کنم و جواب نمی دی؟!

دست هایم حافظه دارند به ستمش و منتظر نگاهش کردم. لبی تر کرد و گفت: حالایش  
سرم زیاد فکر کنی! من خودم بعداً یادت می دم چه جوری می شه تو  
توالت هم خوابید! کهربا و آقا ابراهیم هم اومدن، خبر داری؟

-آره.

:دستپخت کهربا رو خیلی دوست دارم. محشره از نظرم. مخصوصاً قیمة  
هاش.

-اوهوم.

:زهر مار! همچین می گه اوهوم آدم فکر می کنه عاشق قیمة است!

-لپه هاشو دوست ندارم!

:مرده شورتو نبرن! مثل اینه که من بگم عاشق املتم منتها گوجه هاشو  
دوست ندارم! خب سنگین ترم اگه بگم نیمرو دوست دارم!

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم و پرسیدم: ناهار قیمة  
داریم؟

-نه.

قرمه؟

-نه! بعدی!

:امممم. نمی دونم.

-تو دیکشنری مغزت اسم همین دو تا غذا رو بلدی؟!

:نه املت هم بلام! کرفس؟

-نه! بعدی!

:تهچین؟

-نچ!

:کباب؟

-نچ!

چشم‌امو بار کردم و پرسیدم: اصلاً ناهار داریم؟!

بلند خندید و گفت: آره! داریم! بخواب رسیدیم و نشستیم پشت میز می فهمی چی داریم!

چشم‌امو بستم و گفتم: نگفتی چرا اینجا می؟!

-اومدم دنبال تو! بد کردم؟!

:بی دلیل؟!

-خیال کن دلم برات تنگ شده بود!

:از دیشب تا حالا؟!

-امممم. آره خب. حق داری! بخت نصری مثل تو رو هفته به هفته هم نبینم  
قاعدتاً نباید دلتنگ بشم!

:خب؟!

-کبریا ازم خواست پیام دنبالت.

:برای چي؟

-واسه اینکه یه خرده بیشتر با من بپری، روحیه ات از این رو به اون رو بشه!

:از کدوم رو به کدوم رو؟!

-از این روی سگی به روی پروانه ای! اصول دین می پرسی؟! بگیر بخواب تا برسیم!

ماشین که ایستاد، چشمام باز شد. ترافیک و شلوغی خیابون ها موقعیت خوبی بود واسه یه چرت کوتاه. اونقدر خسته بودم که چشم رو هم نداشته خوابم برده بود. جز اون خونه هر جای دیگه ای می تونستم راحت راحت بخوابم.

کش و قوسی اومدم و نگاهم نشست رو ساعت کامپیوتری جلوی داشبرد! متعجب پلک زدم و وقتی دیدم عدددهاشو درست می بینم صاف نشستم و خیره ی ساعت مچیم شدم! هر دو یکی بود! متعجب خیره ی صورت بنیامین و لبخندش شدم و پرسیدم: انقدر رانندگیت افتضاحه؟!

-سه ساعته تو راهیم!

:شهر و گشتم که هم خاطرات خودم برام زنده بشه و هم تو یه خرده بخوابی!

با انگشت شست و سبابه گوشه ی چشمامو مالیدم و گفتم: تو واقعاً خلی پسر!

خندید و همون جوری که پیاده می شد گفت: تو فکر کنم خل تری که تو کارخونه کار می کنی اما شیفت شب می ایستی! شیفت شبو فقط دکترها، پرستارها و نگهبانها باید وایسن! البته آتیش نشان ها و امممم دیگه، امممم، دیگه چه شغلهایی باید شیفت شب داشته باشن؟!

در حال پیاده شدن گفتم: خدا شفات بده بنی!

صدای اعتراضش بلند شد: هوی! بنی خودتی! هنوز نیومده شروع کردی؟!

در رو بستم و با انگشت ضربه ای به شیشه زدم، آوردش پایین، سرمو خم کردم و همون جوری که دستامو گذاشته بودم رو سقف گفتم: من که جای نرفته بودم! تو بودی که ترک دیار کردی!



خندید و گفت: ترک دیار نکردم! ننه بابای محترم از زور شیطنتهام تپیا زدن در اونجام، فرستادم غربت که یه خرده نفس بکشن!

راه افتادم سمت در و گفتم: حالا هرچی!

وارد حال که شدیم، جمع همه جمع بود. با اینکه بعد از ظهر بود و وقت استراحت اما همه سر حال و قهراک نشسته بودن به حرف زدن. سلام که کردم، سرشون گشت سمتم و کبریا شاکي گفت: معلومه کجایین شما؟!

اومدم جواب بدم، بنیامین از پشت سرم سلام کرد و گفت: رفته بودیم دختربازی! البته با عرض معذرت از حضور بابا بهروز و بزرگترهای جمع!

عمو دمپایی روفرشیش رو در آورد و پرت کرد سمت بنیامین، اون هم پرید پشت سر من سنگر گرفت و گفت: بابا یکی هم پیدا شد دروغ نگفت این جورئ تشویقش می کنین؟!

رفتم جلو با آقا ابراهیم و عمو دست دادم، ضربه ی آرومی کف دست کبریا هم زدم و رفتم تو اتاقم. دلم می خواست دراز بکشم ولی گرسنه هم بودم. سر کشو دنبال یه شلوار راحتی می گشتم که تقه ای به در خورد و کبریا اومد تو، در رو بست و پرسید: کسرا بهت گفته بود با دوستاش می خواد بره شمال؟

متعجب برگشتم سمتش. چیزی یادم نمی اومد! اخمی نشست رو پیشونیم و سری به دو طرف تکون دادم. پوف کلافه ای کشید و گفت: می گفت با تو در میون گذاشته!

کمربندمو باز کردم و در حال باز کردن دکمه های سرآستینم گفتم: به من چیزی نگفته. حالا با کیا رفته؟

-بگم مگه می شناسی؟! به من هم که گفت من نشناختم.

این هم حرفی بود! دستم نشست به دکمه های پیرهنم و نگاهم نشست رو صورت عصبی کبریا! شاید این دلنگرونی ها، دلواپسی ها و احساس مسئولیت ها یه خرده وسواس گونه بود! شاید تجربه ی تلخی که برای من اتفاق افتاده بود اونو بیش از حد مسئول کرده بود! بیش از حد از خودش توقع داشت!

پیرهنمو گذاشتم رو تاج تخت و گفتم: خودش بهت زنگ زد یا تو زنگ زدی و فهمیدی داره می ره شمال؟

-خودش زنگ زد، وقتی پرسیدم کجایی گفت مرزن آباد! شاکی که شدم گفت با تو در میون گذاشته و ازت اجازه گرفته!

:دست های حافظه دارند واسه کارهاشون از پدر و مادرشون هم اجازه نمي هایش  
گیرن کبریا! قراره حواسمون بهش باشه، قرار نیست محدودش کنیم.

-اینکه راه افتاده با چهارتا جوون الوات رفته شمال و من شکیم یعنی محدود  
کردنش؟!

:اینکه پیش پیش و نشناخته به اون چهار تا جوون مي گي الوات يعني...

-رفیقهاشم عین خودشن! یکی از یکی بدترا!

:خودش خیلی هم پسر بدی نیست کبریا! درست یکیه عین تو وقتی اون  
سني بودي! قبل اون اتفاق و قبل اینکه حس کنی باید یه خرده بزرگ بشی!

-کنعان!

سرمو از یقه ی تی شرت رد کردم و برگشتم سمتش و در حال پوشیدن  
باقی لباس گفتم: زیادی که به پر و پاش بیچی، شاکي که بشه، تو روت که  
بایسته و احترامتو نگه نداره، دیگه نمی تونی همین قدر سیاست رو هم  
روش داشته باشی. یه جاهایی بهش آزادی عمل بده، بذار تجربه کنه، عین  
خودت!

-دستی هایم حافظه دارند خودت نکن کنعان! من غلط زیادی می کردم اون همیشه  
ها! بعدش هم! هر کاری می کردم درسمو هم می خوندم که به یه جایی  
برسم! کاری نمی کردم که با آینده ام بازی بشه!

:کسرا هم همچین کاری نمی کنه!

-آره! جریان قرصا رو ...

:اون یه کنجکاو بوده! خودت که دیدی! قسم خورد لب بهشون نزده!

-این دفعه اگه تا ته یکی از اون کنجکاو ها بره چی؟!

دولا شدم جورابهامو در آوردم و گفتم: اگه همین جوری به این گیر دادن هات  
ادامه بدی، احتمال اینکه تا ته صد تا از اون بدتر رو هم بره هست!

رفتم سمت در و اضافه کردم: باهش حرف می زنم و می گم که کارش  
درست نبوده اما نه الان که رفته! بذار برگرده بعد. با توپ و تشر هم نه!  
حواست باشه که تو پدرش نیستی که بخواد حرمتتو نگه داره و حرفی نزنه!  
یه وقت از کوره در می ره و تو روت می ایسته!

در رو باز کردم و شنیدم که کبریا غر زد: کشته مرده ی این تئوری های  
روشنفکرانه اتم من!

برگشتم سمتش، لبخندی زدم و گفتم: منم کشته مرده ی این دیکتاتور بازی های توام! ناهار خوردین؟!

دنبالم راه افتاد و کهربا که می رفت سمت آشپزخونه جوابمو داد: آره. برو دست و روتو بشور، بنیامین که اومد پایین براتون غذا رو می کشم.

تو ذهنم بود، ناهار چیه! می تونستم بپرسم و همون لحظه جوابشو بگیرم اما ترجیح می دادم، بعد شستن دستام، بشینم پشت میز و بینم که چی قراره بخورم. امیدوار بودم هر چی باشه غیر قرمه و تاس کباب و باقالی پلو و سبزی پلو و استانبولی پلو و هزارتا غذای بدمزه ی دیگه که به هیچ وجه دوست نداشتم و بهشون لب نمی زدم!

داشتم با حوله صورت خیسمو خشک می کردم و همون جور ی که وارد آشپزخونه می شدم گفتم: امیدوارم غذا قیمه نباشه!

منتظر متلکی از طرف کهربا بودم که صدایی گفت: نه نیست!

حوله رو از روی صورتم آوردم پایین و نگاهم نشست رو صورت خندون شفق! تعجبم رو که دید، لبخندش پهن تر شد و گفت: بنیامین خبر نداده بود که منم اومدم؟!!

نگاهم و ازش جافه دارند و همون جوري که مي نشستم پشت ميز گفتم: رهايش

صداي معترض بنيامين بلند شد: تو مهلت دادی؟!!

بعد رو کرد به شفق و گفت: همين که نشست تو ماشين زرت خوابید!

اخمی کردم و گفتم: اون موقع که در مورد نحوه هاي خوابیدن در مکان هاي عمومي حرف مي زدی، فرصت خوبی بود واسه باخبر کردن من از وجود مهمون ها!

لبخند مضحکي به لب آورد و گفت: حالا که طوري نشده! همچين معترضي هر کي ندونه خيال مي کنه بي خبر از وجود شفق با شورت و زيروپوش اومدی تو آشپزخونه!

حوله رو پرت کردم تو صورتش، خندید و گفت: آخي! پسر م با حجب و حياست! خجالت کشید! حالا نمي خواد سرخ و سفید بشي! شفق جان اون غذاي بدمزه رو مي ياري يا زنگ بزنيم از بيرون غذا بيارن؟!!

شفق دیس برنج رو گذاشت رو ميز و همون جوري که خورش رو مي کشید گفت: تو يکي زنگ بزني به آشپزخونه! حق نداري به غذايي که من پختم لب بزني!

دوست هلم حافظه دارند که نشست رو ميز، لبخندي زدم و گفتم: اين يکيو يادم زنده  
بود!

بنيامين با دو انگشت ضربه اي به شقيقه اش زد و گفت: اين بالا رو درست  
کني، حافظه ات برمي گرده سر جاش!

بعد با قاشق يه خرده خورش رو هم زد و از شفق پرسيد: توش پاي قورباغه  
اي، بال سوسکي، شاخک خرچنگي چيزي نريختي؟! من اين جوري با مرغ  
دوست ندارم! لااقل مي گفتي دارم مي يام يه حلزوني، لاکپشتي شکار  
کنم!

صورتمو در هم کردم و گفتم: بخور چندينش! اسم سرآشپزمون شفقه! چينگ  
چانگ چونگ نيست که توقع پاي قورباغه داري!

تازه به هوش اومده ام. احساس ضعف و گيجي و سرما مي کنم و بهم يه  
عالمه لوله و سيم و دم و دستگاہ وصله. يه مرد کنار تختم ايستاده و با  
چشمهاي سرخ خيره نگاهم مي کنه! پلک مي زنم و پلک مي زنم و به  
ذهنم فشار مي يارم که بفهمم چي شده، من کي ام؟! اينجا کجاست؟! اما  
فايده اي نداره! فقط يه حس ترس گنگ تو لايه هاي فکر و احساسم خونه  
کرده. نفسم سنگينه و با يه سرفه حس مي کنم بند بند وجودم داره از هم  
جدا مي شه.

دست های حافظه دار نمی شینه رو دستم، ناخودآگاه با یه تکون یهویی دستمو رهاش  
پس می کشم و صدای آخ پردردم به آسمون می ره!

صدای قدم هایی می یاد و بعد یه مرد سفیدپوش بهم نزدیک می شه،  
دستی به پشت مرد جوون می زنه و می گه: خوشحالم که برادرت به هوش  
اومده.

برادر؟ آدمی که با چشمهای سرخ، چهره ی درهم و خسته و البته شدیداً  
غمگین کنارم ایستاده برادرمه؟! خب! من کی ام؟! چیزی به خاطر نمی یارم.  
دکتر هم انگار طبق تجربه می دونه که ممکنه فراموشی بهم دست داده  
باشه، برای همین دست دراز می کنه و مچ دستم رو تو دست می گیره و  
می پرسه: صدامو می شنوی؟

می شنوم ولی مهم اینه که دلم می خواد دستمو ول کنه! دستمو پس می  
کشم و با ترس نگاهش می کنم. نگاهم بین چشمهای متعجب اون  
سفیدپوش و چشمهای خیس مردی که فهمیدم برادرمه می ره و بر می  
گرده. دکتر یه سری سوال پشت هم ردیف می کنه: می تونی اسمتو بگی؟  
می دونی چه اتفاقی افتاده؟ می تونی بگی چند سالته؟ این آقا رو می  
شناسی؟

نگاه نگرونم می شینه روی صورت مردی که حالا بی پروا داره گریه می کنه!  
اشک از چشماش می یاد پایین و منو بیشتر به ترس وا می داره! خیز بر می  
دارم بلند شم، تموم تنم می شه درد! آخ بلندم با صدای تکون نخور دکتر



دستی هایم حافظه دارند و بعد برای اولین بار صدای مرد جوون رو می شنوم که رهاش می کنه از پشت بغض گلوش بگه: چیزی نیست کنعان. فقط یه تصادف بوده. خب؟ بخواب بذار دکتر به کارش برسه.

نخوام بخوابم هم نمی تونم اصلاً تکون بخورم. مطمئناً کل استخون هام خرد شده. چشمامو می بندم و بین اون همه درد حس قوی ناامنی و ترس بیشترین فشار رو بهم می یاره.

تو خواب و بیداری صدای حرف زدنی رو می شنوم و چشم باز می کنم. کبریا کنار تخت ایستاده و با یه دکتر مشغول حرف زدنه. چشمهای باز منو که می بین حرفشون رو نیمه تموم می ذارن، دست کبریا می شینه رو دستم و زل می زنه به چشمام. داغون داغونه! چی کار کردم با این برادر همیشه محکم که نگاهش اینقدر درمونده و مستأصله! پله های اون پشت بوم رو که بالا می رفتم به تنها چیزی که فکر نمی کردم کبریا بود! برادری که عین این پنج سال، درست از لحظه ی مردنم برای اولین بار! درست از لحظه ای که روحم مرده ، مثل یه کوه پشتم بوده و سعی کرده زندگی کردن رو به خاطرم بیاره!

صدای دکتر همزمان می شه با دستش که جلو می یاد برای باز کردن پلک چشمام و چک کردن گشادی مردمک هام! سرمو با یه تکون عقب می کشم که دستش پوستمو لمس نکنه! تنم پر درد می شه و استخونهام به فغان می یان! متعجب دستش تو نیمه راه می مونه، نیم نگاهی به کبریا می ندازه و بعد از من می پرسه: می تونی اسمتو بهم بگی؟ سنتو می دونی؟ یادته چه اتفاقی برات افتاده؟

نگاهم مي شينه روي صورت کبريا و لب که وا مي کنم صدام اصلاً صدای خودم نیست. اونقدر گرفته است که انگار سالهاست بیخ گلوم مونده و رسوب کرده! به خودم فشار مي یارم و ملتمس به کبريا مي گم: مي خوام تنها باشم!

اخم روي صورتش غلیظتر مي شه، سري به دو طرف تکون مي ده و مي گه: دکتر که کارش تموم شد و معاینه ات کرد مي ره که من و تو با هم بشینیم و یه خرده حرف بزیم!

دستم از زیر دست دکتری که مصره وظایفش رو درست انجام بده بیرون مي کشم و مي توپم: نمي خوام بهم دست بزني!

از تن بلند صدام جا مي خوره، بعد یه مکث شروع مي کنه به چک کردن اطلاعات دستگاه هایی که بهم وصله، یه چیزهایی رو توي پرونده یادداشت مي کنه و در آخر رو به کبريا مي گه: تا عصر منتقلش مي کنن به بخش. الآن بهتره بذاریم یه خرده دیگه استراحت کنه تا این حالت های هیستریک ضربه و بی هوشی از بین بره.

هه! حالت های هیستریک بی هوشی؟! دیوونه بود این دکتر؟! مرده مي تونه بی هوش بشه؟! آدمی که روح نداره مي تونه بی هوش بشه و بعد هوشیاری از عوارض بی هوشی حملات هیستریک داشته باشه?!

با کلي زجر، داد و دعوا و التماس از دکتر و پرستار و کبریا براي اينکه ازم دور بمونن و لمسم نکنن، منتقل مي شم به بخش. بعد گرفتن يه دوز آرامبخش و يه خواب نسبتاً طولاني، اين بار وقتي چشم باز مي کنم کبريا تنها کنار تخت روي صندلي نشسته و سرش بين دستهاش رو لبه ي تخته. خوشحالم خبري از آدم غريبه اي تو اتاق نيست! حضور اون آدم هاي ناشناس تو نزديکيم حس ترس رو تا مرز جنون بهم تزريق مي کنه و من فقط و فقط نياز به تنهائي و احساس امنيت دارم.

دستم رو آرام بين موهاي بهم ريخته ي کبريا فرو مي کنم که از جا مي پره و وقتي مي بينه بيدارم آرام مي پرسه: درد داري؟

دارم اما مهم نيست. درد جسميم در مقابل شرمندگيم از روي اين برادر نگون و خسته خيلي خيلي ناچيزه! نگاهمو از نگاهش مي دزدم چون پر از سرزنشه اما صداي دلگيرش رو مي شنوم که لب به اعتراض باز مي کنه: چي کار کردی با خودت کنعان؟! به خيالت با مردنت راحت مي شدي؟! به چي فکر مي کردی وقتي رو لبه ي اون پشت بوم لعنتي ايستاده بودی هان؟! يه لحظه، فقط يه لحظه به من و کسرا فکر کردی؟! به من و کسرايي که هنوز سياه مادرمون نمونه؟! ازت ناراحتم کنعان! خيلي! اونقدری که نمي تونم فکر کنم قراره کي اين دلخوري رفع و رجوع بشه و اصلاً مي شه يا نه!

لجنتس هابه حافظه دارند اما آروم! نمي خواد خونسرديش رو از دست بده! ميهائيش  
خواد مراعات حال برادري رو که از دنيا بريده و سعي کرده خودش رو نابود  
کنه، بکنه و براي همين فريادش رو پشت حنجره اش پنهنون کرده!

آروم زمزمه مي کنم: متأسفم.

سري به تأييد تگون مي ده و مي گه: خوبه. خوشحالم که مي شنوم  
متأسفي! هرچند که تو اصل قضيه خيلي فرق نمي کنه!

کبريا که از جاش بلند مي شه و مي گه که مي خواد بره دکترو خبر کنه،  
دستم به آني مي شينه رو دستش و درد تو ذره ذره ي پشت و ستون  
فقراتم مي پيچه و آخ بلندي مي گم.

براي لحظه اي نگاهشو مي دوزه به نگاهم و بعد با لحن سرزنشباري مي  
گه: چي کار مي کنی؟! کم تقلا کردی امروز؟! ستون فقرات آسیب دیده!  
مي دوني يعني چي؟! يه تگون اضافه ممکنه فلجت کنه!

با درد اما پراالتماس مي نالم: کسيو خبر نکن!

-دکترت بايد بيد معاينه ات کنه کنعان! يه دکتريه! مي فهمي؟! منم اينجا  
کنارت ايستادم!

-خب چي کار کنیم؟! همین جوري بشینیم همو نگاه کنیم؟! فردا هم جمع کنیم بریم خونه؟! با این سر و وضعي که براي خودت ساختی؟!!

:نمی خوام کسی بیاد اینجا! نمی خوام کسی دست بهم بزنه!

پوف کلافه ي کبریا، همزمان مي شه با باز شدن در و حضور پرستاري که صدای فریادمو شنیده! درد دارم، از لحاظ عصبي تحت فشارم و کنترل رفتارم دست خودم نیست! صدای چي شده ي پرستار مرد همزمان مي شه با هوار من: به تو ربطی نداره! برو بیرون! نمی خوام اینجا باشی! نمی خوام هیچي کي اینجا باشه! مي خوام تنها باشم!

این تنهایی رو مي خوام اما رفتن کبریا رو نه! با کبریا هم که باشم انگار تنهام! اما با بقیه ي آدم ها انگار تو یه میدون جنگ بي پناه و درمونده ام! مخصوصاً حالا که این قدر ناتوان و بي حرکت افتاده ام روی این تخت!

دوباره صدای فریادهای پردرد و پرترس من! دوباره صدای چیزی نیست و هیش و آروم باش های مستأصل کبریا و دوباره آرامبخش و دوباره خواب!

حماقت کرده ام و خودم از این حماقت بیشتر تو رنجم! اینکه با اقدام به خودکشیم باعث شده ام این همه آدم به حریم امن و خصوصیم نفوذ پیدا

دست‌هایم حافظه دارند! اینکه وادارم کرده ان به اینکه از تخت پایین نیام! اره‌ایش  
کن تاوان سنگینیه! سرویس بهداشتی محروم باشم و برای خصوصیت‌ترین و شخصی‌ترین کارهام  
محتاج به حضور شخص و نفر دوم باشم برام وحشتناکه! اضطرابم رو تا سر  
حد سخته بالا می‌بره! صدای اعتراضم گوش خودم رو هم کر می‌کنه و کبریا  
رو کلافه تر و خسته تر از قبل!

\*\*\*

روزهای جهنمی بیمارستان اونقدر سخت گذشت که وقتی با وجود تموم  
دردها برگشتیم خونه، وقتی با کمک کبریا و کسرا سر روی بالش گذاشتم و  
چشم‌ام رو بستم حس می‌کردم گمشده‌ای هستم که مقصدش رو پیدا  
کرده! با وجود اینکه هنوز برای انجام خیلی از کارها به کمک نیاز داشتم، با  
وجودی که هنوز درد استخون هام وحشتناک بود و گاهی با مسکن هم  
ساکت نمی‌شد، اما اینکه توی خونه آدم اضافه و غریبه‌ای نبود خودش یه  
دنیا ارزش داشت.

دستی نشست رو پشتم و مجبورم کرد نگاه از روبروم بگیرم و سرمو به  
پشت بگردونم. بنیامین با یه لبخند گرم نشست کنارم روی پله‌ها، اشاره  
ای به موبایل توی دستم کرد و گفت: با دوست دخترت حرف می‌زدی؟

-آره!

:خوبه! اسمش چیه؟

جوابی ندادم، یه خرده ساکت موند و بعد گفتم: هنوز هم همون قدر تو داری!  
همون کنعانی هستی که بودی!

-با مدیریت تولید کارخونه داشتم حرف می زدم! می خواست برای یکی از بچه  
ها مرخصی رد کنه داشت با من هماهنگ می کرد که چه ساعتی رو می  
تونم جای اون شیفت وایسم.

:امروز؟!

-از امشب تا فردا!

:ای بابا! این مدیراتون شما رو با دم و دستگاه کارخونه اشتباه گرفتن ها!  
الآن خوابت نمی یاد؟!

-نه. خواب تو ماشین خیلی بهم چسبید.

-یه ساعت دیگه ام می رم یه چرتی می زنم که شب تو کارخونه با چوب کبریت چشمامو باز نگه ندارم.

سری به علامت تأیید تکون داد و گفت: نگفتی اسم دوست دختر چیه!

-دوست دختر ندارم!

:اِه؟! هنوز همون جوری بچه مثبتی؟!

-چطور شد دل از کره کندي و برگشتی؟

:دل که نکندم ولی خب، دلم می خواد یه مدت اینجا باشم. از غربت و تنهایی خسته شده بودم.

-یه دوست دختر چشم خطی نداشتی که از تنهایی درت بیاره؟!

:دلم خونواده می خواست!



دستی هایم حافظه دارند و نگاهم پی گربه ای رفت که از سر دیوار آروم آروم جلو می‌راند  
رفت و دنبال راهی برای پایین پریدن می‌گشت.

بنیامین هم به خرده خیره ی روبروش موند و بعد پرسید: قصد فضولی ندارم  
ولی دلیل این تلخی چیه کنعان؟!

متعجب برگشتم سمتش و منتظر شدم توضیح بده. لبی تر کرد، نگاهشو از  
روبرو گرفت و خیره ی صورتم شد و ادامه داد: از کبریا که می‌پرسم، می  
دونم هر جوابی می‌ده فقط برای دست به سر کردن منه! گفتم از خودت  
پرسم شاید خودت بگی چته!

-چی چمه؟!

:این رفتاراتو می‌گم!

-خودت چند دقیقه پیش نگفتی هنوز همونم؟!

:همون کنعان ساکت و سربه زیر هستی! ولی به چیز خیلی سخت هم تو  
وجودته که از بارهای قبلی که اومدم دیدنت خیلی خیلی پررنگ تر شده!

-چیزی نیست!

دست هایم حافظه دارم از اون بالا می بینمت که می یای تو حیاط و می شینیش  
رو نیمکت و زل می زنی به ساختمون!

لب وا کرده بودم به انکار، با جمله ای که گفت ساکت شدم و دهنمو بستم!  
نگاهمو از صورتش گرفتم و زل زدم به روبروم و بعد یه خرده سکوت شنیدم  
که پرسید: عاشق شدی؟!

لبخندی نشست رو لبم! باید هم به ذهن پسر یکی یه دونه ی عمو بهروز  
که حسابی هم سر و گوشش می جنبید یه همچین احتمالی خطور می  
کرد.

از جام بلند شدم، با حفظ لبخندم زل زدم به صورت منتظر و کنجکاوش و  
گفتم: زدی به هدف باهوش!

دنبالم راه افتاد و قبل اینکه بخوام برم تو حال گفتم: کی هست؟! یعنی گیت  
چی هست؟! طرف راضی نیست؟! مادر و پدرش موافقت نمی کنن؟! نکنه  
به خاطر اینکه کبریا هنوز مجرده آستین بالا نمی زنی؟! اصلاً به خودش  
گفتی؟! اگه نگفتی من می تونم کمکت کنم ها! بین منو پیش خودت  
باشه، کبریا هم تنها نیست! پس نگران مجرد بودن داداش بزرگه نباش!  
خب؟! اگر هم که کسی این وسط ناراضیه بگو خودم یه جور ی سر به راهش  
کنم. اصلاً بینم اسمش چیه؟! همکارته؟!

ز دست‌هایم حافظه دارم به سوال های بی انتهایش که انگار تمومی نداشت و در صدمش  
ثانیه از ذهنش به زبانش می رسید! نگاه خیره و لبخند روی لب و سکوتی  
که دید یه خرده ساکت موند، بعد پرسید: لال شدی؟!

در حال رو باز کردم و همون جور می رفتی تو پرسیدم: به کره ای خیلی  
فضولی چی می شه؟!

با مشت ضربه ی آرومی به کتفم زد و گفت: کوفت!

راه افتادم سمت اتاقم و گفتم: جالبه! اینجا کوفت یه معنی دیگه داره!

خواستم در اتاق رو باز کنم و برم یه چرت بخوابم، شفق گفت: می ری  
استراحت کنی؟

برگشتم سمتش که ببینم با منه یا بنیامین، نگاهش رو که روی خودم دیدم  
گفتم: کاری داری؟

-من نه. مامان گفت قبل خوابیدنت بری پیشش.

-کجاست؟

:تو اتاق کبریا.

سری به علامت باشه تکون دادم و مسیرو به سمت اتاق کبریا عوض کردم، بنیامین غر زد: مجلس خصوصی و خونوادگیه دیگه؟! حق ندارین پشت سر من و بابام غیبت کنین ها! گفته باشم!

تقه ای به در زدم و رفتم تو. کبریا دراز کشیده بود رو تخت و زل زده بود به سقف، کهربا هم نشسته بود رو مبل گوشه ی اتاق. با ورودم کبریا سر جاش نشست و گفت: گفتیم خوابت برده و دیگه نمی یای!

گوشه ی ابرومو با پشت ناخن شستم خاروندم و همون جوری که نگاه کنجکاوم رو صورت کهربا بود گفتم: داشتم با بنیامین حرف می زدم. طوری شده؟

کبریا با دست ضربه ی آرومی به کنار خودش زد و گفت: بیا بشین می گیم برات.

نشستم و منتظر که یک کدوم یه حرفی بزنن. کهربا شال روی سرش رو مرتب کرد و پرسید: شب دوباره باید بری کارخونه؟

دستی هلم حافظه دارند. تکون دادم و باز هم منتظر موندم و این بار کبریا گفت:  
کهربا یه پیشنهاد داره.

-خب؟

:البته پیشنهاد شفق، می گه بذاریم شفق سه روز در هفته بیاد اینجا که  
به بابا و کارهایش رسیدگی کنه.

اخم ریزی نشست رو صورتم و زل زدم به قیافه ی مهربون کهربا. نگاهش رو  
از چشمام دزدید و گفت: من واقعاً به خاطر کاری که کوروش کرده متأسفم!  
اینکه خیلی راحت شماها رو از خونه ی پدریتون بیرون کرده واقعاً خجالت آورده  
و خب شفق هم وقتی جریان رو فهمید همینقدر ناراحت شد. حالا هم  
دلمون نمی خواد این کار رو بذارین پای جبران اشتباه و بدجنسی کوروش!  
دلم می خواد اجازه بدین یه قدمی واسه عبدالله خان و این زندگی برداریم.  
به جبران تموم زحمتهاش برای ما. واسه من و کوروش.

-لزومی نداره.

:می دونم لزومی نداره! می دونم که تو خودت یه تنه به همه ی کارهایش  
می رسی! می دونم که خودتون دو تایی ضبط و ربطش می کنین اما به هر  
حال شفق یه پرستاره و چي از این بهتر؟ هان؟!

-دستی های حافظه دار نمی کنی به خاطر کار اشتباه برادرت وقت و انرژی رهاش پای پرستاری از یه پیرمرد از کارافتاده هدر بده؟! واقعاً...

صدای اخطاردهنده ی کبریا که اسمو می برد، ساکت م کرد. نگاه دلخور کهربا روی صورتم بود. دست دوباره ای به شالش کشید و یه خرده آوردش جلو و گفت: می تونی بری بیرون و از خود شفق بپرسی. تو که اهل نماز و روزه و خدا و پیغمبری، می تونی بگی واسه ات قسم بخوره که من هیچ دخالتی تو این پیشنهاد نداشتم.

نگاهم نشست رو صورت کبریا، متفکر خیره ی صورتم بود. لبی تر کردم و پرسیدم: موافقتو اعلام کردی دیگه؟

سری به دو طرف تکون داد و گفت: من سپردم دست تو. ولی به شخصه مخالف نیستم. اون روزهایی که شفق اینجا پیش باباست تو می تونی بیای پیش من شرکت.

-پیش تو شرکت نمی یام.

:چرا آخه؟!

-دلایل خودمو دارم کبریا که واسه ام کاملاً قانع کننده است.

:دست هایم حائظه دارند منم نیا، می سپرم به جای دیگه واسه ات به کار نیهامش  
وقت پیدا کنن که روزها اینقدر تو خونه نمونی. خوبه؟

-آره این خوبه ولی هنوز اصل جریان اکی نشده!

رومو کردم سمت کهربا و گفتم: دخترت اذیت می شه کهربا!

کهربا از جاش بلند شد و گفت: اون به پرستاره! هنوز هم که دستش تو  
بیمارستانی بند نشده! طرحش هم که تموم شده. تو خونه موندن بیشتر  
اذیتش می کنه. روزهایی که صبح بیکاری، می یاد اینجا، پیش پدرت می  
مونه، به چیکه آب می ده دستش، به لقمه غذا می ذاره دهنش تا تو یا  
کسرا یا کبریا بیاین.

-فقط اینا نیست!

:با اون جریان هم مشکلی نداره. همین که مجبور نباشه بلندش کنه کافیه.  
اگه به درصد هم نیاز بود، بهروز که هست. از اون کمک می خواد. من نمی  
گم این وقتیایی که شفق اینجاست رو تو بری دنبال به کار دوم! من ترم اینه  
که به سرگرمی برای خودت جور کنی. بری باشگاه، بری استخر، چه می  
دونم به ورزشی، به تفریحی! به چیزی که به خرده سرتو گرم کنه و برای  
روحیه ات خوب باشه. حالا اگه خودت دوست داری و توانشو داری که بری  
سراغ به کار موقت، چه بهتر!

رفت سمت هایم حافظه دارندش برگشت سمتم و گفت: فکراتو بکن، ما شب و امشبش  
شام بالا پیش عمو هستیم، اگه خواستی بیا و اکی بده.

سری به علامت باشه تکون دادم و رفت. داشتم لب بالامو با دندون می  
گزیدم که دست کبریا نشست رو پشتم و گفت: فکر کردن نداره کنعان. حالا  
که خودش دوست داره می داریم بیاد، یه مدت هست و اگه خسته شد  
بهمون می گه! از همین اول هم طی می کنیم که تو رودروایسی نمونه و  
اگه دیگه تحمل نداشت خیلی صاف و صادق بگه.

روی تخت دراز کشیدم و گفتم: الان هیچی نمی دونم! یعنی اینو می دونم  
که اصلاً کار درستی نیست! ولی در مقابل این همه اصرار نمی دونم چی  
باید بگم.

به سمتم برگشت و گفت: چیزی نمی خواد بگی، فعلاً بگیر بخواب یه خرده  
جون بگیری بعد که بیدار شدی تصمیم بگیر.

ساعدمو گذاشتم روی چشمم و پرسیدم: کاری که گفتی رو می تونی جور  
کنی؟!

شنیدم که پرسید: دلالت واسه اینکه پیش من نمی یای چیه؟

زمزمه کردم: شخصیه!



با مشت ضربه ی آرومی به رون پام زد و گفت: غلط کردی شخصیه! زود باش بگو ببینم!

دستمو یه خرده از صورتم فاصله دادم و چشممو دوختم به صورتش و پرسیدم: اگه بگم، بدون حرف می ری بیرون و می ذاری یه خرده چشمامو بذارم رو هم؟!

-مثل اینکه تو تو اتاق منی ها!

:تو برو رو تخت من بخواب.

-باشه! حالا بگو ببینم دلالت چیه؟

:هر چی بود هیچی نمی گی ها! هیچ حرفی! تو سکوت کامل می ری بیرون!

-نچ! ای بابا! همچین می گه انگار قراره اعتراف کنه دوستم داره و عاشقمه! بگو ببینم!

:دوست ندارم از توسری خور بودنم خجالت زده بشی!

:هيس! قرار بود حرف نزنيم!

-غلط كردي! من كه قبول نكردم! بعدش هم! بينم كي گفته تو قراره تو اون شركت توسري بخوري؟!

:بي خيال كبريا!

-تو كارخونه هر كي هر چي دلش مي خواد بارت مي كنه و هر چقدر دلش خواست روت سياست مي كنه و تو هيچي نمي گي كه يه همچين تصويري از محيط كار داري؟! هنوز خيال مي كني هر جا كار كني مثل پادوييت تو اون مغازه است؟!

به پهلو چرخيدم و بهش پشت كردم. يه خرده تو سكوت سر جاش موند و بعد تخت تكوني خورد و از جاش پاشد و در حال بيرون رفتن از اتاق گفت: به رحيمي مي گم سه روز در هفته مي ياي پيشمون!

بازومو از رو شقيقه و گوشم برداشتم، سرمو بلند كردم و از سر شونه ام زل زدم بهش و پرسيدم: حكم حكم نادرشاهه آره؟!

خيلي محكم گفت:آره! و بعد از اتاق رفت بيرون!

پوفی کردم و سرمو فرو بردم تو بالش! خدا اگه خواب رو نمي آفرید آدمها از این همه آشفتگی دور و برشون دیوونه مي شدن!

يکي آروم صدام زد. با هول از خواب پریدم و کسرا رو ایستاده کنار تخت دیدم. یه خرده طول کشید تا موقعیت زمان و مکان دستم بیاد و به محض یادآوری رفتن بي خبر کسرا به مسافرت اخمي نشست رو صورتم و با یه صدای خش دار پرسیدم: معلوم هس کجایی؟!

دستش رو به نشونه ي هیس گذاشت جلوي دماغش و با یه صدای آروم از ته حنجره اش پچ زد: کبریا بیدار مي شه!

همون جوري که چشمامو مي مالیدم گفتم: تا ابد که نمي توني از دستش قصر در بري! الآن نه، یه ربع نیم ساعت دیگه بیدار مي شه که بره شرکت! بعدش هم! فکر مي کنی اصلاً کارت درست بود؟!

-خب اگه مي گفتم که بهم اجازه رفتن نمي داد!

:اجازه هم که نمي داد لابد به خاطر خودت بود! والا کي بدش مي ياد  
داداشش تفریح کنه!

-کبریا!

:آره! نه که مرض داره خوشش می یاد تو رو محدود کنه!

-مرض نداره! الکی نگرانه! وسواس داره!

:چقدر هم که تو واسه این نگرونی ها ارزش قائلی! رفتن بی اجازه ات هیچی! دروغت چی بود اونوقت؟! کی به من اطلاع داده بودی از رفتنت که به کبریا گفتمی کنعان در جریانہ؟! نگفتمی از من می پرسه و دروغت لو می ره؟!

-نمی خواستم دروغ بگم ولی اون جور که پای تلفن داد و بیداد می کرد، دوستانم داشتن می شنیدن و آبروم داشت می رفت! یه چی گفتم که قطع کنه!

زل زدم به صورتش و تو بهت استدلالهاتش موندم! یه وقتیایی فکر می کردم شاید کسرا قرار نیست اصلاً بزرگ شه!

ملافه رو از رو پاهام زدم کنار و همون جور که از رو تخت می اومدم پایین پرسیدم: خب الان چه کاری از دست من بر می یاد که بیدارم کردی؟!

از جام پریدم و همون جوري که مي رفتم سمت در گفتم: دو ساعته ایستادي به چونه زدن؟! زودتر بگو خب!

فشار بابا باز بالا رفته بود. تو خواب ناله مي کرد و صورتش سرخ بود. بيدارش کردم، داروشو بهش دادم و رو به کسراي ایستاده کنار چارچوب در گفتم: یاد بگیر چه مدلي فشار مي گیرن که این جور مواقع یه کاري از دستت بر بیاد.

از چارچوب در کنده شد و گفت: باشه، همین امشب بهم یاد بده. الان برم بخوابم که پلکام از خستگی دیگه باز نمي مونه.

هنوز از اتاق دور نشده بود که صدای دورگه ی کبریا پیچید تو خونه: به خوابت هم مي رسي نگران نباش! فعلاً تشریف داشته باش من یه آبی به صورتم بزنم بعد باهات کار دارم!

ای خدا! جنگ اعصاب دوباره داشت شروع مي شد! از جام بلند شدم و از اتاق بابا اومدم بیرون و در رو بستم.

کسرا با یه قیافه ی پکر نشسته بود روی مبل به انتظار مواخذه و منم ترجیح مي دادم تو این یه مورد دخالت نکنم. به خاطر همین رفتم تو آشپزخونه و

دست‌ها هم حافظه دارند بساط صبحونه شدم. صدای خب عصبی کبریا سکوت هایش  
خونه رو شکست. شیر آب رو بستم گوش وایسادم.

کسرا جوابی نداد، کبریا هم یه خرده سکوت کرد و بعد پرسید: خوش  
گذشت؟!

بازم جوابی از کسرا نشنیدم و کبریا ادامه داد: چي فکر کردی با خودت  
کسرا؟! هان؟! ... باتوام؟! پای تلفن که خوب واسه من بلبل زبونی می  
کردی! زبونتو شمال جا گذاشتی؟!

-داداش من...-

:تو چي؟! یه لحظه، فقط یه لحظه پیش خودت فکر نکردی، شاید دو تا  
برادرام کاری داشته باشن و لازم باشه من پیش بابام بمونم؟!

-این جور ی باشه که من کلاً باید قید زندگیمو بزنم! خب یه پرستار واسه بابا  
بیارین!

:چشم! منتظر بودیم شما امر کنی ما اطاعت! خیال می کنی پول من از پارو  
بالا می ره یا کنعان؟! خرده فرمایشات تو رو کی باید جواب بده اونوقت؟!

-من که خودم از فردا دارم می رم سر کار!

هه! آره! کار! بهت گفته بودم حالا که تعطیل شدی، یه خرده کمتر برو بیرون و بمون پیش کنعان تا تو این خونه جا بیفتیم! نگفته بودم؟! این جور حرف منو آدم حساب می کنی؟! یا عمداً برعکسشو انجام می دی که بفهمونی زیادی مستقل شدی؟!

-چرا من باید بمونم خونه بیای کنعان؟!

راه افتادم سمت در آشپزخونه، با یه اخم غلیظ و دست به سینه تکیه زدم به چارچوب و خیره شدم به جفتشون! هم از کبریا دلخور شده بودم و هم از کسرا!

نگاه هر دوشون برگشت سمت من و کبریا با عصبانیت رو به کسرا گفت: نگفتم بپا! گفتم بمون خونه هواشو داشته باش! تو کارهای بابا کمکش کن! یه خرده اعصابش بهم ریخته اس کنارش باش!

-که همه ی اینا واسه اینه که کوروش یه وقت سر و کله اش پیدا نشه! یا اگه پیداش می شه کنعان باهش تنهایی روبرو نشه! خیال می کنی من بچه ام و این چیزا رو نمی فهمم؟! یا بچ بچ هاتونو نمی شنوم؟! می شه منم داخل آدم حساب کنی و بگین جریان چیه که درک کنم؟! از اون ور من بچه ام و خیلی چیزا رو به من نمی گین، از این ور من بزرگم و باید بمونم خونه و دست داداش بزرگم و حواسم پی اش باشه که یه وقت از ترس دیدن کوروش پس نیفته!

-دهنتو ببند کسرا!

صدای هوار کبریا برای لحظه ای چشمامو بست. لعنت به کوروش که منو تا این حد خوار و ذلیل کرده بود!

راه افتادم سمت اتاق خواب و بی اهمیت به صدای کنعان گفتن کبریا، در رو به هم کوبیدم و چفت رو انداختم و مشغول لباس پوشیدن شدم. کسرا حق داشت! هیچ وظیفه ای در قبال من نداشت! قرار نبود برادر کوچیکه بشه حامی برادر بزرگتر! قرار بود من برایش جای پدر باشم! برایش پدری کنم! همه جای دنیا همین رسم بود! بزرگترها می شدن سپر بلای کوچیک ترها!

نفهمیدم چه جور لباس پوشیدم! حتی آبی هم به سر و صورتم نزده بودم! بی توجه به صدای هوارهای کبریا سر کسرا در اتاق رو باز کردم و راه افتادم سمت ورودی هال. برام مهم نبود کبریا قراره بره سر کار! برام مهم نبود کسرا بلد نیست بابا رو ضبط و ربط کنه! برام مهم نبود باید بمونم خونه و به کارهای بابا برسم! تو اون لحظه فقط دلم می خواست از اون محیطی که توش احساس حقارت می کردم خلاص شم و هیچ چیز بدتر از این نیست که خودت خودت رو مسبب تحقیر شدنت بدونی!

یه وقتایی یکی از راه می رسه و با بی رحمی تموم تحقیرت می کنه! خوارت می کنه و تو نسبت بهش احساس خشم و عصبانیت می کنی! اما وای به روزی که خودت باعث تحقیر خودت شده باشی! وای به روزی که ضعفهای



دست هایم حافظه دارند! اونوقته که عصبانیت و خشم به وجود خودت حملت میشی  
کنن! تو اون لحظه ها گرچه از بی ملاحظگی کسرا و ترحم بی مورد کبریا  
عصبی بودم اما بیشتر از هر حسی حس عصبانیت نسبت به خودم تو  
وجودم شعله می کشید.

صدای وایسا بینم کبریا همزمان شد با کشیده شدن بازوم. نگاهش نمی  
کردم! نمی خواستم چشم تو چشمش بشم! حق نداشت از کسرای بی که  
اون همه سال ازم کوچکتر بود بخواد به خاطر ترسهای من دور و برم باشه!  
حق نداشت اصلاً این ضعفو به زبون بیاره!

بازومو از دستش کشیدم بیرون و بی حرف و پراخم راه افتادم سمت در  
حیاط، پا تند کرد و این بار زودتر از من به در ورودی رسید و روبروم ایستاد و  
گفت: بیا بریم بشینیم حرف بزیم!

حرف؟! قرار نبود تموم مشکلات دنیا با حرف زدن حل بشه که اگه می شد  
این همه جنگ راه نمی افتاد! مشکلات ما هم قرار نبود هیچ وقت با حرف  
زدن حل بشه که اگه قرار بود تا خرخره توش غرق نبودیم!

دستم نشست رو بازوشو و همون جوری که سعی می کردم از جلوی در  
کنارش بزنم شنیدم گفت: کنعان! با توام! بین منو! به خدا داری اشتباه می  
کنی! یعنی اون کسرای بی شرف یه چرتی پرونده!

دستی هایم حافظه دارند و از جلوی در کشیدمش کنار و قبل از اینکه دستم بهایش  
زنجیر در برسه صدای بنیامین پیچید تو حیاط.

:چه خبرتونه سر صبحی؟!

نگاه کبریایی که روبروم ایستاده بود نشست روی صورت بنیامین که توی  
بالکن ایستاده بود و بعد یه مکث به من گفت: بیا بریم بشینیم من برات  
توضیح می دم چي به اون بی شرف گفتم و چي تحویل داد!

بدون اینکه به چشمش نگاه کنم آروم زمزمه کردم: می رم یه خرده آروم می  
شم بعد بر می گردم!

صدای بنیامین پارازیت شد: هی کنی! کجا شال و کلاه کردی سر صبح؟!  
مگه قرار نبود با من بیای بریم کتاب بخریم؟!

حتی سرم رو برنگردوندم سمتش. ناراحت بودم و دلم نمی خواست همکلام  
کسی بشم. دستم نشست رو بازوی کبریایی مستأصل ایستاده روبروم و  
گفتم: الان نمی خوام حرف بزنم.

با اکراه از جلوی در رفت کنار و اجازه داد در رو باز کنم و در همون حال گفت:  
می یای شرکت؟ یه دو ساعت دیگه خودتو برسونی خوبه.

رستم بیرون و بدون نگاه کردن بهش گفتم: نمی دونم. شاید پیام شاید رهاش  
نه. به کسرا یاد بده چه جوری واسه بابا لگن بگیره و فشارشو چک کنه.  
خدافظ!

نگاهم به آسمون ابری بیرون پنجره است، گوشم به حرفهای کبریا و ذهنم  
درگیر تلاشش برای متقاعد کردنم برای همکاری با روانپزشکی که قراره تا  
چند دقیقه ی دیگه از راه برسه و ناجی روح و جسمم بشه!

نمی خوام! دلم نمی خواد کسی رو به این حریم خصوصی راه بدم! دلم  
نمی خواد دایره ی افرادی که از اتفاق افتاده برام تو یه روز شوم تو ۵ سال  
پیش خبر دارند پهنتر بشه! دوست ندارم جز کبریا و عمو بهروز و عزیز و البته  
خود کوروش کثافت کس دیگه ای از این موضوع اطلاع پیدا کنه! بدتر از اون  
اینه که دلم نمی خواد با حرف زدن راجع به اون موضوع همه چیزو با جزئیات  
مرور کنم! دلم می خواد تو لایه های زیرین مغزم بمونه و این اصلاً اهمیت  
نداره که چقدر زجرآور و چقدر ذره ذره روحمو می کشه! یا بهتر بگم کشته!

صدای کبریا بعد یه سکوت چند دقیقه ای می پیچه تو گوشم: نمی خوای از  
این وضعیت خلاص شی کنعان؟ باور کن اگه اجازه بدی یه خرده کمکت کنیم  
همه چی بهتر از اونیه که فکر می کنی می شه. ۵ سال تموم اجازه ندادی  
من در موردش حرف بزنم و ریختی تو خودت آخر شد این که حالا داری از درد  
به خودت می پیچی و راهی برای آروم کردنت نیست! خودت خوب می دونی

اگه نت این جور اش و لاش افتاده رو تخت واسه خاطر روخته که از خیلش  
وقت پیش دست به تخریب زده! بذار بیاد، حرفه‌اشو بشنو، اگه خواستی تو  
هم حرفه‌اتو بهش بزنی و اجازه بده کمکت کنه. حتی به خاطر خودت هم نه!  
به خاطر من و کسرا و بابا! هان؟ زنگ بزنی بگم بیاد؟!

می دونم با دکتری که اسمش دکتر شایقه هماهنگ کرده! می دونم قراره  
تا چند لحظه ی دیگه بیاد و می دونم اگه داره اجازه می گیره برای اینه که  
مطمئن بشه من با اون دکتر همکاری می کنم اما ذهن بیمار من برای لحظه  
ای حضور یه غریبه و اطمینان و اعتماد به اون غریبه رو نمی پذیره!

نگاهمو از پنجره می گیرم و خیره ی چهره ی خسته اش می شم. عین این  
چند روز پا به پای من توی بیمارستان بوده، خوابیدنش به چرت‌های روی  
صندلی ناراحت گوشه ی تخت خلاصه شده و خورد و خوراک درست و  
حسابی هم نداره اما نگاهش همچنان صبور و مهربونه! آرامشی که از  
حضورش در کنارم می گیرم اونقدری قوی و نیرومند هست که با خودخواهی  
تموم ازش بخوام تنهام نذاره و تو بیمارستان و در کنارم بمونه و اون الحق  
برادری رو در حقم تموم کرده.

صدای تقه ای به در کبریا رو از روی تخت بلند می کنه. همزمان با پایین  
پریدنش در باز می شه و یه مرد مسن و خوش پوش پا تو اتاق می ذاره.  
چشمامو می بندم! می دونم دکتره است! همون دکتری که اومده کابوس  
خوابهای آشفته‌امو تو بیداری هم امتداد بده! همون دکتری که اومده کاری  
کنه لب و اکنم و از اون روز بگم! از گذشته ام بگم! از بچگی سختم بگم! از

آزادگی کوروش! دارند کتک هاش! از احساس حقارت! از احساس گناه! از پاهایش  
احساسات منفیم! از اون اتفاق! از اون اتفاق شوم!

صدای سلام و احوال پرسیش با کبریا رو می شنوم و صدای پاهاش که به  
تخت نزدیک می شه ضربان قلبم رو بالا می بره. فکم رو به هم فشار می  
دم و از خدا می خوام دستي بهم نزنه!

صدای گرمش می پیچه تو اتاق: سلام کنعان!

چنان می گه کنعان که انگار سال هاست منو می شناسه!

این خیلی خوبه که لمس نکرده! لااقل برای شروع خیلی عالی! چشم باز  
می کنم و با چشم دنبال کبریا می گردم و گوشه ی اتاق ایستاده دم پنجره  
پیداش می کنم و پرتحکم می گم: می خوام تنها باشم!

نگاه ازم می گیره و این یعنی خواستم هیچ اهمیتی نداره! دکتر شایق رو  
صندلی کنار تخت می شینه و لب و او می کنه: اومده ام این جا که یه خرده  
با هم اختلاط کنیم. حالا یا تو حرف بزنی و من گوش می دم یا اگه دوست  
داشتی تو ساکت باش و من حرف بزنم؟ هان؟!

لب می گزم و پر اخم و با حرص به کبریا می گم: نمی شنوی چی می  
گم؟! من می خوام تنها باشم!

کبریا قدمی به تخت نزدیک می شه و روبه دکتر می گه: من بیرون منتظرم  
اگه کاری داشتین خبرم کنین!

ناباور به رفتنش نگاه می کنم! به نگاه لحظه ی آخرش قبل بیرون رفتن از  
اتاق و به لبخند اطمینان بخشی که بهم می زنه و پلکهای که برای آرامش  
دادن به آرومی باز و بسته می شه!

دکتر بعد یه خرده سکوت به حرف می یاد: تا یه جاهایی از مشکلات با خبرم.  
برادرت برام گفته. حتی این رو هم می دونم که تصادفی در کار نبوده و به  
خاطر پریدنت از پشت بوم به این حال و روز افتادی!

با صدای دورگه ای از خشم می توپم: خوبه که می دونی! عالیه! ولی من  
نمی خوام بهم بگی که می دونی! نمی خوام باهام حرف بزنی! نمی خوام  
اصلاً در موردش حرف بزنی!

از جاش بلند می شه، روبروم قرار می گیره و خیلی صریح می گه: در مورد  
چی دوست نداری حرف بزیم؟! تجاوز یا خودکشی؟!!

پلک راستم شروع می کنه به زنش! ضربان قلبم بالا می ره و با دست اشاره  
ای به در اتاق می کنم و با فریاد ازش می خوام بره بیرون! از کبریا کفریم!  
بهم قول داده بوده! یه روز بعد اون اتفاق ازش قول گرفته بودم با احدی در  
مورد این جریان حرف نزنه و امروز خیلی راحت این قول رو شکونده بوده!

صدای فریادم دکتر رو وادار به عقب نشینی نمی کنه! در کمال خونسردی می شینه روی صندلی و شروع می کنه به حرف زدن! اون روز و چند روز بعد رو مصر و محکم رأس به ساعت می یاد، کنارم می شینه و اونقدر می گه و می گه و اونقدر از نمونه های موردی از تجاوز و کودک آزاری و اختلالات بعدش و راه های درمانش حرف می زنه تا بالاخره نرم می شم و برای یک بار هم که شده از لحظه ی بستری شدنم توی اون بیمارستان به آرومی و با لحن ملتمسی می گم: نمی خوام ازش حرف بزنم.

نگاهش خیره ی صورتم می مونه و لحن آرومم بهش می فهمونه حرفهایش کارساز بوده پس بدون عقب نشینی با به لبخند روی لبش می گه: حرف که بزنی، می تونم کمکت کنم از این درد خلاص شی! خیلی راحت به زندگی عادی برگردی! تو به زندگی عادی نمی خوای؟! برادرت بهم گفته با سعی و تلاش زیاد تونسته متقاعدت کنه که درست رو بخونی و الآن به دانشجویی! می دونی این کم چیزی نیست! حتی قدم خیلی بزرگی هم هست! اینکه هم کار می کنی و هم درس می خونی و هم از پدر بیماریت مراقبت می کنی یعنی خیلی به بهبودی نزدیکی! من فقط می خوام از شر این افسردگی و این اضطراب و استرس خلاصت کنم. چرا وقتی می شه راحت زندگی کنی نمی خوای؟!!

-چون خودم مقصرم! چون مستحق این عذابم!

:دست هام حافظه اول من اتفاق حرف مي زنيم ديگه؟! بحث خودکشيت که رهائش  
نيست؟!

-خودم مقصر بودم! خود خودم!

:چرا؟! چرا به همچين چيزي اعتقاد داري؟! يه بچه ي بي دفاع چه تقصيري  
داره تو اين اتفاق؟!

-هميشه بهم گفته! اون كثافت هميشه بهم گفته چرا چشمش دنبال من  
بوده و به کبريا کاري نداشته! هميشه گفته چون تو ... نمي خوام ازش حرف  
بزنم!

:چون تو چي؟ چون ضعيف تر از برادرت بودي؟ چون کبريا سر و زبون دار بود و  
از حقش دفاع مي کرد و تو مظلوم بودي و کم حرف؟ يا چون خوش قيافه تر  
بودي؟!

-بهم مي گفت بايد دختر مي شدم! مي گفت جاي کنعان بايد اسممو مي  
داشتن يوسف! حالم بهم مي خوره از اين حرفها! حالم بد مي شه از اين  
تعريفها!

:اينکه يه آدم چهره ي خوبي داشته باشه نه تقصير خودشه نه اصلاً چيز  
بديه کنعان! ذهن بيمار اون آدم براي آزار دادن تو از هيچ کاري دريغ نمي کرده



و این ربطی به حافظه دارند تو یا ویژگی های اخلاقی و جسمیت نداره کنعان! همیشه  
خوای اینو بهت ثابت کنم؟!

نگاهم برای اولین بار توی اون چند روز می شینه روی صورتش. نگاه  
مستأصل و درمونده ام. مرد قابل اعتمادیه انگار! همین که از اولین برخورد تا  
همین لحظه دستي بهم نزده اینو نشون می ده! لبی تر می کنه با حفظ  
فاصله ازم رو لبه ی تخت می شینه و با لحن گرم و اطمینان بخشی می  
گه: تو اول برام از اون روز بگو. بعد برمی گردیم عقب و عقب و ریشه یابی  
می کنیم و این جور من بهت ثابت می کنم هیچ گناهی توی این جریان  
نداشتی! قبول؟!

قبول؟! باید قبول کنم؟! باید اون کابوس رو ذره به ذره به خاطر بیارم و سخت  
تر از اون برای یه نفر دیگه تعریف کنم؟! منی که توی این پنج سال نخواستم  
لحظه ای عمو رو ببینم مبادا منو یاد اون جریان بندازه حالا باید لب واکنم و از  
دردی که کشیدم بگم؟! از شکنجه ای که شدم؟! از خصوصی ترین رازی که  
حتی تکرارش برای خودم هم ممنوع بود؟!

صدای زنگ موبایل از افکارم جدام کرد. نشسته بودم تو یه پارک و خیره به  
روبرو غرق فکر بودم. شاید با فکر کردن به حرفهای دکتر شایق دنبال یه راه  
واسه آرام کردن خودم می گشتم! شاید می خواستم یادم بیاد چه  
چیزهایی می گفت تا اعتماد به نفس از دست رفته ام بهم برگرده و حس  
انزجار و تحقیر ازم دور بمونه!

صدای زنگ موبایل حافظه دار قطع شد. گوشیه از تو جیبم در آوردم و نگاهی به شماره‌ها  
انداختم. شماره ی عمو بهروز بود! تو این سالها پیش نیومده بود بهم زنگ  
بزنه. با نگرونی اینکه برای بابا اتفاقی افتاده شماره رو گرفتم اما اشغال بود.

موبایل رو توی چنگم گرفته بودم و بهش فشار می آوردم که دوباره زنگ  
خورد. این بار سریع جواب دادم.

-الو؟

:سلام مستر پیچان! کجا گذاشتی رفتی منو پیچوندی؟!

-کاری داری؟

:کار که بله! نه پس بی خودی و محض شنیدن صدای دلنشین و گرم و  
مهربونت زنگ زدم! کجایی پیام پیشت؟

-نزدیک خونه نیستم!

:منم می دونم نزدیک خونه نیستی، این همه ساعته که رفتی! اگه نزدیک  
بودی تا حالا بر می گشتی! آدرس بده می یام.

-کارتو تلفنی بگو.

یا؟! پذیرش تلفنی هم دارین؟ پس قریون دستتون یه پیتزا قارچ و قورباغه و

...

-کاري نداري؟ مي خوام قطع کنم.

:اي بابا! عجب! مي گم کجايي کارت دارم!

-تا ظهر مي يام خونه.

:یا؟! جداً؟! من گفتم ديگه درخواست طلاق دادی و بر نمی گردی! بین اگه خواستی خونه ی بابات بمونی بمون ها! منتها درخواست نفقه نکن که واقعاً حییم خالیه! قرار نبود بریم کتاب فروشی؟!

-باشه واسه فردا.

:فردا من نیستم!

-از صبح تا شب نیستی؟!

:چون اتمشب از شب تا صبحو نیستم! صبح می خوام بخوابم تا شب! آهیش  
دوست داشته باشی تو رو هم می تونم با خود...

-ظهر می یام خونه و با هم قرار می داریم.

:ای جان! قرارشو من گذاشتم! تو فقط اکیشو بدی تمومه!

-کتابفروشیو می گم!

:مرض! بی ذوق ضد بشریت!

-خونه ای؟

:آره.

-پایین نرفتی بینی بابام چگونه؟ آخه صبح فشارش...

:تا یه ساعت پیش پایین بودم، بعدش هم کهربا و شفق اومدن و من اومدم  
بالا و دل بابا جونم! حال بابا جان تو هم خوب بود! یه خرده حال کسرا  
ناخوش بود! یعنی ناخوش نه گرفته بود!

دبخت هایم حافظه دارند بعد یه مکث گفت: یا بیا خونه یا یه زنگ به اون دروازه بدبخت بزن، خیلی نگرانته.

-کسرا؟! -

:نه بابا! کبریا بی چاره رو می گم!

-باشه.

:بین قدم از زنگ زدن این بود که نهارو با هم باشیم. حالا که شفق و کهربا هستن و حواسشون به عمو عبدالله هست دیگه؟ هان؟ پیام دنبالت که ...

-باشه واسه یه وقت دیگه!

:برو بابا تو هم! هی منو حواله می دی به یه وقت دیگه، یه روز دیگه، یه زمان دیگه، یه روزگار دیگه! من که بالاخره می فهمم سرت کجا گرمه منو تحویل نمی گیری! خدافظ!

تماس که قطع شد موبایل رو گذاشتم توی جیبم و راه افتادم سمت خونه. گرمای هوا کلافه ام کرده بود. اصلاً متوجه ی گذشت زمان نشده بودم! اومدن شفق رو هم به کل فراموش کرده بودم.

بعد کلي اصرار کهربا و حتي خود شفق، کبريا با اومدن شفق به خونه امون موافقت کرده بود و من مثل همیشه فقط نظاره گر بودم.

رسيدم خونه و کلید انداختم و رفتم تو. صدای حرف زدن کبريا و کهربا سکوت خونه رو شکسته بود که با بسته شدن در حال ساکت شدن. نگاهمو نشوندم رو صورت کهربا و سلام کردم و رفتم تو اتاقم. هنوز دلم نمي خواست چشم تو چشم کبريا بشم. دیدنش عصيم مي کرد! دلم نمي خواست نه با اون و نه با کسرا همکلام بشم!

در اتاق رو نبسته تقه اي به در خورد و کبريا اومد تو، در رو بست و گفت: تا خود ظهر منتظرت بودم که بياي!

دکمه هاي بالاي پيرهنمو باز کردم و همون جوري که حوله و لباس برمي داشتم گفتم: گفته بودم شايد بيام!

-نمي خواستي بياي لااقل يه زنگ مي زدي.

بي جواب راه افتادم برم از اتاق بيرون که يه دوش بگيرم، جلوي در ايستاد و گفت: قرار بود وقتي برگشتي با هم حرف بزيم!

دستم رو از بغلش رد کردم و نشوندم روي دستگیره و گفتم: نيازي نيست.

به در تکیه داد که مانع باز شدنش بشه و مصر گفت: از نظر تو شاید ولی من می خوام حرف بزنم!

زل زدم به چشماش و با صدای آرومی گفتم: زشته جلوی کهربا و ...

-اون جورى که تو اومدی تو، اگه خبر هم نداشتن الآن دیگه فهمیدن یه خبری بوده تو این خونه!

با زبون لبمو تر کردم، نفسی با بینی بیرون دادم و منتظر شدم حرفش رو بزنه. یه خرده ساکت موند و بعد گفت: بابت صبح ...

-نیازی نیست عذرخواهی کنی! من فقط یه خرده اعصابم به هم ریخته و زمان که بگذره فراموش می کنم!

:نمی خوام فکر اشتباهی بکنی کنعان! باور کن من صرف اینکه تنها باشی و اون بی شرف از راه برسه همچین حرفی رو به اون کله خر نزنم! فقط خواستم بمونه خونه و یه خرده کمک حالت باشه که هم از بابت تو خیالم راحت باشه و هم از بابت خودش! بیشتر خواستم این جورى اونو از الواتی هاش دور نگه دارم!

-باشه!

:این جورى نگو باشه!

نگاهمو از يه جايي پشت سرش گرفتم و دوختم به چشماش و گفتم: چه جورى بگم؟!

-نمي دونم! اين جورى يعني اينکه داري چرت مي گي و دهنتو ببند! چرت نمي گم کنعان! باور کن کنجکاوي خودش بوده که اين طوري ...

:الآن دقیقاً جريانو گرفتم خب؟! اصلاً هم ازت دلخور نيستم. حتي به کسرا هم حق مي دم! حق مي دم از دست اين برادر توسري خور مظلوم هالوي ساده ي بي عرضه اش شاكي باشه! منتها از خودم عصبانيم و يه خرده زمان مي بره تا آروم شم! باشه؟!الآن هم مي خوام برم يه دوش بگيرم. گرما کلافه ام کرده.

گرچه نگاهش ناراضي بود اما از جلوي در رفت کنار و گفت: پس زود بيا که ناهار بخوريم.

در رو باز کردم و پرسيدم: کسرا کجاست؟

-بالاست. پيش بنيامينه.



-تو آشپزخونه بود وقتی اومدی.

سری تکون دادم و راه افتادم سمت حموم، صدای کهربا و شفق از آشپزخونه می اومد. پا تو حموم نداشتی کهربا بلند پرسید: میز نهارو بچینیم بچه ها؟

سرمو از راهروی منتهی به حموم آوردم بیرون و گفتم: یه دوش کوچیک می گیرم و می یام، اگه شما گرسنه اتونه شروع کنین.

صداشو شنیدم که گفت: نه، عجله ای نیست. منتظر می مونیم بیای.

دوش گرفتم و یه تی شرت و شلوار راحتی پوشیدم و از حموم رفتم بیرون. پا تو آشپزخونه نداشتی صدای شفق بلند شد: آخ کنعان هم اومد! مامان دیگه غذا رو بکشم که من واقعاً گرسنه ام.

سلام کردم، به گرمی جوابم رو داد و گفت: بدو بیا که این مامان خانوم اجازه نمی ده تا نشینی غذا رو شروع کنیم.

نشستم پشت میز و شفق غز زد: حالا اگه این دو تا اومدن!

کدست هابم حافظه دارن اما کهربا که کنار گاز ایستاده بود گفت: تو بشین من هارین  
می رم صداشون می کنم!

\*\*\*

با غذایی که جلوم بود بازی می کردم که صدای سلام پر انرژی بنیامین  
سکوت عذاب آور آشپزخونه رو شکست. سر بلند کردم جوابش رو بدم،  
چشمم روی چشم و گونه ی کبود کسرا مات موند! بدون نگاه کردن به من  
یا بقیه نشست پشت میز کنار شفق. نگاهم از صورتش با مکث گرفته شد و  
رو چهره ی گرفته ی کبریا مات موند! بعد رفتن من توی این خونه چه خبر بود  
که همه ازش باخبر بودن جز خودم؟! سر من با هم بزن بزن کرده بودن؟!  
کبریا دوباره روی کسرا دست بلند کرده بود؟! دست بنیامین که کنارم  
نشسته بود نشست روی پشتم و آروم زیرگوشم گفت: بخور غذاتو!

نگاهم دوباره نشست روی صورت گرفته ی کسرا و کبودی هاش و باز خیره  
ی کبریا شدم. رنگ دلخور و شاکی نگاهمو حدس زده بود که بدون نگاهی  
بهم مشغول بازی با غذاش بود!

از جام که بلند شدم، دست بنیامین روی مچم و نگاه کبریا روی صورتم  
نشست! سری به تأسف تکون دادم، دستم رو آزاد کردم و از آشپزخونه رفتم  
بیرون! به ما نیومده بود یه روزمون تا شب بی اتفاق، تو صلح و صفا و آرامش  
بگذره! از هر طرف برامون می بارید! تو اون جو تنها چیزی که از گلو پایین می  
رفت یه لیوان زهر هلاهل بود!

تقه ای به در اتاق خورد و کهربا آروم پرسید: پیام تو؟

سرمو از روی بالش بلند کردم و نگاهی بهش انداختم و نشستم سر جام.  
اومد تو، در رو بست و گفت: راحت باش.

با دست موهای بهم ریخته امو مرتب کردم و گفتم: راحتم.

نشست لبه ی تخت کسرا و گفت: به شفق گفتم غذاتو بذاره تو سینی  
بیاره اینجا بخوری.

- نیازی نیست، سیرم.

:چیزی نخوردی که.

-الآن نمی خوام.

:یه خرده حرف بزنیم؟

دست‌ها را حافظه دارند که بینم از چي مي خواد حرف بزنه. اون هم بعد رهايش خرده سکوت گفت: به کبريا حق نمي دم بخواد وقت و بي وقت و بي دليل و با دليل دست روي برادر کوچکترش بلند کنه ولي کسرا هم کار خوبی نکرد که بي اجازه پاشد رفت شمال. يعني فکر کنم اگه شروين هم بود ابراهيم همين برخوردو باهاش مي کرد.

:ابراهيم پدر شروينه!

-کبريا هم براي کسرا پدري کرده کنعان. هنوز هم عين يه پدر هواشو داره. تصميمي اشتباه عبدالله خان تو زندگيش باعث شد تو و کبريا از همون نوجووني برين سر کار، سختي بکشين و هر چيزي که دلتون مي خواد رو نداشته باشين ولي کسرا چي؟! تا حالا شده يه چيزي بخواد تو يا کبريا با جون کندن براش مهيا نکنين؟!

:اينا دليل نمي شه کبريا بخواد اينقدر خشن باهاش تا کنه! هزار بار بهش گفتم اين جور رفتار کني پس فردا ديگه حرفت پيشش خريدار نداره! صد بار بهش گفته ام وقتي عصباني مي شي خودتو کنترل کن! در مقابل عالم و آدم اين کارو مي کنه الا کسرا!

-الآن چون کسرا کتک خورده عصباني هستي؟

سرم يه چند باري به چپ و راست رفت و برگشت و گفتم: مهم نيست. ما ديگه عادت کرديم به اين جر و بحث هاي هميشگي!

-من با کبریا هم حرف زدم، بنیامین هم باهاش حرف زده، خودش هم خیلی کلافه است. خودت که می دونی کلی هم فشار روشه. یه لحظه عصبانی شده یه کاری کرده.

سری به تأسف تکون دادم و چیزی نگفتم! این روزها واکنش های کبریا بیش از اندازه شدید و تند بود و خب یه جایی همین واکنش ها می تونست فاجعه به بار بیاره! صورت کسرا رو که دیدم یاد خودم افتادم! یاد کتک هایی که از اون نامرد می خوردم! یاد بهونه های جور و واجوری که واسه بابا و مامان می آورد که کنعان ال کرده و بل و واسه همین منو عصبانی کرده و نفهمیدم چي شد و دستم خورد و زمین خورد و خودش افتاد و ...!

نفس صداداری کشیدم، لبی تر کردم و منتظر موندم یا حرفی بزنه یا بره. از جاش بلند شد و گفت: این دلخوری ها تو هر خانواده ای پیش می یاد کنعان. بذار کسرا و کبریا خودشون مشکلشونو حل کنن.

سری به علامت باشه تکون دادم و به این فکر کردم که وقتی مشکلشون مربوط به من بوده و وقتی کبریا به خاطر من جوری کوبیده تو صورت کسرا که یه ور صورتش کبود شده و ورم کرده پس من نمی تونستم دخالت نکنم و بذارم مشکلشونو خودشون حل کنن!

\*\*\*

تا قبل اذون صبح که کلي خوابهاي چرت و پرت دیدمه و بعدش هم که ديگه اصلاً نتونسته بودم بخوابم! نشستم سر جام و دستي به موهام کشيدم. کسرا هم نشست رو لبه ي تختش و گفت: مي شه به حرفهام گوش بدي؟

سه روز از روزي که بعد رفتن من، کبريا و کسرا دعواي سختي کرده بودن مي گذشت. هنوز جو خونه سنگين بود. هنوز هيچ کي با هيچ کي حرف نمي زد و دلخوري بين سه تامون سايه انداخته بود.

زل زدم به صورتش و جاي کبودي. ورم خوابيده و رد کبودي کمرنگ شده بود اما هنوز آثارش بود. عين اين سه روز رو مونده بود تو خونه و زياد سخت نبود دليل اين خونه بند شدن. نمي خواست با اون صورت بين دوستهاش ظاهر بشه.

نگاه منتظرم رو که دید گفت: سر جريان پريروز... راستش... بعد رفتن تو کبريا خيلي عصباني شد، اومد و کلي بد و بيراه گفت، منم بهم برخورد و جوابشو خيلي ناجور دادم. صدامون که رفت بالا بنيامين اومد پايين که ساکتمون کنه. وسط دعوا کبريا هلم داد، پرت شدم و صورتم محکم خورد به گوشه ي ميز. يعني مي دوني ... اصلاً دست روم بلند نکرده بود. مي دونم بايد زودتر از اين بهت مي گفتم ولي خب از کبريا عصباني بودم و ...

بادست هايم حافظه دارند و سبابه به شقيقه هام فشار آوردم و در همون حال هایش  
گفتم: خب الان چرا داري مي گي؟!

-يعني چرا انقدر دير دارم مي گم يا چرا کلاً دارم مي گم؟!

:چرا کلاً داري مي گي؟!

-خب، مي دوني داداش کبريا ديشب که تو کارخانه بودي اومد پيشم.  
عذرخواهي که نکرد ولي يه جورايي از دلم در آورد! يعني بهم اجازه داده از  
امروز برم باشگاه باباي دوستم.

دستم از روي صورتم برداشتم، يه تاي ابروم رفت بالا و پرسيدم: چون بهت  
اجازه داده کاري که دوست داري بکني اومدي داري تبرئه اش مي کني؟!

-نه به خدا داداش! بنيامين هم بود. مي توني از اون بپرسي!

:به روباه گفتن شاهدت کيه گفت دمم!

-خب من دوست ندارم شماها با هم اين جوري ...

از جام بلند شدم و همون جوري که مي رفتم سمت در اتاق گفتم: تو  
کارهاي من و کبريا دخالت نکن. حالا از کي مي خواي بري؟

-از همین الآن، یه ساعت دیگه می رم. کبریا موقع رفتن گفت بهت بگم اگه حالشو داشتی بری شرکت پیشش.

سری به علامت مثبت تکون دادم و رفتم تو هال. پام رو فرش هال زمین نیومده یهو کسرا اخطاردهنده اسممو برد ولی خب! دیگه کار از کار گذشته بود! یه عذرخواهی زیرلبی و هول هولکی گفتم و برگشتم تو اتاق و با حرص به کسرای که با یه لبخند شیطون نگاهم می کرد گفتم: نباید بگی مهمون داریم؟!

-شفق که مهمون نیست!

پرحرص نگاهش کردم، از جاش بلند شد و گفت: بی خیال داداشی! اصل پایین تنه است که پوشیده بود!

سری به تأسف تکون دادم و دست انداختم تی شرتمو از رو صندلی گردون برداشتم و تنم کردم! یه وقتیایی بد نبود یه توسری تو سر بی قید و بی عار این کسرا کوبیده می شد!



از دست هایم حافظه دارم که او مدم بیرون صدای شرشر آب از تو آشپزخونه نشون هاش  
داد شفق اونجاست. صورتمو با حوله خشک کردم، یه یاالله گفتم و وارد  
آشپزخونه شدم. میز صبحونه چیده شده بود و چایی هم آماده. بدون اینکه  
به صورت شفق نگاه کنم سلام کردم. معذب بودم از اینکه اونجوری جلوش  
ظاهر شده بودم. به گرمی جوابمو داد و صبح به خیر گفت. رفتم سمت آبگیر  
بالای سینک، یه لیوان برداشتم و همون جوری که برای خودم چایی می  
ریختم پرسیدم: برات چایی بریزم؟

سرش توی یخچال بود و در همون حال گفت: نه ممنون. من صبحونه خوردم.

نشستم پشت میز و پرسیدم: دنبال چي می گردی؟

-هویج می خوام.

:اگه تو جا میوه ای نیست یعنی نداریم.

-شیر هم ندارین؟

:اگه تو طبقه ها نیست، یعنی نداریم.

-اممم. سیب زمینی هم نداشتین.

:اگه تو جاي سينگ دارند زميني پياز نيست يعني نداريم.

در يخچال رو بست، اومد روبروم و با يه لبخند گفت: آره مي دونم! منتها مي گم که تو تأييد کني تا خيالم تخت بشه!

لبخندي بعد مدتھا نشست رو لبم و گفتم: ا؟! خب پس هر چي فکر مي کني نداريم دونه دونه بگو من تأييد مي کنم که خيالت راحت باشه!

صداي خنده ي شفق سرمو از روي لقمه اي که مشغول درست کردنش بودم بلند کرد و خيره ي صورتش شدم! نگاهمو که ديد، در حال رفتن به سمت سينگ گفت: گفتم الان مي خواي بگي هر چي فکر مي کني نداريم دونه دونه يادداشت کن من بخرم!

سري به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: بگو که ظهر دارم مي يام بخرم! هر چند وظيفه ي تو نيست کمبودهاي خونه ي ما رو ليست کني!

يه ليوان چايي براي خودش ريخت، نشست روبروم و اشاره اي به ليوان چايي من کرد و گفت: مي دوني چاي پررنگ خيلي ضرر داره؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و ادامه داد: اينو هم مي دوني که چايي رو نبايد داغ خورد؟!

دوباره سترمو به علامت مثبت تکون دادم! لبخندي زد و گفت: مي دوني رهايش  
مي خوري؟!

لقمه ي توي دهنم رو قورت دادم و گفتم: از دونستن تا عمل کردن خيلي  
راهه!

-از خيلي چيزا تا خيلي چيزا خيلي راهه! واي چقدر خيلي خيلي گفتم!  
بگذريم. کاري نمي کنم که، من فقط دستور مي دم، تو و کبريا زحمت خريد و  
پول دادن بابتش رو مي کشين! آهان کبريا گفت حتماً حتماً امروز بري  
پيشش.

:فقط مونده به مسجد سر محل بسپره دم اذن از بلندگو بهم يادآوري کنن!

-دم اذان ديگه نيازي به يادآوري نيست که! اون موقع ديگه خودش در مسير  
برگشت به خونه است!

:راست مي گي! وگرنه حتماً به مسجدم مي سپرد!

از جام بلند شدم، يه قلپ از چاييم خوردم و خواستم وسيله هاي صبحونه رو  
جمع کنم. دست گذاشت روي شکرپاشي که دستم رفته بود به هواي  
برداشتنش و گفت: تو برو من خودم جمع مي کنم.

یه دست هایم حافظه <sup>از بند</sup> نگاهش کردم و گفتم: کارگر این خونه نیستی ها! قرار شد رهاش  
فقط وقتی ما نیستیم هوای بابا رو داشته باشی!

-هوای بابا عبدالله رو دارم در کنارش برای اینکه حوصله ام سر نره یه خرده  
تمرین خونه داری هم می کنم!

مردد ایستاده و نگاهش می کردم که با سر اشاره ای به در کرد و گفت: برو  
دیگه!

سری به علامت باشه تکون دادم و گفتم: پس زحمت لیست رو بکش و بهم  
بگو.

-باشه.

تا دم در رفتم، برگشتم سمتش و گفتم: بابات راضیه به این کار؟!

نگاهش رو از لیوان چاییش برداشت و زل زد به چشمام، یه خرده ساکت  
موند و بعد گفت: راضی شد.

-مطمئنی؟!

:مامان راضیش کرد.

سری به علامت تأیید تکون دادم و رفتم که حاضر شم.

\*\*\*

استرس داشتم. توی آسانسور بودم که تقریباً مطمئن شدم دلم نمی خواد آسانسور به طبقه دهم برسه. به شرکتی که کبریا سالها بود توش کار می کرد. ولی چاره ی دیگه ای نبود. حالا که کبریا با آقای رحیمی مدیرعامل شرکت صحبت کرده بود و در واقع رو انداخته بود، مجبور بودم برم.

تقه ای به در شرکت زدم و وارد شدم و به منشی که سرش به حرف زدن با تلفن گرم بود سلام کردم.

نگاهی بهم انداخت و با دست به مبل روبروش اشاره کرد که منتظر بشینم. نشستم و نگاهم چرخید به سمت راهرویی که به یه سالن بزرگ منتهی می شد. شاید باید قبل اومدنم با کبریا هماهنگ می کردم یا لااقل بهش زنگ می زدم. پامو انداختم رو پام و زیر نگاه خیره ی منشی سرمو به مجله ای که روی میز بود گرم کردم. یه ربع تو آرامش تموم با تلفن حرف زد و بعد که گوشیه گذاشت پرسید: امري داشتین؟

امر؟! امر داشتم و یه ربع معطل نشسته بودم به اجبار به حرفهای خاله زنکی فلانی فلان کار رو کرد گوش می کردم؟!

سرم رو از توي مجله بلند کردم و گفتم: با آقای ادیب کار داشتم.

-وقت قبلي دارين؟

سعي کردم ابرو هام به طاق نچسبه! مگه مطب بود که وقت قبلي لازم داشته باشه؟!

سري به علامت منفي تگون دادم و همينکه لب باز کرد براي اينکه بگه بدون وقت قبلي نمي شه گفتم: منتظر اومدنم بودن اما وقتي مشخص نکردن!

ابرويي بالا انداخت و گفت: از آقای ادیب بعیده! ايشون تموم کارهاشون روي نظمه. حالا چشم، شما تشریف داشته باشين، جلسه اشون که تموم شد و تشریف آوردن اتاقشون بهشون مي گم که شما تشریف آوردين!

سري به علامت باشه تگون دادم و دوباره سرگرم ورق زدن مجله شدم. مطمئناً از کنجکاويش بود که بعد يه خرده سکوت پرسيد: با ايشون نسبتي دارين يا قراره تو پروژه اي همکاري کنين؟

بدون اينکه نگاهمو از مجله بگيرم گفتم: تقريباً هر دوش.

دست های حافظه دارند نگاهش کردم دوباره ابروهایش رو بالا انداخته بود! به ذهنم زده شد  
فشار می آوردم از بین غرغره های کبریا اسم منشی پر حرف شرکت رو به  
خاطر بیارم اما بی فایده بود!

یه زمان طولانی گذشت، نگاه کلافه ای به ساعت انداختم و پرسیدم:  
جلسه اشون خیلی طول می کشه؟

نگاهش رو از مانیتور جلوش گرفت و خیره ی صورتم شد و گفت: مشخص  
نیست.

-همین جا هستن یا خارج از شرکت؟

:همین جا هستن منتها جلسه اشون با کارفرماست و راستش این کارفرما  
یه خرده گیره!

سری به علامت فهمیدن تکون دادم و گوشه ی لبم رو خاروندم. یه خرده  
نگاهم کرد و گفت: انگار قیافه اتون برام آشناست.

درسته که من و کبریا شباهت زیادی به هم نداشتیم اما ته چهره امون به  
هم می زد و کسی اگه ما رو کنار هم می دید تشخیص می داد برادریم.

نگاه دوباره ای به ساعت انداختم، از جام بلند شدم و گفتم: پس من می‌باشم  
به دوری می‌زنم، زحمت بکشید هر وقت جلسه تموم شد به آقای ادیب  
بگید با من تماس بگیرن.

دستم به دستگیره ی در بود که پرسید: شما آقای؟

برگشتم سمتش و گفتم: ادیب هستم.

از جاش بلند شد و گفت: ای وای! شما برادر آقا کبریا هستین؟! وای گفته  
بود می‌یاین‌ها!

تو دلم گفتم تشریف می‌یارین! لبی‌گزید و گفت: بفرمایید بشینید من الان  
باهاش هماهنگ می‌کنم.

باهاش؟! دو دقیقه پیش که همه ی فعل‌های مرتبط با کبریا جمع بسته می  
شد؟! دستم رو از دستگیره ی در جدا کردم و کامل برگشتم سمتش و  
پرسیدم: جلسه اش تموم شده یعنی؟!

با لبخند و در حال گرفتن شماره گفت: اون جلسه ای که شما خیال می  
کنین نبود! حالا شما تشریف داشته باشین!



دستم‌برده بودم؟! اول همه مدت بی خودی نشسته بودم به امید تموم شدنش  
جلسه ای که اصلاً در کار نبود؟! تقصیر خودم بود که از اول خودم رو معرفی  
نکرده بودم! صدای زنگ اس ام اس موبایلم بهم فهموند برخلاف تأکید کبریا  
فراموش کرده ام موبایلمو خاموش کنم. از جیبم درش آوردم و پیام رو خوندم:  
سیب زمینی، هویج، ماش، عدس، رشته ی ماکارونی، یه سری میوه، روغن  
زیتون بی بو! تهش هم بعد یه شکلک لبخند نوشته شده بود: با عرض پوزش  
لیست دوم متعاقباً اعلام خواهد شد!

چشمی نوشتم و منتظر شدم فرستاده بشه، گوشیهو خاموش کردم و  
شنیدم که منشی شرکت گفت: همراه من تشریف بیارین راهنماییتون کنم.

تقه ای به در اتاق زد و دستگیره رو آورد پایین، در رو باز کرد و گوشه ای  
ایستاد و به من گفت: بفرمایید.

به محض ورودم کبریا که روی میز طراحی دولا و با نقشه ای سرگرم بود  
صاف ایستاد، لبخندی زد و به گرمی گفت: سلام.

خبری از دلخوری چند روزه ی توی خونه نبود. پا توی اتاقش گذاشتم،  
دستش که جلو اومده بود رو گرفتم و جواب سلامش رو دادم و منشی  
شرکت گفت: خودشونو معرفی نکردن، کلی معطل شدن تو لابی.

کبریا هم حافظه دارنگفت و ادامه داد: بی زحمت به حسن آقا بگو دو تا پچایشی  
بیاره. بشین کنعان

رو مبل گوشه ی اتاق نشستم و کبریا هم پشت میزش نشست. منشی  
چشمی گفت و رفت و در رو بست. نگاهم به در و دیوار اتاق بود که کبریا  
سکوتو شکست: خیلی وقته اومدی آره؟

نگاهمو از تابلوی روبروم گرفتم و دوختم به صورتش. بعد یه خرده سکوت آروم  
پرسید: همچنان تو فاز دلخوری هستی؟!

بی ربط گفتم: جلسه داشتی گویا!

لبخندش پهن تر شد و گفت: یه کاره که باید تا ظهر برسونمش، واسه همین  
قرار شد کسی رو نفرسته اتاقم، البته تو استثناء بودی!

سری به علامت فهمیدن تکون دادم و کبریا از پشت میز بلند شد و گفت: چه  
خبر؟ شفق اومد؟

سرم به علامت آره تکون خورد.

:کسرا رفت باشگاه؟

دوباره با تکون سر جواب مثبت دادم، نگاهی با لبخند بهم انداخت و گفت: هایش با رحیمی که حرف می زنی خواهشاً از زبونت استفاده کن جای سرت، خب؟!

بازم سرمو تکون دادم که صدای خنده اش بلند شد و گفت: البته که ترک عادت موجب مرضه!

نگاهم روی گلدون رونده ی گوشه ی اتاق بود که تقه ای به در خورد و پیرمردی با یه سینی چایی اومد تو و سلام گرمی کرد، احوالی پرسید و فنجون های چای رو گذاشت روی میز. بعد بیرون رفتنش کبریا پرسید: کسرا برات توضیح داد جای مشت من نبوده روی صورتش؟

-چرا زودتر از این بهم نگفتین؟!

:گذاشتم ببینم خودش کی قراره توضیح بده!

-داشتم دیگه ازت قطع امید می کردم! هر چند که به هر حال با هل دادن تو به اون روز افتاده!

:وسط دعوا شیرینی پخش نمی کنن!

-آره خب! چیزی هم که تو خونه ی ما فرااونه دعوا!

:دستی انصاف نباش دارند! جو خونه ي ما به نسبت خيلي از خونه هاي رهائش  
امروزي خيلي هم آرومه!

-اونکه آره! منتها وقتي طوفاني مي شه ديگه کار به سونامي مي کشه!  
قراره من اينجا چي کار کنم؟

:قراره به آقاي محمدي، حسابدار شرکت کمک کني. خيلي وقته دنبال يه  
آدم مي گردن که پاره وقت حساب و کتاب ها رو چک کنه و خرده کاري ها رو  
سر و سامون بده. چايو تو بخور، بریم اتاق رحيمي.

ترجیح مي دادم زودتر بشينم جايي که بايد، کاري که بايد رو توضیح بدن برام  
و بفهمم که از عهده اش بر مي يام يا نه به خاطر همين گفتم: صبحونه  
خوردم. فکر کنم زودتر بریم بهتر باشه.

از جاش بلند شد و گفت: هر جور راحتی. فقط نگران چيزي نباش. بهت قول  
مي دم از عهده اش بر مي ياي.

سري به علامت تأييد تکون دادم و از اتاق رفتيم بيرون. مهندس رحيمي  
استقبال گرمي ازم کرد، بعد از ابراز لطف و قدرداني از زحمتهها و تلاش هاي  
کبريا براي پيشرفت شرکت با تلفن از آقاي محمدي خواست به اتاقش بياد و  
بعد اومدن آقاي محمدي من رو به دست اون سپرد تا براي شروع کار آماده  
ام کنه.

کبریت با عذر خواهی دارند از اینکه کار نقشه رو باید سریع تموم کنه به اتاقش رهاش برگشت. من موندم و یه مرد مسن با قیافه ای جدي که اونقدر سریع کارها رو توضیح می داد انگار برای بار هزارمه نشستم کنارش و مجبورش کردم به توضیح دادن!

\*\*\*

زل زده بودم به ساعت شنی چراغ قرمز که کبریا پرسید: خب؟! چطور بود؟!

-آقای محمدی آدم صبوری نیست.

:مهم اینه که تو صبر ایوب داری!

-کارها رو جوری توضیح می ده که انگار من خیلی با تجربه ام!

:چهار بار که دستوراتشو غلط غلط انجام بدی می فهمه باید درست توضیح بده!

-کلاً خیلی عصبیه آره؟

:بد اخلاق ترین موجود اون شرکت ایشونه!

-پرحرف ترینشون هم لابد منشی شرکت!

صدای خنده ی کبریا بلند شد و گفت: ساناز حرف نمی زنه! با کلمات آدمو بیچاره می کنه!

سرم چرخید به سمتش و پرسیدم: با هم خیلی صمیمی هستین؟!

-از روز اولی که پامو گذاشتم تو اون شرکت ساناز همکارم بوده. خیلی ها رفتن و اومدن ولی من و اون و مدیرعامل و البته سهام دارایی که فقط سالی چند بار زیارتشون می کنیم پای ثابت اون شرکتیم! تو خیلی از مواقع حسابی هوامو داشته.

:فقط همین؟!

دنده رو جا زد و ماشینو راه انداخت و گفت: دوست صمیمی دوستم هم هست!

-دوست؟!

:حالا حالا! ببینم! تا حالا پیش نیومده بود در مورد این چیزا کنجکاو کنی!  
جریان چیه که ...

-بنیامین یه چیزهایی بهم گفته!

:آهان! پس همه ی آتیشا از گور اون بنیامین دهن لق بلند می شه!

-سر کوچه نگه دار چیزایی که شفق می خوادو بخرم.

:باشه. خوب موقعی خوردی به پست شرکت! رحیمی واسه یه ماه داره می ره سفر. رحیمی که نیست محمدی یه مقدار نرمتر می شه. انگار حضور رحیمی بهش استرس وارد می کنه. حرفی هم اگه زد و جایی اگه دیدی رفتارهاش داره آزاردهنده می شه کافیه به خودم بگی. از کارخونه چه خبر؟

-مثل همیشه.

:چرا اینقدر ساعت شیفتات طولانی شده؟

-یکی از بچه ها رفته مرخصی زایمان. شدیم سه نفر که باید شیفت بایستیم.

:قرار نیست برایش جایگزین بیارن؟

-دست های حافظه دارند مهم نیست ما سه نفر چي به روزمون مي ياد، مهم رهايش  
اینه که نشون دادیم از عهده اش بر مي یایم و نیازی به نفر سوم نیست!  
نگروم بعد مرخصیش هم کلاً جوابش کنن و بگن خط که داره با ۳ نفر مي  
چرخه، دیگه نیازی به نفر چهارم نیست!

:از اول نباید زیربار مي رفتین.

-هر کي اعتراض کنه يه به سلامت تحویلش مي دن و تموم!

کبریا پوف کلافه اي کشید و دیگه چيزي نگفت.

\*\*\*

وارد خونه که شدیم، يه يالله گفتم و صدای شفق رو از اتاق بابا شنیدم که  
بفرمایید گفت. نایلکس هاي خرید رو گذاشتم توي آشپزخونه و رفتم سمت  
اتاق بابا. شفق دیوان حافظ به دست رو لبه ي تخت نشسته بود. سلام که  
کردم، خسته نباشيدي گفت و پرسید: پس کبریا کو؟

-يه چيزي يادمون رفت بگیريم رفت بگیره.

:چي؟



:حالا واجب نبود همین الان.

-الآن بر می گرده. اذیت که نشدی؟

:نه اصلاً!

رومو کردم سمت بابا و سلامی کردم و گفتم: دختر کهرباست بابا!

شفق با لبخندی زل زد به صورت بابا و گفت: خودش می دونه! از صبح کلی حرف زدیم با هم!

با لبخند از بابا پرسیدم: پس حسابی سرتون گرم بوده! آره بابا؟!

جوابی وجود نداشت. از خیلی قبلتر همه ی جوابهامون یه سکوت مطلق بود. از چارچوب در کنده شدم و همون جور که می رفتم سمت اتاق یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:خوبه وقتی می یای خونه بوی غذا پیچیده باشه توش. یه حس قدیمی رو برای آدم زنده می کنه.

دستی هایم حافظه دارند حالا اومده بود تو حال شنیدم: آره. خیلی خوبه. آدم‌ها پیش  
صدای شفق رو که دارن حتماً دارن حافظه دارن حالا اومده بود تو حال شنیدم: آره. خیلی خوبه. آدم‌ها پیش  
خونه های مامان دار می افته. من تو خوابگاه هم به همچین حسی رو که  
گاهی پیدا می کردم. از فردا روزه می گیری؟

برگشتم سمتش و با اخمی به ابرو پرسیدم: مگه ماه رمضونه؟!

تأیید که کرد گفتم: آره.

لبخندی زد و گفت: اون دو تا بی نماز روزه چی؟!

در حالی که دکمه های سرآستینمو باز می کردم رفتم سمت اتاقم و گفتم:  
خودت داری می گی بی نماز روزه!

\*\*\*

تو باغچه ی همین خونه داریم بازی می کنیم. من و کبریا و شفق و بنیامین.  
البته بنیامین بیشتر داره شیطنت می کنه تا بازی! زیاد با شفق و کبریا آبش  
تو به جوب نمی ره و هر وقت اون دو تا هم هستن، مطمئناً سر ناسازگاری  
می داره و شروع به کارشکنی می کنه!

یه گوشه از باغچه رو که توش گل و گیاهی نیست انتخاب کردیم، خاکش رو  
با آب نرم کردیم و داریم به خیال خودمون رودخونه درست می کنیم. ده

دست‌هایم حافظه دارند از بودن در کنار اون جمع. چون هر جا که کبریا و بنیامین باشن، خبری از کوروش و کتک هاش نیست.

عمق رودخونه ای که ساختیم متغیره. یه جاهایی با یه پله ی کوچیک تبدیل به یه آبشار می شه و باز جلوتر می ره و تغییر مسیر می ده. کارمون که تموم می شه به دستور کبریا از جام بلند می شم تا از شیرآب حیاط پشتی ساختمون یه ظرف آب بیارم که رودخونه امونو به آب ببندیم و با ذوق به تماشای فرود آب از آبشارها بشینیم. گرچه که چند لحظه ی بعد تموم آب تو زمین فرو می ره و محو می شه!

سطل کوچیک سفید رنگ رو به دست می گیرم و به حیاط پشتی می رم، شیر رو با زحمت باز می کنم و منتظرم سطل پر بشه که دستی از پشت منو به سمت خودش می کشه و نگاهم به چهره ی خشن کوروش می شینه! ترس به آنی تموم وجودمو پر می کنه و قدمی به عقب بر می دارم اما بی فایده است. راه فراری از این هیولا نیست! هیولایی که هر وقت بهم نزدیک شده جز کتک و فحش و تحقیر چیزی رو نصیبم نکرده! مفهوم لبخند کثیف روی لبش رو نمی فهمم اما صدای پیچ و آوار پر شهوتش رو می شنوم که می گه: مامان جونت نگفته بعد از ظهرها نباید بیای تو حیاط؟!

می یام با تته پته جوابی بدم و راه بگیرم که برم، دستش رو می ذاره رو دهنم! محکم محکم! چفتم می کنه به دیوار و بعد ردیف کردن یه سری فحش که تا اون موقع به هیچ وجه به گوشم نخورده، آروم تر از قبل زیرگوشم می گه: می دونی که اگه حرفی به کسی بزنی، اون چاقوی زیرتختمو فرو می کنم تو قلب مامانت؟!

با ترس سرم رو که دیگه چسبیده به دیوار به نشونه ی تأیید تکون می دم. صدای نفس های پرشهووتش تو همون عالم بچگی هم دلمو فرو می ریزه و بهم می فهمونه این آدم یه آدم طبیعی نیست! دلم می خواد جیغ بکشم! دلم می خواد مانع از تماس و لمس دست کثیفش با تنم بشم! دلم می خواد بلند بلند بززم زیرگریه اما تنها کاری که می تونم بکنم یه گریه ی بی صداست!

صدای پاهایی که می یاد، دستهاشو از تنم جدا می کنه! به آنی زانو می زنه کنار شیر آب و با صدای بلندتری می گه: بیا! سطلت پر شد. تو که زورت نمی رسه شیر آبو باز کنی پس چرا قبول می کنی که بیای آب ببری! به اون کبریا یا بنیامین که ازت بزرگترن بگو بیان خب!

تموم تنم می لرزه اما نگاه خشنش صدای هق هقمو خفه می کنه. بنیامین از راه می رسه و با اعتراض می گه: بیا دیگه! چقدر فسش می دی! خوبه حالا یه سطل کوچیکه ها!

کوروش از جاش بلند می شه، سطل آب رو جلوم می گیره و رو به بنیامین می گه: این که زورش به باز کردن این شیر نمی رسید! از این به بعد خودت یا کبریا بیاین آب ببرین!

با دستهای لرزون، ترسیده و گیج از تجربه ی کثیفی که برای بار اول برام اتفاق افتاده و منو در عرض چند ثانیه از دنیای کودکی به بیرون پرتاب کرده،

فدست هابم حافظه دارند نگاه هاي غضبناک کوروش سطل آب رو مي گیرم و هابش بنیامین همراه مي شم. به محض پا گذاشتن توي حیاط جلویی ساختمون، سطل رو به دست بنیامین مي دم و مي گم: من دیگه بازی نمي کنم.

با اعتراض مي گه: !! بیا دیگه! خیلی خوشگل مي شه ها! کبریا ته ته اون رودخونه يه چاله ي بزرگ کنده که آبها توش جمع بشه.

رنگ پریده و بغض کرده سري به دو طرف تکون مي دم و مي گم : خودتون بازی کنین.

سطل رو مي دارم روي زمین و راه مي افتم سمت پله هاي ورودی ساختمون و این رفتن و ول کردن نیمه کاره ي بازی مقدمه اي مي شه برای قهر و دلخوري شفق و کبریا. قهري که گرچه برای مدت کوتاهی دووم داره اما منو واسه همیشه یاد يه روز جهنمي، تو بعد از ظهر يه تابستون جهنمي تر تو بچگيم مي ندازه!

صدای حرف زدن کسرا و کبریا بیدارم کرد. کف دستم رو گذاشتم رو پیشونی دردناکم و شنیدم کسرا با آب و تاب از باشگاه و ماجراهاش حرف مي زد. انگار وقتی دراز کشیده بودم روي تخت تا کبریا بیاد که ناهار بخوریم خوابم برده بود.

دست بهایم حافظه دارند دستي به چشمام کشیدم و پکر از چرت بي موقع بلند شدم. از اتاق که بیرون رفتم نگاه کبریا چرخید روم و کسرا هم ساکت شد. این نگاه رو دوست نداشتم. یه چیزی انگار ته چشمهای کبریا بود که نشون از نگرونی می داد. سري به علامت چیه تکون دادم، از جاش بلند شد و پرسید: خوب خوابیدی؟

راه افتادم دنبالش سمت آشپزخونه و پرسیدم: طوري شده؟

-نه.

:چي شده کبریا؟!

-گفتم که هیچي نشده.

:این جورى که تو داري مي گي هیچي نشده، مطمئناً يه طوري شده!

صدای کسرا از توي هال بلند شد: کوروش بالاست!

درخت وقتي خشک مي شد، مي افتاد! آدم اما سرجاش میخکوب مي ایستاد! مات صورت کبریا بودم که تو آستانه ي آشپزخونه برگشته بود به سمت کسرا و آتیشي و شاکی نگاهش مي کرد!

نقد می‌دمم چقدر گذشت، دست گرم کبریا حلقه شد دور مچ دست یخ زده‌اش  
و گفت: بیا کارت دارم.

همراهش کشیده شدم سمت آشپزخانه، صندلی رو جلو کشید و گفت:  
بشین ناهارتو بخور بعد می‌رسونمت کارخونه و تو راه با هم حرف می‌زنیم.

-اینجا چی کار می‌کنه؟!

:بهت که گفتم! بهروز حریفش نمی‌شه!

-یعنی چی؟!

:یعنی همین! البته بهروز هم راهش نداده تو! خودش گویا کلید داشته!

-تموم درهای بسته واسه اون بازه!

:دقیقاً!

عصبی و کلافه پنجه ی دستم چنگی به موهام زد و پرسیدم: کی اومده؟!

-یه ساعتی می‌شه.

یه ساعت پیش من این پایین، تنها خواب بودم و کسرا و کبریا هنوز نیومده بودن!

کبریا بشقاب غذا رو گذاشت روی میز و با صدای آرومی گفت: وقتی لج می کردی که بیایم اینجا، باید فکر همچین روزی رو هم می کردی! صبح که نبودیم، اومده سراغ شفق! بددهنی کرده، هر چی چرت و پرت می تونسته بارش کرده و آخرشم بنیامین اومده کشوندتش بالا که دهنش بسته شه!

-چه چرت و پرتی؟!

:یه مشتش شر و ورا! مهم نیست!

-چه شر و وری کبریا!

:می گم که مهم نیست!

-برای من مهمه!

:مثل اینکه شفق راهش نداده تو و گفته فکر نمی کنم صاحب این خونه خیلی دوست داشته باشه شما اینجا باشی دایی، اونم شروع کرده به فحاشی و چرند گفتن و وصله چسبوندن به شفق!



-چه وصله ای؟!

کبریا ساکت موند و نگاهشو دوخت به چشمام. می شد حدس زد چه چرت  
و پرتی بار اون دختر بیچاره کرده!

کبریا قاشق و چنگال رو گرفت سمتم و گفت: بخور، دیرت می شه.

بی اهمیت به غذایی که جلوم داشت سرد می شد پرسیدم: به تو بسته  
اتش یا به من؟!

-چه فرقی داره؟!

:می خوام بدونم!

-به من!

:الآن شفق کجاست؟! تو نرفتی بالا؟!

- دست های حافظه دار بنده زرفتم بالا! دلیلی نداره بخوام دهن به دهن یه آدم هایش  
مریض مثل اون بذارم! می شینم و منتظر می مونم هر وقت باهاش رو در رو  
شدم آدمش می کنم! تو فکر می کنی سر جریان خونه ازش شکایت کنیم!

شوکه دوم! شکایت کردن از اون آدم روانی یعنی جری تر کردنش! یعنی باز  
شدن پاش به زندگیمون! پاش که باز شده بود میون این زندگی نحس! منتها  
دهنش گشادتر می شد و مزاحمتهاش بیشتر!

سری مستأصل به دو طرف تکون دادم و کلافه از جام بلند شدم! تا وقتی  
سایه ی اون کثافت تو این خونه بود، نمی شد آرام موند! نمی شد آرام  
شد!

صدای معترض کبریا بلند شد: کجا؟! بشین نهارتو بخور!

بی اهمیت به حرفش رفتم سمت اتاقم. حاضر شدم و وقتی اومدم بیرون  
کبریا هم حاضر و آماده ایستاده بود تو حال. راه افتادم سمت در حال و گفتم:  
خودم می رم.

- می رسونمت. می خوام تو ماشین باهات حرف بزنم.

نگاهم نگاهم حافظه دارم کسرايي که سرگرم تماشا ي اخبار ورزشي بود. گيريش  
انگار معني نگاهم فهميد، با يکي دو قدم بهم نزديک شد و پچ پچ وار گفت:  
بنيامين و عمو بهروز اون بالان. کسرا هم يه بچه ي ۱۴ ساله نيست!

با يه صدای خيلي خيلي آروم زمزمه کردم: پُر آدم بود اين خونه وقتي اون  
رواني منو شکنجه مي داد! خدافظ!

نايستادم که بخواد حرفي بزنه. راه افتادم سمت حياط و سعي کردم از اون  
محيط مسموم دور شم!

-پورمند من مي خوام برم، سفارشا تموم شد؟

:يه نيم ساعت ديگه هنوز کار داريم آقای مهندس.

-پس مي مونم، تمومش کنين که برم.

:نه آقای مهندس شما برين، ما کارو تحويل مي ديم.

سري به علامت منفي تگون دادم و برگشتم تو اتاق شيشه اي. ترجيح  
مي دادم شبو همون جا صبح کنم تا اينکه بخوام برگردم تو اون خونه!

کابوستم هابم حافظه دارن پا گذاشتن به جايي که داشت گذشته ي نحسمو دوباره هابش  
از نو شکل مي داد!

از دم ظهر که اومده بودم کارخونه کبريا ۵ باري زنگ زده بوده و اين نشون  
مي داد نگرورمه! منم نگرورن بودم! نگرورن اتفاقاتي که ممکن بود تو اون خونه  
بيافته! دلم نمي خواست دو تا برادرارم با اون آدم رذل روبرو بشن! دوست  
نداشتم کبريا باهاش در بيفته حتي اگه قرار بود آدمش کنه، بکوبه تو دهنش  
يا مثل اون روز کذايي کارش رو به بیمارستان بکشونه!

دلم يه حس امنيت مي خواست، چيزي که تو اين چند سال و در نبود  
کوروش و با کمک دکتر شايق تا حدودي بهش دست پيدا کرده بودم و حالا و  
با برگشت اون کثافت دوباره از دست داده بودمش!

صداي زنگ موبايلم که بلند شد، از فکر بيرون اومدم. بنيامين بود. الو نگفته با  
لحني پرانرژي گفت: در چه حالي پسر؟! کجايي؟! رفتي سراغ تفريحات  
شبنونه يا بازم تو اون کارخونه ي کذايي هستي?!

-عليک سلام!

:سلام! کارخونه اي؟

-آره.

:کي کارت تموم مي شه؟!

-وقتي تفریحات شبونه ي تو شروع مي شه!

صدای خنده ي بنیامین پیچید تو گوشي و بعد گفت: عالی بود! آفرین! من نزدیکای کارخونه تونم. مي مونم تا بیای باشه؟!

-اینجا چي کار مي کنی؟!

:دارم مي یام دنبالت که بریم یه جا یه چیزی بزنیم تو رگ و حرف بزنیم.

-در مورد چي؟!

:خیلی چیزا! اولیش هم خودت!

-باشه واسه یه وقت دیگه. ساعت ۱۲ تازه کارم تموم مي شه! بعدش هم که نرسیده خونه مي خوام بخوابم، صبح هم دوباره باید برگردم کارخونه.

:باور کن تو خودتو با یه تراکتور که نه! با یه گاو آهن اشتباه گرفتی! واسه فرداشب هم شیفتی؟

- از فردا شیفتهم ثابت صبحه تا آخر ماه رمضون.

:اه چه خوب! پس واسه فردا بعد افطار جایی قرار نذار که بریم یه جا بشینیم  
اختلاط کنیم. می خوای اصلاً واسه افطار بریم؟

-نه. همون بعد افطار خوبه. فقط بذار ببینم کسرا یا کبریا خونه هستن یا...

:اونام نبودن بابا پیش بابات می مونه.

بیچاره بابا! به کجا رسیده بود که حالا عین یه بچه ی نوزاد یا نوپا احتیاج به  
مراقبت داشت! نیاز به اینکه یکی پیشش بمونه که تنها نمونه!

باشه ای سرسری گفتم و به بهونه ی برگشتن به خط تماس رو قطع کردم.  
یه تصویر آزاردهنده با جمله ی آخر بنیامین اومده بود سراغم. تصویری که  
مثل خیلی از تصاویر دیگه با کمک دکتر شایق به بایگانی ذهنم سپرده بودم  
و حالا این روزها شدیداً بودنش رو جار می زد و خودنمایی می کرد.

\*\*\*

تازه از مدرسه برگشته ام و خوشحالم از اینکه قراره با بابا و مامان بریم  
عیادت خاله مهین که یه دختر ناز به دنیا آورده اما تموم خوشحالیم در عرض

چند تاییه آوار می دارند شه روی سرم! قرار نیست منو با خودشون ببرن! قراره ایش نیست به دیدن دخترخاله ی تازه به دنیا اومده ام برم و از همه بدتر اینه که قراره با کوروش تنها بمونم! قراره کوروش پیشم بمونه! مراقبم باشه که مبادا بلایی سر خودم بیارم، کار خطرناکی بکنم یا کسی از راه برسه و بلایی سرم بیاره!

ترس تموم وجودمو سست می کنه! با بغض و گریه شروع می کنم به التماس کردن! از بابا می خوام منو ببرن، از مامان خواهش می کنم همراهشون برم اما هیچ فایده ای نداره! از نظر مامان همراه شدن یه پسر ۱۱ ساله و پا گذاشتن تو بخش زایمان بیمارستان خوبیت نداره!

قلبم اونقدر تو سینه ام تند می کوبه که نفس کشیدن برام سخت شده! هق هق گریه ام زیر نگاه های معنادار کوروش بیشتر می شه و مامان و بابا به فرض لج و گریه و زاری بی موردم برای همراه شدن باهاشون، با اخم و تخم منو به دست کوروش می سپرن و می رن!

ناباور به رفتنشون نگاه می کنم و صدای چندش آور کوروش رو که در تموم مدت آماده شدن مامان و بابا کنارم ایستاده و دستش رو با اصرار و محبتی دروغی سر دوشم گذاشته می شنوم که آروم می گه: صداتو نبری، خودم زبونتو از حلقه می کشم بیرون و قیچیش می کنم!

هقی می زنم و در تلاشم برای ساکت کردن خودم اما بی فایده است! ترسیده ام! قبلاً چوب ناتوانی تو بند آوردن گریه ام رو از کوروش خورده ام و

دست هام حافظه دارند هق هقم تا چه اندازه مي تونه عصبيش کنه! اونقدر هم هاش مهارت پيدا کرده که جوري آزارم بده که اثري روی تنم نمونه و من از اينکه روحم دوباره و دوباره از اين اعتماد بي جايي که پدر و مادرم به اين پسر دارن زخم بخوره مي ترسم!

از زور فشاري که به من دستم مي ياره خون توي رگ هام جمع مي شه، هق هقم رو به زور کنترل مي کنم و شکسته شکسته مي گم: باشه گريه نمي کنم!

لبخند کثيفي روی لبهاش نقش مي بنده و آروم و پرهوس مي گه: آفرين پسر خوب! کاري به کارت ندارم به شرط اينکه تو هم باهام راه بياي!

نمي فهمم راه اومدن يعني چي! تو دايره المعارف ذهن کوچيک من جمله ها سراسر است تر از اونيه که از معني حرفهاش سر در بيارم اما وقتي شروع مي کنه از خوشگليم حرف زدن، وقتي شروع مي کنه به آزار دادن! وقتي نفس هاش به شماره مي افته و رنگ نگاهش تغيير مي کنه من شروع يه فاجعه ي ديگه رو خيلي راحت حدس مي زنم! مني که حتي نمي تونم از ترس گريه کنم!

کلید انداختم و رفتم تو خونه. خوبيه ماه رمضان به اين بود که وقت بيشتري براي خواب داشتم! مخصوصاً مني که شيفت هام کوتاه هم مي شد. يه ماه تمومو روز کار شده بودم و از صبح ساعت پنج و نيم مي رفتم تا ساعت چهار بعد از ظهر. يه زندگي کارمندي ايده آل ايده آل. شرکت کبريا رو هم



از دست های حافظه دارند در میون از ساعت ۶ بعد از ظهر تا دم افطار. این جوړی هلیش همه چي نظم و روال پیدا کرده بود. حیف که موقتي بود و بعد تموم شدن ماه رمضون باز همون آش قبل بود و همون کاسه ي قبل!

پا گذاشتم تو خونه و عطر گلاب و شیر پیچید تو دماغم. یه عطر خاص پر از نوستالوژی های خوب! چشمامو بسته بودم و داشتم نفس عمیق می کشیدم که صدای سلام شفق منو به خودم آورد.

چشم باز کردم و جواب سلامش رو دادم و گفتم: بوي خوبیه!

-یه خرده فرنی درست کردم. دوست که داری ایشالله؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: خیلی!

-چه عجب! بالاخره یه خوردنی پیدا شد که خیلی دوست داشته باشی!

صدای کبریا از تو اتاقش بلند شد: اتفاقاً کنعان چیز خوردنو خیلی دوست داره!

لب شفق به لبخندی باز شد، سری به تأسف تکون داد و برگشت تو آشپزخونه.

بلند سلام کردم و حافظه دارن همون جوري که مي رفتم سمت اتاقم گفتم: چطور رهايشه  
اي؟!

از اتاقش اومد بيرون و گفت: به رحيمي زنگ زدم و گفتم منم از اين به بعد  
مي خوام ساعت کاريم بشه عين داداشم! آخه بهش حسادت مي کنم!  
اونم گفت خب حق داري! باشه! تو هم با داداشت برو و بيا!

-!؟! چه عالي!

:آره ديگه! از اين به بعد تو رو مي برم و مي يارم! در واقع مي شم راننده و  
اسکورتن!

لبخند روي لبم ماسيد! كيفمو گذاشتم روي مبلي که کنارش ايستاده بودم و  
خيلي جدي پرسيدم: چرا خونه اي؟!

با خونسردي زل زد به صورتم و گفت: يه خرده کار داشتم، موندم خونه انجام  
بدم. تو شرکت اونقدر شلوغ پلوغه که نمي شه تمرکز کرد.

-مطمئني دليلش همينه؟!

:نه پس! چون سمت مديرعاطلي رو بهم دادن، ترجيح دادم ماهي يه بار به  
شرکت سر بزنم و لُردي کار کنم!

نمی دونم چرا اما حس می کردم حضورش بی ارتباط به باز شدن پای کوروش به طبقه ی دوم این ساختمون نباشه.

کیفم رو از روی مبل برداشتم و بی حرف راه افتادم سمت اتاقم اما شنیدم که پرسید: چرا برنامه ی بعد افطار دیشب رو با بنیامین بهم زدی؟

برگشتم سمتش، یه خرده نگاهش کردم و گفتم: حوصله نداشتم برم بیرون.

اومد سمتم و با سر اشاره ای به اتاقم کرد، یعنی برو تو کارت دارم! لابد دوباره می خواست شروع کنه! نصیحت کردن و نگرین بودن دو خصوصیت جدا نشدنی از کبریا بود!

مشغول عوض کردن لباسام بودم، منتظر نشسته بود روی تخت کسرا تا بشینم و چهار تا گوش بشم برای شنیدن حرفه اش.

نشستم رو لبه ی تختم و گفتم: بگو.

نگاهشو دوخت به چشمام و گفت: پس لابد می دونی چی می خوام بگم!

-حس می زنم!

-قيافه ات وقتي قراره نصيحت کنه اونقدر جدي مي شه که فهميدنش نيازي به هوش خيلي قوي نداشته باشه!

:مي خوام از دکتر شايق وقت بگيرم برات.

-فکر کنم فعلاً خودت بيشتر بهش احتياج داري!

:اون که البته! از دست تو و کسرا و اون کوروش هيچي ندار و رحيمي و خرده فرمايشاش کارم به تيمارستان نکشه شانس آوردم! خب چي مي گي؟! بريم پيشش؟!

-نه!

:چرا آخه؟!

-قرار نيست معجزه کنه! تا وقتي اينجايم و تا وقتي قراره هر لحظه و هر ديقه با اون عوضی رو به رو بشيم، فکر نمي کنم کاري از دست دکتر شايق بر بياد! مثل اينه که يه زلزله اي اومده و تو از اون زلزله ترسیدی، يا بهت گفتن قراره يه زلزله ي مخرب بياد و ترس ورت داشته! اولي رو دکتر شايق

شاید بتوانم حافظه دارم! ترس دومی ولی آگه بخوای از سرت بندازی خیل رهاش  
احمقی! چون قانون بقاء بهت می گه باید بترسی!

-اون روزی که بهت می گفتم پامونو قلم کنیم و نیایم تو این خراب شده،  
برای همچین روزی بود!

:برگردیم به اون روز، باز هم حاضر نیستم پامو بذارم تو خونه ی عزیز!

-گفتی عزیز! از دستت حسابی گله داشت.

:رفتی دیدنش؟

-نه زنگ زدم بهش. یه زنگ بزنی، یا یه سر برو دیدنش و از دلش در بیار!  
شاکمی شده از اینجا اومدنمون! حالا خبر نداره که کوروش هست و می یاد و  
می ره! بفهمه که پیرزن سخته رو صد در صد زده!

:قرار هم نیست بفهمه. یعنی اصلاً لزومی نداره.

-آره خب! تا وقتی که تو به مرز جنون نرسیدی و کارت دوباره به خودخوری و  
خودکشی نکشیده می شه ازش مخفی کرد!

دست هایم حافظه دارند و گفتم: نگران نباش! این روزا هم عین روزهای قبلی  
می گذره!

-آره می گذره! منتها خیلی مطمئن نیستم که تو این بار هم زنده ازش بیرون  
بیای!

:دیگه پوست کلفت شدم! باور نداری بیا دست بزن به دستهام و زبریشو  
حس کن!

-زبری اون دستها مال کارگری توی اون کارگاه و پادویی توی اون رستوران و  
فروشگاهه! نه مال روبرو شدن با کوروش! یه چی دیگه هم می گم و دلم  
نمی خواد جوش بیاری! فقط می گم که اگه بنیامین حرفی زد از قبل بدونی.  
جریان خودکشیتو می دونه!

ساعدمو که از لحظه ی دراز کشیدنم گذاشته بودم روی پیشونیم بلند کردم،  
نیم خیز شدم و گردن کشیدم سمتش و قبل از اینکه لب وا کنم توضیح  
داد: نگران شده. امروز نشست به حرف زدن با من. گفت که شبها می  
بیند که می ری تو حیاط یا توی ایوون و زل می زنی به ساختمون! یه  
چیزهای دیگه هم گفت و آخرش زل زد بهم و گفت از خودکشی کنعان  
باخبرم! نمی دونم کی بهش گفته یا اصلاً چه جور می فهمیده اما داره دنبال  
ارتباط بین اون خودکشی و حال روز الانت می گرده! دیروز هم شنیدم که  
داشت از شفق راجع به اون روزا یه چیزهایی می پرسید! من می دونم بچه  
ی دل صافیه و قصد و نیتش فقط کمک کردن به تو! ولی خب گفتم که اگه

دست‌ها را جافه دارند دوست‌داشتی خودت یه چیزهایی برایش سر هم کنی که دست از این‌رهایش  
کنکاش برداره!

-از شفق چي مي پرسید؟!

:در مورد هفته های بعد بیمارستان که شفق واسه آمپولات مي اومد خونه  
امون مي پرسید! مي خواست حالات روحیت رو بدونه!

-که چي بشه؟! برای چي اینقدر کنجکاو مي کنه؟!

:نمی دونم کنعان! ولي مطمئنم نیتش بد نیست!

-کنکاش تو زندگی دیگران به هر دلیلی زشته و غیر قابل توجیه!

:تو برای بنیامین دیگران نیستی کنعان! رفیق صمیمی دوران بچگی‌ش! تنها  
رفیقی که داری و داشتی! تو این سالها با اینکه از ایران دور بوده و با اینکه  
نخواستی با پدرش ارتباط داشته باشی، سفت و سخت ارتباطش باهاش  
حفظ کرده و من به این بچه با این پشت کار آفرین می گم! حالا هم اگه می  
بینی چیزی می پرسه یا بذار پای کنجکاویش در مورد گذشته ی نزدیک ترین  
رفیقش یا بذار پای اینکه می خواد یه جوری بهت کمک کنه!

-من این کمکو نمی خوام!

رفاقتشو چي؟! اونم نمي خوي؟!:

-رفاقتش جاي خود، دخالتش جاي خود! اينارو خودم فردا بهش مي گم!

:با همين لحن؟! همين قدر تند؟! مي ري تو شکمش و بهش مي گي حق  
نداري نگران حال من باشي?!

-آره! با همين لحن! به همين تندي! من رفاقتي رو که بخواد پا تو ممنوعه  
هام بذاره نمي خوام!

:عالیه! همين يه آدمي که مي شد يه خرده اميدوار بود به زندگي عادي برت  
گردونه از خودت دور کن که کلکسيون مشکلاتمون تکميل بشه!

-من براي اينکه به روزمرگي برگردم نياز به ترحم کسي ندارم!

:بنيامين بهت ترحم نکرده! فقط دلش مي خواد بهت نزديک تر بشه! مي  
خواد اين ديواري که کشيدي دور خودت و باز شدي همون کنعان چند سال  
پيش بشکنه!

-من اين جوري، بين اين حصار راحت ترم!



دست‌هایم حافظه دارند از این بی خوابی‌ها و نخوردن‌ها که چقدر راحتی! ره‌ایش

پوف کلافه‌ای کشیدم، به پهلو چرخیدم و بهش پشت کردم و گفتم: توقع داری با زبون روزه غذا بخورم؟!

مکثی کرد و صدای ساییده شدن شلوارش نشون داد که از جاش بلند شده، در رو باز کرد و گفت: بنیامینو از خودت برنجونی، ازت دلگیر می‌شم کنعان! توقع دارم تنها دوستتو حالا که بعد سالها برگشته ایران دو دستی نگه داری و از اینی که هستی تنهاتر نشی! می‌دونی چرا؟! چون در غیر این صورت دغدغه و فکر و خیالت بی‌چاره ام می‌کنه!

تو کارخونه، سر تعداد تولید نئوپان‌ها با روکش ملامینه‌ی کد m36 با مدیرشیفت بحث‌شده بود و واقعاً حوصله نداشتم! دو ساعتی می‌شد زده بودم به خط و بی‌خودی میون کارگرها راه می‌رفتم که زمان بگذره و وقت رفتن برسه. انگار هر کی هر جا اشتباه می‌کرد این سرپرست شیفت بود که باید جوابگو می‌شد! زورشون فقط به ما رسیده بود!

دست‌ها هم حافظه دارند که نموم شد، زبون روزه، تشنه از گرمای بیداد تیر ماه به رهايشه ساعت گاري که نموم شد، زبون روزه، تشنه از گرمای بیداد تیر ماه به رهايشه رسیدم. کلید انداختم و پا که تو حیاط گذاشتم منظره ي روبروم به حدي بهم ریخت که برای لحظه اي حتي نفس کشیدن هم یادم رفت!

کسرا نشست به روی پله ها، کوروش روبروش ایستاده و مشغول صحبت بودن! در کمال آرامش! بی هیچ جنگ و دعوایی!

به صدم ثانیه اتفاقاتی که تو گذشته افتاده بود از جلوی چشمم گذشت! اونقدر که اصلاً نفهمیدم این من، من اینقدر آروم چه جورى بهش حمله ور شدم! اصلاً نفهمیدم وسط دعوا چیا بهش گفتم یا اون چه چیزایی بهم گفت! اصلاً حالیم نبود اگه تو اون هیر و ویر برای دفاع از خودش منو زده بود! تنها چیزی که به خاطر بود، نشستتم روی قفسه ي سینه اش و مشت‌هایی بود که تو صورتش فرود می اومد! می زدم که از برادرم دور بمونه! می زدم چون شاید اگه یه زمونی کسی تو بچگی من همین قدر هوشیار بود، همین قدر مدافع بود، من الآن این حال و روزو نداشتم!

از زور عصبانیت اونقدر زور گرفته بودم که کسرا حریفم نمی شد! صدای بسه داداش، تو رو خدا بسه هاش رو می شنیدم اما فایده اي نداشت!

چرخ خوردیم و چرخ خوردیم، زدیم و زدیم و به نفس نفس زدن افتادیم تا اینکه دستي محکم دور کمر و شکمم حلقه شد و بنیامین آروم اما محکم زیر گوشم گفت: بسه کنعان!

دست هایم حافظه دارند و بی حال از اون همه تقلا! از اون جنگ تن به تن! رهاش  
دستهای محکم بنیامین روی پا ایستادم و به سمت پله ها کشیده شدم اما  
هنوز کارم تموم نشده بود! برگشتم سمت کوروشی که روی زمین چمباتمه  
زده بود و صورت خونی و آش و لاشش رو تو دست گرفته بود و از ته گلو هوار  
کشیدم: از خونواده ی من دور بمون کثافت! شنیدی چی گفتم؟!

سرش رو بلند کرد، با یه پلک و لب پاره، یه گونه ی خونی و صورت قرمز خیره  
ی صورتم شد، لبخند کریهه ی لب آورد و گفت: خونواده؟! به همین یکی و  
نصف آدم می گی خونواده؟! یا اون بابای...

صدای اخطار دهنده ی بنیامین که همچنان دستش دور کمرم حلقه بود تا از  
یه درگیری احتمالی دیگه جلوگیری کنه بلند شد: کوروش!

بی اهمیت به حرف بنیامین، همون جور ی که سعی می کرد از جاش بلند  
شه رو به من گفت: خوشحالم که تا این حد عوض شدی! هفت هشت  
سال پیش عرضه نداشتی این جور ی از خودت دفاع کنی چه برسه به دفاع  
از خونواده!

خیز برداشتم برم سمتش، بنیامین مانع شد، کمرم رو به سمت پله ها  
کشید و داد زد: بسه دیگه! برو کوروش!

دست‌هایم حافظه دارند موقع بچه بودم! الآن از عالم و آدم هم می‌تونم در مقابلش  
توی کثافت دفاع کنم! می‌تونم با همین دستهام بکشم! می‌خوای  
بینی؟! می‌خوای امتحان کنی؟! آره؟!

آره ای که گفتم اونقدر بلند بود که حس کردم تارهای حنجره ام خش  
برداشت! راه افتاد سمت در ورودی و گفت: باز می‌یام اینجا! خیلی زود بر  
می‌گردم! منتها با مأمور می‌یام! می‌کشونمت کلانتری که بفهمی هار  
بودن یعنی چی! جوجه خروس لاری!

دوباره اومدم حمله کنم سمتش، بنیامین با کمک کسرا به زور مانع شدن و  
بنیامین با تحکم گفت: بسه دیگه کنعان! بذار بره! خودتو بین! تمام تنت داره  
از عصبانیت می‌لرزه!

آره! می‌لرزیدم! از زور عصبانیت! از زور خشم! از اینکه اون اینقدر وقیحانه  
راست راست می‌رفت و می‌اومد و دم از مأمور قانون می‌زد می‌لرزیدم! از  
اینکه اینقدر راحت به حریم خونواده ی من نفوذ کرده بود می‌لرزیدم! از این  
گر گرفتگی سردم بود! از این نزدیک بودنش! از این پرخطر بودنش!

نفس هام از زور تقلایی که کرده بودم پرزور و سنگین بالا می‌اومد. یه دست  
بنیامین نشست رو بازوم و دست دیگه اش همچنان دور کمرم موند و وادارم  
کرد قدمی به سمت پله ها بردارم و در همون حال گفت: بیا بریم تو، آروم  
شدی می‌شینیم با هم حرف می‌زنیم. کسرا پیر یه لیوان آب یخ بیار.

عصبی و خسته و بی رمق نشسته بودم روی کاناپه، آرنج دستهام روی زانو هام بود و سرم بینشون. پام عصبی تکون می خورد و سرم در حال انفجار بود!

بنیامین لیوان آب خنکی رو جلوم گرفت و گفت: بیا یه خرده بخور نفست جا بیاد، بعد بگو ببینم چی شده!

بی اهمیت به لیوان آب، سرم رو بلند کردم و زل زدم به کسرای مبهوت ایستاده کنار چارچوب در آشپزخونه و توپیدم: برای چی نشسته بودی به حرف زدن باهات؟! ... با توام! کری؟! نمی شنوی؟!!

من منی کرد و گفت: دیدم تو حیاط ایستاده، رفتم بهش توپیدم که واسه چی زل زده به ساختمون، اونم شروع کرد به توضیح دادن که منتظره بنیامین یه سری اسنادی که دست عمو بهروز داره رو برایش بیاره.

هوار کشیدم: بعدش تو هم نشستی به حرف و درد و دل و سایز دور بازوش و مارک قرص و پودری که می خوره و اسم باشگاهی که می ره آره؟!!

هیتس بلند و حافظه دارند دهندہ ی بنیامین پیچید تو گوشم. کسرا سرش رو رهائش انداخت پایین و آروم گفت: اون شروع کرد! فقط ازم یه سوال تخصصی پرسید!

از جام بلند شدم و بلندتر از قبل داد زدم: تو متخصصی؟! مرتیکه ی آشغال ۲۰ ساله تو این کاره، یعنی اونقدر نمی فهمه که می یاد از توی دو روز پا تو باشگاه گذاشته پرسه؟! می خواستی خوب راهنمایی کنی! به هر حال وظیفه اته! اصلاً هم مهم نیست دو تا برادرای بزرگت چشم دیدن اون عوضی بی ناموسو ندارن! آره؟!!

نگاه کسرا رو یه جایی بین گل های قالی زوم شد و آروم زمزمه کرد: من جوابشو ندادم!

بعد سرش رو آورد بالا و رو به بنیامین گفت: به خدا همش دو دقیقه هم نشد همه ی اینا!

راه افتادم سمتش، انگشت اشاره ام اخطاردهنده جلوی صورتش قرار گرفت و محکم گفتم: از اون آشغال دور می مونی کسرا! می شنوی چی می گم؟! می فهمی اصلاً؟! دور می مونی ازش!

صدای خیلو خب بابای بنیامین به جای تأیید کسرا شد جوابم!

راه درست‌هايم حافظه دارندق خواب و رو به بنيامين گفتم: بابات قول داده بود باهايش وقتي ما اينجايم اين آشغال پاشو نذاره اين جا! از قول من ازش تشکر کن بابت اين همه ايستادگي روي قولش!

صدای کوبیده شدن محکم در اتاق پشت سرم شیشه های خونه رو لرزوند. بي حال بي حال خودمو پرت کردم روي تخت و چشمامو بستم. بايد سعي مي کردم آرام بگیرم. بايد يه جوري رعشه ي عصبی افتاده به جونم رو آرام مي کردم.

مشت دستم رو بالا آوردم و نگاهی به خون دلمه بسته ي روش انداختم!  
خون کوروش بود! خون کثیف و نجسش!

از جام بلند شدم و عصبی دکمه های پیرهنمو باز و پرتش کردم روي تخت و از اتاق رفتم بیرون. بي اهمیت به بنيامين و کسرای مات شده و تو سکوت نشسته، رفتم سمت سرویس! نگاهم افتاد به صورت داغون و گرگرفته ام توي آيينه! لب بالام پاره شده و ورم کرده بود و مي سوخت. آب رو باز کردم، دستم رو تا جایی که مي شد شستم. خون روي لبم رو پاک کردم و سرم رو گرفتم زیر شیر آب. خنکی قطره هایی که از یقه ام راه گرفته و به پشتم مي چکید لرز به تنم انداخت اما خوب بود! با اون جوشي که آورده بودم اين آب، شاید آب روي آتیش نبود اما يه مقدار آرامش مي آورد! يه خرده از اين تنش و عصبیت وجودم کم مي کرد.

برگشتم، تو حافظه دارند که بنیامین گفت: بیا بشین برم برای لب ت یخ بپازم  
کنعان.

سری بالا انداختم یعنی لازم نیست! رفتم تو اتاقم، در رو بستم و دوباره ولو  
شدم روی تخت. حتی نای اینکه بخوام شلوارمو عوض کنم نداشتم.  
چشمامو بستم و خدا خدا کردم بنیامین خیال تو اتاق اومدن و نقش کبریا رو  
بازی کردن به سرش نزنه! چشمامو باز کردم چون یه تصویر آزاردهنده با  
تصویر کتک کاریم با کوروش مخلوط شده بود و شدیداً آزارم می داد! صدای  
فحش دادن های از ته حلق کبریا! صدای مشتیهایی که تو صورت کوروش  
فرود می آورد! تصویر پرت شدن های کوروش برهنه روی وسیله های اتاق!  
صدای شکسته شدن وسیله های اتاق!

صدای تپش تند قلبم، صدای چیزی نیست چیزی نیست های عمو بهروز!  
گرمای دستش که دورم حلقه شده بود! سرمای تنی که می لرزید! صدای  
دندونهایی که خیلی محکم و مصر می خورد بهم! صدای می کشمت های  
پرحرص کبریا!

سر جام نشستم. اون فکرها، اون خاطره ها دوباره اومده بود! دستی به  
گردن و ستون فقرات دردناکم کشیدم و از جام بلند شدم. نمی تونستم تو  
خونه بمونم. باید می زدم به کوچه و خیابون، راه می رفتم و راه می رفتم تا  
آروم شم.



از دستي هلم حافظه دارند صدای کجا کنعان بنیامین بلند شد. برگشتم سمتش،  
نگاهي هم به قیافه ي مغموم و بق کرده یا شاید هم تو بهت کسرا انداختم  
و گفتم: مي یام زود!

از جاش بلند شد و گفت: مي ري قدم بزني؟!

سري به علامت مثبت تکون دادم، راه افتاد به سمتم و گفت: منم مي یام،  
اشکالي نداره؟!

اشکال که داشت! ببر زخمي رو ول کرده بودیم اون بیرون و هر لحظه ممکن  
بود برگرده که زخم بزنه و من دلم نمي خواست کسرا تو این خونه ي  
درندشت تنها باشه!

سري به دو طرف به نشونه ي مخالفت تکون دادم و گفتم: مي خوام يه  
خرده تنها باشم!

با اخم نگاهم کرد و گفت: باهات مي یام اما حرف نمي زنم! قول مي دم!  
خوبه؟!

راه افتادم سمت در ورودي هال و گفتم: نيازي نيست! خدافظا!

پادستی هایم حافظه دارند صدای زنگ در بلند شد! بنیامین آیفون رو برداشت و بعد  
چند ثانیه اخمی به صورتش نشست و چهره اش درهم شد و گفت: الآن  
خدمت می رسم.

آیفون رو گذاشت سر جاش و گفت: برو تو من ردشون کنم برن.

-کیا رو؟!

:رفته با مأمور اومده!

-کی؟!

:همونی که با مشتم زدی صورتشو آوردی پایین!

مات صورت بنیامین موندم! آدمی که خودش خیلی راحت از مجازاتی که  
قانون باید در موردش اجرا می کرد، با سکوت من گذشته بود حالا واسه  
شکایت از من و دستگیریم مأمور آورده بود؟! اصلاً مگه چقدر از رفتنش می  
گذشت؟! کی فرصت کرده بود بره کلانتری؟!

همراه بنیامین راه افتادم سمت در حیاط، برگشت طرفم و با صدای آرومی  
گفت: تو کجا؟! برگرد تو بهت می گم!

پادست هاه حافظه دارند ایستادم و بنیامین نچی کرد، اومد سمتم و گفت بره پیش کار می کنی؟! بگیرت می برنت کلانتری و تا ما به خودمون بجنبیم امشبو باید تو بازداشتگاه بمونی!

اونی که پشت در بود، اگه مأمور قانون بود، واسه پیدا کردن من توی این خونه حکم داشت! دلم نمی خواست خودمو از کوروش قایم کنم! حالا که اونقدر شجاعت پیدا کرده بودم که تا اون حد بهش نزدیک شم و تموم خشممو توی دستهام بریزم و روی سر و صورتش فرود بیارم، پس تا تهش می رفتم!

راه افتادم سمت در حیاط و گفتم: اونی که باید شکایت کنه اون عوضی نیست!

\*\*\*

به خودم که اومدم، دستبند نشسته روی دستم رو سربازی باز کرده و بهم دستور داده بود برم توی بازداشتگاه! عالی بود! یکی دیگه جنایت می کرد! یکی دیگه رو می نداختن تو هلفدونی!

دستم هایم حافظه دارند و وسط اتاقک تنگ و تاریک بازداشتگاه! نگاهم نشست به پیش رو  
رو خلاف کاری که یه گوشه روی زمین ولو شده بود و نگاهم می کرد! به  
آنی دلم ریخت! درست تو موقعیتی قرار گرفته بودم که سالها ذهنم بهم  
هشدار داده بود ازش دور بمونم! به اون شرایط فوبیا داشتم و ترسیدم  
دست خودم نبود! نفس هام به شماره افتاده بود! تو اون فضای خفه و نمور  
خیس عرق شده بودم و طپش قلبم شدید شده بود! کاری نمی تونستم  
بکنم جز نشستن و زل زدن به اون مرد غریبه. گارد گرفته بودم واسه دفاع از  
خودم هر چند که از ترس و اضطراب چنان بهم ریخته بودم که به هیچ کدوم از  
توانایی های خودم اعتمادی نداشتم!

پاهامو جمع کردم تو سینه ام، دستهامو حلقه کردم دورشون و زل زدم به  
اون مرد که زل زده بود بهم! یه خرده تو سکوت گذشت و بعد پرسید: دزدی؟!

سکوتمو که دید یک کم ساکت موند و این بار پرسید: اولین باره می یای  
اینجا؟!

بازم جوابی نبود، لبم به حرفی باز نمی شد! گیج بودم! گنگ بودم! ذهنم  
آشفته بود! از اون اتفاق، از دیدن کسرا کنار کوروش، از جنگی که راه افتاده  
بود، از بودنم تو این اتاق، از مرور اتفاق ۱۳ سال پیش! از فلش بکهایی که  
ذهنم می زد!

قدست هایم حافظه دارنفت دید، پوفي کرد و دراز کشید. ذهنم فلش بک مې رهایی به خيلي از اتفاقات گذشته هر چند که ترس از حضور تو اون اتاق تاریک فکر کردن رو برام سخت کرده بود.

دیدن کوروش کنار کسرا دیوونه ام کرده بود! اینکه بخواد کوچکترین آزاری به برادر کوچیکم برسونه، اینکه من تو جایگاه کبریا قرار بگیرم و عذابي که تو این سالها کشیده بود هم به عذابهاي خودم اضافه بشه دیوونه ام کرده بود! زده بود به سرم که اون جور حمله ور شده بودم به چیزی که یه عمر ازش وحشت داشتم و ازش گریزون بودم! به حیووني که یه عمر با چنگ و دندان روح و جسممو پاره پاره و زخمی کرده بود!

پیشونی خیس عرقم رو با سر آستینم پاک کردم. نفس کشیدن هر لحظه داشت برام سخت تر می شد. کاش لااقل تو اون اتاق تنها بودم! کاش وحشت از اون غریبه به کابوس های بیداریم اضافه نمی شد!

کوروش طرح دوستی رو با کسرا می ریخت و ذره ذره بهش نزدیک می شد! اذیت و آزارهاشو شروع می کرد و کسرا از ترس آبروش لب می بست!

کاش اون غریبه این طور مات و مبهوت نگاهم نمی کرد! کاش هیچ وقت هیچ وقت کوروش زیر گوشم زمزمه نمی کرد که قیافه ات برای همه ی مردهایی مثل من جذابه! کاش دکتر شایق بود و با حرفهایش آرومم می کرد!

کدست هایم حافظه دارند اما ساده بود! من و کبریا با حمایت هامون بهش ابرایش نداده بودیم تو موقعیت های مختلف قرار بگیره و بزرگ شه! امثال کسرا گزینه ی خوبی برای کوروش و امثال کوروش بودن! کوروش پول داشت! زور داشت! پشت داشت! پول و زور و پشت داشت که هر غلطی کرده بود هنوز هم راست راست راه می رفت و هیچ ابایی نداشت!

بودن کوروش تو اون خونه، به خاطر آوردن صحنه های ی درد کشیدن خودم و قرار دادن کسرا جای خودم دیوونه ام کرده بود که با یه شجاعت معجزه وار خیز برداشته بودم سمتش و مشت می زدم و مشت می زدم!

تمام دردهای این سالها رو توی دستهام جمع کرده بودم و تو سر و صورتش فرود می آوردم! می زدم که دردام کم شه! می زدم که آروم شم! می کوبیدم که اون خشم چندین و چند ساله، این بغض کهنه دست از سرم برداره! با همون دستي می کوبیدم تو صورتش که یه روزی با دست خودش خرد شده بود! این دست خیلی وقتها برای اینکه چشمام خیلی چیزا رو نبینم جلوی صورتم نشسته بود! این دست خیلی وقتها برای اینکه صدام در نیاد مشت شده و فریادی رو که باید می زدم خاموش کرده بود!

این دست خیلی وقتها اشکامو پاک کرده بود! دردهامو خفه کرده بود!

راضی بودم! از خودم راضی بودم! با اینکه تو موقعیت پراسترسی قرار گرفته بودم ولی اصلاً پشیمون نبودم! خوشحال بودم از اینکه بالاخره بعد مدتها یه تکوینی به خودم داده بودم! خوشحال بودم حتی اگه به جرم کشتن اون رذل

کدست با این حافظه دارم! خوشحال بودم حتي اگه مي کشتمش و جنازه ام رايش بالاي دار مي رقصيدا! خوشحال بودم که لااقل پيش خودم اينقدر حقير نبودم! احساس حقارت، ناتواني و بدبختي نمي کردم! خوشحال تر مي شدم اگه يا من رو زمين خدا نفس مي کشيدم يا اون کثافت!

صدای قيژ بلند در آهني بازداشتگاه پيچيد تو اتاق، يه سرباز با لحن خشن ي گفت: افطار! و صدای برخورد ظرف فلزي با زمين سخت زير موکت بي کيفيتي که روش نشسته بوديم و بعد صدای قيژ در آهني و تق و توق و بسته شدنش!

پس اذون شده بود. چند ساعتی رو نشسته بودم به کنکاش گذشته و پاييدن اون مرد غريبه! همه ي انرژیم تحليل رفته بود از اين همه آشفتگی ذهن! ضعف داشتم اما دهنم براي خوردن چيزي باز نمي شد!

مرد غريبه تکوني به خودش داد و جلو کشيد، نشست کنار سيني غذا و به تمسخر گفت: بيا جوون! بيا روزه اتو باز کن که تا سحر خبري از غذا نيست!

نگاهم به قيافه اش بود. دلم فقط يه لحظه چشم رو هم گذاشتن مي خواست! دلم مي خواست سرمو که تکیه داده بودم به ديوار بذارم روي زانو هام و چشمامو که مي سوخت بيندم اما مي ترسيدم! اون حس امنيت نبود! استرس لعنتي زير يه سقف بودن با اون مرد نمي داشت دلم قرار بگيره! يعني قرار بود تا خود صبح و شايد هم تا خيلي بعدتر از راه رسيدن

دست هایم حافظه دارند بشینم و زیر نظر بگیرمش؟! خدایا می شد این آدم آرزایش  
بشه حتی اگه من تا چند روز تو بازداشتگاه بمونم؟!

نه افطار خوردم و نه سحر! بعد کلی وقت که از زمون بالا رفتن صدای خر و  
پف اون مرد می گذشت، دراز کشیدم و زل زدم بهش! ترس اونقدری شدید  
بود که به خستگیم غلبه کنه! چه شب طولانی و خسته کننده ای بود! چه  
ساعتهای وحشتناکی بود! چقدر دیر گذشت! چقدر سخت گذشت!

نمی دونم چه ساعتی از روز بود که در بازداشتگاه با صدای بدی باز شد و  
سربازی با تحکم گفت: کنعان ادیب!

به زور تکونی به خودم دادم و از جام بلند شدم. از رطوبت اتاق استخونهام  
خشک شده بود و از سفتی زمین کمر و ستون فقراتم به شدت درد و ذوق  
ذوق می کرد. راه افتادم سمت در بازداشتگاه، چشمم که به نور بیرون خورد  
دستم ناخودآگاه نشست روی صورتم و چشمامو بستم. دست سرباز دستم  
رو از روی صورتم کشید و دستبند سرد رو بهشون بست و گفت: راه بیفت.

بند کفشامو ازم گرفته بودن و به خاطر همین تو پام چفت نمی شدن و نمی  
تونستم درست راه برم. دنبال سرباز کشیده شدم سمت راه پله ها. سرباز  
جلوی یه اتاق تو طبقه ی اول ایستاد، تقه ای به در زد و بازش کرد و ایستاد  
تا برم تو. نگاهم اول از همه افتاد به کبریا که با یه چهره ی عصبی و خسته  
روی یه صندلی نشسته بود و بعد عمو بهروز رو دیدم که با سری افتاده  
زیرچشمی نگاهم می کرد! شرمنده بود؟! از اینکه من جای برادرزاده اش



دست هایم جافانه دارند شده بودم شرمنده بود؟! از اینکه از قضا به دست همون  
برادرزاده به قانون سپرده شده بودم شرمنده بود؟! اینکه ۱۳ سال تموم به  
خاطر حمایت اشتباه و بی منطقش من اسیر اون همه فشار روانی بودم و  
برادرزاده اش راست راست راه می رفت و زندگی می کرد شرمنده بود؟!

به محض وارد شدنمون، کبریا از جاش پرید، اومد جلوم و برگشت سمت  
مأمور نشسته پشت میز و توپید: این دستبندو وا کنین!

مأمور با سر اشاره ای به سرباز کرد. دست سرباز جلو اومد، دستبندها رو باز  
کرد و کبریا با همون صدای دورگه و لحن عصبی پرسید: می تونیم بریم  
دیگه؟!

مأمور نگاهش رو از برگه برداشت، زل زد به من و با لحن خشکی گفت: بیا  
اینجا این برگه رو امضا کن بعد می تونین برین!

لبهای خشکمو باز کردم و با صدایی خش داری پرسیدم: برگه؟!

سری به علامت تأیید تکون داد و گفت: روال قانونیه!

-من تعهدی نمی دم!

:تعهد نیست!

قدمي به جلو برداشتم و تازه فهميدم که از زور کمردرد نمي توئم صاف و درست قدم بردارم. زیر برگه ي روال قانوني! رو امضا زدم و انگشت مهر و چند ديقه ي بعد تو پیاده روی جلوي کلانتری بوديم.

تو تموم مدت انجام کارهاي قانوني و گرفتن وسيله هام و بستن بندهاي کفشم و کمربندم، عمو کنارمون بود اما بي حرف، تو سکوت مطلق!

کبريا اشاره اي به ماشينش کرد و گفت: بشين الان مي يام.

راه افتادم برم سمت ماشين، دست عمو نشست روی بازوم و با لحن شرمنده اي گفت: ببخش کنعان!

بي حرف نگاهمو دوختم به نگاهش که ازم گريزون بود، بازومو با حرکت آرومي عقب کشيدم و راه افتادم سمت ماشين. صدای دزدگیر ماشين نشون مي داد کبريا در رو برام باز کرده. نشستم و سرم رو گذاشتم روی داشبورد. داشت از درد مي ترکيد! نمي دونم چقدر گذشت که در باز شد، ماشين تکوني خورد، عطر کبريا پیچيد تو دماغم و در دوباره بسته شد. يه مقدار تو سکوت گذشت و بعد دست کبريا نشست رو پشتم و آروم گفت: ببينمت!

تکوني نخوردم! دلم فقط تنهائي مي خواست! دلم مي خواست اون همه ترس و اضطرابي رو که تا صبح روحمو عين خوره خورده بود هوار بزئم! عصبی

دستم! هاشم حافظه دارم! کلافه بودم! بی رمق و پر درد بودم! چه درد جسمی و هاشم چه درد روحی! موندن تو اون اتاق تاریک، با اون مرد غریبه دوباره به خاطر آورده بود گرچه یه برهه از زندگیم، به رفتن پیش دکتر روانپزشک و گروه درمانی و فرد درمانی گذشته اما عملاً با برگشت کوروش همه چی به سر خط رسیده بود! دوباره ترس ها، اضطراب ها، فوبیاها، حمله های عصبی و تنش ها برگشته بودن!

دست کبریا نشست روی شونه ام و با فشار سرمو از داشبورد جدا کرد و گفت: ببینم صورتتو کنعان!

تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم! دلم می خواست استارت بزنه و راه بیافته، جای اینکه بشینه و با اون نگاه پرترحم خیره ی صورتم و زخم روی لبم بشه!

دستش نشست زیر چونه ام به زور سرم رو به سمت خودش چرخوند، نگاه دقیقی به زخم صورتم انداخت و بعد دستم رو گرفت و گفت: چرا انقدر سردی کنعان؟! چیزی خوردی اون تو؟!

آره! خورده بودم! کلی حرص، کلی استرس، کلی فشار و عذابو از حلقوم فرستاده بودم پایین گوشت بشه بچسبه به تنم!

دستمو پس کشیدم، سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم. استارت زد و در همون حال با لحن آرومی گفت: یه دوش بگیری و یه چیزی بخوری

حالت خوب خوب حافظه دارم. به کارخونه هم زنگ زدم و توضیح دادم که رهايش مشکلي پيش اومده و نمي توني بيای. غرغر کردن ولي خب، مرخصي هم رد شد و مديرشيفت جات واستاد. منم که رحيمي رفته و شرکت تق و لق شده راحت پيچوندم!

برام مهم نبود! دنياي اين بيرون و هر اتفاقي که توش افتاده بود يا قرار بود بيفته برام مهم نبود! دوباره شده بودم همون کنعان سابق! همه ي تلاشهاي دكتر شايق و فشارها و زورهاي خودم انگار به باد فنا رفته بود! دوباره شده بودم همون کنعاني که اونقدري که بايد از مرگ مادرش متأثر نشد! هموني که تا قبل رفتن مادرش، تو آخرين دقيقه هاي زنده بودن مادرش ترس رو با تموم وجود حس کرده بود، به آب و آتیش زده بود تا جونشو نجات بده و بعد، وقتي همه چیز تموم شده بود، پيش خودش حس مي کرد اونقدري که بايد متأثر نيست! اونقدري که بايد غمگين نيست! يه بي تفاوتی بي خود مرموز گريبانشو گرفته بود که آزارش مي داد! که عذاب وجدان مي آورد!

ياد لحظه هاي سختي افتادم که از اون اتفاق با دكتر شايق حرف زده بودم! لحظه به لحظه اي که با درد گذشته بود! با تحقير! با عصبيت! با تنفر! يعني همه هيچ؟! همه پوچ؟! يعني دوباره و دوباره بايد اين درد رو تحمل مي کردم؟! دوباره دكتر شايقي از راه مي رسيد، روان کاوي و روان درماني رو شروع مي کرد، قرص و قرص و قرص و مشاوره و مشاوره و حرف و حرف بعد از چند سال باز روز از نو روزي از نو؟! نااميدتر از من هم تو اون لحظه کسي بود؟! اينقدر نااميد از خودش؟! از خوب شدنش؟! از خوب بودنش?!

ماشین ایستاد، دست کبریا نشست رو پام و آروم گفت: رسیدیم کنعان،  
بیداری؟!

چشم باز کردم و خیره ی در روبرو موندم و شنیدم که کبریا گفت: پیاده شو  
بریم یه چیزی بذار دهنت، رنگ و روت خیلی پریده!

نبض بدی روی شقیقه ام می زد، پشت سرم وحشتناک درد می کرد و یه  
چیزی وسط مهره های کمرم ذوق ذوق می کرد اما همه ی اینا در مقابل  
دیدن این خونه، دیدن دوباره ی این خونه تو اون موقعیت هیچ بود! فشار بدی  
روم بود که هیچ جوره از دستش خلاصی نداشتم! شبی رو صبح کرده بودم  
که از هزار بار مردن بدتر بود!

صدای باز شدن در اومد، بنیامین بازومو کشید و گفت: بیا پایین کنعان.

سرم چرخید به سمتش، تکونی به استخون های خشکم دادم و پیاده  
شدم، بازومو از دست بنیامین در آوردم و راه افتادم سمت حیاط.

نمی دونم چقدر گذشته بود، نمی دونم چقدر گذشته بود از وقتی ایستاده  
بودم وسط اتاقم و پرحرص نفس می کشیدم! نمی دونم ضربان قلبم به چند  
هزار رسیده بود تو اون شرایط روحی! نمی دونم حرص بی شرمی و وقاحت

کودت هابم حافظه دارند قانوني که اون موقع که بايد براي من قانون نبود و هابم کوروش بود يا حرص قانوني که اون موقع که بايد براي من قانون نبود و هابم عليه من بود يا فشار عصبي اون شب طولاني که دستهام مشت شد، صدام از اعماق وجودم اومد و اومد و نشست تو گلوم و بعد منفجر شدم! چیزهاي زيادي تو خاطر من نمونده از اون لحظه ها! صدای شکسته شدن وسيله هاي اتاق تو گوشم بود، صدای مشتهايي که به در مي خورد و اسمم که مرتب تکرار مي شد! سوزش دستهام و خونی که جلوي چشمامو گرفته بود! نه هاي ممتد و بلندي که از گلوم بيرون مي اومد و حنجره امو مي خراشيد! ناسزاهايي که از سر عصبانيت و بي مخاطب از دهنم بيرون مي اومد! خشمي که بيشتر از تخریب وسيله هاي اتاق داشت خودمو نابود مي کرد!

دستي دور کمرم حلقه شد اما نتونست مانع تقلام بشه! اونقدر دست و پا زدم و نفس نفس و فریاد و هوار تا سرم با فشار دستي روي زمين قرار گرفت. صدای هيس و چیزی نيست هاي کبريا پيچيد تو گوشم، نگاهم مات شلوار بنياميني که جلوم زانو زده بود موند بعد قاطي نفس نفس زدن هام صدای نگرين شفق رو که مي پرسيد چي شده گنگ شنيدم و يه خرده بعد سوزش چیزی توي دستم آخرين حس بيداريم بود و پشت بندش خواب و تاریکي.

\*\*\*

يکي آروم صدام مي زد، پلک هاي سنگينمو که اصرار زيادي به بسته بودن داشتن به زور باز کردم و نگاه تارم نشست رو صورت نگرين کبريا. يه خرده پلک زدم و نگاه چرخوندم و بنيامين رو هم نشست رو لبه ي تخت ديدم.

دستم هایم حافظه دارند که سر پردردم رو فشار بدم، کبریا مانع شد، دستم رو هایش پایین آورد و گفت: سرم بهت وصله مواظب باش.

نگاهم نشست به سرمی که با یه میخ به دیوار وصل شده بود، با انگشت سبابه و شست دست دیگه ام پیشونیمو محکم فشار دادم و آروم پرسیدم: چي شده؟

صدای بنیامین پیچید تو اتاق: هیچی، وسط عملیات بودیم، زنگ زدیم به یه تخریب چي، بیاد مواضع دشمنو تخریب کنه! منتها گرای اشتباه دادن، تخریب چیمون مواضع خودمونو تخریب کرد و اون وسطها خودش هم ترکش خورد و کله پا شد!

دستم از روی سرم برداشتم و نگاهم نشست به اتاق بهم ریخته، آینه ی شکسته، کیس و صندلی و تابلوی پرت شده وسط اتاق و کتابخونه ای که کاملاً برگشته بود رو زمین!

صدای کبریا رو شنیدم که جلوی دیدم قرار گرفت و گفت: چیزی نیست. یه خرده زیادی روت فشار بوده. جز سرت الان کجات درد می کنه؟

گیج بودم. یک کم تو سکوت خیره ی صورتش موندم و بعد یه چیزای گنگی یادم اومد. ذهنم از لحظه ای که یه سمت صورتم با فشار دست کبریا روی زمین بود و تنم تو حصار دستهای محکم بنیامین قفل به لحظه ی زندونی بودم توی اون بازداشتگاه و ترسم از اون مرد غریبه ی خلاف کار و لحظه ی

باز دست هایم حافظه دارم با کوروش و باز کردن در و دیدن کسرا در کنار او هایش  
پست فطرت عقب گرد کرد. سعی کردم بشینم و در همون حال اشاره ای به  
سرم کردم و با یه صدای دورگه گفتم: اینو از دستم وا کنین!

صدای ده ی بنیامین شد جوابم و ادامه داد: با زور همین آب قند بود که  
چشم وا کردی! بذار حالا یه چند قطره بره، جون به تنت بیاد بعد دستور بده  
عالیجناب!

کبریا که کنار تخت زانو زده بود از جاش بلند شد، رفت سمت در و گفت: الان  
می گم شفق بیاد قطعش کنه.

چه خوب بود که می دونست از این که زیر سرم باشم متنفرم! یه کار لوس و  
بی مزه بود به نظرم و از همون بچگی ازش متنفر بودم! احساس ضعف رو  
برام تداعی می کرد! نماد ناتوانی بود برام!

نگاهی به دست راست بانداژ شده ام انداختم و ارتباطش رو با آیینه ی  
شکسته ی اتاق فهمیدم. چشمامو بستم و شنیدم که بنیامین آروم  
پرسید: بهتری کنعان؟

از لحن شوخش خبری نبود. یه لحن کاملاً جدی و نگرین! هنوز فرصتی پیش  
نیومده بود بابت کنکاشش بازخواستش کنم! تو اون لحظه اصلاً دلم نمی  
خواست ازش حساب پس بکشم! بودنش برام قوت قلب بود. اینکه یه آدم



کاملاً پرتاب بود و به خاطر اون جریان بهم محبت نمی کرد، خیلی خوب بود پیش توجه اش رنگ ترحم نداشت!

جواب ندادم و بعد چند لحظه سکوت شنیدم که آرام گفت: کوروش هم بیمارستانه!

چشم باز کردم و با تعجب خیره ی صورتش شدم! لبی تر کرد و با صدای آرام تري گفت: به کبریا نگو بهت گفتم، بیرون کلانتری، بعد اینکه رضایت داده، کبریا گرفتتش زیر کتک! اونقدر ناجور زدتش که مجبور شدن آمبولانس خبر کنن! کار داشته به بازداشت خود کبریا می کشیده که کوروش گفته شکایتی نداره! می گن به کلیه اش آسیب دیده!

به زور تکونی به خودم دادم و نشستم، همون جوری که زل زده بودم به دهن بنیامین پرسیدم: به خاطر کتکی که کبریا بهش زده کلیه اش آسیب دیده؟!

هیسی گفت، نگاهی به در اتاق انداخت، از جاش بلند شد و بستش، دوباره نشست لبه ی تخت و گفت: آره. با قفل فرمون افتاده به جونش! شما داداشا هم قاطی می کنین بد دست به کتک زدنتون خوب می شه ها!

-زنده است بنیامین؟!

آرستابا! همي حافظه دارند بستره! خودش هم گفته شکایتی نداره! نمی دونم رهاش  
بابام پای تلفن چي بهش گفت که با کله خودشو رسوند اینجا! دیدم کبریا  
وقتی داشتیم می نشستیم تو ماشین بهش گفت بعداً باهات کار دارم،  
خیال کردم در حد تهدیده! باور نمی کنی من و بابا و چند تا مأمور می  
خواستیم از کوروش دورش کنیم حریفش نمی شدیم! چنان حرصی شده  
بود که گفتم الانه که سخته کنه!

یادم نمی اومد بنیامین رو دم کلانتری دیده باشم. مهم هم نبود! تو اون  
لحظه دیگه هیچ چي مهم نبود!

دوباره دراز کشیدم، سرمو فرو کردم تو بالش و چشمامو بستم و گفتم: برو  
بگو بیان اینو در بیارن!

تخت تکونی خورد و بنیامین گفت: ببین پسر خوب، اون مال توی فیلماست  
ها! طرف سرمو می کشه بیرون، بعد خیلی شیک راه می افته، بدون اینکه  
قطره ای خون از دستش بچکه! تو دنیای واقعی سوزن این سرم الان تو  
رگته! بکشیش بیرون خون فواره می زنه و یه گند دیگه به گندی که به این  
اتاق زدی اضافه می شه! حالا خود دانی!

به پهلو چرخیدم و بهش پشت کردم، دستش نشست بین موهام و با یه  
لحن جدی گفت: هنوز فرصت نشده بشینیم و مفصل با هم حرف بزنیم اما  
سر فرصت، دلم می خواد برام بگی این همه تنفر تو و کبریا از کوروش از کجا  
می یاد! می خوام بدونم چرا ندونسته اینقدر برام منجرکننده شده این

دست‌ها به حافظه دارند ربط افتادنت از پشت بوم این خونه رو با کینه و دشمنی  
بیستون بدونم کنعان!

چه خوب بود که تو اون لحظه چشمام بسته بود و رو در روش نبودم! چه  
خوب بود که تقه ای به در خورد و صدای شفق سکوت بینمون رو شکست.

به تخت نزدیک شد و معترض گفت: یه نیم ساعت دیگه صبر می کردی  
تمومش بره کنعان!

چرخیدم و طاق باز شدم، زل زدم به صورت پرلخند و گرمش و قبل از اینکه  
حرفی بزنم، پنبه رو نشونم داد و گفت: کبریا وساطت کرد واسه همین قبول  
کردم، والا باید نیم ساعت دیگه هم صبر می کردی که سومیش هم تموم  
بشه!

سومی؟! تعجبم رو که دید، سری به علامت چیه تگون داد و گفت: از صبح تا  
حالا این سومین سرمه و خوبه که خواب بودی و نفهمیدی!

نگاهم چرخید به لامپ روشن سقف و تازه فهمیدم هوا تاریک شده و چند  
ساعتی رو تو بی خبری بودم و چقدر خوب بود این آرامش!

دست‌ها را حافظه دارند کنار تخت ایستاده بود، راه افتاد سمت در اتاق و گفت: من بالام اگه کاری داشتین بگین.

کف دست آزادم رو گذاشته بودم روی پیشونی دردناکم و به دیوار روبرو خیره بودم که شفق نشست لبه ی تخت، دستم رو گرفت و همون جوری که سوزن سرم رو در می آورد و روی محل تزریق رو با پنبه محکم فشار می داد آروم گفت: فکر کنم باید با کسرا حرف بزنین کنعان.

نگاهمو از دیوار روبرو گرفتم و زل زدم به صورتش. چشمش از دستم بالا اومد و خیره ی چشمام شد، لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت: از دیروز تا حالا خیلی بهم ریخته. حتی باشگاه هم نرفته.

-چرا؟! -

:نمی دونم. ولی فکر کنم تو بهتر از کبریا بتونی آرومش کنی. در حال حاضر یکی باید پیدا بشه خود کبریا رو آروم کنه و واسه همین گزینه ی خوبی برای حرف زدن با کسرا نیست.

-الآن کجاست؟ -

:کسرا؟! -

دستی به علامت مثبت تکون دادم، لبی تر کرد و گفت: تو اتاق کبریاست. <sup>رهايش</sup> آرزو  
دیروز تا حالا دو سه لقمه بیشتر غذا نخورده، چند تا کلمه هم بیشتر حرف  
نزده.

نگاهم چرخید به اتاق بهم ریخته و به این فکر افتادم که حق داشته شوکه  
بشه! در عرض بیست و چهار ساعت برادر همیشه آرومش رو تو حالت جنون  
دیده و این شوک بزرگیه! دستم رو عقب کشیدم که بلند شم، محکم نگه  
اش داشت و گفت: بذار این پنبه رو با چسب ثابت کنم بعد، هنوز خونت بند  
نیومده. مامان کهربا سوپ درست کرده، بریزم می خوری؟

-اینجاست؟

:الآن بالاست. بابا ابراهیم رفته مأموریت، شروینو هم با خودش برده. سوپو  
بیارم؟

میلی به خوردن غذا نداشتم اما دلم فرنی می خواست. فرنی هایی که  
شفق درست می کرد منو عجیب یاد مامان می نداخت! خواسته امو که  
گفتم، لبخندی زد و گفت: همونم خوبه! جای امیدواری داره! الآن برات می  
یارم.

از جاش بلند شد و راه افتاد سمت در، تو جام نشستم، تکیه امو دادم به تاج  
تخت و زل زدم به رفتنش. چقدر کمبود یه زن، یه جنس لطیف با محبت های  
ریزه کارانه اش تو این خونه احساس می شد!

دلم برای خیلی چیزها تنگ شده بود. اینکه یه صدای زنونه به خالی بودن یخچال غر بزنه، به کسرا گوش زد کنه که جورابهاشو خودش بشوره، لباسهای کثیفش رو خودش بندازه تو ماشین رختشویی، تختش رو هر صبح مرتب کنه، به کبریا تذکر بده موقع تماشای اخبار پاشو روی میز نذاره، لیوان چاییشو خودش بذاره تو سینک، به غذا ناخنک نزنه، اینکه به من گوش زد کنه صدای آهنگی رو که دارم گوش می دم کم کنم، گلدون های روی ایوون رو آب بدم، لیست خرید رو فراموش نکنم، کیفم رو روی دسته ی مبل نذارم. دلم یه عالمه غرغره های زنونه می خواست! ریزه کاری هایی که اگه بود شاید به جایی بر نمی خورد، اما اگه نبود خیلی چیزها بهتر بود! گرم تر بود! صمیمی تر بود! حتی اگه من، کسرا یا کبریا به هیچ کدوم از تذکرها گوش نمی دادیم و تو وجودمون نهادینه نمی شد!

به خودم اومدم و کبریا رو تکیه زده به چارچوب در دیدم. چشماش خسته و سرخ و خمار خواب بود. نگاهمو که دید تکیه اشو از چارچوب گرفت و به تخت نزدیک شد، کمی به جلو خم شد و دستهایشو با فاصله رو لبه ی فلزی تخت گذاشت و پرسید: بهتری؟

-برو یه خرده بخواب.

:می خوابم. بنیامین بهت گفت اون بی شرف کجاست آره؟

-کاش دخالت نمی کردی!

:می نشستم نگاه می کردم یا برآش دست می زدم که جای خودش تو رو فرستاده اون تو؟!

-نه ولی ...

:به دکتر شایق زنگ زدم و واسه هفته ی دیگه بهت نوبت داد.

-خودت هم فکر کنم بدجوری به مشاوره هاش نیاز داری!

:با هم می ریم، برآش توضیح می دم کله شقی تو چه جوری انداختمون تو دردسر! می گم با روان پویشی و روان کاوی و روان درمانی اون ذهنتو درمون کنه که رضایت بدی بریم خونه ی عزیز!

-پس دایی و خاله رو هم همراهمون ببریم، مغز اونا رو هم شستشو بده که قرار نیست سهم الارثشونو بالا بکشیم!

:فکر خوبی! یه اتوبوس می گیریم، عین اینایی که می خوان برن سر خاک یکی که تازه مرده، کل فک و فامیلو جمع می کنیم که بریم مشاوره! گروه درمانی! اتفاقاً اون آریا و مهیار آتیش پاره و مجید خمار و آزاده ی آویزون هم شدیداً به راهنمایی و مشاوره احتیاج دارن!

دست هلم حافظه دارند سرتي به علامت ناييد تکون دادم، اومد رو لبه ي تخت نشست، يه خرد هاش انگشتهاش بازي کرد و خيره ي زمين موند و بعد با کلي من من گفت: کسرا موضوعو فهميده!

مات نيمرخش موندم. وقتي واکنشي ازم نديد سرشو بالا آورد و گفت: داشتم با عمو بهروز حرف مي زدم که شنيد.

دندونام محکم روي هم چفت شده بود، اونقدري که حس مي کردم هر آن ممکنه خرد بشه. یک کم تو سکوت به بهتم نگاه کرد و بعد گفت: اين جوري شايد بهتر شد! اين جوري درک مي کنه اگه مي گيم از کوروش فاصله بگير يعني چي! اگه مي گيم يه گوشه ي اين زندگي رو هم تو دست بگير يعني چي!

سرم ناخودآگاه با حرکات ريزي به چپ و راست تکون خورد. ناراضي بودم! دلم نمي خواست پيش برادر کوچيکم اينقدر حقير به چشم بيام! دلم نمي خواست به اين دايره دونستن، کس ديگه اي اضافه بشه!

کبريا دستم رو گرفت، مشغول بازي با چسب پشتش شد و در همون حال گفت: ازش قول گرفتم چيزي به روت نياره ولي حس کردم بايد بدوني که مي دونه! گفتم شايد تغيير رويه اش اونقدر شديد باشه که برات سوال ايجاد کنه و بعد که بفهمي بذاري پاي پنهون کاري!



دست های حافظه دار بود! فقط و فقط همین مونده بود که نگاه کسرا، برادری که همیشه  
سال ازم کوچیکتر بود و تقریباً می شه گفت بزرگش کرده بودم رنگ ترحم  
بگیره!

دستمو کشیدم عقب، دراز کشیدم، به پهلو چرخیدم، بهش پشت کردم و  
زمزمه کردم: داری می ری برقو خاموش کن.

-کنعان!

:می خوام بخوابم. تو هم برو یه خرده بخواب.

-باور کن اصلاً دلیلی نداره خودتو ناراحت کنی!

:ناراحت نیستم. می خوام بخوابم.

-تو که می خواستی فرنی بخوری؟!

:واسه سحر که پاشدم می خورم.

-دو روزه روزه اتو باز نکردی، به فکر سحر فردایی؟!

:امروز روزه نبودم! بی نیت که روزه معنی نداره!

-تا خود صبح اون تو بیدار بودی، نیت نکردی؟!

جواب ندادم که بره، تقه ای به در خورد و شفق گفت: ببخشید خلوت برادرانه اتونو بهم زدم، اِ باز گرفتی خوابیدی تنبل خان؟! پاشو برات فرنی آوردم.

برگشتم سمتش و گفتم: باشه بعداً می خورم.

اخمی کرد و اخطارگونه گفت: بعداً نداریم! پاشو! پاشو تا یه سرم دیگه تو رگت خالی نکردم! تو هم برو بگیر بخواب کبریا! هر چی می گذره قیافه ات ترسناک تر می شه!

کبریا از جاش بلند شد، لبه ی شال شفق رو گرفت و کشید تو صورتش و گفت: هر چقدر هم ترسناک بشم به پای قیافه ی تو و اون مادر فولاد زره ات نمی رسم!

بعد رفت سمت در و رو به من گفت: پاشو بی خودی فکر و خیال نکن! اون فرنی رو نخوری این شفق شده بهت اماله کنه کاسه رو خالی بر می گردونه!

تا دست هایم حافظه دارند گشت سمت شفق که همراه با یه لبخند و یه اخم هایش  
مصنوعی نگاهش می کرد و پرسید: به نظرت مامانت و عموش چی دارن  
می گن که من یه ساعت و نیمه گوشم سوت می کشه؟!

شفق نشست رو لبه ی تخت و گفت: مطمئن باش غیبت تو یکی رو نمی  
کنن. سوت گوش تو هم از بی خوابیه! یه چرت بزنی، این قیافه ی ترسناکت  
برگرده، خوب می شی!

کبریا در حال بیرون رفتن از اتاق گفت: یه چرت می زنی، انرژی سر و کله زدن  
با دردونه ی لوس و نر کهربا رو که بدست آوردم بهت تفهیم می کنم کی  
ترسناکه!

مکثی کرد، برگشت سمت من، چشمکی زد و رفت.

دست شفق همراه یه قاشق فرنی اومد سمت دهنم، دستمو جلو بردم و  
گفتم: خودم می خورم.

لبخند روی صورتش پررنگ تر شد و گفت: چشم بداخلاق! خودت بخور.

کادسته هابم حافظه دارند گرفتيم و شروع کردم به بازی با محتوياتش، ذهنم هایش  
درگیر کسرا بود! به جرأت مي تونستم بگم دلم نمي خواست تا مدتها  
باهاش روبرو بشم!

سوال شفق سکوت چند ديقه اي رو شکست: نمي خوري؟

سرمو بلند کردم و زل زدم به صورت منتظرش. قاشق رو گذاشتم تو کاسه و  
کاسه رو گذاشتم روي ميز کنار تخت و گفتم: باشه بعداً مي خورم.

-هنوز از بابت جريان دايي ناراحتي؟ اونو که هم خودت از خجالتش در اومدي و  
هم کبريا!

براي اينکه حرفو عوض کنم پرسيدم: کار بيمارستانت چي شد؟

-تقريباً درست شده.

:پس بايد يه سور بدي.

-فکر خوبيه!

:کارت که درست شه ديگه نمي توني بياي اينجا.

-چرا می توئم. منتها شاید یه خرده محدودیت ایجاد بشه که اونم امیدوارم نشه.

:چرا اینقدر خودتو تو دردرس می ندازی؟ وظیفه ی تو نیست که واسه ما شام و ناهار درست کنی!

-شام و ناهار درست نمی کنم! یه وعده غذا هر چند روز در میون و اکثر مواقع هم مامان کهربا می ده بیارم اسمش وظیفه نیست.

:حتی وظیفه ات نیست به کارهای بابای من رسیدگی کنی!

-بابا عبدالله پدربزرگمه! اینو که یادت نرفته؟!

:نمی توئم درکت کنم!

-خب نکن! مگه قراره همه ی آدمها همه ی آدمها رو درک کنن؟! حالا بی خیال، یه سوال، نمی خوای واسه فوق امتحان بدی؟

سری به علامت منفی تکون دادم، زل زدم به صورتش. بودنش توی خونه رو دوست داشتم. حتی تو اون مدت کوتاه. روزهایی که می اومدم خونه و شفق بود یه حس گرمی انگار کل خونه رو پر کرده بود. حس گرمی که سالها

دست هایم حافظه دارند بودم. حتی شاید بشه گفت روزهای بودن مامان هم بهاش بود تجربه اش نگرده بودم. اون روزها اونقدر درگیر بیماری روحی و افسردگیم بودم که اطرافیانم خیلی برام اهمیت نداشتن. اون روزها هیچ چیزی خوشحالم نمی کرد، دلگرم نمی کرد. همکاری با دکتر شایق، خیلی از احساساتی رو که گم کرده بودم به خاطر آورد اما واسه تجربه ی دوباره ی خیلی هاشون خیلی دیر بود! دیگه مادری نبود، پدر سالمی نبود! خونه ی گرمی نبود! آرامش و امنیتی نبود!

نگاهمو از صورتش گرفتم و دوختم به اتاق بهم ریخته ای که انگار توش بمب منفجر شده بود. لحاف روی پامو کنار زدم و سعی کردم از تخت بیام پایین. یه خرده سرگیجه داشتم. نشستم تا وضعیتم ثابت شه و شنیدم که شفق با لحن ملایمی گفت: کاش لااقل این فرنی رو می خوردی!

بی توجه به جمله اش گفتم: اتاق داغونه!

-بنیامین و کبریا می خواستن مرتبش کنن، ترسیدن بیدار شی.

بلند شدم و همون جور که می رفتم سمت کتابخونه ی چپه شده وسط اتاق گفتم: با اون آمپولی که تو خالی کردی تو رگم، سقف خونه هم پایین می اومد بیدار نمی شدم!

خندید و گفت: آره عین اون موجود پشمالوی قهوه ای تخت تخت خوابیده بودی!

لبخند به لبم نشست، برگشتم سمتش و گفتم: راحت باش! دوست داری مستقیم به کلمه ی خرس اشاره کن، من ناراحت نمی شم!

سمت دیگه ی کتابخونه رو گرفتم، کمک کرد سرپاش کنیم و همون جور ی که کتابها رو می داشتیم تو کتابخونه گفت: فقط باید بی سر و صدا کار کنیم که اون یکی خرس اگه بیدار بشه، جفتمونو نجویده قورت می ده!

چند تا کتاب رو که به طرفم دراز کرده بود ازش گرفتم و همون جور ی که تو قفسه ها جاشون می دادم گفتم: کبریا خوابش سنگینه. مخصوصاً که خسته هم هست.

با تکون سر حرفمو تأیید کرد و گفت: اینجا خرده شیشه ریخته مواظب باش تو پات نره، برم جاروبرقی رو بیارم.

تا دم در رفت، ایستاد، برگشت طرفم و پرسید: مطمئنی جاروبرقی رو روشن کنیم کبریا بیدار نمی شه؟ می ترسم با لوله ی جاروبرقی بیفته دنبالمون!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: آره مطمئنم.

رفت و دست و پاها را حافظه دارم، به این فکر افتادم که آگه نبود، آگه همراهیم نمیشود  
تو این تمیز کردن عمراً حوصله ی جمع و جور کردن اتاقو تا مدتها بعد پیدا می  
کردم.

یکی از یه جای دوری مرتب و آروم صدام می زد. نمی فهمیدم کیه یا اصلاً  
چرا داره پشت سر هم اسممو می بره. برای یه لحظه زمین زیر پام تکونی  
خورد و چشم که وا کردم نگاهم نشست به نگاه کوروش!

موقعیت مکانی و زمانی رو گم کرده بودم و گیج بودم. یه خرده خیره نگاهش  
کردم، دست گذاشت روی بازوم و آروم پرسید: اینجا چی کار می کنی؟!

نگاهمو از صورتش گرفتم و دور تا دور اتاق چرخوندم و با فهمیدن موقعیتم به  
آنی لرزش خفیفی تو تنم احساس کردم. پاهام سست شد و ضربان قلبم  
بالا رفت و تنفسم مختل شد. واقعاً اینجا چی کار می کردم؟! تو این اتاق!  
وسط این کابوس؟! حتماً حتماً یه خواب بود! حتماً یه خواب بد بود، یه  
کابوس! باید سعی می کردم بیدار شم! باید از خوابی که توش خواب بیدار  
شدنم توی اون اتاق رو می دیدم بیدار می شدم والا این قلب از حرکت می  
ایستاد! اونقدر تند و تند و تند می زد که منفجر می شد!

بازوم کشیده شد و صدای کوروش رو شنیدم که گفت: بیا بشین کنعان داری  
می لرزی!



دست هایم حافظه دارند! با تموم قدرت! با همه ی نیرویی که تو تنم بود! برای ش  
بار دوم، توی اون اتاق جهنمی تسلیمش نمی شدم! حتی اگه زیر کتک  
هاش می مردم!

کوروش به اصرار دوباره بازومو گرفت و شنیدم که گفت: چیزی نیست کنعان.  
یه لحظه بشین که حالت جا بیاد بعد برو پایین!

دروغگوی پست فطرت! عوضی خیال می کرد هنوز همون بچه ی ترسوام!  
همونی که ازش بهره کشی می کرد! همونی که آزارش می داد! خودمو از  
حلقه ی دستش خلاص کردم و با بلندترین صدایی که می تونستم هوار  
کشیدم: ولم کنن عوضی!

صدای باز شدن در اومد، برق اتاق روشن شد و شنیدم که عمو بهروز  
پرسید: اینجا چه خبره؟!

نگاهم روی صورت بنیامین بود! از کوروش خبری نبود! بنیامین بود که با یه  
قیافه ی خواب آلود و آشفته نگاهم می کرد.

صدای پرتحکم عمو بهروز دوباره بلند شد: گفتم اینجا چه خبره؟!

زانو هام خم شد، نشستم رو همون نقطه ای که ایستاده بودم و سرم رو که  
داشت منفجر می شد بین دستهام گرفتم.

دستی نشست روی شونه ام و بنیامین گفت: خوبی کنعان؟!

این بار که عمو با تن صدای بلندتری پرسید: چرا نمی گین چي شده؟  
بنیامین آرام گفت: پاشو کنعان، فقط یه خواب بوده!

خواب؟! باید می گفت خوابگردی! عالی بود! همه ی مشکلاتم دوباره از نو برگشته بود و حتی با شدت بیشتری! فکر حضور توی اون اتاق دیوونه ام می کرد! دست بنیامین از پشت نشست روی بازو هام و همون جوری که به سمت بالا می کشیدم گفت: پاشو رو تخت بشین کنعان.

از این لمس عصبی شدم! تکونی به شونه هام دادم که دستهاشو عقب بکشه، فهمید انگار که عقب نشینی کرد و آرام گفت: پاشو لااقل رو صندلی بشین.

صدای عمو رو شنیدم که گفت: برو کبریا رو صدا کن.

بنیامین با اعتراض گفت: اون واسه چي! خوابه، صبح هم باید بره سر کار!

کف دستمو به زمین تکیه دادم تا بتونم وزنمو بندازم روی پاهام و از جام بلند شم. تو اون اتاق نمی تونستم نفس بکشم. نمی تونستم زنده بمونم.  
دست بنیامین اومد جلو، پسش زدم و خواستم از اتاق برم بیرون اما

دست هليم حافظه دارند و اين بار عمو بود که بازومو محکم گرفت و گفت: مواظب باش.

چند ديکه اي مي شد نشسته بودم روي کاناپه ي هال طبقه ي دوم و خيره ي در بسته ي روبروم بودم. بعد ۱۹ سالگيم، بعد اون روزي که براي چند لحظه دم در اين اتاق ايستادم، اون روز جهنمي رو مرور کردم و بعد پله هاي پشت بوم رو در پيش گرفتم، ديگه هرگز فکر نمي کردم زماني برسه که باز پامو بذارم اون تو!

سرمو تکیه دادم به پشتي مبل و چشمامو بستم، هر چند که حس بد ناامني همه ي وجودمو پر کرده بود. صدای عمو پیچید تو گوشم: کنعان يه خرده آب مي خوري؟

بدون باز کردن چشم سري به دو طرف تکون دادم. بايد يه جوني به دست مي آوردم که از جام بلند شم و اين طبقه از جهنم رو رد کنم و برگردم پايين.

صدای چي شده ي دورگه ي کبريا چشمامو باز کرد. نشست کنارم و دستش رو گذاشت روي دستم که گوشه ي تنم روي مبل افتاده بود و پرسید: چي شده؟! اين بالا چي کار مي کنی؟!

زمزمه کردم: نمي دونم.

شاید اصلاً رمزما دارند، فقط یه لب زدن بی صدا بود. کبریا نگاهش و هایش  
عمو و بنیامین که بالای سرمون ایستاده بودن دوخت و پرسید: چی شده؟!

بنیامین لب وا کرد: خواب و بیدار بودم، حس کردم یکی اومده تو اتاق، آباژور و  
که روشن کردم دیدم کنعان وسط اتاق ایستاده. چشمماش باز بود ولی خواب  
بود. همین.

همین؟! برای اون همین بود، برای من یه عقبگرد بزرگ! یه ناامیدی شدید!

سعی کردم بلند شم، می خواستم برگردم تو اتاق خودم، می خواستم یه  
بار دیگه از این طبقه و از این خونه فرار کنم!

کبریا همزمان باهام بلند شد، زیربازومو گرفت و بی حرف کمک کرد برگردیم  
طبقه پایین.

سرمو گذاشتم روی بالش، چشمامو بستم و با بیدارترین و آشفتترین ذهن  
درگیر احساسات متناقض شدم. با ناامیدانه ترین حس به صبحی که قرار  
بود از راه برسه، به فرداهایی که توی این خونه به مرز جنون نزدیک می  
شدم فکر کردم! باید از اینجا می رفتیم! کبریا حق داشت! کبریای کلافه از  
خواب و خسته از بیست و چهار ساعت تنش اما همچنان صبور و مهربون  
درست می گفت که این خونه جایی برای من نداره! از اول هم نباید می  
اومدم اینجا! هر چند که اگه می خواستی به اول اولش نگاه کنی، می

دستی هایم حافظه دارند و مادری که از اول اول سر به اعتماد بی جا و به غفلت برتری  
زندگی بچه اشونو به باد داده بودن!

یک ماهی از وقتی دکتر شایق کنار تخته ایستاد و ازم خواست حرف بزنم  
گذشته. مشاوره رو موکول کردیم به وقتی وضع جسمیم به خرده بهتر بشه  
و تا اون موقع به مشتم قرصه که می خورم و بیشتر روزا و ساعتها رو تو  
خوابم.

اولین باری که بعد مرخص شدنم از بیمارستان، به اصرار و زور و داد و دعوی  
کبریا پامو می ذارم تو مطب دکتر شایق هنوز پام تو گچه، هنوز عصا زیر  
بغلمه و هنوز روحیه ام خراب خرابه.

دکتر با دیدنم لبخندی به لب می یاره، از جاش بلند می شه و دستش رو  
می یاره جلو. دستم رو از عصای زیربغلم جدا می کنم و باهاش دست می  
دم. با تعارفش روی مبل جلوی میزش می شینم و نگاهمو می دوزم به  
کتابخونه ی روبروم.

انگار متوجه ی توجه ام می شه که می پرسه: به مطالعه علاقه داری؟

دست هلم حافظه دارند سرتي به علامت مثبت تگون مي دم و مي شنوم که مي گه: خوبه که هاشور  
يه چيزايي هست که دوست داشته باشي.

نگاهش مي کنم، همچنان لبخند به لب داره. خبي مي گه و از جاش بلند  
مي شه، مي ياد روبروم مي شينه و مي پرسه: پات که هنوز تو گچه. کمريت  
چطوره؟!

-خوبه.

:به اصرار برادرت اومدي يا خودت خواستي که بياي؟

-به زور برادرم اومدم.

:چرا؟ خيال مي کني نمي تونم کمکي بهت بکنم؟ يا چون دوست نداري برام  
از گذشته حرف بزني دلت نمي خواست بياي؟

-هر دوش!

:خوبه که اينقدر صادقي! مي دوني ۹۵ درصد افسردگي ها با کمک يه  
مشاور درمان مي شه؟ قرصها چطور بود؟

-دلم نمي خواد تموم ساعتهاي روزو يا خواب باشم يا بي حال!

اگه بهم زنگ مي زدي مي تونستم قرصها رو عوض کنم. حالا هم موقع رفتن يادم بنداز که يه نسخه جديد برات بنويسم. خب حالا بريم سر اصل مطلب. موافقي؟

موافق؟! به زور روي اون صندلي نشسته بودم و حالا مي پرسيد موافقي؟! هر چند رفتارش اونقدر با آرامش و دوستانه بود که آدم ناخودآگاه بهش اعتماد مي کرد ولي مي ترسيدم! از خودم مي ترسيدم! به خودم اعتماد نداشتم! اينکه لب وا کردن و صحبت از اون اتفاق منفجرم کنه! به جنونم بکشونه منو مي ترسوند.

سکوتمو که مي بينه مي گه: يه سوال مي پرسم اگه دوست داشتني جوابمو بده. باشه؟

سري به علامت مثبت تکون مي دم، دفترچه و خودکاري که تو دستشه رو مي ذاره روي ميز و مي گه: مي توني به من بگي چرا احساس گناه مي کنی؟ مي توني برام توضيح بدي چرا خودتو مقصر مي دونی؟

تو سکوت يه خرده نگاهش مي کنم و بعد خيره ي کتابخونه ي روبروم مي شم و مي گم: به کبريا کاري نداشت چون کبريا بي عرضه نبود!

-اينکته گوروش؛ حافظه دارندش بود ديگه اسمش آره؟! اينکه اون تو رو انتخاب کرده باش  
براي اذيت کردن از نظر تو به خاطر بي عرضگيت بوده؟ مگه چند سالت بوده  
وقتي شروع کرده به آزار دادنت؟! جز اين بوده که يه بچه بودي؟

-کبريا هم بچه بود! اون فقط سه سال از من بزرگتره!

:قبول داري که هر آدمي با يه خصوصيت ذاتي به دنيا مي ياد؟ يکي پر شر و  
شوره و يکي ساکت، يکي با داد حریم خصوصيشو حفظ مي کنه و يکي با  
سکوت، اما اين دليل نمي شه ما بخوایم از خط قرمزهاي هر آدمي عبور  
کنیم! اگه اين طور باشه که سر همه ي آدم هاي کر و لال دنيا بايد يه  
همچين بلاهايي بياد! چرا فکر نمي کني مشکل از خود کوروش بوده؟

-اونم مشکل داشته اما منم يه سمت ديگه ي اين مشکلم! يه آدم کر و لال  
هم مي تونه با ايما و اشاره به بقيه بفهمونه يکي داره اذيتش مي کنه!

:چرا به پدر و مادرت نمي گفتي؟! مي ترسیدی باور نکن؟!

-اون منو تهديد مي کرد! کتکم مي زد و مي گفت اگه به کسي بگم مادرمو  
مي کشه! من حرفهاشو باور مي کردم! به خاطر حفظ مادرم سکوت مي  
کردم و آزارهاي اون هر لحظه بيشتري مي شد!



دست هایم حافظه دارند: پیش به خاطر حفظ مادرت بوده که حرفی نمی زدی نه به خاطر بی رهایش  
عرضگیت! در واقع داشتی سعی می کردی به کار بزرگ انجام بدی! داشتی  
سعی می کردی از مادرت دفاع کنی! می دونی این یعنی چی؟! من بهش  
نمی گم بی عرضگی، نمی گم تقصیر! این یعنی ایثار! همین الانو تصور کن،  
فکر کن که برادرت در خطر، یکی می یاد و می گه قراره از ساختمون  
روبرویی به تک تیرانداز به مغز برادرت شلیک کنه، در ظاهر به مسئله ی  
احمقانه است! به تهدید پوچ اما تو پیش خودت برای لحظه ای شک نمی  
کنی که ممکنه واقعیت داشته باشه؟! سعی نمی کنی از برادرت دفاع  
کنی؟! فرض مثال که اونو با خبر کنی یا به پلیس خبر بدی و یا اصلاً پاشی  
بری به اون ساختمون و ببینی که به شوخی مسخره بوده، از کاری که  
کردی پشیمون می شی؟ اسم تلاشی رو که برای حفظ جون برادرت کردی  
می ذاری حماقت؟! می ذاری بی عرضگی؟! اینکه دیگران تو اتفاقی که برای  
تو افتاده مقصرن هیچ شکی نیست، اینکه پدر و مادرت نباید به اون آدم  
اعتماد می کردن، اینکه بزرگترها مسئول نگهداری از بچه هاشونن و اینکه  
اون آدم نباید به فردیت تو دست درازی می کرده و نباید دست روت بلند می  
کرده اصلاً تقصیر تو نیست. هست؟!!

-نمی دونم!

فراموش نکن که سکوت اون روزهای تو، دلایل منطقی و قانع کننده ای  
داشته که هر آدمی تو اون سن یا حتی تو بزرگی هم همون کاری رو می  
کنه که تو تو اون سالها کردی. ساکت بودی چون حس می کردی کسی  
حرفهاتو باور نمی کنه، درست هم بود، اون پسر اونقدر بزرگتر از تو بود که

دست‌هایم حافظه دارن بازی کردن رو خوب یاد گرفته باشه جوری که بخواد ره‌هایش دروغ گفتن و تعفن بازی کردن رو خوب یاد گرفته باشه جوری که بخواد ره‌هایش حرف‌های تو رو زیر سوال ببره، این طور نیست؟!

سرم به علامت مثبت تکون می خوره. دکتر ادامه می ده: سکوت کردی چون می ترسیدی بلایي سر مادرت بباره! من در مواجهه با یه آدم خطرناک که حس می کنم قدرت نابود کردن و آسیب زدن به عزیزامو داره تسلیم می شم! حتی اگه تصور قدرتمند بودنش یه تصور خیالی و اشتباه باشه! حالا ازت می خوام این خودکار و کاغذ رو برداری، برام بنویسی، در واقع برای خودت از احساست بنویسی. اینکه چرا تا حالا خودتو مقصر می دونستی، اینکه چرا از خودت عصبانی هستی، چون یادمه تو بیمارستان یه چیزایی از زیبایی چهره ات می گفتم و یکی از دلایل مقصر بودن خودت رو اون موضوع می دونستی. این کارو می کنی؟

نگاهم از صورتش می شینه روی برگه ای که به سمتم گرفته. آره. نوشتن خوبه. بهتر از حرف زدن. تو فاصله ای که بخوام تصمیم بگیرم که باهاش همکاری کنم یا نه، دکتر کاغذ و خودکار رو می ذاره جلوم، از جاش بلند می شه و می گه: اگه استرس لحظه ای رو داری که می خوام برام از اون روز و اون اتفاق حرف بزنی، می تونیم از هیپنوتیزم استفاده کنیم.

سرم به دنبالش می چرخه و به این فکر می کنم که اصلاً می خوام از اون منجلاب پیام بیرون یا نه! خب می خوام! کیه که سلامتی رو نخواد؟! کیه که دلش نخواد یه زندگی عادی داشته باشه؟! دکتر تا همین جاش با استدلال هاش، با حرف‌های پر از آرامشش بهم احساسی رو داده که خیلی وقته از خاطر برده بودم و این یه کورسوی امیدی به ته دلم می تابونه. ذهنم درگیر

کبریت هایم جافظه دارند؛ پشتت اون در نشسته به امید اینکه برادرش قدمی به هاشم عادی بودن، عادی رفتار کردن و عادی زندگی کردن برداره!

دست دراز می کنم و خودکار و کاغذ رو بر می دارم و وقتی شروع می کنم به نوشتن، وقتی دلایل عصبانیت و احساس حقارت رو می نویسم، حرفهای دکتر توی گوشمه! هر لحظه که باشه، برای نجات جون خونواده ام تلاش می کنم، حتی اگه یه تلاش بیهوده باشه یا اصلاً تهدیدی در کار نباشه! یا بحث یه تهدید پوچ در میون باشه!

:چرا نمی ری بخوابی؟

-پا می شی یه دوش بگیری؟

:خوبم، برو بخواب.

-خواب بودی وقتی رفتی بالا یا رفته بودی نبش قبر کنی؟

زل زدم به سقف و سعی کردم اولین صحنه بعد بیداریمو به خاطر بیارم. دستي که روی بازوم قرار گرفته بود رو حس کرده بودم و نگاهم نشسته بود

به دستهایم حافظه دارند! که بعد ستالها دوباره پا توش گذاشته بودم! از ۱۹ سالگی تا الان  
سالگی چند ساله؟!

سرم شدیداً درد می کرد! از دیروز بعد از ظهر و بعد درگیریم با کوروش تا اون لحظه که ساعت حول و حوش ۲ نصفه شب روز بعد بود، چند تا تنش پشت هم رو تجربه کرده بودم و اضطراب و استرس باعث شده بود، خوابگردی بیاد سراغم و ذهنم منو به سمت اون اتاق بکشونه.

به پهلو چرخیدم، زل زدم به نیم رخ خسته ی کبریا و گفتم: پاشو برو بخواب.

-نگرانم کنعان!

:نگران چی؟!

-نگران خیلی چیزها، اولیش هم تو، دومیش هم کسرا!

:کسرا چرا؟!

-شمشیر از رو بسته! جری شده سر قضیه ی تو و کوروش!

کف دستامو محکم گذاشتم روی پیشونی و چشمام و همون جوری که فشارشون می دادم پرسیدم: یعنی چی؟!

خمیازه ای کشید و گفت: می ترسم کار دستمون بده. حس می کنم تو ذهنش نقشه ی انتقام کشیده!

:این رو که نمی گی واسه اینکه ذهن منو از اتفاق افتاده دور کنی؟

- آدم ذهن آشفته ی کسی رو با حرفهای آشفته آروم می کنه آخه؟! علم جدید روانشناسیه؟!

:باهاش حرف می زنم.

-چی می خوای بگی؟

:نمی دونم اما فکر می کنم و بعد می شینم باهاش حرف می زنم. برو بخواب صبح باید بری شرکت.

همون جور که چونه اش رو به دست گرفته بود و می مالوند، از جاش بلند شد و پرسید: مسکن می خوری بیارم؟

نگاهش کردم، اشاره ای به سرم کرد و گفت: واسه سردردت.

:دکتر شایق مثل دفعه ی قبل معجزه می کنه، بهت قول می دم! به اتفاق دیروز و امروز و امشب فکر نکن. باشه؟

-باشه.

:فعلاً.

برق اتاق که خاموش شد رفتم تو فکر. اول از همه باید به این فکر می کردم که باید به کسرا چی بگم؟! باید چه جوری آرامش کنم وقتی خودم اونقدر ناآرام بودم! باید چی بهش می گفتم که آرام شه! به پسر جوونی که از بس با یه مشت بادی بیلدینگ بر و بازو دار گشته بود حس قهرمان بودن و قوی بودن بهش دست داده بود چی می گفتم که برای غرور جریحه دار شده اش مرهم باشه؟! نمی دونستم چه جوری می شه تصویری که از من توی ذهنش شکسته شده بود رو از نو سر هم کنم که جوشش بخوابه و حماقتی ازش سر نزنه!؟

چشمامو بستم و ترجیح دادم یه خرده بخوابم تا ذهنم آرام بگیره.

\*\*\*

کارتو شرکت ریحیمی رو دوست داشتم. درسته که حسابداري رشته بی‌پیش اصلي من نبود، درسته که هیچ کدوم از کارهایی که انجام می‌دادم ربطی به رشته ی شیمی که مدرک لیسانسش رو داشتم نداشت اما کار تو شرکتی که کبریا توش حضور داشت خیلی آرامشبخش بود. یه محیط خیلی آروم و همکاریایی که رفتارهای دوستانه ای داشتن. حتی آقای محمدی هم اصلاً سعی نمی‌کرد تحقیر کنه. اشتباهاتمو با جدیت گوش زد می‌کرد اما توهین و تحقیر و داد و دعوا نه. حضور کبریا برام قوت قلب بود. مرتب بهم سر می‌زد و بیشتر از خونه شوخی می‌کرد و می‌گفت و می‌خندید.

برگه‌ها رو گذاشتم جلوی آقای محمدی و گفتم: اینا تموم شد، دفتر اندیکاتور رو می‌خوانی؟

انگشتهاشو تو هم گره کرد و دستهاشو کش آورد و گفت: نه، باشه همون جا. انقدر رو این میز خرت و پرت و کاغذ ریخته که خودم دارم توش گم می‌شم.

-خب چرا جمع و جورش نمی‌کنی؟

:یه برگه جا به جا بشه تمرکزمو از دست می‌دم. کلاً به این بی‌نظمی عادت کردم!

نگاهی به میزم انداخت و گفت: هومم! مرتبی‌ها! تو خونه هم همین جور هستی؟ واجب شد از داداشت بپرسم.

لبخندي زدم و از جام پاشدم و گفتم: الآن کاري هست که انجام بدم؟

دستش نشست رو ماشين حساب و گفت: برو، برو به داداشت سر بزن که انگار کبريائي خونت حسابي پايين اومده!

از جام بلند شدم و رفتم دم اتاق کبريا، تقه اي به در زدم و شنيدم که گفت: بيا تو.

در رو باز کردم و در کمال تعجب کبريا رو ايستاده وسط اتاق در کنار خانوم جووني ديدم. سلام که کردم، نگاه اون خانوم نشست روي صورتم و کبريا با خوشرويي گفت: داشتيم مي اومديم سراغت که خودت سر و کله ات پيدا شد. بيا تو.

رفتم تو و در رو بستم، هر چند که حس مي کردم نبايد اونجا باشم! يه بوي عطر خوب، سواي عطر خنک کبريا تو فضا بود که مطمئناً از اون خانوم سرچشمه مي گرفت.

کبريا با دست اشاره اي به من کرد و رو به اون خانوم گفت: طناز جان برادرم کنعان که هميشه تعريفشو مي کردم، کنعان ايشون هم طناز خانوم، دختر مهندس رحيمي.



دست هایم حافظه دارند جلوم دراز شد، معذب و بالاجبار باهاش یه دست رهایش سرسری دادم، خوشوقتمی گفتم و عقب کشیدم. طناز هم با لبخند همون طور که به صورتم خیره شده بود گفت: منم همین طور.

بعد رو کرد به کبریا گفت: داداشتو باید می فرستادی مدلینگ نه اینکه بیاد حسابدار این شرکت فکسنی شه!

کبریا سرخوش خندید، خنده ای که خیلی وقت بود ازش ندیده بودم، چشمکی به من زد و گفت: این جور از برادرم تعریف کنی حسودیم می شه طناز خانوم! بعدش هم، بابا جان می دونه شرکت به این بزرگی به چشم شما فکسنیه؟!

طناز لبخندی زد، کیفش رو از روی مبل برداشت و گفت: بابام اگه از ایده های بلندپروازانه ی من و تو استفاده کنه، مطمئن باش این شرکت آینده ی خیلی بهتری داره. یادت نمی ره بهم خبر بدی؟

نگاهم نشست رو دست کبریا که نشسته بود روی پشت طناز، صداشو شنیدم که گفت: بشین کنعان الان می یام.

بعد همون طور که به سمت در اتاق می رفتن طناز رو مخاطب قرار داد و گفت: هماهنگ که کردم بهت خبر می دم اما فکر نمی کنم برنامه واسه این هفته جور بشه.

د دست هام حافظه دارند کبریا در رو بر اش باز کرد و اون برگشت سمت من، رهاشي  
طناز داد و گفت: از آشناییتون خوشحال شدم. فعلاً.

سري به علامت خدا حافظي تکون دادم و روي مبل گوشه ي اتاق نشستم.

همون طوري که از اتاق مي رفتن بيرون شنيدم که طناز به کبریا گفت: اگه  
برنامه جور شد کنعانو هم با خودت بيار. هر چي تعدادمون بيشر باشه  
بهتره.

در بسته شد و جواب کبریا رو نشنيدم. صميميتشون نشون مي داد رابطه  
اي بيشر از کارمند و دختر رئيس بينشونه. يه حس خوشحالي، يه قنچ  
رفتني ته دلم بود! براي کبریا خوشحال بودم و اميدوار! اميدوار به وجود يه  
رابطه ي جدي که يه خرده از فضاي خونه دورش کنه! از اون همه فکر و  
خيال! از اون همه مسئوليت اضافي و دلنگروني زيادا!

چند ديقه بعد، کبریا با يه صورت بشاش به اتاق برگشت، نشست پشت  
ميزش و همون جوري که برگه هاي جلوش رو جمع مي کرد گفت: خب! چه  
خبر؟!

سري به دو طرف تکون دادم، ليمو به سمت پايين کج کردم يعني  
هيچي. دستهاشو از آرنج روي ميز گذاشت و انگشتهاشو به هم گره کرد، زل  
زد به صورتم و با لبخندي که سعي مي کرد پنهونش کنه گفت: طناز همون  
دوستيه که گفته بودم ساناز دوست صميميشه!

اخمی به صورتم نشست و سري به علامت نفهمیدن تکون دادم، با زبون لبي تر کرد و گفت: مهم نیست. با کسرا صحبت نکردی؟

-ندیدمش هنوز.

:آهان آره. حواسم نبود که از صبح اومدی بیرون از خونه. کارخونه چطور بود؟

-مثل همیشه.

یه خرده ساکت موند و بعد با لبخند پرسید: نمی خوای چیزی بپرسی؟

-راجع به چی؟

:طناز!

سري به دو طرف تکون دادم یعنی نه. یعنی دلیلی نمی بینم. از جاش بلند شد، با حفظ لبخندش کنارم نشست، دست انداخت دور گردنم و سرمو به سمت خودش کشید و همون جوري که موهامو بهم می ریخت گفت: چشات پر کنجکاو و سواله جناب خوددار!

گردستم و از حافظه بی دستش خلاص و موهامو مرتب کردم و گفتم: رحیمی هاشی  
دونه؟

-آره.

:موافقه؟!

-چیزی مبني بر مخالفت نگفته!

:خوبه پس! مبارکه!

-دیوونه! خیلی راهه تا وقتی بخوای بگی مبارکه! یه چیزی می خوام بهت  
بگم، خواهشاً رم نکن! باشه؟!

:چی؟

-این ساناز، دختر خیلی خو...

:مبارک صاحبش باشه!

-بذار حرفمو بزنم بعد جفت پا پیر وسط و ...

:وقتی می دونم چي می خوای بگی و وقتی از نظرم داری وقتتو تلف می کنی، وظیفه امه مانعت بشم!

از جاش بلند شد و پشت میزش برگشت، اخمی کرد و گفت: مرده شورتو نبرن! لااقل بذار بگم بعد غد و مصر وایسا بگو نع! هم ساناز، هم یکی دو تا دیگه از خانوم های با کمالات شرکت یه جورایی غیرمستقیم رسوندن که چشمشون دنبال تو! فقط کافیه اشاره کنی تا ...

از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت در گفتم: زودتر می رم خونه که یه چیزی واسه افطار رو به راه کنم و اگه شد با کسرا هم حرف بزنم، نون با تو!

صدای پوف کلافه ای رو که کشید شنیدم، رفتم بیرون و در رو پشت سرم بستم.

کلید انداختم، در رو باز کردم و رفتم تو خونه. دل تو دلم نبود از برخورد احتمالم با کسرا! اما بالاخره که چي، به هر حال که باید باهاش روبرو می شدم. کفشامو پای پله ها در آوردم و رفتم تو، سري به بابا که خواب بود زدم و بعد رفتم تو آشپزخونه. کمتر از یه ساعت دیگه اذون بود و باید تو اون فاصله

یه سیت هایم حافظه دارند کردم که هم کسرا و کبریا به عنوان شام بخورن و بهمش خودم به عنوان افطار.

نایلکس خرت و پرتهایی که خریده بودمو گذاشتم روی میز، دکمه ی دوم پیرهنمو باز کردم و اومدم کتری رو آب کنم، شفق گفت سلام و من شیش متر پریدم! برگشتم سمتش و متعجب پرسیدم: اینجا چي کار مي کنی؟!

با لبخند اومد تو و گفت: ترسوندمت؟! ببخشید.

شیر آب رو بستم و یه خرده از آب روی کتری کم کردم و گذاشتمش روی گاز و پرسیدم: کی اومدی؟

-همین الان. اومدی نه، اومدیم. مامان و خاله بهناز و بقیه بالان.

-بقیه؟

:بیتا و روزبه و برزو و ...

-آهان.

:بابا که نیست مامان کلاً تو خونه بند نمی شه!

-هنوز برنگشته؟

:دو روز دیگه مي ياد.

زیر اجاقو روشن کردم و برگشتم سمت نایلکس خرید، شفق دست گذاشت روش و گفت: من جا به جاشون مي کنم، تو برو لباساتو عوض کن.

سری به علامت موافقت تکون دادم و راه افتادم سمت در آشپزخونه، شفق صدام زد و مجبور شدم بایستم. از سر شونه گردن کشیدم سمتش و منتظر موندم ببینم چي کار داره، یه خرده با مکث نگاهم کرد و گفت: واسه افطار نمي یاین بالا؟

-نه.

:هنوز از برزو ناراحتی؟

-نه.

:پس کتری رو خاموش مي کنم که ...

راه افتادم سمت شمال و گفتم: حوصله ي مهمون بازي ندارم، همین پایین رهايش راحت ترم.

بهناز خواهر عمو بهروز بود. اون سه تا کل و کور هم بچه هاش. برزو يه سالي از کبريا بزرگتر بود، بيتا همسن و سال کسرا بود و روزبه هم يه سالي از من کوچيکتر.

ايستاده بودم وسط اتاق، دستم مشغول باز کردن دکمه هاي پيرهنم بود و نگاهم خيره به ديوار روبرو و داشتم فکر مي کردم که برعکس وقتي تو خونه ي خودمون بوديم، از وقتي اومديم اينجا چقدر مجبوريم با آدم هايي که يه زموني تو زندگيمون خيلي پررنگ بودن معاشرت کنيم که تقه اي به در خورد و شفق گفت: کنعان؟

برگشتم سمت در و گفتم: بيا تو.

در رو باز کرد، نگاهي با ترديد به وضعيت لباسم انداخت و وقتي خيالش راحت شد اومد تو و گفت: يه چيزي بگم، تو پاي چيز ديگه اي نمي ذاري؟

-چي هست که ممکنه پاي چيز ديگه اي گذاشته بشه.

:اممم. بيتا.



:بيتا و يکي ديگه از دوستهاش، تو شيمي نمره کم آوردن.

-خب؟

:خاله بهناز مي گفت، مي خواد از تو بخواد که اين تابستونو باهاشون کار کني بلکه ...

-خاله بهنازت نمي دونه من کلي وقته که از درس و رشته ي خودم دور موندم؟

:اون به تو به چشم يه نابغه نگاه مي کنه! اينکه بيتا بخواد بياد پشت درس بخونه مهم نيست ولي اينکه تو وقت اينقدر پره و ممکنه تو رودروايسي قبول کني و خودتو بندازي تو هچل مهمه!

-رودروايسي رو خوب اومدي! خب اگه ازم بخواد نمي تونم مخالفت کنم هر چند که واقعاً وقت خالي ندارم.

:واي کنعان! خب همينو بهش بگو.

دست هایم حافظه دارند تخت و در حال در آوردن جورابام گفتم: خودت که گفتی هایش  
رودروایسی و ... این حرفها! کسرا کجاست؟

-بالاست.

سرمو بلند کردم و به صورتش خیره شدم و پرسیدم: کوروش که نیست؟!

سری به علامت منفي تگون داد و گفت: مامان که دید کلید انداختی و  
اومدی تو، ازم خواست پیام گوشيو بدم دستت که با این همه مشغله درس  
دادن به اون دختره ی لوس و دوستشو قبول نکنی.

-یه خرده باید فکر کنم ببینم چي باید بهش بگم.

:باشه. هر چي خودت صلاح می دونی. من برم بالا. مطمئني نمی یای؟

سری به علامت مثبت تگون دادم، رفت سمت در و قبل بیرون رفتنش گفت:  
مامان به بابا عبدالله غذا داده، بیدارش نکن.

سرمو به علامت باشه تگون دادم و گفتم: رفتی بالا به کسرا بگو بیاد پایین.

قبل بستن در سرش رو کرد تو اتاق و گفت: بذار بمونه، بچه ها دستگاه  
ایکس باکس آوردن، داره باهاشون بازی می کنه.

بهتر! از خدام بود هر چه دیرتر باهاس روبرو بشم. پیرهنمو در آوردم، لباس تمیز و حوله برداشتم که برم حموم، صدای زنگ موبایلم بلند شد. شماره ی خونه ی عزیز بود! کلاً فراموش کرده بودم بهش زنگ بزنم. تماسو که جواب دادم و سلام عزیز که گفتم گفت: علیک سلام پسرم خوبی؟!

-خوبم عزیز. نماز روزه هاتون قبول.

:قربونت برم، بی معرفت نباید یه سر به این پیرزن بزنی ببینی مرده است  
...

-دور از جون عزیز. حق دارین هر چی بگین.

:از سر جریان نیومدنت به این خونه که خیلی ازت دلگیرم، ولی نمی  
تونستی یه زنگ بزنی و حالمو پرسی؟

-گفتم که، گردن من از مو باریک تر! هر چی بگین حق دارین.

:واسه آخر هفته بچه ها اینجان، به کبریا و کسرا هم بگو، منتظرتونم. خب؟

-بچه ها؟

: رشید و زن و بچه اش و مهین و ...

-عزیز اگه ناراحت نمي شين ما يه وقت ديگه که کسي پشتون نيست مي  
يايم اونوري.

:چرا مادر؟! بقيه بيان بخورن، شما نباشين؟! واسه پنج شنبه منتظرم.

-عزیز...

:نه بياري دلخوريم بيشر مي شه ها!

کلافه دستي به چونه ام کشيدم و شنيدم که عزيز گفت: الو کنعان؟

-چشم عزيز، به کبريا مي گم، اگه برنامه اي نداشت، چشم.

:بهش بگو برنامه اي هم اگه داره بذاره واسه يه وقت ديگه. پنجشنبه اينجا  
مي بينمتون.

-باز حالا بهتون زنگ مي زنيم. باشه عزيز؟

-دست اهايم حافظه دايند کلام و غدي پسر جون! باشه، پس به من خبر بدین رهايش

:چشم. کاري ندارين؟

-قربونت برم. برو به کارات برس.

:فعلاً خدافظ.

موبايلو انداختم روي تخت، دستي به موهام کشيدم و به اين فکر کردم که واقعاً مي شه دايمي رشيد و کنايه هاشو تحمل کرد؟! اون هم تو اين شرايط و وضع و اوضاع بهم ريخته؟!

تازه دوش گرفته و نشسته بودم روي مبل هال و منتظر وقت افطار بودم که تقه اي به در خورد و بنيامين اومد تو.

نگاهمو از تلويزيون گرفتم و دوختم به سيني تو دستش. پر مخلفات سفره ي افطار بود. با سلامش نگاهمو بردم بالا و دوختم به صورتش، يه لبخند پت و پهن زد و گفت: مهمون نمي خواي؟!

از دست هایم حافظه دارند اتفاق دیگه ندیده بودمش و امیدوار بودم حرفی هم نزنه.  
رفت تو آشپزخونه و وقتی اومد بیرون دیگه سینی تو دستش نبود. نگاهی به  
اطراف انداخت و پرسید: کبریا نیومده؟

-نه هنوز. کسرا رو می فرستادی پایین.

:چی کارش داری؟ با بچه ها سرگرمه دیگه.

-درست نیست وقتی شما خودتون مهمون دارین ...

:حالا یعنی شما شدین غریبه؟! همین فکر رو کردی که نیومدی بالا؟

-حوصله ی ...

:می دونم برزو رو نداشتی!

-نه! کلاً حوصله نداش...

:آره آره می دونم! کلاً حوصله ی اون جمع رو نداشتی! بعد افطار جوونا می  
خوایم بریم بیرون، می یای تو هم؟

:برزو نمی یاد.

- کجا می خواین برین؟

:نمی دونم، هر جا! چیه چسبیدی به این خونه؟!

از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. صدای الله اکبر همزمان شد با اومدن کبریا. در حال ریختن چایی بلند پرسیدم: بنیامین می مونی پایین یا می ری بالا؟!

-چی؟!

:می مونی چایی بریزم؟

-آره بریز. هر چند که قول دادم برگردم بالا.

کبریا اومد تو آشپزخونه، سلام کرد، نون رو گذاشت روی میز و از بنیامینی که پشت سرش راه افتاده بود پرسید: بالا چه خبره مگه؟!

:اوه اوه! برزو هم هست؟

-می شه نباشه؟!

لیوان های چایی رو گذاشتم روی میز، کبریا نگاه دقیقی به صورت من انداخت و پرسید: خوبی؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و نشستم پشت میز، کبریا مشغول شستن دستهایش شد و از بنیامین پرسید: برزو خان زن نگرفت؟

بنیامین گازی به لقمه ی نون و پنیر و سبزی توی دستش زد، سری به علامت منفی تکون داد و یه نه ی خفه هم گفت.

کبریا در حال خشک کردن دستهایش با دستمال پرسید: این همه زور می زد واسه مینو، مجرد می گرده؟!

اشاره ای به صندلی کردم و گفتم: بشین.

بنیامین لقمه اشو قورت داد و گفت: اون مینو رو واسه ازدواج نمی خواست، بیشتر واسه پوز تو رو به خاک مالیدن انگشت گذاشت رو اون دختر!



کبریا نشست و گفت: حالا مگه من ادعایی روی مینو داشتم که بخواد از طریق اون پوز منو به خاک بماله؟!

-تو ادعایی نداشتی ولی مینو به تو نظر داشت!

:چرت نگو!

بنیامین نگاهشو دوخت به من و گفت: بد می گم؟

شونه ای بالا انداختم. حوصله ی صحبت در مورد یه موضوع تاریخ مصرف گذشته رو نداشتم. بحث مال خیلی سال پیش بود. اون موقع که کبریا دانشجوی لیسانس بود. تازه از فروشگاهی که توش کار می کردم برگشته بودم که صدای داد و بیدادی رو از تو خونه شنیدم. اصلاً نفهمیده بودم چه جور ی کلید انداختم و رفتم تو، کبریا و برزو رو که دست به یقه دیدم، بدون اینکه بدونم جریان چیه، پریدم وسط دعواشون که سواشون کنم، نفهمیدم اصلاً چی شد که وقتی چشم باز کردم تو بیمارستان بودم! بعد ۴۸ ساعت به هوش اومده بودم، صحنه ای رو که برزو پرتم کرده بود آخرین تصویر قبل بی هوشیم بود و کبریا بعداً بهم گفت که سرم انگار خورده بوده به لبه ی میز. اون درگیری و دعوا، سر مینو، دخترخاله ی برزو شد یه جنگ بین کبریا و برزو. کار به شکایت کشید، سر بلایی که سر من اومد کبریا کوتاه نیومد و برزو چند هفته ای رو افتاد زندون و این جور یه دعواي مسخره شد یه کینه و دلخوری بزرگ.

یه خرما گذاشتم تو دهنم و یه خرده از چایی رو خوردم و رو به کبریا گفتم:  
عزیز زنگ زد بابت...

-نیم ساعت پیش به خودم زنگ زد.

:خب؟

-دوست داری بریم؟

:نه!

-خب پس می ریم!

بنیامین زد زیر خنده، اخمی نشست روی صورتم و کبریا برای پنهون کردن  
لبخندش لیوان چاییشو گذاشت جلوی دهنش و یه قلپ خورد و ادامه داد:  
هر کاری کردم نتونستم کنسلش کنم. پیرزن بدبخت پای تلفن گریه می کرد.  
می گفت شاید فردا روزی نباشم، می خوام همه اتونو با هم زیر یه سقف  
بینم. چی می گفتم، می گفتم نمی یایم؟!

من سکوت کردم، بنیامین برای خودش یه خرده آش ریخت و گفت: می  
گفتی شاید بیایم، شاید نیایم، اول باید از رئیس اجازه بگیرم!

-رئیس؟

:تو دیگه! تو اکی ندی که کبریا جرأت نداره اکی بده!

از جام بلند شدم و بطری آب رو از تو یخچال برداشتم و در همون حال گفتم:  
آره خب! از جوابی که به عزیز داده کاملاً مشخصه!

کبریا لقمه ی تو دهنش رو قورت داد و گفت: افطاری رو که بی خیال بشیم،  
نمی شه شام بله برون آزاده و مجیدو از دست بدیم!

بی حرف مشغول خوردن بودم و بنیامین و کبریا داشتن با هم حرف می زدن  
که کسرا اومد تو و سلام کرد. نگاهم از روی میز بلند و به قیافه اش دوخته  
شد. نشست کنار بنیامین، روبروی من و پرسید: خوبی داداش؟

سری به علامت مثبت تکون دادم. رو به کبریا پرسید: کارت شارژو خریدی؟

کبریا آره ای گفت و بنیامین پرسید: چرا پس اومدی پایین؟

دست های حافظه دار از نون و پنیر و سبزی برای خودش درست کرد و رهاش  
کسرا لقمه ی بزرگی از نون و پنیر و سبزی برای خودش درست کرد و رهاش  
گاز زدن بهش گفت: دیگه موقع غذا نخود نخود هر که رود خانه ی خود!

بنیامین اخمی کرد، دست دراز کرد و موهای کسرا رو بهم ریخت و  
گفت: منظورت اینه منم باید برم خونه ام؟!

کسرا گاز بزرگی به لقمه اش زد، شونه ای بالا انداخت و با همون دهن پر  
گفت: واسه تو که فرقی نداره، چه اینجا، چه اون بالا، هر دوش خونه ی بابای  
توا!

کبریا از جاش بلند شد و در حال ریختن چایی واسه خودش گفت: هوی! چی  
چیو اینجا مال بابای اینه! رهن کردیم که این حرفها پشت سرمون نباشه ها!

نگاهم نشست رو صورت کسرا. نگاهم نمی کرد. داشت سعی می کرد  
عادی رفتار کنه اما این فرارها، این نبودن ها خیلی هم عادی نبود.

از جام بلند شدم که از آشپزخونه برم بیرون، کبریا شاکی پرسید: کجا؟!  
نخوردی که هیچی؟!

بنیامین هم پشت بندش گفت: این نون و پنیر و نردبوم می خوره، امروز که  
نردبوم نداشتیم غذا از گلوش پایین نرفته!

آرژومنت‌هایم حافظه دارندش آوردم که یه خرده متمایل شد به جلو و برگشت رهاش  
جاش، خندید و گفت: بد می گم مگه؟! فکر کنم از آخرین باری که اومده بودم  
ایران تو یه ۲۰ سانتی قد کشیدی! ماهی یه بار قد تو اندازه بگیر بین اگه  
داری همچنان رشد می کنی یه استوپ به خودت بده!

سری به تأسف تکون دادم و از آشپزخونه رفتم بیرون.

\*\*\*

صدای زنگ موبایل بیدارم کرد. از بی خوابی های شبونه ام، مرتب توی  
سرویس چرت می زدم. چشم باز کردم و گوشیه از تو جیبم در آوردم. کبریا  
بود. الوپی گفتم و شاکی پرسید: کجایی کنعان؟

-تو سرویسم.

:یعنی چی؟ ده دقیقه دیگه اذانه!

-کارم تو کارخونه طول کشید.

:یه ساعت دیگه هم نمی رسی نه؟!

-با این ترافیکی که من می بینم، نه!

:می مردی زودتر راه بیافتی؟!

-کارخونه مال بابامونه؟!

:نچ! مهمونا همه نشستن پای سفره!

-قرار که نیست روزه ی مهمونا با رسیدن من باز بشه! اونا منتظر گفتن  
اذون! واسه من یه تیکه نون پنیرم بذارین کافیه!

:بینم کنعان، دروغ که نمی گی؟! نکنه سر خودتو یه جا گرم کردی که دیرتر  
بیای و زودتر ب...

-تو سرویسم کبریا! می شه سناریو نبافی؟! جلسه ی فوری پیش  
اومد، مجبور شدم با سرویس دوم بیام.

:کجا پیاده می شی؟

-سر خیابون عزیز اینا.

:پس من می یام اونجا دنبالت. کی می رسی؟

-ده دقیقه قبل رسیدنم زنگ می زنگ.

:باشه فعلاً.

گوشیو گذاشتم تو جیبم و دوباره چشمامو بستم. تظاهر می کردم که همه چی عادیه اما خیلی بهم ریخته بودم. از سه روز پیش که تو اون اتاق کدایی طبقه ی دوم چشم باز کرده بودم، واقعاً از خودم ترسیده بودم. از شرایط روحیم و از اینکه برگردم سر خونه ی اولم!

اون شب و شب های دیگه کسرا هیچ حرفی از اتفاقاتی که افتاده بود و چیزایی که شنیده بود نزد. خیلی عادی رفتار کرد. انگار نه انگار که طوری شده و منم ترجیح دادم یه مدت سکوت کنم. در واقع ترجیح می دادم کبریا باهاش حرف بزنه و راضیش کنه که طرف کوروش نره تا خودم بشینم و در مورد اتفاقات ۱۲ سال پیش حرف بزیم.

اون شب برخلاف اصرار بنیامین، همراهشون نرفتم، موندم خونه و نشستیم با کبریا به حرف زدن. از طنز گفت، از اینکه تا چقدر می خوادش اما شرایط اجازه نمی ده ی اقدام نمی ده، از اینکه طنز هم به همون اندازه دوستش داره و حالا موندن که شاید در ی به تخته بخوره و ورق به نفع زندگی ما برگرده و کبریا بتونه کاری کنه. در مورد برنامه ای هم که قرار بود هماهنگ کنه و به طنز خبر بده توضیح داد که یه دوره می ساده است، قراره چند تا از دوستها با هم جمع بشن و هماهنگیش با اونه و اگه برنامه جور بشه، منو

هم دست هايه حافظه دارند مي بره، هر چند که مطمئن بودم تو اون دوره مي پاهاشي دارم.

نزدیک هاي خيابوني که خونه ي عزيز توش بود، گوشيو برداشتم و زنگ زدم به کبريا، بدون اينکه الو بگه گفت: دم داروخونه ي شفا ايستادم.

باشه اي گفتم و تماسو قطع کردم و وقتي نشستم تو ماشين، کامل چرخيده بود سمتم، يه ابروشو داده بود بالا و نگاهم مي کرد. سري به علامت چيه تکون دادم، عليک سلامي گفتم و ادامه داد: خداييش عمدي نبود اين دير رسيدن؟

يک کم صامت و ساکن نگاهش کردم، بعد دست گذاشتم توي کيفم و ابلاغيه ي جلسه ي فوري رو در آوردم و گرفتم سمتش. برگه رو از دستم گرفت و بدون نگاه کردن بهش انداختش روي داشبوردي، استارت زد و گفت: کلاً خون خودتو واسه دايي حلال کردي! پاتو بذاري خونه ي عزيز نارنجکهاش به سمت پرتاب شده!

-چرا؟

دنده رو جا انداخت و گفت: مي دوني ديگه، خر منتظر چوش که مي گن داييه! البته بلانسبت ولي خب ضرب المثله ديگه!



دست هایم حافظه دارند کمبود اکسیژن و خون می ترکیب تکیه دادم به پشیمانیهایم  
سرموگه داشت از کمبود اکسیژن و خون می ترکیب تکیه دادم به پشیمانیهایم  
سندلی و گفتم: مهم نیست! همیشه بی بهونه می کوبه، امشب با  
بهونه! مراسمشون شروع شده؟

-مراسم خاصی که نیست ولی نه هنوز شروع نشده، دایمی گفت تا  
خواهرزاده ی عزیز و خوشتیپم از راه نرسه و حضور نداشته باشه محاله اون  
یکی خواهرزاده امو واسه پسر خواستگاری کنم!

:پوف! واقعاً حوصله ندارم!

-بی خیال یه خرده می شینیم، بعد به بهونه ی بابا پا می شیم می ریم.

:خوش به حال کسرا! کاش من می موندم خونه پیش بابا، اون می یومد.

-یکی ندونه خیال می کنه دارن می برنت زیر گیوتین ها!

:دیدن اون جمع بدتر از صد بار اعدام شدن! چه با گیوتین و چه با طناب دار!

تا خونه ی عزیز دیگه نه من حرف زدم و نه کبریا. پیاده شدیم و پا تو خونه  
نداشته از دیدن اون همه جمعیت شوکه شدم! مهمونا بیشتر از اونمی بودن  
که من خیال می کردم! سلام که کردم، اونایی که تو حال نشسته بودن،  
سرشون برگشت به سمتم، غیر دایمی که پراخم نشسته بود کنج اتاق، بقیه

دست هایم حافظه دارند حال و احوال ها بودیم که عزیز با دیدنم فوری از رهایش  
جوابمو داد. وسط حال و احوال ها بودیم که عزیز با دیدنم فوری از رهایش  
آشپزخونه اومد بیرون، طبق عادت همیشه بغلم کرد، خودشو بالا کشید و  
بوسه ای روی سینه ام زد، سرشو بوسیدم و پرسیدم: خوبین عزیز؟!

ازم جدا شد و گفت:دیگه ناامید شده بودم، گفتم نمی خوای بیای.

ازش جدا شدم و گفتم: ببخشید، جلسه بودم و ...

صدای مهیار که از اتاق انتهایی اومده بود بیرون حرفمو قطع کرد: به! جناب  
مهندس! تشریف آوردین بالاخره؟!

با لبخند دستمو جلوش دراز کردم، محکم باهام دست داد و گفت: خوش  
اومدی. بدو برو روزه اتو وا کن تا شیطون نبردتش!

عزیز ساعدمو گرفت و گفت: بیا مادر، بیا تو آشپزخونه برات سفره پهن کنم.

نشسته بودم رو زمین، مهیار هم کنارم نشسته بود و به غدام ناخنک می زد  
و بی اهمیت به جمله های اعتراضی عزیز که می گفت بذاره من افطارمو  
بخورم، از در و دیوار و خیابون و بیابون حرف می زد که آزاده اومد تو و سلام  
کرد. نگاه گذرای بی بهش انداختم، زیرلبی سلام کردم و مشغول خوردن شدم.

دست‌ها را حافظه دارند و عزیز تو جمع و جور کردن آشپزخونه شد و من تو دلم را بشو و شکر کردم به خاطر حضور مهیار و عزیز تو آشپزخونه!

چند لحظه بعد مهیار از جاش بلند شد و گفت: غذاتو خوردی بیا پشت بوم.

-چه خبره؟

:آریا و بقیه بساط قلیونو ...

-من که نمی کشم! پیشنهاد می کنم شما هم نکشین!

رفت دم در، چشمکی بهم زد و گفت: آفرین بچه مثبت! موهاتو فرق کج بگیری و یه عینک هم بزنی به چشمت دیگه می شی یه دانشمند کوچولوی گوگولی! بیا بالا کنار ما بشین ولی نکش!

سری به علامت باشه تکون دادم، عزیز شروع کرد به قربون صدقه ی من رفتن و اینکه مهیار و بقیه باید ازم یاد بگیرن، مهیار ادایی برام در آورد و رفت.

ظرفهای کثیف تو سفره رو رو هم کردم و از جام بلند شدم، گذاشتمشون تو سینک و اومدم آبو باز کنم، آزاده کنارم ایستاد و گفت: من می شورمشون تو برو.

بدست اینک نگاهش دارند کنم، تشکری کردم و دولا شدم، باقی سفره رو هم جمع رهاش  
کردم و رفتم بیرون. کبریا کنار فرامرز داماد بزرگ خاله مهین نشسته بود و  
مشغول حرف زدن بودن. با دیدن من با دست به زمین کنارش زد و گفت: بیا  
اینجا کنعان.

سرم درد می کرد و ترجیح می دادم یه خرده دراز بکشم و از سر و صدا به  
دور باشم. مخصوصاً که اصلاً حوصله ی کنایه ها و نگاه های مغرضانه ی  
دایی رشید رو نداشتم اما ادب حکم می کرد یه خرده تو جمع حضور داشته  
باشم.

نشستم کنار کبریا و به سوال های فرامرز که در مورد محل کارم پرس و جو  
می کرد جواب دادم

با ورود عزیز به حال، همه مه کم شد و دایی رشید گفت: مامان بیا اینجا کنار  
من، اگه بقیه هم موافق باشن بریم سر اصل مطلب.

عزیز کنار دایی نشست، لبخند گرمی زد و گفت: شروع کنین مادر.

دایی لب وا نکرده، صدای موبایل من بلند شد! نگاه ها چرخید سمتم، از جام  
بلند شدم، عذرخواهی کردم و رفتم تو اتاق خواب انتهایی و دیدم شماره ی  
بنیامینه! خروس بی محل که می گفتن همین بشر بود!

الویتی گفتم و پرائرزی پرسید: چطوری کنعان؟! کبریا خوبه؟! زنده این هتور هاشی!  
خاندان شمر سرتونو زیر آب نکردن؟!

-چیزی شده؟ خونه ای؟ بابام حالش خوبه؟!

:کلاً هر کی بهت زنگ می زنه سراغ باباتو ازش می گیری؟! مطمئنی با هاچ  
زنبور عسل نسبتی نداری؟! یادمه اون موقع ها شاکی بودی از اینکه همش  
سراغ مامانشو می گرفت و بی خیال باباش بود! بابات حالش خوبه پسر  
خوب. الان با بابام نشستن دارن خاطرات دوران جوونی و دختربازی هاشونو  
... آخ!

-چی شد؟!

:من آخر از این ضربه های دمپایی بابام مرگ مغزی می شم!

خنده ام گرفت و گفتم: حفته!

یه کوفت زیرلبی گفت و ادامه داد: من و روزبه می خوایم بریم استخر، اجازه  
هست این داداش ته تغاری شما رو هم با خودمون ببریم؟!

-اون که قراره پیش بابا...

:دست هایم حافظه دارند رفیق ستفیش می مونه. اولش می خواستم به کبریا زنگ بزنم،  
گفتم اون هیتلر اجازه نمی ده، این شد که با تو تماس گرفتم! تو هم نداری  
یه لقب بدتر از هیتلر نثارت می کنم، همراه با چهار تا فحش چارواداری و  
دست این پسره رو می گیرم و با خودمون می برم! حالا خود دانی! می  
توننی عین یه آدم متشخص اکی بدی، می تونی خودتو سکه ی یه پول کنی  
و الکی نه بیاری!

-این چرندیاتو داری جلوی کسرا می گی؟! -

:نه! اون و روزبه نشستن تو ماشین، ساک به بغل منتظرن که من برم  
بشینم پشت فرمون!

-مسخره!

:حالا یا مسخره، یا هر چی! بریم؟! -

-زود برگردین. باشه؟

:باشه.

-مطمئنی بابات کاری نداره؟! -

:دیسے ہايم حافظہ دارندہا کنسل کرد! يعني کار که نه يه قرار ملاقات داشه رهاپش  
کنسل کنسل هم نکرد، انداختش يه خرده دیرتر! از همون فعالیت هاي  
شبانہ بود که گه گاهي منم انجام... آخ!

-چي شد باز؟

:يه لنگه دمپايي حواله ام کرده بود، يکي ديگه رو هم انداخت که جفتم جور  
شه! من برم تا جونم به خطر نيافتاده! دست بابا داره مي ره سمت گلدون!  
فعلاً .

تماسو قطع کردم، با لبخند سري به تأسف از اين خل بازي هاي بنيامين  
تکون دادم و برگشتم که از اتاق برم بيرون، آزاده روبروم ايستاده بود!

:اينجا اومدي واسه چي؟!

-کنعان خواهش مي کنم ازت!

:يعني چي؟!

-خب ... اگه فقط يه کلمه حرف بزني برنامه ي امشب کنسل مي شه!

:چه حرفي؟!

-کنعان خودت خوب مي دوني الان چند سال از اون موقع ها مي گذره! اون وقتها بهم گفتي يه عشق بچگونه ي دختر دبیرستانی، الان که ديگه اين همه سال گذشته! هم تو بزرگ شدي و هم من! هنوز هم همون قدر دوستت...

با يه اخم غليظ راه افتادم سمت در اتاق و با يه صداي آروم اما کلافه توپيدم: زشته آزي!

اومدم از کنارش رد بشم، دست انداخت به بازوم و گفت: کنعان خواهش مي کنم! نذار بدبخت شم!

دستمو پس کشيدم، اين بار دو دستي بهش چسبید و ملتمس گفت: به خدا بدبخت مي شم اگه به مجيد جواب مثبت بدم!

با يه صداي از ته گلو، در حالي که سعي مي کردم خودمو کنترل کنم گفتم: امشب بله برونه! خواستگاريت نيست که تازه فکر کني جواب مثبت بدي يا نه! اون همه آدمو به بازي گرفتي که از من انتقام جرمي که مرتکب نشدمو بگيري؟! تو مثل خواهرمي آزاده! اينو نمي توني بفهمي؟! ۸سال پيش مامانت پيغاممو بهت نرسوند؟! برو بيرون تا بقيه بويي نبردن! بيان تو و من و تو رو با هم ببينن مي دوني چه آبروريزي بدي مي شه؟!



-آدمت هلم حافظه دارند که من دارم به کسی جواب بله می دم که هیچ عذاب  
ای بهش ندارم؟! کنعان بیا با هم بریم بیرون، دست تو دست هم که باشیم  
کسی نمی تونه جلومون بایسته! می دونم که به خاطر شرایط زندگیتونه که  
منو پس می زنی و از خودت می رونی! به خدا من با همه ی شرایط می  
سازم! برام مهم ...

-بیا برو بیرون آزاده! می خوان نشون بزنی برات و واسه ات کله قند بشکونن!  
نمی گن عروس کو؟!!

:تلفن دایی بعد رفتنت زنگ خورد و مجبور شده تا سر کوچه بره و بیاد! الان  
بهترین فرصته کنعان! راضی کردن مامان و بابام با من! دایی هم که ...

عصبی چشمامو روی هم گذاشتم و نفس عمیقی از بینم کشیدم، برای  
لحظه ای حس کردم لبم از یه تماس یهویی داغ شد. خیلی سریع خودمو  
پس کشیدم و توپیدم: چی کار می کنی؟!!

با چشماي پر اشک خیره ی چشمام موند و پریغض گفت: نمی تونی فکر  
کنی چقدر دوستت دارم کنعان!

عصبی دستی به پیشونیم کشیدم و راه افتادم از کنارش رد بشم، باز هم  
بازومو گرفت، عقبم کشید و گفت: بیا با هم بریم و به همه بگیم که مال  
همیم! بهت قول می دم بعد یه مدت همه با این مسئله کنار بیان. اصلاً می  
تونیم...

بازو شو محکم گرفتم، کشیدمش سمت خودم، تو نزدیک ترین فاصله زل زدم به چشماش و پرحرص گفتم: بین آزاده هزار سال دیگه هم بگذره بازم نظرم همینه! جای تو بودم، می رفتم بیرون و اون مراسم مسخره رو هم بهم می زد...

اول صدای داری چه غلطی می کنی بی ناموسِ دایی رو شنیدم، بعد دیدمش که از در ایوون که به اتاق باز می شد اومد تو، بهم حمله کرد و تو صدم ثانیه یقه امو چسبید و چنان به عقب کوبیدم که از برخوردم با تیغه ی در باز کمد دیواری نفسم رفت. به صدای جیغ آزاده یه خفه شوی بلند گفت و برگشت سمت من، دستشو بلند کرد که بکوبه تو صورتم، آزاده خودشو انداخت بینمون و گفت: دایی تو رو قرآن!

صدای هوار خفه شوی دایی با کشیده ای که نشست رو صورت آزاده یکی شد. با وجود همه ی دردی که داشتم، بازوی آزاده رو گرفتم و کشیدمش عقب. از صدای فحشهای رکیک دایی و جیغهای آزاده، بقیه ریختن تو اتاق، مجید باباشو کشید عقب، کبریا هم با هول بینمون قرار گرفت و با فریاد پرسید: چه خبره اینجا؟!

صدای داد از ته گلوی دایی پیچید تو اتاق. برگشت سمت خاله مهتاب و عمو حمید و هوار کشید: این جور ی بله برون راه انداخته بودین واسه پسر من و دخترتون آره؟! این جور ی که این دو تا ریختن رو هم و کمر به بی آبرویی این خاندان بستن؟!

صدای داد کبریا بلندتر از دایي بود: احترام خودتو نگه دار دایي!!

دایي برگشت سمت کبریایی که حالا بین من و اون ایستاده بود و دست بلند کرد یکی هم بخوابونه زیرگوش کبریا، کبریا دستشو محکم پس زد و گفت: مواظب باش داری چي کار می کنی؟! بی احترامی ببینم، احترام هرکیو که بی احترامی کرده نگه نمی دارم!

بعد رو کرد به منی که از درد نفسم بالا نمی اومد و تقریباً دولا بودم و پرسید: چه خبر شده؟!

اگه توضیح هم می خواستم بدم نفسی تو ریه هام نبود، صدای گریه ی آزاده بلندتر شد، کبریا برگشت سمت اون که پشتم پناه گرفته بود و گفت: حرف بزنی ببینم؟! چي شده؟!

دولا دولا و دست به کمر خودمو رسوندم به تخت گوشه ی اتاق، نشستم روش و زل زدم به تأثری که راه افتاده بود! دایي جای آزاده ای که حالا پشت مهیار پناه گرفته بود پرحرص داد زد: خدایي بود! خدا خواست! مجید خدا خواست تلفنم زنگ بخوره و مجبور شم برم بیرون! خدایي شد که برق ایوون خاموش بود و تونستم این تو رو از پشت پرده ببینم! خدا خواست که تا همه چي قطعی نشده بفهمیم این دو تا با هم سر و سری دارن! یادت می یاد مهتاب! چقدر گفتم گول این قیافه ی مظلومو نخور؟! چقدر گفتم تا این کثافت پا نداده باشه دختر دبیرستانی تو از راه به در نمی شه؟!

کبریا براق شد سمت دایمی: حرف دهننتو بفهم دایمی!

دست عمو حمید نشست رو بازوی کبریا و کشیدش عقب و گفت: بذار بگه  
چی دیده! چی دیدی رشید؟!!

-این دو تا تو بغل هم وایساده بودن! همین جا! آن آن! این جا! استغفرالله!  
خدایا شکرت! خدایمی شد که دیدم! وای خدا! مجید برو نماز شکر بخون! زنی  
که داشتی می گرفتی رو تو بغل این آشغال دیدم!

دایمی براق شد سمت من، بی حرکت نشستم به تماشا! مجید و خاله  
مهمین جلو شو گرفتن و کبریا هم اومد جلوم ایستاد. نه حوصله ی دفاع کردن  
از خودمو داشتم و نه توانشو! گندی بود که آزاده زده بود، خودش هم باید یه  
جوری جمعش می کرد!

دایمی دوباره لب وا کرد و پرحرص رو به آزاده گفت: توی بی چشم و رو اگه  
پسر منو نمی خواستی، اگه چشمت دنبال این بی شرف هیچی ندار بود  
واسه چی به پسر من جواب مثبت دادی؟! هان؟! برای چی آبروی یه فامیلو  
به بازی گرفتین?!

بعد برگشت سمت من و با هوار پرسید: با توام نمک به حروم؟! شما که  
همو می خواستین برای چی این همه سال دهننتونو بستین و زر نزدین?!  
آخه بی ناموس، این دختر شیرینی خورده ی پسردایمته! مجید حکم برادر

دست های حافظه دارند! تکفنی به عمر چشمت دنبال زن این بچه باشه گناه کبیره رهاش  
است؟! چي فکر کردي با خودت بي ش...

کبریا خیز برداشت سمت دایي و هوار کشید: نمی فهمي وقتي مي گم  
حرف دهننتو بفهم يعني چي؟! حق نداري به برادر من بد و بیراه بگي! حق  
ن...

عمو حمید دوباره بازوشو کشید و داد زد: بسه! به ديقه همه اتون ساکت  
شین! ساکت!

براي لحظه اي جز صدای گریه ي آزاده و خاله مهتاب صدای ديگه اي نیومد.  
بعد عمو حمید برگشت سمت من و پرسید: جریان چیه؟!

لب وا کردم به چیزی بگم، آزاده به حرف اومد و با هق هق گفت: کنعان بي  
تقصيره بابا!

نمي خواستم اعتراف کنه! نمی خواستم کل خاندان بفهمن چشمش دنبال  
منه و نمی خواستم این جوري به اون بي آبرويي بدتر دامن زده بشه! مي  
شد به چیز ديگه گفت! مي شد گفت سر به چیزی بحثمون شده بود! مي  
شد گفت آزاده نزدیک بود زمین بخوره و من بازوشو گرفتم و مانع شدم! نمی  
دونم! ذهنم از درد زياد و اتفاقي که به اون سرعت تبدیل به يه تراژدي  
خونوادگي شده بود درست کار نمی کرد!

صدای تو خفه شوی دایی پلکامو همزمان با دهنم بست و آزاده پشت آریایی که تا حالا تو سکوت فقط تماشا می کرد پناه گرفت و با حق حق گفت: عاشقشم! از همون دوران دبیرستان می خواستمش! قبول نکرد! منو پس زد! همیشه ازم فرار کرد! امشب هم مثل خیلی وقتهای دیگه التماسش کردم، ازش خواهش کردم قبول کنه! که بذاره به همه بگیم! که جلوی این ازدواج زوری رو بگیره ولی بازم قبول نکرد! بازومو گرفته بود که وادارم کنه از اتاق برم بیرون! بعد ... بعد دایی...

نگاهش نمی کردم اما وقتی اومد سمتم، وقتی با اون چشماي پر اشک جلوم زانو زد و خیره شد به صورت درهمم و آروم و با گریه پرسید " درد داری؟! " دلم لرزید! یه لحظه از ته دل دلم براش سوخت. دلم نمی خواست خواهرمو اونقدر زیون ببینم! کاش دست به این حماقت نمی زد! کاش آبروی خودشو تو جمع نمی برد! کاش خودشو اینقدر حقیر نمی کرد!

دست کبریا نشست رو بازوی آزاده، به زور بلندش کرد و رو به عمو حمید گفت: دخترتون که همه چیو گفت! شنیدین دیگه؟! نه مجیدو می خواد، نه راضی به این وصلته! فقط سر یه لج و لج بازی مسخره با خودش بله رو داده! جای شما بودم، حتماً به فکر یه مشاور خوب براش می افتادم!

بعد رو گزله حافظه داري که پر اخم و همچنان طلبکار ايستاده بود وسط اتاق هاش  
گفت: من نبودم بينم تو جوونيت چه خبر بوده دايي! نمي دونمم حلال زاده  
به داييش مي ره چقدر جمله ي درستيه! اما اينو مطمئنم که کنعان به هيچ  
وجه به شما نرفته! نه تنها کنعان، من و کسرا هم همين! چون اونقدر شرف  
داريم که اگه يه خواهر مرده اي داشتيم، به بچه هاش با اين همه بغض و  
کينه نگاه نکنيم! اونقدر آدم هستيم که اول بفهميم چي شده بعد مشت  
بکوبيم و هوار بکشيم و تهمت بزيم! برادر من اگه امشب طوريش بشه،  
بزرگي و کوچيکي رو نادیده مي گيرم و باعث و باني هاي اين جريانو به  
آتيش مي کشم!

دايي راه افتاد سمت در اتاق، کبريا بلندتر گفت: يه چيز ديگه دايي! جاي  
شما بودم، وسط اون خدايا شکر خدايا شکر ها، يه چند تا استغفار هم  
به خاطر تهمتي که زده بودم مي گفتم!

خاله مهين بازوي کبريا رو کشيد و فرامرز آروم گفت: بسه کبريا!

دونه دونه رفتن بيرون، خاله مهين اما کنارم نشست، دستش رو گذاشت  
روي پشتم و گفت: درد داري هنوز؟!

درد مال پنج ثانيه ي اول بود! باقيش يه چيزي فراي درد بود! پلکامو محکم  
روي هم فشار دادم و چند بار ريه هامو با صدا پر و خالي کردم! کبريا کنارم  
نشست و رو به مهيار گفت: يه ليوان آب بيار!

دست به این لحظه دارند از منی که به خودم می پیچیدم و نمی تونستم رهاش  
موقعیتی رو که دردمو به خرده کم کنه پیدا کنم پرسید: بریم بیمارستان؟

با سر جواب منفی دادم و خواستم بلند شم، فرامرز دست گذاشت رو شونه  
ام و گفت: یه خرده دراز بکش، بهتر شدی باشو.

فکر بدی نبود. شاید این جور درد کمتر می شد. شاید می تونستم  
پوزیشنی که دردمو کم کنه تو حالت دراز کش پیدا کنم.

به پهلو خوابیدم و سعی کردم نفسهای عمیق بکشم.

صدای جیغ و داد و هوار همچنان از بیرون اتاق بلند بود، بین حرفهاشون می  
شد فهمید که حال عزیز بد شده و یکی دنبال دستگاہ فشاره و یکی دنبال  
یه لیوان آب. خاله مهین هم واسه رسیدگی به حال مادرش از اتاق رفت  
بیرون و فرامرز هم دنبالش اتاقو ترک کرد. من موندم و کبریایی که با یه قیافه  
ی سرخ از عصبانیت و چشمای نگران بابت حال من، کنار تخت زانو زده بود.

سری به تأسف تکون دادم و شمرده شمرده گفتم: نباید... می اومدیم!

-اتفاقاً خوب شد که اومدیم!

:آره! ... معلومه از این... اوضاع!



-این ازدواج نباید سر می گرفت! خیلی درد داری؟!!

چشمامو بستم، کف یه دستم روی پیشونیم بود، یکی دیگه هم روی ستون فقراتم و نالیدم: اعصابم خرده!

رو لبه ی تخت نشست، دستمو از رو پشتم برداشت و همون جور ی که آروم کمرمو می مالید گفت: بهتر شدی، پاشو بریم.

اومدم نیم خیز شم که مانع شد و گفت: گفتم بهتر شدی! نه الان که از درد رنگت برگشته!

در باز شد و مهیار با یه لیوان آب و یه قرص اومد تو و پشت سرش عزیز هم با چشمای گریون پا گذاشت تو اتاق. به زور تکونی خوردم و نشستم، عزیز اومد کنارم نشست، سرمو گرفت تو سینه اش و با گریه گفت: الهی من بمیرم برای این مظلومیت تو! کاش می مردم و این روزو نمی دیدم!

سرمو به زور بیرون کشیدم، هم به خاطر اینکه تو اون حالت دردم بیشتر می شد و هم به خاطر اینکه طاقت گریه های عزیزو نداشتم. دستمو بردم جلو، اشکهاشو پاک کردم و گفتم: عزیز تو رو قرآن گریه نکنین.

دست هایم حافظه دارند دستش گرفت و با گریه گفت: بهشون گفتم! گفتم برهائش  
یادگاری های نرگس من درشت بگین، چپ نگاه کنین ازتون نمی گذرم! الهی  
من قربونت برم! الهی قربون اون پاکیت برم! می زدی تو دهنش! چهار تا داد  
می کشیدی سرش که همه بفهمن تو تقصیرکار نیستی! چرا آقای کردی  
آخه؟! چرا خواستی کسی نفهمه؟!!

نگاه مستأصلم نشست رو صورت کبریا که حالا بغ کرده و عصبی گوشه ی  
اتاق دست به سینه ایستاده بود و شنیدم خاله مهین گفت: مامان جان  
بسه. باز قلبت می گیره ها؟!!

عزیز کف دستشو گذاشت رو پشتم و همون جوری که نوازشم می کرد  
گفت: قلبم بگیره؟! بهتون نگفتم از گل کوچیکتر به این بچه ها بگین من می  
میرم؟! مهم بود براتون که این جوری قشقرق به پا کردین؟! مهمه اصلاً واسه  
اتون که این بچه ها به چه چون کندنی دارن سالم زندگی می کنن؟! با توام  
رشید! کجایی؟! بیا اینجا حرف منو بشنو! بیا اینجا جواب منو بده! اون موقع  
که اومدی اینجا بست نشستی که اینا حق ندارن پاشن بیان تو این خونه  
زندگی کنن! پس فردا مدعی می شن! این چهارتا خشت و نیم و جب خاکو  
بالا می کشن! گذاشتی آواره ی خونه ی هفت پشت غریبه بشن! غیرت  
اجازه داد؟! اون موقع غیرت نداشتی؟! حالا رگ غیرت گل کرده؟! مهین برو  
از تو گنجه ی اون اتاق، یه بنچاق هست بیار! برو بنچاق اون زمینو بیار بدم به  
این بچه ها بینم کیه که اعتراض کنه! بینم کیه که از هول مال دنیا به بچه  
های خواهرش، به هم خونهایش انگ بچسبونه و توهین کنه! کبریا مادر،  
زمینش جای خوبیه، بگیرین هر کاری خواستین بکنین، هر جا هم که  
خواستین می یام و انگشت مهر می زنم که مال شماست! مال شما سه

تا دست هایم حافظه دارند می ندای دنبالم که بریم دنبال کارهایش! شنفتی چی می هایش  
گم؟! همین فردا صبح الطلوع! بده من اون آب و دوا رو! بچه ام عین مار داره  
از درد به خودش می پیچه! بیا مادر! بذار با این شال کمرتو ببندم، گرم بیافته  
دردش ساکت می شه. خدا ازت نگذره دختر! ببین چه آتیشی انداختی به  
جون این فامیل!

عزیز می گفت و می گفت، من از درد خم و راست و کج و کوله می شدم و  
آرزو می کردم زودتر بریم خونه.

نگاهم که نشست رو صورت کبریا، انگار متوجه شد، اومد جلو بازومو گرفت و  
رو به عزیز گفت: می برمش درمونگاه عزیز. با این چیزا دردش ساکت نمی  
شه.

از خدا خواسته از جام بلند شدم و دولا دولا راه افتادم سمت در ایوون اما  
صدای گریه ی عزیز مانع از رفتنم شد. برگشتم و بی اهمیت به دردم جلوش  
زانو زدم و گفتم: عزیز بسه! باشه؟! خوب خوبم. درمونگاه هم نمی ریم. می  
رم خونه یه خرده می خوابم و خوب می شم. طوری نشد اصلاً! فقط کمرم  
گرفت به در کمد! همین. تا صبح خوب خوب می شم، صبح هم می یام اینجا  
که مثل جمعه های اون وقتها با هم بریم شابدالعظیم. باشه قربونتون برم؟!!

دستش نشست رو سرم و گفت: بمون. تو یکی امشبو اینجا بمون بذار  
خیالم راحت باشه. بری تا صبح خواب به چشمم نمی یاد مادر.

-دست های حافظه دارند خوش نیست. می خوام به خرده تنها باشم. بابا هم خوش  
تنهاست. کسرا خونه نیست. کبریا تنهایی از عهده کاراش بر نمی یاد. می  
رم و صبح بر می گردم اینجا. باشه؟! گریه نکن که برم.

اشکهاشو با پر روسریش پاک کرد، هر چند که چشماش هنوز خیس بود،  
دست انداخت دو طرف صورتم و پیشونیمو بوسید و گفت: نمی خواد بیای  
مادر. بمون خونه استراحت کن. من می یام اونجا که بینم حالت خوشه و  
خیالم راحت شه.

سری به علامت باشه تکون دادم، با تکیه به لبه ی تخت بلند شدم و به  
خداحافظ زیرلبی به مهیار و خاله مهینی که تو اتاق بودن گفتم و خواستم  
برم سمت کبریا که دم در ایوون منتظر ایستاده بود، عزیز گفت: وایسین  
مادر، مهین برو اون بنچاقو بیار!

خاله رفت سمت در اتاق، کبریا برگشت تو، سر عزیزو بوسید و گفت: نمی  
خواد قربونت برم. بذار واسه یه وقت دیگه، می شینیم در موردش حرف می  
زنیم و تصمیم می گیریم.

عزیز با یه چهره ی مصر از جاش بلند شد و گفت: تصمیم امروز و دیروزم  
نیست که حرفم دو تا بشه! بنچاق دستت بمونه، کارهاشو بکن و خودت بیا  
دنبالم که بریم انگشت بزمن و به نامتون کنم!

دست هایم حافظه دارن پا و ایسم، راه افتادم سمت حیاط و لبه ی جدول توی هایش  
کوچه نشستم تا کبریا بیاد. ذهنم اونقدر آشفته بود که نمی دونستم باید به  
چی فکر کنم! چقدر بد بیاری پشت بدبیاری شده بود! یاد اون ضرب المثل  
افتادم! از بخت بد دیوار رو سر مریض آوار می شه! دیوار نبود که رو سر  
زندگیم آوار شده بود! کلاً زندگیم شده بود یه تل آوار!

:پاشو اینجا چرا نشستی؟!

سرمو بلند کردم و زل زدم به کبریا که با یه قیافه ی برزخی داشت می رفت  
سمت ماشین. وقتی دید سر جام نشسته ام و بلند نمی شم ایستاد و با  
اخم پرسید: پس چرا پا نمی شی؟! اومدی هوا خوری؟!

دزدگیرو زد، به زور تکونی به خودم دادم و خودمو رسوندم تو ماشین . سویچ  
رو گذاشت تو جاش و قبل از اینکه پیچونه و ماشینو روشن کنه دستشو  
پس کشید، نفسشو کلافه و پرحرص از دماغش بیرون داد و مکثی کرد،  
برگشت سمت من و عصبی گفت: دلم می خواد برم چهار تا حرف بارِ دایی  
کنم و پیام!

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و گفتم: روشن کن بریم خونه.

-دست هایم حافظه دارند  
-تو چرا عین بر نشستنی به نگاه کردن ؟!!!  
یه دونه می خوابوندی زیر گوش  
اون دختره ی چشم سفید که دیگه جرأت...

:بریم کبریا!

پوف کلافه ای کشید، استارت زد و همون جوری که راه می افتاد گفت: واقعاً  
دلم می خواد این آخرین باری باشه که این جمعو زیر یه سقف می بینم! به  
خودشون هم گفتم! عارم می یاد اصلاً بهش بگم دایی!

-تقصیر اونم نبود! چیزی که دیدو اگه منم می دیدم یه همچین فکری می  
کردم!

:بس کن کنعان! یه بار نشد یکی یه حرف مفتی بزنه تو ازش دفاع نکنی!  
تهمت ناموسی زده بهت، اون همه لیچار بارت کرده داری ازش طرفداری می  
کنی؟!

-طرفداری نمی کنم، می گم حق داشته اشتباه کنه! اشتباه متوجه بشه!  
برداشت بد کنه! بازوی آزاده تو دستم بود، صورتشم تو دهنم! تو بودی چه  
فکری می کردی؟!

:من بودم، یه دونه می کوبیدم تو سر تو که بفهمی هیچ آدمی حق نداره زود  
قضاوت کنه!

چشم‌امو بستم و گفتم: باشه، رسیدیم خونه بزن که بفهمم زود نباید  
قضاوت کنم! منتها تو هم داری دقیقاً همین کارو در مورد دایي انجام می‌دی!

-کنعان پرت می‌کنم پایینا! انقدر از اون مرتیکه دفاع نکن!

:سندو گرفتی؟

-نه! از عزیز گرفتم، دادم دست فرامرز که وقتی اومدم بیرون برگردونه بهش!

:خیلی مصر بود.

-داغ بود یه چی گفت! و الا اون زمین از خیلی قبلتر مال عزیزه و دایي چمبره  
زده روش! کم‌رت چطوره؟

:خوبه.

-معلومه از این مدل نفس کشیدن! می‌ریم درمونگاهی جایی یه مسکن  
بهت بزنن که بتونی شبو بخوابی.

فرصت هایم حافظه دارم می شه. برو خونه، کسرا رفته استخر، عمو بهر روز هایش  
مونده پیش بابا.

-یه شب نتونسته خونه بمونه؟!!!

چشم باز کردم، سرمو چرخوندم سمت کبریاي عصباني و گفتم: از جاي  
ديگه عصباني هستي سر کسرا خالي نکن کبريا. بنيامين زنگ زد، اصرار  
کرد، منم گفتم برن.

-بنيامين غلط کرد! تو هم خيلي بي جا کردي! همين کارا رو مي کنين که  
اين پسر مسئوليتو نمي فهمه ديگه! يه شب قرار شد بمونه پيش بابا! هر بار  
اگه قرار باشه در بره و يکيو جايگزين خودش کنه که نمي شه!

:يه بار ديگه هم ... آخ! يواش تر برو! يه بار ديگه هم گفتم، اينکه من و تو  
زندگيمونو بر اساس مشکل بابا برنامه ريزي کرديم دليل نداره کسرا هم  
همين کارو بکنه!

-مثل اينکه باباشه ها؟!!

:عملاً از محبت اون چيز زيادي خاطرش نيست! اينو يادت باشه!

-امشب کلاً نمي شه باهات بحث کرد! زيادي روشن فکر شدي!



خودش عصبی بود. این جور مواقع باید مرتب بهش می گفتی آره تو درست می گی اما خب، باید یه چیزی می گفتم که وقتی رسیدیم خونه دق دلیشو سر کسرا خالی نکنه.

چند تا خیابون پایین تر کلی گیر داد که بریم درمونها، قبول نکردم، با کلی غرولند پیچید سمت خونه و ماشین رو تا دم پله ها برد و قبل از اینکه بخوام پیاده شم گفت: بشین پیام کمکت.

برگشتم سمتش، از عصبانیت لحظه ی اولش کم شده بود. در رو باز کردم و گفتم: خوبم. کسرا اگه رفت واسه خاطر این بود که من بهش اجازه دادم، حرفی بهش بزنی یعنی منو جلوش بی ارزش کردی.

زیرلب غر زد: چشم! هیچی نمی گم بینم تو و این بشر قراره به کجا برسین!

پیاده شدم، سریع پیاده شد و ماشینو دور زد و دست انداخت زیر بازوم، بازومو کشیدم و گفتم: خوبم بابا!

پوفی کرد، در رو کوبید و راه افتاد سمت پله ها.

دست هایم حافظه دارم که تو اتاق کنار بابا نشسته بود و کتاب می خوند با دیدنمورن هایش جاش بلند شد، از اتاق اومد بیرون جواب سلاممون رو داد و با یه نگاه دقیق و موشکافانه به قیافه ی گرفته ی کبریا و چهره ی درهم از درد من پرسید: چیزی شده؟!

راه گرفتم سمت اتاق خواب، پیرهن و شلوارمو در آوردم و انداختم روی صندلی، دراز کشیدم و ملافه رو کشیدم رو خودم. از محل اتصال سرم به گردنم تا نوک پام گز گز می کرد و دردناک بود ولی بیشتر از اون درد از اتفاقی که افتاده بود زجر می کشیدم. لعنتی! کاش اصلاً نمی رفتم! نگاه ناباور مجید حتی یه لحظه هم از جلوی چشمام کنار نمی رفت. من اگه بودم، اگه با هزار امید و آرزو قصد می کردم با یکی از دخترهای فامیل ازدواج کنم و یه همچین آبروریزی می شد، واقعاً بهم می ریختم!

تقه ای به در خورد، کبریا اومد تو و گفت: کتری گذاشتم، آب جوش بیاد برات کیسه آب گرم می یارم. ببینم پشتتو.

-خوبم کبریا، برو بگیر بخواب.

:خوابم نمی یاد! فردا هم تعطیله!

پنجشنبه ها تا دیروقت می نشست پای حرف زدن با موبایل و حالا می تونستم حدس بزنم آدم پشت خط کیه. طناز!

به دست های حافظه دار نهش پشت کردم، یه بالش گذاشتم بین زانوهام و گفتم:  
اعصابم خیلی خرابه!

نشست رو لبه ی تخت، ملافه رو آورد پایین و رکابیمو بالا زد و در همون حال  
گفت: سر جریان امشب؟

-آره.

:به خاطر آزاده؟

-به خاطر همه! قیافه ی مجیدو دیدی؟! شوکه شده بود!

:دلت واسه اون نسوزه! خیلی هم به این ازدواج راضی نبود! ندیدی عزیز می  
گفت واسه خاطر اینکه جمعش کنن می خوان زنش بدن؟!

-به هر حال اسمش سر آزاده بود!

:بین، سانازو که دیدی و می شناسی، یه همسایه دارن، همسایه اشون  
یه برادر داره، برادره یه پسر داره، اون پسره هم یه نامزد داشته که بهش  
خیانت کرده! می خوای بشین غصه ی اونم بخور! هان؟! پشتت کبود شده.  
مسکن خوردی؟

-از دست هایم حافظه دارند  
از این مژگن توجه بودند متنفرم، انگار قراره همه ی اتفاقها هم مرتب و مرتب  
حول و حوش من رقم بخوره!

:این اتفاق ربطی به تو نداشته کنعان. الکی ذهن خودتو درگیر نکن.

چشمامو بستم، کبریا آروم گفت: یه چي پپرسم جوش نمي ياري؟

چشمام باز شد! زل زدم به دیوار سفید روبروم و منتظر موندم حرف بزنه. یه  
خرده مکث کرد و گفت: آزاده رو نمي خواي؟!

با وجود دردی که از گردنم تا نوک پام منتشر می شد، با یه حرکت سریع  
بالاتنه امو برگردوندم سمتش و پرسیدم: یعنی چي؟!!

دست گذاشت رو شونه ام، دوباره به حالت اول برم گردوند و گفت: می  
خوام بگم هیچ راهی نداره روش به طور جدی فکر کنی؟! مورد خوبیه ها؟!!

-چرت نگو کبریا!

:بد می گم مگه؟! دختر خوبیه خداییش. بر و رو هم که داره. حالا درسته  
خاله مهتاب اخلاق درست و حسابی نداره ولی به جاش عمو حمید حسابی  
داش مشتیه! با آریا هم که حسابی ایای! هان؟!!

حالا که ما هستیم؛ بلند می شدم یقه ی کبریا رو می گرفتم و پرتش می کردم  
از اتاق بیرون!

از جاش بلند شد و همون جور ی که می رفت سمت پنجره گفت: بچه ها  
اومدن. برم ببینم کتری جوش اومد؟ یه مسکن هم برات بیارم؟

-بیار.

رفت سمت در و قبل بیرون رفتن گفت: کنعان روش فکر کن ها! آزاده گزینه  
ی خوبیه.

جواب ندادم، اون هم رفت. واقعاً هیچ حسی نبود! نه فقط به آزاده، به هیچ  
کس.

تقه ای به در خورد، بنیامین با یه سلام گرم اومد تو و گفت: چیه باز مصدوم  
شدی برادر؟!

نشست لبه ی تخت، کیسه ی آب گرم رو گذاشت روی پشتم و گفت: چه  
جوری زمین خوردی آخه؟! رفته بودی خونه ی عزیزت یا زمین چمن استادیوم  
آزادی؟!

احتمالا کبریا به نفس دارنده گفته بود زمین خوردم. با همون چشماي بسته پرسیدم: <sup>رهایش</sup>  
استخر خوب بود؟

-جاي شما خالي! با کبریا هماهنگ نکرده بودي؟ هنوز بالا نیومده چنان  
نگاهي به کسرا انداخت که من شلوارمو خیس کردم!

نفس عمیقي کشیدم و گفتم: کبریاست دیگه! سیاست نکنه روزش شب  
نمی شه!

-پاشو این قرصو بخور.

:بعد می خورم.

-برزو هم همراهمون بود.

:خب؟

-داشت می گفت دلش می خواد اون اتفاقا فراموش بشه و ...

:کبریا قبول نمی کنه.

-دست هایم حافظه داره؟! بابا اون موقع همه امون بچه بودیم! کبریا همیشه  
۲۱ سالش بود، بروز هم ۲۲.

:با خود کبریا صحبت کن.

-تو اگه اکی بدی، اونم قبول می کنه.

:دعاشون سر من نبوده! سر مینو بوده!

-کینه ی کبریا ولی سر تو!

:باشه من باهش حرف می زنم اگه مشکلت این جوریه حل می شه ولی  
مطمئنم قبول نمی کنه.

-کنعان یه چیزی بپرسم؟

:اگه می خوای یه چیز خصوصی بپرسی نه پرس! نه امشب جوابتو می دم  
نه هیچ وقت دیگه!

-چرا هیچ کدومتون دلیل این درگیری با کوروشو بهم نمی گین؟

چون خودت حافظه دارند دست هایم جافه دارند می دونی! خونه ی بابامو بالا کشیده! رهائش

-اون که جریانش مال امروز و دیروزه! اتفاقی رو که از چند سال پیش افتاده و بابا هم تو جبهه ی شما علیه اش واستاده رو می خوام بدونم!

:چرا انقدر اصرار داری یه گذشته رو زیر و رو کنی؟! چي به تو مي رسه؟!

- گذشته رو زیر و رو نمی کنم! درگیری شما و کوروش توی حال هم جریان داره! اون جور که تو افتاده بودی به جونش، سواتون نکرده بودم حتی پتانسیل کشتنشو داشتی! این حس تنفر از کجا می یاد؟!

تکونی به تن دردناکم دادم، به زور چرخیدم به سمتش، زل زدم به صورتش و گفتم: جریان کبریا و بروزو که پیش چشمته دیگه؟! خیال کن یه همچین اتفاقی بین من و کوروش هم افتاده!

-به خاطر کبریا با کوروش درگیرین؟!

:به خاطر اینکه بابام با زن عموت ازدواج کرده بوده نسبت به بابام کینه داشته! این کینه هی دشمنی آورده تا امروز!

-همین؟!



لبي گزید، ناباور یه خرده نگاهم کرد و پرسید: یه چیزی بپرسم صاف و صادق جوابمو می دی؟

-تا الآن داشتم بهت دروغ می گفتم؟!

:چرا از بالای پشت بوم این خونه پریدی پایین؟!

سر جام نشستم، کیسه ی آب گرم رو گذاشتم رو پشتم و گفتم: افسرده بودم، زد به سرم و تو یه تصمیم اشتباه پریدم. همین.

-اینجا؟! تو خونه ای که از خیلی قبلتر دیگه پاتونو توش نداشته بودین؟! اون همه راهو اومدی اینجا و ...

عصبی چشمامو بستم و گفتم: داری اذیتم می کنی!

تشک تخت بالا و پایین شد، چشمامو باز کردم و دیدم رفته ایستاده کنار پنجره و بیرونو نگاه می کنه. نمی فهمیدم دنبال چی می گرده! نمی تونسستم درک کنم چرا یه سری اطلاعات ناقص رو کنار هم چیده و دنبال تیکه

هست های دیگر حافظه دارند. تنها چیزی که تو اون لحظه می دونستم این بود که  
دل نمی خواست از ماجرا چیزی بدونه.

برگشت سمتم و وقتی دید دارم نگاهش می کنم گفت: بین موندن و رفتن  
سر دوراهیم.

-کره؟

:آره.

-اینجا بمونی قراره همین جوری علاف بگردی؟

:چند تا موقعیت کاری هست اما ترجیح می دم تو فروشگاه بابا مشغول به  
کار شم تا برای مردم کار کنم.

-فکر خوبیه.

:فکر خوبیه ولی یه خرده از اینکه استقلالم بره زیر سوال می ترسم.

-بابات همچین... آخ...

دستی‌هایم حافظه دارند که هیچ جور و تو هیچ موقعیتی کم نمی شد. قرصی رو که روی پاتختی بود خوردم و دوباره دراز کشیدم. بنیامین یه خرده تو سکوت نگاهم کرد و بعد خیره ی حیاط تاریک شد و گفت: داشتی درس می خوندم، یه عالمه کتاب جلوم پخش بود، یه سری برگه و خوب خوب یادمه، یه لیوان نسکافه هم تو دستم بود که بنفشه زنگ زد. کم پیش می اومد با هم در تماس باشیم، تماسی هم اگه بود از طرف من بود بیشتر. دیروقت بود واسه همین خیلی نگران شدم. الو که گفتم شروع کرد به حال و احوال کردن و پرسید کی بر می گردم ایران. آخه تو فکرم بود یه سفر بیام. اونم در جریان بود. بابا هم می دونست. فقط به مامان نگفته بودیم که اگه یه وقت برنامه ام جور نشد خیلی تو ذوقش نخوره. بعد یه مشت حرفهای بی خود و بی مورد بهم گفت تو تو بیمارستان بستری هستی! باور نمی کردم! نگفته بود چی شده اما مطمئن بودم یه اتفاق خیلی ناجوری افتاده که زنگ زده به منم خبر بده! بهم گفت انگار تصادف کردی. تو کمایی و حالتی خیلی خوش نیست.

تماسو قطع کردم زنگ زدم به بابا. کلی طول کشید تا تونستم از زیر زبونش بکشم وضعیت چه طوریه. پا و سر و کمر شکسته و آسیبهایی داخلی و بیهوشی و کمات ته دلمو لرزوند. آخرین امتحانمو دادم و جمع کردم و با اولین پرواز برگشتم. مستقیم اومدم بیمارستانی که بابا گفته بود توش بستری هستی اما کبریا راهم نداد! گفت به هوش اومدی و دلت نمی خواد کسی رو ببینی! گفت روحیه ات خرابه و روانپزشکی که برای درمونت اومده بالای سرت ترجیح داده فعلاً با کسی در تماس نباشی! فهمیدن اینکه از پشت بوم این خونه پرت شدی و تصادفی در کار نبوده خیلی سخت نبود! فقط باید یه خرده تو خونه گوشامو تیزتر می کردم و به پچ پچ های بابا و مامان با دقت

دست هایم حافظه دارند دادم! فهمیدن این موضوع هم که هیچ دلیلی برای اینکده  
روی پشت بوم این خونه ایستاده باشی و بی هوا پرت شده باشی پایین  
وجود نداشته خیلی سخت نبود! ذهن هر آدمی از بین این اتفاقا می  
تونست نتیجه بگیره که یا خودت پرت شدی یا یکی پرت کرده!

مکثی کرد، برگشت سمتم، زل زد به چشمام و پرسید: کوروش هلت داده؟!

سرمو به علامت منفي تگون دادم، اومد رو لبه ي تخت نشست، یه خرده  
لب بالا شو جویید و بعد پرسید: چرا تو مراسم مامان نبودي؟ فقط به خاطر  
حضور کوروش؟ اگه این طوره که کبریا هم نباید می اومد!

-می دونی مامانم چه جوری فوت کرد؟

:یه چیزایی می دونم.

-رو شونه های من! وقتی داشتم می دویدم که برسونمش بیمارستان.  
افسردگیم اونقدر حاد بود که دکترم اجازه نمی داد تو مراسم های عزا  
شرکت کنم. دنبال چي هستي بنیامین؟! چرا اون چیزی رو که تو ذهنته رک  
و راست نمی گی؟! به چي می خوای بررسی از این سوال و جواب ها؟!

بنیامین کامل برگشت به سمتم، زل زد به صورتم و پرسید: رک بپرسم؟!

دستی هلم حافظه دارند سرتی به علامت مثبت تکون دادم. من منی کرد و گفت: نمی خوام سوالش  
بذاری پای هیچ چیزی! تنها هدفی که دارم کمک به تنها دوستیه که از  
بچگیم مونده! همین! خب؟

-چی تو کله اته؟! -

یه خرده با موهاش ور رفت، نفس عمیقی کشید و لب وا کرد.

:ربطی به بنفشه داشته؟! -

-چی؟! -

:احساسی بهش داشتی؟! -

-چرت نگو!

:دارم جدی می پرسم کنعان! رفتن بنفشه به پریدنت از پشت بوم این خونه  
ربطی داشته؟

سر جام نشستم، یه خرده نگاهش کردم و زدم زیر خنده! بلند بلند! اونقدری  
که کسرا و کبریا متعجب پریدن تو اتاق و خودم به سرفه افتادم، کبریا لیوان

آب دست هایم حافظه دارندی پاتختی رو گرفت جلوی دهنم و گفت: بخور بینم <sup>هائیش</sup> شده شدی! چی بهش گفتمی این جور می خنده؟!

یه خرده از آب خوردم، نفس گرفتم و با لبخند زل زدم بهش! بهت زده نگاهم می کرد. کسرا یه خرده وایساد به تماشامون و بعد رفت. کبریا اما مصر ایستاد و پرسید: جریان چیه؟!

نفس نفس زنون و بریده بریده گفتم: هیچی!

دست به سینه ایستاد، مشکوک به قیافه ی جدی بنیامین و لبخند روی لب من نگاه کرد و گفت: اصلاً یادم نیست آخرین باری که این جور خندیدی کی بوده! تو دلچک بودن این جونور هم شکی نیست، اما این قیافه ی جدی که به خودش گرفته با خنده ی تو اصلاً جور در نمی یاد!

اشاره ای به شلوارکم که افتاده بود روی صندلی کردم و گفتم: بده اون شلوارکو بپوشم، هر چی خواب تو سرم بود پروندی بنیامین! با این تئوری های خلاقانه ات!

کبریا شلوارکو برداشت، پرت کرد سمتم و همون جور که از اتاق می رفت بیرون گفت: خدا جفتونو با هم شفا بده!

دست هایم حافظه دارند و از تخت اومدم پایین. دولا و دست به کمر راه افتادم  
سمت در حال و تو لحظه آخر برگشتم سمت بنیامین و گفتم: سر فرصت  
می شینیم و تو برام می گی که چي شد به یه همچین نتیجه ی مست و  
ملنگی رسیدی!

\*\*\*

تا خود صبح عین مرغ سر کنده بال بال زدم. یه خرده نشستم، یه خرده دراز  
کشیدم، به این پهلو چرخیدم، به اون پهلو چرخیدم، یه خرده تو اتاق راه رفتم  
و یکی دو باری هم کسرا رو از صدای وول وول خوردن هام زابراه کردم. بعد  
اذون بود که نمازمو نشسته خوندم و روی زمین دراز کشیدم و از خستگی  
خوابم برد.

چشم که وا کردم، یه پتوی مسافرتی رو تنم بود، یه بالش هم زیر سرم.  
صدای حرف زدن کبریا و کسرا و عزیز رو از تو آشپزخونه می شنیدم اما نای  
بلند شدن نداشتم. به زور تکونی به استخون های خشک شده ام دادم و  
طاق باز دراز کشیدم و زل زدم به سقف. درد هنوز بود و مطمئن بودم یکی دو  
روز دیگه هم می ندازتم. صدای کسرا رو شنیدم که پرسید: اه داداش بیدار  
شدی؟

دستم آوردم پایین و به پهلو چرخیدم و زل زدم به صورتش. شال و کلاه کرده  
بود برای اینکه بره بیرون. اومد کنارم نشست و با ذوق گفت: عزیز اومده.

به دست هایم حافظه دارم حالا از دیدن عزیز اینقدر ذوق زده شده باشه! سري هایش  
علامت خب چیه تکون دادم، نزدیک تر شد و آروم گفتم: يه سند آورده، مي  
گه سند يه زمينه! داده به کبريا که بفروشدش! مي گه زمين مال شما سه  
تاست! تو رو خدا کنعان! کبريا رو راضي کن باشه؟! عزيز هر چي اصرار مي  
کنه اون زير بار نمي ره!

دست دراز کردم و دو تا دکمه از سه تا دکمه ي باز مونده ي يقه اشو بستم  
و آروم زمزمه کردم: هر تصميمي که بگيره مطمئناً به نفعمونه، پس نگران  
نباش!

دست دراز و يه دونه دکمه رو باز کرد و گفت: اگه اون زمينو بفروشيم، نونمون  
تو روغنه کنعان! باور کن! آخه جاشم خيلي خوبه! حالا دو ساعته عزيز داره  
خودشو چر...

-کسرا!

:ببخشيد از دهنم در رفت! خب آخه حرصم گرفته! هر چي عزيز اصرار مي  
کنه، کبريا يک کلام مي گه نع!

با دست چشمامو ماليدم و بعد دست دراز کردم سمتش که کمک کنه  
بشينم و در همون حال گفتم: اگه مي گه نه مطمئناً دليل قانع کننده اي  
داره.



- دست‌هایم حافظه دارند ای؟! می دونی اگه اون زمین فروخته بشه چي هایش شه؟! می تونیم یه ماشین خوب بخریم، واسه بابا پرستار بگیریم، من یه باشگاه خوب ثبت نام کنم! تو دیگه نری شرکت کبریا اینا و امتحان فوقتو بدی! تازه از همه ی اینا مهم تر! می تونیم یه خونه بخریم و تو مجبور نباشی جایی که این همه ازش خاطره ی بد داری زندگی کنی!

جا خوردم! برای لحظه ای انگار زمان ایستاد! بهت زده زل زدم به صورتش. انگار فهمید که جمله ی آخر رو نباید می گفته، از جاش بلند شد و با من و من گفت: اممم. من دارم می رم باشگاه. امروز روز نظافت سالنه، واسه همین تا نزدیک افطار هستم. کاری داشتین به موبایلم زنگ بزنین. فعلاً!

کسرا رفت، من اما خرد شده دراز کشیدم سر جام، به پهلو چرخیدم و سرمو بردم زیر پتو! حرفی از اون اتفاق نمی زد، اما بهش فکر می کرد! توی ذهنش بود و هرگز هم قرار نبود فراموش کنه! لعنت به این زندگی! لعنت به من! لعنت به همه ی ضعفهام! لعنت به همه ی اتفاقهای تحقیرکننده ی دنیا!

:کنعان نمی خوای بلند شی؟ عزیز سه ساعتی می شه اومده.

پتو رو از رو سرم کشیدم کنار و زل زدم به کبریا که بالای سرم ایستاده بود. یه خرده تو سکوت زل زد بهم، بعد زانو زد کنارم نشست و گفت: بعضی وقتها واقعاً دلم می خواد یه دونه محکم بخوابونم پس کله ات! همون دیشب

اگه راضي هم حافظه دارندي بریم درمونگاهي، بیمارستاني، کوفتي الان اين بهاشي  
دراز به دراز نيفتاده بودي!...چيه چرا عين بز اخفش زل زل منو نگاه مي  
کني؟!

گلومو صاف کردم و پرسيدم: تو که اون سندو قبول نمي کني، مي کني؟!

-نه!

:خوبه.

-خيلي هم خوب نيست، اما بدم نيست! پاشو يه چيزي بندياز تو دهنت، بعد  
بريم دکتر.

:هم خوبم، هم روزه ام!

چپ چپ نگاهم کرد، از جاش بلند شد و گفت: يا خودت با پاي خودت بيا پاي  
ميز صبحونه، يا زنگ مي زنم به شفق مي گم بياد اينجا ببندت به سرم و  
آمپول!

رفت دم در، قبل بيرون رفتن برگشت سمتم و گفت: عزيز خيال مي کنه  
دلخوري که تپيدي تو اين اتاق، بهش گفتم کنعان مدافع حقوق بشره، چه از

دست هایم حافظه دارند نوع! از نظر اون همه ي انسان ها بي گناهن حتي نگاهش  
خلافش ثابت بشه!

-کدوم نوع؟!

:بشر با خرده شیشه، بشر بي خرده شیشه!

-دیوونه!

کبریا رفت، تکوني خوردم و به زور سر جام نشستم، دستي به صورتم  
کشیدم و صدای کبریا بلند شد: زنگ بزنم یا داري مي ياي؟!

کش و قوسي اومدم و از جام بلند شدم، يه تي شرت تنم کردم و بعد بیرون  
اومدن از سرویس بهداشتي فهمیدم بنیامین هم پایینه.

رفتم تو آشپزخونه سلام کردم و دست گذاشتم رو شونه ي عزیز که مي  
خواست بلند شه و مانع شدم، دولا شدم سرشو بوسیدم و گفتم: خوش  
اومدین.

نشستم رو صندلي کناري، چشمم افتاد به بنیامین که با يه ابروي بالا  
انداخته نگاهم مي کرد و شنیدم که عزیز گفت: خوبی مادر؟ تا خود صبح  
نگران حال و روزت بودم.

کبریا یه لیوان چایی ریخت و گذاشت جلوم و گفت: نگرانی هم داره عزیز! تا خود صبح فقط راه رفته و عین مار به خودش پیچیده!

بنیامین پرید وسط: مار خوش خط و خال البته!

لیوان رو هل دادم جلوش و گفتم: روزه ام. حسود هرگز نیاسود!

دست عزیز نشست رو پشتم و گفت: بخور مادر که بعدش دوا بخوری.

با لبخند نگاهش کردم، بنیامین با پاش آروم زد به پام و گفت: جمع کن خودتو! حالا هی من هیچی نمی خوام بگم!

سرم برگشت به سمتش، با یه اخم غلیظ زل زد بهم و گفت: آدم تو جمع به یه بانوی زیبا دم به دقیقه ابراز احساسات نمی کنه که باقی آقایون حسادت کنن!

نگاهم نشست رو عزیز، بودنش لطف بود! یه لطف بزرگ! دستمو که روی میز بود تو دستش گرفت و به بنیامین گفت: دیگه از ما گذشته مادر. ولی منو این جور نبین ها! نبین که اینقدر پیر شدم. جوون بودم یه بر و رویی داشتم که یه محله عاشقم بودن.

لبه‌های مچاله شده‌ی دانه‌ی کبریا برای اینکه لبخندشو جمع و کنترل کنه رو دیدم و  
برگشتم سمت بنیامین، با جدیت تموم سرشو به علامت تأیید تکون می  
داد! عزیز قصه‌ی زیبایی خودش رو برای بار هزارم یا شاید بیشتر تعریف می  
کرد و بنیامین هم برای بار صدم می شنید! سوای زبون بازیش اون جمله رو  
گفته بود واسه اینکه عزیز پز زیباییش تو جوونی رو بده!

عزیز ادامه داد: حسن آقای خدابامرز، پاشنه‌ی در خونه‌ی آقاجونمو از جا  
کنده بود واسه اینکه آقام رضا بشه به این وصلت.

بنیامین آهانی گفت و پرسید: حسن آقا دوست پسرتون بود؟!

با پام محکم کوبیدم به پاش، عزیز پر روسریش رو به پشت لبش کشید و  
گفت: نه مادر، اون موقع که از این خبرها نبود! من اصلاً حسن آقا رو یه بار  
هم ندیده بودم.

بنیامین نیم خیز شد، یه خرده صندلیش رو از من فاصله داد و گفت: اصلاً  
اصلاً ندیده بودینش؟! هیچ وقت؟! از زیر چادری، سر کوچه‌ای، دم بقالی،  
نونوایی، سقاخونه؟! هیچ جای هیچ جا؟! یه خرده فکر کنین ببینین هیچ راهی  
نداره؟!

دیگه کنترل لبخند واسه منم سخت بود! کبریا که از جاش پاشد، از پشت  
صندلی بنیامین رد شد، یه نیشگون از شونه اش گرفت و از آشپزخونه رفت  
بیرون!

عزیز یه خرده با جدیت زل زد به صورت بنیامین! سري به علامت تأسف تکون دادم و پیش خودم گفتم گندش در اومده و عزیز متوجه شده بنیامین سرکارش گذاشته اما عزیز بعد چند لحظه گفت: والله، حالا که خوب فکر مي کنم، حسن آقا رو یکی دو باري وقتي پیش عباس شاطر ایستاده بود دیده بودم! ولي خب هیچ وقت به خیالم نبود که بخواد بیاد خواستگاریم!

بنیامین بشکني زد و گفت: نگفتم! حالا عزیز جون یه خرده فکر کنین بینین یه کاسه آش نذري اي، یه ظرف خرمایي چیزی نبرده بودین دم خونه اشون؟!

از جام بلند شدم، تکیه امو دادم به کابینت و با دست شروع کردم به مالش پشتم. سر عزیز و بنیامین چرخید سمتم و عزیز گفت: الهی بمیرم مادر، درد داري آرہ؟! بیا یه چیکه آب بریز دهننت روزه اتو باز کن، دارو بخوري قربونت برم.

راه افتادم سمت در آشپزخونه و گفتم: یه خرده دراز بکشم خوب مي شم!

صدای معترض کبریا که جلوي تلویزیون نشسته بود و ورزش و مردم مي دید بلند شد: آرہ! نه که از دیشب تا حالا افقي نبودي؟! تأثیر مثبت و مستقیم دراز کش شدن تو با بهبودیت مي شه کاملاً فهمید!

دست های حافظه دار نه کرد و گفت: عزیز دستم به اون پسر ت برسه کاری همیش  
کنم یادش بره سه تا خواهرزاده ی دیگه هم داره!

با اشاره بهش فهموندم ساکت شه! عزیز که گناهی نداشت!

راه افتادم سمت اتاقم و قبل اینکه برم تو پرسیدم: بابا رو نمی بری حموم؟

-بردمش.

:جدي؟!

-نه! شوخي کردم بخندي! بخند دیگه!

یه کم نگاهش کردم، کوسنو پرت کرد سمتم و گفت: جمع کن! تیریب آدم  
های با مسئولیت به خودش گرفته انگار من وظیفه سرم نمی شه!

لبخندی نشست رو لبم، نیم نگاهی به در آشپزخونه انداختم، بنیامینو  
ایستاده دم در دیدم و با صدای آرومی رو به کبریا گفتم: وظیفه که سرت می  
شه، منتها نه که سر و گوشت یه خرده زیادی می جنبه، یه وقتهایی حموم و  
توالت رفتن خودت هم یادت می ره!

نیم خیز شد سمتم، رفتم تو اتاق و در رو بستم!

از اینکه عزیز قصد کرده بود یه هفته ای پیشمون بمونه خیلی خوشحال بودم. اصلاً وقتی عزیز تو خونه بود، هر کجای این شهر هم که بودم واسه برگشتن به خونه پر می کشیدم. دو روز از شب بهم خوردن بله برون کزایی آزاده و مجید گذشته بود، شنبه رو نتونسته بودم برم کارخونه و مطمئناً شرکت برو هم نبودم.

دراز کشیده بودم روی تخت، میون خماری مسکن هایی که قبل اذون صبح خورده بودم صدای عزیز رو که با یکی حرف می زد می شنیدم. چشمامو وا کردم و سعی کردم بفهمم کیه. بنیامین که نبود چون با رفقاش رفته بود شمال. کسرا هم که صبح زود رفته بود باشگاه و کبریا هم که الان دیگه نصف ساعت کاریش رد شده بود! پس می موند یا شفق یا کهربا. کهربا هم که با توجه به برگشتن ابراهیم احتمال اومدنش کم می شد. پس همون شفق بود. سر جام نشستم، یه تی شرت روی رکابیم پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. حدسم درست بود. نشسته بودن وسط هال پای بساط سبزی پا کردن، بابا رو ویلچر کنارشون بود و تلویزیون هم روشن.

نگاهم به نگاه بابا بود. تلویزیون تماشا نمی کرد. نگاهش روی صورت من بود. با یه لبخند سلام کردم. بی جواب فقط تماشا کرد. سر عزیز و شفق اما



دست‌هایم حافظه دارند جوابمو دادن. نگاهمو با تأخیر از بابا گرفتم و دوختم ره‌بش  
منظره‌ی سبزی پاک کردنشون. شفق پرسید: بهتری؟

نشستم روی مبل، دستی به موهای بهم ریخته ام کشیدم و گفتم: یه  
خرده.

عزیز آهی کشید، لبخندی بهش زدم و گفتم: اومدین اینجا که ما تنها  
نباشیم، نه اینکه خودتونو تو زحمت بندازین!

لبخند گرمی زد و گفت: زحمت چیه مادر، نشستیم به حرف زدن، گفتیم  
دستهامون هم بیکار نباشه. البته جسارت نباشه‌ها، شفق جونو نمی‌گم.

شفق پشت دستش رو گذاشت رو پای عزیز و گفت: قربونتون برم، جسارت  
چیه!

سرمو تکیه دادم به پشتی مبل و شفق پرسید: روزه‌ای؟

سری به علامت مثبت تکون دادم، عزیز معترض گفت: کبریا بفهمه غضب  
می‌کنه کنعان! روزه با این حال و روز واجبه آخه؟! اون از دیروز که تا دم افطار  
درد کشیدی، اینم از امروز؟! خب مادر باید دارو بخوری! بد می‌گم دخترم؟!

شدست هایم حافظه دایند تکون داد و گفت: عزیز هر چي خوشگلي و خوش پيش و رويي داره، اخلاقش ولي نمي دونم به کي رفته که اينقدر کله شقه و گوشت تلخه! شما نمي دونين؟!

عزیز با إهن و اوهون و به زور از جاش پاشد و همون جوري که مي رفت سمت آشپزخونه گفت: اخلاقش به هيشکي نرفته مادرا! تو کل اولادها و نوه و نتيجه هام هيشکي مثل کنعان نديدم! يه دونه است پسرما!

لبخند پيروزمندانه اي به شفق زدم، هنوز جمعش نکرده عزیز از تو آشپزخونه گفت: اين کله شقيش منتها به اون باباش رفته! مگه نه عبدالله؟! يادته که، عالم و آدم جمع مي شدن و مي گفتن ماست سفیده، يه کلام مي گفتي نع! سياهه! هي روزگار! آره مادرا! اين یک کلوم بودنش به باباش رفته!

لبخند من جمع شد، يه لبخند گل و گشاد نشست رو لب شفق! با سر به سبزي ها اشاره کردم و آروم گفتم: شما سبزي تو پاک کن!

يه تريچه به سمتم پرت کرد و آروم گفتم: يکي طلبت!

لبخندم کش اومد، يه پيازچه هم به سمتم پرتاب کرد و گفت: به خودت بخند!

دسته‌هایم حافظه دادندتم و گفتم: به شما نمی‌خندم! به این سلاح‌هایی که  
به سمتم پرتاب می‌کنی می‌خندم! جدیده؟! سردهه؟! منفجر که نمی  
شه؟!

لبخند گرمی زد، به خرده خیره نگاهم کرد و گفت: بخوای خوش اخلاق  
باشی می‌تونی ها! منتها یکی باید باشه که به سمت خوش اخلاقی هلت  
بده!

سری به علامت تأیید تکون دادم و پرسیدم: اون یه نفر احیاناً تو که نیستی؟!

ابروی بالای انداخت و گفت: چرا که نه؟! روزهایی که به بابا عبدالله سر می  
زنم، یه پرس قلقلک تو رو هم مهمون می‌کنم که تا شب خوش و خرم  
باشی!

صدای زنگ موبایلم بلند شد، از جام پا شدم و راه افتادم سمت اتاقم و  
گفتم: بچه تر که بودی یه سری سوتی پشت هم ردیف می‌کردی، کل  
خاندان می‌خندیدن، از اونا استفاده کنی فکر کنم بهتر جواب بده!

یه تریچه از پشت خورد تو سرم! برگشتم سمتش، تریچه و پیازچه ای که تو  
دستم بود رو انداختم میون سبزی‌ها و گفتم: پاشو اون یکی رو هم پیداکن،  
بعداً لازمت می‌شه!

شماره ناشناس بود. بین جواب دادن و ندادن مونده بودم که تماس قطع شد و یه خرده بعد دوباره گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن و این بار شماره ی آزاده روی گوشیم بود! بیشتر مردد شدم. دلیلی نمی دیدم به جواب دادن ولی به هر حال اون دختر، دختر خاله ام بود. الو که گفتم صدای عمو حمید پیچید تو گوشی: الو کنعان؟!

ابروهام درهم شد! بعد یه مکث گفتم: عمو حمید شما این؟

-می خواستم ببینمت.

:منو؟!

-آره. تو رو.

:طوری شده؟

-طوری که لابد شده دیگه، منتها پای تلفن نمی شه، یه جا قرار بذاریم.

:خب. اممم. راستش...

-سر کاری الان؟!

نه:

-خوبه پس. آدرس بده تا به ساعت دیگه می یام دنبالت.

عمو ...

-کجایی الان؟

:خونه ام.

-خونه ی بهروز؟

:بله.

-پس تا نیم ساعت دیگه اونجام.

مکثی کردم و با اکراه گفتم: باشه.

دوباره و این بار یه مکث طولانی تری کردم و پرسیدم: چيو به عزیز نگم؟

-اینکه دارم می یام دنبالت. از این تماس چیزی بهش نگو. باشه؟

:باشه.

تماسو قطع کردم، گوشيو گذاشتم روی تخت و زل زدم به دیوار روبروم! چي کار داشت یعنی؟! تنها حدسي که می شد زد این بود که کارش مرتبط با آزاده است! ای خدا! عجب گيري افتاده بودم! آس نخورده و دهن سوخته!

یه ربعي نشستم به فکر کردن بعدش لباس عوض کردم، ساعتو از رو میز کنار تخت برداشتم و بستم به دستم، موبایلو هم برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.

عزیز بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:میز صبحونه رو برات چیدم کنعان، برو یه چیزی بخور تا اون داداشت نیومده و شاکی نشده.

نگاه متعجب شفق رو صورت متفکر و درهمم ثابت موند.

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت در حال و گفتم: کبریا که اومد بگین، کاری پیش اومد مجبور شدم برم بیرون.

عزیز نگرین پرسید: وایسا ببینم! کجا داری می ری با این حالت کنعان؟!

برگشتم سمتش، به زور روی پاهاش ایستاد، اومد سمتم و پرسید: چی شده مادر؟!

-چیزی نیست، یه مسئله ی کاریه.

:مسئله ی کاری چیه آخه! مگه مرخصی نگرفتی مادر! موندی خونه که استراحت کنی نه اینکه...

دستم رو پشتش بالا و پایین کردم و گفتم: می یام عزیز. یه ساعتی کار دارم بعد بر می گردم.

معارض گفت: من که نمی گم بر نمی گردی! کبریا می گفت باید دو سه روز استراحت کنی تا حالت یه خرده بهتر بشه! این جور داری استراحت می کنی؟! روزه که می گیری، غذا و دوا هم که نمی خوری، عوض استراحت کردن هم شال و کلاه کردی زدی به خیابون؟

دست هایم حافظه دارند، دستهایم از هم باز کردم و گفتم: نه شال دارم نه کلاه عزیز! این اصطلاحو باید بذارین واسه زمستون نه الان که خرماپزونه!

چشمکي به شفق زدم و راه افتادم سمت در. یه جوري باید دل مهربون عزیزو آروم مي کردم که به آشفتگی درونم پی نبره.

سعي کردم درست قدم بردارم که کوچکتريين بويي از دردي که از گردنم شروع مي شد به پاهام مي کشيد نبره. تا تو ایوون همراهم اومد و نچی کرد و آروم گفتم: طوري شده مادر؟! اگه طوري شده که نمي خواستي جلوي شفق بگي، اینجا بگو که منم ...

برگشتم سمتش، دست انداختم دور کمرش و سرشو بوسیدم و گفتم: قربون این نگروني و مهربونیتون برم، طوري نشده، تا یه جايي مي رم و زود بر مي گردم، بعد قول مي دم تا دم افطار از تو جام تکون نخورم! خوبه؟ الان خیلی بهترم. امروزم بي خودي و به اصرار کبریا نرفتم کارخونه.

-الآن داري مي ري اونجا؟

:نه.

-خب آخه گفتم يه مسئله ي کاريه.



دستی‌هایم حافظه دارند! حالا بیا و درستش کن! از پله‌ها رفته پایین، کفشامو پام <sup>همیشه</sup> کردم و گفتم: کاری هست، مربوط به کارخونه نیست. عزیز کبریا که اومد یه جوری جوششو بخوابونین تا برسم. می‌دونین که، یه رگ مامان نرگس تو وجودشه، زودی حرصی می‌شه! فعلاً.

بی‌اهمیت به دردی که با هر قدم می‌پیچید تو تیره‌ی پشتم و پاهام راه افتادم سمت سر کوچه. دل‌دل می‌زدم برای اینکه لحظه‌ی برگشتن برسه. دلم نمی‌خواست عمو حمید خودشو تا اون حد کوچیک کرده باشه که بخواد از علاقه‌ی دخترش صحبت کنه! چي باید بهش می‌گفتم؟! اصلاً روم نمی‌شد بخوام تو چشماش نگاه کنم چه برسه به اینکه لب‌وا کنم و دخترشو پس بزنم! دختری که به خاطر یه عشق کور، با زندگی و آینده‌ی خودش بازی کرد!

صدای بوق یه ماشین، سرمو برگردوند به عقب. پرشیا یه سیاه‌رنگ عمو بهم رسید و ترمز کرد. نگاهم که به دایی رشید افتاد، اخم به آنی نشست رو صورتم!

مردد این پا و اون پا کردم، شیشه رو داد پایین و گفت: سوار شو.

کبریا اگه می‌فهمید، همراه دایی منو هم به آتیش می‌کشید! دستم با اکراه نشست رو دستگیره‌ی در عقب. نشستم و زیر لب گفتم: سلام.

دست هایم حافظه دارند. دل به عقب برگشت و با خوشرویی جوابمو داد. دایه‌هاش که  
کلاً قابل نمی دونست و در اکثر مواقع جواب سلاممو نمی داد و تو اون لحظه  
هم نداد!

عمو راه افتاد و در همون حال پرسید: کمرت چطوره؟

دل نمی خواست جواب بدم! از اون وقتیایی بود که دوست داشتم ساکت  
باشم! فرار کنم! نباشم!

یه بد نیست زیرلبی پروندم و ماشین تو یه سکوت سنگین فرو رفت. نگاهم  
به خیابونها بود که دایه پرسید: عزیز خونه ی شماست آره؟

سری به علامت مثبت تکون دادم، یادم افتاد منو نمی بینه، آره ای گفتم و  
دایه پرسید: پیرزن بدبختو که به کار نمی کشین؟! هان؟!

لبی گزیدم و چیزی نگفتم. سنگینی نگاه پراخمش رو از آینه ی بغل حس  
می کردم. یه کم دیگه ساکت موند و بعد گفت: به خودش هم گفتم، بیاد  
اونجا و طوریش بشه، حالا هر چی، قلبش بگیره، پا دردش بدتر بشه، خدای  
نکرده کارش به بیمارستان بکشه یا کلاً طوریش بشه، از چشم شماها می  
بینم و اون وقته که خر بیار و باقالی بار کن! می فهمی که؟!

تصویر عزیز حافظه دارند پای بساط سبزی پاک کردن جلوی چشمم ظاهر شد  
بازم دایمی یه خرده دیگه ساکت موند و بعد از عمو حمید پرسید: کجا داری  
می ری؟

عمو حمید نیم نگاهی بهش انداخت و گفت: یه جا که بشینیم ناهار بخوریم  
و ...

-ماه رمضونه ها!

:خب باشه! رستورانی که بشه هم غذا خورد و هم حرف زد زیاده. اماکن به  
یه سری ...

-نیازی نیست! یه گوشه کنار نیگه دار، چهار تا کلوم حرف دارم با این بچه،  
بزنم می ریم!

سر عمو برگشت به طرف من و ناراضی راهنمای ماشینو زد و یه خرده جلوتر  
بر خیابون نگه داشت.

از شرایط پیش اومده اصلاً راضی نبودم. نمی خواستم تو اون موقعیت باشم  
و دلم کبریا و محکم بودنش رو می خواست! کاش می شد یه ذره شبیه اون  
باشم! یه خرده فقط!

دست هایم حافظه دارند و به خرده به مهره ای که قبلاً شکسته بود فشار آوردم. آهایش  
عمو ترمز دستي رو بالا کشید و شاکی گفت: خب این جوري که نمي شه!  
یه جا می نشستیم رو در رو حرف می زدیم و ...

دایي پرید وسط حرفش: حالا نیازی نیست چشم تو چشم حرف بزنیم!  
همین قدر که این بچه صدامو بشنوه و شیرفهم بشه که چي دارم می گم  
کافیه!

بچه بچه! هه! پوزخندی نشست رو لبم! نمی تونستم درک کنم! آزاده  
خودش پدر داشت! مادر داشت! مادرش خاله ام بود! پدرش رو عمو صدا می  
زدیم و تو اون لحظه تو چند وجبی من نشسته بود! پس دایي این وسط چي  
می خواست! چي می گفت؟! چرا اینقدر شاکی بود! به خاطر پسرش؟!  
واسه خاطر مجید؟! خب اصلاً به من چه مربوط؟! من کجای این قضیه بودم؟!

صدای دایي رشید منو از افکارم جدا کرد. به آنی جواب همه ی سوال هامو  
گرفتم: گوشت با من باش کنعان بین چي می گم، عزیز هوا ورش داشته  
که یه قدمی واسه بچه های دخترش برداره! یه تیکه کاغذ دست گرفته، بلند  
شده اومده خونه ی شما، البته خونه ی اون بهروز نامرد، که مثلاً بذل و  
بخشش کنه! روح خواهر خدا بیامرزم ازش راضی باشه! ببخشدش! به  
خیالش این جوري اگه یه قدمی واسه بچه های نرگس برداره، دلش آروم  
می گیره و سر راحت زمین می ذاره! اون تیکه کاغذ هم شاید ارزش داشته  
باشه اما با شناختی که از شما دو تا برادر دارم، اینو می دونم که حلال و  
حروم سرتون می شه! نمی شه؟! همین الآن، خداییش روزه نیستی؟!  
عزیز که خیلی از اهل دین و ایمون بودند دم می زنه! پس بنده ی مومن

خدا همون جورتي داره که لبش به روزه خواري باز نمي شه، به زمين خواري هاشم  
وا نمي شه ديگه؟! هان؟! ديشب بعد رفتن شما، مادرم اونقدري شاكي بود  
که نشد تو روش بهش بگم داره اشتباه مي کنه!

نفس عميقي کشيدم و از آيينه زل زدم به صورتش. به نيم رخش که خيره ي  
جلو بود! به اون نيم رخ جدي که نمي فهميدم براي چي و براي کي اونقدر پر  
اخمه؟! واسه من؟! به خاطر من و کبريا؟! واسه خاطر زميني که اصلاً قرار  
نبود قبول کنيم؟! واسه خاطر سند زميني که کبريا بدون اينکه به عزيز بگه  
چيونده بود تو ساک عزيز؟!!

دايي نگاهشو از جلو گرفت و از آيينه خيره ي من شد و گفت: واسه اون  
زمين ، من و مهتاب و مهين، کلي نقشه داريم. واسه اينده ي بچه هامون!  
قانوناً هم حق ماست. بچه هاي نرگس و نادر خدايامرز هم قانوناً هيچ  
سهمي ازش نمي برن. يعني شماها! يعني اون پنج تا دختر و يه دونه پسر  
داداش رحمت شده ام. پس دليلي نداره سندو بگيرين، از فردا بيافتين دنبال  
کارهاي به نوم زدن و وسلام! هلو برو تو گلو! نخواستم با کبريا حرف بزمن،  
چون اهل حرف زدن نيست! اهل گوش دادن نيست! فقط شاخ و شونه مي  
کشه! تو رو خبر کردم که چهار تا کلوم حرف حقمو بهت بزمن و روشنت کنم  
که يه وقت مال حروم نياد تو سفره اتون! مي دونم دستتون تنگه! مي دون  
عبدالله تنها ارثي که واسه پسرانش گذاشته يه مشت بدهيه ولي اين دليل  
نمي شه بخواين ديوار خونه اتونو رو خونه ي يکي ديگه علم کنين! دليل  
نمي شه طناب مفت که ديدين خودتونو دار بزنين! وظيفه ي من يا مادر من  
نيست که بخوايم شماها رو تأمين کنيم و پشتتون باشيم! وظيفه ي عبدالله  
بود! بايد غيرت داشت، طمع نمي کرد، چشم و گوششو وا مي کرد تا جوري

دست هایم حافظه دارند زن و بچه اشو هم بگیره و بکشه ته چاه! حرف گواش  
نداد، اعتماد کرد، طمع کرد، زمینتون زد! حالا هم اگه خیلی مرده، باید از سر  
اون صندلی بلند شه، دست بچه هاشو بگیره! خواهرمون که دق کرد و مرد!  
لااقل یه فکری به حال شماها بکنه که اول جوونی به راه خلاف کشیده  
نشین!

دایی می گفت و می گفت، اخم من غلیظ و غلیظ تر می شد! لبم اما  
همچنان بسته بود! داشتم کبریا رو تصور می کردم جای خودم! اگه این عقب  
نشسته بود اولین کلمه از دهن دایی بیرون نیومده، کل ماشینو گذاشته بود  
روی سرش!

صدای آروم اما معترض عمو حمید پیچید تو ماشین: رشید قرار این نبوده!  
قرار بود ...

دایی براق شد بهش: قرار ی در کار نبود! گفتم خبرش کنی چهار تا کلوم  
باهاش حرف بزنی! نگفتم چه حرفی! نگفتم از چی! حرفهام هنوز تموم  
نشده، تا بری یه پاکت سیگار بگیری، باقیم خلاصه می کنم و خلاص!

عمو حمید با یه اخم غلیظ برگشت سمت من، سرش به تأسف تکونی خورد  
و از ماشین پیاده شد و در رو کوبید.

اونقدر گوشه ی لبمو گزیده بودم که حس می کردم هر آن ممکنه بشکافه!  
دایی برگشت سمتم، نگاهی به چهره ی درهمم انداخت، دوباره صاف

دست هایم حافظه دارند حرفهای من دلگیر نشو! بهت بر نخوره! اینکه دل خوشی  
از اون بابات ندارم قصه ی امروز و دیروز نیست. قصه ی خیلی سال پیشه!  
مال همون موقع هاست که عزیز و آقاجون بند کردن بهش، اعتماد کردن  
بهش و خواهر مثل دسته ی گلمونو دادن بهش! یه مرد زن مرده، با دو تا بچه  
ی قد و نیم قد! حالا اینا رو ولش کن. کنعان یه کار دیگه هم دارم باهات.  
حمیدو دیدی؟! از پریشب تا حالا خونه اشون شده عزاخونه! مهتاب بست  
نشسته به گریه. یه چشمش اشکه یه چشمش خون! حق هم داره ها!  
رسوای فامیل شده ان عجیب! واسه ما هم اُفت داشته ولی خب، مجید  
پسره، هر جا که بشینه می تونه بگه نخواستمش، پشیمون شدم ولی بی  
آبرویی اون گیس برده رو هیچ جوری نمی شه جمع کرد. من نمی دونم تو تو  
احساسی که اون دختر بهت داره چقدر نقش داشتی! نمی خوام هم گناه  
کسی رو جمع کنم! فقط می خوام بگم، یه خرده بیشتر فکر کن! از نظر من  
موقعیت خیلی خوبیه! شماها با این وضع و اوضاع زندگیتون، یه بابای علیل و  
یه جیب شپش قاپ بنداز و یه خونواده ی شکسته بسته، خیال نمی کنم  
حالا حالاها کسی پیدا بشه که راضی به وصلت باهاتون باشه! از نظر من تا  
تنور داغه نونو بچسبون و هم این دختره رو به مراد دلش برسون، هم خودت  
به یه مرادی برس!

دستم رفت سمت دستگیره ی در، کاری که از خیلی قبلتر باید انجام می  
دادم! پیاده شدم، در رو کوبیدم به هم و راه افتادم سمت پیاده رو! صدای  
دایی رو پشت سرم شنیدم که یکی دوباری کنعان کنعان کرد و ساکت شد!  
قد بلند بودن واسه این جور وقتها خیلی خوبه! واسه وقتی که جای  
وایسادن و جواب دادن، جای حرف زدن و هوار کشیدن، قدمهاتو بلندتر برداری  
و بزنی به چاک! فرار کنی! فرار کنی از اینکه یه وقت بغض نشکنه،

دست‌هایم حافظه دارند! فرار کنی از اینکه اشک جمع شده ات نچکه، ره‌ایش  
مردودت‌کیت زیر سوال نره! در بری از اینکه غرور خرد شده ات زیر پاهای کسی  
قرچ قرچ نکنه!

رو صندلی به پارک نشستم به خرده نفس بگیرم. مهره‌های کمرم داشت از  
هم وا می‌شد! اشتباه کرده بودم! اصلاً نباید می‌اومدم! باید به عمو حمید  
می‌گفتم حال و روزم خوش نیست! می‌گفتم که دایی با ندونم کاری درد  
چندین و چند سال رو واسه ام تازه کرده! کاری کرده زخم قدیمی سر باز  
کنه!

زخم سر باز کرده بود! توی اون پارک، توی اون گرما، شر شر عرق می  
ریختم اما نه به خاطر آفتابی که درست بالای سرم بود! عرق می‌ریختم  
واسه دردی که از حرفهای دایی به جونم افتاده بود! گر گرفته بودم واسه  
خاطر تحقیری که شده بودم! واسه خاطر توهینی که به بابام شده بود!  
واسه خاطر غروری که خرد شده بود!

صدای زنگ موبایلم بلند شد. با اکراه نگاهی به صفحه اش انداختم. عمو  
حمید بود! گوشیه خاموش کردم و گذاشتم تو جیبم! تا قیام قیامت دیگه به  
هیچ کدوم از زنگه‌اش جواب نمی‌دادم! حتی اگه دایی به دوز و کلک وادار به  
تماس گرفتنش کرده بود!



اوند در تنگم، حرص خوردم، درد کشیدم، پر حرص نفس کشیدم تا بهایش  
دیگه کمرم مال خودم نیست. بلند شدم و راه گرفتم سمت خونه و کلید  
ننداخته و پام به حیاط نرسیده شفق با یه قیافه ی نگران اومد سمتم. در رو  
بستم و راه افتادم سمت ساختمون. بهم که رسید پرسید: کجا بودی  
کنعان؟

لنگ لنگ و کج و معوج همراهش شدم و بی حوصله زمزمه کردم: بیرون.

یکی دو قدم سریع برداشت جلوم ایستاد و گفت: کبریا شاکیه اساسی!

زل زدم به چشماش و بی تفاوت گفتم: مهم نیست.

لبی گزید و گفت: نگو کنعان! واسه خودته که عصبانیه! اگه بدونی چقدر  
حرص خورد! هر چی به موبایلت زنگ زد خاموش بود، اونقدر نگران شد که  
پاشد اومد دنبالت!

کفشامو در آوردم و چند تا پله رو به زور رفتم بالا و قبل اینکه در هالو باز کنم  
گفتم: بچه بودم که اومده دنبالم؟!

شفق آستینمو کشید و گفت: وایسا کنعان، عزیز بهش گفته رفتی یه سری  
برگه در مورد گزارش کارخونه رو بدی به همکارت و بیای. گفته تا سر همین  
کوچه رفتی. تو هم هماهنگ باش که همینو بگی. خب؟

نگاهش کردم و پرسیدم: عزیز گفته یا تو؟

-من گفتم که عزیز این جور ی بگه. اولش گفتیم کار داشتی رفتی بیرون. دیر که کردی، اونقدر نگران شد که به عزیز گفتم این جور ی بهش بگه و آرومش کنه!

سری به علامت باشه تکون دادم و رفتم تو. هوای خنک خونه تن خیس از عرقمو به لرز انداخت. رفتم سمت اتاقم که لباس بردارم واسه دوش گرفتن، صدای عصبی کبریا پیچید تو گوشم: علیک سلام!

بدون اینکه نگاهش کنم، چند تا قدم برداشتم سمت اتاق و زیر لب گفتم: سلام.

پرتحکم گفت: وایسا ببینم!

حوصله ی جر و بحث نداشتم. ایستادم و برگشتم سمتش و با یه لحن که سعی می کردم آروم باشه گفتم: یه دوش می گیرم بعد می یام هر چقدر خواستی داد و بیداد کن باشه؟!

دستی هابم حافظه دارند و گفت: روانی نیستم که عقده ی داد و بیداد کردن رهاش داشته باشم! اون جفجه ی ملیجک ناصرالدین شاهو چرا خاموش کردی؟! نمی گی دل آدم هزار راه می ره؟!!

-بچه ام؟!!

:بچه نیستی و دو برابر من قد داری، انقدر نمی فهمی که اون کوروش بی همه چیز از نظر من یه تهدیده؟! بچه نیستی و اونقدر نمی فهمی که وقتی اون جور بی هوا می زنی از خونه بیرون دل آدم هزار راه می ره؟! بچه نیستی و اونقدر متوجه نیستی که با اون همه درد وقتی شال و کلاه می کنی که بری بیرون آدم نگران می شه؟!!

نشستم رو مبل و در حال در آوردن جورابهام آروم زمزمه کردم: نه شال دارم نه کلاه!

معارض و پرتحکم گفت: کنعان!

جورابها رو گوله کردم و دست انداختم دکمه ی دوم یقه امو باز کردم، نگاهم نشست به چهره ی سرخ و ناراحت عزیز که دم آشپزخونه ایستاده بود. سلام کردم و رو به کبریا گفتم: به عزیز گفتم کجا دارم می رم!

- آست گهيم حافظه دارند! باور کردم! به عزيز گفتي کار دارم! يه مسئله ي کاريشا!  
يه ساعت بعد همون مسئله ي کاري با تدابير امنيتي خانوم ها تبديل شد به  
جزئيات بيشترا! با همکارش قرار داشت! چند تا برگه بايد مي داد و مي گرفت  
و نمي دونم، يه همچين چيزايي و مي ياد و نگران نباش! منم بچه نيستم  
کنعان! فرق بين توجيه و واقعيتو مي فهمم! وقتي کسي چيزي رو واسه  
دلخوش کردن و از نگراني در آوردن من بهم مي گه مي فهمم!

از جام بلند شدم، تنم از زور عصبانيت به خاطر حرفهاي دايمي مي لرزيد، دلم  
مي خواست هوارشو سر کبريائي که گير بي خود داده بود بکشم اما  
درست نبود دو تا برادر با هم دعوا کنن!

از کنارش رد شدم، پام به اتاق نرسیده داد کشيد: کجا بودي؟! با کوروش  
قرار داشتي آره؟!

برگشتم سمتش و گفتم: نع!

-باور نمي کنم!

:چرا بايد با اون قرار بذارم؟!

-چون خيال داره باهات قرار بذاره!

دست هام حافظه دارندش! کی قرار بود باهام قرار بذاره؟! کوروش؟! چه قرارهایش!  
همینم مونده بود! واسه امروزم واقعاً دیگه بس بود!

با یکی دو قدم بهم نزدیک شد و گفت: حتماً بهت زنگ زده آره؟! با چه  
تهدیدی کشوندت بیرون؟! هان؟! باز چه جوری به خواسته اش رسیده؟! در  
حرف بزن دیگه!

تن صدام رفت بالا، دست کبریا رو که نشسته بود روی بازوم محکم پس زدم  
و از بین دندونای چفت شده ام پرحرص گفتم: فارسی می فهمی؟! با  
کوروش بیرون نبودم! نه زنگ زده، نه تهدید کرده! نه اصلاً از چیزی که داری  
می گی خبر داشتم!

یه قدم آخر رو هم برداشتم، رفتم تو اتاق و در رو کوبیدم به هم. اونقدر  
عصبی بودم که دردم یادم رفته بود! یا شاید اونقدر عصبی بودم که دردم  
باهام عجین شده بود! دردم باهام همدرد شده بود!

دکمه های پیرهنمو با حرص باز کردم، درش آوردم، مچاله اش کردم و با  
شدت انداختمش یه گوشه، کمربند و دکمه ی شلوارمو باز کردم و نشستم  
رو تخت! لعنت به این زندگی!

دستم نشست به بند ساعت. بازش کردم و کوبیدمش روی میز. یه خرده به  
عقب متمایل شدم و موبایلمو از تو جیبم در آوردم، دکمه ی روشنش رو زدم  
و گذاشتمش کنار ساعت و سرمو گرفتم بین دستام! حرفهای دایی بدجوری

دست‌هایم حافظه دارند روحم! قراری که کبریا ازش حرف می زد هم بدجوری هایش  
خنجره شده بود به زخم شده بود به جونم! عجب گیزی افتاده بودم من! از هر طرف می رفتی یا  
بن بست بود یا بی راهه!

بی خیال دوش گرفتن، شلوارمو با یه شلواری راحتی عوض کردم و دراز  
کشیدم، یه بالش گذاشتم بین زانوهام و سعی کردم بی فکر کردن به  
دردهام چشم رو هم بذارم. نه درد استخونم، نه درد تحقیر، نه درد ترس!  
هیچ کدوم، هیچ کدوم!

یه ساعتی از وقتی برگشته بودم می گذشت. نه اعصابم آرام شده بود و نه  
درد کمرم. زل زده بودم به دیوار روبروم و سعی می کردم حرفهای دایی رو یه  
جوری واسه خودم هضم و توجیه کنم که در باز شد و شفق آرام پرسید:  
بیداری کنعان؟

گردن کشیدم و زل زدم بهش. اومد تو و در رو بست و آرام پرسید: کمرت  
چطوره؟

بدي جواڻا زڻ زده ځانځي حافظه ډارنه صورتش. شبيه مادرش نبود. بيشتر شبيه ابراهيم رهايشو خوشحال بودم از اين شباهت نداشتنش به كهريا وقتي به خاطر مي آوردم كه كهريا تا چه اندازه از نظر ظاهر شبيه برادرشه.

نگاه ماتمو كهديد، نشست رو لبه ي تخت. معذب بودم از تي شرطي كه افتاده بود رو دسته ي صندلي جاي اينكه به تنم باشه. شفق اما خيره ي روبروش شد و گفت: كهريا خيلي بهم ريخته كنعان. كاش واسه آروم كردنش يه چيزي مي گفتي. زنگ زده كه شركت نمي ره. مونده تو اتاقش عين اسفند رو آتيش بالا و پايين مي شه.

-هر چي مي گفتم بدتر مي شد!

:چه ايرادي داشت لاقل بگي كجا بودي كه باور كنه با كوروش قرار نداشتي؟!

-با يكي بدتر از كوروش قرار داشتم كه اگه بفهمه بدتر آتيشي مي شه.

نگاه كنجكاو شفق نشست رو صورتم و متعجب پرسيد: با كي؟

-با دايم!

:خب، چه مشكليه؟!

-پریروز با این دایي حرفمون شده! این کمردرد هم مال همون بحثه!

:زد و خورد داشتین؟!

-نه اون جورې که فکر مي کنې.

:خب واسه چي الان خواست ببیندت.

زل زدم به صورتش و رفتم تو فکر! دایي واسه چي خواسته بود منو ببینه؟! برای اینکه تحقیرم کنه؟! زندگی گندمونو به رخم بکشه؟! بهم بگه تو جیب من و برادرهام شپش قاپ مي ندازه و آس و پاسیم؟! بهم بگه بابام بي عرضه است؟ بهم بگه از روز ازل چشم دیدن بابامو نداشته؟! بهم بگه حق نداریم بذل و بخشش عزیزو قبول کنیم؟! بهم بگه ما ارثي از عزیز نمي بریم چون رابط این نسبت، کسی که ما رو به اون خاندان وصل مي کرده مرده؟! چون مامان نرگس مرده؟! خبرم کرده بود که نداشته هامونو به رخم بکشه?!

از تماس بي هوای دست شفق ناخودآگاه دستمو پس کشیدم! یه خرده تو سکوت نگاهم کرد و گفت: چي شده کنعان؟! یه قرار ملاقات دوستانه نبوده آره؟! یه چیزی بهت گفته که تا این حد بهم ریختي مگه نه?!



خودم و آروم گفتم: جریان زميني که عزيز مي خواسته بده به ما رو که فهميدي.

-آره صبح خود عزيز بهم گفتم. دايت زنگ زد که بيندت و بگه اون زمينو قبول نکنين؟

سري به علامت مثبت تگون دادم. يه خرده نگاهم کرد و پرسيد: فقط همين؟

اون گوله ي سنگي گير کرده بيخ خرمو به زور فرو دادم و گفتم: فقط هميني که مي گي، مي تونه خيلي چيزا باشه!

-خب؟

:نمي خوام در موردش حرف بزنم!

-هر جور راحتی ولي مي دوني الان به چشمم شبیه چي هستي؟! يه بمب ساعتی که هر لحظه ممکنه منفجر بشه!

:نشستي اینجا که لب وا کنم تا بتوني خنثي ام کنی؟!

-یه چیزی تو همین مایه ها! آدم ها با حرف زدن تخلیه مي شن کنعان.

آدم ها دلشون نمي خواد وقتي تحقير شدن اين تحقيرو جار بزندن!

-کي تحقيرت کرده؟! داييت؟! چيز تحقيرکننده اي اصلا تو وجود شما سه تا داداش هست که کسي بخواد همچين کاري بکنه؟! يا اگه بخواد بتونه؟!!

:نيست؟! يا چشمات وضع زندگي ما رو نمي بينه، يا واسه دلخوش کنک من مي گي!

-هم چشمام درست مي بينه، هم اصلاً نيازي نمي بينم به خاطر دلخوش کنک تو چيزي بگم! واقعاً چه چيز تو يا داداشات قابل ترحمه؟! به کبريا و کسرا کار ندارم! خود تو! بي کار و علافي؟! دستت تو جيب خودت نيست؟! تحصيلات نداري؟! خوش تيب و خوش قيافه نيستي؟! ادب نداري؟! دين و ايمون سرت نمي شه؟! قبله و پيغمبرو گم کردي؟! معتادي؟! يه گذشته ي پر گناه داشتني؟! چي؟! هان؟! يه دونه از اينوا واسه يه آدم کافيه که ناقص باشه، اما من هيچ کدوم اينوا رو تو وجود تو نمي بينم! چشمام هم خيلي خيلي خوب مي بينه! اين چيزيه که خيلي از ماها در مورد تو بهش ايمان داريم! من، مامان، بنيامين، عمو بهروز، خاله بهناز، بيتا و داداش هاي علافش و کبريا و عزيز! چيو تو وجودت نقطه ضعف ديده که تحقيرت کرده هان؟! مي شه بگي؟!!

سري به دو طرف تکون دادم يعني نه. پوف کلافه اي کشيد و گفت: از سنگ اين همه تعريف کرده بودم از خوشحالي پريده بود بالا برام عربي مي رقصيد!

-من از سنگم سنگ ترم!

:اون که البته! منتها مشکل ربطی به سنگ بودنت نداره، بلد نیستی عربی برقصی!

مات قیافه اش شدم! لبخندش پهن شد و گفت: غصه نخور، حتی اینکه استعدادی تو عربی رقصیدن نداری هم جایی برای ترحم باز نمی کنه!

دستی به پلکم که از توی ماشین عمو حمید شروع کرده بود به زنش کشیدم و گفتم: آره. ولی جیب خالی، یه بابای ورشکسته، یه خونه ی بالا کشیده شده، سربار خونه ی مردم بودن، یه خانواده ی شکسته بسته، یه جیب شپش قاپ بنداز به قول دایی جایی ترحم زیاد داره! جایی تحقیر! جایی مسخره کردن!

لبخند شفق به آنی جمع شد و اخم نشست به صورتش. ساکت که شدم پربغض گفتم: کشوندت بیرون اینا رو بهت گفته؟! فقط واسه یه تیکه زمین؟! داییت؟! برادر مامانت؟!

-مامان که رفت، رشته ی این ارتباط هم پاره شد! مردنشو نمی گم ها! ازدواجشو می گم! از وقتی زن بابام شد این کینه بوده، اون موقع ها بابا بود، کسی جرأت نداشت علنی دشمنی کنه! حالا که به این روز افتاده زبون اونایی که تا حالا به دهن گرفته بودنش دراز شده!

-چرا به کبریا زنگ زده واسه گفتن این حرفها؟!

:چون کبریا خوب بلده چه جور ي زبون این جور آدمها رو بفرسته تو دهنشون و بشوندشون سر جاشون!

-تو چي گفتي بهش؟!

:تو بودي چي مي گفتي؟!

شفق يه خرده فکر کرد و بعد گفت: راستشو بخوای فکر کنم هيچي! خب مي دوني يه وقتهايي آدم توقع شنیدن يه حرفهايي رو نداره و وا مي مونه از جواب دادن، يه وقتهايي هم مي بينه اصلاً ارزش جواب دادن نداره و ترجيح مي ده سکوت کنه! در مقابل دايت و اون چيزهايي که درست و حسابي نمي دونم چي بوده اما خب در حد جمله هايي که الان گفتي به نظرم کاملاً چرند بوده، هر دو حالت صادقانه! هيچي نگفتي بهش؟

-نه!

:خوب كردي! با این جور آدم ها دهن به دهن که بذاري ...

دوست های حافظه دارند؟ جواب دادن نداشتم! نه اینکه دلم نخواه! باید می رهاش  
تو دهنش وقتی به بابام توهین می کرد! باید سقف اون ماشینو رو سرش  
خراب می کردم وقتی ... ولش کن اصلاً. چند ساعت دیگه مونده به افطار؟!

-گرسنه اته؟

:دردم زیاده.

-دراز بکش پس. هنوز یه پنج شیش ساعتی مونده. می خوامی یه مسکن  
بهت بزنم؟ آمپول روزه اتو باطل نمی کنه.

دراز کشیدم و ملافه رو کشیدم بالا و بعد یه مکث طولانی گفتم: هنوز برام  
قابل درک نیست که چرا اینجا می؟

-بده که می یام؟ دوست نداری؟

:خوبه که می یای ولی این احساس دینو نمی فهمم.

-احساس دینی در کار نیست. به خاطر بابا عبدالله می یام. بابابزرگ که  
داشتی، نداشتی؟ می تونی که درک کنی چقدر عزیزن واسه آدم؟

دستی هلم حافظه دارند. سرستی به علامت مثبت تکون دادم، از جاش بلند شد و گفت: می رم به هلبشیا بگم بره یه مسکن برات بگیره که بزنی و تا افطار بخوابی. خب؟

-بی خیال. لب وا کنی، شروع می کنه به غرغر کردن. حوصله ی سرزنش شدن ندارم!

:بهش می گم چیزی نگه. به حرف من گوش می ده. الان می یام.

شفق رفت، چشمامو بستم و به این فکر کردم که حالم یه خرده بهتره! حال روحیم. اینکه با شفق یه نیمچه درد و دلی کرده بودم خیلی آروم کرده بود. حرفهای شفق، دختری که تو رک بودن مشهور بود و همه می دونستن که زیاد اهل تملق نیست امیدوار کننده بود!

-کنعان؟ پاشو اذانو گفتن.

چشم باز کردم دیدم کسرا بالای سرم ایستاده. نگاهم چرخید روی ساعت. هنوز یه ربعی به افطار مونده بود. کف دستمو گذاشتم روی پیشونیم و گفتم: برو می یام.

رفت سمت در و گفت: پاشی ها، عزیز می خواد روزه اشو باز کنه منتظر تو!

نیم خیز شدم و گفتم: یه ربع مونده که!

-این عقبه. پاشو.

یه آبی به صورتم زدم و پا که گذاشتم تو آشپزخونه، نگاهم نشست به صورت درهم کبریا. عجیب بود اگه همچنان به خاطر اتفاق دم ظهر گرفته باشه چون کبریا داد و بیداد می کرد، هارت و پورت می کرد و یه خرده بعد یادش می رفت. کم پیش می اومد تو تیریپ قهر و اخم و تخم بمونه. سلام که کردم عزیز سرشو چرخوند، جوابم سلاممو داد و پرسید: بهتر شدی مادر؟

سری به علامت مثبت تکون دادم، نشستم و کسرا یه لیوان چایی گذاشت جلوم. نگاهم رو صورت کبریا بود که نگاهم نمی کرد و پراخم با لیوان چاییش بازی می کرد!

شکرپاشو برداشتم، یه خرده ریختم تو لیوان چایی و همش زدم، کسرا در حال خوردن گفت: خواب بودی موبایلت یه چند باری زنگ خورد.

اینکه موبایلم زنگ می خورد چیز عجیبی نبود، نگاه کبریا اما با اون حالتی که زوم صورتم شد یه خرده عجیب بود! وقتی دید دارم نگاهش می کنم آرام

گفت: دست‌هایم حافظه دارند! یه ۱۰ باری زنگ زد! بار آخر من جواب دادم، جوابش نداده قطع کرد!

ابروی بالای انداختم به نشونه‌ی تعجب، کبریا سری به علامت تأیید تکون داد و گفت: کاملاً مشخصه از تماسش متعجبی! اصلاً هم نمی‌دونی چی کارت داشته!

بعد لحن تمسخرآمیزشو کنار گذاشت و با جدیت گفت: راجع به چی می‌خواست باهات حرف بزنه که پای تلفن نمی‌تونست بگه و کشوندت بیرون؟!

دست عزیز نشست رو دست کبریا و آرام گفت: بذار روزه اشو وا کنه بعد بحث کنین مادر!

کبریا یه خرده با اخم نگاهم کرد، از جاش بلند شد، لیوان چاییش رو برداشت و رو به عزیز گفت: ممنون عزیز!

بعد رفت سمت در و قبل بیرون رفتن از آشپزخونه برگشت سمت من، نگاهشو دوخت به صورت من و گفت: خوردنت که تموم شد، بیا واسه ام توضیح بده چی کارت داشته! هر چند که راه‌های دیگه‌ای هم برای فهمیدن هست! مثل اینکه زنگ بزنی به خود حمید و بپرسم چرا برادر مریض منو که مرخصی گرفته بمونه خونه استراحت کنه، دم ظهر تو اون گرما کشونده بیرون از خونه!



افزودیت هایم حافظه دارند ساکت خورده شد. حتی عزیز هم هیچ حرفی جز یکی-دو بار اینو بخور، اونو بخور نزد. از جام بلند شدم و ظرفهای کثیفو گذاشتم تو آشپزخونه، شنیدم که کسرا گفت: برو داداش، من به عزیز کمک می کنم.

رفتم تو هال، کبریا نشسته بود پای تلویزیون، نگاهش اما به یه نقطه ای خارج از صفحه ی تلویزیون خیره بود! اومدم برم تو اتاق، توپید: منتظرم! می گی یا زنگ بزنی خودم بپرسم؟

برگشتم سمتش و گفتم: مگه تو دقیقه به دقیقه ی زندگیتو به من گزارش می دی؟!

-اگه مربوط به تو باشه و حس کنم که باید بدونی آره!

:من الان این حسو ندارم که تو باید بدونی!

از جاش بلند شد و پراخم پرسید: این جوریاست؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم و رفتم تو اتاقم و قبل از اینکه درو ببندم گفتم: آره! این جوریاست!

بلافاصله اومد تو اتاق و در رو بست و گفت: باشه. زنگ می زنی از خود حمید می پرسم!

-که چي بشه؟! وقتي اصلاً ربطي به تو نداره؟!

:مطمئني؟! چيزي هم هست که ربطي به تو داشته باشه و به ما ارتباط  
پيدا نکنه؟! بابت آزاده زنگ زده آره؟!

-چه اهميتي داره؟! فکر کن آره! خيال کن زنگ زده بود در مورد دخترش حرف  
بزنه!

-اهميت نداره کنعان؟!

:نه! مگه خود تو همين پيشنهادو نداده بودي؟! مگه نگفته بودي روش فکر  
کنم؟!

-من گفتم که ببينم تو اون مغز معيوبت چه خبره! نه اينکه به خاطر حرفهايي  
که اصلاً معلوم نيست چي بوده که تا اين حد بهمت ريخته دستي دستي  
خودتو بندازي تو هچل!

-كدوم هچل؟!

:هچل آزاده!

:عزیز ناراحت بشه زشته، تو با اون قیافه ی داغون برگردی خونه زشت نیست؟! هنوز نفهمیدی من ختم روزگارم؟! هنوز نفهمیدی نمی تونی به من دروغ بگی؟! حمید چی گفته بهت که ...

مونده بودم بین گفتن و نگفتن واقعیت ولی به نظرم اگه کبریا می فهمید خیلی بهتر بود. تو اون لحظه تصمیم گرفتم جریان دایی رشید و زمینو بهش بگم.

تی شرتمو از روی صندلی برداشتم و تنم کردم، نشستم رو لبه ی تخت و بدون اینکه به کبریا نگاه کنم گفتم: خودش مستقیم حرفی نزد. یعنی اصلاً حرف نزد. ساکت شد گذاشت حرفها رو دایی رشید بزنه!

کبریای بهت زده وا رفت روی صندلی و پرسید: دایی رشید هم بود؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم، آرنج دستهاشو گذاشت روی زانوهایش، به جلو خم شد و پرسید: وایسا ببینم! حمید زنگ زد، تو رو کشوند بیرون که با دایی رشید حرف بزنی؟!

-من نه، اون حرف بزنه! دایی حرف بزنه من گوش بدم!

زل زدم به صورتش، مثل آدمي که به کشف مهمي رسیده باشه پرسید: در مورد زمین؟!؟

یک کم نگاهش کردم و بعد سري به علامت مثبت تکون دادم. خبي گفت و منتظر توضیح بیشتر شد. کلافه پوفي کشیدم و گفتم: همین دیگه! منتظر چي هستي وقتي خودت از قبل مي دونستي که نسبت به این بذل و بخشش عزیز واکنش نشون مي دن!

صاف نشست و با جدیت پرسید: حمید زنگ مي زنه به تو که مي خواد ببیندت، مي کشوندت بیرون، دایي مي یاد سر قرار، یه کلوم مي گه دور این زمينو خط بکشين و تموم؟!؟ به چه حقي اونوقت یه همچین حرفیو زده؟! یا اصلاً ببینم چرا به تو زنگ زدن؟!؟ چرا به من زنگ نزدن؟!؟

-چون ...

:چون تو نشستني عين ماست نگاهشون كردي و گذاشتي هر چي دلشون خواست بارت كنن، ولي اين كارو با من نمي تونستن بكنن آره؟!؟

- چه فرقي داره کبریا؟ گفتم که عمو حمید حرفي نزد. دایي هم حرفش این بود که نباید زمينو قبول کنیم چون ارثیه ي اون و دو تا خواهراشه! چون اگه

قبولش هايم حافظه دارند! چون بابامون بايد عرضه مي داشت و رهايش  
بهمون مي رسيد و اين وظيفه ي عزيز يا اونا نيست كه بخوان كممون...

:دايي اينارو گفت آره؟!

-به هر حال ما كه نمي خواستيم زمينو قبول كنيم!

:بهش گفتي؟

-نه.

:هيچي نگفتي وقتي اين حرفها رو مي زد؟!

-نه!

كبريا از جاش بلند شد، يه خوبه ي زيرلبي گفت و راه افتاد سمت در اتاق و  
گفت: يه دايي رشيد مي سازم هفت تا دايي سرو بلند قامت از بغلش در  
بيادا!

پاشدم و گفتم: يعني چي؟! كبريا!

دست‌هایم حافظه دارند دستگیره ی در، ایستادم جلوشو و گفتم: کجا؟! ره‌ایش

بازومو گرفت و گفت: بیا برو کنار بینم!

-یعنی چی کبریا؟! واسه چی الکی جوش می یاری؟!

:الکی؟! با نقشه برادر منو کشوندن از خونه بیرون، یه مشت دري وري بارش کردن، واسه من توضیح المسائلو شرح دادن و حلال و حروم راه انداختن، اونوقت من باید بشینم نگاه کنم؟! به اونا چه مربوط اگه این زمینو قبول کنیم یا نه؟! خجالت نکشیده عزیز صحیح و سالم داره نفس می کشه ارثیه اشو تقسیم کرده؟!

-اینا به ما ربطی نداره کبریا! قرار بود اون زمینو قبول نکنیم، نمی کنیم!

:آره! حتماً هم قبول نمی کنیم! حمید چی می گفت این وسط؟! جریان آزاده چیه؟!

-هیچی!

:هیچی هیچی هم نبوده که حمید تن به این زنگ زدن داده! حرف بزن تا اون روم بیشتر از این بالا نیومده کنعان!

:کي؟ حميد گفت؟!

-نه.

:به دايي چه مربوط؟!

-نمي دونم والله! بي خيال کبريا! يه مشت شر و ور بود، گوش دادم و تموم شد رفت!

بازومو گرفت و از جلوي در کشيدم کنار و گفت: آره! يه مشت شر و ور بود، تو هم خيلي با دقت گوش دادی منتها تو خواب ببيني که تموم بشه و بره!

در رو وا کرد و عزيزو صدا زد. معترض دنبالش راه افتادم و صداش زدم: کبريا!

رفت سمت آشپزخونه و پرحرص گفت: عزيز سند اون زمينو گذاشته بودم تو ساکت، بي زحمت بدش به کسرا که بذارش تو کشوي ميز من. کسرا، مي ذاريش تو کشو در کشو رو هم قفل مي کنی تا برگردم. فهميدي؟!

عزيز که دم يخچال ايستاده بود، در يخچال رو بست و نگران پرسيد: چي شده؟!

کبریا راه افتاد سمت اتاقش و گفت: هیچی عزیز. دستت درد نکنه بابت کادویی که به نوه هات دادی! زمینو قبول می کنیم! می خوام بدم بسازنش! می دمش به بساز بفروش!

دنبالش راه افتادم، همین جوری عصبی حرف می زد و نقشه می کشید: می دمش اصلاً خود رحیمی، نصف نصف. نقشه اشو هم خودم می کشم. بهترین واحدها رو هم سوا می کنم واسه خودمون!

-کبریا!

شلوارکشو پرحرص در آورد و شلوار کتونشو پوشید. کمر بندش رو بست و تی شرتی که تنش بود در آورد و انداخت رو تخت، یه تی شرت دیگه از روی چوب لباسی پشت در برداشت و تنش کرد، برگشت سمت من و گفت: یا نباید می رفتی، یا وقتی قبول کردی بری باید جوابشو می دادی کنعان! باید می ایستادی و می گفتمی هر تصمیمی که بخوایم در مورد اون زمین می گیریم و این به اون یا به دو تا خواهرهاش هیچ ربطی نداره!

-کجا داری می ری؟!

:مهمونی!



:صله رحم تو ماه رمضان ثواب داره دیگه؟! می رم دایمی و خاله امو ببینم، یه  
اتمام حجت کامل باهاشون بکنم که کلاً یادشون بره خواهرزاده هایمی به  
اسم ماها داشتن!

- کبریا! خجالت بکش! یعنی چی؟!

بی اهمیت به حرف من رفت سمت در، پا تند کردم دنبالش، به کسرایمی که  
بهت زده ایستاده بود دم آشپزخونه گفتم: پیش بابا و عزیز بمون تا برگردیم!

رفتم سمت ایوون و سرعتی به قدمهام دادم تا قبل از اینکه کبریا برسه به در  
ورودی و ماشینو روشن کنه و بره خودمو بهش برسونم!

هنوز استارت نزده بود که نشستم تو ماشین، دستمو گذاشتم روی دستش  
و گفتم: وایسا یه لحظه کبریا!

دستمو پس زد، ماشینو روشن کرد و گفت: پیاده شو!

- یه لحظه گوش کن بین چی می گم، بعد راه بیفت هر جا خواستی برو!

:هر چيو که بايد گوش مي دادم دادم! پياده شو!

-کبريا!

برگشت سمتم، عصباني زل زد به صورتم و گفت: اين دهنو بايد وقتي اون به اصطلاح دايمي داشت هر چي دوست داشت بارت مي کرد وا مي كردي نه حالا!

جوش آوردم! به غيرتم بر خورد و دست خودم نبود که تن صدام رفت بالا: بلد نيستم! عين تو بلد نيستم از حيثيت خونوادگيمون دفاع کنم! مثل تو اونقدر جريزه ندارم که وایسم و محکم بزنم تو دهن کسی! گفتنش اگه آرومت مي کنه، اگه دلتو خنک مي کنه، آره! عرضه اشو ندارم! مثل تو بلد نيستم وقتي خونم به جوش مي ياد زمين و زمانو بهم بريزم! داد و بيداد راه بندازم و حقمو بگيرم! مثل تو يا حتي مثل کسرا بلد نيستم از خونواده ام دفاع کنم! فقط بلدم فرار کنم! فقط بلدم ساکت بمونم و بريزم تو خودم! اينارو بشنوي آروم مي شي؟! اينکه براي بار هزارم، براي بار ميليونم بفهمي يه برادر داري بي خاصيت و بي وجود چيزيو عوض مي کنه؟! آتيشتو مي خوابونه؟! باشه! من بي عرضه، بي وجود! بي خاصيت! بي...

-بسه!

:دست هایم حافظه دارند مگه از همین عصبانی نیستی؟! مگه نه اینکه اگه من چهار تا لپچه داشتم چیه؟! مگه از همین عصبانی نیستی؟! مگه نه اینکه اگه من بار دایی می کردم و جوابشو می دادم الان این جوری نمی زدی به خیابون واسه اینکه از حیثیت خونوادگیمون دفاع کنی؟! هان؟! مگه نه اینکه اگه من داد و بیداد راه می نداختم و می شستمش و پهنش می کردم تو آفتاب تو دیگه لازم نبود این جور آتیشی بشینی پشت رل که بری حق خونواده اتو، حق برادر تو سری خورتو ازش بگیری؟!

-کنعان!

:مگه غیر اینه؟! مگه نه اینکه اگه همین چند دقیقه پیش تو اون اتاق کوفتی بهت می گفتم که دهن وا کردم و دایی و خاندانشو بستم به بد و بیراه، شال و کلاه نمی کردی که بری کاری که من باید انجام می دادمو انجام بدی؟! هان؟! باشه! قبول! کوتاهی کردم! طبق معمول و مثل همیشه بی عرضگی کردم! بی خاصیت بازی در آوردم و تاوانشو می دم! راه بیفت! اول برو خونه ی دایی، بعد هم برو خونه ی خاله! نیازی هم نیست زحمت بکشی حرف بزنی، خودم چیزایی که باید دم ظهر بهشون می گفتمو می گم! راه بیفت دیگه؟!

داد آخرم، چشمای کبریا رو برای لحظه ای بست. دستش سوییچ ماشینو پیچوند و بعد یه مکث زل زد به چشمای بی قرار و صورت گر گرفته ی من و گفت: هیچ وقت فکر نکردم که بی عرضه یا بی خاصیتی کنعان!

نگاهم و از صورتنش حافظه دارنگرفتم و گفتم: روشن کن، راه بیفت! آگه خیال می رهاش  
همه ی کارهای دنیا با داد و دعوا حل می شه و پیش می ره، راه بیفت برو  
دم خونه ی هر کی دلت خواست، بیشتر از این حنجره ای که واسه این  
خونواده ی درب و داغون و به قول دایمی شکسته بسته هر لحظه و هر  
ساعت جر می دی هوار می کشم، هر چی لایقشونه رو بارشون می کنم  
که دلت خنک شه! منتها همین الان هم نمی فهمم آگه قراره عین خودشون  
باشیم چه فرقی بین ما و اونا هست! من عین تو نیستم! عصبانی که می  
شم، ناراحت که می شم، رگ گردنم که ورم می کنه، به خونواده ام که  
توهین می کنن، بی پولیمونو که به رخم می کشن، یادآوری که می کنن  
هیچ شانسی واسه ساختن آینده امون نداریم، به حد انفجار که تحقیر می  
شم نمی تونم داد و بیداد راه بندازم! دهنم به حرف زدن وا نمی شه اما  
دلیل بر این نیست که نفهمم کی چي بارم کرده! دلیل بر بی رگ بودنم  
نیست! دم ظهر که جوابی به دایمی ندادم، از خودم بیشتر از اون عصبانی  
بودم! بعد که فکر کردم، بعد که با شفق حرف زدم، دیدم حق داره! دیدم  
درست می گه! بعضی از آدمها لایق دهن به دهن گذاشتن نیستن! منتها تو  
اینو نمی دونی! تو خیال می کنی با حرف، با داد و هوار و با مشت زدن باید  
تلافی کرد! من می گم همیشه هم نیازی به تلافی نیست! همین! حالا هم  
راه بیفت! نشستم اینجا که ببینی آگه قرار باشه دهنم وا بشه چه جوری وا  
می شه!

-دایمی بی پولیمونو به رخت کشیده؟ اون گفته شانسی واسه زندگی نداریم؟

نگاهم از او برو حافظه گرفتم، زل زدم به چشماي رگه دار و سرخش، تو سکوت هایش خرده نگاهم کرد و گفت: برو خونه، مي رم يه دوري مي زنم، آروم شدم بر مي گردم.

نگاهم از صورتش گرفتم، سري به دو طرف تکون دادم و گفتم: روشن کن برو دم خونه ي دايي!

-بسه کنعان. برو خونه دوشي رو که بعد از ظهر مي خواستي بگيري بگير، آخر شب با هم حرف مي زنيم.

برگشتم سمتش، پلکهاشو براي لحظه اي آروم باز و بسته کرد و گفت: برو عزيز و کسرا رو هم از نگروني در بيار. منم مي رم يه چرخي مي زنم، يه هوايي مي خورم و بر مي گردم.

-هوا خوريت دور و بر خونه ي دايي يا خاله مهتاب که نيست؟

:نه! واسه اونا همين که بفهمن زمين به نام ما سه تا شده کافيه!

-مي خوي قبولش کني؟

:آره! لااقل واسه يه مدت!

:آتش این جنگ از خیلی قبلتر روشن شده. چیزی هم واسه باختن نداریم!  
نه آرامشی داریم که نگران از دست رفتنش باشیم، نه هیچ چیز دیگه ای!  
پیاده نمی شی؟

دستم نشست رو دستگیره ی در، قبل از اینکه بازش کنم گفتم: بفهمم  
تنهایی رفتی سراغ دایی، می شه جریان پارسال کبریا! به جون عزیز قسم  
می خورم اونقدری بهم بر بخوره که ...

-بله می دونم! که یه تابستون کامل باهام حرف نزنه! پیاده شو!

پیاده شدم و ایستادم به تماشا، دنده عقب گرفت و قبل بیرون رفتن از کوچه  
سرش رو آورد از پنجره بیرون و گفت: محمدی یه سری برگه داد بدم بهت  
واسه حساب کتاب، که صبح بدی ببرم شرکت. حوصله داشتی انجامشون  
بده.

سری به علامت باشه تکون دادم و راه افتادم سمت در و این در حالی بود  
که مطمئن نبودم کبریا واقعاً واسه هواخوری رفته باشه و رضایت بده که نره  
سراغ دایی!

برگشتم تو خونه و کسرا با نگرونی از اتاق اومد بیرون و پرسید: چی شد؟

سري بالا انداختم يعني هيچي، عزيز هم از آشپزخونه اومد بيرون و پرسيد: چه طور شد مادر؟! کبريا کجا رفت؟! مگه تو دم ظهر رفتي ديدن رشيد؟

سري به علامت مثبت تکون دادم و عزيز نگران پرسيد: بهت زنگ زد که بري ديدنش واسه خاطر زمين؟! حرفش چي بود؟!

نشستم رو مبل و گفتم: هيچي، مي گفتم بهتره زمينو قبول نکنيم.

عزيز هم نشست روبروم و با لحن دلخوري گفت: واسه کي بهتره؟! خودش و زن و بچه اش؟! حسن آقا کم براشون گذاشت؟! وجدان داشتن بايد از مال حسن يه خرده به شماها هم مي دادن! چقدر بهش گفتم تا زنده هستي، بيا ارثو تقسيم کن که اين بچه ها هم يه سهمي ببرن، همش مي گفتم نه. من مطمئنم بچه هام چشمشون دنبال مال دنيا نيست و بعد اينکه سرمو گذاشتم زمين و مردم هواي بچه هاي نرگس و نادر و دارن!

-حرص نخورين عزيز.

:حرص نخورم؟! يه عمره دارم از کارهاي اين خيرنديده حرص مي خورم! يه عمره داره منو دق مي ده با حرفها و کارهاش! اصلاً نمي دونم به کي رفته! نه من اين طوري بودم و نه حسن آقا! به اون عموش رفته لابد! خاک به روش خبر نبره! واسه خاطر صنار سه شاهي قيامت به پا مي کرد! آخرش چي

شدم! همه رو حافظه دارم و رفت! بچه هاش هم خوردن و یه آب هم روش! هایش  
رشید هم به اون رفته که این جوری حرص مال دنیا رو می زنه! چي گفت  
مادر بهت که اون طور ناراحت اومدي خونه؟ هان؟ تهدیدت هم کرد؟!

نگاهي به قیافه ي درهم و آتیشي کسرا انداختم و رو به عزیز گفتم: نه  
عزیز. کبریا بي خودي جوش آورد. دایي چیز خاصی نگفت، فقط گفت شاید  
قبول این زمین دلخوري پیش بیاره همین.

-کي دلخور مي شه؟! خودش؟! حمید؟! یا اون پرویز بي خاصیت؟! مال  
خودمه! اختیارشو دارم! خونه رو گفتن ارث باباشونه و من خيلي دستم باز  
نبود واسه اینکه بیارمتون اون جا و زیر بال و پرتونو بگیرم، این زمین که دیگه  
مال خودمه! حسن آقا انداخته بود پشت قباله ام! حالا هم هر کاري بخوام  
مي تونم بکنم! به خود رشید هم می گم، این زمینو اگه شماها قبول نکنین،  
وقفش می کنم! می دمش خیره! می دم مسجد بسازن! به کبریا هم امروز  
گفتم. گفتم چراغی که به خونه رواست به مسجد حرومه مادر! اگه این  
زمینو نگیرین، من وقفش می کنم! نمی خوام ارثم بشه، بچه هام بخورن و  
بعد مرگم یه فاتحه هم نخونن برام! از حسن به اینا خيلي رسیده. واسه نادر  
و زن و بچه اش هم کم خرج نکرد وقتی زنده بود. این میون سر شماها بی  
کلاه مونده که من دلم می خواد با دادن این زمین جبران کنم! خیال کنین  
اصلاً ارث مادرتون، پیشم مونده بوده، حالا دارم پستون می دم. خب حالا این  
میون حمید چي کارت داشته مادر؟ اون چرا دم به دقیقه بهت زنگ می زنه؟!  
نکنه از آزاده چیزی می خواسته بگه هان؟!



از دست هایم حافظه دارم زرفتم بالای سرش، با وجود دردی که داشتم دولا شد و رهاش سرشو بوسیدم و گفتم: حرص نخورین قربونتون برم. خدای نکرده طوریتون بشه جواب همون دایي رشیدو هیچ جوره نمي شه داد.

عزیز اشکي رو که نشسته بود تو چشماش با پر روسریش پاک کرد، دست انداخت دور کمرم و همون جورې که نشسته بود سرشو به شکم تکیه داد و گفت: قربون اون قد و بالای تو و اون دوتا داداشت برم. به خدا بیشتر از اینا باید براتون مي کردم اما از دستم بر نیومد.

بعد ازم فاصله گرفت و گفت: کنعان مادر، داداشتو راضي کن زمینو قبول کنه. باشه دورت بگردم؟! مي دونم این چیزایي که قبل رفتنش گفت از سر عصبانیت بود، ولي تو راضیش کن بذار این زمین یه مرهمي بشه به یه گوشه از زخم زندگیتون. به همون خدایي که مي پرستم، به جان خودتون قسم اگه قبولش نکنین من مي بخشمش اما به بچه هام نمي دم. کي از شما واجب تر آخه. خب؟ باهش حرف مي زني؟!!

برگشتم سر جام، نشستم، لبخندي زدم که از ناراحتیش کم کنم و گفتم: کبریا رو نمي شناسین عزیز؟! همین الآن کلي هارت و پورت کردم و قصه سرهم کردم تا راضیش کنم زره سراغ دایي اما خیلی مطمئن نیستم نرفته باشه! اگه خودش بخواد قبول مي کنه نخواد هم که استغفرالله خود خدا هم آیه نازل کنه باز زیر بار نمي ره!

عزیز با تکیه به حافظه دارند ی مبل از جاش پاشد و گفت: آره مادرا! می رهایش شناسمش! همه اتونو می شناسم! می دونم رگ یک کلومی اون عبدالله تو وجود همه اتون هست! چایی می خوری برات بریزم؟

یاد حرف دایی افتادم! یاد خری که اگه عزیز تو خونه ی ما طوریش می شد قرار بود بیاد و باقالی بار کنه! از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت اتاق کبریا گفتم: نه. دستتون درد نکنه.

نشستم پشت میز اتاق کبریا و زل زدم به کاغذهای روبروم، ذهنم اما درگیر اتفاقات دور و برم بود! به کبریا گفته بودم اگه حرفی به دایی نزدم واسه این بود که ارزش جواب دادن نداشت! اما یه درصد هم خودم به این جمله اعتقاد نداشتم. جواب نداده بودم چون عرضه ی جواب دادن نداشتم! چیزی که دکتر شایق خیلی سعی کرده بود تو وجودم تصحیح کنه و انگار خیلی هم موفق نشده بود! تموم نتیجه ی سعیش برای از بین بردن این درموندگی تو لحظه های حیاتی و بحرانی زندگیم خلاصه شده بود تو سالی یکی دو بار جوش آوردن و داد و بیداد کردن و فوق فوقش غر زدن سر کارگرها واسه خاطر درست انجام ندادن کارهاشون!

تو خیلی از موارد ذهنم نمی تونست تفکر اشتباه بی نتیجه بودن کنترل کردن اتفاقها و تأثیر روی نظر و احساس دیگران رو کنار بذاره و این حالا

دست‌هایم حافظه دارند که بود، افسردگی، درموندگی، فقدان پرخاشگری و هزایش  
چي، تو وجودم نهادينه شده بود و قرار نبود ازم جدا شه!

\*\*\*

تکوني مي خورم که برگه ي نوشته شده رو بذارم روي ميز، دکتر از جاش  
بلند مي شه و با علم به اینکه کوچکترین حرکتی با وجود اون بريس برام  
سخته، مي ياد روبروم مي شينه و برگه رو ازم مي گیره. نگاهی بهش مي  
ندازه و با لبخند مي گه: چقدر خوش خطی؟! کلاس رفتی؟

سرم به علامت منفي بالا و پايين مي شه. چون نگاهش به کاغذ، متوجه  
ي جوابم نمي شه، پس سر بلند مي کنه و منتظر خيره ي صورتم مي شه.  
يه نه ي زیرلبي مي گم، لبخندش پهن تر مي شه و مي گه: بي استرس  
بخوای بنویسی احتمالاً سیاه مشق مي شه آره؟! واقعاً خطت قشنگه! اگه  
اجازه بدی اینو مي خونم و تو جلسه ي بعد در موردش با هم صحبت مي  
کنیم. برادرت بهم گفته نشستن زياد اذیت مي کنه، نسخه جديد برات  
نوشتم، داروها رو مرتب مصرف کن تا هفته ي بعد که مي یای. باشه؟!

سري به علامت مثبت تکون مي دم و دکتر جلسه ي بعد و جلسه ي  
بعديش رو اختصاص مي ده به اینکه نقطه هاي مثبت وجودمو برام کشف  
کنه، سرگرمي هاي جديدي برام ايجاد کنه و ازم بخواد دنبال چیزهایی که  
بهشون علاقه دارم يا داشتم برم. وقتمو با کتاب خوندن پر کنم و هر وقت که  
حس کردم افکار منفي داره مي ياد سراغم اون ها رو روي کاغذ بيارم تا

دست هایم حافظه دارند دکتر، دیدن آرامشش و شنیدن صدای گرمش به خودیِ هایش  
خود انگار یه جور مرهمه روی زخم هام. اعتمادی که بهش دارم، اینکه می  
دونم با بودن اون قراره خیلی چیزها خوب بشه زندگی سیاه و سفیدم رو به  
سمت خاکستری می بره. به سمت دیدن رنگ ها.

همه چی آرومه تا روزی که ازم می خواد در مورد اون اتفاق حرف بزنم. تو  
سکوت، نزدیک یک ربع زل می زنم به صورتش و بعد از جام بلند می شم!  
کابوس مرور اون روز منو آزار می ده و علاقه ای به فکر کردن بهش یا به زبون  
آوردنش ندارم.

در مقابل چشم های متعجب کبریا که تو اتاق انتظار نشسته از مطب می  
زنم بیرون و از ترس اینکه مجبور نشم لب وا کنم و از راز دلم که البته با وجود  
دونستن چهار نفر خیلی هم راز نیست بگم، جلسه ی بعد رو هم نمی رم!  
اما از دست کبریا، کبریای همدست شده با دکتر شایق خیلی نمی شه فرار  
کرد.

\*\*\*

نمی دونم چقدر گذشت، هم فکر کردم و هم کار، برگه ها رو گذاشتم تو  
کیف کبریا و از اتاق رفتم بیرون. کسرا نشسته بود جلوی تلویزیون اما  
مشخص بود حواسش به برنامه ای که پخش می شد نیست.

نشستم جلوش و پرسیدم: چی شده؟

نگاهم کرد و آروم گفتم: نمی فهمم چرا کبریا اینقدر اصرار داره زمینو قبول نکنیم!

با پشت دست زیر چونمو خاروندم و گفتم: نشنیدی هنوز هیچی نشده چه جنگی راه افتاده؟

صداشو پایین تر آورد و از ته گلو گفتم: دایی این وسط چی کار است؟! عزیز راضی، ما راضی، ک...

-کسرا!

:باشه بابا! وقتی دو طرف راضی باشیم، دیگه به کسی چه؟!

-خیال کن اصلاً اون زمین نبود! قرار بود چی کار کنیم؟! در ادامه هم همون کارو می کنیم!

:من نمی تونم کادویی رو که به سمتم دراز شده بگیرم! یا خیال کنم اصلاً نیست!

از جام بلند شدم و گفتم: بذار کبریا خودش تصمیم بگیره کسرا!

دست های حافظه دارند این تصمیم به من و تو هم مربوط می شه! حتی به بابا! هایش

برگشتم سمتش و گفتم: مطمئن باش کبریا تصمیمی نمی گیره که به ضرر من و تو یا حتی بابا تموم بشه!

سری به علامت مثبت تکون داد، زل زد به تلویزیون و به متلک گفت: آره! نه که کبریا خداست! از اشتباه میراست!

یه خرده نگاهش کردم و رفتم تو اتاق! با کسرا بحث کردن خیلی جواب نمی داد و معمولاً باید تو عمل انجام شده قرار می گرفت!

کلید انداختم و رفتم تو حیاط. گرما دیگه واقعاً بیداد می کرد. با دیدن در باز حال متعجب شدم. مگه کولر روشن نبود؟! کفشهامو در آوردم و از پله ها رفتم بالا. کلید برق ایوون رو بالا پایین کردم و فهمیدم برق نیست که کولر خاموشه و در باز.

رفتم تو و تا اومدم کسرا رو صدا بزنم، صدای شفق رو شنیدم.

دستی‌ها هم حافظه دارم ها، به نظر من پسر بزرگه و پسر کوچیکه ات یه طرفه‌هاش  
پسر وسطیت یه طرف. کبریا که کلاً اخلاق نداره، اون کوچیکه هم که کلاً تو  
فاز خودشه. ولی خداییش کنعان یه چیز دیگه است. تو هم بیشتر دوستش  
داری مگه نه؟! اصلاً وقتی داری نگاهش می کنی من می فهمم که یه جور  
دیگه دوستش داری! حالا نگران نباش، به اون دو تا نمی گم که یه وقت  
حسودیشون نشه! این هم من بهت می گم، تو به کسی نگو، بین سه تا  
پسرات منم کنعانو بیشتر از اون دو تای دیگه قبول دارم! خداییش اخلاقش یه  
طوریه که آدم وقتی باهاشه احساس آرامش می کنه. تازه اینو هم بگم ها،  
من اگه قیافه ی اونو داشتم اعتماد به نفسم می چسبید به سقف! سقف  
هم نه، آسمون! هر چند که به پای خوشگلی بابا عبدالله من نمی رسه!  
خب، من برم، برات یه خرده غذا بیارم بخوری. هان؟ می خوری؟!

عقب گرد کردم و از حال برگشتم به ایوون و پله ها رو رفتم پایین. سرمو  
انداختم زیر و سعی کردم لبخند رو لبمو جمع کنم. یه یالله گفتم و از پله ها  
رفتم بالا و وقتی دوباره پا تو حال گذاشتم صدای تق و توق از تو آشپزخونه  
بلند بود. یه بار دیگه یالله گفتم و شفق گفتم: سلام.

دم آشپزخونه ایستادم و پرسیدم: یالله هست، پیام تو؟

صداشو شنیدم که گفت: آره بیا تو.

رفتیم تو واسلام گرادم، همون جوري که داشت شالشو مرتب مي کرد رهائش پرسيد: چقدر زود اومدي؟ کيفمو گذاشتم روي ميز و پرسيدم: کسرا کجاست؟

-رفته کمک بابا.

:باباي تو؟!

شفق بشقابي که تو دستش بود رو گذاشت توي سيني روي ميز و يه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت:بابا عبدالله که اينجاست، جز باباي من باباي ديگه اي هم داريم؟!

-چه کمکي؟

:بابام داره مغازه اشو جا به جا مي کنه. کبريا بهت نگفت؟

-نه.

: مگه پريروز نبودي مامان داشت مي گفت؟ خود کسرا گفت مي ياد واسه کمک، به خاطر همين من اومدم پيش بابا عبدالله.



دستی هلم حافظه داوند  
سری به علامت و زمین تکون دادم، کیفمو برداشتم و اومدم برم سمت رهايش  
یاد یه چیزی افتادم و برگشتم سمت شفق که بپرسم با سینه رفتم تو  
سینی تو دستش! هینی کشید، خودمو عقب کشیدم و هر دو به سینی  
پخش زمین شده نگاه دوختیم! سرشو بلند کرد و زل زد به صورتم، تای یه  
ابروشو داد بالا و گفت: فقط خدا کنه حرفی که به خاطرش برگشتی مهم  
باشه والا خال خال موهاتو می کنم!

یاد حرفهای چند دقیقه پیشش افتادم، لبخندی نشست رو لبم و همون جوری  
که زانو می زدم برای جمع کردن بشقاب و سینی و قاشق و لیوان پخش  
شده روی زمین گفتم: یه سوال بود که نمی پرسم یه وقت خال خال موهام  
کنده نشه!

یه قاشق آورد و جلوم زانو زد و در حال جمع کردن غذاهای ریخته شده  
گفت: حالا شاید تجدید نظر کردم! بپرس.

سرمو بلند کردم و زل زدم به صورتم. اونقدری خوشگل بود که اعتماد به  
نفسش بچسبه به سقف! نگاهش نشست به نگاهم و پرسید: چیه؟

سری به دو طرف تکون دادم، از جام بلند شدم و گفتم: هیچی.

محتویات سینی رو گذاشتم تو سینک و دستمو آب کشیدم و گفتم: می  
خواستم بپرسم کوروش که نرفته واسه کمک؟

:کجاست؟

- دو سه هفته ای می شه برگشته. به قول ماما فقط اومده بود شماها رو آواره کنه، پول اون خونه رو بالا بکشه و بره.

:فروخته خونه رو؟

- نمی دونم.

رفتم سمت در و گفتم: بابت غذا ببخشید. می خواستی ببری واسه بابا  
عبدالله؟

از جاش بلند شد و گفت: آره. مهم نیست باز هم هست. تو می خوری برات  
بکشم؟

- نه ممنون. بذار لباس عوض کردم خودم می یام بهش می دم.

قبل بیرون رفتن از آشپزخونه شنیدم که گفت: پس من اینجا چی کاره ام؟!  
همش که قرار نیست تو خودتو پیشش عزیز کنی!

برگشتم سمتش، لبخندی زدم و گفتم: باشه! همه ی بابا عبدالله از آن تو!

از آشپزخانه رفتم بیرون و پیش خودم فکر کردم حرفهای ناخواسته شنیده ی شفق چه احساس خوبی بهم داده!

ماه رمزون به سرعت تموم شده بود، عید فطر رو روزکار بودم و حالا بعد گذشت چند روز دلم برای افطار و میزی که چیده می شد و دور هم جمع شدن های برادرانه ام تنگ بود.

لباسهامو عوض کردم و اومدم برم دستشویی، شفق صدام زد. راه افتادم سمت اتاق بابا و گفتم: جان؟

ویلچر بابا رو آورده بود کنار تخت، منظورشو فهمیدم و قبل از اینکه توضیح بده پرسیدم: می خوای بیاریش تو هال؟

-نه می خوام ببرمش تو ایوون.

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: بیا اینور بذارمش رو ویلچر. ترمزهای ویلچرو چفت می کنی؟

زانو زد و در همون حال گفت: تنهایی بلندش نکن، بذار کمکت کنم.

دولا شدم و ساعد دستهامو گذاشتم زیر بازوهای بابا و کشیدمش سمت ویلچر و از زیر دندان های چفت شده ام با زور گفتم: برو کنار از زیر دست و پا پهلوون پنبه!

بابا رو نشوندم روی ویلچر و زانو زدم که پاهاشو بلند کنم و بذارم رو جاپایی، گوشمو گرفت و محکم کشید و گفت: پهلوون پنبه خودتی!

دستمو گذاشتم روی دستش و همون جوری که به سمتش کش می اومدم واسه اینکه گوشم کنده نشه گفتم: آخ آخ! باشه بابا! خشونت لازم نیست که!

گوشمو ول کرد و همون جوری که پشت ویلچر قرار می گرفت گفت: فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه!

از جام بلند شدم و گفتم: اون که البته! تندیش از همون بچگی زیر زبونمه!

برگشت سمتم، یه خرده نگاهم کرد و در حال هل دادن ویلچر گفت: وای الهی بمیرم! راست می گی! چقدر قلدر بودم اون موقع! یادته؟!

همراهش شدم و گفتم: می شه یادم بره؟! یه چند باری واسه خاطر چغلی ها و گریه هات کتک خوردم!

ویلچر رو یه گوشه از ایوون نگه داشت و گفت: آخ آخ آره! یه بارشو یادمه! به خدا قصدم این نبود که کتک بخوری یا اصلاً کسی دعوات کنه! فقط می خواستم توپتو ازت بگیرم!

-آره خب! تو فقط توپ منو می خواستی، کوروش ولی بدش نمی اومد دق دلی خیلی چیزها رو به بهونه ی گریه های تو سر من خالی کنه! تو خودت زمین خوردی، صدای گریه ات بلند شد، خیال کرد من هلت دادم، افتاد به جون من!

-به خدا من منظوری نداشتم، خداییش کف دستهام درد گرفته بود!

:آره می دونم. کلاً یه بچه نر زق زقو بودی!

برگشت سمتم، یه قدم به عقب برداشتم و دستهامو به نشونه ی تسلیم بالا آوردم و با لبخند گفتم: خیلوخب بابا!

خندید و گفت: سینی غذای بابا عبدالله رو می یاری؟

-کجاست؟

:رو کابینت.

رفتم سمت هال، اسمو که برد برگشتم سمتش، لبخندی زد و گفت: بابت اون روز ببخشید.

جواب لبخندش رو با لبخند دادم و گفتم: از همون روز تا خیلی بعدتر کلی ازم عذرخواهی کردی! دیگه نیازی نیست.

\*\*\*

هنوز ده ساله و تو حیاط مشغول توپ بازی می. کهربا شفق رو گذاشته پیش ما و رفته خرید. شفق هم مشغول دوچرخه بازی. دوچرخه که نه، چهار چرخه است در اصل. چون دو تا چرخ یدکی کوچیک هم داره.

نمی دونم چرا اما یهو به سرش می زنه بیاد توپ منو بگیره، منم دلم نمی خواد بازیمو قطع کنم و به خاطر همین توپو بهش نمی دم، می یاد به زور از دستم بگیردش، توپو می گیرم بالای سرم و خودمو عقب می کشم، تعادلشو از دست می ده و زمین می خوره. زمین خوردنش همانا، باز شدن دهنش همانا! هر کاری هم می کنم ساکت نمی شه! جلوش زانو می زنه، کف دستشو که خراشیده می گیرم تو دستم و آروم می گم: طوری نشده که، شفق تو رو خدا. بین منو! بیا توپ مال تو. پاشو دیگه.

صدای گریه اش هر لحظه بلندتر می شه! کلاً شفق مشهوره به اینکه وقتی دهنش باز بشه خیلی راحت بسته نمی شه!

کلافه از صدای جیغ جیغوش از جام بلند می شم که یه جوری سرگرمش کنم، در حیاط باز می شه و کوروش از راه می رسه. می یاد جلو و آروم از شفق می پرسه: چي شده؟! این زدنت؟!!

بعد رو می کنه به من و پرخشم اما با صدای آرومی می پرسه: آره؟! تو زدیش؟!!

مهلت نمی ده جواب بدیم، دو تا نر و ماده می خوابونه زیر گوشم و به دفاع از شفق می بندتم به فحش. مچ دستم رو محکم می گیره تو دستش و همون جوری که بی توجه به دایمی دایمی گفتن های ترسخورده ی شفق و ولم کن ولم کن های زیرلبی من می کشوندم سمت انباری ته حیاط آروم زمزمه می کنه: خفه بمیر تا نزدم لت و پارت نکردم!

تو رو خدا تو رو خدا گفتن های من با صدای شفق که مرتب می گه خودم زمین خوردم دایمی! دایمی کنعان کاری نکرده قاطی می شه! کوروش می ایسته و با یه چهره ی غضبناک بر می گرده سمت شفق و پرحرص می گه: برو تو خونه! یاالله!

شفق با چشمهای اشکی نگاهم می کنه! دستمو می کشم بلکه بتونم از دستش فرار کنم اما فایده ای نداره. حلقه ی پنجه اشو دور مچم محکم تر می کنه و به شفق می تویه: می ری یا یه دونه تو صورت تو هم بخوابونم؟!!

دست های حافظه دارند می ره، کوروش با لحن ترسناکی می گه: فضولی کنی شهنو  
رو هم می یارم تو این انباری زندونی می کنم! فهمیدی؟!

شفق با ترس نگاهشو می دوزه به من و بعد چند ثانیه پا می گیره سمت  
ساختمون. من اما دنبال کوروش کشیده می شم به سمت انتهای حیاط! از  
بعد اون اتفاق، از دو ماه پیش که پشت ساختمون خفتم کرده و دستهایش  
روی تنم هرز رفته تا حالا با هزار ترفند از دستش در رفته ام اما حالا و اینجا،  
انگار آخر دنیاست برام! حالا تنها ترس از کتک خوردن نیست که به جونم  
افتاده! حالا به جوری می شم وقتی دستش منو لمس می کنه! حالا با  
دیدنش احساس گناه می کنم! احساس عذاب! شرم و ترس که قاطی هم  
می شه، کوروش به چشمم به آدم بدجنس نمی یاد! اون دیگه برام به  
هیولاست!

پرت می شم وسط انباری نیمه تاریک. لگدهای محکمش می شینه رو ساق  
پام و آروم زمزمه می کنه: اشک خواهرزاده ی منو برای چی در آوردی؟!

با التماس اما با صدای آرومی می گم: به خدا خودش زمین خ...

جمله ام تموم نشده، لگد دیگه ای می شینه روی ساق پام. درد می پیچه  
تو تنم و آخی می گم! خودمو روی زمین می کشم که از زیر پاهاش برم  
عقب، کنارم زانو می زنه و دست می ذاره رو دهنم و محکم فشار می یاره و  
می گه: ببین منو، می دونی می تونم مادرتو جوری بکشم که هر تیکه اشو  
یکی از گربه های این خونه بخوره دیگه؟!



از تصور دست و پای قطع شده ی مادرم که به دهن گربه های سر دیواره، ترس تموم وجودمو پر می کنه! چاقوی پنهون شده ی کوروش زیر تخت اتاقش به آنی می یاد جلوی چشمم. همون چاقویی که از دو سال قبل، بهم نشونش داده و مرتب گفته که باهاش گوش و زبون آدم های زیادی رو بریده!

اشک از چشمام می چکه و زیر فشار دستش دارم نفس کم می یارم که دست دیگه اش می شینه رو تنم و همه ی حس های بد همزمان بهم هجوم می یاره!

خودمو عقب می کشم اما می شه از دست اون مرد قوی هیکل فرار کرد؟

صدای نفس های پرشهووتش پیچیده تو انبار، هر چند که اون موقع ها، نمی دونستم دلیل این جور نفس کشیدن چیه! هر چند که اون روز ها خیلی از دنیای پر هوسش دور بودم و نمی فهمیدم اصلاً منظورش از این کارها چیه! من فقط می دونستم نباید اتفاق بیفته! نباید کسی به حریم کسی، به ممنوعه های کسی نزدیک بشه! من فقط می دونستم نباید اون جا باشم! زیر دستهای کثیف اون کثافت!

بی خیالم که می شه، بازومو که می گیره و از انبار پرتم می کنه بیرون، از درد ساق پاهام نمی تونم درست قدم بردارم. می شینم یه گوشه پشت و پسل درختها و بوته ها و سرمو می ذارم رو زانوهایم. درد دارم! درد زخمهایی

که دست هایم حافظه دارند تو اون دنياي بچگي، نمي فهمم که تو اين روزها، تو اين ردهاي  
بزرگي چقدر مي تونه مهلك باشه!

\*\*\*

سيني رو دادم دست شفق و دستي به پلک چشمم که مي پرید کشيدم و  
گفتم: مي رم به خرده بخوابم.

راه افتادم سمت هال، شفق گفت: کنعان؟!

برگشتم سمتش اما نگاهم ناخودآگاه از دیدن چشماش فرار مي کرد. يه  
حس شرمندگي بود، انگار که اون هم تو افکارم شريك بوده و دیده که تو  
فاصله ي رفتن به آشپزخونه و برگشتن چه صحنه هايي از جلوي چشمم  
گذشته!

دوباره صدام زد، مجبور شدم نگاهش کنم و اين بار پرسيد: طوري شده؟!

-نه.

:آخه حس کردم ناراحت شدي يهو.

-دستی هایم حافظه بابا درو بلند کردم، کمرم گرفته. یه خرده دراز بکشم خوبه مشی شم.

:نگفتم بهت پهلوون پنبه ای؟!!

سری به علامت تأیید تکون دادم، رفتم سمت هال و گفتم: چینی بند زده کلمه ی بهتریه واسه توصیف حال! کاری داشتی صدام کن.

هوا دم کرده و خفه بود. هم به خاطر برقی که نبود و هم شاید به خاطر اعصاب بهم ریخته ام گر گرفته بودم. تی شرتمو در آوردم و گذاشتم روی صندلی گردون و دراز کشیدم روی تخت. تو فکر های جور و واجور غرق بودم که هم زمان با روشن شدن کولر، تقه ای به در خورد و شفق اومد تو. از جام پریدم و گفتم: وایسا شفق، لباس تنم نیست!

با چشمای بسته اومد تو اتاق و با خنده گفت: باشه بابا!

خیز برداشتم سمت صندلی، تی شرتمو از رو صندلی برداشتم و همون جوری که می پوشیدمش گفتم: اومدی وسط اتاق بعد می گی باشه بابا؟!!

دست هایم حافظه دارند چشمهای بسته و یه پیش دستی میوه و ایساده بودهایش  
وسط اتاق گفت: خب بابا! چشمام که بسته است یعنی حضورم فقط حضور  
فیزیکیه! روحم اینجا نیست! بجنب دیگه!

دستامو از تو آستین ها عبور دادم و بلوزو کشیدم پایین و گفتم: وا کن!

با لبخند پت و پهنی یه چشمشو وا کرد و گفت: امن و امانه؟!!

نشستم رو لبه ی تخت و گفتم: بابا رو آوردی تو؟

-آره. براش تلویزیونو روشن کردم که اخبار ببینه. واسه روحیه اش خوبه.

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: آره! بس که براش حافظ و سعدي  
خوندي، روحیه اش زیادی لطیف شده، یه خرده جنگ و کشت و کشتار ببینه  
واسه اش خوبه!

نشست رو صندلی گردون و مشغول پوست گرفتن میوه شد و در همون حال  
گفت: خوب شد برق اومد. هوا بدجوری گرمه.

سری به علامت تأیید تکون دادم، خم شد پوست سیبى رو که افتاده بود  
پایین برداشت و گفت: بنیامین هم اومد.

دستی هایم حافظه دارند هم ریختم کشیدم و پرسیدم: چقدر زود؟ رهائش

-صاحب کار که بابات باشه، بهتر از این نمی شه دیگه! می دونی سوتی داده تو ماه رمضون؟

:نه چطور؟

-شمال که بودن، نشسته پشت رل، داشته سیگار می کشیده یه مأمور بهش گیر داده! اینم شروع کرده به کره ای آ ا ا گفتن و خلاصه دیگه گفته تازه برگشته ایران و قضیه رو جمع و جور کرده!

از تصور بنیامین ناکس تو اون وضعیت لبخندی نشست رو لبم، یه قاچ سیب گرفت سمتم و گفت: کلاً شما آقایون تو میوه خوردن تنبلین! شب به شب واسه بابا و شروین هم اگه میوه پوست نگیرم و نذارم دهنشون میوه بخور نیستن!

خیره ی قاچ توی دستم بودم و تو فکر مهربونی این دختر که یهو پرسید:  
زمینو چي کار کردین؟

نگاهمو آوردم بالا و زل زدم به صورتش. مشغول پوست کندن یه خیار بود. یه گاز به سیب زدم و گفتم: به نام کبریا شد.

:خب قرار که نیست صاحب اون زمین بشیم. کبریا هم اگه زیر بار رفته فقط به خاطر حرص دادن داییمه! هر چند که من خیلی هم موافق این کار نبودم.

-چرا نمی‌خواین زمینو قبول کنین؟ با این کار، حتی اگه الکی هم زمینو قبول کرده باشین، سر و صدای فک و فامیل مادريت در می‌یاد، خب دیگه چه کاریه؟! این جورى که می‌شه آش نخورده و دهن سوخته! لااقل آشو بخورین که دلتون نسوزه!

:من ترجیح می‌دم در این مورد دخالت نکنم. راستش کسرا هم حرفهای تو رو می‌زنه ولی از نظر من بهتره بذاریم کبریا هر تصمیمی می‌خواد بگیره.

-آره خب، ولی من امیدوارم در نهایت زمین به شماها برسه! داییت هنوز حرفی نزده؟

:فکر کنم هنوز خبردار نشده. یا اگه شده در حال نقشه کشیدن واسه زدن یه پاتک درست و حسابیه!

-خدا به داد برسه!

:دقیقاً!

نصف خیار پوست کنده رو گرفت سمتم، برش داشتم و پرسیدم: طالقون خوش گذشت؟

یه گاز به تیکه ی سیب تو دستش زد و گفت: اممم! عالی! مگه می شه آدم بره اونجا و

بهش خوش نگذره؟! به مامان هم گفتم، به کبریا هم همین طور! دفعه ی دیگه شماها هم باید همراهمون بیاین! به خدا دلم می خواد جمع کنم برم اونجا زندگی کنم! بس که تو دل کویر بودم، یه تیکه جای سرسبز می بینم ذوق می کنم! وای اگه بدونی، یه ناهارو رفتیم دم رودخونه، انقدر آرامش بخش بود که نگو! حالا بیشتر نمی گم که دلت آب نشه. دفعه ی دیگه حتماً باید بیاین.

سرمو به علامت باشه ای سرسری تکون دادم، از جاش بلند شد و پیش دستي میوه رو که توش یه سری هلو رو قاچ قاچ کرده بود گذاشت کنارم روی تخت و پرسید: می خوای بخوابی؟

سری به علامت منفي تکون دادم، همون جورى که می رفت بیرون گفت: پس من دیگه می رم. بنیامین گفت یه دوش می گیره و بعد می یاد پیشت.

باشه ای گفتم و دراز کشیدم، پیش دستي رو گذاشتم روی سینه ام، یه دستمو زدم زیر سرم و همون جورى که قاچ های هلو رو می خوردم به این

فکر کردم که حافظه دارند زمین واقعاً مال ما بود چه تحولي توي زندگيمون بهايش وجود مي اومد.

-هوممممممممم! چه بوي هلو يي مي يادا!

چشمامو با وحشت باز کردم و زل زدم بهش! لبخند کريهي به لب نشوند و پرسيد: وسط هلو خوردن خوابت برد هلو؟!

سر شده بودم! تموم جونم براي اينکه بتونم حرکتي بکنم از تنم بيرون رفته بود! دست دراز کرد و پيش دستي رو از روي سينه ام برداشت، گرفت جلوي دماغش، بو کشيد و با لحن چندشي گفت: جون! چقدر خوشبو اين ميوه!

بعد پيش دستي رو گذاشت روي ميزي که کنارش ايستاده بود، زل زد به چشمهاي از حدقه در اومده ي من و گفت: تو خوشبوتري ولي مگه نه؟!

به مغزم فشار آوردم که به تنم فرمون تکون خوردن بده، از جام پریدم و همین که اومدم برم سمت در، حمله کرد به سمتم و خفت ديوارم کرد، چاقويي رو گذاشت روي گردنم و از بين دندونهاي چفت شده اش گفت: جم بخوري، شاهرگتو زدم!



از دست های حافظه دارند فشار شاعدهش به قفسه ي سينه ام و ترسي که از حضورش  
توي اتاق به جونم افتاده بود نفس هاي شمردده امو به زور بيرون دادم.  
سرشو به صورتم نزديک تر کرد و گفت: خوابشم نمي ديدي که تاريخ دوباره  
تکرار بشه مگه نه؟!

قلبم اونقدر تند مي زد که منتظر از کار افتادنش بودم. گرماي نفس کثيفش  
که به صورتم مي خورد دلم مي خواست بالا بيارم! چاقو رو آورد بالا و  
گذاشت زير چشمم و گفت: اين جوري که زل مي زني بهم، اينقدر پر تنفر و  
ترس، دلم مي خواد چشمتو از حدقه در بيارم! ناراحتي از اينکه داداش  
جونات نيستن بتوني پشتشون قايم شي آره؟! ولي باريک الله! خوشم اومد!  
اون دفعه رو مي گم! همون که يهو رم کردي و افتادي به جونم! نشون دادی  
خيلي خيلي هم خانوم نيستي! هر چند که من هنوز هم معتقدم بايد دختر  
مي شدي جاي پسر خوشگله! چيه؟! چرا داري مي لرزي؟! بين منو! ترس  
ندارم که! آخه آدم کسي رو که اينقدر دوستش داره اين ريختي نيگا مي  
کنه؟!

نوک چاقو رو آروم از زير چشمم کشيد پايين و گذاشت روي شاهرگ گردنم و  
آروم زمزمه کرد: ولي من همون کنعان سر به زير و آرومو بيشتتر دوست دارم،  
کنعاني که جفتک مي ندازه و رم مي کنه زياد به کارم نمي يادا! اينو قبلاً هم  
بهت گفتم مگه نه؟!

آب دهنمو به زور فرو دادم و سوزشي رو روي پوستم احساس کردم. زنده  
موندنم با خدا بود تو اون لحظه و من ترجيح مي دادم بميرم تا اينکه دوباره

دستش بهم حافظه دارن یا بخواد غلطي رو که اون روز با اومدن کبریا نیمه تموم هاش گذاشته بود تموم کنه!

فشار چاقو رو بیشتر کرد و گفت: این مدت همه اش دنبال یه موقعیت بودم که پیام سراغت. آخه می دونی که من عادت ندارم یه کاری رو نصفه و نیمه بذارم! من و تو، ۱۲ سال پیش توی این خونه یه برنامه ای رو شروع کردیم که با اومدن اون داداش الدنگت نصفه کاره موند! درسته از اون موقع تا حالا یه نیم متری قد کشیدی و بزرگ شدی، ولی خب! خیلی مهم نیست! تازه شاید خوب هم باشه! هان؟! می دونی چیش می تونه خوب باشه؟!

صدای خنده ی مضحکش گوشمو کر کرد، تکونی به خودم دادم شاید بتونم از دستش فرار کنم، به خودش اومد و فشار چاقو رو روی گردنم و فشار ساعدش رو روی سینه ام بیشتر کرد و گفت: آآآ! فکر فرار به کله ات نزنه که می زنی ناکارت می کنم! منو باش خیال کردم بزرگ شدی، عاقل شدی، دیگه نیازی به خشونت نیست! گفتم با رضایت خودت این دو سه تا تیکه پارچه رو می کنی و اجازه می دی کارمو تموم کنم!

اگه بگم تو اون لحظه ها مردم و زنده شدم، غلو نبوده! اونقدر فشار روم بود که حس می کردم هر آن ممکنه سخته کنم! با یه حرکت پرتم کرد روی تخت و با لحن چندشی گفت: اون موقع ها بچه بودی نمی شد باهات معامله کرد! الان ولی دیگه بزرگ شدی! مرد شدی! مرد که البته، خیلی مطمئن نیستم! ولی به هر حال اونقدری می فهمی که بشه باهات نشست سر معامله!

خودم و روی تخته دارم! کشیدم و ازش فاصله گرفتم، روبروم ایستاد و با پهایش  
لبخند چندیش آور گفت: خونه اتونو می خوای؟! می خوای ببرمت به نامت  
بزنمش؟! حالا که بابا جون عبدالله رو فرستادم به دیار باقی، می خوای ارثی  
ازش براتون بمونه؟!

ناباور زل زدم به صورتش و زیر لب زمزمه کردم: چی کار کردی؟!

بلند خندید و گفت: هیچی بابا! مثل تو حرف گوش کن نبود، یه کوچولو از  
چاقوم استفاده کردم!

باورم نمی شد! مگه چند دقیقه خوابم برده بود؟! مگه از رفتن شفق چقدر  
گذشته بود! اصلاً چه جوری اومده بود تو خونه؟! کی درو براش وا کرده بود؟!  
پس چرا بنیامین نمی اومد؟!

تموم ذهنم درگیر بابا بود وقتی بهم نزدیک شد و دست کتیفش نشست  
روی یقه امو از روی تخت پرتم کرد پایین! با صورت محکم خوردم به زمین، به  
سرعت از جام بلند شدم برای اینکه لااقل بتونم دفاعی از خودم بکنم.

اومد جلو و چاقو رو گرفت سمتم و آروم گفت: کار زیادی باهات ندارم! خیلی  
زود تموم می شه! البته اگه عین بچه ی آدم به حرفهام گوش بدی! اگه مثل  
۱۳ سال پیش اون جوری جفتک نندازی و وادارم نکنی که دوباره دستتو خرد  
کنم و بگیرمت به باد کتک!

نگاهم نشست روی چاقو و تو به لحظه به این فکر کردم که دیگه چیزی برای  
از دست دادن نیست! خیز برداشتم سمتش، جفتمون پرت شدیم روی  
زمین، به آنی غلتید و نشست روی قفسه ی سینه ام و چاقو رو آورد  
سمتم، با دستم مچ دستشو محکم گرفتم و مانع فرود اومدن چاقو شدم و  
گفتم: ۱۳ سال پیش، من بچه بودم، توی آشغال جوون! الان من جوونم، تو به  
خر پیر!

فشار رو برای اینکه چاقو رو به سمت فرود بیاره بیشتر کرد و در همون حال  
گفت: تو جوون و تازه رس بودن تو که شکي نیست! اما خيلي رو پير بودن  
من حساب وا نکن!

مقاومت دستم داشت از بين مي رفت! تکوني به خودم دادم و سعي کردم  
از روی خودم پرتش کنم پایین! تو اون لحظه فقط به آرزو داشتم! اون چاقو  
بیافته تو دستم و از شر اون کابوس لعنتي خلاص شم! دلم مي خواست با  
همون چاقويي که به عمر تهدیدم کرده بود و ازم بهره کشي، بکشمش و  
خلاص! باقیش دیگه مهم نبود! تاواني که بعدش بايد پس مي دادم مهم  
نبود! اگه اعدام هم مي شدم مهم نبود!

با فشاري که بهش آوردم، پرت شد به گوشه از اتاق، خیز برداشتم سمت  
چاقويي که از دستش افتاده بود، زودتر از من از روی زمین برش داشت و قبل  
از اینکه حرکتی بکنم، نوک تیزش نشست تو پهلو. دردی حس نکردم!  
ذهنم اونقدر درگیر درگیریم با کوروش بود که پیامی از درد مخابره نمی کرد!

دستی هایم حافظه دارند که بلند اسممو برد، گوش هر دومونو تیز کرد. چاقو رو گرفت  
صدای بنیامین که بلند اسممو برد، گوش هر دومونو تیز کرد. چاقو رو گرفت  
سمتم و گفت: بیای جلو می زنم!

بعد عقب عقب رفت سمت پنجره ی اتاق و همون طوری که پرده رو کنار می کشید گفت: یه وقت دیگه، یه جای دیگه، بالاخره کار ناتمومو تموم می کنم!  
اینو بهت قول می دم! حتی اگه مرده باشی! حتی اگه مجبور شم با جنازه  
ات بخوابم! اینو یادت نره خوشگل خان!

پنجره رو باز کرد و پرید تو حیاط و رفت!

نه نفسم درست و حسابی بالا می اومد و نه جونی تو پاهام بود واسه قدم برداشتن، اما برای با خبر شدن از حال بابا به سمت هال پرواز کردم.

نگاهم به سرعت چرخید دور تا دور هال و بابا رو ندیدم، راه گرفتم برم سمت اتاقش، صدای هول خورده ی بنیامین پیچید تو گوشم: یا خدا! چی شده؟!

با یه دست به پهلو، بی توجه به چی شده چی شده های نگران بنیامین، خودمو رسوندم به اتاق بابا، رو ویلچر بود! ویلچرو چرخوندم سمت خودم و وقتی چشماشو باز دیدم و تن و بدنشو سالم، پاهام لرزید، زانوهام خم شد و پیشونیمو تکیه دادم به زانوهاش.

دستی نشست زیر بازوم و شنیدم که بنیامین گفت: بلند شو ببینم! چي شده؟!

بازومو کشیدم عقب که دستشو برداره، صدای هوار و داد و بیداد و فحش و بد و بیراه گفتن کبریا از توي حیاط بلند شد! سرمو بلند کردم و بنیامین هاج و واج پرسید: چه خبره اینجا؟!

راه افتاد سمت حیاط، از جام بلند شدم و بی توجه به سوزن سوزن شدن پهلویی که خونریزی داشت، رفتم و ایستادم تو ایوون. کبریا و کوروش با هم درگیر شده بودن! کبریا می زد و می زد و می زد! فحش می داد و هوار می کشید!

ذهنم مثل یه فیلم فلش بک می زد! صدای فحش های کبریا! صدای هوار کشیدن هاش! صدای شکستن وسیله ها! صدای عمو که مرتب می گفت چیزی نیست! چیزی نیست! صدای برخورد دندونهام به هم!

مات صحنه ی روبروم بودم، اما بیشتر از اینکه تو زمان حال باشم برگشته بودم به گذشته! به ۱۲ سال پیش! به اون اتاق لعنتی!

صداها قطع شده و فقط تصویرها مونده بودن! تصویرهای ۱۲ سال پیش، تصویرهای الآن! همه قاطی هم! بی هیچ ترتیب زمانی و منطقی! تصویر کتک خوردن کوروش توي اون اتاق، تصویر کتک خوردن کوروش وسط حیاط!

تصویر تلاش بتمامین دارند برای عقب روندن کبریا! تصویر حمله ی کوروش به رهاش پرت شدنم روی زمین! تلاش دستهام برای اینکه عقب برونمش! یه مشت کابوس و کابوس و کابوس! بعد تاریکی و تاریکی! تصویر دستهام که نشست رو صورتم برای اینکه نبینم! برای اینکه نفهمم! برای اینکه چیزی تو ذهنم ثبت نشه! برای اینکه اون کابوس لعنتی تا امروز همراهم نیادا!

واسه یه لحظه به خودم اومدم! به آنی یه تصویر دیگه پررنگ تر از باقی تصویرها اومد جلوی چشمام! کبریا کنج زندونه! کبریا با چشمهای بسته پای چوبه ی داره! کبریا دستش به خون اون کثافت آلوده است! کبریا جسدش بالای داره! ارزششو نداشت! اون کثافت ارزش خراب کردن زندگی برادرمو نداشت! نباید می شد! نباید از این زندگی نکبت که خلاص می شد، برادرمو هم با خودش پایین می کشید! حق کبریا نبود چنین تاوانی بده!

راه افتادم سمتشون و آروم زمزمه کردم: بسه! ... کبریا بسه! ... بسه!

نمی شنید! حتی خودم هم نمی شنیدم! اونقدر آروم بود که هیچ کس نمی شنید!

صداها برگشته بود! حالا می شنیدم! صدای هوارهای کبریا رو می شنیدم! صدای فحشهایی که می داد! صدای مشتیهایی که می زد! صدای لگدهایی که می پروند: می کشمت! بهت گفته بودم به برادر من نزدیک بشی زنده ات نمی ذارم آشغال! دیو... حرو...! بهت گفته بودم دوباره تو این خونه پا

بذاری فلتم پانو حافظه دارند می کنم! بهت گفته بودم کاری که با برادرم کردی روایش  
سرت تلافی می کنم هیچی ندار! بی شرف! زنده ات نمی ذارم!

صدای بنیامینو هم حالا می شنیدم! حالا واضح واضح می شنیدم! میون  
کشیدن کبریا به عقب، میون هل دادنش و تلاشش برای دور نگه داشتنش از  
کوروش مرتب تکرار می کرد: کافیه دیگه! کبریا! ببین منو! بسه! کنعان زنگ  
بزن مأمور بیادا! با توام! بسه کشتیش! کبریا! با توام کنعان! برو  
زنگ بزن ۱۱۰!

آروم و آروم صدام رفت بالا: کبریا بسه! بسه دیگه! بسه!

از ته حلق هوار کشیدم: بسه! بسه دیگه!

کبریا دست از زدن برداشت و نفس نفس زنون زل زد به من! آروم گفتم:  
بسه! زمزمه کردم: بسه! بی صدا لب زدم: بسه!

نگاهم نشست رو صورت خونی کوروش! یه لبخند کثیف روی لبش بود! راه  
افتادم سمت در کوچه! اونقدر عصبی بودم که کنترل رفتارم دست خودم  
نبود! یه حسیی، قویی قویی بهم می گفت دور شو! نمون! فرار کن! رفتم! مهم  
نبود! حالم خرابه! مهم نبود کفشی به پام نیست! مهم نبود لباس تنم سرخ  
خون زخم پهلومه! مهم این بود که برم! مهم این بود که نباشم! تو اون لحظه  
اونجا نباشم!



دست هایم حافظه دارند! برگشتم و کبریا با یه قیافه ی داغون، خیس عرق، رهائش پیشونی خونی و سر و وضع آشفته سری به دو طرف تکون داد و پرسید: کجا؟!

بازومو کشیدم که ولم کنه، محکم تر گرفتش و بلندتر پرسید: کجا داری می ری؟!

اونقدر بلند هوار کشیدم ولم کن که ناخودآگاه دستشو پس کشید. اما جلوم ایستاد و گفت: کجا داری می ری کنعان؟! هان؟! بگو خودم می برمت!

سرم عصبی به دو طرف تکون خورد، راه افتادم از کنارش رد بشم، دوباره جلوم ایستاد و گفت: کنعان با این سر و وضع بری تو خیابون می گیرنت! کجا می خوای بری؟! من خودم می رسونمت. خب؟!

بعد سوییچو گذاشت کف دستم و گفت: بشین تو ماشین، الان می یام. باشه؟!

ذهنم آنالیز نمی کرد که ازم چه کاری می خواد. تنها چیزی که فرمون داده می شد رفتن بود! کبریا دست گذاشت روی بازوم ، تکونم داد و پرسید: می شنوی چی می گم؟

دست هایم حافظه دارند گفت دستم گرفت، دزدگیرو زد، بازومو گرفت و کشیدم رهاش  
بعد سوییچو از کف دستم گرفت، به زور وادارم کرد بشینم تو ماشین، کمر بند رو بست و  
با لحنی دستوری اما ملایم گفت: بمون الآن می یام!

وقتی برگشت تو خونه، وقتی تنها شدم، وقتی ذهنم تونست بین زمان حال  
و گذشته تفاوت قایل بشه، چشمامو روی هم گذاشتم و سرمو تکیه دادم به  
پشتی صندلی! با دست فشاری به پهلوام آوردم، زبونی به لبهای خشکم  
کشیدم و سعی کردم با نفس های عمیق راه نفسمو باز کنم.

صدای باز و بسته شدن در اومد، با وحشت چشم باز کردم و کبریا آروم  
گفت: منم.

زل زدم به صورتش. پیشونیش خونی بود. دستشو آورد جلو و چونه امو  
گرفت، سرمو برد بالا و نگاهی به زخم گردنم انداخت. سرمو عقب کشیدم.  
دستشو پس کشید و آروم گفت: کجا می خوای بری؟

نالیدم: اینجا نمی خوام باشم!

سری به علامت فهمیدن بالا و پایین کرد، استارت زد و دنده عقب گرفت.  
یکی دو تا کوچه رو رد کرد و بعد زد کنار و بدون اینکه ماشینو خاموش کنه  
چرخید به سمتم و گفت: ببینم پهلو تو.

دستم با هم حافظه داری به علامت مخالفت چپ و راست شد! اونقدر عصبی رهاش بودم که تحمل خودم رو هم نداشتم! یه خرده تو سکوت پرحرص و با صدا نفس کشید و بعد با لحنی که سعی می کرد آرام باشه گفت: می ریم بیمارستان، زخمتو ببندن، از اونجا هم می ریم هر جا که خواستی. باشه؟

دوباره سرم چند باری به چپ و راست رفت و برگشت! یه خرده تو سکوت خیره ی نیم رخم شد و بعد راه افتاد. چند دقیقه بعد جلوی یه بیمارستان ایستاد و گفت: بین کنعان، با هم می ریم این زخمو پانسمان می کنن، یه گواهی چاقوکشی هم می گیریم که بتونیم از کوروش شکایت کنیم و ...

با وحشت برگشتم سمتش و با عصبانیت هوار کشیدم: شکایت نمی کنیم!

بهت زده خیره ی صورتم موند! این بار آرام اما پرحرص و از بین دندونهای چفت شدم گفتم: شکایت نمی کنیم!

سری به دو طرف تکون داد و پرسید: برای چی؟! اون بی شرف بی ناموسو زندونی کردم تو انباری و به بنیامین گفتم مراقبش باشه تا برگردم! کنعان باید از این آدم شکایت کنیم! زده با چاقو ناکارت کرده! اومده سراغت درست وقتی فهمیده تنهایی! می دونی یعنی چی؟! یعنی کمین نشسته بوده! یعنی اگه این بیرون باشه بازم می تونه این کارو بکنه! یعنی خطرناکه! یعنی دفعه ی بعد معلوم نیست جون سالم به در ببری! الآن عین یه ببر زخمیه! از خیلی قبل تر مثل ببر زخمی بوده! ول کنمون نیست تا زخمشو نزنه! ول

دست هایم جافه دارند سرت نیاره! اون دیوونه ی مازوخیسمی سادیسمی هاشنا  
زهرشو نریزه ...

داد کشیدم: بسه! بسه!

ساکت شد! دستم نشست به دستگیره ی در و آروم گفتم: می رم خونه ی عزیز. می رم اونجا! نمی خوام تو خونه ای که اون کثافت می ره و می یاد پا بذارم! دایی هم بیاد مهم نیست! هر چی دوست داره بگه! هر چقدر...

در حال حرف زدن با خودم، اومدم پیاده شم، دست کبریا چفت بازوم شد و گفت: کجا؟! ببند درو ببینم! می خوامی بری خونه ی عزیز دیگه؟! من می برمت. بیمارستانم نمی ریم! ببند درو!

درو بستم، راه افتاد و چند باری زیر لب نالید: خدای من! ای خدای من!

گلوم اونقدر خشک شده بود که حتی نمی تونستم درست نفس بکشم. کبریا دست دراز کرد و تقریباً بیشتر محتویات دستمال کاغذی روی داشبورد رو در آورد، گرفت سمتم و گفت: بذار اینو رو زخمت!

بی حرکت خیره ی روبروم بودم! گیج بودم انگار! ذهنم درست کار نمی کرد! با تأخیر دستورها رو به تن و بدنم صادر می کرد! کبریا با تحکم و صدای

بلندترين هايگ حافظه داريد با توام کنعان! دِ لامصب زخمت کاري باشه هيچ غلطي رهائيش  
تونم بکنم برات! بگيرش!

چنگ زدم و دستمال ها رو گرفتم اما اصلاً متوجه نبودم براي چي؟! بايد چي  
کارشون کنم! فقط دلم مي خواست برسم خونه ي عزيز. دلم يه سرپناه مي  
خواست! يه جاي امن! تو اون لحظه امن ترين جا به نظرم خونه ي عزيز بود!  
دامن عزيز! دستهاي گرم عزيز!

صداي کبريا پيچيد تو ماشين: الو شفق! کجايي؟! ... خونه ي عزيز منو  
بلدي؟! ... بلدي يا نه؟! ... برو داروخونه هر چي واسه بخيه و پانسيمان زخم  
لازمه بگير و بيا خونه ي عزيزم... شفق دير نياي ها! ... آره آره! ... دستمو  
بريدم! آره... نه خوبم! فقط دير نيا! ... باشه. بين، زنگ بزن به بابات! کسرا  
نفهمه! بگو ببردش خونه اتون! بگو با کبريا هماهنگ کرديم! شفق کسرا نره  
خونه! خب؟! ... بهت ميگم. فقط سريعتر بيا. منتظرم.

گوشيو پرت کرد رو داشبوردا! مشت محکمي به فرمون کوبد و بعد آروم گفت:  
کنعان خواهش مي کنم ازت. بريم بیمارستان. بیمارستان هم نه! بريم يه  
درمونگاه! هان؟!!

رسیده بوديم نزديک هاي خونه ي عزيز! امنيت اون خونه رو با هيچ کجاي  
ديگه عوض نمي کردم! حتي اگه قرار بود بميرم!

دست های حافظه دارن پیاده شدم! دستم نشست روی زنگ! زنگ زنگ زنگ! پیش کسی باز نمی کرد! کبریا اومد کنارم، کلید انداخت و در رو باز کرد و گفت: عزیز نیست!

بعد بازومو گرفت و نگاهی به سرخی تی شرتم انداخت، سری به تأسف تکون داد و هدایتم کرد سمت حیاط.

نفهمیدم کی رسیدم بالای پله ها! نفهمیدم چه جوری پناه بردم به دنج ترین اتاق خونه! همون اتاقی که ۱۳ سال پیش، دو هفته ی جهنمی رو توش گذرونده بودم! همون اتاقی که ۱۳ سال پیش هم شده بود پناهم! همون اتاقی که ۱۳ سال پیش توش، دستهای عزیز شده بود مأممم!

نشستم کنج اتاق، روی زمین و سرمو تکیه دادم به پشتی. تشنه ام بود! گلوم خشک شده بود و شقیقه هام نبض می زد. خوب بود! اومدن به اون خونه خوب بود! دور بودن از اون محیط، از اون خونه خیلی عالی بود! لااقل جلوی سخته کردنمو، جلوی به جنون رسیدنمو می گرفت! دست کبریا نشست روی پام و آروم گفت: دراز بکش، زخمتو ببینم کنعان.

چشمامو وا کردم و زیرلب گفتم: زنگ بزنی به بنیامین.

دست هلم حافظه دارند! چرا به دو طرف تگون داد و پرسید: چي کارش داري؟ رهائش

زبوني به لبهاي خشکم کشیدم و گفتم: زنگ بزن... بگو اون کثافتو ول کنه!

کبريا کلافه دستي به پیشونيش کشید. چشم دوختم زخمي رو روي  
پیشونيش پیدا کنم، چشمام چيزي نديد. لبي تر کردم و پرسیدم: پیشونيت  
چي شده؟!

دستشو آورد بالا نگاهي بهش انداخت و با صدايي که از زور هوارهايي که  
کشیده بود کاملاً دو رگه و خش دار بود گفت: چيزي نيست.

نگاهم نشست به دستش، يه بریدگي رو کف دستش بود. پس اگه مي  
خواست شکایت کنه، نيازي به حضور من نبود! کوروش اونو هم با چاقو زده  
بود!

دستشو آورد جلو که تي شرتمو بزنه کنار، دستشو گرفتم، زل زدم به  
چشماش و پرسیدم: تو که شکایت نمي کني ازش! مي کني؟!

پرحرص زل زد به چشمام، نفسهاي عميقي کشید و دستشو از دستم در  
آورد و گفت: نمي فهمم کنعان! نمي فهممت! اين ترسو نمي فهمم! ازش  
مي ترسي؟! از اون کثافت مي ترسي؟! اين همه بلا بس نيست؟! چيزي  
براي باختن داريم؟! واسه چي ازش مي ترسي؟! هان؟!

سرم به دو طرف تکون های ریزی خورد! عصبی و متأسف! پلکامو از درد روی هم فشار دادم و زمزمه کردم: نمی ترسم! نمی ترسم ازش!

-پس چي؟! چرا شکایت نکنیم؟! مگه همین کارو با تو نکرد؟! مگه تو رو نفرستاد تو هلفدونې؟! مگه یه شب تا صبح تو اون جهنم زجر نکشیدی؟! کنعان این آدم بیرون بودنش خطرناکه! تو! من! بهروز! در مقابل بیرون بودن این آدم مسئولیم! از همون موقع تا همین الان! هر روز هم که می گذره بار این گناه سنگین تر می شه! چون این آدم مریض معلوم نیست این همه سال به چند نفر آسیب رسونده! سکوت کردیم و جرممون به اندازه ی جرم اون سنگینه!

چشمامو وا کردم، بین نفس گرفتن های زورکیم از هوا گفتم: ۱۲ سال دیر شده! این فکر و باید ۱۲... سال... سال پیش می کردین!

-آره! ولی دیر نیست! دیر هم باشه بهتر از اینکه که از این دیرتر بشه! سه سال از این ۱۲ سال رو زندون بوده! به جرم آزار و اذیت و هزار تا خلاف دیگه! ۱۰ سال دیگه اشو ولی زندگی کرده! آزار داده! اذیت کرده! شاید سالهای سال بازم عمر کنه! باید بذاریم بمونه و آزار بده؟! اذیت کنه؟! کاری به تو ندارم! به آدم های دیگه کار دارم! به خیلی هایی که این آدم براشون خطرناکه! اون موقع بچه بودم! نمی فهمیدم! لعنتی فقط ۱۷ سالم بود! شوکه بودم! بدتر از تو بودم! خودم نیاز به یه حامی داشتم! واسه من ۱۷ ساله این راز زیادی گنده بود! نداشتین به بابا بگم! نداشتین به مامان بگم!



دست هام حافظه دارند سنگيني له شد! دم نزدم! ريختم تو خودم که تو بلندپروايش  
شي! که تو بتوني خودتو جمع و جور کنی! الان ولي ديگه نمی تونم! بفهم  
کنعان! نمی تونم ساکت بمونم! تو اگه بلدی! تو اگه می توني صبور باشي  
من نمی تونم! من کنعان نیستم! من تو نیستم! می فهمی؟! می شنوي  
کنعان؟! نمی تونم با سایه ي ترس اون لعنتي زندگي کنم! نمی تونم هر  
وقت که تو شرکتتم ذهنم مشغول این باشه که اون سگ هار الان وله! الان  
می تونه در حال حمله باشه! بسمه ديگه! اینا رو می فهمی؟! بسمه! این  
همه نگرانی برام کافیه! برای تو هم کافیه! برای همه امون کافیه! به کسرا  
فکر نمی کنی؟! به اینکه شاید این دفعه بره سراغ اون؟! این آدم نسبت به  
ما کینه داره! می فهمی يعني چي؟! کینه رو می دوني چيه؟! نه! لابد نمی  
دوني که اجازه می دي این بشر راست راست بگرده و هر گ... که می خواد  
بخوره!

فشار دستمو روی زخم بیشتر کردم. کبریا که از وسط هاي حرص و جوش  
خوردن ها و حرف زدن هاش بلند شده بود و طول و عرض اتاقو می رفت و  
می اومد، دوباره جلوم زانو زد و آروم تر گفت: می خوام ازش شکایت کنم  
کنعان! چه بخوای چه نخوای!

-من پامو تو دادگاه و پاسگاه نمی دارم! خدا هم بیاد بخواد قاضي بشه، می  
گم شکایتی ندارم!

کبریا جوش آورد! از جاش بلند شد، مشتم محکمی به دیوار بالای سرم زد و  
هوار کشید: دِ لامصب واسه چي آخه؟! برای چي ازش می ترسی؟! ديگه

چه کاری امونده که نکرده باشه؟! چه بلایي مونده که سرت نیاورده رهائش باشه!!!

صدای زنگ در بلند شد! کبریا پرحرص و نفس نفس زنون په خرده نگاهم کرد و راه افتاد سمت ایوون. داشتم زیر بار حرصی که می خورد، زجری که می کشید، باری که به دوشش بود له می شدم! داشتم برایش می مردم!

چشمامو بستم و دستی به زخم گردنم کشیدم. دیگه خونریزی نداشت، فقط می سوخت. صدای نگران کهربا پیچید تو اتاق: یا امام هشتم! چی شده؟! این چه سر و وضعیه؟! کنعان؟! چی شده کبریا!؟

کبریا جواب کهربا رو نداد و به جاش به شفق گفت: بین زخمش خیلی ناجوره؟! اگه فکر می کنی باید حتماً ببرمش بیمارستان بگو!

عطر شفق پیچید تو دماغم و دستش نشست رو دستم که به پهلوام بود! ناخودآگاه دستشو پس زدم، چشمامو وا کردم و زل زدم به صورت نگران و درهمش! شنیدم که کهربا پرسید: دعوا کردین؟ تصادف کردین؟! چی شده کبریا!؟

شفق آروم زمزمه کرد: می خوام زخمتو ببینم. دراز می کشی!؟

دستی هلم حافظه دارند. تکون دادم. دست خودم نبود! حضور اونها رو نمیباش  
خواستم! اون آدمهایی رو که نمی دونستن تو گذشته چه خبر بوده و الآن  
چی شده که کارم به اینجا کشیده رو نمی خواستم! اومده بودم به این  
خونه که به عزیز پناه ببرم و به تنهایی!

شفق مستأصل به کبریا نگاه کرد. کبریایی که از زور عصبانیت و درموندگی  
کبود شده بود اومد جلوم زانو زد و آرام گفت: بخواب زخمتو ببند، بعد در  
مورد اون جریان تصمیم می گیریم! خب؟! دراز بکش.

دستش نشست رو شونه هام و به زور وادارم کرد دراز بکشم. کهربا یه  
بالش آورد و گذاشت زیر سرم و شنیدم که شفق آرام گفت: یه قیچی برام  
بیار کبریا. باید می رفتین بیمارستان!

چشم باز کردم و زل زدم به صورتش. با اخم خیره ی صورتم شد و آرام گفت:  
همش یه ساعت نشد از رفتن من! چی کار کردی با خودت؟!

چشمامو بستم و ترجیح دادم فقط صداها باشن. ضعف کم کم داشت می  
اومد. پلکهام سنگین بود. صدای بریده شدن پارچه، یه سوزش شدید، ای وای  
من گفتن کهربا، صدای شفق که از مادرش کمک می خواست، درد و  
سوزش و درد و آخ گفتن های زیرلبي من و فشرده شدن مشتم هام برای  
خفه کردن صدام و بعد شنیدم که کبریا گفت: کهربا می شه بری خونه؟

دست‌هایم حافظه دارند و خیره‌ی صورت کبریا شدم برای اینکه ببینم می‌خواود پهاش چنتم و کرده و خیره‌ی صورت کبریا شدم برای اینکه ببینم می‌خواود پهاش کار کنه. گوشی موبایلشو گرفت دستش و گفت: برو خونه، به بنیامین می‌گم بابا رو بیاره پیشت. یه چند روزی اونجا بمونه. عیب نداره؟ فقط یکی دو روز.

سر کهربا به علامت منفي تڪون خورد و گيج و گنگ گفت: نه بابا! این حرفها چیه؟ خودم الآن به ابراهیم زنگ می‌زنم که با هم بریم دنبالش.

کبریا در حال شماره گرفتن گفت: نه. تو برو خونه که کسرا رو تو خونه بند کنی. ابراهیم حریفش نمی‌شه. منم الآن بهش زنگ می‌زنم، یه چیزی سر هم می‌کنم.

کهربا از جاش بلند شد و پرسید: دعوا کردین یا تصادف؟

شفق پر اخم گفت: کنعان چاقو خورده!

صدای هین بلند کهربا همزمان شد با الوی کبریا: الو کسرا کجایی؟ هنوز تموم نشده؟ خوبه. بین شامو برو خونه‌ی کهربا. بابا عبدالله هم اون جاست. من و کنعان، واسه یه سفر کاری می‌خوایم بریم شمال. کار واجبیه و الا... گوش کن! بمون پیش بابا. باشگاه رو هم تعطیل کن. باشه؟ فقط یکی دو روز... آره... چي لازم داري؟... من یا بنیامین که داریم بابا رو می‌یاریم، وسیله‌ها تم می‌یاریم... باشه. الآن باید قطع کنم. هر چي خواستی برام پیامک کن. فعلاً.

از درد صورتم مچاله شده بود. شفق آروم گفت: بیمارستان می رفتی این همه دردو تحمل نمی کردی!

کهربا پرسید: کی این بلا رو سرتون آورده؟ دست خودتم که زخمیه؟!

شفق زل زد به چشمام و پرسید: کار داییه؟!!

چشمامو بستم! صدای کهربا رو شنیدم که پرسید: آره؟! کار کوروشه؟! با اون دعواتون شده دوباره؟! ای وای من! آره کبریا؟!

جواب کبریا رو نشنیدم! کار شفق تموم شد، زخم گردنمو هم با بتادین شستشو داد، فشارمو چک کرد و گفت: یه سرم بهت وصل می کنم و یه آرامبخش هم می ریزم توش که یه خرده بخوابی باشه؟

به زحمت سر جام نشستم و سری به علامت منفی تکون دادم و بی توجه به حضور مادر و دختر به کبریا گفتم: زنگ بزن به بنیامین و بگو بذاره بره!

کبریا که مستأصل وسط اتاق ایستاده بود، سری به تأسف تکون داد، نفس عمیقی کشید و گفت: باشه در موردش حرف می زنیم.

دست هایم حافظه دارندم کردن به سرم و به آمپول آرامبخش گفت: مامان رهاشتما برو.

کبریا هم به تأیید سري تکون داد و گفت: آره برو. زنگ بزنگم بگم بنیامین یا بهروز بابا رو بیارن پیشت.

کهربا کنارم زانو زد و پرسید: چیزی نمی خوای؟! می یای تو هم بریم پیش من؟! آره؟! هان کبریا؟! چرا همه اتون نمی یاین؟!

سرمو تکیه دادم به پشتی و چشمامو بستم. نیاز به آرامبخش نبود! اونقدر ضعف کرده بودم که خود به خود پلکهام می افتاد رو هم! شفق دستمو گرفت و گفت: دراز بکش بذار اینو وصل کنم.

دستمو کشیدم و زیرلب زمزمه کردم: نمی خوام!

صدای کبریا پیچید تو گوشم: نمی خوای چي کنعان؟! رنگت خیلی پریده! به خرده می خوابی و آروم می شی بعد در مورد اینکه چي کار کنیم تصمیم می گیریم.

با چشماي بسته سري به علامت منفي تکون دادم. نچي کرد، دستش رو گذاشت روی زانوم و گفت: به مسکن که می شه بهت بزنگه هان؟ درد نداری اصلاً؟!

همه ي وجودم درد بود! يه عالمه درد نوستالوژیک و يه عالمه درد مدرن! درد جدید! درد قدیم! درد! درد! درد بود اما نمي خواستم بخوابم! نمي خواستم بيدار شم و با کوروش روبرو شم! حتي نمي خواستم بخوابم و با کابوس کوروش روبرو شم! دست کبريا تکونم داد و با لحن پرحرصي گفت: کنعان با توام!

چشم باز کردم و زل زدم به چشماي سرخ سرخش! تا مرز سخته عصبي بود! حق داشت که خسته باشه! خسته ي ۱۳ سال درگيري! ۱۳ سال مشکلات! نگاهمو که دید، گذاشت پاي موافقت و رو به شفق گفت: يه آمپول مسکن بهش بزن که دردش کم شه. نمي خواد بخوابه مهم نيست.

شفق باشه اي گفت و ادامه داد: تو هم بشين دستتو برات پانسمان کنم. خون رو پيشونيت مال همون دستته آره؟

نگاهم دوباره نشست به پيشوني کبريا. زخمي نبود. از جاش بلند شد و گفت: يه سر تا خونه مي رم و مي يام. تو اينجا باش تا عزيز بياد. شيفت نيستي امشب؟

شفق سري به علامت منفي تکون داد و گفت: نه. برو من مي مونم.

کبريا نگاهشو دوخت به چشماي من و گفت: عيبي نداره برم؟ برم که بابا رو خودم برسونم خونه ي کهربا.

-کوروش چي؟! -

:کوروش چي؟! چي چي؟! ولش کنم بره؟! آره؟! واقعاً اینو می خوای؟! -

-آره!

:بره بازم بر می گرده! با برگشتنش مشکلی نداری؟! با اینکه باز یه جایی وقتی خوابی خفت کنه؟! چاقو بذاره زیر گلوت و این دفعه شاهرگتو بزنه؟! که من نباشم و وقتی برگشتم جنازه ی برادرمو ببینم؟! آره؟! این راضیت می کنه؟! کنعان بهترین موقعیته برای اینکه ...

-من دادگاه نمی یام! پاسگاه نمی یام! کلانتری نمی یام! پزشکی قانونی نمی یام!

هیس شفق ساکت کرد. آروم و بی حال زمزمه کردم: شکایت کن ولی من نمی یام!

سر کبریا عصبی و به تمسخر حرفمو تأیید کرد، کف دستش رو گرفت سمتم و گفت: آره! نمی یای! برم واسه این زخم شکایت کنم؟! برم بگم وسط اون همه کوبیدن ها، یه دونه هم خوردم؟! آره؟! زدم لت و پارش کردم، اونوقت



دستم‌هایم حافظه دارند زخم سطحی انداخته کف دستم؟! به حد مرگ زدمش و  
ازش شاکیم؟! کنعان حماقت هم حدی داره!

مستأصل از کوتاه نیومدن کبریا زل زدم به شفقی که یه چیزی تو رگم خالی  
کرده بود و نشسته بود به تماشای بحث دو تا برادر! انگار از نگاهم  
درموندگی رو فهمید که رو به کبریا گفت: بیا اینجا دستتو ببینم.

کبریا یه چیزی نیست زیرلبی پروند و رو به من گفت: می رم ولش می کنم  
بره، اما اینو بدون همون جور که به حرفم گوش ندادی و وادارمون کردی  
بریم تو اون خونه و حالا پشیمونی، یه روزی از این کاری که کردی هم  
پشیمون می شی! اینو بهت قول می دم!

چشمامو بستم. کبریا نمی فهمید با حرفهای چه آتیشی به جونم می  
ندازه! نمی فهمید چقدر داغونم و اون چقدر آسون به سمت دره هلم می  
ده! به سمت پرت شدن! به سمت سقوط!

راه افتاد بره سمت در، شفق از جاش بلند شد و گفت: بذار لااقل دستتو  
پانسمان کنم بعد برو کبریا!

چشمامو بستم و صداها کم کم دور و دورتر شد.

صدای حرف زدن پچ پچ واری بیدارم کرد. هوا تاریک شده بود اما اتاق با نوری که از لامپ هال توش می تابید روشن بود. چشم چرخوندم تا موقعیت دستم بیاد. یکی وسط اتاق دراز کشیده بود، با یه دست بانداژ که از ساعد روی پیشونیش بود.

تکونی خوردم که بشینم، دردی پیچید تو پهلوم و تازه یادم افتاد چي شده بوده و کجام و چرا اینجام! با یه دست به پهلوم فشار آوردم و نشستم. کبریا بود که دراز کشیده و چشماشو بسته بود. شاید هم خواب بود.

از لختی بالا تنه ام و باد کولر سردم شده بود. سرم به هوای پیدا کردن پیرهن یا تی شرته دور تا دور اتاق چرخید. چیزی که یادم بود این بود که تی شرت خودم دیگه به درد پوشیدن نمی خورد و امیدوار بودم کبریا یه چیزی واسه ام آورده باشه.

دست بانداژ شده ی کبریا از روی پیشونیش برداشته شد، سرش رو متمایل کرد و بالا آورد و با یه صدای گرفته پرسید: چرا بلند شدی؟

زل زدم به صورتش. تو روشنایی کم نور اتاق هم می شد چشمای سرخشو دید. غلت زد و روی شکم خوابید، نگاهشو دوخت به صورتم آروم پرسید: خوبی؟

آب دهنم رو به زور فرو دادم و گفتم: سردمه.

از جاش بلند شد و همون جوري که مي رفت سمت کمد گوشه ي اتاق گفت: نمي دونستم چي لازم داري، فقط يه خرده لباس و کيف و موبایل و يه چند تا خرت و پرتو هول هولکي جمع کردم و آوردم.

در کمد رو باز کرد، از توي ساکم يه تي شرت در آورد و گرفت سمتم و گفت: بپوش، برم به عزيز بگم يه چيزي بياره بخوري.

تي شرتو پوشيدم و دستمو گرفتم به پشتي و سعي کردم بلند شم. اومد جلو و پرسيد: مي خواي بري دستشويي؟

سري به علامت منفي تگون دادم، بازومو گرفت و کمک کرد بلند شم و در همون حال پرسيد: اگه چيزي مي خواي بگو من برات بيارم. هان؟

-چي کار کردی؟

:چيو؟

-کوروشو!

:از انباري آوردمش بيرون!

دستی هلم حافظه دارنده به درد په لوم صاف بایستم که خيلي هم موفق نبوده. هاش  
زل زدم به چشماش و پرسیدم: یعنی چی؟!

-حرفم نیاز به تفسیر داره؟

در نیم لای اتاق کامل باز شد و عزیز اومد تو، با چشمای خیس و در حال  
قربون صدقه رفتن: الهی من پیش مرگت بشم مادر! الهی نباشم دیگه  
همچین روزهایی رو بینم!

بغلم کرد، چهره ام از درد درهم شد و شفق که پشت سر عزیز اومده بود تو  
اتاق پرسید: چرا بلند شدي از جات؟

یه خوبم بی صدا گفتم و دستی به پشت عزیز کشیدم، ازم فاصله گرفت،  
دستهاشو گذاشت دو طرف صورتم و گفت: الهی درد و بلات بخوره تو سر  
دشمنات! چی کارت کردن قربونت برم! آخه تو هم مگه صدات در می یاد که  
دعوا کرده باشی؟! سر چی حرفت شد باهاشون که روت کارد کشیدن؟!  
هان مادر؟!

نگاهم، ذهنم، همه ی حواسم پی حرف دو په لوی کبریا بود! دست شفق  
نشست رو پشت عزیز و آروم گفت: عزیز جون بذارین بشینه. این اصلاً نباید  
از جاش بلند می شد! بشین کنعان. کلی خون ازت رفته!

عزیز که با حفظه دارم فاصله گرفت، زل زدم به چشماي گریزون کبریا و رهائش پرسیدم: شکایت کردی؟!

با تأخیر نگاهشو دوخت به چشمام و سکوتی که کرد یعنی آره! ناباور پرسیدم: رفتی ازش شکایت کردی؟!!

لبي گزید و آرام گفت: آره!

باورم نمی شد! وا رفتم! به قدم بهم نزدیک شد و گفت: می خوام به مدت ازمون دور باشه کنعان! حتی اگه نشه چیزی از گذشته رو ثابت کرد، می خوام تلاشمونو بکنیم! می خوام ...

سرم ناباور، هیستریک و پرحرص به چپ و راست تکون خورد و راه افتادم سمت در حال. نفس کشیدن تو اون اتاق سخت بود! دنبالم راه افتاد و گفت: اشتباه ۱۲ سال پیش باید جبران بشه کنعان، نه اینکه پشت سر هم و مرتب و مرتب به اشتباهو کش بیاریم و تکرار کنیم! از حق خودم شکایت کردم! این همه سال پا به پای تو اذیت شدم، همین الان هم دارم می کشم و دیگه نمی خوام! می خوام هر چي سزاشه سرش بیاد! می خوام پرونده اش باز بشه شاید شاکی های دیگه ای هم داشته با...

-بسه!

-نمی خوام هیچی بگی! هر کاری دوست داری بکن!

:ببین کنعان!

-نمی خوام توجیه کنی! نمی خوام توضیح بدی! نمی خوام هیچی بگی!  
کاریو که می خواستی کردی دیگه! خوبه! عالیه! موفق باشی!

:ببین منو کنعان!

رفتم تو آشپزخونه، شیر آبو باز کردم، مشتی آب به صورتم زدم. دست کبریا  
نشست رو بازوم و گفت: بیا بشین، حرفامو تو آرامش بشنو بعد اگه دیدی...

برگشتم و زل زدم به صورتش، یه خرده نگاهش کردم و بعد شمردم شمردم  
گفتم: من از اون آدم شکایتی ندارم! شکایتی هم داشته باشم حاضر  
نیستم پامو بذارم دادگاه و وایسم به گفتن چیزهایی که دلم نمی خواد  
ازشون حرف بزنم! اینا رو می تونی بفهمی دیگه؟! می تونی معنی این چند  
تا جمله ی ساده رو بفهمی دیگه؟! هان؟! من اگه شده خودم برم سراغش،  
بلایی به سرش بیارم، سرشو زیر آب کنم که دیگه نتونه برای جامعه ای که  
تو شدی وکیل مدافعش خطر داشته باشه، این کارو می کنم، اما پامو تو  
هیچ دادگاهی نمی ذارم!

-برای چی؟!

:برای چیش به خودم مربوطه!

-به منم مربوطه! به کسرا! به بابا! به هر کی که یه جور ی بهت مرتبطه! برات اهمیت داره! واسه ات عزیزه! به همین عزیز! حتی به بنیامین، به کهریا! به شفق! به شروین! به همه! بفهم اینو کنعان!

:مگه نمی گی این آدم برای همه ی آدم هایی که الان لیست کردی  
خطرناکه؟! خیلو خب! من این خطرو رفع می کنم! خوبه؟!

-لعنت به تو کنعان! لعنت به تو که اصلاً نمی فهمی چی داری می گی!

:من نمی فهمم یا تو نمی دونی داری چه غ...

صدای عزیز حرفمو قطع کرد: چیه مادر؟ چرا همچین می کنی؟! واسه چی با  
هم یکه به دو می کنی؟! کی خطرناکه؟! مگه تو با یه لات تو کوچه دعوات  
نشده؟! پس...

صدای کبریا بلند شد: نه عزیز! کوروش زده ناکارش کرده! اون اومده بوده  
سراغش!

-ای وای! آره؟! برای چی؟! باز دیگه چی می خواد؟!!

همه ی نگرونیم تو اون لحظه حضور شفق بود! می ترسیدم! می ترسیدم حرفی زده بشه که نباید! می ترسیدم شفق هم به جمع اون هایی که از موضوع با خبر بودن اضافه بشه! لعنت به من! آره لعنت به من! لعنت به روزی که اصلاً به دنیا اومدم! لعنت به اون روز لعنت شده!

صدای کبریا سکوت چند ثانیه ای رو شکوند: نخواستی نیا! نه بیا کلانتری، نه بیا دادگاه! نه هیچ جای دیگه! ازش شکایت کردم به جرم چاقوکشی و ورود غیرقانونی و تهدید و ارباب! نیازی اصلاً به بودنت نیست! فقط یه لحظه زیادی روی حس انسان دوستیت حساب وا کرده بودم که الان فهمیدم اشتباه کردم! یکی دو روز هم اون تو باشه، یه خرده هم که ببینه سفت گرفتم و کوتاه نمی یام، شاید شاید دمشو قیچی کنه! هر چند که بعید می دونم!

راه افتادم سمت در آشپزخونه و در همون حال گفتم: فرقی به حال من نداره! این دفعه اونوی که می ره سراغش منم! این نقشه از خیلی قبلتر تو ذهنم بود، با کار امروزش، با کار امروز تو، با حرفهات مطمئن شدم که درست ترین کار همینه!



با دست هایم حافظه دارم درد بدی نشست به پهلو، کبریا آتیشی زل زد به رهائش  
چشمام و گفت: چه غلطی می خوای بکنی؟! چرا چرت می گی؟! نقشه  
کدومه؟!!!!

بازمو کشیدم عقب و توضیح دادم: امروز بهم یه پیشنهاد داد! پیشنهادشو  
قبول می کنم! می یاد سراغم! منتها دیگه قرار نیست جنگ به نفع اون  
مغلوبه بشه یا تو از راه برسی و بشی سوپر من! بهترین فرصته واسه اینکه  
خلاصش کنم! برای اینکه یه دنیا رو از دستش خلاص کنم! برای اینکه خودمو  
از شرش خلاص کنم! نقشه امو فهمیدی دیگه؟!!

از صدای برخورد دست کبریا با صورتم گوشم سوت کشید! سرم به سمت  
چپ رفت، نگاهم نشست به صورت آشفته ی شفق و دستش که جلوی  
دهنش نشسته بود. برگشتم سمت کبریا و بی توجه به التماس های همراه  
با گریه ی عزیز که می خواست قائله رو یه جوری ختم کنه، گفتم: حقم بود!  
می دونم! منتها تصمیم امروز و دیروزم نیست! از خیلی قبلتر! از همون ۱۲  
سال پیش نقشه ی کشتنش تو سرمه! امروز یه فرصت پیش اومد که بتونم  
تکمیلش کنم!

صدای حرصی کبریا از زیر دندون های چفت شده اش بلند شد: خل شدی!  
دست خودت نیست! اتفاقای این مدت بهت زیادی فشار آورده! باید می  
رفتی دیدن شایق! سه هفته پیش باید می رفتی و می داشتی دوباره  
درمونت کنه که الان به این جنون نرسی که بخوای آدم بکشی!

راه دستم. هانم حافظه دارم. اتفاقى که توش بودم و قبل از اینکه کسی بیاد تو در روهایش بستم و چفتش رو انداختم. چیزی نبود که واسه خالی بستن یا بلوف زدن یا وادار به عقب نشینی کردن کبریا گفته باشم! این چیزی بود که از مدت ها قبل تو ذهنم بود! کشتن کوروش! از بین بردنش! کشتن غول مرحله ي اول و آخر زندگیم! امروز و تو اون اتاق، وقتی ازم مي خواست باهات راه بیام، یه لحظه به ذهنم خطور کرد بهترین موقعیته برای اینکه از بین ببرمش! برای اینکه لااقل به خودم ثابت کنم که دیگه ازش نمی ترسم! ازش نمی ترسیدم که می گفتم شکایت نمی کنم! نمی خواستم پی این رسوایی رو بیشتر از این به تنم بمالم! دیگه چیزی برای شهادت نبود! نه گواهی پزشکی قانونی و نه آثار جرم! دستم جوش خورده بود! زخم های تنم درمون شده بود! روده ي آسیب دیده ام ترمیم شده بود! روح آزار دیده رو هیچ کس نمی دید! هیچ دادگاهی به عنوان مدرک قبول نمی کرد! می تونست قبل محرز شدن جرم، توبه کنه و عفو بخوره! حتی چهار تا مرد عاقل و بالغ هم وجود نداشتن که بخوان شهادت بدن! این شکایت اگه قرار بود به جایی برسه باید تو همون ۱۳ سال پیش مطرح می شد نه الان! در مورد اون چیزهایی هم که کبریا گفت، مگه چقدر به خاطرشون تو هلفدونی می موند! چقدر می تونست مانعش بشه؟! چقدر می تونست از مون دور نگه اش داره؟! دیه می داد! ادعا می کرد! چرت می گفت و خیلی راحت دوباره روز از نو و روزی از نو! اما اگه نبود! اگه دیگه نفس نمی کشید! ترسهای من هم از بین می رفت! ترس اینکه یه وقت باعث بشه کبریا بلایی سرش بیاره و زندگیش تباه بشه! ترس اینکه یه وقت به قول کبریا بلایی سر اونایی که بهم نزدیک بودن و دوستشون داشتم بیاره! اگه نبود، دیگه این اتفاق ها نمی افتاد! مهم نبود بعدش چی می شه! مهم نبود بعدش زندگی خودم چی می شه! چیزی برای باختن نبود! هیچی هیچی نداشتم که ببازم! زندگیمو ۱۳ سال پیش با

دست هایم حافظه دارند و عمو بهروز، به خاطر اون سکوت اجباري از دست داده‌هايش بودم!

تقه اي به در خورد و صدای گنگ شفق پیچید تو اتاق: کنعان؟ کنعان جان؟  
باز مي کنی این درو با هم حرف بزنی؟

سرمو از روی زانو هام بلند کردم و توي تاریکی زل زدم به در بسته ي اتاق.  
شفق توي گوشيش حتماً شماره اي از کوروش داشت! هر چند که فعلاً به  
خاطر شکایت کبریا تو بازداشتگاه بود اما اون شکایت با اون همه کتکي که  
کبریا بهش زده بود، احتمالاً به جايي نمي رسيد!

ضربه ي آروم ديگه اي به در خورد و عزيز گفت: مادر درو واکن قربونت برم!  
کارت دارم.

عزيزو نمي شد بي جواب از در اتاق خونه ي خودش روند. از جام بلند شدم،  
با دست فشاري به پهلو م آوردم و راه افتادم سمت در. بازش که کردم، عزيز  
با چهره اي نگران، پراشک و درمونده اومد تو اتاق، در رو بست و دستمو  
گرفت و گفت: بيا مادر، بيا بشین کارت دارم.

نشستم و به پشتي تکیه دادم، کنارم نشست و آروم گفت: از کبریا دلخور  
نشو مادر. خیلی فشار روشه. بچه ام رفته نشسته تو حیاط داره سیگار مي  
کشه! خودش از تو ناراحت تره! اگه چیزی مي گه به خاطر خودته مادر. طرف  
زده ناکارت کرده، روت چاقو کشیده، پهلو تو پاره کرده، دست اون بچه رو هم

ز دستي هلم حافظه داره؟ مي گي شکایت نکنه؟! درسته آخه؟! حالا هر کي مي خواهی  
باشه باشه! چه لات سر کوچه، چه کوروش! کبریا که نمي گه بيا و برو پیش  
قاضي همه چيو از سير تا پياز تعريف کن! مي گه بيا برو به خاطر اين کتک  
کاري ازش شکایت کن! بي راه که نمي گه! من نمي دونم دوباره سر چي  
دعواتون شده ولي مادر، آدم الکي که روي يکي چاقو نمي کشه! وقتي  
همچين کاريو مي کنه پس دل و جرأت هزار تا خلاف ديگه رو هم داره! دل و  
جرأت آدم کشي هم داره! اون موقع به حرف من گوش ندادين، اون بهروز از  
خدا بي خبر نداشت بسپريمش دست قانون! نداشت بابا و مامانت چيزي  
بفهمن! گفت خودش مي شه قانون! خودش آدمش مي کنه! گفت جووني  
کرده! خبط کرده! از خورش بگذريم! اشتباه کرديم، گذشتيم، گذاشتيم بمونه  
و باز بياد سراغتون و آزارتون بده! خب حالا که مي شه کاري کرد چرا کاري  
نمي کني مادر؟! چرا نمي ري ازش شکایت کني؟! بگي باهام دعوا کرده،  
روم چاقو کشيده! بهروز و پسرش هم گفتن به اين چاقوکشي شهادت مي  
دن! کبريا هم که هست! بذار مجبور شه ديه ي کاري که کرده رو بده! بذار  
جزاي کارشو بينه پسر من!

از جام بلند شدم و راه افتادم سمت در. عزيز مات و متحير نشست به  
تماشاي رفتنم. رفتم تو هال، نگاهمو چرخوندم دور و بر و کبريا رو پيدا نکردم  
و وقتي چشمم افتاد به يه نقطه ي نارنجي رنگ تو ايوون، متوجه شدم  
اونجاست. راه افتادم و بدون توجه به کجا مي ري شفق، رفتم بيرون. سرش  
به سمت برگشت، مردد نگاهم کرد و قبل از اينکه حرفي بزنه شنيد که  
گفتم: يه بار ديگه بخوام کوروشو بينم، موقعيه که ديگه بعدش يا قرار نيست  
اون نفس بکشه يا خودم! مي فهمي يعني چي کبريا؟! يعني نمي يام از  
اين دادگاه به اون دادگاه که هر لحظه و هر ثانيه بخوام بينمش و باهاش

دست هایم حافظه دارند! من ترجیح می دم بمیره، بمیرم، نباشه یا نباشم که دم به همیشه  
چشمم به چشمش بیفته!

از جاش بلند شد، ته سیگار رو انداخت تو حیاط، دودش رو فوت کرد بیرون و  
گفت: آهان! همینو بگو! پس هی راه و نیم راه نگو که ازش نمی ترسم! نمی  
ترسم! نمی ترسم! می ترسی که نمی خوای پا به پای من بیای دادگاه و

...

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: آره! تو فرض کن این آدم کابوس  
منه و من ازش می ترسم! بله که می ترسم! اصلاً دروغه اگه بگم نمی  
ترسم! مغزم دیگه نمی کشه! روحم تحمل دیدنش رو نداره! ببینمش دیوونه  
می شم! به جنون می رسم!

-آزاد باشه سراغت نمی یاد؟! ول باشه نمی بینیش؟! دم به دقیقه جلوت  
ظاهر نمی شه؟!!

:از این به بعد دیگه نه! بار آخری که جلوم ظاهر بشه بار آخریه که ...

-گفتم که! فشار روت زیاد بوده دیوونه شدی! نمی فهمی چی داری می  
گی!

: اتفاقاً یه بار تو عمرم یه چیزی رو درست فهمیده باشم همینه! به جای هایش  
اینکه بشینم منتظر که تو یه جایی وسط اون مشت و لگد کوبیدن ها جوشو  
بگیری و زندگیتو تباه کنی، خودم دست به کار می شم که ...

-کنعان! همین فردا من اگه شده تو رو کشون کشون ببرم می برمت پیش  
دکتر شایق! می برمت که این جنونی که بهت دست داده رو درمان کنه!  
همین فردا صبح کله ی سحر! فهمیدی؟! شنیدی چی گفتم؟! عزیز؟!  
عزیز؟!

عزیز اومد بیرون، کبریا در حال پوشیدن کفشهاش گفت: من دارم می رم  
خونه. کاری پیش اومد بهم زنگ بزنین.

عزیز تا دم پله ها اومد و گفت: کجا مادر؟! شبو اینجا بمون دیگه.

کبریا راه افتاد سمت در حیاط و در همون حال گفت: وسیله های شرکت  
خونه است. یه خرده کار هم دارم که باید انجام بدم. اگه طوری شد بهم زنگ  
بزنین! خداافظ

صدای کوبیده شدن در حیاط، صدای استارت زدن و صدای بلند کشیده شدن  
لاستیک های ماشین روی آسفالت نشون می داد کبریا درست عین ۱۲  
سال پیش باز هم نمی تونه خودشو جای من بذاره و درکم کنه! درست عین  
۱۲ سال پیش باز هم تنها بودم! تنهای تنها! با همه ی دردهایی که کهنه  
شده بود و ناسور!

نشستم روی ایوون و پاهامو گذاشتم رو دومین پله و زل زدم به حیاط تاریک.  
عزیز دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت: بیا مادر تو، بیرون هوا گرمه  
زخمت عرق می کنه.

دستمو گذاشتم روی دستش و آرام گفتم: برین شما، می یام.

عزیز یه خرده ایستاد و بعد رفت. خسته بودم! خسته ی جسمی نه اما  
خسته ی روحی چرا! دلم می خواست دنیا تو اون لحظه تموم شه! دلم  
آرامش می خواست! تصویر اتفاقی دم غروب از جلوی چشمم عین یه فیلم  
رد می شد! باور نمی کردم در عرض چند ساعت همه چیز این قدر راحت  
بهم بریزه! بعد یکی دو هفته ی پر از آرامش، تهش چنان طوفانی به پا شده  
بود که هر کدوممون یه ور آواره شده بودیم! خودخواهی بود یعنی؟! اینکه تو  
این دنیا فقط یه خرده آرامش می خواستم و یه زندگی که سرم تو لاک خودم  
باشه، برم سر کار و پیام خونه و به بابام برسم و روزمرگی کنم زیادی بود  
یعنی؟! خواسته ی زیادی بود یعنی?!

صدای باز و بسته شدن در اومد و شفق نشست کنارم. یه خرده تو سکوت  
به روبروش نگاه کرد و بعد پرسید: پهلوت چطوره؟

زیرلب زمزمه کردم: خوبه.

-می دونم دلت نمی خواد حرف بزنی و دوست داری تنها باشی ولی ...  
حرفهای توی آشپزخونه ات، راستش... جدي مي خواي بري سراغ دايم؟!  
آره کنعان؟! می خواي بکشیش؟! یا یه چیزی گفتی که کبریا شکایتشو پس  
بگیره؟!

:تو چي فکر مي کنی؟!

-من دلم می خواد فکر کنم یه چیزی گفتی که کبریا بترسه و شکایتشو پس  
بگیره! ولی ...

:ولی چي؟!

-تا حالا ندیدم یا نشنیدم از کاری حرف بزنی و انجامش ندی و این منو می  
ترسونه! کنعان جدي تو ذهنته که آدم بکشی؟!

:کوروش آدم نیست!

-جرم کشتنش قتل عمده! کاری که می کنی گرفتن جون یه بشره! حالا هر  
چقدر هم پست! هر چقدر هم عوضی! می فهمی چي می گم؟! می  
فهمی چي تو سرته؟!



نه! وای! ای تو می دارند نوم که مرگ کوروش واسه همه خوبه شفق! برای همیشه  
ی بشریت! می دونی مامان تو می شه تنها اولیای دمش؟! مطمئناً راضی  
به اعدام من نمی شه هر چند که مرگ واسه من از این زندگی بهتره!

-کنعان!

:امروز اگه بودی، اگه می دیدی کبریا چه جوری افتاده بود به جونش، ته دل  
تو هم خالی می شد! مثل ته دل من! دفعه ی بعد هیچ تضمینی نیست که  
کبریا نکشدش!

-خب چرا نمی خوای ازش شکایت کنی؟! هان؟

سرم به دو طرف تگون خورد! چي می گفتم؟! یه خرده دیگه بینمون سکوت  
شد و بعد شفق پرسید: خیال می کنی اگه یه همچین کاری بکنی، زندگیت  
زندگی می شه؟! زندگی کبریا زندگی می شه؟! دستت به خونش آلوده  
بشه می تونی مثل یه آدم معمولی زندگی کنی؟! تویی که وقتی تو باغچه  
بازی می کردیم، ما رو می کشیدی یه سمت دیگه که یه وقت خونه ی  
مورچه ها رو خراب نکنیم، تویی که وقتی کبریا و بنیامین با تیرکمون می  
افتادن به جون گربه ها، باهاشون درگیر می شدی، می تونی نفس کسی  
رو قطع کنی؟! کاری به مجازات ندارم که شاید بتونی از اعدام شدن خلاص  
شی! فقط یه لحظه فکر کن، صحنه ی مرگ یه آدم از ذهنت بیرون می ره؟!!

-کوروش آدم نیست!

:کنعان! بین منو! با توام! به چشماي من نگاه کن و بگو که برات مهم نیست دست به همچین کار کثیفی بزنی! کنعان!

دست شفق نشست زیر چونه ام و سرمو به سمت خودش چرخوند، زل زد به چشمام و پرسید: چي کار داري مي کنی؟! با خودت و با فکرت چي کار داري مي کنی؟! یه شکایت کردن اینقدر سخته که ...

سرمو کشیدم عقب و دوباره خیره ی روبروم شدم و شفق ادامه داد: کبریا امشبو تا صبح سخته نکنه شانس آورده! باید می دیدیش چه جوری بهم ریخته بود! دلت اومد اون حرفها رو بهش بزنی؟! اصلاً فکر کردن بهش هم وحشتناکه! تو قاتلی آخه؟! تویی که صف می ایستادی واسه پیرزن های محل نون می گرفتی و بارهاشونو تا خونه می بردی به کجا رسیدی که حالا نقشه ی قتل یه آدم، آدم هم نه! یه موجود جون دار! یه جونور رو تو ذهنت بال و پر می دی؟! هان؟! یه چیزی بگو کنعان!

-خسته ام.

:معلومه! ذهنت اونقدر خسته است که نمی تونی درست فکر کنی! اصلاً نمی دونی تو مغزت چه خبره! نمی تونی فکر کنی چقدر حرفهایی که زدی وحشتناک بوده! نمی تونی حتی تصور کنی باور یه کنعان به این ترسناکی چقدر سخته! پس این دکتری که کبریا می گفت چندین ساله باهاش در تماسی چي کار کرده تو این مدت؟! از بعد خودکُ...

شفق یهویی ساکت شد! نگاه ماتم روی صورتش ماسید! اون هم تو بهت خیره ی صورتتم شد. به خودم اومدم نگاهمو ازش گرفتم و آروم پرسیدم: از کي مي دوني؟

-مهمه؟!

جوابي ندادم، سکوتمو که دید گفتم: خيلي وقته ولي ... کنعان؟!

بهم ریخته بودم، بهم ریخته تر شدم! دستش نشست روی دستم و فشاري بهش آورد و آروم گفتم: بين منو کنعان. براي اينکه از شر داييم، کوروش، براي اينکه از شر اون موجود خلاص شي بايد ازش شکايت کني! بايد بترسونيش! بايد يه قدم بري جلو که يه قدم بره عقب! کنعان، فردا صبح با کبريا برو کلانتري، برو هر جايي که بايد بري و بذار تو پرونده ي اون شکايت بنويسن که پهلو ۱۰ تا بخيه خورده! که چاقو گذاشته بيخ خرت و اونقدر فشار داده که يه جايي حوالي شاهرگت بريده شده! پشت برادرت باش کنعان! اگه ديدي کبريا اون جور بهم ريخت، نصف بيشتريش به خاطر اين عدم حمايت بود! واسه اينکه تأييدش نکردي! چون گذاشتي خيال کنه کار اشتباهي کرده در صورتي که از نظر خودش و عالم و آدم درست ترين کار، عاقلانه ترين کارو انجام داده! کبريا در ظاهر ازت بزرگتره، در ظاهر هارت و پورت داره، در ظاهر منم منم مي کنه و زندگيتونو سرپا نگه داشته، اما تو نقطه ي اتکاشي کنعان! من از حرفهات، از نگاه هاش مي فهمم! بدون تو روحيه اش خرابه! وقتي بهم مي ريزي بهم مي ريزه چون تو قوت قلبشي!

دسته های چاقی دارند گم؟! مگه شماها جز هم کیو دارین؟! من و مامانم و هایش بابام و عزیزت و باقی آدمهای دور و برتون امروز هستیم و فردا نه! اما شما سه تا برادر به هم گره خوردین! برعکس اون چیزی که خودت خیال می کنی، کبریا و کسرا خیلی بهت وابسته ان! از بس که تو شرایط سخت محکم بودی، راه درست رو با آرامش انتخاب کردی و بهشون نشون دادی، چشم امیدشون به تو! بعد بر می گردی تو روی اون بدبخت نگاه می کنی و می گی می خوامی آدم بکشی؟! در ظاهر خیال می کنی که داری به کبریا لطف می کنی، اما این جوریه؟! این جوریه که برادرش بشه قاتل؟! خیال می کنی مایه ی افتخاره؟! جای اینکه کوروشو از زندگیتون دور کنی می خوامی کابوسشو تا ابد بندازی به جون کبریا و کسرا؟! می خوامی بابا عبدالله دق کنه؟! خیال می کنی روی اون صندلی نشسته هیچی نمی فهمه؟! دونه دور و برش چه خبره؟! غمو خیلی راحت می شه تو چشماش دید کنعان! اگه حرف نمی زنه، اگه حرکت نداره دلیل بر این نیست که شعور هم نداره! می خوامی از این درد بمیره؟! کوروشو بکشی و بابات از غصه بمیره، عذاب وجدان بیچاره ات نمی کنه؟! می شی قاتل بابات! می شی قاتل روح و روان برادرات! همین عزیزت که این جوریه دورت می گرده و از دل و جون واسه ات اشک می ریزه دق می کنه! دق مرگ می شه! می شی قاتل عزیزت! قاتل تنها یادگاری مادرت! بعدش می تونی سرتو بلند کنی؟! اون موقع مطمئناً آرزو می کنی پات برسه به چوبه ی دار! که متأسفانه این اتفاق هم نمی افته چون مامان کهربا راضی به مرگت نمی شه! از کوروش شکایت کن کنعان! دست از این خودخوری و تحمل بردار، یه قدم به جلو بردار!

-نمی خوام با کوروش روبرو بشم! نمی تونم هر دقیقه چشمم بهش بیفته!

یه وکیل این مشکلو حل می کنه! یه رفیق دارم که پدرش وکیله! اونو می ندازیم جلو که تو مجبور نباشی هر دقیقه ببینیش! هر چند که اگه بذاری راست راست بگرده احتمال اینکه هی و هی باهاش روبرو بشی بیشتره! بعدش هم! به فرض که سر به نیستش کنی! خیال می کنی تصویرش، چهره اش، کابوسش، لحظه ی مردنش دست از سرت بر می داره؟! کنعان تو حالت خوش نیست! واقعاً نیاز به مشاور داری! کسی که اینقدر راحت و با این قطعیت از کشتن یه آدم حرف می زنه، مطمئناً احتیاج به کمک فوری داره!

-آره! حالم خیلی وقته خرابه! خیلی وقته!

:باید یه فکر اساسی بکنی کنعان! تو همش ۲۷ سالته! با این وضع اگه کوروش نکشده و تو اونو نکشی و خودتو به کشتن ندی، به ۳۰ سال هم نمی رسی! باید یه انگیزه واسه خودت پیدا کنی! باید گذشته رو چال کنی کنعان! می دونم! اینو می دونم که یه مدت طولانی همه چی خوب بوده! اینو می دونم که برگشتن کوروش دوباره طوفان به پا کرده، اما نباید یه خونه حلبی درب و داغون باشی که با طوفان اون از جا کنده شی! باید یه ساختمون بتنی باشی که سیل و باد و بوران تکونت نده! می دونی چرا باید؟! چون تو دلخوشی خیلی ها تو این زندگی هستی! عزیز، کبریا، کسرا، بابا عبدالله! چون تو عزیز خیلی ها تو این زندگی هستی! مامان کهربا، بنیامین، بنفشه، دوستات، فامیلات، خود من!

نگاهم ششست دار و صورتش! دستمو محکم تر گرفت و گفت: حرفهامو نذار پاشي  
دلداري که از نظر من تو اصلاً نیاز به دلداري نداري!! تو فقط نیاز داري به مدت  
با خودت خلوت کنی و ببینی چند چندي! مي دوني چي مي گم؟! بايد  
ذهنتو جمع و جور کنی و این زمانو فقط با شکایت از کوروش مي توني  
بخري.

-مي خوام گذشته رو بشه! کوروش واسه ضربه زدن به من، پاش که برسه  
به دادگاه حتي حاضره خودشو به لجن بکشه و منو آزار بده! تو اون آدمو نمي  
شناسي! تو برادر مادرتو نمي شناسي! نمي دوني چي به روز من آورده  
شفق! نمي توني حتي تو خيالت هم تصور کنی که چه هيولايي تو  
وجودشه!

-مي تونم! مي دونم کنعان! مي دونم چه بلایي سرت آورده! مي دونم چه  
جوري تونسته روحتو بکشه! برعکس اون چيزي که فکر مي کنی، من همه  
چيو مي دونم کنعان!

نفس تو سينه ام حبس شد. آب دهنمو به زور فرو دادم و شفق آروم صدام  
زد: کنعان؟!

از جام بلند شدم و پله ها رو رفتم پايين، دمپايي به پام کردم و شفق دوباره  
صدام زد. بي حرف رفتم تو دستشويي، چشمامو بستم که حتي چشم

خودم به خودم حافظه دارند! سعی کردم با نفس های شمرده شمرده حس ~~های~~ خودم به خودم دور کنم! تقه ای به در خورد و شفق با لحنی نگران پرسید:  
کنعان خوبی؟!

آره! خیلی خوب بودم! عالی بودم حالا که می دیدم بزرگترین راز زندگیمو  
عالم و آدم می دونن! خوب بودم حالا که تا این قدر احساس حقارت و  
شرمساری می کردم!

اصلاً نمی خواستم چشم تو چشمش بشم! می خواستم بره! می خواستم  
کنارم نباشه! نمی خواستم باهاش روبرو شم! در واقع نمی خواستم با همه  
ی حس های بدی که از لحظه ی فهمیدن این واقعیت بهم هجوم آورده بود  
روبرو بشم!

شیر آبو باز کردم، وضو گرفتم و از دستشویی رفتم بیرون. بدون نگاه کردن به  
شفقی که از جلوی در کنار رفته بود تا راه رو برای عبورم باز کنه، رفتم بالا،  
بی توجه به حرف عزیز که می گفت بشینم تا یه چیزی بیاره بخورم رفتم تو  
اتاق و سجاده ای رو که روی تاقچه بود برداشتم و ایستادم به نماز. کاری که  
خیلی وقتها آروم می کرد! یه راه فرار از دردهایی که یه وقتی به قصد از کار  
انداختن قلبم به سینه ام فشار می آورد!

یه مدت طولانی بود که سرمو گذاشته بودم روی مهر و از خدا کمک می  
خواستم که دستي نشست رو موهام و بعد یه خرده سکوت عزیز آروم

گفت: پاشو ماڏر! پاشو ڪنڪان جان. اين جوري به پهلوٽ فشار مي ياد رهائش هات وا مي شه.

سرمو بلند ڪردم و نشستم، نگاهمو دوختم به طرح سجاده ي فيروزه اي و عزيز با يه لحن ملايم گفت: آروم شدي؟!

نگاهم با تاخير بالا اومد و نشست رو چشماي نگرونش. گناه داشت، حقش اين همه ناراحتي و دلهره نبود. يه لبخند ڪمرنگ نشست رو ليم و فوري جمع شد، يعني آره! يعني خوبم! يعني ديگه عاڏتم شده اين شڪستن و از نو بلند شدن!

دستم رو تو دستش گرفت و گفت: نذر ڪردم ماڏر! نذر ڪردم اين مصيبت از سرتون رفع بشه، دوباره به آرامش برسین، با هم بریم شابدالعظيم! درست مي شه قربونت برم. اينم تموم مي شه. اون از خدا بي خبر هم بالاخره يه جايي به دست قانون مي افته ماڏر. شماها فقط با هم خوب باشين! به خاطر دشمني ديگرون اين جوري به هم نيفتين، پشت هم باشين كافيه. همه چي حل مي شه. شما برادرها دست همو بگيرين، خود خدا ڪمڪتون مي ڪنه.

سري به تأييد حرفهائش تڪون ڏادم ڪه آروم شه، از جاش بلند شد و گفت: برم برات يه ڪاسه سوپ بيارم، رنگ به رو نڊاري قربونت برم.



دست هایم حافظه دارندی آدم می رفت که آدم واقعاً شرمنده ی این همه رهائش  
اولقدر فرزتون صدق دلم  
مهربونی می شد! ذهنم رفت پیش حرف شفق، اینکه آگه کوروشو از میون  
بر می داشتتم، عزیز دق می کرد! بابا دق می کرد! کبریا دق می کرد! کسرا  
دق می کرد! خودخواهانه فکر کرده بودم یعنی؟! تو همه ی این سالها وقتی  
خیلی بهم فشار می اومد و دلم می خواست برگردم عقب و عقب و با  
همون کارد زیر تخت تو اون روز کذایی کوروش بکشم، تو همه ی این سالها  
وقتی به کشتنش فکر می کردم، به اینکه آگه دوباره سر و کله اش پیدا  
بشه، حتماً با دستهام خونشو می ریزم، یعنی داشتتم خودخواهانه فکر می  
کردم؟! خودخواهانه برای خلاصی از اون کینه و عصبانیت درونی نقشه می  
کشیدم؟! نه خودخواهانه نبود، یه تفکر روانپزشانه بود! یه فکر که از خشم  
فروخته ی وجودم نشأت می گرفت.

عزیز رفت، نشسته بودم خیره به روبرو و تو فکر، شفق تو درگاه ایستاد و زل  
زد بهم. سرمو بلند کردم اما نگاهمو به یه جایی حوالی صورتش دادم. دلم  
نمی خواست چشم تو چشمش بشم. آروم گفتم: قبول باشه.

جوابم هیچ حرکت و حرفی نبود. اومد و نشست رو لبه ی تخت و آروم گفتم:  
نمی خواستم از اون ی که هستی ناراحت تری کنم ولی انگار خیلی بهم  
ریخته تری کردم!

نگاهمو دوباره نشوندم روی سجاده و زیرلب زمزمه کردم: مهم نیست.

دست هایم حافظه دارند گفت: مهمه! برای من مهمه که این جور نبینمت رهائش  
کنعان! این نگاهتو دوست ندارم کنعان! اینکه نگاهم نکنی اذیتم می کنه!  
اینکه گناهو یکی دیگه مرتکب بشه و احساس شرمش مال یکی دیگه باشه  
اصلاً درست نیست! اینکه از ۱۳ سال پیش تا حالا با این احساس زندگی  
کرده باشی اصلاً چیز خوبی نیست و من عمو بهروز رو بیشتر از هر کسی تو  
داشتن این حس بدت مقصر می دونم! همون روزها، اگه می داشت اون  
جریان رو بشه، اگه گذاشته بود تو همون روزها همه از موضوع با خبر بشن،  
اگه این قضیه رو این جور سفت و سخت کتمان نمی کرد، اگه هی و همش  
تو گوش تو و کبریا نمی خوند که اگه همه بفهمن ال می شه و بل! اگه می  
داشت کوروش مجازات بشه! نه الان این عصبانیتی که تو وجودته اونقدر قوی  
بود که بخوای فکر کشتنش رو تو سرت پرورش بدی و نه این حس گناه و  
خجالت رو تو خودت بزرگ می کردی که حالا این جور زجر بکشی و تا  
فهمیدی من از موضوع باخبرم بخوای ازم فرار کنی!

-مسئله به خودی خودش بزرگ هست!

:آره! هست! اما گذشت زمان باید کمرنگش می کرد که خب به خاطر اشتباه  
عمو بهروز شده یه غده و بیخ خر تو و کبریا رو گرفته!

از جام بلند شدم و همون جور که سجاده رو جمع می کردم گفتم: نمی  
خوام در موردش حرف بزنم!

-باسته هایم حافظه دارم این نگاهو نمی خواد کنعان! دوست ندارم ازم خجالت رهايش  
بکشي و فرار کنی! اگه دیدی بهت گفتم که از موضوع باخبرم برای این بود  
که بفهمی با علم به موضوعه که دارم حرف می زنم و اظهار نظر می کنم!

بی جواب راه افتادم سمت در اتاق و همزمان عزیز با یه سینی غذا اومد تو  
هال.

نشستم و تکیه دادم به پشتی و با دست پهلویی رو که درد داشت فشار  
دادم، عزیز سینی رو گذاشت جلوم و گفت: بخور برو دراز بکش. نباید دولا  
راست می شدی مادر. بعداً قضاشو می خوندي. یه خرده بخور جون بگیری  
منم برم زنگ بزنگ به کبریا ببینم می تونم راضیش کنم که برگرده یا نه.

قاشقو بی هدف تو دست گرفتم و مشغول بازی با محتویات سوپ جلوی روم  
شدم تا اینکه صدای عزیز سکوت خونه رو شکست: سلام کبریا جان. کجایی  
مادر؟! ... نرسیدی هنوز؟! ... مادر کارهاتو بکن بعد بیا اینجا هان؟! ... می یای؟  
... خب بیا اینجا بخواب که من خیالم راحت ... می دونم مادر حرص نخور  
قربونت برم. ایشالله همه چی درست می شه... آره می دونم... فدات بشم،  
عصبانی بوده یه چیزی گفته! این دل نداره سر یه گنجیشکو بگنه بعد بره آدم  
بکشه؟! ...

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق خواب، دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو  
بالشی که کهربا برام گذاشته بود رو زمین و زل زدم به سقف. ذهن پریشونم  
اونقدر آشفته بود که نمی دونستم چه جوری سر و سامونش بدم. نمی

دست‌هایم حافظه دانه‌ها را نگه می‌دارم. باید به طبقه بندی می‌کردم! یا شاید بهتر بود رهاش  
بلند می‌شدم و می‌نوشتمشون! باید از روشی که دکتر شایق بهم یاد  
داده بود استفاده می‌کردم. هر چیزی رو که توی ذهنم بود، هر چیزی که  
داشت آزارم می‌داد رو روی کاغذ می‌آوردم و بعد اون کاغذو مچاله می  
کردم! پاره می‌کردم! نیست و نابود می‌کردم!

نشستم و خیز برداشتم سمت کیفم که کنار در کم‌دیواری بود و بعد من  
بودم و یه خودکار و یه کاغذ و جمله‌هایی که به ذهنم نرسیده از خودکار  
روی کاغذ می‌ریخت!

کوروش امروز اومده بود سراغم! درست وقتی که خواب بودم! رد چاقوش روی  
تنم اثر گذاشته! برق چاقوش روحمو خراشیده! چاقوی کت و کلفتی که  
همیشه زیر تختش پنهون بود و وسیله‌ای برای تهدید من! چاقویی که یه  
عمر وحشت داشتم رو تن و بدن مادرم بشینه یا کبریا رو ازم بگیره!

کبریا عصبانی بود! هم از کوروش و هم از من! از من چون بیشتر از اون  
چیزی که باید ترسونده بودمش، نگرانش کرده و باری به دوشش اضافه کرده  
بودم، از کوروش چون همیشه بود، حتی وقتی نبود! چون سایه‌ی سنگینش  
همیشه زندگی من و برادرم رو تیره و تار کرده بود!

شفق از موضوع خبر داشت! بعد از کسرا حالا نوبت این بود که بفهمم شفق  
هم همه چیو می‌دونه! از اتفاقی که افتاده، از اتفاقی که ۱۳ سال پیش  
توی اون خونه روحمو کشته با خبره! اینکه چه جور با خبر شده نمی‌دونم!

اما الان و این لحظه دارند اما این لحظه های حافظه دارند ازش خجالت می کشم! خجالت می کشم تو چشماتش نگاه کنم! می ترسم نگاهم که می کنه من رو تو اون صحنه ها تجسم کنه! تو لحظه هایی که زیر هیکل تنومند اون کثافت دست و پا می زدم و دنبال یه راه فرار می گشتم! تو لحظه هایی که ناامید تسلیم شده بودم و صورت پنهون شده زیر دستهام خیس اشک شده بود! تو اون لحظه هایی که درد می کشیدم و هر از گاهی به امید رسیدن برادری که پدر و مادرم منو به دست اون سپرده بودن اسمش رو از ته گلو صدا می زدم و جوابم صدای قهقهه های چندش آور و پرهوس اون حیوون بود!

یه دوراهی بزرگ بود و یه تصمیم بزرگ لازم داشت! اینکه تو موضع خودم بمونم یا با همین پاهای لرزون یه قدم بردارم به سمت جلو، جلویی که نمی دونستم قراره نقطه ی صعود باشه یا نقطه ی سقوط! اینکه لب بیندم یا دست تو دست برادرم، از اون موجود روانی شکایت کنم!

احساسم، خشم، خجالت، حقارت، درموندگی و خیلی چیزای بد دیگه بود!

صدای عزیز سرمو از روی برگه بلند کرد: پس چرا هیچی نخوردی مادر؟

-دستتون درد نکنه، باشه بعداً می خورم.

:پس می افتمی ها! نه گذاشتی بهت یه سرم وصل کنن، نه یه چیکه آب و غذا می خوری! دوست نداشتی که نخوردی؟!

:سیرم که هستی یکی دو قاشق به زور بخور.

- ممنون عزیز. باشه بعد می خورم.

سرش به علامت تأسف به دو طرف تکونی خورد و رفت. نوشتم و نوشتم و نوشتم و بعد دراز کشیدم و زل زدم به تاریکی اتاق و اونقدر فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم که صدای اذون صبح تو خونه پیچید!

\*\*\*

هین بلند کبریا منو هم از جا پروند! نشسته بودم پشت میز آشپزخونه و لیوان چایی شیرینی توی دستم، مات روبروم بودم و تو فکر درست و غلط تصمیمی که گرفته بودم!

یه قدم جلو اومد و با صدای خواب آلودی پرسید: کی اومدی؟!

بدون اینکه نگاهش کنم، با لحن دلخوری زمزمه کردم: یه ساعت پیش!

اومد روبروم، دستهاشو گذاشت رو پشتی های صندلی روبرویم و پرسید:

پهلوت چطوره؟!

بي جواب زل زدم به لیوان. یه خرده تو سکوت نگاهم کرد و راه افتاد سمت در آشپزخونه و وقتی برگشت، برای خودش چایی ریخت، نشست پشت میز و گفت: بابت دیشب...

-مهم نیست!

:آره خب! از قیافه ی درهم و دلخورت کاملاً معلومه که مهم نیست!  
برگشتی خونه واسه چي؟!

یه لقمه نون و پنیر گذاشتم تو دهنم، دو قلپ مونده از ته چایی رو خوردم و از جام بلند شدم و همون جوری که با دست پهلو مو گرفته بودم و می رفتم سمت در آشپزخونه گفتم: خوردی حاضر شو که بریم، بعدش باید برم کارخونه!

صدای متعجبش پیچید تو گوشم: بریم؟! کجا؟!

برگشتم سمتش، زل زدم به چشماش و گفتم: کلانتری، پزشکی قانونی، دادگاه، هر جهنم دره ای که باید بریم!

صدای بهت زده ی کنعان گفتنش نشون می داد که چقدر از تصمیم شوکه شده! مطمئناً خودم هم به همون اندازه تو شوک بودم! خودم هم باور نمی

کردم بعد از این حافظه دارند سال تن به همچنین کاری داده باشم! باور نمی کردم که  
با ترس اینکه کوروش بخواد تو راهروی دادگاه، تو اتاق های کلانتری یا هر  
جای دیگه ای منو به تمسخر بگیره و بلایی که سرم آورده رو جار بزنه کنار  
اومده و پی همه چیزو به تنم مالیده باشم! خودمو تو قدمی که می خواستم  
بردارم باور نداشتم!

رفتم سمت در، مکثی کردم و گفتم: فقط به خاطر این دعوا، به خاطر این  
بخیه ها ازش شکایت می کنم! نه هیچ چیز دیگه ای!

صدای خوبه ی شاد کبریا جوابم بود. برگشتم تو اتاقم، سعی کردم بی توجه  
به دل آشوبه ای که به جونم افتاده بود، بی توجه به فلش بک هایی که از  
اتفاقات دیروز توی این اتاق تو ذهنم زده می شد، ساکی رو که کبریا برام پر  
کرده بود خالی کنم.

صدای بنیامین بود که سکوت نافرم خونه رو شکوند. سلام پرانرژی و گرمی  
کرد و پرسید: بابا زنگ زد می گفت کنعان برگشته خونه، آره؟!

صدای کبریا رو از یه جای دورتری شنیدم، لابد هنوز تو آشپزخونه بود.

:آره. بیا یه چیزی بخور، منم الان حاضر می شم.

-صبحونه رو زدم تکمیل! می رم پیش کنعان، حاضر شدی صدام کن.



:کنعانم باهامون می یاد.

-نه بابا؟! جدي می گی؟!

:آره.

-اه! چه خوب! کنعان!

تقه ای به در خورد و اومد تو و گفت: سلام.

برگشتم سمتش، دستش جلوم دراز شده بود. باهاش دست دادم و سلامی گفتم و اون رو لبه ی تخت نشست و پرسید: پهلوت چگونه؟

-خوبه.

:کبریا می گفت راضی نشدی بری بیمارستان! گفتم باید منو با خودتون می بردین که دست و پاشو بگیرم و پرتش کنم تو اتاق عمل!

-چیزی نبود.

: دستا هاب حافظه دارند چیست آره؟! باید مي رفتي آمپول کزاز مي زدي! آنتي رهايش  
بيوتیک مصرف مي کردي! عصر قلقل الدوله است که نشستي تو خونه،  
روي مخده و سرتو گذاشتي رو متکا يکي بياد و تنتو بدوزه؟!!

کارم تموم شده بود، نشستم روي صندلي گردون و بدون اينکه جوابي بدم  
مشغول گرفتن شماره اي با موبايلم شدم. بايد با کارخونه هماهنگ مي  
کردم که اگه يکي دو ساعت ديرتر رسيدم، يکي جام بمونه.

از جاش بلند شد، گوشيو از دستم کشيد و تماسو قطع کرد، انداختش روي  
تخت و گفت: دارم حرف مي زنم باهات!

زل زدم به صورتش، نشست سر جاش و ادامه داد: آره؟! عصر قلقل الدوله  
است؟! يا زامبيا به بیمارستان و درمونگاهامون حمله کردن؟! لال مردی؟!  
نکنه زبونتم تو دعواي ديروز بريده شده؟!!

از جام بلند شدم و تي شرتمو در آوردم. يه رکابي تنم کردم و روش پيرهن  
مردونه ي آستين بلندي رو پوشيدم. در حال بستن دکمه هام بودم که بازومو  
آروم کشيد سمت خودش، زل زد به چشمام و با لحن ملایمي پرسيد: چي  
شده کنعان؟! کوروش واسه چي اومده بوده سراغت؟! هان؟!!

سري به دو طرف تکون دادم، بازومو از دستش در آوردم و همون جوري که  
دکمه هامو مي بستم گفتم: نمي دونم!

-دستی هایم حافظه دارند؟! نمی دونی چرا اومده چاقو گذاشته بیخ خرت؟! ایش  
حرف چي بوده؟! چي مي خواسته اصلاً؟!

:نمی دونم بنیامین!

-مگه می شه؟! همین جوری با کارد به اون گندگی افتاده به جونت؟! بدون  
حرف، بدون ...!

:دعوا مون شد! وسط دعوا هم حلوا پخش نمی کنن!

-اصلاً اومده بود چي کار؟!

:بنیامین، دشمنی می دونی یعنی چي؟! کینه؟! عقده؟! لج و لجبازی؟! می  
دونی یعنی چي؟!

-سر لج و لجبازی تا پای آدم کشتن رفته؟!

گرم کنی که از دیروز پام بود رو در آوردم و در حال پوشیدن شلوارم گفتم:  
آره! بعضی وقتها آدم فقط از سر به عقده دست به قتل عام می زنه! حال  
خوش نیست، حوصله ندارم! می شه اینقدر سوال نپرسی؟!

راه دست‌هایم حافظه دارم و قبل بیرون رفتن از اتاق گفتم: پس کوروش واقعاً ره‌ایش  
سادیس‌م داره و خوبه که راضی شدم از شکایت کنی!

-آره! خوب هست، ولی نهایت نهایت سه ماه تا یه سال می‌افته تو  
هلفدون‌ی! چه فایده‌ای داره! باز که بیاد بیرون ...

صدای کبریا حرف‌مو قطع کرد: وقتی خودت می‌دونی که یه سال دور بودنش  
کمه، چرا کاری نمی‌کنی که واسه همیشه از شرش خلاص شیم؟! چرا...

با اخم زل زدم بهش که ایستاده بود کنار بنیامین تو آستانه‌ی در! ساکت  
شد و نفسشو پر صدا از دماغش بیرون داد و رو به بنیامین گفت: بریم دیر  
شد.

سگگ کمربندمو بستم، ساعتو از روی میز کنار تخت برداشتم و دستم  
کردم، کیف و موبایلمو هم برداشتم و همون جوری که می‌رفتم تو هال  
شماره‌ی یکی از همکارهامو گرفتم.

:الو، سلام، آقای کریمی من ممکنه امروز یه خرده دیرتر بیام، شما می‌تونید  
یه ساعت دو ساعت بیشتر بمونید؟

صدای اعتراض بنیامین بلند شد: مرخصی بگیر کنعان، با اون پهلوی پاره پوره  
کجا می‌خوای بری؟!

پله های ایوونو رفتم پایین و کفشامو پوشیدم: بله، با مدیریت هماهنگ می کنم.

نشستم عقب ماشین کبریا و آقای کریمی که موافقتش رو اعلام کرد گفتم: ممنون. سعی می کنم خودمو زودتر برسونم... نه طوری نشده... مرسی آقا! فعلاً.

گوشیو گذاشتم تو جیبم، کبریا اومد و نشست پشت رل، استارت زد و وقتی برگشت عقب که ماشینو از حیاط بیره بیرون، زل زد به صورتم، یه خرده مکث کرد و با من و من گفت: فکراتو کردی؟!

بدون اینکه نگاهش کنم سرمو بالا و پایین کردم. دوباره یه خرده سکوت کرد و بعد گفت: دیروز ازش شکایت نکردم!

نگاهم از پنجره گرفته و خیره ی چشمای سرخش شد! معلوم بود بدتر از من درست و حسابی نخوابیده! ابروهاشو بالا انداخت و گفت: همین الان هم اگه فکر می کنی که ...

دوباره زل زدم به حیاط و زیرلب زمزمه کردم: برو، باید تا یک کارخونه باشم.

باز دست راه های حافظه دارم خرده مکث کرد و بعد گفت: کنعان، از اینجا تا دادسرا وقت  
داری، فرصت داری که فکراتو بکنی و اگه می خوای برای همیشه از شرش  
خلاص شی یه قدم بزرگتر...

نگاهمو از پنجره ی ماشین گرفتم و زل زدم بهش و گفتم: برو دیر شد! باید  
برم کارخونه!

لب پایینشو جویید، مکثی کرد و بعد راه افتاد.

کارمون تا ظهر طول کشید، معلق بین دادسرا و پزشکی قانونی و  
کلانتری، بعد کلی کاغذ بازی تونستیم حکم جلب کوروشو بگیریم.

قرار شد کبریا و بنیامین برن دنبال دستگیری کوروش و منم برگردم کارخونه.

قبل جدا شدن ازشون، کبریا رو که مشغول حرف زدن با بنیامین بود صدا زدم،  
سرشو به سمتم چرخوند و وقتی دید منتظرم الان می یامی گفت و اومد  
سمتم و پرسید: جان؟

به یه نقطه از دیوار چشم دوختم و گفتم: اون جور ی که زدیش اگه ازت  
شکایت کنه تو هم محکوم می شی!

شنیدم که گفت: الان یعنی نگران منی؟!!

نگاهم به آنی نشست به چشماش که شیطون بود و شوخ! لبخندی زد و گفت: نگران نباش، اول اون بوده که با چاقو بهم حمله کرده، من فقط از خودم دفاع کردم و نهایت نهایتش اینه که شکایت کنه و من مجبور شم بهش ديه بدم!

لبي تر کردم و پرسیدم: آدرسي که ازش تو شکایت نامه نوشتي چه آدرسي بود؟!

تو صدم ثانيه نگاهش جدي شد و با لحن تندي پرسيد: براي چي مي خوي؟!

-مي خوام بدونم اين روزها، وقتي دور و بر ما نيست کجاست!

:که بري سراغش؟!

-مگه قرار نيست الان برين واسه جلبش؟!

:ما مي ريم واسه جلبش اما قرار نيست تو خونه منتظر اومدن ما باشه!

مات موندم به صورتش! اصلاً حواسم به اين موضوع نبود که ممکنه دستمون هم به کوروش نرسه! کيفمو روي دوشم جا به جا کردم و راه افتادم سمت

دست هایم حافظه دارند! خدا حافظی کردم و قبل از اینکه برم سمت خیابون کبریا پیش صدام کرد، ایستادم، اومد سمتم و گفت: می ریم می گیریمش، نیازی نیست نگران باشی.

سری به علامت تأیید تکون دادم در صورتی که اصلاً باور نداشتم! یه خدا حافظ زیر لبی گفتم و راه افتادم. دوباره صدام زد و گفت: وایسا تا یه جایی برسونمت کنعان.

دستی به علامت لازم نیست تو هوا تکون دادم و جلوی اولین تاکسی رو گرفتم.

تا تاریکی هوا حواسم به کل پرت بود. گیج بودم اصلاً! ترس حضور کوروش توی دادگاه و حرفهایی که ممکن بود بزنه! ترس اینکه اصلاً شاید دستمون بهش نرسه و نتونیم دستگیرش کنیم و یه وقت بی وقتی دوباره بیاد سراغم! دلهره ی اینکه با طرح این شکایت برای کبریا چه اتفاقی می افته، درد زخم پهلو و خستگی بی خوابی دیشب امونمو بریده بود.

داشتم با اپراتور خط سر اشتباهی که کرده بود بحث می کردم، مهندس کریمی از دم اتاق شیشه ای صدام زد. هنوز برای انجام یه سری کارها مونده بود. با دست اشاره ای بهم کرد که برم سمتش. راه افتادم و وقتی بهش رسیدم کنار در ایستاد و گفت: تلفن باهات کار داره.



دستم تو و اگوستیو دارند حافظه دارند، کبریا بود که شاکی می پرسید چرا موبایل من را هیش  
جواب نمی دم. دستی به زخم گردنم که عرق کرده بود و می سوخت  
کشیدم و گفتم: تو خط بودم. چی شده؟

- کوروشو دستگیر کردیم، گفتم بگم که خیالت از اون بابت راحت بشه. پهلوت  
چطوره؟ نمی تونستی مرخصی بگیری و بری خونه استراحت کنی؟

:خوبم.

-کنعان...

:باید برگردم تو خط! اپراتور گند زده باید یه جوری جمع و جورش کنم!

-فردا قرار دادگاهه مرخصیتو بگیر.

:چه ساعتی؟!

-صبح ساعت ۱۰

:باشه.

یه خداحافظ زیرلبي گفتم و تماسو قطع کردم.خبر خوبی بود! لااقل یه خرده از استرسم کم می کرد! خیالم راحت می شد از بابت اینکه اون حیوون یه جایی اون بیرون نیست و نمی تونه خیلی راحت بلایی سر خودم یا خانواده ام بیاره.

اومدم برگردم تو خط مهندس کریمی گفتم: مشکلی پیش اومده؟

برگشتم سمتش، با سر اشاره ای به بالا تنه ام کرد و گفت: از دم ظهر که اومدی، یه دستت به پهلوته، رنگم پریده، همش هم که تو فکری و قیافه ات درهمه! طوری شده؟

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: نه.

-مطمئنی؟! اگه کاری از دست من بر می یاد بگو ها.

راه افتادم سمت در و گفتم: ممنون ولی طوری نیست.

با اینکه کبریا تماس گرفته و از دستگیری کوروش خبر داده بود، با اینکه می دونستم الان جاییه که به هیچ وجه دستش بهم نمی رسه اما با اکراه از سرویس پیاده شدم و با اکراه قدم تو کوچه گذاشتم!

وارد حال که شدم، صدای چک و چونه زدن کسرا رو شنیدم: خب چه ایرادی داره برم کبریا؟!

- ایرادشو خودت بهتر از من می دونی! گفتم این پسره آدم درستی نیست!

:تو مگه درستی و نادرستی‌شو دیدی که ...

-حتماً باید ببینم؟! از چهار نفر آدم قابل اعتماد که بشنوم کافیه کسرا! بلند شو برو می خوام بخوابم!

:به خدا داری اشتباه می کنی! سینا اصلاً به همچین آدمی نیست که بقیه می گن! شاید قیافه اش به طوریه ولی ...

-یه ده پونزده باری سیگار بین انگشتهاشو خودم دیدم!

:تو هم می کشی!

-پونزده شونزده سالم بود نمی کشیدم! از بین این همه رفیق بند کردی به این که بلند شی باهاش بری لواسون؟!

:دست هایم حفظه دارم! تو اسون خونه داره! باقیشون که ...

-چند وقت قبل هم بهت گفته بودم دور این آدمو خط بکش، به درد رفاقت کردن نمی خوره! الان موندم با چه رویی اومدی داری ازم اجازه می گیری؟!

:نیومدم ازت اجازه بگیرم، اومدم باهات در میون بذارم.

ایستادم تو چهارچوب در و سلام کردم. نگاهشون نشست رو صورت من، جواب دادن و کسرا گفت: اِ! داداش، بیا، بیا تو بهش بگو که سینا اصلاً پسر بدی نیست. تو که بیشتر دیدیش و ...

راه افتادم سمت اتاقم و در همون حال گفتم: اونقدری نمی شناسمش که از بد یا خوب بودنش با خبر باشم.

صدای اعتراض کسرا بلند شد: اِ! داداش! عجب گیری افتادیم ها! بابا فقط دو سه روزه!

در اتاق رو بستم و مشغول عوض کردن لباسم شدم. دلم فقط یه مسکن می خواست و یه خواب راحت اما مطمئن نبودم که روی اون تخت، بی کابوس خوابم ببره.

دست هایم حافظه دارد و شلوارم و شلوارک و تی شرت هاش  
پوشیدم و نشستم رو لبه ی تخت و زل زدم به روبروم. هر کاری می کردم  
نمی تونستم از فکر اینکه فردا قراره چه اتفاقی بیفته بیرون بیام! علاوه بر  
اون ته وجودم یه حس ناراحت کننده آزارم می داد. حسی که از بعد پی  
بردن به دونستن شفق بهم دست داده بود! اونقدر از فهمیدن اینکه از  
موضوع خبر داره شوکه شده بودم که فراموش کرده بودم بپرسم چه جوری  
مطلع شده! یا به غیر اون دیگه کیا با خبرن! احتمال می دادم اون روزی که  
بعد بیرون اومدن از بازداشتگاه توی این اتاق اون طور بهم ریخته بودم موضوع  
رو فهمیده باشه!

تقه ای به در خورد و کبریا اومد تو و پرسید: پهلوت چطوره؟

بدون اینکه سرمو برگردونم زیرلب زمزمه کردم: بد نیست.

-یعنی درد داری؟

جواب ندادم، اومد جلوم ایستاد و گفت: باید پانسمانشو عوض کنی. دراز  
بکش من برات...

از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت در اتاق گفتم: نیازی  
نیست.

قبل بیرون رفتن حافظه دار اتاق پرسید: نمی خوای بدونی چی شد؟ رهائش

برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم. تکیه داد به میز و گفت: رفتیم دم در خونه اش، نبود، یکی دو ساعتی کشیک ایستادیم تا بالاخره اومد و دستگیرش کردیم.

-خوبه.

:در مورد شکایت از من هم، گفته شکایت نمی کنه!

-من اگه جاش بودم حتماً شکایت می کردم!

:بیماره! واقعاً هم بیماره! بهم گفت اگه کنعان جایی تو بود و دست روم بلند می کرد حتماً شکایت می کردم اما از زندون انداختن تو لذت نمی برم!

مات زل زدم بهش، راه افتاد و از کنارم گذشت و همون جوری که می رفت بیرون گفت: گفتم که بدونی ممکنه فردا هر حرفی از دهنش در بیاد و بهتره که تو خودتو برای شنیدن هر چرت و پرت و لغزی آماده کنی.

بله که باید خودمو برای شنیدن هر چیزی آماده می کردم! از لحظه ای که تصمیم گرفته بودم شکایت کنم خودمو برای هر اتفاقی آماده کرده بودم! از دیشب تا صبح که زل زده بودم به در و دیوار و سقف داشتم به همین کابوس

هست های بیداری فکر می دارند! به همین که فردا ممکنه جلوی هر کسی که تو  
اون دادگاه قراره باشه، بایسته و بشنوه همین یه خرده غرور مونده هم پودر  
بشه و بره هوا!

آبی به سر و صورتم زدم، رفتم دم اتاق بابا و وقتی دیدم خوابیده برگشتم تو  
هال، کبریا از تو آشپزخونه صدام زد. رفتم ایستادم تو چهارچوب در که بینم  
چی کار داره، یه ظرف هندونه گذاشت روی میز و گفت: بشین یه لحظه کارت  
دارم.

دلم می خواست بخوابم. تعللمو که دید گفت: بیا دیگه!

رفتم نشستم پشت میز، صدای تلویزیونی که کسرا روشن کرد سکوت خونه  
رو شکست و همزمان کبریا گفت: می دونم بابت جریان دیشبه که این  
جوری تو قیافه ای و دلخور ولی دست خودم نبود! نه حرفهام نه ...

نیم خیز شدم و در همون حال گفتم: گفتم که مهم نیست!

-بشین کارت دارم!

با اکراه نشستم، پیش دستي رو گذاشت جلوم یه چاقو و چنگال هم  
گذاشت توش و همون جوری که برای خودش هندونه می داشت  
گفت: فکراتو کردی؟

-در مورد چي؟!

:در مورد فردا!

-من نمي خوام چيزي بيشتتر از دعوای ديروز رو براي هر کسي که توي اون دادگاه تعريف کنم کبريا! نه مدرکي هست و نه ...

:اگه خودش اقرار کنه ...

-من نمي خوام کبريا!

نفس عميقي کشيد و در حال ريز ريز کردن قاچ هندونه ي توي پيشدستيش گفت: يه سال ديگه که بيدار بيرون باز مي شه موي دماغمون! باز مي شه کابوسمون! يا اصلاً يه سال نه! از کجا معلوم يه سال بيفته زندان! ممکنه اصلاً سه ماه ديگه اين بيرون باشه!

-الآن داري به من روحيه مي دي يا قراره ته دل منو بيشتتر از ايني که هست خالي کني؟!

:الآن دارم موقعيتو برات باز مي کنم که يه استراتژي درست و حسابي پيدا کني!



-می خوای از شر احساس گناهی که از اون سال تا حالا گریبونتو گرفته  
خلاص شی آره؟!

:تو خیال کن آره!

-با لب وا کردن الان من تو گذشته هیچ تغییری ایجاد نمی شه!

:کنعان!

دست به سینه، با یه صورت درهم زل زدم به صورتش، چنگال رو انداخت توی  
پیش دستی و گفت: ببین کنعان، امروز اون بی شرف چرت و پرتیایی گفت  
که مشخصه، فردا ساکت نمی مونه! حالا که اونقدر روانیه که ممکنه لب وا  
کنه، خط بده و چرت و پرت بگه چرا ما باید ساکت بمونیم؟! می دونم اشتباه  
کردیم، می دونم دیره، می دونم هیچ مدرکی نیست ولی یه تیریه تو  
تاریکی. ما ادعا می کنیم، یه ادعای درست، به حق، قاضی هم طبق این  
ادعا بررسی می کنه، شاید با این شکایت مدعی های دیگه ای هم ...

از جام بلند شدم و گفتم: بابت هندونه مرسی. شب به خیر.

دست خودم نبود. کبریا جوری حرف می زد که انگار قرار بود از یه دزدی حرف  
بزنیم! یه کلاهبرداری رو گزارش کنیم یا یه زد و خورد رو! برای من، برای منی

که دست هایم حافظه دارنوفی از اون اتفاق زده می شد تصویر لخت خودم زیر رهاش  
و پای اون کثافت می اومد جلوی چشمم، غیر قابل باور بود ایستادن و حرف  
زدن با غریبه هایی که می تونستن هر قضاوتی در موردم بکنن!

دم در که رسیدم کبریا آروم گفت: خیلی خسته ام!

برگشتم سمتش، نگاهش به پیشدستی دست نخورده ی جلوش بود. وقتی  
دید پام از رفتن پس کشیده شده ادامه داد: از این ماجرای کش اومده  
خسته ام! دلم می خواد یه کاری بکنم که کار نکرده ی ۱۳ سال پیش یه  
جوری جبران شه! می دونم گذشته واسه تو هیچ جوری جبران نمی شه  
ولی آینده ی یه سری آدم ممکنه الان تو دستهای تو باشه کنعان!

-آینده ی هیچ آدمی اون بیرون به من ربطی نداره کبریا! نمی خوام این  
جامعه ی لعنتی رو درست کنم! نمی خوام قهرمان باشم! می خوام سرم  
به زندگی خودم گرم باشه! می فهمی اینو؟! من تو زندگی خودم، تو درست  
کردن این زندگی لعنتی موندم! نمی خوام زندگی کس دیگه ای رو درست  
کنم! زندگی هیچ بنی بشری اون بیرون به من ربطی نداره وقتی زندگی من  
به هیچ کس ربط نداشته! بفهم اینو! بذار پای هر چی که دلت می خواد! بذار  
پای آدم نبودنم! بذار پای سنگ دل بودنم! بذار پای بی تفاوت بودنم! مهم  
نیست! اصلاً اصلاً مهم نیست! من مسئول آدم های اون بیرون نیستم!!  
نمی خوام باشم! فهمیدی؟! می شنوی چی می گم؟!

از دست هایم حافظه دارند! پهلوم شدیداً درد می کرد! پر حرص نفس می رهایش کشیدم و اعصابم خیلی بهم ریخته بود! صدای تلویزیون قطع شد و بعد چند دقیقه کبریا اومد تو اتاق و با لحن ملایمی گفت: دراز بکش پانسمانتو عوض کنم.

دراز کشیدم، نشست رو لبه ی تخت و همون جور ی که تی شرتمو بالا می زد گفت: دیگه در موردش هیچی نمی گم.

زیر لب زمزمه کردم: خوبه.

-این جریان که تموم شد یه مرخصی جور کن و با بنیامین برو شمال. پیشنهاد خودشه. نگران بابا هم نباش. ما هستیم هواسو داریم و کارهاسو انجام می دیم.

ساعدمو گذاشتم روی چشمام و کبریا گفت: می خوای پانسمانش نکنم؟

ساعدمو برداشتم و زل زدم به صورتش، دستشو عقب کشید و نگاهم کرد و گفت: نبندیمش هم مشکلی پیش نمی یاد.

-نخها می گیره به لباسم و کشیده می شه.

آهستان. باشه. انهي بيوتيكايي كه رو كابينت بود مال تو. بايد بخوري كه رهائيش  
چرك نكنه.

-خونه اش كجاست؟

:خونه ي كي؟!

-خونه ي كوروش. اونجا يي كه رفتين و دستگيرش كردين.

:ديگه اون جا نيست. الان تو هلفدونيه و دستت بهش نمي رسه!

-مي خوام بدونم!

:تو خونه ي ما بوده.

-اون موقع كه گفتي برگشته و هنوز ما رو بيرون نكرده بود كجا بود؟!

كبريا دست از كار كشيد، با يه نگاه عجيب زل زد به صورتم و پرسيد: چه  
فرقي داره؟

-مي خوام بدونم وقتي از شهرستون برگشته كجا ساكن بوده!

:برای تو چه فرقی می کنه کنعان؟!

-تو چرا نمی گی؟!

کبریا دوباره خیره ی صورتم شد، لب پایشو تر کرد و آروم گفت: اینجا بوده!  
واسه همینه که کلید این خونه رو داشته!

-این طبقه؟!

:چی؟!

-اینجا با عمو بهروز زندگی می کرده؟!

سر کبریا بالا و پایین شد، یعنی آره!

یه حس بدی بهم دست داد! از فکر اینکه تو اتاقی هستم که شاید چند شبی رو اون توش سر کرده، زیر سقفی هستم که چند وقتی رو اون نفس می کشیده یه جورى شدم! لعنتی سایه اش همه جای زندگیمون پهن بود!

خودت را به حافظه در نبرد فرو رفت و کسرا که اومد تو اتاق و روی تخت دراز گشتی، صدای نفس هاش که نشون داد خوابش برده، از جام بلند شدم و رفتم تو حال. نشستم روی کاناپه و خیره ی صفحه ی تاریک تلویزیون شدم. جدی جدی باید یه سر به شایق می زدم. این جور یه آگه قرار بود پیش بره، بی خوابی و فشار زیاد از پا می نداختم. عصبی شده بودم و این برای منی که معمولاً روزها و ساعتها مو تو آرامش و سکوت می گذروندم واقعاً قابل تحمل نبود.

\*\*\*

صدای دکتر می پیچه تو گوشم: این مشکل به اندازه ی کافی بزرگ هست و دلیلی نداره تو خودتو در مقابلش ناتوان و حقیر ببینی کنعان. نباید خیال کنی که مشکل از خودت بوده! از کوچیک بودنت بوده! از بی دست و پایي و بی عرضگیت بوده! هیچ بچه ای تو اون سن نمی تونه مدافع خودش باشه! نباید خیال کنی چون ساکت موندی، چون نتونستی از خودت دفاع کنی، چون اجازه دادی هر کاری دلش خواسته بکنه مقصری! باورهای اشتباه و غیرمنطقی دید ما رو نسبت به واقعیت ها کدر می کنه و تو دقیقاً الآن تو همون نقطه ایستادی! این باورهای ماست که درک درستو از محیط به مغزمون ارسال می کنه کنعان! باور اشتباه مقصر بودنت دستوری رو به مغزت فرستاده که نباید می فرستاده و این باعث شده تو واقعیت رو نبینی. واقعیت اینکه تو هیچ تقصیری تو اون اتفاقها نداشتی! هیچ دخل و تصرفی هم نمی تونستی داشته باشی! مگه غیر از اینه؟! مگه غیر از اینه که هر بار بهت نزدیک شده زجر کشیدی و حس تنفر کردی؟! همین برای همدست نبودن با اون جنایتکار کافیه!

\*\*\*

برق اتاق کبریا روشن شد، سرم چرخید و نگاهم نشست رو ساعت، یه ساعت به اذون مونده بود. روی کاناپه دراز کشیده بودم و فکر می کردم. به صبحی که داشت کم کم می رسید و به دلشوره ای که هر لحظه بیشتر می شد. صدای کبریا بود که متعجب صدام می زد: کنعان؟!

سرم چرخید سمتش، نشست روبروم و پرسید: نخوابیدی اصلاً؟!

-تو اون اتاق خوابم نمی بره!

:یه تشک می نداختی این جا می خوابیدی خب!

-دلم می خواد زودتر امروز بگذره!

:باور می کنی حتی یه لحظه هم نمی تونم درک کنم این همه استرس از کجا می یاد؟!

-خودمم نمی فهمم! نمی تونم درک کنم چرا این جریان اینقدر برام بزرگه!  
اینقدر برام مهمه!

دوست هایم حافظه دارند فقط باید سعی کنی بهش فکر نکنی! پس اون تکنیک هایی که دکتر بهشت یاد داده به چه دردی می خوره؟!

-دکتر به خیالش نمی رسید قراره یه روزی با کسی که این بلا رو سرم آورده تو ملاء عام روبرو بشم!

کبریا لب وا کرد حرفی بزنه، پشیمون شد و تو سکوت زل زد بهم. نگاهمو از چشماش گرفتم و گفتم: شفق هم جریانو می دونه!

صدایی از کبریا در نیومد، نگاهش کردم و تنها چیزی که می شد تو چهره اش دید بهت بود! یه خرده تو سکوت زل زد بهم و بعد پرسید: یعنی چی که می دونه؟! تو بهش گفتی؟!

-نه!

:پس چی؟!

-شاید همون موقع که کسرا فهمیده ...

:اون موقع پایین بوده! بالای سر تو نشسته بوده.



-دستی های حافظه دارند می دونه شاید کهربا و ابراهیم هم می دونن! شاید هایش  
شروین هم می دونه! شاید ...

:اونا از موضوع خبر ندارن که کهربا منو بیچاره کرده بفهمه سر چي کوروش  
اینقدر باهات سر جنگ داره!

:کاش می شد خیلی بی تفاوت بگم دیگه مهم نیست.

-مهم نیست که برات مهم باشه، مهم اینه که این اهمیت تا چه حد تو  
زندگیت تأثیرگذار باشه! این جور که تو داری پیش می ری، مهم بودنش دیگه  
از حد گذشته! یه ترمز جلوی این اهمیتته بذار که کمتر آزارت بده! اینا رو ولش  
کن! می دونی دایی بهم زنگ زده؟!

-کی؟!

:دقیقاً چند دقیقه قبل از اینکه پیام تو حیات و با کوروش چاقو به دست روبرو  
بشم! اصلاً اومده بودم خونه برای اینکه قولنامه رو بردارم ببرم بهش نشون  
بدم!

-چی می گفت؟

:دَری وری!

-یعنی چی؟!

:از پشت تلفن شاخ و شونه می کشید که بفهمم حرف عزیز واقعیت داره و زمین به نامت شده ال می کنم و بل!

-ال می کنم و بل یعنی چی؟!

:یه مشت تهدید تو خالی! بی چاره اتون می کنم و نمی دارم زندگی کنین و از این جور حرفها!

-تو چی گفتی؟!

:دَرِی وری!

-قولنامه رو برای چی می خواستی؟!

:بعد اینکه دید توپ منم پره شروع کرد به خر کردن که آره می دونم شماها همچین آدم هایی نیستین و زمینو قبول نکردین و مامان می خواد این جوری منو بجزونه و یه مشت حرف بی ربط دیگه! منم بهش گفتم برای اینکه باور کنه اون زمین مال ماست می تونه بیاد قولنامه رو ببینه!

:هیچی، اومدم تو حیاط، با کوروش درگیر شدم و تماس قطع شد!

-دیگه زنگ نزد؟

:نه.

-عالیه! یه برنامه با اونم هم داریم حالا!

کبریا لبخند زد، دستش رو از پشت یقه اش برد تو و همون جوری که پشتشو می خاروند گفت: کلاً مشکلات ما را درنوردیدند!

لبخند کمرنگی نشست رو لبم، لبخندش پهن تر شد و همون طوری که بلند می شد گفت: جدی جدی دارم تصمیم می گیرم رو ساخت اون زمین فکر کنم! پاشو یه بالش و ملافه بردار بیا همین جا دراز بکش، اونقدر قیافه ات دشمن شاد کن شده که می ترسم کوروش با دیدنت از خوشحالی پس بیفته!

دراز کشیدم، کوسن رو گذاشتم زیر سرم و پرسیدم: تو چرا انقدر زود بیدار شدی؟!

تو دست هایم حافظه دار آید به اشپزخونه ایستاد، برگشت و زل زد بهم، یه خرده فکر <sup>همیشم</sup> کردم  
و پرسیدم: بدتر از من نخواییدی؟!

یه لبخند دیگه زد و سري به علامت تأیید تکون داد و رفت.

آشفته و کلافه و عصبی ایستاده بودم تو راهروی دادگاه، کبریا و بنیامین هم  
با فاصله ازم نشستند روی صندلی به حرف زدن و عمو بهروز هم روبروم  
ایستاده بود و غرق فکر. دلم فقط یه چیز می خواست! همه چی زودتر تموم  
شه!

بین شلوغی جمعیت، کوروش رو دست بند زده آوردن و صدامون زدن برای  
اینکه بریم تو اتاق. نگاهم ناخودآگاه نشست روی صورتش. با یه لبخند بهم  
زل زده بود انگار بعد مدتها یه آشنای عزیز رو دیده!

دست کبریا دور آرنجم گره شد و گفت: بریم.

آب دهنمو به زور فرو دادم و راه افتادم، خواستم از کنارش بگذرم، صداش  
بلند شد: خیلی شجاعت می خواد همچین کاری که کردی کنعان!

برگشتم، هلم حافظه دارنم، کبریا بازومو کشید و بنیامین دست گذاشت رو پشتم و رهاش  
گفت: برو تو کنعان!

صدای کوروش بلند شد: از کنعانی که من می شناختم خیلی بعید بود بخواد  
این رسوایی رو جار بزنه!

کبریا یه خفه شوی پرحرص گفت و بازومو محکمتر کشید و رفتیم تو اتاق.  
شروع شد! دوئل بود بیشتر تا دادگاه!

نشستم کنار کبریا و سعی کردم چشمم به چشم کوروش نیفته! نگاه های  
کثیفش بدجوری اذیتم می کرد!

دست خودم نبود که اونقدر بهم ریخته بودم وقتی مجبور شدم از جام بلند  
شم و شکایتمو مطرح کنم! از روی بی دست و پایی نبود که دهنم برای  
حرف زدن باز نمی شد! من عادت کرده بودم هر جا و هر لحظه ای که اون  
پست فطرت رو بینم لال شم! کاش به حرف شفق گوش داده و یه وکیل  
گرفته بودیم! کاش اصلاً لزومی به لب باز کردن من نبود! بدون اینکه نگاهم  
حتی به حوالی جایی که کوروش ایستاده بود بیفته شروع کردم به طرح  
شکایت! به اینکه این آدم با قصد و نیت قبلی وارد خونه شده، درست  
موقعی که خواب بودم با چاقو بالای سرم ظاهر شده و قصد جونمو کرده! تو  
درگیری باهش زخمی شدم و گزارش پزشکی قانونی و گزارش شهود اینو  
ثابت می کنه!

دست های حافظه دارند می پرسید علت این حمله از نظرم چي بوده و نمي رهايش  
سوال قاضي که از من پرسید علت این حمله از نظرم چي بوده و نمي رهايش  
دونمي که من به لب آوردم، صدای خنده ي مضحک کوروش رو بلند کرد!

لبي گزیدم و نگاهی به کبريایي که خون خورش رو مي خورد انداختم. قاضي  
به کوروش تذکر داد و از من پرسید: با متهم نسبتي داري؟

صدای کوروش بلند شد: بله آقای قاضي این خوشگله دردونه ي شوهر ننه  
امه! یه خرده پیچیده است نه؟!

قاضي دوباره تذکر داد و منتظر شد حرف بزنم. نگاهی به عمو بهروز که  
سرش تا جایی که جا داشت پایین بود انداختم و گفتم: پدرم همسر مادر  
ایشون بوده!

صدای خنده ي کوروش دوباره بلند شد و گفتم: چه لفظ قلم حرف مي زني  
کنعان؟!

قاضي این بار بي توجه به متلکش رو به من پرسید: پس دشمني و عداوتي  
از قبل وجود داشته و ...

صدای کوروش بلند شد: بين جناب قاضي، این بچه از اولش بي سر زبون  
بوده، نمي تونسته از خودش دفاع کنه! چرا این چیزا رو از من نمي پرسني؟!

هاس؟! حبيب ايفظه گله نديا من مشكل نداشته! من با اين مشكل داشتم! پيشن پيشن  
بايد توضيح بدم ديگه!

عصبي دستي به پلکم که مي پرید کشیدم و کوروش گفت: هيچ دشمني  
بين ما نبوده آقاي قاضي! اتفاقاً من و کنعان از همون دوران بچگيش رابطه ي  
تنگانگي هم با هم داشتيم!

حالم واقعاً داشت بد مي شد! دلم يه صندلي، يه تكيه گاه مي خواست که  
زانوهاي سستم مجبور به تحمل وزنم نباشن! قاضي تذکري به کوروش براي  
ساکت شدنش داد و رو به من پرسيد: درگيري ديگه اي هم تو گذشته  
بينتون اتفاق افتاده؟

سري به علامت مثبت تکون دادم، بدون اينکه بخوام توضيح بدم. کوروش  
دوباره دهن وا کرد: آقاي قاضي همين چند وقت پيش، يه کتک مفصل ازش  
نوش جان کردم، ايشون هم يه صبح تا شب آب خنک خورد، بعد دلم سوخت  
و رضاييت دادم! البته خيلي قبلترها هم يکي دو باري دست من نوازشش  
کرده بوده ها، منتها از نوع چوب برادر گله هر کي نخوره خله بوده نه قصد  
ضرب و جرح!

قاضي اين بار با لحن تندي ازش خواست ساکت باشه و رو به من گفت: اگه  
حرفي داري بزن.

دستی به علامت متغی دارند. قاضی اول از کبریا و سرش به علامت متغی تکون دادم و برگشتم سر جام. قاضی اول از کبریا و بعد از شاهد یعنی بنیامین خواست تا بایستن و ماجرا رو توضیح بدن.

در تموم مدتی که اول کبریا و بعد بنیامین از اتفاق افتاده حرف می زدن، کوروش ساکت بود. کبریا از لحظه ای که وارد خونه شده بود و کوروش برای فرار با چاقو بهش حمله کرده بود گفت و از اینکه ازش شکایت داره چون خیلی راحت به اون خونه رفت و آمد می کنه و ما تأمین جانی نداریم. بنیامین هم از لحظه ای که من رو با پهلوی زخمی دیده بود و از لحظه ای که کوروش رو چاقو به دست در حال فرار دیده بود گفت. از حمله ای که کوروش به کبریا کرده بود و زخمی شدن کف دست کبریا و هر چیز دیگه ای که اتفاق افتاده بود و من تو اون لحظه ها دل تو دلم نبود که یه وقت کوروش از کتک خوردنش حرفی نزنه! دلم نمی خواست پای کبریا بیشتر از این گیر بشه! با اینکه هنوز به خاطر حرفه اش، به خاطر کشیده ای که جلوی شفق به صورتم زده بود و به خاطر شکایتی که وادارم کرده بود از کوروش بکنم ازش دلگیر بودم اما برادر دلسوز و محکم و مهربون من حقش بیشتر از این استرس و عذاب نبود!

نوبت به حرف زدن و دفاع کوروش که رسید قاضی پرسید: گفتی چند وقت قبل هم با هم درگیر شده بودین و تو از آقای کنعان ادیب شکایت کرده بودی، به خاطر همین و به فکر گرفتن انتقام رفتی سراغش؟!

کوروش خنده ی چندش آوری کرد و گفت: نه جناب قاضی! انتقام کدومه! گفتم که این پسره عزیزتر از این حرفه است که بخوام کینه ای ازش به دل بگیرم!



اونقدر عصبي و محکم لبمو به دندون گرفته بودم که هر آن ممکن بود دهنم  
طعم خون بگیره! قاضي از کوروش خواست توضیح بده چرا اومده سراغم  
وقتي بحث انتقام در بين نبوده!

تنم عصبي مي لرزید، تپش قلبم شدید شده بود و خیس عرق بودم. کوروش  
اگه لب وا مي کرد، اگه چیزی که نباید رو مي گفت، گرچه که دادگاه به  
درخواستمون غیرعلني بود اما من از خجالت اون چند نفر آدم حاضر تو اتاق  
مطمئناً مي مردم!

-آقاي قاضي اصلاً نرفته بودم بهش حمله کنم! رفته بودم باهاش دست  
دوستي بدم، هار شد پاچه گرفت، دَع...

:درست صحبت کن!

-چشم آقاي قاضي! خلاصه بگم این کله شق کوتاه نیومد، دعوامون شد و  
خب وسط دعوا هم که مشاعره نمي کنن! مي زنن همو لت و پار مي کنن!  
اون زد، منم از خودم دفاع کردم!

:يعني مي خوي بگي با قصد قبلي و مسلح نرفتي بالاي سرش!؟

- دست های حافظه دارند! رو چي بدونين! قصد قبلیم هر چي که بود کشتش رهاش  
یا زخمی کردنش نبود! راه اگه می اومد، این بلا سرش نمی اومد! مسلح  
هم که من سلاحم بهم وصله! هر جا برم همراهم می یاد!

:واضح تر توضیح بده! قصدت از حمل این سلاح سرد چي بوده؟

صدای خنده ی کوروش دوباره اعصابمو بهم ریخت، برای لحظه ای جدی شد  
و پرسید: مگه این سلاح سرده؟! من که تا حالا فکر می کردم داغ داغه!  
اونم حسابی! بعدش هم حملش که دیگه عمده نبوده که خواست خدا  
بوده!

قاضي اصلاً تو باغ نبود! نمی فهمید تک تک جمله های اون بی شرف چقدر  
پرمعنی و پرمنظوره! بی توجه به چرندیاتش برگه های زیر دستش رو بالا و  
پایین کرد و بعد پرسید: انگیزه ات از حمل اون چاقو چي بوده؟! چون شاکی  
می گه این کارد از آشپزخونه ی خونه اشون برداشته نشده و متعلق به تو!

-والله من و کنعان از این چاقو خاطرات مشترک زیادی داریم! گفتم شاید با  
دیدنش روزهای خوشمون رو به خاطر بیاره و دست از این دشمنی و کینه  
برداره!

:منظورتو واضح تر بگو!

-دست هایم حافظه دارند تر دیگه بلد نیستم! می خوام این جاهاشو خودش بره پیش  
توضیح بده؟!

دست کبریا نشست رو پام، پایي که عصبي تکون مي خورد. سرم چرخيد به سمتش، پلکهاشو باز و بسته کرد يعني آروم باش! مي شد؟! حرف زدن اين بشر، شنيدن صداش روح منو مي خراشيد! اونقدر فشار روم بود که احساس مي کردم دلم آشوبه و حالت تهوع دارم! کاش مي شد برم بيرون، پشت اون در بشينم و وقتي همه چي تموم شد بهم بگن حکم دادگاه چي بوده!

صدای اخطارگونه ي قاضي بلند شد: از تو دارم مي پرسم! براي چي با کارد به اين بزرگي، رفتي سراغ شاكي وقتي خواب بوده و چرا بعد زخمي کردنش فرار کردی؟!

-قربان من و شاكي، همون كني خودمون البته! هان كنعان؟! مي گم شاكي يه حس غريبي بهم دست مي ده! بذار خودموني صدات كنم، اين جوري راحت ترم! من و كني، همبازي هاي خوبي تو گذشته بوديم. باباي من كه مرد، ننه ام رفت و زن رفيق صميمي بابام شد! اون موقع ها خيال مي کردم رفيق بابام هم بابا و هم مامانمو ازم دزدیده! بزرگتر كه شدم، به اين فكر کردم كه صد در صد يه رابطه اي بين مامانم و شوهرش قبل از فوت بابام بوده كه اينها به محض فوت بابام با هم ازدواج كردن! حتي همين الان هم يه وقتهايي به ذهنم مي رسه نكنه اصلاً بابام به مرگ طبيعي نمرده و باباي اينها با همدستي مامانم سرشو زير آب كردن!

صدای اعتراض دادستان بلند شد و قاضی تذکر داد کوروش از مسیر موضوع دادگاه خارج نشه! کوروش با لبخند نگاهشو دوخت به صورت من و گفت: آقای قاضی، یه دلخوری کوچیک بین من و این آقا پسر خوش تیپ بوده، رفته بودم حلش کنم، حل که نشد هیچ، رسوب کرد و ته ظرف موند! همین!

-پس قبول داری برای حل یه اختلاف با چاقو رفتی سراغش و خواستی با تهدید و ارباب مشکل رو حل کنی؟!

:اختلاف که نبوده، یه قرارداد نانوشته بوده بینمون، این آقا پسر گل یه مدت زیرشو زده بوده، البت منم نبودم و نشد که پایبند قرارداد باشیم، برگشته بودم که بهش یادآوری کنم ...

-واضح تر توضیح بده! چه قراردادی؟!

:گفتم که قربان یه قرارداد نانوشته!

صدای اعتراض دادستان دوباره بلند شد و این بار کوروش گفت: باشه بابا! هی دم به دیقه اعتراض دارم اعتراض دارم راه انداختی! فقط می خواستم بترسونمش، منتها چموش بازی در آورد بهم حمله کرد، چاقو رفت تو پهلویش! عمده نبود به جون خودش که برام خیلی عزیزه!

-دست‌ها هم حافظه دارند که با چاقویی که از قبل تهیه کرده بودی و با قصد قبلی رفتی سراغش!

:قصد قبلی که نبوده قربان! آگه باهام کنار می‌اومد که نیازی به استفاده از چاقو نبود! مثل اون قدیما! یادته کنعان؟! اون موقع ها رو می‌گم که از این چاقو خاطره های مشترک داریم ها! اون موقع ها خیلی حرف گوش کن بودی، واسه همین نیازی به استفاده از تیزی نبود!

صدای معترض کبریا بلند شد که از قاضی می‌خواست دهن کوروشو ببندد والا خودش این کارو می‌کنه، قاضی هم به کبریا و هم به کوروش تذکر داد و بنیامین کبریا رو وادار به نشستن کرد.

برای لحظه ای اتاق تو سکوت فرو رفت و بعد کوروش گفت: آقای قاضی یه چي بگم و دیگه ساکت شم؟!

قاضی سرش رو از توی پرونده بلند کرد و زل زد بهش. کوروش نگاهش رو دوخت به صورت من و گفت: از همون موقع ها، همون موقع ها که اینا رو زیر سایه ی پدر و مادرشون می‌دیدم به این خوشگل خان حسادت می‌کردم، هم به این و هم به داداشش! منتها داداشش خیلی پر سر و صدا بود، نمی‌شد جزوندش! عالم و آدمو خبردار می‌کرد آگه دستت بهش می‌خورد! اما این یکی نه! صدا از دیوار در می‌اومد از این بشر در نمی‌اومد! فوق فوقش ته اش یه کوچولو اشک می‌ریخت! از آزار دادنش لذت می‌بردم! اینکه بزنم لت و پارش کنم باعث می‌شد حرص نداشتن مادر و پدرو خالی کنم و

آروم بگیرم! دلم می خواست سر به تنش نباشه اما دوست هم نداشتم که  
نباشه! دلم می خواست باشه و من بجزونمش! این بی سر زبونیش بیشتر  
تحریکم می کرد برای اذیت کردنش! چند روز پیش هم واسه همین رفتم  
سراغش! فقط می خواستم یه خرده اذیتش کنم که دیگه دست از پا خطا  
نکنه، که دیگه جرأت نکنه بیفته با مشتی و لگد به جونم! نمی خواستم بزخم  
ناکارش کنم، کنعان نباشه، تو این دنیا واسه من هیچ انگیزه ای نمی مونه!

نگاهم نشسته بود به صورت قاضی که متعجب و مشکوک نگاهش بین من و  
کوروش در رفت و آمد بود! برای لحظه ای چشمامو بستم و شنیدم که  
کوروش گفت: شما خیال کن عاشقشم و از زور عشق این جور آزارش می  
دم! پشیمونم ها، ولی خب بازم اگه بخواد چموش بازی در بیاره مجبورم  
واسه سرجا نشوندنش همین رفتارو بکنم!

لحن حرف زدنش اونقدری بودار بود که رنگ نگاه قاضی پر از شک بشه!  
گوشام دیگه نمی شنید! یه سوت ممتد بود که کمر به از کار انداختن مغزم  
بسته بود! خیس عرق، با یه ضربان قلب شدید، آرزو کردم کوروش تو اون  
لحظه بمیره و بیشتر از این حرف نزنه! قاضی ختم دادرسی رو اعلام کرد برای  
اینکه منو برای تعیین ارش به پزشکی قانونی ارجاع بده. از جامون بلند  
شدیم، قبل از اینکه دو تا سرباز برای انتقال کوروش به بازداشتگاه از اتاق  
ببرنش بیرون شنیدم که گفت: کنی جون، اصلاً خودتو ناراحت نکنی ها! یه  
سال، دو سال، صد سال دیگه باز پام به بیرون باز می شه! اونوقت می  
تونیم سر معامله ای که قرار بود با هم بکنیم دوباره بشینیم و بحث کنیم!

راهِ دستِ هایم حافظه دارند بیرون، بازومو گرفت و بی توجه به تلاش سربازها و هایش کبریا برای اینکه ازم جداش کنن خیلی جدی اما با صدای آرومی گفت: شکایتو پس بگیر، خونه ی باباتو به نامت می زنم! قول می دم!

زل زدم به چشماش، لبخندی زد، بازومو ول کرد و گفت: قول می دم! حتی می تونم دست خط بدم که این کارو می کنم! حتی سند و وکالت نامه می دم که خودتون برین به نام خودتون بزنینش! فکراتو بکن مطمئناً چیزی رو از دست نمی دی که هیچ خونه ی پدریتو هم زنده می کنی! این جور ی شاید دینی که به بابا عبدالله ات داری یه جور ی ادا بشه!

گیج و گنگ خیره ی صورتش شدم. دست کبریا بازومو محکم کشید و بنیامین گفت: بریم کنعان!

برام مهم بود بدونم از چه دینی حرف می زنه! چه دینی به گردن بابا داشتم که خودم بی خبر بودم!

سربازها به سمت در اتاق کشیدنش، گردن عقب کشید و با لبخند مزخرفی که روی لبش حفظ کرده بود گفت: نگو که از با خبر بودن بابا عبدالله جونت بی خبری! نکنه خیال می کنی به خاطر مرگ مامان جونت بابا عبداللہت به این حال و روز افتاده هان؟! دقیقاً یادمه لحظه ای رو که نشستم جلوش، با دهن کجش زل زد بهم و من از اون روز برایش تعریف کردم! همون موقع بود که دیگه به کل شد مترسک سر جالیز! بنده ی خدا از شرمساری اون همه

کودستی هایم حافظه دارند بی مسئولیتی ای که در حقت کرده بود از اونوی که بود بیشتر از  
کار افتاده شد! اینا رو تا حالا نمی دونستی؟! به پیشنهادم فکر کن!

کوروشو بردن، من اما سر جام میخکوب ایستاده بودم! دست کبریا نشست  
رو پشتم، فشاری آورد و آروم گفت: بریم کنعان!

رومو برگردوندم سمتش و گیج و گنگ زل زدم به صورتش. بازومو محکم گرفت  
و گفت: بریم خونه برات توضیح می دم.

آره! باید می رفتیم! باید می رفتیم که توضیح بده! بگه که چرا بابا به این حال  
روز افتاده و چرا این دین به گردن منه! باید توضیح می داد این پست فطرت  
چی گفته! باید این سنگینی رو از روی دوش من بر می داشت! نمی  
خواستم مسبب بدتر شدن حال بابا باشم! نمی خواستم باور کنم نگاه های  
مات و پردرد بابا به خاطر دونستن موضوعه! نمی خواستم باور کنم سکتی  
دوم بابا واسه خاطر اتفاقیه که برای من افتاده!

دست عمو بهروز که نشست رو بازوی دست دیگه ام و وقتی آروم گفت:  
بریم پسر، به خودم اومدم! بازومو عقب کشیدم و راه افتادم.

صدای کبریا رو شنیدم که به بنیامین گفت: تو و کنعان برین خونه، من باقی  
کارها رو انجام می دم و می یام.



صدای باز و بسته شدن در اتاق اومد، تخت تکون‌ی خورد و صدای کبریا پیچید  
تو گوشم: کنعان؟

جوابی ندادم، دستش نشست رو بازوم و گفت: کنعان بلند نمی شی؟ به  
کهربا گفتم غذا تو گرم کنه. ته چین درست کرده که دوست داری. پاشو  
دیگه. از دم ظهر که برگشتی یه مشت قرص خوردی و گرفتی خوابیدی؟! به  
خدا معده ات داغون می شه! پاشو یه چیزی بخور بعد اگه خواستی می  
شینیم و در مورد بابا با هم حرف می زنیم.

تو جام چرخیدم و طاق باز شدم و زل زدم به سقف. چندین ساعت بود که  
دراز کشیده بودم روی تخت و فکر می کردم. درست از لحظه ای که از دادگاه  
برگشته بودیم خونه. سعی کرده بودم یه خرده بخوابم که بی فایده بود! فکر  
و خیال دست از سرم بر نمی داشت! حس تحقیقی که توی اون دادگاه بهم  
دست داده بود! استرسی که تموم جونمو گرفته بود! شنیدن حرفهای اون  
بی همه چیز که تا مغز استخونمو سوزنده بود! دلهره اینکه بنیامین بخواد  
چیزی از متلک ها و کنایه های کوروش بپرسه! فهمیدن اینکه اگه بابا تا این  
حد ناتوانه، اگه تا این حد از کار افتاده شده، ربطی به رفتن مامان نداره و  
دونستن اون اتفاق شوم این جور دیگه، داغونم کرده بود! بهم  
ریخته بود اساسی! خسته بودم! خسته! از این اوضاع شدیداً خسته بودم!

کبریا آروم تکونم داد، نگاهمو از سقف گرفتم و دوختم به صورتش، همون جوري که ملافه رو از روم کنار مي زد و گفت: اصلاً نخوابيدي نه؟

دستمو گذاشتم روي پيشونيم و زمزمه کردم: سرم داره مي ترکه!

همون جوري که چسب پانسمان رو باز مي کرد پرسيد: مگه قرص نخوردي؟

بي توجه به سوالش پرسيدم: کهربا چرا اينجاست؟

پانسمان روي زخم رو برداشت و گفت: بذار باز باشه يه خرده هوا بخوره. اومده واسه پا درميوني.

-پادرميوني چي؟! -

:هيچي! حرفامو بهش زدم و قرار شد ديگه حرفي در اين مورد نزنه. تو هم لزومي نداره به روش بياري. به هر حال کوروش برادرشه!

-آره! مثل وقتي که کوروش برادرزاده ي بهروز بود! بابا جريانو از کجا فهميده؟! -

:کوروش بهش گفته!

-کی؟! -

:مهم نیست کنعان، الآن باید پاشی یه چیزی بخوری که با هم بریم پیش  
دکتر شایق!

خیره ی صورتش موندم، لبی تر کرد و گفت: زنگ زدم و منشیش بین بیمارها  
وقت داد.

-امروز حوصله ندارم.

:اون که مشخصه، منتها وقتی بری حوصله ات می یاد سر جاش!

از جام بلند شدم، سرمو خم کردم و زل زدم به جای زخمم و بعد گفتم: شب  
باید برم کارخونه! می خوام بمونم خونه و استراحت کنم!

از جاش بلند شد و همون جور که می رفت سمت در گفت: مشخصه تو  
این پنج شیش ساعتی که خودتو اینجا زندونی کردی چقدر خوابیدی! بیا یه  
خرده غذا بخور، بعدش هم مسکن که سردردت خوب شه.

از دست هایم حافظه دارنیه تی شرت از تو دراور در آوردم و پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. صدای شفق که داشت با بابا حرف می زد تنها صدای پیچیده تو خونه بود.

آبی به صورتم زدم و همون جوری که می رفتم سمت آشپزخونه شنیدم که گفت: علیک سلام!

برگشتم سمتش، تو آستانه ی در اتاق بابا ایستاده بود. یه سلام زیرلبی گفتم و رفتم تو آشپزخونه! حس دوری کردن ازش همچنان به قوت خودش باقی بود. کهربای ایستاده جلوی سینک، با ورودم سلامی کرد، جوابش رو شنید و پرسید: بهتری؟

نشستم پشت میز و همون جوری که با انگشت شست و سبابه بین چشمامو می مالیدم گفتم: آره.

یه بشقاب ته چین گذاشت جلوم و گفت: کبریا واسه نهار صدات زد ولی خوابت خیلی سنگین بود.

بشقاب رو گرفتم سمتش و گفتم: این زیاده.

:بخورش، اگه انگشتاتو باهش نخوردي من اسمو عوض می کنم.

-خیلی لاغر شدي کنعان! باید بخوري که ...

:اومده بودي پا در میوني واسه برادرت، حالا داري واسه شاکی پرونده اش  
دل مي سوزوني؟!

-کنعان!

:جدي برام سوال شده!

-تو هم به اندازه ي کوروش برام عزيزي! با این تفاوت که کوروش اشتباه کرده  
و باید تاوانشو پس بده!

مات صورت کهربا موندم! منظورش از اشتباه و تاوان چي بود؟! نکنه اون هم  
قرار بود به دایره ي این دونستن ها اضافه بشه! بشقاب رو بعد کم کردن  
محتویاتش گذاشت جلوم و گفت: اومده بودم بینم اگه مي شه، ازت بخوام  
رضایت بدی، بیاد بیرون و رو قول من برای اینکه ازتون دور بمونه حساب کنی  
که کبریا گفت به اندازه ي کافی عصبي هستي و نباید در این مورد باهات  
حرف زد. الآن هم مي بینم واقعاً رنگ و روت بهم خورده و بهتر مي بینم که  
بذارم هر تصمیمي که خودت مي خوای بگیری. بخور یه خرده.

همون جوري که از آشپزخونه مي رفت بيرون، ايستاد و برگشت سمتم و گفت: همين بخيه هايي که رو پهلوته منظورم بود.

سري به علامت مثبت تکون دادم و بي حوصله مشغول بازي با ته چين توي بشقاب شدم.

چند تا قاشق به زور خوردم و کبريا که اومد تو آشپزخونه از جام بلند شدم. نگاهی به بشقاب انداخت و گفت: بخور ديگه!

- چرا نرفتي شرکت؟

:امروزو کلاً مرخصي گرفتم. حوصله ي کار نداشتم. بشين بخور غذا تو کنعان.

نشستم و صدامو آوردم پايين و آروم پرسيدم: بابا از كي متوجه شده؟

يه خرده تو سکوت خيره ي صورتم شد و بعد گفت: مهمه؟!

- آره!

:دست هایم حافظه دارند سقف این خونه!

-تو بهش گفتی؟!!

:واقعاً خیال می کنی انقدر خرم؟!!!

-پس چی؟!!

:کوروش بهش گفته.

-برای چی؟! کی؟! اصلاً مگه اون به خونه امون رفت و آمد داشته؟!!

:کنعان هر چی بخوام بگم بدتر از اینی که هستی بهم می ریزی! هیچ  
فرقی هم تو اصل ماجرا نمی کنه! پس می تونم خواهش کنم ازت که بی  
خیال شی و ...

-حقمه که بدونم کبریا!

:حقت این نیست که بدونی! حقت اینه که الان که تا این حد عصبی هستی  
که دستات این جور می لرزه، بلند شی بریم پیش شایق!

-دست هایم حافظه دارم، همین هفته! ولی امروز نه! بگو کبریا، خواهش می‌کنم!

کبریا کلافه نشست روی صندلیِ روبروم، زل زد به یه نقطه و آرام گفت:  
بیمارستان که بستری بودی، درگیر تو که بودم، یه روز اومده سراغ بابا، همه  
چیزو با جزئیات... یعنی اون جریانو تعریف کرده و نشسته به درد و دل!

-برای چی؟!

:اومده بودم خونه دوش بگیرم و برگردم پیشت، دیدم صدای حرف زدن می  
یاد، نشسته بود رو لبه ی تخت بابا و داشت حرف می زد! من اولای حرفشو  
نشنیدم. ابراز پشیمونی می کرد از اینکه این همه بلا سرت آورده! و اینکه  
اگه الان تو تو بیمارستان هستی خیلی ناراحته و خودشو مقصر می دونه اما  
اینکه خوشش می یاد تو رو آزار بده دست خودش نیست و علاقه ی خاصی  
به این موضوع داره و از این حرفها! می گفت کاش کنعان هم یکی بود عین  
کبریا، که سر و صداش همیشه هوا بود و زبونش شیش متر، اونوقت شاید  
هرگز نمی تونستم بهش نزدیک بشم و اون بلاها رو سرش بیارم!

-مرتیکه ی روانی!

: یه مشت چرندیات دیگه هم سر هم کرد که منو به حد مرگ عصبی کرد،  
خودمو بهش نشون دادم و تیپا زدم در اونجاش و انداختمش بیرون!



-دستی هایم حافظه دارند برگشته بودم خونه بابا هنوز حالش اینقدر بد نبود! پشش  
حتماً اونقدر نشسته فکر کرده و فکر کرده، اونقدر از دیدن من تو اون حال و  
روز، با اون همه استخون شکسته و اون جور از کار افتاده و محتاج زجر  
کشیده تا دست آخر خودش هم از کار افتاده تر از قبل شده! لعنت به تو  
کوروش! لعنت به این زندگی که واسه ما ساختی!

-کنعان، واسه همینه که می گم بیا بذار تا تهش بریم!

سرم به علامت مخالفت به دو طرف تکون خورد، تقه ای به در خورد و شفق  
گفت: اجازه هست؟!

نگاهم مات میز بود و در عجب اون میل شدید فرار از شفق که وجودمو  
احاطه کرده بود! از جام بلند شدم و شنیدم که کبریا گفت: حاضر شو می  
ریم یه دور می زنیم، یه خرده صحبت می کنیم و بعد می رسونمت کارخونه.

برگشتم تو اتاق و حاضر شدم، قبل بیرون رفتن از اتاق تقه ای به در خورد و  
شفق آرام گفت: کنعان؟

در حال بستن بند ساعت برگشتم سمت در، سرشو آورد تو و گفت: می  
شه یه دقیقه وقتو بگیرم؟

دست هایم حافظه دارند! می خواستم باهاش روبرو بشم؟! می خواستم باهاش همکار باشم!  
بشم؟! نه! در واقع ترجیح می دادم ازش دور بمونم!

تعلم رو که دید خودش اومد تو اتاق و در رو بست و تو فاصله ی کمی ازم ایستاد و گفت: چیزی شده؟!

برگشتم سمت کیفم و در حالی که بی هدف محتویات توشو زیر و رو می کردم گفتم: نه. چه چیزی؟!!

-مطمئنی؟!

:چرا می پرسی؟

-چون رفتار جوریه که انگار ازم دلخوری. کاری کردم که ناراحت کرده باشه؟

:نه اصلاً.

-پس چی؟! چرا نگاهم نمی کنی و این جوری سرسنگینی؟!

:با تو سرسنگین نیستم! کلاً حوصله ندارم.

- دست‌هایم حافظه دارند اما اونقدری هم می‌شناسمت که بدونم وقتی از یکی نگاهش  
دلخوری یا با یکی مشکل داری نگاهتو از چشماش می‌دزدي!

سری به علامت تکذیب به دو طرف تکون دادم، دستش نشست رو بازوم و  
وادارم کرد که سرمو از توی کیف بلند کنم و در همون حال گفت: بین منو  
کنعان!

حق داشت، نگاهم هیچ جوره به مرکز چشماش نمی‌نشست! به یه جایی  
حوالی ابروهای چشم دوختم، دستم رو گرفت و آروم گفت: ما با هم بزرگ  
شدیم! تا قبل اینکه برم دانشگاه، تا قبل از اینکه از این خونه برین، بیشتر  
روزهامونو با هم بودیم! تو خیلی از خاطره‌های دوران بچگیمون مشترکیم.  
اگه من خواهرت بودم بازم از اینکه این جریان رو می‌دونستم ناراحت می  
شدی؟! اون جور می‌تونستم سنگ صبورت باشم! می‌تونستم مثل کبریا  
کمکت کنم! بیشتر از همیشه درکت کنم! دونستن این ماجرا مال امروز و  
دیروز نیست کنعان! خیلی وقته می‌دونم! دایی از خیلی قبلتر این جریانو  
بهم گفته، اون موقع که دانشجوی لیسانس بودم. ولی دونستن این موضوع  
هیچ تغییری تو میزان احترام من به تو ایجاد نکرده! ارزشی رو که تو تموم این  
سالها برات قائل بودم ندیدی یا متوجه اش نشدی که حالا این طوری ازم فرار  
می‌کنی؟! قرار نیست کسی رو که قربانی شده قضاوت کنیم! ما اگه خیلی  
بخوایم پا پیش بذاریم می‌تونیم کوروشو قضاوت کنیم و در مورد کار  
اشتباهش نظر بدیم! همین! اون روز هم بهت گفتم، وقتی گناهی مرتکب  
نشدی دلیلی به خجالت کشیدن نیست!

نگاهم تسکین دهنده حافظه دارند صورتش. لبخند گرمی زد، نیشگون ظریفی از بازوم گرفت  
و گفت: با من سرسنگین باشی دمار از روزگارت در می یارم! فهمیدی؟!

صدای کنعان کجایی کبریا بلند شد، کیفم رو از روی میز برداشتم و گفتم:  
بعداً راجع بهش صحبت می کنیم. باشه؟

لبخندی به تأیید حرفم زد و پرسید: زخمت چگونه؟

-درد دارم هنوز ولی خوب می شه.

:آنتی بیوتیک ها رو می خوری؟

-آره.

دوباره کبریا بلند صدام کرد و شفق با لحن شوخی گفت: بدو برو الان می یاد  
جفتمونو می بنده به باد کتک!

خداحافظی زیرلبی گفتم و از اتاق رفتم بیرون. کبریا چشم غره ای بهم رفت  
و گفت: نیم ساعته یه لنگه پا ایستادم، بزک دوزک می کردی؟!

-بریم. کهربا جان خدافظ

کهربا دم در آشپزخونه ظاهر شد و گفت: به سلامت. مراقب خودتون باشین.

سری به علامت باشه تکون دادم و وقتی نشستم تو ماشین پرسیدم:  
کسرا کجاست؟

-لواسون!

:آخر کار خودشو کرد؟

-حس می کنم دیگه واقعاً نمی تونم جلوشو بگیرم و هر کاری دوست داره  
می کنه!

ساکت موندم و نگاهمو دوختم به روبرو. نمی دونم حق با کی بود؟! با ما یا  
با کسرا! مهم اما به چیز بود و اون اینکه جوری که من زندگی نکردم داشت  
زندگی می کرد و این خوب بود!

صدای کبریا منو از افکارم جدا کرد: پنجشنبه شب شیفتی؟

-آره

-نه

:با طنز و چند تا از بچه‌ها می‌خوایم دور هم جمع شیم. می‌یای؟

-فکر نمی‌کنم.

:چرا آخه؟ می‌خوام به بنیامین و شفق هم بگم بیان.

-من حوصله ندارم.

:حالا تا آخر هفته فکراتو بکن، هر چند که مطمئنم از دست من و بنیامین هم  
بتونی فرار کنی از دست شفق نمی‌تونی!

سرمو تکیه دادم به پشتی‌صندلی، چشمامو بستم و گفتم: به پیشنهاد  
کوروش فکر کردی؟

-چی؟! !!

:اینکه اگه از شکایتمون بگذریم، خونه رو بهمون بر می‌گردونه!

-کنعان!

:داد نکش.

-خل شدي آره؟! از دم ظهر که تپیده بودي تو اون اتاق تو فکر قبول کردن و نکردن پیشنهادش بودي؟!

:يکي از چیزهايي که داشتم بهش فکر مي کردم اين بود!

-ديوونه شدي! يه ديوونه ي واقعي! طرف با چاقو اومده بوده سراغت کنعان!  
حالا مي گي بگذريم و بذاريم هر غلطي مي خواد بکنه؟!

:ما از شکايتمون صرف نظر کنيم، باز هم زندون رفتنش حتميه چون جنبه ي  
عمومي جرمه و قاضي ازش نمي گذره!

-نمي دونستم حقوقدان هم هستي!

-حقوقدان نيستم ولي تو نت يه چیزهايي خوندم.

:دست‌ها را حافظه دارند که می‌تونی بکنی اینه که شکایتو پس بگیری، یه خرده توش  
جزش تخفیف قائل بشن و بعد وقتی از زندون اومد بیرون پروتر از قبل دمار  
از روزگارمون در بیاره!

-اون خونه حق بابا و تو و کسرا هم هست! حالا که می‌شه کاری کرد ...

:یه چرندي گفته که تو رو به عقب نشیني وادار کنه! می‌خواد از این طریق  
روت سلطه داشته باشه! می‌خواد حرف خودش بشه! می‌خواد از طریق  
اون خونه بهت بفهمونه هنوز هم قدرت دستشه!

-مهم نیست اون چي فکر می‌کنه، مهم اینه که بتونیم اون خونه رو پس  
بگیریم!

:بس کن کنعان! من یه قدمم در مقابل این شکایت عقب نشیني نمی‌کنم و  
کوتاه نمی‌یام! اینو تو مخت فرو کن و از فکر اون خونه بیا بیرون!

دیگه چیزی نگفتم اما نتونستم کبریا و حرفشو درک کنم. به نظرم اینکه  
کوروش سه ماه تو زندون بیفته یا یه سال خیلی فرقی نمی‌کرد. چون به هر  
حال بر می‌گشت و دوباره می‌شد کابوس زندگیمون!



دست‌ها را حافظه دارند چشم‌ها را کردم و کبریا کامل برگشت سمتم و زل زده‌ام  
به صورت‌م. نگاهم نشسته بود به ورودی ساختمونی که جلوش ماشینو نگه  
داشته بود. صداس پیچید تو ماشین: حالا که فرصت داری، می ریم بالا و...

-گفتم امروز حوصله ندارم کبریا.

:می دونم اما این هی نوبت گرفتن‌ها و نرفتن‌ها دکتر رو ناراحت می کنه!

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: واقعاً الآن دلم نمی خواد بشینم  
و حرف بزیم و حرف بشنوم!

ترمز دستی رو کشید و دستش رو گذاشت رو دستگیره ی در و گفت: دلت  
نمی خواد اما ذهنت به این مشاوره نیاز داره کنعان! لااقل به خاطرِ خاطر  
نگران من پاشو بیا بریم بالا! من هنوز یادم نرفته چه جور ی نقشه ی قتل  
کورشو تو ذهنت پرورش دادی و ازش حرف زد ی!

بدون اینکه از جام تکون بخورم گفتم: تو همین هفته خودم می یام، اما امروز  
واقعاً در توانم نیست کبریا. روشن کن بریم یه جا بشینیم، یه خرده حرف  
بزنیم و بعد من برم کارخونه.

کبریا پوښي ځای، کلاڤه زل زد بهم و من گفتم: قول مي دم فردا يا پس زده  
بيام پیشش. الآن اگه برم اون بالا هیچ فایده اي نداره! در درجه ي اول ذهن  
و روح خودم باید این کمک رو قبول کنه که یه قدمي رو به جلو برداشته بشه.

کلاڤه استارت زد و ماشینو راه انداخت و گفت: آخرش از دست شماها  
سکته مي کنم! اون از پیشنهاد بي شرمانه ات! این هم از لج و لجبازي و  
یک کلام بودنت!

یک کم ساکت موندم و بعد گفتم: به نظرم تو بیشتر از من نیاز داري يه  
مسافرت بري.

-تو فکرش هستم. شاید پیشنهاد رحيمي رو قبول کنم.

:چه پیشنهادي؟

-یه مسافرت چند روزه به اصفهان دارن، از منم دعوت کرده که همراهشون  
برم!

:چه باباي روشنفکري!

مشت کبریا نشست رو بازوم و گفت: مسافرت مردونه است منحرف!

دست‌هایم حافظه دارند لبم، برگشتم سمتش و گفتم: اینو بگو! و الا اصلاً رهاش  
به شاید و اما نبود و با کله قبول می کردی!

مشت دوباره ای به بازوم زد و گفت: حسود هرگز نیاسود!

زل زدم به روبروم و به این فکر کردم که چقدر دیدن کبریا در کنار طناز  
خوشحالم می کنه!

کبریا بی مقدمه پرسید: از شفق دلخوری؟

-چطور؟!

:نمی دونم اما حس کردم باهش سرسنگینی!

-خودش هم همین فکر می کرد!

:چون فهمیدی از موضوع با خبره نسبت بهش گارد گرفتی؟

-گاردی در کار نبوده! فقط در مقابلش احساس معذب بودن می کنم.

کد دست های حافظه دارند موبایلش رو از تو جیبش در آورد و شماره ای رو گرفت هایش  
بعد چند دقیقه گفت: سلام. کجایی؟... می تونی از رئیسست یکی دو ساعت  
مرخصی بگیری؟... نه! پس بده گوشیهو بهش خودم وساطت کنم و ریش گرو  
بذارم شاید اجازه داد!

تو ماشین نشسته بودیم جلوی فروشگاه بزرگ لوازم خانگی عمو تا بنیامین  
بیاد. کبریا رو نمی دونم اما خودم تو فکر عذاب آور اینکه کوروش این وقاحت  
رو دیگه با کی در میون گذاشته بودم! تو فکر آزاردهنده ی اینکه همه ی آدم  
های دور و برم منو به چشم یه قربانی نگاه می کنن و از موضوع خبر دارن و  
من عین کبک سرمو کرده ام تو برف! اینکه همه ی محبتی که بهم می کنن  
صرفاً یه حس ترحمه به خاطر گذشته ای که اونقدر سیاه بوده و آینده ای که  
هر روز می یاد و می ره و باز هم سیاهه و سیاه!

دست کبریا نشست رو پام. سرم که چرخید سمتش آروم گفت: به چی فکر  
می کنی؟

-به اینکه جز بابا و شفق، دیگه چه کسایی از موضوع با خبرن!

:هیچ کس!

:صد در صد!

-ولي من نمي تونم اينقدري که مطمئني مطمئن باشم وقتي هر ثانيه يه  
نفر به اين دايره اضافه مي شه!

:کنعان بي خيال! چرا اينقدر اهميت مي دي؟!!

-چون مهمه!

:نيست! گذشته هيچ وقت به اندازه ي الان و فردا مهم نيست! به نظرم بايد  
چشماتو رو بعضي چيزا ببندي و در موردشون فکر نکنی! يعني فکرشون که  
مي ياد پسشون بزني!

سري به علامت فهميدن تگون دادم گرچه که از فهميدن تا عمل کردن کلي  
راه بود! کبريا موباييلش رو در آورد و اومد شماره اي بگيره، بنيامين نشست تو  
ماشين و پرانرژي گفت: سلام!

کبريا برگشت به عقب و با خوشرويي جوابش رو داد، منم گردنمو به عقب  
متمایل کردم و زیرلب يه سلام گفتم. دستش نشست رو شونه ام و گفت:

دست‌هایم حافظه دارند  
چطور می‌توانیم آنها را حفظ کنیم؟  
زنگ زدی این جور می‌گفتی گفتم به طور طبیعی  
شده!

کبریا استارت زد و راه افتاد و در همون حال گفت: چه طوری مثلاً؟!

-خیال کردم خدای نکرده عمو طوریش شده یا مثلاً کوروش از زندون فرار کرده!  
حالا کجا داریم می‌ریم؟

:یه جایی که یه چیزی بخوریم، یه خرده حرف بزنیم و تو یه ریزه دلک بازی  
در بیاری کلی بخندیم و البته کنعان عین یه موجود دوست داشتنی که  
رئیس گله است زل بزنه بهمون!

بنیامین مشت محکمی به بازوی کبریا زد و گفت: دلک هفت جد و آبائته! بز  
هم خودتی نه رفیق من!

رفتیم نشستیم تو یه کافه و بنیامین به محض نشستن گفت: من داگ می  
خورم!

کبریا نشست و گفت: نیومدیم شام بخوریم که! اومدیم کافه یه بستنی ای،  
کافه گلاسه ای کیکی چیزی بخوریم!

دست هارم حافظه دارند چشمای شیطون بنیامین نگاه می کردم! چشمکی هایش  
نشسته بودم و به چشمای شیطون بنیامین نگاه می کردم! چشمکی هایش  
من زد و رو به کبریا که سرش تو منو بود گفت: نگفتم هات داگ! گفتم داگ!

سر کبریا از روی منو بلند شد و زل زد به بنیامین. بنیامین خیلی خونسرد  
تکیه اشو داد به صندلی و گفت: چیه خب؟! حق انتخاب نداریم؟!!

-این جک و جونورها رو اینجا نمی خورن!

:جک و جونور کدومه؟!!

-همیني که الان نشستی منتظري دسرشو سفارش بدی!

بنیامین لبخندی زد و گفت: خب من دلم داگ می خواد، تو هر چی دلت  
خواست بخور!

یه پسر جوون با یه خودکار و کاغذ اومد کنار میزمن، سلام کرد، خوش آمد  
گفت و پرسید: چی میل دارین؟

کبریا نگاهشو دوخت به صورت من. واقعاً برام مهم نبود و چیزی میل  
نداشتم. بی تفاوت گفتم: هر چی خودت می خوری.

دوست‌هایم حافظه دارند سفارش داد و با نگاه به بنیامین منتظر موند اون هم ره‌ایش  
انتخابشو بگه. بنیامین یه خرده فکر کرد و همین که اومد چیزی بگه کبریا  
گفت: ایشون هم کافه گلاسه می خوره!

ابروهای بنیامین در هم شد، مرد جوون سري به علامت باشه تکون داد و  
رفت و بنیامین معترض گفت: مگه من توام؟!!

اومدم یه چیزی بگم، کبریا یه ابرو بالا انداخت و گفت: تو من نیستی اما  
حوصله ی دعوا نداشتم!

:دعوا چرا؟! داگ خواستم سگ که نخواستم! یه مدل کیکه!

چنان عین بچه‌ها لب ورچیده بود که دلم براش سوخت و گفتم: چیز دیگه  
می خوای سفارشو آوردن بگو.

لبش به خنده باز شد و گفت: خداییش کبریا یه خرده از این داداشت  
دلرحمی یاد بگیر!

صدای زنگ موبایل کبریا بلند شد، نگاهی به صفحه ی گوشییش انداخت، از  
جاش بلند شد و گفت: الان می یام.



دستم هایم حافظه دارن بره! دوست نداشتم با بنیامین تنها بشم که بخواد <sup>هایش</sup> ~~میتواند~~ های نپرسیده ی دم ظهرش رو بپرسه! کبریا از کافه رفت بیرون، در حال رفت و برگشت تو یه مسیری از پیاده روی جلوی کافه مشغول حرف زدن شد و شنیدم که بنیامین پرسید: با من می یای بریم شمال؟

نگاهمو از کبریا گرفتم و دوختم به صورتش. پاشو انداخت روی پاش و پرسید: یکی دو روزه.

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: فکر نمی کنم.

-چرا خب؟!

:تو که تازه شمال بودی؟!

-هر روز هم برم سیر نمی شم! عاشق دریام! عاشق ماهی! عاشق خرچنگ! اختاپوس! کرم!!

-آه!

:نخوردی بدونی چقدر خوشمزه است! چند شب پیش با یکی از دوستانم رفته یه رستوران کره ای، دلی از عزا در آوردم! نمی دونی چه کیفی داد!

:نه ديگه حالا!

-سگ هم خوردی تا حالا؟!؟

:آه! نه!

-نمی تونم تصور کنم یکی بتونه ماهی خامو بخوره یا سوسک و اختاپوسو!

:آره خب! برای تو که همین غذاهای معمولی رو هم نمی خوری و اه و ایش  
می کنی، معلومه که لذت خوردن اون موجودات خوشمزه قابل درک نیست!  
شمالو چي می گی؟! می یای؟

-گفتم که فکر نمی کنم.

:واقعاً نماد نقض حقوق بشری!

-چرا؟!؟

: دست این جور حافظه دارند با خودت رفتار می کنی و این مرتاض بازی که راه رهائش انداختی، به نظرم ظلم بزرگیه در حق خودت و فکر می کنم در مورد خودت داری حقوق بشر رو نقض می کنی! حاضر شرط ببندم اون تندیس بد اخلاقی داره الان با دوست دخترش حرف می زنه! تو چی؟! هیچیکی تو زندگیت نیست؟!

زل زدم به صورتش. لبخندی زد و گفت: می خوای یکیو بیاریم تو زندگیت؟!

بدون اینکه صورتم حالتی پیدا کنه همون جوری خیره نگاهش کردم، لبخندش پهن تر شد و گفت: چیه مگه؟! یه دختر خوب و خانوم که لااقل یه ساعتی از روز رو از این زندگی مردونه و خشن بزنی بیرون! یه دختر خوبی رو می شناسم که اتفاقاً تنها هم هست، می خوای شماره اشو بهت بدم یا اصلاً باهاش یه قرار بذارم؟! هان؟! چیه؟! چرا این جوری عین ماست زل زدی بهم؟! کنچا نا او؟!

-چی؟!

:خوبی؟!

خوب نبودم. ذهنم عجیب درگیر خیلی چیزا بود بیشتر از همه هم درگیر پیشنهاد کوروش! به هر حال من که حاضر نبودم یه قرون پول ازش بگیرم به عنوان دیه، ارش یا هر کوفت دیگه ای! پس خوب بود اگه بی خیال شکایت می شدیم و این جوری خونه رو پس می گرفتیم! هر چند که واقعاً جرأت

دوباره مظهر حافظه دارند رو جلوي کبريا نداشتم! دست لعنتيش حسابي رهايش  
بود!

کبريا اومد، يه عذرخواهي کرد و نشست، سفارش ها هم همزمان باهاش  
رسيد و بنيامين گفت: مي خواي تو ديگه اينو نخور، هان؟!

کبريا سوالی نگاهش کرد و بنيامين در حال بازی با محتويات گيلاس جلوش  
گفت: شيريني اين، با شيريني صحبت با يار يکي مي شه، مي ترسم دل تو  
بزنه!

کبريا قاشقي رو که گذاشته بود تو دهنش در آورد و گفت: نگران من نباش،  
تو برو به فکر خودت باش که چند وقتيه دلتنگ طعم گوشت جک و جونورهاي  
عجيب الخلقه و دخترهاي چشم خطي هستي!

\*\*\*

يکي يقه ي تي شرتمو محکم کشيد، به عقب پرت شدم و سرم محکم به  
زمين خورد و چشمام سياهي رفت! نمي فهميدم اصلاً چي شده؟! کجام؟!

صدای خفه ي کبريا که پرحرص اما از ته گلو مي پرسيد: داشتی چه غلطي  
مي کردی؟! بهتمو بيشرتر کرد!

دستی هلم حافظه دارند خودم خودم جمع و جور کنم. به پشت غلت زدم و پاهامو جمع کردمش، کبریا عصبي نشست کنارم با دست محکم کوبید به کف ایزوگام شده ي پشت بوم و برزخي زل زد تو چشمام و پرسید: داشتی چه غلطي مي کردی کنعان؟! داشتی چي کار مي کردی؟!

گنگ و گیج زل زدم بهش! مشت محکمش نشست رو قفسه ي سینه ام! جورى که از درد خودمو جمع کردم و نفسم بند اومد! از جاش بلند شد و مشت محکمی هم به دیوار خرپشته کوبید و برگشت سمتم و گفت: چي با خودت فکر کردی؟! هان؟! با توام! زر بزن لعنتی! چي فکر کردی؟! اصلاً فکر کردی وقتی داشتی این کارو مي کردی؟! به من بدبخت، به کسرای بیچاره، به اون بابای افلیجت فکر کردی؟! هان؟!

نمی فهمیدم چي مي گه! گیج و گنگ فقط زل زده بودم بهش! بی توجه به فحشهایی که مي داد و جمله های پرحرصي که از ته گلوش بیرون مي اومد، سعی کردم به خودم تکونی بدم و بشینم. نگاه ماتم نشست به پشت بوم! اینجا چي کار مي کردیم؟! چي شده بود؟! ذهنم انگار از یه جایی به قبل پاک شده بود! خواب بودم یعنی؟! داشتم خواب مي دیدم که کبریا این طور آتیشی افتاده به جونم و با صدای کنترل شده اما پرخشمش ازم مي پرسه داشتم چه غلطي مي کردم؟! مگه داشتم چه غلطي مي کردم؟! نمی فهمیدم!

دست کبریا نشست به پشت یقه ام، به زور و با همه ي قدرت نیم خیزم کرد و طرف لبه ي پشت بوم سوقم داد، یقه ام رو گرفت و وادارم کرد بایستم و همون جورى که به سمت عقب خمم مي کرد گفت: می خوای کارتو تموم

دستم! آره!! مایه حافظه دارند! می خوای یه کاری کنم که هم از این دنیا خلاص بشی و راهش تو اون دنیا گرفتار نشی؟! می خوای از شر خودکشی کردن راحت کنی؟! آره؟! احمق یه بار این راهو انتخاب کردی! فایده ای داشت؟! مردی؟! راحت شدی?!

ستون فقراتم زیر اون فشار داشت منفجر می شد! دستهامو محکم به میچ دستش گرفته بودم و سعی می کردم خودمو به جلو بکشم، مقاومتمو که دید، پرتم کرد یه گوشه از پشت بوم و همون جور که می رفت سمت خریشته گفت: می رم اون پایین و منتظر می مونم که پیری! پیری و بشینم نگاه کنم یه آدم با حماقتش چه جور زندگی خودش و برادرش و پدرشو به آتیش می کشه!

گیج شده بودم! نمی فهمیدم اصلاً برای چی تا این حد عصبانی شده! نمی فهمیدم چرا رگهای گردنش به حد انفجار زده بیرون و صورتش از زور ناراحتی کبود شده! اصلاً متوجه نمی شدم چرا داره از خودکشی حرف می زنه! جای ضربه هاش روی تنم درد می کرد، سرم اما از همه بیشتر! داشت می ترکید! مغزم داشت از دهن و دماغم می زد بیرون. کف دستمو گذاشتم روی زمین و به زور بلند شدم و با کمک کولر و در و دیوار راه افتادم سمت پله ها.

هیچی یادم نبود! اینکه چه جور سر از اون بالا در آورده بودم! اینکه اصلاً کبریا از کجا پرتم کرده بود پایین که سرم گرفته بود به زمین و اینکه چی شده بود و چرا اینقدر برزخی بود!

در دست‌های حافظه دادند که باز کردم صدای تق و توق بلندی از آشپزخونه به راه بود! رفتم سمتش و تو چارچوب در ایستادم. عصبانی لیوان آبی رو که نزدیک دهنش بود پرت کرد تو سینک، دستهاشو به عرض شونه اش باز کرد و گذاشت روی کابینت و سرشو دولا کرد.

رفتم جلو و دستمو گذاشتم روی شونه اش، برگشت سمتم و با چشمای سرخ سرخش زل زد به صورتم. سرم با حرکات ریزی به چپ و راست تکون خورد و آروم پرسیدم: چي شده؟!

نگاه عصبانیش به آنی تبدیل به بهت شد! یه بهت عمیق و بعد با تکونی دستم رو از شونه اش جدا کرد و همون جور که می رفت سمت هال گفت: واسه من شر نبال که مرگت ته آرامشه و من نباید از این اتفاق ناراحت و عصبانی بشم! به من نگو که باید می داشتم اون گ... که داشتی می خوردی رو بخوری و از این زندگی خلاص شی! هر چند که از این به بعد هیچ چیز تو ربطی به من نداره و هر غلطی که دوست داری می تونی با زندگیت بکنی! حتی مردن! می تونی همین الان بری و برای بار سوم رو لبه ی اون پشت بوم لعنتی بایستی و برای دومین بار خودتو پرت کنی پایین! مطمئن باش هیچ کاری برای نجات نمی کنم!

روی صندلی وا رفتم و تازه فهمیدم جریان از چه قرار بوده! صدای بم و بی جونم برای کبریا توضیح داد: خواب بودم!

دست هایم حافظه دارند و برگشت سمتم و خیره ی چشمم شد. آب دهنم و به زور  
فرو دادم و گفتم: چیزی یادم نیست!

دستم نشست روی سرم، همون جایی که محکم با زمین برخورد کرده بود و  
گفتم: لباسمو کشیدی و پرتم کردی رو زمین! اولین چیزی که یادمه اینه!

راه رفته رو برگشت و ناباور زل زد به صورتم. هنوز از زور ناراحتی و عصبانیت  
کبود بود و خیس عرق!

یه بغض لعنتی، یه بغض از زور ناراحتی، از زور ترس، از زور درموندگی  
نشسته بود بیخ گلوم! بعد یه مکث طولانی صدای بهت زده اش پیچید تو  
گوشم: چی داری می گی؟!

آرنجهامو گذاشتم روی میز و سرمو گرفتم بین دستام و نالیدم: خواب  
بودم! هیچی یادم نیست! نمی دونم چه جور رفتی اون بالا!

دست کبریا نشست روی پشتم و با لحن ملایمی پرسید: یعنی چی؟!

صدام می لرزید وقتی گفتم: نمی دونم!

همه ی جونم از ترس اینکه ممکن بود چی پیش بیاد می لرزید! کاری به  
مردن نداشتم اما دردی رو که بعد اولین اقدامم به خودکشی تحمل کرده



دست‌ها هم حافظه دارند به تنم! اتفاقی توی بیمارستان، روزهای سخت ره‌ایش بودم به آبی تشنگت به تنم! اتفاقای توی بیمارستان، روزهای سخت ره‌ایش بستری شدنم توی خونه! محتاج بودنم واسه هر کاری به بقیه!

دست کبریا حلقه شد دور شونه ام و سرمو به سینه اش چسبوند و چند بار هیتسریک و عصبی پشت سر هم تکرار کرد: ببخشید! وای خدای من! ببخشید! ببخشید!

سرمو عقب کشیدم و از جام بلند شدم. گر گرفته بودم! برگشتم سمت سینک، شیر آب رو باز کردم و سرمو گرفتم زیرش! سرمای آب نفسمو برید! کبریا آب رو بست و همون جوری که بازومو می کشید گفت: چیزی نیس کنعان! بیا با هم حرف می زنیم.

خودش حال و روزش بدتر از من بود! فشاری که تو لحظه ای که منو رو لبه ی پشت بوم دیده بود بهش وارد شده بود، عصبانیت بعدش و حالا عذاب وجدانی که گریبانشو گرفته بود باعث شده بود حالت طبیعی نداشته باشه. نفس کشیدنش عادی نبود! داشت سخته می کرد!

مچ دستشو گرفتم و وادارش کردم بشینه و گفتم: بشین یه لحظه!

انگشتهاشو محکم گذاشت روی چشماش و بهشون فشار آورد و با صدای خفه ای گفت: نباید اون طوری عصبانی می شدم!

دست هایم حافظه دارم! منم بودم همین واکنشو نشون می دادم! رهائش

:خدای من! آگه دیر رسیده بودم چی؟!

راست می گفت! آگه دیر رسیده بود چی؟! الان وضعیتمون چه طوری بود؟!  
زبونم رو کشیدم رو لبهای خشک شده ام، نشستم روی صندلی روبروی  
کبریا و زمزمه کردم: حالا که به موقع رسیدی!

دستهایشو از چشمهای جدا کرد و مشغول مالیدن ته ریش و چونه اش شد.  
دستم گذاشتم روی دستش که رو میز بود و گفتم: فردا می رم دیدن دکتر  
شایق. باید دارو هامو دوباره شروع کنم.

دستش رو به دندون گرفت و بعد یه خرده مکث گفت: زودتر از اینا باید می  
رفتی کنعان!

از جاش بلند شد، عصبی شروع کرد وسط آشپزخونه راه رفتن و در همون  
حال گفت: دارم دیوونه می شم! از این همه استرس و اضطراب دارم خل می  
شم! نمی بینی؟! نمی فهمی؟! بردمت دم اون ساختمون لعنتی! بردمت  
که بری تو اون مطب و بذاری دکتر یه کاری برات بکنه! یه کاری برای من  
بکنه! یه کاری برای ما بکنه! تو چی کار کردی! فرار کردی! پشت گوش  
انداختی! اهمال کاری کردی!

از دست هایم حافظه دارن بجای مشتش روی قفسه ی سینه ام درد می کرد، رگم زهر  
به خاطر خم کردنم به سمت عقب با اون فشار درد می کرد اما دردی که تو  
چهره ی کبریا بود از همه بیشتر برام دردناک بود! دستمو گذاشتم روی  
شونه اش و همون جور ی که می بردمش سمت هال گفتم: فردا عصر می  
رم! قول می دم! بهت قول می دم! باشه؟! الان برو بخواب. منم یه دوش  
می گیرم و می خوابم. خب؟

پاشو گذاشت توی هال و آروم گفت: آره! خواب! خوابم می بره با این  
وضعیت! برادرمو تو یه قدمی مرگ دیدم! اونقدر عصبی شدم که دست روش  
بلند کردم! گذاشتم اون بالا هر بلایی می خواد سر خودش بیاره! حالا باید  
هم برم بخوابم! آره! فکر خوبی! در کمال آرامش چشمامو می ذارم رو هم!

مچ دستشو گرفتم و کشوندمش سمت اتاقش، رفت تو، دستشو از دستم  
کشید بیرون و یه نخ سیگار از تو کشوی میزش در آورد و همون جور ی که با  
دستهای لرزون روشنش می کرد گفت: برو دوشو بگیر!

نگاهمو دوختم به دود سیگاری که محکم از بینیش داده بود بیرون و  
پرسیدم: چیزی می خوری برات بیارم؟ قرصی...

پک محکمی زد، سرشو به علامت منفی بالا انداخت و گفت: برو کنعان! الان  
می خوام تنها باشم!

\*\*\*

تي شرتمو که در آوردم، جاي مشت محکم کبریا روی سینه ام یه رد سرخ گذاشته بود! اونقدر ایستادم زیر دوش آب سرد تا نفسم بند اومد! یه خرده آب گرم رو باز کردم و زل زدم به روبروم! باید فکرمو جمع و جور می کردم! باید این وضعیت آشفته رو جمع و جور می کردم! باید این زندگی بهم ریخته رو جمع و جور می کردم! باید ذهن داغون و بی سر و سامون کبریا رو جمع و جور می کردم! باید خاطرشو جمع می کردم!

یه ساعتی می شد که بی خودی نشسته بودم زیر دوش و خیره ی کاشی های روبروم بودم. تقه ای به در خورد و کبریا پرسید: چي کار می کنی کنعان؟! خوبی؟

یه الان می یام گفتم و بلند شدم! خوب که نبودم! درست عین خودش ولی باید نشون می دادم که خوبم! نشون می دادم که همه چي عادیه!

آبو بستم، رفتم تو رخت کن و شنیدم که کبریا گفت: می خوام چایی بذارم، می خوری؟!

چایی؟! اونم این ساعت؟! نزدیک ۴ صبح بود! شاید می خواست به بهونه ی چایی بشینه و حرف بزنه، فکر بدی هم نبود. آره ای گفتم، خودمو خشک کردم و همون جوری که حوله رو دور کمرم می بستم در رخت کنو باز کردم.

دست هایم حافظه دارند و نگرون و بهم ریخته منتظر بیرون اومدنم بود! یه لبخند زده اش  
نصفه و نیمه زدم که بفهمه حالم بد نیست، نگاهش نشست به جای  
مشتش روی سینه ام و سری به تأسف تکون داد و راه گرفت سمت  
آشپزخونه.

رفتم تو اتاق، نشستم رو لبه ی تخت و به جای خالی کسرا نگاه کردم و  
خوشحال شدم از اینکه هنوز از لواسون برنگشته! خوب بود که نبود و این  
شب جهنمی رو تجربه نمی کرد، نمی دید! لباس پوشیده و زل زده بودم به  
چشمم توی آینه که صدای شکسته شدن چیزی پیچید تو خونه. از اتاق  
رفتم بیرون و پامو که گذاشتم تو آشپزخونه پرسیدم: چي شکس...

سوال از دهنم در نیومده کبریا رو پخش زمین دیدم. با شکم روی زمین افتاده  
بود. درست مثل مامان! درست مثل اون وقتی که برگشته بودم خونه و بی  
نفس پیداش کرده بودم! دویدم سمتش، برش گردوندم، سرشو گذاشتم رو  
زانوم و صداش زدم! بلند! کبری! سرشو آروم گذاشتم رو زمین و  
دویدم سمت تلفن. می اومدن؟! به موقع می رسیدن؟! واسه مامان  
نرسیده بودن! دویدم از در بیرون و پله های طبقه دومو دو تا یکی کردم و  
بلند داد زدم: بنیامین! عمو! بنیامین! یا خدا!

برگشتم پایین، هنوز بی هوش بود! دوباره بلند داد کشیدم: بنیامین!

در دست هایم حافظه دارند اول عمو و بعد بنیامین با یه قیافه ی خواب آلود و شوکه رهاشده شده اومدن تو هال. نبض کبریا اونقدر کند می زد که تشخیصش سخت بود. داد زدم: اینجا! اینجا! اینجا! کمک کنین! کبریا!

عمو با سرعت اومد سمتمون و با هول پرسید: چی شده؟!

مات کبریا بودم! تموم صحنه های رفتن مامان به آنی از جلوی چشمم رد می شد! خدای من! فقط همین کم بود! فقط همین درد کم بود!

عمو به بنیامین توپید: یه مقدار آب بیار و به من هم گفت: پاهاشو بگیر بالا.

آب که به صورت کبریا پاشیده شد با مکثی آروم چشماشو وا کرد و گیج و گنگ زل زد به اطراف و شنیدم که عمو از بنیامین خواست حاضر شه، لباسهای اونو هم بیاره و ماشینو از حیاط ببره بیرون.

مات چهره ی بی رنگ کبریا بودم. تکون آرومی به خودش داد و سعی کرد بشینه. عمو مانع شد و گفت: بلند نشو!

دست کبریا به کندي نشست روی سرش، سعی کرد پاهاشو که بالا گرفته بودم بیاره پایین و آروم زمزمه کرد: چی شده؟

صدای بنیامین بلند شد: بیا بابا، لباسات، من می رم ماشینو بیارم بیرون.

پاهای کبریا رو گذاشتم رو زمین، دویدم سمت اتاقم و شلوارکمو با یه شلوار عوض کردم و برگشتم تو آشپزخونه. عمو هم لباساشو عوض کرده بود. کبریا رو که بلند کردیم برای اینکه ببریمش بیمارستان، سعی کرد بازوشو از دستم بیرون بیاره و آروم زمزمه کرد: خوبم کنعان! نیازی به بیمارستان نیست!

بی اهمیت بود اون حرف وقتی یه بار دیگه دقیقاً تو یه همچین شرایطی یکی از عزیزامو از دست داده بودم! به خودمون که اومدیم کبریا رو بی توجه به غرولندش آماده کرده بودن برای گرفتن نوار قلب و نوار مغز.

نشسته بودم تو سالن و زل زده بودم به دیوار روبرو! دردها، فشارها، استرس ها، ناراحتی ها، تظاهر به محکم بودن ها می شد یه غده ی چرکی و یه جایی بالاخره سر باز می کرد! بالاخره منفجر می شد! اگه بابا این جور بود، مسببش من بودم! اگه کبریا الان دراز به دراز افتاده بود تو بیمارستان مسببش من بودم! اگه زندگیمون اینقدر گند بود مسببش من بودم! آدم نفرین شده که می گفتن من بودم!

دست بنیامین نشست رو پام و آروم گفت: طوریش نشده کنعان، یه فشار عصبی بوده، فقط همین! مطمئنم نوار قلب و مغزش هم سالم سالمه.

پام عصبی تکون تکون می خورد. اون نوار قلب و مغز هم اگه سالم بود، تو اینکه امشب از زور فشار عصبی به این حال و روز افتاده بود تغییری ایجاد

دست‌هایم حافظه دارند من باعث شده بودم تا مرز سکتة بره و اون طور عصباتی رهاش  
نمی‌کرد! تو اینکه من باعث شده بودم تا مرز سکتة بره و اون طور عصباتی رهاش  
و ناراحت و مضطرب بشه هیچ تغییری ایجاد نمی‌کرد!

عمو بهروز از انتهای سالن اومد و آروم پرسید: جریان چیه؟ چهار صبح تو  
آشپزخونه چي کار مي کرد؟! دو ساعت قبل شما دو تا رو پشت بوم چي  
کار مي کردین؟!

مات شدم به چهره اش. بنیامین متعجب پرسید: پشت بوم؟!

از جام بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن تو سالن. کمرم هنوز درد مي  
کرد. عمو بهم نزدیک شد، بازومو گرفت و گفت: یه لحظه بیا کارت دارم.

از بنیامین فاصله گرفتیم، عمو زل زد به صورتم و پرسید: چي شده؟

-بحتمون شد، عصبي شد و یه ساعت بعد کف آشپزخونه پیداش کردم!

:رو پشت بوم چي کار مي کردین؟!

درمونده زل زدم به صورتش! چي مي گفتم؟! برام کسر شأن بود بگم از زور  
ناراحتی خوابگرددی من به این حال روز افتاده! برام تحقیرکننده بود بگم رو  
پشت بوم بودیم چون ذهن بیمار من مي خواسته جسممو از شر این همه  
فشار خلاص کنه!



سکوتمو که دید پرسید: چیه؟ چي شده کنعان؟!

سري به دو طرف تکون دادم و کلافه راه افتادم سمت اتاقي که کبريا رو برده بودن براي گرفتن نوار مغز! اعصابم اونقدري متشنج بود که خودم اگه بستري لازم نمي شدم شانس مي آوردم!

همه چي عادي بود اما کبريا رو براي چند ساعت بستري کردن تا خيال همه راحت بشه. با اصرار عمو و بنيامين رو فرستاده بودم خونه که هم بابا تنها نباشه و هم مجبور نباشم به سوالاشون جواب بدم.

نشسته بودم کنار تخت و زل زده بودم به صورت خوابش! توي خواب هم ناآروم بود! خسته بود انگار يا شايد کلافه. پيشونيمو تکیه دادم به تخت و چشمامو بستم. خودمم خسته بودم. از بي خوابي، از استرس، از ترس، از فکر و خيال. نمي دونم چقدر گذشت که دستي نشست روي سرم. چشم که باز و سرمو که بلند کردم کبريا با يه لبخند خيره ي صورتم بود.

دستي به چشماي خواب آلودم کشيدم و پرسيدم: چطوري؟

با يه صدای معترض گفتم: خوب بودم! دستي دستي انداختينم رو تخت مريض خونه! بلند شو برو بگو بيان اين سيمها رو ازم جدا کنن بايد برم شرکت، يه جلسه ي مهم داريم!

زل زده بودم به صورتش! اگه طوریش می شد، اگه مثل مامان دیگه اونو هم نداشتتم، دق می کردم! نیست می شدم!

دستش نشست رو دستم و با یه لبخند گفت: خوبم کنعان! یه فشار عصبی بوده فقط! دیدی که دکتر هم همینو گفت! پاشو برو بگو مرخصم کن.

بغضی که بیخ خرم بود رو فرو دادم و با صدای آرومی پرسیدم: طوریت می شد چی؟!

لبخندش پهن تر شد و گفت: حالا که طوریم نشده!

با انگشت اشاره و شست فشاری به چشمم آوردم و شنیدم که با لحن ملایمی پرسید: کمرت درد نمی کنه؟

هه! رو تخت بیمارستان هم که افتاده بود، اون هم به خاطر من، باز هم به فکر و دلنگرون من بود! انگشتهامو از روی چشمم برداشتم و زل زدم به صورتش. سری به دو طرف تکون داد و پرسید: چیه کنعان؟! چرا این ریختی نگاهم می کنی؟!

لبی تر کردم و پرسیدم: یه قولی بهم می دی؟

:می شه از این به بعد جای اینکه اینقدر نگران ما باشی، یه خرده هم به فکر خودت باشی؟!

-مگه نیستم؟

:نه! نیستی!

-باشه! از این به بعد بیشتر به خودم فکر می کنم! خوبه؟!

:دارم جدی حرف می زنم!

-منم جدی گفتم دیگه! برو بگو بیان این سیمها رو قطع کنن صدای بوق بوق این مانیتور رو مخمه!

بلند شدم و همون جور که می رفتم سمت در شنیدم که گفت: به شرکت زنگ بزن بگو من یه خرده دیرتر می یام، اونا جلسه رو شروع کنن.

دکتر نبود و حوالی ساعت ۱۰ می اومد برای چکاپ و ترخیص. به شرکت زنگ زدم و به ساناز گفتم که کبریا نمی تونه امروز بیاد شرکت. مصر

دست‌هایم حافظه دارند و بدونه و داشتم فکر می‌کردم یه چیزی سر هم گفتم و  
بهش بگم که یه خانومی گوشیه گرفت و گفت: الو کنعان؟!

متعجب پرسیدم: الو؟!

با یه صدای نگران پرسید: کبریا طوریش شده؟

-شما؟!

:طنازم!

ای وای! به این چی باید می‌گفتم! آب دهنمو فرو دادم و با من و من گفتم:  
سلام طناز خانوم... راستش، طوریش که نه ... یعنی یه خرده حال ندار بود  
گفت تماس بگیرم که دیرتر می‌یاد.

-چقدر حال نداره که خودش نتونسته تماس بگیره! الان کجایی؟! خونه این؟!

:راستش برای چکاپ اومدیم بیمارس...

-کدوم بیمارستان؟!!

-خداي من! بستريش کردن؟! چش شده آخه؟! الآن کجاست؟!

:به خدا حالش خوبه طنز خانوم، يه خرده عصبي شده بود، واسه خيال راحتيمون اومديم اينجا، تا يکي دو ساعت ديگه هم ...

-اسم بیمارستانو بگو کنعان!

به اجبار اسم بیمارستان رو گفتم و وقتي برگشتم تو اتاق چشماي کبريا بسته بود اما تو همون حالت پرسيد: چي شد؟! چرا نيومد دکتر؟!!

-تا ساعت ده نمي ياد.

چشماشو باز کرد و معترض گفتم: يعني چي؟!!

نشستم رو صندلي و گفتم: حرص نخور، دکتر براي ترخيص ساعت ۱۰ مي ياد. تازه از کجا معلوم ترخيصت کنن! شايد نياز باشه بازم...

تکوني به خودش داد و سعي کرد بشينه و در همون حال گفتم: بي خود!

دستی هابم حافظه دارند اتاق اومد و همزمان پرستاری گفت: سلام. بهتری؟ بهایش

کبریا معترض گفت: بهتر بودم! خوب بودم اصلاً اینا رو ازم جدا کنین خانوم!

پرستار اومد کنار تخت و در حال در آوردن سرم گفت: دو دسته آقایون داریم! یه عده اونایی که به هیچ وجه دوست ندارن مریض باشن، حتی اگه مریض هم باشن تظاهر به سالم بودن می کنن و یه عده هم اونایی که برای جلب توجه علاقه ی زیادی دارن خودشونو به مریضی بزنین! شما فکر کنم جزء دسته ی اول هستی که از نصف شب تا حالا یه ریز می خوام برم می خوام برم راه انداختی!

از جام بلند شدم و رفتم ایستادم جلوی پنجره و منتظر موندم طناز بیاد! خوب بود که می اومد! خوب بود که یه خرده ناز کبریا رو می کشید! خوب بود که دستشو می گرفت و بهش ابراز علاقه و ابراز نگرونی می کرد! خوب بود که بهش محبت می کرد! کبریا به اون لطافت، به اون محبت نیاز داشت!

یه ساعت بعد از صحبت کردنم با طناز، در اتاق باز شد و صدای نگرورش پیچید تو اتاق: خدای من کبریا!

نگاهم چرخید سمت در اتاق، بی توجه به حضور منی که نشسته بودم روی صندلی اومد سمتش، دستش رو محکم گرفت و با نگرونی پرسید: چی شده؟!

نگاه منمجب کبریا دارم حافظه دارم از صورت اون نشست رو صورت من، از جام بلند شدم و رهاش سلام کردم. طناز نیم نگاهی بهم انداخت و زیرلبي جواب سلامم رو داد و از کبریا پرسید: چي شده؟! چت شد يهو؟

نگاهم به نگاه شاکی کبریا بود! با یه اخم غلیظ پرسید: طنازو چرا خبر کردی؟!

اومدم توضیح بدم، طناز دستش رو نشوند رو صورت کبریا و گفت: منو خبر نکرد! به زور از زیر زبونش کشیدم بیرون! بعدش هم! من نباید بدونم؟! افتادی رو تخت بیمارستان، می خواستی ازم پنهون کنی؟!

دست کبریا که نشست رو دست طناز، لبخندی کمرنگی هم نشست رو لب من و با یه عذرخواهی از اتاق رفتم بیرون. خوب بود که طناز بود! خوب بود که میون این همه بدبختی یه بوی خوب، یه تصویر خوب، یه واقعیت خوب هم وجود داشت!

نشسته بودم تو سالن، سرمو تکیه داده بودم به دیوار و چشمامو بسته بودم، دستی نشست رو شونه ام. چشم وا کردم و بنیامین رو ایستاده بالای سرم دیدم. یه خرده تو سکوت زل زد به چشمام و پرسید: خوبی؟

سرمو بدون اینکه از دیوار جدا کنم به علامت مثبت تکون دادم، کنارم نشست و گفت: خوابیده؟

:همکارش یا دوست دخترش؟!

سرم چرخید به سمتش، لبخند شیطونی روی لبش بود. بین ابرو هامو با انگشت فشار دادم تا یه خرده از دردش کم شه و شنیدم که بنیامین پرسید: مرخصش می کنن؟

-ساعت ۱۰

:می خوای تو بری خونه؟

-بابات پیش بابا مونده؟

:شفق اومده بود. بابا هم یه ساعت دیگه می ره فروشگاه. شب کاری امشب؟

سری به علامت مثبت تکون دادم. دستش رو گذاشت روی پام و گفت: پاشو برو خونه یه خرده بخواب. خودت داغون تر از اون نره غولی!

آره خودم داغون تر بودم اما به خاطر حال برادرم، نه به خاطر حال خراب خودم! حالم بد بود بس که خودمو لبه ی اون پشت بوم تجسم کرده و به این



دست‌های حافظه دار بودم که اگه کبریا دیر رسیده بود و مي پریدم چي مي‌هايشد!  
اصلاً چه طوري متوجه شده بود اون بالام؟! اصلاً چه طوري اومده بود  
دنبالم؟! حالم خراب بود بس که به اين موضوع فکر کرده بودم که اگه کبریا  
چشم وا نمي کرد و زنده نمي موند من بايد چه خاكي تو سرم مي ريختم!  
حالم خراب بود بس که فکر کرده بودم کبریا از ۱۷ سالگيش زير فشاري که  
کوروش به زندگيمون متحمل کرده له بوده و امروز صداي دردش بلند شده و  
اگه اين درد براش بمونه چي مي شه!

نگاهم نشست به ساعت انتهاي سالن، نيم ساعت مونده بود به ده. از جام  
بلند شدم و گفتم: نماز صبحم قضا شده مي رم نمازخونه بخونم و بيام. اينجا  
هستي؟

يه خرده نگاهشو دوخت به صورتم، لبخند کمرنگي زد و گفت: آره. برو.

وضو گرفتم، نشستم رو به قبله و چهار رکعت نماز خوندم. دو رکعت نماز  
صبح قضا شده و دو رکعت نماز شکر! بايد خدا رو شکر مي کردم که کبریا  
هنوز هست، که من هنوز هستم، که من و کبریا در کنار هم هستيم تا  
بتونيم اين زندگي شکسته بسته رو به پا ننگه داريم.

دستي نشست رو پشتم و بنيامين کنارم نشست و گفت: دو رکعت نمازت  
طول کشيد، کبریا گفت بيام بينم کجايي!

-دکتر نيومد؟

:نه هنوز. نمازتو خوندي؟

-آره.

:پس پاشو بریم که کبریا بیشتر از این نگران نشه.

دستمو گرفتم به کمرم و از جام بلند شدم، متعجب زل زد بهم و پرسید: یه چي پرسم؟!

ایستادم و منتظر نگاهش، کردم که پرسه، از جاش بلند شد و پرسید: شما دو تا دیشب با هم زد و خورد داشتین؟!

-نه! چطور؟!

:بابا یه چیزهایی می گفت و الان هم کبریا گفت حالت خیلی خوش نیست و خودت هم که گفتی بحثون شده و ...

راه افتادم سمت در نمازخونه و در همون حال گفتم: بحثمون شده بود، تو با بنفشه تا حالا بحث نکردی؟! دعوات نشده؟!

دببست هابم حافظه دارم و گفتم: چرا بابا! حالا جوش نيار فوري! چيزي نپرسيدم رگه! بيا برو خونه بخواب يه خرده، من کبريا رو مي يارم. تازه يه پري روي خوش سيما هم ور دلشه و نيازي به توي گند دماغ زمخت نداره!

کفشامو پوشيدم، ايستادم و زل زدم به صورتش و گفتم: بين بنيامين، تو زندگي من و کبريا يه اتفاقي افتاده که خيليا ازش بي خبرن، يعني اميدوارم خيلي ها ازش بي خبر باشن و يکي از اون ها هم تويي و تو جزء آدم هايي هستي که من به هيچ وجه دلم نمي خواد هيچي بدوني! اگه برگشتي که بموني و رفيقم باشي، منو همين جوري بخواه! همين جوري که نمي دوني تو گذشته چه اتفاقي افتاده و چرا من الان اين جوريم و اين جام! يا اون پايين تو خونه چي بين من و کبريا مي گذره و سر چه چيزهايي با هم بحثمون مي شه، حرفمون مي شه و دعوا! خب؟!!

مات فقط نگاهم کرد! راه افتادم سمت پله ها و صدای پاهاشو شنيدم که بعد چند دقيقه دنبالم راه افتاد و وقتي بهم رسيد دستشو انداخت دور شونه ام و گفتم: چشم آقا بداخلاقه! ما شما رو با کم و زيادت قبول داريم! خوب شد حالا؟!!

از حصار دستش اومدم بيرون و شنيدم که گفتم: گفتم بنفشه، يادم افتاد هفته ي ديگه داره مي ياد ايران! تحمل گنددماغي تو رو داشته باشم، تحمل اون دختره ي لوسو ندارم!

رسیدیم خونه، بنیامین ماشینو تو کوچه پارک کرد و گفت: بپر یه خرده خونه رو جمع و جور کن که این دختره اگه اومد بالا آبرومون نره.

در حال پیاده شدن گفتم: خونه مرتبه.

پیاده شد و گفت: آره، منهای پیژامه ی بابام وسط آشپزخونه و شورت و زیرپوش کبریا روی تخت و بالش و پتوی افتاده روی کاناپه خونه مرتب مرتبه!

کلید انداختم و درو باز کردم و منتظر شدم بره تو، دست گذاشت روی پشتم و وادارم کرد جلوتر ازش برم تو و در همون حال گفت: هر چند که شفق خانوم کدبانو خودش همه چیو ردیف می کنه. بهش زنگ زدم گفتم یه صبحونه ی مفصل رو به راه کنه که بزنینم تو رگ.

-امروز اصلاً قرار نبود بیاد.

:بابا به کهربا زنگ زد، جریانو گفت و شفق هم چون شیفت نبود اومد.

-همه افتادین تو زحمت.

:چرت نگو! برو بالا آب پز شدیم از گرما!

دستم‌هايم حافظه دارم؛ يه يالله گفتم و رفتم تو. شفق با هول اومد و سلام رهايشو  
پرسيد: پس کو کبريا؟

بنيامين در حال ولو شدن روي مبل گفتم: داره مي ياد، با يارش البته!

شفق گنگ نگاهشو از صورت اون به صورت من دوخت، رفتم سمت اتاق  
خواب و گفتم: با يکي از همکارهاش داره مي ياد.

-مرخص شده ديگه؟

سري به علامت مثبت تکون دادم و رفتم تو اتاق. تي شرتمو که خيس عرق  
بود در آوردم، کمر بندمو شل کردم و نشستم رو لبه ي تخت. از امروز يه  
چيزايي تغيير کرده بود! از امروز درست عين کسرا، کبريا هم قرار نبود از  
خيلي چيزها با خبر بشه! از امروز بايد مراعات حالشو مي کرديم! هم من،  
هم کسرا و هم بقيه! دکتر گفته بود يه سنکوپ عصبي بوده، رد کرده اما  
نبايد دوباره تکرار بشه!

دراز کشيدم رو تخت و دستمو گذاشتم روي قفسه ي سينه ام، درست  
جايي که کبريا ديشب با مشت کوبيده بود بهش! اونقدر پرحرص و عصبي و  
محکم کوبيده بود که جاي پنجه اش روي پوستم افتاده بود. دردو ريخته بود  
توي مشتش و کوبيده بود! درموندگي رو ريخته بود توي پنجه هاش و کوبيده  
بود! ديگه نمي داشتم به اون روز بيفته! نمي داشتم بيشتري از اين زندگيش  
حروم من و غصه هام بشه! نمي خواستم ديگه نگران من باشه! نمي

دست هایم حافظه دارند من باشه! نمی داشتم خوشی های جوونیش بیشتر از هایش  
خواستتم تکیه گاه من باشه! این تباه من و ذهن پیر و خسته ام بشه!

تقه ای به در خورد و تا خواستم بلند شم برای پوشیدن لباس شفق اومد تو.  
نشستم، تی شرتمو از روی زمین برداشتم و همون جوری که روش می  
کردم با اعتراض گفتم: در می زنی بذار بگم بیا تو بعد بیا تو!

جوابی نداد! سرمو بلند کردم و دیدم با لبخند زل زده بهم! اخمی کردم و  
گفتم: به چی می خندی؟!

-به این تلاشت برای حفظ حجاب! بی خیال کنعان، وقتی من اینقدر باهات  
راحتم تو هم با من راحت باش! ضمن اینکه من تو بیمارستان کار کرده ام و  
می کنم و دیدن این صحنه ها برام عادیه!

خیره نگاهش می کردم. راحتی این دختر آدمو از معذب بودن در می آورد.

بی خیال پوشیدن تی شرت خیس عرق، درازکش شدم و ملافه رو کشیدم  
روم و پرسیدم: کاری داشتی؟

با حفظ لبخندش گفت: صبحونه رو چیدم، بنیامین هم حمله کرده به میز،  
نیای تهشو در می یاره!

باشه ای گفت و رفت سمت در و قبل بیرون رفتنش گفت: یه دقیقه خواب  
الآن می یام.

ساعدمو گذاشتم رو چشمام و شروع کردم به فکر کردن به راهکارهایی  
برای دور موندن کبریا از مشکلات این خونه که دستی ملافه ای رو که تا روی  
گردنم بالا کشیده بودم آروم آورد پایین.

دستم از روی چشمام برداشتم، شفق ملافه رو کامل کنار زد و گفت: از شر  
این نخها خلاصت کنم بلکه یه خرده از این بداخلاقیت کم بشه.

آخی! راحت می شدم! هر ثانیه یه کدومشون می گرفتن به لباسهام و  
اذیتم می کردن. یه خرده با ضدعفونی کننده زخم رو شستشو داد و واریسی  
کرد، سرشو آورد بالا و وقتی دید دارم نگاهش می کنم با لبخند گفت: فکر  
کنم تا حدودی جوش خورده! شانس آوردی که چرکی نشد چون کبریا می  
گفت آنتی بیوتیک ها رو هم یه درمیون می خوردی.

دوباره سرشو انداخت پایین و قیچی رو برداشت، قبل از اینکه کارشو شروع  
کنه آروم پرسیدم: درد داره؟

با لبخند نگاهم کرد و پرسید: می ترسی؟

-اعصابم بهم ریخته، تحمل دردو ندارم الان.

:درد نداره. قبلاً که تجربه اشو داشتی و بخیه کشیدی که؟!

-همه ی اون قبلاً ها رو درد داشتم موقع کشیدنش!

:خب لابد زخم دست جوش نخورده بوده. الان این زخم جوش خورده. درد نداره کشیدنش.

ساعدمو گذاشتم روی چشمام و شفق چند لحظه بعد گفت: تموم شد. می تونی چشمتو وا کنی پسر خوب!

لحنش مثل آمپول زنی بود که با یه بچه ی ترسو طرف شده. دستمو برداشتم و همینکه خواستم چیزی بگم نگاهشو پر اخم خیره ی جای مشت کبریا روی سینه ام دیدم. دستشو جلو آورد، روی کبودی رو لمس کرد و پرسید: این چیه؟!

دستشو گرفتم و همون جوری که می نشستم گفتم: چیزی نیست.

اخمش غلیظ تر شد، دستش رو از بین دستم در آورد و گفت: پس عمو بهروز راست می گه که با هم دعواتون شده!



نگاهم به صورتش بود، نگاهشو از جای کبودی گرفت و زل زد به چشمام و پرسید: آره؟! جای مشت کبریاست مگه نه؟!!

جای جواب یه لبخند کمرنگ زدم. عصبی قیچی و بتادین و پنبه رو برداشت و همون جور ی که بلند می شد پرسید: سر چی نصف شبی دعواتون شده که این جور محکم کوبیده تو سینه ات؟! پسره ی دیوونه نگفت ممکنه قلبت از کار بیفته؟!!

قلب خودش از کار ایستاده بود وقتی منو اون بالا ایستاده رو تیغه ی بوم و تو چند قدمی مرگ دیده بود! قلب خودش ایستاده بود وقتی از زور درموندگی و آشفتگی تموم حرصشو با یه مشت سرم خالی کرده بود.

شفق سکوتمو که دید، وسیله های توی دستش رو گذاشت روی میز، کنارم نشست و با جدیت پرسید: جریان چیه کنعان؟! سر کوروش دعواتون شده؟!!

-نه.

:پس چی؟

-خیال کن یه چیز مردونه بوده!

دست هایم حافظه دارند کنم وقتی این جای مشت واقعی ترین چیزیه که درازش  
می بینم! سر چی دست روت بلند کرده؟! به تو راه به راه می گه باید بری  
پیش روان پزشک و مشاوره بگیری و قرص بخوری و روانتو درمون کنی، بعد  
خودش با کوچکتین مسئله ای عالم و آدمو می گیره به باد کتک و مشت و  
لگد؟! برای چی این جور زدت که جای مفصل انگشتهاش، جای مشتش  
روی سینه ی تو مونده؟! اصلاً مگه تو کار بدی هم می کنی که کسی بخواد  
این جور بزنت؟! اصلاً کبریا واسه چی...

دست انداختم و کشیدمش سمت خودم! سرش نشست رو سینه ام و  
زبون به دهن گرفت! یه واکنش ناخودآگاه از من برای اینکه آرومش کنم! یه  
واکنش ناخودآگاه از اون احتمالاً به خاطر شوک واکنش من!

کشیدمش تو بغلم که ساکت بشه، که از حرصی که می خورد نلرزه! نمی  
تونستم اون جور ناراحت ببینمش! ارزشش برای من خیلی بیشتر از اون بود  
که بخوام مسبب ناراحتیش باشم! دلم نمی خواست دلنگرونی برای من تا  
اون حد عصبانیش کنه که پریغض و شاکی بلرزه و خودشو اذیت کنه و حرص  
بخوره!

آروم زمزمه کردم: طوری نیست شفق! یه مسئله ی مردونه بود که بین  
خودمون حلش کردیم! به سبک خودمون! به سبک مردونه! همین! دلم نمی  
خواد حرص بخوری وقتی حرص خوردن کبریا از دستم کارشو به بیهوشی  
کشونده! خب؟!!

از دست هایم محافظه دارنم نگاهشو ازم دزدید اما گفت: هیچ احدي نباید به خودت رهايش اجازه بده که دست روي مهربون ترين آدمي که تو عمرم مي شناسم بلند کنه! اينو به کبريا هم مي گم!

لبخندي نشست رو لبم، دستشو گرفتم و گفتم: باشه! وقتي اومد، گوششو بکش که ديگه با مشت نيفته به جون کسي و البته در و ديوار! نه به خاطر اينکه من مستحق اين مشت نبودم! به خاطر اينکه مي ترسم آخرش اين مشت کوبيدن ها يکيو ناکار کنه و کار دست کبريا بده!

نگاهشو دوخت به چشمام، با همون اخم و با همون حرص لب وا کرد و گفت: هيچ وقت مستحق هيچ کدوم از سختي هايي که کشيدي نبودي کنعان! مستحق تحقير و تنبيه شدن از طرف برادرت هم نيستي! اينو يادت باشه!

خودمو سر دادم روي تخت و سرمو که داشت مي ترکيد گذاشتم رو بالش و گفتم: باشه. يادم مي مونه که مهربون ترين دختري که مي شناسم منو مستحق هيچ چيز بدني نمي دونه!

از جاش بلند شد و بدون حرف ديگه اي از اتاق رفت بيرون. خيره ي سقف موندم و به واکنشتم فکر کردم! به اينکه شفق چقدر برام مهمه که طاقت دیدن يه لحظه ناراحتيشو ندارم! به اينکه اون تو خصوصي ترين حریم هام راه داره و من در کنارش معذب نيستم! به اينکه اگه طنز هست و از نظر من خوبه که هست، شفق هم عاليه که هست و اينقدر مهربون هم هست!

صدای سلام و احوال پرسبی که پیچید تو خونه متوجه شدم کبریا اومده.  
 نیم ساعتی می شد از وقتی دراز کشیده بودم اما خوابم نمی برد. بلند  
 شدم، کمر بندمو سفت و یه تی شرت تنم کردم و از اتاق رفتم بیرون. کسی  
 تو حال نبود. صدای حرف زدن طناز از اتاق کبریا می اومد و صدای حرف زدن  
 بنیامین از آشپزخونه.

راه گرفتم سمت آشپزخونه و دم در ایستادم، بنیامین که تکیه داده بود به  
 در یخچال حرفش رو نیمه تموم گذاشت و نگاهشو دوخت بهم و با ساکت  
 شدنش شفق هم که پشت کرده به در ایستاده و مشغول درست کردن  
 شربت بود برگشت سمتم. بنیامین سکوتو شکست و آروم گفت: فکر کنم  
 یه عروسی افتادیم!

رفتم سمت شفق و همون جوری که سینی شربت رو ازش می گرفتم  
 معترض گفتم: قرار نیست تو این خونه کارهای ما رو هم انجام بدی! اینو  
 چندمین باره دارم بهت می گم!

قبل جواب دادن شفق بنیامین گفت: شفق اخبارهای کنعانو جدی بگیر!  
 این اون روش بالا بیاد، فامیل و دوست و آشنا نمی شناسه!

سیني رو گرفتم و رفتم سمت در، قبل از اینکه برم بیرون شفق گفت: پس هنوز اون روی منو ندیدی که این جور می گی!

برگشتم سمتش، با جدیت خیره ی من بود! رفتم بیرون و به این فکر کردم که خدا به داد کبریا برسه! هنوز از بابت جریان تو اتاق و فهمیدن مشتکی که از کبریا خورده بودم شاکی بود!

تقه ای به در زدم و منتظر موندم، کبریا یه جان گفت، در رو باز کردم و بدون اینکه به اتاق نگاهی بندازم یه یاالله گفتم، کبریا با خوشرویی بیا تو کنعانی گفت. رفتم تو و سلام کردم. طناز لبه ی تخت نشست، کبریا هم دراز کشیده نگاهم می کرد. با ورودم طناز سر جاش نیم خیز شد، یه خوش اومدین راحت باشین گفتم و سیني شربت و پیش دستی ها رو گذاشتم رو میز کبریا و ازش پرسیدم: بهتری؟

بی حرف خیره ی صورتم موند. نگاهم نشست به نگاه طناز که متعجب بود از این حرف نزدن کبریا! بعد یه مکث کبریا گفت: تو خوبی؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: به مطب شایق زنگ زدم، کسی گوشیه بر نمی داشت.

-نیست. رفته مسافرت، دو هفته یا سه هفته ی دیگه بر می گرده.

سری به علامت باشه تکون دادم و گفتم: چیزی خواستی صدام کن.

- شب شیفتی؟

:آره.

- برو بخواب پس.

سری برای طنز تکون دادم و یه با اجازه گفتم و از اتاق رفتم بیرون.  
نشستم روی مبل و تلویزیون روشن کردم. بنیامین از اتاق بابا اومد بیرون و  
گفت: من دارم می رم. کاری ندارین؟

اومدم از جام بلند شدم، دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت: بشین  
راحت باش. کاری پیش اومد بهم زنگ بزنین.

-قربونت.

:واسه ارش رفتی پزشکی قانونی؟

-نه.

:چرا؟

-بخشیدیم.

:یعنی چی؟!

تو سکوت خیره ی چهره ی ناباورش شدم. نشست روبروم و پرسید:  
یعنی چی که بخشیدین؟!

-از اول هم قرار نبود مالی از اموال اون بیاد تو ...

:حقتونه!

-بی خیال بنیامین. پاشو برو بابات الان شاکی می شه!

از جاش بلند شد، سری به علامت تأسف تکون داد و رفت.

شفق اومد کنارم نشست و گفت: هندونه قاچ زدم، حوصله داشتی ببر  
واسه کبریا و مهمونش.

حوصله نداشتم. معذب بودم با وجود طنز تو اون اتاق، انگار فهمید که  
گفت: ببرم خودم؟

-حالا باشه یه خرده بعدتر می برم.

:نمی ری بخوابی؟

-قبلش می خوام با کبریا حرف بزنم.

:به بنیامین گفتم از چی گذشتی؟

-ارش، یه چیزی شبیه دیه است.

:نمی خواین بگیرینش؟

-نه.



- فکر کنم همین هفته است.

:آهان.

- کی باید بیمارستان باشی؟

:شب.

- پس چرا اینجایی؟! پاشو برو خونه دیگه!

لبخندی روی لبش نشست، از جاش بلند شد و گفت: صبحونه می خوری؟

-نه.

:چرا آخه؟

یک کم نگاهش کردم، از جام بلند شدم و گفتم: می خوام چایی بریزم، تو هم می خوری؟

اخمی کرد و گفت: من وایسادم می ریزم دیگه!

-نمی یای اینجا که کارهای ما رو بکنی! این واسه هزارمین بار!

دنبالم راه افتاد و در همون حال گفت: خیلی تعارفی هستی کنعان!  
خیلی!

-تو هم خیلی بی خودی لی لی به لالای ما می ذاری! خیلی!

خندید، در حال ریختن چای برگشتم سمتش و گفتم: بخند! اون موقع که  
از پا گذاشتنت به این خونه پشیمون شدی، این خنده هاتو یادت می یارم!  
چایی می خوری؟

-نه. من می خوام هندونه بخورم. بذار اینو ببرم واسه کبریا و بیام.

شفق با ظرف هندونه و دو تا پیشدستی و چاقو و چنگال از آشپزخونه  
رفت بیرون. نشستیم پشت میز و خیره ی بخار چایی شدم. وقتی برگشت  
آروم پرسید: رابطه اشون جدیه آره؟

سرم چرخید سمتش. نشستم روبروم و گفتم: خانوم خوش تیپیه.

دستی‌ها را حافظه دارند رئیسش. رابطه اشون هم احتمالاً جدیه. رهایش

:چه خوب!

-آره! خوبه! برای کبریا خیلی خوبه.

:تو هم باید کم کم از تنهایی در بیای کنعان.

اخمی نشست رو صورتم و خیره ی صورتش شدم، خندید و گفت: چیه بابا! همچین نگاه می کنی انگار فحش دادم!

یه قلب از چایی خوردم و گفتم: سوژه ی دیگه ای واسه حرف زدن پیدا کن.

-باشه! تو این مدت که من نبودم کسی تو زندگیت نبوده؟

دوباره با اخم خیره ی صورتش شدم و گفتم: گفتم یه سوژه ی دیگه پیدا کن!

با لبخند گفت: خب سوژه ی متفاوتی بود دیگه! یکی مربوط به گذشته بود، یکی مربوط به آینده!

-خودت چي؟! کسی تو زندگیت نبوده؟!!

-نچ!

: الان چي؟! کسی تو زندگیت نیست؟!!

-نچ!

:دختر به این خوبی، خوشگلي، مهربوني مگه مي شه تنها باشه؟!!

-حالا که شده!

:باریک الله به کهربا با این دختر بزرگ کردنش!

-پسر به این خوبی، خوشگلي، ماهي، مهربوني چرا کسی تو زندگیش

نیست؟!!

ساکت شدم و یه خرده خیره نگاهش کردم، یه قلب دیگه از چایي خوردم  
و نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:نمي خوام در این مورد حرف بزنم.

دست هاریم حافظه دارند و از جاش بلند شد، رفت سمت سینک و در حال برداشتن  
پیش دستی گفت: وقتی جنوب بودم، یه پسری بود که به نظرم گزینه ی  
خوبی برای ازدواج بود ولی جواب منفی دادم.

-چرا؟!

:دلم راضی نشد.

-چرا خب؟! کس دیگه ای رو دوست داری؟

شفق نشست روبروم، یه قاچ هندونه گذاشت تو پیش دستی و با لبخند  
گفت: نه! اصلاً! فقط دلم با اون نبود.

-آهان.

:تو چی؟! دلت لرزیده تا حالا؟!

-نه!

:حق هم داری! منم جای تو بودم به هیچکس محل نمی دادم!

با لبخند زل زد به صورتم، یه خرده ساکت موند و بعد گفت: خدا تو رو تو تعطیلات و سر فرصت آفریده! آفریدن هم نه! هنرنمایی کرده! معلومه که با این سر و شکل نباید هم به کسی محل بدی!

لبخندی زدم و گفتم: بحث این حرفها نیست!

-می دونم!

نگاهش کردم، زل زد به چشمام و بعد یه مکث طولانی گفت: واقعاً حیفا تو کنعان! واقعاً حیفا اینقدر خودتو دست کم می گیری!

جز لبخند، یه لبخند تلخ چیز دیگه ای نبود برای جواب. دستش نشست رو دستم، با حفظ لبخندش گفت: نمی خوای شانستو امتحان کنی؟

-در مورد چی؟!

:شانستو توی یه رابطه!

-خودت چی؟!

:من فرق دارم کنعان! من سنتی فکر می کنم. ترجیح می دم اونی که می یاد تو زندگی به صورت سنتی وارد زندگی بشه و این مسئله باعث می شه من منتظر اومدنش بمونم! ولی تو که می تونی هر کسیو که خواستی انتخاب کنی چی؟! چرا پاتو نمی ذاری تو به رابطه که به خرده از این زندگی خشن دورت کنه؟!

جوری حرف می زد انگار از مشکلاتمون بی خبر بود! طوری حرف می زد انگار اصلاً نمی دونست تو گذشته چه خبر بوده!

سکوتمو که دید، فشاری به دستم آورد و آرام، با مهربونی و به لبخند گرم گفت: به دوست خیلی خوب دارم که ...

دستمو عقب کشیدم، از جام بلند شدم و گفتم: هر وقت خواستم به رابطه رو شروع کنم، حتماً قبلش باهات در میون می ذارم که اگه کسی رو سراغ داشتی بهم معرفی کنی!

-اون هر وقت قرار نیست اصلاً از راه برسه؟!

-من مثل کبریا نیستم! ترجیح می دم تا وقتی تو حل مشکلات خودم موندم، کس دیگه ای رو شریک این مشکلات نکنم!

دستی هایم حافظه داری؟! بابا عبدالله و بیماریش؟ یا وجود کوروش؟! کوروش را پیش  
جریانش حل شده، بابا عبدالله هم که آزاری برای کسی نداره؟! هم  
تحصیلات تموم شده، هم مشکل سربازیت حل شده و هم کارتو داری! اون  
زمینو هم که از عزیز قبول کنین و بشه سرمایه اتون دیگه همه چی حله!  
هان؟!!

یه لبخند تلخ نشست رو لبم! کاش همه ی مشکلات من تو همین چند تا  
جمله خلاصه می شد! کاش همه ی مشکلات من وجود یه بابای مریض، یه  
جیب بی پول و یه دشمن افتاده تو هلفدون بود!

از آشپزخونه که می اومدم بیرون شنیدم که گفت: این جور که لبخند  
می زنی و این جور که نگاه می کنی یعنی هیچ احادی درکت نمی کنه ها  
دلم می خواد سرتو از تنت جدا کنم!

خندیدم و برگشتم سمتش و گفتم: خیلی خشنی شفق! خدا به داد اون  
بدبختی که قراره بیاد سنتی بگیردت برسه!

نشسته بودم روی مبل، با چشمایی که از زور بی خوابی می سوخت خیره  
ی تلویزیون بودم و تو چرت، در اتاق کبریا باز شد و اول طناز و پشت سرش  
کبریا اومدن بیرون.

از جام بلند شدم، طناز با لبخند یه راحت باش گفت و نشست رو مبل، کبریا  
هم کنارش نشست و پرسید: پس چرا نخوابیدی؟!!



نخوابیده بودم چون می ترسیدم! می ترسیدم تو روز روشن راه بیافتم برم رو تیغه ی اون پشت بوم لعنتی و کبریایی نباشه که معجزه آسا نجاتم بده! خوابیده بودم چون یه ترس غیرواقعی ته وجودم بود که چشم وا کنم و کوروشو ایستاده بالای سرم ببینم! درست مثل اون روز لعنتی! نه چند روز پیش که با چاقو اومده بود سراغم! درست مثل اون روز لعنتی که بیشتر از همه ی روزهای گذشته شد سیاهی و کل زندگیمو گرفت!

\*\*\*

دکتر شایق برگه ای رو می ذاره جلوم اما با تأکید می گه که ترجیح می ده حرف بزمنم تا اینکه بخواد نوشته هامو بخونه! می گه دوره های مختلف گروه درمانی هم هست اما منی که از اون روز حتی با خودم هم حرف نمی زنم، حتی لبم وا نمی شه که با خودش حرف بزمنم راضی به حرف زدن از اون روز لعنتی جلوی یه عده آدم حالا حتی قربونی و همدرد با خودم نیستم.

لب وا می کنم! جای نوشتن، جای خودکار تو دست گرفتن، جای اینکه دست لرزونمو وادار کنم که به زور خودکارو نگه داره و بنویسه، حرف می زنم! می گم و می گم و می گم! اونقدری که دکتر منشی رو صدا می زنه، کبریا می یاد تو، یه آرامبخش بهم تزریق می کنن و همه جا تاریک می شه! دنیای تاریکی، دنیای خاموشیه! یه دنیای خوب!! یه دنیای راحت! یه دنیای بی درد!

کبریا که نشست کنارم و دستش که نشست رو پام، به خودم اومدم. یه چند لحظه ای می شد زل زده بودم به روبروم. اخمی کرد و پرسید: پس چرا نرفتی بخوابی؟

دستی به پلکم کشیدم و گفتم: دراز کشیدم خوابم نبرد. تو چرا از جات پاشدی؟

-حالم خوبه! بی خودی گنده اش کردین از کار و زندگی افتادم! به جلسه به اون مهمی هم نتونستم برسم! حالا مدیرعاملمون پرونده امو می زنه زیربغلم می گه برو با ولایت بیا!

نگاهم نشست رو چهره ی خندون طناز! کبریا از کنارم بلند شد، کنار طناز نشست و بلند گفت: شفق خانوم اومدیم دو دقیقه خودتونو ببینیم ها!

شفق با یه سینی چایی اومد بیرون و با لبخند سینی رو گرفت جلوی طناز. حرصی بودم از اینکه هر چی بهش می گفتم اهمیت نمی داد و باز تو این خونه کار می کرد! سینی چایی رو که گرفت سمتم، با یه اخم کمرنگ خیره ی صورتش شدم. لبخندی زد و گفت: چیه؟ می دونم! خوشت نمی یاد تو این خونه کار کنم! من از اون قسمت نسبتم با بابا عبدالله واسه خودم بلیط صادر کردم! چایی نمی خوری؟!

دست‌هایم حافظه دارند و گذاشتم رو میز کناریم، شفق کنارم نشست و طنازش پرسید: کبریا می گفت شما پرستارین درسته؟

-بله.

:جایی مشغول به کارین؟

-تازه کارمو شروع کردم.

:طرحتونو هم اینجا بودین؟

-نه، من زاهدان درس خوندم و طرحمو هم همون جا گذروندم.

:وای خیلی سخته که!

-نه خیلی. البته دوری اذیت می کرد ولی مردم اونجا رو خیلی دوست دارم. خیلی باصفا و خونگرم.

:چهارساله تموم کردین؟

-چهار سال لیسانس و دو سال طرح و دو سال هم فوق.

:وای این همه مدت اونجا بودین؟!

سر شفق به علامت مثبت بالا و پایین شد، کبریا فنجون رو از جلوی لبش آورد پایین و گفت: نمی بینی چقدر سیاه شده؟!

طناز لبخند زد و گفت: به این گوله ی برف می گی سیاه به من چی می گی؟!

کبریا لبخند زد و گفت: تو برنزه ای عزیزم!

بعد آروم پرسید: همین بود دیگه؟! هان؟! گفته بودی همینو باید بگم دیگه؟! سوتی که ندادم؟!

طناز با مشت آروم کوبید به بازوی کبریا، یه مسخره تحویلش داد و یه مقدار از چاییش خورد و بلند شد، کیفش رو انداخت روی دوشش و گفت: برم به بابا گواهی پزشکی رو بدم که غیبتت موجه باشه!

ما هم بلند شدیم، طناز ازمون تشکر کرد، با شفق روبوسی کرد و گفت: این دیدار من باب آشنایی بود. سر یه فرصت مناسب می شینیم و و از خیلی چیزها حرف می زنیم!

شرفی هاریم حافظه دارند با از دیدنتون خوشحال شدم به زبون آورد و طنزهایش برگشت سمت من و گفت: کبریا رو به شما سپردم. ببندینش به تخت که دو سه روز حسابی استراحت کنه! به خودش باشه همین الان پا می شه می یاد شرکت.

سری به علامت مثبت تکون دادم، دست کبریا نشست رو پشتم و به شوخی گفت: سر تکون می دی یعنی قراره منو ببندی به تخت؟!!

طناز که پا تو ایوون می داشت گفت: پس چی؟! خیال کردی وضعیت شوخی برداره؟! باید استراحت کنی. اونم حسابی! نگران کارهای شرکت هم نباش. نگران جواب پس دادن به بابا هم همین طور! چنان جایی تو دلش باز کردی که فکر کنم صد تا پسر هم خدا بهش می داد باز تو رو یه جور دیگه دوست داشت! اونقدر که تو رو کوبیده تو سر طوفان من اگه جای اون بودم کمر به کشتنت می بستم!

با شفق ایستادیم روی ایوون، کبریا تا دم در طنازو همراهی کرد و وقتی برگشتیم تو شفق گفت: خیلی به هم می یان! پدرخانوم آینده اش همه که یک دل نه صد دل عاشقش شده! پس دیگه همه چی تمومه! آخ جون یه عروسی افتادیم!

فنجون های چایی رو گذاشتم توی سینی و بردم تو آشپزخونه. برگشتم و نشستم رو مبل، تلویزیون رو خاموش کردم و پرسیدم: از صبح فشار بابا رو گرفتی؟

صداش از اتاق بابا بلند شد: آره، خوب بود، الان هم دارم می گیرم.

صدای حرف زدنش با بابا به لبخند نشوند رو لبم. کبریا اومد بالا و نشست کنارم و آروم پرسید: چته کنعان؟

سری به دو طرف تکون دادم به معنی هیچی. اخمی کرد و آروم تر پرسید: پس چرا نمی ری بخوابی؟!

-دکتر می گفت باید حواست باشه!

:آره خب! دکترها همیشه این حرفو می زنن! کلاً ما آدم ها باید همیشه حواسمون به خودمون باشه! نگفتی! چته؟!

-هیچی! چه طوریم می خوای باشه؟! راستی شفق بخیه هامو کشید.

دستشو آورد جلو، تی شرتمو داد بالا و گفت: !! چه خوب! راحت شدی!

سری به علامت مثبت تکون دادم، شفق اومد بیرون و با یه اخم غلیظ نشست روبرومون و پرسید: الان نگران حال کنعانی؟!

کبریا از گنارم بلند شد و نشست رو به مبل تکی و متعجب پرسید: چطور؟

شفق پراخم خیره ی صورتش شد و گفت: اون مشتیی که کوبیدی تو سینه اش می تونست قلبشو از کار بندازه!

جواب ندادن کبریای همیشه حاضر جواب باعث شد یه لبخند بشینه رو لبم! شفق ادامه داد: تو دوران طرحمون یه جوونی رو آوردن بیمارستان که دور از جون کنعان همین جور ی فوت شده بود! فقط با یه مشت! تازه یه مشت از سر شوخی! یه ضربه ی شوخی که دوستش زده بود!

سر کبریا برگشت سمت من، لبخندمو به زور جمع کرده بودم، تایی یه ابروش رفت بالا و دوباره خیره ی شفق شد و بعد چند لحظه پرسید: الان باید توبیخ بشم؟!

-الآن باید بدونی که وقتی عصبانی می شی باید رفتارتو کنترل کنی کبریا! نه اینکه با مشت و لگد بیفتی به جون هر کی که دم دستته! حالا هر چقدر هم مقصر!

کبریا سری به علامت مثبت تگون داد و گفت: بله حق با شماست! منتها این آقا کنعانی که این جور ی مظلوم اینجا نشسته و داره به ریش من می خنده، دیشب نصف شب منو به حد مرگ عصبانی کرد، کنترلمو از دست دادم!

شوق هاید حافظه دارم رو غلیظتر کرد و گفت: همین دو ثانیه پیش گفتم اگه عضباتی هایشی هم می شی نباید بیفتی به جون این و اون!

کبریا سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: بله! چشم! متوجه شدم!

شفق از جاش بلند شد و همون جوری که می رفت سمت آشپزخونه گفت: متوجه رو که بودی، منتها وقت عمل که می رسه اولین و آخرین چیزی که به ذهنت می رسه زدنه!

خندیدم! گرچه بی رمق اما همون هم صدای اعتراض کبریا رو در آورد! کوسن رو به سمتم پرت کرد، یه زهرمار گفت و از جاش بلند شد و در حال رفتن به اتاقش گفت: پاشو برو بگیر یه چرت بخواب!

رو همون کاناپه دراز کشیدم و کوسنو گذاشتم زیر سرم و پرسیدم: از کجا می دونستی دکتر شایق نیست؟!

-تو بیمارستان زنگ زدم به منشیش گفت واسه دو هفته یا سه هفته رفته مادرید.

کی؟!

-چی کی؟! دیگه ساعت پروازشو پرسیدم!



:کي زنگ زدي بهش؟

-همون موقع که بنیامین می گفت رفتی نماز قضا تو بخونی.

یه آهان گفتم، کبریا هم رفت تو اتاقش. چشمامو بستم و به صدای حرف زدن شفق با بابا گوش دادم تا خوابم بیره.

:خوب کردم بابا عبدالله! این پسر اولیت و اون پسر آخریت یه خرده نیاز به گوش مالی دارن! تازه یه خرده بیشتر از یه خرده! البته یه خرده که دقت کنیم می بینیم اون وسطیه هم یه کتکی بخوره بد نیست! بس که اصلاً به فکر خودش نیست! نه می خوره، نه می خوابه، نه تفریح می کنه، شده یه آدم آهنی! از این به بعد می خوام صداش کنم ربات! هان؟! موافقی؟! راستی بابا عبدالله فکر کنم یه عروسی افتادیم! کبریا رو داماد کنی، می مونه کنعان! اونو خودم براش آستین بالا می زنم! می خوای برات شاهنامه بخونم؟ یا نه امروز که فهمیدیم پسر بزرگت عاشق شده بهتره غزل بخونیم هان؟! غزل های عاشقونه ی حافظ.

تو بیت های حافظی که شفق برای بابا می خوند غرق شدم و چشمام کم کم روی هم افتاد.

دسته هایم حافظه دارند ی خسته کننده، نشسته بودم تو سرویس و تانیه هایم  
شماره می کردم برسم خونه، یه دوش بگیرم و بخوابم، موبایلم زنگ خورد و  
همه ی نقشه هامو به باد داد!

شماره ی شفق بود. الو که گفتم پرسید: خوبی کنعان؟

-مرسی.

:کجایی؟

-دارم می یام. طوری شده؟ بابا خوبه؟

:خوبه. بین یه نامه اومده، از دادگستری.

-خب؟

:خواستن ساعت ۱۱ بری اونجا.

-برای چی؟

:برای پاره ای از توضیحات.

پاره ای از توضیحات؟! چه توضیحی؟! همه چی مشخص بود که! صدای شفق بند افکارمو پاره کرد: الو کنعان؟!!

ازش خواستم نامه رو برام بخونه که بفهمم دقیقاً کجا باید برم، بعد با تأکید بهش گفتم که به کبریا چیزی نگه. خودش به اندازه ی کافی شرایط بدی داشت! با اینکه دو روز از اون شب کذایی گذشته بود اما سر برنگشتن کسرا به خونه اونقدری حرص و جوش خورده بود که استراحت کردنش عملاً بی نتیجه بشه! تماس که قطع شد، حس کردم ته دلم خالی شده! حرفهای کوروش تو جلسه ی دادگاه، اینکه مرتب افکار کثیفش رو به زبون می آورد، اون لحن چندش آور و نگاه های مشکل دار، همه و همه می تونست خیلی چیزها رو رو کنه! برای قاضی دنیا دیده ی پرونده خیلی سخت نبود فهمیدن علت اصلی حمله ی کوروش به من و از این می ترسیدم که بخواد این جریان رو پیگیری و پرونده رو به سمت دیگه ای هدایت کنه!

جایی که باید پیاده می شدم، پیاده شدم و یه در بست گرفتم برای اینکه سروقت برسم. پا که گذاشتم تو دادگاه، پرس و جو که کردم و به اتاقی که باید هدایت شدم، قاضی رو نشسته پشت میز دیدم! اون لحظه حس می کردم رنگم پریده! حس می کردم نبود کبریا در کنارم کاملاً مشهوده! جواب سلامم رو داد و ازم خواست در رو ببندم و روی صندلی بشینم. یه مقدار با برگه های زیر دستش ور رفت و بعد خیره شد به صورتم و گفت: زخمت بهتره؟

دستی هلم حافظه دارند. سرتی به علامت مثبت تکون دادم. دهنم به گفتن هیچ حرفی باز نمی رهاشد  
لبی تر کرد و گفت: ارشو بخشیدین آره؟

-بله.

:خوبه. این جوری پرونده زودتر به نتیجه می رسه. ازت خواستم بیای اینجا  
برای اینکه ... خب راستش این دیدارو یه دیدار رسمی تلقی نکن! بذار به  
حساب یه دیدار عادی، دوستانه، پدرانہ! خب؟!

گیج بودم! نمی فهمیدم جریان چیه! گنگ نگاهش کردم، سرتی به بالا و پایین  
تکون داد و گفت: حق داری متوجه ی منظورم نشی! بذار بریم سر اصل  
مطلب. من به عنوان قاضی این پرونده با شنیدن حرفهای اون روز متهم به یه  
نتایجی رسیدم که از لحاظ قانونی نمی تونم مطرحش کنم، چون براساس  
قانون قاضی حق دخالت و کنکاش تو مسائل منافی عفت عمومی رو نداره  
مگه اینکه یه شاکی خصوصی وجود داشته باشه یا شواهد مستدلی باشه  
یا خود متهم اقرار کنه! با حرفهای متهم این پرونده تو روز دادگاه من پی به یه  
سرتی مسائلی بردم که فقط در حد ظن و گمانه ولی... نمی خوای ازش  
شکایت کنی؟!

مات نگاه دلسوزانه ی قاضی مونده بودم! یه حس بد، یه سرمای عجیب  
پیچیده بود تو تنم! حس می کردم همه ی پرده ها فرو افتاده و من لخت و  
عریون جلوی چشمات ایستادم! یه تصویر آزاردهنده نشستہ بود جلوی

دست‌ها بم حافظه دارند هم توي اون اتاق حاضر مي دیدم! توي اون اتاق نخستین رهايش  
چشم‌ها بم افاضی روز هم توي اون اتاق حاضر مي دیدم! توي اون اتاق نخستین رهايش  
تو طبقه ي دوم خونه ي عمو بهروز!

سرمو انداختم پایین و حس کردم صورتم از هجوم خوني که از خجالت به مغزم فشار آورده سرخ شده. صدای مقتدر اما دلسوزانه ي قاضي پیچید تو اتاق! اونقدر تجربه دارم و اونقدر آدم تو زندگیم و توي این شغل دیدم که بتونم بفهمم اون روز تو جلسه ي دادگاه چقدر عذاب مي کشیدی از حرفهایی که مي زد و این تو رو تو اون جریان از نظر من تبرئه مي کنه! پس مي توني شکایت کنی و بذاری به سزای جرم بزرگی که مرتکب شده برسه. مي تونستم قرار کفالت برایش تعیین کنم و تا روز دادگاه بذارم که بره، اما این کارو نکردم چون حس کردم ممکنه تهدیدی برای جون تو و اطرافیانت باشه! سه ماه یا سه سال دیگه هم که بیاد بیرون باز هم همینه! باز می تونه برای تو و خونواده ات یه تهدید باشه! من با خودش هم صحبت کردم، ذره ای قبول نداره که کاری که کرده اشتباه بوده! مرتب می گه فقط از خودش دفاع کرده یا اینکه یهو عصبانی شده و این اتفاق افتاده و رو این قضیه که ارادت خاصی به تو داره تأکید داره. آدم هایی که جرمی رو مرتکب می شن و رو بی گناه بودنش پافشاری و اصرار دارن مطمئناً آدم های خطرناک تری هستن! چون تو حالت عادی وقتی کسی مرتکب یه خلافی می شه در درجه ي اول خودش پیش وجدان خودش به جرمی که مرتکب شده معترفه! نمی خوای سایه ي این تهدیدها، این خطرها از سر زندگیت برداشته بشه؟!

نگاهم نشست به صورتش. اونقدری سن داشت که جای پدرم باشه، جای بابا عبداللهی که شاید اگه الآن سالم بود، وادارم می کرد به شکایت! به

گرفتند حق! چاه حقي؟! با مردن کوروش، چه حقي به من بر مي گشت؟  
گذشته ي من همين قدر سياه مي موند و آینده ام هم همين قدر تاریک!

نمي دونم چرا اما تو اون لحظه، به آني تصوير شفق نشست جلوي  
چشمام! يه حسي ته وجودم گفت نمي خوام قاتل برادر مادرش باشم!  
نمي خوام باعث و باني مرگ دايمي اش باشم! چراشو نمي دونستم! نمي  
فهميدم!

آب دهنمو به زور فرو دادم و تو سکوت خيره ي صورت قاضي موندم. پوشه ي  
زير دستش رو بست و گفت: اين سکوت يعني اينکه قصد نداري ازش  
شکایت کني. من به خواسته ات احترام مي دارم چون دستم بسته است.  
اما اينو يادت باشه که يه عده آدم، اون بيرون هستن که اين متهم مي تونه  
براشون خطر محسوب بشه! مخصوصاً با پرونده اي که از قبل داشته! و اينو  
بدون که ما به خاطر سکوتي که در مقابل اطرافيانمون مي کنيم  
مسئوليم! چه ظلمي که به خودمون روا داشته چه ظلمي که ممکنه به  
ديگران تحميل کنه!

از جام بلند شدم و کيفمو انداختم سر دوشم و گفتم: بابت اين احساس  
مسئوليتتون واقعاً ممنونم! فکر مي کنم آدم هايي مثل شما تو جامعه ي  
امروزمون خيلي کم رنگ شدن ولي...

سري به علامت فهميدن بالا و پايين کرد و گفت: مي فهمم! مي توني بري.  
اما تا جلسه ي بعد دادگاه مي توني فکراتو بکني. اگه خواستي شکایت

کدستی، پرورنده آن به شعبه ی دیگه ای ارجاع داده می شه اما من به شخصه  
پیگیرش می مونم!

ممنونی زیر لب گفتم و از اتاق زدم بیرون. نفس کشیدن تو اون شرایط برام  
سخت شده بود. ایستادم رو پله ها و زل زدم به مردمی که در رفت و آمد  
بودن! در تکاپو! حرفهای قاضی حرفهای کبریا بود! حرفهایی که دم از  
دلسوزی و مسئولیت برای مردم این بیرون می زد! مردمی که هیچی از درد  
من نمی دونستن! مردمی که نمی دونستن یه جوون، یه جوون به نظرشون  
موجه، به قول شفق خوب، مهربون، خوش تیپ، خوش قیافه چقدر از درون  
پوچه! مردمی که از ذهن بیمار من بی خبر بودن وقتی منو به سمت آدم  
کشی هل می داد! کشتن کوروش! کشتن خودم!

\*\*\*

زنگ موبایل بهم فهموند یه ساعتی می شه که زیر اون آفتاب داغ ظهر مرداد  
توی پارک نشسته ام و خیره ی روبرومم.

کبریا بود و به محض الو گفتم معترض پرسید: کجایی کنعان؟!

از جام بلند شدم و بی اهمیت به سرگیجه ای که داشتم راه افتادم سمت  
خونه و در همون حال گفتم: دارم می یام. سر خیابونم.

- دست هلم حافظه دارن حالا؟! باز یکی مرخصی گرفت تو مجبور شدی جورشو رهاش  
بکشی؟!

:نه! یه خرده کار دفتری داشتم طول کشید تا پیام.

یه خیلی و خب زودتر بیا گفت و تماسو قطع کرد. علاوه بر سرگیجه حالت تهوع هم داشتم! یه فکر آزاردهنده اونقدر بهم فشار آورده بود که از لحاظ مزاجی بهم ریخته بودم. تموم سعیم این بود که اون تصویر از جلوی چشمام کنار بره اما انگار نمی شد! انگار مصر بود که بمونه و زجرم بده! توی اون اتاق، زیر دستهای قدرتمند و هیکل تنومند کوروش اسیرم! التماس می کنم، ضجه می زنم و کبریا رو از ته دل صدا می کنم و چیزی که بیشتر از قبل زجرم می ده حضور شفق، بابا، عزیز، قاضی، دادستان و خیلی های دیگه توی اتاق و زل زدنشون به اون صحنه ی فجیعه!

خودم بهتر از هر کسی می دونم که حالم خیلی خرابه! حال روحیم خیلی بهم ریخته است که تو بیداری، تو روز روشن هم دارم کابوس می بینم! اون هم کابوسی به اون وحشتناکی!

رسیدم خونه، کلید انداختم و به محض ورودم کبریا شاکی از اتاقش اومد بیرون و پرسید: ده بار زنگ زدم بهت، گوشیت چرا خاموش بود؟

قبل رفتن به دادگستری خاموشش کرده بودم و نیم ساعت بعد بیرون اومدم بود که یادم افتاد روشنش کنم.



کیفمو گذاشتم روی قفسه ی کنار در ورودی، دکمه ی دوم و سوم پیرهنمو باز کردم و دستی به گردنم کشیدم. کبریا موشکافانه خیره ی صورتم شد و پرسید: طوری شده؟!

ای لعنت به تو کبریا که هیچ چیزی رو نمی شه ازت پنهون کرد! اونقدر با من بود، اونقدر روزها و شبها نگرונ حالم مونده بود که حالا کوچکتین تغییری رو می فهمید! رفتم سمت دستشویی و گفتم: چطوری می خواستی بشه! هوا جهنمه!

صدای پوفی که کشید رو شنیدم، در دستشویی رو بستم، شیر آب رو باز کردم و سرمو گرفتم زیرش! خنکی آب یه خرده حالمو بهتر کرد. بیرون که اومدم شفق از ورودی آشپزخونه اومد جلو و آروم پرسید: رفتی؟

با حوله خیسی صورت و موهامو گرفتم و در همون حال سرمو به علامت مثبت تکون دادم. پچ پچ وار پرسید: چی شد؟! چی کارت داشتن.

رفتم سمت اتاقم و آروم گفتم: هیچی. یه سری سوال بود جواب دادم و اومدم.

رفتم تو اتاق، شفق هم دنبالم اومد، در رو بست و پرسید: همه چی اکیه؟

-پس چرا این جور هستی؟

:چه جوری؟

شفق اومد جلو، بازومو کشید سمت خودش و انگشتش رو گذاشت رو پیشونیم و با لبخند گفت: این جوری که این رگ دو شاخه تا این حد زده بالا!

یه خرده خودمو عقب کشیدم و گفتم: گرم شده. هوا خیلی گرمه.

سری به علامت باشه تکون داد و موقع بیرون رفتن از اتاق گفت: منتظر موندیم بیای نهار بخوریم.

باشه ای گفتم، در اتاق بسته شد، نشستم رو صندلی و سرمو گرفتم بین دستام. اگه دکتر شایق بیرون بود تو همون لحظه هر جا که بود می رفتم سراغش. مغزم داشت می ترکید! دکمه های پیرهنمو باز کردم و حوله و لباس برداشتم و رفتم از اتاق بیرون. صدای حرف زدن کهربا نشون می داد اون هم اینجاست. اومدن به این خونه هر بدی که داشت خوبیش این بود که کهربا و شفق رو بیشتر می دیدیم. یه دوش سریع گرفتم، لباس هامو پوشیدم و در حال خشک کردن موهام رفتم تو آشپزخونه. به محض ورودم کهربا جواب سلامم رو داد و از جاش بلند شد و گفت: بشین برات غذا

نشستم و بی توجه به نگاه زوم شده ی کبریا پرسیدم: آقا ابراهیم خوبه؟

کهربا یه بشقاب پر لوبیاپلو گذاشت جلوم و گفت: مرسی، خوبه. بازم فرستادنش مأموریت.

در حال سوا کردن لوبیاها پرسیدم: شروینم رفته؟

-نه دیگه. اونو گذاشته مغازه.

:تنهایی؟ حریف می شه؟

-نه. قرار شده کسرا هم کمکش باشه.

نگاهی به کبریا انداختم و رو به کهربا گفتم: به نظرت رو کمک کسرا می شه حساب...!

دلم آشوب بود. یه چیزی از معده ام می اومد بالا و بر می گشت. یهویی که ساکت شدم سر کبریا و شفق از توی بشقابهاشون بلند شد. قاشق و

دستشویی شنیدم که کبریا پرسید: چي شد؟  
چنگال رو گذاشتم توي بشقاب و از جام بلند شدم و در حال رفتن سمتهایش

دکتر لازم بودم شدید! چه دکتر جسم، چه دکتر روح! معده ام خالي بود، يه خرده زردآب بالا آوردم و بي حال چفت در رو باز کردم و کنار دیوار کش اومدم رو زمین. کبريای منتظر پشت در، کنارم زانو زد و پرسید: چته؟

سري به علامت هيچي بالا انداختم و کهربا اومد جلو و گفت: گرمازده شدي لابد. پاشو بشين دم کولر، يه شربت خنک برات درست کنم.

نگاهم نشست رو صورت شفق. مطمئناً مي دونست اين بدحالي بي ربط به اون نامه نيست. با کمک دیوار بلند شدم و به کبريای نگرون گفتم: خوبم. يک کم دراز بکشم، حالم جا مي ياد.

دراز کشيده بودم رو تخت و به صدای غرغره‌های کبريا که از غذا نخوردن ها و درست نخوابیدن هاي من شاکی بود گوش مي دادم، تقه اي به در خورد و شفق اومد تو و گفت: پاشو اين شربتو بخور.

ساعدمو از روي صورتم برداشتم و زل زدم بهش. پيش دستي و ليوان رو گذاشت رو پاتختي، نشست رو لبه ي تخت و پرسید: نبايد تنها مي رفتي. خيلي بهت فشار اومد آره؟

دست هایم حافظه دارند علامت مثبت تکون خورد و سر جام نشستم، تکیه امو دادم به هایش تخت و گفتم: نمی خوام کبریا بفهمه.

-باشه. ولی به من می گوی چه خبر بوده؟

بعد یه سکوت طولانی، معلق بین پرسیدن و نپرسیدن، نگاهمو به یه جایی روی ملافه ی چهارخونه دوختم و پرسیدم: چرا کوروش جریانو به تو گفته؟!

شفق جوابی نداد. نگاهمو با تأخیر بالا آوردم و دوختم به چشماش. تهشون یه نگرونی خاصی بود! شاید هم عذاب! عذاب از جواب سوالی که پرسیده بودم و باید می داد.

مکثی کرد، نگاهشو از چشمام گرفت و پرسید: رک بگم؟

-آره!

: چون خیال می کرد تو یه احساسی بهم داری!

-یعنی چی؟!

: فکر کنم چند وقتی از پرت شدن تو از بالای پشت بوم می گذشت، یه سفر اومده بودم تهران، اون هم اومده بود خونه امون. یادمه سر ناهار حرف از

شما سنده بود، چه حافظه دارم چیزی گفته بود، درست خاطر من نیست، من ازتون دفاع هایش کردم. اون لحظه نگاه عجیبی بهم انداخت و چیز دیگه ای نگفت. بعد ناهار مامان سر نماز بود، منم داشتم تو اتاقم تو نت می چرخیدم که اومد و گفت می خواد باهام حرف بزنه و خلاصه شروع کرد به گفتن یه مشت چرت و پرت! اولین حرفی هم که زد در مورد خودکشیت بود! بعدش هم هی گفت و گفت و گفت تا رسید به اینکه تو اصلاً به خاطر یه سری تمایلات غیرعادت سعی کردی خودتو از بین ببری! می دونی می خوام چی بگم؟! حرفی از ت... ببخش اینقدر راحت حرف می زنم کنعان! اما فکر می کنم لازمه که یکی در این مورد باهات خیلی راحت حرف بزنه و این تابو تو ذهنت شکسته بشه! از تجاوز و زور حرفی نزد، گفت مدت‌های طولانی شما دو تا با هم رابطه داشتین و اگه حالا تو بخوای بیای سراغ من، فقط به خاطر اینه که یه جورایی به اون نزدیک بشی! حرف‌هاشو باور نکردم! در مورد خودکشی چرا اما تمایلات غیرعادی رو اصلاً نمی تونستم قبول کنم! دایی که رفت، بهم ریخته زنگ زدم به کبریا و ازش خواستم یه جا قرار بذاره همو ببینیم. جریانو که ازش جويا شدم، بی حرف ماشینشو روشن کرد و اومد سمت خونه اتون، دم در که ایستاد گفت بمونم تا بره و برگرده! بعد هم یه سری برگه و گواهی و عکس رادیولوژی آورد و توضیح داد که اینا مدارکیه که نشون می ده کوروش به زور بهت دست درازی کرده بوده! کارت دکتر شایق رو هم بهم نشون داد و گفت که تحت درمانی و کوروش هر چی گفته یه مشت چرندیات بوده!

همین!

نفس تو سینه ام حبس شده بود! تو رذل بودن کوروش هیچ شکلی نداشتی ولی نه دیگه تا این حد! تا این حد که فقط به خیال خام اینکه من علاقه ای به شفق دارم بخواد تا این حد خرابم کنه! پس این آدم ازش بعید نبود پس

فردیست هایم حافظه دارند هم همین چرندیات رو بگه! اصلاً بعید نبود تو بازجویی بهایش  
هم همچین چیزایی رو گفته باشه!

دست شفق نشست رو دستم، ناخودآگاه دستمو پس کشیدم و عصبی اما  
با صدای آرومی پرسیدم: چه تضمینی این چرندیاتو به کسهای دیگه نگفته  
باشه؟!

-لااقل اینو مطمئنم که تو اطرافیان من به کس دیگه ای نگفته!

سرم به علامت تأسف به دو طرف تکون خورد، شفق لیوان شربت رو گرفت  
سمتم و گفت: یه خرده بخور، رنگت خیلی زرد شده.

نگاهمو دوختم به چشماش و گفتم: قاضی راست می گفت! حق داشت که  
می گفت یه سال دیگه وقتی بیاد بیرون یه تهدیده برام! اصلاً نیازی به یه  
سال نیست! از همون زندون و از طریق یه تلفن می تونه نفس کشیدنو برام  
جهنم کنه!

-کنعان! نباید بهش فکر کنی!

:امروز قاضی می گفت یه چیزایی بو برده و ازم می خواست شکایت کنم!

- دست‌هایم حافظه دارند نمی کنی؟! عمو بهروزو می توئم درک کنم، می توئم هاش  
بفهمم اون موقع از ترس سنگسار شدن یا اعدام شدن برادرزاده اش ساکت  
مونده و شماها رو هم ساکت کرده اما الآن تو رو نمی فهمم! الآنی که  
بزرگی و می تونی خودت تصمیم بگیری چرا حرفی نمی زنی؟!

۱۳: سال پیش هم خودم عین عمو راغب نبودم کسی از موضوع با خبر  
بشه! درسته بچه بودم اما قبح اتفاقی که افتاده بودو می فهمیدم! می  
ترسیدم! از طرد شدن و انگشت نما شدن می ترسیدم! الآن هم همین!  
الآن هم از انگ چسبوندن آدمها می ترسم! از اینکه به یه چشم دیگه بهم  
نگاه کنن!

-کنعان!

:بهم نگو که اشتباه می کنم وقتی داری تو همین جامعه زندگی می کنی و  
می دونی که خیلی وقتها همه امون قضاوت های بی جای زیادی می کنیم!

-می فهمم چی می گی.

:دلم می خواد این جریان تموم شه اما انگار هر چی بیشتر دلم بخواد بیشتر  
تو آینده ام کش می یاد و ادامه پیدا می کنه! کاش کوروش بر می گشت  
شهرستون! کاش لااقل از کاری که کرده بود یه خرده احساس گناه می کرد  
و بوق و کرنا نمی گرفت همه رو خبردار کنه! من انگار جای اون و جای خودم  
دارم عذاب می کشم! دارم احساس گناه می کنم!



-نباید این طور باشه کنعان! ذهن آدم تا یه جایی به یه موضوع آزاردهنده فکر می کنه، بعد خسته می شه و پسش می زنه!

:پسش می زنه تا وقتی یه جایی تو یه موقعیتی باز بیاد جلو و آزاردهنده تر از قبل روحتو بخوره!

-الآن اون موقعیت چیه؟

:برگشتن کوروش!

-خب اگه این طوره چرا سعی نمی کنی کاری کنی که دیگه نیادا! دیگه نباشه؟! شاید اصلاً نمی دونه مجازات همچین جرمی چقدر سنگینه! شاید اصلاً نمی دونه که اگه متهم به همچین گناهی بشه مجازاتش مرگه! هان؟ چرا باهاتش یه قرار ملاقات نمی ذاری و این بار تو اونو نمی ترسونی؟! چرا تو تهدیدش نمی کنی که آب از سرت گذشته و می خوای لب و اکنه و اونو تا بالای چوبه ی دار ببری؟! این جور یه شاید ساکت بشه! شاید دست از تهدید و اذیت کردن بر داره کنعان! هان؟!

:دلم نمی خواد به خاطر من، با شکایت من اعدام بشه!

- دست های حافظه دارند! من می گم از راه خودش برو جلو! تهدید می باشه،  
تهدید کن! همین!

:امروز تو اون اتاق، جلوی اون مرد که خیلی واضح بهم گفت از همه چی با  
خبره، فقط به فکر به ذهنم رسید! اینکه دلم نمی خواد قاتل برادر مادر تو  
باشم! نمی دونم چرا اما جایگاه بدیه! مگه نه؟! تو با این همه مهربونی، می  
یای اینجا تا این زندگی درب و داغون و سردو به جوری سر و سامون بدی،  
اونوقت من برم بایستم و صندلی رو از زیر پای داییت بکشم! فکرش هم  
وحشتناکه! فکر اینکه من باعث بشم مادرت عزادار بشه و سیاه پوشه!

لبخند روی صورت شفق گیجم کرد! دستش دستم رو محکم گرفت و پر  
محبت گفت: این اون کنعانیه که همیشه بهش احترام گذاشتم و می دارم!  
همون کنعانی که خیال می کنه توی ذهنش نقشه ی قتل به آدمو کشیده  
اما تو واقعیت حتی دل نداره به دست قانون بسپردش! تو خیلی چیزها داری  
برای اینکه خیلی ها غبطه اشو بخورن! بزرگترینش هم همین مهربونی خاص  
خودته! پس اینقدر خودتو دست کم نگیر. به خاطر لطفی هم که به من داری  
واقعاً ممنون. در ضمن زندگی شما سه تا برادر اصلاً هم درب و داغون و سرد  
نیست که من بخوام سر و سامونش بدم! به ایده ای که دادم فکر کن. بابام  
همیشه می گه به جاهایی برای اینکه پیروز بشی باید دو تا قدم بری تو  
شکم دشمنت، نه اینکه سر جات بایستی یا عقب گرد کنی!

خودمو سر دادم روی تخت و دراز کشیدم. سرم داشت می ترکید اما به  
احساس سبکی خوبی تو وجودم بود. حرف زدن با شفق آرومم کرده بود.

دست‌هایم حافظه دارم و آرام گفتم: روزی که به کبریا گفتم تو جریانو می‌دونی رهاش  
خودشو زد به تعجب!

شنیدم که شفق گفت: چون ازم خواسته بود بهت نگم که جریانو می‌دونم و  
احتمالاً از همین متعجب شده بود.

با کف دست سرم در حال انفجارمو محکم فشار دادم و پرسیدم: ایده‌ی  
لوبیاپلو درست کردن هم از تو بود یا مامانت؟!

صدای خندونشو شنیدم که گفت: مامان از خونه پخت و آورد! بینم کلک!  
نکنه الکی ادای بالا آوردن رو در آوردی که از زیر خوردنش در بری؟!

-اوهوم! زدی تو هدف! ۲۰ امتیاز!

تخت تکونی خورد و صدایش ازم دور شد: اه! که این طور! پس به مامان هم  
همین جوری می‌گم!

صدای اعتراض بلند شد: شفق!

خندید و همون جوری که می‌رفت سمت در اتاق گفت: نیمرو می‌خوری  
برات درست کنم؟!

دست هام حافظه دارند و سعی کردم یه خرده بخوابم بلکه وضع جسمیم هم مثل همیشه  
روحیم یه خرده بهتر بشه.

یه ساعت از وقتی اومده بودیم فرودگاه می گذشت. اونقدر بنیامین گیر داد و  
اصرار کرد تا آخر تونست منو هم همراه خودش راهی کنه و حالا نشسته  
بودیم روی صندلی تا بنفشه از راه برسه. چند سالی می شد ندیده  
بودمش. شاید از ۸ سال هم بیشتر و حالا تو تصورم همچنان همون دختر  
شر و شیطون و فریره ای بود که هر جا پا می داشت خرابی به بار می آورد!  
سرم تو موبایلم بود که بنیامین گفت: اوناهاش.

انگشتش رو دنبال کردم و رسیدم به یه خانوم متشخص، شیک پوش و البته  
قدبلند. پشت بند بنیامین از جام پاشدم و دنبالش راه افتادم، وقتی رسیدیم  
بهش نگاه پر لبخندش نشست رو صورت بنیامین، یه قدم به جلو برداشت و  
محکم بغلش کرد و گفت: دلم برات یه ذره شده بود بنی!

صدای اعتراض بنیامین لبخندو به لبم آورد!

:بنی جد و آبائته! حواستو جمع کن!

بنفشه از بغل برادرش بیرون اومد و تازه چشمش به من افتاد. سلام که  
کردم متعجب خیره ی صورتم شد و با بهت پرسید: کنعان؟!

دست‌هایم حافظه دارند! از ۸ سال پیش تا الآن من خیلی تغییر کرده بودم. بزرگ شده‌ام،  
بودم! جا افتاده بودم و به قول کبریا ۲۰ سانتی به قدم اضافه شده بود! با  
حفظ نگاه نابورش دستش رو جلو آورد، باهاش دست دادم، دستم رو ول  
نکرد و در همون حال از بنیامین پرسید: کنعانه دیگه آره؟!

لبخندم پهن تر شد، بنیامین دولا شد و دسته‌ی چمدون رو گرفت و ساک  
بنفشه رو برداشت و گفت: نه این ایچپته!

بنفشه سرخوش زد زیر خنده. دستمو ول کرد و همون جور که کیف  
دستیش رو روی شونه اش جا به جا می کرد گفت: وای! من اصلاً باورم نمی  
شه! اون چیزی که تو ذهنم بود با این آدمی که جلوم وایساده زمین تا  
آسمون فرق می کنه! ای وای! چقدر بزرگ شدی کنعان!

جواب نداده بنیامین با غرولند گفت: چی ریختی تو این ساک؟! تیرآهن؟! یه  
چرخ دستی می گرفتی لااقل!

دستمو دراز کردم ساکو ازش بگیرم، دستشو عقب کشید و گفت: نمی خواد  
می یارمش. بنفشه جان خودت هم همچین همون دختر ریزه میزه که نصف  
قدش تو زمین بود نیستی ها؟! عین چنار رشد کردی، داری می رسی به  
کنعان!

دست هایم حافظه دارند مشت بنفشه نشست رو بازوی بنیامین و راه افتاد و در همون حال گفت هاپش وای بریم که دلم برای بابا جونم و خونه امون تنگ شده! بدو تنبل خان! بازو گنده کردی که ساک و چمدون خواهرتو حمل کنی دیگه!

سر بنیامین به علامت تأسف تکونی خورد و راه افتادیم. نشستیم تو ماشین، بنفشه با شور و شوق گفت: دلم برای همه چي تنگ شده! ای جونم! بنیامین از خیابون پایینی برو! سوپر صفاری هنوز هست؟!

سر بنیامین به علامت باشه تکون خورد. دست بنفشه نشست رو شونه ام و گفت: برگرد کنعان یه لحظه!

برگشتم سمتش، با یه لبخند پت و پهن زل زد بهم و گفت: وای! من کلاً نمی شناسمت! یکی دیگه ای اصلاً! بنیامین تو مطمئنی با کنعان اومدی دنبال من؟! ببینم نکنه تو کسراییی و شما دارین سر به سر من می ذارین؟

بنیامین از آینه نگاهی بهش انداخت و گفت: بابا همچین می گی این الان خیال می کنه چقدر درب و داغون شده تو این سالها!

-دلت می یاد می گی درب و داغون؟!

لبخندی زدم، بنیامین با مشت آروم زد به بازوم و گفت: ببند نیشتو! این از بس قاطی بی نمک های استرالیایی بوده تو به چشمش اومدی!

بنفشه تا خونه فقط پرانرژی و پرذوق از همه چي حرف زد و از خیابون ها و میدون ها و مغازه ها و محله ها و دود و دم و شلوغی تعریف کرد. به محض رسیدنمون از ماشین پیاده شد و زل زد به خونه و گفت: ای جونم!

دستش نشست رو زنگ و بنیامین در حال بیرون آوردن چمدون و ساک ها گفت: زنگ پایینو نزن بنفشه!

ساعت ۲ صبح بود! بنفشه هم قبل از اخطار بنیامین به هوای اینکه باباش هنوز تو طبقه ی پایین ساکنه دکمه ی زنگ رو ممتد و محکم فشار داد! کبریا از خواب بیدار می شد می کشتش! این دو تا قبل رفتن بنفشه هم با هم خروس جنگی بودن و کلاً کبریا حوصله ی شلوغ بازی های بنفشه رو نداشت!

صدای خواب آلود کبریا پیچید تو آیفون: بله؟!

ساک رو از دست بنیامین گرفتم و گفتم: وا کن کبریا.

در باز شد و منتظر موندم بنفشه بره تو، رفت تو و بی اهمیت به قیافه ی برزخی کبریا که ایستاده بود رو ایوون راه افتاد سمتش، پله ها رو دو تا یکی بالا رفت و جلوش ایستاد و گفت: سلام!

کدست هایم حافظه دارند کبریا عصبی دستهای بین موهاش کشید، به دست دراز شده ی بنفشه همیشه شد و پرسید: ساعتو دیدی؟!

جوری پرسید که ناخودآگاه زدم زیر خنده! یه چشم غره به من رفت و با بنفشه سرسری دست داد و از بنیامین پرسید: توجیهش نکرده بودین این پایین خونه ماست؟!

بنفشه به جای بنیامین پرانرژی و شاد جواب داد: چرا ولی یادم رفته بود!

کبریا راه گرفت سمت هال و در همون حال گفت: تو تقصیری نداری! مشکل اینه که به ساعت بدن تو الان حوالی ساعت ۸ صبحه!

بنیامین ساک رو از دستم گرفت و بنفشه در حال بالا رفتن از پله ها گفت: ولی به نظر من مشکل اینه که تو همچنان همون کبی غرغرک که بودی هستی!

کبریا برگشت سمتش، سری به تأسف تکون داد و با حرص گفت: خداحافظ آرامش! خداحافظ راحتی! خداحافظ سکوت!



در دستل هاپم حافظه دارند شلوارم بودم که کبریا آروم در اتاقو باز کرد، نگاهي ره بهش کسراي که تو تختش هفت تا پادشاهو خواب مي دید انداخت و پچ پچ وار گفت: لباستو عوض کردي بيا کارت دارم.

سري به علامت باشه تکون دادم و شلوارمو انداختم روي تخت و شلوارکمو پوشيدم. بدون اينکه از اتاق بره بيرون ايستاده بود و نگاهم مي کرد. سري به علامت چيه به دو طرف تکون دادم، از فکر اومد بيرون و بي جواب رفت!

تي شرتمو هم در آوردم و انداختم رو تخت و رفتم بيرون. روشن بودن برق اتاقش نشون مي داد اونجاست. راه افتادم و همينکه پا گذاشتم تو اتاق با سر اشاره اي به در کرد و گفت: ببندش.

در رو بستم و تکیه دادم بهش و پرسيدم: چي شده؟

دولا شد و از کشوي ميزش برگه اي رو در آورد و انداخت روي ميز و پرسيد: اين چيه؟!

نگاهم از صورتش نشست روي برگه ي افتاده رو ميز! متعجب رفتم جلو که برش دارم مچ دستمو گرفت و وادارم کرد لبه ي تخت بشينم، زل زد به چشمام و گفت: مدل جديده؟!

-چي؟!

:این بساطی که راه انداختی؟!

-حالت خوشه؟! دو صبح داری معما طرح می کنی؟! از چي حرف می زنی؟!

:راهکارت برای اینکه تن و بدن من تو این وانفسا کمتر بلرزه اینه؟! که همه  
چيو ازم مخفی کنی؟!

تازه داشتم پی می بردم به اینکه اون کاغذ چیه! مگه شفق پنهنوش نکرده  
بود؟! پس دست کبریا چي کار می کرد؟!

کبریا از جاش پاشد، تی شرتشو در آورد و انداخت رو مبل، برگشت سمت  
من و پرسید: چي کارت داشتن؟

نگاهمو دوختم به صورتش. بنفشه اشتباهی زنگ نمی زد، نصفه شبی بیدار  
نمی شد که بخواد مچ من خسته از شلوغی کارخونه و فرودگاه رو بگیره!  
لبي تر کردم و گفتم: یه سری توضیح بود که دادم و اومدم.

-در چه مورد؟!

:دعوی اون روز.

:ول کن کبریا! نصفه شبی چه جونی داری نشستنی به سوال و جواب!

-تا خود صبح هم که لازم باشه می پرسم و تو جواب می دی کنعان! واقعاً از سر شب که این نامه رو پیدا کردم انگار نشستنه ام تو مواد مذاک! از کی تا حالا ما به چیز مخفی با هم داشتیم که این دومین بارش باشه؟! با خودت چی فکر کردی؟!

:با خودم فکر کردم برای تو بسه که همش و همش درگیر مشکل من و اون حروم زاده باشی.

-آهان! الان کوروش شد مشکل تو به شخصه آره؟!

:آره! از اول هم مشکلتش من بودم! الان هم مشکلتش با منه!

-آره خب! حق داری! تا قبل از این هم حضور اون دَی... فقط زندگی تو رو بهم ریخته بوده و هیچ مشکلی واسه من، واسه بابا، واسه زندگیمون ایجاد نکرده بوده!

از دست هایم حافظه دارند و همون جورى که مي رفتم سمت در گفتم: نيازي نياست  
ياداوري کني که اگه بابا تو اين وضعيته به خاطر من و اون کوروش بي همه  
چيزه!

رسیده بودم به در، بازوم کشیده شد و کبريا عصبى و پرخشم زل زد به  
چشمام و گفتم: پس اينو بگو! واسه همينه که اين مدت همش از بابا فراري  
هستي آره؟! الان مريضى بابا هم افتاد گردن تو؟! مي دوني من چي فکر  
مي کنم؟! من خيال مي کنم اگه کوروش ساديسم داره، تو هم ماليخوليا و  
مازوخيسم داري! خوشت مي ياد خودتو آزار بدى!

دستم از بازوش در آوردم و در اتاقو باز کردم، با تحکم توپيد: آخرين باره يه  
همچين چيزايى از من پنهون مي مونه کنعان! دفعه ي ديگه اين جورى  
برخورد نمي کنم!

برگشتم سمتش، يه لبخند زدم و پرسيدم: الان يعنى داري در آرامش و  
خيلي خوب و منطقي برخورد مي کنى؟!!

با انگشت به سقف اشاره کرد و گفتم: دفعه ي ديگه که خواستي پنهون  
کاري کنى بدون بعد فهميدنم اين سقفو رو سرت خراب مي کنم!

-باشه! يادم مي مونه! شب به خير!

در دست هایم حافظه دارم! صدای تق کوبیده شدن چیزی پیچید تو خونه و سرم به هایش  
ناخودآگاه به حالت تأسف تکونی خورد و رفتم تو آشپزخونه. به این بشر  
غرغرو لطف هم می خواستی بکنی آخرش طلبکار می شد!

سر و صدا به حدی بود که نمی شد دیگه خوابید! از جام بلند شدم و کلافه  
راه افتادم سمت هال که به کسرا بتویم، صدای جیغ بنفشه برق از سرم  
پروند!

قدم گذاشته تو هال رو دنده عقب رفتم و از تو اتاق غر زدم: چه خبره آخه؟!

صدای بنفشه رو شنیدم که هول خورده پرسید: وای تو مگه خونه ای؟!

ای خدا! اقبال ما رو شکر! تی شرتمو تنم کردم، دستي به چشماي پف  
کرده ام که به زور باز می موند کشیدم و دوباره برگشتم تو هال: یاالله!

صدای خنده ی پرانرژی بنفشه پیچید تو خونه! ایستادم و زل زدم بهش،  
خنده اشو جمع کرد و گفت: یاالله هست پسر خوب راحت باش!

از دست هایم حافظه دارندم یادمه که همیشه خیلی راحت و بی قید بود، مخصوصاً  
تو لباس پوشیدن! راه افتادم سمت دستشویی و پرسیدم: بالا تلویزیون  
نداشتین اومدی پایین؟!

-اومدم پیش شفق جونم خسیس خان! تو چرا سر کار نرفتی؟! بی کاری؟!

برگشتم سمتش، با لبخند نگاهم می کرد، کش و قوسی به خودم دادم و  
شفق از تو اتاق بابا بلند گفت: آره بنده ی خدا بی کاره! مگه بنیامین نگفت  
بهت؟!

لبخند بنفشه به آنی جمع شد، در دستشویی رو باز کردم و بلند گفتم:  
سلام.

صدای جواب سلام شفق رو شنیدم و صدای بنفشه رو که رفته بود ایستاده  
بود جلوی در اتاق بابا و می پرسید: جدی کنعان بی کاره؟! بنیامین که می  
گفت تو کارخونه کار می کنه؟!

نشیدم شفق چي جواب داد اما بدم نمی اومد یه خرده سر به سر مردم  
آزاري که اون ساعت صبح از خواب بی خوابم کرده بود بذارم!

صورتمو با حوله خشک می کردم که کسرا سلام کرد. حوله رو آوردم پایین و  
به حاضر به یراق بودنش یه نگاه انداختم و پرسیدم: کجا ایشالله؟

-باشگاه!

:این ساعت؟!

-بچه ها تمرین دارن باید زودتر برم.

:با اون همه غیبت هنوز راحت می ده اونجا؟!

-کی؟!

:صاحب باشگاه!

-آره بابا! خب من روز مزدم، مشکلی نیست اگه یه وقت چند روز نرم!

:چی کار می کنی اونجا که بودن و نبودنت اصلاً مهم نیست؟!

کسرا راه افتاد سمت آشپزخونه و در همون حال غر زد: گیر دادی ها!

حوله رو گذاشتم رو پشتی مبل و همون جوری که می رفتم تو آشپزخونه  
گفتم: اینکه می خوام بدونم چی کار می کنی گیره؟!

بنفشه و شفق نشسته بودن پشت میز. با بودن بنفشه معذب بودم، مخصوصاً با اون وضع لباس پوشیدنش! بدون اینکه نگاهش کنم رومو کردم سمت کسرا که داشت برای خودش چایی می ریخت و گفتم: واجب شد یه سر بیام و باشگاهو از نزدیک ببینم.

لیوان چایی رو گذاشت رو میز و همون جوری که می نشست پرسید: بیای باشگاهو ببینی یا زاغ سیاه منو چوب بزنی؟!

یه اخم غلیظ نشست رو صورتم و قبل از اینکه چیزی بگم بنفشه گفت: خون خودتو کثیف نکن کنی، بذار اون داداش گنده تون با این فسقلی سر و کله بزنه!

برای خودم یه لیوان چایی ریختم و نشستم پشت میز و گفتم: داداش گنده امون هم حریف عالم آدم می شه الا این!

کسرا بازو گرفت و گفت: واسه خاطر اینه داداش! هیکل که گنده کنی همه ازت حساب می برن!

زل زل نگاهش می کردم، دست شفق نشست رو مچ دستم و گفت: بشین.



دست هایم حافظه دارند و گفت: آره خب! البته دو متر زبون هم که داشته باشی،  
نیازی به بازو گنده کردن نیست! صبحونه اتو خوردی بمون منم حاضر شم  
همراحت بیام.

-کجا؟!

:باشگاه!

-واسه چی؟!

:واسه هیکل گنده کردن!

صدای خنده ی بنفشه بلند شد، یه قلپ از چایی جلوش خورد و گفت: باور  
نمی کنین که دلم برای این کل کل ها چقدر تنگ شده بود!

یه لقمه نون پنیر درست کردم و گفتم: دقیقاً دلت برای کل کل های من و  
کسرا تنگ شده بود؟!

-نه بابا! اون موقع که من می رفتم این یه جوجه بیشتر نبود! دلم برای کل  
کل های تو و کبریا تنگ شده، حالا که اون طوفان نیست، تو و این جوجه هم  
کل کل کنین عالیه!

دستی هلم حافظه دارند سرتی به ناست تکون دادم و نگاهم نشست به نگاه خندون شفق و گفتمش  
می بینی تو رو خدا! گیر و گرفتاری ها و اعصاب خردکنی های ملت واسه  
این مرفهین بی درد سرگرمیه و سوژه ی خنده!

تقه ای به در خورد و بنیامین گفت: مهمون نمی خوانین؟!

برگشتم سمتش و کسرا در جوابش گفت: والله داداش این جور ی که آجی  
شما داره پیش می ره، فکر کنم ماها اینجا مهمونیم!

بنیامین نشست کنار من و لقمه ی تو دستم رو گرفت و همون جور ی که  
می برد سمت دهنش رو به بنفشه پرسید: واقعاً موندم با چه جرأتی  
پاشدی اومدی پایین! نگفتی کبریا خونه باشه گوشتو بیخ تا بیخ می بره؟!

بنفشه سرتی به علامت مثبت تکون داد و گفت: اون غرغره میرزا رو دیدمش  
که صبح زود رفت.

شفق متعجب پرسید: اصلاً خوابیدی دیشب؟!

بنفشه هم جواب داد: اگه بگم فقط یکی دو ساعت دروغ نگفتم! از ذوق اصلاً  
خوابم نبرد. کنعان بنیامین که باید بره فروشگاه و هر کاری کردیم بابا راضی  
نشد امروزو بهش مرخصی بده! تو که بی کاری می تونی همراهم بیای؟!

: تهران گردي! دلم براي خيلي جاها تنگ شده!

لقمه ي تو دهنم رو جوييدم و گفتم: خيلي هم بي کار نيستم! بايد همراه  
کسرا برم باشگاهش، داروهاي بابا رو بگيرم، يه سر به عزيزم بزنم و ...!

-اوه! چه خبره حالا؟! اولويت بندي کن خب! همه رو که مجبور نيستي تو يه  
روز انجام بدي!

پشت ابروم رو خاروندم و زل زدم بهش! داشتم فکر مي کردم که شايد جمله  
ي کبريا در مورد خداحافظي با آرامش واقعاً راست بوده باشه که بنيامين  
دستش رو گذاشت رو پشتم و گفت: من اگه جات بودم به هر قيمتي شده  
از زير اين جريان در مي رفتم!

نگاهمو چرخوندم رو صورت اون و پرسيدم: نکنه مرخصي ندادن بابات به تو  
هم همون هر قيمتیه که مي گي؟!!

بنيامين يه چشم غره به من رفت و بنفشه با اعتراض پرسيد: آره؟! آره  
بنيامين؟! براي اينکه منو نبري بيرون با بابا همدست شدین؟! خيلي  
بدجنسي! خيلي!

دوست هام چاڙه ډارڼد، شنيدم که شفق گفټ: من صبح بيکارم، مي رهاسي  
تا اون موقع صبر کني و ...

همون جوري که از جام بلند مي شدم گفتم: شما امروز بيکاري! هر جا  
خواستې و دوست داشتې مي توني بري!

صداي آخ جون بنفشه و صداي بيچاره شفق بنيامين با هم همزمان شد،  
نگاهم نشست رو نگاه ناراضي شفق و پرسيدم: چيه؟! واسه تو هم بايد به  
هر قيمتي شده يه بهونه جور مي کرديم؟! تعارفټ شابدالعظيمي بود؟!

سري به علامت منفي تګون داد و گفټ: نه! منتها من امروز خيلي هم بي  
کار نيستم!

رفتم سمت در آشپزخونه و گفتم: هر روزي که مي ياي اينجا بيکاري و وقت  
مال خودته! مي توني بموني، مي توني نموني و برنامه اتو تغيير بدي! سند  
ندادي که وايسي به ضبط و ربط باباي ما! من مي مونم خونه، شمام هر جا  
خواستين برين.

صداي نه بابا حالا واجب نيست بنفشه آخري چيزي بود که شنيدم، رفتم تو  
اتاقم و در رو بستم و يه نفس عميق کشيدم!

\*\*\*

ایستاده ام به تماشای بیرون رفتن بنفشه و بنیامین! کبریا بهم اجازه نداده همراهِشون برم و من به امید خونه بودن عمو بهروزه که ترس از راه رسیدن کوروشو پس می زنم! عمو که باشه دلم قرصه به اینکه کوروش کاری به کارم نداره! درسته که دلم می خواد برم سینما، درسته که دلم می خواد با بنیامین و بنفشه همراه بشم، اما تو نبود بابا و مامان، کبریا بزرگترمه و مجبورم بهش بله و چشم بگم، هر چند که من کلاً خیلی بلد نیستم با نظر بقیه مخالفت کنم.

راه می افتم سمت پله ها و دراز می کشیم روی تخت و چشمامو می بندم و تو خیالم خودمو سوار یه ماشین آنچنانی می بینم که چشم همه دنبالشه! صدای حرف زدن عمو بهروز با تلفن و نبودن کوروش تو خونه خیالمو اونقدری راحت می کنه که چشمای خسته ام روی هم بره و کم کم خوابم ببره.

ساعتی از خوابیدنم نگذشته که لمس دستي از جا می پروندم و چشمای ترس خوردم مات قیافه ی خندون و سرکیفِ کوروشِ نشسته لبه ی تخت می شه! ناخودآگاه خودمو عقب می کشم! دستش مچ دستم رو محکم می گیره و با لحن چندش آوری می گه: سلام گل پسر! خوب خوابیدی؟!

آب دهنمو به زور فرو می دم و سعی می کنم دستمو از دستش در بیارم اما بی فایده است. فشارش روی مچم اونقدری زیاد می شه که احساس می کنم هر آن ممکنه استخونم خرد بشه! احساسی که چند دقیقه ی بعد، میون

زد دست هایم حافظه دارند از حیوون کثیفی که واسه رسیدن به هدف پلیدش رهایش  
تیکه ای لباس روبروم ایستاده به واقعیت تبدیل می شه!

\*\*\*

ضربه ای به در اتاق، افکار عذاب آوری رو که مشغول سوهان کشیدن به  
روحم بود ازم دور کرد. شفق تو آستانه ی در ظاهر شد و گفت: قرار شد  
بنیامین با بنفشه بره، اگه می خواهی به عزیزت سر بزنی و داروهای بابا  
عبدالله رو بگیری حاضر شو که تا به جایی برسونت.

حالتم انگار هنوز غیرعادی بود که اومد تو و موشکافانه خیره ی صورتم شد و  
پرسید: چیزی شده؟!

سری به علامت منفی تکون دادم، دراز کشیدم و گفتم: حوصله ندارم جایی  
برم.

اومد بالای سرم و نگاهم کرد و بعد به مکت پرسید: باشگاه کسرا نمی ری؟

با دست پیشونیمو ماساژ دادم و گفتم: به روز دیگه می رم.

صداشو آورد پایین و پچ پچ وار گفت: ولی من فکر می کنم هر چه زودتر ته و  
توی این قضیه رو در بیارین بهتره!

نگاهمو دوختم به صورتش و پرسیدم: چطور؟!

سری به دو طرف تکیه داد و گفت: نمی خوام چغلی کنم ولی تلفن های کسرا یه جورایی بوداره کنعان! من نگرانشم که دارم بهت می گم. می ترسم افتاده باشه تو کار خلاف!

نشستم و نگران و آشفته پرسیدم: چه کار خلافي؟! چه تلفني؟!

-روزهایی که شما نیستین، یه وقتی وسط روز می یاد خونه، یه چیزی از تو این اتاق بر می داره و می ذاره تو کیفش و می ره. یا پای تلفن یه سری سفارش می گیره انگار. آدرس و محل تحویل و این حرفا!

صورتمو گرفتم بین دستهام و آروم نالیدم: یا خدا!

همینمون مونده بود! اگه گندکاری بالا آورده بود و کبریا می فهمید زنده اش نمی داشت!

دستم آوردم پایین و همون جوری که فک و چونه امو فشار می دادم زل زدم به صورت شفق! پشیمون از مطرح کردن موضوع گفت: به خدا نمی خواستم ناراحت و نگران کنم اما با خودم گفتم حالا که سر حرفو وا کردی، بهتره که دنبالشو بگیری. منم مثل شماها نگرانشم که ...

سرم به علامت تأیید تکون خورد و در همون حال گفتم: خوب کردی! اصلاً یهو دیدی یه گند بزرگی بود و وقتی می فهمیدیم که دیگه خیلی دیر شده بود! به کبریا فعلاً چیزی نگو، خب؟!!

سرش به علامت مثبت تکون خورد، از جام بلند شدم در حال در آوردن تی شرتم گفتم: جریان دادگاو فهمید. نامه رو پیدا کرده.

شفق یه ای وای گفت و ادامه داد: نامه رو ته کشوی کابینت قایم کرده بودم!

در حال بستن دکمه های پیرهنم گفتم: کبریا همیشه ته کشوهای کابینت دنبال پاکت سیگارهایی که قایم کرده می گرده! مهم نیست اصلاً! الان فقط دعا کن اون چیزی که خودت حدس زدی و منم حدس می زنم درست نباشه!

یه ایشالله گفت و رفت سمت در، قبل از اینکه بره بیرون برگشت سمتم و گفت: به کسرا نگو که من چیزی گفتم، باشه؟!!

شلوارمو از روی چوب لباسی برداشتم و گفتم: حتماً! الان مثلاً می خوام برم دنبال داروهای بابا!



شفق رفت، شلوارمو پوشیدم و سرمو گرفتم بین دستهام! خدایا قراره مصیبت پشت مصیبت برامون بباره؟! کبریا بفهمه کسرا رو می کشه! حقشه! به جهنم که بکشه! اصلاً خودم با همین دستهام خفه اش می کنم! وای خدای من!

از اتاق رفتم بیرون، به خیال بقیه داشتم می رفتم دنبال داروهای بابا، به قصد خودم اما می رفتم دنبال کسرا که ببینم باشگاهی که ازش حرف می زنه کجاست و اصلاً هست یا نه!

کسرا رفت، منم به فاصله ازش از خونه زدم بیرون. داروهای بابا، دیدن عزیز گله مند و خرده کاری های خودم در مقابل کابوسی که شاید منتظرم بود که برم و با چشمای باز ببینمش هیچ بود! تموم مدتی که توی تاکسی نشسته بودم و به ماشینی که سر خیابون کسرا رو سوار کرده بود زل زده بودم به یه چیز فکر می کردم، زندگیمون تا کجا قرار بود به قهقرا کشیده بشه! مصیبت تا کجا قرار بود بیخ خرمون رو بگیره! خدا خدا می کردم یه حدس اشتباه باشه اما یه چیزی ته وجودم می گفت لحن اخطارگونه ی شفق بی مورد نبوده!

پرشیای سفیدی که یه پسر جوون پشت رلش بود سر یه کوچه ایستاد، کسرا پیاده شد و راه گرفت سمت یه کوچه. از راننده خواستم بره تو کوچه اما با فاصله ازش بایسته! آدم خیال می کنه این چیزایی که می بینه فقط

دستی‌هایم حافظه دارند! فقط مال سریال‌هاست! حالا خودم دقیقاً عین آدم‌های روی پرده  
فیلم داشتم برادر کوچیکمو تعقیب می‌کردم!

دم‌یه برج بزرگ ایستاد، با موبایل به کسی زنگ زد و بعدِ هماهنگی رفت تو  
و چند لحظه بعد برگشت. دو جای دیگه هم به همین منوال سر زد و شنیدم  
که راننده گفت: برادرتونه؟

-نه! رفیق برادرمه!

:خب پس به موقع داری به داد برادرت می‌رسی! یارو داره مواد پخش می  
کنه!

-جداً؟!!

:آره تابلوا دیگه! تا دیر نشده داداشتو ارزش دور کن!

کلافه، داغون، نابود، خردشده دو تا دستهامو فرو کردم تو موهام! آخرین  
مقصدشون یه پارک بود! پیاده شدم، پول راننده رو دادم و زیر اون آفتاب  
سوزان لعنتی راه افتادم دنبال کسرا! راه نمی‌رفتم! اصلاً پاهام مال خودم  
نبود! پشت یه درخت ایستادم، آتیشی رو که کسرا داشت به زندگی خودش  
و زندگی ما و به زندگی خیلی‌های دیگه می‌زد از دور تماشا کردم و گر  
گرفتم! داغ شدم! داغون شدم! راه افتادم سمتش، اونقدری منو ندید تا

دستم هايم حافظه دانه کوله اش و از پشت کشيدمش! پسره ي احمق ناشي! مي تونست جاي من يه مأمور باشه! مي شد الآن مچ دستش جاي دست من تو دست يه مأمور باشه! مي شد با اون کوله اي که مطمئناً توش مواد بود گير پليس افتاده و کل زندگيشو نابود کرده باشه!

اوني که داشت ازش جنس مي خريد دوييد و داد زد مأمور و يه عده تو پارک پا به فرار گذاشتن! مچ دست کسرا رو که شديداً تقلا مي کرد از دستم در بياره محکم تر گرفتم! جوري که حس کردم مچ دست خودم تو دست کوروش در حال خرد شدنه! بي توجه به داداش داداش گفتن هاش راه افتادم سمت ورودي پارک و دنبال خودم کشوندمش! مقاومتشو که ديدم، برگشتم سمتش و زل زدم به چشماش و از بين دندونهاي چفت شده ام پريغض گفتم: مي ريم خونه!

بي حرف راه افتاد اما اعتمادي نبود که بخوام دستشو ول کنم! کوله اش تو يه دستم بود و دستش تو يه دست ديگه ام! خيس عرق، با نغسي که شمرده شمرده و سنگين بالا مي اومد، جلوي يه ماشينو گرفتم، کسرا رو هل دادم تو و خودم هم نشستم و به راننده گفتم: مي ريم نزديک ترين کلان تري!

کسرا کپ کرده بود! زل زده بود به نيم رخم و انگار باور نمي کرد که بخوام لوش بدم! آروم و با ترديد و ترس، نصف کلمه ي داداش از دهنش بيرون نيومده برگشتم سمتش و توپيدم: حرف نزن! هيچي نگو! خب؟! هيچي؟!!

دست‌هایم حافظه دارند و سرشو انداخت پایین. بی توجه به نگاه کنجکاو راننده نگاه‌هایم ساکت شد و سرشو انداخت پایین. بی توجه به نگاه کنجکاو راننده نگاه‌هایم دوختم به خیابون! این بدبختی، این شوک اونقدر برام بزرگ بود که دلم می خواست جای هوار کشیدن، جای کتک زدن، جای فحش دادن، جای مشت کوبیدن بشینم و گریه کنم! بشینم و به خاطر این درموندگی زار بزنم! زار! دنیا رو سرم خراب شده بود! درد کوروش، بودنش، تهدیداش، درگیر شدن باهاش در مقابل این اتفاق هیچ بود! هیچ هیچ! برادر کوچیکمو تموم شده می دیدم! نابود شده! آینده اشو پوچ می دیدم! آینده ی خودمونو، خوشیهای گاه و بی گاهمونو! همه رو تموم شده می دیدم!

رسیدیم دم کلانتری، راننده نگه داشت، یه پولی رو گذاشتم کف دستش، پیاده شدم و بازوی کسرا رو کشیدم و کشوندمش بیرون. بی توجه به راننده که هی می گفت آقا باقی پولتون، راه افتادم سمت کلانتری.

صدای التماس کسرا که به زور دنبالم کشیده می شد و تو رو خدا کنعان تو رو خدا کنعان می گفت مغزمو به حد انفجار رسونده بود! چند قدم مونده به کلانتری، دستش رو به یه درخت بند کرد و سفت ایستاد. برگشتم سمتش و با چشمایی که حس می کردم خرده شیشه توش ریختن زل زدم بهش! با چشمایی پر اشک خیره ی صورتم شد و آروم زمزمه کرد: می دونی تو اون کوله چقدر مواده؟! اعدام می کنن! داداش تو رو خدا! غلط کردم! دیگه این کارو نمی کنم! به روح مامان قسم می خورم!

کف دستم از فشاری که به مچ دستش می آورد سیر شده بود و خیس عرق! اونقدر لبمو پر حرص گزیده بودم که شوری خونو حس می کردم! پامو گذاشتم اون سمت خوب، وقتی تغییر مسیرمو دید، درخت رو ول کرد و

دست هایم حافظه دارند. ده دقیقه طول کشید، به ماشین جلومون بایسته، در بستن رهاش  
گرفتم و تا برسیم خونه نه من حرف زدم و نه اون!

رسیدیم دم در، نفهمیدم اصلاً چه جوری کشیدمش تا توی خونه و تا توی  
اتاقمون. در رو کوبیدم به هم، زیپ کوله رو باز و روی تخت سر و تهش کردم و  
چشمم که افتاد به بسته های کوچیک توش، مات موندم! نفس کشیدن  
اصلاً یادم رفت! نگاهم با تعلل نشست روی صورتش، از ترس و پشیمونی  
لحظه های دم کلانتری خبری نبود!

سرم که ناخودآگاه به تأسف تکون خورد لب وا کرد و گفت: با این لقمه لقمه  
پول در آوردن های تو و کبریا به هیچ جا نمی رسیم! همش درجا می زنیم!  
من یه ساله زندگیمونو از این رو به اون رو می کنم! ریسکش بالاست ولی  
می شه! تا حالا شده، از این به بعد هم می شه! دارم کاریو می کنم که تو  
بلد نیستی بکنی! دارم حقمونو از این جامعه می گیرم! من مثل تو نیستم!  
مثل تو نمی ترسم!

دست خودم نبود که دستم بلند شد و اونقدر محکم خوابید زیر گوشش که  
پرت شد یه گوشه! دست خودم نبود که با حرفهای انگار به آتیش کشیده  
بودم! دست خودم نبود که به یاد حرف قاضی افتادم وقتی می گفت اونوی  
که از خلافش پشیمون نیست خطرناکه! دست خودم نبود که رسیده بودم به  
ته دنیا! دست خودم نبود که صدام رسید به آسمون!

:دست‌های حافظه دارند چیز من آگه سگ دو می زنم نون حلال بیارم سر اینهاش  
سفره ترسوام؟! با حروم خوری داری حقتو از این مملکت می گیری؟! افتخار  
می کنی خوب بلد شدی مواد فروشی کنی؟! آره؟! واسه خاطر اعدام  
نشدن یه حروم زاده ی حروم لقمه دهنمو گل گرفتم، دارم زندگی و آینده امو  
با جهنم یکی می کنم که برادرم زندگی یه عده رو به ته خط برسونه؟!  
خودش دستی دستی پای خودشو به چوبه ی دار بکشونه؟! آره؟! خسته  
شدم! از این زندگی لعنتی که هر سمتش یه مکافاته خسته شدم! می  
شنوی؟! می فهمی؟! از توی لعنتی که اینقدر پست شدی که گند زدی به  
این زندگی گند خسته شدم! می شنوی لعنتی؟! می فهمی چی می  
گم؟! جای من می شد یه مأمور مچتو گرفته باشه! با این همه مواد سرت  
می رفت بالای دار احمق! خود بی شرفت که می دونستی این همه مواد  
سرتو به باد می ده باز وایسادی جلوی من می گی ریسکش بالاست؟! این  
ریسکه؟! دستی دستی خودت و ما و بچه های مردمو بدبخت کنی  
ریکسه؟! این با سر فرو رفتن تو کثافته! تو لجنه!

دولا شدم، بازوشو گرفتم و محکم تکونش دادم و هوار کشیدم:چی کار  
کردی کسرا؟! با این زندگی به اندازه ی کافی به لجن کشیده شده چی کار  
کردی؟!

در باز شد، بنیامین بازومو محکم کشید و گفت: چه خبره؟! بسه کنعان!

با فشار دستش به عقب کشیده شدم و دستم از بازوی کسرایبی که بغ  
کرده روی زمین نشسته بود کنده شد!

حس می کردم رگهای مغزم زده بیرون! تا مرز سخته پیش رفته بودم! صدای پرتحکم بنیامین سکوتو شکست: پاشو برو یه لیوان آب بیار کسرا! بشین یه دقیقه!

نشستم رو تخت و سعی کردم از هوا نفس بگیرم. گلوم از هوارهایی که کشیده بودم می سوخت و خش برداشته بود. کسرا که به خودش تکونی داد واسه آوردن آب، از جام بلند شدم، بازو شو کشیدم و پرتش کردم عقب، موادها رو ریختم توی کوله، بازوی بنیامین رو گرفتم و هلش دادم سمت در و پرتحکم گفتم: برو بیرون!

دنبالش راه افتادم، در اتاق رو بستم و قفل کردم، مشتم محکم کوبیده شد به در و داد زدم: اونقدر بمون اون تو تا کبریا بیاد و آتیش بزنه که آتیش زدی به زندگی خودت و من و اون! می شنوی؟!

بازوم کشیده شد، بنیامین از جلوی در کشیدم کنار و گفت: کافیه کنعان! یه لحظه منو ببین!

نفس نفس زنون، گر گرفته و داغ کرده نشستم رو مبل، آرنج دستهامو گذاشتم روی پاهام و سرمو گرفتم بینشون! حس می کردم هیچ انرژی برام نمونده! حس آدمی رو داشتم که برادرشو، عزیزکرده اشو می برن سمت پرتگاه! نمی برن سمت پرتگاه! بردن و از اون بالا پرتش کردن پایین! جلوی چشمای من! جلوی چشمای منی که روی خیلی از آرزوهای چشم بستم

که دست هایم حافظه دارند! داشته باشه! که نگه اگه پدر نداشتم، اگه مادر نداشتم رهاش  
عقده ي همه چي تو دلم موند!

دست بنیامین نشست رو شونه ام و آرام گفتم: کنعان این آبو بخور.

سرمو بلند کردم و زل زدم به لیوان آب! یه لیوان زهر هلاهل می داد دستم  
بهتر بود! صدام در اومد: داغونم! داغون! دارم دیوونه می شم! می بینی؟!  
چقدر راحت گند زد به همه چي؟! زل زل تو چشم من نگاه می کنه و بی  
عرضگی منو به رخم می کشه!

سرم چرخید سمت اتاق و صدام بلندتر شد: آره بی عرضه و ترسو بودم که  
دفعه ي قبل نداشتم کبریا دمار از روزگارت در بیاره! بی وجود بودم که به  
خاطر توي الدنگ بی همه چیز جلوش وایسادم و نداشتم بیشتر از اون  
دست روت بلند کنه! من و اون بدبخت از همه جا بی خبر یه عمر سگ دو  
زدیم که توي بی شرف لقمه ي حروم به دهنت نبری، حالا می گی یه ساله  
بارمونو می بندی؟!!

-بسه کنعان! بین منو، یه دقیقه، فقط یه لحظه زبون به دهن بگیر بین من  
چي می گم، بعد دوباره از سر شروع کن به داد و هوار کردن!

سرم به تأسف تکونی خورد، بنیامین لیوان آبو گرفت نزدیک لبم و گفت: یه  
قلب از این بخور! به قرآن داری سخته می کنی!



دست هایم حافظه دارند گذاشتم رو چشمام و فشارشون دادم! آره! رگهای مغز من  
داشت پاره می شد! تصویر مواد فروختن کسرا تو پارک داشت سلولهای  
مغزمو متلاشی می کرد! این جهنم واسه من سوزنده تر از اونیه بود که  
بتونم تحمل کنم و دم نزنم! مستأصل شده بودم! درمونده شده بودم! از فکر  
اینکه خودش هم یکی از مصرف کننده ها باشه بیچاره شده بودم! از فکر  
اینکه خودش هم معتاد شده باشه دیوونه شده بودم!

بنیامین کنارم نشست، دست گذاشت رو پشتم و آروم گفت: درست می  
شه کنعان! بهت قول می دم! باور کن! خب؟!!

سرمو بلند کردم که بگم هیچی هیچ وقت قرار نیست تو این زندگی سر  
جاش بشینه و درست بشه، چشمم نشست به نگاه بهت زده و گیج کبریایی  
ایستاده جلوی در!

یه قدم اومد جلو، متعجب نگاهیه به من با اون قیافه ی آشفته و صورت سرخ  
و گر گرفته انداخت و آروم پرسید: چیه شده؟!!

تو اون لحظه هیچی نداشتی که بگم! مغزم هنگ کرده بود! صدای کبریا  
دوباره پیچید تو خونه: چیه شده کنعان?!!

بنیامین بود که جواب داد: هیچی. سر اینکه کسرا پیش عمو بمونه با هم  
حرفشون شده!

از جام بلند شدم و بی اهمیت به گرمای بیش از حد ظهر رفتم تو حیاط و وقتی به خودم اومدم که نشسته بودم کف پشت حیاط، تکیه داده بودم به دیوار و سرمو گذاشته بودم روی زانوهایم، تو حصار دستهام. صدای پایي اومد، یکی جلوم زانو زد و دستی نشست روی شونه های لرزونم و کبریا که به حرف اومد فهمیدم اونه.

:کنعان بینمت! سر یه بحث ساده نشستی داری گریه می کنی؟! کنعان؟!

دماغمو بالا کشیدم و سرمو بلند کردم. زل زد به چشمام و گفت: سر چی دعواتون شده که درو به روش قفل کردی و خودت اینقدر بهم ریخته ای؟!

آب دهنمو به زور فرو دادم، کبریا سری به دو طرف تکون داد و گفت: فقط نگو که سر خونه موندنش دعواتون شده که به هیچ وجه باور نمی کنم! چی بهت گفته؟! هان؟! باز چرت و پرت بارت کرده، آره؟! یا نکنه کاری کرده که... کنعان حرف بزنی بفهمم چی شده!

از جام بلند شدم، دستی به چشمام کشیدم و راه افتادم سمت ساختمون، کبریا هم همقدم شد و پرسید: چی شده کنعان. می شه بگی؟!

دست هایم حافظه دارند! هر حرفی می زدم کسرا رو به کشتن داده بودم! شاید هایش حتی خود کبریا رو هم همین طور! برگشتم تو ساختمون، بنیامین از تو اتاق کبریا صدام زد و گفت: یه لحظه بیا.

رفتم تو اتاق، درو بست، یه خرده نگاهم کرد و بعد آروم پرسید: می خوای جریانو به کبریا بگی؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: تنهایی نمی تونم این گندو جمع کنم! تنهایی نمی تونم پاش باشم!

با سر حرفمو تأیید کرد و گفت: پس بذار من بهش بگم.

زل زدم بهش، دستشو فرو برد تو موهایش و گفت: ببین کنعان، الان خودت نیاز داری یکی آرومت کنه، بخوای با کبریا حرف بزنی ناخودآگاه باعث می شی اون بیشتر تحریک بشه. من می برمش بیرون، جریانو بهش می گم، آرومش می کنم و بر می گردیم. هان؟

لب های خشکمو با زبون تر کردم، نشستم رو لبه ی تخت و گفتم: نمی دونم.

دستش رو گذاشت رو شونه ام و گفت: من می دونم! این جوریه بهتره. پاشو یه آبی به سر و صورتت بزن و یه چیزی بخور تا برگردیم.

اون قدر حرص و جوش خورده بودم که دیگه جا واسه غذا خوردن نبود! دراز کشیدم و ساعدمو گذاشتم روی بازوم. بنیامین از اتاق رفت بیرون و در رو بست. نمی دونم چند دقیقه گذشت که یاد بابا افتادم! مطمئناً همه ی حرفهامونو شنیده بود!

بلند شدم و رفتم تو اتاقش. خیره ی سقف بود و صورتش سرخ. نشستم لبه ی تخت، فشارشو گرفتم و دیدم خیلی بالاست. سریع یه لیوان آب آوردم، نشوندمش و داروهاشو بهش دادم. زل زده بود به چشمام و ته نگاهش یه درد بزرگ بود! دستي به ته ریشم کشیدم و آروم گفتم: چیزی نیست بابا! درست می شه!

درازش دادم و دستشو گرفتم تو دستم. لرزشش خیلی زیاد بود. زل زدم به چشماش و گفتم: درستش می کنیم! نمی داریم این جور یه نمونه. من و کبریا با هم درستش می کنیم. شما نگران هیچی نباش. خب؟!

چشماشو بست و یه قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید. دلم پاره شد! دستمو بردم جلو و رد اشکشو با انگشت خشک کردم و پربغض گفتم: بهت قول می دم بابا. همه چی عین روز اولش می شه. من و کبریا رو که می شناسی، از عهده ی همه ی کارها بر می یایم. با هم دیگه همه چیو درست می کنیم. خوبه که خیلی زود فهمیدیم و نمی داریم همین جور یه بگذره. بهت قول مردونه می دم.

دست بهایم حافظه دارم خرد نه نگاهم کرد و پلکهاشو آروم روی هم گذاشت رهاپشه  
دیقه ی دیگه نشستیم، دوباره فشارشو گرفتم و خیالم راحت شد که در حال  
پایین اومدن بود. از جام بلند شدم و رفتم تو هال، دراز کشیدم روی کاناپه و  
خیره ی ساعت شدم. الآن کبریا در چه حالی بود؟! بنیامین جریانو بهش  
گفته بود؟! لابد به مرز جنون رسیده بود از شنیدن خبر!

صدای زنگ گوشیم بلند شد. نشستیم و از تو جیب شلوارم درش آوردم.  
شفق بود. الو که گفتم آروم پرسید: خوبی کنعان؟! چی کار کردی؟!

چی می گفتم؟! هیچ حرفی نداشتم برای زدن! اصلاً تو حوصله ام نمی  
گنجید توضیح دادن فاجعه ای که شفق اولین نفری بود که بهش پی برده  
بود.

با لحن نگران الو کنعانی گفت، با صدای گرفته ای گفتم: بعد باهات تماس  
می گیرم شفق باشه؟!

-چی شده؟!

:هیچی!

-حدس من و بنیامین درست بود آره؟!

-اول اون بود که گوش به زنگ شد و منو در جریان گذاشت. چي شده، کسرا چي کار مي کرده؟!

:تو چي فکر مي کنی؟!

-نمی دونم. کرتون و پودر و قرص مي فروخته؟!

:این کار خلاف نیست، هر چند که از نظر من و تو و خیلی های دیگه خلافه!

-کنعان زود باش بگو ببینم چي شده؟!

:الآن نمی خوام حرف بزنی شفق، باشه واسه بعد، کاری نداری؟!

مکثی کرد و گفت: با بنفشه بیرونم، کارش که تموم شد می یام اونجا باشه؟!

-باشه.

:نگرانم کردی!

-بدبختی های ما دیگه عادی شده، جای نگرونی نداره!

:می یام رو در رو حرف می زنیم. الان قطع می کنم که یه خرده آروم بگیری.  
کاری نداری؟

-نه خدافظا!

موبایلو انداختم روی مبل و دوباره دراز کشیدم. کوله ی روی مبل روبرویی بهم دهن کجی می کرد! نیم ساعت به همین منوال گذشت، صدای بسته شدن در از جا پروندم و نگاهم نشست به قیافه ی برزخی، آتیشی، سرخ شده و درب و داغون کبریا. اومد سمتم، دستشو جلوم دراز کرد و گفت:  
کلیدو بده!

بنیامین که پشت سرش اومده بود تو بازوشو گرفت و آروم گفت: این همه حرف زدم کبریا! چي کار می خوای بکنی؟!

از جام بلند شدم، بی حوصله و بی رمق و آروم گفتم: بابا حالش خوش نیست! داشت گریه می کرد!

کبریا انگار با این جمله شکست. نشست روی مبل، سرشو بین دستهایش گرفت و عصبی و تند تند شروع کرد به نفس کشیدن.

رفتم تو آشپزخونه، داشتم یه لیوان آب از تو یخچال بر می داشتم که صدای تق شکستن چیزی بیخ گوشم از جا پراندم. برگشتم و دیدم کبریا در کابینتی رو که مواد غذایی توش بود باز کرده و در حال دور ریختن وسیله های توشه! دست به سینه تکیه دادم به در یخچال و زل زدم بهش. اومد سمت من، از کنار یخچال پسم زد، درش رو باز کرد و همون جوری که خرت و پرت ها رو می ریخت تو سطل آشغال گفت: برو در اتاقشو وا کن بیاد کارش دارم!

بنیامین یه قدم اومد تو آشپزخونه و گفت: کبریا جان الان...

کبریا پرید میون حرفش و رو به من پرغیض گفت: برو بیارش گفتم!

کلیدو از تو جیب شلوارم در آوردم و پرت کردم سمت بنیامین، رو هوا قاپیدش اما بی حرکت سر جاش ایستاد. کبریا در یخچال رو بهم کوبید و داد زد: می ری یا خودم برم اون درو بشکنم؟!

بنیامین ناراضی راه گرفت سمت هال و چند دقیقه بعد کسرا با سری افتاده تو آستانه ی در ظاهر شد! کبریا نایلون زباله ای رو که پر شده بود از مواد غذایی دست نخورده و سالم گره زد، سطل رو بلند کرد و جلوی کسرا کوبید رو زمین، چند لحظه خیره ی صورتش موند و بعد پرحرص و از بین دندونای چفت شده اش گفت: همه ی تلاشمو کردم که تو آدم بار بیای، نون حلال بخوری، اهل باشی، کاره ای بشی، یه بار اضافه روی دوش ما نباشی، مثل



دست‌هایم حافظه دارند من و کنعان از خروش خون تا بوق سگ سگ دو نرنی، حمالي این و اوهایش نکني، ولي تو نشون دادي نمک به حروم تر از این حرفايي! من بعد نه ديگه باهات کاري دارم، نه اصلاً بودنت، کارهات، حروم خوري هات و حماقتها برام مهمه! فقط واي به حالت اگه بفهمم، بينم و کسي بهم بگه که يه قرون، يه پاپاسي، يه شاهي از اون پول حرومو تو این خونه خرج کردي! اونوقته که چشم رو این خون مشترکي که متأسفانه تو تنمونه مي بندم و خودم با دستهاي خودم دارت مي زنم! به روح مامان، به مرگ کنعان قسم مي خورم که خودم نابودت کنم! فهميدي؟!

صدای هوار بلند کبریا برای لحظه اي پلک چشمامو بست، لگدي به سطل آشغال ميونشون زد و توپيد: این آشغالايي رو هم که خريدي مي بري مي ذاريشون سر کوچه و مي ياي!

دستم نشست به پيشوني دردناکم. سرم داشت مي ترکيد! بنيامين دولا شد، سطل رو برداشت و از آشپزخونه رفت بيرون. مطمئناً مثل من تو فکر این بود که بيرون رفتن کسرا از خونه تو اون شرايط ايده ي خيلي خوبي نيست!

راه افتادم سمت هال، موبايلم رو برداشتم و شماره پلاک و مشخصات ماشيني رو که کسرا باهش مواد رد و بدل مي کرد از تو دفترچه يادداشتش برداشتم، زنگ زدم صد و ده و به محض شروع کردن به آدرس دادن نگاه نگران کسرا نشست به چشمام. نگاهمو ازش گرفتم. براي مأمور توضيح دادم که این ماشين مبادرت به حمل و جا به جايي و فروش مواد مخدر مي کنه، به سوالهايي که مي پرسيد تا جايي که مي تونستم و مي دونستم

دوست هایم حافظه دارند و بعد قطع تماس شنیدم که کسرا زیر لب نالید: دستشون بهم  
برسه می کشنم!

صدای به جهنم گفتن کبریا که می رفت سمت اتاقش پیچید تو خونه: به  
جهنم!

بلند شدم، دکمه های پیرهنمو باز کردم و درش آوردم و همون جوری که می  
رفتم تو اتاق خواب گفتم: دفعه ی بعدی شک نکن که اسم و آدرس تو رو هم  
بهشون می دم! نه به خاطر تو یا حتی به خاطر آبرو و آرامش خودمون، فقط  
و فقط به خاطر اون مادر و پدرایی که با هزار امید و آرزو بچه بزرگ می کنن و  
بچه هایی امثال تو می شن قاصد مرگ نور چشمیاشون!

-کنعان، بیداری؟

ساعدمو از روی چشمم برداشتم و زل زدم به صورت پر اخم و البته نگرین  
شفق.

نشسته بود رو مبل روبرویی و خیره ی صورتم بود. می شد اصلاً تو اون  
شرایط خوابیدی؟!

سر جام نشستم و با انگشتم فشاری به شقیقه هام آوردم و شنیدم که  
شفق آروم گفت: خوبی؟!

دستامو از روی شقیقه هام برداشتم و سرم ناخودآگاه به تأسف تکونی خورد. کبریا از اتاقش اومد بیرون و همون جوری که می رفت سمت آشپزخونه گفت: پاشو حاضر شو با شفق برو تا جایي و برگرد.

سوالي شفق رو نگاه کردم، از جاش بلند شد و گفت: زود بر می گردیم.

-کجا؟

:پوش بهت می گم.

-می خوام برم سر خاک مامانم.

:باشه، حاضر شو من می رسونمت.

نفهمیدم جایي که قرار بود با هم بریم و بعد تبدیل شد به بهشت زهرا کجا بود اصلاً، مهم هم نبود اون لحظه برام! ذهنم درگیرتر و خسته تر از این حرفها بود!

علی رغم خواسته ی قلبیم برای اینکه پا تو اتاقی که کسرا توش خوابیده بود بذارم، راه افتادم سمت اتاق و شنیدم که کبریا گفت: بردیش بیرون یه چیزی هم بریز تو حلقش تا از گرسنگی پس نیافتاده!

رفتم تو اتاق، بی اهمیت به کسرای بی که روی تختش دراز کشیده بود، پیرهنمو از روی چوب رختی برداشتم برگشتم توی هال. حاضر شدم و رفتم سمت اتاق بابا و از شفق که فشار بابا رو می گرفت پرسیدم: فشارش بالاست؟!

گوشی رو از گوشش برداشت و گفت: نه. فشارش خوبه.

دست کبریا نشست رو پشتم و گفت: برو خیالت راحت باشه. حواسم بهش هست.

سری به علامت باشه تکون دادم و راه افتادم سمت حیاط، شفق هم از کبریا خداحافظی کرد و همراهم شد.

دم در سویچ رو گرفت سمتم و پرسید: تو می شینی؟

نگاهش کردم، لبخند کمرنگی زد و گفت: البته اگه حوصله داری.

سویچ رو گرفتم و نشستم پشت رل، کنارم نشست و راه افتادیم. بعد یه سکوت طولانی آروم شروع کرد به حرف زدن: کبریا برام گفت چی شده.

دست هایم حافظه دارند  
بهتر! خودم حتی حوصله ی مرور ماجرا برای خودم رو هم نداشتم! بعد هاش  
دادن اون ماشین، آخرین کاری که کرده بودم ریختن اون گردهای لعنتی توی  
چاه توالت بود و پناه بردن به سجاده و سعی برای فراموش کردن افکار  
لعنتی معتاد بودن کسرا! باید شنبه اول وقت می بردمش آزمایشگاه! باید  
می فهمیدم چقدر تو لجن فرو رفته!

صدای شفق از فکر بیرونم آورد: جوونی کرده کنعان، بچگی کرده، نباید خیال  
کنی دیگه تموم شده و هیچ راه چاره ای نیست!

-از نظر من، منی که با پوست و استخونم حس کردم و با چشمم دیدم که  
کبریا چه جور تولاش کرده و از جون مایه گذاشته که این بچه پاشو کج نذاره  
و اشتباه نره، ته خطه! اگه پدرش بودم شاید امیدی داشتم، اما وقتی  
برادرهاشو بزرگتر خودش نمی دونه، وقتی از نظرش من و کبریا بی عرضه  
ایم و خودش با این گندکاری ختم روزگاره و خیلی باعرضه، هیچ امیدی به  
عادل شدنش، به اهل شدنش نیست!

:این جور نگو کنعان! بچگی کرده! می شه جبران کرد! آدم که نکشته!

-آدم نکشته اما کارش با آدم کشی خیلی فاصله نداشته! شاید نتونی درک  
کنی چی می گم، اعتیاد، مواد فروشی، قاچاق از نظر من، از نظر کبریا  
یعنی ته ته زندگی! از کجا معلوم خودش مصرف کننده نباشه؟!

:اگه مضرّف کنده بود اون همه جنسو نمي دادن بهش که پخش کنه! رهائش معمولاً ساقی ها خودشون معتاد نیستن کنعان!

برگشتم و نیم نگاهی بهش انداختم! نگاهش به نیم رخم بود. دنده رو عوض کردم و در همون حال گفتم: اینهایی که می گی مطمئناً تجربه ی شخصیت نیست، فقط تو فیلمها و سریالها یه چیزی شنیدی! هیچ تضمینی نیست که کسرا معتاد نباشه!

-نمی دونم! ولی امیدوارم این طوری که تو فکر می کنی نباشه. اما می خوام بگم یه اشتباهی کرده و می شه جبران کرد.

:به شرطی که خود طرف هم قبول داشته باشه اشتباه کرده!

-یه خرده فکر می کنه و می فهمه که حق با شماهاست و شما خیرشو می خواین!

:اون اگه عقل تو سرش بود اصلاً پاشو تو همچین راهی نمی داشت وقتی اصلاً نیاز مالی نداشت!

-چرا این حرفو می زنی کنعان؟! اینکه برادرشو اینقدر تحت فشار می بینه مسلماً به اون هم فشار می یاد! فقط خامی کرده و سعی کرده از یه راه بی راهه بهتون کمک کنه!

:کمک بخوره تو سرش!

دست شفق نشست رو دستم که روی دنده بود و آروم گفتم: اشتباهی که کرده خیلی بزرگه اما قابل جبران کنعان. من و بنیامین هم بهتون کمک می کنیم. قرار شده از فردا بره فروشگاه عمو بهروز. با بنیامین بره و با بنیامین برگرده. بنیامین به کبریا گفته خودش حواسش بهش هست و اجازه نمی ده پا کج بذاره!

سری به تأسف تکون دادم، اونوی که قرار بود کج بره، چه با وجود آقابالاسر و چه بی وجود آقابالاسر راه کج می رفت!

رسیدیم بهشت زهرا، سر خاک مامان زانو زدم و دو تا انگشتمامو گذاشتم روی قبر خاک گرفته و فاتحه خوندم. شفق بطری آبرویخت روی قبر و خواست بشوردش، دستش رو گرفتم و مانع شدم. دست کشیدم روی قبر و تمیزش کردم. شفق گلهایی که خریده بودیم رو گذاشت روی سنگ سرد و شروع کرد به روشن کردن شمع ها. زل زدم به اسم مامان و سعی کردم به خاطر بیارم وقتی بود، حتی اون موقع که بابا سخته کرده بود، چقدر حضورش خوب بود! ای خدا! ته بدشانسی بود که نه مادر داشتیم نه خواهر!

سر شفق برگشت سمتم و آروم پرسید: به کسرا فکر می کنی؟!

:پرسم به چي فکر مي کنی فضولیه؟

-به اینکه کاش مامان بود، یا حالا که مامان نیست لااقل کاش یه خواهري بود!

براي لحظه اي تو سکوت خيره ي صورتم موند و بعد گفت: آره خب! حضور دائمي يه زن توي هر خونه اي واقعاً واجبه اما اگه به خاطر اين جريان دنبال مامانت مي گروي، شايد اگه بود و يه همچين روزي رو مي دید خيلي غصه مي خورد! حتي بيشتري از شما.

راست مي گفت! مامان يه همچين چيزي رو مي شنيد دق مي کرد! همون بهتر که نبود بينه چه جوري گره افتاده به کار و زندگي سه تا پسرهاش!

تا وقتي شمع ها آب بشه، نشستيم و بعد صداي موبایل شفق بلند شد. کهربا بود که از شفق مي خواست منو هم براي شام بيره اون جا. تو اون شرايط همينم مونده بود که برم مهموني و کبريا و کسرا رو تنها بذارم.

تماسو که قطع کرد، رو به من گفت: هوا تاريک شده ديگه، بريم؟

از جام بلند شدم و شفق گفت: مي ياي خونه ي ما ديگه؟



دستی هلم حافظه دارنکون دادم و گفتم: کبریا و کسرا رو نباید تنها بذارم. رهایش

-کنعان به جرأت می تونم بگم کبریا الان از تو آروم تره. بعدش هم تا کی می خوای اینا رو با هم تنها نداری؟! کبریا هم اگه قرار بود کاری بکنه می کرد و این جواری آروم نمی شد. مامان گفت برات ماکارونی درست کرده با سویا! درسته که خیلی گند سلیقه هستی و ماکارونی با گوشت چرخ کرده واقعاً یه چیز دیگه است، اما مامان خانومه دیگه! دوردونه ی بابا عبدالله رو یه جور دیگه دوست داره و تحویل می گیره!

با وجود همه ی بهم ریختگی روحیم، لبخند کمرنگی نشست رو صورتم و گفتم: دوردونه به کسی می گن که یا یکی یه دونه است، یا ته تغاری!

خندید و گفت: آره خب، منتها تو همه ی معادلات استثنائاتی هم وجود داره.

تا نزدیک های میدونی که مسیر خونه ی ما و کهربا اینا رو از هم جدا می کرد تصمیم داشتم برم خونه اما کبریا زنگ زد، خیالمو از بابت خونه و آرامش موقتی و ظاهریش جمع کرد و ازم خواست همراه شفق برم و آخر شب برگردم.

بدم نمی اومد، یه نیرویی منو از رفتن به خونه، به اون کانون تشنج منع می کرد! دلم یه خرده، فقط یک کم هوای تازه، هوای یه جایی غیر هوای گرفته و خفه ی اون خونه رو می خواست!

کدستی منم حافظه دارند به گرمی ازم استقبال کرد، گرچه که من با دیدنش رهاش  
خاطر می آوردم به دونه برادرش با شکایت من تو زندونه و از این بابت  
حسابی شرمنده می شدم!

آقا ابراهیم هم خیلی گرم دستمو فشرد، خوش آمد گفت و ازم خواست  
بشینم. بعد حال و احوال و حرف زدن از روزمرگی ها و شنیدن حرفهای پر آب  
و تاب شروین که کارها و حرفهایش منو عجیب یاد کسرا و یاد فاجعه که به بار  
آورده بود می نداخت، از جام بلند شدم و به شفق گفتم: به مهر بهم بدی  
من نمازمو می خونم.

از جاش بلند شد و گفت: تا وضو بگیری سجاده اتو پهن می کنم.

ممنونی گفتم و بعد بیرون اومدن از سرویس شفق گفت: تو اتاق شروین  
سجاده رو پهن کردم.

نماز و خوندم، عین ظهر ده دقیقه ای سرمو گذاشتم روی مهر و دعا کردم خدا  
به فرجی برسونه، صدای کهربا سرمو از سجده بلند کرد.

:چیزی شده کنعان؟

نگاهم و دو حتم دارم به صورتش. یه قدم دیگه اومد تو و پرسید: یه جور ی هستی؟  
پیش ما معذبی؟! من به کبریا هم کلی اصرار کردم که با کسرا و بابا عبدالله  
بیان منتها قبول نکرد.

در حال جمع کردن سجاده گفتم: جا به جا کردن بابا عبدالله سخته. منم از  
اینکه پیش شمام معذب نیستم. فقط یه خرده خسته ام.

-نیم ساعت دیگه ما کارونی دم می کشه، می خوای یه خرده دراز بکشی؟

فکر بدی نبود! لااقل از نشستن جلوی آقا ابراهیم و تظاهر کردن به گوش  
دادن به حرفهایش بهتر بود.

دستی به موهام کشیدم و گفتم: نه، زشته جلوی آقا ابراهیم!

-زشت چیه پسر خوب؟! مگه ابراهیم غریبه است! همین جا رو تخت شروین  
دراز بکش، غذا آماده شد بیدارت می کنیم.

کهربا رفت، دراز کشیدم و دکمه ی دوم و سوم پیرهنمو باز کردم و توی  
تاریکی زل زدم به سقف.

دست هایم حافظه دارند  
چمباتمه زده ام گنج اتاق و دارم به دستم آمپولی رو تزریق می کنم که هایش  
باز می شه و کسرا می یاد تو. یه خرده نگاهم می کنه و بعد می گه: دیدی  
داداش! دیدی هر کسی می تونه پاش بلغزه؟! تو هم اومدی تو جمع ما؟!!

صدای قهقهه اش بلند می شه، مواد رو توی رگم خالی می کنم و آرام  
زمزمه می کنم: نخندا!

بلندتر می خنده! این بار بلندتر می گم: نخندا!

جلوی خنده اش رو می گیره، یه قدم می یاد جلو و آرام می گه: دیدی تویی  
هم که مواد مصرف می کنی هنوز آدمی؟! هنوز زنده ای؟! خوب کردی  
داداش! حالا می تونی منو بهتر درک کنی!

می شینه روبروم، تازه پایپی رو که توی دستشه می بینم و متعجب خیره  
اش می شم! با اینکه خودم مواد زده ام اما از معتاد بودنش، از دیدن اون  
لوله ی شیشه ای لعنتی توی دستش غم بزرگی همه ی وجودمو می  
گیره! روبروم نشسته و داره مواد می کشه! برادر کوچیک من که با چنگ و  
دندون بزرگش کردیم، حالا نشسته و سرخوش معتاد بودنش رو جار می زنه!  
مهم اعتیاد خودم نیست، تو اون لحظه از تزریقی بودن خودم ناراحت نیستی  
اما از معتاد بودن کسرا شونه هام زیر فشاره!

زل‌دستی‌ها هم حافظه دارند، غم و رنج‌ها می‌بینند و دوباره می‌زنند زیر خنده! بلند  
بلند! آروم زمزمه می‌کنم نخند! گوش نمی‌ده! بلندتر می‌گم: نخند!  
اهمیتی نمی‌ده! هوار می‌کشم: نخند!

\*\*\*

با صدای داد خودم توی خواب از جام پریدم. گیج و گنگ از موقعیتی که نمی‌دونستم چیه و کجاست، زل زدم به محیط ناآشنای دور و برم. سرم اونقدری درد می‌کرد که باز گذاشتن چشم‌ها هم برام سخت بود. صدای پیچ‌پیچ‌وار شفق باعث شد کف دست‌ها از پیشونیم جدا کنم و سرمو به سمت در بچرخونم. با مقنعه و چادر سفید گلدار ایستاده بودم در و منو شدیداً یاد عزیز می‌نداخت.

وقتی دید دارم تماشاش می‌کنم، اومد جلو و آروم پرسید: خواب بد دیدی؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم، دستش رو گرفتم و وادارش کردم لبه‌ی تخت بشینه. نگاه نگرانش نشست به صورتم و آروم گفت: یه لیوان آب می‌خوری برات بیارم؟!

سرمو به علامت منفی تکون دادم و از ته گلو و پیچ‌پیچ‌وار پرسیدم: چرا بیداری؟!

دست هایم حافظه دارند؛ اشاره ای به چادرش که حالا افتاده بود سر شونه اش کرد و هایش  
گفت: دلیلش معلوم نیست؟!

سرم چرخید به دنبال یه ساعت که ببینم نماز چه وقتیه داره می خونه،  
فشار آرومی به دستم آورد و گفت: اذان صبحه.

نگاهم نشست به صورتش و آروم گفتم: شبیه عزیزم شدی!

اخمی کرد و با لحن شوخی گفت: اونقدر پیر به نظر می یام یعنی؟!

یه خرده دیگه تماشاش کردم و گفتم: شبیه فرشته ها هم شدی!

اخمش تبدیل به لبخند شد و گفت: فرشته ام دیگه! مگه شک داشتی؟!

چشمامو بستم، دستش رو گذاشتم رو پیشونی دردناکم و فشاری بهش  
آوردم و زمزمه کردم: معجزه هم بلدی؟!

شنیدم که گفت: تا چی باشه!

-هر چی این توا، هر چی حتی اسمم، رسمم، همه ی گذشته امو پاک کن!  
می تونی؟! می تونی معجزه کنی؟!

شفق جوابي نداد، چشم باز کردم و نگاهشو خیره به صورتم دیدم، نمي تونستم احساس اون لحظه اشو از چشماش بخونم. دستشو ول کردم و گفتم: برو نمازتو بخون.

دستش نشست روي يه سمت صورتم و آروم گفت: معجزه رو تو خودت بايد پيدا کنی.

به پهلو چرخیدم و دستشو بين بالش و صورتم محصور کردم و گفتم: معجزه تو وجود اوناييه که قدیسه ان، از من نفرین شده فرسنگ ها فاصله داره!

-کنعان!

:سرم داره از درد مي ترکه!

-پاشو نمازتو بخون، يه چیزی بخور. از گرسنگي خون به مغزت نرسیده!

چشمامو بستم و آروم گفتم: روزه ام.

متعجب پرسید: یعنی چی؟!

-دست‌هایم! حافظه دارند شدن کسرا! نذر اینکه اونایی که باهاشون همکاری‌هایم  
کرده راحتش بذارن! به کشتنش ندن! اینکه فردا جواب اون آزمایش منفي  
باشه!

:این راهش نیست کنعان!

دستمو بردم زیر سرم، به دستش که روی صورتم بود فشاری آوردم و  
گفتم: یه کوچولو، از این آرامشی که داری رو بریز تو رگهای دستت، بذار از  
پوستت رد بشه و بره تو وجود من!

-تو الآن بیشتر به یه بشقاب ماکارونی و یکی دو تا لیوان آب و یه مسکن  
احتیاج داری!

:دم افطار اینایی که گفتمی رو می خورم!

-دیوونه نشو کنعان!

دستشو از زیر صورتم در آوردم و بدون اینکه چشمامو باز کنم گفتم: برو  
نمازتو بخون.

از جاش پاشد و عین مامانایی که به بچه های حرف گوش نکنشون تحکم  
می کنن گفت: تو هم پاشو نمازتو بخون، من برات غذا گرم کنم!



سرمو به علامت باشه تکون دادم، اما موافقتم فقط با قسمت اول حرفش بود! من به زور هم که شده، اگه شده یه بار دیگه از خودم می گذشتم، سر به راه شدن کسرا رو از خدا می گرفتم! این حق من و کبریا بود تو زندگی! حقمون بود این خونواده ی از هم پاشیده رو دوباره روپا کنیم! من این معجزه رو اگه شده به زور از خدا می خواستم و بهش می رسیدم!

یه چیزی زیر دماغم کشیده می شد و قلقلکم می داد! خواب آلود با تکون دستم یکی دو باری پسش زدم و وقتی ذهنم تا حدودی هوشیار شد، مچ دستي رو که نزدیک صورتم بود گرفتم و گفتم: نکن شفق!

صدای خنده ای چشممو باز کرد و نگاهم نشست به چشمهای خندون و شیطون بنفشه! به آنی دستش رو ول کردم و بی حوصله چشمامو بستم! با انگشت ضربه ی آرومی به دماغم زد و گفت: پاشو تنبل خان می خوایم ناهار بخوریم!

به پهلو چرخیدم و بهش پشت کردم، صدای شفق رو شنیدم که گفت: بنفشه مامانم کارت داره.

دستشو فرو کرد تو موهام و بهمشون ریخت و گفت: پاشو، دیگه نمی یایم صدات کنیم ها!

دستی های حافظه دارنگال و بشقاب می اومد و صدای حرف زدن عمو ابراهیم با  
کسی در مورد وضعیت بازار. چشمامو بستم و سعی کردم به سردرد، به  
تشنگی و البته به کسرا فکر نکنم!

باید بلند می شدم می رفتم خونه! خوش شانس بود اگه کبریا تا حالا کسرا  
رو نکشته بود!

صدای شفق سکوت اتاقو شکست: بین تو حریفش می شی یا نه! می گه  
روزه ام! نه دیروز ناهار خورده و نه شام! بی سحر هم روزه گرفته! به نظر من  
این بیشتر شبیه اعتصاب غذاست تا روزه بودن!

تخت تکون آرومی خورد و صدای کبریا متعجبم کرد: پاشو بینمت کنعان!

سر و نیم تنه ی بالامو به سمتش چرخوندم و متعجب پرسیدم: اینجا چی  
کار می کنی؟!

-اومدم مهمونی!

:کسرا و بابا رو ...

-اونام هستن! پاشو سفره ی نهارو پهن کردن.

کاملاً به حرفش حافظه دارم و با صدای آرومی گفتم: فردا صبح باید به ساعتی رهاش  
مرخصی بگیرم.

-چرا؟!

:می خوام ببرمش آزمایش.

-کیو؟

:کسرا رو! می خوام مطمئن شم از اون موادهای لعنتی چیزی تو تن خودش  
هم هست یا نه!

-فکر نمی کنم اما ایده ی خوبیه. نیازی نیست مرخصی بگیری، خودم می  
برمش.

:تو ببریش و جواب مثبت باشه، باید جنازه اشو تحویل بگیرم!

-منو چی فرض کردی؟! قاتل؟! عصبانی می شم، جوش می یارم اما آدم  
نمی کشم! اون هم برادرمو!

:دلم نمی خواد دست روش بلند کنی!

دست هایم حافظه دارند

رهایش

-مشخصه کاملاً از یه سمت صورتش که جای انگشتهای تو روش مونده! هر چند که حقش بود! ولی کاری به کارش ندارم چون فکر نمی کنم زبون زور و کتک بهش جواب بده.

:صبح با بنیامین رفت فروشگاه؟!

-امروز جمعه است، قراره از فردا بره.

:عمو بهروز چی؟! راضیه؟

-خودش اومد پایین و بهم گفت.

:اونم جریانو می دونه؟!

-نمی دونم. چیزی به روم نیورد.

:حتماً نمی دونه که اجازه می ده یه مواد فروش بره تو فروشگاهش کار کنه!

-کنعان! این جریان بزرگ هست اما نه اونقدری که اسم کسرا رو بذاری مواد فروش!

:داشت مواد توزیع می کرد! تو پارک، تو برج، تو آپارتمان!

-کاری بوده که تازه شروع کرده و ...

:مهم شروع کردنش، تازه و کهنه نداره!

-باشه! حق با توا! پاشو یه آبی به صورتت بزن، ناهار بخوریم.

:شفق که بهت گفت!

-شفق بهم گفت، ولی تو گت من نرفت! پاشو!

ضربه ی آرومی به پام زد و از جاش بلند شد و همون جور ی که پتو رو از روم کنار می کشید گفت: روزه موزه نداریم! راه های دیگه ای هم برای اهل کردن اون بچه ی سرتق هست! نیازی نیست تو از زور لاغری نامرئی بشی! ده دقیقه دیگه سر سفره نباشی می یام غذا رو بهت تنقیه می کنم!

\*\*\*

نهیستم شتر سقره دار ندلی رعم حرص خوردن های کبریا، خواهش های کهربا و  
البته جمله های عاقلانه ی شفق، سر جام موندم و با اصرار روی نذر  
پافشاری کردم. هیچ کس از دو سه روز غذا نخوردن نمی مرد! منم می  
تونستم تا دم افطار صبر کنم.

صدای خنده های سرخوش بنفشه و کل کل هاش با شروین و کبریا رو می  
شنیدم، دلم می خواست تکونی به خودم بدم و از اتاق برم بیرون اما از ترس  
گیردادن های بقیه واسه شکوندن روزه ام، روی تخت موندم تا یه ساعت بعد  
ناهار که از زور دستشویی مجبور شدم از جام پا شم.

صدای به چه عجب کشیده ی بنفشه اولین واکنش بود و بعد کهربا پرسید:  
غذا هنوز گرمه کنعان، بکشم برات؟

برگشتم و نگاهم دور تا دور اتاق چرخید و روی کسرا که کنار رخت خواب بابا  
نشسته بود ثابت موند و آروم گفتم: گفتم که روزه ام!

کهربا معترض پرسید: تازه ماه رمضان تموم شده، تو هم که کلشو روزه  
گرفتی! این دیگه روزه ی چه وقتیته؟!

همچنان نگاهم تو چشمای کسرا بود وقتی گفتم: نذره!

دست هایم حافظه دارند چه نذر عجیبی!! یعنی گشنه و تشنه باشی خدا حرفتو بشنود  
بنفشه پرسید: چه نذر عجیبی!! یعنی گشنه و تشنه باشی خدا حرفتو بشنود  
گوش می ده؟!!

نگاهمو از کسرا گرفتم و رو به بنفشه گفتم: خدا رو نمی دونم، بنده ی خدا  
شاید دلش به رحم بیاد و یه کاری کنه نذرم ادا شه!

صدای معترض کبریا بلند شد: پس بگو اعتصاب غذایی!

راه افتادم سمت دستشویی و گفتم: روزه ام که منتظرم زودتر وقت اذون  
برسه و افطار کنم!

کبریا شروع کرد به غرغر کردن که چه گیری افتاده و از این حرفها، رفتم تو  
دستشویی و در رو بستم و بی اهمیت به تشنگی، یه مشت آب ریختم رو  
صورتم.

\*\*\*

گرما بیداد می کرد! تشنه ام بود، اونقدری که حس می کردم رگهای تنم از  
زور غلظت خون در حال انفجاره! رسیدم خونه و بی حال و بی رمق روی مبل  
ولو شدم. هفت روز از وقتی نذرمو شروع کرده بودم گذشته بود. جواب  
آزمایش کسرا منفی بود و این یه خرده آروممون کرده بود. هر چند که به  
خودش حسابی برخورده بود از این شک ما به معتاد بودنش!

صدای چي شده داداش کسرا سکوت خونه رو شکوند. چشمامو باز کردم و زل زدم به صورت نگرانش! تو این چند روز حتی یک کلمه هم با هم حرف نزده بودیم. کبریا چرا، هر از گاهی یکی دو کلمه جوابشو می داد اما من نه! بهم برخوردی بود این سوء استفاده از اعتمادمون! بهم برخوردی بود اون بی عرضه دونستنمون! بهم برخوردی بود اون پای کج گذاشتن و راه راست دونستنش و ترسو دونستنمون! بهم برخوردی بود این گره این گره ی اضافه روی گره های زندگیمون!

بی اهمیت بهش، چشمامو بستم و سعی کردم نبض بدی که تو شقیقه ام می زد رو نادیده بگیرم.

دستش نشست روی بازوم و پرسید: چیه داداش؟! چته؟!

دوباره چشمامو باز کردم و زل زدم به صورتش! واقعاً نگران بود؟! اصلاً نگران حال برادرش می شد؟! اون موقع که اون همه موادو ریخته بود تو کوله و از این خیابون به اون خیابون می رفت نگران نگرونی های من و کبریا نبود؟!

رفت سمت آشپزخونه و بعد چند لحظه با یه لیوان آب اومد و گفت: بیا یه خرده بخور!

دستشو پس زدم و از جام بلند شدم. یه تو رو خدا داداش گفت و دنبالم راه افتاد. قبل ورودش به اتاق در رو بستم، قفل کردم و رفتم سمت تختم.



شدست ها هم حافظه دارند در گفت: کبریا مي گه به خاطر منه که داري با خودت رهائش  
این کارو مي کنی! من اینقدر ارزش دارم که بخوای خودتو به کشتن بدی؟!  
کنعان مي شنوی؟! بگم غلط کردم، اشتباه کردم، دیگه راه کج نمی رم بی  
خیال مي شی؟! کنعان وا کن درو!

دراز کشیدم روی تخت. دراز نکشیدم، بی حال خودمو انداختم روش. کسرا  
ملتمس گفت: کنعان گوش مي دي چي مي گم؟! به خدا دیگه اشتباه نمی  
کنم. الآن که مي رم فروشگاه عمو بهروز و با بنیامینم خیلی خوبه! بین  
کنعان، به هر چي تو اعتقاد داري قسم مي خورم دیگه اشتباه نکنم! به قول  
بنیامین آدم وقتی مي تونه از راه درست پولدار بشه نباید با زندگیش ریسک  
کنه!

هنوز معتقد بود پرونده ي مواد فروشیش تنها یه ریسک بوده!

دارم راه و چاه بازارو یاد مي گیرم، بعدش مي تونم وام بگیرم و از یه مغازه  
کوچیک شروع کنم، عمو بهروز هم قول داده پشتم باشه و این جور کم کم  
مي شم یکی مثل عمو! راهش هم اصلاً کج نیست! بنیامین بهش مي گه  
کارآفرینی! کنعان وا کن این درو!

صدای چي شده ي کبریا رو شنیدم و کسرا گفت: حالش خوش نیست!  
رفته تو اتاق درو هم وا نمی کنه!

-یعنی چي حالش خوش نیست؟! کنعان؟! وا کن این درو بینم!

بلند شدم و رفتم درو باز کردم و برگشتم رو تخت، کبریای عصبانی و شاکی ایستاد بالای سرم، سری به تأسف تکون داد و پرسید: داری با خودت چي کار مي کنی؟!

نشست لب تخت، دست انداخت و دکمه هامو باز کرد و گفت: پاشو یه آبی به سر و صورتت بزن، من برات یه شربت درست می کنم. بیرون هوا گرم نیست، جهنمه! پاشو این بساط اعتصاب غذا تو جمع کن! پاشو یه چي برات گرم کنم بخوری.

نگاهمو نشوندم روی ساعت، هنوز ۴ ساعت به اذن مونده بود. به پهلو چرخیدم و بازومو گذاشتم روی گوش و سرم و چشمامو بستم. کسرا که گوشه ی اتاق ایستاده بود به کبریا گفت: می شه بری بیرون داداش؟

چشمامو باز کردم و زل زدم به صورتش. جدیترین چهره ای بود که تا حالا از کسرا دیده بودم! معجزه ای که می خواستم اتفاق افتاده بود؟! خدا صدامو شنیده بود؟! برادرم سر به راه شده بود؟! بنیامین تو این مدت کوتاه با حرفه اش اونقدری روش تأثیر گذاشته و اونقدری بلندپروازیش رو به یه مسیر درست هدایت کرده بود که می شد معجزه رو با چشم دید؟!

کبریا کلافه و ناراضی از جاش بلند شد و رفت بیرون، کسرا نشست لبه ی تخت و گفت: دیروز از طرف مغازه با بنیامین رفتیم یه جایی.

نگاهش هایم حافظه دارند که توضیح بده کجا رفتن و بنیامین کجا بردتش. در حال باره پیش کردن با لبه ی تی شرتش گفت: رفتیم یه خونه تو پایین شهر.

-خب؟

:خونه که نبود، یعنی خونه بودها، منتها اون جایی که ما رفتیم یکی از اتاق های اون خونه بود. یه خانوم جوونی بود دو تا بچه ی کوچیک هم داشت. وای داداش، من خیال می کردم وضع مالی ما خوب نیست! اینا حتی دستشویی بشون با بقیه آدمهای خونه یکی بود، حتی یه یخچال هم نداشتن! اصلاً رفته بودیم که با بنیامین یه یخچال کوچیک براشون ببریم.

نمی فهمیدم چی می خواد بگه! ربط حرفهاشو با شرایطمون نمی فهمیدم! تشنه ام بود، گرم بود، گرمازده شده و بی حال بودم و کسرا هم گنگ حرف می زد. نگاهشو از لباسهاش گرفت و زل زد به چشمام و گفت: شوهر خانومه داشته مواد جا به جا می کرده که گیر افتاده، اعدامش کردن!

لبهای خشکمو با زبون تر کردم و بی حال گفتم: تو که می دونستی گندی که داری می زنی تهش چیه! دم اون کلانتری یادمه که می گفتی اونقدری مواد تو کیفیت هست که اگه لوت بدم اعدامت می کنن!

سرشو انداخت پایین و آروم گفت: خیال می کردم زرنگتر از اونیم که گیر بیافتم!

:عکس آقاهه رو که دیدم، فهمیدم زرنگی به این چیزا نیست! مرده سه تاي من بود، با یه سبیل کلفت و ...

- باورت ندارم کسرا! نمی توئم قبول کنم در عرض یه هفته متحول شده باشی! با دیدن زن و بچه ای که مرد خونه اشون اعدام شده بود یهو از این رو به اون رو شدی؟! -

:نه! از این رو به اون رو شدم چون دارم می بینم تو داری خودتو به کشتن می دی! کنعان تو رو خدا! به قرآن، به جون بابا، به روح مامان بهت ثابت می کنم دیگه دور و بر مواد نمی رم! تو به من فرصت بده، اگه باز اشتباه رفتم خودت هر بلایی خواستی سرم بیار! اصلاً خودمو از بالای پشت بوم همین خونه پرت می کنم پایین!

سر جام نشستم و گفتم: این پشت بوم اگه قرار بود کسی رو بکشه، منو می کشت که نباشم و یه همچین روزهایی رو نبینم!

نگاه کسرا به آنی رنگ غم گرفت و سرشو انداخت پایین. شفق می گفت کسرا آدم نکشته! می گفت هنوز امیدی به برگشتنش هست! می گفت باید بفهمه و باور کنه که وجودش برای این زندگی پر پیچ و خم و پر گیر و گرفتاری مفیده!

بعد چند ثانیه لیوان آبی رو که گذاشته بود رو پاتختی برداشت و گرفت رهايش  
سمتم و بی حرف خیره ی صورتم شد. نمی دونم چرا اما بی اراده و  
ناخودآگاه کشیدمش تو بغلم، دستمو فرو کردم بین موهایش و به خاطر آوردم  
که وقتی همسن و سال اون بودم، روزهای حقوق گرفتمم روزهای پرغروری  
برام بود! چون حس خوب برداشتن یه بار کوچیک از رو دوش خانواده ام منو  
پر لذت می کرد!

\*\*\*

کنعان کجایی؟

-دارم می یام شرکت.

:بین، آقای محمدی نیست، یعنی کار پیش اومد رفت و گفت بهت خبر بدم  
نیازی نیست بیای.

-چهارتا قدم دیگه بردارم رسیدم!

:با اون لنگ های دراز تو یعنی سر خیابونی! بهتر، بیا اینجا باهات کار دارم.

-چیزی شده؟

دست‌های حافظه دارند: نه بابا! جوری هونی ورت می داره ها! بیا می گم بهت حالا. فعلاً ره‌ایش

موبایلو گذاشتم توی جیبم و دکمه ی آسانسور رو زدم. ساناز با دیدنم لبخند گرمی زد، از جاش بلند شد و گفت: سلام آقای مهندس.

جواب سلامش رو دادم و از اون جایی که تجربه بهم ثابت کرده بود خیلی از مواقع طنز تو اتاق کبریاست پرسیدم: کبریا تنهاست؟

بله ای گفت، راه افتادم سمت اتاق کبریا، یه ببخشید کنعان خان گفت و وادارم کرد که بایستم و برگردم سمتش. همون جور که با خودکار تو دستش ور می رفت و تقریباً در حال چلوندش بود گفت: هفته ی دیگه... امممم، راستش این هفته پنج شنبه نه، هفته ی بعدی، تولدمه... بچه های شرکت و چند تا از دوستانمو دعوت کرده ام خونه امون، گفتم شما هم اگه دوست داشتین با آقا کبریا بیاین.

لبخندی زدم، تشکری کردم، تبریکی پیشاپیش گفتم و اومدم برم، دوباره گفت: اممم... هر کیو هم دوست داشتین با خودتون بیارین.

یه لحظه متوجه ی منظورش نشدم، گره ی کوچیکی به ابرو هام افتاد، با دست لبه ی مقنعه اش رو مرتب کرد و گفت: بیشتر بچه ها با دوستانشون می یان. زوجی یعنی. شما هم اگه خواستین یه نفرو با خودتون بیارین... اممم دوستتونو منظورمه.

دست هایم حافظه دارند تشکری لکون دادم، تشکری زیرلبي گفتم و پا تند کردم سمت راست رهايش  
کبریا! تقه اي به در زدم و رفتم تو. سرش رو از توي مانيتور بيرون آورد، با  
لبخند سلامي کرد و دستش رو آورد جلو. باهاش دست دادم و نشستم رو  
مبل کنار ميزش. صندليش رو به سمتم چرخوند و گفت: چه خبر؟!

سري به دو طرف تکون دادم يعني هيچي. از سر ظهر که نامه ي دادگاه  
اومده و مشخص شده بود دو روز ديگه بايد اونجا باشيم، اعصابم بهم ريخته  
بود.

نگاه دقيقي به صورتم انداخت و پرسيد: چي شده؟

-هيچي.

:په ناهار نيومدم خونه! با کسرا حرفت شده؟!

-نه بابا! کسرا اصلاً خونه نيومد.

:کجاست؟

-با بنيامين بود. فکر کنم زبون حال و روزشو بنيامين بهتر از ما دو تا مي  
فهمه!

:چوت گتسرا حياظہ دارندي کنه ما بچه حسابش مي کنيم اما بنيامين باهائش رهايش  
عين آدم بزرگ ها رفتار مي کنه!

-خيال نيست، به نظرم تا يه حدودي واقعيه!

:حالا هر چي! بچه اي رو که از ۹ سالگي بزرگش کردم و تازه ۱۷ سالش  
شده نمي تونم بزرگ و مسئوليت پذير فرضش کنم، ضمن اينکه رفتارها و بي  
مسئوليتي هاي خودش هم باعثه!

-به قول خودت حالا هرچي! امروز حوصله ي بحث در مورد کسرا رو ندارم!

:پس وقتي مي گم چي شده نگو هيچي!

-نامه دادگاه اومده.

:کيه؟

-پس فردا.

:چه ساعتی؟



:خوبه. من ساعت ۱۲ يه جلسه ي مهم دارم. بايد شهرداري باشم.

سري به علامت فهميدن تگون دادم و کبريا گفت: ساناز راجع به تولدش بهت گفت؟

-بله!

:چيه؟! چرا بله رو اين جوري گفتي؟!

-گفت يه نفرو هم مي تونم با خودم بيارم!

نگاه کبريا براي لحظه اي روم موند، بعد سرشو به سمت عقب برد و زد زير خنده! آروم که گرفت با لبخند عميقي گفت: حالا بدون دوست دختر هم بليطت باطل نمي شه، راهت مي دن!

-خنده ات واسه چيه؟!

:واسه اين اخم و اعتراض!

:ساده نباش کنعان! لطفی در کار نبوده! دخترها رو نمی شناسی! این  
جوری می خوان بفهمن کسی تو زندگیت هست یا نه!

ابروهام رفت بالا، سرم بالا و پایین شد و کبریا با تلفن درخواست دو تا لیوان  
چایی کرد و بعد پرسید: با شفق رفتی؟

-نه.

:چرا؟

-نشد، مجبور شد جای یکی از همکارهاشو تو بیمارستان پر کنه.

:آهان. عزیز شاکی نشد؟

-اون کی شاکی می شه که این دومین بارش باشه، گفت حالا یه روز دیگه  
بریم دنبالش. می گفت نذر کرده که دایی رشید دهنش بسته بشه و سر  
زمین به ماها گیر نده و حالا که خواسته اش برآورده شده باید بره نذرشو ادا  
کنه!

:خیلی هم خواسته اش برآورده نشده!

-یعنی چی؟!

:تو گیر و دار خوابگردی های تو و گند کسرا، مرتب بهم زنگ می زد، گفتم  
سند زمین هنوز به نام عزیزه و فقط واسه تلافی یه همچین دروغی گفتیم!

-ای بابا! حالا بفهمه که باز شر می شه! می خوای اصلاً زمینو برگردونیم؟  
دوباره به نام عزیز می زنیم و ...

:زمینو دادم واسه کارشناسی، برای برج سازی کنعان! فرصت نشد بهت  
بگم!

با بهت خیره ی صورت جدیش شدم، از جاش بلند شد، کش و قوسی به  
خودش داد و گفت: با عزیز صحبت کردم. قرار شد اون زمینو بسازیم، یه مقدار  
از سودش رو برای آقاجون خیرات کنیم و باقیش هم می شه مال خودمون!

-داری جدی می گی اینا رو؟!

:آره! دارم جدی می گم، شبها تو اتاق که هستم، دارم یه سری طرح می  
زنم، واسه معماری برج، طرح های تکمیلی رو به تو و کسرا هم نشون می  
دم که نظرتونو بگین. یه کار یواشکی دیگه هم کردم، با کهربا و ابراهیم

دستم های حافظه دارم، واسه آخر هفته. خدا رو شکر که خورده بهایش  
تعطیلی تو و نمی تونی بهونه بیاری که باید بری کارخونه!

تقه ای به در خورد و حرفی رو که تا نوک زبونم اومده بود ناگفته گذاشت.  
کبریا بفرمایید تویی گفت و جای آبدارچی سینی به دستی که هر دومون  
انتظار ورودش رو داشتیم طناز اومد تو.

همزمان با کبریا از جام بلند شدم، طناز با لبخند گرمی در رو بست و سلام  
کرد، بعد از احوال پرسیدم، از کبریا پرسیدم: با من کاری نداری؟

کبریا به سمت طناز رفت و همون جوری که کنارش روی مبل می نشست  
گفت: بشین، یه چایی می خوریم و با هم می ریم. خب، چه خبر طناز؟

-سلامتی، کارها خوب پیش رفت؟

:جلسه افتاد واسه پس فردا ساعت ۱۲.

-فکر نمی کنم بتونیم ملک زاده رو راضی کنیم.

:هم اونو راضی می کنیم، هم از اون سرسخت تر، حسینی رو!

-اوه اوه! اون یکیو به کل یادم رفته بود. امیدوارم. خب، خوبی کنعان جان؟

ممنون خوبم می گفتم و به این فکر کردم که چقدر از قرار گرفتن تو همچنین موقعیتی بدم می یاد و معذب می شم.

طناز رو کرد به کبریا و پرسید: اون دفعه که نشد برنامه رو بچینیم، این بار جور کن بریم، کنعانو هم با خودت بیار.

صدای خنده ی کبریا بلند شد و با یه لبخند پت و پهن پرسید: کنعان هر کیو دوست داشت می تونه با خودش بیاره؟!

بعد رو به من چشمکی زد، از جاش بلند شد و گفت: برم به شخصه سینی چایی رو وردارم و بیام!

کبریا رفت، من معذب تر از قبل سرمو انداختم پایین و مشغول بازی کردن با دکمه ی پیرهنم شدم، بعد یه لحظه سکوت طناز پرسید: می تونم رشته ی تحصیلتو بدونم؟

سرمو بلند کردم و سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: شیمی خوندم.

-لیسانس؟

:بله.

-کجا؟

:همین جا.

-پس بچه درس خون بودی!

:کبریا اگه نبود مطمئناً الآن دیپلم هم نداشتم!

واقعیت بود، تلاشی که اون برای درس خوندن من کرد، شاید هیچ پدری برای بچه اش نکرده! عین مادری که پا به پای بچه ی ابتداییش درس ها رو می خونه و باهاش کار می کنه، عین مادری که کل کتاب علوم و تاریخ و جغرافیای بچه اش رو بس که ازش پرسیده از بره، کبریا هم برای تحصیل من وقت گذاشت، داد و پیدا کرد، فحش داد، تو سری و پس گردنی زد، جایزه خرید، تشویق کرد، قربون صدقه رفت و پا به پام قدم برداشت.

صدای طناز منو از افکارم جدا کرد: پس کبریا تو تشویق به تحصیل سابقه داره!

-چطور؟

:بابای منم به تشویق و فشار اونه که الآن دانشجوی فوقه!

-آقای رحیمی الان دانشجوی فوق هستن؟

:آره! اونقدر زیرگوش بابام خوند و خوند و تشویقش کرد که بالاخره بابا هم مشتاق شد به ادامه ی تحصیل. البته الان فصل امتحانا که می رسه، واسه کبریا ابراز وجود می کنه، شاخ و شونه می کنه و کلی تهدیدش می کنه!

-حق دارن! من از امتحان و فصل امتحان و استرس امتحان واقعاً متنفرم!

:حالا تصور کن بابای بدبخت من با این سن، به اصرار دامادش افتاده تو همچین چاهی!

مات موندم به صورتش! دامادش؟! نمی فهمیدم! نگاه بهت زده ام رو که دید پرسید: طوری شده؟

قبل انجام واکنشی، کبریا با یه سینی و سه تا فنجون چای اومد تو و رو به طنز پرسید: سوالاتو از داداشم پرسیدی؟!

طنز نگاهش رو از من گرفت و یه فنجون رو از توی سینی برداشت تشکری کرد و گفت: داشتیم در مورد تحصیل حرف می زدیم.

دستی هایم حافظه دارند صورتی گرفته شد، نگاهم بردم بالا و زل زدم به کبریاهاش  
نمی خورم آرومی گفتم و از جام بلند شدم.

دستی بین موهام فرو بردم و آروم گفتم: یادم افتاد داروهای بابا رو نگرفتم.

آخمی روی صورت کبریا نشست، سینی رو گذاشت روی میز وسط اتاق و  
متعجب پرسید: تازه اون هفته گرفتیش که!

اونی که الان باید بگیرم رو اون هفته نگرفتم. با اجازه طناز خانوم.

راه افتادم سمت در و متعجب از کلمه ی دامادی که از زبون طناز شنیده  
بودم، گیج و گنگ، البته دلخور و مشکوک مسیر خونه رو در پیش گرفتم.

نمی فهمیدم، این داماد بودن از نظر طناز تا چه حده، عقدن؟! محرمن؟! تو  
باور طناز کبریا همسر آینده اشه یا روی قول و قرار ی خشک و خالی حساب  
وا کرده!

ده دقیقه از بیرون اومدم از شرکت نمی گذشت که ماشینی کنارم بوق زد،  
برگشتم و کبریا رو پشت رل دیدم. رفتم سمت ماشینش، شیشه رو داد  
پایین و گفت: بشین بریم خونه!

بی میل نشستم و کمر بند رو بستم، راه که افتاد پرسید: چي شده؟



-هیچی!

:طناز چیزی گفته که ناراحت شدی؟!!

-نه!

:کسی بهت زنگ زده یا اس داده که بهت برخورده؟! یا نگرانت کرده؟!!

-نع!

:یاد دادگاه پس فردا افتادی و یهو استرس گرفتی؟!!

-کبریا هیچ اتفاقی نیافته! نه طناز خانوم ناراحت کرده، نه کسی بهم زنگ زده و نه اصلاً الان ذهنم درگیر دادگاه! فقط خسته ام، داروهای بابا هم مونده که باید بگیرم. همین!

صدای تق تق چراغ راهنما پیچید تو ماشین، کبریا یه گوشه پارک کرد، ترمز دستی رو کشید و کامل برگشت سمتم و گفت: اونقدر بهم ریخته زدی از اتاق بیرون که طناز هم فهمید، اونوقت توقع داری من باور کنم استرس داروهای گرفته ی بابا رو داری؟! یه بار دیگه هم بهت گفتم، من ختم روزگارم و دلیلی نداره تلاش کنی منو دور بزنی کنعان!

برگشتم سمتش، زل زدم به صورتش و آروم گفتم: از این ختم روزگاریت بود که از سالها پیش از دونستن شفق خبر داشتی و همین چند وقت پیش توی اتاق نشستی و خودتو متعجب نشون دادی از دونستنش؟!

برای لحظه ای تو سکوت نگاهم کرد و بعد گفت: دونستن اینکه شفق از قدیم جریان رو می دونسته هیچ کمکی بهت نمی کرد! فقط ناراحت و ناراحت تر می شدی و من اینو نمی خواستم و سعی کردم در مقابل این معذب شدن و ناراحتی ازت محافظت کنم!

-آهان! پس تو هم دقیقاً همون کاری رو کردی که من خواستم انجام بدم و تو قرار شد اگه بفهمی دوباره مرتکبش شدم سقف خونه رو رو سرم خراب کنی!

:دادگاه برای چی تو رو خواست؟!

-دادگاه منو نخواست! یه ملاقات غیررسمی بود با قاضی پرونده برای اینکه فهمیده بود اون پست فطرت به من تمایلات غیراخلاقی داره. تا ته قضیه رو رفته بود و ازم می خواست که از کوروش شکایت کنم! یعنی شکایتمو به اون سمت تغییر جهت بدم! همین! منم قبول نکردم!

:چرا این جریانو ازم پنهون کردی؟!

-چون دلم نمی خواست هر لحظه و هر ثانیه ذهنت درگیر این باشه که چرا من به حرف قاضی پرونده گوش نمی دم! چون دلم نمی خواست حرص و جوش کله خری، زبون نفهمی، ترسو بودن و دل رحم بودن منو بخوری!

:از اون بی وجود شکایت نمی کنی چون دلت برایش به رحم اومده؟!

-از اون شکایت نمی کنم چون دلم برای کهربا می سوزه! چون سرشکستگی یه دایی اعدامی رو برای شفق و شروین نمی تونم ببینم! چون نمی تونم برادر کهربا رو بالای دار ببینم! حالا اینا رو بی خیال! از این به بعد هیچ چیز پنهونی بین من و تو نیست! از گذشته که نبوده، از این به بعد هم نیست! تو چی؟! چیزی هست جز جریان شفق که ازم پنهون کرده باشی؟!

کبریا برای یه لحظه ی طولانی زل زد به چشمام، بی جواب روشو به سمت روبرو کرد و استارت زد و همون جوری که راه می افتاد گفت: آره! خیلی چیزا!

-مثلاً؟!

:اگه قرار بود بهت بگم پنهونشون نمی کردم!

:ولي بعضي چيزا هم هست که گفتنش تو بعضي موقعيتها سخته،  
غیرممکنه و آدم مي ذاره به وقتش لب وا مي کنه! مثل جریان کسرا که این  
روزها، همراه بنیامین مي ره پیش یه سرهنگ!

کل هیکل متعجب برگشت سمتش، نیم نگاهی بهم انداخت و همون جوري  
که دوربرگردون رو دور مي زد گفت: همون مقدار کم اطلاعاتي که از خرده  
فروش هايي که واسطه اش بودن و براش جنس جور مي کردن و بعضي  
آدرس ها داشته، در اختيارش مي ذاره بلکه کمکي بشه به دستگيري اون  
بالايي ها، هر چند که کسرا فقط یه خرده پا بوده که فقط با راننده ي اون  
ماشین و یه نفر دیگه در ارتباط بوده و همه ي ارتباط ها و معامله ها هم تو  
همون پرشیا انجام مي شده! بهت نگفتم چون عین دیوونه ها، شروع کردی  
به زجر دادن خودت، به گشنگي و تشنگي دادن خودت و با یه مرده خیلی  
فاصله نداشتی! گذاشتم یه خرده بگذره، دست از این مرتاض بودن برداری،  
بعد بهت بگم! البته جای نگرانی هم نداره چون کسرا به شرطی با سرهنگه  
همکاری مي کنه که اسمش تو هیچ جای پرونده درج نشه! سرهنگ رفیق  
صمیمی عمو بهروزه. در واقع فامیل دورشونه!!

-باقی چیزایی که گذاشتی به وقتش بگی چی هستن؟!

: دست‌هایم حافظه دارند که بهت نگفتم، باشه به وقتش می شیم و شبها  
دلیل و برهان برات توضیح می دم و توجیهت می کنم. می خوام شام بگیرم،  
می خوری یا روزه بودی و افطار کردی تازه؟!

بی اهمیت به متلکی که می پروند، دست دراز کردم و پخش ماشینو روشن  
کردم! ترجیح می دادم منتظر بمونم ببینم قراره کی وقتش برسه از این داماد  
بودنش، داماد شدنش، محرم بودن یا نبودنش با طنز برام بگه!

تا خونه جزیه بار و اون هم وقتی کبریا پرسید شام چی می خوری و یه  
هرچی که در جوابش پروندم حرف دیگه ای نزدیم.

رسیدیم خونه، پیاده شدم و در رو باز کردم تا ماشینش رو بیاره تو خودم راه  
افتادم سمت ساختمون. صدای بنیامین سرمو بلند کرد: سلام!

-سلام

:خسته نباشین!

سرم به علامت مثبت تکون خورد، کفشامو در آوردم و پله ها رو رفتم بالا!  
حوصله ی خودمو هم نداشتم چه برسه به بنیامین و شوخی هاش و خوش  
اخلاقی هاش! خوش به حالش که کل سال حال و روزش خوش بود و  
حوصله اش سر جا!

با ورودم کسرای نشسته پای تلویزیون سرش رو برگردوند و سلام کرد،  
جوابشو دادم و رفتم تو اتاق، در حال عوض کردن لباسم بودم که اومد تو و  
پرسید: طوری شده؟

برگشتم سمتش، قبلاً ها همچین چیزایی رو نمی پرسید، نمی فهمید، نمی  
دید یا خودشو به ندیدن می زد و اهمیت نمی داد.

پیرهنمو انداختم روی تخت، نشستم و در حال در آوردن جورابام گفتم: نه چه  
طوری مثلاً؟!

-گرفته ای آخه!

:گرفته نیستم، خسته ام.

متوجه ی مکثش شدم، یک کم بی حرکت ایستاد به تماشام و بعد پاهاش  
راه افتاد سمت در و رفت بیرون.

شلوارکمو پوشیدم و نشستم پشت میز کامپیوتر، بعد جریان بهم ریختن  
اتاقم، تازه کامپیوتر رو تعمیر کرده بودم. دستم ننشسته روی دکمه ی روشن  
در باز شد و کبریا تو آستانه اش تکیه داد به چارچوب و پرسید: شام نمی  
خوری؟

-الآن نه.

:الآن نه یعنی به ساعت دیگه می خوری؟

-نمی دونم. هر وقت خواستم خودم می خورم، شماها شامتونو بخورین.

اومد تو اتاق در رو کوبید به هم، صندلی گردون رو با یه حرکت محکم چرخوند سمت خودش و با اخم پرسید: چه مرگته کنعان؟!

زل زدم به صورتش، خسته بود و بی حوصله! از صندلی فاصله گرفت، دستی به موهایش کشید و گفت: می تونم قسم بخورم از یه حرف طنز این جور عصبی هستی، منتها نمی دونم چی و نمی تونم حتی حدس هم بزنم!

-طنز توهینی به من نکرده که بخوام ازش ناراحت بشم!

:پس چی؟! اگه نگي چته، من تو ذهنم اونو متهم می کنم!

-می شه بذاری همون به وقتش که گفتمی در موردش حرف بزنیم؟! هیچ ربطی به طنز هم نداره! اگه بخوای می تونم قسم بخورم!

کبریا یه حورده دارند. نوسکوت نگاهم کرد و بعد ناراضي راه افتاد سمت در انباش و در همون حال گفت: کلاً باید حرفو با چنگک و بادکش و جرثقیل از اعماق ته تو کشید بیرون!

یه کم از رفتن کبریا گذشت، با خودم فکر کردم این حرف، این فکر و خیال چیزی نیست که بخوام ذهنمو تو این شرایط و با وجود دادگاه پیش رو درگیرش کنم! از جام بلند شدم و رفتم بیرون، نشستم پشت میز کنار کسرا و کبریا نیم نگاهی بهم انداخت و پرسید: گشنه ات شد یهویی؟!

برای خودم غذا کشیدم و گفتم: نه! اومدم که موقع غذا خوردن سه تایی بشینیم در مورد یه چیزایی حرف بزنیم.

نگاهش از صورت من به صورت کسرا رفت و برگشت، قاشق رو تو دهنش گذاشت و در حال جوییدن غذا سري به علامت باشه تکون داد.

یه لیوان آب برای خودم ریختم و گفتم: طناز امروز تو اتاقت یه چیزایی از داماد باباش می گفت!

یه تیکه غذا پرید تو گلوش و افتاد به سرفه! کسرا دست دراز کرد و چند ضربه به پشتش زد، لیوان آب توي دستم رو گذاشتم نزدیک دستش، یه خرده خورد و بعد یه سرفه ی بلند، نفس عمیقی کشید و مات صورتش شد.



دست هایم حافظه دارند و اجازه دادم خودش حرف بزنه و توضیح بده. رهایش مستغول خوردن نشدم

بعد یه مکث طولانی گفت: باشه بعد در موردش حرف می زنیم! دو تایی!

-اگه حرفی هست، کسرا هم عضوی از این خانواده است و من بعد باید هر اتفاقی که دور و برمون می افته رو بدونم!

اخم غلیظی نشست رو صورتش، دستی به ته ریش چند روزه اش کشید و گفت: چند وقت پیش، همون موقع که در این خونه ی لعنتی رو باز کردم و کوروش چاقو به دست رو وسط حیاط دیدم، اومده بودم که باهات حرف بزنم که اون جریان پیش اومد و نشد! حالا شامو بخوریم، بعد می شینیم سه تایی در موردش حرف می زنیم!

غذا رو خوردیم، من و کسرا نشستیم تو هال تا کبریا بیاد و توضیح بده. یه خرده تو اتاقش موند و با تلفن صحبت کرد و وقتی اومد بیرون مشخص بود که عصبیه. نشست روبرومون، نگاه گذرای به کسرا انداخت و رو به من گفت: تو گیر و دار درگیریمون با کوروش با طناز صیغه محرمیت خوندم!

صدای اِه متعجب کسرا پیچید تو خونه. کبریا دستی بین موهاش کشید و ادامه داد: قولشو از خیلی قبلتر به رحیمی داده بودم. راضی به این رابطه بدون محرمیت نبود و بعد کلی حرف زدن و نقشه کشیدن با طناز تصمیم گرفتیم رسم و رسوم ها رو انجام بدیم، اون روز زودتر اومده بودم خونه که در مورد مراسم خواستگاری و جدی بودن رابطه ام با طناز صحبت کنم که

دستم‌هایم حافظه دارند پیش اومد! به رحيمي هم که جريان عقب افتادن رهائش خواستگاري رو گفتم، خيال کرد بامبول کرده ام و دارم بهونه تراشي مي کنم! دليل اصلي عقب افتادن مراسمو هم نمي تونستم و نمي خواستم بهش بگم. موندم سر دو راهي! براي اينکه سوء تفاهم برطرف بشه پيشهاد صيغه ي چند ماهه رو دادم و رحيمي هم قبول کرد! عزيز و كهربا و البته بابا در جريان همه ي اين اتفاقها هستن! به تو و كسرا هم اگه نگفتم دلايل خودمو داشتم که از نظرم منطقي بوده و هست!

آرنجمو به ساعدي که روي سينه ام گره شده بود تکیه داده، چونه امو بين دستم گرفته بودم و داشتم نگاهش مي کردم! پس قطعاً دوماد رحيمي بود، فقط فعلاً به طور موقت!

از جاش بلند شد و گفت: مي خوام هندونه بيارم، مي خورين؟!

صدای آره دستت درد نکنه داداش کسرا رو شنيدم، نگاهش کردم و هيچ دلخوري و ناراحتي خاصي از شنيدن اين موضوع تو چهره اش نديدم. کبريا با ظرف هندونه و پيش دستي و چنگال و چاقو برگشت و همون جوري که مي داشتشون رو ميز گفت: نه مراسمي بوده، نه بزن و بکوبي، نه حتي خريدي! فقط دو تا حلقه بوده که اونم خود طناز بدون من رفته خريده، چون من درگير مسائل مربوط به کوروش بودم و فرصت نداشتم! همراه عزيز و كهربا رفتيم خونه اشون، از طرف اونها هم مامان و باباي طناز و برادرش طوفان بودن! همين. يه آقايي اومد صيغه ي موقت رو خوند و قول و قرار مراسم خواستگاري رسمي و عقد رو گذاشتيم واسه چند ماه ديگه.

کسرا دو قاچ هندونه رو گذاشت تو پیشدستی و گرفت جلوم، سري تکون دادم يعني نمي خورم، کبريا نشست و نگاه خيره امو که دید ادامه داد: حالا دلایلم براي اينکه جريانو بهت نگفتم! يکي اينکه واقعاً صورت خوشي نداشت وقتي برادرم تا اون حد درگير مشکلاتش با يه آدم آشغاله بخوام از خوشي هاي خودم بگم! حس مي کردم اين جوري خودمو يه برادر بي مسئوليت نشون مي دم که تو اون وانفسا به فکر آینده ي خودش و گلیم خودش رو از آب بيرون کشيدنه! خداييش هم اگه اصرارها و تحکم هاي پدر طناز نبود محال بود بهترين اتفاق زندگيم رو با کابوس هاي برادرم همزمان کنم! دوميش هم اين بود که نمي خواستم فکر و خيال آشفته اي به پريشوني تو اضافه بشه!

کسرا متعجب پرسيد: داداش اينکه تو زن بگيري کجاش فکر و خيال آشفته است؟!

کبريا نگاهی به کسرا انداخت و دوباره رو به من گفتم: اينکه خيال کني حالا با ازدواج کردن من، قراره بار مسئوليت اين خونه به طور کل رو شونه هاي تو باشه، يا حالا که من زن گرفتم قراره جيمون از هم سوا بشه و خودت تنهائي بار خرج و مخارج بدهي هاي بابا و داروهاش و خونه و همه ي اين زندگي رو بکشي، منو ناراحت مي کرد! نمي خواستم ته دلت با شنيدن بهترين اتفاق زندگي برادرت خالي بشه! اونم درست تو موقعيتي که از لحاظ روحي خيلي حالت بد بود و ذهنت به اندازه کافي مشکلاتي براي فکر کردن داشت!

دکته حرفي نرد و سرگرم خوردن هندونه شد. مات صورتش موندم و رفتم تو  
فکر. حق داشت؟! نداشت؟! درست تصمیم گرفته بود؟! درست تصمیم  
نگرفته بود؟! نمي فهميدم! با احساسم درگير بودم! ذهنم آناليز نمي کرد! از  
جام بلند شدم و گفتم: مي رم يه دوش بگيرم.

بايد فکر مي کردم! بايد اين جريانو هضم مي کردم. بايد طنازو به عنوان زن  
داداش، با اين سرعت و اين قدر يهويي قبول مي کردم!

\*\*\*

با صدای زنگی از خواب پریدم، گنگ و مبهوت يه خرده سر جام نشستم تا  
ویندوز مغزم بالا بیاد و بفهمم صدایی که مي شنوم اصلاً چه صداییه!

با صدای دوباره ي زنگ آیفون ملافه ي پیچیده شده دور پاهام رو به زور کنار  
زدم و تلو تلو خوران و گیج و منگ رفتم تو هال و بدون اینکه بپرسم کیه دکمه  
ي آیفون رو زدم.

ایستادم پشت شیشه ي در ایوون و دیدم شفق اومد تو و در رو بست. رفتم  
سمت دستشویی و وقتی اومدم بیرون صدای حرف زدن شفق با بابا سکوت  
خونه رو شکونده بود. يه سلام گفتم و براي روشن کردن کتري رفتم تو  
آشپزخونه. داشتم کبریت مي زدم که شفق اومد و گفت: سلام.

-نه، يکي از همکارام جاشو باهام عوض کرد.

:بدتر از من به هيچکي نه نمي توني بگه آره؟!

-آخه بنده ي خدا بچه ي کوچیک داره، يه خرده سرش شلوغه.خوبي؟

خوب نبودم، از ديشب که جريانو فهميده بودم تا نزديکي اذون صبح خواب به  
چشمام نيومده بود! فکر و خيال اينکه حالا و از اين به بعد چي مي شه، حالا  
که کبريا قراره مرد يه خونواده ي ديگه بشه و من قراره نقش اول اين زندگي  
درب و داغون، اين خونواده ي از هم پاشيده رو به عهده بگيرم خوابو از  
چشمام دزدیده بود. از کبريا به خاطر پنهون کاريش دلخور بودم. از اينکه  
برنامه ي طالقون رو چيده بود که چند روزي رو تو آرامش و به دور از محيط  
اطرافمون باشيم تا باهام صحبت کنه و جريان محرم شدنش با طناز رو بگه و  
اين جوري بهم ثابت کرده بود که تا چه حد منو ضعيف مي دونه دلگير بودم  
اما ذهنم بيشتر از محرم بودنش با طناز و پنهون کردن جريان از من به حالا از  
اين به بعد چي مي شه فکر مي کرد!

شفق يه قدم نزديک شد و موشکافانه پرسيد: خوب نخوابيدي؟ آخه چشمام  
خيالي سرخه.

گدست هابم حافظه دارند کبریت رو گذاشتم بالاي هود و رفتم سمت يخچال، رهاشترهو  
فرو کردم توش و در همون حال پرسیدم: جريان کبريا رو تو هم مي دوني يا  
مامانت عين کبريا بيش از حد رازداري کرده؟!

متعجب پرسید: چه جرياني؟!

برگشتم سمتش و نگاهمو دوختم به چشماش که بفهمم داره نقش بازي  
مي کنه يا نه، چيزي متوجه نشدم، ظرف پنير رو گذاشتم روي ميز و گفتم:  
اينکه کبريا و طناز به هم محرم شدن!

-جدي؟!!

:آره!

-واي نه!! خبر نداشتم! کي؟!

:وقت دقيقش رو منم نمي دونم!

-يعني چي؟!

:بعد حمله ي کوروش بوده گويا!

-عقد کردن یعنی؟!-

:نه، صیغه ان.

-بعد اونوقت، تو بی خبر بودی؟!-

:آره. انگار فقط مامانت و عزیزم خبر داشتن و البته به بابا هم لطف کرده و گفته!

-چرا اینقدر بی خبر و یهویی؟!-

:یهویی که نبوده، از خیلی قبلتر طنازو می خواسته انگار، منتها شرایط جور نبوده.

-بعد یهو بعد درگیریتون با کوروش شرایط جور شده و این جور بی خبر زده به دل جاده؟!!

:مثل اینکه از طرف پدر طناز تحت فشار بوده، یکی دو باری جریانو عقب انداخته و این بار دیگه نتونسته از زیرش در بره.

دست هام حافظه دارند، شفق هم نشست، یه خرده نگاهم کرد و گفت: باهانش قهري؟

-با کي؟!

:کبريا! به خاطر اينکه جريان به اين مهمي رو ...

-اونقدر درگيري دارم که ديگه ذهنم گنجایش قهر کردن با اونو نداره!

:منطقش چي بوده واسه اين پنهون کاري؟!

-اينکه نمي خواسته من يه درگيري ذهني ديگه پيدا کنم!

:آخرش چي؟!

-آخرش تصميم گرفته برنامه ي طالقونو بچينه که اونجا جريانو بهم بگه.

:چه جوري متوجه شدي حالا؟!

-طناز بهم گفت!



-نمی‌دونم، اما غیرمستقیم اشاره ای کرد، بعد خود کبریا مجبور شد توضیح بده!

:آهان! می‌دونی برای کبریا خوشحالم! خیلی! امیدوارم خوشبخت بشه ولی ...

-بیشتر از این یهویی زن داداش دار شدن، ذهنم درگیر از حالا به بعده!

:مگه قراره از حالا به بعد چطور بشه؟!

-از حالا به بعد، کبریا مسئولیت یه خانواده ی دیگه رو دوششه! یه خانواده ی دو نفره که بعدها قراره بزرگتر بشه! از حالا به بعد یک قرونی هم که واسه این خونه خرج کنه من عذاب وجدان می‌گیرم چون حق زنش و در آینده بچه اش یا بچه هاشه که داره خرج ماها یا بابا می‌کنه!

:کنعان!

-هر حرفی بزنی این فکر از ذهنم پاک نمی‌شه شفق!

:داری در این مورد سختگیرانه فکر می‌کنی!

-می دونی، از دیشب تا حالا به خیلی چیزا فکر کردم، تا حالا نه، تا اذون صبح. به اینکه این بی تفاوت بودن و کنجکاو نبودن من نسبت به خیلی چیزا خیلی وقتها باعث شده کبریا از بعضی از مسائل باهام حرف نزنه. مثل همین حضور طناز توی زندگیش. من تازه چند وقته جریان دوستیش با طناز رو فهمیدم، حتی بعد از بنیامین تازه از راه رسیده! اینکه بعضی شبها شیک و پیک می کرد و می رفت بیرون یا تلفن های گاه و بی گاه و طولانیاش رو می دیدم و چیزی نمی پرسیدم یا خیلی وقتها به آثاری رو تو ماشینش می دیدم که نشون می داد به جنس مخالفی تو زندگیش هست، اما ذهنم اونقدر درگیر مشکلات خودم بود که هیچ وقت پیش نیومد بخوام ازش بپرسم و کنجکاو نشون بدم، اونو به این نتیجه رسونده که من خیلی علاقه ای به رفتنش سر خونه و زندگی و مستقل شدنش ندارم! حق هم داره، این ترسی که از دیشب به جونم افتاده در مورد اینکه اگه نباشه چی می شه، نشون می ده تا حدودی درست فکر کرده! از ته دل براش خوشحالم، از ته دل خدا رو شکر می کنم که لااقل به یه خواسته اش تو زندگی رسیده، یه قدمی برای خودش برداشته اما دلهره ی نبودنش رو هم نمی تونم حذف کنم!

-کبریا قرار نیست نباشه کنعان!

:قراره مرد یه خونه ی دیگه باشه شفق و این یعنی کمرنگ شدنش توی این زندگی! مسئولیت های من از این به بعد چند برابر می شه. ناراحت چند برابر شدن مسئولیتها نیستم، نگران از عهده ام خارج بودنشونم!

-دیسپت هایم حافظه دارم، زندگی همیشه جریان داره و روال جدید کم کم جای خودهاشو باز می کنه! چه با کبریا چي بي کبریا زندگی برای شما ادامه داره!

:چطور ادامه داشتنش مهمه!

شفق خیره ي صورتم شد! شاید تو اون لحظه اون هم حرفي پیدا نمي کرد  
برای درست کردن اوضاع! برای از بین بردن این آشفتگی!

از جام بلند شدم، ظرف چايي خشک رو از کابینت در آوردم و همون جوري  
که دو پیمونه مي ريختم تو قوري گفتم: دیشب به خودش گفتم! گفتم از این  
به بعد باید پولاشو جمع کنه، برای خرید سه تا کالاي بزرگ، حالا البته نمي  
دونم سه تاست یا بیشتر! الآن که مد شده مي گن پنج تا! یکیش هم  
سرویس چوبه که کلاً مي شه بیش از نيمي از جهزيه! خرج و مخارج  
عروسي و اجاره ي خونه و باقي چيزا!

-چي گفت اونوقت؟!

با یادآوری واکنش کبریا خنده ام گرفت! لبخندي زدم و همزمان سري به  
تأسف تکون دادم. نشستم پشت ميز و گفتم: يه چند تا فحش نون و آبدار  
تحویل داد، ازم خواست خفه شم، رفت تو اتاقش و درو کوبید به هم!

دستی هایم حافظه دارند در حال سرمو به سمت در آشپزخونه برگردوند. در حالش  
صدای صرجه ای بلند گفتم: کیه؟!  
دم کردن چایی بودم. بلند گفتم: کیه؟!

صدای پرانرژی بنفشه پیچید تو خونه: صاحبخونه؟! نیستی؟!

بلند گفتم: بیا تو.

تو آستانه ی در آشپزخونه ظاهر شد و با خوش رویی گفت: سلام! گود  
مورنینگ!

همزمان با شفق جواب سلامشو دادم، اومد تو و رو به شفق گفت: مهمون  
منی بعد مستقیم می یای این جا؟! کنعان مهمون دزدی کار خوبی نیست!

نگاهی به شفق انداختم، همون جوری که با تیکه نون توی دستش بازی  
می کرد توضیح داد: با بنفشه می خوام بریم خرید.

آهانی گفتم، قوری رو گذاشتم روی کتری و نشستم سر جام. بنفشه هم  
یه با اجازه گفت و نشست. موهاشو گذاشت پشت گوشش و از شفق  
پرسید: بالاخره تصمیم گرفتی چه رنگی بخری؟

-مشکی احتمالاً.

اره! جون من شفق يه رنگ روشن بپوش که دل آدم باز بشه! رهائش

-من با مشکي راحت ترم.

:با این هیكل ریزه میزه، مشکي هم بپوشي دیگه اصلاً محو مي شي و به چشم نمي ياي!

شفق رو به من گفتم: يادم رفت بهت بگم، فرداشب جشن تولد بنفشه است.

ياد حرف ساناز افتادم، هفته ي دیگه پنج شنبه، با هر کي خواستي بيا، يعني با دوستت بيا! تقريباً مطمئن بود که دوست دختر دارم!

نگاهم ناخودآگاه نشست به صورت بنفشه، ذهنم اما درگیر حرف ساناز و توضیح کبریا در مورد منظورش بود که بنفشه سرخوش پرسید: چیه؟! چرا تعجب کردی؟! بالاخره هر آدمي يه روز تولدي داره دیگه! منو که لک لک ها نیاوردن! به کسرا یادآوری کرده بودم بهتون بگم، هم به تو هم به اون کدو غرغرن! نگفتم؟!

-نه.

:دست هایم حافظه دارنداره، تو که با عرقگیر و پیژامه هم بیای خوش تیپی، رهائش  
هم که بهترین برندهای دنیا رو بپوشه، اونقدر بداخلاقی می کنه که اصلاً به  
چشم نمی یاد!

شفق با لبخند گفت: چقدر تو فکر به چشم اومدنی؟!

سر بنفشه به علامت تأیید تکون خورد و گفت: بابا مجرد دور و برمو پر کرده،  
می خوام همه ی سعیمو بکنم که یه جور دیستونو بذارم تو دست یکی  
دیگه که مزدوج بشین!

نگاهم رفت رو صورت شفق، با لبخند سری به تأسف تکون داد و مشغول  
لقمه گرفتن شد. کبریا رفته بود، شفق هم می رفت. همین چند وقت پیش  
بود که پای همین میز نشستیم و از خواستگار شفق حرف زدیم، اون روز این  
حس آزاردهنده ی کمرنگ ته وجودم نبود و امروز، اگه با خودم صادقانه فکر  
می کردم، از فکر ازدواج شفق ناراحت می شدم! اگه ازدواج می کرد  
حضورش تو زندگیمون، بودنش در کنارمون و فرصت های سپری کردن وقتمون  
باهاش کم می شد! کمرنگ می شد!

شفق سرش رو آورد بالا و نگاهمو غافلگیر کرد. از جام بلند شدم و با حس  
عذاب وجدانی که از این فکر، از فکر دوست نداشتن ازدواج کردن شفق به  
وجودم چنگ انداخته بود، رفتم سمت کتری و از بنفشه پرسیدم: چایی می  
خوری؟

لیوان های چایی رو گذاشتم روی میز و نشستم، مشغول لقمه درست کردن شدم و شنیدم که شفق پرسید: داروهای بابا عبدالله رو گرفتین؟

- امروز کبریا می گیره.

کمی به سکوت گذشت و یهو بنفشه پرسید: کنعان یه سوال بپرسم ناراحت نمی شی؟

نگاهش کردم و منتظر موندم. با تأکید پرسید: ناراحت نمی شی؟

- نه، بپرس.

:دنبال کار هم نیستی؟! یعنی می خوام بگم این بیکاری اذیتت نمی کنه؟!!

یه لحظه موندم منظورش چیه؟! اخمی نشست رو پیشونیم به خاطر تفکر پیدا کردن اینکه چرا باید دنبال کار باشم و بعد یادم اومد به خاطر سر به سر گذاشتنش گفته بودیم من بیکارم! گره ابرو هام باز شد، لقمه ی توی دهنم رو جوییدم و قورت دادم و گفتم: مگه می شه آدم بیکار دنبال کار نباشه، منتها کاره که یه جا قایم می شه و خودشو به آدم نشون نمی ده!

- دست هایم حافظه دارند  
وای حیثی غصه اتو می خورم! حیفه به خدا! می گم بیا برو آتلیه، یه رشتی  
عکس بگیر، بعد بذار تو سایت های مختلف، من مطمئنم کارگردانی، طراح  
لباس کمپانی ای ازت دعوت به همکاری می کنن! هان؟! می خوای من  
ترتیبشو بدم؟!

یه خرده از چاییم خوردم و در همون حال سری به علامت منفی بالا انداختم.  
شفق با لبخند نگاهم می کرد. لیوان رو گذاشتم رو میز، دیدم ته چشمای  
بنفشه واقعاً پر غصه و دلسوزی از این بیکار بودن منه، دلم نیومد بیشتر از  
این اذیت بشه و آروم گفتم: شوخی کردیم باهات.

مبهوت نگاهم کرد و بعد چند لحظه با یه صدای جیغ جیغی پرسید: یعنی  
چی؟!

یه خرده دیگه از چاییم خوردم و گفتم: تو یه کارخونه کار می کنی، یه  
وقتهایی هم می رم شرکت کبریا!

بازم متوجه نشد، اخمش غلیظتر شد و پرسید: یعنی بیکار نیستی؟!

صدای شفق بلند شد: نه بیکار نیست. سرپرست شیفت یه کارخونه ی ام  
دی اف و نئوپانه!



نگاه بنفشه بوی خطر دارنیدر می داد، به آنی یادم اومد این بشر دست به زنده رهايش سنگيني داره و همیشه در مواقعي که لجش در می یاد حمله می کنه! مشت معترضش که نشست رو بازوم، از جام بلند شدم و سعی کردم فرار کنم! قبل از رسیدن به در آشپزخونه یه دمپایی روفرشی دخترونه ی صورتی از کنار گوشم رد شد و چند متر اون ور تر فرود اومد. صدای بنفشه رو شنیدم که گفت: فرار کن، به وقتش دمار از روزگارت در می یارم!

صدای سوالی کنعان آماده ای کبریا از جا بلندم کرد، کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

قرار بود کسرا پیش بابا بمونه تا من و کبریا بریم دادگاه. اونقدر اعصابم متشنج بود که نشسته بودم رو لبه ی تخت و دلم می خواست یه قرن بگذره و من در همون حالت خشک بشم!

رفتم بیرون، کبریا حاضر و آماده وسط هال ایستاد و گفت: بریم؟

بی جواب راه افتادم سمت حیاط. دهنم به هیچ حرفی باز نمی شد. فقط آرزو می کردم زمان سریعتر بگذره و این دادگاه لعنتی زودتر تموم شه.

در حیاط رو باز کردم و منتظر موندم کبریا ماشینو بیره بیرون. دنده عقب گرفت و وقتی بهم رسید شیشه ی پنجره رو پایین داد و گفت: بعد دادگاه باید بری کارخونه؟

:چون کسرا هم عصري بايد بره فروشگاه.

-بابا چي؟!

:امممم.

-زنگ مي زنم به کارخونه شيفتمو مي ندازم شب.

:مي توني؟

-احتمالاً آرہ.

:پس زنگ بزن اگه نشد يه فکر ديگه مي کنيم.

باشه اي گفتم، فشار پاشو از روي کلاج کم کرد و يه خرده گاز داد و عقب رفت. يه لنگه ي در رو بستم و قبل بستن لنگه ي ديگه، سرم ناخودآگاه به سمت طبقه ي دوم ساختمون بالا رفت.

دلتم تمی! حافظه دارنم! گوروش رو بینم! دلم نمی خواست کابوس همه ی هاشم دوباره روبروم بایسته، زجر و دردهامو به یادم بیاره و وجودمو پرحقارت کنه!

\*\*\*

دکتر ازم خواسته روبروش بشینم، چشمامو به یه نقطه بدوزم و از گذشته بگم!

اولش سخته! اولش درده! اولش ناممکنه اما لب که وا می کنم، از تموم زجرای که تموم بچگیم رو پر کرده بوده می گم، حتی دکتر روهم روبروم نمی بینم!

تنهام، تنهای تنها! توی اون اتاق با دکوراسیون سبز و کتابخونه ی مجهزش تنهام. دکتر نیست! هیچ کس نیست! حتی روح خودم هم تو اون لحظه تو اون اتاق نیست! تنهام! تو تموم لحظه های درد کشیدنم تنهام! تو اون روز کذایی که مامان و بابا رفتن مسافرت و منو دست کبریا سپردن که مراقبم باشه، هوامو داشته باشه و تنهام نذاره تنهای تنهام!

تنهام وقتی چشم باز می کنم و کابوس مجسم رو بالای سر می بینم!  
چشم باز می کنم و وحشت زده خودم رو عقب می کشم!

تنهام وقتي براي کمک خواهي با صدای بلند کبریا رو بلند و از ته حنجره صدا  
دست هایم حافظه دارند  
مي زنم!

تنهام وقتي دونه دونه ي لباسام با وحشي گري تموم توي تنم جر مي خوره  
و پوست تنم از ضربه ها و تيزي چنگش کبود و خراشیده مي شه!

تنهام وقتي با چنگ و دندون سعي مي کنم از دستش فرار کنم!

تنهام وقتي دستم رو براي کم شدن مقاومتم چنان مي پیچونه که صدای  
خرد شدن استخونم رو مي شنوم!

تنهام وقتي مشت محکم و مردونه اش چنان روی سر و صورتم فرود مي یاد  
که هجوم خون رو توي دهنم حس مي کنم!

تنهام وقتي ناامید از سررسیدن کبریا، ناامید از نجات پیدا کردن از دست اون  
هیولا، حتي ناامید از زنده موندنم دست سالمم رو روی صورتم مي دارم و  
زار مي زنم! از درد، از تحقیر، از شکنجه، از استیصال!

تنهای تنهام وقتي تموم آینده ام نابود مي شه! تنهام وقتي دستام به جاي  
چشمم شاهد سیاه ترین روز زندگیم مي شه!

-کنعان چته؟!

نگاهمو از صورتش گرفتم و راه افتادم سمت ماشین، نشستم و کمر بند رو کشیدم و توی چفتش انداختم. کبریا در خونه رو بست و اومد نشست پشت رل اما راه نیافتاد. یه خرده خیره ی روبرو موند و بعد آروم زمزمه کرد: فقط کافیه لب واکنی و ...

-برو کبریا!

:قاضی پشتته کنعان! بهترین فرصته که ...

-می ری یا پیاده شم خودم برم؟!

: بذار اسم و رسم این آدم از زندگیمون پاک بشه کنعان!

کمر بند رو باز کردم و دستم نشست به دستگیره ی در، دستش رو روی پام گذاشت و گفت: خیلی و خب! دیگه چیزی نمی گم.

ماشین که راه افتاد، سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم.

بعد یه خرده سکوت کبریا گفت: ساعت ۱۲ یه جلسه دارم که احتمالاً تا ۳ طول می کشه، تو این فاصله می تونم برگردم خونه، نیازی نیست شیفتتو تغییر بدی.

-اولین باری که دیدیش کی بوده؟!

:کیو؟!

-طنازو!

: آهان! اولین روزی که برای مصاحبه رفتم شرکت پدرش. بعدها بهم گفت از قیافه ات فهمیدم نیروی قابلی برای بابام هستی!

-چقدر از زندگی ما باخبره؟!

:طناز تقریباً همه چیزو می دونه! منظورم وضعیت بابا و بدهی هاش و فوت مامان و بودن کسراست. کلاً با سبک زندگیمون آشناست! حتی از کوروش و دشمنیش باخبره، هر چند که دلیل این دشمنی رو نمی دونه!

-چه طوری راضی شده با وجود این همه مشکل و درگیری بازم باهات بمونه و باهات ازدواج کنه؟!

:عشقه دیگه! خیلی وقتیها با خیلی چیزا بی دلیل و منطق کنار می یاد!

:والله از من که پرسید می گم من، از طنز که پرسید می گه اون!

:قرار عروستون کیه؟

-فعلاً بذار این محرمیت موقت تبدیل به محرمیت دائم بشه بعد در مورد وقت عروسی هم تصمیم می گیریم.

:به طنز گفتی ما هم موضوع رو فهمیدیم؟

-همون شب! راستش یه لحظه از ذهنش در رفته! قسم خورد قصد و منظوری نداشته.

:باهاش بحث کردی؟

-نه! فقط می خواستم بدونم تو دقیقاً چی شنیدی و چی گفته بهت که متوجه ی موضوع شدی!

:دعواتون که نشد؟

کبریا با لبخند برگشت سمت من و گفت: من و طنز هیچ وقت با هم دعوا نمی‌کنیم! بحث چرا اما دعوا و قهر قدغنه! یه چیزی، به عمو حمید زنگ زدم و جریان زمینو گفتم! همین روزاست که قوم مغول به سمتون حمله ور بشن! گفتم که حواست باشه.

دستی به صورتم کشیدم، عصبی انگشت سبابه ام رو روی چونه ام به حرکت در آوردم و شنیدم که کبریا با لحن پرحوصله ای پرسید: سؤالات تموم شد؟! پیرس بازم، جوابتو می دم.

سؤالا رو محض پرت کردن ذهنم از مرور اون روز سیاه و از به خاطر آوردن لحظه ی رویارویی دوباره ام با اون آدم رذل پرسیده بودم اما بی فایده بود!

بی فایده بود وقتی داشتی به مسلخ می رفتی بخوای ذهنتو از ترس مرگ دور کنی!

کبریا به سختی جای پارک پیدا کرد، ماشینو خاموش کرد و برگشت سمتم: کنعان؟

نگاهش کردم، ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می رفت و از استرس دستام یخ زده بود و به تنم عرق سردی نشسته بود! یه خرده نگاهم کرد و گفت: می خوای چی کار کنی؟



: کوروشو!

-قراره چي کارش کنم؟!

:ته تهش حکمش ۶ ماه زندونه کنعان! شیش ماه دیگه باز دم در خونه ي ماست!

بي حرف پیاده شدم و درو کوبیدم بهم! صدای پاش که بهم نزدیک می شد باعث شد قدمهامو کند کنم. شونه به شونه ام و بی حرف راه افتاد. بنیامین و عمو از قبل اومده و یه گوشه از سالن ایستاده بودن. نگاهم نشست رو صورت کسی که کنارشون ایستاده بود و مبهوت موندم! کهربا!

حضورش رو تو اون لحظه نمی تونستم هضم کنم! دست کبریا نشست رو پشتم و فشار آرومی آورد برای اینکه حرکت کنم!

یادم نمی یاد سلامی کرده باشم یا جواب سلام کسی رو داده باشم! با فاصله از بقیه تکیه دادم به دیوار و زل زدم به موزاییک های کف سالن! کبریا بعد چند دقیقه اومد کنارم و تو سکوت ایستاد! خوب بود که حرفی نمی زد! خوب بود که اجازه داده بود در مورد اون موضوع آزاردهنده خودم تصمیم گیرنده باشم!

کهربا بود که بهمون نزدیک شد و سکوتو شکست: کنعان؟!

سرمو بلند کردم اما نگاهم از دوخته شدن به چشماش خودداری کرد. دوباره صدام زد و باز منتظر موند. به اجبار نگاهش کردم، آروم گفتم: نمی خواستم تو مسئله ی بین تو و کوروش دخالت کنم اما خودش زنگ زد و ازم خواست امروز اینجا باشم! اومدنمو نذار پای اینکه اومدم واسه پادرمیونی یا هواخواهی!

هه! آدم جمع کرده بود که وقتی از رسواییش حرف می زنه منو بیشتر و بیشتر شکنجه کنه!

از دور دستبند به دست آوردنش! نگاهمو از ته سالن گرفتم و کبریا آروم زمزمه کرد: نهایتش یه ساعت یا دو ساعت دیگه همه چی تموم می شه!

آره! همه در مورد همه ی موقعیت های سخت همینو می گفتن! تموم شدن که می شد، اما چه جوریش مهم بود! می گذشت اما چه جوری گذشتنش مهم بود! به چه جون کندنی گذشتنش مهم بود!

راه افتادم سمت اتاق! دلم نمی خواست برسه و چرتی بارم کنه! دادگاه شروع شد، دیواره ی تویی لبم رو به دندون گرفتم و دستم چنان مشت شد که ناخونام تو کف دستم فرو رفت!

دست کبریا نشست رو پام اما حضورش، بودنش، دلگرمیش آروم نکرده!  
دوباره مجبور شدم تو جایگاه شاکی بایستم، دوباره مجبور شدم نگاهمو از  
صورت خندون اون رذل کثیف بدزدم و دوباره و دوباره از استرس خیس عرق  
بشم!

برعکس بار قبل تو طول جلسه حتی یک کلمه هم حرف نزد و تیکه ننداخت  
اما من حالا با دونستن اینکه قاضی هم از موضوع باخبره معذب تر از جلسه  
ی قبل بودم! قاضی به کوروش فرصت دفاع داد، مؤدب و متین تو یه جمله  
اعلام کرد که حرفی نداره. زمان گذشت و گذشت و بعد یه زمان تنفس کوتاه  
حکم اعلام شد و طبق حدس کبریا کوروش به شیش ماه حبس محکوم و  
ختم جلسه اعلام شد.

اومدم از اتاق برم بیرون، تو یه لحظه ضربه ی محکمی به پشتم خورد و با  
شدت به جلو پرت شدم و لگد محکم کوروش نشست تو پهلو و صدای  
هوارش بلند شد.

: می یام بیرون آدمت می کنم! شیش ماه دیگه می یام سراغت و دمار از  
روزگارت در می یارم!

با دست بنیامین که نشست زیر بازوم بلند شدم، دست کبریا محکم و  
پر قدرت نشست رو سینه ی کوروش و به عقب پرتش کرد، دو تا سرباز جلو  
اومدن و اجازه ندادن جلوتر بره!

کورش اما همون جوري که از روي زمين بلند مي شد شروع کرد به فحاشي و حرفهاي رکيک زدن به من، به کبريا و بيشتتر از همه به بابا و مامان!

:با خودت چي فکر کردی بچه سوسول؟! به خيالت آدم شدي آره؟! بزرگ شدي آره؟! پيشنهادمو قبول نکردی، حالا بشين بين شيش ماه ديگه چه جوري پشيمونت مي کنم حروم زاده! اون باباي افليج ... ت رو از چارچوب در اون خونه آویزون مي کنم! بلایي که سر اون ننه ي گوربه گور شده ات آوردم، بلایي که سر خود بي پدر و مادرت آوردم سر همه ي خاندانت مي يارم! خيال مي کنی واسه چي خواستم کهربا هم امروز اينجا باشه؟! واسه اينکه اون تنها کسيه که از بلایي که سر مادرت آوردم باخبره! بگو کهربا! بگو چي دیدی! بگو چي شده! بگو چي کار کردم با اون مادر....

گر گرفتم، به آنی حس کردم پارچ آب جوشي ريخته شد رو سرم! اول بهت زده و کر شده نگاهش کردم و بعد با يه تکون به سمتش خيز برداشتم! بنيامين جلوم ايستاد، با کف دست شونه هامو به عقب هل داد و گفت: بسه کنعان! بریم!

صدای تحکم آمیز سربازها و مأمورا که سعی مي کردن کبريا رو از کورش دور کنن تو گوشام اکو مي شد و کش مي اومد! نايستادم و راه گرفتم سمت ورودي ساختمون! دستم نشسته بود جلوي دهنم و فاصله ي بين

دست های حافظه دارند رو به دندان گرفته بودم که هوار نکشم! که صدام تو هایش  
گلم خفه شه!

دستی بازومو محکم کشید و کبریاي بدتر از من داغون با حال خرابي گفت:  
وايسا کنعان!

با يه تکون بازومو از دستش بيرون کشيدم و وقتي به خودم اومدم که  
درمونده، مستأصل و داغون تو يه ماشين نشسته بودم و بدون اينکه بفهمم  
چرا به سمت خونه ي خودمون، خونه اي که اون پست فطرت ازمون غصب  
کرده بود مي رفتم!

حس مي کردم همه ي رگهاي تنم به حد انفجار رسیده! چنان دردي تو سرم  
پیچیده بود که حتي نمي تونستم چشمامو باز نگه دارم! چنان دردي تو قلبم  
حس مي کردم که نفسام بالا نمي اومد! صدای زنگ موبایلم پیچید تو  
ماشين. به قصد خاموش کردنش گوشيو از تو جيمم در آوردم و شماره ي  
بنيامين رو دیدم. مهم نبود! تو اون لحظه نگروني هيچ احدي روي اين کره ي  
خاکي واسه ام پشيزي ارزش نداشت! تو اون لحظه حال خودم هم براي  
خودم مهم نبود! فقط و فقط اون تصوير رو نمي خواستم! فقط مهم بود اون  
کابوس از ذهنم بيرون بره! فقط مهم بود فکر آزار مادرم، فکر سياه اينکه  
تهديداش رو عملي و مادرم از ترس بي آبرويي سکوت کرده باشه از تو ذهنم  
کنار بره! اون اتاق لعنتي رو مي دیدم، خودم رو ايستاده يه گوشه و مادرم رو  
زير دست و پاي اون هرزه ي کثيف!

دست هام حافظه دارنم، از غمک گاز رفتم بالا و پریدم تو حیاط، پله ها رو دو به یک بالا  
رفتم و پا گذاشتم تو خونه! خونه ي خالي و سوت و کوري که فقط يکي از  
اتاق هاش مبله بود!

پرت کردن وسیله ها وسط حیاط خيلي وقت گیر نبود! حس تنفر و حس  
خشم اونقدر بهم نیرو داده بود که سریع و پرشتاب کار کنم! اونقدري حس  
سیاه انزجار تو وجودم بود که حتي خود کوروش رو هم به آتیش بکشم!

پیت نفت کنج حیاط، هنوز سر جاش بود! شعله هايي که به وسیله هاي  
کوروش افتاده بود چيزي از شعله يي که تو وجودم انداخته بود کم نمي کرد!  
هنوز مي سوختم! هنوز تو اون لحظه و در حالي که ايستاده بودم و الو  
گرفتن وسیله ها رو مي دیدم مي سوختم و همه ي وجودم آتیش بود از فکر  
دردي که به دردام اضافه شده بود! من خود آتیش بودم تو اون لحظه! خود  
خود جهنم!

\*\*\*

چشم باز مي کنم و سرمو تو سینه ي کبریا مي بینم. چشم باز مي کنم،  
نه چشمامو! چون چشم چپم اونقدر ورم کرده که به هيچ وجه باز نمي شه!  
به زور تکوني به خودم مي دم، درد شديدي تو دلم حس مي کنم و صدای  
آخم بلند مي شه. سر عمو بهروز برمي گرده به عقب و نگاهی بهم مي  
ندازه و دوباره خيره ي جلو مي شه! طول مي کشه که يادم بياد چي شده و  
کجام! طول مي کشه دستم رو تکون بدم و صدای وحشتناک هوارم بره بالا.

دست هایم حافظه دارند تا بشنوم کبریا داره زیر گوشم جمله هايي مي گه تا آروم باشم  
کنه! طول مي کشه بفهمم اصلاً کجا داریم مي ريم و چرا عمو اونقدر  
پراسترس و بد رانندگي مي کنه!

ماشين جلوي در خونه اي مي ايسته، کبريا بي تکون خيره ي روبرو مي  
مونه اما عمو پياده مي شه و در رو باز مي کنه. دستش که مي شينه زیر  
بازوم، کبريا بلند مي توپه: مي ريم خونه ي عزيزم! مي خويم بريم اونجا!

عمو رو نمي بينم اما با تعلل در رو مي بنده، کبريا آروم زمزمه مي کنه: مي  
ريم پيش عزيزا! خب؟ عمو که رفت خودم مي برمت بيمارستان! اون نمي  
داره چون اگه بريم بيمارستان ...

عمو مي شينه پشت رل، ماشين راه مي افته، خودمو به زور از حلقه ي  
دست کبريا بيرون مي يارم و گوشه ي ماشين کز مي کنم! دلم تنهائي مي  
خواد! يه جا که هيچ آدمي نباشه! دلم مي خواد قايم شم! دلم مي خواد  
کور شم! دلم مي خواد نبينم! دلم مي خواد نشنوم! هيچ نگاهي! هيچ  
صدائي! هيچ نفسي!

مي ريم خونه ي عزيزا! با ديدن قيافه ي درب و داغونم با جيغ و گريه و آه و  
نالاه مي زنه تو سر و صورت خودش و مي خواد بفهمه چي شده! جز سر و  
صورت درب و داغونم، باقي زخمهام زیر لباسهائي که نمي دونم چه جوري و  
کي به تنم پوشيده شده پنهونه! زخم هاي روحمو هم که هيچ کس نمي  
بينه!

می شنوم که عمو بهروز توضیح می ده که دعوام شده! صدای گریه های عزیز رو می شنوم و ای خدا ای خدا گفتن هاشو! صدای کبریا رو که زیر بلغم رو گرفته و کمک می کنه روی تخت دراز بکشم اما من ...! تخت رو نمی خوام! اون آدم ها رو نمی خوام! هیچ احدی رو دور و برم نمی خوام! با کمک دیوار، راه می گیرم سمت حموم! بی اهمیت به زخمهایی که شاید نباید آب بخوره، می رم تو و در رو چفت می کنم و با همون لباس ها می ایستم زیر دوش! بچه ام، نوجوونم اما می فهمم معنی کثافت، معنی نجاست، معنی دست درازی یعنی چی! می فهمم وقتی از تن و بدن خودت منتفر باشی چه حس و حالیه! می فهمم وقتی از خودت، از همه ی دنیا نفرت داشته باشی یعنی چی!

\*\*\*

به حد انفجار رسیده بودم! خونه رو هم به آتیش می کشیدم آروم نمی شدم! سرم داشت منفجر می شد! اون تصویر لعنتی از ذهنم بیرون نمی رفت! دستهای مادرمو جلوی صورتش می دیدم! تن لختش رو زیر هیکل کثیف اون عوضی می دیدم! صدای جیغهای مادرم پیچیده بود تو سرم! صدای کنعان کنعان، کبریا کبریا، عبدالله عبدالله گفتن هاش! صدای کمک خواستن هاش! صدای زجه هاش! صدای زجه هام! صدای کمک خواستن هام! صدای گریه هاش! صدای گریه هام!



دست های حافظه دارند سرمو محکم گویندم به تنه ی درختی که کنارش ایستاده بودم! سرمو محکم و محکم تر گویندم که اون تصویرها، اون صداها از مغزم بره بیرون! بریزه بیرون! نمی رفت! نمی شد! صداها قطع نمی شد! صدای ضجه های خودم گوشمو کر کرده بود! یه چیز داغی راه گرفت سمت پیشونیم! صدای کوروش واضح تر از صدای زجه های خودم شد! کهربا هم می دونست! کهربا هم شاهد بود! کهربا می دونسته و ساکت بود! تو این همه سال اون هم می دونسته و دم نزده بود! کهربا هم می دونسته و حرفی نزده بود!

راه افتادم سمت در حیاط! راه افتادم سمت خیابون اصلی! بی توجه به رد خونی که از پیشونیم راه گرفته بود روی صورت و پیرهنم! بی توجه به نگاه های عجیب مردم! دست دراز کردم برای اولین ماشین عبوری! نایستاد! دست دراز کردم برای یه آژانس خالی! نایستاد! خودمو پرت کردم وسط خیابون خلوت بعد از ظهر مرداد و مشتم گویندم روی کاپوت یه پراید تک سرنشین! صدای ترمز کشدارش هنوز تو گوشم بود وقتی می نشستم عقب ماشین و آدرس خونه ی کهربا رو می دادم! باید منو می برد! باید تو اون لحظه می شد مسافرکش و منو می برد جایی که باید می رفتم! باید می رفتم و دادمو می خواستم! باید می رفتم و داد می کشیدم و حقمو طلب می کردم!

رسیدم! چه جوری؟! نمی دونم! پرواز کرد لابد که اصلاً متوجه ی خیابون ها و کوچه ها نشدم! چند تا اسکناس رو ندیده پرت کردم روی صندلی جلو. یه چیزایی گفتم! نشنیدم! در رو بستم و راه افتادم سمت خونه! زنگ رو زدم! در بی هیچ سوالی باز شد! راه افتادم سمت پله ها! طبقه چندم بود؟! خونه ی آدمی که با سکوت زندگی مادرمو به آتیش کشیده بود طبقه چندم بود?!

نَدست هایم حافظه دارند بالا! در ورودی باز بود، کبریا بر خلاف تصور ایستاده بود  
دم در! خبردار بود که می یام! می دونست این بشکه ی باروت، واسه گرفتن  
جواب سوالهاش می یاد سمت منبع جواب! می دونست می یام که اومده  
بود! که خودشو رسونده بود! زدمش کنار، کنعان وایساشو شنیدم، اهمیت  
ندادم و پا گذاشتم تو خونه! کسی که به خاطرش، به خاطر سیاه پوش  
نشدنش، از خیر اعدام برادرش گذشته بودم باید می ایستاد روبروم و بهم  
مفهوم دختری کردن رو از نو یادآوری می کرد که اگه غیر این بود من آتیش  
می کشیدم به هر چي رابطه ی نسبی و سببی و رضاییه! که اگه غیر این  
بود من آتیش می کشیدم این محرمیت دروغی و این ریبیه بودن الکی رو!

خودمو می شورم! می شورم و می شورم اما پاک نمی شم! خوب نمی  
شم! مطهر نمی شم! این تن لعنتی تمیز نمی شه! این ذهن لعنتی آرامش  
نمی گیره! می زنم زیر گریه! بلند بلند! یکی می کوبه به در! یکی مشت  
می کوبه و صدام می زنه! صدای های های گریه ی عزیزو می شنوم! صدای  
نفرینهاشو! صدای کنعان گفتن های کبریا! صدای پرتحکم عمو که می خواد  
در رو بشکنه! صدای مانع شدن کبریا! صدای آرومش که سعی می کنه به  
بیرون اومدن از زیر اون آب تشویقم کنه! صدای قژ قژ پوست تنم از زور  
تمیزی!

نگاهم مات قطره های آبی که با خون قاطی شده و می ریزه روی زمین!  
ناخن های دست چپم بی ارده اونقدر روی دست راستم کشیده شده که  
درد شکستگی رو فراموش کردم از زور سوزش پوستم! دستم باید پاک  
بشه! باید خاطره اش محو بشه! باید یادش نیاد چیزایی رو که دیده! دستم  
باید یادش بره جای چشمم چي دیده! چي کشیده!

\*\*\*

ایستادم وسط هال! ابراهیم و کهربا با هول از جاشون بلند شده و جلوی مبل ها ایستاده بودن! نگاهم نشست رو چشمای پرترس کهربا! ترس بود یا نگرونی؟! ترس بود یا اضطراب؟! ترس بود یا ترحم؟! حس ته چشماش رو نمی تونستم بخونم!

دستی نشست رو شونه ام و کبریا آروم گفت: کنعان بشین، با هم حرف می زنیم.

دستشو پس زدم! محکم! خیلی محکم! حس بد و نفرت انگیز لمس شدن باز اومده بود سراغم! دلم نمی خواست احدي بهم دست بزنه! زل زدم به چشمای کهربا و صدایی که از گلوم در اومد صدای خودم نبود! با خودم غریبه بود! برای خودم آشنا نبود! این صدای گرفته و بم و دورگه مال من نبود! این صدایی که توضیح می خواست! این صدایی که بی اهمیت به حضور ابراهیم می خواست بدونه چه بلایی سر مادرش اومده صدای من نبود! صدای من بی غیرتی که کوروشو از پای چوبه ی دار فراری داده بودم نبود!

ابراهیم یه قدم بهم نزدیک شد! پا پس کشیدم! ایستاد! صدای آروم و پرتحکمش پیچید تو سرم: بشین کنعان! بشین دو دقیقه نفس بگیر با هم حرف می زنیم.

دست هایم حلقه دارند! نفسم باید قطع می شد! باید بالا نمی اومد از بی رهائش  
ناموسی! از بی غیرتی! داد کشیدم! رو به کهربا! هوار زدم: بگو! این همه  
سال ساکت موندی! الآن بگو! الآن که مادرم زیر خاکه و نمی تونه اعاده ی  
حیثیت کنه حرف بزنی! الآن که دو تا پسرهایش از زور غیرت رگ گردنشون بالا  
زده و کاری از دستشون بر نمی یاد! الآن که پرونده ی برادرت شاکی نداره  
حرف بزنی!

صدای کنعان گفتن دوباره ی کبریا، صدای هوارمو بلندتر کرد: به خاطر تو! به  
خاطر بچه هات از خیر برادرت گذشتم! دهنمو بستم که سیاه پوشش  
نشی! که بچه هات انگ دایی اعدامی نخورن! به خاطر تو، به خاطر این  
رابطه ی لعنتی التماسهای برادرمو ندید گرفتم! گذاشتم شیش ماه دیگه  
اون کثافت آوار شه رو سر زندگیمون! تو چرا این همه سال ساکت موندی؟!  
هان؟! چه طوری دلت اومد؟! چه جوری وجدانت راضی شد؟! چه جوری  
تونستی نگویی؟! چه جوری گذاشتی مادرم از زور ناراحتی دقمرگ بشه؟! با  
تو! بگو دیگه! حرف بزنی! بگو چه جوری تونستی این همه سال ساکت  
بمونی؟! بابا عبدالله بابا عبدالله گفتن ها واسه این بود؟! واسه این عذاب  
وجدان ساکت موندنت؟! آره؟!!!!

صدای هق هق کهربا بلند شد! گوشام سوت کشید و زانوهایم خم شد!  
سرم از دو طرف فشرده شده بود انگار! کف دستم هائل شد که با صورت  
نخورم به زمین، صدای چپ شده ی دلواپس شفق پیچید تو خونه!

دستی نشست زیر بازوم و ابراهیم آروم گفت: کبریا کمک کن.

دستمو پس کشیدم، هیچ مردی حق نداشت لمس کنه! هیچ مردی! شفق اومد جلو، دوباره و این بار آروم پرسید: چی شده؟ کبریا؟! مامان؟!

جوابی نبود! نه جواب سوال اون، نه جواب سوالهای من! با کمک لبه ی مبل سعی کردم خودمو بالا بکشم! دستی بازومو گرفت و این بار عطر شفق قاطی بوی دود و خون توی دماغم شد! جونم داشت از تنم بیرون می رفت! داشتم پس می افتادم از اون همه فشار. به زور شفق، کشیده شدم سمت اتاقش! به زور شفق نشستم رو لبه ی تختش! به زور شفق دراز شدم روی تختش! یه بالش نشست زیر پاهام. کفشام از پام در اومد. دکمه ی آستینمو یکی باز کرد و آستینمو یکی بالا کشید. صداها گنگ بودن اما بودن! تاریکی بود اما خواب و بی هوشی نبود! چشمم بسته بود اما اطرافمو می دیدم! دستهام دوباره شده بود چشم! دوباره همه چیزو می دید! دستهام دوباره شده بود حافظه! دوباره فاجعه ها رو به یادش می سپرد!

کف یه دستم روی پیشونی و چشمم بود! دست دیگه ام اما تو دست شفق! دنبال یه رگ می گشت! رگی که بتونه یه آرامبخش توش خالی کنه! رگی نبود! رگهای تنم همه با هم جمع و تو رگ غیرتم خلاصه شده بود! رگی نبود! آرامشی نبود! فقط یه تصویر بود! فقط تصویر مامان بود! فقط صحنه ی مرگ مامان بود! صحنه ی جون دادنش تو بغلم!

یه دست هایم حافظه دارند و دستم که روی پیشونیم بود! دستو پس زدم چون هایش  
دست کبریا بود! چون کبریا یه مرد بود! چون نمی خواستم بهم نزدیک بشه!  
شنیدم که آروم گفت: کنعان؟

چشم باز کردم رو به شفقی که کارش تموم شده بود ملتمس گفتم: اینو ببر  
بیرون!

این منظورم کبریا بود! کبریایی که باز اومده بود واسه دلداري! کبریایی که  
من انتظار داشتم از فشار این اتفاق رو تخت بیمارستان باشه! نه اینکه  
راست راست بگرده و نیرو واسه دلداري دادن به من هم داشته باشه!

کبریا لب وا کرد حرفی بزنه! به زور نشستم، پاهامو از تخت آویزون کردم و  
گذاشتم رو زمین و شنیدم که شفق گفت: یه چند لحظه برو بیرون کبریا.

ناراضی بود وقتی می رفت! ناراضی بود وقتی سرش به علامت تأسف تکون  
می خورد! ناراضی بود وقتی در اتاقو می بست! سر در حال ترکیدنمو گرفتم  
بین دستهام! خوب بود که آرامبخشش اونقدری قوی نبود که منو به عالم بی  
هوشی ببره! دیگه بی هوشی بَسَم بود! دیگه باید چشم وا می کردم! باید  
می دیدم! باید درست می دیدم! درست انتخاب می کردم!

شفق پایین پاهام زانو زد و دستهاشو حلقه کرد دور مچ دستهام و آروم  
گفت: کنعان؟ می شه یه لحظه منو ببینی؟

دست هایم حافظه دارند چه شده! از این بی آبرویی خبر نداشت! یا شاید داشت! رهاش  
شاید کوروش اینو هم برایش گفته بود؟!

دستام از سرم جدا شد و نگاهم نشست به صورتش. آروم و زمزمه وار  
گفت: نمی دونم چه شده ولی این کنعان فوران کرده بی دلیل وسط خونه  
ی ما نایستاده به داد کشیدن. چه شده؟!

برعکس همیشه، برعکس همه ی وقتهایی که باید به زور از دهنم حرف  
بیرون می کشیدن این بار گفتم! با اولین سوالش لب وا کردم که اگه نمی  
گفتم منفجر می شدم! منفجر شده بودم! منفجرتر می شدم!

:کوروش امروز، تو اون دادگاه لعنتی، گفته به مادرم هم دست درازی کرده  
بوده! مادرت می دونسته و این همه سال ...

نه ی محکم و کشیده ی پر بهت شفق، دستش که نشست روی دهنش و  
چشماش که گرد شده بود عمق فاجعه رو به یادم آورد!

پام عصبی شروع کرد به تگون خوردن و گفتم: این همه سال ساکت بوده!  
این همه سال! این همه سال مادرم زجر کشیده! این همه سال من زجر  
کشیدم! این همه سال همه می دونستن و من فقط با ترس زندگی کردم!  
این همه سال الکی تو خوشی زندگی کرده و تاوان پس نداده! این همه  
سال بی خودی نفس کشیده و من زجر کشیدم!

دست هایم حافظه دارند  
سرم نشست با سینه ی شفق، صدای هیسش صدای دادمو خفه کرد  
چشمامو بستم! تا ابد اونجا می موندم اگه قرار بود دنیا همین طور پرمصیبت  
جلو بره! تا ابد گوشم با صدای تپش قلبش درگیر می شد اگه قرار بود فقط  
صدای هوار و فغان خودم گوشمو کر کنه!

یه خرده گذشت، سست شدم از تأثیر آرامبخش و خودمو عقب کشیدم.  
کمک کرد دراز بکشم و آرامم گفتم: بخواب بعد که بیدار شدی با مامان حرف  
می زنیم. خب؟

-خواب؟! هه! آره! خواب! خوب چیزیه! مرگ ازش بهتره ولی!

:کنعان!

-مادرم مرد و راحت شد! دق کرد اما راحت شد وقتی چشماشو بست! منو  
بین! کبریا رو بین! بابا رو بین! زنده ایم اما داریم زجر می کشیم! داریم  
تاوان گناه یه آشغال کثیفو می دیم! داریم ...

دستش نشست بین موهام، به پهلو چرخیدم، پاهام تو شکمم جمع شد و  
چشمامو بستم. وقتی قرار بود مرگ نباشه، باید به خواب راضی می شدم!

:شیش ماه افتاد زندان! بعدش می یاد! خودش گفت! بیاد! بهتر! بیاد من  
تاوان کارهاشو بهش پس بدم! بیاد که زجرش بدم! مردن براش کمه! باید



دست‌هایم حافظه دارند! باید مثل من، مثل مادرم، مثل بابام، مثل کبریا، مثل کسرا زجرهایش بکشه! ذره ذره نابود بشه! باید باشه، باید زیر دستهای من شکنجه بشه و زجر بکشه! باید تاوان کاری که با مادرم کرده پس بده! باید آدم شه بعد از این دنیا بره! نمی شه حیوون بمیره! باید آدم باشه و عین یه حیوون بمیره که بفهمه چه دردی داره! چه زجری داره بدتر از یه حیوون به حقارت بکشنت!

:هیش! بسه کنعان!

آخ! سرم داشت می ترکید! تنم درد می کرد! حس آدمی که آنفلوانزا شده بود رو داشتم! لرز بود! داغی بود! دست شفق که دستمو گرفته بود خیلی سرد بود! یه چیزی وسط قفسه سینه ام درد می کرد. می سوخت. راه نفسمو گرفته بود. چشمامو روی هم فشار دادم! باید می خوابیدم! شفق راست می گفت! باید برای اینکه دیوونه نشم می خوابیدم!

با یه سرفه ی ناجور چشم باز کردم. ریه ام اونقدر درد می کرد که نفسم بالا نمی اومد. صدای باز شدن در سرمو چرخوند. کبریا اومد تو اتاق و وقتی دید بیدارم اومد جلوتر، رو لبه ی تخت نشست و پرسید: بهتری؟

با دست قفسه ی سینه امو لمس کردم و نیم خیز شدم. دستش نشست رو شونه ام و اجازه نداد بلند شم و گفت: بخواب، این سرم تموم شه بعد پاشو.

نگاهم تازه افتاد به دستم و لوله ای که بهش وصل بود! سرم بالا رفت و هایش  
سرم وصل شده به دیوار رو دیدم و حالم بدتر شد! دست چپم رفت سمت  
دست راستم، کبریا مچم رو گرفت و گفت: بی خیال کنعان! نیم ساعت خیال  
کن نیست، بذار تا تهش بره! بین منو، می خوام برم به کهربا بگم بیاد باهات  
حرف بزنه. خب؟

نگاهش کردم، آرومتر از اونمی بود که باید می بود و جای تعجب داشت!  
دستی به موهای خیس چسبیده به پیشونیم کشید و کنارشون زد و گفت:  
لعنت به کوروش که این جور با اعصاب بازی کرده کنعان!

به زور و بین نفسهایی که سنگین می اومد و می رفت، با یه صدای خشک  
و گرفته پرسیدم: یعنی چی؟!

از جاش بلند شد و گفت: بذار خود کهربا بیاد و توضیح بده.

نگاهی به ساعت انداختم و سعی کردم به خاطر بیارم وقتی روی این تخت  
می خوابیدم چه ساعتی بوده! همین ساعتها بود، چهار یا پنج بعد از ظهر!  
یعنی الان چهار و نیم نصفه شبه؟! نگاهم چرخید سمت پنجره، هوای بیرون  
روشن بود!

تقه ای به در خورد، معذب پتویی رو که رو تنم بود بالا کشیدم چون یکی  
پیرهنمو در آورده بود، شفق اومد تو و با یه لبخند گرم گفت: چه عجب تنبل  
خان؟! بالاخره تصمیم گرفتی بیدار شی؟! ریه ات چطوره؟!

-چي شده؟

:فکر کنم بهش مي گن آنفولانزا!

-چي؟

شفق نشست رو لبه ي تخت و با لبخند و لحن شوخي گفت: خنگ نبودي  
ها؟!

نیم خیز شدم و به زور نشستم. انگار همه ي تنمو کوبیده بودن! شفق  
دستش رو گذاشت رو پیشونیم و گفت: یه ساعتی مي شه تبت اومده  
پایین. من باید نیم ساعت دیگه برم بیمارستان، این دستتو زیاد تکون نده،  
این سرم بره که قطعش کنم بعد برم.

تقه اي به در خورد، دراز کشیدم و رفتم زیر پتو، کهربا اومد تو و با لبخند گرم  
اما چهره ي نگرونی پرسید: پاشدي کنعان؟ بهتري؟!

گیج بودم. زمانو گم کرده بودم. شفق از جاش بلند شد و در همون حال  
گفت: از اولش هم چیزیش نبود، فقط یه خرده ناز کرد که ما نازشو بکشیم!

دست هایم حافظه دارند رفت بیرون، کهربا نشست رو مبل گوشه ی اتاق و آروم گفت:   
تو این دو روز ما رو نصفه عمر کردی کنعان!

دو روز؟! یعنی چی؟! صدای کهربا رو شنیدم: پریروز که اومدی اینجا، اگه می داشتی من حرف بزنم، اگه می نشستی و جای اینکه اونقدر حرص بخوری می داشتی من توضیح بدم این دو روزو این جوری تو تب و لرز نمی سوختی. بین کنعان جریانی که کوروش بهت گفته یه تیر بوده تو تاریکی و متأسفانه بهت و سکوت من اونو به هدفش رسونده! نه من شاهد دست درازی به مادر خدا بیامرزت بودم و نه کوروش یه همچین کاری رو کرده. فقط خواسته با این حرف ذهنتو بهم بریزه! همین! من نمی دونم دشمنیش با تو سر چیه! نمی تونم بفهمم چرا از همون جوونیش از تو که یه بچه بیشتر نبودى اینقدر متنفر بوده اما اینو قسم می خورم که حرف پریروزش تو دادگاه یه دروغ محض بوده!

خیره ی صورتش شدم، از جاش بلند شد، از لب طاقچه قرآنی رو برداشت و نشست رو لبه ی تخت، دستش رو گذاشت روش و گفت: به این کتاب که اعتقاد داری؟! کبریا رو شاید نتونستم با قسم خوردن راضی کنم و بلند شد رفت زندان دیدن کوروش، تو که اعتقادات محکم تره لااقل قسممو قبول کن! به همین کتاب قسم، به جون دو تا بچه هام، کوروش دروغ گفته! دروغ گفته که اذیتتون کنه! به خدا قسم...

دستم رفت سمت قرآن و آروم گفتم: کافیه.

قد است هایم حافظه دارند و اشکی رو که نشسته بود تو چشماش با دستمالی که  
تو دستش بود پاک کرد و آروم گفت: در مورد اعدام کوروش، من ...  
راستش... چیزی نمی دونستم! اما می دونی ... سخته بخوای ...  
وحشتناکه بخوای از جون تنها برادرت بگذری ولی... با چیزایی که  
فهمیدم، این حقته بخوای حق تو ازش بگیری! هر کاری که فکر می کنی  
درسته و آروم می کنی انجام بده!

کهربا از جاش بلند شد، اشکی رو که چکیده بود روی صورتش پاک کرد و  
رفت سمت در، قبل بیرون رفتنش پربغض گفت: شفق برات سوپ بار  
گذاشته، می گم بیاره واسه ات.

دوباره نشستم و سرم گشت شاید پیره‌نمو پیدا کنم اما نبود. لرز داشتم  
هنوز. شاید هم ضعف بود. دستی به صورتم کشیدم و ته ریشی رو که تو  
اون دو روز بلند شده بود لمس کردم. در باز شد و شفق با یه سینی اومد تو.  
تو اون لحظه تنها چیزی که نمی خواستم خوردن بود. دلم یه دوش آب گرم  
می خواست که این تن دردو ازم دور کنه. شفق سینی رو گذاشت روی میز  
و رفت سمت کمد گوشه ی اتاق و وقتی برگشت سمتم، یکی از تی  
شرتهام دستش بود.

با خوشرویی گرفتش سمتم و گفت: کبریا واسه ات از خونه آورده. یه سوال  
پپرسم؟ لباسهات چرا بوی دود می داد؟!

دست های حافظه دار تیش جلوی ذهنم پدیدار شد. شفق همراه با سینی هایش  
نشست لبه ی تخت و گفت: دوست نداری جواب نده.

دوست نداشتم. با وجود همه ی عذابی که از کوروش کشیده بودم و می  
کشیدم، پیش وجدانم از کاری که کرده بودم شرمنده بودم! حق دست  
درازی به اموال کسی رو نداشتم و کارم درست نبود! هر چند صاحب اون  
اموال تموم عمر و مال و منال و زندگی و داراییمو ازم دزدیده بود! باور نکرده  
بودم! قسم کهربا رو چرا! اما اینکه کوروش بلایی سر مادرم نیاورده باشه رو  
نمی تونستم باور کنم! یه کاری کرده بود که حرفشو زده بود لابد! همون جور  
که واقعاً اون بلا رو سر من آورده بود! هیچ جوری نمی شد حرفشو ندید  
گرفت! هیچ جوری نمی تونستم چشم رو حرفش ببندم و با خیال راحت  
زندگی عادیمو ادامه بدم! رذالت کوروش اونقدر تو اعماق روح و ذهنم ثبت  
شده بود که باور مبرا بودنش از این اتهام تو کتم نمی رفت! یا شاید ذهن  
بیمارم بود که نمی خواست بذاره آروم بگیرم!

دست شفق که نشست روی دستم، نگاه خیره ام رو از روبرو دوختم به  
چشماش. آروم و جدی پرسید: به چي فکر مي کنی؟

-به کوروش!

منتظر نگاهم کرد تا ادامه بدم. نگاهی به آنژیوکت توی دستم انداختم و  
گفتم: اینو وا کن بتونم تی شرتمو بپوشم.

:نمی خوام. خواهش می کنم.

-چرا اینقدر گیر سرمی نمی فهمم! سرت درد بگیره قرص نمی خوری؟! اینم  
یه نوع دارو دیگه! سرم که دردش از آمپول خیلی کمتره؟!

مات نگاهش کردم. با اکراه سینی رو گذاشت روی پاهام و راه افتاد سمت  
میز و پنبه و چسب رو آورد و سرم رو قطع کرد. تی شرتمو پوشیدم، رفت  
بیرون و وقتی برگشت با تحکم گفت: سوپ مصنوعی نیست ها! واسه دکور  
نداشتمش اونجا! بخورش دیگه!

میلی نبود! مخصوصاً که سوپ هم دوست نداشتم. سینی رو برداشتم و  
گذاشتم رو پاتختی، سر خوردم روی تخت، رفتم زیر پتو و در همون حال  
گفتم: باشه بعد می خورم.

اخمش غلیظ تر شد، نشست رو لبه ی تخت و گفت: چي شده کنعان؟ به  
چیه کوروش فکر می کنی؟! حرفهای مامانو قبول نداری؟ باور نکردی؟!

-حرفهای مامانتو، اینکه می گه از موضوع بی خبره رو قبول دارم، قسمشو  
باور دارم اما اینکه کوروش کاری نکرده باشه رو نمی توئم قبول کنم!

-نمی تونم! دست خودم نیست! اونقدر پست فطرته که این کار ارزش بعید نیست!

:کبریا رفته دیدنش! اعتراف کرده که برای آزار دادن تو اون بلوفو زده!

-حرفهای کبریا رو هم باور نمی کنم! اینا رو لابد سر هم کرده برای آروم کردن من! والا چه جوری رفته دیدنش؟! به این سرعت وقت ملاقات گرفته؟! اصلاً کبریا آدمیه که بره با کسی دو کلمه حرف حساب بزنه؟!!

:آره! چرا نباشه؟! جایی که می بینه برادرش تا مرز جنون پیش رفته، جایی که می بینه خودش داره از فکر و خیال دیوونه می شه و تنها راه حرف زدن، چرا تن بهش نده؟! کنعان، وضع کبریا خوب نیست. مرتب دستش رو سینه اش! بدتر از تو غد هم هست، به روی خودش نمی یاره! به خاطر اونم که شده این باور ندارم، باور نمی کنم ها رو به زبون نیار! خب؟!!

نگرون و پراضطراب نیم خیز شدم و پرسیدم: الان کجاست؟

کلافه نفسش رو از دماغ بیرون داد و گفت: حالا بیا! الان قراره واسه حال کبریا سخته کنی؟! نگفتم حالش افتضاحه! گفتم حالش خوش نیست که یه خرده از این افکار پوچ دورت کنم! مطمئن باش کوروش فقط و فقط از سر آزار



دست هایم حافظه دارند دروغی گفته! پاشو یه خرده از این سوپ بخور. خودم همیشه  
شخصه واسه درست کردنش دست به کار شدم. نخوری بهم بر می خوره  
که دست پختمو دوست نداری!

نگاهم به صورتش بود! مهربون بود! آروم بود! و مهمتر از همه این بود که بود!  
حضور داشت! دستم نشست رو دستش و تو اون لحظه حس کردم بهش  
محتاجم! به بودنش! به گرمایش! به محبتش! به نکرده هاش!  
متعجب از واکنش تو سکوت خیره ام موند. دستشو آروم فشردم و گفتم:  
خوبه که هستی! خوبه که تو یه جنس مخالفی و اینقدر نزدیکی! خوبه که  
تو این لحظه هایی که دارم منفجر می شم شدی سوپاپ اطمینان!

لبخند محوی زد و آروم گفت: چیزی واسه انفجار وجود نداره کنعان! شعله ی  
اجاق زیر این زودپز خاموشه! پاشو یه خرده از این سوپ بخور، داروهایی که  
دکتر شایق داده رو شروع کنی.

متعجب زل زدم بهش و پرسیدم: دکتر شایق؟!

سری به علامت مثبت تگون داد، دست انداخت زیر شونه ام تا وادار به  
نشستنم کنه و در همون حال گفت: دیشب کبریا موفق شد بیاردش بالای  
سرت. آخه مرتب هذیون می گفتمی. هر چند که به خاطر تبت بود اما کبریا  
ترجیح داد اونم ببیندت.

-مگه برگشته؟!

:نه پس! روحشو با فکس ارسال کرده! می خوری بالاخره یا برم بگم کبریا  
بیاد با توستی به خوردت بده؟!!

قاشق رو گرفتم و مشغول هم زدن سوپ شدم! ایییییییی آخه سوپ هم شد  
غذا؟! چند تا قاشق زیر نگاه منتظر و جدی شفق خوردم و گفتم: خیلی  
خوشمزه شده.

در حال برداشتن مانتو و مقنعه اش از روی صندلی گفتم: مشخصه از قیافه  
ات! بیشتر شبیه کسی هستی که داره یه گوشت گندیده می خوره!

-آه! حالمو بد نکن دیگه!

:والله این سر و شکل نشون می ده حالت به اندازه ی کافی بد هست!  
سوپ هم دوست نداری؟!!

-نچ!

:نچ و کوفت! غذا به این خوشمزگی!

-آدمو یاد بیمارستان می ندازه!

:دست هايم حافظه دارند  
اين جا هم فحلاً دست کمي از بیمارستان نداره! کبريا اگه مخالفت نمي گويد  
الآن تو تخت بیمارستان بودي!

سيني رو گذاشتم روي پاتختي و دوباره دراز کشيدم! سرمو فرو بردم تو  
بالش و به اين موضوع فکر کردم که بیمارستان هم با بودن شفق در کنارم  
واسه ام قابل تحمله!

:تا کي شيفتي؟

-تا صبح. يه خرده زودتر دارم مي رم جاي همکارم که بره مرخصي.

:همون که يه بچه ي کوچیک داره؟

-نه، يکي ديگه.

:دارن ازت سوءاستفاده مي کنن!

-اونها هم جاي من مي ايستن. مثل اين دو روز که مرخصي گرفتم!

نگاه متعجبمو که دید، اومد جلو، دست دراز کرد و با لبخند پتو رو گرفت و کشید رو صورتم و گفت: این جورِ نگاهم نکن!

از زیر پتو اومدم بیرون، نیم خیز شدم و نشستم، رفت سمت در، برگشت و گفت: داروهاتو بخور.

شفق که رفت، از تخت اومدم بیرون. توی همون کمد، شلوارمو پیدا کردم و پوشیدم و آماده شدم. از اتاق که رفتم بیرون کبریا روی مبل نشسته و نگاهش به تلویزیون بود. با دیدنم سرش برگشت به سمتم و پرسید: چرا پا شدي؟

سرفه ي صداداري کردم و گفتم: پاشو منو برسون خونه. خودت شرکت نداري؟

-نه. جلسه بودم و بعدش خبر دادم نمي يام.

:این دو روز هم نمي رفتي؟

-مي رفتم، زودتر بر مي گشتم.

-کجا؟!

سرم برگشت به عقب، کهربا بود که می پرسید کجا. یه سرفه ی دیگه و پشت بندش گفتم: خونه.

-چه عجله ایه حالا؟! سوپتو خوردی؟

رومو کردم سمت کبریایی که همچنان پاشو انداخته بود رو پاش و نگاهم می کرد و پرسیدم: پس چرا پا نمی شی؟!

-به قول کهربا چه عجله ایه حالا؟!

:سه روزه اینجا رو قرق کردیم حالا می گی چه عجله ایه؟! بلند شو بزریم  
خونه بابا هم ...

-بابا اینجاست، اون اتاق خوابیده. بشین.

سرم چرخید سمت اتاق خواب، کبریا از جاش بلند شد و بازومو کشید و گفت: بشین دیگه! بشین کارت دارم!

نشستم و کهربا گفتم: یه چایی می خورین؟

کبریا تشکری کرد و جواب مثبت داد، نشست روبروم و پاشو انداخت رو پاش و گفت: اون چه خریدی بود کردی کنعان؟!

-کدوم؟!

:خانوم دارایی بهم زنگ زد گفت خودمو نرسونم خونه ی پدریمون می ره رو هوا!

تو سکوت فقط نگاهش کردم. سری به تأسف تکون داد و گفت: وسیله های اون بی همه چیزو واسه چی آتیش زدی؟!

-حقش بود!

:حقش بود؟! به گوشش برسه می تونه ازت شکایت کنه و بندازدت زندون!  
به من می گی عصبانی می شم می زنه به سرم، خودت که بدتر قاطی کردی!

با انگشت چشم چپمو مالیدم و بی ربط پرسیدم: چه جور رفتی دیدن کوروش؟!

-با پاهام! البته تا زندونو با ماشین رفتم!

:چه جوری قرار ملاقات گرفتی کبریا؟!

-به زور و با پارتي بازي! با کمک سرهنگ! چیه کنعان؟! نکنه حرفمو باور نکردی؟!

بي حرف زل زدم بهش. نچي کرد، کلافه دستي بين موهاش فروبرد و گفت: بساطي داريم با اين بدبيني تو به خدا! رفتم نشستم باهاش حرف زدم! داد و بيداد کردم! فحش دادم! نشست حرص خوردن و جلز و ولز شدن و بالا و پايين رفتن منو نگاه کرد، بعد فقط يکي دو تا جمله گفت! "تو چرا اومدي منو سين جيم کني؟! خود کنعان کجاست؟! اين بلوفو زدم که کنعان بجزه، تو چرا اين جوري آتیش گرفتی!"

کبريا به سمت جلو دولا شد و با صدای آرومتری گفت: مرتیکه دیوونه است کنعان! از آزار دادن تو لذت مي بره! زل زده تو چشماي من مي گه از دیدن تو تو اين وضع و اوضاع خوشحال نيستم! برو بگو کنعان بياد!

سرفه اي کردم، دست گذاشتم رو ريه ام که مي سوخت و بعد پرسيدم:  
مي شه دیدش؟

:می خوام ببینمش!

-حرف منو قبول نداری؟!

:می خوام ببینمش و بپرسم مشکلتش با من چیه!

-روانیه! مشکل آدم روانی هم که مشخصه! نیازی به پرسیدن نداره!

نفس سنگینمو بیرون دادم، کهربا سینی چایی رو گذاشت روی میز و رفت.  
کبریا عصبی خیره ی صورتم شد و گفت: بری ببینیش باز بهم می ریزی  
کنعان! دوباره می شه بساط این چند روز که مردیم و زنده شدیم تا از جات  
پاشی! باز یه چرتی بارت می کنه، باور می کنی و روز از نو روزی از نو!

فنجون چایی رو برداشتم و گفتم: باشه! نمی رم ببینمش! خوبه؟

نگاه ناباورش رو دوخت به صورتم، سری به تأسف تکون داد و زل زد به  
تلویزیون!

\*\*\*



بین خط ها داشتم آمار سفارشهای زده رو می گرفتم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. شماره ی خونه بود. راه افتادم سمت اتاقک شیشه ای. از دیروز که اومده بودم کارخونه، سرفه هام بیشتر شده بود و مجبور بودم ماسک بذارم. ماسکو برداشتم و جواب دادم، صدای پرانرژی بنفشه پیچید تو گوشي: سلام گني!

-سلام.

:خوبی؟!

-مرسی. جانم؟

:کی می یای؟!

-کجا؟

:خونه دیگه آی کیو!

-تا دو ساعت دیگه. چطور؟

-آره.

:امشب تولدمه!

-تولدت که دو سه روز پیش بود؟! چند بار در طول سال به دنیا می یای؟!!

:اونو که کنسل کردیم به خاطر تو و شفق و کبریا!

-کنسل کردین؟!!

:آره دیگه! مگه شفق نگفت بهت؟! تو که مریض شدی و نمی تونستی بیای،

شفق هم که پرستارت بود و نمی تونست بیاد، کبریا هم که میون

غرغرهاش فرصت نمی کرد بیاد و واسه همین انداختیمش واسه امشب!

ساعت ۸ منتظریم. باشه؟

-راستش... بین کادوت پیش من مح...

:کادو نمی خوام! خودت باید بیای! کادوم رو هم قرار شده خودم مشخص

کنم کی چی بهم کادو بده و تو همون تولد هم مشخص می کنم! الان کاری

نداری؟

-بنیامین دم دسته؟

:نه. ولي شفق باهات کار داره. از من خدافظ

-خدافظ

شفق گوشيو گرفت و بعد از سلام گفت: اکسيژن بابا عبدالله داره تموم مي شه. بنيامين مي خواست ببره کپسولو عوض کنه ولي نمي دونست کجا مي برين.

-خودم تا يه ساعت ديگه مي يام. مگه الان اکسيژن بهش وصله؟!

:نه اما امروز که داشتم اتاقو جاروبرقي مي کشيدم، تنه ام که خورد بهش ديدم خيلي سبک شده.

-خونه ي ما رو براي چي جاروبرقي کشيدي شفق؟!

:باز شروع کردی ها!

-باز شروع کردی يعني چي؟! مگه نگفتم حق نداری تو اون خونه کار کنی؟!

:کار نکردم! جاروبرقی کشیدم! کاری نداری؟!!!

-شفق!

:شفق بی شفق! فعلاً!

تماسو قطع کرد. کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و نشستم رو صندلی. حس خوبی به این کار کردن های شفق تو خونه امون نداشتم! هیچ دلیلی نمی دیدم که بخواد کارهای ما رو ضبط و ربط کنه! ای خدا! تولد امشب رو بگو! کی حوصله داشت آخه! اگه می دونستم شیغتمو عوض می کردم و شب رو تو کارخونه سر می کردم! هر چند خیلی بی انصافی بود! به خاطر من زمان مهمونی رو عوض کرده بود! یعنی چی که کادوشو خودش تعیین می کنه؟! از همون بچگی هم کارهای عجیب و غریب زیاد انجام می داد! چقدر با هم سر جنگ داشتیم! برعکس شفق که همیشه همبازی خوبی بود، بنفشه شاید به خاطر اینکه از همه کوچیکتر بود و همیشه صدای جیغ جیغوش هوا، خیلی همبازی خوبی نبود! همیشه ی خدا با جیغ و داد و قلدری به هدفش می رسید و تو اکثر بازی ها امکان نداشت با بنیامین دعواش نشه!

یاد روزی افتادم که ته حیاط مشغول بازی بودیم. درهای حلبی نوشابه رو صاف کرده بودیم، می داشتیمشون روی یه آجر ایستاده از پهلو. از یه فاصله معین با یه سنگ تقریباً بزرگ آجر رو نشونه می گرفتیم و می زدیم. درهایی

که دست‌های حافظه دارند مال ما بود و اونایی که روی آجر افقی شده قرار بدهایش گرفت دوباره از نو باید چیده می شد! بازنده هم باید جای خالی درهایی که مال طرف مقابل شده بود رو پر می کرد! سر آخر هم امتیازها رو می شمردیم! درهای کوکا سه امتیاز داشت، درهای سون آپ دو امتیاز، درهای کانادا درای یه امتیاز!

نوبت بنیامین بود که سنگو بزنه، سنگو پرت کرد بدون اینکه اصلاً بفهمیم بنفشه از کدوم پشت و پسل پیداش شده و به هدف گرفتن درهای نوشابه رفته سمت آجر! سنگ خورد به قوزک پاش و صدای جیغش رفت آسمون!

پاش شکست، گچ گرفته شد، کسی با بنیامین درشتی نکرد، کسی بهش توهین نکرد، حرف بدی نزد و سرزنشش نکرد اما من به بهونه ی شکسته شدن پای بنفشه کتک مفصلی از کوروش خوردم!! یه کتک جانانه، درست جلوی چشمای بنفشه و بنیامین و درست دو روز بعد از اون جریان و وقتی شرایط برای زیر مشتم و لگد گرفتن من واسه اش جور بود! مامان و بابا چی با خودشون فکر می کردن که ما بچه ها رو می سپردن دست اون آدم روانی من مونده ام توش!

دراز کشیده و ساعدمو گذاشته بودم رو چشمام. سر و صداهاي بالا حسابی خونه رو شلوغ کرده بود و نمی شد حتی یه چرت کوتاه زد. نمی دونم چقدر از این پهلو به اون پهلو شده و چقدر تلاش بی خود کرده بودم واسه خواب و دست آخر بی خیال شده بودم. تو فکر ملاقاتم با کوروش بودم و حرفها و سوالایی که می خواستم ازش بپرسم، در باز شد و صدای بنفشه پیچید تو اتاق: کنعان گرفتی خوابیدی؟!

با هول از جام پریدم و دست دراز کردم تا ملافه رو بکشم رو تنم، بی اهمیت به وضعیت نامناسب پوششم رفت سمت کمد لباسام و گفت: پاشو برو یه دوش بگیر حاضر شو! همه اومدن اون وقت تو دراز به دراز افتادی داری گوسفند می شمري که خوابت ببره؟!

پرحرص پرسیدم: بلد نیستی در بزني بنفشه؟!

بدون اینکه به سمتم برگرده و همون جورى که مشغول ورق زدن لباسهاي آویزون توي کمد بود گفت: بلام منتها وقتي عجله دارم ترجیح می دم بی خیال این تشریفات بشم!

گرمم بود داغ کردم! یکی سر می رسید چي فکر می کرد؟! عصبی و با جدیت گفتم: بیا برو بیرون! نمی بینی لباس تنم نیست؟!

با تعجب برگشت سمتم، نگاهی به هیکلم که زیر ملافه بود انداخت و گفت: ای وای! ببخشید اصلاً حواسم نبود!

توقع داشتم لااقل حیا کنه و بره بیرون، اما در کمال تعجب برگشت سمت کمد و یه پیرهن در آورد، با دقت بهش نگاه کرد و گفت: این خوبه! فکر کنم حسابی توش معرکه بشی!

بعد لباسهايم حافظه دارند گرفت من و گفتم: بيا! اينو بپوش! چه خوبه که همه بپوش  
لباسهاات اتو داره! امممم، فقط مي مونه يه شلوار! ولي خب، به نظرم کت  
شلوار بپوشي بهتره! بايد بهت خيلي بيا!

مات مونده بودم بهش! وقتي ديد دستمو دراز نکردم و لباسو نگرفتم، پرتش  
کرد رو صورتم، سرشو دوباره کرد تو کمد و گفتم: عروس پشت پرده، پاشو  
برو يه دوش بگير، بيا لباسهايي که مي دارم رو تختو بپوش و آماده شو!  
پاشو ديگه! کبريا مي گفتم تو رو بايد با زور راه انداخت ها!

دندون روي هم سايدم و گفتم: برو خودم يه چيزي مي پوشم و مي يام  
بالا!

برگشت سمتم، با اخم زل زد به صورتم و گفتم: يه چيزي مي پوشم نه!  
اونايي که من مي دارم رو تخت رو بايد بپوشي!

-قدیما دخترها يه حجب و حيايي داشتن!

کت شلوار سرمه اي کسرا رو انداخت روي تخت و همون جوري که مي رفت  
سمت دراور گفتم: اون مال قدیم بود! الآن کم پیدا مي شه همچین  
دخترهايي! تکون بخور ديگه! نشستي داري با من راجع به بي حيا بودنم  
بحث مي کنی؟!

-دست هایم حافظه دارند! خودم می دونم چي پوشم!

نچي کرد، کشوي اول رو کشيد بيرون و برگشت سمتم و گفت: نمي خورمت کنعان! نديد بديد بازي در نيار! پاشو برو دوشتو بگير!

موبايلمو برداشتم و در حال شماره گرفتن پرسيدم: شفق کجاست؟!

-بالا. به کي زنگ مي زني؟!

:به شفق!

-چي کارش داري؟!

:بگم بيداد تو رو جمع کنه بيره!

زل زد به صورتم و گفت: بي احساس تر از تو خودتي! منو با اين قيافه ديدي عوض اينکه بگي واي چه ماه شدي! چه ناز شدي! خوشگل بودي خوشگل تر شدي! يه بند داري نق مي زني که بيرونم کني! يه ربع ديگه بالا نباشي خودم مي يام با همين کروات خفه ات مي کنم!

کرواتي رو که از کشوي بالايي برداشته بود پرت کرد تو صورتم و در حال بيرون رفتن گفت: درد جاي دندونهاي منو که يادت نرفته؟!



ابروهام چسبید به پیشونیم! مونده بودم این اصلاً جای وسیله های منو از کجا می دونه که مستقیم رفت سر کشوی اول و کروات برداشت!

از رفتنش که مطمئن شدم، حوله رو برداشتم و رفتم زیر دوش. کاش می شد یه ساعتی همون جا بمونم، مهمونی تموم شه و من مجبور نباشم توش شرکت کنم! مخصوصاً که برزو هم بود و من اصلاً حوصله ی تحمل کردنش رو نداشتم!

تقه ای به در خورد و صدای کبریا بلند شد: چي کار می کنی کنعان؟! زنده ای؟!

-دارم می یام!

:بجنب دیگه!

شیر آبو بستم و رفتم تو رخت کن، داشتم خودمو خشک می کردم که شنیدم پرسید: رفتی واسه دیدن کوروش اقدام کردی آره؟!

-آره!

:آره و زهر مار! داری جدی می گی؟!

-آره!

:کنعان!

-تو مگه نرفتي دیدنش؟! من که محق ترم به این دیدن!

:کنعان خل شدي؟! پاتو بذاري اونجا با يه جمله دوباره مي ريزدت بهم!

حوله رو بستم دور کمرم و درو وا کردم و زل زدم به صورتش و پرسیدم: چي  
مثلا؟!

-نمي دونم چي! هر چيزي که از ذهن بیمار اون تراوش کنه!

:حرفهاشو باور نمي کنم!

-آره! هيچکي هم نه تو!

از کنارش رد شدم و همون جوري که مي رفتم تو اتاق گفتم: ببين کبريا، يه  
سوالي هست، بايد از خودش بپرسم و از خودش جواب بگيرم!

-تا حالا جایی نبود که بشه باهاش رودرو حرف زد اما دستش بهم نرسه!  
الآن پشت اون شیشه و میله‌ها می‌تونم هرچی دلم بخواد پرسیم!

در رو به روی صورت بهت زده‌ی کبریا بستم. لباس و کت شلواری رو که  
بنفشه گذاشته بود روی تخت گذاشتم سر جاش و یه پیرهن و یه شلوار  
کتون برداشتم. موهامو خشک و شونه کردم، لباس پوشیدم و یه فیس عطر  
زدم و رفتم بیرون. کبریا همچنان منتظر ایستاده و نگاهم می‌کرد. رفتم  
سمتش و پرسیدم: الان حرفت چیه؟ نرم دیدنش؟! اینو می‌خوای؟!

-آره! نرم دیدنش! اینو می‌خوام!

:باشه! نمی‌رم!

-تو گفتی منم عر عر!

:خب نمی‌رم دیگه! نمی‌رم!

-قول بده!

:ایست هایم حافظه ندارد می کنی آدم شک می کنه اصلاً رفتی دیدنش و اصلاً باز  
چرت بودن حرفش مطمئن شدی یا نه!

-کنعان!

:نمی رم. خودمم دو دل بودم و حالا مطمئن شدم که نرم بهتره! خوبه؟!

-آره! منتها اگه در حد بستن دهن من یه حرفی نزده باشی...

راه افتادم سمت پله ها و گفتم: واقعاً بدم می یاد از اینکه وقتی خودم  
اعصابم بهم ریخته است، تو این جور بند می کنی بهم!

همون جور که همراهم می اومد پرسید: برای چی اعصابت بهم ریخته  
است؟!

نگاهی به بابا که آرام خوابیده بود انداختم. فرصت نکرده بودم کپسول رو  
عوض کنم. باید فردا اول وقت ترتیبشو می دادم. پامو گذاشتم تو ایوون و  
کبریا دوباره پرسید: چرا اعصابت بهم ریخته است کنعان؟!

-واسه خاطر این مهمونی!

:مهمونی رفتن غصه داره؟!

-حوصله ندارم!

:چند ساله یه همچین مهمونی نرفتی، فکر نمی کنی یه خرده تنوع هم چیز خوبیه؟!

-نه فکر نمی کنم! به اندازه کافی کوروش تو زندگیمون تنوع ایجاد کرده!

پله ها رو رفتم بالا، کبریا هم دنبالم اومد، جلوی در ایستادم که بره تو، دستش رو نشوند رو پشتم و گفت: برو تو.

پامو گذاشتم تو سالن، سعی کردم نگاهم به اتاق انتهایی نیفته و خونسرد باشم. دست کبریا فشاری به پشتم آورد و گفت: بریم پیش بنیامین. اونجاست.

دو قدم برداشتیم، بنفشه پر سر و صدا اومد جلو، باهامون دست داد و زیر گوشم گفت: یادم می مونه لباسی که من انتخاب کردم و نپوشیدی ولی همین هم خیلی بهت می یاد!

بادست هایم حافظه دارند دادم و خواستم برم سمتی که کبریا اشاره کرده بود. نگاهم نشست رو صورت شفق! یه گوشه کنار بیتا ایستاده بود و با یه لبخند نگاهم می کرد. سري به علامت سلام تکون داد، سري تکون دادم و راه افتادم سمتش و وقتی رسیدم، تازه چشمم افتاد به برزو و روزبه ای که کنار بنیامین ایستاده بودن. اصلاً نمی شد به اون جشن گفت جشن تولد، عملاً پارتي بود! توقع بي جايي هم بود توقع دیدن شرشره و بادکنک و کلاه کاغذی و کیک تولد!

دست برزو اول از همه جلوم دراز شد، نگاه متعجبش خیره ی صورتم موند و سلام کرد. سري تکون دادم و بي حوصله سلامي پروردم، مشت بنیامین به شوخي نشست رو بازوم و آروم زیر گوشم گفتم: به بنفشه گفتم زیاد به اومدنت اصرار نکنه ها! گوش نداد که نداد!

اخمی نشست رو صورتم و آروم پرسیدم: چرا؟!!

دوباره جلو اومد و زیر گوشم گفتم: واسه اینکه تو که باشی دیگه ما به چشم کسی نمی یایم!

با همون اخم لبخندی زدم، کبریا مشکوک و معترض گفتم: چي می گین زیرگوش هم؟! بگین ما هم بفهمیم!

بنیامین گله مند گفتم: تو بهتره تو سکوت نظاره گر مهمونی باشی وقتی بدون خانومت اومدی!

برگشتم سمت کبریا، نشست رو مبل خالی پشت سرش و پاشو انداخت رو پاش، یه خرده از لیوان نوشیدنی توی دستش خورد و گفت: خانومم جلسه داشت، یه خرده دیرتر می یاد.

نشستم کنارش، برزو هم کنارمون نشست و بی اهمیت به دلگیری سابق با خوشرویی گفت: چقدر عوض شدی کنعان! شاید آگه جایی می دیدمت سخت می شناختمت!

گوشم به برزو بود، نگاهم اما به شفق! اونقدر عوض شده بود که شاید من هم آگه جای دیگه ای می دیدمش نمی شناختمش! سرش چرخید سمتم و نگاهمو غافلگیر کرد! لبخند محو اما تحسین برانگیزی ناخودآگاه نشست رو صورتم و بازومو یکی کشید! سرم با اکراه چرخید به سمت چپ، بنفشه با لحنی پرانرژی گفت: پاشو بیا به یکی از دوستانم معرفیت کنم!

آخمی نشست رو صورتم، لبخندش پهن تر شد و گفت: نترس بابا، کسی اینجا نمی خوردت! بهت می گم حالا چرا باید به این دوستانم معرفی بشی!

با تکیه ریزی سعی کردم بازومو از دستش خارج کنم، مصر و سمج دستش رو محکم تر کرد و گفت: پاشو دیگه!

با اکراه از جام بلند شدم، صدای خنده ی بلند کبریا سرمو برگردوند، چشمکی بهم زد و روشو ازم گرفت! بازومو از دست بنفشه که عجله داشت

دست هایم حافظه دارند. سمت دیگه ی سالن بیرون کشیدم و گفتم: با این پاشنه ها چه جوری این قدر تند راه می ری؟!

ایستاد، متعجب زل زد بهم و گفت: با این پاشنه ها تو خیابون های پر چاله و چوله ی تهران هم راه می رم چه برسه به سرامیک صاف این خونه!

نگاهم نشست به کف، اون موقع ها این بالا موکت بود و خبری از این سرامیک های کرم رنگ نبود! سرم تا نیمه به سمت عقب گشت برای دیدن اتاق انتهای سالن، بنفشه به موقع بازومو کشید و گفت: بیا دیگه! بین کنعان، بابای این دوستم کارگردانه، کلاس آموزش بازیگری هم داره، با امین تارخ هم رفیق صمیمیه!

-کی؟! دوستت؟!

:نه بابا! باباش!

-تو که این همه سال نبودی این رفیقاتو کی پیدا کردی؟!

:کنعان! اهل عصر درشکه ای ها! الآن عصر تکنولوژی به بیشتر این دوستانم از طریق نت باهام در ارتباط بودن.



آهستي آهستي حافظه دارند و به روشنفکر بودن بیش از حد عمو بهروز فکر کردم! اعتماد رهايش  
اینترنتي، اون هم در این حد گسترده واقعاً غیرقابل باور و یه ریسک بزرگ  
بود!

آروم پرسیدم: خب این رفیق باباي رفیق امین تارخ دارت به چه درد من مي  
خوره؟!

با دست فشاري به بازوم آورد و گفت: خنگ نباش کنعان! موقعیت خیلی  
خوبیه! مي دوني اگه پات به کلاس هاي آموزش بازیگریش باز بشه چي مي  
شه؟! سر یه سال عکست مي ره رو سردر سینماها!

لبخند که نه پوزخندي نشست رو لبم و گفتم: بهت نگفته بودم ترجیح مي  
دم تو چشم نباشم؟!

نه نگفته بودي، اما از بنیامین شنیده بودم که خیلی قدر خودتو نمي دوني و  
خیلی به فکر زندگی و آینده ات نیستی! خیلی خیلی هم کج سلیقه ای!

رسیدیم به یه کلونی از دختر و پسرهایی که دور هم ایستاده بودن و حرف  
مي زدن، بنفشه راه باز کرد و کنار دختری ایستاد و گفت: نازی جون اینم  
پسرعموم که تعریفشو کرده بودم! کنعان جان نازنین، نازنین جان کنعان!

دست هایم حافظه دارند و خوشوقتمی شنیدم. نگاهم اما نشسته بود رو شرفش  
که با یه دختر جوون مشغول حرف بود! پیرهن مشکی قشنگی به تنش بود  
و ...

لبي گزیدم و نگاهمو از اندامش گرفتم! نمی فهمیدم چم شده! برای لحظه  
ای احساس کردم گر گرفتم! یه حس گناه یا عذاب وجدان از دیدن و توجه  
نشون دادن به چیزی که نباید توجه ام بهش جلب می شد! صدای بنفشه رو  
که با آب و تاب حرف می زد می شنیدم اما نمی فهمیدم چي می گه!  
ذهنم به آنی، از یه جرقه ی کوتاه، مورد حمله ی یه مشت فکر قرار گرفت.  
فکر اینکه چقدر دلم می خواد چشم بدوزم به شفق و تا ابد تماشاش کنم!  
حس عجیبی که تا دیروز شاید بود اما متوجه اش نبودم و امروز مثل یه جرقه  
شعله ور شده بود! یه ببخشید گفتم و به بهونه ی زنگ خوردن موبایل از  
بنفشه و دوستش دور شدم و یه گوشه ی خلوت ایستادم. سرم تو موبایل  
بود نگاهم اما عجیب مشتاق تماشای شفق! برام قابل درک نبود این  
اشتیاق! این احساس! نفسم پر شتاب و شمرده شده بود. دستمو بالا بردم  
و دکمه ی دوم یقه ام رو باز کردم تا بهتر نفس بکشم. بنیامین اومد سمتم و  
وقتی بهم رسید پرسید: چرا تنها ایستادی اینجا؟!

نگاهمو که دوخته بودم به موبایل بالا آوردم و نگاهش کردم. متعجب پرسید:  
چي شده؟!

سرم به دو طرف تکون خورد، مشکوک چشماش رو ریز کرد و  
پرسید: مطمئنی؟! قیافه ات که چیز دیگه ای می گه؟! خبر بدی بهت دادن؟!

اشاره اش به موبایلم بود! سري به علامت منفي تڪون دادم و راه افتادم سمت کبریا، همراهم اومد و گفت: نگران عمو عبدالله نباش! بابا اومده و پایین پیششه.

-نگرون نیستم.

:پس چرا این جورى شدي يهو؟ بنفشه حرفي زده؟

-نه! طوریم نیست بنیامین! از دیدن برزو یه خرده عصبی شدم!

:بابا بنده ي خدا که این همه ابراز پشیمونی کرده و ...

نمی شنیدم بنیامین چی می گه. نگاهم به شفقی بود که با لبخند نگاهم می کرد! نگاهمو ازش گرفتم، دستي به فک و چونه ام کشیدم و با سري افتاده نشستم کنار کبریا.

متعجب نگاهم کرد و پرسید: چی شد؟

سري تڪون دادم يعني: هيچي!

دستی‌ها را با حافظه دارند و لبی به سمت پایین کج کرد و مشغول حرف زدن به‌شاید  
بنیامین شد. نمی فهمیدم! هیچی از اتفاقات دور برم نمی فهمیدم وقتی  
درگیر احساسی بودم که نمی دونستم چیه! اصلاً متوجه نشدم کسرا کی و  
از کجا پیداش شد و کنارم نشست! اصلاً متوجه نشدم کی برای دست دادن  
و احوال‌پرسی با طنز از جام بلند شدم و کی جامو تغییر دادم که بتونه کنار  
کبریا بشینه! تو حال و هوای عجیبی بودم که فقط و فقط احساس گیجی و  
گنگی و گناه بهم می داد! شفق عین خواهرم بود! مثل دختر خواهرم بود! تو  
شرع و دین گرچه که محرم نبود اما نوه ی پدرم بود! هیچ وقت با این  
احساس بهش نگاه نکرده بودم! هیچ وقت به هیچ زنی با این احساس نگاه  
نکرده بودم! یه حس تازه ی تلخ بود برام! یه حس تازه ی شیرین ممنوعه!  
صدای آهنگ که بلند شد، مهمونها که ریختن وسط برای رقصیدن، تو  
شلوگی و تاریکی راه گرفتم سمت پله ها و از مهمونی زدم بیرون. پامو که  
گذاشتم توی هال سر عمو بهروز که جلوی تلویزیون نشسته بود چرخید به  
سمتم و گفت: حواسم به عبدالله هست. نیازی نبود بیای پایین.

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: سرم یه خرده درد می کنه اومد یه  
مسکن بخورم.

با سر به بالا اشاره کرد و گفت: فقط امیدوارم با این سر و صدا سقف رو  
سرمون خراب نشه!

سری سرسری به علامت تأیید تکون دادم و رفتم تو آشپزخونه، آبی به  
صورت گر گرفته ام زدم و نشستم روی صندلی و خیره ی روبروم شدم! باید  
می فهمیدم غالبترین احساسم تو اون لحظه چیه؟! احساس خواستن؟!  
niceroman

دست‌هایم حافظه دارند احساس دوست داشتن؟! احساس عذاب وجدان؟! شفق رو خواستن حس بد گناه رو تو وجودم پررنگ می‌کرد! شفق رو می‌خواستم؟! شفق رو دوست داشتن حس بد عذاب وجدان رو تو وجودم بیدار می‌کرد! شفق رو دوست داشتم؟! یه جور خاص؟! یه جور جدید؟! یه جور متفاوت?!

آرنجم روی میز بود، کف دستم پشت گردنم و چشمامو بسته بودم! تو اون شلوغی هم صدای نفس کشیدن‌های غیرعادی‌م راحت به گوش می‌رسید! آخرین چیزی که تو اون لحظه می‌خواستم برگشتن به اون بالا و روبرو شدن دوباره با شفق بود! ترجیح می‌دادم ازم دور بمونه! ترجیح می‌دادم ازم محفوظ بمونه!

تقه‌ی کوتاهی به در آشپزخونه سر خمیده‌امو بلند کرد. عمو بهروز یه قدم جلو اومد و کنجکاو پرسید: طوری شده؟

سری به علامت منفی تکون دادم. نزدیک تر شد و گفت: اگه رفتنت به اون بالا اذیتت می‌کنه می‌تونی نری کنعان! یه بهونه جور کردن کار زیاد سختی نیست.

آره! نمی‌خواستم برگردم اون بالا نه به خاطر اینکه چشمم بی‌اراده به سمت اون اتاق می‌رفت! بلکه به خاطر اینکه بار چشم نافرمانم جای دیگه

اچي دست ھايم حافظه دارنکرد! اين بار نگاهم ناخودآگاه به سمت شفق مي چرخيد  
نه اون اتاق ته سالن!

لب پايينم رو از گير دندونم آزاد کردم و گفتم: نه.

نشست و موشکافانه زل زد به صورتم و بعد يه مکت طولاني گفتم: اين  
جوري که مي بينمت واقعاً از عذاب وجدان ديوونه مي شم! اشتباه کردم! دو  
بار تو عمرم اونقدر بزرگ اشتباه کردم که مطمئناً هيچ وقت جبران نمي شه!

دو بار؟! نمي فهميدم از چي حرف مي زنه! حالا اين من بودم که کنجکاو و  
موشکافانه نگاهش مي کردم! نگاه از چشمم گرفت، خيره ي روميزي شد و  
همون جوري که عصبي با دستهاش خط هاي نامرئي و بي هدف ي روي ميز  
مي کشيد گفتم: اشتباه کرديم! هم من، هم عبدالله! يه اشتباه بزرگ که  
تاوانش شد حال و روز الان تو!

اخمم غليظ تر شد! بابا؟! اشتباه؟! چه اشتباهي؟! صداي دست و جيغ ها از  
طبقه ي بالا هر لحظه بيشر مي شد! نگاه عمو بهروز هم هر لحظه تو  
خالي و سردتر! حالا که سرشو بلند کرده بود و واکنش منو از شنيدن اسم  
پدرم مي کاويد مي تونستم بينم که چقدر معذبه از اين حرف زدني که  
مشخص نبود از چي مي خواد بگه اما کاملاً واضح بود هر چي که هست  
اونقدري جهنمي و عذاب آور هست که تا اون حد مستأصلش کرده!

دست‌هایم حافظه دارند دستم که روی میز بود، ناخودآگاه عقب کشیدم! هایش  
رنگی از تأسف هم به چشماش اضافه شد و بعد آروم گفت: کوروش الآن  
محصول یه اشتباه من و عبدالله و البته عباد!

-عباد؟!

:برادر پدرت!

-برادر پدرم؟!

:عموت در واقع!

نمی فهمیدم چی می گه! دو تا عمو بیشتر نداشتیم اون هم عابد و علی!  
عباد دیگه کی بود؟!

نگاه عمو باز از چشمام گرفته شد، زل زد به میز و آروم گفت: عباد همون  
بلایی رو سر کوروش آورد که کوروش سر تو! عبدالله وادارم کرد به سکوت!  
نذاشت قضیه درز پیدا کنه! عبادو طرد کرد! همون کاری که من با کوروش  
کردم! عبدالله قرص پای حرفش موند، من ولی دلم به حال قربونی بودن  
کوروش سوخت و نتونستم تا تهش مطرود بذارمش! تا به خودم بجنبم، عباد  
رفت! نیست شد! برعکس کوروش می دونست تاوان خبطی که کرده  
جونشه واسه همین فرار کرد! از قانون خیلی چیزها می دونست که خودشو

دست هایم حافظه دارم! اون روزها خیلی سعی کردم عبدالله رو راضي کنم به ايش  
عباد تاوان پس بده! خیلی تلاش کردم بتونم عبادو بسپرم دست قانون!  
عبدالله نداشت! مي گفت حاضره هر کاري بکنه اما اين رسوايي جايي جار  
زده نشه! مي گفت زندگي و اعتبارش از بين مي ره! مي گفت پدرشون اگه  
بفهمه سخته مي کنه! جريان مسکوت موند! کوروش با اين عقده بزرگ شد،  
از بچه اي که خیلی ظاهرش شبیه عباد بود انتقام گرفت! از کبريا شنيدم  
مي خواي بري ديدن کوروش، با خودم گفتم بهتره قبلش دليل رفتارهاشو  
بدوني.

سرم در حال انفجار بود از شنيدن واقعيتي که هيچ جوره درکش نمي کردم!  
پدر من همون بلايي رو سر کوروش آورده بود که بهروز سر من؟! با سرپوش  
گذاشتن رو گناه يه آدم، دو نفرو چنان قرباني کرده بود که هيچ راه برگشتي  
نبود؟! با احساسی تصميم گرفتن و احساسی عمل کردن زندگي من و  
کوروش رو به اين لجن کشونده بود و حالا خودش هم داشت تاوان پس مي  
داد؟!!

از جام بلند شدم! نمي خواستم ديگه چيزي بشنوم! نه از مورد ظلم قرار  
گرفتن کوروش، نه از دليل واقعي قربوني شدن خودم! شکستن بتي به نام  
پدر رو تا اين حد نمي تونستم تاب بيارم! راه افتادم سمت ايوون! اون بالا، تو  
عالم اون همه آدم سرخوش، شايد مي شد يه پناهي پيدا کرد براي فرار از  
اين واقعيت تازه آوار شده روي زندگيم! اون بالا، با اجازه دادن به نگاه  
سرکشم براي اينکه محو تماشااي احساس ممنوعه ام بشه شايد مي شد  
حس تلخي رو که نسبت به بابا، نسبت به اهمال کاريش، نسبت به



دست هایم حافظه دارند، حماقتش پیدا کرده بودم کمرنگ کنم! خفه کنم! خاموش کنم!

رفتم بالا، نشستم رو یه مبل تو انتهای ترین قسمت سالن، پامو انداختم رو پام، زل زدم به روبروم، یه دستم نشست به سینه ام و تکیه گاه شد برای آرنج دست دیگه ام، کف دستم گره شد دور لب و فک و چونه ام و ذهنم شروع کرد به پرسیدن! چرا آدمها موقعیتهای خوبی رو واسه گفتن واقعیت های تلخ انتخاب نمی کردن؟! چرا رازهای مگویی زندگی هر آدمی درست همون موقع که نباید سر می رسید سر می رسید؟! چرا بعضی از واقعیت ها اونقدر سخت بودن که دلت می خواست نباشن؟! که آرزوت می شد نشیندنشون، ندونستنشون؟! چرا بعضی از واقعیت ها اونقدر غیرقابل تحمل بودن که دروغ رو بهشون ترجیح می دادی؟!

یکی نشست کنارم، دستي گذاشته شد روی پام و صدای کبریا توي اون شلوغی زیرگوشم پیچید: چي شده کنعان؟!

سرم چرخید اما نه برای دیدن کبریا! دنبال طناز می گشتم. یه گوشه کنار شفق و بیتا ایستاده بود و باهاشون حرف می زد. نگاهم از شفق گذشت! نگاه مشتاقم نگاهش نمی کرد! فراری بود ازش! بهتر!

:کنعان؟!

دست کبریا رو از روی پام برداشتم و آروم گفتم: چیزی نشده، دلم نمی‌خواد اینجا باشم!

دستشو گذاشت زیر چونه ام، سرمو به سمت خودش چرخوند، کنجکاو زل زد به چشمام و سرش رو به دو طرف تکون ریزی داد. نگاهمو ازش گرفتم، شفق تماشامون می‌کرد، همین طور طناز. اگه نبودم، اگه امشب لعنتی رو شیفت بودم، الآن همه اشون سرگرم خوشیشون بودن! الآن همه اشون بی فکر و بی نگرونی تو شادی بنفشه شریک بودن! اگه امشب لعنتی این جا نبودم داستان قربونی بودن کسی که قربونیم کرده بودو نمی‌شنیدم و این جور همه ی وجودم پر تناقض نمی‌شد! سخته! خیلی سخته یه عمر یکیو مقصر تموم بدبختی هات بدونی، یه عمر ازش متنفر باشی، بشه آماج خشم و عصبانیت هات و بعد بفهمی هدف اشتباه بوده! منبع تنفرت اصلاً اشتباه بوده! همه ی سنگینی اون حس تنفر انگار برگشته بود به وجودم و داشت متلاشیم می‌کرد! انگار یه عمر اشتباهی کوروشو متهم کرده بودم و حالا سنگینی این اتهام داشت خردم می‌کرد!

سرمو بردم جلو و جوری که کبریا بتونه بشنوه زیرگوشش گفتم: می‌شه یه خرده منو تنها بذاری؟!

چرای پربهتش رو نیمه کار پرسید، یه خرده مکث کرد و از جاش بلند شد و رفت! کاری که معمولاً انجام نمی‌داد یا اگه می‌داد سخت راضی به انجامش می‌شد!

دستم هایم حافظه دارند کوروش! می خواستم باهاش حرف بزنم حتی اگر آهش شده رودرو! می خواستم بشینه برام بگه! می خواستم حرف بزنی و بگه چرا من؟! می خواستم بشینه توضیح بده چرا منو مستحق این انتقام می دونسته! صرف شباهتم به عباد؟! صرف مظلوم بودن و بی صدا بودن و صامت بودن؟! صرف تو سري خور بودن؟! عبدالله و بهروز و عباد مستحق تر نبودن به این انتقام؟! لایق تر نبودن به این کشته شدن روح و روان؟!!

:همیشه اینقدر بداخلاقی؟!!

سرم چرخید به سمت نازنینی که اصلاً نفهمیده بودم از کی کنارم نشسته! صدای آهنگ کمتر شده بود و نیازی نبود برای حرف زدن فریاد زد! با لبخند زل زده بود به صورتم و وقتی دید بی حواس خیره ی صورتشم دستش رو جلوم تکون داد و گفت: الو؟! کجایی؟!!

پلک زدم و نگاهم ناخودآگاه دنبال شفق گشت. کنار در ورودی آشپزخونه ایستاده بود و به حرفهای برزو گوش می داد!

:جون می دی واسه نقش های مغرور و سرسخت! امکانش هست یه عکس ازت داشته باشم تا به بابام نشون بدم؟!!

-بنفشه اشتباه متوجه شده که من علاقه ای به این حرفه دارم!

:دستی هایم حافظه دارند!! اتفاقاً به نظر من بنفشه خیلی عالی تونسته کشف کنه! پاشو  
بذاری تو دنیای سینما زندگی از این رو به اون رو...

-زندگیم به اندازه ی کافی از این رو به اون رو هست!

:نه نه! می دونی مشهور شدن چه لذتی داره؟! پول، احترام، رفاه! حیفه قدر  
خودتو ندونی! تو از اونایی هستی که به خاطر چهره اشون یه شبه ره صد  
ساله رو می رن! مطمئن باش ...

نگاهم از شفق گرفته و خیره ی صورتش شد! شاید اخم غلیظم ساکتش  
کرد، شاید هم نفس پر صدایی که دادم بیرون! در هر حال این سکوت خوب  
بود! از جاش بلند شد، کارتی رو گرفت سمتم و گفت: اگه دوست داشتی با  
این شماره تماس بگیر، خیلی سریع برات وقت ملاقات می دارم.

مدل جدید بود؟! قبلاًها دکترها کارت ویزیت می دادن و وقت ملاقات تعیین  
می کردن!

کارت رو گرفتم که بی ادبی نباشه، لبخندی نشست رو لبش و رفت. کارت  
هم بین درز مبل فرو رفت تا فراموش بشه! دل خوشی داشتن این جوونا! یا  
شاید دل من خیلی ناخوش بود که اینقدر از دنیاشون فاصله داشت. نگاهم  
چرخید سمت شفق و اخم غلیظ تر شد وقتی دست برزو رو دیدم که جلو  
رفت برای گرفتن دست شفق و دست شفق که پس کشیده شد برای اینکه  
مانع بشه!

صورت درهم شفق نشونه ي نارضايتيش از اون موقعيت بود! قلب به تپش افتاده ي من اما ناراضي تر بود از اون نزديکي! دست برزو که مصر و دوباره جلو رفت، مغزم ناخودآگاه فرمون ايستادن داد! قدم برنداشته بودم که بنيامين از آسمون نازل شد و دستي به پشتم زد و گفت: نشستې دلبري مي کنې؟!

سرم چرخيد به سمتش، لبخند پهنې روي صورتش بود، يه سيني رو گرفت سمتم و گفت: اسلامي، غيراسلامي! هر کدومو خواستي بردار!

بي اهميت به دست دراز شده اش، سرمو گردوندم سمت شفق و برزو! صدای متعجبش پيچيد تو گوشم: چيه بابا اينقدر طلبکاري؟! اومدي کاسبي ما رو از سکه انداختي حالا ژست هم مي گيري؟! بابا به خدا همين جوريش هم کلي کشته مرده داري! نصف بيشر اين گيس بريده ها ازم پرسيدن کي هستي و اسمت چيه و مجردي يا نه! ديگه اخمت واسه چيه؟! بي جذبه هم کلي خريدار پيدا کردې به خدا!

راه افتادم سمت شفق، بيشر از خيلي تحمل کرده بودم! دست شفق به زور تو دست سمج برزو بود حالا! رسيدم بهشون، سر شفق چرخيد به سمتم و متعجب نگاهشو دوخت به صورتم. زل زدم به برزو و به شفق گفتم: بابام فشارش بالا رفته، قرصاشو تو جا به جا کردې؟!

دستش‌هایم حافظه دارند برزو بیرون کشیده شد و شنیدم که گفت: رو پاتختی رهاش  
تختش بود.

نگاهمو از برزو گرفتم و گفتم: نیست!

-مطمئنی؟!

:دیدم که می گم نیست!

-الآن می رم بینم. فشارش چند شده مگه؟! لابد واسه خاطر این سر و  
صداهاست!

از برزو فاصله گرفتیم، کنارش راه افتادم و گفتم: لابد!

برگشتم سمت برزو، متعجب نگاهمون می کرد! مهم نبود! اگه اونقدر تو  
بهت می موند که می ترکید هم مهم نبود! دستی بازومو کشید، بنفشه با  
صدایی جیغ جیغی گفت: هورا! به افتخار کنعان!

دستمو از دستش بیرون آوردم و بی حرف و با یه قدم بلند به شفقی که  
کمی جلوتر منتظرم ایستاده بود رسیدم، متعجب نگاهشو دوخت به صورتم و  
پرسید: خوبی کنعان؟!

دستی به علامت آره تکون دادم. دنبالم اومد و وقتی پا تو راه پلش  
ها گذاشتیم و سر و صداها کم شد، دستش از عقب نشست رو شونه ام و  
با تحکم گفت: وایسا کنعان!

ایستادم و برگشتم به سمتش. یه پله بالاتر ایستاده بود. نگاهم رو صورتش  
نبود، یه جایی تو در پشت سرش گم و گور بود! صداشو اما شنیدم که  
پرسید: چته تو؟!

شونه ای بالا انداختم و راه افتادم سمت پایین و در همون حال گفتم: چي  
چمه؟! قرصهای بابا رو پیدا نکردم و ...

-نیم ساعت متفکر و پراخم و غضب نشسته بودی اون بالا روی مبل بهت  
الهام شد که فشار بابات رفته بالا؟!!

بی هوا برگشتم سمتش، محکم خورد بهم و برای اینکه پرت نشیم، یه  
دستم نشست به نرده ها و یه دستم دور کمرش! هیني گفت و به سختي  
تعادلش رو حفظ کرد. دست یخ کرده ام رو پس کشیدم و صورتم رو از  
صورتش فاصله دادم و گفتم: آره! الهام شده بهم! پیغمبرم دیگه!

از کنارم رد شد و با لحنی که نفهمیدم شوخیه یا جدی گفت: پیغمبر  
نیستی! سرزمین ظهور پیغمبرانی!

دست هایم حافظه دارند مستقیم و در مقابل چشمهای متعجب عمو رفت تو اناشی  
بابا و شنیدم که با تعجب پرسید: داروهاش که اینجاست؟!

بی نگاه کردن به عمو، بی جواب دادن به شفق رفتم تو اتاقم و در رو کوبیدم  
به هم! دستم به دکمه های پیرهنم بود که در باز شد و شفق اومد تو و  
پرتحکم پرسید: چت شده کنعان؟!

جوابی ندادم! حتی بر نگشتم! دکمه های آستینمو باز می کردم که اومد  
جلو، بازومو به سمت خودش کشید و گفت: با توام کنعان!

-هیچی!

:هیچی؟! بین منو! هیچی؟! از نیم ساعت پیش که اومدی پایین و دوباره  
برگشتی بالا قیافه ات درهمه! انگار از جهنم برگشتی! بعد هم به یه بهونه  
منو کشوندی این پایین و حالا هم ایستادی اینجا داری این جور عصبی  
نفس می کشی و بعد می گی هیچی؟! کنعانی که من می شناختم عین  
آب خوردن دروغ نمی گفت!

-می گم! از این بعد دروغ هم می گم! هم دروغ می گم! هم هزار تا کار بی  
خود دیگه انجام می دم! هوار می کشم! فحش می دم! آدم می کشم! هر  
کاری دوست داشته باشم می کنم! دیگه نمی خوام شریف باشم!



-کنعان بی کنعان! من کنعان نیستم!

در اتاق باز شد، عمو بهروز بود که بهت زده ایستاد تو درگاه و مات صورتم  
شد! عصبی بودم! از اون! از بابا! از کوروش! از عبادی که نمی دونستم کیه!  
از برزو! از بنفشه! حتی از شفق! از خودم! از احساسی که نباید بود و بود!  
نباید می فهمیدم هست و فهمیده بودم که هست! از همه چی! از همه ی  
دنیا!

یه قدم رفتم سمت در، با انگشت بیرونو نشون دادم و گفتم: برو بیرون!

بهروز مبهوت فقط به تماشا ایستاده بود و قدم از قدم بر نمی داشت! بلندتر  
داد کشیدم: برو بیرون!

دست شفق نشست به بازوم: کنعان!

برگشتم سمت شفق و با صدای کنترل شده ای گفتم: قرصا رو بهونه کردم  
کشوندمت پایین که از شر پرحرفی های برزو خلاص شی! اعتبار و اعتمادی  
به اون آدم نیست وقتی می گن حلال زاده به داییش می ره!

-کنعان!

برگشتم سمت بهروز! عمو بی عمو! دیگه عمویی نبود! یه عمر ساکت مونده بود، همه ی عمر منو قربونی دلسوزی و احساس گناهِش در مقابل برادرزاده اش کرده بود! حالا نشسته بود برای من قصه می گفت! شر می بافت! از عذاب وجدانش می گفت!

یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم و پرسیدم: چیه؟! به چی نگاه می کنی؟! هان؟! زندگی منو به گند کشیدین حالا ایستادی به تماشا؟! نگاه کن! خوب نگاه کن! محصول اشتباه شماهام! تو و رفیق شفیقت!

-کنعان!

:خوبه نه؟! عالیه! آروم می شی وقتی منو این جور تو جهنم می بینی مگه نه؟! انتقام معصومیت بچه ی یتیم برادرتو که عرضه نداشتی بگیری خودش خوب از من گرفته و این آرومت می کنه مگه نه؟!

-کنعان جان!

:خوشحال می شی وقتی منو این طوری می بینی مگه نه؟! آروم می شی که یه عمر لال موندی هیچی نگفتی اما یکی بی صدا و تو سکوت انتقام خودشو گرفت آره؟! آروم می شی که یادت می افته تو به کثافت کشیدن برادرزاده ات با رفیق صمیمت همدست بودی و پسرش خوب تاوان داد مگه نه؟!

-کنعان یه لحظه منو ببین!

دیگه تو ذهن بهروز بودم! تو صورتش! اونقدر نزدیک که گرمای نفسش به صورتم می خورد!

:یه لحظه! یه درصد! یه آن تو اون سالها پیش خودت فکر نکردی این آدم! این بمب ساعتی! این سم مهلک شاید نیاز به درمون داره؟! یه لحظه پیش خودتون فکر نکردین شاید جز این کبودی هایی که روی تن منه زخمهایی هم به روحم می زنه؟! اون موقع که با چسب و پنبه و بتادین زخمهای تن منو درمون می کردی یه درصد به ذهنت خطور نکرد شاید اون بشرِ بیمار بلایی که سر خودش اومده بود سر من بیاره؟! نشستگی و اجازه دادی عقده هاشو سر من خالی کنه؟! آره؟! که آروم بگیری؟! که وجدانت آروم بگیره از سکوتی که نباید می کردی و کردی؟! ساکت شدی و نشستگی به تماشا چون برادرزاده ات قربونی بود و تو کاری براش نکردی؟! تو دیگه کی هستی؟! آدمی اصلاً؟! آره؟! آدمی؟! شماها آدمین!!

یه دست نشست رو شونه ی عمو و عقبش کشید، اول بنیامین و بعد کبریا با چهره ای بهت زده جلوم ظاهر شدن، شفقی که مرتب صدام می زد دستم رو گرفت و گفت: چي شده کنعان!؟

دستم از دستش در آوردم. اصلاً نباید اونجا می بود! عشق ممنوعه که نباید اینقدر در دسترس و جلوی دید باشه!

دستم نشست به دکمه هام، بستمشون و اومدم از کنار کبریا و بنیامین که از بهروز می پرسیدن چی شده رد بشم، کبریا بازومو محکم چسبید و مانع شد! عصبی تکونی به خودم دادم دستمو ول کنه، محکم تر بهش چسبید و پرتحکم پرسید: چی شده؟!!

پوزخند بود، تلخخند بود، دردخند بود! نمی دونم! هر چی که بود با همون زل زدم به بهروز سر به زیر انداخته! کبریا وادارم کرد روی مبل وسط هال بشینم، رو به عمو کرد و گفت: بشین عمو ببینیم جریان چیه!

با اون همه سر و صدایی که از بالا می اومد این پایین چی کار می کردن این دو تا؟!!

صدای عمو رو شنیدم که آرام گفت: یه چیزیه بین من و کنعان، خودمون حلش می کنیم.

سرم به آنی بالا اومد و زل زدم به صورتش! نگاهشو از نگاه برزخیم گرفت! لبم به لبخند پت و پهن تمسخرآمیزی باز شد! بنیامین آشفته از شرایط کنار پدرش نشست و پرسید: جریان چیه بابا؟!!

از جام بلند شدم و گفتم: من می گم! بگم عمو؟! جریانی رو که نه فقط بین من و تو بلکه بین من و تو و کوروش و عبدالله و عباد و کلی آدم که اون بیرون ممکنه قربانی این دو تا آدم مریض شده باشنه رو بگم؟! از دو باری که

دست هام جافه دارند ساکت موندی و اجازه دادی دو تا افعی ول بشن و بیفتن میون مردم و رهاش  
خطر و نیششون بشینه تو تن خیلی ها مثل من حرف بزوم؟! نمی فهمم!  
حالا چرا اومدی یه همچین چیزو به من گفتی؟! ترسیدی؟! ترسیدی بخوام  
پای برادرزاده اتو به دادگاه بکشونم واسه همین بازم من و اعصابمو قربونی  
کردی؟! به خاطر قربونی بودن اونه که حالا لب وا کردی؟! آره؟! این جوری  
آروم نمی شی! این جوری بار گناهت کم نمی شه! جای تو بودم، از زیر  
سنگ هم شده عباد نامی رو که نمی دونم کیه و کجاست و چه جوری شد  
شروع کننده ی کابوس زندگی من پیدا می کردم و می سپردمش دست  
قانون! جای تو و بابا بودم این کار نیمه کاره رو حتماً تا ته انجام می دادم!

راه گرفتم سمت در هال، بی توجه به کنعان کنعان گفتن های کبریا و بی  
توجه به صدای پایي که با هول به سمتم می اومد از پله ها رفتم پایین و با  
قدم های بلند و سریع حیاطو طی کردم. پامو گذاشتم تو کوچه و اومدم در رو  
پشت سرم بکوبم به هم، شفق مانع شد و در حال پوشیدن مانتوش  
گفت: نمی دارم تنها جایی بری کنعان!

نتونستم از دست شفق فرار کنم! مجبورم کردبشینم تو ماشینش و وقتی  
استارت زد و کوچه رو دنده عقب گرفت، نگاهش رو روی صورتم حس کردم.  
رومو تا جایی که امکان داشت به سمت پنجره متمایل و سعی کردم تمرکز  
کنم تا بتونم به یه بهونه ای از ماشینش پیاده بشم.

یه مدت طولانی بی هدف تو خیابونا چرخید و بعد یه گوشه زد کنار و  
پرسید: چي شده کنعان؟! سر چي اینقدر عصبانی شدی؟!!

-توضیحاتم واضح نبود؟!

:یه چیزایی حدس زدم ولی ...

-همون کافیه! ببین منو می بری مطب دکتر شایق؟!

:الآن؟! هست؟!

-نمی دونم. شاید باشه.

:آره. آدرس بده.

آدرس رو گفتم، راه افتاد و بعد یه خرده سکوت گفت: واقعاً نمی دونم چی بگم!

بهتر بود چیزی نگه! یعنی کلاً هیچ حرفی نمونده بود برای زدن! اصلاً بودنش  
حالمو بدتر می کرد! برعکس همیشه! برعکس همیشه که از بودن در  
کنارش احساس آرامش می کردم حالا بودنش آشفته ترم می کرد! سکوتمو  
که دید تا دم مطب حرفی نزد. جلوی ساختمون مطب دکتر شایق ماشینو  
نگه داشت و قبل از اینکه پیاده بشم گفت: یه جایی پارک می کنم و می یام  
بالا.

در حال پیاده شدن گفتم: نیاز نیست. بعد اینجا می خوام برم پیش عزیزم.

-می مونم و می رسونمت!

برگشتم سمتش، به لحظه نگاهم نشست به چشمهای مصمم اما نگرانش، نگاهمو ازش دزدیدم و گفتم: لازم نیست شفق! می خوام تا اونجا قدم بزنم!

باشه ای گفت، پیاده شدم و در رو بستم و ایستادم که بره. ماشینش که دور شد، راه افتادم سمت ساختمون. خدا خدا می کردم شایق باشه! الانی که به حد انفجار رسیده بودم و لبم به گفتن خیلی حرفها وا بود دعا می کردم که باشه و کمکم کنه که اگه نبود دیوونه می شدم از هجوم این حجم عظیم اطلاعات!

دکتر بود و برخلاف اینکه به منشیش سپرده بود دیگه بیماری رو ویزیت نمی کنه وقتی اسم من رو شنید موافقت کرد که وقتی رو بهم اختصاص بده. وارد اتاق که شدم با لبخند گرمی که همیشه روی لبش بود از جاش بلند شد و دستش رو آورد جلو. سلام کردم، باهش دست دادم و به تعارفش نشستم رو مبل جلوی میزش. نشست سر جاش و پرسید: چه عجب؟!

یه دست هایم حافظه دارند نشست رو لبم، دستهاشو روی میز تو هم گره کرد و رهاش:  
خیلی وقته منتظرم یه سر بهم بزنی. بیشتر از تو برادرت پیگیر سلامتیته!  
باید قدرشو حسابی بدونی!

حق داشت و حرفی برای گفتن نداشتم! از جاش بلند شد و اومد روبروم  
نشست و پرسید: خب! چند سال شده؟!

-برای من ۵ سال واسه شما چند روز!

لبخندش پهن تر شد و گفت: آره خب! چند روز پیش بود که به اصرار کبریا  
اومدم بالای سر تویی که مرتب هذیون می گفتی و تو حال خودت نبود!  
کجا بودی این همه مدت؟!

-دنبال زندگی!

:تونستی زندگی کنی؟!

-تا یه جایی آره!

:و از اون جا به بعد که نتونستی یعنی جایی که کوروش برگشته؟!

-پس از همه چیز با خبرین؟!



:تقریباً! از اتفاقی که دور و برتون افتاده تا به حدودی باخبرم اما از اون چیزی که باید با خبر باشم نیستم! احساسات و افکار تو! چي شد یهویی این وقت شب با این قیافه ی بهم ریخته و طغیان کرده اومدی اینجا؟! موضوع جدیدیه؟!

سرم به علامت مثبت تکون خورد، موشکافانه خیره ی صورتم شد و پرسید:  
تو شروع می کنی یا من؟

منتظر نگاهش کردم، چهره ی سرزنش باری به خودش گرفت و گفت: فکر می کنی برگشتن به اون خونه کار عاقلانه ای بود؟!

-چاره ی دیگه ای نداشتیم!

:چاره ی دیگه ای نداشتی یا می خواستی این جوری خودتو مجازات کنی؟! هر چند که در هر دو حال نتیجه اش فقط یه چیز بوده! اینکه داری زجر می کشی!

-چه تو اون خونه، چه بیرون از اون خونه با برگشتن کوروش خیلی چیزا از نو زنده شده!

:گبریا هابم حافظه دانه و دادگاه رو بهم گفته. اینو هم گفته که نخواستی از شن بشور  
مورد اون جریان شکایت کنی! چرا؟! نکنه هنوز خودتو مقصر می دونی؟!

-نه!

:پس چی؟!

-دلیل دیگه ای داشتم که حالا شده دلایل!

:خب؟!

-اولیش اینکه دلم نمی خواست باعث اعدام یه آدم بشم! اون هم برادر  
دخترخونده ی پدرم!

:دومیش؟!

نگاهم خیره ی کتابخونه ی روبرو شد، صدای دکتر رو شنیدم که بعد یه مکث  
پرسید: دومین دلالت چیه کنعان؟!

-یه قربونی رو قربونی نمی کنن!

-کورش یه بار قربونی شده و امروز فهمیدم درست ترین کار گذشتن از  
جونش بوده!

:می شه واضح تر توضیح بدی؟!

-عم ... بهروز گفت. گفت یه عموی ندیده و نداشته ام، همچین بلایی رو تو  
بچگی کورش سرش آورده و اونم برای انتقام این بلا رو سر من آورده!

:عموی تو؟!

سرم به علامت مثبت تکون خورد! نگاهم نشست به صورت درهم دکتر، بعد  
یه خرده سکوت زمزمه کرد: متأسفم!

-بابام قضیه رو مسکوت گذاشته! نداشته عموی کورش قضیه رو پیگیری کنه  
و عبادو بگیرن!

:به خاطر کورش متأسفم ولی کنعان تو اصل قضیه هیچ تغییری ایجاد  
نشده! اینکه ...

-دست هایم حافظه دارند سرزنشم، حس عصبانیت گم شده! نمی دونم الآن هایش  
-حس تنگم، حس تنگم! از بابام، از برادرش، از بهروز، از کوروش، از خودم...

:خودت چرا؟! تو این جریان تنها کسی که یه طرفه باخته تویی کنعان!  
کوروش قربونی بوده درست اما اون آدم خشم و عصبانیتشو به یه مسیر بد  
و اشتباه هدایت کرده! متوجهی یعنی چی؟! مثل اینه که یه نفر به صرف  
اینکه عزیزشو کشتن، اسلحه دست بگیره و یه بی گناهو بکشه! منطقیه به  
نظرت؟! چیزی از جرم اونیه که یه نفر رو از دست داده و یه نفر رو بی جهت  
کشته کم می کنه؟! هیچ توجیهی، هیچ دلیلی برای تبرئه ی کوروش وجود  
نداره کنعان! اونیه که باید ازش عصبانی باشی، اونیه که باید مقصر بدونیش  
همون کوروشه! هر چند که این وسط یه عده هم ناخواسته به این جریان  
دامن زدن! مثل پدرت یا بهروز یا اون عموی ندیده ات! اسمش چی بود؟!

-عباد!

:بله! عباد! تو هم همون بلایی سرت اومد که سر کوروش اومد! چی کار  
کردی؟! راه افتادی دنبال بچه های از خودت کوچیکتر و آزارشون دادی؟! یا  
اگه این کارو می کردی منطقی بود و بخشودنی؟! اینا به کنار! ته ته اون  
جمله ات واسه چی اسم خودتو هم به این لیست اضافه کردی کنعان؟!  
برگشتیم سر خونه ی اولمون آره؟! اونجایی که با تن و بدن خرد و خمیر  
نشستی جلوم و گفتی خودت مقصری؟! کجای این داستان تقصیر تو بوده؟!

-نمی دونم! هیچی نمی دونم!

:بله! مشخصه! به کبریا هم گفتم! برگشتن به اون خونه یعنی عقب گرد  
اساسی! یعنی شروع همه ی حالتهای بحرانیته! از کابوس و خوابگردی هات  
گرفته تا افکار خودکشی و حتی نقشه ی قتلی که کبریا برام گفته! به  
برادرت هم گفتم، اولین اقدام واسه خوب شدن بیرون اومدن از اون خونه  
است! دومیش هم که مصرف داروهات! بعدیش هم دور موندن از کوروش!

-می خوام برم دیدنش!

:دیدن کی؟!

-کوروش!

:که چی بشه؟!

-می خوام برم و سوالاتم ازش بپرسم! هر چند که با فهمیدن موضوع عباد  
نصف بیشترشون جواب داده شده!

:خب... دیدن و حرف زدن با اون خوبه اگه سعی نکنه آزارت بده و بهت آسیب  
بزنه ولی با حمله ای که اون بهت کرده و دروغی که تو آخرین روز دادگاه  
بهت گفته من فکر نمی کنم خیلی فکر خوبی باشه این دیدار!

:کبریا که می گفت دیدتش و انکار کرده؟!:

-تا خودم ازش نشنوم نمی تونم باور کنم!

:چی عوض می شه؟! چه تضمینی هست وقتی بری اونجا برای اذیت کردنت یه داستان سر هم نکنه؟! به برادرت اعتماد نداری؟! اعتماد هم نه، خصوصیات اخلاقیشو نمی شناسی؟! فکر نمی کنی اگه یه همچین مسئله ای صحت داشت یا لااقل یه خرده شک می کرد که صحت داره آرام نمی نشست؟! کبریایی که من از ۱۹ سالگی تو می شناسم برونگراتر از اونیه که اینقدر خوددار باشه! نرو نبینش کنعان! یه آدم به قول خودت قربانی رو که مترصد یه فرصته برای نیش زدن نرو نبین و بهش اجازه ی حمله نده! با این حال و روزی که الان توی تو می بینم، این عرق نشسته رو صورتت و این دستهایی که این طوری لرزش داره، با جریان خوابگردی هات و عصبی بودنات و اون حمله ی عصبی چند روز پیشت، من حتی ترجیح می دم یه مدت بستری بشی! ولی چون می دونم علاقه ای به این کار نداری، لااقل توقع دارم یه خرده همکاریتو بیشتر کنی و به توصیه هام گوش بدی!

دکتر از جاش بلند شد، نشست پشت میز و همون جور که روی برگه چیزایی یادداشت می کرد گفت:اون شبی که اومده بودم بالای سرت تو خاطرت هست؟!:

:همین چند شب پیش.

-نه.

:اجازه نمی دادي کسی بهت دست بزنه! اون حس بد لمس شدن  
برگشته؟!

چي بايد مي گفتم؟! اينکه دست برادرم هم که بهم مي خوره بهم مي  
ريزم؟! نگاهم با تأخير نشست رو صورتش، سري به تأسف تکون داد و گفت:  
از روز حمله بگو. چه جوري شد که اصلاً تونست بياد تو خونه؟

-الآن نمی خوام در موردش حرف بزنم!

:چرا؟

-حوصله ندارم!

:اومدي اینجا که حرف بزنيم کنعان! که تو حرف بزني و من بشنوم!

از اول اولش می شه کی؟

- اول اولش می شه برگشتنش!

شروع کردم به توضیح دادن، چشمامو بستم و گفتم و گفتم، دکتر شنید و مرتب از جزئیات بیشتری پرسید! از همه ی احساساتم نسبت به حمله ای که اتفاق افتاده بود! از زخمی که برداشته بودم! از ترسی که به دلم افتاده بود! از تهدیدی که کرده بود و من به چشم می دیدم روزی رو که شیش ماه بعد خیلی زود از راه می رسه و دوباره می یاد سراغم! از لحظه ی بیدار شدنم روی اون پشت بوم! از لحظه ی بیدار شدنم توی اون اتاق! گفتم و دکتر مرتب و مرتب سوال پرسید و جزئیات بیشتری رو به خاطر آورد! خسته شده بودم. روحم اونقدر خسته شده بود که دیگه توان نداشتم و انگار دکتر متوجه شد که سکوت کرد و ازم خواست چشمامو باز کنم. زل زدم بهش، با یه لبخند دلگرم کننده از جاش بلند شد و نشست روبروم و گفت: EMDR رو می ذاریم واسه یه جلسه ی دیگه. باشه؟!

سری به علامت موافقت تکون دادم. نسخه ای رو به سمتم دراز کرد و گفت: اینا رو همراه با همون داروهایی که چند شب پیش برات نوشتم بخور. از اون خونه هم هر چه سریعتر دور شین بهتره و کار من و خودت واسه درمون راحت تر! اینو هم یادت نره که هر لحظه که بخوای می تونی کوروش رو از زندگی دور کنی.



-نمی شه! هیچ جوری اون ...

:می شه! فکر خوبی برایش دارم که مطمئنم جواب می ده!

-چی؟!

:یادمه بهم گفتی بعد اون اتفاق، عموت، عموی کوروش آره؟!

-بهروز؟

:آره! یادمه گفتی با اصرار یه دکتر رو آورد بالای سرت و توی خونه ی عزیزت بر خلاف میلت معاینه ات کرد و واسه ات یه سری آزمایش نوشت.

سری به علامت مثبت تکون دادم، خودکاری رو که توی دستش بود گذاشت روی میز، پاشو انداخت روی پاش و گفت:آزمایش ایدز و هپاتیت و ...

-آره! ولی ...

:جواب آزمایشها مطمئناً دور ریخته نشده دیگه؟

:خوبه. با یه گزارش و یه مهر تأیید و یه خرده صحنه سازی و مدرک سازی می شه کوروشو سر جاش نشوند البته اگه نمی خوای از راه قانونی این کارو بکنی. ضمن اینکه به خاطر جراحاتی که برداشته بودی چند روزی رو هم بیمارستان بستری شدی. هان؟ درسته دیگه؟!

-بله ولی تو قانون ما واسه آدم مریضی مثل کوروش راه فراری نیست. اگه جرمش ثابت بشه حکمش اعدامه و من امروز اینو بیشتر و محکمتر از هر وقت دیگه ای نمی خوام!

:آره. می فهمم! خب می شه براش توضیح داد که جرمش چی بوده و حکمش چی! شاید اصلاً نمی دونه. با توجه به اینکه تحصیلات درست حسابی هم نداره و البته اهل مطالعه هم نیست شاید نمی دونه که این طور شجاعانه تو دادگاه به جرم نکرده و کرده اش اعتراف می کنه! شاید بشه براش توضیح داد، مدارک رو رو کرد و ازش خواست که عقب بشینه!

-تهدید؟! خیال می کنی در موردش جواب می ده؟!!

:من ترجیح می دم از این تهدید برای درمانش استفاده کنم! من فکر می کنم اگه یه وکیل از طرف تو باهاش روبرو بشه و این جریانو به گوشش برسونه و شرط بذاره که برای درمان خودش اقدام کنه خیلی هم بی فایده نباشه! این جور احساس دینی که پدرت نسبت به اون داره هم یه جورایی

کمرنگ مې حافظه دارند و دلسوزي تو هم نسبت به کسي که تا حالا ازت هایش متنفر بودي تقليل پيدا مي کنه و کمتر اذيت مي شي! موافقي؟

-نمي دونم!

:فکراتو بکن، اگه دوست داشتی بهم بگو که واسه جمع آوری مدارک اقدام کنیم.

سری به علامت باشه تکون دادم، نسخه رو تا کردم و از جام بلند شدم. دکتر هم بلند شد و همون جوری که تا دم در همراهیم می کرد با لحن بشاشی پرسید: دهه ی ۲۰ ده ی عشق و عاشقیه! کسی تو زندگیت نیست؟!

برگشتم سمتش و به آنی چهره ی شفق و حس و حال نویی که از با چشمای باز دیدنش بهم دست داده بود به خاطر اومد. دست دکتر نشست رو پشتم و گفت: تو جلسه های دیگه فکر می کنم در این زمینه هم باید با هم صحبت کنیم! وقتشه کم کم از این پيله اي که دور خودت بستى در بيای کنعان! نمی خوام خیال کنم تو یه دوره ی دو ساله ی مشاوره هیچ کاری برات انجام ندادم!

پادشاهت. هانم حافظه دارند انتظار، شفق رو نشسته روی صندلی دیدم! چي رهائش خودم فکر کرده بودم وقتي مي گفت باشه؟! چه جوري به دختر سرتق و خودرأيي که تو تموم دوران بچگي حرف حرف خودش بود اعتماد کرده بودم؟! راه افتادم سمتش، با دیدنم از جاش بلند شد و به گرمي لبخند زد. اخمي نشست رو صورتم و پرسیدم: نگفته بودم بري؟!

سري به علامت مثبت تکون داد و خواست چيزي بگه، پرسیدم: رفتن تو دایره ي لغتھاي تو معني موندن مي ده؟!

باز هم سري به علامت مثبت تکون داد! اخم غليظ تر شد و پرسیدم: يعني از اين به بعد وقتي مي خوام بري بايد بگم بمون؟!

دوباره سرش رو به علامت مثبت تکون داد! راه افتادم سمت در مطب و گفتم: پس مي گم برو که همين جا بموني و دنبالم نياي!!

دنبالم راه افتاد و لب وا کرد: بعضي وقتها ولي برو واسه ام معني بيا مي ده! دنبالم بيا! همراهم بيا! منتظرم بمون! کلاً افعال واسه من معاني مختلفي دارن!

-مشخصه کاملاً!

:آره ديگه! منتها بايد زبون مختص منو بدوني که کي بايد چي بگي!

دست هایم حافظه دارند

رهایش

-به تو کلاً هر چي بگم هر چي خودت بخوای برداشت می کنی و انجام می دی!

:دقیقاً!

شده بود همون دختر ۸ ساله ی سرتقی که تو بازی ها رئیس بود! همبازی دوران بچگی!

:کنعان می یای خاله بازی کنیم؟!

-من خاله نیستم!

:آره خب! من خاله می شم تو عمو!

-تو آبجی باش من داداش بزرگه!

:نه خیرم! داداش بزرگه باشی زور می گی! من آبجی بزرگه می شم، تو هم داداش کوچیکه!

-من از تو بزرگترم خب!

:باش! چه ربطی داره! بازیه! مگه راست راستی داداشمی؟!

-مامان می گه من و کبریا داداشتیم و باید هواتو داشته باشیم!

:اه! خوب نمی خوای بازی کنی بهونه نیار!

-اصلاً می شیم دو تا همسایه! خوبه؟!

:اممم؟! همسایه بشیم، بعد چه جوری بریم خونه ی هم و بیایم؟! آخه

مامانم می گه یه خانوم خوب تنهایی نمی ره خونه ی یه مرد غریبه!

-اوف! ول کن بابا! من می رم دوچرخه سواری تو هم بشین عروسک بازیتو

بکن!

:بین یه چیزی! تو بشو بابای من! منم دختر تو خوبه؟! تو مثلاً دکتری! منم

یه بچه ی درس خون شاگرد زرنگ! مامان هم ندارم! واسه بابای مهربونم

آشپزی می کنم! خوبه؟! بذار حالا این تیکه های میوه رو بریزم تو قابلمه که

بشه غذامون!

-میوه که غذا نمی شه! بین مثلاً من خسته از سر کار اومدم، تو داری برام

میوه پوست می گیری. خوبه؟!

دست هایم حافظه دارند

رهایش

:مامانم می گه آقایون خودشون دست دارن و خودشون باید برای خودشون  
میوه پوست بگیرن!

-ولی مامان من همیشه برای بابام میوه پر می کنه و می ذاره تو بشقاب!

:من دخترم مثلاً!

-ول کن بابا! من می رم دوچرخه سواری!

:کنعان؟!

نگاه ماتم از در باز آسانسور کنده شد و نشست به چشمای شفق! متعجب  
پرسید: حواست کجاست؟!

با دست اشاره کردم که سوار آسانسور بشه، پشت سرش رفتم تو و دکمه  
ی همکف رو زدم. یه کوچولو تونست ساکت بمونه بعد پرسید: دیدن دکترت  
خوب بود برات؟!

شونه ای بالا انداختم به نشونه ی ندونستن. لبی تر کرد و گفت: می ری  
خونه ی عزیزت؟

دستی هلم حافظه دارند سرتی به علامت مثبت تکون دادم. لبهاشو به هم فشرد، امممی گفت و هایش پرسید: عصبانی هستی هنوز؟!

شونه ای بالا انداختم، لبی به سمت پایین متمایل کردم یعنی نمی دونم!

تو سکوت خیره ی صورتم شد و پرسید: از من دلخوری؟!

نگاهم نشست به چشماش! مکثی کرد و گفت: حس می کنم از سر شب، از اون موقع که برزو داشت باهام حرف می زد یه جوری هستی!

سری به دو طرف تکون دادم یعنی نه! تو یه حرکت دستش رو آورد جلو و چونه ام رو گرفت و گفت: بگو!!!!!!

سرمو عقب کشیدم و سوالی نگاهش کردم! لبخند شیطونی به لب آورد و گفت: می خوام بدونم تو فاصله ی بیرون اومدن از مطب و سوار شدن به این آسانسور زبونت رو جایی جا گذاشتی یا نه؟! آخه اون بالا که یکی دو تا جمله ی قصار نثار من کردی!

آسانسور ایستاد، در داخلی باز شد، در بیرونی رو هل دادم و منتظر شدم بره بیرون. با لبخند و با گردنی کشیده از کنارم گذشت و گفت: خوشم می یاد برعکس اخلاقی نچسبت، اعمالی خیلی آقامنشانه است!



دست هایم حافظه دارند، کیفش رو گرفت سمتم و گفت: اینو هم برام حمل کنی  
دیگه نشون می دی واقعاً مرد ایده آلی هستی!

دستش رو پس زدم و آرام گفتم: از مردایی که تو خیابون کیف خانوماشونو  
دست می گیرن خوشم نمی یاد!

خندید، بلند و بی غل و غش و بعد گفت: آره! منم همین! می خواستم  
امتحان کنم!

با دست به اون سمت خیابون اشاره کرد و گفت: ماشین اونجاست! تو می  
رونی؟! منو بذار خونه، خودت هم برو خونه ی عزیزت. فردا می یام خونه اتون  
و اگه ماشینو نخواستی می برم.

\*\*\*

دم در خونه ی شفق اینا ماشینو نگه داشتم! تو طول راه هیچی نگفت و  
جای تعجب داشت این سکوت یهوئی! ماشین که ایستاد، سرش به سمت  
چرخید و وقتی دید نگاهش نمی کنم دست دراز کرد، چونه ام رو گرفت و به  
سمت خودش چرخوند. با جدیت خیره ی چشمام شد و درست وقتی منتظر  
بودم یه حرف جدی بزنه گفت: بگو آههههه!

دست های حافظه دارند، لبخند سمجی رو که بی اجازه و بی اراده نشست هایش  
سرمو عقب کشیدم، لبم مهار کردم و گفتم: مسخره!

خندید و گفت: خندیدی و دیدم و باختی! بین صبح باید بری کارخونه؟

-نه، بعد از ظهر می رم.

:خب پس، صبح اگه جایی برنامه نداری بیا دنبالم.

-کجا ایشالله؟!

:خونه ی شما!

-نیازی نیست شفق!

:یعنی چی؟!

-نیازی نیست واسه ضبط و ربط بابام بیای!

:واسه چی اونوقت؟!

-دسته هلم حافظه از فردا نيازي نيست بياي! خودم ساعتهاي كاريم كم شده و  
پيشش هستم!

:تو باش! من چي كار به تو دارم؟!!

-تو كاري به من نداري من به تو كار...

ساكت شدم! متعجب نگاهم كرد و بعد چند لحظه سكوت گفت: مي خواي  
از بابا عبدالله انتقام بگيري؟! واسه خاطر سكوتش اونو مقصر مي دوني و  
مي خواي تو سختي بمونه و ...! كنعان!

-نع!

:واقعا همچين آدمي هستي؟!!

-شفق!

:پس واسه چي نبايد بيام؟! نشستي با خودت فكر كردي اين مرد كه باعث  
و باني ياغي شدن كوروش بوده نبايد تر و خشك بشه؟! آره؟!!

-شفق!

:در مورد پدرت همچین تصمیمی گرفتی؟! می خوای زجرش بدی؟! کسی رو  
که خدا زده می خوای بیشتر بزنی؟! آره؟!

-شفق!

:داد زن!

-داد نمی زنم! تو هم تهمت زن!

:تهمته؟! پس واسه چی نباید پیام؟! یهوپی بهت الهام شده که واسه  
رسیدگی به پدربزرگم نباید پیام ...

-اون پدربزرگت نیست!

:هست!

-نیست!

:هست!

-باسته هليم حافظه دارين ديگه نيازي به تو نيست!

:هست!

-نيست!

:هست!

-اوف! واقعاً يه وقتهايي آدمو كلافه مي کني شفق!

:تو بدتر! يه وقتهايي آدمو به حد مرگ عصباني مي کني! اونقدر که دلم مي

خواد با لگد بکوبم تو ... تو... تو ...!

-تو چي؟!

:تو ... نمي تونم بگم!

زدم زير خنده! بلند بلند! دست خودم نبود! با لبخند ته مونده از خنده ام

نگاهمو دوختم به صورتش. چشماش مي خنديد و لبش به لبخندي باز بود!

يه بي حيا بهش گفتم و دست دراز کردم و دستگیره ي در رو گرفتم. سوالی

پرسيد: کجا؟!

در رو باز کردم و قبل پیاده شدن گفتم: ماشین ارزونی خودت! شغل شریف پرستاری از بیماران و سالمندان هم همین طور! از همین لحظه اخراجی! خدافظ!

کنعان کنعان معترض و پرحرصش کل کوچه رو برداشته بود وقتی ازش دور می شدم!

\*\*

کلیدو تو قفل چرخوندم و پامو گذاشتم تو حیاط. در رو بستم و تکیه دادم بهش و سرم ناخودآگاه چرخید به سمت چپ. نگاهم نشست به انباری قدیمی گوشه ی حیاط. انباری نبود اون اتاقک متروکه! واسه من تابوت کابوسهایی بود که با خودم حمل می کردم! از همون گذشته تا به امروز! تا به الآن! نمی دونم چرا اما پاهام راه افتاد سمتش! در رو هل دادم و پا گذاشتم تو تاریکی مطلقش! چشمم اگه به تاریکی عادت می کرد هم چیزی دیده نمی شد! چیزی رو توی اون اتاقک نمی تونستم با چشم ببینم وقتی دستهام عادت به دیدن کرده بود! وقتی دستهام توی اون انباری متروکه می شد چشم، می شد گوش، می شد مغز و همه چیزو ضبط می کرد! وقتی دستهای نشسته به صورت خیس از اشکم می شد بغض، می شد کینه، می شد نفرت و مشت می شد برای نزدن! برای انتقام نگرفتن! برای ساکت موندن!

فوت پدرِ پدر، برگزاری مراسم خاکسپاری تو یه شهر دیگه و موندن اجباری من توی این خونه به بهونه ی فصل امتحانها، فرصت خوبیه برای کوروش که دست به هر جنایتی می خواد بزنه! کبریا ی ۱۶ ساله ی سرخوش و شیطون و پرانرژی از نبود پدر و مادر استفاده کرده و تا دیر وقت با دوستهایش مشغول خوش گذرونیه! من ۱۳ ساله به اجبار محکوم به تحمل حضور سنگین کوروش و اذیت و آزارهایم!

یه هفته ی جهنمی! یه هفته ی بدون کتک اما پر از آزار و شکنجه ی روحی! سه بار تو یه روز، وقتی کشون کشون و بی توجه به التماسها پرت کن تو این انباری خاک گرفته و تاریک و آزارت بدن، دیگه آزار نیست، شکنجه است! آدم کشیه! جنایته!

صدای نفس نفس زدن های پرهوس اون رذل کثیف قاطی گریه هام می شه! گرچه که گریه هام هم هر لحظه که می گذره بی صدا و بی صداتر می شه از ترس تهدیدها و فریادهاش! دستهای لعنتیش روحمو از هم متلاشی می کنه وقتی حس مخلوطی از تنفر و غریزه وادارشون می کنه آزارم بدن!

جهنم که می گن همین نقطه است! جهنم دنیایی همین جاست! همین گوشه ی دنیا، توی این تاریکی متروک پر گرد و خاک! توی این نقطه ی سیاه تو ته دنیا! ته ته دنیای من!

بابا چي فکر کرده بود؟! چرا حتي يه درصد هم احساس خطر نکرده بود؟! احساس خطر کرده بود و اهميت نمي داد؟! اجازه مي داد کوروش آزار برسونه تا از عذاب وجدانش کم بشه؟! چشمش رو روي واقعيت ها بسته بود که نبينه! که حس نکنه؟! مي دونست؟! از همه چي با خبر بود؟! مي شه اصلاً؟! مي شه پدري يه همچين جنايتي در حق بچه اش انجام بده؟! نمي تونم باور کنم! نمي خوام باور کنم! گرچه سکوت خودم، ترسم از کوروش و دم زدن و اعتراف نکردنم چه تو عالم بچگي و چه تو عالم نوجووني تو دامن زدن به اين قضيه مؤثر بود ولي پدر و مادر چي؟! نبايد حواسشون باشه؟! نبايد درد رو از چشم بچه اشون، پاره ي تنشون بخونن؟! بچه که ساکت باشه و مظلوم، شيطنت نکنه و صدای کسی رو در نياره بچه ي خوبيه؟! به به و چه چه داره؟! تموم عمر عالم بهم مي خورد از اين جمله! از اينکه هر کي بهم رسيد دستي به سرم کشيد و گفت: چه بچه ي خوبيه! آفرين پسر! آفرين که اينقدر آقايي! ديگه مرد ي شدي براي خودت!

هه! آره مرد! مرد بودم وقتي روحم تو همون بچگي مرده بود! مرد بودم وقتي شيطنت هاي بچگيم به دست يه شيطون صفت تو نطفه خفه شده بود!

صدای قيژ در فلزي از جا پروردم. سرم چرخيد سمت در و تو نور کمرنگي که از چراغ روشن شده ي حياط مي ريخت تو انباري کبريا رو ديدم. يه قدم اومد تو و پرسيد: کنعان؟!



دستی هایم حافظه دارند که زنتش داشت کشیدم و راه افتادم سمتش. نزدیکش راهش  
شدم دستش نشست به بازوم و پرسید: اینجا چي کار مي کنی؟!

-هیچی!

:هیچی؟! خل شدي آرہ؟! داری خودتو شکنجه مي کنی که چي بشه؟!

بازومو از دستش در آوردم و از انباري بیرون رفتم. راه گرفتم سمت  
ساختمون، دنبالم اومد و وقتی بهم رسید پرسید: کجا بودی؟!

-شفق که احياناً گزارش نداده!

:فقط گفت همراهته!

-همراهم باشه یعنی امنیت دیگه!

:هنوز عصباني هستی؟!

-اونقدری عصباني هستم که حالا حالاها نخوام عم... بهروزو ببینم!

به سینه هایم حافظه دارم؛ بازومو گرفت و مانع بالا رفتنم شد و گفتم: طناز هم هایش اینجاست.

نگاهم نشست رو صورت نگرانش، لبی تر کرد و گفتم: چیزی از دعوا نمی دونه، فکر می کنه تو کارخونه مشکلی پیش اومد که مجبور شدی بری.

-خوبه!

:کنعان؟!

نگاهم تازه نشست به دست بانداژ شده اش و چشمم گرد شد.

:دستت چی شده؟!

-چیزی نیست.

:یعنی چی؟!

-بریدمش.

:با چی؟!

-مهم نیست کنعان! یه سوال بپرسم صادقانه جوابمو می دی؟!

نگاهم به دستش بود وقتی سرمو به علامت مثبت تکون دادم. مکثی کرد و پرسید: به شفق گفתי نیاد واسه اینکه با بابا سر لج افتادی؟!

ابروهام بالا رفت! کفشامو در آوردم و همون جور ی که پله ها رو می رفتم بالا گفتم: خوبه! شفق هم راه افتاده! دست به گزارش دادنش خوب شده!

-من زنگ زدم بهش. موبایلتو با خودت نبردی، مجبور شدم چند بار با اون تماس بگیرم و یه ساعت پیش که زنگ زدم گفت تازه ازش جدا شدی و نگران بود که جریان اخراج کردنش رو گفت!

:مگه کارگر ماست که اخراجش کرده باشم!

-جمله ی خودتو دارم تکرار می کنم!

:چه لجی دارم با...

ساکت شدم! اونقدر دلگیر، اونقدر عصبانی، اونقدر دلخور، اونقدر ناراحت بودم که کلمه ی بابا تو دهنم نمی چرخید!

پادشاهت. هانم حافظه دارند و خوشحال از روبرو نشدن با طنزاري که تو اتاق کبريا بودی  
رفتم تو اتاقم. کبريا هم دنبالم اومد. کسراي دراز کشيده روی تخت سر  
جاش نیم خيز شد و گفت: اه داداش اومدي؟! واجب بود حالا اين وقت شب  
بري کارخونه؟!

صدامو آوردم پايين و گفتم: کارخونه نبودم! با عم... با بهروز حرفم شد رفتم  
یه هوايي بخورم!

به کبريا نگاه نمي کردم اما مطمئناً ابروهاش تا حد امکان در هم شده بود!  
نایلکس داروها رو گذاشتم رو ميز، دست انداختم به باز کردن دکمه هام و در  
جواب کسرا که مي پرسيد سر چي با بهروز حرفم شده گفتم: يه چيزايي  
بود مربوط به گذشته!

-گذشته؟!

:آره! گذشته!

-خب گذشته که گذشته! ديگه دعواتون واسه چي بود؟! واي نکنه بيفته سر  
لج و ما رو از اين خونه بيرون کنه؟!

:چرت نگو!

- دست هایم حافظه دارند! دیدم گرفته است ها! گفتم لابد از سر و صدای رهاش  
دعوتون خیلی ناخوش بود؟! دیدم گرفته است ها! گفتم لابد از سر و صدای رهاش  
بالا شاکیه! اگه منو از کارم بی کار کنه چي؟!

برگشتم سمتش، زل زدم به چشماش و گفتم: مدیون تر از این حرفه است که  
بخواد یه همچین کارهایی بکنه! بگیر با خیال تخت بخواب!

پیره‌نمو انداختم روی صندلی و برگشتم سمت کبریا ایستاده دم در. با  
اخم نگاهم می کرد. سری به علامت چیه تکون دادم، سری به تأسف تکون  
داد و رفت!

نشستم رو لبه ی تخت و در حال در آوردن جورابم پرسیدم: دست کبریا چي  
شده؟

کسرا روی تختش نشست و گفت: با مشت زده به دیوار!

سرم بلند و چشماي گرد شده ام خیره ی صورت کسرا شد! لبی تر کرد و  
گفت: من درست نمی دونم، بالا بودم، سر و صدا بود و متوجه نشدم  
درست چي شده. انگار از یه چیزی عصبانی بوده، یه چند باری محکم مشت  
کوبیده به دیوار! لابد سر دعواي تو و عمو اینم عصبانی شده! البته زن  
داداش نمی دونه ها! یه وقت جلوش چیزی نگي!

زن دست‌هایم حافظه دارند یهودی اومده بود تو خونواده و اونقدر یهودی رسمی رهاش شده بود و اونقدر یهودی زن داداش دار شده بودیم که اصلاً نمی‌تونستم این کلمه رو هضم کنم!

:دعواتون سر چي بوده داداش؟

-سر کوروش!

:که چي؟! مي گه چرا انداختينش زندون؟!

-نه سر يه سري چيزا تو گذشته ي کوروش. باشه بعد درست و حسابي برات توضيح مي دم ، خب؟!الآن خسته ام مي خوام بخوابم.

دراز کشيد، ملافه رو تا زير گردنش بالا کشوند و گفت: باشه. شب به خيرا!

آره! شب خيلي خيري بود که از سر شيش برام باريده بود! اون از کشف احساساتم نسبت به شفق، اون از فاش شدن راز مگوي بهروز و بابا و اون هم از فکر و خيالات برگشته به ذهنم!

شلوارمو با يه شلوار راحتی عوض کردم، يه تي شرت هم پوشيدم و دراز کشيدم و تازه يادم افتاد نمازمو نخوندم.

از دست هایم حافظه دارم؟ او مدم برم بیرون، کسرا پرسید: چیه داداش؟ چیزی مهمی رهاش  
خوای؟

سرم برگشت به سمتش! تو یه مدت کوتاه چقدر تغییر کرده بود وقتی می  
دید تو بازی هامون، تو غصه هامون، تو زندگیمون باهش شریک می شیم!  
یه نه ی آروم گفتم و رفتم بیرون.

نشسته بودم سر سجاده که با صدای سلام طنز نگاهمو از مهر روبروم  
گرفتم و سرم به سمتش چرخید.

با یه لبخند بهم نگاه می کرد. همزمان با جواب دادن به سلامش از جام بلند  
شدم. یه راحت باش گفت و از کبریایی که تو چهارچوب در اتاقش دست به  
سینه ایستاده بود پرسید: کاری نداری؟

کبریا نگاهشو از من گرفت و با لبخند کمرنگی گفت: رسیدی بهم خبر بده.

طنز باشه ای گفت و از من خداحافظی کرد و به سمت ایوون رفت. کبریا هم  
تا دم در همراهیش کرد.

داشتم آب جوش می آوردم که یه لیوان چایی بخورم بلکه سردردم خوب  
شه، کبریا تو درگاه در ایستاد و گفت: از فردا می افتم دنبال خونه.

:از اینجا می ریم.

-خوبه!

:دارم جدی می گم کنعان!

-دار و ندار تو بذار وسط که واسه ما خونه بگیری، بعد بی یه پاپاسی سرمایه،  
رحیمی حتما هم دخترشو دو دستی تقدیمت می کنه!

:دختر رحیمی الان زنده!

-موقت!

:مسایل مالی ما ربطی به کسی نداره!

-ما آره اما مسایل مالی تو به زنت مربوط می شه! الان حوصله ندارم. باشه  
بعد در موردش حرف می زنیم. خب؟ دستتو چرا کوبیدی تو دیوار؟!



کدست‌ها هم حافظه دارند؛ برگزیده سمتش، به خرده نگاهم کرد و اومد پشت میزهایش نشست و پرسید: رفتی دیدن دکتر شایق؟

سوالی نگاهش کردم، دست به سینه شد و گفت: داروهای تو دستتو دیدم گفتم لابد رفتی دیدنش.

سری به علامت مثبت تکون دادم، زیر اجاقو روشن کردم و تکیه دادم به کابینت. متفکر به خرده نگاهم کرد و بعد پرسید: می‌خوای راجع به موضوع امشب حرف بزنیم؟

سرم به دو طرف تکون‌های ریزی خورد یعنی نه!

زیر چونه اش رو خاروند و گفت: راضی بودی از دیدن شایق؟

-رابطه اتون خیلی تنگاتنگه آره؟!

:با کی؟!

-با دکتر شایق!

:چطور؟!

-آخه کلاً همه چيو مي دونست!

:وقتي تو خونه کهربا اومد دیدنت نشستيم با هم حرف زدیم. يه چیزايي  
گفتم که بدونه جريان چيه. کار بدي کردم؟

سرم دوباره به دو طرف تکون خورد، نشستم پشت ميز و گفتم: فکر کنم  
بنفشه رو رنجوندم!

-فکر نکن! يقين بدون! باهات قهره!

:از دلش در مي يارم.

-خوبه.

:کادويي که ازت خواسته چي بوده؟

-با طناز ببريمش بام شهر.

:همين؟

تو دلم گفتم: پس خدا به داد من برسه!

کبریا دهن دره ای کرد، از جاش بلند شد و گفت: سهم کیکت تو یخچاله،  
جای شام لااقل اونو بخور.

کبریا رفت. من موندم و صدای قل قل کتری و یه عالمه فکر و خیال.

\*\*\*

هوا روشن شد و چشماي من رو هم نرفت که نرفت! فکری که عین خوره  
افتاده بود به جونم و روحمو سوهان می کشید اونقدر قدرتمند بود که به  
خستگی هم غالب شده بود و نمی داشت ثانیه ای بخوابم!

کبریا و کسرا که رفتن از جام بلند شدم. پاهام به اراده ی خودم نبودن وقتی  
منو به سمت اتاق بابا می بردن! نگاهم به اراده ی خودم نبود وقتی نشست  
تو چشماش! قلبم به اراده ی خودم نبود که اونطور مچاله و مچاله تر می  
شد!

لب وا کردم، صدای دورگه و خسته ام سکوتو شکست و پرسیدم: می  
دونستی؟!

فقط نگاهم می کرد! نه فقط نگاه نبود! اشک هم بود! سکوت سرد هم بود!

یه قدم بهش نزدیک شدم.

:تو تموم اون سالها می دونستی کوروش داره چي به روز من می یاره؟! آره؟! می خوام بدونم! بهم بگو می دونستی؟! می دونستی و عذاب وجدان نمی داشت حرف بزنی؟! یا نه! گرگیو که محصول اشتباه تو و برادرت و رفیقت بود تو لباس میش می دیدی و به فکرت هم خطور نمی کرد چه ازدهایی پرورش دادین؟! هان؟! فقط یک کلمه است! جواب من فقط یک کلمه است! این همه سال ساکت بودی! این همه سال دم نزدی! حالا فقط یک کلم بگو! فقط بگو می دونستی یا نه! همین!

نفهمیدم کی زانو زدم جلوی ویلچرش. نفهمیدم کی یه قطره اشک راه گرفت روی صورتم. نفهمیدم چونه ام از کی شروع کرد به لرزیدن اما پرسیدم! دوباره و دوباره پرسیدم!

تو اون خونه ی جهنمی، حالا که فقط من و بابا تنها بودیم لب وا کردم و پرسیدم: می دونستی؟ روزی که پدرت مرد و من التماس می کردم همراhton پیام از کثافت کاری های کوروش خبر داشتی؟! منو عمداً با خودت نبردی؟! منو عمداً قربونی کردی؟! منو به خاطر احساس گناهت عمداً به کوروش پیشکش کردی؟! بابا فقط می خوام بدونم! فقط بهم بگو اون یه هفته ی لعنتی تو سیزده سالگی نحسو عمداً بهم تحمیل کردی?!!

مات چشماش بودم. می تونست با بستن پلکهایش، با فشار آوردن روشن بگه آره، بگه آره و منو ویرونتر از اونمی که بودم بکنه! اما نه چمی؟! نه رو قرار بود چه جوری بهم بفهمونه و آرومم کنه؟!

دستم نشست به دسته ی صندلی و به زور خودمو بالا کشیدم.

امیدی به جواب نبود. شاید تا ابد محکوم بودم با این تردید سر کنم! شاید هم یه نفر دیگه هم جواب این سوال رو می دونست! کوروش!!

نفهمیدم کی نشستم زیر دوش و آب سرد رو باز کردم. لباسها به تنم چسبید و سردی آب به تنم هجوم

آورد! می خواستم پاک بشم! می خواستم مطهر بشم! می خواستم آب اون تصویرای کثیفو از ذهنم بشوره! می خواستم صدای شرشرش صدای نفس های پر هوس کوروش تو اون انبار متروکه رو از گوشام بیرون کنه!

\*\*\*

کنعان؟! ... کنعان؟! ... چمی شده کنعان؟! بین منو؟!

آب دست را با هم حافظه دادند هول خورده ي شفق با صداي دندونام که بهم مي رهايشد  
قاضي شد و دستش نشست رو دستام که دور پاهام حلقه شده بود. کف  
اون حموم مرطوب و سرد زانوهامو بغل کرده بودم که تو اين مصيبت جديد  
خودم پناه خودم باشم!

صداي شفق پيچيد تو گوشم: کنعان؟! چرا همچين مي کني با خودت؟! چي  
شده؟!

آب دهنمو به زور فرو دادم. نمي دونم صدايي از گلوم اومد بيرون يا شفق بلد  
بود لبخوني کنه!

:بابا عبدالهت مي دونسته يعني؟

بهت بود که به آني نشست تو چشماي شفق!

بعد يه مکث دستشو انداخت زير بازوم و گفت: پاشو لباساتو درآر، منم مي رم  
برات يه حوله مي يارم. يه دوش آب گرم بگير بعد با هم حرف مي زنيم.  
خب؟!

سري به علامت مثبت تکون دادم. رفت و در رو بست و چند ديقه بعد وقتي  
زير دوش آب گرم ايستاده بودم بلند گفت: حوله رو گذاشتم اينجا رو سکو.  
مي رم صبحونه آماده کنم. زودتر بيا، باشه؟!

باشه ای گفتم و دستامو از دو طرف محکم روی شقیقه هام فشار دادم.  
کاش این درد یه خرده کم می شد!

\*\*\*

لباس پوشیده و روی تخت مچاله بودم که تقه ای به در خورد و شفق آروم  
پرسید: خوابت برده؟!

هه! خواب! کاش می اومد و منو می برد!

تکون تخت و عطر شفق حضور نزدیکشو بهم فهموند. معذب شدم از گرمای  
بی منظور دستش که نشست رو بازوم. شفق امروز و این لحظه دیگه فقط  
یه همبازی دوران بچگی و یه دوست خوب بزرگی نبود! احساسم بهش حالا  
دیگه متفاوت بود و این احساس مرزها و حریم ها رو برام تغییر داده بود. تکون  
بازوم بهش فهموند این لمسو نمی خوام.

دستش رو برداشت و آروم پرسید: بهتر نشدی؟

بی تکون و بدون باز کردن چشمم پچ پچ وار گفتم: خوبم.

-داروهاتو خوردی؟

:همین الآن.

-همون دیشب که اومدی خونه چرا نخوردیشون؟!

:بی هوشی هم نمی تونه منو از فکر اون سوال در بیاره!

-هیچ پدری راضی به شکنجه ی بچه اش نیس کنعان! هیچ پدری بچه اشو  
قربونی گناه خودش نمی کنه! بابا عبداللهمون مردی نبود که رضا بده بچه  
اش، پاره ی تنش جای خودش تاوان بده!

:پدرایی هستن که بچه هاشونو می کشن! پدرایی هستن که بچه هاشونو  
شکنجه می دن! زنده به گور می کنن! یه پدرایی هستن اصلاً خودشون به  
بچه هاشون تجاوز می کنن!

-بابا عبدالله از اون پدرا نبوده کنعان! خودت خوب می دونی! از زور ناراحتیش  
واسه کوروش، به خاطر احساس دینی که بهش داشته اونقدر بهش محبت  
می کرده! اونقدر بهش اعتماد داشته! همین اعتماد هم شده براش دردسر!  
شده براتون مصیبت! عمو بهروز می گفت می دونسته گه گاهی کوروش  
روی تو دست بلند می کنه اما قسم می خوره حتی به ذهنش هم نمی  
رسیده که اون یه همچین بلاهایی سرت می آورده! حالا می خوای فکر کنی  
بابا عبدالله از همه چی خبر داشته؟! این فکر مسمومه کنعان! فقط داره  
شکنجه ات می کنه!



:از دیشب تا حالا ذهنم داره یه چیزایی رو مرور می کنه! صحنه هایی رو که من التماس می کردم تو خونه با اون کت.... با اون تنها نباشم و بابا بی اهمیت به التماسام از کنارم رد می شد!

:این چیزو ثابت نمی کنه جز اینکه به ذهنش هم خطور نمی کرده کوروش زخم خورده داره تلافی می کنه و از تو تاوان گناه یکی دیگه رو طلب می کنه! بین کنعان بابا عبدالله وقتی اینقدر زمین گیر شد که موضوع تو رو فهمید! وقتی برای بار دوم سخته کرد و تا این حد فلج شد که کوروش جریانو بهش گفت! عمق فاجعه ای که یهویی ازش مطلع شد اونقدر زیاد بوده که بابا عبدالله رو زمین زده! آدم از موضوعی که از قبل می دونه تا این حد شکسته نمی شه! می شه؟!

چشمام باز شد، سرم چرخید به سمت شفق و خیره ی چشماش شدم! لبخند گرمی زد و گفت: می شد یه جور دیگه جبران کنه! می شد کوروشو هم بفرسته خارج! کاری که با عباد کرده! مطمئن باش اگه کوروش تو خونواده اتون موندگار شده فقط و فقط واسه این بوده که بابا عبدالله می خواسته زیر بال و پرشو بگیره! همین! اگه یه درصد به ذهنش خطور می کرد کوروش داره از پشت خنجر می زنه مطمئناً نمی داشت سایه اش رو سر زن و بچه اش باشه! حالا پاشو، پاشو جای این فکرهای الکی یه صبحونه بخوریم، بعد اگه حال داشتی بریم به بنفشه کمک کنیم.

دست به اسینه دارند ایستادم دم در آشپزخونه و نگاهمو دوختم به شفق ایستاده پای گاز.

پیچ گازو چرخوند، تابه رو گذاشت روی میز، دو تا لیوان چایی ریخت و برگشت سمت من و پرسید: چرا ایستادی؟! بیا دیگه.

لب پایینمو از گیر دندونم آزاد کردم و پرسیدم: مگه نگفته بودم نیایی؟!!

در حال درست کردن لقمه گفت: اومدم مهمونی!

-به صرف صبحونه؟!!

:آره خب! چه اشکالی داره؟!!

-از کی تا حالا مهمون خودش میز صبحونه رو می چینه؟!!

:از همون وقتی که آدمو تو خونه ی پدربزرگش به زور راه می دن! بعدش هم! بهونه ات الان اینه؟! بیا! نمی خورم! خودت برام درست کن!

بدون اینکه تکیه ام رو از چارچوب بگیرم تماشاش می کردم. دست به سینه نشست و گفت: یالا دیگه! من گشنه امه!

رفتم نشستم پشت میز و خواستم لیوان چایی رو بگیرم از جلوم برش داشت و همون جورى که می داشتش تو سینک گفتم: اول میز صبحونه رو واسه مهمونت آماده کن بعد خودت بشین پشتش!

گوشه ی ابرومو خاروندم و گفتم: بی خیال شفق حوصله ندارم.

اخمی کرد و گفتم: لیچار بار آدم می کنی حوصله داری، کم می یاری حوصله ات فرار می کنه؟!

دستم به هوای درست کردن یه لقمه نیمرو به سمت تابه رفت، تابه رو هم از جلوم برداشت و دستوری گفتم: صبحونه!

یه خرده نگاهش کردم، از جام بلند شدم و همون جورى که می رفتم سمت هال گفتم: حوصله ی مهمون بازی ندارم! آدم کله ی سحر نمی ره خونه ی کسی مهمونی!

نشستم رو مبل هال و تلویزیون رو روشن کردم. صدای تق و توق ظرف اومد و پشت بندش شفق رو دیدم که از آشپزخونه اومد بیرون و رفت سمت مانتو و کیفش! انگار جدی جدی بهش برخورده بود که داشت حاضر می شد بره!

صدای تلویزیون رو کامل بستم و گفتم: حالا که اومدی بمون!

دستاش با حرص دکمه هاشو می بست و چهره اش پر اخم بود! صداش زدم: شفق؟!

جوابی نداد! کیفش که نشست سر دوشش و پاهاش که به سمت در حال قدم برداشت با هول از جام بلند شدم، جای دور زدن مبل از روش پریدم و خودمو با دو رسوندم به در حال و قبل بیرون رفتنش دستام از دو طرف باز شد و چسبید به چارچوب و پرسیدم: کجا؟! مگه قرار نبود حرف بزنیم؟! من روی دلداریت حساب کردم که از زیر اون آب یخ اومدم بیرون!

سرشو آورد بالا، زل زد به چشمام و گفت: توی دراز دیلاق نیاز به دلداری نداری! تو یه چماق می خواهی که یکی بکوبه تو سرت! برو کنار!

سرمو یه خرده جلو بردم و گفتم: گردن من از مو باریک تر! بیا بزن!

با اخم گفت: آره دارم می بینم! برو کنار!

دستش نشست رو ساعدم که بندازدش پایین و رد شه، زورش نرسید، آروم گفتم: بگم ببخشید راه نداره؟!

ز دست هایم حافظه دایم صورتی شد! اخم که می کرد پر جذبه می شد! با درخشش لب بالامو خاروندم و گفتم: خب من که اهل غلط کردم و چیز خوردم گفتن نیستم، بگم از نو استخدامت کردم چی؟! رضایت می دی قهر نکنی؟!!

طلبکار توپید: پرستار خودتی!

لبخندی زدم و پرسیدم: اونوقت شغل شریف تو چیه؟!!

یه خرده نگاهم کرد، کیفش رو از سر شونه اش برداشت و گذاشت زمین و گفت: من تو سلمونی کار می کنم! تخصصم کندن تار تار موهای بچه پروهاست!

حق داشت! راست می گفت! تموم بچگیمون پر بود از مو کشیدن های اون و گاز گرفتن های بنفشه! دستش که اومد سمت موهام در رفتم!

در حال رو که می بست به من پابرهنه ایستاده وسط حیاط گفت: پاتو بذاری تو کشتمت! انقدر زیر آفتاب بمون کله ات پخته شه! بوگندوی مغز خراب!

از همون پایین پله ها همون جوری که دمپایی می پوشیدم گفتم: عطریه که خودت چند سال پیش برام کادو خریدی!

در دست هایم حافظه دارم کرد و گفت: آگه اون موقع ها سلیقه داشتم واسه رهاش  
گند دماغ کادو نمی خریدم!

خندیدم، لبخند زد و همون طوری که می رفت تو گفت: بمون زیر آفتاب یه  
خرده اون پوستت برنزه بشه! مرد خوب نیس اینقدر سفید باشه!

سرمو بلند کردم خورشیدو پیدا کنم، بنفشه رو دیدم که از پشت پنجره  
تماشام می کنه!

سری مایل کردم به معنی سلام، سری پایین انداخت به معنی جواب سلام!  
از پله ها بالا رفتم و زیر نگاه اخم آلود و معترض شفق که دم ورودی  
آشپزخونه ایستاده بود، از کنارش رد شدم و در همون حال گفتم: صبحونه  
بخوریم، بریم بالا کمک بنفشه، یه جوری سر اونو هم بلانسبت تو شیره  
بمالم که دلخوریش برطرف بشه!

دست شفق محکم نشست رو پشتم، آخی گفتم و برگشتم سمتش،  
همون جوری که کف دستش رو می مالید گفت: خیلی پررویی کنعان!

یه می دونم زیرلبي گفتم و رفتم سمت کتری. اومد نشست پشت میز و  
گفت: نیمرو رو گرم کن بعد بیار!

-اون تخم مرغها رو بذارم رو گاز دوباره گرم بشه که کربن می شه می ره!

:به من ربطی نداره! خودت باعث شدی سرد بشه و از دهن بیفته!!

-دو تا تخم مرغ دیگه بده بزنم.

:خودت بردار!

برگشتم سمتش، دست به سینه نشسته بود و تخس نگاهم می کرد!  
براش ادا در آوردم و همون جوری که می رفتم سمت یخچال گفتم: لوسِ نرِ  
تخس!

سه تا تخم مرغ شیکوندم تو تابه ی جدیدی که گذاشته بودم رو گاز،  
نیمروهای قدیمی رو هم بهش اضافه کردم و گفتم: حواست یه لحظه به این  
باشه الآن می یام.

راه افتادم سمت ایوون و پله ها رو دو تا یکی رفتم بالا، چند تا ضربه به در  
زدم و بنفشه رو صدا کردم. با تأخیر، با یه تاپ بندی و شلوارک بسیار بسیار  
کوتاه! اومد دم در و طلبکار و دلخور پرسید: چیه؟!

پوفی کشیدم، نگاه ازش گرفتم و گفتم: شفق پایینه...

-می دونم!

:گفتم بیای با هم سه تایی صبحونه بخوریم.

-لازم نکرده!

نگاهم نشست به چشماش و گفتم: بعد صبحونه هم ما می یایم کمکت که با هم این بالا رو جمع و جور کنیم!

-اونم لازم نکرده!

: بعدش هم تو بگو کادویی که از من می خواستی چی بوده تا بهت بدمش!

-اونم لازم نکرده!

:بعدش هم تو و شفق بشینین هر چقدر خواستین به جون من غر بزنین و از گندماغیم بگین!

-اون یکی هم لازم نکرده!

اومد درو ببنده، پامو گذاشتم لای در و گفتم: قهر هستی باش! دلخور هستی باش! اما حق نداری درو به روی من ببندی!



-آره یادمه! از همون موقع ها این قانونت بود! قهر هستی باش اما حق نداری  
منو پایین راه ندی! قهر هستی باش اما حق نداری جواب سلاممو ندی! قهر  
هستی باش اما حق نداری جوابمو ندی! کلاً قانون قهر کردنت به آدمیزاد  
نرفته! این کارا رو بکنم که دیگه اشمش قهر نیست که!

-خب نباشه! مگه حتماً باید قهر باشی؟! اصلاً برای چی دلخوری؟!

:منو جلوی ...

-بیا پایین، هم صبحونه می خوریم، هم تو بگو چرا دلخوری، هم از شفق  
کمک بگیر برای سرزنش کردن من، چون اونم الان دقیقاً همین حس و حال  
تو رو داره!

:چه حس و حالی؟!

-همین حس میل شدید کردن خال خال موهام!

یه تنه ی محکم بهم زد و از کنارم رد شد و همون جوری که پله ها رو می  
رفت پایین گفت: دختری هم هست که این حسو نسبت به تو نداشته  
باشه؟!

دست های حافظه دارند به دو تا چیز فکر می کردم اول: ای کاش با یه لباس هایش  
مناسبتر می اومد پایین! دوم آزاده رو هم به این جمع اضافه می کردیم  
جواب بنفشه یه نه ی قاطع بود!

\*\*\*

جفتشون نشستن سر یه میز روبروی من، دادگاه تشکیل دادن، کلی صفات  
زیبا! بار من کردن، کلی سر به سرم گذاشتن و سر آخر بنفشه از جاش بلند  
شد و گفت: مرسی، صبحونه ی خوبی بود اما دلخوری من همچنان پا  
برجاست، واسه کمک هم نیازی نیست تو زحمت بیفتین، بابا به مادر  
شکوفه گفته بیاد و اونم تا دم ظهر می یاد!

شفق متعجب پرسید: مادر شکوفه؟!

توضیح دادم: همون خانومی که اسم دخترش شکوفه بود. گه گاهی که  
مامان اینا نذری داشتن می اومد کمکشون. خاطرت نیست؟!

شفق سری به علامت منفی تگون داد، رو به بنفشه پرسیدم: از چی  
دلخوری؟ اینکه مجبور شدم وسط تولدت...

-کبریا گفت مجبور شدی بری کارخونه!

:دست هایم حافظه دارند که دلیل نبودنم منطقی بوده! هر چند که دلیل رفتنم از تولدت اون نبوده!

نگاه متعجب هر دوشون نشست رو صورتم! یه قلب از چاییم سر کشیدم و گفتم: با بابات حرفم شد، دیدن برزو عذابم می داد، اون دوستت نازنین بی خودی بهم پيله کرده بود، سر و صدا هم آزاردهنده بود و نمودم تو خونه!

-با بابام حرفت شد؟!

: یه مسئله ی مردونه بود میون من و اون! دلیل دیگه ات واسه دلخوری چیه؟!

-بین اون همه آدم خیطم کردی تازه می پرسى دلیلم واسه دلخوری چیه؟!

:کی؟!

-همون لحظه که دستتو گرفتم وسط پیست دنس!

:به کجای من می خوره اهل رقصیدن باشم بنفشه؟! چي فکر کردی تو اون لحظه که ...

- دست‌هایم حافظه دارند از اینکه از تو دلخور باشم از خودم ناراحتم! بعدِ اون همیشه  
تعریفی که از تو پیش دوستام کردم، اون جورِ منو ضایع کردی!

:بخشید بگم دلخوریت رفع می شه؟!

-نع!

نگاهم نشست رو صورت شفق! داشت سعی می کرد لبخندشو پنهون کنه!  
لبخندی زدم و گفتم: استخدامت کنم چی؟!

متعجب پرسید: چی؟!

-هیچی! می گم استخدام کنی که پیام بالا برات کار کنم چی؟!

:گفتم که مادر شکوفه...

-آهان آره! پس کاری برای برطرف کردن دلخوریت نمی تونم بکنم جز اینکه  
امیدوارم گذر زمان مشکلتو... یعنی مشکلمونو حل کنه!

اومد سمتم، یه عجب گیرافتادیم! گفتم و خواستم بلند شم، شفق با لبخند  
گفت: بنفشه جان جای تو بودم اول می رفتم در آشپزخونه رو قفل می کردم

بعد دست هایم حافظه دارندم! این با اون لنگهای درازش تو سه قدم به سر کوچایم  
می رسه!

بنفشه میون راه ایستاد، رفت سمت در آشپزخونه و قبل بیرون رفتنش گفت:  
باشه به وقتش تلافی می کنم!

بعد یه لحظه مکث کرد برگشت سمتم و گفت: کادومو هم ندادی! یعنی  
نموندی که بشنوی چیه تا...

- خب بگو چیه همین الان دو دستی تقدیم کنم!

:باشه به وقتش می گم!

بنفشه رفت، از جام بلند شدم و در حال جمع کردن میز صبحونه به شفق  
گفتم: دادگاه تعطیل شد خانوم دادستان! می تونین تشریف ببرین!

از جاش بلند شد و گفت: به بنفشه کار ندارم اما من هر چی در موردت  
گفتم راست بوده!

آره خب! راست می گفت وقتی می گفت یخم! راست می گفت وقتی می  
گفت بی احساسم و به خانوم ها و احساسات ظریفشون اهمیت نمی دم!  
راست می گفت وقتی می گفت آدم آهینیم! راست می گفت وقتی منو با یه

رہست ھايم حافظه دارند! چون از ته دل من بي خبر بود! چون خبر نداشت ھايش  
آدم آھني، اين ربات هم با همه ي سرديش مي تونه دل بسته باشه! اون  
هم به کسي که نبايد!

از آشپزخونه مي رفتم بيرون که شفق گفت: راستي، صبحي که کف حموم  
مثل موش آب کشيده پيدات کردم، موبايلت زنگ خورده بود، اومده بودم خبر  
بدم.

-کي بود؟

:ديگه نيگاہ نکردم بينم کيه!

-باشه مرسي.

:برو يه چرت بگير بخواب، خيلي چشمات قرمزہ و صورتت خسته! اين جوري  
مي بينمت دلم ريش مي شه!

-باشه مرسي!

:آهان يه چيز ديگه! يه دوره ي کتاب خواني هست، بچه هاي اهل دلي  
عضوشن، دوست داشتني تو هم بيا با هم بريم.

:باشه مرسى و كوفت! برو خودتو مسخره كن!

-خب چي بگم؟! همه اتون يه دوره دكتر شايق لازمين ها!

خدا رو شكر جاي چاقو يا وردنه يا تابه تو دست شفق يه هويچ كوچيك بود كه به سمتم پرت كرد! جاخالي دادم و در حال بيرون رفتن گفتم: با تو آدم تأمين جاني نداره! دست بزن پيدا كردي اساسي! تو و كبريا رو بايد با هم ببرم پيش دكتر شايق!

با شفق بودن خوب بود! اينكه منو تو اون حال نزار ديده بود و كتماناش نمي كرد و اونقدر راحت ازش حرف مي زد خوب بود! خجالت و شرمندگي رو ازم دور مي كرد! انگار كه يه اتفاق خيلي معمولي افتاده! انگار كه خودش هم اين روزهاي سخت، اين تنش هاي عصبي رو داشته و تجربه كرده و براش خيلي عادي!

موبايلم رو از روي ميز وسط هال برداشتم، ديدم شماره ي كارخونه است و تماس گرفتم. يكي از همكارها بود كه مي گفت اگه برام امكان داره امروز جاي شيفت عصر، شيفت شب برم. از خدا خواسته قبول كردم، هم تو اون لحظه خسته بودم و هم وقتي شبها بي خوابي به سرت مي زنه بهتره كه مشغول به انجام كاري باشي تا اينكه دراز بكشي، از اين پهلو به اون پهلو بشي و هي فكر كني و فكر كني و فكر!

رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم روی تخت. دلم می خواست بخوابم اما ذهن درگیرم انگار خیلی راغب به این کار نبود! اونقدر مسئله بود برای فکر کردن که نمی دونستم روی کدوم تمرکز کنم و کدوم جریانو برای خودم هضم و حل کنم و آروم بگیرم! شفق! احساس جدید بهش! بابا! احساس جدید بهش! کوروش! احساس جدید بهش! بهروز! احساس جدید بهش! این خونه! کبریا! مسائل مالی! مسائل کاری! پوف!

به پهلو چرخیدم، یه دستمو فرستادم زیر بالش و یکی دیگه رو گذاشتم روی یه سمت سر و صورتم و چشمامو بستم و شروع کردم به صلوات فرستادن. این جورى شاید آروم می گرفتم و یه خرده می خوابیدم! گچ بود تو داروهایی که دکتر بهم داده بود؟! لابد گچ بود که اینقدر بی اثر بود!

\*\*\*

:کي خوابیده؟

-یه دو ساعتی می شه. انگار دیشب اصلاً نخوابیده بوده.

:وقتی اومد خونه خیلی بهم ریخته بود ولی نداشت باهاش حرف بزنم.



- دست هایم حافظه دارند دیدم صدای شرشر آب می یاد، به خیالم که حمومم زخم رهاشتم  
به بابا عبدالله برسم، صدای زنگ موبایلش که بلند شد رفتم صدایش کنم و  
خبر بدم دیدم در حموم بازه و نشسته کف حموم زیر دوش آب سرد! خیلی  
نگرانشم. عمو بهروز نباید یه همچین چیزو بهش می گفت! لااقل اون که  
وضعیت روحی الان کنعانو می دونست نباید همچین حرفیو می زد!

:منم از همین شکیم! تو اون گذشته ی بی پیر هر کثافت کاری که شده  
گذشته و رفته! از الان باید فردا رو درست کنیم نه اینکه هی عقب گرد کنیم  
و زخم بزنی یا نمک به زخم بپاشیم! به کنعان هم گفتم، از این جا می ریم،  
موندن تو این خونه فقط و فقط باعث عذاب بیشتره! هم واسه کنعان، هم  
واسه ما! من جریانو نمی دونستم اما الان به جرأت می تونم بگم همین الان  
هم دلم نمی خواست جریانو بدونم! دلم نمی خواست کنعان این موضوعو  
بفهمه! چي عایدش شد جز اینکه بدتر بهم ریخت؟! چي نصیمون شد جز  
اینکه یه کدورتی بین ما و عمو بهروز پیش اومد که شاید هیچ وقت پاک  
نشه؟!

-از همین شکمی بودی که مشتتو کوبیدی تو دیوار؟!

:کنعان به تو می گه گزارش می دی اونوقت اسم کار خودش چیه؟!

-کنعان می گه؟! به من؟!

:حالا هر چی!

-اون نگفت، از کسرا شنیدم!

:کسرا کجاست اصلاً؟!

-بالاست. همراه بنیامین اومد، رفت بالا که اخبار ورزشی ببینه. واسه نهار کنعانو بیدار می کنی؟

:باز افتادی تو زحمت؟

-نه. من چیزی نپختم از غذاهای دیشب کلی اضافه مونده بود، صبحی بنفشه آورد پایین، گفت واسه نهار خودش و بنیامین هم می یان پایین. یه سوال بنیامین موضوعو فهمیده؟

-نمی دونم. به من حرفی نزد ولی خب، با جمله های قصاری که دیشب کنعان سر عمو بهروز هوار کرد، با حرفهای اون بی شرف تو دادگاه، خنگ باید باشه که نفهمیده باشه! هر چند که مهم هم نیست! کنعان باید عادت کنه به این مسئله تا قبضش برایش از بین بره و اینقدر خودشو آزار نده! والله جرمو یکی دیگه مرتکب شده سرشکستگیش یه عمره با این بچه است!

- دست هليم حافظه دار بابا عبدالله از صبح تا حالا خيلي بالا و پايين مي شه رهايش  
کپسول اکسيژنش هم پر نيست. به کنعان گفتم انگار يادش رفت بيره پرش  
کنه.

سر جام نشستم. صداي کبريا و شفق چشمامو باز کرده بود اما با به خاطر  
آوردن کپسول خالي اکسيژن اتاق بابا خواب آلودگي از سرم پريده بود!

دستم بين موهام چنگ شد و زل زدم به زمين. از اين احساس تلخ و سرد  
معذب و ناراضي بودم! از اين احساسي که نسبت به بابا پيدا کرده بودم و  
نمي دونستم که بودنش درسته يا نه در عذاب بودم اما خب زمان مي برد تا  
همه چي بشينه سر جاش! زمان مي برد تا اين احساس کمرنگ بشه! محو  
نه! فقط کمرنگ!

در آروم باز شد و کبريا پرسيد: بيداري؟

سرمو بلند کردم و به سمتش چرخيدم. اومد تو و پرسيد: خوابيدي اصلاً؟

سري به علامت مثبت تکون دادم و از جام بلند شدم، همون جوري که مي  
رفت سمت هال گفتم: امروز نيازي نيست بياي شرکت. آقاي محمدي  
نيست و گفتم جاش اگه شد فردا بياي.

- آقاي محمدي کلاً تو مرخصيه؟!

:مرخصی نیست، واسه مسائل مالی شرکت با شرکا جلسه داره. راستی از دل بنفشه در آوردی؟!

تی شرتمو که قبل خواب، میون پهلو به پهلو شدن هام در آورده بودم تنم کردم و گفتم: اخلاق بنفشه رو یادت رفته؟! کلاً می ره تو فاز قهر و طلبکاری، کلی ازت کولی می گیره و باج، بعد شاید شاید عفت کنه!

-از تو کولی گرفتن دیدنیه! دوست دارم بشینم بینم چه گلی به سرت می زنه!

عجب گیر افتاده بودم اساسی! کل اهالی این خونه با هم دست به یکی کرده بودن رو سر من آوار شن!

\*\*\*

آبی به صورت پف کرده ام زدم، نگاهی به رگ های سرخ توی چشمم انداختم و یاد حرف شفق افتادم! برنزه؟! تو بچگیمون هر وقت کاری می کردم که حرصشون در می اومد به من می گفتن شیربرنج و حرص منو در می آوردن! هم اون، هم بنفشه، هم بنیامین! اصلاً بنیامین بهشون یاد داده بود این جور منو حرص بدن! به بنیامین، با اون موهای خرمايي روشنش می گفتیم کله هویجی! کل حیاط و ساختمونو دنبالمون می کرد که دمار از روزگارمون در بیاره! به بنفشه با اون صدای جیغ و زیرش می گفتیم عمه

دستی هایم حافظه دارند! هم از لفظ عمه حرصش می گرفت و هم از کلمه ی جفجغه! رهاش  
افتاد دنبالمون، گیرمون که نمی آورد بی خیال می شد و سر یه فرصت  
مناسب با گاز از خجالتمون در می اومد! شفق ریزه میزه که خیلی وقتها  
نمی تونست حرفشو به کرسی بشونه و می زد زیر گریه واسه امون شفق  
دماغو بود! چند باری سر این لقب از دست کوروش کتک خورده بودم، چند  
باری هم خود شفق خال خال موهای من و بنیامینو از ریشه کنده بود! کبریا  
اما هیچی نبود! هیچکی نبود! بزرگ بود انگار از همون بچگی! رئیس بود!  
کسی باهاش شوخی نداشت! کسی بهش لقبی نمی داد! الان ولی می  
تونستم یه لقب خیلی خوب براش انتخاب کنم! کبریا بوکسور! با مشتایی که  
این ور و اون ور حواله می کرد واقعاً لایقش بود!

یکی زد به در و صدای معترض بنیامین بلند شد: خوابت برده؟! بیا بیرون  
دیگه!

در رو وا کردم، بنیامین همیشگی نبود اما همین که بود یعنی اینکه خیلی  
هم از حرفهایی که به باباش زده بودم دلخور و دلگیر نبود!

نگاهی بهم انداخت و در حال رفتن به سمت آشپزخونه گفت: روده بزرگمون  
روده کوچیکه و معده و مریمونو خورد!

در حال خشک کردن صورتم دنبالش راه افتادم و پا توی آشپزخونه گذاشته  
صدای کل کل بنفشه و کبریا رو شنیدم!

از دست های حافظه دار نه سال بزرگتر شدي! يه سال عاقل تر شدي! جشن عاقل  
تر شدن تو گرفتي که اون قدر بریز و به پاش کردی ولي عملاً همونی هستی  
که بودی! همون بچه ي زق زقوي لوس نر!

-با مني؟!

-نه با دختر همسايه ام!

-بده به من کسرا اون کفگيرو! برو بابا! خدای غر!

:با مني؟!

-نه با دختر همسايه، ببخشيد با پسر همسايه ام!

:چشم داداشت روشن!

-چشم داداشم روشن هست! بين اين! بنيامين بذار نگات کنه يادش بيد که  
چشمات طوسيه!

:اين همه سال اون ور آب بودی، اون بي رنگ و روها نتونستن يه خرده  
درست کنن؟!

-درست شده رو که درست نمی کنن؟! حالا تو یه سفر برو شاید یه چیزی از توت تونستن در بیارن!

:زبونتو که کوتاه کردم اونوقت می فهمی کی چیو درست می کنه!! کنعان اون نمکدو نو بده من!

-زبون من به اندازه هست! تو باید بری به حوصله ات اضافه کنی که بیچاره طناز جون به یه سال نکشیده طلاق نده!

:اتفاقاً من نگران اونی هستم که قراره تو رو بگیره!

-کسی قرار نیست منو بگیره! شاهزاده ی من با اسب سفید که بیاد این منم که تصمیم می گیرم بگیرمش یا نه! در ضمن تو بهتره نگران خودت باشی که یه وقت سر سال کاپ بد اخلاق ترین مرد سال دنیا رو بهت ندن!

-آدم بد اخلاق باشه بهتر از اینه که مخل آسایش باشه!

یه تریچه از میون سبزی های وسط میز پرت شد سمت کبریا! جا خالی داد و من و شفق و کسرا و البته بنیامین لبخندمونو جمع کردیم!

کبریا یه لقمه خورده و رو به بنیامین گفت: اسم خواهرتو جای بنفشه بایده باشی  
داشتن بمب!

یه تریچه ی دیگه به سمت کبریا حواله شد، خورد به تخت سینه اش و افتاد  
تو بشقابش، کبریا برش داشت، انداختش تو دهنش و قرچ قرچ جوید و  
گفت: شاهي ها رو هم بنداز! حیفه بخوریشون! خوب که فکر می کنم می  
بینم باروت هم می داشتن خوب بود!

دست بنفشه رفت سمت ظرف سبزی جلوش، کبریا با ابرو اشاره ای کرد و  
گفت: بلا جان پیازچه هم بنداز!

بنفشه دستشو عقب کشید و گفت: آدم بمب باشه! باروت باشه! بلا باشه!  
ولي تکبر نباشه!

کبریا یه قلپ از لیوان جلوي دستش خورد و گفت: من متکبرم؟!

-معني اسمت که اینه!

:فارسي به کل يادت رفته! معني اسم من يعني عظمت! وسط حرص  
خوردن هات یه لقمه هم بخور عمه جفجغه!



نگاهم به آبی شست رو صورت کبریا! پس فقط من نبودم که گذشته رو هایش  
مرور می کرد! نگاهمو که دید گره کوچیکی انداخت به ابروهاش و سري به  
دو طرف تکون داد یعنی چی شده؟! سري بالا انداختم به معنی هیچی و  
شنیدم که شفق گفت: بخور کنعان!

قاشق رو گذاشتم تو دهنم و در حال جوییدن گفتم: دارم می خورم.

کبریا رو به من گفت: جای تو بودم به جای فسنجون قیمة می خوردم.

قبل اینکه بپرسم چرا شفق گفت: کنعان لپه دوست نداره!

کبریا سري به علامت مثبت تکون داد و گفت: می دونم ولی چون تو درست  
کردن فسنجون این فلفل دلمه هم مشارکت داشته می ترسم داداشم دکتر  
لازم بشه!

خندیدیم، بنفشه پرحرص گفت: فلفل دلمه خودتی کروکودیل! اگه راست  
می گی خودت چرا داری فسنجون می خوری؟!

کبریا لقمه ی توی دهنش رو با طمأنینگی جویید و قورت داد و گفت: من  
کرگدنم پوستم کلفته!

دست هایم حافظه دارند بنیامین بود که جای بنفشه گفت: تو کرگدن نیستی! کبریتی! یهو شعله هایش  
می گیری! اول از همه هم خودتو به آتیش می کشی! دستت چطوره؟!

نگاهم نشست رو دست کبریا و بعد به صورتش خیره شدم. بی خیال و با  
خونسردی یه لقمه ی دیگه خورد و گفت: تا وقتی می تونم بشینم پشت  
این میز، این غذای بدمزه رو به زور از گلوم پایین بدم و حرص اون خواهر  
خرزهره اتو در بیارم هیچ جایم مشکلی نداره!

دست بنفشه رفت جلو، سعی کرد یه نیشگون از بازوی کبریا بگیره و وقتی  
موفق نشد گفت: اه! راست می گه کرگدنه! پوست کلفت! یه نیشگون نمی  
شه ازش گرفت!

صدای خنده ی کبریا بلند شد، همون جور که از پشت میز بلند می شد  
گفت: جای حرص خوردن یه خرده غذا بخور نی قلیون!

یه لنگه از دمپایی ابری بنفشه خورد تو پشت کبریایی که از آشپزخونه می  
رفت بیرون، برگشت سمت ما و رو به بنفشه با لحن تمسخرآمیزی گفت: آخ!  
دردم اومد! هه هه! خدا به داد اون می که می خواد تو رو بگیره برسه!

ناهار که خورده شد خواستم تو جمع کردن میز کمک کنم، بنیامین بازومو  
کشید و شفق هلم داد و غر زدن و بیرونم کردن! همون جور که می رفتم  
سمت اتاق خواب به کسرای نشسته پای تلویزیون گفتم: دارم می رم  
کپسولو پر کنم، با من بیا که سر جریان دیشب با هم حرف بزنیم.

شنیدم که گفت: گرفتم چي شده نيازي نيست حرف بزويم.

برگشتم و نگاهش کردم، زیر چشمي نگاه کوتاهي به بنيامين انداخت و به صورت من خيره شد! سري به معني باشه تڪون دادم و رفتم تو اتاق، لباس مي پوشيدم که تقه اي به در خورد و بنيامين از لاي در سرشو آورد تو و گفت: مي رم لباسمو عوض کنم باهات بيايم. اشکالي که نداره؟

شونه اي بالا انداختم يعني بيد يا نه مهم نيست، هر چند که ته دلم از اينکه بخواد حرفي بزنه، سوالي بپرسه يا حرفهاي ديشبم به پدرش رو به روم بياره دلهره داشتم!

برگشتم تو هال و کبريا رو صدا زدم، از اتاق بابا اومد بيرون و گفت: فشار بابا باز بالاست! مي ري اکسيژنو عوض کني؟

-آره.

:سر راحت برو درمانگاه دکتری اگه بود بيارش اينجا.

-داروهاشو خورده؟

:تو تو خونه بودي از من مي پرسي؟!

صدای شفق از تو آشپزخونه بلند شد: آره خورده!

همون جورى که مي رفتم سمت ايوون گفتم: کپسولو بيار ببرم پرش کنم.

پاي پله ها منتظر بودم که کبريا با کپسول اومد و همون جورى که دمپايي مي پوشيد پرسيد: قهرى با بابا؟!

جواب ندادم و راه افتادم سمت در حياط. دنبالم راه افتاد و گفت: بنده ي خدا خودش يه عمره داره عذاب مي کشه، واسه چي داري سعي مي کني عذابش بدى؟! به خيالت اگه ساکت و صامت روي اون تخت افتاده نمي فهمه دور و برش چي مي گذره؟! نمي فهمه پسر دردونه اش دلخوره و ازش دورى مي کنه؟! آمار دقيقه به دقيقه ي داروهاشو حتي وقتي خونه نبودى داشتى! سر ساعت زنگ مي زدى تا کيد مي کردى که قرصشو داديم يا نه، حالا وقتي خونه هم هستى از اوضاعش بي خبرى؟! خدا رو خوش مي ياد؟!

در حياطو باز کردم، کبريا سويچ رو گرفت سمتم و گفت: بزن در صندوقو!

دکمه ي ريموتو فشار دادم، در راننده رو باز کردم و دکمه ي در صندوق عقبو بالا کشيدم و نشستم پشت رل. کبريا که کارش تموم شده بود، اومد کنارم نشست و گفت: هر چي تو گذشته بوده، درستى بايد مي بوده اما بوده! اين اوضاع و احوال و اين رفتارهاي تو هم هيچ چيزى رو تغيير نمي ده جز اينکه زندگى خودت و اون پيرمردو جهنم کنه! بابا الان به همه ي ما نياز داره!

هم دست هايم حافظه داريم، هم تو، هم كسرا! حتي بودن شفق يا كهربا هم بر اش خيلي رهايشه!  
وضعش خيلي خوب نيست، خودت هم خوب مي دوني! فقط دارم مي گم  
نشه يه وقتي كه به خودت بياي، واسه عذاب وجدان كم كاري يا كم محلي  
هات هم مجبور شي مشاوره بگيري و دارو بخوري!

دستهام دور فرمون گره بود، نگاهم هم خيره ي روبرو! همه ي اينارو مي  
دونستم! مي دونستم زده زدن نداره! مي دونستم بابا اگه تعمدي يا  
غيرتعمدي اهمالي در حقم انجام داده تاوانشو از خيلي سال پيش پس  
داده! همين كه پسرش جلوي پاش زانو بزنه و التماس كنه كه با يك كلوم،  
يه ايما، يه اشاره بگه آره يا نه و اون نتونه خودش هزاري درده! همين كه  
دردها رو نتونه فرياد بزنه خودش هزاري زجره ولي دست خودم نبود! زمان  
مي برد بخوام آروم شم! زمان مي برد بخوام چشم ببندم و بگم، هر چي  
بوده بوده! مهم نيست! مهم هم اگه بود، عيبي نداره، مي گذرم! اين  
گذشتن زمان مي خواست! اين گذشتن گذشتن مي خواست!

كبريا از سكوت من نفس عميق كلافه اي كشيد و همون جوري كه پياده مي  
شد گفت: دكترو حتماً با خودت بيار.

سري به علامت باشه تكون دادم، يه پاشو گذاشت بيرون و قبل پياده شدن  
گفت: اين عادت گند سر و كله ي گنده اتو تكون دادنو هم بذار كنار! مال بچه  
هاي زير چهار ساله!

برگشتم سمتش، لبخندي روي لبش بود وقتي پياده مي شد!

بنیامین اومد، استارت زدم و راه افتادم، یه خرده ساکت موند و بعد آرام  
گفت: با کبریا صحبت می کردیم، به این نتیجه رسیدیم که بهتر شما از این  
خونه برین!

نیم نگاهی بهش انداختم، لبی تر کردم و دنده ای عوض، اون ادامه داد: با بابا  
تصمیم گرفتیم پایینو رهن بدیم، یا شاید بالا رو، با پول رهنش شما یه جا رو  
رهن کنین.

شاخ که خوبه، تپه رو سرم سبز شد! برگشتم سمتش، با سر اشاره ای به  
جلو کرد و گفت: بپا!

راهنما زدم و یه گوشه نگه داشتم، کامل برگشتم به طرفش و پرسیدم: قرار  
گذاشتین چی کار کنین؟!

-یکی از طبقه ها رو رهن بدیم، با پولش شما یه جای دیگه رو رهن کنین!

:کیا اونوقت از این تصمیم با خبرن؟!

-من و بابا، کهربا و ...

:کبریا؟!

-نه! اون نمي دونه!

:اون نفر آخر کيه؟!

-هيچکي همين ما سه تا!

:خونه ي شما چه ربطي به کهربا داره؟!

-خب يه مقدار از اين خونه سهم الارث کهربا هم هست!خونه به نام عمو بهرام هم بوده!

تپه که خوبه رو سرم کوه سبز شد! با چشمهاي گرد شده پرسيدم: مال کهربا و کوروش؟!

هول شده گفتم: نه نه! کوروش نه! کوروش چند سال پيش سهرمشو به کهربا فروخت، با پولش خونه ي شما رو از بابات خريد! بين کنعان! من مي دونم اونقدري طبع تو و برادرات بلنده که راضي به اين کار نمي شين، اما کهربا و بابا مي خوان يه جوري اون کلاهبرداري رو در حقتون جبران کنن! کوروش با نامردی خونه اتونو ازتون گرفته، بابا و ...

-اڳه فرار ٿايم حافظه ڀارندي جبران شه، بايد خونه ي خودمون بهمون برگرده نه ايش  
اينکه صدقه ي سر ...

:کنعان! صدقه کدومه؟!

-کبريا هم جريانو مي دونه! آره؟!

:نه!

ناباورانه سري به علامت باشه تڪون دادم و راه افتادم. بنيامين هم ديگه  
حرف رو ادامه نداد. کپسولو که پر کردم و نشستيم تو ماشين بنيامين  
پرسيد: اون بار که با من شمال نيومدي، ايشالله اين بار طالقونو مي ياي  
ديگه؟

-نمي دونم! فکر نکنم!

:اي تو روح با اين فکر نکردنهاد! واسه چي آخه؟!

-هم شيفتم ...

:من و کبريا چک کرديم شيفت مشكلي نداره!



یه چشم غره بهش رفتم و ادامه دادم: شیفته مشکل نداشته باشه اعصابم مشکل داره! حال و حوصله ی شلوغی رو ندارم!

-مگه کیا هستیم؟! قربونش برم همین الان هم که خونه اتون عین کاروان سرا است که!

:بله با وجود تو و خانواده ات، کاروان سرا که خوبه، از خیابونای تهرونم تردد توش بیشتره!

-همچین می گی من و خانواده ام انگار ما چند نفریم! بینم نکنه کهربا و شفق رو هم جزء خانواده ی ما چرتکه انداختی؟!!

شفق! شفق! شفق! چند باری اسمشو تو دلم زمزمه کردم! کاش اون جزء خانواده ی خودمون بود! کاش همیشه بود! چي شد؟! همین دیشب نبود که دلم نمی خواست باشه؟! اونقدر در دسترس و نزدیک؟! اصلاً مشخص نبود با خودم چند چندم!

دستی نشست رو پشتم و بنیامین با من و من گفتم: برزو بعد رفتن تو و شفق یه چیزایی می گفت!

اخمی نشست رو صورتم و پرسیدم: چي؟!!

-غیرتی شدي رو شفق، به یه بهونه کشوندیش پایین؟!

:چی؟!

-برزو می گفت داشته با شفق حرف می زده...

:اون حرف نمی زنه! چرت و پرت می گه و چشم چرونی می کنه!

صدای خنده ی بنیامین بلند شد! اونقدر بلند که حس کردم کر شدم! پشت چراغ قرمز ایستادم و گفتم: پرده ی گوشم پاره شد!

خنده اشو کنترل کرد و با لبخند پت و پهنی گفت: ای جونم به این غیرت پسر ایرونی! پس روش تعصب داری شدید!

-چرت نگو!

:رو شفق تعصب داشته باشی چرت گفته؟! بده مگه؟!

جوابشو ندادم! دستشو گذاشت رو پشتم و گفت: دختر خوبیه مبارکت باشه!

مشتم نشست رو بازوش! صدای خنده اش دوباره رفت هوا! حرصی گفتم:  
زهرمار! این چرندیات چیه؟!

با لبخند اما این بار جدی زل زد بهم و گفت: تو مهمونی، تو همون چند دقیقه  
ای که بالا بودی، حواسم بهت بود! برزو هم که چیزی نمی گفت، نگاهت لو  
می داد چشمت دنبالشه!

-چرند نگو بنیامین!

:این رگ این جور برآمده ی دو شاخه ی پیشونی و این رنگ سرخ گوشتات  
هم رو حرفم صحنه می ذاره!

ماشینو راه انداختم در حالی که واقعاً عصبی بودم! از چی نمی دونم! شاید  
از اینکه دستم جلوی کسی رو شده بود در حالی که خودم هنوز با اون قضیه  
کنار نیومده بودم! یا شاید از خجالت دوست داشتن و علاقه ای که نباید بود  
اما بود! شفق مثل ناموسمون بود! باهاش بزرگ شده بودیم! ابراهیم بهمون  
اعتماد کرده بود که به دخترش اجازه می داد برای رسیدگی به پدر ما پا توی  
اون خونه بذاره و حالا! این احساس! این دید! این خواستن! حس می کردم  
خیانت در امانته و خنده های سرخوش بنیامین و حرف زدن سبک سرانه اش  
در این مورد عصبی و عصبانیم می کرد!

دست هایم حافظه دارند، بنیامین هم ساکت شد. به دو تا درمونگاه سر زدیم و رهائش پزشکی نبود که همراهمون به خونه بیاد. به پیشنهاد بنیامین راه افتادم سمت خونه که اگه حال بابا خیلی بد بود ببریمش بیمارستان. این جور بهتر هم بود. تجهیزاتی داشتن و می تونستن بهش رسیدگی کنن.

دم خونه، ماشینو که پارک کردم، بنیامین برگشت سمتم، بازومو گرفت و مانع پیاده شدنم شد، با جدیت زل زد به چشمام و گفت: حفته که عاشقی کنی کنعان و کی از شفق بهتر؟! اگه دوست داشتی پا پیش بذاری و قضیه رو جدي کنی رو کمک من حساب کن.

بازومو از دستش در آوردم و در حال پیاده شدن گفتم: توهم زدي عجیب! خودتو به یه دکتر نشون بده!

سه روز از شب تولد بنفشه گذشت، هر سه روز رو شیفت شب وایسادم و روز سوم وقتی رسیدم خونه دیگه مستقیم رفتم تو اتاق و خودمو روی تخت انداختم و چشمامو بستم. از بی خوابی چشمام می سوخت جوری که اصلاً نفهمیدم چشمام کی سنگین شد و خوابم برد.

با صدای پچ پچ چشمامو باز کردم و بنیامین و شفق رو ایستاده وسط اتاق دیدم و با هول خیز برداشتم و پرسیدم: چی شده؟!

دست بنیامین نشست رو شونه ام و گفت: هیچی بابا! هول نکن!

دست هام حافظه دایرند بالش، نفس عمیقی کشیدم، کف دستمو گذاشتم روپیش سرم برگشت روی دایرند بالش، نفس عمیقی کشیدم، کف دستمو گذاشتم روپیش پیشونیم و غر زدم: ترسوندینم! اینجا چي کار مي کنین؟!

صدای شفق بود که پرسید: تو کي اومدي؟

دستم از روی پیشونیم برداشتم و زل زدم به صورتش! من کي اومدم يعني چي؟! نگاهمو که دید گفت: هر چي به موبایلت زنگ زدیم بر نداشتي!

سر جام نشستم و همون جوري که سرمو بین دستهام مي گرفتم گفتم: بي هوش شدم از خستگی! چي کارم داشتین؟

عمو یه خرده حال...

سرمو بلند کردم و زل زدم به بنیامین که داشت توضیح مي داد! حرفشو نیمه تموم گذاشت و خیره ي صورتم شد. با دلهره پرسیدم: چي شده؟!

نشست رو لبه ي تخت و گفت: هیچي نشده، یه خرده فشار عمو بالا رفته بود، بردیمش بیمارستان!

مات دهنش موندم! نگاه مستأصلش رو دوخت به شفق واسه اینکه کمک طلب کنه! از جام بلند شدم و گفتم: کدوم بیمارستان؟!

به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم. اشاره ای به پیرهن تنم کرد و گفت: باهات خوابیدی چروک شده، عوضش کن با بنیامین می ریم بیمارستان.

یه چیزی انگار سر جاش نبود! انگار حال بابا بدتر از اونیه بود که بشه گفت هیچی نشده! اینو می شد از نگاه درمونده ی بنیامین و لحن خاص شفق فهمید. آب دهنمو به زور قورت دادم و پرسیدم: چی شده؟!

همون جوریه که می رفت سمت کمد لباسام گفتم: دیشب نصفه شب انگار فشارش خیلی بالا رفته و ...

-نصفه شب؟!

:آره. کبریا و عمو رسوندنش بیمارستان.

-الآن چطوره؟!

شفق یه پیرهنو گرفت سمتم و گفت: اینو بپوش، من و بنیامین تو ماشین منتظریم!

دست هایم حافظه دارند انتخابیش آبی تیره بود! لباس مشکي مي داد دستم رهائش  
ذهنم مي رفت سمت مراسم کفن و دفن! بدون اینکه دستم دراز بشه براي  
گرفتن پیرهن پرسیدم: الان چگونه؟!

بنیامین بود که کنارم ایستاد، دستش نشست رو شونه ام و آرام گفت: فعلاً  
تو مراقبت های ویژه بستریه!

مراقبت های ویژه؟! یعنی چی؟! نمی فهمیدم! لیمو تر کردم و با ترس  
پرسیدم: تو کماست؟!

فک چفت شده ي بنیامین و سر شفق که پایین افتاد و بیرون رفتنش از اتاق  
خیالمو برد سمت یه جواب مثبت شوم! دوباره سخته کرده بود؟!

دستم ناخودآگاه نشست به دکمه های پیرهنم، دونه دونه بازشون کردم و  
شنیدم که بنیامین گفت: وضع کبریا هم خوب نیست. مي دوني که؟! الان  
باید بشي ستون که اون بهت تکیه کنه کنعان! مي شناسيش که! خیلی  
حرص و جوشیه!

پیرهنو انداختم روی تخت، پیرهنی که شفق گذاشته بود روی تخت برداشتم  
و پوشیدم، دکمه ها رو تند تند بستم و همون جوری که می داشتمش تو  
شلوارم گفتم: آره! می دونم! کدوم بیمارستان؟!

دست هایم حافظه دادند و رفت سمت در و قبل بیرون رفتنش گفتم: تو ماشینی  
منتظریم. زودتر بیا.

موبایلمو از روی پاتختی برداشتم و زدم از اتاق بیرون! همین عصر دیروز بود  
که نشستم سر ایوون کنار ویلچر بابا و کلی باهاش حرف زدم! همین عصر  
دیروز بود که دستشو گرفتم و بهش گفتم که نمی خوام و نمی تونم باور  
کنم که دونسته منو به اون جهنم لعنتی سپرده! همین عصر دیروز بود که  
بعد چند روز سردرگمی دلمو به سختی صاف کردم که برم و بشینم کنارش  
و به زبون بیارم که از نظر من اون هیچ تقصیری تو اتفاقی که برای من افتاده  
نداشته، گرچه خودم به حرفی که زده بودم ایمان نداشتم! همین دیروز بود  
که بعد چند روز که هر بار منو می دید اشکی تو چشماش جمع می شد،  
دیگه گریه نکرد، دیگه اشکی نریخت و چشماش انگار آروم شد! پس چی  
شده بود؟! همه چی که عادی بود! چی شده بود که باز حالش خراب شده  
بود؟! چقدر خوب که کبریا بود و سریع رسونده بودنش بیمارستان! چقدر  
خوب؟! بابا که تو کما بود؟! ممکن بود به هوش نیاد؟! ممکن بود تو کما  
بمونه؟! دکترها می گفتن نباید یه بار دیگه فشارش تا اون حد بالا بره! نباید  
دوباره سخته کنه! خدایا! هر وقت می خوام رو سر یکی مصیبت بارونی، یه  
ضرب و بی وقفه می بارونی! آره؟!

رفتم تو کوچه، نشستم تو ماشین و بنیامین با یه مکت راه افتاد.

تو طول مسیر هیچ کدوم حرف نزدیم. عجیب بود این سکوت برام اما ذهنم  
رفت پیش اینکه خب منم تو همچین مواقعی حرفی برای گفتن ندارم!  
ماشین بنیامین جلوی بیمارستان ایستاد، کمر بندمو باز کردم و اومدم پیاده



شدم؛ دست هایم جافه دارند نشست رو بازوم. سرم چرخید به سمتش، نگاهم هایش  
اتفاقی افتاد به کسی که شاید بودنش جلوی بیمارستان غیرعادی بود! عمو  
حمید! نگاهمو دوختم به صورت بنیامین و آب دهنمو به زور فرو دادم و به زور  
پرسیدم: عزیزم طوریش شده؟!

تکون دادن سر بنیامین به دو طرف همزمان شد با ترکیدن بغض شفق!  
برگشتم به عقب و بهت زده خیره اش شدم! سرشو فرو کرده بود تو پر  
شالش و گریه می کرد! فهمیدن موضوع خیلی سخت نبود اما باورش  
وحشتناک بود! باورش کوه بودن می خواست! صدای بنیامین پیچید تو  
گوشم: متأسفم کنعان!

سر جام صاف نشستم و خیره ی روبرو شدم! مغزم خاموش شده بود! بیدار  
بودم اما مثل وقتی دست یا پای آدم می خوابه، مغزم گز گز می کرد و  
خوابیده بود! به هیچی فکر نمی کردم! هیچ تمرکزی نبود! هیچ موضوعی  
برای تمرکز کردن نبود!

دست بنیامین بازومو گرفت و آرام گفت: کنعان؟!

نفسهام به زور بالا می اومد. اصلاً یعنی چی متأسفم؟! منو از خواب بیدار  
کرده بودن، آورده بودنم دم یه بیمارستان و می گفتن متأسفم؟! یعنی چی؟!  
بنیامین برای چی متأسف بود؟! اومدم بپرسم، در سمتم باز شد و یکی  
بازومو کشید! برگشتم و دیدم ابراهیمه! با پیرهن مشکی و چشماي سرخ!  
بازومو بیشتر کشید و وادارم کرد پیاده شم! چرا؟! چرا باید پیاده می شدم

وقتی پاهایم حافظه دارند و زخمی نداشت؟! جمله ی بنیامین پیچید تو گوشم! "روانشناسی"  
کبریا خوب نیست! باید بشی ستون که اون بهت تکیه کنه!"

من باید به کی تکیه می کردم وقتی در عرض یکی دو ماه هر چی مصیبت بود رو سرم آوار شده بود؟! من اصلاً باید چه جور ی رو پا می موندم و نفس می کشیدم؟!

پیاده شدم، محکم به بغلم گرفت و تسلیت گفت و آرزوی غم آخر بودن کرد!  
غم آخر! من خود غم بودم! کل زندگیم غم بود! همه ی عمرم به غم گذشت! حالا قرار بود آخرین غم باشه؟! آخرین غم می شد آخر من! آخر زندگی من!

سرم چرخید به سمت شفق، کنارمون ایستاده بود و گریه می کرد! دلم نمی خواست گریه کنه! دوست نداشتم اون جور ی اشک بریزه! گریه که می کرد ته دلم خالی می شد! سست تر می شدم!

نفهمیدم اصلاً کی رسیدیم تو محوطه؟ نفهمیدم اصلاً صدای کی بود که بهم گفت کارها انجام شده و مستقیم از اونجا می ریم بهشت زهرا! اصلاً نفهمیدم کسرا از کجا پیداش شد و کی تو بغلم جا گرفت و دست من چه جور ی نشست بین موهایش! گریه می کرد! بلند بلند و بی اهمیت به آدمهایی که نگاهمون می کردن! چشمامو برای لحظه ای بستم. سرم داشت می ترکید. دلنگرون کبریایی بودم که باید بود و نبود و نمی دونستم کجاست!

سرم چرخید دور تا دور محوطه شاید ببینمش، یکی گفت: کبریا بالاست.  
پدرخانومش و برادرخانومش پیشش.

سرم چرخید به سمت صدا، کسرا از بغلم اوامد بیرون و دیدم که دست  
بنیامین دورش حلقه شد و خیالم از بابت اون جمع شد. یکی بود که  
حواسش بهش باشه. یکی بود که کنارش باشه. نگاهم نشست رو صورت  
شفق، روی نیمکت نشسته بود، سرش تو بغل کهربا بود و همچنان گریه  
می کرد. کهربا رو اصلاً ندیده بودم وقت پا گذاشتن توی بیمارستان! راه  
افتادم سمت ساختمون، ابراهیم بازومو گرفت و گفت: الان دیگه می یان  
کنعان.

کاش دهنم به حرفی وا می شد! کاش می تونستم بپرسم کبریا خوبه یا نه!  
بنیامین می گفت وضعش خوب نیست! اون اگه می شکست من دیگه خرد  
می شدم! بی پدری رو از حالا به بعد کنار اون می شد تحمل کرد اما بدون  
اون نه بی پدری رو می شد تحمل کرد نه بی برادری رو!

سرگیجه بود که زیر پاهامو لق کرد. دست ابراهیم محکم شد به بازوم و نگه  
ام داشت و گفت: بشین یه لحظه کنعان. من زنگ بزنم به آریا بینم چقدر  
مونده که بیان.

نشستم رو یه نیمکت، آرنجام نشست روی زانوهایم و سرم بین دستام قرار  
گرفت. چه مصیبتی بود! چه بلایی بود! چقدر مصیبت بود! چقدر بلا بود!

دست هایم حافظه دارند! چقدر باید می کشیدیم از این زندگی و هی و رهایی و  
چقدر بلا قرار بود باشه! پشت هم!

تصویر بابا تو آخرین لحظه هایی که داشتم باهاش حرف می زدم جلوی  
چشمم اومد. خوشحال بود! به جرأت می تونم بگم آروم گرفته بود! چي مي  
خواست؟! مونده بود، اونقدر زجر کشیده بود تا یکی مثل بهروز از راه برسه و  
جریانو به من بگه، من بهم بریزم، فکر کنم و فکر کنم، ازش گله کنم و بعد  
بهش بگم که ازش شکایتی ندارم؟! که می بخشمش و عیبی نداره و اونو  
مقصر نمی دونم؟! مونده بود اینو بشنوه و بره؟! بره و راحت شه؟! بره و یه  
داغ دیگه رو دل ما سه تا برادر بذاره؟! این همه سال زجر کشیده بود که از  
من بشنوه از گنااهش گذشته ام؟! یه چیز سفت راه نفسمو گرفته بود! به  
زور بلعیدمش که راه نفسمو نگیره! اما انگار دوباره از نو زاییده می شد تا  
حس خفگی رو بهم القاء کنه!

دستی نشست رو پشتم، سرمو با تأخیر بلند کردم و کبریا رو ایستاده بالای  
سرم دیدم! داغون داغون! گریه کرده و پریشون! چشماش رگ دار بود و پف  
کرده اما همین که رو پا بود! همین که اونقدری خوب بود که نفس می کشید  
و دستش روی پشت من بود، خودش کافی بود! خوب بود که کبریا بود!

از جام بلند شدم. مثل وقتی کسرا منو محکم بغل کرده بود که دلگرم شه،  
محکم بغلش کردم. با این تفاوت که اونجا برادر کوچیکتر گریه می کرد و اینجا  
برادر بزرگتر! شونه هاش می لرزید، دستاش روی پشتم چفت شده بود و  
نگاه من مات روبرو. دلم می خواست بابا رو ببینم. یه حس می گفتم کاش

دستی‌ها را حافظه دارند شده بشه که دست‌هاشو بگیرم! نه اونوقتی که دیگه استود شده، همون وقتی که هنوز گرمه و نبض داره.

ابراهیم بود که بهمون نزدیک شد و گفت: بریم؟ مردم تو بهشت زهرا منتظرن.

همه ی کارها رو انجام داده بودن! درست موقعی که من بی خبر از دور و برم سرمو گذاشته بودم روی بالش و خوابیده بودم، درست همون موقع که به خیالم بابا تو اتاق در بسته اش خوابیده چشمامو روی هم گذاشته بودم، همه بسیج شده بودن واسه به خاک سپردن پدر رفته ی من! باورم نمی شد! اونقدر سریع اتفاق افتاده بود که هضمش نمی کردم. تو اون لحظه ها فقط دلم می خواست کسرا و کبریا کنارم باشن! چشمم بهشون باشه و مطمئن باشم که خوبن! که نفس می کشن! که هستن! که این خانواده ی نصفه و نیمه ی من رو پا و مقاومن!

صدای تسلیت گفتن های طناز، پدرش، یه پسر جوون که احتمالاً برادرش بود، دستم که به گرمی با دست‌هاشون فشرده می شد، آغوش گرم کهربایی که با گریه محکم بغلم کرده بود، دست شفق که نشسته بود تو دستم، هیچ کدوم نتونست نگاهمو از کبریای ایستاده کنار بنیامین و عمو ابراهیم بگیره. نگران بودم! یه نگرونی وسواسی! می ترسیدم تکیه گاهمو از دست بدم! بنیامین از من می خواست ستون باشم؟! ستون کبریا؟! اونم هیچکی نه من؟!!

دست هایم حافظه دارند، خودش پشت رل نشست، من و کسرا رفتیم رهاش  
عقب و نگاهم گشت سمت کبریا! نمی خواستم ازم دور باشه! نه اون! نه  
کسرا اما رفت و نشست تو ماشینی که طناز و پدرش نشستن! شفق بود  
که کنارم نشست و با یه صدای گرفته و پریغض گفت: برو بنیامین، بابا عبدالله  
رو بردن!

آرنجمو گذاشتم رو پام و سرمو بهش تکیه دادم. امروز اگه این مغز منفجر  
نمی شد، زنده می موندم!

کهربا بود که به سمت عقب برگشت و گفت: کنعان جان؟!

ترجیح می دادم تو اون لحظه ها کسی کاری بهم نداشته باشه! همین قدر  
که کسرا کنارم نشسته بود و دستش تو دستم بود کافی بود! همین قدر که  
دیده بودم دست طناز محکم تو دست کبریاست و دیگه گریه نمی کنه کافی  
بود! واسه خودم هیچی نمی خواستم! نه دلداري! نه حرفي! نه جمله اي!  
نه حتي گریه اي!

رسیدیم بهشت زهرا، ماشین پشت سر یه نعش کش ایستاد و کسرا در رو  
باز کرد و پیاده شد. سرم چرخید به عقب که بینم ماشینی که کبریا توش  
نشسته کجاست، دست شفق نشست رو پام و پرسید: پیاده نمی شی؟!

نگاهش کردم، یه قطره اشک از چشمش چکید و بی صدا لب زد: بریم؟

دست هام حافظه دارند سریع همه چیز پیش رفت که اصلاً نمی شد هیچ <sup>هایش</sup> پیاده شدم، اولقدر سریع همه چیز پیش رفت که اصلاً نمی شد هیچ <sup>هایش</sup> ای رو به حافظه سپرد! کسرا چنان بهم چسبیده بود که حتی نتونستم برم تو غسالخونه و از بابا خداحافظی کنم! حتی نتونستم برم و برای آخرین بار دستش رو بگیرم! حتی اگه سرد، حتی اگه بی جون! ایستادم کنار اون قبر سرد، کبریا کنار عمو علی و بنیامین کنار من، کسرا چسبیده به بازوم و عمو عابد رفت توی قبر و کارهای تدفینو انجام داد! سنگها نشست روی قبر و خاک ریخته شد و تازه فهمیدم و از ته وجود درک کردم که بابا رفت. زانو هام لرزید، کمرم گرفت و حس کردم دیگه نمی تونم سر پا بایستم! خم شدم که خودم بشینم قبل از اینکه بیفتم، دست بنیامین نشست زیر بازوم و آروم گفت: کنعان کسرا چشمش به تو!

نفهمیده بودم اصلاً کی ازم جدا شده و حالا تو بغل عمو بهروز بود! خم شدم و آروم زمزمه کردم: کمرم گرفته!

نشستم، بنیامین کنارم زانو زد، خیره ی شفقی که سرشو گذاشته بود رو خاک و زار زار گریه می کرد شدم و بنفشه ای که کنارش نشسته بود و دست به پشتش می مالید! همین جمع بود چند روز پیش دور اون میز که اون طور بی غل و غش می خندید! همین جمع که با خوشی های کوچیک شاد می شد اگه این روزگار می داشت!

عمو عابد بود که میون تسلیت گفتن ها گفت: می رین خونه ی خودتون یا می یاین خونه ی ما؟ می تونیم مراسما رو تو خونه ی ما بگیریم اگه براتون راحت تره؟ هان؟

سرمو بلند کردم، مخاطبش کبریای زانو زده روبروی من، سمت دیگه ی قبر بود. دست کبریا جلوی صورتش بود اما و بی توجه به سوال عمو شونه هاش می لرزید. چه خوب بود که اینقدر راحت گریه می کرد! هر چند که گریه هاش ته دل منو خالی می کرد! جواب عمو رو نداد! چه اهمیتی داشت؟! تو تنها بودن ما سه تا برادر چه تغییری ایجاد می شد اگه مراسم ها رو تو خونه ی برادر پدرمون می گرفتیم! چه تغییری ایجاد می شد تو اینکه هیچ کدومشون تو روزهای سخت در کنارمون نبودن! روزهای سخت اون روزهایی بود که با هزار جون کندن داروهای کمیاب و گرون بابا رو تهیه می کردیم! روزهای سخت اون موقع ها بود! نه الان! نه الان که غصه امون باید می شد اومدن و خوردن یه عده آدم و فاتحه نخوندنشون!

یکی بازومو کشید و نگاهمو از کبریا گرفت. ابراهیم بود، آروم گفت: پاشو کنعان. کبریا بلند شو. ملت تو گرما منتظرن. حاج عابد با بهروز هماهنگ کردیم و سپردیم کارها رو تو همون خونه راست و ریس کنن. شما دیگه نیاز نیست به زحمت بیفتی.

بلند شدم. یه چیزی تو تیره ی پشتم چنان گرفته بود که مانع می شد بتونم صاف بایستم. نگاهم چرخید که بینم کسرا کجاست، خودش اومد سمتم و پرسید: بریم داداش؟



راه دست‌هایم حافظه دارند. تشستم تو ماشین، سرمو گذاشتم رو پشتی صندوق‌هایش و چشمامو بستم. دست کسرا دوباره حلقه شد دور بازوم و آروم صدام زد: داداش؟

چشمامو که به شدت می سوخت باز کردم و سرمو چرخوندم سمتش. پلک‌هایش هنوز خیس بود. هیچی از بچگی و نوجوونیش نفهمید و مطمئناً از این به بعد هم هیچی از جوونیش نمی فهمید! از این به بعدی که سایه ی پدر بالای سرش نبود! حتی اگه اون پدر تو بستر بیماری بود و ناتوون! سرشو آورد زیر گوشم و آروم گفت: تو چرا گریه نمی کنی؟!

رفت عقب و خیره نگاهم کرد و منتظر موند جوابشو بدم. وقتی دید ساکتم دوباره زیرگوشم زمزمه کرد: چون بابا رو مقصر اون اتفاقها می دونی برات مهم نیست که مرده؟!

خشم ته صداتش تنمو لرزوندا! دلیل گریه نکردنم این بود؟! داشت می گفت به تلافی گذشته راضی بودم به مرگ پدرم؟!

ازم فاصله گرفت و دوباره زل زد بهم. اگه ازم عصبانی بود دلیل این چسبیدن ها و تکیه کردن هاش چی بود پس؟! چون تنها بود، چون کبریا حال و روز خوبی نداشت به من تکیه کرده بود؟! از روی غریزه بهم پناه آورده بود؟! گیج بودم! میون کلی چرا و احساس و اتفاق گم بودم!

صدای بنیامین پیچید تو ماشین: چیزی می خوای کسرا؟!

صدای پربغض کسرا جوابشو داد: چرا کنعان گریه نمی کنه!

سر عمو بهروزی که حالا جای کهربا نشسته بود جلو چرخید به سمتمون.  
نگاهمو از جلو گرفتم که یه درصد هم چشم تو چشمش نشم!

کسرا ازم فاصله گرفت و چسبید به در و گفت: لابد خوشحالی که بابا این طوری شده! لابد الان داری می گی آه تو بوده که به این روز انداختتش!

صدای اخطاری بنیامین بود که اسم کسرا رو پر تحکم برد برای اینکه ساکتش کنه! کسرا اما مصر بود حرف بزنه! منو محکوم کنه به سنگ دل بودن! به رذل بودن! گفت! بازم گفت! با تأکید و محکم منو متهم کرد به اینکه خوشحال و راضیم به رفتن پدر!

:پس چرا گریه نمی کنی؟! هان؟! کبریا رو دیدی؟! کبریا هم نه! اون همه آدم آشنا و غریبه رو دیدی چه جوری گریه می کردن؟! حتی طنز که یکی دو بار بیشتر بابا رو ندیده بود های های گریه می کرد! تو اما همین جوری ساکت ایستادی کنار قبر! هر بار که سرمو بلند کردم دیدم حتی یه قطره اشک هم نریختی! خوشحالی دیگه! یا لااقل ناراحت نیستی! بی چاره بابا!

صدای پر تحکم و تقریباً با داد عمو ساکتش کرد: بسه کسرا!

دست هام حافظه دارم پشتمی صندلی و چشمامو بستم! هیچ کس بیشتر از من  
من نمی تونست بفهمه توی وجودم، توی دلم چه خبره و هیچ انگیزه ای  
برای توضیح دادن اینکه تا چه حد داغونم نداشتم! حتی اگه اونمی که داشت  
محکوم می کرد برادر کوچیکتر و بی پناهم بود که نیاز داشت به دلدارمی  
دادن و حرفهای دلگرم کننده شنیدن!

تا برسیم کسی چیزی نگفت. ماشین که ایستاد کسرا پیاده شد و در رو  
محکم کوبید. از صدای برخورد در به چارچوب پلکهام برای لحظه ای روی هم  
افتاد و وقتی بازشون کردم عمو بهروز رو خیره می صورتم دیدم. خواستم پیاده  
شم، آروم زمزمه کرد: متأسفم کنعان!

مهم نبود! تأسفش رو نه می خواستم و نه برام اهمیت داشت! دستم  
نشست به دستگیره می در، اون که کامل برگشته بود به سمت عقب گفت:  
کنعان رفیق چندین و چند ساله ام رفت ولی سه تا یادگاری گذاشته که  
مطمئن باش نمی دارم از این به بعد آب تو دلشون تکون بخوره! عین بنیامین  
و بنفشه هواتونو دارم. هوای کسرا رو دارم که ...

ساکت شد، نفهمیدم و ندیدم چرا چون خیره می کف ماشین بودم. صدای باز  
و بسته شدن در نشون داد پیاده شده، منم پیاده شدم و پا که گذاشتم تو  
حیاط، عزیز با دستهایی از هم باز، با پاهایی برهنه، با لباسی سر تا پا  
مشکی اومد سمتم، محکم بغلم کرد و آروم گفت: فدای اون غم تو صورتت  
بشم مادرا! فدای اون دل شکسته ات بشم مادرا!

نگاه پُراحم حافظه داغ ایستاده کنارم، پوزخندی که روی لبش بود، گرمایش  
که روی مغز من می تابید، واقعیت خونه ای که دیگه پدر رو توش نداشت،  
همه و همه واسه از پا انداختن یه فیل بس بود! من که آدم بودم! ولی...  
عجیب بود اون همه استقامت! عجیب بود که هنوز رو پا بودم!

عزیز با ورود کبریا از بغلم اومد بیرون، اونو به آغوش کشید و صدای گریه اش  
دوباره بلند شد. راه افتادم سمت ساختمون و بی نگاه کردن به اتاق بابا که  
همچنان درش بسته بود، رفتم نشستم رو تختم. سرم داشت می ترکید و  
خوب بود اگه یکی در اتاق رو می زد و با یه لیوان آب و یه مشق قرص می  
نشست کنارم و وادارم می کرد بخورمشون!

سرم رفته بود عقب و چسبیده بود به دیوار و چشمم بسته بودم، کف  
دست راستم رو گذاشته بودم روی پیشونیم و با همه ی قدرت فشار می  
دادم وقتی در باز شد و کبریا گفت: کنعان؟!

دستم برداشتم و چشم باز کردم و نگاهم نشست به صورتش. از زور گریه  
سرخ شده بود و پف کرده! نشست رو لبه ی تخت، دست افتاده و آویزون  
کنارم رو گرفت و گفت: یه چیزی بگو، دل من قرص شه کنعان!

نگاهش می کردم! با اون چشمای خسته و قرمز، با اون ته ریش نشسته  
روی صورتش و اون دستي که سرد بود و لرزش داشت منو یاد کبریاي روزاي

دست‌ها هم حافظه دارند! کبریای روزهایی که با چنگ و دندون سعی می‌کنی رهاش کنی  
بیمارستان! من دور شده از نفس کشیدن و زندگی رو به دنیا برگردونه! کبریای اون روزی  
که پنهنون از بهروز، با کمک عزیز منو برده بود بیمارستان واسه معالجه ی  
دست شکسته ام! کبریایی که به آب و آتیش می زد یه کلمه حرف از دهنم  
بیرون بکشه! کبریایی که نفس بریده سعی می کرد منو از درد دور کنه و  
نفسمو بالا بیاره!

دستمو آرام عقب کشیدم، نگاهش از یه جایی توی چشمام اومد بیرون،  
سبب گلوش بالا و پایین شد و با یه صدا که می لرزید گفت: کسرا بود که  
فهمید بابا حالش خرابه. تا رسیدم بالای سرش فهمیدم حالش خیلی بده و  
با عمو بهروز رسوندیمش بیمارستان، دیر نبود اما به موقع هم نبود! شاید  
اصلاً موقع رفتنش رسیده بود. به یه ساعت نکشید که رفت تو کما، تا همین  
دم صبح که دیگه رفت.

نگاه کبریا از زمین بلند شد و دوباره نشست تو چشمام. بغضش رو فرو داد و  
گفت: نباید بگم، بی رحمیه اگه بگم ولی راحت شد! باهاش حرف زدی آره؟

از کجا فهمیده بود؟! نه اون، نه کسرا! هیچ کدوم خونه نبودن! خود بابا و  
خودم تنها شاهدهای حرف زدیمون بودیم! زبونمو کشیدم رو لب خشکم،  
کبریا با دست اشکی رو که نشسته بود تو چشماش پاک کرد و گفت: آرام  
رفت کنعان! تو خواب! راحت شد! حالا تو یه چیزی بگو که منم خیالم یه خرده  
راحت شه! هان؟! یه چیزی که دلم یه خرده آرام بگیره که بدونم بین دو  
نفری که به عنوان خونواده ام برام مونده ان یکی شون اون بیرون کنارم

دست هایم حافظه دارند اگه پیشم نیست لاقل حال و روزش خیلی هم بد رهايش  
نیست!

چشمامو بستم! تحمل دیدن اشکی که از چشم کبریا راه گرفته بود و میون  
ته ریشش گم می شد رو نداشتم!

چشم بستم و کف دستم نشست رو صورتم و چشماي بسته امو پوشوند!  
این صحنه ها رو نمی خواستم به خاطرم بسپریم! به اندازه ي کافي کبريای  
امروز منو یاد گذشته مي نداخت! به اندازه ي کافي گریه هاي امروزش سر  
اون خاک سرد منو یاد روزهاي موندنمون تو خونه ي عزیز، روزهاي رفتن  
مامان، روزهاي پرت شدنم از پشت بوم و فاصله ي کمم با فلج شدن مي  
نداخت! دستش این بار نشست رو بازوم و آروم گفت: پاشو یه آبی به  
صورتت بزن کنعان. صورتت گر گرفته.

آره گر گرفته بودم! خوابیده بودم، بیدار شده بودم و منو برده بودن سر یه قبر  
و می گفتن پدرتو خاک کن! گر گرفته بودم! خوابیده بودم، بیدار شده بودم،  
پدرمو خاک کرده بودیم و برگشته بودم تو همین اتاق و برادر بزرگم نشسته  
بود کنارم و اشک می ریخت!

پاهای جمع شده امو دراز کردم و سرمو دوباره تکیه دادم به دیوار. کبریا از  
جاش بلند شد و گفت: می رم یه لیوان آب بیارم، قرصاتو بخور و بخواب.

خواب؟! دو ساعت دارند حافظه دارند خوابیده بودم، زندگیمون از این رو به اون رو شده بود! رهاش  
ساعت خوابیده بودم چه تو گذشته و چه امروز! فقط دو ساعت! لعنت به این  
خواب که هر بار جای آرامش تموم آرامشمو به باد داده بود!

صدای کبریا رو شنیدم که از کسی می خواست یه لیوان آب برام بیاره. دراز  
کشیدم و سرمو گذاشتم رو بالش و به این فکر کردم که چرا می گن نگین  
راحت شد! بی رحمیه! کجاش بی رحمی بود؟! یه عمر زجر کشید، یه عمر  
دید و دم نزد، یه عمر خواست و نتونست حرفی بزنه، حالا آروم گرفته بود!  
حالا دیگه از این زنجیر، از این اسارت راحت شده بود!

دست یکی نشست رو بازوم و ناخودآگاه تکونی خوردم! بنیامین آروم گفت:  
خواب بودی؟! منم نترس!

خواب نبودم اما کبریا و چهره ی بهم ریخته اش منو چنان برده بود به اون  
روزهای چهارده سالگی که ترس و وحشت سر رسیدن هر لحظه ی کوروش  
با قدرت به وجودم هجوم آورده بود!

نفسی پر صدا بیرون دادم و دوباره سرمو گذاشتم رو بالش. بنیامین لیوان آب  
رو گذاشت روی پاتختی، رو لبه ی تخت نشست و گفت: قرصاتو پیدا نکردم.

چشم باز کردم و خیره ی کشوی پاتختی شدم. قرصها اون تو بود و دلم  
قرص بود از بودنشون که هر لحظه می خواستم می تونستم دست دراز کنم  
و با خوردنشون یه خرده آروم بگیرم اما تو اون لحظه نمی خواستم! خوابو

نمی خواستم! بیداری رو می خواستم که زمان بخرم! برای خودم و برای بشار  
رفتن بابا زمان می خواستم! یه زمان تو بیداری بیداری! حالا چی می شه ها  
همیشه تو این موقعیت هاست که به ذهن آدم هجوم می یاره!

حالا بی بابا، بی بابایی که شاید بود و نبودش از نظر بقیه خیلی توفیر  
نداشت اما برای ما پایه و ستون این خانواده ی درهم شکسته بود قرار بود  
چی بشه؟! یه چیزی رو حالا مطمئن بودم! نمودن تو این خونه رو از حالا به  
چشم می دیدم!

:کنعان نمی خوام نگرنت کنم ولی کبریا رو امروز می خواستن بستری کنن،  
به زور و با داد و بیداد اجازه نداده! من می دونم توقع زیادیه که بخوایم تو این  
موقعیت به خاطر یکی دیگه خودتو جمع و جور کنی ولی اینو به تو می گم  
چون می دونم شما دو تا چه جور ی عجیب و غریب پشت همین! می گم که  
لااقل به بهونه ی حال و روز کبریا سعی کنی حال و روز خودت یک کم بهتر  
بشه! حرفهای کسرا رو جدی نگیر کنعان. بنفشه بوده و دیده که نشستی و  
با بابات حرف زدی. دیده و شنیده که چیا گفتی و چه جوری دلشو آروم  
کردی. اصلا شاید همین حرفهای تو آرومش کرد که راحت رفت. باورت نمی  
شه. دم صبح گفتن به هوش اومده. کبریا رفت بالای سرش، از پشت  
شیشه می دیدمش. چشماشو باز کرده بود. یه خرده کبریا رو نگاه کرد،  
چشماشو بست. خیال کردیم دوباره بی هوش شده ولی دکتره گفت  
خوابیده. نیم ساعت بعد هم تو خواب تموم کرد.

لعنت به این خواب!



دست بنیامین رفت سمت لیوان و گفت: بگو قرصات کجاست من بیارمشون.

به پهلو چرخیدم و بهش پشت کردم و چشمامو بستم. یه خرده تنهایی و یه خرده زمان منی رو که همیشه با همه ی فاجعه ها کنار اومده بودم آروم می کرد. دستش با مکت نشست رو بازوم، چند تا ضربه ی آروم بهش زد و تکون خوردن تخت و بسته شدن در بهم فهموند رفته بیرون.

چشم باز کردم و نگاهم نشست به ساعت. وقت داروهای بابا بود. سر جام نشستم، دستی به کمرم که حس می کردم درد می کنه کشیدم و یه خرده مالشش دادم و ایستادم.

نگاهی به لباسهای تنم انداختم. با همون لباسی که از کارخونه اومده بودم دراز کشیده و خوابم برده بود! چروک شده بودن اساسی! بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. همه جا ساکت بود. یعنی کبریا و کسرا از سر کار برنگشته بودن؟!

رفتم سمت اتاق بابا. درش بسته بود. دستم نشست به دستگیره و پایین دادمش و ویلچر و تخت رو خالی دیدم و یخ کردم! یکی از پشت آروم صدام زد: کنعان؟!

نگاه بهت از ده ام برگشت به عقب، کبریا رو پشت سرم دیدم و لباس رهاشگی نشسته تو تنش رو هم همین طور و تازه یادم افتاد! تازه بیدار شدم! تازه هوشیار شدم! رفتن بابا از یادم رفته بود!

چونه ام بود که می لرزید یا دلم نمی دونم! شاید هم پاهام! قدم آخر رو برداشتم و رفتم تو اتاق و در رو بستم و نشستم رو تخت! تخت بابا! دستگیره ی در پایین اومد اما در باز نشد. سرم نشست بین دستام، یه قطره اشک راه گرفت سمت پایین و خالی شدم! از این خالی بودن اتاق، این نبودن پدر همیشه خوابیده روی تخت! از این خالی بودن گرمای بودنش خالی شدم! خوشحال نبودم! از نبودن بابا خوشحال نبودم برعکس اون چیزی که کسرا گفته بود! خوشحال نبودم هر چند که ته دلم صادقانه که فکر می کردم، مطمئن بودم درست وقتی رفته که هنوز ازش دلخورم! دیروز عصر اگه نشستم و تو چشمات نگاه کردم و گفتم که ازش دلخور نیستم، فقط و فقط به خاطر خودش بود! برای اینکه کمتر زجر بکشه! برای اینکه کمتر عذاب ببینه! نموند که لااقل دلم صاف شه و بعد بره! نموند که لااقل موقع حرف زدن دلم رضا بده سرمو بذارم رو پاهای بی جونش! نموند که لااقل از ته دل برسم به نقطه ای که باور کنم زجرهایی که کشیده برای اشتباهی که کرده تاوان سنگینی بوده!

در باز شد، یکی کنارم نشست و شونه هامو که می لرزید محکم به بغل گرفت. بازومو زیر پنجه هاش فشرد و آروم تو گوشم زمزمه کرد: خوبه! خوبه که گریه می کنی کنعان!

کدستی هایم حافظه دارند، همیشه محکم، همیشه تکیه گاه بود! خوب بود! کفش  
لااقل اون بود! از صبح تا حالا هزار بار به خوب بودنِ بودنش فکر کرده بودم!  
سرمو از کف دستهام جدا کردم و برگشتم سمتش. گریه نمی کرد، اشکی  
نمی ریخت، حتی یه لبخند هم رو لبش بود! مرد یعنی این! یعنی گریه هاتو  
که کردی، اشک هاتو که ریختی، بعدش بشی همون که بودی! همونی که  
انگار نه انگار اتفاقی افتاده! بشی اونوی که تو دلت حتی اگه ویرونی ظاهره  
سر پا باشه! محکم باشی! تکیه گاه باشی!

محکم تر به خودش فشردم و گفتم: داشتم دق می کردم که یه طوریت  
نشه!

-من یا تو؟!

لبخندش پهن تر شد از شنیدن صدام. سبب گلویش بالا و پایین شد و گفت:  
تو!

یه دستمال از تو پاکت روی پاتختی برداشت و گرفت سمتم و بی حرف زل  
زد به چشمای خیسم. نگاهم سر خورد و نشست روی پیرهنش، اون جایی  
که زیرش یه قلب نامیزون می زد. شنیدم که آروم گفتم: طوریم نبود! دکتر و  
طناز و بقیه شلوغش کرده بودن!

من و کبریا اصلاً نیازی به حرف زدن نداشتیم! اونقدر بهم نزدیک بودیم که فکر  
و احساس همو می خونیدیم! نگاهش کردم، دستمال رو جلوم تکون داد و

گفت: بختیر! حافظه دارن پاک کن! گفتم گریه کردی خیالم راحت شد، نگفتم ریش  
دیدنشون دلم پاره نمی شه!

دستمالو گرفتم، چشمها و صورتمو خشک کردم و کبریا گفت: یه چیزی هم  
بخوری دیگه آروم آروم می شم!

-صدای داییه؟!

آره! با عهد و عیال لشکرکشی کردن واسه عرض تسلیت! خاله و بچه  
هاش هم هستن. تو حیاط دارن کمک می کنن و همدردی البته منهای آزاده  
ای که احتمالاً اجازه ندادن بیاد!

سری به علامت فهمیدن تکون دادم، ازم فاصله گرفت و همون جوری که  
دستگاه اکسیژن رو می فرستاد زیر تخت و باقی وسیله ها و تجهیزات بابا رو  
از روی پاتختی بر می داشت گفت: فقط دلم یه چیز می خواد! این چند روز  
بگذره و همه برن سر خونه و زندگیشون!

آره خب! اون همه ای که سیاهی لشکر بودن و زخم زبون و درد مضاعف،  
همون بهتر که نباشن و عذاب ندن!

زل زده بودم به دستگاه فشاری که تو دستهای کبریا مچاله می شد، سرشو  
بلند کرد و خیره ی اشک جمع شده توی چشمام شد و بعد یه مکث با

دستی های حافظه دادند: اینم می گذره! مثل همه ی این وقتیایی که تاریخش  
گذشته! مگه نه؟!

از من تأیید می خواست! می گفتم آره خیالش راحت می شد؟! چه نیازی  
به حرف زدن بود وقتی دیده بود که تموم اون روزهای سخت اومده و  
گذشته؟! می اومد، می رفت اما تموم نمی شد!

با انگشت چشمامو محکم فشار دادم که اشکها برن، دستش نشست رو  
پام و آروم گفت: تو خواست به منه و قلب ناسورم، من حواسم به تو و ذهن  
و روح داغونت، جفتمون باید حواسمون به کسرا باشه که از هر دوی ما  
داغون تره کنعان! تو شوکه! ترسیده! نگرانه! سردرگمه! عین این سه چهار  
ساعتی رو که خواب بودی، مثل مرغ سر کنده بالا و پایین شد. هی به یه  
بهونه ای اومد تو اتاق یه دیدی زد و رفت! به زبون نمی یاره ولی بیشتر از  
همه نگران تو! یه جمله از ذهنش در رفت که فهمیدم به چی فکر می کنه!  
می دونم بگم ممکنه حالت از اینی که هست بدتر بشه اما می گم که  
بدونی چی تو سرشه! رو ایوون نشسته بود، رفتم کنارش، بعد کلی ساکت  
موندن پرسید: "چه جوری کنعان از این بالا افتاده پایین و زنده مونده؟! "از  
وقتی برگشتیم دو سه باری گفته: "نمی شه از این خونه بریم؟! کاش اصلاً  
قبول می کردین مراسم ها رو تو خونه ی عمو عابد بگیریم، بعدش هم دیگه  
بریم پیش عزیز!" به خیالشه که تو ممکنه بلایی سر خودت بیاری کنعان!

هه! برادری که میون دستهای خودمون بزرگ شده بود، حالا خودشو اونقدر  
قوی و منو اونقدر ضعیف می دونست که به خودش اجازه می داد نگرون  
خودکشی من باشه!

از جام بلند شدم، کبریا هم سریع تکونی خورد و روبروم ایستاد، بازومو گرفت و گفت: نگفتم که بهم بریزی! گفتم که هواشو داشته باشی! که از نگرانی درش بیاری!

-فهمیدم!

:خوبه! یه چیز دیگه!

نگاهم نشست به چشماش! هنوز هم سرخ بود! هنوز هم خیس بود انگار! لبی گزید و با مکت گفت: هر چرتی که شنیدیم، هر کی هر لغزی خوند و هر بی احترامی کرد، به حرمت عزای بابا ساکت می مونیم تا بعد مراسم خب؟!

-دایی چیزی گفته؟!

:آره! وقتی اومد خیلی چیزا گفت که من جوابشو ندادم! تو هم اگه شنیدی هیچی نگو تا این روزها بگذره باشه؟!

-چرا پس اصلاً اومده؟!

:اومده که حرف بزنه! زخم بزنه! هیچی که نگیم به هدفش نمی رسه!

-پس چرا بیرونش نکردی که اصلاً نباشه که بخواد حرف بزنه؟!

:کنعان! بین منو! روز تشییع جنازه ی بابامون روز دعوا کردن نیست! منی که همیشه همه ی کارمو با داد و بیداد حل کردم دارم اینو می گم! پس بین چي دیدم که دارم می گم! خب؟!

بی حوصله سري به علامت باشه تکون دادم و گفتم: می خوام برم دوش بگیرم، بعدش می شینم با کسرا حرف می زنم، بعدش هم ...

-اولش یه چیزی بخور بعد این کارایی که گفتی رو بکن.

نگاهش کردم با مکث نگاهشو از چشمام گرفت و همون جوری که مشغول جمع کردن باقی وسیله ها بود گفت: همون برو یه دوش بگیر یه خرده این جوشت بخوابه!

\*\*\*

دوش گرفتم و برگشتم تو اتاق. نشستم رو لبه ی تخت و با دست کمرمو که درد می کرد فشار دادم و به این فکر کردم که شفق کجاست؟! از صبح و توی بهشت زهرا به این ور اصلاً ندیده بودمش! صدای قرآن پیچیده بود تو خونه و باقی سر و صداها رو خاموش کرده بود. یادم افتاد نمازمو نخوندم. با

دوست هابو حافظه داره مي کردم که برم وضو بگیرم، در باز شد و بنیامین رهايش:  
کنعان یه چیزی می خوری بیارم؟

-نه

:نمی شه که این جوری!

-الآن نمی خورم. می خوام نمازمو بخونم.

:بعدش می یای بیرون پیش مهمونا؟ سراغتو می گیرن.

-مهمونا؟!

:آره دیگه؟! هر کی می یاد واسه تسلیت گفتن.

:دایی و خاله و عمو و عمه منظورته؟!

-نه اونا که از صبح اومدن! همسایه و دوست و آشنا!

:نه دوستی داشتیم، نه همسایه ای، نه آشنایی!



در دست‌هایم حافظه دارند و بنیامین کنارم نشست و گفت: حالت خوش نیست رهتور  
نه؟! هفت پشت غریبه ای که صدای قرآنو شنیده و پارچه سیاه ها رو دیده و  
اومده رو می گم!

-حوصله ندارم.

:باشه! همینو بگو خب!

-شفق کجاست؟!

بنیامین جواب نداد! نگاهمو از کم‌دیواری روبرو گرفتم و نشوندم رو صورتش.  
لبي تر کرد و گفت: همین دور و براست.

-همین دور و برا یعنی کجا؟

:با کهربا رفتن تا خونه و برگردن.

-از صبح که نبود کجا بود؟!

:حالش خیلی خوش نبود، بالا دراز کشیده بود.

:عزادار بابا عبدالله اشه! کنعان اینم سواله می پرسه!؟

- چرا رفتن خونه و برگردن!؟

:رفتن لباس عوض کنن، خرت و پرت بیارن! من چه می دونم!

مات نگاهش کردم! از همون بچگی هم همین قدر تابلو دروغ می گفت!  
نگاهشو دزدید و گفت: حالش خوش نبود با آقا ابراهیم رفتن تا درمونگاه و  
برگردن!

با هول پرسیدم: چش شده!؟

دستش نشست رو پام و گفت: هیچی به خدا! فشارش پایین بود، رفتن یه  
سرم وصل کنن و بیان! خودش که نمی تونست به خودش سرم وصل کنه!

چشممامو بستم و پلکهامو محکم روی هم فشار دادم بلکه سرم از درد نترکه!  
بنیامین از جاش بلند شد و گفت: پاشو بیا تو آشپزخونه یه چیزی بخور کنعان.

- کدوم درمونگاه رفتن؟

:می خوای بری ملاقاتش؟!

متلک می پروند! حقم بود البته! حق داشت یعنی! چه فرقی داشت کدوم  
درمونگاه رفته باشن؟!

برگشت کنارم نشست و گفت: الان بهش زنگ می زنم، خودت باهات  
صحبت کن، خیالت تخت بشه که حالش مطمئناً از این رنگ پریده و دستهای  
لرزون تو از زور ضعف بهتره!

-نه نمی خواد. گفتم می یان دیگه.

:آره. یه ربع پیش کهربا می گفت تا نیم ساعت دیگه می یان.

سری به علامت باشه تکون دادم، از جاش بلند شد و قبل اینکه بره بیرون  
گفت: نگران نباش. باشه؟!

دوباره سرم به علامت باشه تکون خورد و پرسیدم: کسرا کجاست؟

-تا همین الان پیش من بود، الان پیش شروین و مهیار و اون یکی فامیلتون  
اسمش چیه، پیش اونه.

-آره. نگران اونم نباش. حواسمون بهش هست.

:می دونم. مرسی!

لبخندی زد و در رو باز کرد و گفت: قابل نداره!

رفت، یه خرده نشستیم و بعد به اجبار رفتم بیرون و پا گذاشتم تو پذیرایی. آدمهایی که تو اون اتاق نشسته بودن به احترام من و خانواده ام اومده بودن. من و خانواده ی سه نفرم!

دایی نشسته بود صدر مجلس! عمو حمید کنارش! عمو بهروز یه سمت دیگه! عمو علی هم کنار خانومش و یه گوشه ی دیگه! خاله و آزاده کنار هم! زن دایی دور از خاله و کنار عزیز! کبریا یه گوشه ی سالن کنار برادر خانومش! طناز کنار مادرش و یه سمت دیگه ی عزیز! چند تا همسایه و آشنای دور، یه پارچه مشکی، یه عکس بابا با نوار مشکی روی میز، یه چند تا قرآن باریک، گلاب و حلوا و ...!

سلام کردم، سرهاشون برگشت سمتم و از جاهاشون بلند شدن. با آقایون دست دادم و دستم با اکراه به سمت دایی دراز شد. دستي سرسري بهم

دست هایم حافظه دارند سر جاش نشست. کبریا با سر اشاره کرد برم کنارش،  
نشستم و رضایت رو توی صورتش دیدم.

دو به دو حرف می زدن و پچ پچ می کردن. عزیز قرآن می خوند و هر از  
گاهی سرشو می آورد بالا و نگاهی به من می نداشت، کبریا عصبی پاشو  
تکون می داد و به حرفهای طوفان گوش می کرد و من تو فکر بودم که چقدر  
معذبم از حضور تو اون موقعیت و اون محیط!

صدای سلام شفق سرمو به سمت ورودی پذیرایی چرخوند! با یه رنگ و روی  
زرد و نزار، با چشمایی پف کرده از زور گریه همراه کهربا و ابراهیم اومدن تو.  
از جام بلند شدم، دست ابراهیم نشست تو دستم و بغلم کرد و زیرگوشم  
پچ پچ وار گفت: خوبه از اون اتاق اومدی بیرون! نگرانت بودیم بچه!

شرمنده بودم از ابراز ناراحتی و نگرونی ای که می کرد و من چشمم به  
شفق بود! از این نگرونی برای شفق که خودم می دونستم رنگ خاصی  
داره شرمنده تر بودم اما! از پدر شفق به خاطر این احساسی که نباید بود و  
بود شرمنده بودم!

نشستم سر جام، شفق بی اهمیت به نگاه های بقیه کنارم نشست و  
پرسید: بهتری؟

-تو زیر سرم بودی!

رنگ پریده اش چیزی نبود رو نقض می کرد! نگاهمو از صورتش گرفتم و دوختم به کهربایی که با دستمال اشکهاشو پاک می کرد. چند تا از مهمونها که از جاشون بلند شدن به قصد رفتن منم بلند شدم برای اینکه برم واسه خوندن نماز. صدای دایی آروم اما زهردار پیچید تو گوشم: ما آدم نیستیم که فقط واسه هفت پشت غریبه خودتو نشون دادی و اومدی برای عرض ادب؟!

نگاهم به آنی نشست رو صورتش، کبریا دستی به پشتم کشید و گفت: برو  
یه چیزی بخور، بعدش هم بشین با کسرا حرف بزن!

بدون جواب دادن به دایی که حالا عمو حمید داشت سعی می کرد مانع از بیشتر حرف زدنش بشه رفتم تو دستشویی، وضو گرفتم و برگشتم تو اتاقم و خواستم سجاده امو از توی کشو بردارم، دیدم شفق دراز کشیده روی تختم.

به پهلو تو خودش مچاله شده بود، صورتش توی بالش بود و فین فینش نشون می داد مشغول گریه است. پایین تخت نشستم و سعی کردم شالش رو از روی صورتش بردارم. مقاومت کرد و مانع شد. دستی به صورتم کشیدم و موندم که اصلاً چی بگم وقتی خودم تو اون لحظه پر درد بودم!

لبی گزیدم و تو سکوت به صدای گریه اش گوش دادم، خودش بود که پربغض گفت: منو به عنوان نوه اش قبول نداشتی! یادته؟! گفتی اون پدربزرگم

دست‌هايم حافظه دارند روزهايي رو كه منو مي نشوند رو پاش و برام حافظ و برهائيشي  
و شاهنامه مي خوند يادم نمي ره! از نظر تو شايد اون پدر بزرگم نبود اما  
براي من بابا عبدالله خيلي عزيز بود! خيلي!

-مي دونم!

:مي دونستي و مي خواستي ديگه نيام؟!!

-بخشيد.

:عذرخواهيتو نمي خوام! بابا عبدالله رو مي خوام كه بشينه رو ويلچرش منم  
براش حافظ بخونم!

لبم محكم تر گزيده شد! از زير شالش اومد بيرون و زل زد به صورتم، دست  
دراز كرد و اشك چكيده روي صورتمو پاك كرد و گفت: گريه نكن! برعكس  
همه ي اون آدمهاي بيرون كه هي از صبح گفتن يه كاري كنين كنعان گريه  
كنه، من دوست ندارم گريه كني!

-چرا؟! دوست داري دق كنم سر به تنم نباشه؟!!

:دوست ندارم گريه كني چون دلم نمي خواد اين جورى ببينمت!

:مي دونم!

نفس عميقي کشيدم، تکوني خوردم و سجاده رو پهن کردم، از جام بلند شدم و گفتم: باشه! گريه نمي کنم!

دستم که بلند شد براي قامت بستن، ميون راه گرفتش و گفت: کنعان؟!!

برگشتم سمتش، دستمو ول کرد، سر جاش نشست و پرسيد: خوبي؟!!

نه! خوب نبودم! اما داشتم تمرين مي کردم که عين همه ي بارهاي قبل، خوب بشم! خوب به نظر بيام و محکم باشم!

با فاصله ازش نشستم رو لبه ي تخت، سري به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: خوب مي شم!

-از ديشب کلي به موبايلت زنگ زديم ولي جواب ندادي!

:تا صبح تو خط بودم. موبايلم تو اتاق بود.



:دلم می خواست دستهاشو یه بار دیگه بگیرم که نشد! انگار قسمت نبود!

-شاید خودش راضی نبود موقع رفتنش اونجا باشی و عذاب بکشی و ناراحت باشی!

:وقتی می رفت من هنوز ازش دلخور بودم! هر چند که خودش خبر نداشت!  
اما الآن ...

-الآن چی؟ هنوزم دلخوری؟!

:می دونی یه وقتیایی شده تو تکلیفت با خودت و احساسات مشخص نیست! گمی تو خودت! نمی دونی چه احساسی داری! الآن اون جوریم! از یه طرف ناراحتیم از اینکه مسئله ای به وجود اومد که ازش دلخور شدیم! از یه طرف راضیم از اینکه وقتی باهاش حرف می زدم از ته دلم خبر نداشت و به خیالش از سهل انگاریش گذشته بودم! از یه طرف هنوز ته وجودم تردید دارم نسبت به اینکه از اذیت های کوروش بی خبر بوده باشه! از طرف دیگه عذاب وجدان دارم به خاطر این تردید! از یه طرف دیگه می دونم که دلم برایش تنگ می شه! مثل یه پدر که از دست بچه اش دلخوره! دلخوره اما دوستش هم داره! این همه سال، تر و خشکش کردم با عشق! با احترام! بیشترین حسم الآن حسرته! حسرت اینکه کاش وقتی داشت می رفت این احساسات تلخ میونمون نبود!

-آروم شد که رفت. باهانش که حرف زدی، نمی دونم چی گفتی اما هر چی که بود، انگار خیالشو راحت کرد که چشماشو بست!

:دیگه زجر نمی کشه. خوبه نه؟!

صدای گریه ی بلند شفق پیچید تو اتاق! دستم رفت سمتش برای دلداری دادن، پشیمون شدم! پا پس کشیدم! دست پس کشیدم و ایستادم به نماز! اونم چه نمازی! یه نماز با شونه های لرزون! با اشکهایی که می چکید و دستهایی که مشت بود!

نمازم که تموم شد شفق از اتاق بیرون رفته بود. سرم روی سجاده بود، ذهنم پیش بابا! می خواستم تو وقت سلامتیش به خاطرم بیارمش! می خواستم اون موقعی رو یادم بیاد که شفق ازش حرف زده بود. می خواستم اون روزایی رو که می نشوندمون رو پاهاش و شاهنامه رو با هیجان برامون می خوند به خاطر بیارم! می خواستم حماسی بودن لحنشو بشنوم! می خواستم یادم بیاد وقتی عین ماها بچه می شد، باهامون قایم موشک بازی می کرد و کل این خونه رو دنبالمون می دوید و مثلاً بهمون نمی رسید به یاد بیارم! می خواستم اون پدری رو که ستون این خانواده بود به خاطر بیارم!

در باز شد و یکی اومد تو و در رو بست. دلم نمی خواست سرمو از روی مهر بردارم و به دنیای اطرافم برگردم اما چاره ای نبود. بلند شدم و وقتی برگشتم از دیدن طنز توی اتاق جا خوردم.

لبخند همیشگیش کنج لبش بود اما این بار انگار حس همدردی هم تو چهره اش دیده می شد. از جام بلند شدم، با دست به سجاده اشاره کرد و گفت: راحت باش. اگه تموم نشده می رم بیرون، وقتی نمازت تموم شد می یام.

یه نه ی آروم گفتم و زانو زدم سجاده رو جمع کردم. آروم پرسید: می تونم چند دقیقه وقتتو بگیرم؟

سرم برگشت به سمتش. زن برادرم بود! زن کبریا! اما چقدر برام غریبه بود! چقدر در مقابلش معذب بودم! چقدر ازم دور بود! با دست اشاره ای به مبل کردم، یه خواهش می کنم گفتم و سجاده رو گذاشتم روی پاتختی.

نشست و منتظر موند من هم رو لبه ی تخت بشینم. لبی تر کرد و گفت: به خاطر اتفاقی که افتاده متأسفم.

-ممنون.

:من تا حالا داغ سنگینی ندیدم، تجربه ای این چنینی نداشتم، با پدر شما هم قرابت خاصی نداشتم اما امروز کبریا رو که اون جور دیدم واقعاً منقلب شدم. تو بیمارستان وقتی خبر بهش رسید، وقتی از هوش رفت واقعاً ترسیدم! حس کردم پدرتون که رفتن، کبریا هم قراره بره!

آره! دکتر می گفت شوک عصبیه، اما با توجه به سابقه ای که داشته و با توجه به وضعیت قلبش من واقعاً ترسیدم! حس کردم دارم از دستش می دم و با همه ی وجود درک کردم که شماها چي می کشیدین تو این سالها!

آره! سخت بود! سخت بود با هر بار بد شدن حال بابا خودتو آماده کنی و بگی این دیگه آخرین باره! دیگه سالم بر نمی گرده! دیگه زنده بر نمی گرده!

طناز دستي به شالش کشید و گفت: من با خانواده ی شما تو شرایط بدی آشنا شدم و انگار خیلی بدموقع وارد زندگی کبریا شدم اما الآن اینجام که بدونی می تونی رو من به عنوان خواهرت حساب کنی! هم تو و هم کسرا! پدر و مادر من، اونقدری کبریا رو دوست دارن که دو تا برادرش رو هم عین خودش دوست داشته باشن و هر کمکی از دستشون بر می یاد انجام بدن. مسئله ی مالی رو نمی گم که خوب می دونم شما دو تا برادر چقدر خودساخته این! منظورم مسئله ی عاطفیه! دلم می خواد حالا که به قول کبریا تنها شدین، این فکر نکنین که کبریا هم نیست و سرگرم زندگی و زنشه و شما دو تا تنهایی! متوجهی منظورم چیه؟! پامو که گذاشتم توی خانواده اتون، به کبریا که بله گفتم معنیش دزدیدنش نیست، معنیش کم شدن عاطفه و محبتش نیست. حالا دیگه علاوه بر کبریا یه خواهر هم دارین که قد برادر خودش دوستتون داره، یه پدر و مادر هم دارین که قد بچه هاشون دوستتون دارن. دلم می خواد روی این دوست داشتنه حساب وا کنین، هم تو و هم کسرا! باشه؟!

چي بايد مي گفتم؟! باشه؟! بايد سري به علامت مثبت تگون مي دادم،  
لبخندي مي زدم و خوشحال مي شدم؟! مني که يه عمر از فاميل و دوست  
کشیده بودم حالا بايد باور مي کردم که يه غريبه، به صرف شناخت برادرم  
اومده و ابراز محبت مي کنه؟! يه خونواده به صرف فاميل شدن با برادرم ما  
رو هم جزئي از خونواده اشون مي دونن؟! تو اون لحظه اون حرفها از نظرم  
فقط تعارف بود هر چند که قصد و نيت طنز از خیر چیز ديگه اي نبود. پس به  
زور سري تگون دادم، پلکي روي هم گذاشتم و باشه اي لب زدم.

از جاش بلند شد و گفت: ببخش اگه وقتتو گرفتم.

ايستادم، يه دستم نشست تو جيب شلوارم و نگاهم خيره ي يه جايي ميون  
ديوار روبروم شد و گفتم: ممنون به خاطر همدرديتون!

صدای گرمش رو شنيدم که گفت: با من راحت باش. دوست ندارم اينقدر  
رسمي حرف بزني.

سخت بود! اين يهويي اومدنش و يهويي به قول کسرا زن داداش شدنش يه  
خرده زمان مي خواست تا هضم شه! براي من هنوز دختر رئيس شرکتي بود  
که من توش به صورت پاره وقت کار مي کردم!

طنز که رفت، دراز کشيدم و زل زدم به سقف. خدا خدا مي کردم کمري که  
از سر خاک بابا ساز ناسازگاري کوک کرده بود اين چند روز خيلي درگيرم

نکته و از پایم حافظه دارم؟ به ساعتی بی هدف به گذشته ها فکر کردم و سرهایم را  
غلت زدم، در باز شد و کبریا آروم پرسید: بیداری کنعان؟

ساعدمو از روی چشمم برداشتم و سرمو بلند کردم. وقتی دید بیدارم گفتم:  
پاشو بیا به چیزی بخور.

سر جام نشستم و پرسیدم: صبح تو بیمارستان بی هوش شده بودی؟

-نع!

چنان نه رو با تأکید و قاطع می گفتم که آدم خیال می کرد صد در صد داره  
راست می گه! زل زدم بهش، اومد تو و در رو بست و گفتم: خوبم کنعان!

بوی سیگارش زد تو دماغم و به این فکر کردم که اون بیرون هیچکی نیست  
بینه این داره چه بلایی سر خودش می یاره؟!

از جام بلند شدم و گفتم: خوب بودن که نیستی! اما خوب بلدی ادای آدم  
های خوبو در بیاری! طنز با سیگار کشیدنت مشکلی نداره؟ مخصوصاً با این  
وضع جسمیت؟!

دستی هایم حافظه دارند کشید و کلافه گفتم: وضع جسمی من از حال روزها پیشه باز روزه گرفتی و لب به هیچی نمی زنی بهتره! بیا عزیز خیلی نگرونه دلم نمی خواد پیرزن فشارش از غصه ی ماها بره بالا!

-دایمی اینا هنوز هستن؟

نگاهی بهم انداخت که معنیش فقط یه جمله بود! چرا خیال می کنی به این زودی ها می رن؟!

همراهش راه افتادم، مستقیم رفت دم در آشپزخونه و منتظر موند برم تو، سر عزیز که پشت میز نشسته بود برگشت سمتم و با روی گشاده ای گفت: الهی قربونت برم. بیا مادر. بیا ضعف می کنی از زور گرسنگی!

بنیامین بود که از پشت سرم گفت: چه عجب!

سرم برگشت سمتش، کسرا رو با یه قیافه ی دمی ایستاده کنارش دیدم. نشستم پشت میز و به این فکر کردم که باید باهاش حرف بزنم. باید برایش روشن کنم وقتی بابا می رفته از من دلخور نبوده یا من ازش دلخور نبودم. سخت بود حرف زدن با پسر جوون و کم سن و سالی که هم داغ دار بود، هم ترسیده و هم بی پناه و عصبی.

دست کبری نشستم روی ساعدم و گفتم: کهربا با تو کنعان!

نگاهم از جای خالی کسرا که چند لحظه ی پیش آشپزخونه رو ترک کرده بود، گرفتم و گیج خیره ی کبریا شدم. نشست پشت میز و گفت: می گه غذا رو بریزه برات؟

سیر بودم اما قرار بود سعی کنیم پشت هم باشیم و غم ها و غصه های همو کم کنیم! پس باید یه چیزی می خوردم که دلنگرونی کبریا و عزیز کم شه. بنیامین هم کنارمون نشست و گفت: منم باهات می خورم که تنها نباشی! مدیونین اگه فکر کنین شکموام یا گرسنه امه!

کهربا یه دیس زرشک پلو با مرغ گذاشت روی میز، دو تا بشقاب و بقیه محتویات رو هم گذاشت و گفت: من می رم تو حیاط کمک بقیه. کاری داشتین خبرم کنین.

کهربا رفت، کبریا هم بلند شد و گفت: می رم بینم کسرا کجا رفت.

دست عزیز نشست رو دستم و آرام گفت: بخور دیگه مادر.

نیم نگاهی به بنیامین انداختم و گفتم: به دل شما و کبریاست که نشستم اینجا والا الان سیرم.



دست‌هایم حافظه دارند؛ چیزی نخوردي که مادر از ديشب تا حالا! بخور که سرپه‌ايش عزيز جوایم و داد؛ چیزی نخوردي که مادر از ديشب تا حالا! بخور که سرپه‌ايش باشي واسه این چند روز و مراسم بابات با سربلندي و آبروداري پیش بره.

اگه پسرش مي داشت، ممکن بود يه همچین اتفاقي بیافته! براي خودم غذا کشیدم، زرشک هايي رو که اومده بودن تو بشقابم سوا کردم و ريختم يه گوشه، يه قاشق گذاشتم تو دهنم. بنيامين زل زد بهم و با چشمهاي گرد شده گفت: زرشکم دوست نداري؟!

شفق بود که جاي من جواب داد: بیشتر چيزايي که برنجو رنگي کنه دوست نداره! مثل کشمش، لوبيا سبز، نخود!

سرم چرخيد به سمتش و ته دلم احساس آرامش کردم از اینکه ديگه چشماش باروني نبود! نشست رو صندلي کنار عزيز و زل زد بهم.

بنيامين بود که معترض گفت: این جوري که شما دو تا زل زدین به این بدبخت، لقمه از گلوش پایین نمی ره که! پاشو شفق! پاشو واسه خودت هم يه بشقاب و قاشق بيار! خودت هم هيچي نخوردي!

نگاهمو دوختم بهش. لبي تر کرد و خيره ي رومي زي شد و گفت: من سيرم.

قاشق و چنگال بي اراده از دستم جدا شد و نشست تو بشقاب، مات صورتش موندم و گفتم: نخوري منم نمی خورم!

نگاهم کرد و پر اخم گفت: خب من الآن سیرم!

یه پر دستمال از تو جعبه کشیدم بیرون و گفتم: منم میل ندارم، به خاطر کبریا و عزیزه که دارم به زور می خورم!

بنیامین بود که گفت: تو هم به خاطر کنعان به زور بخور!

تیز نگاهش کردم، خونسرد رو به شفق توضیح داد: وقتی می گه اگه غذا نخوری اون هم نمی خوره یعنی دنبال بهونه است! پس لطف کن حالا که با سلام و صلوات نشست پشت میز بهونه دستش نده!

شفق مکثی کرد، از جاش بلند شد و یه بشقاب برداشت و از عزیز پرسید: شما هم می خورین؟

عزیز یه نه فدات شمی گفت و با کمک میز از جاش بلند شد، یه خدایا شکرت هم زمزمه کرد و رو به من پرسید: مادر می رم تو اتاقت یه خرده استراحت کنم. ایرادی که نداره؟

از جام بلند شدم، بغلش کردم، پیشونیشو بوسیدم و آروم زمزمه کردم: جای شما رو سر منه عزیز! خوبه که اینجایی!

دستی هایم حافظه دارند، بوسه ای به تخت سینه ام زد و گفت: فدای تو باش  
اون دو تا برادر مظلومت بشم که همین جوری دارین از این روزگار می  
کشین! هی روزگار! هی!

عزیز رفت، نشستم سر جام و بنیامین برای عوض کردن جو گفت: کاش منم  
یه عزیز داشتم! حسودیم می شه این جوری می بینمتون!

آره! بودن عزیز خیلی خوب بود! اینکه کنارمون بود خیلی عالی بود! نگاهم  
خیره ی شفق شد. قاشقی غذا به دهنش گذاشت و با سر اشاره کرد که  
بخورم! به خاطر من داشت می خورد!

\*\*\*

سر و صداهاي بیرون نشون می داد دارن سفره می ندازن واسه شام. تو  
تاریکی اتاق روی تختم دراز کشیده بودم. درد کمرم بدتر شده بود اما با  
مسکن هایی که خرده بودم می تونستم تحمل کنم. چشمام مات سیاهی  
و تاریکی اتاق بود که در باز شد و شفق با زمزمه کرد: نمی یای شام؟

یه نه ی آروم گفتم، به تخت نزدیک شد و پرسید: خوبی؟

-کمرم درد می کنه.

-آره.

:می خوای بگم ماما کیسه ی آب گرم برات آماده کنه؟

-نه. چیز مهمی نیست.

:از اعصابته.

-کسرا کجاست؟

:کبریا رفته دنبالش.

صدای داد و بیدادشو دم غروب می شنیدم که حسابی گرد و خاک به پا و کلی بار دایی کرده بود! از جام بلند نشده و دخالتی نکرده بودم چون یه جورایی حرفهای دل منو زده بود وقتی می گفت اصلاً برای چی اومدین؟! اومدین که تیکه بیرونین و اذیت کنین؟! اومدین مراسم عزاداری بابای منو بهم بزنین؟! شماها هم فامیلین؟! به تو هم می گن دایی؟! به تو هم می گن برادر مادر؟! شماها که چشم دیدن بابای منو نداشتین، الان واسه چی اینجائین؟!

ایستایم به حافظه دارنگلی جمله ی دیگه با داد و هوار به زبون آورده بود، بهایش  
اهمیت به تلاش های کبریا و عمو بهروز و یکی دو نفر دیگه که سعی می  
کردن ساکتش کنن، حرفهاشو زده بود و وادارشون کرده بود که برن!

به زور از جام بلند شدم و پرسیدم: کجان؟! مگه کسرا کجا رفته؟!

-رو پشت بومه مثل اینکه!

انگار بهم جریان برق وصل کردن! ستون فقراتم چنان تیری کشید که آخی از  
دهنم در رفت! شفق نگرین برق رو روشن کرد و پرسید: چی شد؟!

بی اهمیت به درد از جام بلند شدم و پرسیدم: رو پشت بوم چی کار می  
کنه؟!

-نمی دونم! کبریا رفته دنبالش که بیان پایین واسه شام.

پیرهنمو از روی دسته ی مبل برداشتم و تنم کردم، دکمه ها رو یه در میون  
بستم و راه افتادم سمت در اتاق. شفق تو آخرین لحظه دستمو گرفت و  
نگرین پرسید: چی شده کنعان؟!

سری به دو طرف تکون دادم یعنی هیچی. بی اهمیت به نگاه های متعجب  
باقی آدم های نشسته دور سفره ی پهن شده، هالو طی کردم و رفتم تو

ایووت و پله ها رو تقریباً دویدم بالا. اونقدر که وقتی رسیدم رو پشت بوم هایش  
نفس نفس می زدم. سر کبریا برگشت به سمت خر پشته و متعجب  
پرسید: کنعان تویی؟!

نشسته بودن رو زمین و تکیه داده بودن به مخزن کولر آبی! کنار هم، زانوها  
به بغل و احتمالاً گرم حرف زدن! قلبم اونقدر تند می کوبید که حس می  
کردم هر آن از تپش می ایسته! آب دهنمو به زور فرو دادم و رو به کسرا  
پرسیدم: این بالا اومدی واسه چی؟!

بی اهمیت به لحن عصبیم، روشو ازم گرفت و مات روبروش شد! دو قدم  
برداشتم و بهشون نزدیک شدم و با صدای بلندتری پرسیدم: می گم واسه  
چی اومدی این بالا؟!

کبریا از جاش بلند شد، دست گذاشت روی شونه ام و آرام گفت: چیزی  
نیست کنعان!

تویدم: چیزی نیست؟!

-هیش! یواش تر! آره چیزی نیست! همه جا شلوغ بود و پر آدم، اومد این بالا  
که یه خرده آرام بگیره!

:این بالا؟! درست باید می اومدی همین بالا که آرام بگیری؟!

من مخاطبم کسرا بود، کبریا مخاطبش من! فشاری به کتفم آورد برای اینکه از کسرا دورم کنه و در عین حال با صدای آروم و کنترل شده ای گفت:  
کنعان! ببین منو! اون چیزی که تو ذهنه تو! تو ذهن کسرا نبوده!

نگاه عصبیم نشست تو چشمای کبریا! پلکم می پرید و یه رگ از توی کمرم به سمت پاهام می کشید! دست کبریا چفت بازوم شد و گفت: داشتیم با هم حرف می زدیم، به کسرا گفتم که قراره یه چیزایی رو برات توضیح بدم. اون الان نمی خواد شام بخوره، تو هم اگه سیری، بشین حرفاتو بهش بگو!

کبریا راه افتاد سمت پله ها، قبل رفتن تو خرپشته برگشت سمت منی که به رفتنش نگاه می کردم و گفت: حرف می زنین نه دعوا! با تو هم هستم کسرا! صداتون بیاد پایین، بازم بخواد یه بی آبرویی دیگه بشه، این جور آروم نمی مونم! می شناسینم که؟!

جوابی ندادیم، نه من، نه کسرا! یه خرده نگاهمون کرد و رفت.

مستأصل و معذب از بودنم توی اون محیط، برگشتم سمت کسرای که نگاهم می کرد. تا نگاهمو دید سرش رو چرخوند و خیره ی روبروش شد. با تعلل رفتم و روبروش نشستم و تکیه امو دادم به دیوار کوتاهی که یه روزی از روی لبه اش پریده بودم پایین. لبی تر کردم و بعد یه سکوت طولانی شروع کردم به حرف زدن.

: روزي که ایستادم رو تیغه ي باریک این پشت بوم و چشمامو بستم و پریدم، فقط چشمامو به روی این ارتفاع نبسته بودم! چشمامو به روی سه تا چیز بسته بودم که نبینمشون و راحت تر کار خودمو به سره کنم! تو، کبریا، بابا! شماها تنها چیزایی بودین که اون موقع داشتم و خب در مقابل فشارهایی که از همه طرف روم بود انگیزه ي خیلی قوی و محکمی نبودین برای خواستن این زندگی! پریدم چون تموم خاطرات بچگیم به مشت کابوس بود! پریدم چون تو نوجوونیم روحم مرده بود! پریدم چون مامان روی شونه هام مرده بود! پریدم چون همون آدمی که امروز از این خونه بیرونش کردی، بهم انگ ناموسی زده بود! پریدم چون بابام دیگه اون پدری که می شد بهش تکیه کرد نبود! ... اون روزها برام مهم نبود بعد من چی می شه! ... برام مهم نبود شماها چی می شین! ... مهم بود اما حس نابود کردن خودم و خلاص شدن از اون همه عذابی که می کشیدم قوی تر بود! می خواستم از دردهام فرار کنم! هر سمتی می رفتم هیچ راه فراری نبود، تنها جایی رو که پیدا کردم این گوشه از پشت بوم و مرگم بود! ... امروز تو ماشین بهم گفتی چون بابا رو مقصر اتفقای می که برام افتاد می دونم خوشحالم از مردنش! ... گفتی گریه نمی کنم چون به خیالم آه من به این روز انداختتش! گفتی اشک نریختی چون ناراحت نیستی از رفتنش! ... ناراحت بودن واسه منی که همه ي عمرم تو غم گذشته، تو ساکت موندن و تماشا کردن و دم نزدن گذشته تعریف متفاوتی داره! عزاداری کردن من رنگ و شکلش با عزاداری اون آدمهایی که سر خاک اشکشونو دیدی و با من مقایسه اشون کردی فرق داره! ... اشک نریختم، گریه نکردم، خاک اون قبرو رو سرم نریختم چون خیلی وقته به اشتباه یاد گرفتم دردهام فقط مال خودمه و قرار نیست کسی



تو دست هایم حافظه داره! می گم به اشتباه که تو بدونی نباید این جور باشی!

می گم اشتباه که تو بدونی چقدر واسه خودمم سخته اما دست خودم نیست! اگه گریه نکردم مال این نبود که ته دلم قند می سایدن از رفتن بابا! ... یه وقتی تو زندگی حس می کنی اونقدر ناراحتی که گریه هم جواب نمی ده! بابایی که تو الان سیاهشو پوشیدی، توی ذهنت فقط یه تصویر داره! یه پیرمرد مریض افتاده روی تخت! ساکت و صامت و بی حرف! پدری که من امروز از دست دادم واسه من سه تا تصویر داره!... یه پدر مهربون و با حوصله که تو بچگی دست گرمش می نشست رو سرم، بهم محبت می کرد، منو می برد بازار و برام خرید می کرد، برام قصه می خوند، شعر می خوند، باهام درس کار می کرد، وقتی خسته از سر کار بر می گشت بازم با حوصله باهام بازی می کرد، بهم کولی می داد، باهام حرف می زد، قلقلکم می داد و صدای خنده امو بلند می کرد! مریض که می شدم، دکتر که می رفتیم برام یه چیزی می خرید که ترس آمپول یادم بره، خوشحال باشم و داروهامو بی غر و نق بخورم! ... یه پدر ساکت و مریض که تموم نگاهش پر رنج بود، پر غصه از اینکه هست و پناه بچه هاش نیست! از اینکه هست و سربار بچه هاشه! یه پدر که وقتی می بردمش حموم، وقتی جمع و جورش می کردم، غمو خیلی راحت تو چشماش می خوندم و خودم بیشتر از اون زجر می کشیدم! یه پدر که تو نبود تو و کبریا شده بود گوش و دردای منو می شنید! یه پدر که هر چند حرف نمی زد اما همون قدر که می شد باهاش درد دل کنم سبکم می کرد و نمی داشت زیر اون همه فشار خرد بشم! و پدر سوم اون پدریه که به خیال تو به خاطر یه اشتباهش راضی به مرگش بودم! به نظر تو اون همه خوبی نمی تونست اونقدری قوی باشه که اون اشتباهو کمزنگ کنه؟! ... دیروز عصر، بعد کلی فکر کردن دیدم دلم نمی یاد تو عذاب بمونه! دیدم دلم نمی یاد خیال کنه اونو مقصر اتفاقای افتاده توی زندگی می دونم و نشستم براش گفتم که تو اتفاق افتاده فقط

کودت هایم حافظه دل نون! دلگیر بودم ازش اما نشستم روبروش و بهش گفتم  
که دلگیر نیستم تا دلش آروم بگیره! مقصر می دونستمش اما نشستم  
روبروش و بهش گفتم که دیگه با دیدن من اشک نشینه تو چشمات!  
اونوقت تو بهم می گی راضی به مرگ این پدر بودم؟! که خوشحالم از اینکه  
مرده؟! از مردن پدری که راضی به دیدن اشکهایش نبودم خوشحالم؟! اونم  
منی که حتی نمی تونم دشمن خودمو و قاتل روحمو بالای دار ببینم؟! اونم  
منی که به خاطر طاقت دیدن جنازه ی یه آدم زنده رو نداشتن از انتقام  
گذشته ام و دارم این جور زجر می کشم؟! ... منم مثل کبریا، سخته اما  
ته دلم اعتراف می کنم که خوشحالم از اینکه دیگه زجر نمی کشه، دیگه  
تحقیر نمی شه از این همه محتاج بودن ولی ... ته همون دلم، حس  
خودخواهی ذاتیم می گه کاش بود حتی اگه اونقدر مریض و رنجور بود!

نگاهمو از صورت کسرای که از اوایل لب واکردنم نگاهم می کرد گرفتم و  
خیره ی زمین شدم. با پشت دست اشکهای رو که روی صورتم راه گرفته  
بود پاک کردم و نفس بریده، با چونه ای که از خیلی قبلتر شروع کرده بود به  
لرزیدن گفتم: می بینی؟! واسه من از هر کس دیگه ای سخت تره! اونقدر  
سخت که ناخودآگاه به ساکت بودن پناه ببرم و بذارم زمان باور رفتن بابا رو  
بهم بقبولونه!

دست کسرا نشست رو شونه ام. کی از جاش بلند شده و اومده بود  
کنارم؟! سرشو کشیدم به سینه ام و بعد یه سکوت طولانی پربغض گفتم:  
اون روزها، اون موقع هایی که تو ذهنم طناب دار خودمو مجسم می کردم،  
اون موقعی که اومدم این بالا ایستادم و با چشماي بسته پریدم! خیلی  
چیزیایی که الان دارم نداشتم! نه شغلی که روی پولش برای ساختن این

زندگي هاپ حافظه دارند! نه اميدي به زندگي و نه انگيزه اي! همه اين نبودن هاپ  
رو اضافه کن به کلي درد که مي خواستم يه جوري ازشون فرار کنم! اما الآن  
جريان فرق مي کنه! الآن تو رو دارم و مي دونم که دارم! کبريا رو دارم،  
شفق، کهربا، عزيز! حتي بنيامين و بنفشه!... الآن دنبال راهي نيستم براي  
اينکه از دردام فرار کنم! الآن فهميدم که اگه از دردها فرار کني مي شن رنج  
و تا آخر دنيا آزارت مي دن! الآن فهميدم وقتي دردها بشن رنج تا ابد تو  
ناخودآگاهت مي مونن و عذابت مي دن! واسه همينه که دارم آروم آروم، به  
شيوه ي خودم با رفتن بابا کنار مي يام که يه رنج به رنجايي که قراره تا آخر  
دنيا تحملشون کنم اضافه نشه! واسه همينه که مي خوام با بي رحمي  
تموم خيال کنم بابا که رفت آروم گرفت! مي خوام فکر کنم... دردهاش تموم  
شد! مي خوام... مي خوام فکر کنم از امشب ديگه زجري نمي کشه! که ...  
ديگه ...

-بسه کنعان! باشه؟! پاشو بریم پایین شام بخوریم!

:مي خوام فکر کنم ... بعد اين همه مصيبت... ديگه قرار نيست من و تو و  
کبريا... تلخي ببينيم! مي خوام فکر کنم از الآن تا خيلي بعدتر اين آخرين  
مصيبتيه که ... پشت سر مي داريم! پس ديگه حتي يه درصد هم خيال نکن  
که من از رفتن بابا خوشحالم يا ...

-غلط کردم داداش! اشتباه کردم! اصلاً نفهميدم چي گفتم! بسه ديگه  
باشه؟! اشتباه کردم! اصلاً دلم نمي خواد تو رو اين جوري ببينم! اصلاً  
دوست ندارم گريه کني! پاشو ديگه! پاشو بریم شام بخوریم بعد من برات

تدریست هلم حافظه بلان اون دایي نامرد گفتم که دمشو گذاشت رو کولش و رفیاش  
باشه؟!

نگاهش کردم، بچه بود! خیلی بچه! بچه و بیچاره و بی پناه! از جام بلند  
شدم، دستي به صورتم کشیدم و گفتم: پاشو تا کبریا دل باد نداده! به  
خیالش الآن ما دو تا این بالا سر همو کردیم زیر آب!

خندید! با وجود اشکي که نشسته بود تو چشماش خندید و گفت: کدوم آب  
تو این بر بیابون!

راه افتادم سمت خرپشته و گفتم: آدم اگه بخواد آدم بکشه، با آب دهن هم  
می کشه! بیا!

دنبالم اومد و قبل اینکه پامو بذارم رو اولین پله دستشو از پشت دور شکمم  
حلقه کرد، سرش رو چسبوند به پشتم و آروم گفت: دیگه هیچ وقت دوست  
ندارم تو رو این جور بیینم! اشتباه کردم اگه گفتم چرا گریه نمی کنی! گریه  
کنی من می ترسم! همون بهتر که با اخم زل بزنی به روبروت اما گریه  
نکنی! قول می دی؟!

چرخیدم سمتش، سرش نشست تو سینه ام، دستم فرو رفت میون  
موهایش و گفتم: باشه! قول می دم!

پله‌ها را هم حافظه دارند و تو پیچ پاگرد کبریا رو دیدم که روی یکی از پله‌ها ایستاده و نشسته و

تماشامون می‌کنه!

به احترام مهمونایی که به احترام ما و بابا مونده بودن پیشمون، نشستم سر سفره، بدون نگاه کردن به قیافه‌های مترحمشون سرمو انداختم پایین. کبریایی که کنارم نشسته بود پرسید: بکشم برات کنعان؟

سری بالا انداختم یعنی نه، دستم جلو رفت و یه خرده از سبزی پلوی توی دیس کشیدم و یه تیکه گوشت هم گذاشتم روش و مشغول بازی شدم. شنیدم که کهربا گفت: کنعان جان سبزی پلو دوست نداری پلوی سفید هم هست.

سرمو بلند و اول به اون و بعد به شفق نشسته کنارش نگاه کردم و گفتم: خوبه همین ممنون.

عمو عابد و خانومش، خاله که البته و احتمالاً از ترس عمو حمید موندگار شده بود، آریا، عمو علی و خانومش و دو تا پسرهای سامان و ساسان، کهربا و خونواده اش، عزیز، عمو بهروز و بنفشه و بنیامین، طناز، اون همه آدم مونده بودن پیشمون، حرف می‌زدن و سعی می‌کردن جو خونه رو یه جور طبیعی جلوه بدن، چشم من اما ناخودآگاه می‌افتاد به در بسته‌ی اون اتاق و منتظر ساکت‌ترین موجود طول عمرم بودم. منتظر بودم غذا رو خورده و نخورده، یه بشقاب بردارم و برم سراغش، بشینم و قاشق قاشق غذا بذارم

تو دست‌هایم حافظه دارند چشماش که خیره ی صورتم بود نگاه کنم و هر از گاهی رهايش  
لبخند بزخم که بدونه از کاري که دارم مي کنم لذت مي برم و کمتر معذب  
باشه!

نمي دونم چند ديقه يا ثانيه از لحظه اي که غذا رو تو بشقاب کشيده بودم  
گذشته بود که از جام بلند شدم، زير نگاه بقيه، تشکري زيرلبي پروندم و  
برگشتم تو اتاقم. شب اول همیشه سخت بود! مامان که رفت، شب اولو تا  
خود صبح عين مرغ سر کنده بالا و پايين پریديم. شب اول سخته و بعد کم  
کم آدم به نبود اوني که بوده و حالا نيست عادت مي کنه!

در باز شد، بنيامين اومد تو و پرسيد: غذا تو بيارم اينجا مي خوري؟

زل زدم بهش، يه لبخند نصفه و نيمه نشوند رو لبش و گفت: مي دونم!  
سيري!

-هواي کسرا رو داري اين روزا؟!

:تا حالا نداشتم؟!

سري به علامت تأييد تکون دادم. نشست روي مبل و گفت: نگران کسرا  
نباش. خيلي بهتر از تو يا کبريا با اين جريان کنار مي ياد! چون شما يکي مثل  
شما ندارين، اما اون دو تا مثل شما داره!

گیج نگاهش کردم، لبخندی زد و گفت: خودمم نفهمیدم چي گفتم! بي خیال!

از جام بلند شدم واسه عوض کردن شلواری که از دیشب تو پام بود و در همون حال گفتم: برو شامتو بخور.

-تو نمی یای؟

:نه.

باشه ای گفت و رفت. لباسمو عوض کردم و دراز کشیدم و این بار وقتی از روی تخت اومدم پایین که همه جا تو سکوت فرو رفته بود. سجاده امو برداشتم، رفتم توی آشپزخونه و وضو گرفتم، یه مسکن قوی واسه درد کمرم خوردم، در اتاق بابا رو آروم باز کردم و ایستادم رو به قبله. درست خاطرمد نیست چند رکعت نماز خوندم اما اونقدری دولا و راست شدم که از درد کمر سر همون سجاده دراز کشیدم و چشمامو بستم.

دستی نشست روی بازوم، چشم باز کردم و عزیز رو با یه چادر سفید نشسته بالای سرم دیدم. آروم زمزمه کرد: پاشو مادر، اینجا چرا خوابیدی؟!

زمزمه کردم: نماز می خوندم.

-هنوز مونده تا اذون صبح مادر.

:برای بابا نماز می خوندم. نماز شب اول قبری که می گفتمی واسه مامان  
بخونیم و ...

-الهی فدات بشم پسر خلف عبدالله! پاشو مادر این جور قلنج می کنی زیر  
باد این کولر.

اومدم بلند شم، دیدم کمرم به کل قفل کرده! آخی گفتم و سر جام موندم.  
دست عزیز نشست به پشتم و گفت: چی شده مادر؟

چشمم از درد بسته شده بود، آروم زمزمه کردم: هیچی. الان پا می شم،  
شما برین.

دستش نشست زیر بازوم و گفت: کمرت درد می کنه؟! بذار برم کبریا رو صدا  
کنم بیاد کمکت کنه.

عزیز رفت، سعی کردم از جام بلند شم و فقط تونستم از روی زمین خودمو  
بکشم رو تخت بابا. خاصیت اون اتاق بود انگار که هر کی توش پا می داشت  
قرار بود فلج و از کار افتاده بشه!



دست‌هایم حافظه دارند و پشتم به در بود وقتی تخت بالا و پایین شد و دست‌هایم رهايش چشمام بستند و پشتم به در بود وقتی تخت بالا و پایین شد و دست‌هایم رهايش نشست رو کمرم و شفق آروم پرسید: چي شده کنعان؟

چشم باز کردم و از اون همه نزدیکی دلم لرزید! دستمو به عقب بردم و مچ دستشو که روی کمرم بود گرفتم و از تنم دور کردم. دوباره نگرون پرسید: چته کنعان؟ اصلاً تو این اتاق چي کار مي کنی؟! برگرد ببینمت!

عزیز رفته بود کبریا رو بیاره! پس چرا شفق کنارم بود؟! این نزدیکی رو حالا که پشت احساس من منظور و خواستنی بود نمی خواستم!

سعی کردم بشینم که نشد، شفق شونه امو به تخت هل داد و گفت: دراز بکش کنعان! بذار برم برات یه کیسه ی آب گرم بیارم. بیا این بالشتو بذار بین زانوهات، الآن می یام. بلند نشی ها!

چشمامو از درد بستم و دستي به گردنم کشیدم. خیس عرق شده بودم از دردی که ستون فقراتمو مچاله کرده بود. نمی دونم چقدر گذشت، شفق که تی شرتمو بالا زد و کیسه رو روی پشتم گذاشت، چشم باز کردم و شنیدم که آروم گفت: نداشتم عزیز کبریا رو بیدار کنه. بعد شام به زور دارو خوابوندیمش که یه خرده استراحت کنه.

-حالش خیلی خرابه آره؟

نه خيڏي. همين ڏانهن حافظه ڏار نه ڏاڙه ځي. داييت و خونواده اش رفتن و حرص خوردن به اين رهائش  
عزاداري اضافه نمي شه حالش بهتره!

-خودت چي؟!

شفق ساکت شد. بي اهميت به دردم برگشتم سمتش، زل زدم به  
چشماش و اون سرشو انداخت پايين و آروم زمزمه کرد: منم خوب مي شم!  
تو هم خوب مي شي! فقط اوني که تا ديروز روي اين تخت خوابيده بوده  
ديگه بر نمي گرده!

سرمو دوباره گذاشتم رو بالش. يه نفس عميق که بيشر آه بود از ته وجودم  
اومد بالا! شفق کيسه رو برداشت و گفت: بمالم يه خرده پشتتو؟

-نه!

:چرا آخه؟ دردت کم مي شه ها!

-برو شفق، يه خرده دراز مي کشم، قبل نماز مسکن خوردم خوابم مي بره.

شفق اما موند، به زور وادارم کرد دوباره بهش پشت کنم، اونقدري کمرمو  
ماساژ داد که تو خلسه فرو رفتم و خوابم برد.

یه دست هایم حافظه دارن با گذشت. صبح شد، سر و صداها بلند شد، رفت و هایش آمدها و تسلیت گفتن ها از سر گرفته شد، من اما همچنان توی تختی که تا دیروز جای بابا بود موندم. کمر ناسوری که خودم ناسورش کرده بودم باهام راه نیومده بود و نمی داشت یا نمی تونست بذاره از جام بلند شم. در اتاق که باز شد و کبریا که نگرون اومد تو، سعی کردم سر جام بشینم که بی فایده بود. درد بود و دلم نمی خواست باشه. تو اون وضعیت عصبی آستانه ی تحمل دردم اومده بود پایین انگار. سرمو دوباره گذاشتم رو بالش، کبریا شاکی اومد تو، در رو بست و پرسید: واسه چي اومدي اینجا؟!

نگاهش کردم، انگار شفق یا عزیز چیزی بهش نگفته بودن. دست به سینه ایستاد و طلبکار پرسید: با توام کنعان! نشستې به کسرا دلگرمي دادي و بهش قبولوندي که محکمي و پشتشي حالا نشستې به شکنجه ي خودت؟! کلي آدم رفتن و اومدن و هي سراغ تو رو گرفتن! اين جوري مثلاً مي خواي مراسم بابا با عزت و ...

نباید بیشتر از این حرص مي خورد، میون حرفش پریدم و گفتم: کمرم گرفته!

ساکت شد و خیره و مبهوت نگاهم کرد. کف دستمو گذاشتم روی پیشونیم و گفتم: یه خرده دراز بکشم خوب مي شم.

نشست رو لبه ي تخت و دلواپس پرسید: اونقدرې درد داري که از صبح موندي تو اين اتاق، اونوقت مي گي يه خرده دراز بکشم خوب مي شم؟! چرا نگفتي يکي يه چيکه آب دستت بده لاقل؟!

-قرصامو خوردم.

:صبحونه اتو چي؟!:

-عزیز آورد، سیر بودم.

:کنعان!

-خب سیرم! مگه همه ی روزا صبحونه می خوردم که امروزم بخورم؟! بینم  
اصلاً تو اونقدری که هی نگرون من یا کسرا هستی به فکر خودت هستی؟!  
سر صبحی سیگار کشیدی یا از دیشب تا صبح که اینقدر بوی گندشو می  
دی؟!:

:هوی! چته؟؟! داغ کردی یهو؟!

-دردم زیاده!

:دردت زیاده بعد با خوابیدن و دراز کشیدن یکی دو ساعته خوب می شی  
آره؟!:

از دست هایم حافظه دارند؛ نگاهش کردم و پرسیدم: کجا می ری؟!

-می رم به بنیامین بگم بیاد کمک کنه ببریمت بیمارستان!

:کبریا!

برگشت سمتم، عصبی و شاکی! نگاهش بیشتر مثل آدمی بود که به یه دیوونه نگاه می کنه! لابد بودم دیگه! لابد خل و چل بودم که میون اون همه درد، اون همه ناراحتی پس ذهنم درگیر دختری بود که نباید بهش احساسی داشتم! از صبح که بیدار شده بودم منتظر بودم شفق بیاد تو اتاق و اون نیومده بود! از صبح تا همون لحظه که ساعت حول و حوش ۱۰ بود.

چشمامو بستم و گفتم: خوب می شم. اگه تا فردا بهتر نشدم می رم درمونگاهی جایی!

-چرا خب همین الان نریم؟

:الآن نمی خوام کبریا! باشه؟ نمی خوام این جور داغون از این اتاق بیام بیرون و جلوی بقیه ظاهر بشم!

-بقیه و فکراشون مهمتره یا تو و ...

تقه ای به در خورد، بنفشه با یه سینی اومد تو و در رو بست و به محض بسته شدن در یه اخم غلیظ نشوند روی صورتش و گفت: من مأموریت دارم اینا رو بریزم تو حلق این پسر نر! گنده بک برو کنار!

به کبریا می گفت که تو مسیرش ایستاده بود. کبریا لبی گزید که لبخندش رو کنترل کنه، عقب کشید و در همون حال گفت: جلوی مهمونها خوب ادای خانوم های محترمو در می یاری ها!

بنفشه سینی رو گذاشت روی پاتختی، برگشت سمت کبریا و گفت: ادا دیگه آره؟!

کبریا چشمکی به من زد و سری به علامت مثبت تکون داد، بنفشه برگشت سمت پاتختی، چاقویی رو که تو ظرف پنیر بود برداشت و گفت: الان که زبونت از حلقومت بیرون کشیده شد بهت می گم کی ادا در می یاره!

کبریا رفت سمت در و قبل بیرون رفتنش گفت: کنعان جان هوای خودتو داشته باش! به این خل و چل اعتباری نیست!

دست هایم حافظه دارند، می دونستم لبخنداش، شوخی هاش، محکم بودنش  
بیشتر به اداست تا واقعیت! می دونستم واسه خاطر ماهاست که این  
جوری سرپاست!

بنفشه نشست رو لبه ی تخت، شالش رو از سرش برداشت، به اوف بلند  
گفت و رو به من پرسید: نمی تونی بشینی؟

-من صبحونه نمی خورم الان.

:این که صبحونه نیست! بهش می گن ساعت دهی! کارگرهای ساختمونی  
معمولاً ساعت ده که می شه به چیزی می خورن که جون بگیرن! این الان  
اونه!

-من الان کارگر ساختمونم؟! با این وضع و اوضاع؟! آجر تو دست من می  
بینی یا ماله و بیلچه دور و برم؟!

:هیچ کدوم اما اگه تصور کارگر ساختمونی بودن باعث می شه به چیزی  
بخوری می تونیم تصور کنیم اینا دور و برتن! حتی می تونیم تصور کنیم به  
دستمال سر با لکه های گچ و سیمان هم دور سرت بستنی! داری شن و  
ماسه الک می کنی! یا آجر بالا می ندازی!

دست به الله حافظه دارن زدن هیچ وقت کم نمی آورد. ف که می گفتی تموم هاش  
ابیات حافظو که با ف شروع می شد از بر می گفت برات! چشمامو بستم و  
سعی کردم وسوسه ی پرسیدن سوالی رو که شدیداً دلم می خواست  
جوابش رو بدونم از ذهن و زبونم دور کنم.

دستش نشست رو دستم و گفت: پاشو دیگه.

دستمو عقب کشیدم و گفتم: باشه بعد خودم می خورم!

:بعدي که می گی موقع ناهاره! اون وقت دیگه باید ناهار بخوری نه ساعت  
دهی! پاشو کنعان!

-بنیامین کجاست؟

:با بابا رفتن خرید.

-کسرا چی؟

:اونم با خودشون بردن.

-عزیزم کجاست؟



:اون و کهربا تو آشپزخونه دارن حلوا درست مي کنن، وقتي هم که مهموني مي ياد مي رن تو پذيرايي. طناز و شفق رو نپرسيدي! سراغ اونا رو هم که بگيري ديگه آمار همه رو دادم!

دلم مي خواست بگم خب بگو! بگو اون ها هم کجان! بگو شفق کجاست که از صبح يه سر نيومده تو اين اتاق! بگو حالش خوش هست يا نه! سوالی رو که وسوسه ي پرسيدنش داره عذابم مي ده بدون اينکه بيرسم جواب بده! اما ترسيدم! ترسيدم اين دختر هم به زرنگي برادرش باشه!

يه خرده ديگه چونه زد و سر آخر نااميد بلند شد، شالش رو پرحرص رو سرش انداخت و گفت: مي دوني چيه، تصويري که از تو تو خاطرمه يه بچه ي ساکت، آروم، مودبه که گاهي وقتها از زور حرف گوش نکن بودن صدای همه رو در مي آورد! ساکت بودي اما کار خودتو مي کردی! موزيانه اون چيزي رو که تو ذهنت بود انجام مي دادی و برات مهم نبود بقيه موافقن يا مخالف! از همون بچگي توي اين تضاد وجودت مونده بودم! مونده بودم که يه بچه ي خوب مودب آروم چه جوري مي تونه اينقدر حرف گوش نکن باشه!

بنفشه رفت، چشمامو بستم و رفتم تو دنياي بچگي و غرق شدم تو خيالاتي که پر بود از تصويرهاي پر محبت پدر سالمم!

\*\*\*

با دست هایم حافظه دارم بودم نفر بعدی، هر کی که می خواد باشه باشه، پهایش  
بذاره تو اتاق، ازش سراغ شفق رو بگیرم! ظهر که شد و خبری نشد، با  
ضرب و زور سر جام نشستم و پاهامو که شدیداً گز گز می کرد از تخت  
آویزون کردم! خواستم با کمک تاج تخت بلند شم که در با تقی باز شد.  
سرمو بلند کردم و نگاهم نشست به صورت شفق!

نشستم سر جام، اخمی نشست به پیشونیم و زل زدم بهش. دست خودم  
نبود! یه واکنش ناخودآگاه! شاید یه توقع بی جا اما غیرارادی! سند نداده بود  
که پرستار وقت و بی وقت من باشه! امضا نداده بود که مرتب و پشت هم  
هوای منو داشته باشه و دور و برم باشه اما نبودن اونقدر یهوییش منو نگران  
کرده بود! مخصوصاً با حال و روزی که داشت!

اومد تو، در رو بست و آرام گفت: سلام.

-معلومه کجایی؟!

:چطور؟!

-چطور داره؟! اینکه از صبح تا حالا غیب شدی و نه پاتو گذاشتی تو این اتاق  
و نه هر چی گوش وایسادم صدایی ازت تو خونه بود چطور داره؟!

:نگران شدی؟!!!

-نباید بشم؟! با حال و روز دیروزت نباید نگرون بشم؟!!

:خب... یعنی ... رفته بودم خونه!

نفس داغ و عصبیم رو پر صدا از دماغم دادم بیرون و سعی کردم دوباره دراز بکشم. همون جور بهت زده تکیه داده به در موند و بعد یه سکوت طولانی گفت: نمی خواستم نگرانت کنم. یعنی فکر نمی کردم یه صبح تا ظهر که نباشم نگران بشی. رفتم خونه یه دوش گرفتم و یه چند ساعتی خوابیدم. آخه اینجا خیلی شلوغه و ...

-آره! می دونم!

اومد جلو، با تردید یا شاید هم تعجب خیره ام شد. سرمو توی بالش فرو کردم و چشمامو بستم. صدای گرم و آرومشو شنیدم که گفت: از صبح از این اتاق بیرون نیومدی؟! همه می دونستن که رفتم خونه. برزو که اومد وقتی داشت می رفت مسیرش می خورد و ...

چشمام باز نشد اما گوشام چرا! پلکامو محکم روی هم فشار دادم و که چشمام از زور تعجب گرد نشه! لعنت به این برزو که هر وقت نباید بود بود!

دست‌هایم حافظه دارند می داد انگار اسم برزو از دهنش در رفته! دستم و هایش سکوت شفق نشون می داد انگار اسم برزو از دهنش در رفته! دستم و هایش گرفت، پس کشیدم و گفتم: باشه! فهمیدم! نباید نگرون می شدم.

یه سکوت طولانی پیچید تو اتاق و بعد شفق آروم صدام زد: کنعان؟!

چی کار داشتم می کردم! داشتم حساسیت هامو جار می زدم! داشتم به شفق، به اصلی ترین آدم ماجرا می فهموندم چه احساسی بهش دارم! احساسی که خودم تو تلاش برای سرکوبش بودم!

چشم باز کردم و بدون نگاه کردن بهش گفتم: ببخشید. نباید عصبانی می شدم. منتها دردم زیاده، از صبح منتظر بودم بیای که یه آمپول بهم بزنی!

یه خرده ساکت موند و بعد در حال بلند شدن گفتم: می گفتمی بهم زنگ بزنی! خودمو می رسوندم! یه چیزی بخور بعد.

شفق رفت، در نیمه باز موند. ذهن من درگیر حرص و جوش نزدیکی برزو به شفق موند. ذهن من درگیر شفق موند!

خواب و بیدار بودم، تازه از مسجد و مراسم سوم بابا برگشته بودیم و دراز کشیده بودم روی تخت که موبایلم زنگ خورد. دست دراز کردم و بی نگاه کردن به گوشی تماسو جواب دادم. مطمئن بودم تماس از کارخونه است چون فهمیده بودن بابا فوت شده و مرتب زنگ می زدن و تسلیت می گفتن.

الو سته هلم حافظه دارند اون ور خط مو رو به تنم سيخ کرد! بي اهميت به دره ايش  
کمرم سريع خيز برداشتم و نشستم! شنيدم که کوروش گفت: عليک سلام!  
سلام کردنم يادت رفته؟! نکنه تو شوکي هنوز؟! يه پيرمرد افليج که بيشتر  
نبود! مرد و راحت شد!

-خفه شو!

:به به! ادب مدب هم که رفت پي کارش! کلاً رفتي تو تعطيلات کنعان! مي  
گم ها! تسليت مي گم! غم آخرت باشه!

اومدم گوشيو قطع کنم بلند گفت: قطع نکن يه لحظه! گوش کن بين چي  
مي گم! يه چيزايي هست که اون پيري مي دونسته و من! حالا که اون  
پيري با خودش برده به گور، مي توني بياي و از من بخوای که برات بگم!  
هان؟! لال مردی پسر؟! یک کلوم نمي توني بگي باشه؟! چشم! مي يام؟!  
بيا که همه ي اون چيزايي که در مورد مادرت مي دونم، در مورد عبدالله مي  
دونم، در مورد گذشته مي دونم برات توضيح بدم هان؟! همه ي کارهايي که  
کردم و تو بي خبري! يا لااقل کارهايي که من و بابات ازشون با خبر بوديم! بيا  
که هم با هم حرف بزيم. هم من تو رو تو اون لباس مشکي بينم! به اون  
پوست سفيدت مطمئناً خيلي مي ياد!

-خفه شو کثافت!

دست هایم حافظه دارند! بین اینجا تو زندون ملاقات خصوصی هم می دن ها! <sup>بهاشلاً</sup> نختدون هنوز بچه! بین اینجا تو زندون ملاقات خصوصی هم می دن ها! خانوم ها می یان دیدن شوهراشون! با میوه و شیرینی و غذای خونگی و البته زنونگیشنون! می خوای درخواست بدیم تو بیای، یه اتاق خصوصی بگیریم و ...

صدای خودم نبود وقتی هوار کشیدم خفه شو! صدای خودم نبود وقتی از ته دل داد کشیدم خفه شو! یه صدا مافوق قدرتم بود! یه هوار بلند بلند!

در اتاق با هول باز شد درست وقتی که گوشیه پرت می کردم سمت دیوار! یکی نشست کنارم و شونه هامو محکم گرفت! صدای هول خورده ی شفق و بعد عزیز بود که می پرسیدن چی شده؟! خواب دیده لابد! کنعان جان!

کبریا بود که از یه جایی نزدیک نزدیک گوشم گفت: یه لحظه ما رو تنها بذارین!

تموم وجودم می لرزید! اون حیوون کثیف خوب بلد بود فقط با یکی دو تا جمله تن و بدنمو بلرزونه و اعصابمو بهم بریزه! دست کبریا شونه هامو محکم فشار داد و آروم گفت: چیزی نیست کنعان! اون مرتیکه ی حرورم لقمه بود پشت خط؟!!

خودمو عقب کشیدم و از حلقه ی دستهایش اومدم بیرون، سرمو بین دستهام گرفتم و آروم تکون دادم یعنی آره!

از دست هایم حافظه دارم در اتاقو وا کرد و گفت: یه لیوان آب می یارین؟! رهائش

بعد برگشت سر جاش نشست و گفت: چي مي گفت؟!

نگاهم آتیشی نشست تو چشماش! یه خرده خیره ام شد و بعد  
گفت: باشه! فهمیدم! چرت و پرت گفته!

در باز شد و کهربا با یه لیوان آب اومد تو و دلواپس پرسید: چي شده؟

کبریا بود که در حال جمع کردن تیکه های موبایلم جواب داد: کوروش زنگ زده  
بهش و اعصابشو بهم ریخته.

لیوان آبی جلوم گرفته شد و کهربا پردرد و شرمنده پرسید: آره؟! چي مي  
گفت؟!

چه اهمیتی داشت که هر دو همین سوالو پرسیده بودن! از حال و روز من  
معلوم نبود چي شنیده بودم که اونقدر داغ کرده بودم؟!

لیوان آبو گرفتم، یه خرده خوردم، دراز کشیدم و کف دستامو گذاشتم روی  
چشمام و محکم فشار دادم! یه لعنت به تو کوروش بی اهمیت به حضور  
کهربا از دهنم در رفت و بعد یه مکث صدای بسته شدن در اومد! کبریا  
نشست رو لبه ی تخت و گفت: خطتو خاموش کن تا بعد سیم کارتتو عوض

آره واسه شیش ماه فکر خوبی بود! نه که همین الانش خودم دو دستي شماره امو تقدیم کرده بودم! بازم می اومد بیرون به یه طریقی زهرشو می ریخت! دست کبریا نشست رو قفسه ی سینه ام که سنگین بالا و پایین می رفت و آروم گفت: کنعان جان، از یه آدم روانی چه توقعی داری؟! اگه قرار باشه با هر بار چرت و پرت گفتنش تا این حد بهم بریزی که نمی شه! همون اول که صداشو شنیدی باید قطع می کردی!

دستم از روی چشمم برداشتم و کمرمو محکم فشار دادم و از درد نالیدم! درد کمر لعنتی بود یا درد روح و روانم نمی دونم! چه چرتی می دونست که مدام منو باهاس آزار می داد؟! چی می دونست از اون گذشته ی لعنتی که هی از من می خواست بشینم و برام توضیح بده!

کبریا بالش افتاده پایین تخت رو برداشت، گذاشت بین زانوهایم گفت: می رم کیسه ی آب گرم بیارم. گوشیتم روشن نکردم. تو هم روشنش نکن.

کاش ذهنم درگیر پیشنهاد وقیح اون سادیسمی عوضی می شد اما به چیزایی که می گفت می دونه فکر نمی کردم! کاش ته وجودم می تونستم حرفه‌اشو بذارم به پای قصدش برای آزار دادنم! اما... یه چیزی عجیب منو وادار می کرد که نگران باشم از اینکه در مورد مامان یا هر چیز دیگه ای تو گذشته خیلی چیزا می دونه که ما بی خبریم و این منو از درون می خورد!



دکمه های بلوزمو می بستم که شفق اومد تو اتاق و پرسید: جایی می ری  
کنعان؟

-آره.

:عیب نداره بپرسم کجا؟!

-نه!

:کجا داری می ری با این حال و روز؟

-تا جایی می رم و بر می گردم.

:می دونم تا جایی می خوای بری و برگردی! می شه دقیقاً بگی کجا؟!

-رفتم و اومدم می گم.

:کبریا گفت بمونی خونه تا برگرده!

-لزومی نداره بهش خبر بدین!

کنعان!

پیرهنمو گذاشتم تو شلوار، کمربندمو بستم و برگشتم سمتش. اخم روی صورتش منو یاد خانوم ناظم دوران دبستانم می نداشت! نگاه منتظرمو که دید، در اتاق رو بست و بهش تکیه داد و پرسید: می ری دیدن کوروش؟!

-نع!

:چرا! داری می ری که اونو ببینی!

-مگه خونه باغ ارثیه ی پدریمه که هر وقت خواستم برم و خیلی راحت هم راهم بدن؟!

:پس کجا داری می ری؟!

نگاهمو چرخوندم دور اتاق و موبایلمو روی تخت پیدا کردم. برش داشتم و همون جوری که می رفتم سمت در گفتم: می رم ببینم چه کارهایی باید انجام بدم برای اینکه بهم اجازه بدن ببینمش!

-کنعان!

-به جهنم! یعنی چی؟!

ایستادم جلوش که از جلوی در بره کنار، مصر سر جاش موند و با نگاه سرتقش زل زد بهم! سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: چی یعنی چی؟!

-تازه چهار روز از فوت پدرت گذشته شال و کلاه کردی بری دیدن دشمن خونی خودت و بابات؟! خیال می‌کنی دیدن اون کمکی هم بهت می‌کنه؟!

:آره. یه کمک بزرگ بهم می‌کنه البته اگه موفق بشم ببینمش!

-کنعان به خدا زده به سرت!

دستم نشست رو بازوش، خواستم بکشمش از جلوی در کنار، سفت و سخت ایستاد و گفت: پاتو بذاری بیرون زنگ می‌زنم به کبریا! به جون خودم کنعان!

برای لحظه‌ای پلکهامو روی هم گذاشتم و وقتی بازشون کردم آروم گفتم: بین بهت گفتم کجا دارم می‌رم چون دوست نداشتم ازم دروغ بشنوی اما این دلیل نمی‌شه که منو تهدید کنی یا تو کارم دخالت!

نادیست هایم حافظه دارند شاید رفتند اما تنها راه برای اینکه بتونم از دستش فرار کنم همین بود! که بهش بربخوره، قهر کنه و بره تو لک و از جلوی اون در بره کنار! اما این بار انگار مصر بود نقشه های منو نقش بر آب کنه چون سر جاش ایستاد، نگاهش دلخور و درهم شد اما لب وا کرد و گفت: به فحشمم بکشی نمی ذارم بری کنعان! دیدن اون آدم آخرین کاریه که باید تو این دنیا بکنی! می ری و ...

-می رم و یه سری سوال ازش می پرسم و یا واقعیت ها رو می شنوم یا یه مشت دروغ و حرف مفت! بر می گردم، یا حالم از حال الانم بهتره یا به همین اندازه داغون! خب؟! حالا بیا برو کنار!

تقه ای به در خورد و بنیامین آروم گفت: کنعان؟!

منتظر نگاهمو دوختم به شفق، از جلوی در رفت کنار اما خیلی محکم گفت: به کبریا زنگ می زنم بیاد. نمی ذارم بری دیدن کسی که جز زخم زدن و نمک پاشیدن و مسموم کردن افکارت کار دیگه ای نمی کنه!

دستم نشست به دستگیره ی در و گفتم: باشه. زنگ بزن، منتها یادت نره که فشارش همین دیشب بود که چسبید به سقف! این جور فقط شرایطو بدتر می کنی. فعلاً.

درو باز کردم و نگاه متعجب بنیامین پاشید تو صورتم. از کنارش رد شدم و شنیدم که پرسید: کجا داره می ره؟!

به در حیات نرسیده بودم که بنیامین دنبالم اومد و گفت: کنعان خل شدي  
آره؟!

-تقریباً.

:دیگه کار از تقریباً هم گذشته!

-شاید!

:دیدن اون دیوونه چه سودي داره؟!

-سودش اینه که شاید منو از دیوونگی نجات بده!

:آره نه که کشته مرده اته! به فکر نجات و آسایش خیال تو هم هست!  
وایسا یه لحظه بین چي مي گم! بذار من برم! هان؟! من مي رم و باهات  
حرف مي زنم و حرفهاتو مي شنوم و...

-چرت نگو!

:خب چي بگم که نري؟!

-هیچی.

در حیاط رو باز کردم و پامو گذاشتم تو کوچه، بنیامین گفت: پس وایسا برم سوییچو بیارم برسونمت. اصلاً بیا بریم پیش سرهنگ اون خیلی راحت کارمونو راه می ندازه!

برگشتم سمتش، لبخندی زدم و گفتم: الان من گوشام درازه یا مخملي؟! یا شاید کلاً رنگم خاکستریه، هان؟!

-هر سه تاش!

:آره خب! اگه منو این جور می دیدی، فکر نمی کردی با این کلمه ها خر می شم! خدافظ!

-کنعان!

در رو بستم و راه افتادم. مصمم شده بودم به دیدن اون مردک روانی برای اینکه بینم حرفش چیه! برای اینکه بشنوه حرف من چیه! می خواستم یه بار برای همیشه این من باشم که می رم سراغش! می شینم روبروش و حرفهامو بهش می زنم! می خواستم بینم وقتی بفهمه می دونم که انتقام عموی منو از من گرفته چه حالی بهش دست می ده!! می خواستم تو

دست‌هایم حافظه دارند و به دروغ بهش بگم که دیگه از حرف‌هاش اذیت نمی‌دهی  
شم چون می‌دونم دلیل این حرف‌ها و کار‌هاش من نیستم بلکه حس انتقام و  
کینه‌اش نسبت به عبادۀ!

به سر کوچه نرسیده صدای بوق ممتدیه ماشین‌سرمو برگردوند و شفق رو  
پشت رل ماشینش دیدم. ایستادم، ماشینو کنارم نگه‌داشتم و شیشه‌رو  
داد پایین و گفت: بشین من می‌رسونمت.

-نیازی نیست!

:کنعان به قرآن داری دیوونه ام می‌کنی‌ها! بیا بشین می‌گم!

زل زدم بهش و به این فکر کردم که بعضی وقت‌ها رفتار‌هاش چقدر شبیه  
کبریاست! دقیقاً هم همون موقع‌هایی که باهاش تو موضوعی هم عقیده و  
هم دست می‌شه!

تعللمو که دید دولا شد و در سمت من رو باز کرد و گفت: بشین کنعان!

با اکراه نشستم و در رو بستم، توپید: کمر بند!

برگشتم سمتش و گفتم: خیلی داری دستور می‌دی‌ها!

ز دست هابم حافظه دارند گفت: دستور دادن وقتي معني داشت که ازت مي رهايش  
خواستم تو خونه بموني و عين آدم هاي بي فکر راه نيفتي براي دیدن يه آدم  
روان پريش که فقط تو فکر زخم زدن بهته!

-خب اون دستورو هم که دادی، منتها من زیر بارش نرفتم!

:دستور بدم و تو عمل نکني چه فايده اي داره؟! ببند کمر بندتو!

کمر بندو بستم و خيره ي روبرو شدم. راه افتاد و چند تا خيابون پايين تر  
راهنما زد و يه گوشه ايستاد. برگشت سمتم و گفت: يه سوال بپرسم؟

نگاهش مي کردم و منتظر بودم که بپرسه چون اگه مي گفتم نه هم مطمئناً  
مي پرسيد! لبی تر کرد و گفت: واقعاً تصور از اين ملاقات چيه؟

-منظورت چيه؟

:يعني مي خوام بدونم اون چيزي که تو ذهنته چيه! الآن براي من بگو وقتي  
بري و راهت بدن، فکر مي کنی بعدش چي مي شه!

-مي شينم پشت اون ديوار شيشه اي، کوروش هم مي ياد، گوشيها رو بر  
مي داريم و حرف مي زنيم! يه چيزايي هست که من مي گم، مطمئناً اون  
هم يه مشت چرنديات بارم مي کنه و ...



:می ری که یه مشت چرندیات بشنوی؟! تو اگه طاقت چرندیات کوروشو داشتی که از دیروز عصر تا حالا این جور ...

-می رم که حرفامو بهش بزنم، چند تا سوال هم بپرسم که تو چشمام نگاه کنه و جواب بده!

:خیال می کنی حرف زدن با این آدم فایده ای داره کنعان؟! داری در مورد یه آدم که مشکل روحی داره حرف می زنی نه یه آدم عادی که بشه باهاش دو کلام حرف حساب زد! خیال می کنی درست و حسابی جواب سوالاتو می ده؟! اون اگه قرار بود از تو تعلیق گذاشتن تو لذت نبره پای تلفن همه چیو می گفت! این همه مدت همه چیو می گفت! اصلاً تو اون سالها، ببخش اینقدر رک حرف می زنی اما تو اون سالها و موقعی که آزارت می داد لاقلاً اشاره ای به این موضوع می کرد!

صورتتم تو هم شد، نگاه ازم گرفت و گفت: ببخشید نمی خواستم انقدر صریح حرف بزنم ولی ...

-مهم نیست، می شه روشن کنی بریم؟

:کنعان الان داشتم برات شاهنامه می خوندم!؟

:قصدم اين نبود!

-مي دونم. مهم نيست. مي شه حالا راه بيفتي؟!

:نه!

چنان نه ي قاطعي گفت که ناخودآگاه نگاهم نشست رو نیم رخش. برگشت سمتم و به چشمم نگاه کرد، نگاهی از آینه به عقب انداخت و گفت: با کبریا صحبت کن، اگه راضي شد و صلاح دونست من تا هر جا که بخوای مي برمت و مي رسونمت!

سرم و بالا تنه ام به عقب برگشت و از ميون صندلي هاي جلو گردن کشيدم و با چشماي گرد شده به کبريائي عصبي و داغ کرده اي که از ماشينش پياده مي شد و به سمتون مي اومد نگاه کردم!

سرمو چرخوندم و به نیم رخ و سر فرو افتاده ي شفق نگاه کردم! لبی گزید و زیر لب گفت: متأسفم.

در سمتم باز شد، کبريا دولا شد روم و چفت کمر بند رو آزاد کرد و بازومو کشيد و پرخشم گفت: بيا کارت دارم!

دستمو کشیدم که بازومو از دستش آزاد کنم، محکمر بهش چسبید و گفت:  
گفتم بیا کارت دارم!

صدای شفق رو شنیدم که همزمان با پیاده شدن من از ماشین پیاده شد و  
ملتمسانه به کبریا گفت: کبریا قول دادی!

چه قولی؟! قول گرفته بود ازش که عصبانی نشه، که وقتی می فهمه  
برادرش داره می ره دیدن دشمنش، جوش نیاره و بشینه با گفتمان قضیه رو  
حل کنه؟!!

کبریا بازومو کشید سمت ماشینش، شفق دنبالمون راه افتاد و خودشو  
رسوند بهمون و گفت: وایسا کبریا!

بی حرف نشستم تو ماشین که درشو کبریا باز کرده بود و فقط در مقابل  
نگاه بهت زده ی شفق سری به تأسف تکون دادم! یا کبریا رو درست و  
حسابی نشناخته بود یا به عمق کاری که داشت می کرد فکر نکرده بود!  
کبریا در رو چنان کوبید به هم که چشمم بسته شد و به این فکر کردم که  
بعد باز کردنشون با صحنه ی افتادن در روبرو می شم!

چشم باز کردم، شفق مشغول بحث با کبریا بود! برام مهم نبود چي می  
گن! اصلاً مهم نبود که کبریا تا اون حد عصبانی بود که حتی می شد انتظار  
داشت دست رو برادرش بلند کنه! تو اون لحظه هیچي برام مهم نبود! فقط

دست هایم حافظه دارند، داد و بیدادهاشو بکنه، هوارهاشو بکشه و فحشاشو  
بده! خیلی خونسرد بهش نگاه کنم و بگم که این حقمه که بخوام با کوروش  
روبرو بشم و باهاش حرف بزنم! همین!

در ماشین باز شد، کبریا نشست پشت رل و بی اهمیت به کبریا کبریا گفتن  
های شفق استارت زد و دنده عقب گرفت، از پارک در اومد و عصبی ماشینو  
راه انداخت. اونقدر تند می روند و اونقدر شتابزده و عصبی دنده جا می  
نداخت که احتمال هر تصادفی می رفت! ماشین به ماشین! ماشین به عابر!  
ماشین به مانع! رفت و رفت، ورودی یه اتوبانو پشت سر گذاشت و  
وسطهاش زد کنار و چنان ترمز کرد که آگه کف دستمو نکوبیده بودم به  
داشبورد سرم حتمی تو شیشه ی جلو فرو رفته بود!

ماشین که ایستاد، تعادلمو حفظ کردم و سر جام نشستم و سرمو تکیه  
دادم به پشتی صندلی. دستهای کبریا دور فرمون گره شد و اونقدر محکم  
فشارشون داد که سفید شدن! بعد برگشت سمت من و پرسید: چي با  
خودت فکر کردی کنعان؟!

شروع شد! حالا باید می گفت و می گفت! اول آرام، در حد جمله های  
پرحرص و بعد داد و بیداد و هوار! تهش گاهی به مشت کوبیدنی هم ختم  
می شد! حالا یا به در و دیوار یا به طرف مقابل! لبی گزیدم و جواب ندادم. تن  
صداس بالاتر رفت: با توام کنعان! چي با خودت فکر کردی که راه افتادی بری  
دیدن اون حیوون؟! هان؟!

باز دست ها هم حافظه دارند دستش نشست زیر چونه امو با شدت سرمو چرخوند به سمت خودش، زل زد تو چشمام و سري به دو طرف تگون داد يعني چي فکر کردی!

سرمو کمي بردم عقب که از دست فشار دستش روي چونه ام خلاص شم، خودش دستشو عقب کشيد و اين بار با صدای بلند تري پرسيد: با توام! لال شدي؟! مي گم چي کار داري مي کنی؟! راه افتادي که بري ملاقات کی؟! هان؟! ملاقات حيووني که زبون آدميزاد سرش نمي شه؟! خب د آخه احمق اگه قرار بود باهاش مصالحه کنیم! اگه قرار بود بشينيم مرد و مردونه و منطقي باهاش حرف بزيم ديگه واسه چي انداختيمش اون تو؟! هان؟! با توام لعنتي! نمي شنوي چي مي گم؟! کر شدي؟!

با هوارهايي که مي کشيد، اگه تا اون موقع هم کر نبودم، يه خرده ديگه که مي گذشت حتماً کر مي شدم!

یک کم تو سکوت نفس نفس زد و بعد با صدای کنترل شده اي گفت: بگو ديگه! من فقط مي خوام بدونم منطق پشت اين تصميمت چي بوده! بگو شايد من دارم اشتباه مي کنم و بفهمم و از اشتباه در بيام!

توضیح دادن براي کبريا، اون هم تو اين شرايط يه اشتباه محض بود چون اون الان گوشش نمي شنيد، فقط منتظر بود من حرف بزوم، بل بگيره و هوار کشيدن ها و داد و بيدادهاشو جهت بده و بيشر کنه. امتحانش مجاني بود!

لب دست، هاب حافظه دارنم گفتم: می خوام برم به چیزایی بهش بگم! رهایش

صدای پوزخندش پیچید تو ماشین و شروع کرد: چه چیزایی؟! اصلاً چیزی هم هست که اون بخواد بشنوه و بهش اهمیت بده؟! کنعان اون لعنتی اصلاً آدمه که بخوای بری باهاش حرف بزنی؟! نمی خوای بفهمی که گاهی وقتها نمی شه بعضی از مسائلو با حرف زدن حل کرد؟! نمی شه با بعضی ها تو صلح و با تو بمیری من بمیرم جلو رفت؟! دِ آخه من چي بگم بهت الان؟! من بهت می گم اون گوشي وامونده رو خاموش کن که نتونه باهات تماس بگیره، تو راه افتادی بری دیدنش؟! کمپوت و آب میوه و تخمه و تنقلات هم می گرفتی برایش!

نگفتم؟! منتظر بود من به کلمه بگم که رگبارشو از سر شروع کنه! یک کم دیگه ساکت موند و بعد پرتحکم گفت: منو ببین!

سرمو برنگردوندم! دلیلی نمی دیدم به خودش اجازه بده اون جورِی با من حرف بزنه! مگه روزی که خودش می رفت دیدن کوروش از کسی اجازه گرفته بود؟! مگه روزی که می رفت بشینه و ازش بپرسه در مورد مادرمون چه چرتی پرونده و چه اشتباهی مرتکب شده به این موضوع فکر نکرده بود که کوروش حیوونه و اهل حرف زدن نیست! به من که رسید کارم غیرمنطقی ترین کار دنیا بود؟! منی که محق ترین آدم بودم برای روبرو شدن با اون عوضی و پرسیدن سوالهایی که داشت روحم و جسممو نابود می کرد!

صداش دوباره سکوتو شکست: کنعان کوروش اهل حرف زدن نیست!

:می رفتی دیدنش که بپرسی چه بلایی سر مامان آورده هم اینو می  
دونستی؟!

-اهل حرف زدن و توضیح دادن به تو نیست الاغ! اینو بفهم!

:توهین نکن.

-باشه! چشم! ببخشید! ولی آقای محترم بهت گفتم وقتی رفتم دیدن اون  
حرومزاده زل زد به چشمام و گفت که قصدش اذیت کردن و زجر دادن توی  
ساده است! چه با حرف، چه با دروغ، چه با متلک، چه با چاقو، چه با غریزه  
ی حیوونیش! اینو می فهمی؟! می تونی بفهمی؟! می شه ازت خواهش  
کنم بفهمی؟!

سرم به آنی چرخید به سمتش، اونقدر با غیض نگاهش کردم که ساکت  
شد! دستم نشست به دستگیره ی در و گفتم: همون قدر که تو همه چیزو  
می فهمی کافیه!

در رو قفل کرد و پر تحکم گفت: بشین حرفهام تموم نشده!

سعی کردم قفل در رو باز کنم و در همون حال گفتم: به اندازه ای که باید  
بشنوم شنیدم!

قفل در رو باز کردم، دوباره قفلش کرد و با صدای بلندتری گفت: گفتم بشین حرفام هنوز مونده!

برگشتم سمتش، پر اخم زل زدیم بهم، سرم ناخودآگاه به تأسف تکونی خورد، لبی گزید، پرحرص نفسش رو از دماغش بیرون داد و گفت: دیدن کوروش نمی ری و همین جا به من این قولو می دی! مگه نه؟!

-نه!

:کنعان!

-قول زورکی گرفتن کاری نداره! زیر قول زورکی هم زدن عذاب وجدان نداره! می خوای بی خودی بگم آره، باشه! حتماً! بعد که سرتو دور دیدم کارمو بکنم؟!

:می خوام اون چشمای کورتو وا کنی و بفهمی که چرا می گم نباید بری دیدن اون دیوونه!

-من فقط یه دلیل برای اصرارهای تو می بینم! اینکه اون یه چیزایی بهت گفته که تو نمی خوای من بفهمم!



-به من ربطی نداره. این حساسیتی که داری از خودت نشون می دی منو به این نتیجه می رسونه که یا نرفتی دیدنش، یا اگه رفتی چیزایی بهت گفته که نمی خوای من بفهمم!

سر کبریا به تأسف تکونی خورد، عصبی دولا شد و از تو داشبورد پاکت سیگاری در آورد، روشنش کرد و پک محکمی بهش زد و بعد یه مکت بدون اینکه دودش رو بده بیرون گفت: همین الان ماشینو روشن می کنم، می ریم پیش شایق! اون می دونه و تو با این تصمیم احمقانه ای که گرفتی!

نگاهم به دودهایی بود که از دماغ و دهنش می اومد بیرون. سکوتمو که دید برگشت سمتم و گفت: می ریم و من وادارش می کنم اگه شده با هیپنوتیزم این فکرای مسمومو از ذهن تو بیرون کنه! می ریم و من ازش می خوام کوروشو چنان تو ذهن تو تبدیل به یه هیولا کنه که از اسمش هم بترسی چه برسه به اینکه اونقدر شجاع شی که بخوای بری دیدنش! می ریم و من ازش می خوام معجزه کنه و زمانو به عقب برگردونه و تو رو بکنه کنعان چند سال یا حتی چند ماه پیش که از شنیدن اسم کوروش هم تنت می لرزید و حاضر بودی به هر قیمتی که شده باهاش روبرو نشی!

-چرا؟!

نگاه پر خشم گبریا، حافظه دارند میون اون همه دود نشست به چشمام، لب پایبندش و رهاش  
محکم و پرحرص گزید و بعدِ یه مکث گفت: چرا دوست دارم اونقدری از این  
آدم بترسی که ازش دور بمونی؟! چون نزدیک شدنت به این آدم جز اینکه تو  
رو از لحاظ روحی متلاشی کنه هیچ فایده ای نداره! چون مغزِ تو رو خر گاز  
گرفته و نمی فهمی یا خودت اصلاً متوجه نیستی که این آدم چقدر راحت  
می تونه با دو تا کلمه تو رو از هم بپاشونه! چون نمی فهمی که داری با کله  
می ری تو تله ای که برات کار گذاشته! چون ...

-می خوام برم که خودم حرف بزنم! می خوام برم که بفهمه دیگه ازش نمی  
ترسم و تیکه پرونی های هوسبازونه اش نقطه ضعفم نیست!

: آره خب! حق داری! کار خوبیه! اون هم باور می کنه!! می شینه برات  
دست می زنه و می گه به به! آفرین به این تحول! آفرین که از دیشب تا حالا  
که پای تلفن چهار تا لیچار بارت کردم و اون جور قاطی کردی، چنان متحول  
شدی که الان اومدی و می گی دیگه ازم نمی ترسی و چرندیاتم آزارت نمی  
ده! خب کنعان جان! یه پیشنهاد خوب برات دارم! تو خودتو در اختیار من بذار،  
من خونه ی پدریتو بهت بر می گردونم! تو با من راه بیا، منم می شم یار  
غارت! دوست صمیمیت! تو بهم پا بده منم می شم ...

-بسه!

فریادی که کشیدم کبریا رو ساکت کرد! صدای نفسهای عصبی هر دو مون  
می پیچید تو ماشین. دستشو برد جلو و از روی داشبورد پاکت سیگارش رو

دبست هایم حافظه دارنجه رو با قبلیه روشن کرد. نگرین شدم از عرقی که رهائش برداشت و یگی دیگه نشسته بود رو پیشونیش و دستی که مدام روی قفسه ی سینه اش کشیده می شد. خودم در حد انفجار بودم اما سعی کردم با چند تا نفس عمیق آروم بگیرم. الان وقت عصبانی شدن نبود! الان وقت این بود که کبریای تا مرز سخته عصبانی شده رو آروم کنم.

دستمو که می لرزید مشت کردم و آروم گفتم: نکش دیگه.

برگشت و عصبانی زل زد تو چشمام و گفت: الان دلت به رحم اومده واسه من آره؟! اون موقع که تصمیم گرفتی بری دیدن اون کثافت فاسد، هوسباز هرزه ی آشغال ... .. عوضی به این فکر نکردی که ممکنه وقتی برگردی و من برای بار هزارم، برای بار صد هزارم مجبور باشم جنازه ی نیمه جونتو جمع و جور کنم چي به روزم می یاد؟! هان؟! حالا نگران این دو تا نخ سیگار شدي؟! حالا ... آخ!

ترس نشست تو وجودم! رنگش اونقدر پریده بود که تقریباً مطمئن بودم داره از حال می ره! شده بود کبریای اون شب روی پشت بوم! شده بود همون آدم تا مرز سخته رفته! دستم جلو رفت و سیگارو از دستش گرفتم و در رو باز کردم و انداختمش بیرون، برگشتم تا یه چیزی بگم که آرومش کنه، دیدم سرش افتاده روی صندلی و چشماش بسته است.

کامل برگشتم سمتش و با هول دو تا دکمه ی بسته ی بالای پیرهنشو باز کردم. دست بردم و سویچو باز و ماشینو روشن کردم. کولرو تا آخرین درجه

زدم، پیاده سندم و از صندوق بطري آبو برداشتم و در سمتشو باز کردم؛ پاهایش خرده آب پاشدم تو صورتش و با هول تکونش دادم و صداش زدم. فایده اي نداشت. صندلي رو کشیدم عقب، دویدم سمتي که خودم نشسته بودم، پاهاشو به زور کشیدم سمت صندلي و بعد تنه اشو بلند کردم و گذاشتمش رو صندلي کنار راننده و در رو کوبیدم به هم. دویدم پشت رل و نفهمیدم چه جور ي خودمو رسوندم به اولین بیمارستان!

وقتي مي گم نفهمیدم، يعني واقعاً نفهمیدم! يعني خدایي بود که تصادفي نشد! که عابري نرفت زیر چرخهاي ماشین یا ماشین به ماشيني کوبیده نشد!

دستمو گذاشتم رو بوق که نگهبان راهو باز کنه! ماشينو دم پله ها ول کردم و داد زدم يکي بياد کمک! همه چیز اونقدر سريع اتفاق افتاد که وقتي به خودم اومدم کبريا تو اورژانس در حال احيا بود! اگه همون روز، همون روز لعنتي مي موند و رضایت مي داد که معاینه هاي دقيقي روش انجام بدن، اگه مي داشت بفهمن چشمه و چرا اين طوري شده حالا شاید با اين عصبانیت به اين روز نمي افتاد!

از خودم! از شفق! از کبريا! از کوروش! از عالم و آدم! از اين روزگار! از دنيا شاکی بودم! خدای من! وسط سالن ایستاده بودم دستم به پیشونيم بود و اصلاً نمي دونستم باید چي کار کنم! نگاهم افتاد به مردی که داشت با موبایل حرف مي زد! با دستهايي که عين آدم هاي لقوه دار مي لرزید شماره ي بنیامین رو گرفتم. به محض اینکه الو گفت گفتم: بنیامین بین، کبريا رو آوردم بیمارستان!

یه چي پربهت داد کشید و پرسید: چرا؟! تصادف کردین؟!!

-بیا! ببین، مدارک پزشکی تو کشوی میزشه! ببین، الو...!

:کدوم بیمارستانین؟!!

اسم بیمارستانو گفتم و قطع کردم! دستم مرتب و محکم و عصبی پیشونیمو لمس می کرد یا میون موهام مشت می شد!

یه پرستار از اتاقی که کبریا رو برده بودن توش اومد بیرون. دنبالش راه افتادم و پرسیدم: حالش چگونه؟!!

-سابقه ی حمله داشته تا حالا؟!!

:آره.

-چند بار؟!!

:دو بار! یعنی نه! نمی دونم! شاید بیشتر از دو بار! دو بارشو می دونم!

:اون دفعه تشخیص دادن که به خاطر استرس بوده.

ایستاد، برگشت سمتم و نگاهی به پیرهن مشکی تنم انداخت و پرسید:  
عزادارین؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم، راه افتاد و گفت: متأسفم. احتمالاً به خاطر استرس بوده. حالا باید اجازه بدی دکتر نارویی که داره معاینه اش می کنه نظر بده.

-هنوز بی هوشه؟!

بله ای گفت و من سر جام موندم و اون به رفتنش ادامه داد! ای خدا! خدایا بگم غلط کردم، بگم اشتباه کردم در حالی که همین الان هم مطمئنم اشتباه نکردم تو رضایت می دی که بی خیال کبریا بشی؟! خدایا کبریا طوریش بشه، چشم رو همه چی می بندم و برای دومین بار و این بار واسه همیشه و خیلی محکم دست از این دنیایی که برام ساختی می شورم! دارم بهت می گم! می شنوی؟! خدا بشنو! این یه بار صدای منو بشنو! این یه بار منو شرمنده ی لطف کن! این یه بار منت بذار سرم و بذار اونو بشه که من می خوام! باشه؟! خب؟! فقط همین یه بار!

یه دست. هابم حافظه دارند بیرون! دکتر نارونی؟ ناروئی؟ هر چي! نمی دونم شاید  
هم اصلاً دکتر نبود. دویدم سمتش، نگاهم کرد و گفت: همراه این مریضی؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم، راه افتاد سمتی که اون پرستاره داشت  
می رفت و گفت: وضعیتش هنوز ثابت نشده.

-مشکلش چیه؟!

ایستاد، یه نگاه عجیب و غریب بهم انداخت و گفت: به خاطر حمله ی قلبی  
به این روز افتاده، نواری که ازش گرفتیم آریتمی قلبو نشون می ده!

-چرا؟! یعنی چی اصلاً؟!

می دونستم آریتمی یعنی چی! چند باری موقع حمله های بابا شنیده بودم  
و خوب می دونستم یعنی چی اما تو اون لحظه مغزم هنگ کرده بود! نمی  
فهمیدم چی می گن! نمی فهمیدم چی می پرسن! من فقط می خواستم  
یکی بیاد و بگه که خطر برطرف شده، که دیگه باید هوای این بیمار رو داشته  
باشیم و مراعاتشو بکنیم! که دیگه حرصش ندیم و من بگم چشم! باشه! از  
این به بعد حتماً ای خدا!

دکتر لب و ابراهیم حافظه دارند چیزایی گفت. سعی کردم تمرکز کنم و بفهمم یا اصلاً  
باشنوم! نتونستم! دستش نشست به بازمو تکونم داد و گفت: می شنوی  
چی می گم؟!

راه گوشم انگار با تکونی که بهم داد باز شد. دستش نشست رو قفسه ی  
سینه ام و گفت: خوبی تو؟!

خودم به مرز سخته رسیده بودم! داشتم پس می افتادم! موقعی که بابا رو  
می رسوندن بیمارستان، موقعی که داشتن بستریش می کردن! موقعی که  
داشت تموم می کرد! من نبودم! اون لحظه های پر استرس رو تجربه نکردم  
اما حالا دقیقاً تو همون نقطه ایستاده بودم و می تونستم بفهمم کبریا چی  
کشیده!

دکتر لب و ابراهیم گفت: شما حالت خوش نیست! فکر کنم باید بستریت  
کنیم! همراه دیگه ای نداره این بیمار؟!

یکی گفت: کنعان!

سرم چرخید به سمت صدا و اول بنیامین و پشت سرش شفق و ابراهیم و  
کهربا و عمو بهروزو دیدم. بنیامین بود که صدام می کرد. کهربا بود که به  
محض رسیدن بهم پرسید: چی شده؟! کبریا کو؟!



تکون خوردم و رفتم سمت اولين صندلي و تقريباً روش وا رفتم. دکتر يه چیزايي رو براي بقيه توضيح داد و اشاره اي هم به من کرد و گفت: اين آقا هم حالش خوش نيست من باشم ترجيح مي دم اينم بستري بشه!

سري به دو طرف تکون دادم، نگاهم نشست تو صورت خيس و پراشک شفق! نگاهشو ازم دزدید و يه خرده دورتر روي يه صندلي نشست.

سرمو گرفته بودم بين دستهام که از آرنج روي زانو هام بود و منتظر بودم يکي بياد و بگه وضعيت کبريا ثابت شده! بنيامين کنارم نشست، دستشو گذاشت روي پشتم و گفت: کنعان جان؟!

تغيري تو موقعيتم ايجاد نکردم. دلداري نمي خواستم! فقط مي خواستم بگن حال کبريا خوبه!

ابراهيم گفت: مي رم ماشينو از سر راه بردارم. سويچ رو ماشينه؟!

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. نمي دونستم. آره ديگه! ماشينو همون جوري ول کرده بودم.

نگاه ماتمو که دید گفت: حتماً رو ماشينه. الان مي يام.

ابراهیم که دور شد کهربا پرسید: چي شده کنعان؟! کسي بهتون زنگ زده؟!!

سرمو بلند کردم و زل زدم بهش. منظورش از کسي کوروش بود!

-دعواتون شده؟!!

منظورش از دعواتون شده دعوا با کوروش بود!

:شماره ي طنازو نداری؟!!

شماره ي طناز؟! اي واي من! بايد به اونم خبر مي داديم! واي خدا! دستي به پيشونيم کشيدم و مشتش کردم. بنيامين دوباره آروم پشتمو لمس کرد و گفت: آروم باش کنعان! طوري نشده.

طوري نشده بود؟! برادر من، به خاطر من، به خاطر اون کوروش کثافت تا مرز سخته رفته بود! شايد اصلاً سخته کرده بود! بعد اين نشسته بود و مي گفت طوري نشده؟! گفته بودم کبريا اگه بفهمه قيامت مي شه! الآن قيامت بود! الآني که کبريا تو اون اتاق لعنتي افتاده بود و من اينجا داشتم جون مي دادم آخر دنيا بود! قيامت بود!

دست‌ها بم حافظه دارند؛ یه لیوان یه بار مصرف رو به سمتم گرفت و گفت: بخورش رهاش کنعان، بعد بیا این پرستاره فشارتو بگیره. رنگت خیلی پریده!

از جام بلند شدم. آب از گلوم پایین می رفت تو اون موقعیت؟! خدایا! دستم مرتب عصبی دور لبم حلقه می شد، روی پیشونیم کشیده می شد، مشت می شد، بین موهام چنگ می شد! اونقدر رفتم و اومدم تا دوباره در اتاق باز شد و این بار یه دکتر دیگه اومد بیرون و گفت: همراه این بیمار کیه؟

دویدم سمت اتاق، نگاهی بهم انداخت و گفت: وضعیتش ثابت شده، به هوش اومده اما منتقلش می کنیم مراقبت های ویژه، باید چند روزی تحت نظر باشه تا بفهمیم علت اصلی این حمله چیه.

سری به علامت فهمیدن تکون دادم و منتظر موندم بیارنش! منتظر موندم بیارنش در صورتی که دلم داشت پاره می شد از تصور دیدن برادر بزرگم میون اون همه لوله و سیم و افتاده روی اون تخت! آوردنش، هوش بود و چشماش باز اما بی حال. دولا شدم و دستم نشست روی دستش و همراه تختی که خیلی تند می رفت راه افتادم. بقیه رو نمی دونم اما خودم داشتم پس می افتادم! یه لبخند کمرنگ زد و با ضعف شدید و بی حال گفت: به طناز بگو، نگي و بعد بفهمه ناراحت می شه.

تو اون شرایط هم نگران حال بقیه بود! تختو هل دادن توی آسانسور و دست کبریا از دستم جدا شد و بعد بسته شدن در آسانسور یکی دستمو گرفت که بدتر از من خودش یخ یخ بود. نگاهم چرخید و شفق رو دیدم که با

دست‌هایم حافظه‌هایم نگاهم می‌کنه! دستم ناخودآگاه حلقه شد دور شونه‌هایم  
نه به خاطر دلداری دادن، فقط به خاطر اینکه تو اون لحظه به یه دلگرمی، به  
یه تکیه گاه نیاز داشتم!

من مونده بودم و بنیامین. بنیامین کهربا و ابراهیم و شفق رو به زور فرستاده  
بود خونه. هنوز هم مهمون می‌اومد واسه سرسلامتی و تسلیت و درست  
نبود هیچ کدوم از بچه‌های عبدالله خونه نباشن! اونقدر پرت بودم که کسرا  
رو فراموشم شده بود. نشسته بودم روی یه صندلی تو راهرویی که به  
مراقبت‌های ویژه و CCU منتهی می‌شد. سرمو تکیه داده بودم به دیوار و  
چشم‌امو بسته بودم. کبریا رو که آورده بودن این بالا، دستم که برای چند  
ثانیه ی کوتاه دور شونه ی شفق حلقه شد، به خودم اومده بودم و یادم  
افتاده بود که پدر و مادرش درست یه جایی پشت سرمون ایستادن! دستمو  
پس کشیده و راه پله‌ها رو در پیش گرفته بودم برای اینکه پیام اینجا و  
بشینم و چشم بدوزم به اینکه کی این در باز می‌شه و کبریا رو به بخش  
منتقل می‌کنن.

بنیامین نشست کنارم و بعد یه مکث شروع کرد به حرف زدن. چشم‌ها  
نکردم. دستمو گرفت و آروم گفت: اینجا باشی فایده‌ای نداره کنعان. کاری از  
دستت بر نمی‌یاد. بهترین کاری که کردی همین سریع رسوندنش به  
بیمارستان بوده. می‌یای بریم خونه؟!

خودش می‌دونست جوابم چیه که اون جور ناامید حرف می‌زد و یه تیری تو  
تاریکی می‌پروند. دستمو از دستش در آوردم و کمرمو محکم فشار دادم.

نشستن، ایستادن، راه رفتن و دولا راست شدن واسه ام شده بود جهنم اما

این دست‌هایم حافظه دارند بودم به جون و دل بخرم ولی کبریا از این بیمارستان‌هایش  
لعنتی بیاد بیرون. حالا دیگه خیال همه راحت شده بود که خطر رفع شده  
ولی کبریا رو اینقدر ضعیف دیدن مثل لق شدن کره ی زمین بود! یه ناامنی  
مطلق! صدای پاهایی که تند می اومدن چشمامو وا کرد. طناز، مادرش و  
البته آقای رحیمی. تکونی به خودم دادم و سعی کردم تو صاف ترین حالت  
ممکن بایستم. من بهشون زنگ نزده بودم و بنیامین این کارو کرده بود. طناز  
درست جلوی من ایستاد، زل زد به چشمام و با صورتی که خیس بود  
پرسید: چی شده؟

فقط نگاه بود. نه حرفی داشتم بزنم نه آگه هم حرفی بود با اون قیافه ی  
بهم ریخته ای که جلوم ایستاده بود دلی بود که بخوام لب وا کنم. بنیامین بود  
که سلام کرد و گفت: چیزی نیست. خدا رو شکر به خیر گذشت.

طناز نگاه از صورت من گرفت و از بنیامین عاجزانه پرسید: آگه خطر رفع شده  
چرا آوردنش سی سی یو؟!

بنیامین با پدر و مادر طناز هم سلام و احوال پرسید کرد و خیلی خونسرد  
گفت: واسه اینکه خیالشون راحت بشه. یه دلیل دیگه اش هم اینه که کبریا  
رو می شناسین که! دو دقیقه نخوابیده روی تخت بند می کنه منو ببرین  
خونه! بردنش اون تو که چشمش به ماها نیافته و هی و هر دقیقه نگه منو  
مرخص کنین!

دست هایم حافظه دارندش بودم! آدم اینقدر پر روحیه باشه هم خیلی خوبه هایش  
دست رحیمی جلوم دراز شد، سلام کرد، حالمو پرسید و گفت: چي شد  
اصلاً؟

نگاهم نشست به صورت طناز. چي مي گفتم؟! مي گفتم با برادرش سر  
دیدن و ندیدن دشمن خونیشون بحث کرده و به این حال افتاده؟! مي گفتم  
تا حد سخته حرص خورده و حالا به این روز افتاده فقط و فقط براي اینکه به  
خیالش برادرش رو از انجام کاري که بهش محقه منع کنه؟!!

سکوت طولانی شد انگار که مادر طناز اومد جلو و با لحن گرم و دلسوزانه  
اي گفت: خدا رو شکر که به خیر گذشت. این چند روز روش فشار زیاد بوده.  
طفلک اذیت شده. شما خودت خوبی پسر؟!!

یه ممنون زیرلبي و آروم پروندم و تکیه امو دادم به دیوار پشت سرم. بنیامین  
بود که دست انداخت زیر بازوم و گفت: حالا تا طناز خانوم و خونواده اشون  
اینجا تشریف دارن بیا من و تو بریم نمازمونو بخونیم و بیایم. هان؟

نگاهی به ساعت انداختم، اذون شده بود. راست مي گفتم اما بنیامین که  
نماز خون نبود! بازومو آروم از دستش در آوردم ولي همراهش شدم، تو  
آخرین لحظه چشمم خورد به شفق ایستاده یه گوشه از سالن. مگه همراه  
بابا و مامانش نرفته بود؟! روبروش ایستادم، بنیامین چند قدم رفت و برگشت  
سمتمون و گفت: من پایین منتظرم.

دستم هاید حافظه دارند به علامت باشه تکون دادم، لبمو تر کردم و از شفی رهايش پرسیدم: چرا نرفتي خونه؟

سرشو بلند کرد و با اشک خیره ي صورتم شد. نگران شدم! نه به خاطر اشکي که تو چشماش بود و من در هر شرايطي حتي وقتي اونقدر ازش شاکی بودم طاقت دیدنش رو نداشتم، نگران شدم از اینکه اون همه آشفتگی واسه طنز جور دیگه اي تعبیر شه! دستم جلو رفت و دستشو گرفتم و همون جوري که دنبال خودم راهش مي انداختم گفتم: این جوري که وایسادي و اشک مي ريزي يه وقت طنز خیال مي کنه عاشق پسر پدربزرگ هستي!

ایستاد، دستشو پس کشید و مات صورتم شد. ایستادم و زل زدم به صورتش و لب پایینش که پر بغض مي لرزید. براي لحظه اي پلکهامو روی هم گذاشتم و بعد بازشون کردم و گفتم: بریم پایین حرف مي زنیم. خب؟

دنبالم راه افتاد، تو آسانسور بود که بغضش شکست و شروع کرد بلند بلند گریه کردن. دستم ناخودآگاه جلو رفت، سرشو چسبوندم به سینه ام و گفتم: بسه دیگه.

میون هق هقش یه چیزایی گفت که به زور چند تا کلمه ي تقصیر و من و خودش و کاشکی رو شنیدم. آسانسور ایستاد. از خودم دورش کردم و گفتم: بین شفق! منو بین!

دست های حافظه دار نزل زد به چشمام. یه خرده مکث کردم و گفتم: کبریا کاش  
سرتو بلند کرد و زل زد به چشمام. یه خرده مکث کردم و گفتم: کبریا کاش  
وضع و حالش مشخصه! بی هوش شده، برادرش آوردتش بیمارستان، یه  
عالم دکتر و پرستار و دم و دستگاه دور و برشه و حواس همه بهش هست!  
منو که الان اینجا روبروت ایستاده می بینی خیلی خیلی داغونم! کبریا  
حرفهایی زده که نباید، رفتاری کرده که نباید، بلایی سرش اومده که نباید!  
لااقل تو یکی این جور جوی من نیست و گریه نکن! خب؟! حال منو از  
اینی که هستم بدتر نکن! باشه؟!

-خودش گفت....

:چی؟!

-خودش به روح... به روح بابا عبدالله... قسم داد، به زور... که اگه .... که  
اگه خواستی بری... بری دیدن کوروش... بهش خبر بدم!

:خیلی خب. الان مهم این نیست. هست؟!

-من باعث شدم!

:باعث چی؟!

-همینایی که می گی!



:کدوما؟!

زل زد به صورتم. یه خرده تو چشمای خیسش نگاه کردم و بعد، دست دراز کردم و در آسانسور باز کردم و گفتم: بریم تا دوباره نرفته بالا.

پا گذاشتیم تو آسانسور، دستمو گرفت و کشید و مانع رفتنم شد. ایستادم و زل زدم بهش. لبشو محکم گزید و بعد پربغض گفت: خوب می شه؟ مگه نه؟

آره خب! باید خوب می شد! ایمان داشتم که خوب می شه! باید ایمان می داشتم که خوب می شه!

سرم به علامت مثبت تکون خورد. دستمو محکم تر گرفت و گفت: تو هم خوب می شی مگه نه؟!

-من؟! طوریم نیست که!

ناباور زل زد بهم، دستمو از دستش در آوردم و راه افتادم سمت نمازخونه و در همون حال گفتم: من خوبم! یه عمره که خوبم! نگران من نباش!

\*\*\*

دست هایم حافظه دارند مژگرداشتم، بنیامین نشسته کنارم آرام گفت: قبول باشه پیش

سرم چرخید به سمتش، کمرمو محکم فشار دادم و یه ممنون زیرلبي گفتم. یه خرده خودشو به سمتم کشید و آرام گفت: به طنز چیزی در مورد بحثی که کردین یا علت این حمله نگو خب؟!

وقتی دید خیره نگاهش می کنم چهره اش رو جدی تر کرد و گفت: ببین. می دونم به حد مرگ دوست داری صادق باشی ولی الان گفتن همچین چیزی نه تنها شرایط رو بهتر نمی کنه بلکه طنز تازه وارد به خانواده اتون رو هم بدبین می کنه. ضمن اینکه شاید اصلاً کبریا نخواد اون چیزی راجع به این مسائل بدونه. درسته که زنشه ولی دلیل نداره هر اتفاقی بین شما برادرها می افته رو بدونه. این مسائل مسائل خصوصیه بین خودتون. هان؟! بد می گم؟!

با کمک زمین از جام بلند شدم، نگران کنارم ایستاد و گفت: وضعت خیلی بده ها! بیا تا تو بیمارستانیم یه دکتر کمر تو رو هم ببینه. موافقی؟!

-یه خواهش ازت بکنم؟!

:جونم؟

-شفقو ببر خونه.

:می شه من یه خواهش ازت بکنم؟!

نگاهش کردم و منتظر موندم بگه تو هم بیا بریم خونه! لب وا کرد و گفت:  
می شه این خواهشو ازم نکنی؟!

راه افتادم سمت در نمازخونه، دنبالم اومد و گفت: من حریفش نمی شم.

-من راضیش می کنم، تو ببرش. دلم نمی خواد حضورش و این آشفتگیش  
واسه طنز حساسیت ایجاد کنه!

:آره خب! اون جور ی که این داره آبغوره می گیره، هر کی باشه فکر می کنه  
عاشق و دلخسته ی کبریاست! البته یه جور دیگه هم می تونیم قضیه رو  
جمع و جور کنیم! مثلاً قصه ی عشق و عاشقی شما رو به گوش طنز...

برگشتم و تیز نگاهش کردم. ساکت شد و بعد یه مکث در حال پوشیدن  
کفشاش گفت: جذبه ات فقط مال منه ها! با بقیه خیلی عادی و ملایم و ملو  
و آروم رفتار می کنی!

هیچی نگفتم. درسته که از بابت تثبیت حال کبریا خیالم تا حدی راحت شده  
بود اما اون چند ساعت جهنمی و سخت، از لحظه ی بحثمون توی ماشین،  
از لحظه ی شنیدن حرفهای کبریا، مخصوصاً قسمت های پیشنهاد کوروش

که دست هایم حافظه دارند می گفت اما تو پشتش اونقدر واقعیت تلخ بود که همیشه  
تحقیر کنه، از لحظه ی بی هوشیش و از لحظه ی رسوندنش به بیمارستان  
اونقدر بهم فشار وارد شده بود که اعصابم همچنان متشنج باشه.

تو راهرو، شفق رو ایستاده جلوی در نمازخونه دیدیم. رفتیم سمتش و  
بنیامین گفت: بریم شفق؟

نگاه شفق از صورت من نشست رو صورت بنیامین. بنیامین توضیح داد: تو رو  
می رسونم خونه و بر می گردم.

راه افتاد سمت پله ها و گفت: من جایی نمی رم.

دنبالش حرکت کردم و گفتم: بنیامین می بردت خونه!

-گفتم که من جایی نمی رم.

:منم گفتم که می ری خونه!

-نمی رم!

دستم هايم حافظه داره بازوش مانع رفتنش شدم، به سمتم برگشت و تو پرهائيش  
فاصله ي کوتاه ازم ايستاد. زل زدم به چشماش، نگاهش خيره ي چشمام  
شد و محکم گفتم: مي ري خونه شفق! من دلم يه دردسر تازه نمي خواد!

-چه دردسري؟!

:بالا بهت گفتم!

-مگه طناز به شوهرش شک داره که بخواد همچين فکري کنه!

:منم اين اشکها رو بينم همچين شکي مي کنم!

-من به خاطر اشتباهي که ...

:طناز بي خبره و قرار هم نيست بفهمه! بين منو شفق! اينجا که باشي من

اذيت مي شم! دلم مي خواد بري خونه!

-چي کار به تو دارم؟!

:همين که مي بينم هر چي بهت مي گم به هيچ وجه گوش نمي دي واسه

ام عذابه!

لب وا کرد چیزی بگه، ساکت شد و بعد یه مکث راه افتاد سمت در ورودی بیمارستان. بنیامین دستشو گذاشت رو پشتم و گفت: نه بابا! جذبه ات واسه بقیه هم کارسازه! می یام زود. کاری پیش اومد تماس بگیر. فعلاً!

\*\*\*

سرمو گرفته بودم بین دستام، دستی نشست رو شونه ام. عمو بهروز کنارم نشست و گفت: چطوری؟

یادم رفته بود اصلاً که اونم تو بیمارستانه. لبی گزیدم و یه خوبم زیرلبی زمزمه کردم و نگاهمو دوختم به طنازی که از پشت پنجره ی راهرو زل زده بود به بیرون.

عمو دستش رو روی پشتم بالا و پایین کرد و گفت: بهتر نبود بری خونه یه خرده استراحت کنی؟

استراحت؟! مگه چند ساعت بود که نشسته بودم پشت اون در به امید اینکه کبریا رو زودتر به بخش منتقل کنن؟! مگه اصلاً خسته بودم؟!

جواب که ندادم از جاش بلند شد و روبروم ایستاد برای اینکه نگاهم و توجهمو به خودش جلب کنه و بعد یه مکث گفت: با دکترها صحبت می کردم،

دست‌هایم حافظه دارند که خالص خوبه. فقط یه حمله ی عصبی بوده. من فکر می‌کنم کبریا هم باید یه دوره پیش دکتر شایق بگذرونه و ...

من فکر دیگه ای می کردم! من فکر می کردم اگه کوروش و سایه ی شوم لعنتیش از سر زندگی ما برداشته می شد نه من نیاز به کمک ها و مشاوره های دکتر شایق داشتم نه کبریا! جمله های کبریا عین پتک تو سرم فرود می اومد.

" می ریم پیش شایق! می ریم و من وادارش می کنم اگه شده با هیپنوتیزم این فکرای مسمومو از ذهن تو بیرون کنه! می ریم و من ازش می خوام کوروشو چنان تو ذهن تو تبدیل به یه هیولا کنه که از اسمش هم بترسی چه برسه به اینکه اونقدر شجاع شی که بخوای بری دیدنش! می ریم و من ازش می خوام معجزه کنه و زمانو به عقب برگردونه و تو رو بکنه کنعان چند سال یا حتی چند ماه پیش که از شنیدن اسم کوروش هم تنت می لرزید و حاضر بودی به هر قیمتی که شده باهاش روبرو نشی!"

دستی به صورتم کشیدم و زبری ریشی رو که نشون از عزادار بودم می داد لمس کردم. عمو کنارم نشست و گفت: کبریا رو باید یه مدت از این محیط و این همه فشار دور نگه داریم. از این بیمارستان بیرون که بیاد، اگه قرار باشه باز زیر اون همه فشار له بشه این درمونها فایده ای نداره.

آره فایده ای نداشت تا وقتی این رابطه ی خونی، این نسبت خونوادگی وجود داشت! تا ابدی که من برادرش بودم و اون همیشه و هر لحظه نگران

دست هایم حافظه دارند و برم بود و به حد مرگ به خاطر من حرص می خوردند  
تلاش برای شاد زندگی کردنش فایده ای نداشت! برای تو آرومش بودنش  
نمی شد کاری کرد!

طناز بود که بهمون نزدیک شد و پرسید: نگفتن کی منتقلش می کنن به  
بخش؟

سرمو بلند کردم و زل زدم به صورتش. اول جوونی، تو یه ازدواج عاشقونه ی  
به اجبار موقت چنان مصیبت سرش باریده بود که اگه پشیمون می شد از  
این رابطه هم جای هیچ تعجبی نداشت. کبریا رو دوست داشت که پای کم  
و زیادش مونده بود. اگه دوست داشتن نبود، همین اول کاری با این همه  
مشکل می تونست بیره و بریدنش هم کلی منطق داشت!

-نه نگفتن. اما حالش خوبه انگار. می خوای بپرسم و اگه شد بری ببینش؟

:می ذارن؟!

-اگه بیدار باشه، شاید بشه کاری کرد.

اومدم از جام بلند شم، عمو دستش رو گذاشت روی پام و گفت: بشین من  
می رم.



رفت! راحت شدیم حافظه دارم از این نزدیک نبودنش چون حضورش منو معذب می کرد پیش سرمو تکیه دادم به دیوار و زل زدم به در شیشه ای مراقبت های ویژه و رفتم تو فکر.

"تو خودتو در اختیار من بذار، من خونه ی پدریتو بهت بر می گردونم! تو با من راه بیا، منم می شم یار غارت! دوست صمیمیت! تو بهم پا بده منم می شم ..."

وقتی برادر من با هر بار شنیدن اسم کوروش این تفکرات به ذهنش می رسید، وقتی به این موضوع فکر می کرد و خیلی راحت پیش بینی می کرد که تو هر برخورد اون کثافت با من، هر تماسش، هر کنش و واکنش بینمون این جمله ها، این پیشنهادها، این حرفها زده می شه، بقیه ای که ناخواسته به دایره ی دونستن موضوع اضافه شده بودن هم لابد همین فکرها رو می کردن، شاید هم بدتر از این! شاید هم بیشتر و سیاه تر از این فکر می کردن. شاید اصلاً بی وجود کوروش، با هر بار دیدن من، با هر بار به خاطر آوردن من یاد این موضوع می افتادن!

حرفهای کبریا امروز توی اون ماشین، گرچه که از سر درموندگی، برای چنگ زدن به آخرین ریسمون مونده بود اما برای من گرون تموم شده بود! می دونستم این جمله ها تا خیلی بعدتر بولد شده توی ذهنم باقی می مونه! از کبریا دلخور نبودم اما از شنیدن اون حرفها ناراحت بودم! عصبی بودم! دلگیر بودم!

کدست های حافظه دارند، گاهی وقتها دستتو می داشتی روش و منتظر  
می موندی بره عقب، یه جاهایی رو پاک می کردی جوری که انگار اصلاً  
اتفاق نیافتاده و اصلاً توی ذهنت حک نشده!

کسرا اومد، دوون دوون و نگرون و نفس نفس زنون. با کمک دیوار و پشتی  
صندلی از جام بلند شدم. جلوی من و بنیامین ایستاد و پرسید: چی شده؟!  
-هیچی.

بنیامین بود که جایی من جواب داد. نگاه کسرا اما روی صورت من بود. طنز  
نشسته کنار مادرش هم از جاش بلند شد و اومد کنارمون. کسرا زل زد به  
چشمام و پرسید: کجاست؟

بنیامین بود که غر زد: کی به تو خبر داد؟!

صدای کسرا عصبی تر شد: کنعان با توام! کجاست؟! چی شده؟!

لب وا کردم: اون جاست ولی خوبه حالش.

با سر اشاره ای به بخش مراقبت های ویژه کردم. یه یا خدا گفت و پرسید:  
چی شد یهو؟

نگاهم کرد. گنگ و متوجه نشده. نشستم سر جام و گفتم: حالش خوبه کسرا. این بارو خدا انگار ما رو دیده!

-چش شده اصلاً؟! یعنی می خوام بگم عین بابا سخته کرده؟!

کسرا!:

به کسرا که می توپیدم نگاهم نشست رو صورت طناز. نگاهشو با تأخیر از چشمام گرفت و دست گذاشت رو شونه ی کسرا و گفت: نه. یه حمله ی عصبی بود، به خاطر استرس و ناراحتی. خودت که دیدی چقدر این چند روز سیگار می کشید و هی ناراحتیشو می ریخت تو خودش. الان حالش خوبه. من تازه رفتم و دیدمش. بیداره و اتفاقاً سراغ تو و کنعانو می گرفت. تا فردا هم منتقلش می کنن بخش.

-باید عمل کنه؟! یا مثلاً آنژیو و ...

:نه عزیزم. این چیزا لازم نیست.

-اینا رو که نمی گین واسه خاطر اینکه منو گول بزنین و ...

:آدم مرد به این بزرگی رو گول می زنه؟! بعدش هم به نظرت اگه حال کبیرت  
بد بود من تو شرایطی بودم که بخوام به تو دلداری الکی بدم؟!

-نمی شه منم برم ببینمش؟

:فردا منتقلش می کنن بخش، تو هم چند تا کمپوت و آب میوه بگیر و بیا  
دیدنش! بعد بهش می گیم که از دیروز تا حالا دلمون برای شنیدن  
غرغرهاش تنگ شده! خوبه؟!

کسرا آروم شد! با همین چند تا جمله انگار دلش قرار گرفت. حق هم  
داشت! طنز چنان گرم و صمیمی حرف می زد که ذهن من هم آشفته  
ی مسائل دیگه ای نبود مطمئناً آروم می شد.

ساعت نزدیک ۹ شب بود. بلند شدم و رو به بنیامین گفتم: می رم  
نمازخونه.

بازمو گرفت و گفت: می ریم خونه!

دستمو عقب کشیدم و با اخم زل زدم بهش. با سر اشاره ای به طنز و  
کسرا که حالا کنار هم روی نیمکت نشسته بودن کرد و گفت: بچه ها اینجا  
هستن. می ریم یه دوش بگیر، یه چیزی بخور، یه خرده دراز بکش، صبح بر  
می گردیم.

یه الان می یام به طنز و کسرا گفتم و راه افتادم سمت ته سالن. بنیامین هم دنبالم راه افتاد و گفت: کنعان با خودت لج کردی یا با کبریا؟!

برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم؟! زل زد بهم و خیلی جدی گفت: یا با خودت لج کردی که بحثون باعث شده کبریا به این روز بیفته و داری خودتو شکنجه می کنی، یا با کبریا لج کردی که تو کارت دخالت کرده و خودشو به این روز انداخته!

دکمه ی آسانسور رو زدم و گفتم: خوبه! خدا رو شکر تو یکی دور و بر من ادعای روانشناس بودن نداشتی که پیدا کردی!

-نشیدی طنز چي گفت؟ کبریا با تأکید گفته بری خونه.

: از حالا تا ابد، هیچ چیز من ربطی به کبریا نداره!

-یعنی چي؟!

در آسانسور بسته شد، دکمه ی همکف رو زدم و گفتم: تو هم جزء اون آدمهایی هستی که جمله های مشخص رو باید برایشون تفسیر کرد؟!!

-مگه می شه که هیچ چیز تو ربطی به کبریا نداشته باشه؟!

:چرا نشه؟! وقتي قراره هر چيزي که به من مربوطه اون قدري تحت فشار قرارش بده که به این حال و روز بیفته، همون بهتر که اصلاً در جریان اتفاقات مربوط به من قرار نگیره و ...! هر چند که این خودشه که مرتب سعی می کنه از همه چیز با خبر بشه و حرص بخوره و عذاب بکشه! بی خیال. الان حوصله ی بحث ندارم.

-معلومه کاملاً! مخصوصاً بحث منطقی! بریم لااقل یه چیزی بخور و برگردیم.

آسانسور ایستاد، رفتم سمت دستشویی ته سالن که وضو بگیرم. عمو عابد رو دیدم که همراه خانومش دارن با اطلاعات صحبت می کنن. مسیرو تغییر دادم و وقتي بهشون رسیدم سلام کردم. سر هر دوشون برگشت سمتم و عمو نگران پرسید: سلام. رفتیم خونه اتون کهربا خانوم گفت کبریا رو آوردین اینجا! چي شد یهو؟!

چرا همه خیال می کردن یهویی این بلا سر کبریا نازل شده؟! از بس که خوددار بود و نشون می داد که محکمه! از بس که از ما و مشکلاتمون دور بودن و نمی دونستن چه فشاری رومونه!

در حالا باز کردن دکمه های آستینم گفتم: یه حمله ی عصبی بوده.

زن عمو بود که با لحن دلسوزی گفت: حق داره بچه. داغ پدر کمرشو خم کرده.

آستینمو تا زدم و در جواب عمو که پرسید نمی شه دیدش گفتم: نه. احتمالاً تا فردا نمی شه. زحمت کشیدین که اومدین.

یه خواهش می کنم گفت، دستش رو گذاشت رو بازومو از زن عمو دورم کرد و پرسید: پولی چیزی لازم ندارین؟! اگه فیشی هست بده من واریز کنم.

مات موندم به صورتش! معجزه شده بود یا یتیم شدنمون تو دلشون احساس ترحم رو به اوج رسونده بود؟!!

یه تشکر زیرلبي کردم، پول هستی گفتم و ادامه دادم: من باید برم.

سری به علامت مثبت تکون داد، از زن عمو هم تشکر و خداحافظی کردم و بنیامین هم خداحافظی کرد و راه افتادیم سمت ته سالن.

مرگ همیشه همین جور بوده و هست. تو مرگ آدم هاست که یه عده آدم بهم نزدیک می شن، همو یادشون می یاد و سعی می کنن مهربون تر رفتار کنن هر چند که این مهربونی و این به یادآوردن و توجه موقتی و گذرا!

مهر تو دستم بود، دراز کشیده بودم یه گوشه از نمازخونه و حال اینکه بلند شم رو نداشتم. صدای زنگ موبایلم بود که وادارم کرد به تکون خوردن و

دستم هايم حافظه دارند جييم. شماره ي بنيامين بود. قامت كه بسته بودم رهائش  
موبائيلش زنگ خورده و از نمازخونه رفته بود بيرون.

:الو؟

-کنعان يه لحظه مي ياي تو محوطه؟

:چه خبره؟

-بيا يه چيز بخوريم و برگرديم بالا.

:تو برو خونه. نيازي نيست اينجا باشي.

-حالا تو بيا، يه چيزي بخوريم بعد من مي رم.

:باشه الان مي يام.

-آ قربون پسر! زود بياي ها!

:باشه.



دست‌ها را جافه دارم و چشم‌ها را بستم. چه روزی بود امروز! چه هفته‌ای بود! این هفته! به زور به تن کرخت و خسته ام تکونی دادم و از جام بلند شدم. از بالای پله‌ها نگاهی به محوطه انداختم و بنیامین رو نشسته روی نیمکت کنار بنفشه دیدم.

پله‌ها رو رفتم پایین و نزدیکشون که شدم بنفشه از جاش بلند شد، سلام گرمی کرد و پرسید: خوبی؟ کبریا چگونه؟

-خوبه.

نگاهم نشست روی نایلکسی که کنار بنیامین بود. گرسنه ام بود واقعاً، از صبح چیزی نخورده بودم و استرس و حرص و جوش انرژی بیشتری ازم گرفته بود. بنیامین جا باز کرد و گفت: بیا بشین. امید به خدا سالاد اولویه که دوست داری؟!

نشستم و رو به بنفشه تشکر کردم. لبخندی زد و چیزی نگفت و مشغول لقمه درست کردن شد.

یه لقمه داد دستم، زیر نور کم چون محوطه بازش کردم، نگاهی به محتویاتش انداختم و خوردمش.

دستی هایم حافظه دارند گریه سرمونو برگردوند به سمت ساختمون بیمارستان. به هایش صدای جیغ و گریه دارند. خونواده انگار کسی رو از دست داده بودن. نگاهمو ازشون گرفتم و به بنفشه گفتم: از شفق تشکر کن.

با تعجب نگاهم کرد. اشاره ای به نایلکس کردم و گفتم: بابت سالاد اولویه. دست تو هم درد نکنه.

از جام بلند شدم، بنیامین هم بلند شد و گفت: نمی یای بریم خونه؟

-نه هستم.

:بودنت که فایده ای نداره؟

-دل خودم این جور آرومتره. تو دیگه برو.

:نه پس منم هستم.

-برو خواهرتم برسون. این وقت شب درست نیست تنها بره.

بنفشه بود که بلند شد و گفت: تنها نیستم. شفق تو ماشینه.

-تو ماشین.

:ماشین کجاست؟

-یه خرده پایین تر از بیمارستان.

نگاهم نشست رو صورت بنیامین، تو تاریکی هم می شد لبخند کمرنگ روی صورتش رو که تلاش داشت جمع کنه تشخیص داد.

لبی تر کردم و پرسیدم: پس چرا همراهت نیومدی؟!

بنفشه نگاهشو از چشمای من گرفت و گفت: خب، خیال می کنه تو ازش دلخوری!

دست بنیامین نشست رو پشتم و با لحن شوخی گفت: اون جوری که تو توپیدی به اون بنده ی خدا منم اگه بودم ترجیح می دادم دم پرت نیام!

راه افتادم سمت در بیمارستان و گفتم: مشخصه کاملاً! هستین تا برگردم؟!

بله سستی هایم حافظه دارند بیتیامین رو نشنیده گرفتم، رفتم تو خیابون و ماشین شغوش رو به خرده پایین تر از در بیمارستان پیدا کردم.

شفق پشت رل نشسته و سرشو به صندلی تکیه داده و چشماشو بسته بود. آروم زدم به شیشه، از جاش پرید و وقتی دید منم ترسش تبدیل به تعجب شد. بعد یه مکث قفل در رو باز کرد، نشستم تو ماشین، برگشتم سمتش و گفتم: سلام.

بی جواب زل زد به روبروش. لبی تر کردم و گفتم: تنهایی این وقت شب، دو تا دختر اومدین اینجا واسه من شام بیارین؟!

- با کسرا اومدیم.

:آهان. خوبی؟!

-کبریا چگونه؟!

:خوبه.

-ندیدیش هنوز؟

:نه. ترجیح می دم فعلاً جلوش ظاهر نشم!

-چرا؟!-

:مي ترسم منو ببينه عصبي بشه!

-با اين سر و شکل اگه ببيندت حتماً عصبي مي شه!

:چمه مگه؟!-

دست شفق رفت سمت سایه بون، پايينش داد و گفت: خودتو تو آيينه  
نديدي؟!-

بي نگاه کردن به آيينه سایه بونو دادم بالا و گفتم: چرا نشستي اينجا و تو  
نيومدي؟!-

-همين جوري!

:همين جوري هم به چشماي من نگاه نمي کني الان؟!-

سر شفق بالا اومد و براي اولين بار از وقتي نشسته بودم تو ماشين  
نگاهشو دوخت به چشمام!

سري به دو طرف تڪون دادم و گفتم: چي شده؟

-هنوز از دستم عصباني هستي؟

:عصباني بودم مگه؟!

-ناراحت که بودي!

:من اگه جاي تو بودم، به زور قسم نمي خوردم که بعد مجبور شم کاري که دوس ندارم انجام بدم.

-اينکه زنگ زدم به کبريا خواسته ي خودمم بود! چون ...

:بله! اونو که خودمم فهميدم!

-ديدن کوروش تو اين موقعيت هيچ کمکي بهت نمي کنه! مخصوصاً که تو يه تصميم احساسسي خواستي بري بينيش!

:دسته های حافظه دارند به دوره ی روان شناسی رو گذروندین! هم تو، هم کبریا، هم بنیامین، هم عمو بهروز، هم همه. منتها هنوز هم فکر می کنم دیدن کوروش حقمه و کسی حق نداره این حقو ازم بگیره.

-دیدنش و حرف زدن باهاش حفته اما نه درست چهار روز بعد فوت پدرت کنعان! خودت بهتر می دونی فوت ناگهانی یکی از اعضای خانواده چقدر آدمو از لحاظ روحی و احساسی شکننده می کنه!

:دقیقاً به همین دلیل بود که باید کوروشو می دیدم! چون باید رو در رو به چیزایی رو ازش می پرسیدم! چون الان ظرفیتم به قدری تکمیل شده که تحمل فکر و خیال رو ندارم و می خوام به جوری آروم بگیرم!

-خیال می کنی اون صادقانه می نشست و جوابتو می داد؟! مطمئن باش فقط به مشت جواب سر هم می کرد که بیشتر آزارت بده!

دستم نشست به دستگیره ی در و همون جوری که بازش می کردم گفتم: وقتی به عمر به آدمی شکنجه گرت باشه، وقتی به عمر چهره اش، حرفهاش، حرکاتش کابوس روز و شب باشه، خیلی سخت نیست که تو چشمات زل بزنی و بفهمی چیزی که داره می گه واسه آزار و شکنجه اته یا واقعیت!

پیاده شدم، خواستم در رو ببندم، شفق آروم صدام زد. به دستمو گذاشتم روی سقف، دولا شدم و نگاهش کردم، با اشکهایی که دوباره نشست به

تو دست هابه حافظه دارني صورتتم شد و گفت: از دستت بابت حرفي که تو انا هاش بهم زدي دلگیرم اما مي توئم امیدوار باشم تو به خاطر کاري که کردم و از نظرم درست هم بوده دلگیر نباشي؟!

لبخندي ناخودآگاه نشست رو لبم! سرتق بود! خيلي هم سرتق! لبخندمو که دید میون اشکهاي چشمش لبخند زد و پرسید: چرا مي خندي؟!

یه خرده خیره نگاهش کردم، بی حرف در رو بستم و از شیشه ی پایین اومده ی ماشین گفتم: این چند وقته هر بار که دیدمت داشتی گریه می کردی! می توئم امیدوار باشم آخرین باریه که این جوری می بینمت؟!

لبخندش پهن تر شد، نگاه از چشمام گرفت. دستي میون موهام کشیدم و گفتم: بابت غذا ممنون! مرسي که يادت بود من نخود فرنگي دوست ندارم! درو قفل کن تا بنفشه و کسرا بیان و برگردین خونه. فعلاً خدافظ!

آخر شب بود که به زور و با کمک مادر طناز فرستاده بودیمش خونه. من مونده بودم و یه سالن سوت و کور و کبریایی که پشت اون در شیشه ای خوابیده بود. یا شاید خواب نبود و ذهنش طبق معمول نگران این بیرون و ما و جریانات دور و بر ما بود.

هوا که باز شد، صدای یه پا چشمامو باز کرد و با دیدن پرستاری که بهم نزدیک می شد تکیه ی سرمو از دیوار گرفتم. اومد کنار نیمکتی که روش



دست هایم حافظه دگر ند  
نشسته بودم و گفتم: بیمار تون می خواد برادرشو ببینه. شما برادرش ی هایش  
دیگه؟

از جام بلند شدم و پرسیدم: مگه بیداره؟!

-یه نیم ساعتی هست بیدار شده.

:حالش چطوره؟

-خوبه. یه ساعت دیگه دکترش می یاد و می تونی دقیق از خودش بپرسی.

راه افتاد سمت سی سی یو و گفت: بیا که ببیندت. از دیروز عصر تا حالا ما  
رو دق داد بس که هی می خوام داداشمو ببینمو تکرار کرد!

راه افتادم دنبالش در حالی که ترجیح می دادم کبریا منو با اون چهره ی  
داغون و خسته نبینه! پامو که گذاشتم تو اتاق، میون اون همه دم و  
دستگاه، پلکهایش روی هم بود و آروم نفس می کشید. ایستادم کنار تخت و  
زل زدم به صورتش. با ریش جدی تر از همیشه نشون می داد. بدون اینکه  
چشماشو باز کنه آروم گفت: می دونی دوست ندارم وقتی چشمام بسته  
است یکی بهم خیره بشه و باز این کارو می کنی؟!

دستی هایم حافظه دارندم باز کرد و با یه لبخند کمرنگ خیره ی صورتم شد اما لبهاش دیدن قیافه ام لبخند از رو لبهاش پرید. مکثی کرد و خودشو روی تخت یه خرده بالا کشید و گفت: این چه سر و وضعیه؟!

بازم فقط نگاهش کردم. لبی تر کرد و پرسید: نمی خوای حرف بزنی؟

-چی بگم؟

:هیچی همین چی بگم هم خوبه!

-بهتری؟

:برم خونه بهتر می شم!

-فعلاً باید بمونی.

:اینجا؟! تو این اتاق؟! با بوق بوق اعصاب خردکن این دستگاہ؟!

-یکی دو ساعت دیگه منتقلت می کنن بخش.

:باز قابل تحمل تره. فردا ولی می یام خونه! طناز کجاست؟

دست هایم حافظه دارند

-به زور فرستادیمش خونه.

:خودت چرا نرفتی؟!:

بازم فقط نگاهش کردم. یه خرده تماشام کرد و بعد پرسید: کمرت چطوره؟

-خوبه.

:معجزه شده؟:

- الان مهم وضعیت تو نه من!

:اون که البته. منتها وضعیت من رابطه ی مستقیم داره با وضعیت تو!

-پس من خوبم، خوب خوب!

:برو خونه یه خرده بخواب.

دست هليم حافظه داريد و باشه تڪون دادم و گفتم: من اون بيرونم، كاري رهايش سرتي به علامت تايد و باشه تڪون دادم و گفتم: من اون بيرونم، كاري رهايش داشتني به پرستار بگو که بهم بگه. طناز هم احتمالاً تا يه ساعت ديگه مي ياد.

-من مي گم برو خونه بخواب، با سر تايد مي کنی و بعد مي گي من اون بيرونم؟!

:منتقلت که کردن مي رم.

-حالم خوب خوبه. همين قدر هم بي خودي نگه ام داشتن.

:دو بار قبل هم حالت خوب بود!

تو سکوت خيره ي صورتم شد. نگاه ازش گرفتم و زل زدم به خطهاي توي مانيتور. دستش مچ دستمو گرفت و صدام کرد: کنعان؟

سرمو چرخوندم به سمتش، بعد يه مکث آروم گفتم: بابت ديروز و حرفهام تو ماشين ...

دستمو عقب کشيدم و بي تفاوت گفتم: مهم نيست.

-مهمه. مي خوام بدوني ...

:باشه بعد در موردش حرف می زنیم.

-رفتی دیدن کوروش؟! -

چشمام گرد شد و بهت زده نگاهش کردم. واقعاً خیال می کرد از تو سی سی یو بستری بودنش سوء استفاده می کنم و می رم سراغ کوروش؟! -

دستی میون موهاش کشید و گفت: تموم ساعتهایی که منو اینجا زندانی کردین دلهره ی اینو داشتم که به سرت نزنه بری دیدنش! دست خودم نیست! نمی تونم بی خیال این نگرانی بشم.

-طناز بهت نگفت که کل این چند ساعتو پشت این در نشسته بودم؟! -

:پرستاره می گفت یه یه ساعتی دم ظهر و یه یه ساعتی هم سر شب نبود!

-نماز می خوندم!

:آهان.

:آره.

-گوني سيب زميني هم وقتي برادرش تو سي سي يو بستريه نمي ذاره  
بره پي دلمشغولي هاي خودش!

:اوهوم!

-منم به اندازه ي اون گوني سيب زميني يه خرده رگ دارم تو وجودم!

:آره!

زل زدم بهش، يه خرده نگاهم کرد و لبش به لبخند عميقي باز شد. دستمو  
گرفت و گفت: اين جوري نباش. باشه؟

-چه جوري؟

:همين جوري اينقدر سرد!

-سرد نيستم. خسته ام.

دست هایم حافظه دارند

رهایش

نیش خندی زد و دستمو ول کرد. سرشو فرو برد تو بالش، چشماشو بست و گفت: برو خونه.

زل زدم بهش، چشماشو باز کرد، زل زد بهم و گفت: اومدم خونه، یه دعوا و بحث جانانه با هم داریم!

-باشه.

:یه عذرخواهی هم طلب داری!

-باشه!

:یه قولم من طلب دارم!

-باشه!

:باشه و کوفت!

-باشه!

دستا با هم حافظه دارند و دستگاه نزد بلایي سرت نیاوردم! رهائش

ناخودآگاه یه لبخند نشست رو لبم و اومدم بگم باشه، بای اول باشه رو نگفته نیم خیز شد سمتم. حرفمو خوردم و یه خرده از تخت فاصله گرفتم و گفتم: کاری داشتی بگو بهم بگن.

اومد بگه باشه، لبهاشو روی هم فشرد، اخمی به پیشونیش انداخت و اخطارگونه انگشت اشاره اش رو به سمتم تکون داد. دستي آروم به بازوش زدم و از اتاق رفتم بیرون. خوب بود که خوب بود! خدا رو شکر که خوب بود!

یکی آروم تکونم داد. به زور سعی کردم هوشیار شم و بفهمم کیه و چی می گه. عزیز بود انگار که صدام می زد.

چشم باز کردم و سرمو از روی بالش فاصله دادم و زمزمه کردم: جان؟

همون جور که آروم روی پشتم دست می کشید گفت: پاشو مادر.

چرا باید پا می شدم؟! چند ساعت مگه می گذشت از وقتی از بیمارستان اومده بودم و روی تختم بی هوش شده بودم؟!

سرمو فرو کردم توی بالش و خواب آلود پرسیدم: چی شده؟



-دست هایم حاضله دایزده؛ کارت داره. گفت واجبه.

نیم خیز شدم و با هول پرسیدم: چي شده؟!

-هیچی مادر. پاشو گوشو بگیر. به موبایلت زنگ زده بود انگار جواب ندادی،  
خونه رو گرفته.

از جام پریدم و اومدم برم بیرون، عزیز آروم گفت: مادر یه چیزی تنت کن،  
بیرون آدم نشسته.

اونقدر گیج خواب و هول تماس طناز بودم که یادم رفته بود رکابی تنمه!  
پیرهن مشکیمو از روی صندلی چنگ زدم و دکمه هاشو بسته بسته زدم از  
اتاق بیرون و با چند تا قدم بلند خودمو رسوندم به تلفن. الو که گفتم طناز  
گفت: وای ببخشید کنعان جان. می دونم خواب بودی.

-چي شده؟!

:کبریا لچ کرده که مرخصش کنن!

-یعنی چي؟!

:چي بگم؟! نه من، نه بابا، نه عمو بهروزتون حریفش نشدیم! لچ کرده که...

-دارم می یام!

:امیدوارم اومدنت فایده ای داشته باشه!

-الآن می یام.

گوشیو گذاشتم سر جاش، کفري و عصبي، رفتم تو اتاق و شلوارمو عوض کردم. موبایلمو از روی پاتختي برداشتم و بیرون که رفتم کهربا و عزیز نگران اومدن سمتم. دستي به صورت پف کرده و چشماي خواب آلودم کشیدم، سري به علامت تأسف تکون دادم و گفتم: یکی به یکی می گه زبون نفهم، بعد من موندم با خودش باید به چه زبوني حرف زد که بفهمه!

کهربا دنبالم اومد و پرسید: چي شده؟

کفشامو با حرص پوشیدم و گفتم: راه افتاده بیاد خونه!

-کي؟

:کبریا!

سري به تأسف تڪون دادم و وسط حياط بومد كه كسرا صدام زد و گفت: كجا مي ري؟!

نگاهش کردم، دنبالم اومد و گفت: چي شده؟

-مي رم بیمارستان.

:چيزي شده؟ کبريا خوبه؟

در رو باز کردم و پا گذاشتم تو کوچه و گفتم: خوبه!

-پس چرا اين جوري هستي؟! وايسا بينم!

:ديرم شده کسرا. بعد واسه ات توضيح مي دم.

-وايسا منم باهات بيام. بذار برم موبايلمو بگيرم و بيام.

:نيازي نيست. فعلاً!

دستم هایم حافظه دارند؛ به زور یه جا پارک پیدا کردم و ماشینو چپوندم توش؛ پله ها رو چند تا یکی رفتم بالا و رسیدم به اتاقی که دم ظهر قبل خونه رفتم کبریا رو منتقل کرده بودن بهش! از همون لحظه هم شروع کرده بود به غرولند که من طوریم نیس! الکی گنده اش کردین! اینجا نمی خوام بمونم! می خوام برم خونه! خونه استراحت می کنم! این تخت با تخت خودم چه فرقی داره! و هزار و یک غر دیگه!

در رو باز کردم و پا گذاشتم تو اتاق، سر کبریای نشسته روی تخت پیچید به سمتم و منو که دید متعجب پرسید: اینجا چی کار می کنی؟!

حق داشت! تازه دو ساعت از موقع رفتن می گذشت! فقط زل زدم بهش! طناز از پشت پنجره اومد کنار و آرام سلام کرد. خبری از عمو بهروز و پدر طناز که قرار بود باشن و در تلاش برای اینکه کبریا تو اون اتاق بند بشه، نبود!

سلام طناز هم باعث نشد نگاهمو از کبریا بگیرم! انگار فهمید که از طناز پرسید: تو بهش گفتی بیاد؟!

نگاهم نشست رو صورت طناز. سرش رو انداخت پایین و جوابی نداد. رفتم جلو، مبل تختخواب شوی کنار تخت بیمار رو کشیدم و بازش کردم، نشستم روش و پاهامو دراز کردم و به طناز گفتم: من اینجا هستم، شما دیگه برو.

سرمو به عقب تکیه داده و چشمامو بسته بودم که کبریا معترض گفت:  
پاشو کارت دارم کنعان!

یه چشممو باز کردم و زل زدم بهش. اشاره ای به در اتاق کرد و گفت: برو بگو برگه ی ترخیصو بیارن امضاش کنم، این وامونده رو هم از دستم بکنن بریم خونه.

چشممو بستم. دوباره معترض گفتم: با توام! همه اتون با هم دست به یکی کردین منو زندانی کنین؟! آره؟!!

چشمامو باز کردم یه خرده نگاهش کردم و بعد رو به طناز گفتم: می شه من و همسر شما یه چند دقیقه با هم تنها باشیم؟!!

طناز که انگار از قرار گرفتن تو اون شرایط معذب بود، از خدا خواسته سری به علامت موافقت تکون داد، البته ای گفت و از اتاق رفت بیرون. از جام بلند شدم، رو لبه ی تخت نشستم و گفتم: وقتی فهمیدم باز طبق معمول بریم بریم راه انداختی، وقتی مجبور شدم پامو نداشته خونه و خوابم نبرده لباس بپوشم و پیام فقط یه جمله گفتم! تو که به من می گی زبون نفهم، خودت چه زبونی رو خوب می فهمی که من الان سعی کنم با همون توجیهت کنم چرا اینجایی و چرا باید باشی؟!!

-سفسطه نکن خواهشاً! یک کلام بگو زبون نفهم و خودتو خلاص کن! آقا جان من اصلاً خنگ، خل، دیوونه! نمی خوام اینجا بمونم وقتی حالم خوبه و وقتی کلی آدم می یان خونه برای تسلیت و ماها بی خودی درگیر اینجاییم! مراسم بابا باید با آبرو...

:مراسم بابا دیروز بود! یکی دیگه اش فرداست که یه مجلس ختمه از طرف برادرش، یکی دیگه هم چند روز دیگه است که هفته!

-آدم نمی یاد خونه امون؟! همین الان که می اومدی هیچ کی نبود اونجا؟! نمی گن پسرهای بی خیالش کجان؟!

:دادم پارچه بنویسن تا اطلاع ثانوی به علت قلب گرفتگی مراسم دید و بازدید و عرض تسلیت تعطیل می باشد!

-هه هه! بامزه شدی؟!

:بودم!

از تخت اومدم پایین، دوباره روی مبل ولو شدم و گفتم: بخواب، منم یه چرت بزنم!

-می ری می گی یا باز خودم راه بیافتم کنعان؟!

چشمامو باز کردم و کلافه زل زدم بهش! حرف حساب تو کتش نمی رفت! هر جفتمون اونقدری خودمختار بار اومده بودیم که زبون خوش بهمون کارساز نبود! نالیدم: به قرآن خیلی خسته ام کبریا!

طلبکارانه گفت: واسه تا تو راهرو رفتن و درخواست برگه ي ترخیص کردن خسته اي؟!

-واسه سر و کله زدن با تو خسته ام!

:کي گفت سر و کله بزني؟! پاشو برو کاري که مي گم رو انجام بده و بعد مي ريم خونه، بگير تخت بخواب تا فردا که مراسم ختمه!

-واسه اينکه بهت بفهمونم حالت خيلي خوش نيست خسته ام! واسه اينکه بهت بفهمونم بايد بموني تا دکتر تشخيص بده و مرخصت کنه خسته ام! براي اينکه بهت بفهمونم الان عين يه بچه ي دو ساله افتادي رو دنده ي لچ خسته ام! واسه اينکه ...

:هوي! چي واسه خودت مي بافي؟!

-به خدا خيلي خسته ام. بگير بخواب، نه! نخواب! دراز بکش بذار من يه ساعت بخوابم، بعد با هم در مورد اينکه چرا اينجا نگه ات داشتن بحث مي کنيم، دعوا مي کنيم، تو سر هم مي زنيم، همو به فحش مي...

در دست‌هایم حافظه دارندفق و بنفشه با چهره ای خندون اومدن تو و بنفشه هایش  
صدای بشاش و پرانرژی گفت: ساعت ملاقاتو خودمون کشیدیم عقب! خوبی  
شما جناب غرالسلطان؟!

چهره ی کبریا دیدنی بود! لبخند روی لب منم همین طور! لبهای طنزای که  
پشت سر بنفشه و شفق اومده بود تو اتاق و سعی می کرد با فشار  
آوردنشون به هم لبخندشو جمع کنه هم همین!

نه به خاطر ورود بنفشه، نه به خاطر غرالسلطانی که به کبریا لقب داده بود،  
به خاطر خرس بزرگ پشمالوی قهوه ای رنگی که هم قد خود بنفشه بود و  
البته کل هیکلش رو استتار کرده بود!

بنفشه خرس رو چپوند تو دست کبریا! در واقع عروسکه کبریا رو مورد حمله  
قرار داد! اونقدر بزرگ بود که کبریای نشستته هم از پشتش دیده نمی شد!

صدای هن هن و آخیش گفتن کش دار بنفشه پیچید تو اتاق و به من  
لبخندی زد و پرسید: خوبی تو؟! شکل دکترها شدی با این قیافه! از اونایی  
که از یه عمل سنگین برگشتن و تو اتاقشون روی تخت دراز کشیدن و  
خوابشون برده!

از جام بلند شدم، صندلی رو به حالت اول برگردوندم و گفتم: با این چه  
جوری راهتون دادن؟!



:با این خرسه!

-آهان! هیچی! گفتیم، یعنی گفتم یه مریض داریم، دلش واسه همزادش تنگ شده! نگهبانه هم دلش به رحم اومد و اجازه داد کبریا همزادشو ملاقات کنه! البته با عرض پوزش از طنز خانوم.

نگاهم اول نشست رو صورت طنز. چشماش می خندید! شفق رو نگاه کردم و اون هم چشماش پر خنده بود! به دیوار تکیه دادم و دستهامو کردم تو جیبم، بنفشه برگشت سمت کبریای مات مونده بهش و گفت: چی شد؟! فکر نمی کردی اونقدر مهربون، زبون باز و زبر و زرنگ باشم که بتونم این گنده بک رو از اون در رد کنم که بیاد ملاقات و تو از دلتنگی در بیای؟! اتفاقاً وقتی می آوردیمش شفق هم مرتب می گفت زشته، نمی ذارن ببریمش تو و ال و بل! نگفتم شفق؟! بهش گفتم مطمئنم وقتی اون گنده بک رو راه دادن تو و حتی نگه اش داشتن و با غل و زنجیر به تخت بستنش و برای درمونش اقدام کردن، این یکی که بی سر و صداست و مدام نق و غر هم نمی زنه و بد اخلاقی هم نمی کنه رو رو هوا راه می دن!

کبریا نگاهشو دوخت به من و توپید: نیشتمو ببند کنعان! نقشه ی هر چهارتاتونه آره؟!

شرفی هایم حافظه دارند کمپوت و آب میوه او مد جلو، نایلکسو گذاشت روی همیشو گفت: نقشه کدومه پسر خوب؟! از خدات هم باید باشه، دراز کشیدی اینجا، خانوم خوشگلت هم که پیشته، تو سکوت از مصاحبتش لذت می بری و استراحت می کنی!

کبریا کلافه سعی کرد دراز بکشه، خرس قهوه ای پشمالو چنان کل تختو احاطه کرده بود که اصلاً نمی تونست پاهاشو دراز کنه! رفتم جلو و خرسو برداشتم! خداییش خیلی سنگین بود! گذاشتمش روی مبل و پرسیدم: اینو چه جوری تا اینجا آوردیش دختر؟! خیلی سنگینه!

بنفشه لبخندی زد و گفت: بنی جونم مسئولیت حملش رو به عهده گرفت!

بعد همون جوری که می رفت سمت در گفت: نمی دونم بنده ی خدا حالا کجا مونده! می گفت دارم از خجالت آب می شم ها! فکر کنم الان با تی جمعش کردن طفلکی رو!

طناز می خندید، شفق لبخند می زد، کبریا سعی می کرد نخنده یا لااقل لبخندش رو جمع کنه منم بعد مدتها لبم به لبخندی باز بود!

شفق نیم نگاهی به من انداخت و وقتی بنفشه رفت بیرون گفت: آبروی منو این خواهر و برادر بردن!

در دست هایم حافظه دارند از لای در سرش رو آورد تو و گفت: شفق مدیونی رهاش کنی!

بعد دوباره رفت و در رو بست. طنز در حال لمس کردن خرس قهوه ای گفت: چقدر نازه!

زدم زیر خنده! بلند و بی منظور البته! از فکر ناز بودن اون خرس و ناز بودن همزادش خنده ام گرفته بود!

کبریا یه زهرمار گفت و شفق با لبخند ادامه داد: از لحظه ای که از مغازه خریدیمش، بنفشه راه رفت و باهاش حرف زد. خوبی کبریا جان؟! کبریا جان بهتری؟! کبریا جان چیزی می خوری؟! بنیامین می خوای و ایسیم برایش یه بستنی بخریم؟! خرسها عسل دوست دارن جدی؟! می خوای یه شیشه عسل برایش بخریم؟! کبریا نیاز به تقویت داره! خلاصه از همون اول اسم تو رو گذاشت روش! وسط خیابون بلند بلند باهاش حرف می زد! ملت ما رو نگاه می کردن! هی بهش می گم: زشته! می گه: چی زشته؟! می گم: همینکه تو خیابون داری با این عروسک حرف می زنی، همینکه اسم کبریا رو گذاشتی روش! خانومش بشنوه شاید ناراحت بشه! می گه من نداشتم که! من تحقیق کردم همزاد هر آدمی هم نامش هم هست! به من چه که این همزاد کبریاست؟! حالا همه ی این صحنه ها رو تصور کنین با بنیامینی که کنارمون اینو بغل کرده بود و راه می اومد و هن هن می کرد و نفس نفس می زد!

دست هایم حافظه دارند؛ کبریا هم دیگه نیشش تا بناگوش باز شده بود! منم که هایش تکلیفم معلوم بود! بیشتر از مقایسه ی خرسه با کبریا بود که نمی تونستم لبخندمو جمع کنم! هر دو گنده بودن! کبریا برنزه بود و خرسه هم قهوه ای! کبریا تو اکثر مواقع اخم داشت و یه قیافه ی جدی، خرسه هم به واسطه ی مدل چشماش یه چهره ی جدی!

بی صدا، شونه هام از خنده می لرزید، کبریا دست دراز کرد و جعبه ی دستمال کاغذی روی میز رو برداشت و به سمتم پرتاب کرد و با همون لبخند روی لبش گفت: زهرمار! لاقل حرمت اون سیاه تنتو نگه دار حرمت برادر بزرگترتو نگه نمی داری!

عقب کشیدن سرم برای اینکه جعبه بهم نخوره و صدای خنده ی بلند شفق و طناز همزمان شد با باز شدن و دوخته شدن نگاه متعجب آقای رحیمی و عمو بهروز به ما!

بعد سلام و احوال پرسی و دست دادن باهاشون این عمو بهروز بود که اول چشمش افتاد به خرس گنده ی روی مبل و یه قدم برداشت و پرسید: داشتین به این می خندیدین؟!

کبریا خودشو بالا کشید و در همون حال با غر گفت: بله! هنر دست دختر شماست!

عمو گیج نگاه دیگه ای به خرس انداخت و گفت: بنفشه درستش کرده؟!

کبریا با حفظ اخمهای روی پیشونیش گفت: نخیر در واقع بنفشه عَلمش کرده!

عمو دستی به پشمهای خرسه کشید و پرسید: واسه تو خریدتش؟!

کبریا جوابی نداد، لبخندی رو که از دیدن چهره ی جدی و پراخم کبریا روی لبم نشسته بود جمع کردم و رو به شفق پرسیدم: می مونی یا می ری خونه؟

کیفش رو از روی میز برداشت و گفت: بنفشه بیاد، می رم. با ماشین اون اومدیم آخه.

به تخت نزدیک شدم و رو به کبریا پرسیدم: من برم؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت: مگه من خیرت کردم که از من اجازه می گیری؟!

توضیح دادم: من برم، بریم خونه بریم خونه راه نمی اندازی؟! اگه قراره نیم ساعت یه ساعت دیگه دوباره برگردم یا اصلاً تو رو تو خونه ببینم بگو همین جا بگیرم بخوابم!

دوباره چپ چپ نگاهي بهم انداخت و گفت: اینجا هم بخوابي، بخوام برهيش  
خونه مي رم!

سري به علامت تأييد تکون دادم و گفتم: اون که آره، منتها ...

پريد وسط حرفم و گفت: منتها نداره! به زور و الکي منو نگو داشتين که چي  
بشه آخه؟!

صداي آقای رحيمي بود که يه قدم نزديک شد و گفت: بايد اینجا بموني که  
بفهمن مشکلي که پيش اومده دليلش چي بوده، بعد که خيال همه امون  
راحت شد مي توني بري خونه. اگه ما اصرار داريم که بموني فقط به خاطر  
خودت نيست، به خاطر خودمون هم هست. مي خوايم خاطر همه امون از  
خوب بودن تو جمع بشه!

سري به علامت تأييد حرفهاش تکون دادم و طنز دست کبريا رو گرفت و  
گفت: بين عزيزم نگروني از سلامتي تو الان شده دلمشغولي همه ي ما،  
دوست داري کاري براي رفع اين دلمشغولي انجام بدي يا نه، مي خوي بي  
تفاوت از کنارش رد بشي؟!

کبريا دراز کشيد، ملافه رو تا زيرگردنش بالا آورد، ساعد دستشو گذاشت  
روي چشماش و گفت: باشه!

دست‌هایم حافظه دارند دستش رو برداشت و گردن کشید و رو به عمو و پدرهایش  
بعد برای لحظه ای دستش رو برداشت و گردن کشید و رو به عمو و پدرهایش  
خانومش گفت: بلانسبت شما البته، ببخشید ببخشید! روم به دیوار!

نگاهشو بین من و طناز برد و آورد و ادامه داد: خر شدم الآن! خوبه؟! برین به  
کارتون برسین!

نگاهشو دوخت به من و با تأکید گفت: مخصوصاً تو یکی!

راه افتادم سمت در اتاق و رو به شفق پرسیدم: با من می یای؟

سری به علامت آره تکون داد، با آقای رحیمی دست دادم و خداحافظی  
کردم، سری برای عمو بهروز تکون دادم و از اتاق رفتم بیرون.

خبری از بنفشه و بنیامین نبود. احتمالاً همون شده بود که بنفشه می  
گفت! آب شده بود رفته بود تو زمین! پشت در منتظر موندم تا شفق بیاد.  
وقتی اومد بیرون و وقتی نشستیم تو ماشین، پرسیدم: هماهنگ شده بود  
این نمایش؟!

سرش برگشت به سمتم و متعجب پرسید: چي؟

-همین که اون خرسه رو بخارین و خارج ساعت ملاقات بیان که وادارش کنین  
بمونه.

:آهان. آره البته طنز که زنگ زد به من که اگه دم دستي گوشيو بدم بهت،  
جریان اینکه کبریا نمی خواد تو بیمارستان بمونه رو گفت. منم واسه بنفشه  
گفتم و این ایده به ذهنش رسید. بنیامینو هم که با هزار خواهش و تمنا  
دنبالمون راه انداخت!

-جواب داده گویا!

:اگه خیلی پایدار باشه البته!!

-اگه این کبریاست، شب نشده تو خونه است!

یه خرده ساکت موند و بعد پرسید: کمرت چطوره؟

-از پریروز بهتره.

:پس هنوز خوب نیست؟

-خود کرده را تدبیر نیست!

:این جور ی نگو.



-مگه غیر از اینه؟! خودم زدم داغونش کردم، یه عمر هم باید تحملش کنم.  
خیلی خسته ام ولی... پایه ای بریم سر خاک؟!!

:الآن؟! با این حالی که داری؟!!

-حالم خوبه.

:خستگی از سر و روت می باره! چند شبه نخوابیدی؟!!

-خوبم شفق. می یای بریم یا تو رو بذارم خونه و خودم برم. هر جور راحت  
تری بگو همون کارو بکنم.

:می یام اما بابا عبدالله هم راضی نیست خودتو اذیت کنی وقتی دیروز سر  
خاکش بودی.

-دلم تنگ شده، می رم اونجا آروم می شم. می دونی که الان چند روزه  
جای دو تا گوش خوب واسه شنیدن درد دلهاش تو زندگیم خالیه!

\*\*\*

تا دست هایم حافظه دارند نه شفق حرفی زد و نه من. روی زمین کنار قبر بابا نشستیم و  
دستی به پارچه ی مشکی روش کشیدم. شفق گلهایی که پژمرده شده  
بودن رو از روی قبر برداشت و گلهای تازه ای که خریده بودیم رو پرپر کرد و  
فاتحه ای خوند. بعد نشست روبروم و پرسید: کبریا بهت چي گفته که  
خودش اینقدر ناراحته؟

نگاهمو از تابلوی مشکی و اسم بابا گرفتم و زل زدم بهش. لبی گزید و گفت:  
دوست نداری نگو.

یه خرده تو سکوت نگاهش کردم و بعد پرسیدم: مگه ناراحته؟

-امروز تو بیمارستان بهم گفت خیلی ناراحته به خاطر حرفایی که تو  
عصبانیت بهت زده.

:یه چیزایی گفت که واقعیت داشت ولی یادآوری یه چیزایی بود که آزاردهنده  
بود. همین.

-ازش دلخوری؟

:از کبریا نه ولی از حرفایی که زده دلگیرم.

-بخشید من باعث...

:دوست ندارم عذرخواهی کنی شفق!!

نگاهشو از گلهاي روي قبر گرفت و خيره ي صورتم شد. زانوهامو به بغل گرفتم، يه خرده تو سکوت فکر کردم و بعد آروم گفتم: مي دوني اين روزها چي خيلي اذيتم مي کنه؟! يه تصوير از آینده. آینده ي آینده نه، آینده ي همین چند وقت ديگه، همین چند روز ديگه. وقتي همه برن، وقتي اون خونه خالي بشه. من مي مونم و شيفتهاي مختلفي که دارم و ساعتهايي رو که بايد تو اون خونه تنها باشم. بابا که بود، رسيدگي بهش، ضبط و ربط کردنش، غذا دادن بهش، شستنش، حرف زدن باهاش، تلویزیون دیدن باهاش، مي دوني کلاً برنامه ي ساعتهاي تو خونه ام با اون هماهنگ بود. بيشر کارها رو با اون انجام مي دادم. بيشر وقتهاي بيداريم واسه اون و به خاطر کارهاي اون مي گذشت. وقتي همه برن و اون ساعتها بيداد، من انگار يه چيزي گم کرده ام. انگار يه چيز بزرگي تو زندگي خالي مي شه! خلاء مي شه. ايني که اینجا خوابيده به ظاهر بابامه، شناسنامه هامون اينو نشون مي ده اما، سالهاست که بچه ام بوده! يه بچه که تر و خشکش کردم، بهش رسيدگي کردم و حالا از دستش دادم. متوجه مي شي چي مي گم؟!

نگاهش کردم، با خيسي چشماش نگاهم مي کرد. اخمي کردم و گفتم: اينارو نگفتم که اميدمو نااميد کنی!

فين فيني کرد و متعجب پرسيد: اميدتو نااميد کنم؟!

-دست هایم حافظه دارندان بهت گفتم امیدوارم دیگه این جورى و با این اشکهاش  
نبینمت!

:آره ولي دست خودم نیست!

-پس دیگه چیزی نمی گم که این جورى حالتو بهم نریزم.

:نه نه! ببین، یه لحظه دلم برای بابا عبدالله و مظلومیت و بی پناهیش گرفت  
که گریه کردم. باشه بیا! اشکهامو پاک می کنم.

-خوبه.

:باید از اون خونه برین.

-آره.

:می دونی؟! به نظر من افتادین توی یه چاله ی پر از بحران که من فکر می  
کنم باید راه بیرون اومدن ازشو پیدا کنین تا زندگیتون رو غلتک بیفته.

یک کلمه جواب حرف شفق بود اما برای اینکه حوصله ی باز شدن سر بحث  
رو نداشتم به زبون نیاوردم! کوروش! همه چیز درست از وقتی دوباره بهم  
ریخته بود که سر و کله ی اون پیدا شده بود! چاله ی پر از بحرانی که شفق

از دست های حافظه دار نه گوروش بود! اون اگه نبود، یا بر می گشت به همون رهائش  
جهنمی که این چند سال توش بود اونوقت باز زندگیمون می افتاد رو روال!

از جام بلند شدم، پشت شلوارمو از خاکی که نشسته بود روش پاک کردم و  
گفتم: بریم دیگه خیلی گرمه.

از جاش بلند شد، کیفش رو انداخت سر شونه اش و همون جور که  
همراه می اومد، آروم دستمو گرفت و گفت: واسه اون قسمت از حرفات  
که گفتم دو تا گوشو از دست دادی، می تونی رو من حساب کنی!

لبخندی محو نشست رو لبم، نگاهی بهش انداختم و گفتم: دو تا گوش با یه  
زبون دراز به دردم نمی خوره! دو تا گوش می خوام بی وجود زبون حتی از  
نوع کوتاهش!

مشتش محکم نشست روی بازوم، یه خیلی دلت هم بخواد گفت، یه بی  
لیاقت هم تنگش چسبوند و کنارم قدم برداشت!

صدای خنده ی بلند کسرا از جا بلندم کرد. رفتم پشت پنجره و نگاهم  
نشست به حیاط، حیاط که نه، باغ بود! کنار بنیامین ایستاده بود به یه جایی  
با دست اشاره می کرد و سرخوش می خندید! دو هفته ای از رفتن بابا  
گذشته بود. دو هفته ی سخت اما گذرا! تلخی و دلتنگی نبود بابا، دو بار  
بحث و جدل با دایی، اون زنگ لعنتی و بهم ریختن افکارم، بحث شدیدم با  
کبریا و بستری شدنش توی بیمارستان و استرس بیماریش و شلوغی بیش

از دست هایم حافظه دارند روزها رو که می داشتیم کنار، باقیش زندگی روزمره هاش بود  
هنوز هم چند باری در روز ناخودآگاه واسه چک کردن فشار بابا از جام بلند  
می شدم، هنوز هم چند باری در روز واسه دادن قرص هاش می رفتم  
سمت اتاقش و هنوز هم بعضی صبح ها که چشم وا می کردم تو ذهنم بود  
بابا رو ببرم حموم! طول می کشید این عادت های چندین و چند سال از  
سرم بیفته. طول می کشید این سکوتی که از بعد رفتن بابا هر روز محکم و  
محکم تر جا پاشو تو وجودم سفت می کرد کم رنگ بشه. طول می کشید به  
نبود بابا عادت کنیم اما همیشه ترس از مرگ وحشتناک تر از خود مرگه و آدم  
زاییده ی عادتته!

به زور کبریا و بنیامین، اومده بودیم طالقون! به زور که می گم، یه چیزی بود  
در حد اردنگی و کتک! تقریباً پرتم کردن تو ماشین! البته اولش با زبون خوش  
و خواهش تمنا جلو اومدن و وقتی دیدن هیچ رغبتی برای این سفر کوتاه  
ندارم، با چند تا جمله ی تحکمی موضعشون رو عوض کرده بودن و سر آخر  
دست و پاهامو گرفته بودن و انداخته بودن تو ماشین! ساکی رو که  
خودشون از قبل جمع و جور کرده بودن انداختن روم و استارت زدن! همون  
موقع هم بهشون گفته بودم که این کارشون آدم رباییه! یه شیشکی  
مشترک و همزمان بسته بودن بهم، بنیامین یه بیشین بینیم باو! بارم کرده  
بود و کبریا با یه لبخند مضحک دنده عقب گرفته بود!

ما اومدیم و کسرا همراه کهربا اینا و البته عمو بهروز با تأخیری چند ساعته  
اومد و حالا از پشت پنجره مشغول تماشای شیطنت های بنیامین بودم! یه  
سوسک بزرگ رو گرفته بود تو دستش و ایستاده بود دم پله های ساختمون

و دست‌هایم حافظه دارم گفت پاشو بذاره سمتشون سوسک رو مي ندازه به رهائش  
جونش!

البته بیشتر انتقام بود تا شیطنت! به تلافی شیلنگ آبی که بنفشه گرفته  
بود روی صورت غرق خوابش روی تخت گوشه ی حیاط!

یه دست نشست رو پشتم، کبریا آروم زیر گوشم گفت: اومدیم اینجا یه  
خرده خوش بگذرونیم و از اون حال و هوا در بیایم، پس چرا همچنان دمغي  
کنعان؟!

نگاهی بهش کردم، برگشتم سر جام روی مبل نشستم و گفتم: هر آدمی  
یه تعریفی از خوشگذرونی داره! یکی مثل بنفشه برادرش رو زهله ترک می  
کنه وسط خواب و لذت می بره، یکی مثل تو کنار اونی که دوستش داری  
می شینی و باهاش حرف می زنی و خوش می گذرونی، یکی مثل کهربا از  
سر صبح می زنه به دشت و دمن و خوشحاله، یکی هم مثل من همینکه از  
محیط پر سر و صدای اون کارخونه دورم راضیم!

نشست روبروم و گفت: راضی بودن با خوشگذرونی فرق داره! ریلکس کردن  
هم با تو فکر و خیال غرق شدن متفاوته!

با کنترل کانال های تلویزیون رو بالا و پایین کردم و گفتم: متوجه ام!

:منم جدی گفتم دیگه! حرفت درسته! قانعم کردی!

-پس پاشو بریم بیرون و ...

:همین جا جام خوبه.

-جلوی تلویزیون نشستن و رو کاناپه دراز کشیدنو که تو خونه هم می  
تونستی انجام بدی! مگه غیر از اینه که کل این یه هفته رو هر وقت خونه  
بودی دقیقاً همین کارا رو کردی؟!

:نه غیر از این نیست ولی یه کارهای دیگه ای هم تو خونه انجام می دم.  
دستشویی و خورد و خوراک و حموم و ولو شدن روی تخت اتاقم و ...

صفحه ی تلویزیون خاموش شد، سرمو برگردوندم و دیدم کنترل تو دست  
کبریای چهره در هم کشیده است.

زل زدم بهش و منتظر شدم بگه! اون که وقتی می اومد برای حرف زدن، تا  
حرفاشو نمی زد ساکت نمی شد، پس لزومی نداشت بخوام سعی کنم  
دست به سرش کنم.



کدست هایم حافظه دارن دی میز وسط و گفت: می دونی به چی فکر می کنم؟ ایش  
یهو این همه ساکت شدند یه آرامش قبل از طوفانه!

-تو این طور فکر می کنی. من اصلاً معنی این همه ساکت شدنو نمی  
فهمم.

:هه! آره! تو گفتی و من باور کردم!

-نمی گم که تو رو مجاب کنم! می گم که تو برام بگی و توضیح بدی و منو  
مجاب کنی!

:چیو؟!

-معنی این همه ساکت بودنی که ازش می گیو!

:خونه که هستی چند تا کلمه حرف می زنی؟!

-این یه هفته؟!

:دقیقاً از اون روزی که من از بیمارستان اومدم خونه تا همین امروز!

- دست‌هایم حافظه دارند الان چند بار فرصت شده بشینیم به حرف زدن؟! بیشتر رهاش  
روزها رو که من شیفت شب بودم، روزها هم که یا خواب بودم یا اگه بیدار  
بودم تو سر کار بودی! پس می‌تونیم به این نتیجه برسیم که ترس و  
نگرانی از اینکه من بشم کنعان بعد فوت مامان این تخیلو تو ذهنت ایجاد  
کرده که من تو خودم فرو رفتم و افسرده شدم! دارم دارو می‌خورم کبریا!  
متوجهی که؟!

:اصلاً من متوهم! از همین الان بیا ثابت کن دارم اشتباه می‌کنم. هم به من  
و هم به بقیه ای که تو این یه هفته مرتب دارن به من گوشزد می‌کنن!

-بقیه منظورت کیان؟! کی اونقدری به ما نزدیکه که کنعانو درست بشناسه و  
بدونه که ذاتاً کم حرفه؟!

:ذات تو این جور منزوی و تو خود فرو رفته نیست! بر ذات اونمی که این جور  
ذهنتو آشفته کرده لعنت که می‌دونم و می‌تونم قسم بخورم درست از  
همون شب تا حالا توی خلوتت داری فقط و فقط به چرندیاتی که گفته می  
خواد بهت بگه فکر می‌کنی!

فقط نگاهش کردم. نه حرفی بود برای زدن، نه واکنشی بود برای انجام  
دادن! آره حق داشت! راست می‌گفت! یکی از بزرگترین مشغله‌های  
ذهنیم شده بود حرفهای کوروش! اما این فقط و تنها چیزی نبود که تو  
ساعت‌های بیکاری بهش فکر می‌کردم. ذهنم درگیر شفق هم بود! درگیر  
احساسم بهش! درگیر خواستنش! درگیر اینکه عرف چیز دیگه ای می‌گفت

دستی که جافظه دارد ای می داد! تو فکر اون هم بودم که سکوتم اونقدری هلیش  
پررنگ شده بود که صدای بقیه رو در بیاره! حتی همون بقیه ای که به زعم  
من شناخت کافی روی خلقیاتم نداشتن!

در باز شد و شفق و طناز اومدن تو و طناز با خنده گفت: پاشین برین جون  
این دختره رو نجات بدین! هلاک شد تو این گرما!

کبریا نگاه خیره اش رو با تأخیر از صورت من گرفت و همین باعث شد شفق  
تیزبین غیرعادی بودن شرایط رو حدس بزنه. موشکافانه نگاهی به من  
انداخت و با تکون سر پرسید: چی شده.

سری به دو طرف تکون دادم و پلک هامو آروم باز و بسته کردم، یعنی  
هیچی.

کبریا از جاش بلند شد، دستش رو انداخت دور شونه های طناز و گفت: اون  
وروجک حقشه! بذار یه خرده گرما به مغزش بخوره شاید قوام اومد و دست  
از این شیطنت هاش برداشت!

از سالن که به مقصد طبقه های بالا بیرون رفتن. شفق رو مبل کناری  
نشست و گفت: چیزی شده؟

-همون بحث های همیشگی!

:یعنی باز دعوا کردین؟!!

-نه. به اونجا نکشید!

:خوبه.

از جام بلند شدم و گفتم: می رم به خرده راه برم. کبریا که اومد بهش بگو.

از جاش بلند شد و گفت: منم پیام یا می خوای تنها باشی؟

تنهایی رو هیچ وقت به حضور شفق در کنارم ترجیح نمی دادم اما بودنش و نزدیک بودنش منو می ترسوند و من تاب و توان این ترس، این اجبار برای خوددار بودن و تن دادن به پنهون کردن مکنونات قلب و احساسمو نداشتم.

دلم نیومد به شفق بگم باهام نیاد، دلم نیومد یعنی هم دلم برای خودم سوخت و هم دلم برای اون! هم دلم نیومد خواسته ی خودم رو نادیده بگیرم و هم خواسته ی اون! برگشتم سمتش، نگاه منتظرش رو که دیدم نیای نشسته سر زبونم رو قورت دادم و گفتم: دوست داری بیا.

همراهم شد، پا که گذاشتیم تو ایوون، بنیامین رو نشسته رو پله ها دیدم. جنازه ی سوسک بیچاره هم کنارش بود. از کسرا و بنفشه هم خبری نبود.

در حال پوشیدن کفش گفتم: سلاحتو زمین گذاشتی؟!

برگشت و نگاهمون کرد و گفت: دشمن عقب نشینی کرده!

تموم لباسش خیس آب بود! لبخندی زدم و گفتم: عقب نشینی کرد یا مغلوبه شدی؟!

از جاش بلند شد و همون جوری که پله ها رو می اومد بالا گفت: دشمن همراه ستون پنجم و البته نماینده ی سازمان ملل رفتن ددرا!

-کسرا کجاست؟

:می گم که، با کهربا و ابراهیم رفتن اطرافو بگردن. شفق این مامانت خسته نمی شه از این همه راه رفتن؟!

شفق دنبال من پله ها رو اومد پایین و گفت: مگه همه مثل تو تنبلن؟!

-من تنبلم؟!

:کم نه!

-یکی طلبت! بعداً به دونه از این صلاح های سرد حواله ات می کنم که بی حساب بشیم!

دستامو کردم تو جیبم و راه افتادم سمت در حیاط، شفق هم همراهم شد. به خرده از مسیر رو تو سکوت راه رفتیم، به خرده فکر کردم برای اینکه حرفی پیدا کنم برای از بین بردن اون سکوت سنگین و سر آخر شفق بود که سر حرفو باز کرد: کنعان؟!

سرم چرخید به سمتش و منتظر نگاهش کردم. لبی گزید و اممم گفت و پرسید: هیچ تصمیم خاصی برای زندگیت نداری؟

-چه جور تصمیمی مثلاً؟!

:به تصمیم خاص! مثل ادامه ی تحصیل، مثل .... نمی دونم به چیزی که به خرده تغییر تو زندگیت ایجاد کنه.

-الآن و در حال حاضر حوصله ی درس خوندن ندارم.

:غیر درس چی؟! مثلاً به کلاس متفرقه، به فعالیت متفرقه، به ورزشی ...

- دست هایم حافظه دارند بی کاریتو چي کار مي کنی؟ البته مي دونم که این راوی آخر بیشترش رو خرج بابا و ماها مي کردی، غیر اومدن به خونه ي ما کار خاصی هم انجام مي دادی؟

:آره خب!! من کلاً آدم فعالی هستم! تو به گروه کتابخوانی عضو، با دوستانم هفته ای به بار بیرون می ریم، ماهی دو بار کوه می ریم، کافی شاپ می ریم، خرید می ریم، امممم دیگه استخر هم هست.

- خب اینا خیلی خوبه! بهت تبریک می گم! احتمال اینکه افسرده بشی تقریباً هیچه! مگه اینکه به شکست عشقی و عاطفی بخوری!

مشتی به بازوم زد و گفت: مسخره!

:مسخره چرا؟! بده دارم می گم افسرده نمی شی؟!

- بده منو مسخره کنی!

:مسخره نکردم که! دارم تشویقت می کنم! به فعالیت های خارج از برنامه ات ادامه بده!

-دست هاي هم حافظه دارند کاري نمي کني؟ يعني مي دوني مي خوام بدونم تا قبل  
اين جريانات، تا قبل برگشتن داي.. تا قبل برگشتن کوروش ساعت هاي بي  
کاريو چي کار مي کردي؟

:اون روز که سر خاک گفتم، به بابا مي رسيدم.

-جز اون! خب بابا عبدالله که مرتب و تمام وقت نياز به پرستاري نداشته! تازه  
کبريا و کسرا هم بودن!

:کسرا که هيچي، کبريا هم مرتب درگير کارهاي شرکت بوده! عملاً و بيشر  
مسئوليت بابا گردن من بود و اينکه راستشو بخوای خيلي علاقه اي به اين  
کارهايي که گفتم ندارم!

-مي دونم. ولي هيچ کار ديگه اي هم نيس که بهش علاقه داشته باشي؟!

:چرا!!

شفق روبروم ايستاد و با شوق پرسيد: چي؟!

يه خرده نگاهش کردم و گفتم: بریدن زبون آدم فضول!



یه دست هلم حافظه دارند نگاهم کرد و بعد دولا شد کفششو به دست بگیره، هایش  
رفتم و با فاصله ازش ایستادم و گفتم: کلاً خونوادگی علاقه ی خاصی به  
استفاده از سلاح های سرد دارین! کبریا ازت خواسته زیر زبونمو بکشی و  
سر منو یه جور ی در ایام هفته گرم کنی؟!

-نه خیرم!

:مامانت ازت خواسته از علایق من پرس و جو و اوقات فراغتمو باهاش پر  
کنی؟!

کفش شفق پرت شد سمتم! خم شدم، از بالای سرم رد شد و یه خرده  
عقب تر افتاد پایین. قدمی به عقب برداشتم و کفش رو به دست گرفتم و  
همون جور ی که می رفتم سمت شفق گفتم: می دونم سخته ولی، قدم  
زدن با یه لنگه کفش هم عالمی داره! یه بار امتحانش کنی بد نیست!

دستم بلند کردم که مثلاً کفشو پرت کنم از دیوار یه خونه تو، دوید سمتم،  
چفت تنم ایستاد و آستینم رو کشید برای اینکه دستمو پایین بیاره در همون  
حال گفت: نندازی ها!

دستش نشسته بود روی آرنجم و عطرش پیچید بود تو وجودم و نگاهش  
خیره ی صورتم بود! از همون بالا زل زدم به چشماش! چشمایی که ترس از  
دست دادن یه لنگه کفش توشون دو دو می زد! برای لحظه ای انگار زمان

دست‌هایم حافظه دارند بودم که دلم می‌خواست زمان بایسته و شفق او قدرش  
نزدیک، اونقدر دست یافتنی و اونقدر خواستنی در کنارم بمونه!

اون بود که انگار جا خورد از رنگ متفاوت نگاهم، دستش رو پس کشید و  
همون جور که دولا می‌شد و یه لنگه دیگه کفش رو از پاش در می‌آورد  
گفت: بندازی مجبوری از دیوار بری بالا و برام بیاریش! حالا خود دانی!

به خودم که اومدم، پا برهنه راه افتاده بود واسه ادامه ی مسیر، با چند تا  
قدم بهش رسیدم، جلوش ایستادم، لنگه کفش تو دستش رو گرفتم و جلوی  
پاش زانو زدم، کفشها رو روی زمین جفت کردم و بی حرف منتظر شدم  
پوشدشون.

تکون که نخورد، سرم رو بالا گرفتم، نگاهشو از اون پایین خیره ی صورتم  
دیدم، برای عوض کردن جو سنگینی که پیش اومده بود لبخندی هر چقدر  
مصنوعی زدم و گفتم: بپوش که یه وقت چیزی نره تو پات و مجبور نباشم  
جواب باباتو بدم!

کفشا رو پوشید، دوباره کنار هم راه افتادیم و بعد یه خرده سکوت گفتم: یه  
مدت کوتاهه که هستی، یعنی از روزیو دارم می‌گم که واسه کمک به بابا  
اومدی خونه امون، ولی فکر که می‌کنم انگار خیلی گذشته از اون اولین روز!

یه خرده ساکت موند و بعد گفتم: آره.

دستی هایم حافظه دارم اما احساس می کردم دماغ شده! دستی رو که وسوسه رهاش شده بود دستش رو به دست بگیره نشوندم گوشه ی ابروم و شروع کردم به خاروندن و بعد یه مکث گفتم: تو اون روزهای قبلی که می خواستی بدونی ساعتهایی بوده که کاری غیر این کارهای روزمره کرده باشم یا نه، جز بودن تو خونه و کتاب خوندن و تلویزیون دیدن و به بابا رسیدگی کردن کاری نبوده که انجام داده باشم. باشگاه و استخر نمی رم چون از محیطی که توش اون همه آدم، اون همه مرد هستن احساس ناامنی می کنم و دکتر شایق با تموم سعی و تلاشی که کرده نتونسته این ترس رو از ذهنم دور کنه. از این چیزایی که گفتم، چي بود؟ جلسه های کتابخوانی و این جور چیزا، تا حالا پیش نیومده که بخوام برم چون نه تو دوران دبیرستان رفیق صمیمی و فابریکی داشتم نه تو دوران دانشگاه که بخواد پامو به همچین جاهایی باز کنه! کوه و بیابون و جنگل و دریا رو هم جز با کبریا نرفتم اون هم به همون دلیل دومی! نداشتن یه دوست صمیمی!

-دوست داری همراه من بیای؟!

:این الان یه پیشنهاده در مورد شرکت من تو جلسه های کتابخوانی یا یه پیشنهاده برای اینکه رفیق فابریک من باشی؟!

شفق افتاد دنبالم! خندیدم و دوییدم! حرص که می خورد واکنش هاش واقعاً دیدنی بود! قیافه اش هم همچنین! وقتی ناامید شد از اینکه بهم برسه، ایستاد و گفت: دستم بهت برسه کشتمت!

:واسه اینکه برعکس اون چیزی که بقیه می گن اعتماد به نفست چسبیده  
به سقف آسمون!

خندیدم! دوباره افتاد پی ام و بعد چند قدم ایستاد، ایستادم و گفتم: زشته  
به خدا! یکی ببیندمون می گه آخر الزمون شده دختره ی پررو افتاده دنبال  
پسر مردم!

یه تیکه چوب رو از رو زمین برداشت و گفت: جرأت داری بیا جلو!

از همون فاصله زل زدم بهش! نور خورشید جوری افتاده بود رو صورتش که  
انگار می درخشید. خورشید رو نمی گم! شفق می درخشید! به چشم من  
این موجود مهربون دوست داشتني نور کم جون قبل از طلوع آفتاب نبود! خود  
خورشید بود واسه من اما ... کاش هیچ وقت نبود که قرار باشه باشه و بعد  
نیاشه!

سکوتمو که دید، در هم رفتن چهره ام رو که دید، اومد جلو، از جام تکون  
نخوردم. بهم که رسید، لبخندی زد و گفت: در نمی ری؟

ابرو بالا انداختم: نه!

لبخندی زدم، سری کج کردم، پلکی به آرومی زدم یعنی مهم نیست! بزنی!

مکثی کرد، چوب رو انداخت یه گوشه، دستم رو گرفت و گفت: برگردیم؟

مسیر برگشتو که کنار هم قدم می‌زدیم ناخودآگاه گفتم: بابا عبدالله که رفت، یه چیز دیگه رو هم جز وجود خودش با خودش برد!

-چی؟! -

:حضور تو رو تو اون خونه!

ایستاد، دستم رو کشید که قدم بردارم، سرش رو بالا گرفت برای اینکه تو چشمم نگاه کنه و متعجب پرسید: ناراحتی از این موضوع؟! -

لب پاینمو به دندون گرفتم و زل زدم به چشماش. کاش شفق، یه آدم غریبه بود، یه همسایه، یه دوست، یه آشنای دور، یه فامیل دور، یا حتی یه دخترعمه، یه دخترعمو، یه دخترخاله، یه دختردایی! کاش شفق هر کسی بود جز دختر دخترخونده ی بابا عبدالله ی من!

دستم به لبم جافه دار نه، چشمکي زدم و گفتم: کي ناراحت نمي هاشه  
از محروم شدن از غذاي گرم و خونه ي تر و تميز و ميز آماده و چيده شده!

موهام که چفت شد تو دستش، باور کردم اين بار ديگه واسه خاطر زبون  
درازيم يه بلايي سرم مي ياد و راه گريزي نيست!

دستم نشست رو مچ دست شفق و با خنده گفتم: ببخشيد! اشتباه کردم!

موهامو که تو چنگش بود يه خرده کشيد و گفت: با ببخشيد از سر تقصيرات  
نمي گذرم!

گردنم به سمتش کشيد شد و گفتم: چه تقصيراتي؟!

-زبون درازيات يادت رفته؟!

:گفتم ببخشيد ديگه!

-با ببخشيد موضوع حل نمي شه!

:خب چي کار کنم؟!

دوست هایم حافظه دارم و گفتم: یه چیزی می گم، باید قبول کنی!

-چی؟! -

:اول قبول کن بعد می گم!

- یعنی قبول نکنم باز می خوای بپری بهم؟! -

راه افتاد و گفتم: دوست دارم قبول کنی!

با یکی دو قدم بهش رسیدم و پرسیدم: چی هست حالا این پیشنهاد؟! -

:همون که گفتم، با من می یای تو جلسه های هفتگی کتابخوانی شرکت کنیم؟

-نه!

:چرا آخه؟! -

-همین جوریه، حسش نیست.

:اگه بياي حافظه دارندم مي ياد.

-فكرامو مي كنم و بهت مي گم. باشه؟!

:باشه.

تا خونه ديگه حرفي نزديم. اون تو فكر چي بود نمي دونم، من تو فكر اون بودم اما! تو فكر احساسسي كه باهات درگير شده بودم! تو فكر يه راه فرار، يه درمون واسه اين درد جديد!

\*\*\*

:كنعان بيا ديگه!

-شما شروع كنين مي يام.

:الآن بيا!

-مي گم شروع كنين مي يام!



در دست هایم حافظه دارند باز شد و بنفشه مصر و سمج گفت: پاشو بیا تا نیومدیم  
سراغت!

ملافه رو کشیدم رو خودم و با کنایه گفتم: بفرما تو بیرون بده!

-کنعان می افتم به جونت، پشیمون می شی ها!

روی شکم غلتیدم، دستهامو فرو بردم زیر بالش، سرمو تو مسیر خلاف در  
گذاشتم و نالیدم: خواب از سرم پرید می یام!

-یار کم داریم!

:الآن مغز من هنوز لود نشده، نمی تونم بازی کنم.

-تو به اون هیكلت یه تگون بده ما مغزتو لود می کنیم!

سرمو از روی بالش بلند کردم و بلند گفتم: بنیامین بیا این خواهرتو ببر!

صدای بنیامین رو از یه جا دور شنیدم که گفت: به من ربطی نداره!

دست هایم حافظه دارندش و پوف کلافه ای کشیدم، بنفشه ملافه رو از روهایش کشید و گفت: ببین کنی، من دارم اخطار می دم، بلند شدی که شدی، نشدی می اتم به جونت!

بدون اینکه چشمامو باز کنم زیر لب غریدم: عجب گیری افتادیم ها! شماها چرا دست بزن دارین آخه؟!

صداش از یه جایی بیخ گوشم شنیده شد که گفت: بلند نشی به جون خودم پیشیمونت می کنم کنعان! شرط بستیم که من می تونم بکشونمت از این اتاق بیرون، منو ضایع کنی خودت می دونی!

سرمو از بالش فاصله دادم و به سمتش برگردوندم، لبخندی با لبهای بسته زد و منتظر موند که باهاش همکاری کنم! سر جام نشستم و همون جوری که موهامو با انگشتهام مرتب می کردم با صدایی که بقیه هم بشنون گفتم: تبانی نداریم! می خواستم خودم یکی دو دقیقه دیگه پاشم، حالا تا شب همین جا می مونم که طعم تلخ شکست رو بچشی!

صدای جیغ معترض بنفشه گوشامو خراشید! کبریا با خنده دم در ظاهر شد و رو به بنفشه گفت: نگفتم کنعانو تکون دادن زور مردونه می خواد؟! بیا برو اون ور بذار من و بنیامین حسابشو برسیم!

تازه بنیامینو پشت سرش دیدم! دستهامو بردم بالا و گفتم: چند نفر به یه نفر؟!

بنیامین اومد تو و گفت: همه ی ما به تو!

صدای شفق رو شنیدم که از تو سالن بلند گفت: نخیر! من طرف کنعانم!

کسرا هم پشت سرش گفت: منم همین!

کبریا بود که با لبخند دستی به هم مالید و گفت: خوبه! یارکشی هم کردیم!  
بریم تا هوا تاریک نشده! پاشو کنعان!

رفتن بیرون، بنفشه تو آخرین لحظه برگشت سمتم و گفت: یعنی یه جایی،  
یه طوری تلافی کنم که اون الفاظی رو که می گفتمی عادت نداری استفاده  
کنی واسه ام سیاه مشق بنویسی!

لبخندی زدم، ادایي در آورد و رفت. کش و قوسی به خودم دادم و از رو تخت  
اومدم پایین. ناهار رو خورده نخورده چپیده بودم تو تنها اتاق خواب طبقه ی  
اول و سرمو رو بالش گذاشته خوابم برده بود تا همین چند دقیقه پیش که بچه  
ها به بهونه ی بازی دژبال بیدارم کرده بودن. بنفشه قول این بازی رو از سر  
ناهار گرفته و بنیامین هم اخطار داده بود که اگه بهش قول بدیم محال ممکنه  
بتونیم از زیرش شونه خالی کنیم و حالا! چشم باز نکرده باید می رفتم وسط  
حیات به توپ بازی!

از دستهای من حافظه دارند که هر با لبخند نگاهم کرد و گفت: بیدارت کردن آره بهایش

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: کبریا روز اولی که بنفشه اومد خوب حرفی زده بود! الآن دارم به عمق مطلبی که گفت پی می برم!

-چی؟!

:خدا حافظ آرامش! خدا حافظ آسایش! اینو چه جور دیپورتش نکردن این همه مدت من موندم!

-تو رو باید دیپورت کنن از این زندگی که همش داری لحظه های خوب خدا رو حیف و میل می کنی!

با تعجب برگشتم به سمت پله ها! بر خلاف تصورم که خیال می کردم بنفشه هم رفته تو حیاط، از پله ها اومد پایین و گفت: دمار از روزگار تو یکی در می یارم، بعدش هم زبون اون داداش غرغرونو کوتاه می کنم که کمتر سر به سرم بذارین!

-فکر نمی کنی یه خرده اون پاهاتو جمع کنی که رو دم ما قرار نگیره بهتر باشه؟!

کدست ابراهیم حافظه دارند گرفت و در حالی که منو به سمت جلو هل می داهایش  
گفت: کو بینم دمتو؟!

بازومو از دستش در آوردم و همون جوري که می رفتم سمت در ایوون  
گفتم: بریم تو بازی بهت نشونش می دم!

طناز، کسرا و بنیامین یه طرف، کبریا، بنفشه، شفق یه طرف، شروین رو  
نمی دونم با ابراهیم کجا بود اما نبودنش واسه من شد بهونه ی خوبی برای  
اینکه سر پله ها بشینم و قرص و محکم بگم بازی نمی کنم! کلی داد و  
بیداد و اعتراض کردن و وقتی دیدن بی فایده است، کبریا گفت: یکی دو  
دست می زنیم، خودش راغب می شه بیادا! شروع کنیم.

یارکشی که تموم شد، شیر یا خط انداختن، تیم بنیامین رفت وسط و کبریا  
توپ به دست بلند گفت: خانوم منو محکم بزنین کشتمتون!

بنیامین بود که جواب داد: اصلاً کی جرأت داره خانوم یکی دیگه رو بزنه!  
غیرت به خرج بده بگو کسی حق نداره خانوممو بزنه!

کبریا توپ رو محکم به سمتشون پرت کرد و گفت: واسه همین اصرار داشتی  
طنازو بکشونی تو تیم خودت؟!

دست های حافظه دارند و همون جوري که عقب عقبی می رفت گفت: بنفشه  
رو هم اون ور دادم دست تو دیگه!

بنفشه توپ رو پرت کرد سمتش و معترض گفت: گرو کشیه؟!

بنیامین پاشو بلند کرد و از روی توپ عبور داد و در حال عقبی رفتن گفت:  
گروگان گیریه!

بازیشون شروع شد، شفق بنده ی خدا هی و هی مجبور بود بره و توپ رو  
که از دستشون در می رفت از یه فاصله ی دوری بیاره. از جام بلند شدم و  
رفتم پشت سرشون با فاصله روی یه صندلی فایبرگلاس نشستم. کبریای  
توپ به دست نگاهم کرد و پرسید: چی شد، از اون نقطه احاطه ی خوبی به  
بازی نداشتی آقای داور؟!

-اینجا می شینم که توپتون اگه اومد این سمت بگیرمش که شفق مجبور  
نباشه تا ته حیاط بره و بیاد!

شفق برگشت و با لبخند نگاهم کرد، بنیامین به دور از چشم بقیه چشمکی  
بهم زد و بنفشه یه آخ جون گفت.

بازیشونو ادامه دادن و من شدم توپ جمع کن!

توپ رو که مې حافظه گارڼم ناخودآگاه پرت مې کردم واسه شفق، اونقدرې گهايش  
بنفشه بالاخره معترض گفتم: خب واسه منم بنزاز ديگه!

لبخندي زدم، توپ رو به سمت شفق پرتاب کردم و گفتم: اين همون دممه  
که مې خواستي ببيني!

یه مې کشمت گفتم و مشغول بازی شد! نگاهم به دویدن هاشون بود،  
ذهنم درگیر خیلی چیزها! گوشم صدای جیغ و دادهاي از سر هیجانشون رو  
مې شنید، فکرم اما مشغول تصورات و پیشگویی ها! از هر دري که مې  
رفتم، تهش مې رسیدم به بن بست و این آزارم مې داد. تو چشم این  
خونواده ها، این خونواده هاي خوشبخت و نرمال، من آدمي بودم ضعیف،  
بیمار، بي پول و بي آینده! تو چشم این خونواده ها، خونواده ي شکسته و  
بسته ي ما خونواده نبود!

نگاهم نشست رو صورت خندون طنزاري که جاخالي مې داد براي اینکه توپ  
بهش نخوره. خونواده ي خوبي داشت حتماً که راضي شده بودن دخترشون  
رو به کسی مثل کبریا بدن! کسی با اون همه مشکل! با اون همه دغدغه!  
هر چند که وقتي خودم رو با کبریا مقایسه مې کردم اون رو اونقدر بالا مې  
دیدم که اگه دست هم دراز مې کردم دستم به گرد پاش نمي رسید! یه  
پرونده ي تجاوز، یه پرونده ي خودکشي، یه پرونده ي درمان بحران هاي  
روحي، انزواطلبي، ترس، افسردگي، استرس و ...!

دست هایم حافظه دارند دخترشو بسپره دست من؟! کی حاضر بود اصلاً به احترامش  
دوست داشتن و عشق چشم روی این نقطه ضعف ها ببنده! کی اصلاً حاضر  
بود دخترش رو بسپره دست مردی که همچنان و تو اکثر مواقع از لمس  
شدن واهمه داشت! از خیلی از نیازهای جسمی و روحی بشری فراری بود  
و نسبت به آدم های اطراف به شدت بی اعتماد؟! اینا رو دونستن و اعتماد  
کردن به همچین مردی به نظر من حماقت محض بود! حماقت!

از جام بلند شدم و راه افتادم سمت در ورودی، صدای کبریا بلند شد: کجا؟!  
بدون اینکه برگردم گفتم: می رم قدم بزنم.

از در رفتم بیرون و شنیدم که کبریا گفت: من بازی نمی کنم.

خدا خدا می کردم دنبالم نیادا! دلم یه خرده تنهایی می خواست و یک کم  
تمرکز! می خواستم دلایل این غیرموجه بودن احساسم به شفق رو واسه  
خودم مرور کنم. تو سکوت و تو تنهایی. سرپایینی کوچه ی باریکی رو که دم  
ظهر با شفق توش قدم زده بودیم در پیش گرفتم و به فکر فرو رفتم.

شفق رو می خواستم! همبازی دوران بچگیمو که تو خیلی از روزهای تنهایی  
تنها دلخوشیم بودن اون و بازی کردن با اون بود چون، مثل کبریا و بنیامین منو  
ضعیف نمی دید، مثل بنفشه بهم زور نمی گفت و با جیغ و داد کارشو پیش



دست هایم حافظه دارند مثل کوروش آزارم نمی داد، حالا به یه چشم دیگه نگاه می کردی  
و این منو می ترسوند!

خواستن شفق، دوست داشتنش برای من یه فرصت بود! یه فرصت برای اینکه با این دنیا، با قشنگی هاش، با سفیدی هاش آشتی کنم اما مطرح کردن این عشق، این خواستن، این دوست داشتن رو فرصت نمی دیدم وقتی قرار بود همه چیز مانع بشه بین من و اون! سد بشه بین دیدنش! بین حتی تو دلم و یواشکی خواستنش!

از کهربا و ابراهیم مطمئن بودم که با دونستن اتفاقات گذشته محاله به من به چشم دوماد، یه مرد و کسی که بشه بهش اعتماد کنن و دخترشون رو به دستش بسپرن نگاه کنن!

حضور آدمی مثل کوروش این میون، یه مانع بزرگ بود و حس انتقامی که قرار بود تا ابد وجود داشته باشه می تونست زندگی و آرامشی که شاید در کنار هم قرار بود بهش برسیم به چالش بکشه!

گذشته ی من، من الان و شخصیتیم به عنوان کسی که شفق رو خوشبخت کنه اونقدری موجه و مقتدر نبود که کهربا بخواد چشم روی دشمنی من و برادرش ببنده و راضی به این وصلت بشه!

شرایط من، شرایط مالی و خونوادگیم هم در حدی نبود که بشه به عنوان مرد زندگی، بهش نگاه کرد! من ۲۷ ساله از مال دنیا هیچ چیز نداشتم جز

دست های حافظه دارند حقوقی که تا به امروز حتی قرونی پس انداز ازش باقی نمی موند! شفقِ تو رهايش تو ناز و نعمت بزرگ شده دلیلی نداشت به دست من آس و پاس سپرده بشه!

از همه ی این ها بدتر، عرفی بود که دهنم رو بسته نگه می داشت وقتی یادم می افتاد در و همسایه سراغ خواهرم رو ازم می گرفتن و حال کهربا رو به عنوان خواهر ازم می پرسیدن! وقتی یادم می افتاد فامیل مادری کهربا رو دخترخونده ی عبدالله می دونست و ما رو دایی های شفق و شروین! وقتی یادم می افتاد ابراهیم رو دومادمون می دونستن و تو مراسم فوت مامان یا چرا راه دور بریم، همین هفته ی پیش و تو مراسم فوت بابا جمله های تسلیت می گم دخترم ها رو جوری می گفتن که انگار کهربا دختر تنی عبدالله است!

تو کل فامیل می پیچید که کنعان، عاشق دختر خواهرش شده! عاشق خواهرزاده ی خودش! این دید فامیل و دوست و غریبه و آشنا بود و فقط کافی بود به گوش ابراهیم برسه! همین روزها و ساعت های کوتاه دیدنش رو هم برای همیشه از دست می دادم! حرف مردم می شد آب و می ریخت تو لونه ی مورچه! حرف مردم می شد آتیش و می افتاد به زندگیمون و متأسفانه جایی زندگی می کنیم که نمی شه بی خیال حرف مردم سر کرد! من اگه می خواستم، شفق هم اگه اگه رضا می داد به این خواستن، بقیه، پدر و مادری که همه ی چیزهای خوب رو برای تنها دخترشون می خواستن نمی تونستن با این حرف و حدیث ها کنار بیان!

اصلي ترين موضوع هم اصلاً خود شفق بود! کدوم دختری حاضر می شد با من اینقدر ضعیف همراه بشه! شفق خواهرانه های قشنگی داشت، دوست

دست‌های جافه دارن ریغ و بی منظور اما چه تضمینی بود وقتی از احساس‌هایش واقعی من با خبر بشه منو تحقیر نکنه! منو به جرم اینکه به چشم دیگه ای بهش نگاه کردم متهم به بی اخلاقی نکنه! چه تضمینی بود اصلاً شفق منو به عنوان یه مرد، مردی که قراره آینده اش رو بسازه قبول داشته باشه؟! چه تضمینی بود معیارهای شفق برای انتخاب مرد آینده اش یکی باشه مثل من، این قدر بی پول، این قدر آروم، این قدر حساس؟! اصلاً از کجا معلوم شفق دل به کس دیگه ای نبسته باشه؟! از کجا معلوم اصلاً بتونه به من دل ببندد و منو بخواد، منو با همه ی ریز و درشت هام، با همه ی کم و کاستی هام، با همه ی نداشته هام؟! اصلاً از کجا معلوم نگاه خواهرانه اش به من بشه تغییر کنه و بشه که عاشقونه بشه؟! از کجا معلوم اونقدری از احساس من جا نخوره که ازم متنفر نشه؟! اصلاً از کجا معلوم تو ذهنش حتی اگه من برادر نه، دایی نباشم؟! من برادر مادر نباشم؟! از کجا معلوم اونقدری منو بخواد که بتونه چشم روی عرف و حرف مردم ببندد؟! چه تضمینی بود همین شفق گاه و بی گاه حاضر رو هم از دست ندم؟!

همه ی درها بسته بود، همه ی راه ها بن بست بود! این فرصتی که جلوم راه باز کرده بود فرصت نبود! شاید هم بود و من راه وارد شدن بهش رو باز نمی دیدم!

نشستم رو یه تخته سنگ زیر یه درخت و زل زدم به مورچه های درشتی که با عجله می رفتن و می اومدن. نمی دونم چقدر گذشت که دو تا پا جلوم ظاهر شد و سر که بلند کردم بنیامین رو روبروم دیدم!

:تماشای بازی ما از زیر نظر گرفتن تردد این مورچه ها سرگرم کننده تر نبود؟!

-اونقدر تند تند مي رن و مي يان انگار همه اشون دیرشون شده!

:دیرشون نشده آی کي یو! غول به این گندگی رو سرشون خیمه زده  
احساس خطر کردن! بشینم؟

سري متماعیل کردم یعنی هر جور راحتی. کنارم نشست و گفت: هوای  
خیلی خوبی با اینکه یه خرده گرمه.

-آره. بازیتون بهم خورد؟

:تو که زدی بیرون کبریا می خواست بیاد دنبالت واسه همین بازی بهم خورد.

-پس تو اینجا چی کار می کنی؟

:بهش گفتم بذاره من پیام و با هم یه خرده گپ بزیم.

-آهان.

:یه چیزی پرسم جبهه نمی گیری؟

:خوبه. چرا نسبت به احساسات به شفق گارد گرفتی و ...

-چه احساسی؟!

:لزومی به انکارش نیست پسر خوب!

-انکاری در کار نیست چون احساسی که تو خیال می کنی وجود نداره!

بنیامین ساکت شد، یه خرده تو سکوت به روبروش نگاه کرد و بعد گفت: دو سال پیش، دختری رو شناختم که تو نظرم همه چی تموم بود. یه دختر چشم بادومی، از یه فرهنگ و نژاد و کشور دیگه اما اونقدر خواستنی که خیلی زود خودمو بهش نزدیک کردم. با هم صمیمی شدیم و اونقدر با هم خوب که به خیالم اون همه محبت و صمیمت رو گذاشته پای دوستی، پای عشق! تموم ساعتیهای فراغتمونو با هم می گذروندیم، تموم آخر هفته ها رو ، همه ی وقتیهای بیکاری رو. با هم رابطه هم داشتیم، تا ته تهش! اصلاً خودش بیشتر وقتیها راغب بود که جای بیرون رفتن و تو شلوغی سر کردن، بیاد به آپارتمان من، با هم باشیم، ساعتی رو خوش بگذرونیم، نیازهای همو برآورده کنیم، فیلم ببینیم، حرف بزنیم! یکی دو ماه قبل اومدم، یه شب تا صبح تو تخت خواب من مشغول عشق بازی با من بود، صبح موقع رفتن گفت: قصد ازدواج داره و قراره با پسر دوست صمیمی پدرش که بهش پیشنهاد ازدواج داده عروسی کنه! نه جنگیدم، نه داد و بیداد کردم، نه برای

به دست هایم آ حافظه دارم بدون تیز کردم. فقط تو سکوت به رفتنش نگاه کردم! همیشه  
دونی چرا؟! چون خیلی صریح و واضح بهم گفت من مرد خوبی هستم،  
نقطه های قوت زیادی دارم و می توانم هر دختری رو خوشبخت کنم اما  
ملاک های اون برای ازدواج متفاوت!

شوکه شده بودم. تو تموم اون دو سال همین که تو بغلم بود، همین که  
همه ی ساعتها مال هم بودیم، همین که همیشه ی خدا دستش محکم تو  
دستم بود خیال می کردم تا ابد مال منه! خیال می کردم اون هم به این  
رابطه همین قدر جدی نگاه می کنه! حقم بود بدونم با منه چون فقط می  
خواد روزهاش بگذره! این حق من بود که بدونم این رابطه رو موندگار نمی  
بینه اما با سکوتش و با نزدیکی های هر دقیقه و هر ثانیه ایش منو تو توهم  
عشقی که خیال می کردم دو طرفه است گذاشت و رفت! به همین  
آسونی! رفت که به سرم زد برگردم اینجا و اینجا موندگار شم. می خوام بگم  
چشم رو هم که بذاری، یهو فرصتهایی که پیش اومده پر می کشه! چشم  
رو هم که بذاری خبر می دن شفق به یکی از خواستگارهایش جواب مثبت  
داده و تا به خود بیای مجبوری بری بشینی تو مراسم عروسیش و واسه اش  
آرزوی خوشبختی کنی! اونم وقتی دستش تو دست یه آدم دیگه است!

من نمی دونم دلایل این کتمان و خودداریت چیه ولی هر دلیلی که هست،  
هر چقدر هم قانع کننده و منطقی این حق شفه که از احساسات با خبر  
بشه! این حقه که بدونه نگاهت بهش چه جوریه! اونقدر هم منطقی  
هست که بخواد درست ترین تصمیم رو بگیر و هر تصمیمی هم که بگیره من  
فکر می کنم تو اونقدری دوستش داری که به نظرش احترام بذاری!

دست هایم جافه دارم چون بنیامین چنان محکم و قاطع از احساس من به شفق هایش ساکت مؤندم چون اگه باز هم جمله ی کلیشه ای اشتباه می کنی رو به کار می بردم واقعاً لوث بود!

دستی بین موهایش فرو برد، لبخندی زد و گفت: می خوامی کمکت کنم؟ تو این وانگسا تنها چیزی که می تونه به خرده بهت روحیه بده همین تلاش برای به دست آوردن کسیه که اینقدر با عشق بهش نگاه می کنی! می خوامی واسه به دست آوردنش هم نه، واسه اینکه فقط اون هم از احساسات با خبر بشه به کوچولو باهات همدست بشم؟!

-نه!

یه نه ی آروم بود اما صدای خنده ی بلند بنیامین رو تو محوطه پخش کرد. با اخم زل زدم بهش که دلیل اون خنده رو بفهمم، با لبخند زل زد بهم و گفت: تا حالا خیال می کردم تموم اعترافای عشقی دنیا به بله ختم می شه! این یکی یه نه ی قاطع پشتش بود!

از جام بلند شدم و گفتم: اعترافی نکردم! دارم می گم واسه چیزی که اصلاً وجود نداره ایده پردازی و برنامه ریزی نکن!

هم قدم شد و گفت: دوست داشتن شفق تو وجودت وجود نداره؟

:مي خواي بهت ثابت ڪنم؟! هر چند که وقتي خودت کاملاً به نوع احساس  
اشراف داري يه کار بي خوده ولي من مي تونم بهت ثابت ڪنم با همه ي  
تلاشت مني رو که تو اين راه تجربه ي خوب اما تلخي رو پشت سر گذاشتم  
نمي توني دور بزني!

جوابي ندادم، يه خرده تو سکوت راه رفتيم و بعد بنيامين گفت: از همين الان  
من لحظه لحظه هايي رو که رفتارت اون احساس متفاوت رو در مورد شفق  
نشون مي ده برات سرشماري مي ڪنم!

ايستادم، برگشتم سمتش و زل زدم بهش و گفتم: بين بنيامين، من دلم  
نمي خواد اين حرفهائي که زديم، اين چيزي که تو تو خيالت داري بال و پرش  
مي دي به گوش کسي برسه و جريان جدي بشه! خب؟!

-پس عشقه هست، فقط تو داري سعي مي ڪني مخفيش ڪني! چرا  
اونوقت؟!

راه افتادم و جوابي ندادم. با يه قدم خودشو بهم رسوند و گفت: به هر حال،  
هر لحظه و هر جا که ديدي ديگه نمي توني تحمل ڪني و داري مي بُري  
بهم بگو که يه فکر با هم بکنيم. فقط يه چيزي رو بدون، نمي توني تا ابد به  
اين لبها مهر بزني، حالا هر چقدر تودار و هر چقدر خوددار باشي! اينو بهت  
قول مي دم!



:دُنت دیس کبریا! جر زن!

-چه جری زدم؟!

:داری آمار ورقهای تو دستتو می دی به طناز!

-ثابت کن!

:که ثابت کنم آره؟! باشه! مچتو گرفتم باید ظرفها رو تو بشوری!

-قبول!

نشسته بودم رو مبل، پامو انداخته بودم رو پام، یه دستمو رو پشتی مبل دراز کرده بودم و به بازی ورقشون نگاه می کردم! درست تر بود اگه طناز اصلاً کنار کبریا نمی نشست که کبریا هر دقیقه آروم بهش گرا نده و راهنماییش نکنه که چه برگي رو بندازه برایش بهتره!

از تیزی بنفشه و همین طور اعتماد به نفس کاذب کبریا که با پرویی تموم می گفت قلب نمی کنه لبخندی نشست رو لبم! بیچاره برادرم که شستن ظرفهای شام از همین الان به گردنش بود چون بنفشه اگه قرار بود ته توی ماجرای رو در بیاره حتماً این کار رو می کرد!

دو ساعتی از برگشتن من و بنیامین می گذشت، حرفهای بنیامین رو،  
فکرهای خودم رو برای بار هزارم مرور کرده بودم و ته تهش فقط به نتیجه  
بود! سکوت!

صدای زنگ در که بلند شد، کهربا از آشپزخونه سرک کشید و پرسید: کیه؟

از جام بلند شدم و گفتم: شاید آقا ابراهیم برگشته.

شفق بود که از تو آشپزخونه گفت: نه بابا گفت دیروقت می یان، احتمالاً  
عمو بهروزه.

رفتم سمت آیفون و کسی رو تو مانیتور ندیدم. گوشی رو برداشتم و از  
شنیدن صدای کسی که می گفت باز کن بند اعصابم به حد انفجار  
رسید!

با مکت دکمه ی باز کردن در رو زدم و گوشی رو گذاشتم سر جاش، پکر  
برگشتم سمت بقیه و در جواب سوال بنیامین که می پرسید کیه غریدم:  
رفیق شفیقت!

-کی؟! -

کبریا رو نگاه مي کردم وقتي اسم برزو رو به زبون مي آوردم. به آني چهره اش در هم شد و برگه هاي توي دستش رو ريخت رو برگه هاي چيده شده ي روي زمين، از جاش بلند شد، دست طناز رو گرفت و گفت: پاشو بریم يه دوری بزنیم.

راه افتادم برم سمت پله هاي طبقه ي دوم، کهربا صدام زد. برگشتم و منتظر موندم حرفش رو بزنه، به سمتم اومد و آرام گفت: قرار نبود بیان!

آروم زمزمه کردم: ویلای بابای ما که نیس.

اخمی به صورتش نشست، پامو گذاشتم رو اولین پله و گفتم: مشکل برزو نیست، مشکل ماییم که از پونه بدمون می یاد.

\*\*\*

دراز کشیده بودم روی تخت، یه دستم روی پیشونیم بود، یه دستم روی قفسه ي سینه ام، میخ سقف بودم و سفیدیش، تقه ای به در خورد و شفق پرسید: پیام تو؟

دستم هایم از روی حافظه دارند پیشونیم برداشتم و گردنم رو به سمت در چرخوندم. <sup>هاتش</sup> خواب  
که ندادم در رو باز کرد و اومد تو، نگاهی بهم انداخت و پرسید: تو مطمئنی  
داروهایی که می خوری خواب آور نیست؟

-چطور؟

:آخه تا فرصت گیر می یاری یه جایی پهن می شی!

-مگه چترم یا زیلو که می گی پهن می شی؟!

:والله با فرش کف زمین یا روتختی روی تخت خیلی هم فرق نداری!

به پهلو چرخیدم، چشمامو بستم و گفتم: از شب هفت بابا جز دو روز باقی  
روزها رو شیفت شب وایسادم، خستگیش هنوز تو تنمه.

-خب چرا؟!

:جای روزهایی که مرخصی گرفته بودم، همکارام تلافی کردن!

-واه! چه بی رحم!

-وا کن اون چشما رو تا حرفمو بزئم! خوشم نمی یاد دارم حرف می زئم  
نگاهم نمی کنی!

:من این جور راحتیم. بگو می شنوم!

-کنعان!

:چشمامو بستم، گوشامو که نگرفتم!

-پاشو بین چی می گم بعد بگیر تا هزار و یک شب بخواب!

چشم باز کردم و زل زدم بهش! شهرزاد قصه گو بود الآن؟! منم پادشاه  
قصه؟!

وقتی دید تماشاش می کنم گفت: چیزی شده؟

-چی؟!

:از من ناراحتی؟!

-نه چطور؟!

:از وقتی برگشتیم، از اون پیاده رویِ دمِ ظهرو می گم، یه جورِ شدی!

-چه جورِ؟!

:نمی دونم انگار دلخورت کردم!

-نه.

:جدی می گم! ناراحت شدی که خواستم باهام بیای اون جلسه ی ...

-نه شفق! چرا همچین فکری کردی؟!

:خب، رفتارت یه جورِ شده! منو نگاه نمی کنی، باهام حرف نمی زنی،

جوابمو نمی دی، تو خودتی!

نیم خیز شدم، آرنجمو گذاشتم روی بالش و دستمو تکیه گاه سرم کردم، زل

زدم بهش و گفتم: تو خودم که یه عمره هستم، همین الان دارم نگاهت می

کنم و باهات حرف می زنم و جوابتو می دم!

-الآن که به زور اومدم و وادارت کردم نمی گم، کل از ظهر به این ورو دارم می گم. ببین نه قصدم ترحم بوده نه دخالت! فقط می خواستم به آدمی که کلی کتاب خونده و سوادشو داره و همین طور علاقه اشو، تو این جلسه ها همراهیم کنه، که اگه من حرفی واسه زدن ندارم اون جای من بشه زبون و اطلاعات بده و هم اینکه دیدم وقتی اینقدر علاقه داری حیفه که پات به همچین جاهایی باز نشه.

:مرسی از لطفت.

-دارم جدی می گم!

:چرا فکر می کنی من دارم تیکه می نذارم؟!

-نمی دونم اما ... به چیزی بهم می گه به چیزی سر جاش نیست و تو ازم دلخوری!

:به فرض محال که دلخور باشم، تو مهمه برات؟!

-نگفتم ازم دلخوری؟! چی شده؟! دقیقاً بگو از کدوم حرفم ناراحت شدی که من برات توضیح بدم.

دست های حافظه دارم! یه کاری کردی که دلخور که نه، یه کوچولو نگرانم! رهائش

-چی؟!

:تولد بنفشه رو یادته؟!

-خب؟!

سر جام نشستم و گفتم: یادته آوردمت پایین و بهت گفتم که از برزو دور بمون چون آدم درستی نیست؟!

شفق جوابی نداد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اون روز بعد فوت بابا، گفتمی که بهش اجازه دادی برسوندت خونه! زندگی خصوصی تو به من ربطی نداره، یعنی حق دخالت توشو ندارم اما، برزو آدم شریفی نیست شفق! بچه ی عمه ی مادرته و با هم رفت و آمد تنگاتنگی دارین درست! خیلی صمیمی هستین اینم درست، من فقط حس می کنم باید بهت اخطار بدم که به نفعته ازش دور بمونی. از این یه آدم توی فک و فامیل و دوست و آشنا دور بمون خب؟!

-چرا؟!



:چرا دور بمونی؟! به خاطر اون چیزایی که من ازش می دونم و تو تو روزهایش جنوب بودنت ازشون بی خبر موندی!

-چی مثلاً؟!

:فکر می کنم بهتر باشه رازهای آدم ها رو فاش نکنیم. هان؟!

دراز کشیدم، ساعدمو گذاشتم روی چشمم و زمزمه کردم: گفتم که زندگی خصوصی تو محلی واسه دخالت کردن من نداره اما اگه می گم ازش فاصله بگیر، فقط و فقط واسه خاطر خودته نه هیچ چیز و هیچ کس دیگه!

مچ دستم رو گرفت و ساعدمو از صورتم جدا کرد، چشم باز کردم و زل زدم بهش. اخمی کرد و گفت: این جمله رو می شه هی و هی تکرار کنی؟!

-کدوم؟!

:همین زندگی خصوصی که مرتب تکرارش می کنی!

-دوبار بیشتر نگفتم که! اولی که واسه اطلاع رسانی بود و دومی هم واسه یادآوری و تأکید!

دست هایم حافظه دارن روی صورتم و گفتم: بگیر بخواب! یه چیزیت شده که رهاش  
نمی دونم چیه و نمی تونم بفهمم و وای به روزی که بفهمم و بدونم که بی  
خودی ذهنت رو درگیر کردی!

داشتم به رفتنش نگاه می کردم. تا نزدیک در رفت، برگشت و با لحن  
ملایمی گفت: خودم از این آدم کنه خوشم نمی یاد، اگه اون روز هم مجبور  
شدم باهاش برم به خاطر مامان و البته عمه بهناز بود که اگه قبول نمی  
کردم ممکن بود براشون سوء تفاهمی ایجاد بشه! من کسی رو که بهترین  
همبازی دوران بچگیمو فرستاده تو کما به هیچ وجه قبول ندارم! حتی اگه  
پاک ترین مرد روی زمین باشه!

همراه با لبخند چشمکی زد، دل و دینم رو به طوفان داد و رفت!

تا وقتی کبریا نیومد و برای شام صدام نزد از اتاق نرفتم بیرون. آخرین چیزی  
که تو اون روزها تحملش رو داشتم دیدن و تحمل کردن برزو بود!

بی رغبت تکونی خوردم و از اتاق رفتم بیرون. کبریای مشغول صحبت با طناز  
برگشت سمتم، نگاه دقیقی به صورتم انداخت و آرام گفت: هر چرتی گفت  
نشنیده بگیر، به خاطر کهربا و عمو بهروز، خب؟!

طناز اگه نبود، مطمئناً گوشزد می کردم که اگه لب رو لغزهای برزو می بندم  
فقط به خاطر کهرباست نه بهروز!

دستی به علامت پادشاه تگون دادم و پله ها رو رفتم پایین. همه پشت میزهایش  
بزرگی که یه گوشه از سالن بود نشسته بودن، سلام که کردم سرها به  
سمتم چرخید، هر کي جوابي داد و اون میون شنیدم که برزو با لحن  
کشداري گفت: سلام بر زیبای خفته!

بی اهمیت به تیکه ی مسخره اش نشستم روی اولین صندلی خالی و  
کهربا پرسید: با سر و صداهای پایین تونستی اصلاً بخوابی؟

نگاهم نشست رو صورت برزو که نگاهم می کرد و گفتم: بیدار بودم!

خاله بهناز بود که بعد پرسیدن حالم گفت: ببخشید تو رو خدا، هی به اینا  
گفتیم یواشتر، مگه گوش می دادن؟!

لبخندی کمرنگی زدم و گفتم: نمی خواستم بخوابم.

برزو بود که باز تیکه پروند: مهمون طاقت مهمونو نداشت فرار کرد!

حتی نگاهش هم نکردم، این بشر فقط به اندازه ی اپسیلونی از کوروش کمتر  
منفور بود!

کبریا و تمام حافظه دارند همه مشغول کشیدن و خوردن غذا شدن. ما کاروتی هایش رو به خاطر اون همه فلفل دلمه ی توش دوست نداشتم اما پاستای رو که روی میز بود می شد خورد.

دست دراز کردم ظرفش رو بردارم دستي همزمان به سمتش دراز شد! سرمو بلند کردم، شفق با لبخند دستش رو عقب کشید و گفت: تو بکش بعد من می کشم.

ظرف رو برداشتم و به سمت بشقابش متمایل کردم، با لبخند مشغول کشیدن شد و برزو تیکه پروند: چه نقطه نظر و سلیقه ی مشترکی! کنعان دست و پای بلند واسه همین مواقع خوبه ها!

به اینکه شفق با کمی فاصله از من نشسته بود اشاره می کرد و دست من که تا نزدیکی بشقابش رسیده بود. کلاً چرند پرونده بود. بنیامین بود که جواب داد: تو هم کم دراز نیستی!؟!

برزو خندید و شنیدم که جواب داد: اونکه آره اما هیچ کدوم به کنعان نمی رسیم! از چند سال پیش تا حالا همچنان داری رشد می کنی، آره؟!

نگاهش می کردم که دست کبریا آرام روی پام بالا و پایین شد، یعنی هیچی نگو!

دست‌هایم حافظه دارند ساکت تندم اما نمی دونستم این سکوت قراره تا کی ادامه پیدا کنه! ره‌ایش

ابراهیم و عمو بهروز ساکت و نظاره گر تنش های پنهونی من و برزو مشغول حرف شدن، خاله و کهربا هم همین طور و این جوری شد که برزو هم زبون به دهن گرفت و دیگه متلکی نپروند و خوشمزگی از خودش در نکرد!

هر چند که ناقوس اعلان جنگ رو به صدا درآورده بود!

\*\*\*

ظرفیتم از شب قبل تا اون لحظه که حوالی یازده صبح بود پر شده بود! پر پر بودم از حرکات مورد دار برزو! به مرز انفجار رسیده بودم بس که دور و بر شفق پلکیده بود و زیر گوشش پچ پچ کرده بود و بس که نگاه های معذب و خجالت زده ی شفق خیره ی چشمام شده بود! همون شب قبل، بعد شام و وقتی بیتا و شفق مشغول شستن ظرفها بودن و برزو در تموم مدت دور و برشون پلکیده بود هم به حد انفجار رسیده بودم اما خودم رو به سختی کنترل کرده بودم تا حرفی نزم! گرچه که سکوتم خیلی دووم نیاورد و تو یه فرصت مناسب، میون راه روی خلوت طبقه ی بالا گیرش آورده و بهش اخطار داده بودم که از شفق دور بمونه!

رفته بودیم پیکنیک تو حاشیه ی رودخونه ی شاهرود طالقون. همراه شفق، بنفشه، بنیامین، بیتا و البته برزو ایستاده بودیم تو شیب تند اما کم ارتفاع ساحل رودخونه و هر کدوم مشغول یه کار. بنیامین با برزو حرف می

ز دست های حافظه دارند و بنفشه خوش سر زبونی می کرد، شفق سرش را پیش تو  
گوشیش بود، بنفشه و بیتا با هم حرف می زدند و من تماشا شون می کردم  
و هر از گاهی جواب سوال های بنیامین رو می دادم.

بقیه هم رو زیلوی پهن شده نشستند و مشغول صحبت و البته کبریا و  
طناز با فاصله از ما لب ساحل نشستند و گرم صحبت.

یه ساعتی گذشت، کهربا صدامون زد و گفت برای خوردن هندونه بریم بالا،  
رسیده بودم بالای شیب که شنیدم شفق صدام زد و گفت: کفشم سره،  
دستم می گیری؟!

برگشتم که برم سمتش، برزو زودتر خودش رو رسوند و گفت: بده من  
دستتو.

نگاه شفق برای لحظه ای روی صورت من موند، به ثانیه ای نگاهم نشست  
رو صورت بنیامین خیره بهمون و برگشت روی شفق. شفق بی اهمیت به  
دست دراز شده ی برزو گفت: خودم می رم مرسی.

تو فاصله ای که تصمیم بگیرم برم سمتش یا نه، برزو بهش نزدیک تر شد و  
آروم گفت: می خوای بغلت کنم؟! پر وزنی کاری برام نداره ها؟!

نگاه شگفتی و پراحتم دارند شفق نشست رو صورت برزو و بعد نیم نگاهی به هایش انداخت. ایستادنو جایز ندونستم، راه گرفتم برم سمتش و دستش رو برای بالا کشیدنش بگیرم، برزوي بي ملاحظه و گستاخ مچ دست شفق رو چسبید و گفت: هر جوري حساب کنی هیکل و زور من مطمئن تر از این لاغر دیلاغه!

شفق دستش رو عقب کشید برای اینکه خودش رو از حلقه ي دست برزو خلاص کنه، تو صدم ثانیه اتفاقي که نباید افتاد، پاش سر خورد و دستش از دست برزو بیرون کشیده شد و جلوي چشم ما سه تا نره گول پرت شد تو آب! صدای جیغ بلندش بود که از شوکی که دچارش شده بودم بیرونم آورد. همزمان با من بنیامین هم دوید سمت آب، هر دو زدیم به رودخونه و دست من زودتر نشست به یقه ي مانتوي شفق و بالا کشیدش. آب عمق نداشت، اما اونقدری سرد بود که شوک وارد کنه! دست بنیامین به سمتون دراز شد، صدای چي شده، چي شده های بقیه فضا رو پر کرد و من فقط ذهنم حول و حوش یه چیز می گشت! مشت محکمی که باید تو دهن برزو می کوبیدم!

شفق رو به سمت دستهای بنیامین هل دادم، از آب که بیرون اومدیم، هم اون می لرزید و هم من! اون از سرما، من از خشم! شفق نشست رو زمین و صدای چیزیم نیست چیزیم نیست های هول خورده و پرترسش بلند شد، بنیامین رو که کنارش زانو زده دیدم و بقیه رو که داشتن می اومدن به سمتش، خیالم از بابتش راحت شد و راه افتادم سمت برزويي که تو بهت

نگاهمون امي حافظه دارين کبريا بود که دو بيد به سمتمون و قبل از اينکه دستم به ايش  
برزو برسه بينمون قرار گرفت و گفت: چيزي نيست کنعان! به خير گذشت!

گردن کشيدم و از روي شونه هاي کبريا زل زدم به چشماي برزو و آتشي  
گفتم: قبلاً هم بهت گفته بودم! از اين دختر دور بمون!

برزو که از شوک بيرون اومده بود و البته پرروتر از اوني بود که ميدونو خالي  
کنه همون جوري که کبريا رو از ميونمون کنار مي زد خيلي خونسرد گفت:  
کي؟! يادم نمي ياد؟!!

پرحرص و از بين دندونام گفتم: همين ديشبي که سعي مي کردي راضيش  
کني يه جوري بهت پا بده و ...

صداي بسه ي آروم کبريا حرف منو قطع کرد اما برزو پرسيد: تو وکیل  
وصيشي؟!!

-وکیل وصيش نيستم اما اين دختر قد هرزگي هاي تو نيست!

دست کبريا نشست تخت سينه ام، آروم هلم داد و گفت: زشته کنعان!  
ابراهيم بشنوه شر به پا مي شه! بيا بريم!



نگاه حیره و غضبیم دارند رو از چشماي گستاخ برزو گرفتم و راه افتادم تا يه بجای  
هموار پیدا کنم براي بالا رفتن از حاشيه ي رودخونه، شنیدم که گفت: قد  
چشم چروني هاي تو چي؟! نکنه خوابونديش تو آب نمک واسه ي خودت؟!

يه چیزهايي، يه وقتهايي فقط و فقط و شدیداً مردونه است! هيچ کسي جز  
يه مرد نمي تونه درستيش رو درک کنه! حق بودنش رو بفهمه! مثل مشتني  
که بايد مي کوبيدم تو صورت برزو! مثل مشتني که با يه قدم عقب گرد،  
کوبوندم تو صورت کثيفش! مثل مشت مردونه اي که جوري تو صورتش  
کوبيده شد که روي زمين پرتش کرد! مثل مشتني که خورد و حقش بود!

صداي جيغ کسي بلند شد، بي توجه راه افتادم سمت بالا و شنیدم که برزو  
گفت: يکي طلبت!

نشستم روي زيلو، دست انداختم توي جيبم و موبايلي رو که خيس خيس  
شده بود در آوردم. خودم هم دست کمي از اون موبایل نداشتم، از کل  
هيکلم آب مي چکيد!

صداي کبريا بود که گفت: بدش من، بذارمش تو آفتاب.

موبایل رو گرفتم سمتش، همون جوري که در پشتش رو باز مي کرد و  
باطريش رو در مي آورد گفت: رودخونه تو اين حاشيه هاش عمقي نداره.

:بیشتر ترسیده و هول خورده!

-مي دونم کبریا!

:پس رنگ و روت واسه چي اينقدر پریده؟!

-آب سرد بود، شوک بهم وارد شد يهوا!

:لابد همون شوکه هم باعث شد بزني دهن پسره رو پر خون کني آره؟!

نگاهمو از جايي که شفق داشت با کمک پدرش و شروين بالا مي اومد  
گرفتم و زل زدم به کبریا! نصيحت نمي کرد و اداي پدربزرگها رو در نمي آورد  
نمي شد!

-اون حقش بود!

:چرا؟! فقط مي خواست به شفق کمک کنه بياد بالا همين! کاري که دقیقاً  
دست دراز شده ي تو هم داشت انجام مي داد! فکر نمي کني الكي روش  
حساس شدي؟!

-الکي؟! اون عوضی رو نمی شناسی و این جوری حرف می زنی؟!!

:اونو می شناسم اما شفق رو مطمئناً بهتر از اون می شناسم که چقدر دختر عاقلیه! پاشو برگردیم ویلا لباساتو عوض کنی.

از جام بلند شدم و گفتم: بر می گردم ویلا و نمی یام اینجا. حوصله ندارم.

راه افتاد سمت ماشینش و گفت: یا دکتر شایق باید در مطبشو تخته کنه، یا کارخونه های داروسازی!

سرم چرخید به سمت بقیه که داشتن می اومدن سمت زیلو، نگاهم نشست رو صورت گرفته و خیس شفق و شنیدم که بنیامین گفت: با شفق می ریم ویلا که لباسامونو عوض کنیم. تو هم بیا.

نگاه از چشمای شفق که خیره ام بود گرفتم و گفتم: دارم با کبریا می رم.

بنیامین که حالا رسیده بود نزدیکم به کبریای ایستاده دم ماشین گفت: تو بمون ما می ریم.

کبریا سری به علامت منفی تکون داد و گفت: با کنعان کار دارم. طناز جان پیش بچه ها بمون تا برگردم خب؟!!

راه افتادم سمت ماشین کبریا، معذب از خیس بودنم نشستم تو ماشین و خوشحال شدم از اینکه جنس روکش صندلی های ماشینش از چرمه! استارت زد و راه نیفتاده گفت: جریانی که چند سال پیش بین من و برزو اتفاق افتاد و پای تو اشتباهی وسطش کشیده شد تموم شده کنعان. شاید دوستی و رفاقتی بینمون نباشه اما دلیل این دشمنی تو رو نمی فهمم!

-ازش خوشم نمی یاد!

:دلیلش چیه؟!

-تو نمی شناسیش؟! نمی دونی چقدر سر و گوشش می جنبه؟! نمی دونی به هیچ دختری رحم نداره و فامیل و دوست و غریبه و آشنا نمی شناسه؟! نمی دونی غیرت سرش نمی شه و براش اصلاً مهم نیست انگشت رو چه دختری می ذاره؟! نمی شناسیش که مرتب و رنگ به رنگ با این دختر و با اون دختره؟! نمی دونی تو اون خونه ی مجردیش حتی با زن شوهردار هم رابطه داره؟! خودت نبود که گه گاهی آمارشو می دادی؟! خودت نبود که می گفتی برزو رو امروز با فلانی دیدی که زن فلانی و دختر فلانی؟!!

:اینکه برزو می خواد چقدر کثیف زندگی کنه به من و تو ربطی داره؟

-اینکه بخواد به شفق دست درازی کنه به من ربط داره! به تو هم همین!

آره خب! اما واقعاً چي فکر كردي با خودت؟! اينكه شفق اجازه ي همچين  
كاري رو مي ده؟!

-اون نمي ايسته اجازه بگيره!

:كنعان جان داريم در مورد يه محيط گرم خونوادگي حرف مي زنيم! پدر و مادر  
شفق هستن! مادر برزو هم همين طور! عمو بهروز و ما هم همين! نهايت  
غلط اضافي و گ... زيادي كه بخواد بخوره همون چهار تا تيكه است! همين!  
باور كن زيادي روش حساس شدي!

-آره خب! شايد ولي هول خوردم از پرت شدن شفق و عصبي بودم كه  
زدمش!

حتي ذره اي پشيمون نبودم از مشتتي كه كوبيده بودم! حتي ذره اي جمله  
ي خودم رو قبول نداشتم اما تو اون لحظه تنها راه براي پايان دادن به بحث  
همين بود! اينكه کوتاه بيام و اظهار ندامت كنم! تأثيرگذار بود انگار كه كبريا  
ديگه تا دم ويلا حرفي نزد. ايستاديم تا ماشين بنيامين هم از راه برسه، به  
فاصله ي يه ديقه بعد پشت سر ماشين كبريا پارک کرد و همون جوري كه  
پياده مي شد گفت: موبايلت خيس شد؟!

سري به علامت مثبت تكون دادم، نگاهم روي شفق بود كه همراه بنفشه از  
ماشين پياده مي شد. هنوز رنگ پريده بود و حالت طبيعي نداشت.

دست کبریا نشست رو پشتم و گفت: برو تو.

سر شفق بالا اومد و نگاهم کرد، به کبریا گفتم: تو برو الآن می یام و از شفق پرسیدم: خوبی؟!

بنفشه بود که به جای شفق گفت: چیزیش نیست! ترسیده! آب هم حسابی سرد بود، شوکه شده! الآن یه دوش بگیره خوب خوب می شه! عجب پیکنیک اکشنی شده! حالا تو چرا کوبیدی تو دهن برزوی بدبخت؟! البته حقش بود! زیادی حرف می زنه! خدا کنه یکی دو تا از دندوناشو شکونده باشی، یا لاقل یه جور زده باشیش که فکش در رفته باشه که تا وقتی هستن نتونه دیگه زیاد حرف بزنه! سرمونو برده به خدا! خیال می کنه خیلی بامزه...

بنفشه می گفت و می گفت، دستش دور بازوی شفق حلقه شده بود و تند و تند راه می اومد! از کنارمون که رد می شد، ایستاد و شفق رو هم وادار به ایستادن کرد، زل زد به چشماي من و گفت: یه وقتهایی پیش خودم می گم خوش به حال اونی که قراره زن تو بشه! مردونگی هات خیلی زیاده! آدمو به خودش جذب می کنه!

خوب بود که بنیامین و کبریا لاقل جلوتر از ما رفته بودن تو! خوب بود که لاقل اونها جمله های بی پروای بنفشه رو نمی شنیدن! جاش نبود که اگه بود یه بی حیا نثارش می کردم!

نگاهمو دوختم به شفق، لبخندي از سر قدرداني زد و همراه بنفشه پا توي  
ويلا گذاشت.

\*\*\*

از حموم اتاق خواب بالا استفاده کردم، دوش گرفتم و بعد خشک کردن تنم  
یه شلوار راحتی پوشیدم و ولو شدم روی تخت و چشمامو بستم. صحنه ی  
پرت شدن شفق یه لحظه هم از جلوي چشمم دور نمي شد! نه، از یه جايي  
عقب تر از افتادنش توي ذهنم مرور مي شد! صحنه اي که دست برزو دور  
دست شفق گره شد! صحنه اي که شفق نگاهم کرد! حرف گستاخانه ی  
برزو! مي خوي بغلت کنم؟! دستي که پس کشیده شد و پرت شدن شفق!  
ذهنم رفت کمی عقب تر، به شب قبل، به جمعي که توي ايوون نشست  
بودن و ورق بازي مي کردن، به دستي که گه گاهي بي بهونه روی دست  
شفق مي نشست، به هواخواهي هاي بي مورد برزو از شفق و البته  
نزدیک شدن هاي بي خودش! یه خرده عقب تر، موقع شستن ظرف ها و  
چرندیاتي که بلغور مي کرد و خودش مي خندید! به دستي که نشست روی  
شونه ی شفق ایستاده دم سينک و چيزي رو زیر گوشش زمزمه کرد! به  
بيتايي که از شنیدن حرف برزو چشم غره اي بهش رفت و تگون شونه ی  
شفق که مي خواست خودش رو از زیر دست برزو خلاص کنه!! عملاً و تو یه  
جمع خونوادگي دختر ميزبان رو دستمالي مي کرد و کبريا حرف از حریم  
خونواده مي زد! اين بشر اصلاً حرمت سرش مي شد؟! الحق که پسرعمه  
ی کوروش بود و نسبت خوني شدیدی باهاش داشت!

تقدستی هایم حافظه دارند و شفق آروم سرش رو آورد تو گفت: پیام تو؟! رهایش

سر جام نشستم، دست دراز کردم و تی شرتم رو برداشتم و در حال پوشیدنش گفتم: آره.

اومد، در رو بست و بهش تکیه داد و خیره ام شد، سرم رو از یقه ی لباس عبور دادم و در حال پوشیدن آستین هاش پرسیدم: چي شده؟!

-نمي ياي بریم؟!

:نه! شماها برین.

-خب نمي شه كه! ماها بریم تو اینجا تنها بموني؟!

:چه ایرادي داره؟ نترسین طوریم نمي شه! اما اگه پیام اونجا و بخوام رفتارهاي اون عوضی رو باز و هي ببینم مطمئناً یا په کاری دست خودم مي دم یا دست اون!

-مي دونم آدم شريفی نیست اما شاید تو اون جریان فقط قصدش کمک بوده!



ز دستم هبم حافظه دارم! باور نمی کردم به همچین حرفی ایمان داشته باشم  
با یه مکث سری به تأسف تکون دادم و گفتم: آره. خوبه! احتمالاً قصدش  
فقط و فقط کمک بوده، منتها تو که می دونستی چرا دستتو پس کشیدی؟!

تو سکوت نگاهم کرد. از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمتش  
گفتم: برین خوش بگذرونین، دارین می یاین فقط یادتون باشه موبایل منو از  
روی اون تخته سنگ کنار زیلو بیارین. البته اگه دیگه کار کنه! کار خیر انسان  
شریفی مثل برزو وسیله ی ارتباطی منو با دنیای اطرافم تبدیل به یه تیکه  
آجر پاره کرده!

سرش رو انداخت پایین و شاکی اما با صدایی آروم گفت: متلک نگو کنعان!

تو فاصله ی چند سانتیش ایستادم، دستم نشست زیر چونه اش و سرشو  
بالا آوردم، خیره ی چشماش شدم و پرسیدم: اینکه گوشیم الان تبدیل به  
آجر پاره شده متلکه؟! یا حرف با منظور اون بی شرف که پیشنهاد داده بغلت  
کنه؟!

نگاه شفق از چشمم کنده شد و یه جایی وسط یقه ی لباسم گم شد.  
دستم ناخودآگاه بالا اومد برای اینکه گونه ی سرخش رو لمس کنه، به خودم  
اومدم، عقب کشیدم و گفتم: ببخش، نمی خواستم معذبت کنم فقط خوبه  
که بدونی این آدم جایی برای دفاع کردن از خودش باقی نداشته!

می دونمی رو با پایینترین صدا زمزمه و در رو باز کرد و گفت: خدافظ!

شفق که رفت، نشستم روی تخت، سرمو گرفتم بین دستام و به فکر فرو رفتم. فکر دفاع شفق از برزو رو که بی خیال می شدم، حرفهای کبریا رو که نشنیده می گرفتم و نگاه معنادار بنیامین رو هم ندید، ذهنم درگیر یه چیز می شد! اینکه الآن، همین الان که من راحت تر بودم اگه می موندم تو ویلا و برنمی گشتم به اون محیط، کبریا قرار بود میون اون جمع حاضر باشه اما ذهنش درگیر من و تنهاییم باشه. نه لذتی از در کنار نامزدش بودن بیره و نه لذتی از طبیعت و آرامشش.

از جام بلند شدم و بر خلاف میلم شلوارمو عوض کردم. پله ها رو رفتم پایین و تو آخرین لحظه قبل از اینکه بنیامین در حال رو ببندد گفتم: وایسین منم بیام.

در نیمه باز رو باز کرد و سرش رو آورد تو و چشمکی زد و گفت: آفرین پسر خوب! میدونو که نباید خالی کرد و سپرد دست دشمن!

همون جور که از در بیرون می رفتم گفتم: به خاطر کبریاست که می یام! والا برزو عددی نیست که حتی بخواد دشمن محسوب بشه!

اوللی کشیده ای پروند، دستی به شونه ام زد و گفت: موفق باشی  
قهرمان!

از دست هایم حافظه دارند. برون اولین چیزی که به چشمم خورد نگاه متعجب گزینشی  
نشسته پشت فرمون بود. با دیدنم شیشه ی ماشین رو پایین داد و پرسید:  
پشیمون شدي يا راه افتادي برگردی تهران؟!

نشستم تو ماشین و در رو بستم و گفتم: پشیمون شدم.

-چرا؟

:همین جوری.

-اگه قراره بیای و عین خروس جنگی بپری به برزو همون بهتر که نیای!

در رو باز کردم و در حال پیاده شدن گفتم: باشه نمی یام!

بازومو چسبید و گفت: بشین مرتیکه!

نشستم و دوباره در رو بستم و گفتم: واسه خاطر تو دارم می یام که

نشینی اونجا و غصه ی من از آدم به دورو بخوری!

تکون که نخورد کامل برگشتم سمتش و زل زدم به صورت بهت زده اش. نگاه

ازم گرفت و استارت زد، وقتی راه افتاد گفتم: از اون روز تو ماشین که اون

دسته‌ها رو زدم، حافظه دارم می کردم همچنان ازم دلخوری که همش ازم کناره‌ها می  
گیری!

-چی کار کردم که به خیالت اومده دارم ازت کناره می گیرم؟! -

:این همه شب شیفت وایسادن و درست ساعتهایی که با هم خونه بودیم  
رو خوابیدن اگه اسمش کناره گیری نیست چیه؟! -

-بابت حرفه‌های اون روزت هنوز هم دلگیرم و اگه بگم فراموششون کردم  
دروغه اما شیفت شب بودنم به خاطر روزهای زیادیه که مرخصی گرفتم و  
کارخونه نبودم. مجبور شدم جای بچه‌ها بایستم و اونا مرخصی بگیرن.

:دلخوری تو چه جوری می توئم برطرف کنم؟

-بگی برو دیدن کوروش همه چی حله!

:الآن چون من گفتم نرو تو هم نرفتی؟! قبلاًها که کله شق تر از این حرفه‌ها  
بودی؟! -

- چون حال و روز تو خوب نیست و می ترسم وقتی بفهمی رفتم دیدنش  
دوباره حرص بخوری و بهم بریزی و بیمارستان لازم بشی نرفتم دیدنش والا

...

:دیدن اون بهت هیچ کمکی نمی کنه!

-باشه.

:باشه یعنی دهنمو ببندم و حرف نزنم! آره؟!

-نمی خوام بحث کنیم.

:بحث نمی کنیم داریم حرف می زنیم. به قول خودت گفتمان می کنیم!

-باشه واسه یه وقت دیگه. خب؟

:باشه. هر جور راحتی!

تا رسیدن به مقصد دیگه حرفی نزدیم. پیاده که شدم بنفشه هم از ماشین بنیامین پیاده شد و گفت: وای کنعان! از در خونه اومدی بیرون ها من دهنم وا موند! چقدر سبز ماشینی بهت می یاد!

لبخندی زدم، تشکری کردم و نگاهم نشست رو صورت شفق که نگاهم می کرد. پرسیدم: خوبی؟

سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: خوب شد که نظرت عوض شد و تو ویلا تنها نموندي.

راه افتادم سمت زیلو و گفتم: کبریا نظرمو عوض کرد.

یه خوب کاری کرد گفت و کنار مادرش نشست. کنار ابراهیم نشستم و سعی کردم نگاهم برزوي سر تو موبایل فرو برده نیافته. شاید قرار بود ساعت های سختی رو تحمل کنم اما دیدن کبریایی که حالا دست تو دست طناز ازمون دور می شد، اونقدری ارزش داشت که پیام و بشینم و دقیقه ها رو برای گذشتن بشمرم!

\*\*\*

:کنعان تو چي مي گي؟

-دایي رو چي کار کنیم؟! خاله رو چي؟!!

:قرار نیست که مادام العمر اونجا باشیم! موقتی. تا وقتی واحدهای اون برج پیش فروش بشه و ...

-تو بگو دو هفته داری هفته، دو روز! خیال می کنی دایی راحتمون می داره؟  
مخصوصاً با فهمیدن جریان اون زمین!

:اون زمین هیچ جوهره هیچ ربطی به دایی و هفت جدش نداره!

-تو اینو می گی و قبول داری! اون که قبول نداره، اون که ...

:گور بابای اون!

-زشته کبریا!

:باشه! ببخشید! آره! زشته! اما اینقدر طمع داشتن هم زشته! اینجا نمی  
مونیم کنعان!

-طوری نشده آخه! واسه چی یهو اینقدر بهم ریختی؟!

:نصفه شب از خواب بلند می شم می بینم در حال بازه، برادرم هم سر  
جاش نیست! در به در دنبالش می گردم و کاشف به عمل می یاد که از زور  
فشار عصبی دوباره تو خواب راه افتاده و این بار رفته چمباتمه زده ته اون  
انباری لعنتی! چیز کمیه؟! داری خل می شی تو این خونه کنعان! از همون  
دیشب تا حالا دارم تو این خونه به زور نفس می کشم!

:اگه قرار بود فرجي بشه همون دور که رفتي مي شد! موندنت تو اين خونه همه ي مشاوره هاي اون بنده ي خدا رو به باد مي ده! خودش هم اينو هم به تو گفته و هم با تأکيد به من! بايد از اين خونه بريم!

-من مي رم پيش عزيز، يه چند وقتي هستم تا يه خرده ذهنم آروم بگيره و بعد...

:برمي گردي اينجا و دوباره روز از نو و روزي از نو و ...

-مي مونم تا يه خونه پيدا کنيم. سر فرصت. بالاخره يه جاي جمع و جور اون پايينا مي تونيم پيدا کنيم.

:مي ري پيش عزيز؟!

-حالا بذار فردا برم پيش شايق.

:د نشد ديگه! من نمي تونم منتظر بشينم يه نصفه شب جنازه اتو از کف اين حياط جمع کنم! اگه مي ري که خب من مي گردهم و سر فرصت يه جايي رو پيدا مي کنم اگه هم نه که هيچي، کلاً جمع مي کنيم و مي ريم اونجا!



-دست هایم حافظه داره! آگه این جوري از خير اين اسباب کشي مي گذري، يکي يکي هاشو هفته مي رم پيش عزيز.

:خوبه. يعني خوب نيست اما از هيچي بهتره!

-حالا اجازه صادر مي کنين من برم؟

:کجا؟!

-کارخونه.

:بازم شيفت شب واپسادي؟!

-بين خطها و با چشماي باز راه برم بهتر از راه رفتن تو اين خونه اونم با چشمهاي بسته است!

دم ورودي سوله ي توليد ايستاده و زل زده بودم به باروني که يه ساعتی از شروعش مي گذشت. هوا ديگه رو به سردی مي رفت و يه ماه و نيمه ديگه که مي گذشت زمستون از راه مي رسيد. امروز عصر به کبريا گفته بودم مي رم خونه ي عزيز و يه مدت اونجا اتراق مي کنم تا يه خونه پيدا کنيم اما فقط گفته بودم که چيزي گفته باشم. خودم هنوز تصميمي براي اين کار نگرفته بودم و هنوز دلم رضا نمي داد خودمو از خونه و کسرا و کبريا دور کنم.

دو ماه دیگه کوروش آزاد می شد و دوباره و هر لحظه می تونست پا بذاره تو اون خونه و آزار و اذیت هاشو شروع کنه. شمارش معکوس واسه ی ما به صدا در اومده و کبریا هم بدتر از ذهن آشفته ی من احساس خطر کرده بود!

برگشتم توی سوله و راه افتادم بین خط، نگاهم به ورق هایی بود که روکش می شد، ذهنم درگیر درگیری های ذهنیم!

شفق رو دو ماهی می شد ندیده بودم، بعد برگشتن از طالقون، یکی دو باری همراه کهربا اومده بود خونه امون و یکی دو باری هم ما رفته بودیم خونه اشون، چند باری هم اومده بودن که من کارخونه بودم، چند باری هم کهربا دعوت کرده بود که من از رفتن سر باز زده بودم.

شفق تنها نمی اومد چون دیگه بهونه ای برای اومدن به خونه ی ما نداشت، من هم اونجا نمی رفتم چون رغبتی برای رفتن نداشتم. وقتی قرار باشه احساساتو سرکوب کنی، بهترین راه دور موندن از کسیه که اون حس رو شدیداً قلقلک می ده!

سخت بود، سخت بود وقتی دلت چیزی رو می خواست و عقلت می گفت نه! سخت بود وقتی پاهات به رفتن التماس می کرد و عقلت بهت دستور ممانعت می داد! بهم حسابی سخت گذشته بود، به خودم حسابی سخت گرفته بودم اما تو اون روزها فکر می کردم این بهترین گزینه و بهترین راهه!

تازه از خواب بیدار شده بودم. داشتم اخبار می دیدم و چایی می خوردم، زنگ تلفن خونه بلند شد.

از جام بلند شدم و الو که گفتم کبریا پرسید: سلام. وسیله هاتو جمع کردی؟

-چه وسیله ای؟

:وسيله هايي که قراره با خودت ببری خونه ی عزیز!

-حالا شب بیا با هم حرف می زنیم.

:کنعان، شب پیام و خونه باشی، با کمر بند می افتم به جونت!

-منم می شینم که کتکم بزنی!

:کنعان!

-خب تهدید بی خودی داری می کنی دیگه! با بچه ی ۱۴ ساله طرفی؟!!

:تو از صد تا بچه هم زبون نفهم تری!

-مرسی!

:کنعان، وسیله هاتو جمع کن، برو مطب، می یام دنبالت و می ریم برشون  
می داریم و می رسونمت پیش عزیز. با عزیز هم هماهنگ کردم، به دایی و  
بقیه هم قراره بگیم چون حال عزیز خوش نیست، واسه اینکه شبها تنها  
نباشه تو می ری اونجا می مونی!

-دروغ تابلوتر سراغ نداشتین سر هم کنین؟! منی که نصف بیشتر هفته رو  
شب خونه نیستم، می رم پیش عزیز که شبها تنها نمونه؟!

:روزهایی که شبش شیفتی رو یکی دیگه می ره می مونه! دروغ چیه پسر  
خوب! واقعاً حال عزیز خیلی خوش نیست و تصمیم گرفته شبها تنها نمونه.

-دلم نمی خواد برم کبریا! داری از خونه ی خودمون بیرونم می کنی!

:مظلوم نمایی نکن که جواب نمی ده! اونجا خونه ی خودمون نیست. از اول  
هم قرار بود موقت باشیم تا ...

-دست یاریم حافظه دارند  
حسب الان هم موقت می مونیم تا یه جایی رو پیدا کنیم. ما که هنوز رهائش نگشتیم! هنوز ...

:با این پولی که داریم جز یکی از این خونه های قمرخانومی چیزی نصیبمون نمی شه کنعان! کسرا رو نمی تونم تو یه همچین محیطی وارد کنم! نمی تونم یه در اتاق کرایه کنم که بچپیم توش و تو اتاق بغلی بشینن تریاک بکشن! نه تو تموم مدت بالای سرشی نه من! باید سر فرصت...

-من بمونم اینجا این فرصتو ازت می گیرم؟!

:ما حرفامونو زده بودیم کنعان! همین دیروز عصر قبل از اینکه بری کارخونه گفتمی که می ری پیش عزیز و ...

-گفتم که بتونم زودتر برم و از سرویسم جا نمونم!

:بین، بمون خونه من می یام ...

-کمر بند می کشی بهم؟!

:خودتو مسخره کن! می یام با هم می ریم پیش شایق و من ازش می پرسم و هر چی اون گفت همون کارو می کنیم! خب؟!

جواب ندادم. اویکی دارندگفت و پرسید: خب؟!

-خودت می دونی اون چی می گه!

:آره خب! اون می گه باید از اون خونه بری!

-باشه، کاری نداری؟!

:باشه چی؟! می ری خونه ی عزیز یا من پیام و با دکتر صحبت کنم؟!

-می رم خونه ی عزیز، یکی دو هفته ای می مونم و ...

:پام برسه خونه، کمر بند که خوبه با شلاق می افتم به جونت! آدم اینقدر

کله خر؟! حاضر شو یه ساعت مونده به نوبت می یام با هم بریم مطب!

-نیازی نیست.

:با دکتر کار دارم! می خوام شکایتتو بکنم!

-به اندازه ی کافی دفعه ی پیش خودش سرزنش کرده، نیازی به شکایت تو

نیست!

:آهان همینو بگو! واسه همینه که این بار از زیر رفتن به مطبش شونه خالی  
نکردی آره؟!

-کاری نداری؟!

صدای خنده ی کبریا بلند شد، با تأکید بهم گفت وسیله هامو جمع کنم و  
تماسو قطع کرد.

کبریا کنارم نشست و زل زده بود به تابلوی اسبی که وسط یه منظره ی  
سرسبز چرا می کرد. هر از گاهی به ساعت نگاه می کرد و دوباره خیره ی  
تابلو می شد.

آروم زیر گوشش پرسیدم: به چی گیر دادی تو اون تابلو؟!

نگاهی بهم انداخت و آروم گفت:سایز اسبه در مقایسه با باقی منظره جوریه  
که بیشتر انگار خره!

لبخندی زدم و گفتم: حالا اسب یا خر چه فرقی داره؟!

زیرگوشم آروم گفت: یاد این بیت شعر افتادم " هرکسی را که بخت برگردد//  
اسبش اندر طویله خر گردد" عجیب حکایت ماست! احتمالاً نقاش این تابلو

هم دست هایم حافظه دارند ما رو داشته که جای اسب تو دشت و دمن، خر کشیده باشی  
باید به دکتر بگم این تابلو رو برداره! جای اینکه بار مثبت روانی داشته باشه  
بار منفی داره!

سری به تأسف تکون دادم و گفتم: حالت خوش نیس! می خوای تو هم  
خودتو بهش نشون بده!

چیزی نگفت، نگاهمو دوختم به صفحه های مجله ای که توی دستم بود،  
بعد یه مکث ناخودآگاه سرم بالا اومد و زل زدم به تابلو! راست می گفت،  
اسب عجیب خر بود! یا شاید هم الاغ!

\*\*\*

بار قبلی که اومده بودم پیش دکتر شایق، یه ماهی از فوت بابا می گذشت!  
سیاه تنم و قیافه ی بهم ریخته ام رو که دید از جاش بلند شد و متعجب  
پرسید: چی شده؟!

وقتی گفتم که پدرم فوت کرده خیلی متأسف شد، تسلیت گفت و برامون  
آرزوی روزهای خوبی کرد. نشستیم به حرف زدن، از دلتنگیم واسه نبود بابا  
گفتم و کابوسهایی که شروع شده بود. از بی خوابی هایی که یا از ترس  
کابوسها اومده بود سراغم یا به خاطر فکر و خیال. از بی تأثیر یا به قول کبریا  
گچ بودن داروها گفته بودم و از تمایل شدیدم برای تنهایی و انزوا. سرزنشم  
کرده بود به خاطر دیر بهش سر زدن! سرزنشم کرده بود به خاطر جدی



نگرفتن وادقیق حافظه دارند نشدن تو جلسه های مشاوره و با تأکید ازم خواسته‌هايش و قول گرفته بود که دیدنش رو پشت گوش نندازم و درمون رو جدي بگیرم. این شده بود که تو زمان تعیین وقت بعدي شیفتم رو تغییر داده و خودمو رسونده بودم.

منشي که ازم خواست برم تو، کبریا هم از جاش بلند شد و گفت: با دکتر هماهنگ کردم و ایشون مي خوان منو هم ببینن.

منشي پرسید: یعنی شما هم ویزیت مي شین؟

کبریا توضیح داد: نه، یه سوالی مي پرسم و مي یام بیرون.

باشه ای گفت، در اتاق رو باز کردم و منتظر موندم کبریا بره تو و پشت سرش رفتم تو. با دکتر که از پشت میزش بلند شده بود دست دادیم، سلام و احوال پرسیدیم، هنوز ننشسته کبریا گفت: دکتر یه خواهش، این تابلوی اسب، اسب که چه عرض کنم قاطر سالن انتظار رو بی زحمت بگین عوض کنن!

دکتر متعجب اما با لبخندی روی لب پرسید: چطور؟!

-والله فکر کنم طرف خیلی مهارت نداشته، جای اسب خر کشیده، آدم یاد بدبختی هاش می افته!

:خر چه ربطی به بدبختی داره؟!

کبریا رو به من چشمکی زد و گفت: حالا بماند!

دکتر لبخندش رو عریض تر کرد و گفت: فکر کنم باید از دخترم بخوام یه دونه دیگه بکشه و این بار با دقت بیشتر!

از چهره ی جا خورده ی کبریا زدم زیر خنده و دکتر نشست پشت میزش و گفت: البته تو اینکه خیلی استعداد نقاشی نداره شکمی نیست ولی شما به اون طبیعت سرسبز پشت سرش دقت کن جای اون حیوون زبون بسته!

فکر اینکه کبریا از تک و تا بیفته و جوابی نده یه فکر محال بود! پاشو انداخت رو پاش و با اعتماد به نفس گفت: البته ولی اون خر بیچاره که معمولاً و از بچگی یاد گرفتیم تو طویله بسته باشه یا ته تهش در حال بار آوردن، یه خرده با اون منظره ی سرسبز دشت و دمن ناهمگونه!

دکتر خندید، سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: حق ویزیتت رو یادم باشه بگم خانوم مجیدی تقدیمت کنه!

کبریا لطف دارینی گفت و ادامه داد: خب بریم سر اصل مطلب که بعد من از حضورتون مرخص بشم، اومدم اینجا که بپرسم با اوضاع و احوال کنعان، با

دست‌هایم حافظه دارند دو ماه دیگه از زندان آزاد می شه شما صلاح می‌هائیش  
دوین کنعان توی اون خونه بمونه یا نه! ضمن اینکه وقتی من رفتم بیرون  
کنعان ماجرای خوابگردی دوباره اش رو هم براتون تعریف می کنه!

نگاه جدی شده ی دکتر نشست رو صورت من و پرسید: دوباره؟!

کبریا بود که جواب داد: تو یه هفته دو بار! یه بارش ته اون انباری و یه بار  
دیگه اش تو پله های منتهی به پشت بوم پیداش کردم!

دکتر نگاهش رو دوباره به من دوخت و گفت: خودت چی فکر می کنی؟! فکر  
می کنی موندنت توی اون خونه به صلاحته؟!

-خودم دلم نمی خواد از برادرهام دور بشم!

:مگه قراره دور بشی؟!

-اگه بخوام از اون خونه بیام بیرون مجبورم یه مدت دور از اینا باشم!

:گزینه ی دیگه ای نیست؟

-فعلاً نه!

:پس بهتره همین گزینه رو انتخاب کنی! موندنت تو اون خونه رو همون طور که قبلاً گفتم صلاح نمی دونم و حالا با این توصیفات، من فکر می کنم تا وقتی از اون محیط دور نشی، اومدنت به اینجا و خوردن اون قرصها هم بی تأثیره! ذهنت ناخودآگاه داره تو اون خونه اذیت می شه و تو هر چقدر هم سعی کنی اون آزاردیدن، اون خاطره های بد رو پس بزنی فایده ای نداره!

کبریا از جاش بلند شد و رو به من گفت: پس بحث تموم! می رم خونه یه چیزایی جمع کنم تا تو بیای و تو جمع کردن بقیه اش کمک کنی!

معارض گفتم: کبریا!

کبریای ایستاده نشست، به خیالم نشسته که اجازه بده باهش، باهاشون در واقع، با اون و دکتر چونه بزمن اما نشست و رو به دکتر گفت: یه موضوع دیگه هم هست! می شه در حین مشاوره دادنتون بهش تفهیم کنین که عاشقی و دوست داشتن حق هر آدمیه؟! می شه بهش بگین جای فرار کردن، بایسته و حقشو طلب کنه؟!!

تعجب نکردم! روح از بدنم جدا شد! با چشمای گرد شده زل زدم به کبریا، برگشت سمتم و نگاهشو دوخت به چشمام! لبخندی زد و گفت: خیلی چیزها می دونم که تو از دونستنم مدتهاست بی خبری!

دستی‌ها را حافظه دارند سکوت رو شکست و مشتاق و همراه با لبخند گفت: رهاش  
خب خب! بوهای خوبی می‌یاد! جریان چیه؟!

کبریا لب‌ها کرد برای حرف زدن، با لحنی اخطاری صداش زد: کبریا!

بی‌اهمیت نیم‌نگاهی بهم انداخت و رو به دکتر گفت: بوهای خوبی می‌  
اومد آگه کنعان دست از این توداری و کتمان برمی‌داشت.

آخم نشست به صورت من و زل زدم بهش، دکتر از پشت میز بلند شد و  
کنارمون نشست و از من پرسید: جریان چیه؟!

قبل از اینکه لب‌ها کنم برای حاشا کردن، کبریا نیم‌خیز شد و گفت: من  
مرخص می‌...

دکتر دستش رو نشوند روی پای کبریا و گفت: بمونی بهتره!

ای خدا! جلسه بازجویی راه انداخته بودن!

لبی‌تر کردم و از کبریا پرسیدم: از چی حرف می‌زنی؟! می‌شه به منم بگی  
بدونم؟!

لبخندی زد و گفت: اصلاً نمی‌تونم مثل تو باشم! آدم هم اینقدر خوددار؟!

بعد دکتر رو مخاطب قرار داد و گفت: طرف آشناست. شاید هم بشه بهش گفت فامیل. در واقع دختر دخترخونده ی پدرمونه اما هیچ مانع شرعی این میون وجود نداره و من دلیل این سکوت چند ماهه ی کنعانو نمی فهمم. چند ماهه که از دیدن این دختر سر باز زده، چند ماهه به هر بهونه ای ازش دوری کرده و چند ماهه با رفتارهای سردش ذهن این دختر رو هم درگیر کرده، به حدی که طرف از من پرسیده به نظرت کاری کردم که کنعان از من رنجیده؟!

کبریا نگاه از دکتر گرفت و رو به من گفت: هیچ حرفی نداشتم که بهش بزنم چون خداییش منم اگه بودم همین برداشتمو از رفتارات می کردم!

دکتر بود که پرسید: و دلیل این خودداریت چیه؟!

حال حرف زدن نداشتم . توضیح مشغله های ذهنیم وقتی قرار بود درک نشن واقعا آزاردهنده بود.

لب گزیدم و کبریا گفت: بگو دیگه! منم مشتاقم بدونم جریان این ساکت بودن چیه!

نگاهم نشست به میز جلوی پام و گفتم: تو که می گی همه چیو می دونی، دلیل سکوتمو نمی دونی؟!

نه! یعنی آیه حدیثی داریم حافظه دارند می زنم که آگه درست باشه واقعا باید بهت کاپش خودخورترین آدم روی زمینو داد!

دلیلاي زيادي واسه اشتباه بودن اين احساس دارم!

دکتر بود که گفت: صبر کن ببین! پس این آقا کنعان ما ذهن و احساسش درگیر کسی شده آره؟!

سري آروم به علامت مثبت تکون دادم و نگاهم نشست روی کبریا. با یه لبخند گرم نگاهم می کرد! دکتر رو به کبریا گفت: شما آگه می خوای بری برو.

بعد رفتن کبریا دکتر پرسید: خب دلایلی که می گفتی چیه؟! یعنی اونقدری قوی هست که تو خودتو از این دوست داشتن محروم کنی؟!

اولین دلیلش خودمم. به نظر شما من آدم ایده آلیم برای ...

-تا ایده آل از نظر تو چي باشه!

مساله ي مالي رو نادیده بگیریم من و این همه مشکل به نظر شما اصلا جایی واسه عاشق شدن دارم؟!

-به فرض که جایی برای عاشق شدن نداشتی، عاشق نشدی؟!

:می شه سرکوبش کرد!

- چرا؟! برام مهمه بدونم اصلا چرا خودتو محق این دوست داشتن نمی دونی؟

:شفق دختر دخترخونده ی پدر منه.

-محرم که نیستین به هم پس...

: همه کهربا رو خواهر ما می دونن!

-کهربا مادر شفق و البته خواهر کوروشه؟!

:بله.

-خب. پس یکی از دلایل این انکار و خودداری وجود کوروشه آره؟!

:نه.

:پس بزرگترین مشکل اشتباهیه که دیگران دچارشن؟!



-کم چیزیه؟! -

:بی اهمیت ترین مساله است از نظر من!

ساکت موندم و نگاهمو دوختم به دکتر. پاشو انداخت رو پاش و گفت:می دونی مثل چیه؟! مثل خیلی از اشتباهات رایج تو عرف که خیلی از ماها بهش تن نمی دیم و سعی داریم اصلاحش کنیم. مثل خیلی از خرافه ها. چقدر بهشون معتقدی؟

:به خرافه؟! -

-بله.

:تقریباً هیچی.

-یه زمانی چون گاليله از قانون کوپرنیک حرف زد، چون گفت زمین دور خورشید می چرخه می خواستن بسوزوننش. به نظرت پافشاریش رو مسئله ای که از نظرش درست بود و واقعاً باورش داشت کار اشتباهی بود؟! یقین داشت حرفش حقیقت و درستی محضه، اونو همه جا جار زد. من نمی گم خواستن اون دختر درسته بلکه می گم به صرف اشتباه بودن چیزی از نظر دیگران اون هم به اشتباه، نباید از خواستنش سر باز بزنی و فرصت

دست‌هایم حافظه دارند؟ خودت بگیری. به کسی گفتی؟ یعنی می‌خوام بدونم به‌رهایش  
خودش در میون گذاشتی؟ به خودش گفتی تا بفهمی دیدش نسبت به  
خودت و احساست چیه؟!

نه!

-چرا؟

:نمی‌دونم. شاید چون وقتی قراره این درگیری رو تو خودم خفه کنم دلیل  
هم نداره که اونو درگیر کنم!

-مشکلت فقط اون عرفیه که می‌گی؟

نه. مشکل بزرگتر خودمم!

-چه مشکلی با خودت داری؟

:یه عالمه مشکل هست، مشکلات مالی و مشکلات خونوادگی رو بذاریم  
کنار راستش هنوز تو خودم نمی‌بینم بخوام مسئولیت کسی رو به عهده  
بگیرم.

از دست هایم حافظه دارند مسئولیت های زیادی تو اون خونه به عهده داشتی رهاش  
پرستاری از یه پدر بیمار و از کار افتاده کار خیلی آسونی نیست. همین  
الآنش هم پسری که یه مسئولیت سنگین تو اون کارخونه رو دوشش نباید  
حرف از بی مسئولیتی بزنه. مشکلات خونوادگیت هم که الان فکر می کنم  
تو وجود یه برادر کوچیکتر خلاصه شده که تا سال بعد دانشجو می شه و  
مستقل. مسائل مالی هم که الان واسه تقریباً ?? درصد مردم به همین  
صورتیه پس من فکر می کنم داری زیادی سخت می گیری. نمی خوام بگم  
واسه بهتر شدن روحیه ات کسی رو تو زندگی وارد کن اما حالا که کبریا از  
احساست گفته، حالا که درگیر شدی می خوام بدونی هر آدمی این حقو  
داره که دوست داشته باشه، دوست داشته بشه، هیجانان یه رابطه ی  
احساسی رو تجربه کنه و از زندگیش لذت ببره. کنعان جان زندگی جز  
روزمرگی ها و دردها چیزای دیگه ای هم داره که باید از بودنشون لذت ببریم  
و البته در اکثر مواقع هر چقدر هم که واسه اون اتفاقات محق باشیم بدست  
آوردنشون خیلی آسون نیست. گاهی وقتها باید برای بدست آوردنشون  
تلاش کنیم و بجنگیم. اتفاقای خوبو خودت باید به خودت هدیه بدی. کنعان  
باید باور کنی که این زندگی قسمتهای خوبی هم داره که باید به دستشون  
بیاری. من پیشنهاد می کنم بشینی با خودت فکر کنی و ببینی اگه واقعاً  
اون دختر رو می خوای و البته اگه واقعاً لیاقتت رو داره و می تونین در کنار  
هم خوشبخت بشین موضوع رو باهاش در میون بذاری و بذاری اون باشه که  
در مورد ادامه ی این احساس و موندگاری و پر و بال دادن بهش تصمیم  
بگیره.

با دکتر از خیلی چیزها حرف زدم و با تأکید گفتم که دلم نمی خواد از اون  
خونه که نه ولی از پیش برادرهام برم. راه حل خلاصی از خوابگردی هایی رو

که دست هلم حافظه دارند خطرآفرین بشه رفتن از اون خونه مي دونست و مجبورم  
کرد ساکمو جمع کنم و برم پیش عزیز.

پا تو سالن انتظار که گذاشتم دیدم کبریا نشستته روی صندلي و باز هم  
نگاهش به اون تابلوه!

رفتم جلوش و پرسیدم: چرا رفتي پس؟!

نگاهشو از تابلو گرفت، سرشو آورد بالا و بعد یه مکث گفت: از این زاویه  
ارتفاع انگار بیشتره!

زل زدم به صورتش، لبخندي زد و گفت: گفتم از فرصت استفاده کنم و تا تو  
بیای از این منظره لذت ببرم!

با سر به تابلو اشاره کرد، دست انداختم دور بازوش و همون جوري که  
وادارش مي کردم به بلند شدن گفتم: پاشو بابا! پدر تابلو و صاحب تابلو رو با  
هم در آوردی!

از منشي خداحافظي کردیم و از مطب رفتیم بیرون. تو ماشین که نشستیم  
کبریا بعد یه سکوت گفت: به شفق مي گي؟!

-تو از کجا موضوعو فهمیدی؟!

:داداش کبریاتو دست کم گرفتی ها؟!

-بنیامین دهن لقی کرده و آمار داده آره؟!

:کی؟! بنیامین؟! مگه اونم می دونه؟!

-فیلم بازی نکن!

:صبر کن بینم! الان یعنی منو از بنیامین خنگتر فرض کردی؟! اون فهمیده اونوقت توقع داری من متوجه نشده باشم؟! منی که بزرگت کردم و همین که یه چین به ابروت می افته می فهمم مثلاً مثانه ات پر شده و دستشویی لازمی؟!

-مثال مؤدبانه تر سراغ نداشتی؟!

:چرا! مثلاً منی که تا ابروت تاب و ر می داره می فهمم ظرفیت روده هات پُر...

-مرسی! کافیه! متوجه شدم چقدر منو خوب می شناسی! حالا حرفو عوض نکن! بنیامین گفته آره؟!

-پس چي؟!

:راه بیفت برو کراچي!

-امروز شرکت نبودي؟!

:بودم، چطور؟!

-شک کردم آخه!

:به چي؟!

-به اینکه جاي شرکت رفتن، تو آب نمک خوابیده باشي!

:خوشحالم که داري از پیش ما مي ري، روحیه گرفتم و واسه همینه که

اینقدر بانمک شدم!

-نهایت لطفت به منو مي رسونه!

دهست‌هايم حافظه دارنځ باور کن ځپه بار سنگين داره از رو دوشم برداشته مي شه! رهائش

-من بار سنگينم رو دوش تو؟!!

:نه! اما ترس اينکه شبي، نصفه شبي تو اون خونه بلایي سرت بياد داشت ديوونه ام مي کرد.

-چه تضمينيه تو خونه ي عزيز همچين اتفاقي نيفته؟!!

:همه چيز از اون خونه شروع شده کنعان و تو خودت خوب مي دوني که چقدر حالت تو اون خونه خوش نيست!

-پيش شما نباشم هم خيلي سرخوش نمي شم کبريا!

:منو فرض کن رفتم سر خونه و زندگيم، کسرا رو هم تصور کن دانشگاه قبول شده و رفته راه دور! با اين تفاوت که هر وقت بخوای مي توني ببينيمون اما دلم مي خواد يه مدت نيای اونجا، يه مدت از اون خونه دور باشي که بشي کنعان قبل برگشتن کوروش! درسته که اون موقع ها هم مثل الان گنددماغ بودي ولي خب نگروني من از اين در خود فرو رفتگي شديدت کمتر بود.

يه خرده ساکت موندم و بعد پرسيدم: نگفتي جريانوا از کجا فهميدي!

-از دست هایم حافظه دارم، باهوش، زیرک...

:اگه نگي، سر چهارراه بعدي پياده مي شم و مستقيم مي رم خونه، از جام هم تگون نمي خورم و خونه ي عزيز بي خونه ي عزيز!

-هوي! باج نمي دم ها! حواست باشه!

:نمي گي؟!

-چرا ولي يه درصد هم خيال نكن تهديدت كارساز بوده!

:خب!

-باور كن خودم متوجه شدم.

:از طالقون به اين ور؟

-نه بابا! يه كوچولو برو عقب!

:از تولد بنفشه؟!



:امممم. نمي دونم!

-از اون روزي يقين پيدا كردم كه يه چيزي تو دلت تكون خورده كه دست منو  
پس مي زدي اما دست شفق مي شد پناهت!

:تو خونه ي كهريا؟!

-آره! البته قبلش حدسهائي زده بودم، اون موقع حدسم به يقين تبديل شد!

:ولي من خودم هم اون روزها خيلي اين حس رو تو وجودم كشف نكرده  
بودم!

صداي خنده ي بلند كهريا نشون مي داد سرخوشه! خوشحاله از اعتراف من!  
دستش رو گذاشت روي سرم و همون جوري كه موهامو بهم مي ريخت  
گفت: اين پيرهنني كه تو امروز تنته، من يه چند سالي هست پوشيدم و پاره  
كردم!

دست به سينه به در تكيه دادم و زل زدم به كهريايي كه مصر يه ساك  
انداخته بود روي تخت و مشغول جمع كردن وسيله هاي من بود! اول رفت  
سراغ لباس هاي توي كمد ديواري، بعد هم مداركم رو از كشوي پاتختي در

آورد و ریخت توی ساک، نیم نگاهی به من ایستاده دم در انداخت و گفت هایش خسته نشی؟!

-دلم نمی خواد برم!

:هزار و یکمین باریه که داری این جمله رو تکرار می کنی!

-خب بفهم که چقدر سخته این رفتن!

:هی وای من! نکنه جای شفق عاشق چشم و ابروی من شدی؟!

-بذار بمونم، شبها قرص خواب قوی می خورم که ...

رفت سر دراور، یه دست لباس زیر برداشت و حوله امو، پرتشون کرد توی صورتم و گفت: برو یه دوش بگیر، تا برگردی من آت و آشغالاتو ریختم تو این ساک!

-داری منو از خونه امون بیرون می کنی!

کبریا شاکی اومد سمتم، بازومو گرفت و همون جوری که از اتاق می انداختم بیرون گفت: برو یه دوش بگیر من ده دقیقه صдатو نشنوم! برو! یالا!

-نمی خوام برم خونه ی عزیز.

:چرا؟! با عزیز مشکلی داری؟! نکنه به خاطر دایی و ...

-به خاطر هیچ کس نیس! دلم نمی خواد شب ها جایی سر بذارم زمین که شماها نیستین!

:نی نی کوچولو، دلت هم نخواد خواه ناخواه یکی دو سال دیگه این اتفاق می افته! اون موقع ما هستیم که تو رو می داریم و می ریم! الان هم نمی ری واسه همیشه! بهت قول می دم خیلی زود یه جایی رو پیدا کنم که سه تایی باز توش جمع بشیم! البته که تو هم باید زودتر یه فکری به حال اون دل و روده ی بدبخت بکنی!

-دل و روده؟!!

کبریا چشمکی زد و همراه با لبخند گفت: دل! دل تنها! عاشقیتو می گم قشنگ خان! برو دوشتو بگیر که منم وسیله هاتو جمع کنم!

لباس و حوله ای که تو دستم بود رو گذاشتم روی مبل، برگشتم توی اتاقم و گفتم: نیازی نیست نقش برادری که برادرش رو با شوق و ذوق و سنگدلی

تموم دست اهايم حافظه دارند مي کنه به خودت بگيري! خودم وسيله هامو جمع رهائش  
کنم!

باشه اي گفتم و همون جوري که مي رفت سمت اتاقش ادامه داد: همه چيو  
بردار که هر ديقه به بهونه ي اينو مي خوام، اونو جا گذاشتم بلند نشي بيبي  
تو اين خونه ي کذايي!

کلاً تو تصورش اين بود که من قراره برم حاجي حاجي مکه! در صورتي که  
من تو ذهنم بود يه هفته يا فوقش دو هفته برم، کبريا از صرافت اين اصرار  
بيافته و برگردم پيششون!

\*\*\*

سه روز از روزي که شبها رو تو خونه ي عزيز سر مي کردم مي گذشت.  
کبريا و کسرا هر سه روز رو اومده و شام رو با ما خورده بودن و واسه  
خوابيدن، برخلاف اصرارهاي عزيز نمونده و برگشته بودن خونه.

عزيز کلید خونه اش رو داده بود بهم که هر وقت خواستم برم و بيام و اونجا  
رو خونه ي خودم بدونم، هر چند که من همچنان منتظر پايان دو هفته مهلت  
بودم تا برگردم پيش برادرهام!

کلید انداختم و پا گذاشتم تو حیاط و به محض بستن در شفق رو نشسته‌هایش  
سر ایوون و در کنار عزیز دیدم! متعجب رفتم جلو و از همون پایین پله ها  
سلام کردم. نگاهش رو که دوخته بود بهم، از صورتم گرفت و زیر لب جواب داد  
و این یعنی اعلان جنگ!

کفشهامو در آوردم و رفتم بالا، سر عزیز رو بوسیدم و حالشو پرسیدم. قربون  
صدقه رفتنش که تموم شد نگاهم نشست رو صورت شفق که گیر صورت  
عزیز بود! شاید هم قبلش کمی بالاتر بود و حالا برای اینکه من پی به  
دلخوریش ببرم نگاه ازم دزدیده بود!

همون جور که کیفم رو از سر شونه ام بر می داشتی پرسیدم: خوبی  
شفق؟

یه ممنونم خشک و خالی نثارم کرد! دلم لرزید از این دلخوریش و راه افتادم  
سمت هال. تاب و تحمل دیدن این سردی رو نداشتم، مخصوصاً وقتی پیش  
خودم اعتراف می کردم که باعث و بانیش خودمم!

پیرهن و شلوار پارچه ایم رو با یه تی شرت و شلوار راحتی عوض کردم،  
مشغول گره زدن بند شلوار بودم که تقه ای به در اتاق خورد، برگشتم سمت  
در و بی حرف منتظر موندم. کسی جز شفق نمی تونست باشه! از لای در  
آروم پرسید: پیام تو؟!

-البته!

اومد تو، ابروهایش همچنان در هم بود و نگاهی بهم نمی کرد! فرصت خوبی بود! فرصت خوبی بود برای اینکه خیره ی چهره اش بشم! چهره ای که تو تموم این روزها تو هر ثانیه هزاران بار از جلوی چشمم رد شده بود! نگاهم نشست به تک تک اجزاء صورتش! حافظه ی دستهام بدجوری برای لمس و به یاد سپاریشنون بی تابي مي کرد!

نگاه ازش گرفتم، لبی گزیدم و همون جوری که دولا می شدم برای در آوردن جورابهام پرسیدم: از این ورا؟!

جوابی نداد! سرمو بلند کردم و دیدم با اخم زل زده به صورتم! با یه چهره ی طلبکار! دو تا چشم آتیشی و فک به هم قفل شده!

نشستم رو لبه ی تخت، دستي بين موهام فرو بردم و در حال باز کردن بند ساعت پرسیدم: چي شده که این جوری مورد غضب شفق خانوم قرار گرفتم؟!

-خودت نمی دونی؟!

نگاهمو از ساعتی که حالا میون پنجه هام بود گرفتم و زل زدم به صورتش. به اون قیافه نمی اومد به این زودی ها نرم بشه! وای که چقدر دلتنگش بودم! دلتنگ صداس! دلتنگ غدبازی ها و سرتق بودن هاش! دلتنگ اون چشمها! با همه ی وجود دلتنگ همه ی وجود شفق بودم و حالا که اونجا

ایستاده بود و می‌توانستم بینمش می فهمیدم که چقدر سخت گذشته‌هاش  
بهم این ندیدن و این کناره گرفتن!

از جام بلند شدم، ساعت رو گذاشتم رو لبه ی پنجره و با لحن خونسردی  
پرسیدم: چي شده؟

-پرسیدم خودت نمی دونی؟!!

:می خوای بگی اونقدر خنگم که وقتی جواب سوالی رو می دونم باز و  
دوباره و دوباره می پرسم؟

- تو خنگ بودنت شکی نیست ولی ...

:من خنگم؟ خداییش؟!!

-خنگی که وقتی از کسی دلخوری جای اینکه بیای و بهش بگی، چند ماه  
تموم ازش دوری می کنی! خنگ نیستی در واقع! شدیداً بچه ای که قهر  
کردن تنها سلاحته!

:قهر؟! خیال کردی با تو قهرم؟! سر چي آخه؟!!

- دست‌هایم حافظه دارند  
من آگه اون روز نوي اون ويلا حرفي از بي منظوري کار اون مردک موردهايش  
زدم فقط و فقط براي اين بود که تو کمتر باهات درگیر بشي! همین! مثلاً مي  
خواستم شرایط رو آروم کنم! مثلاً مي خواستم يه جوري کارشو توجیه کنم  
که تو کمتر حرص بخوري! نمي دونستم قراره منو تا اون حد دست کم بگيري  
که حتي لايق يه احوال پرسوي هم نباشم از نظرت!

رفتم سمتش، دستم رفت جلو براي لمس صورت گر گرفته و عصبانيتش، پس  
کشيدم، به زور، به اجبار! زل زدم به چشماش و گفتم: من هيچ وقت دست  
کمت نگرفتم و نمي گيرم! اين مدت يه مقدار سرم شلوغ بود و روحيه ام هم  
خراب. حتي از کسرايي که بيخ گوشم زندگي مي کرد هم غافل مي موندم!  
البته هيچ وقت هم فکر نکردم از گفتن اون جمله قصد بدوي داشتي!

- بهونه هات واسه سر شلوغي و روحيه ي خراب رو قبول نمي کنم اما برام  
مهمه که بدونم چرا رفتارت با من اينقدر سرد شده! اينو از کبريا هم پرسيدم  
و اون جوابشو نمي دونست! حالا مي خوام بهم بگي جريان چيه! بگو که  
آگه سوء تفاهمي ايجاد شده برطرفش کنيم.

نگاه از چشماش گرفتم، سخت بود ديدن اون چشم ها و دم نزدن! سخت  
بود ديدن اون چشم ها و پا پس کشيدن! سخت بود وقتي تموم روحت  
داشت به سمت خواستنش پيش روي مي کرد، تو بخوای عقب نشيني  
کني و پشت خاکريز دروغي نخواستنش سنگر بگيري!



دست‌هایم حافظه دارند رو تو دست گرفت و خیلی جدي و پر تحکم پرسید: **هیچی**  
شده کنعان؟!!

لبخندی زدم و یه جایی روی موهاشو نگاه کردم و گفتم: باور کن هیچی. فقط  
اینکه خیال می‌کنی ازت دلخورم یه سوء تفاهمه که فکر می‌کنم حالا با  
توضیح من باید حل شده باشه!

فشاری به دستم آورد، تکونی بهم داد و گفت: کدوم توضیح؟! الان که گفتم  
باور کن هیچی باید بذارم به حساب توضیح؟!!

یه خرده عقب کشیدم، دستم از دستش جدا شد. رفتم سمت تخت و  
نشستم رو لبه اش و گفتم: هیچ طوری نشده. یه فکر اشتباه بوده که خیال  
کردی من ازت دلخورم. من این ماه‌ها و این روزها کلاً حوصله ندارم و این  
ربطی به تو یا اون ویلا یا برزو یا هرچیز دیگه ای که مربوط به تو بشه نداره.  
واسه همینم هست که حرفتو در مورد سوء تفاهم تأیید کردم. چون تو دچار  
سوء تفاهم شدی که خیال می‌کنی ازت ناراحتم!

-که ناراحت نیستی! آره؟!!

:آره!

-خیلی و خب باشه. فعلاً!

از جام بلند شدم و قبل از اینکه دستش به دستگیره ی در برسه بازوشو گرفتم و گفتم: وایسا ببینم!

ایستاد اما برنگشت سمتم. بازوشو کشیدم، برگردوندمش سمتم و گفتم: این خیلی و خب باشه منو می رنجونه شفق!

زل زد به صورتم، با همون گره میون ابروهاش و همون چهره ی درهم! دستم اومد بالا، چین میون ابروش رو با انگشت لمس کردم و گفتم: اینو وا کن می شینیم با هم حرف می زنیم!

بی حرکت و بدون تغییر خیره ام موند. حس می کردم ضربان قلبم داره می ره بالا! حس می کردم این نزدیکی داره خودداریمو از بین می بره. دستم شل شد و بازوشو ول کرد، اومدم ازش فاصله بگیرم این بار اون بود که دستمو گرفت و مانع عقب رفتنم شد.

همون جور که نگاهم می کرد گفت: چته کنعان؟! این رفتارهای متناقض چیه؟! منو که می بینی یاد چي می افتی که ازم فاصله می گیری؟! به همون خدایی که واسه اش می شینی پای قبله اگه بازم بخوای انکار کنی که چیزی نیست، می رم و دیگه بهت اجازه نمی دم حتی واسه خاطر یه جمله باهام هم کلام بشی! خودت که می دونی وقتی قسم بخورم تا تهش می رم؟! هان؟!

زل زدم به صورتش؛ دارند بی حرف و بی حتی پلک زدن! ندیدن شفق، همکلامش نشدندش باهام، قهر کردندش، دلخور بودندش، ناراحت بودندش منو عذاب می داد! واسه ام شکنجه بود. آروم عقب کشیدم و نشستم روی تخت. همون جا ایستاد و منتظر نگاهم کرد. دستی میون موهام کشیدم و ذهنم گشت تا حرفی برای زدن پیدا کنه. هیچ چیز نبود! جز خواستن شفق، جز اینکه دلم با قویترین احساس ها درگیر خواستن و نخواستنش شده بود چیز دیگه ای تو ذهنم جا پیدا نمی شد. نه واکنشی، نه حرفی، نه حتی دروغی!

سکوتمو که دید گفت: پس یه چیزی هست و حرف نمی زنی! بین یه تعداد آدم تو زندگی من هستن که من به شدت معتقدم نباید ازم برنجن! نباید ناراحتشون کنم و اگه ناخواسته این اتفاق افتاد باید از دلشون در بیارم! تو، کبریا، بنیامین، مامانم، بابام و چند نفر دیگه جزو این لیستین! حالا بگو چی کار کردم که این چند ماه اینقدر ازم ناراحتی که باهام سردی می کنی و ازم دوری تا بتونم از دلت در بیارم.

زل زده بودم به صورتش! شفق و این روی مهربونش رو به حدی دوست داشتم که حتی خیالش هم تموم کمبودهای محبتم رو برطرف می کرد! خدایا یه کمکی برسون، یه قلب کوچیک، یه راهنمایی، یه چیزی بهم الهام کن که از این مؤاخذه، از این بازجویی خلاص شم!

لبی تر کردم و گفتم: ازت دلخور نیستم. می خوامی به روح بابا عبدالله قسم بخورم؟

:هیچ دلخوری و رنجشی ازت ندارم. اصلاً این همه مهربونی تو جایی هم  
واسه رنجش می ذاره؟! این همه لطفی که در حق من و برادرانم و بابام  
داشتی اجازه می ده که ازت دلخور بشم، باهات قهر کنم و سرسنگین  
باشم؟!

-پس چی؟!

:یادته سر خاک بابا، بهت گفته بودم حالا که بابا رفته بودن تو رو هم از اون  
خونه با خودش می بره؟!

-آره! یادمه! خب؟!

:برد دیگه!

-چی؟!

:بابا که رفت، تو هم رفتی.

-یعنی چی؟! نمی فهمم!

:بودنت تو اون خونه، پیش ما سه تا برادر و پدر پیر و مریضمون اونقدری گرمی داشت که نبودنت آزاردهنده باشه!

-خب

:خواستم این جورى علاوه بر نبودن بابا، با رفتن تو هم کنار بیام! یه لیستی واسه خودت نوشتی و یه سری اسم، از آدم هایی می گی که هیچ وقت دلت نمی خواد ازت برنجن یا کینه به دل بگیرن. منم یه لیستی دارم که توش، یه سری آدم هستن که وقتی بهشون وابسته می شم دلم نمی خواد این وابستگی کمرنگ بشه! دلم نمی خواد یه روز باشن و یه روز نه! مثل همین عزیز. هر وقت بخوام، هر وقت اراده کنم می تونم پیام دیدنش. مثل کبریا و کسرا که الان سه روزه دارم دیوونه می شم واسه برگشتن به اون خونه و مجبورم اینجا باشم و به روی خودم نیارم که یه وقت عزیز ناراحت نشه!

-مگه هر وقت بخوای نمی تونی به من زنگ بزنی و منو ببینی؟! مگه چیزی عوض شده که نتونی وقتی اراده می کنی منو ببینی?!

:آره!

مات نگاهم می کرد. بلند شدم، دستش رو گرفتم و وادارش کردم رو تشکچه ی گوشه ی اتاق بشینه و به پشتی تکیه بده، روبروش دوزانو نشستم و

گفتم: ببین حافظه دارند واسطه ای که به واسطه اش می تونستی با ما بری و پیش بیای حالا دیگه نیست! بابا دیگه نیست که تو اون خونه محرمت باشه و پدرت مشکلی با رفت و آمدت نداشته باشه! الان دیگه واسه نیومدن به خونه ی ما هزار و یک دلیل هست، اولیش هم حرف مردم و دوست و آشنا! مطمئناً پدرت هم از این همه نزدیکیت به ما خیلی راضی نیست چون دلش نمی خواد مردم پشت سر دخترش حرف...

-به مردم چه؟! کدوم مردم اصلاً؟! منو این جور شناختی که حرف مردم برام اهمیت داشته باشه؟! بابا عبدالله رحمت شده و رفته، گذشته ی ما که پوچ نشده! رابطه ی ماها که از بین نرفته!

:من الان چه نسبتی باها دارم؟!

-تو همبازی دوران بچگی منی و البته دوست صمیم هم هستی الانم!

:به بابات هم همینا رو می گی وقتی می خوای منو ببینی یا بیای خونه امون؟!

-به بابام توضیحی نمی دم چون مشکلی با پیش شما اومدن نداره! چون بابام عین چشماش به شماها اعتماد داره! چون مامانم شماها رو مثل بچه هاش دوست داره!

تتم لرزيده ايم حافظه دارند اعتماد ابراهيم به ما! تم لرزيد وقتي به ذهنم خطور کرد  
اگه بفهمه احساسم کج رفته و از اين اعتماد سوء استفاده کرده چقدر بهم  
مي ريزه و عصباني مي شه!

لبمو مي گزیدم که انگشتش رو آورد بالا، با فشاري لبمو از زیر دندونم آزاد  
کرد و گفت: نکن اين جوروي! بين کنعان، من که کلاً و اصلاً نمي فهمم درد  
چيه اما اين طور که معلومه قصاص قبل از جنايت کردي، واسه اينکه به  
ذهنت رسیده ممکنه منو کمتر بيني ازم دور شدي! يعني قبل از اينکه من  
بخوام محو بشم، خودت محوم کردي! واسه خاطر اين کار يه توسري لازم  
داري که به موقعش مي زنم! چندين و چند ماه تموم منو زجر دادي و ذهنمو  
درگير کردي که چي کار کردم تو اينقدر ازم ناراحتي اين هم يه چک محکم  
لازم داره که به خاطر کنعان بودنت و اينکه اينقدر آقايي از خيرش مي گذرم!  
بين، باباي من از اون روزي که داشت اجازه مي داد من بيام پيش شما و  
پيش بابا عبدالله مي دونست که تو و برادرات به من محرم نيستين! همين  
پدر به من اجازه داده سالها تو دورترين نقطه ي ايران درس بخونم و هرگز به  
اين مسئله فکر نکرده که من از اعتمادش سوء استفاده مي کنم و بهش هم  
ثابت کردم که اين اتفاق هرگز نمي افته! پس بي خودي از طرف باباي من  
نشستي و تصميم گرفتي و به خيالت اومده که من ممکنه ديگه رابطه ام رو  
با شماها کامل قطع کنم! ضمن اينکه مامان من همچنان دخترخونده ي پدر  
شماست! تا ابد هم مي مونه حتي اگه اون پدرخونده ديگه وجود نداشته  
باشه! همه ي اينها رو هم که بذاري کنار، منکر اون گذشته و رابطه ي  
تنگاتنگ ما دو تا خونواده نمي توني بشي! اين از اين! يه مسئله ي ديگه  
هم اينکه تو انتخاب دوستام اونقدري آزاد هستم که تو رو نه به عنوان فاميل،  
نه به عنوان همبازي قديمي، بلکه به عنوان يه دوست در کنار خودم حفظ

کدم! همین امروز تو بیمارستان که بودم به مامان زنگ زدم و گفتم می‌رهایشم  
برم خونه ی عزیز کنعان، کنعانو ببینم و وادارش کنم باهام بیاد جلسه ی  
کتابخوانی! خیلی استقبال کرد و مشتاق گفت که اگه با زبون خوش قبول  
نکردی با توسری وادارت کنم همراهم بیای!

بهم ریخته بودم از حرفهایش اما لبخندی مصنوعی به لب آوردم و گفتم: کلاً تو  
کار توسری هستین مادر و دختر آره؟!

از جاش بلند شد و گفت: واقعاً موندم این افکار عجیب و غریب چه جور ی به  
ذهنت خطور می‌کنه! چند ماه تموم عین آدمهای یوبس باهام رفتار می  
کردی که چی مثلاً؟! واسه اینکه بابا عبدالله رفته و بهونه ای واسه دیدن من  
ندارین؟! خدا بهت عقل بده کنعان! انگار رابطه های عاطفی زنجیرن که یه  
حلقه مفقود بشه اونا هم نابود بشن! رابطه های عاطفی کلافن! کلاف های  
سردرگم! یه تیکه از این کلاف کنده بشه، پاره بشه، باز هم گره های  
کورشن باز نمی‌شن! پاشو یه چیزی بذار دهنت، یه چایی بخور بریم.

-کجا؟!

:پدر یکی از دوستانم مریضه بریم عیادتش!

-پدر دوست تو چه ربطی به من داره؟!



-مسخره!

:همین الان دلیل اومدنم رو نگفتم؟!

-دلیل اومدنم مواخذه و بازجویی و دلجویی از من بود دیگه!

یه بچه پرروی زیرلبی پروند و همون جوری که می رفت سمت در  
گفت: لباساتو عوض کن، تو ایوون منتظرم. ساعت ۷ جلسه شروع می شه!

خودم اصلاً نفهمیده بودم چیا سر هم کرده بودم برای دست به سر کردن  
شفق! اما میون حرفه‌اش یه چیزایی دلگرم کننده بود و یه چیزایی آزاردهنده.  
اینکه مدام از اعتماد ابراهیم به ما می گفت، وجدانمو بیدار می کرد و عذابم  
می داد. اینکه میون حرفه‌اش به دوستی با من اعتراف کرده بود اونقدری  
خوشحالم می کرد که بهم دو تا بال می داد واسه پرواز!

رو ابرها بودم وقتی عزیز اومد تو اتاق و منو همچنان خیره به دیوار روبروم دید.  
آروم صدام زد و گفت: کنعان مادر؟

برگشتم و نگاهمو دوختم به صورتش. لبخندی زد و گفت: طوری شده؟

همون جوري که از اتاق مي رفت بيرون گفت: پس بيا واسه ات چايي ريختم.

پوفي کشيدم، دستي ميون موهام بردم و راه افتادم. صداشون از آشپزخونه مي اومد. رفتم تو حياط و آبي به دست و صورتم زدم و برگشتم بالا. نشستم توي هال و تكيه دادم به پشتي، سرمو گذاشتم رو لبش و چشمامو بستم. جلسه ي کتابخواني و هر چيزي که شفق مي گفت خوب بود اما من ترجيح مي دادم بمونم خونه، پاهامو دراز کنم، چايي بخورم و به خيلي چيزا فکر کنم.

صداي شفق رو شنيدم که آروم پرسيد: خوابيدي؟!

-چشم باز کردم و نگاهمو دوختم به صورتش. با يه ليوان چايي ايستاده بود بالاي سرم. ليوان رو همراه پيشدستي گذاشت کنارم و گفت: قدر اين عزيزتو بدون ها! خداييش خيلي ماهه!

صداي عزيز نگاهمو از صورت شفق گرفت. تو آستانه ي در آشپزخونه ايستاد و گفت: خدا تو رو براي مادر و پدري حفظ کنه عزيزم! آفرين به کهربا جان! واقعاً آفرين داره داشتن همچين دختر متين و مؤدبي.

نگاه عزیزان ما حافظه دارند بخوری بود! شاید من خیال می کردم، شاید هم کبری رهاش چیزی گفته بود! صاف نشستم و گفتم: بله. واقعاً آفرین به کهربا!

شفق آروم با پاش فشاری به پام آورد و گفت: بخور بریم، دیر می شه!

-کجا؟!

:ای وای! حافظه ی کوتاه مدت منفجر شده؟!

-می دونی، رغبتی به اومدن ندارم. نمی شه جای جلسه ی کتابخونی یا همین جا بمونیم یا پاشیم بریم دو تا بستنی بخوریم و برگردیم؟!

:واقعاً که! یعنی کار فرهنگی کتابخونی رو با بستنی خوردن یکی می کنی؟!

-هر دوش خوردنیه دیگه! چه فرقی می کنه! یکی غذای روحه، یکی غذای جسم! الان هم روح من نیازی به غذا نداره و سیره!

:روح نیاز به غذا نداره یا رژیم گرفته داره خودشو به کشتن می ده؟!

-حالا هر چی! اصلاً تو پیش عزیز که اینقدر ماهه بمون، من می رم به ظرف فالوده می گیرم ...

شفق دولا شد و آروم گفت: حامله ای؟! و یار کردی؟! چله ی تابستونش می گفتی بستنی دوست ندارم، فالوده چیه می خورین حالا تو این بارون و سرما می گی بریم بستنی و فالوده بخوریم بخوریم؟!!

نگاهمو دوختم به صورتش و جمله ای که از زبونم در اومد غیرارادی بود: چون تو عاشق فالوده و بستنی هستی پیشنهادشو دادم!

اول مات موند و بعد یه خرده نگاه زمزمه کرد: دردت، درد سرد بودنت، اونی نبود که واسه ام تو اون اتاق سر هم کردی! فقط منتظرم ببینم کی قفلی که زدی به دهنتم باز می شه و دردتو جار می زنی!

بهت زده خیره ی رفتنش شدم! چیزی می دونست؟! چیزی فهمیده بود؟! کسی چیزی بهش گفته بود؟! من دیوونه شده بودم؟! متوهم شده بودم؟! خیال می کردم همه از ته قلبم با خبرن؟!!

با انگشت سبابه ام دور لیوان چایی رو لمس می کردم که شفق از اتاق اومد بیرون و پرسید: پس نمی یای؟

-کجا؟!!

گفتم جاش و پشمون شدم! از ترس کتکي که احتمال مي دادم بخورم از پيش جام بلند شدم! چپ چپ نگاهم کرد و با صدای آرومي گفت: شانس آوردی عزیزت اینجاست و الا آدرس اون کجا رو همچین برات کروکي مي کشیدم که هرگز يادت نره!

گفتم: اصلاً حس و حال کار فرهنگي نیس امروز، مخصوصاً که در یک اقدام بي فرهنگي با یکی از کارگرای کارخونه حرفم شده و کارش کشیده به مدیریت.

:اي واي سر چي؟!

رفتم سمت اتاقي که وسیله هام توش بود و گفتم: کاره ديگه، این اعصاب خردکني ها رو هم داره. حتما باید تو اون جلسه شرکت کني؟

:حتما نه ولي ...

-بيا به جاش بریم ...

:بستني و فالوده نمي خورم!

-شام هم نمي خوري؟!

:داري دعوتم مي کني؟!

-اممم...

شفق اومد سمتم، خندیدم و فرار کردم تو اتاق و در رو بستم.

\*\*\*

:عزیز با شفق می رم بیرون، کاری ندارین، چیزی نمی خواین؟!:

-نه مادر، مراقب خودتون باشین.

:به کبریا هم زنگ می زنم که واسه شام نیان.

-نمی یان مادر. خودش زنگ زد که امشب دیگه خونه هستن.

باشه ای گفتم، خدا حافظی کردم و از آشپزخونه رفتم بیرون.

شفق تو ایوون منتظر بود. رفتم بیرون و گفتم: به مامانت گفتی؟

همون جور که نگاهم می کرد گفت: زنگ زدم گوشیشو جواب نداد، به بابا گفتم که بهش خبر بده.

سری به علامت تایید تکون دادم و از پله ها رفتم پایین، کفشامو می پوشیدم که شفق گفت: خودکار همراهت نداری؟!

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: خودکار واسه چی؟!

از پله ها اومد پایین، کفشاشو پوشید و مشتت به بازوم زد و گفت: کوفت بشه که اینقدر سرمه ای بهت می یاد! می ترسم بریم بیرون، ازت امضا بخوان، خودکار همراهت نباشه ضایع بشی!

نگاهمو دوختم بهش و به این فکر کردم که رنگ سبز شالش چقدر به رنگ چشماش می یاد!

\*\*\*

ماشینو تو اولین پارکینگ پارک کردم و راه افتادیم. شاید اولین باری بود که همراه شفق می اومدم انقلاب.

به بستنی و فالوده خوردن رضایت نداده بود و وقتی بی میلی منو واسه شرکت تو اون جلسه دیده و پیشنهاد شاممو شنیده بود، ازم خواسته بود قبلش بیایم انقلاب تا چند تا کتاب بخره.

شوتنه به شوتنه داري نهم راه افتاديم، يه خرده ساکت بوديم و تو فکر، يه خردو رهايش  
بعد من بودم که پرسيدم: چه کتابهاي مي خوي بخري؟!

از توي كيفش برگه اي در آورد و گفت: اينارو مي خوام.

برگه رو گرفتم و نگاهمو بهش دوختم: وقتي سَموم بر تن يک ساق مي  
وزيد، عقرب روي پله هاي راه آهن انديمشک، پاگرد، پرتره ي ملينا.

برگه رو برگردوندم سمتش و پرسيدم: آخريه مال کيه؟

-حسن شکاري.

:آهان. نخوندمش.

-مگه بقيه رو خوندي؟!

:اوليش مال حمزويه، دوميش مال آبکناره، سوميش هم مال شهسوارِي.  
همون آخري رو بخر، باقيشو لطف مي کنم و بهت مي دم. البته قرض! چون  
من معمولاً کتابهامو به کسي حتي قرض هم نمي دم!

ايستاد، بازومو به سمت خودش کشيد و وقتي نگاهم نشست به صورتش  
گفت: جدي داريشون؟!



-عجیبه؟!

:خوندیشون؟!

راه افتادم و گفتم: نه! واسه ویتترین کتابخونه ام خریدمشون!

:تو جداً سه تا از این چهار تا کتابو خوندي؟!

-شفق اینقدر هم عجیب و غریب نیست ها!

:چرا هست وقتی من به هر کي گفتم کسی اصلاً اسمشونو هم نشنیده بود!

-خب لابد از آدم های کتابخون نپرسیدی!

:چرا اتفاقاً دو تاشون کلي ادعای ادبی و کتابخون بودن رو دارن!

-اونا رو نمی دونم اما من با این سه تا کتاب زندگی کردم. دوستشون دارم و اگه بهت قرضشون بدم سر هفته باید بهم برشون گردونی!

آرژومرد به حافظه دارم گفت: برو خسیس! خودم می خرمشون!

خندیدم، خندید و گفت: وای تو واقعاً حیفی کنعان!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: اون که آره! واقعاً حیفم که الان دارم در کنار تو راه می رم و ...

با آرنج آروم زد به پهلوم و گفت: پرو نشو دیگه!

دوباره خندیدم و این بار شنیدم که گفت: واقعاً حیفه که نمی یای تو این جلسه های کتابخوانی شرکت کنی! به خدا اکثر ماها اصلاً کتابهایی که معرفی می کنن رو نخوندیم و مجبوریم از این هفته تا اون هفته در به در بگردیم تا پیداشون کنیم و بخونیمشون که دو خط حرف واسه گفتن داشته باشیم!

-الآن حوصله ندارم اما شاید به روز همراهت اومدم.

:حتماً این کارو بکن! مطمئنم اگه بیای خوشت می یاد.

کتابی که می خواست رو خرید، دو ساعتی میون قفسه های کتاب بعضی از کتاب فروشهای بالا و پایین رفتیم و در مورد بعضی از کتابها صحبت کردیم تا وقت شام از راه رسید.

سرمو از توي منو بالا آوردم و پرسیدم: چي مي خوري؟

:اممم، پیتزا قارچ و گوشت.

-نوشابه زرد يا مشکي؟

:نوشابه نمي خورم. آب مي خوام.

-سيب زميني چي؟

:نه.

-مي شه سرتو از توي اون کتاب بياري بيرون؟!

سرشو بلند کرد، نگاهشو دوخت به صورتم، کتاب رو بست و گذاشت روی میز، لبخندي زد و گفت: مي خواستم تا غذا بياد يه ورقي بزمن ببينم چي نوشته.

غذا رو سفارش دادم و گارسون که رفت گفتم: من مي خونمش بعد واسه ات مي گم توش چي نوشته!

کتاب رو هل داد به سمتم و گفتم: فکر خوبیه فقط اگه خلاصه نویسی کنی بهتره که من حفظ کنم و تو جلسه تحویل بدم.

کتاب رو برداشتم و همون جوری که ورق می زدم گفتم: فکر خوبیه. چشم!

یکی دو دقیقه محو خطهای یکی از صفحه های کتاب بودم که گفتم: می شه سرتو از تو کتاب بیاری بیرون؟!

با لبخند کتاب رو بستم و گفتم: امکان نداره تلافی نکنی و جمله های منو به خودم پس ندی نه؟! بیمارستان خوبه؟

-بیمارستان هیچ وقت خوب نیست. جایی که فقط و فقط درد و مریضی آدم ها رو می بینی جای خوبی نیست اما همینکه می شه دردی از دردهاشون کم کنی جای امیدواری داره.

:آره. چند وقت پیش به این فکر می کردم که اگه قرار بود پرستار نشی، باید یا پزشک می شدی یا ناظم!

-چرا حالا ناظم؟!

:جدیتت منو عجیب یاد ناظم دوران ابتداییمون می ندازه!

خندید و گفت: برای تو آگه قرار بود یه شغلی انتخاب کنم دلم می خواست  
موزیسین می شدی!

-چرا حالا موزیسین؟!

:چون واقعاً آرامشی که تو رفتارته عجیب منو یاد موزیسین ها می ندازه.

-من و آرامش؟

:آره خب! تو آروم و شمرده حرف می زنی، آروم و شمرده کارهاتو انجام می  
دی، آروم آروم غذا می خوری و کلاً همه ی کارهات با یه طمأنینگی خاصه!

ابروهام بالا رفت و گفتم: تا حالا کسی بهم همچین چیزی رو نگفته بود!

-جدی؟!

:آره!

-ولی کبریا یکی دو باری پیش ما به این موضوع اشاره کرده!

رفتم تو فکر، راست مي گفت! کبريائي هميشه عجل بارها شده بود وقتي  
منو پي کاري مي فرستاد مي گفت: بجنب کنعان! واي تا تو بيائي شب مي  
شه! زود باش ديگه!

لبخند شفق کنجاوم کرد و پرسيدم: به چي مي خندي؟

-به جمله اي که کبريا در موردت همين چند وقت پيش که اومده بوديم خونه  
اتون به کار برد!

:چي؟!

-نگي به خودش ها!

:نه، نمي گم.

-يادت مي ياد فرستادت که بري نوشابه بخري؟!

:آره.

-دست هایم حافظه دارند بود دیگه! هی ما منتظر موندیم بیای، هی نیومدی پهاش  
حالا سفره هم پهن بود، وقتی دید خیلی طول کشید تا بیای، با غر از جاش  
بلند شد و گفت: کنعانو از بالای مناره بندازی زمین به صد جا گیر می کنه!

لبخند پهنی نشست رو صورتم، می تونستم کبریا رو دقیقاً تصور کنم چون  
وقتی برگشتم با یه قیافه ی برزخی مشغول پوشیدن کفشهاش بود برای  
اینکه بیاد دنبالم!

شفق بود که خندید و گفت: راستش من اون لحظه یه صحنه ای تو ذهنم  
مجسم شد که زدم زیر خنده، کبریا هم با یکی از اون چشم غره های  
معروفش منو مستفیض کرد!

غدامونو آوردن، مشغول باز کردن سس قرمز شدم و پرسیدم: چه صحنه ای؟

-راستش من تصویری که از مناره دارم مناره های منارجنبون اصفهان! وقتی  
این جمله رو گفت، تو رو تصور کردم که دست و پاهاش تو یکی از اون مناره ها  
گیر کرده و پایین نمی یای!

خندیدم، سس باز شده رو گرفتم سمتش و گفتم: آره خب! خندیدن هم  
داره! دست و پاهاش منم که دراز، صد در صد اگه از اون بالا پرتم کنن توش،  
یه جایی تو گلویش گیر می کنم!

دست های حافظه دارند لحظه هایی! اونقدر شیرین، اونقدر خواستنی که دلش  
می خواست تا ابد به همون پرننگی تو ذهنم بمونه! اولین باری بود که با یه  
دختر، با اون کسی که دوستش داشتم، با شفقی که همیشه برام قابل  
احترام بود و حالا برام مفهوم دوست داشتن رو معنی می کرد، رفته بودم  
بیرون. تنهایی، بی حضور شخص سومی! این تجربه ی بکر واسه من  
همیشه تنها و منزوی یه تجربه ی بی مانند بود!

شب که سر روی بالش می داشتم ذره ذره ی صحنه ها از جلوی چشمم  
می گذشت! اصلاً دلم نمی خواست بخوابم که اون شب تموم بشه! دلم  
می خواست تا سپیده ی صبح! تا خود شفق به شفق فکر کنم!

با هم شام خورده بودیم، یکی دو باری دستش رو دراز کرده و سس گوشه  
ی لیمو پاک و همزمان منو به دیدن یه لبخند گرم مهمون کرده بود! با هم از  
خیلی چیزها، از خیلی خاطره ها حرف زده بوده و خندیده بودیم! زیر بارون  
ملایمی که به پاهای عابرها سرعت داده بود، آروم آروم راه رفته و به ماشین  
رسیده بودیم. تو سکوت و دست تو دست هم به بهترین حس هایی که می  
شد یه آدم داشته باشه!

شفق خندیده و آروم زمزمه کرده بود حس می کنه داره با یه آدم مشهور  
قدم می زنه و من بهش یادآور شده بودم با اون شال سبزی که با چشمماش  
ست کرده محشر شده و نگاه آدمهای روبرو و لبخندهاشون بیشتر معطوف  
اونه نه من!



توي ماشين هايم حافظه دارند که نهنسته بوديم يادآور شده بود خيلي خسته است و آررؤايش کرده بود چشماشو رو هم بذاره و دم خونه اشون چشم باز کنه، مستقيم رفته بودم دم در خونه اشون و بي توجه به اعتراض هاش پياده راه افتاده بودم سمت خونه ي عزيز. مي خواستم فکر کنم. مي خواستم حس خوب اون خاطره ي قشنگ رو با بند بند وجودم به خاطر بسپرم.

خونه که رسیده بودم عزيز خواب بود، بي حرف و بي سر و صدا لباسامو عوض، موهامو که خيس شده بود خشک کرده و روي تختي که حالا چند روزي مي شد مال من بود دراز کشیده و اجازه داده بودم غرق بشم تو ياد تصويرهايي که شايد يکي از قشنگترين خاطره هاي زندگيم بود. تو ياد يه تجربه ي بکر و ناب لذت در کنار شفق بودن.

\*\*\*

از کارخونه اومده و در نبود عزيزي که روز قبل بهم گفته بود مي ره خونه ي دايي، دراز کشیده بودم که يه خرده بخوابم. شب قبل فقط دو ساعت خوابیده و باقي ساعتها رو به شفق و خودم و اينکه قراره چي بشه فکر کرده بودم.

نمي دونم چقدر از زموني که چشمام گرم خواب شده بود مي گذشت که با حس لمس آروم دستي که روي سينه ي خالي از پوششم بالا و پايين مي رفت، به خيال حضور کوروش توي اتاق، چنان از جام جهيدم و چنان هول خوردم که احساس مي کردم قلبم در حال از کار افتادنه!

نگاهم نشست هایم حافظه دانه آزاد ای که لبه ی تخت نشسته و بی توجه به حال هایش خراب من و نفس نفس زدن هام با لبخندی خیره ی صورتم بود! به آنی دستها و پاهام از ترس یخ کرد و قلبم به شدت شروع کرد به تپش. نگاه ترس خورده ام رو که دید آروم و با لحن گرمی گفت: ترسوندمت؟!

نگاهم دور تا دور اتاق چرخید تا به خاطر بیارم اصلاً چه وقتی و من کجام و آزاده اینجا چي کار می کنه، دستم رو تو دستش گرفت و گفت: نمی خواستم بیدارت کنم اما خیلی هم بد نشد. این طوری می تونیم یه خرده با هم صحبت کنیم.

با حال خراب از تخت رفتم پایین. اونقدر ترسیده بودم که تموم تنم سست شده بود و حالا عصبی هم بودم از حضور آزاده و اون لحن اغواگر و منجرکننده اش!

راه گرفتم به سمت تی شرتم که روی دسته ی صندلی بود، سرم تو یقه اش نرفته دست آزاده از پشت حلقه ی تنم شد، سرش رو گذاشت رو پشتم و آروم گفت: به خیال همه اتون، من یه دختر آویزونم که با جلف بازی هام آبروی خانواده امو بردم ولی کنعان، تو یکی باید باور کنی که من فقط عاشقم! یه عاشق! همین!

دستم نشست رو گره ی دستهایش برای اینکه بازش کنم، محکمتر کپشون کرد و بی توجه به تکونی که خورده بودم برای اینکه ازم فاصله بگیره، سرش

رو دست هایم حافظه دارند تر کرد و گفت: کنعان عاشق نیستی که بفهمی! نهی هاش  
تونی درک کنی دارم چي مي کشم! خواهش مي کنم ازت!

فشار بیشتری روی دستش آوردم و عصبی گفتم: ولم کن!

با یه تکون از خودم دورش کردم، عصبی تی شرتم رو پوشیده پوشیده  
توپیدم: داری چي کار مي کنی؟!

یه قدم بهم نزدیک شد، ازش فاصله گرفتم و گفتم: شنیده بودم زمونه عوض  
شده ولی فکر نمی کردم دیگه تا این حد؟! اصلاً اینجا چي کار مي کنی؟!  
چه جوری اومدی تو؟!

بی توجه به لحن حرصی من، بهم نزدیک شد، دستم رو چسبید و بی  
اهمیت به تلاش من برای پس کشیدن دستم گفت: کنعان با من این جوری  
رفتار نکن! کنعان بهت التماس می کنم. بهت قول می دم! تو فقط قبول کن  
من و عشقمو بپذیری، من دنیا رو واسه ات زیر و رو می کنم!

رفتم سمت در اتاق! از زور عصبی بودن نفسهام درست بالا و پایین نمی  
شد! عصبی بودن هم هولی و استرسی که از تصور حضور کوروش تو اون  
اتاق بهم دست داده بود و هم این نزدیکی بی مورد آزاده و حرفه‌اش! گوشام  
گر گرفته بود و کف دستهام خیس عرق بود. دلهره ی از راه رسیدن کسی،  
مثلاً عزیز، دلهره ی تکرار اتفاق اون روز توی این خونه داشت دیوونه ام می  
کرد.

پا که گذاشتم تو هال با فاصله ازش ایستادم و با صدای پرتحکمی همون جور که در هال رو نشونش می دادم گفتم: برو آزاده! از این خونه برو بیرون!

لبخندی به لب آورد و با لحن آرومی گفت: اینجا خونه ی مادربزرگمه!

صدام رفت بالا: به نیت دیدن مادربزرگ که نیومدی اینجا! نشستی به دید زدن پسر نامحرمی که هیچ علاقه ای بهت نداره! اینو باید هزار بار دیگه بهت بگم؟! چه جوری راضی می شی؟! کی قراره دست از این کارات برداری؟! پدرت، عزیز یا هر کس دیگه ای الان از راه برسن چی فکر می کنن؟! هان؟!!

-چی فکر می کنن؟! اصلاً هر فکری می خوان بکنن! اگه تو پشتم باشی، اگه بهشون بگی که منو می خوای اونا هم از خدا خواسته قبول می کنن! اجازه می دن دست من و تو دست هم باشه! می تونیم تا ابد با هم ...

:بسه دیگه! بسه!

-کنعان بهت التماس می کنم!

سرم به علامت تأسف تگون خورد، دستی به پلکم که می پرید کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم. نگاهمو دوختم به صورتش و گفتم: برو آزاده! خواهش می کنم.

بهم نزدیک شد و دستش رو نشوند به بازوم و گفت: کنعان من ازت خواهش می کنم!

قدمی برداشتم که ازش فاصله بگیرم، چنگ انداخت به تی شرتی و گفت: کنعان تو رو همون خدایی که می پرستی، من بدون تو نمی توئم بمونم! تا همین جاش هم به زور دووم آوردم! می دونی چند سال گذشته؟! می دونی چند ساله که دوستت دارم؟! کنعان من از خیلی قبلتر از اون روزی که عکست از لای کتابم بیرون افتاد و دستم برای همه رو شد دوستت داشتم. کنعان تموم این تابستون، تموم روزها و ساعتیایی رو که می رفتی سر خاک عمو می شستی کنار بودم، یه جایی یه خرده دورتر اما نزدیک بودم! کنعان با هر اشکی که از صورتت چکید و هر تکیون شونه ات من خرد شدم! نابود شدم. کنعان خواهش می کنم!

دستمو گذاشتم روی دستش و لباسمو از گیر انگشتاش آزاد کردم و همون جور که می رفتم سمت در حال عصبی و پرحرص و با تحکم گفتم: بیا برو بیرون آزاده! داری این جور با اعصاب و روان من بازی می کنی!

دنبالم کشیده شد و در حالی که التماس می کرد: کنعان بذار عشقمو بهت ثابت کنم! بهم این وقتو بده که بهت بفهمونم وقتی می گم دوستت دارم یعنی چی!

دستم هایم حافظه دارند دستگیره ی در، بازش کردم، دست آزاده نشست به هایش بازوم و محکم چسبید بهش و گفت: کنعان نکن این کارو! به خدا اگه این بارم منو برونی، می رم و خودمو می کشم! این چند وقت همش منتظر یه فرصت بودم که بتونم این جور ی باهات حرف بزنم! اینقدر نزدیک و رو در رو! می خواستم حرفهامو بهت بزنم و حالا ازت خواهش می کنم این فرصتو بهم بدي که خودمو بهت ثابت کنم.

اونقدر تند و پرصدا نفس می کشیدم و اونقدر از زور عصبانیت گر گرفته بودم که حد نداشت! تو ایوون بودیم، دستم روی دستش بود برای اینکه از خودم دورش کنم، صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد و در حیاط باز شد!

نگاهم نشست تو نگاه بهت زده ی کبریای ایستاده دم در حیاط و زل زده به ما! دیدن آزاده رو در اون وضعیت، اون جور چنگ زده به لباس من و اونقدر نزدیک نمی تونست باور کنه!

نمی دونم کدوممون زودتر از بهت در اومدیم و تکونی خوردیم. من که دست آزاده رو از بازوم جدا می کردم، آزاده ای که خودش رو عقب می کشید یا کبریایی که با صورتی پراخم و عصبانی بهمون نزدیک می شد؟!

پای پله ها که رسید پرتحکم پرسید: چه خبره اینجا؟!

زل زدم بهش! زل زدم به کسی که با ایده پردازیش منو از خونه ی خودم دور کرده بود، فرصتی داده بود تا آزاده خودشو بهم نزدیک کنه، منو تا سر حد

دست هایم حافظه دارند چون عصبی کنه و ملتسمانه از من عشقی رو طلبه  
کنه که صاحبش کس دیگه ای بود!

راه افتادم سمت هال، درست نبود اون سر و صداها و حرف و حدیث ها به  
گوش همسایه ها برسه! درست نبود آبروی صاحب اون خونه در نبودش  
ریخته بشه! به کبریا و قیافه ی جدیش نمی اومد بخواد ساکت بمونه و داد و  
هوار راه نندازه و من ترجیح می دادم این اتفاق توی ساختمون بیافته نه روی  
ایوون، نه وسط حیاط.

رفتم تو آشپزخونه، آب رو باز کردم و دست خیسم رو به گردنم کشیدم.  
وسط سرمای آبان ماه چنان گر گرفته بودم که حس می کردم صورتم از گرما  
سرخ شده. صدای کبریا رو از توی هال شنیدم که عصبی پرسید: تو اینجا  
چی کار می کنی؟! عزیز کجاست؟! کنعان؟!

از آزاده می پرسید، منو صدا می زد چون مطمئن بود اون لب به حرف زدن باز  
نمی کنه. رفتم تو هال، با صورتی درهم زل زدم به آزاده ای که یه گوشه از  
اتاق ایستاده بود و گفتم: چیه؟

کبریا بود که اومد سمتم و پرسید: جریان چیه؟!

-از من می پرسی؟!

از دست هایم حافظه دارند! از این می پرسم جواب نمی ده! تو لااقل بگو! رهائش

-چرا جواب نمی دی آزاده؟! وقتی من جواب سوال کبریا رو نمی دونم و تو می دونی پس باید بگی. بگو اینجا چی کار می کنی وقتی عزیز رفته خونه ی دایی!

کبریا بود که پرسید: صبر کن بینم! می دونستی عزیز نیست، می دونستی کنعان تنهاست و از فرصت استفاده کردی واسه اینکه ....! به چه جرأتی آزاده؟! هان؟! اصلاً فکر می کنی داری چی کار می کنی؟! به این فکر می کنی که پدر و مادرت چه بلایی می تونن سر برادر من بیارن؟! می دونی اگه کسی بفهمه می تونه پای برادر منو به کلانتری و هزار جای دیگه باز کنه؟! برات مهم نیست؟! اینقدر عشق کورت کرده که حاضری به هر طریقی به هدفت برسی؟! با توام؟! دفعه ی قبلو یادت رفته؟! برادر من یه هفته ی تموم از کمردرد نمی تونست درست دولا و راست بشه! نمازشو نشسته می خوند چون تو اشتباه کردی و اون تاوان داد! دایی رشید تو ذهنت نبود وقتی می اومدی اینجا؟! در اون کمد لعنتی تو اون اتاقو یادت نبود وقتی پاشدی اومدی اینجا؟! تو چرا درو به روش باز کردی؟! تو چرا راهش دادی تو؟! نگفتی تله باشه چی؟! نگفتی سر اون زمین کوفتی کسی بخواد این جور پاتو به کلانتری و زندان و شلاق باز کنه چی؟! نگفتی کسی بخواد زهرشو به ما بریزه چی?!

لبی گزیدم و به این فکر کردم که کبریا به حدی کفریه که حتی جرأت ندارم ازش بخوام آروم باشه. صدای داد بلند کبریا نگاهمو از زمین گرفت و به صورتش دوخت.



:با توام واسه چي راهش دادی تو؟!!

-خودم اومدم!

:خودت اومدی؟! چه جوری؟! با کدوم کلید؟!!

-اگه کلید خونه ی مادر بزرگمون دست تو هست، پس می تونه دست منم باشه!

: کلید خونه ی اون پیرزن دستته که بیای و کنعانو وادار کنی به بی آبرویی؟! که بچسبی به پسری که حتی تو پس و پشت ذهنشم اثری از آثار تو نیست؟! آره؟! مگه بار قبل، مگه بعد اون قشقرق نکشوندت بیرون و تو اون کافه ی لعنتی سنگامو باهات وا نکردم؟! مگه بعد اون بلبشویی که دایی رشید راه انداخت بهت زنگ نزدم، نرفتیم با هم بیرون؟! مگه اون روز بعد شنیدن حرفهام بهم قول ندادی از کنعان دور بمونی؟! مگه قول ندادی به خاطر اینکه دوستش داری، به خاطر اینکه برات قابل احترامه، به خاطر همین عشق یه طرفه ای که ازش دم می زنی دیگه کاری به کارش نداشته باشی و بذاری راحت باشه؟! هان؟!!

-نمی تونم! سعی کردم! سعی کردم ازش دور بمونم اما نشد! نمی تونم!

:دستی هابم حافظه دارند! راس می گی! نمی شه! تو رو جمع کردن کار بهایش  
نمیی تویی!! آره خوب! نیست! بابات باید باشه، بزنه زیرگوشه، پرت کنه گوشه ی اتاق و درو روت  
چهارقفل کنه که عشق و عاشقی از سرت بپره!

دست کبریا رفت تو جیب شلوارش، موبایلش رو در آورد و در حال پیدا کردن  
شماره ی عمو حمید پرحرص ادامه داد: اون بابای خوش غیرتته که باید تو  
مغزت فرو کنه وقتی کسی بهت می گه نمی خوامت یعنی نمی خوادت!

رفتم سمت کبریا، دست دراز کردم و موبایلو ازش گرفتم و پرسیدم: چي کار  
می کنی؟!

عصبی و پرحرص زل زد بهم و گفت: زنگ می زنی به حمید! بده من گوشو!

-نیازی نیست!

:تو نیازشو تشخیص نمی دی! بده به من گفتم!

- یه لحظه وایسا!

:یه لحظه که خوبه، از خیلی قبلتر تا حالا وایسادم که این دختر عاقل بشه  
اما انگار ایستادن و صبر کردن خیلی جواب نمی ده! بده به من گوشو!

- کبریا! یه لحظه حافظه داری کن! نیازی نیست پای کس دیگه ای رو این وسط واپس  
کنی! بیا برو یه لیوان آب بخور بعد حرف می زنیم.

کبریا چشم غره ای بهم رفت، راه افتاد سمت تلفن خونه و گفت: تو نیاز نیست واسه آروم کردن من نسخه تجویز کنی! همون موقع هایی که می گفتم اینقدر نرم نباش، اینقدر ملایم رفتار نکن، اگه از همون روزها دو بار! فقط دو بار لب و می کردی و سرش هوار می کشیدی حساب کار دستش می اومد و خودشو جمع و جور می کرد!

رفتم جلوش، بین میز تلفن و هیکل تنومندش ایستادم و گفتم: کبریا!

نگاهم کرد، تند و خشن! سری به دو طرف تکون دادم یعنی کار اشتباهی کشوندن کس دیگه ای به این داستان! یعنی اون پدر گناه داره بخوای پای تلفن اون جور غیرت و ناموسشو زیر سوال ببری! یعنی یه دقیقه آروم بگیر!

یه خرده خیره ی چشمام موند، عقب کشید و پراخم خیره ی آزاده شد. رو کردم سمت آزاده ی سر به زیر انداخته و گفتم: آزاده این آخرین باریه که دارم یه چیزایی رو برات روشن می کنم و دلم می خواد وادارم نکنی به جای حرف زدن از راه های دیگه ای این مشکلو حل کنم! از اینکه این همه به من لطف داری ممنونم، از اینکه اینقدر بهم ابراز علاقه می کنی شرمنده ام و از اینکه وجودم باعث شده از همون دوران نوجوونی احساست درگیر یه عشق اشتباهی بشی ناراحتم اما همون قدر که تو واسه دوست داشتن حق انتخاب داشتی، منم دارم! وقتی در مقابل این همه اصرارت ازت می خوام

دست هابيم حافظه داريم من اين رابطه رو نمي خوام، دلايل مختلفي داره، اولش اينکه تو مثل خواهرمي! مثل خواهرم دوستت دارم و دلم نمي خواد خواهرم تا اين حد خودشو کوچک کنه! دوم اينکه من کسي ديگه اي رو دوست دارم و ...

نگاه آزاده چنان بهت زده به صورتم نشست که براي لحظه اي لب بستم! قطره اشکي رو ديدم که از چشم پرايش چکيد روي گونه اش. نگاه از صورتش گرفتم و گفتم: دوست ندارم اين جريان از اين خونه درز پيدا کنه، اول به خاطر تو، دوم به خاطر خودم، به خاطر خونواده ات، به خاطر خونواده ام، به خاطر عزيز و البته به خاطر کسي که شايد چند وقته ديگه بخواد بياد تو زندگيم! متوجهي چي مي گم؟! اينکه کاري برات از دستم بر نمي ياد متأسفم مي کنه ولي من فکر مي کنم تنها کسي که مي تونه کاري برات انجام بده خودتي. چه جوريشو نمي دونم! اصلاً نمي دونم چه جوري مي شه کسي رو که دوست داري از ذهنت بيرون کني، خود من چند وقتي سعي کردم اما نشد، پس کاملاً درکت مي کنم اما فکر مي کنم تو هم بايد درکم کني وقتي از دوست داشتن کس ديگه اي باهات حرف مي زني! اين طور نيس؟!

اشکهاي آزاده قطره قطره نمي چکيد، ديگه راه گرفته بود و يه سره از صورتش مي اومد پايين. بهش نزديک شدم، شالي رو که افتاده بو روي گردنش بالا آوردم و گذاشتم رو سرش، دستم رفت واسه پاک کردن اشکهاش اما مشت شد و عقب نشست. لبي تر کردم و گفتم: برات آژانس خبر مي کنم برو خونه. خوب؟!

دست هایم حافظه دارند که اشکهایش می ریخت، فقط زل زد بهم. راه افتادم هایش سمت تلفن گوشه ی اتاق، شماره ی آژانس رو از تو دفترچه پیدا کردم و در حال شماره گرفتن بودم که صدای بسته شدن در سرمو برگردوند.

رفته بود تو حیاط و مشغول پوشیدن کفشاش بود. نگاهم نشست رو صورت درهم و پراخم کبریا، نفسمو پرصدا بیرون دادم و راه افتادم سمت در حال، مچ دستم گیر دست کبریا شد و شنیدم که پرتحکم گفت: نرو!

دستمو کشیدم و از دست کبریا در آوردم. همون وسط حال ایستادم و به رفتن آزاده نگاه کردم و وقتی در رو بست برگشتم سمت کبریا! نگاهش به صورت من بود! اخم روی صورتم به آنی غلیظ تر شد و همون جور که می رفتم سمت اتاق خواب گفتم: همینو می خواستی آره؟!

-به من چه؟!

:بهت گفته بودم اومدن به این خونه اشتباه محضه!

-تو نمی خواستی بیای اینجا چون نمی خواستی از پیش ما بری! چه ربطی به اومدن و آویزون شدن این دختره به گردنت داره؟!

دست هایم حافظه دارند؛ منتقیم رفتم سراغ کمد گوشه ی اتاق، ساکی رو که هاشوع  
اومدن خودش نصف وسیله هامو ریخته بود توش پرت کردم روی تخت و  
مشغول جمع کردن وسیله هام شدم.

کبریا تو چارچوب در ایستاد و پرسید: داری چي کار مي کنی؟!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: معلوم نیس؟!

یه قدم اومد تو اتاق و پرسید: یعنی چي؟!

لباسا رو چپوندم تو ساک و دوباره برگشتم سمت کمد، کبریا صداشو بالاتر  
برد و پرسید: واسه چي داری وسیله هاتو جمع مي کنی؟!

برگشتم سمت تخت و گفتم: واسه اینکه برگردم خونه! خونه ام!

-دنبال بهونه بودی؟!

:آره! اگه دوس داری این جورى تصور کنی بکن!

اومد کنارم، ساکو از زیر دستم کشید و گفت: وایسا ببینم! واسه چي  
همچین مي کنی؟!

زل زدم به چشماش و گفتم: واسه چي دارم جمع مي کنم بر گردم خونه ي خودم؟! واسه چي داره که مي خوام اينجا نباشم و برگردم خونه؟! واسه چي داره که دلم نمي خواد دوباره اتفاقي که يه ساعت پيش افتاد تکرار بشه؟!

-تو اگه خيلي دلت مي خواست اين اتفاق نيافته بايد مي داشتني به باباش زنگ بزني! نه اينکه اون دل رحمي کذاييت جلوي منو بگيره و بترسيم از اينکه ادب نشده باشه و باز اين کارو تکرار کنه!

:مدرک داشتني که آزاده به خواست خودش اومده اينجا؟!

-چنان مدرکي نشونشون مي دادم که دخترشونو با دستهاي خودشون چال کنن!

يه خرده نگاهش کردم و بي حرف دست دراز کردم ساک رو بگيرم، دستشو عقب کشيد و گفت: کافيه کنعان!

-نمي خوام اينجا بمونم!

:به خاطر آزاده؟! انقدر ضعيفي که داري از يه دختر فرار مي کنني؟!

خودم گفري بودم؛ با اين جمله به حد ديوونگي رسيدم! پنجه ي دستم هائيش  
مشت شد و ناخونام تو کف دستم فرو رفت. آتيشي زل زدم به چشماش و  
پرسيدم: با خودت چي فکر کردي کبريا؟! اينکه چون بزرگتر از مني هر بار هر  
چي دلت مي خواد و هر چي به زبونت مي رسه بارم کني و من هيچي  
نگم؟! آره؟!

با لحن ملایمي گفت: منظور بدي نداشتم، ببخشيد.

-ببخشم؟! به همين راحتی؟! اون از دفعه ي قبل، اينم از الان؟! صد بار ديگه  
هم بهت گفتم! تو اگه با مشت و لگد و داد و بيداد کارتو راه مي ندازي من  
آدم خشونت به خرج دادن نيستم! من دلم مي خواد همه ي شرها بخوابه!  
من دلم مي خواد با حرف و با ملایمت بحران ها رو از بين ببرم! به موقعش  
هم بلام هوار بکشم! بلام صدامو ببرم بالا! بلام مشت بکوبم! بلام  
ديوونگي کنم!

:بله مشخصه از اين هوارهايي که مي کشي!

-مي خوام برگردم خونه! مي خوام اونجا باشم! نمي خوام عين تبعيدي ها،  
به زور و اجبار تو اين جا بمونم!

:کنعان!



- کنگان چي حافظه دارند فکر نمي کني داري با اين کارت منو تحقير مي کني؟  
فکر نمي کني داري با اين کارت ضعفهاي منو فرياد مي زني؟!

:من مي خوام از اون خونه که اعصاب و روانتو به بازي گرفته دور بموني!  
همين!

-دور بمونم که چي بشه؟! اينجا اعصابم راحته؟! اينجا که وقتي کلید مي  
ندازم تو در همش مي ترسم کسي تو خونه باشه و منو يه جور ديگه نگاه  
کنه؟! بودي بيني تو خواب و بيداري چه حالي شدم وقتي حس کردم يکي  
کنارم نشست؟! بودي بيني چه حالي شدم وقتي آزاده رو بالاي سرم  
دیدم؟!

:آزاده رو دیدي و تا مرز سخته رفتي، کوروش که دو ماه ديگه بياد بيرون و  
پاش به اون خونه باز بشه رو بيني قراره چه واکنشي نشون بدي؟! هان؟!

-کوروش قرار نيست برگرده به اون خونه!

:کنگان يه لطفي کن و کمتر شر بباف! بهروز هي و هي مي گه ديگه نمي  
ذاره کوروش پاشو بذاره تو اون خونه، درسته کلید اون خونه رو عوض کرده اما  
من حرفم کوروش نيست! من حرفم بهم ريختگي روي تو که وقتي شب  
پاتو مي ذاري تو اون خونه و سرتو مي ذاري رو بالش معلوم نيست نصفه  
شب از کجا بايد پيدات کنم!

:قصه من ناراحت کردنت نیست! من فقط می خوام روشنت کنم اگه می گم  
نیا تو اون خونه و تو اون خونه نمون به خاطر خودته! چه بخوای چه نخوای این  
ضعف تو وجودت هست که اون خونه داره اذیتت می کنه! چه بخوای قبول  
کنی یا نه رفتنمون به اون خونه از اول هم حماقت بوده! حالا هم باید جلوی  
این حماقت از یه جایی و به یه صورتی گرفته بشه! می مونی اینجا، از اون  
خونه ی لعنتی می یایم بیرون و تو دوباره بر می گردی پیشمون! همین! این  
چیز خیلی ناراحت کننده و سختیه؟! اصلاً این جریان چه ربطی به حضور آزاده  
داره؟! اینکه پاشده اومده اینجا از خیره سری و سبک سری خودشه! چه  
ربطی به حضور تو توی این خونه داره؟! بین کنعان من خودم هم از این  
وضعیت راضی نیستم! دُم خودمم گردو نمی شکنه از خوشحالی که برادرم  
جایی ساکن شده که راضی نیست! اما فعلاً کار دیگه ای نمی شه کرد!  
اینکه قرار باشه با هر بهونه ای جمع کنی و بیای خونه منو ناراحت می کنه!  
منو آزار می ده! فکر مشغول منو مشغول تر می کنه!

-از اولش هم گفتم فقط دو هفته اینجا می مونم! حالادو هفته نه یه هفته!  
چه فرقی می کنه!

:از اولش بهت گفتم باید تا وقتی خونه امونو عوض کنیم اینجا بمونی! به من  
بگو به چه زبونی باهات حرف بزنم که متوجه ی حرفهام بشی کنعان؟!  
سخته فهمیدن این موضوع که موندن تو تو اون خونه برات خطرناکه؟! سخته  
خیلی واقعاً؟!!

-سخته بخوام این ضعف لعنتی رو قبول کنم! سخته! منو از اون خونه بیرون کردی و برای همه جار زدی که کنعان فرار کرده!

:من جار زدم؟!

-با این کارت آره! جار زدی کنعان از ترس از اون خونه در رفته!

:هیچ کس همچین فکری نمی کنه کنعان!

-چرند نگو!

:اوف! شروع شد باز!

-تموم نشده بود که شروع بشه! از اولش هم من راضی به این کار نبودم، آگه هم دیدی قبول کردم پیام فقط برای این بود که عصبانیت تو بخوابه! الآن ولی من عصبانیم! شکیم! ناراحتم! الآن من احساس حقارت می کنم از این وضع! ناراحت نمی شی؟! اینکه غرور من این جور می خرد می شه معذب نمی شی؟!

:می شه که نشم؟! ولی داری اشتباه می کنی که پای غرورتو وسط می

کشی! داری اشتباه می کنی که احساس حقارت می کنی!

-جاي من نيستي بفرمهي!

:جاي تو نيستم اما جاي تو خيلي وقتها زندگي کردم! جاي تو خيلي وقتها  
نفس کشيدم و جاي تو خيلي دردها رو تجربه کردم!

-پس چه جوريه که درک نمي کني من اينقدر تو عذابم؟!

:درک مي کنم اما کاري از دستم بر نمي ياد! کنعان يه خرده فقط يه ذره بايد  
تحمل کني! همين!

ازش فاصله گرفتم، نشستم رو لبه ي تخت، يه خرده ميونمون سکوت شد و  
بعد گفتم: باشه.

-باشه ي اين جوري؟!

سرمو بلند کردم و گفتم: چه جوري؟! وقتي حرف از تحمل مي زني توقع  
داري با شادي بگم باشه؟! خوشحال و مسرور؟!

نشست گوشه ي اتاق و تکیه داد به پشتي، سرشو تکیه داد به ديوار و با  
چشمای بسته گفت: آره خب! حق داري!

این بار دست‌هایم حافظه دارند طولانی تر بود و بعد کبریا در حال بلند شدن گفت: بارهاش در مورد کار امروز آزاده صحبت کن. بذار بدونه جریان چي بوده که پس فردا اگه از تو این جریان بامبولي بلند شد يکي لاقل از اصل قضيه با خبر باشه!

کبریا از اتاق رفت بیرون، سرم بین دستام بود و منتظر بودم صدای بسته شدن در هال رو بشنوم، به جاش صدای سلام و احوال پرسى کبریا و عزیز به گوشم رسید.

سرمو از بین دستام جدا کردم و صاف نشستم، عزیز سراغ منو گرفت و کبریا گفت که توي اتاقم. از جام بلند شدم و ساکي رو که وسط اتاق افتاده بود برداشتم و برگردوندم تو کمد. حوله و لباس برداشتم براي اینکه دوش بگیرم و از اتاق رفتم بیرون. سلام که کردم سر عزیز برگشت به سمتم، همون طور که چادرش رو تا می کرد گفت: خوبی مادر؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و زیر لب ممنوني گفتم. راه افتادم برم سمت در هال، کبریا پرسید: می ری دوش بگیری؟

دوباره سرم به علامت مثبت تکون خورد، کبریا نگاهی به عزیز انداخت و با سر اشاره ای بهش کرد، یعنی لب وا کنم و حرفی بزنم. مردد بین گفتن و نگفتن بودم که کبریا گفت: عزیز می خوای نماز بخونی؟

عزیز راه افتاد سمت پشتی و همون جورى که می نشست گفت: نه مادر، نمازمو که همون دم اذون خوندم. چیزی شده؟ کارم داری؟

کبریا نگاهی به من به لنگه پا ایستاده وسط حال انداخت و منتظر موند حرفی بزنم. لبی گزیدم، نگاهی به عزیز منتظر انداختم و قبل از اینکه تصمیم بگیرم به حرف زدن خود عزیز لب باز کرد: چي شده بچه ها؟! اتفاقي افتاده؟!

دو زانو نشستم کنار عزیز، حوله و لباسها رو گذاشتم کنارم روی زمین و گفتم: اتفاق که نه ...

با هول پرسید: پس چي مادر؟! یه طوري شده لابد که جفتون این جوري برآشفته این. هان؟! چي شده باز؟! رشید بی ربطی گفته؟!

-نه عزیز. اممم. امروز عصر شما که نبودین... راستش ... می شه اول قول بدین این جریان بین خودمون بمونه؟!

:کدوم جریان؟!

-همیني که می خوام الآن بگم!

:اول بگو چي شده که ببینم راه علاجش پنهنون کاریه یا جار زدنش!

-نه. اول قول بدین به کسی چیزی نمی گین بعد ...

کدست هایم حافظه دارند اش از این چک و چونه زدن سر رفته بود اومد با هایش  
ازمون نشست و گفت: من می گم! عزیز عصری که نبودی اون نوه ی چشم  
سفید بلند شده اومده اینجا سراغ کنعان!

-نوه ام؟!

:بله! چند تا نوه ی چشم سفید داری مگه؟!

-آزاده؟!

:آفرین!

-اومده اینجا؟! تو هم درو وا کردی که بیاد تو؟!

:خودش کلید داشته عزیز! کنعان باقیشو دیگه زحمت بکش خودت بگو!

نگاهمو از چشمای منتظر کبریا گرفتم و دوختم به یه جایی میون تشکچه ای  
که انگشتهای عزیز با لبه اش بازی می کرد. لبی گزیدم و وقتی دست عزیز  
نشست رو پام سرمو بلند و نگاهش کردم. سری به دو طرف تکون داد و با  
نگاه مطمئنی پرسید: چی شده مادر؟ اینجا اومده بود واسه چی؟

- دست هایم حافظه دارند اومد. نمی دونم چقدر تو اتاق نشسته بوده یا اصلاً رهاش  
اومده ولی از دیدنش که اون جور نشسته بود بالای سرم سخته کردم! کلید  
داشته و بی سر و صدا اومده.

:ای وای من!

- داشتم ازش می خواستم بره بیرون که کبریا سر رسید. یه خرده بحث شد،  
گریه کرد، یه چیزایی بهش گفتم و ازش خواستم بره. همین.

:ای خدا خودت همه رو به راه راست هدایت کن! بابا و مامانش بفهمن  
قیامت می شه!

نگاهم نشست به صورت کبریا، اومد از جاش بلند شه که بره، گفتم: یه چیز  
دیگه ام هست!

نشست و منتظر نگاهم کرد، خیره ی صورت درهم عزیز شدم و گفتم: میون  
التماسها و گریه هاش حرف از این می زد که اگه پسش بزمن خودشو می  
کشه! راستش اون جوری که اون رفت می ترسم بلایی سر خودش بیاره!

کبریا بود که با تمسخر گفت: می خوای زنگ بزنی از دلش در بیار هان؟!

عزیز با لحنی اخطاری گفت: کبریا!



از جام بلند شدم و لباسها و حوله رو برداشتم و همون جوري که مي رفتم سمت در گفتم: دلم يه عذاب جديد نمي خواد عزيز، با نوه اتون حرف بزنين و راضيش کنين از اين خر شيطوني که پريده روش بياد پايين.

\*\*\*

دوش مي گرفتم که کبريا در زد و گفت: مي رم کسرا رو مي يارم، از بيرون هم يه چيزي مي گيرم که شامو با هم بخوريم.

لاي در رو باز کردم و گفتم: نيازي نيست.

-خودم دلم مي خواد.

:برو به کارات برس، احتياجي نيست هر شب هر شب پاشين بيان اينجا اونم به خاطر من!

-اينقدر خودتو تحويل نگیر! به خاطر تو نيست! واسه خاطر خودمون مي يايم!

نگاهش کردم. دستشو دراز کرد و نشوند روي موهاي خيسم، بهمشون ريخت و گفت: خوش تيب بپا کف نره تو چشت! فعلاً!

کبریت هایم! حافظه دارم زير دوش، دستامو از دو طرف چسبوندم به کاشي هاي رهايش  
روبروم و خيره ي چاهي شدم که آبو تو خودش فرو مي برد!

لبي به دندون گرفتم و پر غصه شدم! پر غصه بودم، غصه هام سر باز کرد.  
به مغزم هجوم آورد! از اين همه استيصال و بي چارگي برادر بزرگم دلگير  
شدم. از اينکه دلش مي خواد کاري بکنه و کاري از دستش بر نمي ياد! از  
اين ناصبوري خودم شرمنده شدم! از اينکه دلم مي خواد اعتراضي نکنم و  
نمي تونم! چشمامو بستم، دستهامو از کاشي هاي روبرو جدا کردم، سرمو  
بالا گرفتم و صورتم رو به هجوم آب سپردم. خدايا ببخشيد! اگه درموندگي  
برادرم رو براش يادآوري کردم، اگه رنجوندمش، اگه ناراحتش کردم، اگه يادم  
رفت صبوري کنم، اگه کنعانم و صبور و تو يه لحظه فراموشم شد و لب و ا  
کردم و دردهامو فرياد زدم تو ببخش، بذار برادرم هم ببخشه! بذارين خودم  
هم خودمو ببخشم!

همون جوري که با حوله موهامو خشک مي کردم از پله ها رفتم بالا و پا  
گذاشتم تو هال. ديدم عزيز نشسته و با يه اخم غليظ داره با تلفن صحبت  
مي کنه! دستم بي حرکت روي حوله موند! با حرکات چشم و ابرو بهم  
اشاره کرد بشينم و هيچي نگم.

نشستم يه گوشه و زل زدم بهش. همون جوري که با انگشتش پرزهاي  
فرش رو جمع مي کرد گفت: نه مادر. بين چي مي گم، حميد بفهمه نه من  
نه تو ها! اينم که مي بيني بهت گفتم واسه اين نيست که جوش بياري و  
المشنگه به پا کني! گفتم که حواست به دخترت باشه که يه وقت بلا  
ملايبي سر خودش نياره! اين گره با دندون باز نمي شه! هر چي هم

دست هایم حافظه دارند می شه! باید با نرمش جلو بری! باید آرومش کنی و هایش  
نذاری عصبانی بشه که یه وقت خدای نکرده کاری دست خودش بده... آره  
مادر می دونم... آره فدات شم... گریه نکن مادر. من می دونم تو چی می  
گی... خدا خودش کریمه، خودش همه چیو درست می کنه. آره مادر. باشه.  
الآن برو... برو یه آبی به صورتت بزن که هر وقت اومد خونه نفهمه گریه  
کردی. تو کاری که گفتمو بکن، باقیشو بسپر به من. باشه. به آقا حمید  
سلام برسون. به امون خدا.

عزیز گوشو گذاشت، نگاهشو دوخت به نگاه بهت زده ی من و با لحن  
آرومی گفت: باید می گفتم مادر. مادرش باید می دونست چی شده. باید  
می فهمید دختر عین برگ گلش تهدید کرده خودشو سر به نیست می کنه.  
کم حرفی نیست، مخصوصاً که کبریا می گفت با گریه هم از این خونه رفته!  
مخصوصاً که می گفت تو بهش گفتمی یکی دیگه رو دوست داری که دست از  
سرت برداره! شماها بهش می گین شکست عشقی! کم چیزی نیست.  
ناامید از این خونه راهی شده، باید به مادرش می گفتم که حواسش جمع  
باشه، که درد دخترش رو بدونه و یه کاری براش بکنه. دلت رضا می داد  
ساکت بمونیم و بعد خبر بیارن یه بلایی سر خودش آورده؟ هان مادر؟! راضی  
می شدی؟!!

نه! راضی نبودم اما... حالا با این وضع می ترسیدم قبح همه چی پیشش از  
بین رفته باشه و خیلی راحت یه بلایی سر خودش بیاره. می ترسید خاله  
خیلی رازداری نکنه و جریانو به عمو حمید بگه و شر به پا بشه! می ترسیدم  
دختره دستي دستي خودشو نابود کنه!

دست‌هایم جافه دارند، بهم نزدیک شد و روبروم تو فاصله ی کمی نشست. رهاش. حوله رو از دستم گرفت و گفت: دولا شو.

ناخودآگاه خم شدم و عزیز مشغول خشک کردن موهام شد. لبخندی نشست رو لبم و یاد مامان افتادم. چقدر دور بود اون روزهایی که مامان تر و خشکمون می کرد. چقدر دلم برای اون همه مادرانه ی بی توقع و خالصانه تنگ شده بود. چقدر دلتنگ نبودن مهرش بودم. دستم نشست رو دست عزیز، سرمو بلند کردم و زل زدم به چشماش. دستش رو کشیدم به سمت صورتم، گذاشتمش رو گونه ام و آروم گفتم: کاش مامان بود!

شاید نباید می گفتم. شاید نباید داغ دل مادر داغ دیده ای رو تازه می کردم اما دلتنگ بودم. دلم برای خیلی چیزا تنگ بود! دست عزیز صورتمو نوازش کرد، سرمو به بغل گرفت و پریغض گفت: همه چی درست می شه کنعان! می دونم الآن سالهاست دارم همین جمله رو بهت می گم اما اگه ایمان داشته باشی، اگه از خود اون بالایی بخوای، همه چیو درست می کنه مادرا!

خودمو عقب کشیدم و از بغلش اومدم بیرون، دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو پاش. لوس بازی نبود، لوس بازی یه پسر بچه ی نر نبود، یه دلتنگی بود، یه احساس نیاز. دستش نشست میون موهام و آروم پرسید: حرفی که به آزاده زدی واسه اینکه دست به سرش کنی، می تونه واقعی هم بشه کنعان. چرا یه کاری نمی کنی مثل کبریا از تنهایی در بیای؟

دست‌هایم حافظه دارم که نگاهم به نگاهش بیافته. دلم نمی‌خواست تو را از دست بدهم. اما تو با عزیز صادق نیستم، نگاهش کنم. موهای دم پیشونیم رو هوایی می‌داد که گفت: لب‌تر کنی، انگشت رو هر کی بذاری بهت نه نمی‌گه با این همه آقایی و مردونگی که تو وجودت هست! به خدای محمد قسم به تار موی تو رو به صد تا مثل مجید نمی‌دم! نه تو نه کبریا رو! شما دو تا قد به مرد صد ساله از این زندگی کشیدین و من می‌دونم که چقدر مرد بار اومدین. حیف نیست این مردونگی سایه‌ی سر کسی نباشه؟ کبریا راه درستو پیدا کرده، گشته و گشته و جفتشو پیدا کرده! تو چی؟! تو نمی‌خوای سر و سامون بگیری؟ نمی‌خوای از این تنهایی در بیای؟ به دختر خیلی خوب سراغ دارم، می‌خوای بهت پیشنهادش بدم؟

چشم‌امو باز کردم و طاق باز شدم و از همون پایین زل زدم به چشماي پرلبخندش. با انگشت سبابه اش آروم زد به دماغم و گفت: اسم دختر آوردم از خواب ناز بلند شدی؟!

-بیدار بودم!

:می‌دونم! نگفتی! معرفی‌ش کنم؟ قرار بذارم بریم خونه اشون واسه ات خواستگاری؟

-کی به من زن می‌ده عزیز! اونایی که گفتی الان معیارهای خوبی واسه زن گرفتن نیست! یعنی با اون چیزایی که گفتی به آدم زن نمی‌دن! مردونگی

تندستی‌هایم حافظه‌ها را می‌خورند! باید حساب بانکیت پر پول باشه و پهره‌هایش  
خونواده ی درست و حسابی داشته باشی که ...

:مگه من مرده ام؟! من مگه خونواده اتون نیستم؟! بعدش هم پسر به این  
پاکی از کجا می‌خوان پیدا کنن؟! تو این دوره ی آخر الزمون با این اوضاع  
ناجور یکی مثل تو به طلای اصله میون کلی بدل! از خدائشون هم باشه  
انگشت بذاری رو دخترشون!

لبخند زدم! به دل ساده ی عزیز و به لحن متعصبانه اش لبخند زدم، اخمش  
باز شد و گفت: تو بگی باشه، همین امشب قرارشو می‌دارم.

-کی هست این دختر خوشبخت؟!

:غریبه نیس! شناسه!

اخمی از تعجب نشست رو صورتم و منتظر موندم. لبخندی زد و گفت: تو بگو  
باشه تا من اسمشو بگم!

برای لحظه ای به خیالم نشست عزیز از سر دلسوزی شاید می‌خواد آزاده  
رو به جوری بهم بچسبونه! شاید می‌خواد منو راضی به وصلت با آزاده بکنه  
تا این شر بخوابه! شاید از نظرش آزاده و دوست داشتنش گزینه ی خوبیه

برای من با حفظه دارند کمبود محبتم! یادم بود همین چند دقیقه ی پیش بهایش خاله می گفت باقیشو بسپر به من!

چشماتو بستم و گفتم: بی خیال عزیز. من زن بگیرم زن کیو بگیره؟!

-یعنی چی مادر؟!

:یعنی زن بی زن!

-تا کی آخه؟!

:من تازه ۲۷ سالمه!

-کمه؟! آقاجونت ۱۶ سالش بود یه بچه داشت!

:اون مال اون موقع بود عزیز نه مال حالا!

-سینتو بهونه نکن! قد و قواره ات چسبیده به این طاق اونوقت می گی زوده واسه زن گرفتنت؟!

:دست هایم حافظه دارند وقت کسیو که مناسبم بود پیدا کردم حتماً خبرتون رهائش  
کنم که برام پا پیش بذارین! خوبه؟

-من که دارم می گم دختر مناسب تو پیدا کردم!

:خودم باید پیدااش کنم قربونتون برم. خودم باید یکی که جفت و جورم باشه  
پیدا کنم!

کف دست عزیز روی پیشونیم قرار گرفت و آرام پرسید: شفق جفت و جور  
نیس؟!

چشمم باز نشد، چشمم از تعجب گرد نشد، در واقع از حدقه افتاد بیرون!  
متعجب زل زدم به صورت خندون عزیز، با یه مکث نیم خیز شدم و از جام بلند،  
برگشتم سمتش و خیره شدم بهش.

دستم رو گرفت توی دستش و همون جوری که پشتشو نوازش می کرد  
گفت: چي شده؟ پیشنهاد بدیه؟ دختر خوبی نیست از نظرت؟ جفت و جور  
نیست؟

-عزیز!



: عزیز چایی؟ حافظه دارندی کنی اونقدری تجربه ندارم بفهمم تو نگاه نوه ام پهايش  
قایم شده وقتی سرشو می ندازه پایین و سعی می کنه به دختر مردم نگاه  
نکنه؟

-شفق دختر مردم نیست! بعدش هم من کی نگاهمو ازش گرفتم؟!

عزیز با تکیه به پشتی از جاش بلند شد، با حفظ لبخندش بالای سرم ایستاد  
و گفت: هر چه به گوش شنیده ای، ما به چشم دیده ایم! آره مادرا! شاید  
سواد درست و حسابی نداشته باشم اما درد بچه امو، برق نگاهشو،  
شوقی که از دیدن اون می که تو دلش جا خشک کرده می شینه تو چشماش  
رو می بینم. این حرفها مال دیروز که شفق اومده بود اینجا نیست ها! مال  
اون چند روزیه که واسه مراسم بابای خدا بیمارزت اومده بودم خونه تونه!  
همون موقع هم می تونستم ببینم با اون غم بازم وقتی شفقو می بینی گل  
از گلت می شکفه! می دیدم آروم می شی! می دیدم قرار می گیری!

از جام بلند شدم و دنبالش راه افتادم سمت آشپزخونه و گفتم: دارین اشتباه  
می کنین!

وسط آشپزخونه ایستاد، برگشت سمتم و گفت: باشه. اگه می گی اشتباه  
می کنم لابد اشتباه می کنم که دل بستنی به دختر کهربا! قبول! حالا دارم  
پیشنهادشو بهت می دم! بده؟! دختر به اون خوبی و با کمالاتی! فکر می  
کنم خیلی هم بی میل بهت نباشه. گفتنش که ضرر نداره! داره؟! به کهربا

دیسے ہمیں اگے صلاح دلائیں، دوست و قبول کرد، با ابراهیم صحبت می کنه و اگے  
اونم رضا داد می ریم جلو. هان؟

بد بود؟! بد نبود اگه همه چیز به این آسونی بود که عزیز می گفت! نشستیم  
پشت صندلی میزناهارخوری چهارنفره ی وسط آشپزخونه و چیزی نگفتم.  
هیچی نداشتم که بگم. پس برخلاف همه ی سعی که برای خوددار بودنم  
می کردم و بر خلاف تموم تلاشی که برای کتمان اون چیزی که ته دلم دو دو  
می زد می کردم خیلی ها از موضوع با خبر شده بودن. یعنی اینقدر رفتارهام  
تابلو بوده؟!

عزیز روبروم نشست، دستم رو بین دستهای گرفت و گفت: به چي فکر می  
کنی قربونت برم؟! بده که می گم بریم واسه ات خواستگاری؟! ناراحتی از  
اینکه شفقو بهت پیشنهاد دادم؟! دختر به اون خوبی و با کمالاتی، دل خودت  
هم که گیرشه، آخ نه! گفتمی دلت پیشش نیست، پیری و هزار درد!  
فراموشم شد یهو!

با لبخند زل زدم بهش! داشت بهم متلک می گفت! نیش بازمو که دید گفت:  
نگفتم؟! نقل خواستن تو توی چشمات خونه کرده، نیازی به به زبون آوردنش  
نیست! فقط کافیه یک کلمه بگی تا همین شبونه چادرچاقچور کنم برم دم  
خونه ی کهربا! تازه من فکر...

دستی هایم حافظه دارم صدای صاحبخونه کجایی کسرا حرف عزیز رو نیمه تموم گذاشت. از جاش پاشپا شد و با صدای بلندی گفت: بیا تو قربونت برم. با داداشت اینجایم تو آشپزخونه.

کسرا با یه نایلکس غذا تو درگاه در ایستاد، نگاهی به من انداخت همون جور ی که می رفت سمت عزیز گفت: سلام دادش، خوبی؟

خوب بودم؟! دست دلم برای عزیز رو شده بود و این زنگ خطر رو برام به صدا در آورده بود که شاید اصلاً خود شفق هم پی به موضوع برده! یا کهربا یا حتی ابراهیم! یعنی مشکلی نداشتن با نزدیک بودن شفق به من؟! یعنی واقعاً می دونستن تو دل من چه خبره؟! ابراهیم و کهربا رو نمی دونم اما این جور که عزیز حرف می زد احتمال اینکه شفق فهمیده باشه خیلی دور از ذهن نبود! پس چرا ازم کناره نمی گرفت؟! چرا باز بهم نزدیک می شد؟! چرا اصلاً عزیز که یه زن سنتی بود با این مسئله مشکلی نداشت؟! چرا عزیز که در جریان همه ی اتفاقات بود و از کوروش منتفر با این مسئله اینقدر راحت برخورد می کرد؟!!

خوب نبودم! گیج شده بودم! کلی سوال، کلی حس و حال عجیب و غریب به ذهنم فشار آورده بود، اونقدری که متوجه ی بیرون رفتن عزیز از آشپزخونه و ورود کبریا نشدم. دستش رو جلوی چشمم تکون داد و گفت: الو کجایی؟!!

نگاه خیره ام رو از روبرو گرفتم، سرم رو بالا آوردم و زل زدم به صورتش. نگاهم نشست به صورتش و به خاطر آوردم یه چیزایی رو باید بهش بگم.

تصمیم می‌گیرد که زیز دوش گرفته بودم. باید یه جوری خیالشو راحت می‌کردم  
از اینکه تا وقتی وضعیت خونه مشخص بشه اینجا می‌مونم. باید بهش  
خاطر جمع می‌دادم که یه خرده از فشار روش کم بشه!

نشست کنارم و آرام پرسید: طوری شده؟

-عزیز جریان آزاده رو به خاله گفت.

:جدي؟!

-آره. گفت بهتره بدونه که یه وقت دختره یه بلایی سر خودش نیاره.

:آهان! خوب کاری کرد! الان ناراحت اونیه؟!

-ناراحت نیستم.

:تو قیافه ای آخه!

-تو قیافه نیستم، تو فکر بودم. داشتم...

صدای کسرا حرفمونو برید.

:داداش خبرو به کنعان گفتي؟!

کبریا بود که توپید: کسرا!!

کسرا دستي به پیشونیش زد و گفت: آخ ببخشید! یادم نبود!

متعجب و کنجکاو پرسیدم: چي شده؟!

کسرا نگاهشو از صورت کبریا گرفت و خیره ي من شد، یه خرده مکث کرد و بعد رو به کبریا گفت: چه ایرادي داره خب بهش بگیم؟! خوشحالم مي شه که!

اخم کبریا پررنگ تر شد. نگاهمو دوختم به کسرا و پرسیدم: چي شده؟!

لبخندي پهن روي صورت نشست و گفت: کوروش از زندان ...

کبریا بود که اخطاري اسم کسرا رو برد: کسرا!!

کسرا بود که معترض يه | خب بگیم ديگه گفت و من بودم که همه ي وجودم پر استرس شد!

دوباره رو به کسرا گفتم: چي شده کسرا؟! بگو!

کسرا نشست کنارم، برق شادي اگه تو چشماش نبود مطمئن مي شدم  
خبر آزادي زودهنگام کوروشو قراره بده! اما با خوشحالي گفتم: کوروش از  
زندان زنگ زده به داداش و گفته مي خواد خونه رو پسمون بده!

نگاهم با تأخير از صورت کسرا چرخيد روي صورت کبريا. بدون اينکه نگاهم  
کنه گفتم: فعلاً فقط در حد حرفه!

-براي چي مي خواد اين کارو بکنه؟!

:نمي دونم.

-تو چي گفتي بهش؟!

:چي بايد مي گفتم؟!

-چي گفتي؟!

:راستشو بگم؟!

-نه پس! نشستم دروغ تحویلم بدی!

کسرا بود که گفت: داداش بستش به فحش! اونم فحش های مورد دار! بعدش هم گوشیهو قطع کرد!

نگاه از کسرا گرفتم و زل زدم به کبریا! نگاهم کرد و گفت: اون خونه واسه من خیلی مهمه اما کثافت کاری های اون حروم زاده اونقدری از نظر من نابخشیدنی هست که نخوام باهاش سازش کنم!

دستم ناخودآگاه رفت سمت دستش که مشغول بازی با رومیزی بود، محکم تو دستم گرفتمش و زیرلب زمزمه کردم: مرسی!

نگاه سردش به آنی گرم شد، لبخندی زد و رو به کسرا گفت: زمینی که عزیز بهمون داده مشکلاتمونو حل می کنه! احتیاجی به بذل و بخشش اون رذل نداریم!

کسرا از پشت میز بلند شد و همون جور که می رفت سمت در آشپزخونه گفت: آره خب! ولی حالا اگه داد شماها قبول کنین! چه ایرادی داره پول رو پول بیاد بده؟! تازه اشم، بذل و بخششی نیست که! داره مال دزدیده شده ی خودمونو به خودمون بر می گردونه! عزیز کنترل تلویزیون کجاست؟

کدستر هلم حافظه دارنگاهمو دوختم به کبریایی که به بخار سماور نگاه می‌کنید  
و گفتم: بابت امروز ببخشید!

سرش چرخید به سمتم و متعجب نگاهم کرد. لبی گزیدم و گفتم: دلتنگ  
بودم، عصبی شدم، یه چیزی گفتم. با این جا موندن مشکلی ندارم جز  
همون که شماها نیستین که اون هم به قول تو امروز اتفاق نیافته بالاخره  
می افته و باید عادت کرد!

لبخندی زد و در حالی که از جاش بلند می شد گفت: دروغ گوی خوبی  
نیستی پسر خوب! ولی مرسی که می خواهی بهم روحیه بدی!

ایستاده بودم کنار دستگاهی که از نصفه شب خراب شده بود و همچنان  
سرپرست مکانیک کارخونه مشغول ور رفتن باهاش بود و راه به جایی نمی  
برد. تموم سفارشها مونده و جواب دادن به اون بالایی ها که خرابی دستگاه  
ها رو به هیچ وجه منطبق خوبی نمی دونستن، واقعاً یه کار شاق و عذاب آور  
بود! صدای موبایلم بلند شد، گوشیه از تو جیب لباس فرم در آوردم و به  
صفحه اش نگاه انداختم. کبریا بود. الو که گفتم، شاکی پرسید: کجایی  
کنعان؟!

-کارخونه ام. چطور؟

:از دیروز عصر رفتی همچنان اونجایی؟! شیفتم بیست و چهار ساعته اس؟!



-پس هانم حافظه دارند تا حل بشه!

:مگه تو مسئول فني هستي؟!

-چي شده؟ کاري داشتي؟!

:جمعه است مثلاً!

-خب؟

:خب و کوفت! مگه نگفتم امروز کهربا اينامی يان اين وري تو هم بيا؟!

-خب من که هنو از کارخونه بيرون نيومدم که اين جوري شاکی هستي! هر وقت کارم تموم شد مستقيم مي يام خونه.

:الآن ساعت ۱۲ ظهره! تا راه بيافتي و بياي مي شه يک و نيم ، دو!

-کبريا، يادآور بشم که کارخونه ارث پدريمون نيست، منم مديرعاملش نيستم.

:باشه بابا! زودتر کارتو تموم کن و بيا. فعلاً.

گوشیو گذاشتم تو جیبم و همکارم پرسید: باید بری؟

-فکر کنم برم، موندنم که فایده ای نداره، به رجی می گم بیاد خطو تحویل بگیره.

:باشه. گزارشو کی رد می کنی؟

-بمونه واسه شب که اومدم.

:الآن بری دوباره باید شب بیای؟

-آره دیگه.

:نچ، پس برو آقا. برو یه خرده استراحت کن.

-قربونت. فعلاً.

\*\*\*

رستیدم خونم حافظه دارند ای که دیگه خونه ی من نبود. کلید انداختم و پا نداشتم  
تو حیاط صدای جیغ های مقطع مقطعی قلبمو ریخت! پا تند کردم سمت  
ساختمون و وقتی در حال رو باز کردم و رفتم تو کبریا رو دیدم که دنبال  
بنفشه کرده! صاحب اون جیغهای بنفش هم بنفشه بود!

نگاه متعجبم نشست رو صورت کهربا و شفق و بنیامین و طنازی که می  
خندیدن، بنیامین بود که گفت: آقا یه لحظه استپ!

بهت زده زل زدم به کبریایی که یه سمت مبل ایستاده بود و پرسیدم: چی  
شده؟!

بنیامین از جاش بلند شد، اومد سمتم و همون جور ی که باهام دست می  
داد گفت: سلام! خسته نباشی! هیچی! اتفاق تازه ای نیافتاده!

کبریا بود که گفت: ولی یه خرده صبر کنین یه اتفاق تازه قراره بیافته!

دوباره راه افتاد دور مبل، بنفشه هم حرکت کرد برای اینکه دست کبریا بهش  
نرسه! کهربا هم از جاش بلند شد و همون جور ی که می رفت سمت  
آشپزخونه جواب سلام من رو داد و گفت: خدا به جفتون یه عقل درست و  
درمون بده! شوخی شوخی قضیه رو جدی می کنین یه بلایی سرتون می  
یاد!

دستم‌ها هم حافظه دارند! شفق و طناز، شنیدم که کبریا گفت: شوخی شوخی! این  
جدي جدي دستم به این هیولا برسه با خاک باغچه یکسانش می کنم!

شفق و طناز از جاشون بلند شدن. سلام و احوالپرسی کردم، خوش آمدم  
گفتم و پرسیدم: چی کار کرده؟!

طناز بود که با لبخند به کبریای ایستاده و بنفشه ی آماده به فرار نگاه می  
انداخت و توضیح داد: بنفشه جان با اصرارهای کبریا رفت چایی بریزه، منتها  
تو چایی کبریا یه مقداری نمک ریخت!

کبریا معترض گفت: یه مقدار؟! همون یه قلیپی که خوردم فکر کنم فشار  
خونمو رسونده به بیست و دو! من اگه تو رو از این گیست به سردر این خونه  
آویزون نکنم کبریا نیستم!

راه افتادم سمت اتاقم و در همون حال گفتم: بی خیال کبریا، تو بزرگتری  
ببخشش!

-چیو ببخشم! جرمش یکی دو تا نیست آخه! این روزها منو به مرز جنون  
رسونده! اون از پریروز که به بهونه ی آب دادن به گل‌های آب بارون خورده ی  
باغچه منو عین موش آب کشیده کرد، اون از دیروز که با اون صدای  
انکراالصواتش سگ خواب شدم، اینم از امروز! اذیت و آزارهای هفته های  
قبلش هم بماند!

دستی های حافظه دارند صدای معترض بنفشه تو آستانه ی در نگه ام داشت، برگشتم سمتش و او را  
توضیح داد: مقصر خودشه! کادوی تولد منو که نداده بماند! راه می ره منو  
صدا می کنه جفجه، جینگولک، خرزهره! نگفته بودم بهت اگه یه بار دیگه منو  
این ریختی صدا کنی ازت انتقام می گیرم؟!

کبریا راه افتاد سمتش و در همون حال گفت: انتقام می گیری؟! یه انتقامی  
بهت نشون بدم یادت بره اصلاً املاش چه ریختیه!

بنفشه دوید و اومد پشت من پناه گرفت و گفت: املاش اصلاً چه ریختی  
هست؟!

کم نمی آورد! در عین حال که فرار می کرد تند تند حاضر جوابی هم می کرد!

نگاهم نشست به نگاه خندون شفق، سری به علامت تأسف تکون دادم و  
به کبریا گفتم: حالا این یه بارم بگذر اگه دوباره تکرار شد انتقام بگیر!

کبریا روبروم ایستاد و گفت: بیا برو اونور من کار دارم با این چشم سفید!

دست بنفشه چنگ شد به لباس من و ملتمس گفتم: تو رو خدا کنعان منو از  
این جن بو داده دور کن!

دست‌هایم حافظه دارند و همون جورى که با دست مانع جلو اومدن کبریا مي شدیم شبیه  
بنفشه گفتم: تو وقت کردی هی یه چیزی بیرون که اینو مصمم تر کنی تو  
کارش! بی خیال کبریا، به خدا خیلی خسته ام، گرسنه ام هست، سرمم  
خیلی خیلی درد می کنه! به خاطر من این یه بارو هم از سر تقصیرش بگذر،  
دفعه ی دیگه دو برابر سرش خالی کن!

کبریا راه افتاد سمت طنز و در همون حال گفت: این یه بارو هم به خاطر تو  
می گذرم، دفعه ی دیگه خود خدا هم بیاد و وساطت کنه قبول نمی کنم!

گشتم میون لباسهایی که هنوز توی کشوی دراورم مونده بود، یه تی شرت  
و گرمکن پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. خدا رو شکر که آتش بس حکمفرما  
بود و کسی دنبال کسی نیافتاده بود!

اومدم برم سمت دستشویی، سوال طنز مانع شد: شیفتات یه خرده  
طولانی نیس؟!

نگاهی به شفق که نگاهم می کرد انداختم و گفتم: همیشه این جورى  
نیس.

شفق بود که معترض گفت: همیشه این جورى نیس، اما چون کنعان مرتب  
جای همکارهاش می ایسته و اونا می رن مرخصی تقریباً ۱۰ ماه از سال  
همین جوریه!

دست‌هایم حافظه دارند! دنگرونیش زدم و گفتم: دیگه تا این حد هم نیست! ره‌ایش

همون جوری که از جاش بلند می شد گفت: آره خب! یه خرده غلو کردم!  
تقریباً ۹ ماه و ۲۰ روزش همین ریخته!

از کنارم رد شد، با لبخند چشمکی بهم زد و راه آشپزخونه رو در پیش گرفت.  
رفتم تو دستشویی و زل زدم به تصویر خودم توی آینه. درست از همون  
عصری که عزیز دوست داشتن شفق رو به روم آورده بود تا امروز داشتم با  
خودم کلنجار می رفتم! اونقدر دو به شک شده بودم که خارج از نوبت به  
دیدن دکتر شایق رفتم تا از راهنمایی هاش استفاده کنم. نیاز داشتم کسی  
به کاری که دلم می گفت انجام بده مطمئنم کنه هر چند که حرفهای دکتر  
خیلی هم تأثیرگذار نبود و دست و دل من همچنان می لرزید برای لب باز  
کردن. اون همه مشکل همچنان سر جاش بود حتی اگه برچی قرار بود  
ساخته بشه تا وضع مالیمون یه تکونی بخوره، حتی اگه از نظر همه این  
ازدواج مشکل شرعی و عرفی نداشت، حتی اگه من از نظر عزیز مرد ایده  
آلی برای یه زندگی مشترک بودم! مشکلات زیادی همچنان این وسط بود اما  
یه حرف، یه جمله ی دکتر شایق منو همچنان مردد نگه داشته بود! منو به  
سمت باز کردن قفل لبهام سوق داده بود. اینکه گفته بود شاید مهري هم تو  
دل شفق باشه، شاید با اون مهر بشه خیلی از این مشکلات رو از سر راه  
برداشت!

تقه ای به در خورد و بنیامین گفت: کنعان سند بیارم؟!!

دست هایم حافظه دارند و مَشْتِي آب به صورتم زدم. چشمام از زور بي خوابي و هایش  
البته آلودگی هوای کارخونه و شهر سرخ سرخ بود.

دستامو شستم و از دستشویی که رفتم بیرون یه سفره وسط هال پهن  
شده بود و شفق در حال چیدن بشقاب ها.

رفتم جلو و دست دراز کردم سمتش و گفتم: بدشون به من.

صاف ایستاد و با لبخند گفت: نه، بشین خسته ای.

سمت دیگه ی بشقاب ها رو تو دست گرفتم و گفتم: خسته هستم ولی نه  
دیگه تا اون حد که وظیفه ی خودمو فراموش کنم!

لبخندش پررنگ شد! پس یادش بود به چي اشاره مي کنم! بچه تر که  
بودیم، قانون نانوشته اما بیان شده ای تو خونه حکمفرما بود! مخصوصاً  
وقتی که مهمون می اومد و تعدادمون بیشتر می شد. بشقاب ها رو من  
می چیدم! قاشق ها و چنگل ها رو شفق! لیوان های ابو بنیامین! کاسه  
های ماست رو بنفشه و کبریا هم دیس های برنج و ظرف های خورش رو  
می داشت سر سفره!



دست هایم حافظه دارند بشقاب ها بودم، کبریا با دیس برنج اومد بیرون و نگاه من رو رهاش  
شفق با لبخند پت و پهنی نشست روش! متعجب نگاهی بهمون انداخت و  
گفت: خنده داره؟!

شفق در حال پخش کردن قاشق و چنگال ها گفت: اگه بنیامین لیوان ها رو  
بیاره و بنفشه هم ظرفهای ماستو، می شیم همون پنج شیطان سیاه  
پوش!

اسم گروهمون بود و شفق چه خوب به خاطر داشت! کبریا دیس برنج رو  
گذاشت روی سفره و رفت سمت آشپزخونه و به بنیامینی که با یه دیس  
برنج و یه ظرف خورش اومده بود بیرون گفت: خارج برنامه کار نکن که من  
لیوان ها رو جای تو نمی یارم ها!

خندیدم! اعتراضش دقیقاً مثل همون روزها بود! همون قدر تخس و جدی!  
سرم رو بلند کردم و نگاهم نشست به صورت خندون شفق! من چه عجیب  
محتاج این گرما بودم!

ناهار تو یه محیط شلوغ خرده شد، کسرا و شروین که به جمعمون اضافه  
شدن دیگه صدا به صدا نمی رسید و نصف بیشتر اون شلوغی هم مربوط به  
بنفشه بود! سفره که جمع شد، خواستم برم یه خرده دراز بکشم، شفق  
گفت: کنعان می ری بخوابی؟

برگشتم سمتش و با سر جواب مثبت دادم. از جاش بلند شد و گفت: کتابها رو بهم می‌دی؟ شاید عصری موقع رفتنمون تو خواب باشی.

اوهمی گفتم و رفتم سمت اتاق، همراهم شد و قلبم رو به دهنم آورد از زور هیجانی که دچارش شده بودم! تا چند وقت پیش حضور شفق توی اون اتاق، در کنار من، نزدیک من، تنگاتنگ من، هرگز این حس و این میزان هیجان رو در من بیدار نکرده بود اما، امروز و این ساعت، به آنی سرخوش شده بودم از این موهبت!

رفتیم تو اتاق، مستقیم رفتم سراغ کتابخونه ام. در اتاق رو بست و پرسد:  
خوبی کنعان؟

برگشتم سمتش و متعجب نگاهش کردم. لبخندی زد برای اینکه شرایط رو عادی جلوه بده و گفت: کتابها رو بده.

سرم رو بردم سمت کتابخونه و در حال پیدا کردن کتابها پرسیدم: این خوبی کنعان یه جورایی بوداره! طوری شده؟!

نه، حس کردم یه خرده گرفته ای واسه همین پرسیدم.

:گرفته نیستم، خسته ام.

راست می گفت، سر ناهار با وسوسه ی به زبون آوردن و اعتراف احساسم به شفق درگیر بودم! سر ناهار ذهنم مشغول مهار احساس سرکشم بود! سر ناهار داشتم از ذهنم نقشه ی حرف زدن با شفق و مقدمه چینی کردن و مزه ی زبون اون رو چشیدن رو بیرون می کردم! اما انگار فایده ای نداشت! فایده ای نداشت که حالا از زور غلیان احساس قفسه ی سینه ام سخت و سنگین بالا و پایین می شد!

کتاب ها رو پیدا کردم، با دستهایی که از زور هیجان لرزش خفیفی داشت گرفتم سمتش و گفتم: اینا رو خوندي بگو بازم چند تایی بهت معرفی کنم.

-فقط معرفی کنی یا می تونم امیدوار باشم بهم قرض هم بدی؟!!

نگاهمو دوختم به صورت خندون و چشماي شیطونش و گفتم: کل این کتابخونه مال تو! اگه گفتم دفعه ی دیگه واسه این بود که سنگین می شن و بردنشون برات سخت می شه. همین.

با حفظ لبخندش کتاب های توی دستش رو گذاشت روی تخت، خودش هم نشست و گفت: مرسی از لطفت.

دست هایم حافظه دارند، نگاهمو به زور از صورتش گرفتم و گفتم: وقت داره اشیه  
نستنتم روی صندلی، نگاهمو به زور از صورتش گرفتم و گفتم: وقت داره اشیه  
موضوعی رو باهات مطرح کنم؟

کنجکاو زل زد بهم. لبی تر کردم و بعد یه خرده من و من و مزه مزه کردن  
حرفم زیر دندون، گفتم: یه چیزی می خوام بگم، نمی دونم اصلاً مطرح  
کردنش با تو درسته یا نه.

نگرون پرسید: چی شده؟

:چیزی نشده. یعنی اتفاق بدی نیافتاده ولی ...

-کسی کار اشتباهی کرده؟

:فکر می کنم من یه اشتباه بزرگی مرتکب شدم که نه راه پس دارم نه راه  
پیش!

-امکان نداره! تو و اشتباه؟! اونم از نوع بزرگش؟!!

:راستش یه چند وقتییه ....امممم

-وای کنعان! جون به لبم کردی! بگو دیگه!

:هول نکن. چیز بدی نیس.

-خب؟

:یه چند وقتیته حس می کنم نگاهم به یکی یه جور دیگه شده.

-نگاهت به یکی یه جور دیگه شده یعنی چی؟!

ای وای! چقدر سخت بود! حرف زدن از یه تجربه ی نو و تازه، برای منی که هرگز تو همچین موقعیتی نبودم، به زبون آوردن و حرف زدن از احساساتم اون هم در مقابل کسی که باعث و بانی ایجاد اون همه احساس ناب بود یه جور جون کندن واقعی بود!

نگاه منتظر شفق باعث شد لب باز کنم.

:می دونم قبلاً پرسیدم و گفتمی که تا حالا به کسی احساس خاصی پیدا نکردی و یادمه که گفتمی تجربه اشو نداشتی ولی ...

-عاشق شدی؟!!!

دست هایم حافظه دارند شوک بود توی لحنش! یه جور ناباوری! لب بستم و نهاییش  
نگاهش کردم. زمان انگار ایستاده بود که نه اون حرفی می زد نه من! می  
دونستم دارم به بدترین شکل همه چیزو عنوان می کنم اما قصدم اصلاً حرف  
زدن از احساسم به خودش نبود! قصدم اعتراف نبود! من هنوز اونقدری  
اعتماد به نفس پیدا نکرده بودم که بخوام به عشقش اعتراف کنم! فقط می  
خواستم ببینم دل بستن من از نظر اون توجیه داره یا نه! می دونم شاید  
خودخواهی بود اما بی تجربگی همیشه راه های اشتباه رو پیش روی آدم  
می ذاره!

اون بود که بعد یه مکث طولانی به حرف اومد. دستي به شال روی سرش  
کشید و آروم پرسید: کی هست؟

-یه دختر!

:نه بابا! فکر کردم عاشق یه پسر شدي! خب می دونم دختره! کی هست؟!

-تو نمی شناسیش!

:آهان! خب؟! چه کاری از دست من بر می یاد؟!!

تو سکوت خیره ی صورتش شدم. راست می گفت خب! من دل بسته بودم،  
به اون چه؟! به اون چرا می گفتم اگه دل بسته ی یکی دیگه شده بودم!

مگه قرار بود واسه دایره ام بره خواستگاری؟! مگه قرار بود جای من بره با طرفه پیش  
مقابلم حرف بزنه؟! خوب بود اگه یک کلوم می گفتم می شه بری باهات  
حرف بزنی؟ می شه تو آینه وایسی و بهش بگی که من چقدر می  
خوامش؟!

لبي تر کردم و قبل اینکه چیزی بگم گفتم: مشکل چیه؟ طرف تو رو نمی  
خواد؟ اصلاً به خودش گفتی؟

-نه

:چرا؟ واسه چي این احساسو اشتباه می دونی؟

-به خاطر شرایط خودم.

:شرایط خودت مگه چشه؟

-شرایط منو نمی بینی؟

:اون چیزی که از نظرت باعث مشکله رو نه می بینم و نه می دونم چیه!

ضربان قلبم داشت بالا می رفت، گر گرفته بودم، ذوق بود؟! ذوق و شوق بود  
که از زبون شفق می شنیدم از نظرش مشکلات من مشکل نیست؟!

-این وضعیت خونه و زندگي، وضعیت مالي و شرایط روهي منو نمي بيني؟!

وضعیت خونه و زندگيت چشه؟! خيلي ها مثل تو پدر و مادر ندارن! به جاش تو يه برادر داري که عين کوه پشتت وایساده! در ضمن فکر مي کنم اين مسائل واسه دخترها بيشتتر مشکل آفرين باشه تا پسر! وضعیت ماليت هم خب من اصلاً نمي فهمم چه جور خاصيه که از نظرت مشکله. تو يه کار خوب و آینده دار داري که خيلي از جوون هاي امروز همينو هم ندارن! با رفتن بابا عبدالله و حذف مخارجي که براي درمانش داشتين فکر مي کنم از اين به بعد بتوني يه مقدار پس انداز داشته باشي، اين طور نيس؟ شرایط روحيت هم من فکر مي کنم اونقدري خوب شده که حالا حرف از دل بستن مي زني! به نظرم تا فرصت هست و تا قبل از اينکه به فکر و خيالت زيادي بال و پر بدي، اول با خود طرف حرف بزني و مزه ي دهنش رو بفهم که اگه اونم موافق بود زودتر از اين سردرگمي در بياي.

شفق ايستاد، قلبم از زور خوشحالي ايستاد! بلند شدم و گفتم: اگه بخوام اين کارو بکنم، تو حاضري کمکم کني؟

-باهاش در موردت حرف بزني يعني؟

:آره.



دستی به علامت مثبت تگون داد و گفت: هر وقت خواستی بهم بگو که این کارو برات انجام بدم.

-یعنی منو اونقدری موجه می دونی که حاضری برام پیش قدم بشی؟

:چرا اینو می پرسی؟

-چون تأیید تو برام خیلی مهمه! تو به عنوان تنها دختری که من باهاش در تماسم ...

:به غیر اون خانوم البته!

-آره خب! منظورم کسیه که همه ی روحیات منو می شناسه و از زیر و بم زندگی با خبره...

:من اگه جای اون خانوم بودم، اگه ملاکم برای ازدواج وجود یه پسر پاک و آینده دار بود، حتماً بهت بله می گفتم! الآن باید برم، هر وقت خواستی بهم زنگ بزنی که بهت کمک کنم.

- کجا باید بری؟

:بیمارستان.

-شیفتی؟

:شیفت نیستم اما باید جای یکی از همکارام برم.

-آهان.

:بابت کتابها مرسی.

شفق از اتاق رفت بیرون، منم دنبالش. نگاه کنجکاو و مشتاق کبریا نشسته بود رو صورتم وقتی پا توی هال می داشتم. بی حرف روی یه مبل کنار بنیامین نشستم و شفق رو به مادرش گفت: مامان من باید برم. شما هستین؟

کهربا بود که متعجب پرسید: کجا؟!

شفق در حال پوشیدن مانتوش توضیح داد: بیمارستان. برای یکی از همکارام کاری پیش اومده باید برم جاش بایستم!

صدای اعتراض کهربا رو می شنیدم اما ذهنم درگیر رفتن شفق بود! تا حالا، تا همین چند دقیقه پیش، یا حتی از قبل ناهار حتی گوشیش دم دستش

هم دست هام حافظه دارند چه جور اينقدر يهويي متوجه شده بود بايد بره بیمارستان؟  
داشت فرار مي کرد؟!

:چي کار کردی، چي گفتي که دختره اين جورى رم کرد؟!

-زشته کبريا!

:زشت اينه که تو به اون دختر بدبخت يه چيزي بيروني جورى که با رنگ  
پريده از اتاقت بياد بيرون و اون جور درهم و اون جور سريع از اين خونه بزنه  
بيرون!

-چيزي نگفتم!

:نيم ساعت تو اون اتاق نشسته بودين در مورد نقش پررنگ کوير و مردم  
بيابون در کتاب هاي دولت آبادي بحث مي کردين؟!

-نع!

:پس چي؟! از حس و حالت باهاس حرف زدې، بهش بر خورده، شوکه شده،  
جا خورده و رفته که فکر کنه؟!

-نه!

:د حرف بزن دیگه! نیم ساعته نشسته هی یه ریز تکرار می کنه نع نع!

-بهش گفتم یکیو دوست دارم اما به دلایلی به روش نمی یارم.

:یکی؟!

-یه آدم، یه خانوم، یه دختر دیگه!

:چی گفتی؟! به شفق چی گفتی؟!

-گفتم یه دختری رو دوست دارم ولی به خاطر مشکلاتم نمی تونم پا پیش  
بذارم و بهش بگم!

:به شفق اینا رو گفتی؟! واسه چی آخه؟!

-برای اینکه بفهمم تا چه حد تو ذهنش من آدم موجهی هستم!

:موجه هم نبودی اون میومد می گفت؟! گند زدی کنعان! یه گند اساسی!  
یعنی من اگه جای شفق بودم یه نر و ماده می خوابوندم زیر گوشت که آدم  
شی!

-خودم می دونم که ناراحتش کردم ولی ...

:ولی و کوفت! خودت می دونی گند زدی و اینقدر خونسرد ازش حرف می زنی؟!

-خب می خواستم ببینم شفق منو قبول داره یا نه که دیدم خیلی هم منو غیرموجه نمی دونه!

:عالم و آدم جمع شدن می گن این غلطی که کردی خیلی هم اضافی نیست بعد تو واسه تأییدیه گرفتن زدی تو برجک اون بدبخت؟! حالا تأییدت کرد واسه یکی دیگه خیالت راحت شد؟!

زل زدم به صورت به خون نشسته و نگاه پر حرص کبریا! ایستاده بود وسط هال و بی اهمیت به حضور طنز توی اتاقش با من داد و بیداد می کرد! حتماً جریان دلباختن برادرش رو به محرم اسرارش گفته بود که سعی نمی کرد حفظ ظاهر کنه و صداشو بیاره پایین!

نگاهم نشست به کسرای ایستاده دم در اتاق، کبریا بود که پرسید: تا کی قراره کشش بدی؟! مهمترین کار زندگیتو هم قراره حلزون وار پیش ببری؟! می خوای من بیافتم جلو و یه قدمی برات بردارم؟!

ای نه و مرض! قرص نه خوردی؟! کنعان این دیگه خودت تنها نیستی که هر چقدر دلت می خواد فسش بدی و هر وقت دلت خواست یه قدمی برداری! الان یه نفر دیگه هم پاش این وسط گیره! یکی دیگه هم هست که منتظر نمی شینه تو هر وقت از خواب خرگوشیت بلند شدی و هر وقت دلت خواست بهش پیشنهاد بدی! اون داره زندگیشو می کنه و این وسط، با این لاک پشتی حرکت کردن تو ممکنه هزار و یک اتفاق بیافته! ممکنه یه وقت به خودت بیای و ببینی دختره رفته پی زندگیش! همه که مثل تو اینقدر آروم آروم جلو نمی رن! بعضی ها تصمیمای مهم زندگیشونو یهوپی می گیرن! همین الان خبر بیارن خواستگار اومده دم خونه اشون، همین الان که به دختره گفتی یکی دیگه رو می خوای، بشنوی جواب بله رو داده نمی میری از زور ناراحتی؟! پس نمی افتی از غصه؟!

از جام بلند شدم، خودم به اندازه ی کافی بهم ریخته بودم کبریای داغ کرده هم داشت به این بهم ریختگی دامن می زد!

صدای پرتحکمش پیچید تو خونه: کجا؟!

-می رم یه خرده بخوابم، شب باید برم کارخونه!

:بادمجون واکس نمی زنم! دارم باهات حرف می زنم!

- دست هایم حافظه دارند، داری ذهن آشفته ی منو آشفته تر می کنی! رهایش

:تو احتمالاً مبتلا به بیماری خودآزاری هستی که ذهنتو آشفته می کنی والا  
گره ای که با دست وا می شه لزومی نداره با دندون کشیدش و سفت ترش  
کرد!

- باشه، حق داری! مازوخیسم دارم و راه درمانی هم نداره!

:آره دقیقاً! بین منو، تا آخر این هفته اون زبون وامونده رو تکون دادی و جریانو  
به خودش گفتمی که گفتمی، اگه نه، دست عزیزو می گیرم، یه دونه هم می  
کوبم تو سر تو و می برمت خونه اشون!

- منم می شینم نگاه می کنم که تو با زور کارتو راه بندازی!

:کار من نه! کار تو!

- باشه. کار من. الان برم بخوابم؟!

:خوابت می بره با این گندی که زدی؟!

- برم سعی کنم یه خرده چشم رو هم بذارم؟!

کبریا سري به تأسف تکون داد و رفت سمت اتاقش و قبل از اینکه در رو باز کنه گفت: اولتیماتوم آخر هفته ام جدیه، فکراتو بکن گندي که امروز زدو یه جورى جمع کن والا خودم دست به کار مي شم!

خنده ام گرفت! چنان هول بود و شاکی که انگار دختر مورد علاقه ي اونو پر داده بودم! دلم یه خرده خواب مي خواست! مي خواستم برم تو عالم بي هوشي و به حرفهاي تلخ اما واقعي کبریا فکر نکنم! دلم مي خواست یه خرده بخوابم و ذهنم مشغول بالا و پایین کردن درستي يا اشتباه کاري که کردم نشه! خوب بود که به حد مرگ خسته بودم! خوب بود که از بي خوابي تا مرز بيهوشي رفته بودم!

خستگی شيفت هاي طولاني، سفر ناگهاني شفق به جنوب، شنیدن خبر ازدواج نابهنگام آزاده و نزدیک شدن به روز آزادي کوروش اونقدرى بهمم ريخته بود که تعداد کلمه هايي که در روز از ذهنم بيرون مي اومد فقط در حد رفع احتياج بود. عزيز مدارا مي کرد. زياد دور و برم نمي پلکيد و خيلي منو مخاطب قرار نمي داد که مجبور و وادار به حرف زدنم کنه. یک ماهي از اون آخر هفته اي که کبریا قرار بود با يه تو سري منو وادار به حرف زدن و اعتراف احساس و عشقم به شفق و کهربا و ابراهيم بکنه مي گذشت. گرچه که مرتب و وقت و بي وقت بهم گیر مي داد براي اینکه لب وا کنم، گرچه که يکي دو باري با شفق رفته بوديم بيرون، قدمي زده و در مورد خيلي چيزا بحث کرده بوديم اما ترديد من انگار قصد بيرون رفتن از مغزم رو نداشت! انگار قرار نبود مهر اين سکوت باز بشه! نمي دونم شايد منتظر يه اتفاق بودم! شايد منتظر بودم کوروش از زندون آزاد بشه، باور کنم که همه چيز حتي با



دست‌هایم حافظه دار نبود و بعد کسی رو درگیر خودم کنم! شفق دیگه سوالی از هایش وجود اون از من نداشت و بعد از ظهر توی اتاق و حرفهایی که بینمون رد و بدل شده بود رو به روی من نیاورده بود. کبریا می گفت شاید این نشونه ی رضایت شفق، شاید دلش نمی خواد دل من گیر کس دیگه ای باشه اما من، جز اون همه مشکل مشکل بزرگتری هم تو وجودم می دیدم که شده بود یه بار اضافی و شونه هامو بیشتر به سمت زمین خم می کرد!

می ترسیدم. می ترسیدم در مقابل شفق یه مرد کامل نباشم. می ترسیدم توانایی برآورده کردن نیازهای جسمی و روحیش رو نداشته باشم! می ترسیدم گذشته اونقدر پررنگ توی آینده امون حضور داشته باشه که همه چیز رو به نابودی بکشونه! می ترسیدم، می ترسیدم با وجود اون خاطره ی وحشتناک توی ذهنم همه ی عشق بازی ها به یادآوری اون کابوس ختم شه و شفق رو ناامید و دلسرد کنه! من خود مشکل بودم! خود خود مشکل! مرکز یه مشت مشکل! حتی اگه خود شفق هم اون مشکلات رو نمی دید!

\*\*\*

طبق روال روزهای اخیر دراز کشیده بودم به شکم روی تخت و سرمو فرو کرده بودم توی بالش و نگاهم به دیوار سفید کنارم بود، در نیمه باز اتاق کامل باز شد و کبریا پرسید: بیداری کنعان؟

به پهلو چرخیدم و سرمو بلند کردم. سلامی کرد و اومد تو، نشست رو لبه ی تخت و پرسید: چطوری؟

دست هایم حافظه دارند

-خوبم. کی اومدی؟

:همین الان.

-طوری شده؟

:نه. یعنی لباس بیوش بریم بیرون یه دوری بزنیم، همزمان یه خرده صحبت هم بکنیم.

-در مورد چی؟!

:پاشو لباس بیوش، تو ماشین می گم بهت.

نشستم سر جام و مصر و البته نگران گفتم: الان بگو! همین جا!

اخمی کرد و گفت: می میری مخالفت نکنی آره؟!

-حال بیرون رفتن ندارم، تازه یه ساعته برگشتم خونه. چی شده؟!

:وکیل کوروش امروز اومده بود شرکت.

-کي؟!

:وکیل کوروش!

-کوروش وکیلش کجا بود؟! اون موقعي که مي نداختمش زندون، اون موقع که دادگاهي مي شد پس چرا خبري ازش نبود؟!

-نمي دونم شاید تازه وکیل گرفته!

:واسه چي اومده بوده اصلاً؟!

:دو هفته ي ديگه کوروش آزاد مي شه.

- هيچکي بيشتري از من آمار ثانيه و دقيقه ي آزاد شدن اون دستش نيس! وکیل اومده بگه دو هفته ي ديگه موکولش آزاد مي شه؟!

:همراه يه وکالتنامه اومده بود واسه اينکه من و تو با مدارکمون بريم محضر و خونه رو بهمون برگردونه!

-يعني چي؟!

:همین که گفتم! یعنی چی داره؟!

-خونه ی بابا رو به ما برگردونه؟!

:آره! خودش که قبلاً زنگ زده بود و گفته بود!

-برای چی آخه باید یه همچین کاری بکنه؟!

:به من که اون روز پای تلفن چرند گفت، اما به وکیلش گفته اون خونه رو نمی خواسته و فقط قصدش اذیت بوده!

-معجزه شده که حالا دیگه قصد آزار ما رو نداره؟!

:می گفت می خواسته بابا رو اذیت کنه، حالا که اون نیست دیگه خونه رو نمی خواد.

دستم چنگ شد میون موهام! لعنت به تو کوروش! لعنت به اون روح خبیث!  
لعنت به ذات کثیف!

دست هایم حافظه دارند رو پام و گفت: همراهش نرفتم و گفتم باید با برادرهایم مشورت کنم. چي کار کنیم؟! خونه رو پس بگیریم؟!

-نمی دونم!

:کسرا بدجوري پيله کرده! می گه حق خودمونه، حالا که داره پس می ده باید بگیریم!

-یه نقشه ای زیر سرشه! اینو مطمئنم!

:چه نقشه ای وقتی قراره همه چیز محضری و قانونی باشه؟!

-نمی دونم! اما این لطف اصلاً رنگ و جنس کارهای اون پست فطرت نیس!

:می دونم! درست از همون روزی که خودش بهم زنگ زد خیلی به این موضوع فکر کردم اما هیچ نیت خبیثی توش پیدا نکردم!

-با ذهن مریض اون باید به ماجراها نگاه کنی تا راه های آزار رسوندن جلوی چشمت باز بشه!

از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت در شنیدم که پرسید:  
چي کار کنم؟

-نمی دونم! می خوامی برو محضر و بذار خونه رو به نامت کنه!

:تو نمی یای؟!

-نه! من ترجیح می دم حتی چشمم به وکیلش هم نیافته! اما جای تو بودم با اون سرهنگه، همونی که تو جریان کسرا بهمون کمک کرد یه مشورتی می کردم.

:باشه. فردا قبل اینکه به وکیل زنگ بزنم با اونم یه تماسی می گیرم.

-خوبه.

:کنعان؟

تو درگاه در ایستادم و زل زدم بهش. از جاش بلند شد و گفت: شفق هفته ی دیگه بر می گرده.

-خب؟

:خب و درد... نمی خوامی یه غلطی بکنی؟!

-کوروش آزاد بشه، یه خرده ذهنم آروم بگیره بعد...

:کوروش آزاد بشه، ذهنت آروم می گیره؟! اون مرتیکه بیاد بیرون کل  
آرامشمون به باد می ره! قبل ول شدنش پا پیش می داشتی که لااقل تو  
اون بحران ها یکی باشه که آرومت کنه!

بی جواب رفتم تو هال. عزیز خونه نبود. کبریا هم دنبالم اومد و گفت: پس  
فردا شب بله برون آزاده است!

-می دونم.

:دختره ی خل و چل از چاله در اومد با سر شیرجه زد تو چاه!

-داره با حماقتش هم خودشو بدبخت می کنه هم یه بنده ی خدای دیگه رو!  
به عزیز گفته به کنعان بگو زندگیمو به آتیش کشیدم که تا آخر عمر عذاب  
وجدان ولش نکنه! من عذاب وجدانی ندارم اما دلم به حال اون مردی که پایه  
های زندگیش اینقدر لقه می سوزه!

کبریا سری به علامت مثبت تکیون داد و گفت: در عجبم خاله و عمو حمید که  
از موضوع با خبرن چرا زیر بار همچین چیزی رفتن!

-اوستی هابم حافظه دارند دخترشونو با شوهر دادن جمع و جورکنن! مي خواي هابش  
جوري قضيه رو حل کنن، نمي دونن که دارن صورت مسئله رو پاک مي کنن  
و کلي مشکل ديگه به وجود مي يارن!

:گور باباي آزاده و ننه و باباش صلوات! تو فعلاً تنبون خودتو سفت بچسب که  
يه وقت باد نبردش!

- چشم!

داشتم مي رفتم تو آشپزخونه وقتي اون چشم رو گفتم! دست کبريا  
نشست پس گردنم و گفت: چشم و زهرمار! زبون من مو در آورد و تو به راه  
راست هدايت نشدي! يعني اگه تا حالا اين همه اصرار به اين چوب رختي  
کرده بودم راه افتاده بود رفته بود خواستگاري شفق!

دستم پس گردنم رو مي ماليد، نگاهي به چوب لباسي ايستاده ي کنج اتاق  
انداختم و از تصور راه افتادنش خنده ام گرفت! يه کوفت نثارم کرد و همون  
جوري که مي رفت سمت در هال گفت: کاري نداري؟

-کسرا کجاست؟

:با شروين رفته استخر.



- دست هایم حافظه دارند کار می کنین؟

:شکوفه خانوم می یاد بالا، آشپزی می کنه و واسه ما هم می فرسته پایین.

-خوبه.

:واسه بله برون آزاده می خوای بری؟!

-من؟!!!

:از این منی که گفتی جوابمو خیلی دقیق و قاطع گرفتم. ما هم نمی ریم.

-دعوتیم اصلاً؟!

:با وضعیت دفعه ی پیش گفتم دیگه به ما نمی گن اما امروز خاله زنگ زد دعوتمون کرد. البته من تشکر کردم و عذرخواهی که نمی تونم برم.

-خوب کردی.

:من برم. کاری نداری؟

-نه. به سلامت.

:فعلاً.

کبریا رفت، ذهن من اما درگیر این بذل و بخشش بودار کوروش، آزادی دو هفته ی دیگه اش و البته برگشتن به خونه ی خودمون شد!

از خوشحالی روی پاهام بند نبودم! برگشتیم خونه! خونه ی خودمون! خونه ای که کوروش به زور غصب کرده بود! اونقدر غرق آرامش بودیم که بقیه اش مهم نبود! مهم نبود اگه پس دادن این خونه نقشه بود! تو اون روزها به خیالمون می تونستیم خیلی راحت همه ی نقشه های کوروشو نقش بر آب کنیم! قفل در رو عوض کردیم، یه گارد آهنی جلوی در ورودی هال نصب کردیم و پنجره ها هم با دزدگیرهای فلزی محفوظ شد. نمی دونستم اون تجهیزات چقدر می تونه مانع ورود دزدکی و یهویی کوروش بشه، نمی دونستم اصلاً با اون تهدیدهای توی دادگاهش قراره تو خونه بیاد سراغم یا تو کوچه و خیابون خفتم کنه اما همین قدر که وقتی خونه بودم احساس عدم امنیت با دیدن اون میله های آهنی کم می شد خوب بود.

یه روز قبل از آزادی کوروش، اونقدری ذهنم آشفته شده بود که رفتم پیش دکتر شایق. با دیدنم با لبخند گرم همیشگیش از جاش بلند شد، باهام دست داد و پرسید: از این ورها؟! خیال می کردم هفته ی دیگه باید بیای.

دست هایم حافظه دارند! جلوی میزش و بی مقدمه و یهوئی گفتم: کوروش کوروش! آزاد می شه!

-خب؟

:خب؟!

-مگه از قبل نمی دونستی؟!

:چرا ولی ...

-حالا که موعدش رسیده خودتو و روحیه اتو باختی آره؟!

زل زدم به چهره ی خونسرد دکتر. از جاش بلند شد، اومد روبروم نشست، نگاهی به دستهام که لرزش داشت انداخت و گفت: داروهاتو می خوری؟

سری به علامت مثبت تگون دادم. لبی گزید، متفکر نگاهم کرد و گفت: چي شده کنعان؟ اگه اینقدر ناراحت کوروشی چرا یه کاری نمی کنی؟! چرا نمی ذاری برای همیشه از زندگیون بره بیرون؟

-من؟! مگه دست منه که بخوام بره بیرون؟!

:کنعان چند تا راه داری! اولیش همون شکایته، بعدیش هم پیشنهاد من!

ساکت موندم و زل زدم به صورتش. سکوتمو که دید گفت: می خوای یه بار دیگه EMDR رو امتحان کنیم؟!

-تأثیر هم داره اصلاً؟!

:واقعاً نمی دونم دیگه چه جوری می شه بهت کمک کرد. متأسفانه ذهن خلاق تو واسه آزار دادن و شکنجه کردن خودت مهارت خاصی پیدا کرده و این هیچ خوب نیست! این همه مقاومت در مقابل درمان از پا می ندازدت کنعان! داروهاتو از این قوی تر کنم مرتب خوابی و از کار و زندگیت می افتی!

-دارو نمی خوام! یه جمله می خوام! یه چیزی که این ترسو از بین ببره!

دکتر ساکت شد، یه خرده نگاهم کرد و پرسید: خیال می کنی اگه کوروش بیاد سراغت تو حریفش نمی شی؟! به خیالت هنوز همون بچه ی ۱۴ ساله ای؟! مگه نه اینکه بار قبل، با وجود چاقوی توی دستش تونستی باهاش بجنگی؟

-دوستم سر نرسیده بود معلوم نبود با اون چاقو چه بلایی سرم بیاره!

:دست هایم حافظه دارنکیم، همین فردا، من با وکیل صحبت می کنم. از طریق  
مدارکی که گفتم بهش می فهمونیم پاشو بذاره نزدیکت اعدامه! خوبه؟!

-می شه؟

:قبلاً که بهت گفته بودم! چرا که نه! فقط کافیه بری اون جواب آزمایش هایی  
که گفتم همون موقع دادی رو بیاری. منم یه سری دیگه رو برات ردیف می  
کنم. باقیشم می سپریم دست وکیل من. این بار به جای اینکه کوروش بیاد  
سراغ تو ما می ریم سراغش. آزاد بشه کجا می ره؟

-نمی دونم قبل آزاد شدنش تو خونه ی ما زندگی می کرده انگار!

:خب؟

-خونه رو پس داده و ما الان برگشتیم خونه امون.

:به چه دلیل این لطفو کرده؟

-نمی دونم.

:پس دلیل این آشفتگی برگشتن به اون خونه هم هست آره؟!

-نه. این آشفتگی هر جای دیگه هم که باشم می یاد سراغم! کوروش اونقدری برام خطرناک بوده که حتی تو خواب هامم دست از سرم بر نمی داره چه برسه به بیداری!

:خب تا وقتی این آدم اینقدر بهت نزدیکه و تو براش دست یافتنی، منم جای تو بودم همین قدر آشفته می شدم و این اصلاً غیرطبیعی نیست! اتفاقاً یه واکنش نرمال ذهنته! آدم ها تو شرایط خطرناک احساس عدم امنیت می کنن! زنگ خطر ذهنشون به صدا در می یاد و تو دقیقاً تو همون وضعیتی. خب برای از بین بردن این خطر باید یه فکر اساسی بکنیم و من امیدوارم که این نقشه جواب بده. در ضمن علاقه ی زیادی هم دارم یه قرار با این کوروش بذارم و شاید راضیش کنم به شروع درمان!

از جام بلند شدم و در همون حال گفتم: آدرسش رو از طریق خواهرش، البته اگه بدونه، گیر می یارم و بهتون می دم.

دکتر باشه ای گفتم و پرسید: چرا پاشدی؟!

-برم بگردم جواب آزمایش ها رو پیدا کنم.

:اگه نبود هم خیلی مهم نیست، می تونیم یه فکری بکنیم.

:همین فردا که از زندون آزاد بشه قرار نیست بیاد سراغت. اینو هم یادت نره که اصلاً شاید نخواد بیاد سراغت.

زل زدم به چشماي دکتر که حالا روبروم ایستاده بود، سري به دو طرف تکون دادم و گفتم: کوروش مي يادا! من مطمئنم! حرفهايي داره که از خيلي قبل تر نتونسته بهم بزنه! براي گفتن اون حرفها هم که شده مي يادا!

-سعي کن شبها تنها نباشي. هنوز در مورد احساسات با دختر مورد علاقه ات صحبت نکردي؟

تنها چيزي که تو اون لحظه درگيري ذهنيم نبود يا لااقل تو اولويت افکارم نبود شفق بود! برگشته بود، با يه تماس کوتاه حالش رو پرسیده بودم، از خوب بودنش گفته بود و اينکه بهشون سر بزنيم و تماسو قطع کرده بوديم.

جواب که ندادم، دکتر مصمم گفت: بشين يه داروي ديگه برات بنويسم، يه چند وقت اينو مصرف کن. اين قدر که تو بهم ريخته اي فکر مي کنم بدنت به اون داروها مقاوم شده.

دست‌هایم حافظه دارم، ازم خواست فردا جواب آزمایش‌ها رو برایش ببرم و  
نسخه رو از دکتر گرفتم، ازم خواست فردا جواب آزمایش‌ها رو برایش ببرم و  
اگه پیداشون نکردم خبر بدم که از طریق وکیلش یه مشت مدرک جور کنه و  
کوروش رو بترسونه!

از مطب که رفتم بیرون، آروم نشده بودم اما فکر اینکه پیشنهاد دکتر یه خرده  
تأثیرگذار باشه نور امیدی به دلم تابیده بود! شاید می شد کوروش رو این  
جوری از زندگی بیرون کنم. یه جوری که باشه، زنده باشه اما کاری به کار  
من و زندگی نداشته باشه! دستم ناخودآگاه نشست روی گوشی و شماره  
ی شفق رو گرفتم. بهش نیاز داشتم. به نزدیک بودنش، به دلگرمی دادنش،  
به حرف زدنش.

اون شب شفق تماسمو جواب نداد. دلیلش رو نمی دونستم اما مصمم  
شدم به اینکه در اسرع وقت باهاش تماس بگیرم و ازش بخوام همراهم بیاد،  
بشینم روبروش و برایش اعتراف کنم که اون دختر، دختری که ذهنم  
مدتهاست درگیرش شده، خودش!

روزی که از شیش ماه قبل دل دل می کردم از راه نرسه رسید، کوروش آزاد  
شد و ته مونده ی حس خاطرجمعی من که ذره ذره و با نزدیک شدن به روز  
آزادیش تحلیل می رفت کاملاً به نابود شد!

از کارخونه که برگشتم، خونه رو که خالی دیدم ترسیدم اما هوا هنوز روشن  
بود و کبریا هم گفته بود تا یکی دو ساعت دیگه همراه بنیامین و کسرا می  
یان خونه. با وجود خستگی نشستم پای کامپیوتر، نگاهم از موبایلی که



دست هایم حافظه دارند بود برداشته شد و نشست به مانیتور، ویندوز که بالا ایش  
اومد دستم رو گذاشتم روی موس و مشغول گشتن توی نت شدم. دنیای  
مجازی گاهی اوقات جای خوبی برای گم شدن بود! یه جای خوب برای فرار  
از مشکلات و دلمشغولی های دنیای حقیقی!

خسته بودم، دلم یه خواب راحت می خواست، داروهایی که دکتر داده بود  
حس گیجی بهم می داد و پلکهامو سنگین می کرد اما منتظر اومدن کبریا  
اینا بودم. دلم می خواست اونها بیان که من چشم رو هم بذارم. می  
خواستم از حضورشون مطمئن باشم، تنها نباشم و خاطر جمع از تنها نبودنم  
خودمو بسپریم به دنیای بی هوشی.

صدای زنگ موبایل از جا پروندم. شفق بود. با لبخند گوشیهو جواب دادم همین  
که الو گفتم گفت: خوبی کنعان؟

-دیروز عصر بهت زنگ زدم جواب ندادی.

:دیروز که زنگ زدی بالای سر یه مریض بد حال بودیم. بعدش هم یکی دو بار  
من بهت زنگ زدم و گوشیت خاموش بود.

-کی؟

:امروز.

دست هایم حافظه دارند

-آهان. تو جلسه بودم.

:خوبی؟ کارم داشتی؟

-می خواستم به قرار بذارم همو ببینیم. البته اگه می شه.

:طوری شده؟

-نه. یعنی اتفاق خاصی نیافتاده. می خواستم کتابامو ازت پس بگیرم!

:خسیس خان اونا رو پریروز که کارخونه بودی شروین برات آورد، کسرا هم گذاشت تو کتابخونه ات!

-آهان. خب می خواستم به سری کتاب بهت قرض بدم!

:کی؟ کجا؟ وقت و جاشو تو بگو.

-من ساعت شیش از کارخونه می یام.

:یعنی شیش تازه راه می افتی؟

-نه شیش می رسم خونه.

:خب من شیش و نیم می یام دم خونه اتون. خوبه؟

-عالیه.

:پس می بینمت.

-باشه. یه چیزی، اون شال سبز و ننداز سرت!

-چرا؟!!

:زیادی خوشگل می شی!

-کنعان!

:همینی که هست!

-شال سبز که خوبه، سر تا پا سبز ست می کنم!

:دست او را حافظه دارنده، عیب نداره!

-چرا؟!

:ملت با یه تیکه علف متحرک اشتباه می گیرنت!

-مگه دستم بهت نرسه! یه سوال بپرسم؟

:جان؟

-اون خانومی که ازش حرف می زدی...

:شفق فردا که دیدمت در موردش با هم حرف می زنیم. خب؟

شفق مکثی کرد و بعد گفت: باشه. پس تا فردا.

-الآنم بیمارستانی؟

:امروز و فردا شیفت نیستم.

-آهان. باشه. برو به کارات برس.

:قربونت. فعلاً.

گوشیو گذاشتم روی میز و نگاهم افتاد به صفحه ی مانیتور که حالا به حالت استند بای در اومده بود و با دیدن تصویر کسی که پشت سرم ایستاده بود حس کردم خونرسانی به مغزم متوقف شده!

حتی توان برگشتن نداشتم! بهم نزدیک شد و آرام زیر گوشم گفت: منم باهات موافقم که شال سبز به خواهرزاده ی من خیلی می یاد! با رنگ چشماش همخونی داره اما رنگ سبز به تو هم خیلی می یاد! محشرت می کنه! یادمه اون روز هم یه تی شرت سبز تنت بود! همون روزی که تو اون اتاق، روی تخت خوابیده بودی! یادت می یاد؟!!

از نفسهای گرمش که به گوش و گلو می خورد تهوع گرفته بودم! از جام تکونی خوردم که بلند شم، دستش رو نشوند روی شونه ام، پر قدرت فشار داد و گفت: بشین، حرف دارم!

رو در روی من می ایستاد زهله ام می رفت چه برسه به پشت سرم! باید هر جور شده تکونی به خودم می دادم و رو در روش می ایستادم!! با یه حرکت از جام بلند شدم، برگشتم سمتش. با یه لبخند چندش نگاهم کرد و زد زیر خنده و به آنی ساکت شد و دوباره خیره ی صورتم.

نمیتونی نشستم بفهمم دارند حافظه دارند  
بودم! پنجره ها نرده داشت! در کرکره ای موقع اومدم بسته بود اما قفل  
نبود! یعنی از قبل توی خونه بوده؟! یاد حرف دکتر افتادم! قرار نبود همون  
شب آزادی بیاد سراغم! هه!

لب باز کردم و صدایی که از گلوم بیرون اومد مال خودم نبود: اینجا چی کار  
می کنی؟!

-اومدم باهات حرف بزنم! راستی خونه ی نو مبارک! یعنی خونه ی قبلی  
قدیمی نو مبارک!

:چی می خوای؟!

-گفتم که اومدم باهات حرف بزنم! بشین.

خودش نشست رو لبه ی تخت و خونسرد زل زد بهم. شاید بهتر بود با  
نشستن و گوش دادن به حرفهایش وقت می خریدم. شاید بهتر بود زمان رو  
می گشتم تا کبریا و بنیامین برسند!

نشستم، لبخند رضایتی روی لبش نشست و گفت: آفرین پسر خوب! فکر  
کنم اولین باریه که این قدر حرف گوش کن می بینمت!

-چرا اینجایی؟! چرا نمی خوای دست از سرم برداری؟! -

خندید! بلند و عصبی! یه خرده بعد گفت: منم نباشم، گذشته ای که برات  
ساختم دست از سرت بر نمی داره! مگه نه؟! البته بهتره بگیم گذشته ای  
که دیگران برای من و تو ساختن!

-گذشته ی تو و هر اتفاقی که توش افتاده ربطی به من نداشته! نباید منو به  
جرم مرتکب شده ی یکی دیگه می سوزوندی!

:پس جریانو می دونی!

-بهر روز بهم گفته!

:عمو بهروز! تو بچگی که خوب عمو عمو می کردی! حالا کلمه ی عمو از  
زبونت افتاده؟! عارت می یاد بگی عمو؟! -

-اون مال بچگی بود، مال قبل از اینکه بفهمم چه بلایی با سکوتشون سر تو  
و بعدش سر من آوردن!

:خب من که دارم می گم اونا بودن که این گذشته رو برای من و تو ساختن!

-اونا گذشته ی تو رو به گند کشیدن، تو گذشته و بچگی منو!

:خیلی هم گذشته ی گندی نداشتی ها! تو اون گذشته ای که تو ازش حرف می زنی روزهای خیلی خوب و خاطره انگیزی واسه من وجود داشته!

صدای خنده ی چندش آور کوروش دوباره به آسمون رفت، نگاهم نشست به ساعت! یک ساعت و نیم دیگه به اومدن کبریا و بنیامین مونده بود، البته اگه سر ساعت می اومدن! می شد حتی امیدوار بود که زودتر از راه برسند!

خنده اش که بند اومد جدی شد و گفت: از عمو عباد چه خبر؟ عمو بهروز که گذشته رو واسه ات ریخته رو داریه، از اون حرفی زده؟

-زه!

:وقتی فهمیدی منم یه گذشته داشتم عین تو چه حسی بهت دست داد؟! منو بهتر و بیشتر درک نکردی؟! بهم حق ندادی؟! دلت برام نسوخت برام؟! احساس نزدیکی بهم نکردی؟! من خودم بعد اون روز، بعد اون غروب که چیزی به تموم شدن کارم نمونده بود و داداشت همه چیو خراب کرد، احساس می کردم خیلی بهت نزدیک شدم! انگار یکی بودی عین خودم! انگار یکی عین خودم ساخته بودم! صدای هوارها و کمک خواستن هات! صدای التماسهات! صدای زجه هات! صدای گریه هات! صدای کبریا کبریا گفتن هات! همه اش منو یاد خودم می نداخت! با این فرق که من جای کبریا، جای داداش نداشته ام بابای تو رو صدا می زدم! بابا بابا می گفتم که بیاد و نجاتم بده! عبدالله اما به موقع نیومد! عباد کارشو تا ته انجام داد!



دسته هم حافظه دارند و حتی وقتی از عبدالله کتک می خورد با عزت و احترام از  
خودش دفاع کرد! لاقلاً به لباسی تنش بود، نه مثل من اون جور لخت، زیر  
دست و پای اون برادر وحشیت!

داشتم بالا می آوردم! از حرفهایش، از نگاهش، از حضورش! نفس هام به  
شماره افتاده بود. عرق از تیره ی پشتم راه گرفته بود به سمت پایین.  
دستی به پیشونی خیسم کشیدم، کوروش از جاش بلند و به صدلی که  
روش نشسته بودم نزدیک شد و گفت: می دونم، سخته! سخته بخوای یاد  
اون روز بیفتی! واسه منم سخت بوده! من تو رو بیشتر از هر کسی درک  
می کنم! من خود توام اصلاً! با همون زیاد و کم ها!

-من مثل تو دوره نیافتم انتقامم رو از کس دیگه ای بگیرم!

:آره خب! تو موقعیت فرق داشته با من! تو عزیز دردونه ی یه خانواده بودی!  
تو حمایت برادرت رو داشتی!

-بهر روز واسه تو کم نداشت! همین طور پدرم!

:بله! اونم درسته! ولی بابای تو تو بچگی من مادرم رو ازم دزدید! تا اومدم به  
این سرقت عادت کنم، مادرم رفت! تا اومدم رفیق صمیمی پدرمو، به عنوان  
بابا قبول کنم مادرت اومد و این پدر قلبی رو هم ازم دزدید! تا اومدم به اون  
مادر و پدر اسقاطی عادت کنم شماها اومدین و شدین سر خر! اینا فرق داره  
با زندگی تویی که هم بابا داشتی هم ننه! هم یه داداش قلدر!

-هیچ کدوم از حرفهات توجیه جنایتي که در حقم کردی نیست! می دونی  
می تونستم کاری کنم اعدام بشی؟!!

صدای خنده ی مشمئزکننده اش بلند شد و بعد پرسید: با کدوم مدرک؟!!

-مدرک هست!

:چرت نگو بچه! می دونم که همون موقع بهروز در دهن تو و داداشتو بسته  
که شکایت نکنی و همین هم شده که پا تو پزشکی قانونی نداشتین!

ناشیانه گفتم: اگه بخوای می تونم مدارکشو بهت نشون بدم!

لبخندی از سر هوس به لب آورد، بهم نزدیک شد و گفت: جدی؟! پس پاشو  
بکش پایین ببینم!

خفه شوی غلیظی که از دهنم بیرون اومد ارادی نبود، کشیده ای که  
کوروش به صورتم زد اما عمدی و ارادی بود!

سرم به شدت به یه سمت پرت شد و تا به خودم اومدم دستش حلقه شده  
بود دور یقه ام و از جا بلندم کرده بود! گیج شده بودم که سرم رو از عقب به  
دیوار کوبید، یه بار، دو بار، سه بار، محکم، محکم، محکم تر!

گیج تر شدم، منگ شدم اصلاً و دستش که از یقه ام جدا شد نقش زمین شدم! بین مرز هوشیاری و بی هوشی معلق بودم وقتی مشغول شد! دستهامو از پشت بست، پاهامو با طناب محکم به هم چفت کرد. پارچه ای رو توی دهنم گذاشت و طنابی رو از میون لبهام رد کرد و پشت سرم گره زد! اونقدر محکم، اونقدر سفت که حس می کردم دو طرف لبم در حال پاره شدن! کبریا نمی رسید، مرگم حتمی بود! اینو از چشماش می شد خوندا! اینو از چشمای سرخ و عصبیش می تونستم به وضوح بخونم!

سرش به گوشم چسبید و میون گیجی و گنگی شنیدم که گفت: بهت گفته بودم پشیمونت می کنم! یادته؟! بهت گفته بودم می یام سراغت! یادته؟! بهت گفته بودم کار نکرده امو تموم می کنم! یادته؟!

پلکای سنگینم میل شدیدی به روی هم افتادن داشت اما کوروش یقه ام رو به سمت خودش کشید، کشیده ی محکم دیگه ای به صورتم زد و پلکهامو وادار به باز شدن کرد. نگاه تارم نشست به صورتش، پشت سرم احساس سوزش شدیدی می کردم و راه نفسم بدجوری بسته شده بود. کاش لااقل اون پارچه ی لعنتی رو از دهنم در می آورد! طنابی که از روی صورتم رد می شد بدجوری صورتمو آزار می داد، فکر و خیال حضور کوروش و بلاهایی که قرار بود تو این یه ساعت و نیم سرم بیاره اما بیشتر اذیتم می کرد!

به زور و با دستهایی که چفت یقه ام بود، وادارم کرد بشینم، زل زد به چشمای ترس خورده ام و گفت: یه وقتیایی تو یه سری از بازی ها، همیشه

ی دست هلم حافظه دارند طرف برنده است! تو تموم مسابقه های بین من و تو، این هایش منم که می برم و نمی دونم چرا نمی خوای اینو قبول کنی!

دهنم باز نبود که بگم خوبه آخرین نبردمون توی اون دادگاه به نفع من تموم شد اما خودش خندید و گفت: هر چند یه پاتک شیش ماه پیش به من زد ی اما همون موقع هم گفتم این جنگی که راه انداختی تموم نشده! اینکه منو انداختی تو هلفدون ی خیلی شاه کار نبوده! باید تن به تن بجنگی تا اگه برنده شدی بهت بگن برنده! حریفو بچپونی تو قفس که جنگ نیس! نارو زدنه! نارو زدن هم خیلی دردناک تر از جنگه! اینکه رو در رو از دشمنت شمشیر بخوری دردش خیلی کمتر از اینه که از پشت خنجر بزنی بهت! اون همه بهت ابراز محبت کردم، بهت اون پیشنهاد منصفانه رو دادم، تهش منو پرت کردی تو چهاردیواری! خیلی این کارت برام گرون تموم شد! خیلی درد داشت!

مشت محکم کوروش نشست رو صورتم، پاهامو جمع کردم و دماغمو محکم به زانوم چفت کردم که دردش کم شه، موهامو از عقب کشید، هیستریک خندید و گفت: وقتی دارم باهات حرف می زنم دوست دارم با اون چشمای خوشگلنگت نگاهم کنی! اگه اون همه که اصرار کردم، زنگ زدم به خودت و به اون داداش هیچی نداشت پیغوم دادم، راضی می شدی که بیای دیدنم، روبروم می نشست ی و به حرفام گوش می دادی، الآن لازم نبود دهنتمو ببندم برای اینکه گوشات مال من بشه! کاش یه کوچولو، یه ذره مطیع بودی! اگه همه ی عمرت اینقدر سرکش نبودی خیلی راحت می تونستیم با هم کنار بیایم! من از درد مشترکمون برات می گفتم، تو هم منو کاملاً درک می کردی و می شدیم دو تا یار شفیق! اوخ گفتم شفیق! به خواهرزاده ی من

دست هایم حافظه دارند دختر خوبیه اما تو به دردش نمي خوري!! حيفه يه رهايش  
دستمالي شده بشه سايه ي سرش!

عصبانيت، تنفر، ترس، خشم، همه و همه ي حس هاي بد بهم هجوم آورده  
بود، دستها و پاهام بسته بود و کاري از پيش نمي بردم! چاقويي که کوروش  
از وسط هاي صحبتش رو کرده بود، تسليم ترم مي کرد!

رگ گردنم مي زد، رگ دو شاخه ي روي پيشونيم هم همين طور! خيس  
عرق شده بودم و

نفسم بالا نمي اومد و اين بدتر شد وقتي دست کوروش نشست روي  
صورتم و آروم اما با لحن چندش آوري گفتم: اون روزها اگه با من راه مي  
اومدي، تصميمم بود همه ي ارث پدريمو خرجت کنم! اون روزها اگه مي  
داشتي عين دو تا کفتر عاشق نيازهاي همو برآورده کنيم، اونقدر محبت  
خرجت مي کردم که نياز به يه جنس مخالف نداشته باشي! نداشتي!  
بچگي کردي! بي خودي ترسیدی! الکی گنده اش کردی! حق هم داشتی  
ها! مي دونم خيلي دردناکه! خيلي درد داره! اولش هميشه درد داره! اولين  
بارش هميشه درد داره! خون داره! خشونت داره! اما بعدش عادي مي شد  
واسه ات! عادت مي کردی! اونقدر به وجود من عادت مي کردی که ديگه  
نمي ترسیدی! ديگه از من نمي ترسیدی! متنفرم از اين نگاه پرتريست! اينو  
گفته بودم بهت تا حالا؟! دلم يه عالمه محبت مي خواست نه اين همه تنفر!

کوروش ايستاد! ناخودآگاه سرم براي ديدنش بالا رفت! مي خواستم هر  
حرکتی که مي کنه رو با چشماي باز ببينم! مي خواستم ذهنم راه فراري از

دست هایم جافه دارند! دستش نشست به سگک کمر بندش! قفسه ی رهاشیه  
اون موقعیت پیدا کنه! دستش نشست به سگک کمر بندش! قفسه ی رهاشیه  
ام از حجم قلبم خالی شد!

لبخندی زد و به من که همه ی وجودم از درون می لرزید گفت: همیشه  
خودت شرایط رو ، بهونه اش رو مهیا کردی! هر چند که من یه تخت نرم و  
لطیفو ترجیح می دادم اما این جور ی هم خوبه! درسته که حس بدی دارم از  
این دست و پای بسته ی تو، درسته که ترجیح می دادم باهام راه بیای اما  
این جور ی منو بیشتر یاد خودم می ندازی! عبادو ندیدی مگه نه؟! من  
دیدمش! یکیه درست عین خودت! هر چند الان تو بیشتر شبیه من اون  
موقعی! همون روز کذایی که اومده بود سراغم! تو الان درست منی! الان که  
این جور ی و این ریختی خفتت کردم، شدی عین خود خودم تو اون روز! یه  
فرقهای هست ها، اما کلیت همینه! تو دهن تو الان یه تیکه پارچه اس، تو  
دهن من ولی یه تیکه از حریم شخصی اون! تو منتظر اومدن کبریایی، من  
منتظر اومدن بابای تو!

صدای خنده ی کوروش روانیم کرده بود! چند تا جمله می گفت، خنده ای  
عصبی سر می داد و دوباره با جدیت شروع می کرد! حرفهایش روحمو خراش  
می داد اما خوشحال بودم که داره حرف می زنه! هر جمله ای که از دهنش  
در می اومد منو خوشحال می کرد! خوب بود که زمان رو به حرف زدن می  
کشت! خوب بود!

صورتتم سوخت از تماس شلاق کمر بند و من خوشحال شدم وقتی شنیدم  
که کوروش گفت: می زدها! منو همین جور ی که الان تو رو دارم می زنم می

زد دست هایم حافظه دارند بودم که از خیر استفاده از این سگگ آهنی گذشته و دست  
چرم کمر بند و استفاده می کنه!

آره منم خوشحال بودم وقتی اون جوری می زد و می خندید! خوشحال بودم  
که می زنه! خوشحال بودم که می خنده! خوشحال بودم که اصلاً اومده که  
بزنه و تحقیر کنه و خدا خدا می کردم دستش هرز نره برای نیتی که اصلاً به  
خاطر اون اومده بود سراغم!

دست از زدن برداشت، دستهام پشت سرم زنجیر بود، پاهای بهم بسته  
شدم بین پاهای اون رذل کثیف گیر و این جوری بود که پناهی برای پنهن  
کردن سر و صورتم نداشتم! زد و زد و زد و وقتی به نفس نفس افتاد، ازم  
فاصله گرفت و آرام گفت: شروعش دقیقاً یادمه! همین جوری بود! با همین  
ضربه ها! با همین شلاقها!

دستش نشست به یقه ام و بلندم کرد، زل زد به چشمام و با لبخند گفت:  
می خوای این صحنه ها رو ببینی؟! می خوای دستاتو باز کنم که مثل اون  
روز بذاریشون روی چشمت و زار بزنی?!

پرت شدم روی زمین، اومدم خودمو جمع و جور کنم، چاقو رو نشوند زیر  
چشمم و فشاری آورد و گفت: تخم چشمتو در بیارم که ببینی؟! این چشما  
اگه نباشن دیگه هیچی نمی بینی! هان؟! می خوای?!

دست هایم حافظه دارند بود که پوست پلک پایینم رو خراش بده! مهم نبوده  
برام! این کتک ها رو به جون می خریدم اگه فرصتی می خرید برای اومدن  
کبریا و بنیامین و ناکام موندنش تو رسیدن به نیت کثیفش!

شروع کرد به زدن، اول با مشت و بعد با لگد! صورتم رو به سمت زمین گرفته  
بودم که از ضربه های نوک کفشش در امون باشه! صدای بریده بریده اش رو  
می شنیدم که فریاد می زد: همین بود! همین جوری کتک می خوردم! منو  
همین جوری می زد! اون بی شرفی د... حروم زاده منو همین جوری گرفته  
بود به باد کتک!

نایی برام نمونده بود، دیگه حتی نفس هام هم بریده بریده بالا می اومد و  
حس خفگی بهم دست داده بود. یقه ام نشست بین دستهایش، پرت شدم  
روی تخت و شنیدم که پر خنده گفت: لباساتو در می یارم، کارتو تموم می  
کنم، می رم و دیگه هیچ وقت بر نمی گردم هر چند که دلم می خواست تا  
ابد با هم باشیم!

دهنم باز نبود که بگم تو مریضی! که هوار بکشم تو بیماری! که فریاد بکشم  
تو محصول یه مشت اشتباهی! دهنم باز نبود که تف بندازم تو صورتش!  
دهنم باز نبود که بگیرمش به فحش و اون رگ بالا زده رو از خطر انفجار دور  
کنم!

با چاقو تی شرت تنم رو جر داد، زل زد به چشماي از حدقه در اومدم و  
خندید! بلند بلند و بعد آروم زیر گوشم زمزمه کرد: تو لقمه ی جویده شده ی



دست های حافظه دارند که گبریا نداشته قورت بدم! آرزوی چشیدنت مونده سر دلم! امشب رهاش  
اومدم که این عقده ی چندین و چند ساله رو باز کنم!

دستش رفت سمت طناب بسته شده ی پشت سرم، گره رو با تقلا باز کرد  
و پارچه ی چپیده شده توی دهنم رو در آورد، افتادم به سرفه و میون سرفه  
هام شنیدم که گفت: این جور ی می شه عین اون روز! مثل همون روزی که  
من زیر دست عباد واسه کمک التماس می کردم! یاالله! التماس کن! یه  
چیزی بگو! به خودت فحش بده! خودتو تحقیر کن! بجنب! زود باش! منو قسم  
بده! به هر چی که باور داری! هر چی که برات مهمه قسم بده! زود باش!

حالا که فکم از زیر فشار اون طناب در اومده بود لرزشش مشهود بود! از درد  
بود، از خشم بود، از تنفر بود نمی دونم هر چی که بود دندونامو بهم می  
کوبید! خودمو روی تخت به زور و با ته مونده ی توانم بالا کشیدم، کوروش  
وسط اتاق ایستاد و زل زد به صورتم و گفت: تو هم واسه من عذاب بودی! تو  
و حضور لعنتیت توی اون خونه ی لعنتی! تو و این قیافه ی نحست! تو و اون  
پچ پچ های یواشکی بزرگترها! تو و اون چیزی که نباید می شنیدم و شنیدم!

خدایا باید بی هوش شم! هر اتفاقی که می خواد بیافته بذار تو بیهوشیم  
بیافته! بذار تو بی خبریم بیافته! خدایا تو این لحظه راضیم به مردن! خدایا  
خوشحالم اگه چشمامو هم بذارم و دیگه باز نشن! خدایا معجزه اتو بهم  
نشون بده! خودتو اصلاً به من نشون بده! بذار باور کنم که هستی! بذار  
بینمت!

نگاه گوروش به پاره‌نقطه خیره بود! می گفت و می گفت! از کهربایی می‌رهایش گفت که خیلی قبل تر ازش قطع امید کرده بود و کاری به کارش نداشت! از خواهری می گفت که سن پایین ازدواجش باعث شده بود از هم دور شن! از خواهری می گفت که برایش مادری نکرده بود چون برادری مثل اون خیلی لایق محبت نبود! برادری که مرتب در دسر درست می کرد خیلی نیاز به دلسوزی نداشت!

از بابا می گفت، فحش می داد، بد و بیراه می گفت! می گفت اصلاً خونه رو پسمون داده که تو این خونه بیاد سراغم، تو خونه ای که به خیالش روح بابا عبدالله توش حضور داره و لحظه لحظه ی زجر کشیدن منو می بینه!

بهم که نزدیک شد، نفس های پرهوسش که نشست میون گردنم، دستش که برای هرز رفتن آماده شد، تکونی به خودم دادم، با ضربه ی زانو هام پرتش کردم هر چند که اونقدر کتک خورده بودم که زوری برام نمونده باشه!

بلند شد و زد زیر خنده و به سمتم حمله ور شد، با پاهام لگد محکمی به تخت سینه اش زدم، دوباره به عقب پرت شد! جنگ نابرابری بود! نابرابر بود من با اون دست و پای بسته از خودم و حیثیتم دفاع کنم! نامردی بود! ناجوون مردی بود! نابرابرتر شد وقتی چاقو رو گرفت سمتم و گفت: تکون بخوری می زنمت! جور می زنی که زنده بمونی اما زجر بکشی! تا آخر عمر زجر بکشی! آرزوی شفقو به گور ببری! آرزوی پدر شدنو به گور ببری! گرفتی چی می گم؟!!

تدبیرت هایم حافظه دارند صدای معجزه رو شنیدم! معجزه بود صدای ماشین کبریا  
که توی حیاط پارک می شد! معجزه بود که کوروش ازم فاصله گرفت و  
گوشاش تیز شد! معجزه بود که کبریا و بنیامین زودتر از اون دو ساعتی که  
می گفتن رسیدن اما ... یه جمله، یه مفهوم، یه معنی تموم معادلات ذهنمو  
بهم ریخت! منو از هم پاشوند! منو حتی از کنعان روزهای ۱۴ سالگیم هم  
متلاشی تر کرد!

کوروش قبل فرار، قبل در رفتن، قبل دویدن و بیرون رفتن از اون اتاق لب باز  
کرد و گفت: پسر عبادی! اینو بهروز و کبریا بهت نگفتن نه؟!

صدایی رو نمی شنیدم، بنیامینو اما می دیدم که وحشتزده تو درگاه در تو  
بهت فرو رفته بود.

ذهنم فرمون گارد گرفتن داد، به زور و با همون دست و پای بسته خودمو بالا  
کشیدم و اونقدر عقب رفتم که پشتم به دیوار خورد.

هیچ چیزی نمی شنیدم، جز درد، ترس، ناامنی، ناامیدی، گیجی و یه غم  
وحشتناک هیچ حس دیگه ای نبود.

انگار اعصاب بدنم از کار افتاده بود.

دست هام حافظه دارند تخت نزدیک شد من بیشتر به دیوار فشرده شدم. نگاهم همیشه  
تکون خوردن لبهاش نشست رو دستاش برای اینکه هر حرکت احتمالیشو به  
چشم ببینم و مانع تماسش با تنم بشم.

پاهای جمع شده امو بیشتر تو سینه ام فشار دادم. دل وروده ام، زیر دلم و  
تموم دنده هام از لگدها و مشتتهای محکم کوروش دردناک بود اما مغزم از  
اون واقعیت در حال انفجار بود. جمله ی اخر کوروش مرتب تو سرم اگو می  
شد! بهت نگفته بودن؟! تو بچه ی عبادی!!! تو بچه ی عبادی!!!

کبریا اومد، با صورت آشفته، دستي که روی قفسه ی سینه اش بود و  
نگاهی که خیره ی من مچاله شده کنج تخت بود!

بهم نزدیک شد، آروم و با احتیاط، دستش رو جلو آورد و من مچاله تر شدم.  
تماس دستش با پام یه جریان برق بهم وصل کرد و صداها برگشتن!

:کنعان جان چیزی نیس. بین منو، می خوام این طنابا رو وا کنم. خب؟!!

نفس هام سنگین بود، سنگینتر شد، قلبم تو سینه می کوبید، کوبیدنش  
بیشتر شد! گلوم خشک بود کویر شد! بیابون شد!

کبریا آروم نزدیک تر شد و گفت: کاریت ندارم کنعان. فقط این طنابو باز می  
کنم خب؟!!

نگاه ترس خورده ام بین اون و بنیامین می رفت و می اومد. دست کبریا نشست به گره طناب و بازشون کرد. نزدیکتر که شد عقبتر کشیدم اما جایی نبود، هیچ جایی برای فرار نبود! دست کبریا با احتیاط نشست روی زانوم و آروم گفت: می خوام دستتو باز کنم خب؟!

سرم به دو طرف تکونای ریزی خورد یعنی نه! یعنی به من نزدیک نشو! کبریا رو به بنیامین بهت زده وسط اتاق توپید: بیا کمک کن دیگه!

بنیامین تکون خورد، وحشت همه ی وجودمو گرفت، سرم به زور دستای کبریا فرو رفت تو سینه اش و بنیامین مشغول باز کردن طناب دستام شد و من و توان تحلیل رفته ام حریف دستای پر قدرتشون نشد!

صدای کبریا رو می شنیدم که حرف می زد، همه ی سعیشو می کرد بهم آرامش تزریق کنه.

:کنعان گوش کن ببین چي می گم، طوري نشده، خب؟ کوروشو گرفتن، الآن دست مأموراس. دیگه دستش بهت نمی رسه.

دستام باز شد کبریا رو به عقب هل دادم که ازم فاصله بگیره، دستاشو نشوند دو طرف صورت درب و داغونم و گفت: چیزی نیست کنعان، منم کبریا! ببین منو!

زل زدم به چشماش، شنیدم که گفت: زنگ می زنی به شفق که بیاد خب؟  
می گم بیاد با اون می ریم بیمارستان، باشه؟

سرفه کردم، دهنم طعم خون می داد و چشمام می سوخت اما دلم  
بیشتر! دردی که یهو به همه ی وجودم هجوم آورده بود خارج از ظرفیتم بود.  
منو به جنون کشیده بود! بنیامین بود که دستشو دراز کرد، بلوزی رو به  
سمتمون گرفت و گفت: اینو تنش کن، من می رم زنگ می زنی به شفق!

اصلا نمی دونستم می خوام شفق رو ببینم یا نه! اصلا نمی دونستم تو اون  
موقعیتی که همه ی هویتم زیرسوال رفته بود، همه وجودم تحقیر شده و پر  
زخم بود اصلا می خواستم شفق رو ببینم یا نه! اصلا می خواستم شفق منو  
اونقدر زبون ببینه یا نه!

دستم مشت شد روی شکم دردناکم و روی همون تخت دراز کشیدم و تو  
خودم مچاله شدم. کبریا آروم گفت: کنعان جان پاشو اینو بپوش بریم  
بیمارستان.

تصویرای چند دقیقه ی پیش عین یه فیلم اکشن، عین یه فیلم ترسناک از  
جلوی چشمام رد می شد! حرفهای کوروش مرتب تو ذهنم تکرار می شد و  
جمله ی آخرش هزار باره روحمو هزار تیکه می کرد!

کاست بی هوشی دارند اومد، کاش دنیای تاریکی می اومد، کاش مرگ می اومد و خلاص می کرد.

عباد کی بود که شلاق می زد، لگد می زد، چاقو می کشید، آزار می داد، تجاوز می کرد و حالا پدر من بود؟!!

من کی بودم اصلا؟! چرا بودم اصلا؟!!

یه چیزی تو معده ام وول می خورد، یه مایعی مرتب راه می گرفت به سمت گلوم، گلویی که تلخ بود و طعم خون می داد.

میون نفسهای سنگین و صدا دارم، میون صداهایی که تو ذهنم کوبیده می شد، کم کم مقاومتی از بین رفت و پلکام روی هم افتاد.

هوشیار شدم، تو یه اتاق بودم و چند نفری هم بالای سرم. صداهاشونو گنگ و کشدار می شنیدم.

:به هوش اومده انگار.

:صدامو می شنوی؟!!

:اسمش چی بود؟!!

:ببینم می تونی اسمتو بگی؟ می تونی بگی چت شده؟

وحشت همه ی وجودمو پر کرده بود، صدای کبریا رو می شنیدم که با حالتی عصبی می گفت: بذارین من بالای سرش باشم. به هوش بیاد و شما رو ببینه بیشتر بهم می ریزه.

آره! بهم ریخته بودم! از استرس قفسه ی سینه ام تند تند بالا و پایین می رفت. دست یکی اومد جلو برای اینکه پلک چشمم رو پایین بیاره، وحشت زده خودمو عقب کشیدم و دستمو از دست کسی که دنبال رگ بود بیرون کشیدم. صدای مردی رو شنیدم که گفت: ببین منو جوون، برادرت و دوستت آوردنت بیمارستان، من دکتر شاکرم، الانم تو اورژانسی.

دستش اومد سمتم، خودمو عقب کشیدم، خدایا آرومم کن! خدایا نجاتم بده!

مچ دستامو می چرخوندم که از دست های پر قدرت دو نفری که محکم نگه ام داشته بودن خلاص شم. در باز شد و صدای شفق رو شنیدم که گفت: دکتر شاکر یه لحظه اجازه بدین.

دستمهام از حلقه ی دستاشون خلاص شد. به زور سعی کردم بشینم اما درد اونقدر زیاد بود که نمی تونستم. دست شفق نشست روی شونه هام، فشاری بهشون آورد و گفت: کنعان جان منم.



شونه هامو عقب کشیدم که از تماس دستاش خلاص شم! به جنون رسیده بودم! از نفس افتاده بودم اما تقلام برای دور موندن از هر بنی بشری همچنان پا برجا بود!

شفق بود که دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت: کنعان جان می خوان معاینه ات کن. می خوایم ببریمت رادیولوژی. بعد بهت آرامبخش می دیم که بخوابی. طوری نیس. گوش کن بین چی می گم. باهامون همکاری کنی حالت خیلی زود بهتر می شه. خب؟

خب بی خب، ذهن معلق در خلای من یه امنیت می خواست! یه تنهایی مطلق بدون حضور هیچ آدمی!

آروم نگرفتم، بی توجه به اشکهای از سر استیصال شفق، اونقدر تقلا کردم، اونقدر هوار کشیدم و اونقدر التماس کردم که از هوش رفتم و اینبار وقتی به هوش اومدم که کلی سیم و لوله بهم وصل بود.

درد عجیبی توی سرم می پیچید و چیزی به یاد نمی آوردم. نمی فهمیدم چرا تو اتاق مراقبت های ویژه ام. چشمامو بستم و برای لحظه ای فکر کردم، آخرین تصویر ذهنم چی بود؟!

شفق! چشمای پرآبش و لحن ملتمسش که اسممو بلند صدا می زد و مرتب می گفت چیزی نیست، بسه کنعان!

دستای مشت شده ام، رگهای گردن بیرون زده ام، دردهای تنم، سری که رو به انفجار بود، گلویی که از زور ضجه خراشیده شده بود!

کوروش، حرفهایم، لگد کوبیدنهایم، فحش دادنهایم، شلاقهایم کمربند و تصویر تاریکش توی مانیتور! به اون یه جمله نمی خواستم فکر کنم، نمی خواستم یاد همه ی گذشته ام، همه ی هویتیم، همه ی بچگیم، همه ی کس و کارم به باد رفته! نمی خواستم به چیزای وحشتناکی که بعد اون یه جمله به ذهنم هجوم آورده بود فکر کنم! نمی خواستم حتی یه درصد بگردم و بگردم تا بفهمم اگه پدرم عبدالله نیس پس مادرم کیه؟! نمی خواستم اون کلمه ی تابو جلوی چشمم حک بشه!

دستم مشت ملافه ای شد که روی تن بی پوششتم کشیده بودن. صدای شفق بود که چشمامو باز کرد: کنعان؟

نگاهم نشست روی صورتش، چشماش سرخ بود، از بی خوابی بود یا گریه؟

دستم رو بی اهمیت به پس کشیدم با اصرار توی دست گرفت و گفت:  
کنعان جان؟!!

چشمامو بستم، می ترسیدم از این بودنی که آرومم نمی کرد! می ترسیدم وقتی می دیدم شفق همیشه آرامش بخش، حالا دریای متلاطم وجودمو آروم نمی کنه!

نفس هام که سنگین شد، قفسه ی سینه ام که با شدت شروع کرد به بالا و پایین رفتن، شفق گفت: می رم به دکترا بگم بیاد. باشه؟

چی باید می گفتم؟! باشه؟! نباشه اونوقت چی بود؟!!

مثلا اگه دلم نمی خواست اونجا بمونم می داشتن برم؟!!

شفق رفت، من تو استرس اومدن یه آدم غریبه، یه کسی که شفق می گفت دکترا فرو رفتم اما بعد لمس دستم، بعد اینکه از ترس خودم رو جمع کردم و وحشت زده زل زدم به مرد بالای سرم! دکتر شایق رو دیدم! لبخند همیشگیش همراهش نبود، با یه چهره ی درهم نگاهم می کرد وقتی لب باز کرد و گفت: می تونم امیدوار باشم سمت رو بهم بگی؟

بی حرف فقط نگاهش کردم.

لبی تر کرد و گفت: دیروز که نیومدی برای اینکه مدارک رو برام بیاری از منشیم خواستم باهات تماس بگیره که کبریا جواب داد و خواست باهام صحبت کنه. همون ساعت خودمو رسوندم بیمارستان ولی خب انگار باید یه روز و نیم دیگه هم صبر می کردیم که به هوش بیای و حرف بزنی تا بفهمیم حالت اونقدری که ما فکر می کنیم بد نیست. حالا یه چیزی بگو که وقتی من رفتم اون بیرون حرفی داشته باشم برای اینکه برادرت رو آروم کنم!

برادر؟! کبریا رو می گفت؟! برادرم بود مگه؟؟!

دکتر حرف زد، از کوروشی گفت که کبریا ازش شکایت کرده! از کبریایی گفت که این نخ سیگار رو با اون نخ سیگار روشن می کنه و این دو روزی که چشمم بسته بوده نه خواب داشته نه خوراک! از گریه های عزیز گفت که پشت در این اتاق بست نشسته و منتظره منو ببینه، از کسرای گفت که از همون شب نشسته تو محوطه و هر کاریش کردن خونه نرفته، از شفقی گفت که شیفتهاشو طولانی تر کرده برای اینکه تو بیمارستان بمونه و ساعت های غیرشیفتش رو هم بالای سرم بوده اما ...!

اینا دواي درد من نبود! اینا، اینایی که می گفت، این آدمهایی که ازشون حرف می زد، تا قبل اون روز، تا قبل اون اتفاق که از حرفهای دکتر انگار سه شب پیش بوده، با یه زنجیر محکم بهم وصل بودن اما حالا این زنجیر متلاشی شده بود! حالایی که کوروش می گفت من برادر برادرانم نیستم، این زنجیر از هم وا شده!

ملافه ای رو که روی تنم بود کشیدم تا بالای سرم یعنی بسه! یعنی حرفهات منو آروم نمی کنه! یعنی تمومش کن.

با اصرار و به زور ملافه رو پایین داد و گفت: بین منو کنعان!

دست‌هایم حافظه دارند؛ من به ذره تنهایی می‌خواستم، به فرصت تو بیداری که  
چشم‌هایم بسته بود؛ من به ذره تنهایی می‌خواستم، به فرصت تو بیداری که  
بتونم خودمو جمع و جور کنم! که ببینم اصلاً انگیزه‌ای واسه زندگی مونده یا  
نه! ببینم اصلاً می‌تونم دوباره آروم بگیرم یا نه! من تنهایی می‌خواستم!  
حرف دوای دردم نبود! به خرده سکوت می‌خواستم و یک کم فکر که بتونم  
اون روح متلاشی رو به این تن رنجور برگردونم! من فقط و فقط خودم رو لازم  
داشتم! خود گم شده ام رو!

صدای پای چشمامو باز کرد، به مرد جوون با لباس سفید به تخت نزدیک  
شد و با خوشرویی گفت: می‌بینم که بیمارتون به هوش اومده! تبریک می  
گم. خوبی پسر؟! حسابی خونواده اتو نگران کردی‌ها!

دستش اومد جلو، سرم توی بالش فرو رفت برای اینکه ازش فاصله بگیرم.  
متعجب نگاهم کرد و گفت: می‌خوام معاینه ات کنم که بفرستیمت بخش.

نگاه ترس خورده‌ی من اما رنگی از اعتماد نگرفت!

دکتر شایق بود که به حرف اومد: کنعان؟

نگاهم چرخید روش، لبخند گرم همیشگی‌ش برگشته بود. دستش رو جلو  
آورد، دستم رو گرفت و گفت: چیزی واسه ترسیدن هست؟ اون‌ی که باید  
اینجا نباشه نیست! پس دلیلی نداره به این ترس اجازه بدی آزارت بده! همه  
ی اونایی که اینجان اومدن که بهت کمک کنن. از دکتر گرفته تا بقیه‌ی  
پرسنل، من و برادرات که اون بیرونن. دوستت، مادر بزرگت! کسی قرار نیست

دست‌آنهايي حافظه دارند چشماتو ببند، نفسهاي عميق بکش و به اين فکر کن هائيشکه  
اگه آروم بگيري و همکاري کني خيلي زود از اين محيط خلاص مي شي.

راست مي گفتم، قبلاً تجربه اش رو داشتم هر چند که من و کبريا نشون  
داده بوديم خيلي تو بیمارستان موندگار نيستيم حتي اگه موندنمون لازم  
باشه!

چشمامو بستم، بي اهميت به ضربان قلبي که بالا مي رفت، بي اهميت به  
برگشت حس وحشتناک لمس تنم با دستهاي کثيف اون رذل، اجازه دادم  
دکتره معاينه اشو بکنه و بره! دکتر شايق راست مي گفتم، همکاري که مي  
کردي زودتر دست از سرت بر مي داشتن و تنهات مي داشتن.

ملافه رو که دوباره تا روي سينه ام بالا آورد و يه تموم شد گفتم، دکتر شايق  
آروم زمزمه کرد: يه آرامبخش بهت مي زنن که بخوابي، بعد منتقلت مي کنن  
بخش. به کبريا بگم بيد کمکت کنه پيرهن بیمارستانو بپوشي؟ اگه نخوای  
اون بيد يکي از خدمه اين کارو مي کنه.

چشمامو بستم، اون همه اضطراب برام زيادي بود. کاش مي داشتن بخوابم،  
کاش اصلاً تو همون بي هوشي مي موندم!

دکتره که رفته بود با دو تا آمپول توي دستش برگشت، يکي رو ريخت تو  
سرم و يکي رو هم خالي کرد تو آنژیوکت و بعد رو به دکتر شايق گفتم: شما  
مي موني؟

دکتر یه نه الان می رم گفت و از من پرسید: کبریا بیاد؟

رفتم تو فکر، می خواستم ببینمش؟! می خواستم ببیندم و خیالش از خوب بودنم راحت شه؟! خوب بودم اصلاً؟!

دکتر دوباره پرسید: بیاد؟

چشمامو آرام باز و بسته کردم یعنی بیاد. انگار پیشرفت خیلی بزرگی بود که گل از گل دکتر شکفت و گفت: عالیه! واسه گرفتن داروهات هم همین قدر همکاری کن خب؟! فردا دوباره می یام دیدنت.

دکتر رفت، چشمامو بستم که سر در حال ترکیدنم یک کم آرام بگیره، صدای پایی اومد و عطر کبریا پیچید تو دماغم. یه خرده مکث کرد و وقتی لب وا کرد و آرام اسممو برد از صدای سرد و خش دارش متعجب چشم باز کردم. کبریا نبود که کنار تخت وایساده بود، حتی کبریای ایستاده بالای سرم بعد خودکشیم هم نبود! یه مرد ته ریش دار، بهم ریخته با چشماي به خون نشسته بود که جز نگرونی زیاد هیچ چیز دیگه ای ته نگاهش وجود نداشت!

یه بلوز و شلوار گل و گشاد آبی رنگ رو گذاشت روی تخت و آرام پرسید:  
خوبی؟! ... درد داری؟! ... کنعان می شه یه کلمه فقط حرف بزنی؟! ... دلم داره  
پاره می شه... دو روزه اینجا خوابیدی، من اون بیرون جون کنم که بذارن  
بیام و ببینمت! ... یه چیزی بگو این دل صاحب مرده قرار بگیره!

کبریا حرف زد و حرف زد، دستش رو با احتیاط گذاشت رو دستم و از بهم ریختگیش گفت، از نگرونیش، از روی پا بند نبودنش و من فقط تو سکوت نگاهش کردم. چشمام داشت سنگین می شد اما نه اونقدری که اشکهای کبریا رو نبینم. دارو داشت اثر می کرد اما نه اونقدری که متوجه نشم پیشونی کبریا روی دستم گذاشته شده و شونه هاش می لرزه!

دستم از زیر سرش عقب کشیدم که سرشو بلند کنه! با همه ی بهم ریختگی، با وجودی که تموم وجودم پر از خالی بود اما طاقت دیدنش رو تو اون وضع نداشتم! مخصوصاً که من باعثش بودم! من و زندگی! من و وجودم! برادری رو در حقم تموم کرده بود حتی اگه برادرم نبود! حتی اگه از خیلی قبلتر می دونست که من برادرش نیستم!

نگاه ماتش رو از صورتم گرفت و دستي به صورت خیسش کشید و با صدایی گرفته گفت: برم بگم بیان این سیمها رو قطع کنن که پیرهنتو تنت کنی.

یه پرستار اومد، دوباره با چشماي بسته جون کندم تا دم و دستگاها رو ازم کشید و رفت، کبریا کمک کرد بشینم و پیرهن رو بالا آورد که بیوشمش، چشمش افتاد به کبودی های تنم، با یه لب گزیده نگاهشو بالا آورد و زل زد به صورتم و به آنی چشماش پر اشک شد و چونه اش شروع کرد به لرزیدن! با کبریا باید می رفتی مراسم تشییع جنازه! یا عیادت یه بیمار بد حال! کلی روحیه می گرفتی با این حال و وضع و روحیه ی داغونش!



دست هایم حافظه دارند و خسته دراز کشیدم، کبریا آروم پرسید: شلوارو نمي رهائش پیرهنو پوشیدم و خسته دراز کشیدم و خسته دراز کشیدم، کبریا آروم پرسید: شلوارو نمي رهائش پوشي؟

چشمامو بستم یک کم تو سکوت کنارم ایستاد و بعد گفت: کنعان جان؟  
بین چي مي گم، شده زندگیمو بذارم، شده از جونم مایه بذارم نمي دارم  
دیگه دستش بهت برسه! قسم مي خورم! به روح بابا! به روح مامان! به  
جون طناز! به جون خودت اصلاً! به همون قبله اي که به نمازش مي ایستي،  
دیگه نمي دارم اسمي از این آدم جلوت برده بشه! یه لحظه چشمتو وا کن  
بینمت.

نگاهمو دوختم بهش، لبخند محو و خسته اي به لب آورد و گفت: سخته  
شنیدنش ولي دلم مي خواد بدونم چي بهت گفته، چي کارت کرده! دلم  
مي خواد ثانیه به ثانیه اشو برام تعریف کنی! مي دونم خودت نمي خوای!  
مي دونم اگه بخوای هم الآن نمي تونی، به مرگ خودت اگه گفتنش براي تو  
سخته، شنیدنش براي من وحشتناکه! اما تو روح بابا این جورې نریز تو  
خودت! داری خودتو داغون تر از اوني که هستي مي کنی! بذار منم تو اون  
چیزی که سرت اومده، تو زجری که کشیدی شریک شم!

داشت خوابم مي برد. داروها دیگه اثر کرده بود و کبریا و چهره ي درهمش رو  
تار مي دیدم. پلکام سنگین شده بود و صدای کبریا رو گنگ مي شنیدم.  
انگار فهمید که دستش رو نشوند روی پیشونیم و گفت: بخواب.

دست هایم حافظه دارند! حال آشفته، بودن کبریا، گرچه تو لحظه ی اول حس خوابی بهم نمی داد اما حالا که کنارم ایستاده بود، به دستم تو دستش بود و به دستش رو پیشونیم، آروم می کرد! کبریا چه برادرم می بود چه پسرعموم، جایگاهش توی ذهن و روح من به چیز بود! پدر!

تو خواب و بیداری صدای پچ پچی رو می شنیدم اما انگار توان باز کردن پلکهامو نداشتم. ترس به دلم افتاده بود از اینکه کی تو اتاقه! نکنه اصلاً پچ پچی در کار نیست و کوروشه که داره حرف می زنه! نکنه اصلاً پچ پچ نمی کنه و این گوشه های منه که درست نمی شنوه! صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم. بین خواب و بیداری حضور کوروشو دور و برم حس کردم. سوزش دستم رو گذاشتم به حساب چاقوی توی دستش که بی مهابا خراش می داد و می برید! دستم رو با هول و با شدت پس کشیدم و چشمامو باز کردم. شفق بود که سرنگ به دست نگاهم می کرد. دستم نشست روی قفسه ی سینه ام که با شدت بالا و پایین می شد و شنیدم که گفت: منم کنعان جان، وقت داروته.

نگاهم از صورتش گرفته و به اتاق دوخته شد. دیگه خبری از اون دستگاه ها و اون پنجره ی شیشه ای نبود. حالا تو به اتاق به تخته بودم. با پنجره ای که پرده ی کشیده شدش مانع از دیدن منظره ی بیرون می شد.

دستم نشست میون دست گرم شفق، نگاهم چرخید به سمتش، لبخندی زد و گفت: اینو بزمن، بعدش برم برات کنترلو بیارم که بازو ببینی، باشه؟ شروین و کسرا می گفتن خیلی حساسه!

هه! خیلی فاصله داشتیم با روزهایی که همراه کسرا می نشستیم و فوتبال جام باشگاه های اروپا رو می دیدیم و واسه هم کوری می خوندیم! حوصله ی خودمو هم نداشتم چه برسه به دیدن مسابقه و ورزش و برنامه های تلویزیونو!

ماده ی توی سرنگ که توی رگم خالی شد، دستم شروع کرد به گز گز و سوزش، شفق بود که آروم گفت: می ذاری رگتو بمالم؟

دستمو پس کشیدم، باشه ای گفت، کارش رو تموم کرد و بعد پرسید: تلویزیونو روشن کنم؟

چشمامو بستم، سرنگ رو گذاشت روی میز کنار تخت و برگشت کنارم و گفت: دوباره می خوای بخوابی؟

چشمامو باز کردم و زل زدم بهش. دنبال یه چیزی تو وجودش می گشتم. تو ناخودآگاه و پس ذهنم یه آلامی روشن شده بود برای اینکه تو وجود شفق آرامشمو جستجو کنم! باید یه جوری خودمو آروم و جمع و جور می کردم. باید خودمو پیدا می کردم. باید از اون اتاق و اون بیمارستان خلاص می شدم که بتونم بفهمم اصلاً عباد کی بوده! زنش کی بوده! من کی ام!

شفق نشست رو لبه ی تخت، با فاصله از تنه ام و تو سکوت زل زد به صورتم. با یه مکث طولانی لبخند کم رنگی زد و گفت: ته ریش خیلی بهت

دستی یازدهم حافظه دارند که سیخ سیخی می شی اما خداییش جذابتر می ره گشته راستی کنعان، می دونم الان حوصله نداری اما سالهای ابری علی اکبر درویشیان رو خوندي؟ آخه من پس فردا باید تو جلسه ی کتابخونیمون یه خلاصه ازش بگم، بچه ها هم گفته ان دو جلده و خیلی هم طولانی! .... امممم... هیچی نمی گی؟! خب مجبورم برم یه سرچی بدم تو نت! ...کنعان باورت نمی شه یه طبقه بالاتر یه خانومی رو آوردن بستری کردن، بنده ی خدا زمین خرده لگنش شکسته، پیر هم هست! می دونم عجیب نیست که یه خانوم پیر زمین بخوره و لگنش بشکنه، قسمت عجیبش اسمشه! اسم خانومه گلابیه! من وقتی شنیدم تا ده دقیقه تو بهت بودم! یعنی نشنیدم ها، رو تابلوی بالای سرش اسمشو دیدم، خیال کردم یکی از بچه ها می خواسته شوخی کنه! بعد پیگیر شدم دیدم اسمش گلابیه! فکر کن! بعدش رفتم سرچ دادم تو نت دیدم مثلاً تو ایران اسم خانوم داریم خرما! یا مثلاً اسم آقا داریم چاه! فکر کن تو! اسم بچه اتو بذاری چاه! چاه جونم، گلم، بیا ببرمت پارک! یارو حتماً اگه دختر دار می شد اسمشو می داشت چاله! خنده داره نه؟! در واقع گریه داره بیشتر تا خنده دار! ... کنعان؟! با این حرف نزدنت داری از چاله خودتو پرت می کنی تو چاه! نمی شه یه کلمه... مثلاً لب وا کنی و بهم بتویی که من ساکت شم چون دارم سرتو می برم؟! هه! این شد یه جمله! مثلاً نمی شه یک کلمه بگی خفه! که من از خوشحالی پر در بیارم؟! فکر کن! یکی به خودش جرأت بده به من بگه خفه بعد من از خوشحالی پرواز هم بکنم!

دستم آروم نشست رو شکمم. درد داشتم. قیافه ام در هم شد انگار که شفق دستش رو گذاشت روی دستم و گفت: درد داری؟!

دست هایم جافه دارند که پرسید: کنعان یه کمپوت باز کنم یه خرده می‌هائش خوری؟

چی تو رگم ریخته بود که بیدار نشده دوباره چشمام سنگین شده بود! چرا نمی‌داشتن یه خرده تو بیداری بمونم و فکر کنم؟! می‌ترسیدن از فکر و خیال زیاد دیوونه بشم؟! الان دیوونه نبودم که دست خودم نبود وقتی لبم برای گفتن هیچ حرفی باز نمی‌شد؟! الان به سرم نزده بود که از عالم و آدم وحشت داشتم! که شفق نشسته روی تخت هم بهم احساس عدم امنیت می‌داد؟!!

شفق از روی تخت رفت پایین، دستش رو جلو آورد و با احتیاط نشوند میون موهام و زیرگوشم زمزمه کرد: دکترت بهم گفته بود بهتره ازت دور بمونم، یا لااقل وقتی می‌یام دیدنت لمست نکنم اما من دلم طاقت نمی‌یاره! نمی‌تونم حتی یه لحظه هم فکر کنم از بودن من یا نزدیک شدنم بهت بترسی! اینو به اون ذهن کله شق و غد و تخست هم بگو! باشه؟! می‌رم برات کمپوت بیارم.

شفق رفت، چشمامو بستم و به این فکر کردم که وقتی بود خوب بود! لااقل ترس اینو نداشتم که در باز بشه و کوروش بیاد تو! کف دستامو گذاشتم روی چشمامو محکم فشار دادم برای اینکه اون صحنه ی لعنتی جلوی چشمام رژه نره! برای اینکه نبینم و نشنوم جمله ی کوروش رو که می‌گفت: شفق دختر خوبیه اما تو به دردش نمی‌خوری!! حیفه یه پسر دستمالی شده بشه سایه ی سرش!

نمی دونستم چه ساعتی بود، نمی دونستم چقدر دوباره و دوباره با دارو خوابوندنم و نمی دونستم تو اون لحظه ها که خواب بودم کیا اومدن و رفتن اما الان که هوشیار بودم و با چشمای بسته به پهلو دراز کشیده بودم، صدای همکار شفق رو می شنیدم که مشغول حرف زدن باهاشه.

فامیلتونه؟

-آره.

لابد خاطرش برات خیلی عزیزه که با این همه خستگی، شیفت هم که تموم می شه نمی ری خونه آره؟!

-آره!

کی باهاش دشمنی داشته که این جور زده داغونش کرده؟

-یه فامیل!

نچ! بنده ی خدا! بچه ها می گن رقیب عشقیش این بلا رو سرش آورده!

:خب از خانوم بهروزنيا شنيدم.

-بهبتره به خانوم بهروزنيا بگي عوض پشت سر مردم داستان خلق کردن يه خرده تو آمپول زدناش دقت کنه!

صداي خنده ي آروم همکار شفق پيچيد تو اتاق و بعد يه مکث پرسيد: نمي ري خونه يه خرده استراحت کني؟ به خدا ما حواسمون بهش هست ها! بدتر از داداشش که بست نشسته اون بيرون تو هم بیمارستانو دو قبضه اشغال کردي؟!

-حالش که بهتر بشه مي رم.

:نگفتي چه نسبتي باهات داره! بينم نکنه خبريه؟!

-مريم!

:باشه بابا ببخشيد! من برم الان دکتري ملکي مي ياد پاسم مي زنه!

-بهش نگو که من هنوز تو بیمارستانم.

:چرا؟

-دیشب گیر داده بود چرا نمی ری خونه، این جور دقت می یاد پایین یه  
بلایی سر مریضای بدبخت می یاری!

:تو چی گفتی؟

-گفتم اگه این جور فکر می کنه می تونم یه هفته مرخصی بگیرم!

:اونم می داد!

-همینی که هست هست!

شفق بود! عین همیشه تخس و یه دنده و محکم! صدای فعلاً مخاطب  
گفتگوهای شفق رو شنیدم و در باز و بسته شد و صدای آروم کبریا پیچید تو  
اتاق: سلام.

-سلام. مگه نرفتی خونه؟

:حالش چطوره؟



-کبریا خودت داری از پا می افتی!

:چیزی نگفته هنوز؟

-خوب می شه. فقط باید بهش زمان بدیم. کوروشو پیدا کردین؟

:نه هنوز! کثافت معلوم نیس تو کدوم سوراخ قایم شده! وضع طحالش  
چطوره؟

-اونم خوب می شه. همونقدر که پاره نشده باید خدا رو شکر کنیم.

:چیزی نخورد؟

-داروهایی که دکتر شایق برایش تجویز کرده خواب آورده، همش خواب بوده  
این چند ساعت. شرکت هم نمی ری این روزا؟

:دست و دلم به کار نمی ره!

-کنعان خوب می شه کبریا! قوی تر از اونیه که ما فکر می کنیم. وقت  
داروهاشه، برم خودم بیارم. تو هستی؟

آره ي کبريا رو شنيدم و درک کردم که چرا بست نشسته تو بیمارستان!  
 کوروش هنوز اون بیرون یه جایی ول می گشت و هر وقت اراده می کرد می  
 تونست بیاد و ...! دست کبریا فرو رفت تو موهام. دلم فرو ریخت اما چشم باز  
 نکردم! مقاومت، استقامت، محکم بودن واسه من توی اون لحظه همین بود!  
 همین که این ترس بریزه! همین که درست یه دقیقه بعد فهمیدن موضوع آزاد  
 بودن کوروش چشم رو ترسم ببندم و واکنشی نشون ندم از اون تماس!

کبریا که اسممو زیرلب زمزمه کرد، چشم باز کردم. دستش نشست روی  
 پیشونیم و آرام و گرم گفت: سلام.

من اگه آوار بودم، کبریا دیوار شکسته بود تو اون لحظه! اینو راحت می شد از  
 قیافه اش، از چشماي بی نورش، از دست سردش فهمید! در آستانه ي  
 فروپاشي بود این مرد!

با وجود دردی که هنوز پر قدرت توی دلم احساس می کردم چرخیدم و طاق  
 باز شدم. نگاهم از صورت داغون کبریا نشست روی سقف و شنیدم که  
 گفت: خواب که بودی کهربا و ابراهیم اومدن دیدنت. کهربا برات کمپوت  
 گیللاس آورده که دوس داری؟ بیارم بخوری یه خرده.

با من تو اون لحظه نباید از کمپوت حرف می زد! با من باید از کوروش حرف  
 می زد! از کوروشی که الان اون بیرون داشت راست راست راه می رفت،  
 نقشه می کشید و باز و هی و هی تو فکر انتقام بود! انتقام؟! از منی که

هیچ گناهی تو گذشته اش نداشتم؟! از منی که حتی وقتی اون اتفاقها پیش  
براش می افتاد توی این دنیا هم نبودم؟! اصلاً این چه انتقامی بود که قرار  
نبود تموم شه! کی قرار بود این عطش بخوابه؟! کی قرار بود آروم بگیره؟! تا  
ته ته قضیه رفته بود! کتک، تحقیر، تجاوز! دیگه چی می خواست؟! چی قرار  
بود اون خشمو کنترل کنه؟! قتل؟! کشتن من؟! به خدا راضی بودم! صد بار  
مردن از این جور زجر و شکنجه دیدن بهتر بود!

دستمو گذاشتم روی پهلو که درد می کرد، کبریا بود که پرسید: درد داری؟

آره! درد داشتم! دردم این بود که دیگه نای داد زدن دردامو نداشتم!

دلم آینه می خواست. می خواستم ببینم سر و صورتم در چه وضعیه.  
صدای سوت شلاق اون کمر بند چرمی قهوه ای هنوز تو گوشم بود! من تا ابد  
از همه ی چرم های قهوه ای منتفر بودم!

صدای فین فین و گریه ی آرومی بیدارم کرد. شفق رو دیدم که نشسته روی  
صندلی، سرش رو گذاشته میون دستاش روی تخت و داره گریه می کنه!  
بهتم برد! نگاهی به پنجره انداختم، هوا روشن بود. تگون که خوردم سرش  
رو بلند کرد و با چشمای پراشک زل زد به صورتم. دلم پاره شد! دلی هم  
مونده بود انگار! انگار دلی برای شفق داشتم که اشکش رو تاب نیارم!

لبخند سردی زد، دستمالی که تو دستش بود رو کشید به چشماش و با  
صدای گرفته ای گفت: ببخش بیدارت کردم.

مات صورتش موندم که توضیح بده چي شده و چرا گريه مي کنه! نکنه فهمیده بود؟! نکنه کوروش بهش گفته بود که من بچه ي عبادم؟! شاید هم از قبل مي دونسته؟! شاید اصلاً همه مي دونستن! عزيز هم مي دونسته که شفق رو به من پیشنهاد مي داده بدون نگروني از حرف مردم؟!

تو اون لحظه مهم نبود، مهم بود اما جاش نبود بخوام ذهنمو درگیرش کنم! تو اون لحظه اي که شفق اون جور دلش به درد اومده بود که بر خلاف تموم سعیش نمي تونست جلوي اشکهاشو بگیره مهم نبود من کیم! مهم اين بود شفق چرا اون جوریه!

لب باز کرد و پریغض گفت: یه دختر کوچولو، یه مدت طولانی اینجا بستری بوده، به من مي گفت خاله فشق!

دست شفق نشست رو صورتش و صدای هق هقش بلند شد! نیازی نبود باقیشو بگه! می شد حدس زد اون بچه فوت کرده! دستم رفت جلو، نشست روی دستش برای اینکه از صورتش جداش کنه! از تماس دستم، خودش متعجب دستهاشو آورد پایین! با نوک انگشت رد اشکهاشو پاک کردم و انگار فهمید به چي دارم فکر مي کنم که بعد یه مکث طولانی که انگشتمو به دست گرفته بود گفت: می دونم! ازم قول گرفتی منو این جوری نبینی ولی ...

لب دست‌هایم حافظه دارند کرد به لرزیدن، پلک هامو چند بار باز و بسته کردم هایش  
سنگینیشون کم بشه و بهتر بتونم بینمش. با دستمال اشکهاشو پاک کرد و  
گفت: منم تو رو این جوری می بینم ناراحت می شم! الان چند روزه حرف  
نزدی کنعان! چند روزه هیچی نخوردی! چند روزه همش با دارو خوابوندنت که  
آروم بگیری! من کنعان قبلی رو می خوام! همونی که همون موقع هم  
ساکت بود اما نه این جوری! چرا هیچی نمی گی؟! نمی خوای بهم دلداری  
بدی؟! نمی خوای یه چیزی بگی و دردمو کم کنی؟!

چشمامو بستم و آروم، اونقدری که مطمئن نبودم اصلاً بشنوه گفتم: درد  
دارم!

اولین واکنشش بعد یه مکث طولانی فشردن دستم بود و بعد زمزمه کرد:  
می دونم! همه امون با دردت درد کشیدیم این چند روز! من چی کار می  
تونم بکنم که دردت کم شه؟!

چشمام باز بود و نگاهش می کردم! اشکهایی که سر می خورد رو صورتش  
رو می دیدم! من چه پسر عباد بودم چه پسر عبدالله، شفق برام یه چیز بود!  
قدیسه! قدیسه ها گریه نمی کردن! نباید گریه می کردن! دستم رو میون  
دستش چرخوندم و حالا این من بودم که دستشو به دست گرفته بودم! آروم  
لب زدم: گریه نکن.

میون اشکهاش لبخند عمیقی زد و گفت: از خوشحالیه! باور کن! از  
خوشحالی شنیدن صداته! می تونم امیدوار باشم یکی دو روز دیگه کل

دست‌هايم حافظه دارند بخوني؟! به تلافی این چند روز که هيچي نگفتي! نداشتي  
کسي صدا تو بشنوه!

سعي کردم بشينم، درد پهلو و شکم اجازه نداد. دستش رو گذاشت روی  
شونه ام و گفت: بذار تختو بيارم بالا.

دستش رو کشيد که ازم فاصله بگيره، نداشتم! تو اون لحظه حتي یک قدم،  
یک سانت فاصله نمی خواستم! ایستاد. بهت زده و منتظر خيره ي صورتم  
شد و بعد يه مکث دولا شد و لبش رو به پيشونيم چسبوند.

حالا من بودم که بهت زده نگاهش می کردم! سرشو که بلند کرد، زل زد به  
چشمام و با بغض گفت: بهت بدهکار بودم! از خيلي قبلتر! از همون روزي که  
به خاطر من پرت شدي توي اون انباري و کتک خوردي! به خودم قول داده  
بودم وقتي بيای بيرون، جای کتکي که خوردي رو ببوسم که دردت زود خوب  
شه! از اون موقع مونده بود! قول بده زود خوب شي کنعان! خب؟!!

اشک که از چشمای شفق چکید، چشمامو بستم! بستم و آروم گفتم: منو  
صدا کن! منو صدا کن که خودمو پیدا کنم ولي نه با این بغض! منو صدا کن  
یادم بیاد کي ام ولي نه با این گريه! منو صدا کن که بدونم هنوز کنعانم!

کنعاني که گفت پربغض ترين کنعاني بود که به عمرم شنيدم! بغض من بود  
که سر باز کرد و اشک بي اجازه ي من بود که از گوشه ي چشمم راه گرفت  
ميون موهاي شقيقه ام.

\*\*\*

کجای این شب غریمو

کجای این کرانه ی کبود

کجای این شبی که از ازل

چراغ ماه قسمتش نبود

کجای این همیشه ابریم

که آسمان نشان نمی دهد

به گریه میرسم ولی سکوت

به گریه هم امان نمی دهد

کدستی هایم حافظه دایره می کشد  
کجای این سبم که می کشد

هوای گریه ام به نا کجا

از این خرابیم که می برد

به خانه ای که نیست ای خدا

کسی نمانده پا به پای من

مگر غمی که خانه زاد توست

مگر صدای سرمه ریز من

که شعر سر به مهر یاد توست

به پهلو چرخیده بودم، سرم توی بالش فرو رفته بود و دست شفق رو روی  
بازوم حس می کردم. یک کم سبک شده بودم هر چند که سنگینی اون  
ضربه ها اونقدری بود که خارج از توانم باشه! چه پوست کلفت بودم که به



دست هایم حافظه دارند! چه پوست کلفت شده بودم از اون همه زجر که دیدگاهش  
تحمل دردها برام آسون شده بود!

شفق آروم اسمو برد که آروم کنه، در اتاق باز شد و شنیدم که کبریا  
متعجب پرسید: چي شده؟!

شفق جوابي نداد، دست کبریا بود که جاشو به دست شفق داد، بازومو به  
سمت خودش کشید و گفت: بینمت کنعان!

مقاومت کردم، ملافه ای که روی سرم کشیده بودم به زور پایین کشید، روی  
تم دولا شد که صورتمو ببینه و آروم گفت: کنعان جان نباید به اون سمت  
بخوابی. برگرد بینمت یه لحظه.

آره راست می گفت. درد بد پهلوی چپم با چرخیدن به اون سمت بیشتر می  
شد. کبریا با دستهای پر قدرتش به زور وادارم کرد طاق باز شم و بعد از  
شفق پرسید: چي شده؟

صدای گرفته ی شفق رو شنیدم که تهش یه خوشحالی خاص بود!

:می رم داروهاشو بیارم. تا پیام می تونین دو تایی با هم حرف بزنین!

دو دست‌هایم حافظه دارند خاصی گفت، جوری که کبریا متعجب زل زد به چشم‌هایش  
خیس من و پرسید: دو تایی؟!

گیج بود، دلم این گیجی رو با وجود اون خستگی وحشتناک نشسته توی  
چهره اش تاب نمی آورد، دستم رفت سمت دستش، متعجب نگاهشو از  
صورتم به سمت دستمون که تو هم گره بود برد و ناخودآگاه یه لبخند  
نشست رو صورتش، برگشت سمت شفق و با شوق خاصی گفت: کار  
خودتو کردی؟!

نمی دونستم از چي حرف می زنه! نگاهم نشسته بود رو صورت شفق که  
کبریا با لحن شوخی گفت: بدو خانوم پرستار! بدو برو آمپولتو وردار بیار تا من  
دو کلوم با داداشم مردونه صحبت کنم! بجنب!

شفق با لبخند عمیق روی صورتش برای من سري تگون داد و رفت. کبریا  
نشست کنارم رو لبه ي تخت و همون جوري که دستش تو دستم بود گفت:  
یه چیزی می گم تو تکرار کن خب؟!

گیج زل زدم بهش! مگه کلاس ادبیات بود؟! لبخند روی صورتش نشون می  
داد سرخوشه و از سر این خوشی داره شوخی می کنه! لبی تر کرد و  
گفت: بگو بیمارستان خر است!

یه لبخند هر چند کم‌رنگ نشست کنج لبم! بلند خندید و گفت: عین خودمی!  
به نظر منم بیمارستان خر است! آمپول خر است! سرم خر است! سوند خر

دست‌اهلیم حافظه دارند که مربوط به بیمارستان است خر است! البته منهای ره‌ایش  
پرسنل زحمتکش!!!!

ساکت شد، بعد یه مکث دستش اومد جلو دم صورتم مردد نگهش داشت و  
یه خرده انگشتهاشو باز و بسته کرد و بعد تصمیمشو گرفت. یه سمت صورتم  
نشست میون دستش و با یه لحن و چهره ی جدی پرسید: خوبی؟

سری به علامت آره تکون دادم. دوباره دستمو گرفت، لبخند برگشت به  
صورتش و گفت: نمی‌خوای بگی؟!

گره ی کوچیکی نشست به صورتم. دلم نمی‌خواست از اون روز لعنتی  
حرف بزنم! کبریا اما خندید، انگشتش رو گذاشت میون ابرو هام که اخمو باز  
کنه و گفت: نمی‌خوای بگی بگو بیان این سرمو در بیارن؟! این لوله رو  
بکشن، لباسامو بدین، مرخص کنین؟! عادت که داریم جفتمون!

آره عادت بود واسه امون که با وجود همه ی دردهامون خودمونو خوب نشون  
بدیم. عادت شده بود برای جفتمون که تظاهر کنیم به ایستاده بودن! عادت  
داشتیم بدمون بیاد از ضعف، از بیماری، از زمین خوردن! عادتمون شده بود  
پشت بند هر زمین خوردن فوری بلند شیم و به روی خودمون نیاریم که چقدر  
درد داشته اون افتادن! اصلاً قصه ی فراری بودن من و کبریا از بیمارستان  
همین بود! همین تظاهر به محکم بودن!

آروم پرسیدم: چرا نمی‌ری خونه یه خرده بخوابی؟

اول پر بهت و بعد با لبخند زل زد بهم. یک کم ساکت موند و بعد گفت: همین  
یه جمله کافیه برای اینکه همه ی خستگیم در بره! کسرا پایینه، یه خرده  
می شینم بعد می رم که اون بیاد ببیندت؟ خب؟

سخت بود! وحشتناک سخت بود که بخوای فکر کنی کسرا و کبریا، با اون  
همه نزدیک بودنشون حالا اون جایگاه سابق رو ندارن! وحشتناک سخت بود  
که این دو تا برادر رو از دست بدم! حتی شناسنامه ای! حتی صوری! حتی  
در حد حرف! این تنهایی منو می ترسوند! منو خیلی بیشتر از خیلی می  
ترسوند!

دستم انگار فشار بیشتری به دست کبریا آورد که با جدیت پرسید: جانم  
کنعان؟ به چی فکر می کنی که این جور مستأصلی؟

چی می گفتم؟! می گفتم به تو، به کسرا، به همه ی زندگی گذشته ام که  
با وجود همه ی تلخیش پوچ شده بود حالا؟!!

در اتاق باز شد، شفق اومد تو و با لحن شادی گفت: به عزیز زنگ زدم و  
گفتم که حالت خوبه! قول یه مزدگونی خوشمزه رو هم ازش گرفتم!

نگاه کبریا با تأخیر از چشماي من چرخید روی صورت شفق و پرسید:  
خوشمزه؟

شفق اومد جلو و همون جوري که آستینمو بالا مي زد گفت: آره! قول گرفتم  
ازش که برام يه قرمه سبزي خوشمزه درست کنه! قرار شد به زور هم يه  
پرس به خرد کنعان بدسليقه بديم!

کبريا از روي تخت اومد پايين و قبل از اينکه شفق گوشي رو به گوشش  
بذاره گفت: کنعان خيلي هم بدسليقه نيست!

اشاره اش به خود شفق بود! به دل بستنم به شفق! به خواستني بودن  
شفق برام! به انتخابم که شفق بود!

رفت سمت در، چشمکي به لبخند کمرنگ و بي جون رو لب من زد و گفت:  
مي رم يه خرده بخوابم!

آمپول تو دست شفق رو که ديدم معترض گفتم: نمي خوام بخوابم.

نگاهشو از سرنگي که داشت هواگيري مي کرد گرفت و به صورتم لبخندي  
زد و گفت: منم خيلي علاقه ندارم هر بار که مي يام تو اين اتاق خواب  
باشي! خواب آور نيس. دکتر يه کم ديگه مي ياد براي چکاپ. درد داري  
خيلي؟

بادیست نگاهم حافظه دارند چشم دوختم بهش، لبخند تلخی زد و گفت: می دونم درو رهايش دروي  
داري! اون دردو نمي گم، اين دردو مي گم. حالت تهوع، سرگیجه، سردرد  
نداري؟

سردرد که بود اما اون دو تاي ديگه نه. يه نه ي زيرلبي پروندم، آمپول رو  
خالي کرد تو آنژیوکت و گفت: اگه يه وقت هر کدوم از اين علامتها رو داشتی  
حتماً بگو خب؟

سري به علامت باشه تکون دادم، رفت سمت یخچال گوشه ي اتاق و گفت:  
آب آناناس که دوس نداری! آب پرتقالم که یادمه می گفتی نمی خوری. می  
مونه اممممم... آب آلبالو می خوری؟ آب چند میوه هم هست، آب زردآلو  
هم هست که فکر کنم بخوری برات خوب باشه! چي ميل دارين آقاي  
محترم؟

برگشت سمتم و منتظر نگاهم کرد. آروم پرسیدم: نباید بري خونه؟

لبخندی زد و گفت: یه چیزی بخوری، دکتر بیاد و معاینه ات کنه می رم.  
کدومشونو می خوری؟

چشمامو بستم و ترجیح دادم نگم چیزی نمی خورم که اعتراض نکنه! هر  
چند که مصرتر از این حرفها بود! صداس بهم نزدیک شد و شنیدم که گفت:  
کنعان! یه کوچولو به خاطر من بخور. هان؟

ز دستم هایم حافظه دارند؛ لبخندی زد و گفت: بخور بعدش من می خوام یه خردش  
وراجی کنم در مورد کتاب همسایه های احمد محمود! باشه؟!

پاکت آب میوه رو گذاشت کنارم روی تخت، تخت رو یه خرده بالا آورد و  
برگشت کنارم، رو لبه ی تخت نشست و در حالی که نی رو از توی  
پوششش در می آورد گفت: اگه چیزی نخوری، حالا حالاها باید بمونی اینجا!  
مرخصت نمی کنن! تازه این سیرمه هم همین جوری بهت بند می شه!  
دوست داری اینجا باشی؟

دوست داشتم؟! دوست نداشتم؟! اگه قرار بود تو این اتاق بمونم، کوروشی  
تو این دنیای کوچیک وجود نداشته باشه و شفق اینقدر نزدیک باشه و  
پرتوجه، آره دلم می خواست تا ابد همین جا زندونی باشم!

دنیای اون بیرون پر از واقعیت هایی بود که منو می ترسوند، منو آزار می داد  
و بهم می ریخت!

زبونمو کشیدم رو لبهای خشکم و آروم گفتم: آب می خوام.

لبخندی زد و گفت: اینو بخور تشنگیت برطرف می شه.

دست هایم حافظه دارند پاکت رو ازش بگیرم، لبخندش پهن تر شد، دستش رو هایش  
آورد جلو و همون جوري که ني رو مي گرفت سمت دهنم گفت: من مي دم  
بهت!

چشمام خيره ي چشماش بود، نگاه اون به لبهاي من و منتظر براي اينکه  
ببينه چقدر مي خورم.

طعم زردآلو نشست تو دهنم، سرمو عقب کشيدم و گفتم: خيلي خسته  
اي.

با تأکید دستش رو جلو آورد و گفت: بخور! آره. اين چند روز هيچ کدوممون  
درست و حسابي نخوابيديم. خيالم که راحت بشه از بابتت مي رم مي  
خوابم.

-خوبم.

آره خب الان که حرف مي زني و يه کوچولو از اين آب ميوه مي خوري به  
نظرم خيلي خوبي! اونقدري که مي تونم بگم معجزه شده! دکتر شايق  
خيلي نگرانت بود و حتي مي گفت بهتره بعد بهتر شدن وضعيت جسميت يه  
چند وقتي هم به خاطر وضعيت اعصابت بستري بموني. ولي من مطمئن  
بودم زودي خوب مي شي! اينو به همه اشون گفتم! گفتم که تو قوي تر از  
اوني هستي که اونا فکر مي کنن! اين جوري نگاهم نکن! قصد ندارم سرت  
شيره بمالم يا الکی بهت روحیه بدم! جاي تو بودم، هر کسی ديگه اي جاي



تو دست هایم حافظه دارند خوب با این همه مشکل کنار نمی اومد! درسته الان آهش روی این تخت دراز کشیدی، درسته که چند روزی طول کشید تا لب وا کنی اما من فکر می کنم تو مرد خیلی خیلی قوی و محکمی هستی که بحران های زندگیتو اینقدر خوب تحمل می کنی.

مات صورتش مونده بودم! لذت بخش بود، روحیه می داد، هزار تا سرم و آمپول تقویتی بود وقتی از زبون شفق می شنیدم که منو مرد خطاب می کرد! یه مرد خیلی خیلی قوی و محکم!

دستش رو جلو آورد برای اینکه یه خرده دیگه آب میوه بخورم، سرمو عقب کشیدم و گفتم: بسه دیگه.

با لبخند پاکت آب میوه رو از صورتم دور کرد و همون جور که از تخت می رفت پایین گفت: دراز بکش، برم ببینم دکتر کجا موند.

دلم نمی خواست تو اتاق تنها بمونم! حالا که می دونستم کوروش بیرونه، دلم می خواست یکی تو اتاق بمونه! یه آشنا، یکی مثل شفق یا کبریا یا حتی بنیامین.

لب باز کردم و قبل از اینکه از اتاق بره بیرون گفتم: می شه تا اومدن کسرا صبر کنی؟

نگاهمو از صورتش گرفتم و گفتم: نمی خوام تنها بمونم!

به تخت نزدیک شد و خواست چیزی بگه، آروم گفتم: نگو که کوروشو گرفتن چون می دونم اون بیرونه!

دستم رو گرفت و گفت: نمی تونه بیاد تو این اتاق. کبریا حتی دیگه نمی ذاره از کنار سایه ات رد بشه! اینو مطمئن باش!

مطمئن نبودم! کوروش رو اونقدر پر کینه می دیدم که مطمئن باشم برای آزار رسوندن به من هر کاری می کنه!

سری به علامت ناباوری تکون دادم، لبخندی زد و گفت: باشه. می مونم تا بیاد.

چقدر خسته بودم از اون همه دراز کشیدن! دستی به پهلو کشیدم و گفتم: دلم می خواد یه خرده راه برم.

سری به علامت تأیید تکون داد و گفت: دکتر بیاد اجازه بده بعدش پاشو راه برو! ما که خوشحالم می شیم!

صدای خنده ی شفق پیچید تو اتاق، انرژی گرفتم و با یه لبخند کمرنگ زل زدم به صورتش. نگاهش نشست روی صورتم و گفت: شما دو تا برادر هم دیگه رو از برین! یعنی همو حفظ حفظین! کبریا مرتب می گفت هی به این خواب آور بزنین که اگه هوش باشه و لب و اکنه قرص برم برم می ندازه بالا!

دکتر اومد، کسرا و کبریا رو از اتاق بیرون کردن برای اینکه معاینه ام کنه و اونجا بود که دوباره به خاطر آوردم هنوز تا خوب شدن روح بیمارم خیلی راه دارم!

چشمامو بستم و پلکهامو محکم روی هم فشار دادم! دست دکتر نشست به دکمه هام، دست کوروش بود که لباسمو جر می داد! سردی فلز گرد گوشی نشست روی قفسه ی سینه ام، چاقوی تو دست کوروش بود که سرما رو بهم منتقل می کرد، که پوست تنم رو جر می داد! صدای دکتر بود که ازم می خواست نفس بکشم، نفس عمیق بکشم، نفس نکشم، صدای نفس های پرهوس کوروش بود که منو به تهوع می نداخت!

اونقدر سرمو توی بالش فرو کرده بودم که انگار انتظار داشتم کف تخت باز و راه فراری برام پیدا شه. دست شفق بود که نشست روی پیشونیم و صداشو شنیدم که گفت: چیزی نیس کنعان.

دستم هابم حافظه دارم زدم به صورت مطمئنش! اون که مي گفت چيزي رهايش  
نیست، شاید نبود اما من زمان مي خواستم! خیلی چیزها با حرف درست  
نمی شد! یه چیزایی دوباره برگشته بود که زمان مي خواست تا کمرنگ  
شه! مثل این عدم اعتماد به غریبه ها، به آدم ها، حتی به آشناها!

دست دکتر پهلوها و شکمم و فشار داد و گفت: هر جا درد داشتی بگو، خوب؟

همه جام درد بود! من با لمس دستهای اون سرتا پا درد مي شدم! شفق  
سرش رو دولا کرد و زیرگوشم زمزمه کرد: یه شام دو نفره، تو یه رستوران و  
بعد هم مي شینیم در مورد اون موضوعی که قرار بود باهام حرف بزنی حرف  
مي زنیم. یادت مي یادی؟! من با کمال میل پای حرفهات مي شینم و هر  
کاری از دستم بر مي اومد برات انجام مي دم! قول! تازه بنفشه هم بسط  
نشسته که باید کادوی تولدش رو بهش بدی! آخه قراره چند وقت دیگه  
برگرده استرالیا، می گه همه اتون دورم زدین و کادوهامو بالا کشیدین! از تو  
هم خواسته تو یه مهمونی همراهش شرکت کنی!

دکتر بود که با لحن شوخی گفت: پیچ پچتون تموم شد، بهم بگین یکی دو تا  
سوال پرسم و برم!

سر شفق از دم گوشم فاصله گرفت، دکتر با لبخند زل زد به صورت شفق و  
بعد رو به من گفت: یکی از بهترین پرسنل ما که پرستارت باشه، این همه  
پیشرفت اصلاً جای تعجب نداره. اگه احیاناً درد شکمیت بیشتر شد، یا

دست هایم جافه دارن، تهوع و سرگیجه و دوبینی داشتی حتماً بگو. دستت رو قطع سرم و سوند رو می دم، بعدش یه خرده آروم آروم راه برو.

بعد رو کرد به شفق و گفت: داروهاشو مرتب بگیره اما دیگه نیازی به سرم نیس. کم کم مایعاتو شروع کنین، برای غذا سوپ هم بخوره مشکلی نیست.

بعد رو به من کرد و پرسید: می خوری دیگه ایشالله؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم، لبخندی زد و گفت: قدر این خانوم فتحی ما رو حسابی بدون! بد جور و واسه ات نگران بوده!

نگاهم نشست به صورت شفق با لبخند نگاهم می کرد. تو محبت خالصانه داشتنش به من هیچ شکی نبود!

دکتر رفت، شفق هم یه الان می یام گفت و رفت و وقتی برگشت یه آمپولو خالی کرد توی رگم و گفت: با این آمپول بخواب که بیان کارتو انجام بدن. نمی خوام بیشتر از این اذیت بشی. الان می یام.

از اتاق رفت بیرون و چند دقیقه بعد که اومد، رو لبه ی تخت نشست و زل زد به صورتم و گفت: چند وقت پیش کتاب همسایه ها و داستان یک شهر احمد

دست های حافظه دارند! تو قسمت دومش مخصوصاً، تو داستان یک شهر خلیل هایشو محمود رو خواندم! بدجوری یاد تو می نداشت!

-خالد!

:چی؟

-خالد منظورته؟ نقش اولش؟!

:آهان آره!

-اون تبعیدی سیاسی کجاش شبیه منه؟!

:خیلی از اخلاقیات عین تو! عین عین خودت! از اول که داستانو می خونیم، با اون همه بلایی که سرش اومده همش توقع داری یه جایی زانوهایش خم بشه، بیافته و دیگه بلند نشه ولی اونم عین تو محکمه! تا ته تهش! خونسردیش و اینکه با شرایط تبعید اونقدر راحت کنار اومده بود منو خیلی یاد تو می نداشت!

پلکهام سنگین شده بود و حس می کردم موقع حرف زدن کلمه ها تو دهنم کش می یان، دست شفق رو تو دست گرفتم و پرسیدم: تو می مونی اینجا وقتی همکاریات می یان؟!

لبخندش رو تار می دیدم و صدایش رو گنگ می شنیدم: می مونم، تو با خیال راحت بخواب.

با ذهن گنگم دنبال کلمه ها گشتم و به زور جمله ای رو سر هم کردم:  
بعدش برو... یه خرده... بخواب... خب؟

باشه اش رو شنیدم، دستش رو به زور و با قدرتی که داشت تحلیل می رفت بردم سمت دهنم، آروم لبمو به پشتش چسبوندم و بدون اینکه برش دارم چشمامو بستم.

تشنه ام بود وقتی چشم باز کردم و نگاهم ناخودآگاه دور تا دور اتاق به دنبال شفق چرخید. هم تشنه ی یه خرده آب بودم و هم تشنه ی محبت های شفق. کسی تو اتاق نبود، نیم خیز شدم و با احتیاط نشستم. از شر لوله ها و سیمها خلاص شده بودم و حالا می تونستم از اون تخت پیام پایین. یه جا خوابیدن کمردردو هم به کلکسیون دردهام اضافه کرده بود. پاهام از تخت آویزون بود و دنبال یه دمپایی می گشتم برای اینکه بپوشمش، در اتاق باز شد و نگاه من به آنی دوید روی در. حس ناامنی، حس از راه رسیدن کابوسهای خواب و بیداریم اونقدری قوی تو وجودم بود که نمی تونستم نادیده بگیرمش. نمی تونستم کنترلش کنم. نمی تونستم سرکوبش کنم. کبریا بود. با یه قیافه ی مرتب و اصلاح شده و چشمایی که نشون می داد

یه دست هایم حافظه دارند؛ درست وقتی من اینجا خواب بودم اون هم تو خونه خوابیده بود.

سلام کرد و با لحنی نگران پرسید: چرا بلند شدی از جات؟

-می خوام یه خرده راه برم.

به تخت نزدیک شد، نگاهی به میله ی سرم خالی انداخت و گفت: دکتر اجازه داده؟

سری به علامت مثبت تکون دادم. دولا شد از زیر تخت یه جفت دمپایی در آورد و گفت: دستتو بده من.

-خودم می تونم.

با غر توپید: اونو که می دونم!

بعد دستمو با اصرار گرفت و کمک کرد بیام پایین، هنوز اونقدری درد بود که نتونم صاف بایستم. دستم نشست رو پهلو و یه خرده صبر کردم تا حالم جا بیاد و کبریا بود که پرسید: خوبی؟



سرم به علامت مثبت بالا و پایین رفت، کبریا پرسید: می خوای یه خرده تو راهرو راه بری؟

-نه.

:پس بیا یک کم روی این مبل بشین.

-می خوام برم دم پنجره.

ایستادم کنار پنجره ای که رو به خیابون باز می شد، زل زدم به ماشین هایی که می رفتن و می اومدن و کبریا ازم فاصله گرفت، نشست رو مبل گوشه ی اتاق و بعد یه مکث طولانی گفت: دکتر شایق می گفت بهت گفته که از کوروش شکایت کردم.

نگاهم از خیابون گرفته و روی صورتش نشست. تو سکوت خیره ی صورتم شد و بعد یه مکث طولانی گفت: فقط به جرم ضرب و شتم ازش شکایت نکردم! پرونده ی گذشته رو هم رو کردم. رفتم پیش همون قاضی و ازش کمک گرفتم! سرهنگی که رفیق عمو بهروزه هم کلی کمکم کرد! گزارش بیمارستانو بردم پزشکی قانونی و یه چند باری هم یکی دو تا مأمور اومدن که باهات حرف بزnen اما خواب بودی. البته دکتر شایق هم خیلی تمایل نداشت بخوای باهاشون روبرو بشی. می خوای بشینی؟ چیه؟ چرا این جور ی نگاهم می کنی؟! نکنه بازم توقع داشتی ساکت بمونم؟!

-عادت داری به ساکت موندن! نداری؟!

:یعنی چی؟!

-هیچی!

:نه! وایسا ببینم! یعنی چی که عادت دارم به ساکت موندن؟! از چی حرف می زنی؟!

راه افتادم سمت تخت، نمی تونستم رو پاهام بایستم، از جاش بلند شد که کمک کنه، دستمو عقب کشیدم و گفتم: خودم می تونم.

بی اهمیت به حرفم دستش رو نشوند زیر آرنجم و کمک کرد برگردم تو تخت، نفس نفس زنون دراز کشیدم و سرمو فرو بردم تو بالش. دلخور نبودم از اینکه کبریا رفته و جریان گذشته رو ریخته رو داریه اما اعصابم بهم ریخته بود. من تازه و نصفه نیمه بیرون کشیده شده از یه بحران وحشتناک روحی تو توانم نبود تحمل فکر و خیال دادگاه و نگاه های عجیب و غریب و پرترحم و معنادار آدم ها از شنیدن جریان تجاوز کوروش به خودم!

یه دست کبریا نشست روی پیشونیم و یه دست دیگه اش دستمو گرفت و گفت: ناراحتت کردم؟

با چشماي بسته سري به علامت منفي تڪون دادم و شنيدم که گفت: کار  
بدي کردم؟ مي خواستي همچنان جريان مسڪوت بمونه؟

نمي دونستم چي مي خواستم! نمي دونستم اگه مثلاً کوروش گير بيافته و  
بخواد تو دادگاه هر چرت و پرتي رو به زبون بياره من اصلاً توان ايستادن و  
شنيدن دارم يا نه! اما اينو مطمئن بودم که نمي تونم بایستم جلوي چند نفر  
و بگم که کوروش چه بلاهايي سرم آورده! اي خدا، يه کاري بکن از شر اين  
وضعيت خلاص شم.

کنعان؟

-نمي خوام برم واسه کسي چيزي بگم! نمي خوام...

:مي دونم ولي کنعان اون بي شرف دستش دوباره بهت برسه مي کشدت!  
مي شنوي چي مي گم؟! بايد اين آدم از زندگيمون محو بشه! بايد سايه ي  
نحس کوروشو از زندگيمون بيرون کنيم! بايد بره بميره کنعان! مي شنوي  
دارم چي مي گم؟!

-بایستم جلوي اون آدم ها بگم که چه بلايي سرم آورده خودم مي ميرم! تو  
مي شنوي چي مي گم؟!

رهایش  
:دسته هایم حافظه دارند! می رم شکایتو پس می گیرم. خوبه؟

به پهلو چرخیدم و چشمامو بستم، کبریا دستش رو گذاشت روی بازوم و گفت: کنعان؟ می رم شکایتو پس می گیرم. باشه؟

چرخیدم و طاق باز خوابیدم، نگاهمو دوختم به صورتش و اون بود که گفت: بهش فکر نکن. خب؟

قبل اینکه بخوام جوابی بدم در اتاق باز شد و اول یه دسته گل و پشت سرش بنیامین اومد تو و با یه لحن بشاش و پرانرژی گفت: سلام!

نگاه من و کبریا نشست رو صورتش، بنیامین یه خرده نگاهمون کرد و گفت: چطورین؟!

کبریا جواب سلام و احوال پرسیش رو داد، بنیامین دسته گل رو گذاشت روی میز، کنار تخت ایستاد و گفت: خوبی؟

یه خوبم زیرلبی پروندم، کبریا رفت سمت در و پرسید: می مونی تا من بیام؟

بنیامین یه بله ی بلند و کشیده گفت و نشست رو لبه ی تخت و از من پرسید: دردت کمتره؟

: دکتر نگفته کی مرخص می‌شی؟

-نه.

:داشتم می‌اومدم دکتر شایقو تو راهرو دیدم، گفتم یک کم پیشتر بمونم که بعد اون بیاد پیشتر.

سعی کردم بشینم، بنیامین از روی تخت اومد پایین و گفت: بذار تختو بیارم بالا.

اعصابم دوباره بهم ریخته بود، تصور اون دادگاه دیوونه ام می‌کرد. تصور اومدن آدم‌هایی که قرار بود بیان برای بازجویی دیوونه ام می‌کرد! فکر روبرو شدن با کوروش بیچاره ام می‌کرد!

بنیامین برگشت کنار تخت و گفت: یه آب میوه می‌خوری بیارم برات؟

-نه.

:شفق می‌گفت صبحونه اتو هم نخوردی. دوباره می‌بندنت به سرم‌ها!

حرفی نازدم، دست بنیامین رفت تو جیبش و یه تیکه کاغذ در آورد و گفت:  
اینو بنفشه داد بدم بهت.

کاغذ رو گرفتم و به خیالم اومد نامه ای چیزیه اما زرد بودن کاغذ دودلم کرد.  
بازش کردم و نگاهم نشست به یه نقاشی بچه گونه! من، بنیامین، کبریا،  
شفق، بنفشه! وسط حیات مشغول بازی بودیم. رو سر هر کدومون چند تا  
ابر کوچیک بود که به یه ابر بزرگ منتهی می شد و فکریایی که توسرمون  
بود رو نمایش می داد.

تو سر کبریا یه آتاری! تو سر بنیامین یه دوچرخه ی بزرگ، تو سر شفق یه  
عالمه بستنی و تو سر بنفشه یه مداد رنگی بزرگ. ابر بالای سر من اما  
خالی بود! نگاهم به نقاشی بود، ذهنم درگیر اون روز تو گذشته! بنفشه  
آرزوهای همه رو پرسیده بود عکسشون رو کشیده بود، من جوابی نداده  
بودم. من آرزویی داشتم که فکر کردن بهش هم برام سخت بود چه برسه به  
به زبون آوردنش! بنفشه کلی التماس کرده بود، کلی جیغ و داد و کلی  
پاکوبی و لج و آخر هم نتونسته بود از زیر زبونم حرفی بیرون بکشه! وقتی  
بزرگتر شدیم، یه روز وقتی بنفشه زنگ زده بود ازم در مورد آرزوی اون روزم  
پرسیده بود و من بهش گفته بودم که تو اون روزها آرزوی من خیلی هم بچه  
گونه یا حتی مثبت نبود و این بود که ساکت مونده بودم!

دست هایم حافظه دارند و نگاهم و دوختم به نگاه خیره ی بنیامین. لبخند محو می زدند و گفت: بنفشه گفت بگم اگه دوست داری می تونی حالا آرزوتو بگی که توش بکشیم.

حالا آرزوم چي بود؟! از همون گذشته تا همین الان و روی این تخت، من فقط به آرزو خیلی خیلی مهم داشتم! دور شدن کوروش از من و زندگی!

نگاهم نشست به کاغذ و آروم پرسیدم: خودکار داری؟

از تخت اومد پایین و گفت: نه ولی الان می رم از یکی از این پرستارها می دزدم!

بنیامین که رفت، سرمو گذاشتم رو بالش، نقاشی همچنان بین انگشتم بود و ذهنم من درگیر حرف کبریا! کوروش باید به هر طریقی شده از زندگی من محو بشه! زندگی من و اون و بقیه! همه ی اون بقیه ای که این روزها شدیداً درگیر درگیری های من بودن! از کبریا ای از کار و زندگی افتاده گرفته تا همین بنیامین یا حتی اون بنفشه! کوروش باید به هر نحوی شده از این زندگی محو می شد! باید به آرزوم می رسیدم! باید آرزومو به دست می آوردم! باید آرزویی رو که برای من اونقدر بچه زیادی بزرگ بود برآورده می کردم!

در باز شد، کبریا ای که بوی تند سیگار می داد اومد تو اتاق و پرسید:  
بنیامین کو پس؟!

نگاهم از نقاشی نشست روی صورتش و به زور لب وا کردم: نمی خوام شکایتو پس بگیری!

بهت زده خیره ی صورتم موند. آب دهنم رو به زور فرو دادم و گفتم: بذار تا تهش بریم!

ناباور اومد سمت تخت، دستم رو گرفت و گفت: مطمئنی؟

سرم به علامت مثبت تکون خورد، نگاهش نشست به نقاشی و دوباره نگاهم کرد. دستم رو از دستش بیرون کشیدم، چشمامو بستم و گفتم: تهش اگه نبودن کوروش باشه، به خاطر شما هم که شده حاضرم پا بذارم تو این راه، حتی اگه وقتی رسیدیم به اون ته دیگه منی وجود نداشته باشه!

دست کبریا نشست میون دستم و محکم فشارش داد و گفت: خیلی مردی! خیلی!

چشم باز کردم، بنیامین رو با یه لبخند دم در دیدم که نگاهمون می کرد. نقاشی رو تا کردم و گرفتم سمتش و گفتم: به بنفشه بگو هنوز وقتش نشده که چیزی تو این ابره بکشم، هر وقت یه آرزوی قشنگ جای آرزوی تلخ زندگیمو گرفت خودم توشو پر می کنم!



در دست‌های حافظه دارند و دکتر شایق با یه لبخند گرم اومد تو اتاق، کبریا و بهایش  
باهاش دست دادن و تنهامون گذاشتن.

دکتر اومد کنارم، دستمو گرفت و نگاه موشکافانه اش رو دوخت به صورتم  
برای اینکه واکنشم رو از این تماس ببینه و پرسید: خوبی؟

خوب نبودم و دلم هم نمی خواست بگم خوبم! آدم اگه جلوی دکتر خودش  
فیلم بازی کنه که دیگه کلاهش پس معرکه است! سري به دو طرف تکون  
دادم یعنی بیشتر از خوب از وضعیت خودم متأسفم!

با انگشت دست نبضم رو چک کرد و گفت: هنوز مضطربي آره؟

-از چي؟

:از این تماس ها!

سري به علامت مثبت تکون دادم. لبخندي زد و گفت: درست مي شه. حرف  
بزنیم؟

از چي؟! از چي مي خواست حرف بزنیم که مي پرسید و موافقت من رو  
مي خواست؟!!

نستنت هایم حافظه دار تخت و با لحن شوخي گفت: در باز بشه و يکي بياد تو هاش  
آبروم رفته! دکتر مملکت نشسته رو لبه ي تخت! پرستیژم رفت زیر سوال!  
خب! پس این شفق خانومي که دل بهش بستې همین خانوم مصر و یک  
دنده ایه که ایستاد تو روي من و توپید بهم آره؟!!

-شفق؟!!

:بله! تعریف نکرده برات؟

-یه چیزی در مورد اینکه ازش خواستین نزدیکم نشه گفت!

:از اون نخواستم داشتم به همه ي همراهات مي گفتم که روشنشون کنم  
شرایط روحیت چه جوریه، اون با سر اومد تو شکمم که یعنی چي؟! من  
نمي تونم از کنعان دور بمونم و ...! خلاصه زیربار نرفت که نرفت! آخرش هم  
انگار اون تونسته قفل زبونتو باز کنه! دختر برازنده ایه! خب! بگذریم. بریم سر  
اصل مطلب. برام مي گي اون شب چه اتفاقي افتاد؟

نمي تونستم! نمي شد انگار! نمي خواستم برگردم به اون شب! نمي  
خواستم از حرفها و کارهاي کوروش حرف بزنم! نمي تونستم مرورشون کنم!  
سخت بود! وحشتناک بود! در توانم نبود اما این خود دکتر بود که شروع کرد:  
تو خونه بود وقتی رفتي و تو اتاق بودي وقتی بهت حمله کرد آره؟! دست و  
پاهاتو بست و شروع کرد به کتک زدن! چاقو هم داشته انگار که تونسته  
مهارت کنه مگه نه؟! از دیدنش اونقدري شوکه شدي که نتونستي به موقع

واکشتي هائيم حافظه دارندي آره؟! افتاده به جونت براي اينکه تهديداشو عملي هلاک کنه!  
با مشت و لگد و کمر بند و چاقو! مي زده تو رو براي اينکه انتقام کار نکرده اتو  
بگيره! اون جوري که تو رو زده قصدش کشتنت بود اين بار اين طور نيس؟!!

-نه!

:چي؟ پس چي؟

-اومده بود که کار نيمه کاره اشو تموم کنه!

:پس نيتش کشتن نبوده!

-از عباد مي گفتم! از اون روزي مي گفتم که عباد بهش دست درازي  
کرده! منو مي زد که اون روز رو صحنه سازي کنه!

:خب؟

-همين!

:کنعان برام بگو چي شد، بذار اون صحنه ها از ذهنت بريزه بيرون!

:تحملش اما راحت تر می شه!

سرم ناباور به دو طرف تکون خورد. ضربان قلبم بالا رفته بود. دست دکتر نشست روی دستم و با صدای مطمئنی گفت: بگو چي شد که يه خرده آروم بگيري پسر خوب. بريزي تو خودت، يا مجبوري همين جا بموني يا نرفته بيرون باز بايد برگردی. اينو مي خواي؟ مي خواي کوروش به قصدش برسه و از زندگي کردن بنوازدي؟

-من چه بخوام چه نخوام اون اين کارو مي کنه! داره مي کنه! کل زندگيمو فرستاده هوا! همه ي گذشته اموا! همه ي آینده اموا!

: از چي حرف مي زني؟!

-هيچي!

:کنعان! چرا سعي نمي کني همکاري کني که اوضاع زودتر به حالت عادي برگرده؟!

-ديگه هيچ وقت هيچي مثل قبل نمي شه!

: دست هليم حافظه دارند  
چرا آه! مگه وقتي اومد سراغت تونست به هدفش برسه؟ کبريا که هاشي  
گفت فقط پيرهنتو در آورده؟! شواهد پزشکی هم که اثری از تجاوز نشون  
نمی ده! این کتکها اونقدری برات گرون تموم شده که فکر می کنی دیگه  
هیچ چیز به حالت عادی بر نمی گرده؟! الان درد داری کنعان و به خاطر اینه  
شاید که فکر می کنی دیگه سرپا نمی شی! یکی دو هفته ی دیگه می  
تونی خیلی راحت به فعالیت های سابقت برگردی!

دوباره سري به علامت ناباوري به دو طرف تگون دادم، با دست چونه اش رو  
لمس کرد و بعد یه مکث گفت: اتفاقی جز کتک و یا گفتن حرفهای نامربوط و  
بد و بیراه توی اون اتاق افتاده آره؟

-نه!

:آره! یه چیزی هست که تو رو اونقدر بهم ریخته که دو روز تموم بی هوش  
بشی! یه تکونه ی عصبی و یه شوک بزرگ بوده برات که ذهن و جسمت  
تحملش رو نداشته! و الا ذهن تو آماده ی اومدن کوروش بوده! احساس عدم  
امنیت می کردی که اون شب اومدی پیش من پس قاعدتاً نباید اون جور  
شوکه می شدی از دیدنش و حتی از کتک زدن ها و حمله کردن هاش!

قفسه ی سینه ام سخت بالا و پایین می شد! دکتر اگه پیش می رفت  
مقاومت می شکسته می شد! یه خرده دیگه حرف می زد لو می دادم چی تا  
اون اندازه منو از پا در آورده و من اینو نمی خواستم!

دست هایم حافظه دارند ملایه زو بالا ای سترم آوردم و از همون زیر خفه گفتم: نمی خوام ازش حرف بزنم!

دستش نشست روی دستم که ملایه رو مشت کرده بود و گفت: بینمت کنعان! نکنه چیزی که کبریا حدس می زنه درسته؟!

دستم ناخودآگاه ملایه رو پایین کشید و زل زدم به صورت دکتر! کبریا چه حدسی می زد؟! دکتر با یه مکت چند لحظه ای خیره ی چشمام شد و بعد پرسید: آره؟! اون حرفی رو که توی زندون، وقتی کبریا رفته بوده ملاقاتش قسم خورده بوده بهت می گه رو گفته و این جوری بهت ریخته؟!

نه می تونستم تأیید کنم نه رد! دکتر هم مستقیم نمی گفت چه حرفی! بازم یه راز جدید؟! یا همون راز؟!

دکتر دوباره لب وا کرد و پرسید: کنعان؟! چی بهت گفته؟!

-به کبریا چی گفته؟!

:می خوام تو بگی!

سعی کردم صاف بشینم، درد بدی پیچیده بود تو دل و روده و مخصوصاً پهلوی چپم. دکتر شونه هام رو به عقب هل داد و گفت: دراز بکش!

بعد از تخت اومد پایین، تخت رو خوابوند و دوباره برگشت کنارم و گفت: چي شنیدی کنعان که اون قدر ناجور بهم ریختی؟!

-هیچی!

:همکاری نکنی، اجازه نمی دم مرخصت کنن! از اینجا می فرستمت بخش اعصاب و روان! اینو می خوای؟!

تا حالا دکتر رو اونقدر خشن ندیده بودم! همیشه نرم و ملایم بود! همیشه با زبون خوش پیش می رفت نه با تهدید و تنبیه!

صداشو شنیدم که گفت: سرتو کوبیده به دیوار، اونقدر که منگ بشی، دست و پاهاتو بسته، کمربندو کشیده به روت، زده داغونت کرده، با لگد افتاده به جونت، مشت کوبیده، فحش داده، از عباد گفته، از بلایی که سرش اومده گفته، از حس انتقامش گفته، لباس تنت رو پاره کرده، بهت حمله ور شده که نیت کثیفشو عملی کنه، کبریا و بنیامین سر رسیدن و نجات پیدا کردی اما اون میون حرفه اش ضربه ای بدتر از اون کتک ها بهت زده آره؟! یه چیزی که گذشته اتو به باد داده! یه چیزی که هویتتو زیر سوال برده تا اون حد که از شفق بخوای صدات بزنه برای اینکه خودتو پیدا کنی! برای اینکه باور کنی کنعانی! برای اینکه به خودت بقولونی هنوز همون کنعانی! درست نمی گم؟!

یه دست هایم حافظه دارم گرفت سمت شقیقه ام، حرفهای دکتر یه سری جمله های پشته هم ردیف شده نبود! حرفهایم برای من مثل یه فیلم بود! تصویرای اون روزو برام زنده می کرد! چشمامو بستم و شنیدم که دکتر با لحن آرومی گفت: حدس کبریا درسته؟! یه چیزی از اون گذشته گفته؟!!

-نمی خوام چیزی بشنوم! نمی خوام هیچی بگم!

:با نگفتن هیچ چیزی درست نمی شه!

چشم باز کردم و زل زدم بهش و پرسیدم: توی اون زندون لعنتی چی به کبریا گفته؟!!

-توی اون اتاق چی به تو گفته؟!!

:بازم رازی هست که من ندونم؟! بازم چیزی هست که وقتی بفهمم تا مرز فروپاشی برم؟! آره؟!!

-شاید اون چیزی که به کبریا گفته با اون چیزی که به تو گفته یکی باشه! شاید هر دوش یه راز باشه! شاید اصلاً رازی در کار نباشه و یه دروغ محض باشه! حرف بزنی کنعان جان! بگو بدونم چی شده!



دستم نشستم روئي صورتتم، فشار محکمي به پيشوني و چشمام آوردم و هاش  
ناليدم: به من گفته .... به من گفته پسر عبادم!

واکنشي که از دکتري نديدم، حرفي که نزد، دستمو از روي صورتتم برداشتم و  
زل زدم به صورتش! بهت زده نگاهم مي کرد! اونقدر که مي شد فهميد اين  
راز اون رازي نبوده که کوروش در موردش به کبريا حرفي زده! تعجب و بهت  
دکتري ثابت مي کرد اين جمله رو، اين راز رو براي اولين باره که مي شنوه!

نگاهم خيره ي صورتش بود وقتي لب باز کرد و متعجب پرسيد: کوروش چي  
گفته؟!

جوابي ندادم چون خودش شنیده بود چي گفتم! سيب گلوش پايين و بالا  
شد، کمي خودش رو جمع و جور کرد و پرسيد: کوروش گفته تو پسر  
عبادي؟! واقعا؟!

تاب خوردن يه ضربه ي ديگه رو نداشتم و الا بايد لب وا مي کردم و تا وقتي  
از رازي که کبريا با خبر بود با خبر نمي شدم ساکت نمي نشستم.  
چشممامو بستم و سعي کردم آروم بگيرم. دکتري بود که دستم رو گرفت و  
گفت: کنعان؟

لب پايينم چفت دندونام و دستم عقب کشيده شد، دکتري دوباره کنارم  
نشست و پرسيد: حرفشو باور کردي؟

دستم هابم حافظه دارم زدم بهش. نباید می کردم؟! من هنوز تو تردید و دودهای  
دست درازی کردنش به مادرم، مادرم؟! زنی که یه عمر برام مادری کرده بود  
مونده بودم، چرا باید به حرفهایش شک می کردم؟! چرا باید فکر می کردم  
کوروش دروغ می گه وقتی از این زندگی هر چیزی دیده بودم؟! چرا باید  
شک نمی کردم راست گفته وقتی زیر و بالاها این زندگی رو اونقدری دیده  
بودم که بدونم خارق العاده ترین اتفاق ها هم ممکنه غیرممکن نباشه؟!!

دستم سرد شده بود، اصلاً سردم شده بود! سعی کردم بشینم برای  
اینکه پتوی تا شده ی پایین تخت رو روی خودم بکشم. انگار متوجه شد که  
گفت: چي شده حالت خوب نیس؟

یک کلمه مرتب تو سرم می کوبید! یکی بهم دستور می داد! پرس! پرس!  
رازی رو که کبریا می دونه پرس! اما طاقتشو نداشتم! نه طاقت دروغ  
شنیدن داشتم نه طاقت شنیدن یه واقعیت جدیدو! دولا شدم، یه دستم  
نشست روی شکمم و یه دستم رفت سمت پتو، دکترا از تخت رفت پایین،  
پتو رو برداشت و گفت: چي شده کنعان؟ سردته؟

نالیدم: می خوام بخوابم.

درازم داد، پتو رو کشید روم و گفت: ببین منو، چي کار داری می کنی با  
خودت؟! اون آدم مریض یه جمله گفته تو هم خیلی راحت باور کردی و خودتو  
به این حال و روز انداختی؟! بدون اینکه حتی بخوای در مورد راست بودنش  
پرس و جو کنی؟!!

مستأصل نگاهمو دوختم به دکتر، اومده بود منو آروم کنه یا اومده بود بدتر بهمم بریزه؟! سري به علامت تأسف تکون داد و گفت: خوب که شدي، پاتو که از این بیمارستان گذاشتي بیرون مي توني بگري و بفهمي که پسر عبادي یا عبدالله! به هر حال آدمهايي اون بیرون هستن که ۲۷ سال پیشو به خاطر بیارن. نیستن؟! عزیزت، بهروز، خواهر کوروش، فامیل هاي مادري یا پدریت! بهتر نیست اول بگري و بین واقعیت چیه بعد تا این حد خودتو زجر بدی؟!

آره فکر خوبی بود، به شرطي که عزیز، بهروز، کهربا، عموهام یا حتي دايي لب وا مي کردن! آره فکر خوبی بود اما نه تا وقتی همه اشون قرار بود انکار کنن! اون جوري تا ابد ته دلم یه چیزی مي گفت انکار کردن که من از هم نپاشم! دروغ گفتن و واقعیت رو پنهون کردن که من به زندگی برگردم! من یه چیز مستدل تر مي خواستم! یه سند مسجل! یه مدرک درست و حسابي!

سرم که به دو طرف تکون خورد، دکتر دستم رو تو دست گرفت و گفت: با کبریا در این مورد صحبت کنم؟

-نه!

:چرا آخه؟! من به عنوان یه پزشک تعهد دارم چیزی رو که مي خوي مثل راز پیشم بمونه به کسی نگم اما فکر مي کنم این گره به دست کبریا یا لااقل با کمک اون باز بشه. چرا نمي خوي اون چیزی بدونه؟!

-الآن نمی خوام!

:کي قراره بهش بگي؟! وقتي حسابي خودتو داغون كردي؟! حتي از الانت هم داغون تر؟!

-الآن نمی خوام کسی چیزی بدونه!

دکتر یه خرده فکر کرد، دستي به صورتش کشید و گفت: مي خوي صبر کنیم تا مرخص شي بعد با هم بگردیم و بفهمیم موضوع چیه؟!

-منتظرم از این اتاق خلاص شم اما گفتن تنهایی آدم های اون بیرون درد منو دوا نمی کنه! من مي خوام بهم ثابت بشه! مي خوام یه جوري باور کنم دروغه که مو لاي درزش نره!

:مي فهمم.

-الآن گیجم! اونقدری که حتي جرأت یا شاید انگیزه ي اینو ندارم که از شما بپرسم اون رازي که کوروش به کبریا گفته و این راز که منو از هم پاشونده نبوده چي بوده!

دکتر مات صورتگر منند! شاید توقع نداشت با اون همه بهم ریختگی اونقدرش  
سرم بشه و بفهمم که یه چیز دیگه هم این وسط گمه! پنهونه! مخفیه! رازه!

چشمامو بستم و گفتم: خسته ام. از فکر و خیال خیلی خسته ام. از این همه خواب مصنوعی، از این همه درد، از این همه نگفته هایی که دونه دونه داره رو می شه خسته ام! دارم زجر می کشم! دارم ذره ذره جون می کنم! کاش یکی پیدا بشه یه کاری کنه یهو جونم از تنم در بره و راحت شم! کاش یکی منو از این دره ای که دارم آروم آروم سقوط می کنم تهش یهو پرت کنه پایین که لااقل تهش سرمو بذارم پایین و آروم بگیرم!

چشم باز کردم و زل زدم به نگاه دکتر و گفتم: خسته شدم بس که همه چیز یه چیز دیگه بود! چرا یکی نمی یاد بشینه همه ی گذشته رو تعریف کنه؟! چرا اون کوروش لعنتی وقتی می یاد نمی شینه کل گذشته رو رو کنه؟! چرا اصلاً یه آدم، یه نفر که به قول شما از ۲۷ سال پیش تو زندگی من بوده و همه چیزو می دونه نمی یاد بگه تو اون گذشته ی لعنتی چه اتفاقی افتاده؟!!

دکتر دستمو گرفت و گفت: هیش! آروم پسر خوب!

دستمو پس کشیدم! سردم بود! از اون همه تاریکی، از اون همه سرمای ندونسته ها سردم بود. در اتاق باز شد، ندیدم و نفهمیدم کسی اصلاً اومد تو یا دکتر رفت بیرون. چشمام بسته بود وقتی یه حس سوزش تو دستم حس کردم. چشمام بسته بود وقتی خوابم برد.

:پاشو کنعان، پاشو بینم! چقدر می خوابی؟!

به زور پلکهای سنگینم باز کردم، شفق کنار تخت وایساده بود و نگاهم می کرد. دستشو گذاشت رویه سمت صورتم و با لبخند گفت: خوبی؟!

سرمو به سمت دستش متمایل کردم، دستش بین صورتم و بالش فشرده شد و گرمایش به تنم ریخت. چشمام بسته بود که آرام زمزمه کرد: خوابت برده باز؟

بدون اینکه سرمو تکون بدم یا حتی چشم باز کنم یه اوهوم زیرلبی نالیدم. با دست پرس شده اش صورتمو آرام لمس کرد و گفت: نمی خوای پاشی؟

با همون چشمای بسته زمزمه کردم: اگه اینجا بمونی نه!

صدای گرم و لحن سرخوشش رو شنیدم که گفت: پاشو اعجوبه ی هفت سر الان سر می رسه!

چشم باز کردم و زل زدم بهش! اعجوبه ی هفت سر دیگه کی بود؟! لبخندی روی لبش نشستته بود. آرام پرسیدم: بنفشه؟!

بلند خندید؛ دستهایم حافظه دارند رو که حالا آزاد شده بود گذاشت روی دستم و گفت هاپش دور و برت جز بنفشه کس دیگه ای رو اعجوبه نمی دونی؟!

اومدم بگم نه، در باز شد و بنفشه پر سر و صدا اومد تو!

:سلام! سلام!

نگاهم نشست به صورتش، چشماش بسته بود! شفق بود که با خنده پرسید: چشما ت چرا بسته اس؟!

بنفشه همون جوری که دستش رو گرفته بود جلوش برای اینکه به مانعی برخورد نکنه گفت: امن و امانه؟! بیمار لباس تنشه؟! حجابش حفظه؟!

شفق با خنده گفت: واکن چشما تو مسخره!

بنفشه یه چشمش رو اول باز کرد و با احتیاط چرخوند دور اتاق و رو به من ثابت موند، بعد چشم دومش رو هم باز کرد، یه نفس عمیق کشید و گفت: سلام علیکم! خوبی شما؟!

مسخره ای که شفق بهش گفته بود کمش بود! اومد کنار تخت ایستاد و با لبخند گفت: واللّه چند روزه هی من می خوام پیام دیدنت، هی بنیامین بهونه می یاره می گه باشه بعد! باشه سر فرصت! دیگه دیروز عصبانی شدم

دست هایم حافظه دارنداری برم کنعانو بینم! اونم گفت پسره افتاده رو تخت بره  
چیو بینم! خب منم با خودم گفتم! خب بیافته رو تخت! چه ایرادی داره برم  
بینمش! خب آدم تو بیمارستان می افته رو تخت دیگه! بعد با خودم فکر  
کردم خب لابد پوشش مناسبی نداری که داداش ما غیرتش گل کرده اجازه  
نمی ده بینمت! ولی حالا که اومدم می بینم، وایسا...

دستش رو آورد جلو و دکمه ی بالای یقه ام رو بست، پتو رو هم تا خرخره ام  
کشید بالا و گفت: آهان! حالا خوب شد! حالا که می بینم با یک طالبانی از  
جنگ برگشته خیلی هم فرق نداری!

با لبخند سری به تأسف تکون دادم و نگاهم نشست رو صورت خندون  
شفق! بنفشه برگشت سمت شفق و گفت: بد می گم؟! با این ریش و  
پشم شده عین برادران طالبان! فقط اخلاق تند و تیز کبریا رو کم داره!

-غیبت کردن موقوف!

سرم برگشت سمت در، کبریا هم اومد تو اتاق، با لبخند چشمکی به من زد  
و رو به بنفشه گفت: کجا در رفتی عین فنر؟!

بنفشه بود که پرسید: بنیامین کو؟



:کادوي کنعان کو؟!

-اونم پیش بنیامین موند!

:وای! چرا نیوردیش؟!

-واقعاً فکر کردی من اون عروسک مسخره رو می گیرم دستم و راه می افتم  
تو بیمارستان؟!

:چه ایرادی داره خب؟! اصلاً کجاش مسخره اس عروسک به اون نازی؟!

شفق خندید و پرسید: یه خرس گنده ی دیگه خریدی؟!

نشستم روی تخت و زل زدم به بنفشه و منتظر که ببینم باز چه آتیشی  
سوزونده، کبریا بود که گفت: خرس نخریده! رفته یه مارمولک خریده به چه  
درازی!

متعجب پرسیدم: مارمولک؟!

بنفشه هایم حافظه دارند اعتراض کرد: مارمولک کدومه! رنگو رو خریدم! کارتونشو هلبش دیدی؟! یه لباس گل من گلی قرمز داره!

لحن مظلومی که به صداش داده بود واقعاً خنده دار بود! کارتون رنگو رو ندیده بودم اما عکساشو تو نت دیده بودم! وجه تشابهی اما با خودم توش نمی دیدم که خود بنفشه توضیح داد: می دونی دست و پاهای درازش، منو عجیب یاد تو می ندازه!

سری به تأسف تکون دادم، کبریا رو مبل گوشه ی اتاق نشست و گفت: واجب شد برم یکی دو تا مغازه عروسک فروشی رو بگردم، یه ازدهای سه سر پیدا کنم، برات کادو بخرم!

نگاهم از صورت بنفشه که مشغول ادا در آوردن برای کبریا بود چرخید رو صورت شفق. با لبخند گرمی نگاهم می کرد. بنفشه نشست رو لبه ی تخت و گفت: خب! اصل حالت چطوره؟! خوب بلیط رفتن منو به کنسل کردی ها!

متعجب نگاهش کردم! با لبخند گفت: اگه صحیح و سالم بودی، الان به وقت استرالیا من تو رخت خوابم بودم!

انگار جز من همه خبر داشتن که کسی متعجب نشد. پرسیدم: می خواستی برگردی به خاطر من بلیطتو کنسل کردی؟!

یه بست هام حافظه دارند تخت پرید پایین و رفت سراغ یخچال و همون جوری رهائش  
محتویاتش رو زیر و رو می کرد گفت: آب انبه ندارین؟

شفق رفت سمت یخچال و گفت: یه آب آلبالو بده من بدم کنعان بخوره،  
بگردی فکر کنم آب انبه هم باشه.

بنفشه یه آب آلبالو داد دست شفق و بعد چند ثانیه گفت: آره هست! آب  
گریپ فروت ندارین؟

شفق اومد سمت من و گفت: نمی دونم بین شاید باشه!

بنفشه دوباره نگاهی تو یخچال انداخت و پرسید: نه ندارین! آب لیتچی یا آب  
پاپایا ندارین؟!

کبریا بود که پر حرص گفت: آب زرشک داریم! آب زهرهلاهل هم بگردی  
هست، از این جک و جونورهای عجیب و غریب خوشمزه تره! می خوری  
برات بیارم؟!

بنفشه و شفق زدن زیر خنده، بنفشه در یخچال رو بست و برگشت سمت  
کبریا و گفت: طناز تو رو چه جوری تحمل می کنه؟!

کبریا با جدیت گفت: همون جوری که قراره شوهر بدبخت تو رو تحمل کنه!

لبخند نشسته بود رو لبم، آب آلبالو رو از دست شفق گرفته بودم، نی اش تو دهنم بود، همینکه اومدم یه قلب بخورم بنفشه در جواب کبریا گفت: آب دراگون هست می خوری؟!

از نیم خیز شدن کبریا و فرار کردن بنفشه به سمت در چنان خنده ام گرفت که آب آلبالو جست تو گلوم، افتادم به سرفه و بنفشه بود که گفت: عوض حمله کردن به من داداشتو در یاب که خفه شد اژدها!

بنفشه بعد کلی سر به سر کبریا گذاشتن و کلی خندوندن شفق و لبخند به لب من آوردن رفت، کبریا هم از جاش بلند شد و گفت: با طناز باید برم جایی، می خواست بیاد دیدنت، من فعلاً ترجیح دادم نیاد. ناراحت که نشدی؟

ناراحت؟! هر یه نفر آدم که منو تو اون وضعیت نمی دید من از خوشی پرواز می کردم! سری به علامت نه تکون دادم و گفتم: می شه یه خواهش ازت بکنم؟

-جونم؟

:می شه شب دیگه نیای؟

:خواهش کردم!

-خونه دلم آروم نمي گيره!

:این جوري بخوای ادامه بدي همین فردا پا مي شم مي یام خونه که دلت  
آروم بگیره!

-من راحتم، مشکلي ندارم!

:من با اینجا موندنت مشکل دارم! چه باشي چه نباشي، کوروش اگه بخواد  
بياد مي ياد!

-به خاطر اون نيست که مي مونم! به خاطر خودته خنگول!

:اگه به خاطر منه که من مي خوام بري خونه!

-لج کردي ها!

:دست هام حافظه دارند، کیر، عذابازی، مرغ یه پا! هر چي دوست داري اسمشو بذار. اها  
شبو برو خونه! خب؟

-حالا ببینم چي مي شه! شفق هستي؟

:امشب شیفتم. کنعان راست مي گه، نیازی نیس بیای.

کبریا باهام دست داد، رفت سمت در و بي جواب دادن به حرف شفق گفت:  
فعلاً!

فعلاً یعنی مي اومد! مي اومد که باز و مثل هر شب روي اون مبل ناراحت  
گوشه ي اتاق بشینه و تا صبح چشم رو هم نذاره!

وقتي رفت شفق پرسید: مي خواي يه خرده بریم تو راهرو قدم بزني؟

چيني به پیشونیم افتاد و گفتم: با این لباسا؟!

لبخندي زد، دولا شد و دمپاییهامو روي چهارپایه ي پایین تخت جفت کرد و  
گفت: حالا این یه بارو کوتاه بیا، دفعه ي بعد مي گم بنفشه واسه ات یه  
لباس شیک و پیک انتخاب کنه!

نگاهم رو صورتش دارند، تیکه مي نداخت! احساسيتش رو نسبت به کار همیشه  
تو روز جشن تولدش بهم گوشزد مي کرد انگار! چي تو ذهنش بود؟! من  
کجاي احساسش بودم؟! بهتم رو که دید لبخند زد و دستش رو نشوند زیر  
بازوم و گفت: پاشو تنبل! پاشو زخم بستر مي گيري بس که دراز کشيدي تو  
تخت!

از تخت اومدم پايين، بازومو از دستش جدا کردم و گفتم: خودم مي يام.

به يه لبخند گرم مهمونم کرد و گفت: خيلي خيلي مغروري کنعان! بریم  
بيرون؟

-نه مي خوام کنار پنجره وایسم.

:بيرون هم بریم اين لباسها عاديها ها! همه الآن همين تنشونه! کسي بهت  
نمي خنده!

-همين جا خوبه.

:هر جور راحتی. پس بمون دو ديقه برم و بيام خب؟

-کجا؟!

دستی هایم حافظه دارند و یه قدم به سمت در برداشت و گفتم برهانش  
اینکه شیفته ها! زود بر می گردم.

مچ دستش رو گرفتم، از رفتن جا موند و متعجب نگاهم کرد، آرام کشیدمش  
طرف خودم و سرش نشست میون سینه ام و زمزمه کردم: مرسی!

تکونی نخورد، حتی سرش رو از سینه ام جدا نکرد یا سوالی پرسید! قلبم  
تند می زد و اون خیلی راحت می تونست تپش هاشو بشمره! می تونست  
اون تند تند زدن ها رو بشنوه!

مکثی کردم و توضیح دادم: بابت این چند روز، بابت اینکه اگه نبودید شاید  
همچنان تو بهت اتفاقی که افتاده بود مونده بودم، مرسی!

سرش رو از سینه ام فاصله داد و نگاهشو دوخت به صورتم، لبخند کمرنگی  
زد و گفت: کاری نکردم، خودت خواستی که خوب شی! خودت خواستی که  
دوباره پاشی!

از اون همه نزدیکی، از اون همه حس های خوبی که بعد چند روز سختی،  
مریضی، درد و زجر به وجودم تزریق شده بود سرخوش شدم، سبک شدم!  
نگاهم قفل چشماي سبزش شد و زمزمه کردم: یه قولی بهم بده!



دست هایم حافظه دارم! فقط منتظر نگاهم کرد! آروم پیچ زدم: قول بده بهش  
حتی پرسید چه قولی! هر چي که شنیدی، من برات همونی باشم که بودم، که  
هستم!

رنگ نگاهش عوض شد و نگرین پرسید: چو قراره بشنوم؟!

راست می گفت! قرار بود چو بشنوه که می ترسیدم نظرش نسبت بهم  
عوض بشه؟! اینکه بهش دل بسته بودم یا اینکه پسر متجاوز داییش بودم؟!  
قولو ازش می گرفتم که در مقابل کدوم یکی از این واقعیت ها نسبت بهم  
بدین نشه؟!

دستی که روی کمرش بود رو شل کردم، چند سانتی ازم فاصله گرفت،  
دستهام نشست دو طرف صورتش و آروم گفتم: مهم نیس! اینکه چو قراره  
بشنوی مهم نیس! فقط می خوام قول بدي من در هر صورت همونی باشم  
برات که الآن هستم! این قولو می دي؟! خیالمو از این بابت راحت می  
کنی؟!

لبخند نصفه و نیمه ای برای لحظه ای نشست رو لبش و محو شد، دستم رو  
گرفت و گفت: نیازی به قول دادن نیست وقتی آینده اینو بهت ثابت می کنه!  
جایگاهت تو ذهن من اونقدری سفت و محکم هست که با هیچ چیز متزلزل  
و لق نشه!

نمی‌دونم چقدر مدت چشم‌هایم حافظه دارند! چشم‌هایم موندم، نمی‌دونم اصلاً چه نیرویی وادارم‌هاش کرد، فاصله‌ی بینمون رو از میون بردارم و محکم محکم به بغل بگیرمش! اصلاً نمی‌دونم از اون تو آغوش من بودن چه حسی بهش دست داد! من اما به حس خوب، به حس اعتماد به نفس، به حس آرامش پیدا کردم! چیزی که سخت و خیلی سخت دنبالش بودم!

سرمو گذاشتم رو بالش و سعی کردم با نفس‌های عمیق، استرسی رو که به جونم افتاده بود از بین ببرم. برگشتن به خونه خوبی‌های خودشو داشت اما دیدن اتاقی که قرار بود محل استراحتم باشه، محل آرامشم باشه ولی خاطره‌ای اونقدر تلخ رو برام تداعی می‌کرد خیلی راحت نبود.

به اصرار کبریا، بعد یه دوش گرفتن با آب گرم، رفته بودم تو اتاق اون. اصرار که نه، دو بار با تأکید پیشنهاد داده بود، من هم بی‌حرف قبول کرده بودم. لعنت به کوروش که همه جا یه ردی از خودش باقی گذاشته بود! چشم‌هایم بسته بود وقتی شفق آروم کنارم نشست و گفت: فشارتو بگیرم بعد یه چیزی بخور خب؟

بدون اینکه چشم‌هایم باز کنم سری به علامت تأیید تکون دادم، آستینم رو بالا زد و در حال بستن فشارسنج دور بازوم گفت: رو به راهی کنعان؟

پلک‌هایم باز و نگاهش کردم. با لبخند کم‌رنگی بی‌صدا لب زد: خوبی؟!

دستی هلم حافظه دارند  
سری به علامت مثبت تکون دادم و نگاهم نشست به موهای خوش رنگش  
همه چیز این دختر برام خواستنی بود! تو اوج فلاکت و بدبختی هم که غرق  
بودم این دختر منو به عرش کبریا می رسوند!

فشارم رو گرفت و گفت: داروهاتو سر ساعت بخور خب؟

-می خوای بری؟

:باید برگردم بیمارستان، ولی عصری می یام پیشت. تازه الان عزیز هم می  
یاد، کبریا هم که پیشته.

مشکلی با نبودن کسی نداشتم! مشکلم نبودن و رفتن شفقی بود که تو  
اون یه هفته بدجوری بهش عادت کرده بودم. به بودنش، به نزدیک بودنش،  
به شنیدن صداش، به لمس دستهایش، به عطر ملایمش، به چهره ی قاب  
گرفته اش توی مقعنه، به آرامشش، به محبتش!

انگار نارضایتی رو تو نگاهم دید که با لبخند از جاش بلند شد و گفت: یه  
چیزی بپرسم نمی ذاری پای فضولی؟

خطی به پیشونیم افتاد و سرم به دو طرف تکون خورد یعنی چی؟! نگاهشو  
از صورتم گرفت و به نقشه ی پهن شده روی میز کار کبریا دوخت و پرسید:  
این چند وقت ندیدم کسی بیاد ملاقاتت، یعنی اون خانومی که می گفتی

دست هایم حافظه دارند! اصلاً سراغتو نگرفته! چیزی از بستری بودنت نمی دونه؟

نگاهم خیره ی صورتش بود! دنبال یه واکنش بودم! یه لحن ناراحت یا حساسیت خاص خانوم ها اما چیزی از نیم رخش متوجه نمی شدم. لبی تر کردم و گفتم: می دونه.

سرش رو به سمتم چرخوند و با اخم گفت: پس چه دل گنده است که حتی یه تک پا نیومده ببیندت!

لبخندی زدم و آروم گفتم: دل گنده نیست! اتفاقاً خیلی هم دل نازکه!

تای یه ابروش بالا رفت و گفت: پس احتمالاً یا خیلی سنگ دله یا تو براش خیلی مهم نیستی!

لبخندم پهن تر شد و گفتم: هم من براش مهمم، هم اصلاً سنگ دل نیست! اتفاقاً خیلی هم مهربونه!

گره ای به پیشونیش انداخت و گفت: پس چرا این چند وقت نیومده دیدنت؟

لبی تر کردم و پرسیدم: چرا فکر می کنی نیومده دیدنم؟!

دست هایم حافظه دارند سر جام نشستم، دستم رو به سمتش دراز کردم برایش  
اینکه بیاد نزدیک، نگاه مرددش از چشمام به دستهام رفت و برگشت و خیره  
ام موند. با سر بهش اشاره کردم بهم نزدیک بشه، یه قدم به سمت تخت  
برداشت، منتظر موندم دستشو بذاره تو دستم. دستم رو گرفت و منتظر  
موند حرف بزنم.

نشوندمش کنارم، دستش رو تو دستم محکم نگه داشتم که یه خرده جرأت  
پیدا کنم و آروم گفتم: تقریباً بیشتر روزها رو تو بیمارستان پیشم بوده!

نگاهمو از دستش که میون دستم بود گرفتم و زل زدم بهش. از نگاهش  
چیزی رو نمی شد خوندن. کاش یه کمکی می رسوند، یه قلبی می کرد!  
من به بودنش، به اینکه بدونه چه حسی بهش دارم و اجازه بده بهش نزدیک  
بشم و احساساتم رو براش بگم نیاز داشتم. آب دهنم رو به زور فرو دادم،  
نگاهی به سیب گلوم که بالا و پایین شد انداخت و آروم پرسید: کی می  
اومده که من نمی دیدم؟!

لبخندی نشست رو لبم، دستم محکمتر دستش رو گرفت و گفتم: هر وقت  
که تو بودی اونم بود!

بهت نبود اما انگار جا خورد از حرفم! برخلاف انتظارم دستش رو پس نکشید،  
عقب نشست! موند و مبهوت صورتم شد! لبخندی اومد بشینه رو لبم، از  
استرس جمع و محو شد، دوباره آب دهنم رو به زور فرو دادم و گفتم: دختر  
خوب، مهربون، با محبت و خوشگلیه که اگه تو اون روزهای سخت کنارم نبود

شاید من الان اینجا نبودم! که آگه با اصرار بهم نزدیک نمی شد و منو بهایش خودم نمی آورد شاید من الان اوضاع خیلی بدتری داشتم! اما دلیل من برای اینکه دوستش داشته باشم اینا نیست! من دوستش دارم فقط و فقط به خاطر خودش! به خاطر وجود مهربون خودش! من دوستش دارم چون به محبتش نیاز دارم، چون اون خیلی خوب بلده مهربونی کنه! چون دوست دارم بهش محبت کنم! عشقمو بهش نشون بدم که بیینه از خیلی قبلتر تا الان چقدر دوستش دارم!

آروم زمزمه کرد: کنعان!

همون جوری که انگشتهاشو لمس می کردم با صدای آرومی گفتم: ازت قول می خواستم که نظرت نسبت به من عوض نشه چون نمی دونستم وقتی بفهمی نگاهم بهت یه جور خاصه چی در مورد فکر می کنی! حالا ولی لب وا کردم که احساسمو بهت بگم چون برام مهم نیس قراره در مورد چی فکر کنی! چون دیگه طاقت ندارم! دیگه نمی تونم خوددار باشم! تو ولی این حقو داری که بعد فهمیدن راز دلم ازم فاصله بگیری، ازم دوری کنی یا حتی ازم متنفر بشی این میون اما اون چیزی که تغییر نمی کنه احساس منه! هر تصمیمی که بگیری، آگه اجازه بدی به این عشق، به این دوست داشتن دامن بزنی یا آگه نخوای و ازم بخوای که تو نطفه خفه اش کنم، باز هم جایگاهت تو ذهن و قلب من اونقدری سفت و محکم هست که با هیچ چیز متزلزل و لق نشه!

دوباره بی صدا لب زد: کنعان!

خیره ی اشکی شدم که نشسته بود تو چشماش، دستم جلو رفت برای پاک کردنشون و گفتم: قول دادی نذاری هیچ وقت این جور بیینمت!

با چونه ای که می لرزید، دست سردش رو از دستم بیرون آورد و دستمو که نشسته بود روی گونه اش برای اینکه رد اشک چکیده رو دنبال کنه به دست گرفت و گذاشت روی چشمش و پیشونیشو بهش تکیه داد!

نفس راحت نبود اون چیزی که از گلوم بیرون اومد! سنگینی یه عالمه بار بود که انگار از روی شونه هام برداشته شد! نفس های خسته ای بود که ازم دور شد! بغلش کردم، یه دستم نشست روی سرش، یه دستم چسبید به پشتش و به خودم فشردمش! اونقدر محکم که هیچ نیرویی، هیچ اراده ای از هم جدامون نکنه!

سکوتی نشست بینمون اونقدر سنگین که صدای نفس های پرهیجانمون اتاقو پر کرد! آروم زیر گوشش زمزمه کردم: خیلی دوستت دارم شفق! خیلی خیلی! تا همیشه! حتی اگه این من، من نباشم! حتی اگه یه وقتی برسه که تو این دوست داشتن رو نخوای! حتی اگه آدم هایی اون بیرون باشن که ما رو کنار هم نخوان!

چند دقیقه ای تو همون حالت موندیم و من آرامش گرفتم از اون گرما، از اون آغوش. تکون آرومی که خورد، دستهامو شل کردم، یه خرده ازم فاصله گرفت، همون جور که به چشمام خیره بود لبخند نیمه جونی زد و گفت:

اونست نمي حافظه دارند بگم! تو شوکم! يعني ... کنعان ... اممم... واقعاً آدم هایش  
غیرقابل پیش بینی و عجیبی هستی!

لبخند نشست رو لبم، خوب بود که گارد نگرفته بود! خوب بود که هنوز  
مهربون بود! هنوز کنعان رو با همون لحن خواص خودش می گفت! نه با  
دلخوری! نه با توهین! نه با تحقیر!

دستام جلو رفت و دستهای سردشو تو دست گرفتم و منتظر موندم. لبی  
گزید و بعد یه مکث گفت: صادقانه اگه بخوام حرف بزنم، تا یه جاهایی می  
دونستم اون دختری که ازش حرف می زنی کیه! اون روز نه، اون روزی که  
برای اولین بار از اون دختره حرف زدی شوکه شدم! اون روز یه لحظه شک  
کردم، گفتم شاید تا حالا داشتم اشتباه می کردم! شاید رفتار و واکنش هات  
شب تولد بنفشه، تو طالقون یا بعدش یه جور عرق بود به همبازی دوران  
بچگیت اما ته تهنش هر چقدر که رفتارها تو زیر و رو می کردم به اون  
احساسی می رسیدم که الآن بهش اعتراف کردی. تو بیمارستان، وقتی  
بیهوش بودی، وقتی کبریا تو محوطه رو نیمکت نشسته بود و یه جوری  
غیرمستقیم جریانو بهم گفت شوکه شدم! از اینکه یه ماه و خورده ای سعی  
کردم باور کنم کسی تو زندگیته و حالا می شنیدم که اون آدم خودمم و  
نیازی به اون همه تلاش نبوده شوکه شدم! برای همین بود که ایمان داشتم  
بودنم کنارت حالتو بدتر نمی کنه! برای همین بود که با دکتر شایق مخالفت  
کردم!

می دونست؟! تموم این مدت از احساسم با خبر بود؟! پس حال الانش و  
بعد شنیدن اعتراف من چی بود؟! چرا یهو اونقدر بهت زده و مات شده بود؟!  
niceroman



دست هایم حافظه دارند چون خودش انگار ذهنم رو خوند که توضیح داد: الآن هم رهاش  
می بینی این طور ماتم برد به خاطر این بود که توقع همچین چیزی رو  
نداشتم! فکر نمی کردم تو این وانفسا، تو این اوضاع که ذهنت درگیر خیلی  
چیزهاست اونقدری تو فکرت پررنگ باشم که بخوای جریانو به زبون بیاری!  
پیش خودم حساب کرده بودم کنعان این طور بهم ریخته، حالا مدتها طول می  
کشه بخواد از جاش بلند شه، زندگی عادیشو در پیش بگیره و سعی کنه  
خودشو راضی کنه به اعتراف! دلیل این همه مدت ساکت بودن چي بوده  
کنعان؟!

-خيلي چيزا! خيلي چيزا که شاید اگه قرار بود منطقي فکر کنم همین الآن  
هم باید دهنمو بسته نگه می داشتم ولي ...

لبخند شیرینی که رو لب شفق نقش بست فقط یه لبخند نبود! تصویری از  
یه رویا بود، یه عشق پاک دو طرفه! یه هدیه ی آسمونی! یه نیروی زندگی!

گرم شدم! سرمای همه ی عمرم، از همون بچگی تا همین بزرگی، تا همین  
الآن که جای بزرگی، جای جوونی، پیر بودم رو از بین برد! خدا شفق رو جای  
همه ی نداشته هام بهم داده بود! یه آرامش دلچسب! یه خواب ایده آل!

دستم جلو رفت، نشست رو سمتی از صورتش و همون جوری که با شست  
دستم گونه اش رو لمس می کردم گفت: خیلی حرفها هست، خیلی چیزا  
که باید از همین اول در موردشون صحبت کنیم، بحث کنیم و به نتیجه

دست هایم حافظه دارند! چیزیها هست که باید سبک و سنگین کنی! باید دو دو تپش  
چهارتاشونو حساب کنی و بعد بهم بگی تو این راه همقدم هستی یا نه!

-می دونم.

:پس پاشو، پاشو برو بیمارستان، بعد می شینیم و با هم حرف می زنیم.  
باشه؟

دستم رو از صورتش جدا کرد و اما از دستش جدا نکرد، لبخند گرمی زد و  
گفت: خیلی دل گنده ای کنعان! خیلی صبوری! خیلی خیلی خودداری!

پلک چشمامو همراه با یه لبخند گل و گشاد به هم فشار دادم و باز کردم و  
حرفشو تایید، از جاش بلند شد و همون جوری که همچنان دستم تو دستش  
بود گفت: می رم زنگ بزنم مرخصی بگیرم! امروزی رو که کنعان همیشه  
ساکت سر به تو لب به اعتراف باز کرده رو به هیچ عنوان از دست نمی دم!

بلند خندیدم! اونقدر سرخوش که شفق هم به خنده افتاد! اومد بره سمت  
در، بلند شدم، دستش رو کشیدم و با یه حرکت به بغل کشیدمش و  
زیرگوشش زمزمه کردم: تو قراره کی اعتراف کنی؟!

لحن صداس مهربون بود اما سرتقی خاص خودش رو هم داشت وقتی  
پرسید: چیو؟!

آروم زیرگوشش گفتم: همون اعترافي که منتظر بودي از زبون من بشنوي!

بالاتنه اش رو عقب کشید، سرش رو بالا آورد و با نگاه شیطوني زل زد به  
چشمام و گفت: خانومها هیچ وقت همچین اعترافي رو نمي کنن! چون  
ممکنه بعداً بر علیه اشون استفاده بشه!

فشار دستم رو روي کمرش بیشتر کردم، با نگاهم تا عمق چشماش پیش  
رفتم، نگاهم بین چشماش و لب هاش رفت و برگشت و اون جا بود که  
فهمیدم آدم هر چقدر هم سرد، هر چقدر سرسخت، هر چقدر هم خوددار در  
مقابل نیروي دوست داشتن، نیروي خواستن، نیروي عشق نمي تونه  
مقاومت کنه!

تقه اي به در خورد و شفق ازم فاصله گرفت، صدای کبریا رو شنیدم که  
گفت: کنعان عزیز اومده.

شفق مشغول جمع کردن دستگاہ فشار شد، راه افتادم سمت در اتاق و اون  
بود که آروم پرسید: کجا؟!

متعجب و منتظر برگشتم سمتش، اشاره اي به تخت کرد و گفت: تا دو دقیقه  
پیش نا نداشتي از رو تخت نیم خیز شي!

دست هایم حافظه دارند: اون مال دو دقیقه پیش بود! الان بنزین زدم، شارژ شارژها بیشتر!

یه بچه پرروی زیرلبي پروند، چشمکي زدم و در رو که وا کردم نگاهم نشست به نگاه کبريای ایستاده وسط هال! یه نگاه عادي نبود! نگاه موشکافانه ي کسی بود که انگار با دو تا چشم ماورائي اتفاقي پشت اون در بسته رو دیده بود! اومد جلو، با یه لبخند معنادار نگاهم کرد و آروم گفت: بله رو گرفتي يا نه؟!

زل زدم بهش، لبخندش پهن تر شد و اشاره اي به لبم کرد و گفت: پاکش کن!

دستم ناخودآگاه و سریع رفت سمت صورتم، صدای خنده ي بلندش نشون داد یه دستي زده دو دستي بگیره! لبخندمو که دید دستي به پشتم زد و زیر گوشم زمزمه کرد: مبارکه!

صدای سلام عزیز سرم رو چرخوند. نیومده تو آشپزخونه چي کار مي کرد؟ سلام کردم، چادر افتاده سر شونه اش رو برداشت و گذاشت رو دسته ي مبل، اومد جلو و محکم بغلم کرد. از درد پهلو چهره ام در هم شد، چیزی نگفتم و شنیدم که با بغض گفت: بمیرم الهي برات مادر!

آروم و همون جوري که دستم روی روسریش بود گفتم: خدا نکنه عزیز.

دست هایم حافظه دارند ام دور و نگاهشو به صورتم دوخت، دستش بالا اومد و هایش سرش رو از تنه ام دور کرد. چي به روزت اومده تو اين همون جوري که صورتمو لمس مي کرد گفت: چي به روزت اومده تو اين خونه؟! چي کشيدي عزيز دلم؟! کاش پيش خودم مي موني! کاش اصلاً از خونه ي من نمي رفتي که اين جوري بينمت و سوي چشمم بره!

يه لبخند نشوندم به صورتنش که آروم بگيره، کبريا از پشت سرم گفت: بسه عزيز داري لوسش مي کني ها!

عزيز از بغلم اومد بيرون نگاهشو دوخت به کبريا و گفت: بچه ام انقدر آقا هست که با دو تا قريون صدقه اش رفتن لوس نشه! حالا تو اگه حسودي مي کني نقلش جداست!

داشتم با لبخند به کبريا نگاه مي کردم، اخمي تحويلم داد و همون جوري که مي رفت سمت آشپزخونه گفت: ببند اون نيشو! چه خوشش هم اومده! بعله ديگه! منم يه هفته دراز به دراز مي افتادم رو تخت، پادشاهي مي کردم و همه دورم مي گشتن و تازه از اون مهمتر يه پرستار مخصوص و متعهد هم داشتم که بيست و چهارساعته تيمارم کنه همين قدر مشعوف و با انرژی مي شدم!

عزيز نشست رو مبل، کنارش نشستم، دستم رو به دست گرفت و به کبريا گفت: شق القمر که نکردي! هر کاري کردی واسه برادرت بوده!

منظور کبريا رو از پرستار به اشتباه خود کبريا برداشت کرده بود! چه خوب!

شفق بود که با یه سلام نگاه شوخ عزیز رو از صورت کبریا به سمت خودش چرخوند. عزیز از جاش بلند شد و جواب سلام شفق رو گرم داد و حال و احوال کرد. نگاه معناداری به صورت من انداخت و به شفق گفت: حسابی این یه هفته ای افتادی تو زحمت مادر.

شفق یه نه بابا این حرفها چیه گفت و بعد یه عذرخواهی توضیح داد: من یه تماس با بیمارستان می گیرم و می یام.

وقتی برگشت تو اتاق، دست عزیز دستم رو فشرد و آرام گفت: وقتشه ها! به دلت راه بیای دنیا به کامت می شه پسر خوب.

دست خودم نبود که جای اخم، جای یه واکنش منفی یه لبخند نشسته بود رو لبم و هیچ جوره از بین نمی رفت! دست خودم نبود که وقتی نگاهم افتاد به کبریای ایستاده دم در آشپزخونه جای جمع کردن اون لبخند، مات صورتش موندم و در جواب چشمکش چشمکی زدم! دست خودم نبود که رو ابرا بودم!! حس خوب خوشحالی رو هیچ جوری نمی شه پنهون کرد!

:با من کاری ندارین؟

-کجا؟

-مگه نگفتی امروزو خونه می مونی؟!

دست کبریا نشست رو بازوی من ایستاده میون هال و گفت: بیا کارت دارم.

کشیده شدم سمت اتاقش و در همون حال معترض گفتم: وایسا یواش!

دستم و ول کرد، رفت سمت اتاقش و گفت: یه دقیقه بیا و برو.

رفتم تو، با سر اشاره ای به در کرد و گفت: ببندش.

در رو بستم و منتظر موندم حرفیو که می خواد بزنه. نشست رو لبه ی تخت و گفت: امروزو خونه بمونم، فردا رو باید برم سر کار! پس فردا تو باید بری سر کار! نمی خوای یه تک پا بیای بریم حرفی که تو بیمارستان زدی رو عملی کنیم؟

-شکایت؟

:آره!

- دست هایم حافظه دارند می زنم بعد ...

:الآن تصمیم گیرنده اونه؟!

- اونم باید بدونه! اگه قرار باشه شکایت از داییش رو رابطه ی ما تأثیر بذاره ...

:شکایت نمی کنی آره؟!

- نمی دونم!

:نمی دونم یعنی چی؟!

- یعنی الآن هیچی نمی دونم! نه نه! یه چیزی رو می دونم! تو باید برای من  
یه کاری انجام بدی که از اون شکایت مهم تره!

:چی؟!

- یه آزمایش می خوام!

:چی؟! درست حرف بزن بینم چی می گی!



:چه آزمایشی؟!

-DNA!

نگاه بهت زده ی کبریا نشست رو صورتم! دستش رو که روی گردنش بود با مکثی برداشت، ابروهایش درهم تر شد و پرسید: آزمایش چی؟!

-D ...

:فهمیدم! واسه چی؟!

قفسه ی سینه ام از زور هیجان، از زور فشار تند و سخت بالا و پایین می شد! حرفی به زبونم نمی اومد برای توضیح دادن! کاش نگفته حرفمو می خوند و ازم نمی پرسید واسه چی!

از جاش بلند و نگاه موشکافانه اش میخ چشمام شد، تو یه قدمیم ایستاد و پرسید: بازی جدیده؟!

لبمو گزیدم و بی حرف نگاهش کردم. داشت کم کم از کوره در می رفت! تن صداسش بالا رفت و پرسید: تو برادری من شک داری؟!

-تو برادري تو شک ندارم! تو پسر عبدالله بودن خودم شک دارم!

:يعني چي؟!

-هيس! داد نکش عزيز خوابه!

:يعني چي که شک داري پسر عبدالله باشي؟!

-کوروش که مي گفت تو با خبري؟! تو و بهروز!

:کور... کي؟! اون بهت همچين خزعبلي گفته؟!

-خزعبل يا واقعيت! مي خوام بهم ثابت بشه!

:حرف اون رواني رو باور داري، يه عمر پدري کردن بابا، يه عمر برادري کردن

منو نه؟! سه سالم بود وقتي به دنيا اومدي اما اونقدري ناراحت بودم از به

دنيا اومدن يه رقيب که يادم باشه!

-حرفت منو آروم نمي کنه کبريا.

دست هایم حافظه دارند گم؟! اون د...ث بی شرف راست می گه من دروغ؟! هایش

- نمی گم تو دروغ می گی، می گم برای اینکه باورم بشه مدرک می خوام  
نه حرف!

:مرده شورتو ببرن که آدم نیستی کنعان! هنوز نفهمیدی اون هیچی ندار  
خیلی راحت با دروغاش بهمت می ریزه؟! وایسا ببینم، روزه ی سکوت  
گرفتنت و داغون بودنت تو بیمارستان واسه همین چرتی بوده که از زبون اون  
شنیدی؟!

-چرت بوده یا واقعیت کاری ندارم! می خوام این شکمی که افتاده به جونم از  
بین بره!

دست کبریا نشست رو پیشونیش، سرش رو به سمت بالا گرفت و کلافه  
نالید: ای خدا!

لحظه ای بعد سرش رو پایین آورد، زل زد به صورتم، سری به تأسف تکون  
داد و گفت: پسر بابا نیستی، پسر کی هستی پس؟!

-عباد!

دست هایم حافظه دارند که چشماي کبريا از حدقه نيافتاد بيرون! جوري که او را بايش  
تعجب کرده بود، گفتم الآن قلبش مي ايسته! اومدم يه چي بگم، دستش رو  
آورد بالا و وادارم کرد به سکوت، آب دهنش رو به زور فرو داد و پرسيد:  
کوروش گفته تو پسر عبادي؟!

-گفته تو و بهروز هم از اين موضوع باخبرين!

:اون گ... خورده با هفت جدش! تو واسه چي چرنديات اون مرتيکه رو باور  
مي کني کنعان؟!

-تو مگه حرفشو در مورد مامان باور نکردي؟! مگه همين تو نبودي که رفتي  
زندون دیدنش؟! مگه همين تو نبودي که خودتو به آب و آتیش زدي ببينيش و  
ازش بپرسی راسته يا دروغ؟! خب ...

:اينکه کوروش دست به يه جنايت ديگه زده باشه خيلي دور از ذهن نيست!  
اينکه وقتي به تو، به کلي آدم اون بيرون و به ... به هر کسي دست درازي  
کرده باشه خيلي عجيب نيس! اما خيال مي کني بابا مي ياد بچه ي برادر  
ترد شده اشو اين جوري به دندون بکشه؟! خيال مي کني بابا اونقدر بي  
غيرته که بچه ي برادر متجاوزشو بزرگ کنه؟!

-برادرش جرم کرده، بچه اش که نکرده!

-داد نکش کبریا! داریم حرف مي زنيم!

:تو حرف نمي زني! داري خودتو به لجن مي کشي! با اين شڪي که کردي هم خودتو، هم بابا رو، هم مامانو، هم همه ي آدمايي که تو اون گذشته ي لعنتي بودنو داري مي بري زير سوال! خيال مي کني اگه همچين چيزي بود تا الآن بي خبر مي موني؟! کنعان دست بردار از اين مزخرفات! يه مشت چرنديات گفته، خيلي راحت مغزتو بهم ريخته، يه هفته ي تموم عين مار به خودت پيچيدي، حالا اومدي مي گي بريم آزمايش؟! تو همون بیمارستان خراب شده نمي تونستي بگي که بفهمم دردت چيه?!

-چه اون موقع چه حالا! هيچ فرقي نمي کرد! واکنش تو هميني بود که الآن هست! همين قدر بي منطق و احساسسي! اين حقمه بهم ثابت بشه کيم! مثل وقتي مي گفتم حقمه برم زندون و از اون بي شرف بپرسم چه بلایي سر مامان آورده! که همين الآن هم فکر مي کنم يه چيزي بوده، تو هم حتي مي دوني و نخواستي من بدونم!

-دهه! بيا حالا درستش کن! کلاً به همه شک داري مگه خلافتش ثابت بشه آره?!

:به تو يکي که حتي از کوروش هم بيشتتر شک دارم!

:تویی که رفتی زندون، یه چیزی از کوروش شنیدی که عین راز ته دلت نگره داشتی و من ازش بی خبرم از همه مشکوک تری!

-کنعان!

:بین کبریا! می خوام یه کاری کنم! دونه دونه گره های این زندگی لعنتی رو می خوام باز کنم! چه با تو، چه بی تو! چه با وجود کوروش، چه بی وجود اون بی وجود! می خوام بفهمم تو اون گذشته چه خبر بوده! عباد کیه! الان کدام گوریه! پدر من کیه؟! من کیم اصلاً! مادرم کی بود؟! مادرم مامان بوده یا نبوده! من اصلاً مشروع هستم یا نه!

دست کبریا بلند شد چک خوابوندن، رو هوا نگره اش داشت، یه استغفرالله گفت و سری به تأسف تکون داد و پر حرص غرید: یعنی گند زدی به کل خانواده! بین ذهن مریضت تا کجاها پیشرفته که خیال می کنی ممکنه نامشروع هم باشی!

-تو بودی شک نمی کردی؟!!

:من بودم حرف اون آدم روانی رو باور نمی کردم!!

:آره خب! تو من نيستي كه اگه بودي يه لحظه هم به اين برادري شك نمي  
كردي!

-گفتم به برادري تو شك ندارم اما...

:نكنه خيال مي كني منم پسر عبادم؟!

كلافه از بحثي كه انگار افتاده بود رو دور تسلسل، دستي به صورت اصلاح  
شده ام كشيدم و گفتم: من خيال نمي كنم تو پسر عبادي! حتي تا حالا  
خيال هم نمي كردم خودم هم پسر بابا نباشم اما با حرفي كه كوروش زده  
بايد بهم ثابت بشه! اين حقمه، نه تو، نه داد و بيداد كردنت، نه بحث كردنت،  
نه بالا و پايين پريدنت، نه حتي مراعات حال مريضتو كردن نمي تونه اين حقو  
ازم بگيره؟! مي ياي آزمائش يا جريانو به كسرا بگم؟!

با يه چهره ي آتيشي زل زد به صورتم، بعد يه مكث لب وا كرد چيزي بگه  
پشيمون شد، كيف و كتش رو از روي تخت برداشت، تنه اي بهم زد كه چهره  
امو از درد درهم كرد، از كنارم رد شد و از اتاق رفت بيرون!

مي دونستم چي تا اون حد عصبيش كرده! مي فهميدم شوكه شده از  
شنيدن چيزي كه كوروش بهم گفته كه تا اون حد بهم ريخته! مي رفت

دست هایم حافظه دارند بست به چهار تا نخ سیگار، چند تا مشتی به فرمون هاشی بیرون، خودستو می داد و بعد به تصمیم می گرفت! کبریا بود! قابل پیش بینی سر راست!

کبریا رفت، خسته از بحث مسخره و چونه زدن بی خود، دراز کشیدم رو تخت اتاقش و خیره ی سقف شدم. تقه ای به در خورد و شفق بود که پرسید: پیام تو؟

نگاهمو از سقف گرفتم و دوختم به صورتش. با لبخند گفت: پیام؟

- به اجازه نیازی نیس!

اومد تو، در رو بست و پرسید: چی شد باز؟! کبریا چرا اینقدر آتیشی از خونه رفت؟!

دستم دراز کردم که بیاد کنارم، دستم رو گرفت و نشست پهلوم و آرام پرسید: چی شده کنعان؟

-صدامون بیرون نمی اومد؟

:من تو آشپزخونه داشتم ظرف می شستم.



رهایش  
-ایتم جزء همین حافظه دارند. چیزیایی که باید با هم در موردش حرف بزنیم.

:چی؟! ظرف شستن؟!

تو اون هیر و ویر از پرت بودن شفق خنده ام گرفت! لبخندی زدم و گفتم: نه دختر خوب! موضوع بحثم با کبریا رو می گم!

-آهان! خب؟! چه موقعیتی از این بهتر! بشینیم حرف بزنیم دیگه!

نگاهمو از بالای سرش دوختم به صورتش، سرش رو بالا آورد و زل زد به چشمام. لبمو تر کردم و گفتم: می ترسم. می ترسم بفهمی، بعد...

-هر چی بگی هیچ تغییری تو نظر من نسبت به خودت ایجاد نمی کنی  
کنعان!

:حتی اگه بفهمی شاید شاید من پسر متجاوز داییت باشم؟!

بهت زده شد، انگار نفس کشیدن هم یادش رفت! بد گفته بودم! خودم می دونستم اما می خواستم واکنش واقعیشو ببینم! نمی خواستم فرصتی بهش بدم برای تظاهر! برای نقش بازی کردن!

از دست هایم حافظه دارنویه خرده وسط اتاق راه رفتم و بعد زل زدم بهش. هنوز پیر  
بهت نگاهم می کرد.

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: خیلی سخته شنیدنش نه؟! حالا فکر  
کن من چی کشیدم وقتی شنیدم!

-یعنی ...

:کوروش گفته، کبریا می گه چرته، من می گم باید ثابت شه!

-خب یه آزمایش DNA می تونه ثابت کنه تو برادر کبریایی!

:آره خب. منتها اینو تو کله ی کبریا فرو کردن مثل میخ آهنی رو تو سنگ فرو  
کردنه! زمان می خواد که از شوک در بیادا!

-منم عین کبریا می گم دروغه!

:اگه نباشه؟!

-خب ... اممم...

دست هایم حافظه دارند دو طرف تکون خورد، متفکر خیره ی صورتم شد و رهایش  
سرتشقی تاباورده گفت: خب تنها راه اطمینان همون آزمایشه. البته می تونی از عزیز یا ...

-حرف بقیه منو قانع نمی کنه! من یه مدرک محکم می خوام!

:پس تنها راهش همون آزمایشه.

نشستم رو تخت، دستهای شفق رو تو دست گرفتم و پرسیدم: یه درصد  
اگه همچین چیزی صحت داشته باشه نظرت نسبت به من چقدر عوض می  
شه؟!

-هیچی! پدري که نه دیدي، نه تا ۲۷ سالگی اصلاً از وجودش خبر داشتی  
چه اهمیتی داره که بخواد سرنوشتت رو عوض کنه!

:اون آدم سرنوشت منو از همون بچگی عوض کرده، چه پدرم باشه چه  
عموم ولی ... اینو مطمئنم که اگه کهربا بفهمه هیچ جوره نمی پذیره دخترش  
رو بده به پسر کسی که زندگی برادرش رو به باد داده!

-مامان جریان عبادو نمی دونه!

:تا وقتی کوروش هست می تونه همه چیو بگه! عمو بهروز هم هست که  
بخواد حرفی بزنه و ...

-عمو بهروز این کارو نمي کنه!

:نمي دونم! يه عالمه سنگ، يه عالمه گره وسط اين رابطه است که ...

-اگه من و تو بخوایم مي تونیم برشون داریم! فقط کافیه تو آرامش فکر کنیم و تصمیم بگیریم.

:اینا به کنار، کبریا اصرار داره از کوروش شکایت کنیم! يعني فکر کنم خودش این کارو...

-آره متوجه شدم تو بیمارستان.

:از من مي خواد برم سير تا پياز اتفاقها رو براي پلیسا بگم و بسپرمش دست قانون. اگه این اتفاق بیافته، اگه بشه ثابت کرد تو گذشته تا ته اون قضیه رفته و الآن هم دوباره اومده بود براي ... يعني مي دوني! تو قانون ما جرمي که کوروش یا عباد انجام دادن حکمش مرگه!

-آره مي دونم!

:برم شکایت کنم، اگه همچین چیزی ثابت بشه ، برادر مادرتو اعدام مي کنن!

-من کلاً با قضیه ی اعدام مشکل دارم اما ... حفته بخوای شکایت کنی کنعان! حفته این آدم از تو و خونواده ات دور بمونه اما فکر می کنی جریان ۱۳ سال پیشو بشه ثابت کرد؟! بذار رک حرف بزیم. بذار واضح توضیح بدم. همون ۱۳ سال پیش که اون اتفاق افتاده شماها شکایت کردین؟ پزشکی قانونی رفتی؟ یا حتی پیش دکتری رفتی برای معاینه که ثابت کنه یه همچین بلایی سرت اومده؟!

:نه ولی قاضی اون پرونده می گفت، اگه شکایت کنی، اگه خودش اقرار کنه کافیه.

-آهان.

:خب... چي کار باید بکنم؟! کوروش این بیرون باشه زندگیم زندگی بشو نیس! باعث اعدامش هم که بشم رابطه ی من و تو احتمالاً به هیچ جا نمی رسه!

-هر تصمیمی که خیال می کنی حفته بگیر کنعان! اگه قراره کوروش آزاد باشه و بخواد هر بار که از راه می رسه تو رو تا پای مرگ ببره، من حاضر از در کنارت بودن بگذرم اما تو سالم بمونی! ولی خب ... نمی شه مثلاً ارزش شکایت کنیم که خواسته تو رو بکشه؟ منظورم اینه گذشته رو رو نکنیم ولی

...

رهایش - گبریا هایم حافظه دارند همه چیه به اون قاضیه گفته.

:آهان. خب پس راهی نمی مونه مگه اینکه تو هم بری و همه چیه بگی.

-تو چیه؟! مامانت چیه؟! به نظرت قبول می کنه دخترش رو ...

:همین الان هم با وجود زنده بودن کوروش مامان دل خوشی ازش نداره و تو جبهه ی تو! اما اینم هست که ممکنه تا وقتی همچین جبهه ای رو داشته باشه که پای مرگ وسط نباشه! یه کاری کن، شکایت کن و بعد شکایتتو پس بگیر!

-که چیه بشه! جرمش جنبه ی عمومی داره و قانون حکم اعدامشو می ده، چه من ببخشم و بگذرم چه نبخشم!

:خب اون موقع دیگه قانون حکمشو صادر و اجرا کرده نه تو!

-یه چیز بزرگی این وسط اشتباهه! یه چیز خیلی بزرگ که من و تو رو از هم دور می کنه شفق! اگه تا حالا دهنم بسته مونده، اگه حرفی نزدم، واسه همین چیزا بوده!

سکوتی بینمون شد، هر دو غرق شدیم تو یه مشت فکر بی هدف و شفق بود که بعد یه مکث گفت: بین کنعان، شکایت کردن از آدمی که به اشتباه

دست‌هایم حافظه دارن... داره اتهام یگی دینگه رو از تو می گیره حفته ولی ... نباید بگم اما ره‌ایش ...اممم... خب می دونی، کبریا هنوز شکایت نکرده! یعنی شکایت کرده اما نه به خاطر اون چیزی که تو گذشته اتفاق افتاده! پلیسا دنبال کوروش هستن ولی نه به خاطر اتهام تجاوز، دنبالشن به جرم اقدام به قتل تو!

نگاه متعجبم نشست رو صورتش. لبی تر کرد و گفت: قول داده بودم نگم اما تو رو این جور می بینم، این قدر آشفته و بهم ریخته، خودم بهم می ریزم. در هر حال این حفته بخوای شکایت کنی ولی اگه فکر می کنی با شکایت علیه کوروش، منظورم در اون زمینه است، آرامشی به خودت و زندگی بر نمی گرده خب این کارو نکن اما اگه مطمئنی که این کار درست ترین کاره حتماً واسه انجامش قدم جلو بذار! حتی اگه برای راضی کردن مامان قرار باشه یه جنگ تمام عیارو پشت سر بذاریم!

-مادرتو بذاریم کنار، خودت چی؟! پس فردا نمی یای بگی ...

:این تو نیستی که کوروشو اعدام می کنی! قانونه! جرم خودشه! عباده! اینا رو یادت زره! منم تا ابد یادم می مونه!

چی باید می گفتم؟! چه واکنشی باید نشون می دادم؟! چه جوری باید خدا رو شکر می کردم؟! به چه زبونی?!

یک دست هایم حافظه دارند؛ دستي آروم با موهام بازي مي کنه و چشم که بازه اش  
کنم کوروش رو بالای سرم مي بینم! قلبم از تپش مي ایسته! به آنی عرق  
سردی به سر تا پام مي شینه و نفس کشیدن یادم مي ره! مي خوام از  
جام بلند شم اما دستها و پاهام رو بسته به تخت مي بینم!

سرش که به گوشم نزدیک مي شه، صدای پرشپوتش رو که مي شنوم  
چشممامو مي بندم! آروم زمزمه مي کنه: گفته بودن تا سه نشه بازي نشه،  
فکر مي کردم فقط یه شعاره! اما انگار شدیداً در مورد تو صدق مي کنه  
خوشگله! حالا که قراره اعدام بشم، حالا که قراره ازم شکایت کنی پس بذار  
کامیاب بشم بعد! هان؟! موافقی؟!

صدای خنده ی کربش پرده ی گوشمو خراش مي ده! دستش مي شینه  
به تنم و شروع مي کنه به باز کردن دکمه ها، تقلا مي کنم براي خلاص  
شدن از اون موقعیت و تنها چیزی که نصیبم مي شه سوزش شدید مچ  
دست ها و پاهامه! سعی مي کنم کمک بخوام، سعی مي کنم خدا رو بلند  
صدا بزنم چون تنها کسی که مي تونه نجاتم بده اونه! تنها کسی که مي  
تونه به دادم برسه اونه! دستش که سر مي خوره سمت کمر بندم، سگک رو  
که باز مي کنه! خودمو نابود شده مي بینم! با خودم قسم مي خورم بعد  
تموم شدن کارش هم خودم رو بکشم و هم اونو! با خودم عهد مي بندم اگه  
خدا از راه نرسه و نجاتم نده خودمو از این زندگی فلاکت بار خلاص کنم! خدا  
نمی یادا! معجزه ای نمی شه! اتفاقی که نباید بایفته مي افته! تحقیر مي  
شم! زجر مي کشم! درد مي کشم! هوار مي کشم! ضجه مي زنم و توی  
ذهنم طناب دار خودم رو مي بافم!



از جام پریدم، اونقدر پر صدا و اونقدر یهویی که صدای شکسته شدن چیزی پیچید تو اتاق! گنگ زل زدم به کسرای ایستاده بالای سرم! دستم نشست به خرخره ام و سعی کردم با نفس های عمیق هوا رو بلعم اما حس خفگی به قوت خودش باقی بود!

نشست کنارم دستش رو گذاشت روی پشتم و همون جوری که بالا و پایینش می کرد گفت: چیزی نیس داداش خواب دیدی!

با یه تکون نارضایتیمو از تماس دستش نشون دادم. از جاش بلند شد و گفت: می رم برات آب بیارم، از جات که پریدی دستت خورد لیوان از دستم افتاد.

وقتی برگشت سرم میون دستهام بود! بیدارم نکرده بود دل باد می دادم از کابوس اون تجاوز! پای تخت زانو زد و آروم گفت: داداش؟

سرمو با یه تأخیر طولانی از میون دستهام جدا کردم و زل زدم به صورتش. لیوان آبی رو گرفت سمتم و گفت: بخور یه خرده حالت بهتر شه.

به کجا رسیده بودم که برادر کوچیکترم این جوری باید نگرین زل می زد به صورتم! برادر؟! خدایا خلاصم کن از این همه درد!

لیوانو با دستهای لرزون گرفتم، یه قلمپ خوردم و نگاهم نشست به ساعت. ۲ صبح بود. لیوانو گذاشتم روی پاتختی و پرسیدم: چرا بیداری؟

-داشتم فوتبال می دیدم. خوبی؟

:کبریا اومد؟

-آره. دو ساعتی می شه.

:کجا بوده؟

-نمی دونم، نگفت. الان رو تخت من خوابیده.

بی حال سرمو گذاشتم رو بالش، شفق که می رفت یه قرص گذاشته بود روی پاتختی برای همچین مواقعی. سرم چرخید و دنبالش گشتم، دست دراز کردم و برش داشتم، نیم خیز شدم و خوردمش کسرا بود که رو لبه ی تخت نشست و گفت: داداش من تا نزدیکهای صبح بیدارم، بعدش هم که عزیز بلند می شه واسه نماز. مطمئن باش کسی پا بذار تو خونه ما می فهمیم!

دستم رو ببالش بودم نگاهش می کردم! بیدار مونده بود برای اینکه از من رهايش  
محافظة کنه؟! بیدار مونده بود برای اینکه خیال منو قرص کنه!؟

کف دستمو گذاشتم روی پیشونیم و محکم فشار دادم. هنوز و با شدت به  
خوابهای مصنوعی نیاز داشتم! به خوابهایی که اونقدر عمیق بود که اجازه ی  
اومدن و حمله کردن کابوس ها رو نمی داد!

صدای کبریا بود که آروم بچ زد: چي شده؟

اعصابم بهم ریخته بود! یه بغض ناجور نشسته بود بیخ گلوم! دلم تنهایی می  
خواست! کاش می رفتن و می داشتن به درد خودم بمیرم!

صدای آروم کسرا رو شنیدم اما متوجه نشدم چه توضیحی داد، صدای بسته  
شدن در اتاق هم اومد و تخت تکونی خورد و شنیدم که کبریا گفت: چي  
شده کنعان؟ خواب بد دیدی؟!؟

دستم از روی پیشونیم برداشتم و زل زدم به چشمای سرخس. دستی به  
صورتش کشید و گفت: خیلی درب و داغونم آره؟! کلی کار تو شرکت بود که  
باید برای فردا آماده می کردم. شفق کی رفت؟

با دست هلم حافظه دارند ای برای حرف زدن نبود اما با یه صدای خش دار گفتیم  
بعد شام، کهربا و ابراهیم و شروین یه سر اومدن اینجا، یه خرده نشستن و  
با هم رفتن.

-کهربا چیزی نگفت؟

:در چه مورد؟

-شکایت

:نه.

-داروهاتو خوردی؟

:آره.

-یه آرامبخش می خوری بهت بدم؟

:خوردم الان.

-در مورد آزمایش هر وقت خواستی بگو با هم بریم.

نگاهش کردم و چیزی نگفتم. مچ دستمو با احتیاط گرفت و در حال چک کردن نبضم گفت: رنگ خیلی پریده. دلت درد نمی کنه؟

-نه

:اگه یه وقت حس کردی درد داری باید بگی که بریم بیمارستان.

-می دونم. برو بخواب.

:کنعان یه خواهش ازت بکنم می شه نه نگی و بهم قول بدی انجامش می دی؟!

-چی؟

:یه مدت کوتاه، مثلاً فقط یه هفته یا دو هفته می شه بی خیال همه ی این اتفاقاتی که افتاده بشی و با شفق خوش بگذرونی؟! اصلاً به هیچی فکر نکنی! اینکه فردا چی می شه، دیروز چی شده، حتی رابطه ی تو و شفق قراره به کجا بکشه! همه چی! همه ی این فکر و خیالاً رو بریز دور و بی خیال بی خیال زندگی کن! می شه؟!

-به نظر تو می شه؟!

آره! می شه! اگه بخوای می شه! فقط یه هفته! صبح با هم می ریم  
آزمایش بعدش برو بزن به طبل بی عاری و یه خرده آروم بگیر خب؟! دور نگه  
داشتن اون کوروش بی همه چیز از تو هم با من! خوبه؟!

کاش می شد! کاش واقعاً می شد!

:شفق بیمارستانه، می خوای شماره اشو بگیرم یه خرده باهانش حرف بزنی  
که آروم شی؟

-نه.

:یه دوش می گیری یه خرده سبک شی؟

فکر خوبی بود! حتی کابوس هرز رفتن دستهای اون کثافت هم منو تا مرز  
نجاست، تا مرز لجن مال شدن می برد! از جام بلند شدم، کبریا راضی از  
اینکه وادار به واکنشم کرده همراهم شد و گفت: می خوام چایی بذارم، می  
خوری؟

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم: برو بگیر بخواب. یه دوش می  
گیرم آروم می شم.

- دست هایم حافظه دارند. برو زیر دوش فکراتو بکن! هم در مورد پیشنهادم، رهاش در مورد چایی!

شماره ی شفق رو گرفتم و منتظر موندم جواب بده. چند تا بوق خورد و به محض اینکه برداشت گفت: دارم می یام. تو رسیدی؟

-دم درم.

:اومدم اومدم. برو به چیزی سفارش بده تا من بیام، من بستنی می خورم!

-عجله نکن. فقط به سوال، چرا وقتی قراره بستنی سفارش بدی به من می گی به چیزی سفارش بده؟!

:می کشمت کنعان! برو تا بیام!

-بیرون منتظر می مونم تا بیای!

:بی خیال، با آدم برفی اشتباهت می گیرن شیربرنج!

-می کشمت شفق!

دستی هایم حافظه دارند تو گوشم، با یه لبخند تماسو قطع کردم و موبایلو رهاش گذاشتم تو جیم. یقه ی کاپشنمو بالا دادم و نگاهمو دوختم به خیابون. هوا دیگه سرد شده بود. با شفق قرار گذاشته بودیم بشینیم تو یه کافی شاپ و حرف بزنیم. داشتم به توصیه ی کبریا عمل می کردم. روزها رو می رفتم کارخونه، عصرهام هم با شفق می گذشت البته غیر روزهایی که اون شیفت بود. من که کلاً تا یه ماه دوباره صبح کار شده بودم! شاید یه خوش شانسی بود!

اومد، تند و نفس نفس زنون. دستش رو آورد جلو و گفت: وای! ... ببخشید! دیر کردم!

از دیدنش خود به خود یه لبخند نشست رو لبم، دستش رو گرفتم و همون جور ی که می رفتم سمت در کافه گفتم: عجله ای هم نبود حالا!

نشستیم پشت میز، زل زدم به صورت گل انداخته اش، نگاهشو از اطراف گرفتم و نگاهمو که دید با لبخند گفت: آشنا می زنم واسه اتون آقای محترم؟!

با یه لبخند جواب لبخندش رو دادم و گفتم: خیلی! یه جای دوری اون ته ته ذهنم یه خاطره ازتون دارم که حسابی جا خوش کرده!

سرش رو با حالت خاصی کج کرد و پرسید: چه خاطره ای اونوقت؟!



- دست هایم حافظه دارند قبول شدنت رو یادته؟

:آره!

- مهمونی مفصلی که مامان و بابات برات گرفتن رو هم که یادته!

:اوهوم!

- همه برات کادو خریده بودن.

:جز تو!

- خب پس یادته!

:ازت کادومو می خواستم، تو هم فقط با یه لبخند مسخره نگاهم می کردی!

- چرا باید بهت کادو می دادم؟!

:روتو برم!

- دست هایم حافظه دارند! مناسبت اون کادو چي بود؟! اينکه دانشگاه قبول شدی؟! همیشه!  
من اصلاً دلم نمي خواست پا توي اون جشن بذارم چه برسه به اينکه ...

:حسود خان!

-آدم واسه دور شدن و رفتن همبازي دوران بچگي و رفيق دوران نوجووني و جوونيش جشن نمي گيره!

شفق مات چشمام موند! براي لحظه اي منم حرف نزدم! ذهنم اون روز رو مرور مي کرد، اون روزي که خبر قبولي شفق رو شنیده بودم و در کمال تعجب اصلاً خوشحال نشده بودم! خودم از وجود اون حس ناراحت در عذاب بودم، خودم شرمنده بودم از اينکه شنیدن قبولي شفق تو اون دانشگاه راه دور تا اون حد ناراحتم کرده اما هر چي فکر کردم، هر چي گشتم و هر چي خودمو زير سوال بردم حسي از حسادت پيدا نکردم! حسودي نمي کردم به شفقي که سال اول کنکور دادنش دانشگاه قبول شده بود و من يه سال پشت کنکور مونده بودم! وقتي نشستم و حسابي فکر کردم به اين نتیجه رسيدم که اگه شفق يه دانشگاه تو همين شهر قبول مي شد شايد از خوشحالي پرواز هم مي کردم اما رفتنش، دور شدنش براي من تنهاي بي رفيق گرون تموم مي شد! گرون هم تموم شد! لابد گرون تموم شد که چند ماه بعد، تو اوج درگيري هاي ذهني، بي بودن اون و دلگرمي ها، اميد دادنش قصد جون خودمو کردم!

دستم های حافظه دارند؛ دستهای سردش رو که روی میز بود به دست گرفتم و رهاش  
گفتم: اون روز حس می کردم خیلی تغییر کردی. توی اون جشن همش  
خیال می کردم دیگه هیچ وقت شفق اون شفق سابق نمی شه! می ره،  
سرگرم درس و کار و آینده می شه و منو فراموش می کنه! دوستت داشتم،  
به بودنت در کنارم عادت کرده بودم اما رنگ دوست داشتنه رنگ این دوست  
داشتن نبود، یعنی نباید هم می بود چون ذهنم درگیرتر از اون بود که تو  
۱۹ سالگی بخواد عاشقی کنه! ولی هر چی که بود، از اون دور شدن راضی  
نبودم. عذاب می کشیدم! تو خوشحال بودی، می خندیدی، شوخی می  
کردی، بالا و پایین می پریدی و یادمه مرتب به من می گفتی "چیه نماد بی  
حوصلگی؟ چرا اینقدر بق کرده ای!"

-تو گلو دردو بهونه کردی و قبل از اینکه شام سرو بشه رفتی خونه!

:مامان بعد اومدنش از مهمونی کلی سرم غر زدا! کلی باهام دعوا کرد که  
چرا نموندم! کجا اصلاً غییم زد و چرا اینقدر از آدم به دورم. ساکت فقط  
نگاهش کردم، جوابی نداشتم بدم. تو از آدم به دور بودنم شکمی نبود ولی  
رفتن تو برام گرون تموم شده بود، سور دادن بابتش گرون تر!

لبخند شفق پهن تر شد، دستش رو محکم تر گرفتم و آروم گفتم: تو  
ناخودآگاه من، از همون موقع ها، از همون روزهایی که الان انگار خیلی  
ازمون دوره تو سهم من از دوست داشتن بودی! اون روز یه حرفی هی می  
یومد بیخ گلوم که بهت بگم اما مهارش می کردم و قورتش می دادم!

گداست هایم حافظه دارند بستنی شفق و قهوه ی منو که اول ورودمون سفارش دادی  
بودم آورد و رفت، با سر اشاره کردم: بخور قندیل ببندی! آدم تو این سرما  
بستنی می خوره؟!

لبخندی زد و پرسید: چه حرفی رو قورت داده بودی؟!

دستم نشست دور فنجون، زل زدم به صورتش و گفتم: به نظرم تو اون لباس  
کرم واقعاً خوشگل شده بود!

-هی وای من! لباسم یادته؟!

:اینکه بهم گفتی به خاطر تو نذاشتم مامان توی سالاد فلفل دلمه بریزه رو  
هم یادمه!

-ای جونم! ماشاءالله حافظه!

خندیدم، شفق بود که با لحن مرددی پرسید: یه چی بگم؟!

-جانم؟

:با مامان صحبت کردم!

-چی؟! -

:راجع به یه آدمی که خیلی دوستش دارم، اون هم منو خیلی دوست داره و ...

-وای شفق!

:چی؟! نباید می گفتم؟! -

-چرا! ولی لااقل به من اینقدر یهویی نمی گفتم! قلبم از کار افتاد!

صدای خنده ی سرخوش شفق بلند شد، دستش رو گذاشت روی دهنش و خنده رو مهار کرد، نگاهشو دوخت به آدم های توی کافه و وقتی دوباره به من رسید گفت: مامان کلی پرس و جو کرد که طرف کیه؟ همکارته؟ مال همین شهره؟ ما می شناسیمش؟ فامیله؟ منم هیچی نگفتم، فقط گفتم بذارین با خانواده اش بیاد جلو می بینینش.

-عزیز دیروز به کبریا گفته منتظر خبری از ماست که پا پیش بذاره ولی خب ... جریان بابا و ...

:دست هايم حافظه دارند حرف زدیم! این که عزیز بیاد جلو واسه خواستگاري دپیل پو  
بي احترامی به عزادار بودنتون نیست! قرار هم نیس دادار دودور راه بیافته!  
فقط می خوايم مامان و بابا بدونن همین.

-به نظرت کهربا قبول می کنه؟!

:مامانم الان از خدایه منو شوهر بده بس که همه ی خواستگارامو رد کردم!

گره ای انداختم به ابروم، خندید و گفت: غیرتی نشو! واسه هر دختر دم  
بختی خواستگار می یاد!

اخمم بیشتر شد، دستم رو محکم فشار داد و با لحن شوخی گفت: تازه  
خواستگارهای من که دم خونه امون صف کشیدن!

سری به تأیید تکون دادم و گفتم: که خواستگارهای دم خونه اتون صف  
کشیدن آره؟!

با لبخند شیطونی سری به علامت تأیید تکون داد، نیم خیز شدم، خندید و  
گفت: حالا بشین قهوه اتو بخور بعد برو سراغشون!

لبم به لبخندی باز شد، نشستم و صندلی رو کشیدم جلوتر و آروم گفتم:  
مطمئنی به این کار شفق؟

دست هایم حافظه دارند

رهایش

به آنی لبخندش جمع شد، قاشق بستنی رو گذاشت تو ظرف و پرسید: چه کاری؟!

-بودنت با من، انتخاب من؟

:مطمئن نبودم الان اینجا نبودم!

-چرا من؟!

:چرا تو نه؟!

-نمی دونم! تو بگو!

:امممم! یعنی الان دلایل اینکه تو رو به عنوان یه مرد ایده آل قبول دارم بگم؟!

-من و اون همه ضعفی که دارم کجام ایده آله آخه!

:بین، این کیفو می بینی؟ شاید کوچیک باشه اما اگه از این کنج تو سر کسی کوبیده بشه طرف حتماً می ره تو کما! می خوای بکوبم تو سرت؟!

-واسه چي؟!

:خب! واسه اينکه خوشم نمي ياد خودتو اينقدر بيري زير سوال و کوچيک فرض کني! تو رو انتخاب کردم چون يکي از مهمترين خصوصيات اخلاقي ايده آل منو داري! چشم و دلت پاکه! به عشقت بله گفتم چون يکي از خوبترين ويژگي هاي شخصيتي رو داري، آرومي! آروم بودنت آرامش مي ده! تو رو انتخاب کردم چون مي شناسمت، با زير و بالاهاش آشنايم و با همه اشون کنار اومده ام! تو رو انتخاب کردم چون چون ... امممم... تا مدتها بعد رفتنم به جنوب، ميون دلتنگ بودنهام براي مامان و بابا، تو هم يه جاي ثابت داشتني!

عقب نشستم، تكيه امو دادم به پشتي صندلي و نفس حبس شده امو بيرون دادم! معجزه اي که قرار بود تو زندگيم اتفاق بيافته همين بود! همين آدم، همين موجود ظريفي که روبروم نشست به بود! همين برق چشمايي که بهم اميد مي داد! بهم زندگي مي بخشيد!

دولا شدم، فنجون قهوه و ظرف بستني رو از ميون راه برداشتم، دستهاي شفق رو به دست گرفتم، بالا آوردم و بوسه اي بهشون زدم و اين درحالي بود که در تمام مدت چشمم به چشماش ميخکوب بود! به دو تا نگين يشم پرتلالو!

تازه از سرويس کارخونه پياده شده بودم که موبايلم زنگ خورد. کبريا تماس گرفته بود براي يادآوري اينکه بايد برم مطب دکتر شايق. باشه اي گفتم و



دست هلم جافله دارند نگاهم افتاد به به تماشای بی پاسخ با به شماره ی رهائش  
تماشای قطع کردم؛ نگاهم افتاد به به تماشای بی پاسخ با به شماره ی رهائش  
ناشناس. گوشیه قفل کردم و خواستم بذارمش تو جیبم، صدای زنگش بلند  
شد و دیدم همون شماره است. الو که گفتم کوروش خیلی شیک و  
خودمونی گفت: سلام پسر خوب! خوبی؟! رسیدن به خیر! همیشه به  
سلامتی؟! بلا دور شفا نزدیک! شنیدم مرخص شدي! بهتري ايشالله؟!

هنگ نکرده بودم! اتفاقاً منتظر تماسش بودم! منتظر بودم زنگ بزنه! از من  
همیشه گریزون از اون بعید بود اما این به بار تو تموم عمرم منتظر تماسش  
بودم! چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم خودمو جمع و جور کنم و شنیدم  
که گفت: الو؟! هنگیدی؟! زیرلفظی می خوی؟!!

-الو!

:جونم!

جونم کش دارش حالمو تا مرز بالا آوردن پیش برد، نفس عمیق دیگه ای  
کشیدم و خیلی سرد پرسیدم: چي کار داري؟!

-می بینم دوره افتادی دنبال بابات می گردی!

عالیه! همه جا دوربین داشت! کلاً کار و بارو تعطیل کرده و افتاده بود دنبال  
من! لابد فهمیده بود رفتم سراغ عمو علی و در مورد عباد پرس و جو کردم!

احتمالاً هم حافظه دارند بود رفتم اونجا حالا داشت يه دستي مي زد چون ديش  
رفتن من رو به خونه ي عمو نمي دونست!

سکوتم که طولاني شد گفت: کجايي پسر؟! حواست به من نيستها!

اتفاقاً حواسم جمع جمع اون پست فطرت بود که کلمه ها به زور از دهنم  
بيرون مي ريخت. ليمو از گير دندونام آزاد کردم و گفتم: براي چي زنگ زدي؟!  
چي کارم داري?!

-کارو که خود گلت مي دوني گل پسر! اما از کار که بگذريم يه چيزي  
فرستادم دم خونه اتون، گفتم شايد به دست خودت نرسه يا نذارن که  
برسه، سراغشو از اون داداش هرکولت بگير.

:مي خوام ازت شکايت کنم!

-جدي?!

:آره!

-به جرم...?!

:همون جرمي که خودت خوب مي دوني!

-کدوم، عشق و حال قدیما رو می گی یا تنبیه چند روز پیشو؟! بابا بی خیال  
چوب معلم گله هر کی نخوره خیلی ک... خله!

صدای خنده ی چندش آورش حالمو بد کرد! خدا می دونه چند بار تصمیم  
گرفتم تماسو قطع کنم و پشیمون شدم! شاید با خودم لج افتاده بودم! شاید  
با آرامش اعصابم لج کرده بودم که اجازه می دادم هر چرندي می خواد بآرم  
کنه! شاید هم داشتم فولاد آبدیده می شدم!

:وقتی بگیرنت، حکمت اعدامه!

صدای خنده اش بلندتر شد! به چی می خندید؟! قانونو اینقدر دست کم  
گرفته بود یا خودشو خیلی قدر می دونست?!

خنده اش که بند اومد گفت: خوبه خوبه! هیجان داره! همیشه معتقد بودم  
حیفه آدم سرشو بذاره زمین و بمیره! اعدام هم مدل خوبیه برای جون دادن!  
تازه کلی تماشاچی هم می یان واسه تشویق! بین منو جوجه اول برو اون  
کادویی که برات فرستادم بگیر، بعد بشین تصمیم بگیر می خوای منو  
بفرستی اون بالا یا نه!

دلهره بهم هجوم آورده بود. نمی فهمیدم از چی حرف می زنه اما هر چی  
که بود مشخص بود یه شری پشتشه!

الويي گفتم، آب دهنم رو به زور فرو دادم، دست آزادم نشست به پیشونی  
خیس عرقم و گفتم: سر بریده هم که برام فرستاده باشی، دلم می خواد  
بیام و سرتو بالای اون چوب بینم کوروش!

-ای جونم! قربون اون کوروش گفتنت بشم! باور کن اولین باره اسممو بردی!

:مطمئن باش آخرین بار هم هست!

-زبون در آوردی خوشگله!

:زبون در نیاوردم! هار شدم! از ببر زخمی شنیدی؟! الان دقیقاً من اونم! به  
هر دری می زنم که گيرت بیارم!

-وایسا پسر خوب! جوش نزن! هر جا بخوای می یام نیازی به این در و اون در  
زدن نیس!

:خوبه! عالیه!

-فقط اگه یه جای دنج باشه که بتو...

آرژانگ هانم حافظه دارند: آرزو اتفاقاً، به جای دنج هم برات سراغ دارم! منتها بذار اول یه سری کارهایش  
نصفه و نیمه دارم انجام بدم بعد خبرت می کنم!

-برو کره بزا! برو خودتو خر فرض کن! تو از صد فرسخی منو ببینی شلوارتو  
خیس می کنی! حالا واسه من شاخ و شونه می کشی؟! خیال می کنی  
نمی دونم قرارو می داری و آقایون زحمتکش نیروی انتظامی رو می فرستی  
سراغم؟!

عجب کثافتی بود این آدم و من چه گناهی مرتکب شده بودم که عدل باید  
به زندگی من این جور می کند!

از فشار عصبی تموم پوست لبمو جویده بودم! اون بود که گفت: گوش کن  
کنعان، قبل اینکه گند بزنی به زندگی خودت، اول برو اون امانتی رو بگیر بعد  
می شینیم با هم حرف می زنیم!

تماسو قطع کردم و برای لحظه ای ایستادم! اونقدر بهم فشار اومده بود که  
نفسهام سخت بالا و پایین می شد! انگار تموم مسیر رو دویده بودم! با  
دستهایی که می لرزید شماره ی خونه رو گرفتم، کسرا بود که گوشیدو  
برداشت. الو نگفته گفتم: برای من بسته ای، نامه ای، چیزی نیومده خونه؟

-داداش تویی؟

:آرہ! مي ڪم حافظه ڀاري من ...

-چرا شنيدم! نه! فڪر نڪنم! يعني اون يڪي دو ساعتي ڪه من بوم چيزي نيومده. مي خوي از عزيز پيرسم.

:آره.

-چيزي شده داداش؟

:نه! زود باش وسط خيابونم!

-الآن.

صداشو گنگ مي شنيدم ڪه بلند از عزيز سوال منو مي پرسيد، جواب عزيز رو نشنيدم اما ڪسرا بعد چند لحظه گفت: الو داداش. عزيز مي ڪه نه!

-ڪبريا چي؟

:اون ڪه خونه نيس. شرڪته.

-آهان. باشه . فعلاً

:وایسا داداش! چي شده؟ صدات خیلی گرفته است.

-نه، سرده، تو ترافیک هم بودم اعصابم بهم ریخته. کاری نداری؟

:عزیز می گه کی می یای؟

-تازه دارم می رم پیش دکتر شایق.

:!! باشه پس. فعلاً.

تماسو قطع کردم و شماره ی کبریا رو گرفتم چند تایی بوق خورد و بر  
نداشت. راه افتادم و در همون حال شماره ی شرکت رو گرفتم. صدای پرناز و  
عشوه ی ساناز پیچید تو گوشي و گفت: الو بفرمایید.

-سلام خانوم.

:سلام. بفرمایید.

-ادیب هستم. ببخشید براد...  
...

:دست‌ها را حافظه دارند خوبین؟! خوشین؟! اتفاقاً من همیشه سراغتونو از آقا کبریا  
می‌گیرم! آقا نیومدین جشن تولدم کلی دلخور شدم‌ها! به آقا کبریا هم  
گفتم بهتون بگه.

-شرمنده، کار واجبی پیش اومد و ...

:دشمنتون شرمنده. راستی تسلیت می‌گم. ببخشید تو رو خدا نشد پیام  
واسه عرض تسلیت!

-خواهش می‌کنم. لطف دارین، کبریا هست؟ می‌تونم باهاش صحبت کنم؟

:بودن که هست منتها تو اتاق آقای رحیمیه، صبر کنین ببینم می‌تونم وصل  
کنم اونجا یا نه.

حالت عادی اگه داشتیم باید می‌گفتم لازم نیس! اما تو اون لحظه باید با  
کبریا حرف می‌زدی! باید می‌فهمیدم اون چیزی که کوروش می‌گفت  
فرستاده چیه!

یه خرده پشت خط موندم و ساناز دوباره یه الو گفت و توضیح داد: آقا کبریا  
می‌گه تا ده دقیقه دیگه باهاتون تماس می‌گیره .



با دست هایم حافظه دارم و گنج و گنگ و قبل از اینکه اصلاً مهلت خدا حافظی بدره هایم تماسو قطع کردم! به اون بود تا فردا صبح زمین و زمان رو به هم می بافت و حرف می زد!

اگه جریان اون بسته یا هر کوفتی که فرستاده بود رو نمی فهمیدم رفتنم پیش دکتر شایق هم خیلی مفید نبود چون ذهنم درگیر چیز دیگه ای جز درمان بود!

راه افتادم سمت مطب، ده دقیقه شد یه ربع تا اینکه کبریا زنگ زد.

تماسو جواب دادم و گفتم: الو کبریا یه سوال. برای من بسته ای یا نمی دونم نامه ای چیزی نیومده؟

-الو؟! کجایی تو؟!

:جواب بده دیگه!

-حالت خوشه؟! مگه الان نباید مطب دکتر شایق باشی؟!

:کبریا یه کلمه پرسیدم یه چیزی نیارودن دم در خونه برای من؟!

-من چه می دونم! مگه من خونه ام که می پرسه؟!

:الآنو نمي گم! کلاً مي گم! اين چند روزو مي گم!

-نه! نياوردن!

:مطمئني؟!

-خيال مي کني من آلايمر دارم؟!

:آخه عزيز و کسرا هم مي گن چيزيو تحويل نگرفتن.

-چي بوده حالا که اينقدر هول برت داشته؟!

:نمي دونم!

-يعني چي؟!

:يعني ... چيزه... اممم. اين ... يه چيزي از نت خريدم قرار بود برام بيارن.

-چي؟!

-حالا؟! یه چیزی که از نت خریدی چیه؟! کفش طبی، فیلم، تابه ی رژیم، کرم حلزون، قرص تقویت قوای...

:فیلم! فیلم خریده بودم.

-اوه! داداش ما رو ببین! تو این چند وقت کی نشستې پای نت که خرید هم کرده باشی؟!!

:کبریا اصول دین می پرسې؟! کاری نداری؟!!

-کار دارم! همین که دارم سوالهامو می پرسم خودش یه جور کاره! یاا جواب بده ببینم! چه جور فیلمی خریدی که این جوری با هول و ولا داری سراغشو از من می گیری؟!!

:فیلم دیگه!

-ببینم نکنه افتادی تو خط فیلم های مورددار؟!!

:یعنی چی؟!!

-بین هر چیه که نمی دونی خودم بهت یاد می دم نیازی به این کارها...

:چرت نگو! خدافظ!

-وایسا ببینم! با کوروش حرف زدی؟!

ماتم برد! پاهام از حرکت ایستاد و با مکت پرسیدم: پس خبر داری!

-با اون حرومزاده حرف زدی آره؟!

:چی فرستاده برام؟!

-مهم نیس!

:کبریا!

-کنعان، یه چرتی فرستاده برای اینکه اعصابو بهم بریزه، منم جر و واجرش  
کردم و ریختم دور!

:همون که می گی چرت بوده چی بوده!

-اگه قرار بود بذارم ببینی نمی ریختمش دور!

:کبریا!

-کر شدم!

:بمون شرکت دارم می یام اونجا!

-نه بابا! الان تهدید حساب کنم این حرفو؟!

:کارت دارم کبریا، بمون دارم می یام.

-بهت گفته بودم تماسهای ناشناسو جواب ندی! این بود حرف گوش دادنت؟!

:خداظ!

تماسو قطع کردم و بی خیال رفتن پیش دکتر شایق شدم! باید می فهمیدم  
توی این زندگی چه خبره! باید می فهمیدم کبریا چی دیده و چیو ریخته دور!  
بس بود اون همه پنهون کاری! بس بود اون همه ندونستن!

نزدیکای شرکت حافظه دارند که کبریا زنگ زد و شاکی پرسید: کدوم گوري همتی؟

-نزدیکای شرکت!

:جدي جدي نرفتي مطب آره؟!

-زنگ زدم کنسل کردم!

:زحمت کشیدی واقعاً! پایین تو ماشینم.

-باشه.

نگاهمو چرخوندم دور تا دور خیابون و ماشین کبریا رو یه خرده پایین تر از ورودی ساختمون شرکت پیدا کردم. به محض اینکه نشستم تو ماشین نگاهم نشست به صورت شاکی و پرغرش! سلام کردم، جواب نداد و پرسید: باید حتماً نوبتو کنسل می کردی؟! اونم تو این شرایط که یه هفته است به زور قرص خواب هم نمی تونی درست و حسابی بخوابی؟!

-چند روز دیگه می رم.

:باید همین امشب می رفتی!

-کوروش چي فرستاده برام؟! کجا انداختيش؟! اصلاً چرا به من نگفتي؟!

:کوروش کوفت فرستاده بود برات! انداختمش تو سطل آشغال! به تو هم نگفتم چون فقط اعصابت بهم مي ريخت!

-چي بوده؟!

کبريا مستأصل و درمونده زل زد به نگاه مصمم من! سري به دو طرف تڪون دادم و پرسيدم:چي؟!

-يه مشت نامه بوده!

:نامه ي چي؟!

-نامه ي فدايت شوم!

:کبريا!

-دارم جدي مي گم! تو زندون نوشته بودشون! يه مشت چرنديات حالت تهوع آور! همين!

:داری سرم شیره می مالی آره؟!

-اگه این طوری فکر می کنی که خب کاری برات از دستم بر نمی یاد!

:حرف تو باور نمی کنم!

-مرسی!

:بهم می گفت یه چیزیه که اگه بینم شاید از شکایت صرف نظر کنم!

-خب آره دیگه! نامه های فدایت شوم فرستاده بود که شاید دلت به رحم  
بیاد و ...

:بس نیس؟!

-چی؟!

:این نقش بازی کردن و منو هی و پشت هم گول زدن!

-گولت نمی زنم دارم ...



:داری راستشو نمی گوی!

-اون چیزی که دوست داری بگم و بشنوی چیه؟! تو بگو من همونو برات تکرار کنم!

:داری این جور با اعصابم بازی می کنی کبریا! حرف نزدی زنگ می زنی به خودش!

-خودش کیه?!

:کوروش! زنگ می زنی از خودش بشنوم چی فرستاده!

-آهان! الان حرف اون می شه برات سند، حرف من می شه دروغ آره؟! البته چیز عجیبی هم نیس! اولین بارت هم نیس! دقیقاً این سومین باره که خیال می کنی من دارم بهت دروغ تحویل می دم اما کوروش حقیقتو می گه! اول جریان مامان، بعدش جریان آزمایش دی ان ای و پسر عباد بودن و اون مسخره بازی و حالا هم جریان اون بسته ی ارسالی! همچنان قراره اجازه بدی این آدم باهات بازی کنه آره؟

:نباید بدون اجازه من می ریختیشون دور! هر چی بود مال من بود! حقم بود بینم! حقم بود بینم چی فرستاده برام! حقمه که بدونم چیو می دونی که

به دست هایم حافظه دارند! چرا این جور رفتار می کنی؟! چرا با من عین ریاضیه رفتار می کنی؟! مثلاً داری ازم محافظت می کنی؟! این جور؟! این جور که از هزار راه می فهمم برادرم به چیزایی واسه پنهنون کردن از من تو چنته داره؟! بس نیس؟!!

-برادرت؟! حالا شدم برادرت؟! اول هفته که پاتو کردی تو به کفش بریم واسه آزمایش دی ان ای شک کرده بودی به این برادری، حالا چی شده؟! هنوز که جواب آزمایش نیومده که!

:بهت گفتم! چه جواب اون آزمایش مثبت باشه چه نباشه، تو برادرمی! اما می خوام بدونم خودم کیم! پدرم کی بوده! الان می شه سفسطه نکنی؟! می شه بحثو عوض نکنی؟! می شه بگی وقتی رفتی زندون کوروش چی...!

-می شه هی و هر دیقه اسم اون بی همه چیزو نیاری؟! تموم تنم کهیر زد!

:چی بهت گفته که به من نگفتی کبریا؟!!

-هیچی!

:که هیچی آره؟! دکتر از یه رازی حرف زد و واکنشش طوری بود که راحت می شد فهمید اون رازی نیست که کوروش به من گفته! خب؟!!

:چي گفته بهت تو زندون؟!!

دست کبریا رفت سمت داشبورد، دستم رو گذاشتم روی در داشبورد و گفتم: نمی خوام جلوی من سیگار بکشی!

-تا مرز سخته منو حرص می دی عیب نداره، حالا می خوام یه نخ هوای آلوده بفرستم تو ریه ام عیب داره؟!!

دستمو بردم جلوش و گفتم: ببین! اونوی که الان داره سخته می کنه از حرص و جوش منم نه تو! می بینی چه جوری می لرزن؟! تو با این کارات از من محافظت نمی کنی فقط داری منو ذره ذره جون به سر می کنی!

نگاه ماتش از دستهام نشست تو صورتم و بعد یه مکث، نفس کلافه اش رو پر صدا بیرون داد و گفت: بعضی چیزا بزرگتر از تحملته کنعان! من فقط نمی خوام بیشتر از این بهم بریزی، بیشتر از این داغون بشی و حالا که داری رو به جلو حرکت می کنی پا پس نکشی!

-همون بعضی چیزا رو هر چقدر هم که تلاش کنی، چون یه ور قضیه اش وصله به کوروش، به هر حال من می فهمم! یعنی به طریقی به گوش من



سر کبریا از پشتی صندلی جدا شد، سیب گلوش بالا و پایین رفت، دستش رفت سمت داشبورد و یه پاکت سیگار در آورد، یه نخ آتیش زد و رو به من پرسید: می کشی؟

چشمم گردتر شد! نگاه بهت زده ام رو که دید، خودش یه پک زد و من به این موضوع فکر کردم که چی توی اون فیلم بوده؟! کبریا چی دیده که الان حتی جرأت گفتن هم نداره و ... برای لحظه ای حس کردم بهم شوک الکتریکی وصل کردن! کامل برگشتم سمتش و به زور از گلوم کلمه ها رو بیرون فرستادم: فیلم ۱۳ سال پیشه؟!!

پک محکمی به سیگار زد، بدون اینکه نگاهم کنه سری به علامت تأیید تکون داد، دوباره تکیه اشو انداخت به پشتی صندلی و این بار کف دستهاشو محکم گذاشت روی چشمها و پیشونیش!

یه تصویرایی عین اکران خصوصی فیلم از جلوی چشمم می گذشت! فقط من می دیدم، کوروش می دید و حالا هم کبریا! یه چیزایی، یه شکنجه هایی روحمو خراش می داد تو اون لحظه! خودمو جلوی تلویزیون می دیدم، مشغول تماشای فیلم سیاه زندگی! خودمو جلوی مانیتور کامپیوتر می دیدم، مشغول دانلود فیلم تجاوز به یک پسر بچه ی نوجوان! پسر بچه ی ۱۴ ساله! پسر بچه ی ...! حس می کردم سرم به آنی به اندازه ی یه بالون بزرگ شده و رو به انفجاره! حس می کردم همه جا تاریک شده، نورهای خیابون

دست هایم جافه دارند هم قاطی، کف ماشین داره می لرزه و هوای توش طهر هایش  
مرداده!

یکی در سمت رو باز کرد، یکی چند باری صدام زد و یکی محکم تکونم داد!  
طول کشید تا از جلوی اون تلویزیون، از جلوی اون مانیتور برین کشیده بشم.  
نگاهم چرخید به کبریا ایستاده بالای سرم و وقتی دید نگاهش می کنم  
پرسید: کنعان خوبی؟! آره؟ یه چیزی بگو!

-فی... فیلم کجاست!

بدون اینکه جوابم رو بده دستش اومد جلو، دکمه ی دوم یقه ی پیرهنمو باز  
کرد و گفت: بمون برم برات یه لیوان آب بیارم. جای تو باشه؟! باشه  
کنعان؟!

جواب دادم یا نه نمی دونم! نموند به هر حال و رفت. با کمک چهارچوب در  
پیاده شدم و وقتی برگشت سرم تو جوب کنار خیابون دولا بود و عق می  
زدم! این زندگی رو، اون گذشته رو، اون بچگی رو، اون همه سیاهی رو، اون  
همه دردو، اون همه رنجو داشتم بالا می آوردم!

کبریا شروع کرد به مالیدن پشتم و آروم گفت: چیزی نیس کنعان. چیزی  
نیس فدات شم.

دست هایم حافظه دارند، چون کندم و به زور از جام بلند شدم، وقتی برگشتیم  
تو ماشین، کبریا عصبی و پرخاشگر چند پر دستمال کشید بیرون و گرفت  
سمتم. لیوان آب رو هم داد به دستم و گفت: بخور اینو.

ذهنم درگیر به چیز بود و اون اینکه فیلم کجاست؟! برای بار دوم پرسیدم،  
بی جواب استارت زد و بی حرف ماشینو راه انداخت، به خرده روند و بعد  
گفت: تو... تو که از من نمی خوای اون فیلمو بدم بهت هان؟!

می خواستم؟! می دیدمش، چشمم به به ثانیه از محتویاتش می افتاد با  
جنازه یکی می شدم! آب دهنمو از گلویش خش دار و بدمزه ام فرو دادم،  
دستمرو محکم به پیشونیم گرفتم و فشردم و شنیدم که کبریا گفت: انتظار  
می رفت به چیزی تو چنته اش باشه که اینقدر راحت جولون می ده و عرض  
اندام می کنه اما حکم مرگشه کنعان! دیگه نیازی به سگ دو زدن برای ثابت  
کردن گذشته نیس! دیگه حتی نیازی برای تو سرش زدن برای اینکه اقرار  
کنه نیس! خودش با دست خودش مدرک سیاه جنایتشو گذاشته تو  
دستمون.

آره مدرک خوبی بود که هم می شد علیه اون استفاده بشه و هم علیه من!  
لعنت به همه ی این زندگی! از سر تا پا! لعنت به کوروش هم نه! لعنت به  
من! فقط و فقط خود من!

دست کبریا اومد که بشینه روی پام، پشیمون شد و پشش کشید و گفت:  
تهدید کرده، ازش هم هیچ چیز بعید نیست اما اگه خوش شانس باشیم و

بتوتیم بهش تفهیم دارند کنیم که به خاطر اقدام به قتل ازش شکایت کردیم ره به خاطر ۱۳ سال پیش، اونوقت می شه شرشو از این زندگی کم کنیم.

چی می گفت کبریا؟! از چی حرف می زد؟! چقدر راحت نقشه می کشید؟! چقدر راحت برنامه می ریخت؟! زندگی من بود! آینده ی من بود! آبروی من بود! حیثیت من بود! من من بود! فیلم اگه پخش می شد، نه کاری می موند برام، نه عشقی، نه نفس کشیدنی، نه انگیزه ای، نه دوست و آشنایی، نه فامیلی!

دستم رو روی معده ی در حال غلیان فشار دادم، سر کبریا برگشت سمتم و گفت: فشارت افتاده. رنگت زرد زرده. بذار برم یه چیز شیرین بگیرم و بیام.

ماشین رو جلوی یه سوپر نگه داشت، برگشت سمتم و گفت: بمون تا بیام باشه؟!!

از چی می ترسید، اینکه به سرم بزنه و سر به بیابون و خیابون بذارم؟! حق هم داشت!

صدای زنگ موبایلم بلند شد، کبریا ی نصفه و نیمه پیاده شده برگشت و گفت: ببین کیه.



نمی خواستم! حوصله ی هیچ کسو نداشتم! دست کبریا اما رفت سمت هایش  
جییم، موبایل رو در آورد و بعد نگاه کردن به صفحه اش گفت: شفق.

چشمم نشست به گوشی روشنی که گرفته بود به سمتم. سری به دو  
طرف تکون دادم و کبریا بود که گفت: بگیرش کنعان. بگیر باهاش حرف بزنی تا  
برگردم.

دستهای من نبود که رفت سمت گوشی، دستهای یه پیرمرد ۸۰ ساله ی  
لقوه دار بود که تموم جونش می لرزید! کبریا تماسو آن کرد و گوشو داد بهم  
و خودش پیاده شد.

به محض اینکه گوشو گذاشتم دم گوشم شنیدم که شفق شاکی گفت:  
الو! کنعان معلومه کجایی؟! اومدم دم مطب دکتر دنبالت اما منشی گفت  
امروز نیومدی! الو کنعان؟!

به زور لب وا کردم و گفتم: همراه کبریا.

از لحن صدام بود یا گرفتگی و سردیش نمی دونم! هر چی که بود برای  
لحظه ای بهت زده سکوت کرد و بعد پرسید: چی شده؟!

-هیچی.

:دست هام حافظه دارند جوریه بعد توقع داری من باور کنم هیچی؟! کجایی رهاش  
الآن؟! کسی طوریش شده؟! عزیزت خوبه؟! کبریا خوبه؟!

کبریا رو می دیدم، از لحظه ی ورودش به مغازه، دم یه قفسه ایستاده بود،  
یه دستش نشسته بود به کمرش و دست دیگه اش به پیشونی و مات  
زمین شده بود! چی کشیده بود وقتی اون فیلمو دیده بود؟!

عصبی کف دستم رو سا بیدم روی ته ریشم و گفتم: خوبن.

-کجایی شما؟! چی شده کنعان؟! هان؟!

:داریم می ریم خونه.

-باشه. می یام اونجا بینم چی شده.

شفق بود، آرامش گمشده ام رو بهم بر می گردوند همیشه و من... من  
نمی تونستم تو اون لحظه ی بحرانی بگم نیا، نیا و کنارم نباش! یه باشه ی  
زیرلبی پروندم و تماسو قطع کردم. گوشی پرت شد روی داشبورد، کبریا در  
رو باز کرد، نشست و یه چیزی رو از توی نایلکس در آورد و گرفت سمتم و  
گفت: بیا، اینو بخور فشارت یه خرده بره بالا.

دستم را خود آگاه دانه سمتش دراز شد، بدون اینکه بینم چي هست اصلاً رهايش  
گرفتمش و چشمامو بستم. اونقدر درد، غصه، فشار و بي چارگي و بدبختي  
از اون گلو فرو داده بودم که ديگه جايي براي خوردن نمي موند!

ماشين پشت چراغ قرمز ايستاد، صدای شماره گرفتن گوشي کبريا بلند شد  
و بعد چند ديقه گفت: سلام بنيامين جان. ... کجايي؟ ... يه کاري مي کني؟  
... برو خونه ي ما کسرا رو به يه بهونه اي بکش بيرون ... نه طوري نشده با  
کنعان مي خوايم در مورد يه چيزايي حرف بزيم، نمي خوايم کسرا باشه...  
قربون دستت. کي مي رسي؟ ... آهان باشه فعلاً.

چشم باز کردم و زل زدم به نيم رخس. گوشيو گذاشت رو داشبوردي، نيم  
نگاهي به من انداخت و گفت: بخور اونو حالت بهتر شه کنعان.

-خوبم.

:اگه نمي خواستم بفهمي واسه همين بود!

-تو خواستي من نفهمم، منم نفهميدم آره؟! اين جوري خوبه نه؟! اين جوري  
که اون مريض رواني زنگ مي زنه و ...

دستم هایم حافظه دار بودی دهنم برای اینکه خفه شم! برای اینکه هیچی نگم! اینک  
برای اینکه یه خرده دیگه پیش می رفتم صدا نبود که از گلوم در می اومد  
هوار بود! هوارهایی که یه عمر جاگیر شده بود پشت حنجره ام!

چراغ سبز شد، کبریا با مکت و بعد بلند شدن صدای بوق ماشین های  
پشتی راه افتاد. تا خونه هیچی نگفتیم، ماشین که ایستاد چشمم خورد به  
ماشین شفق. حالا که اومده بودم، حالا که اومده بود اصلاً نمی دونستم  
می خوام تو اون لحظه باشه یا نه! اصلاً نمی دونستم دلم می خواد جریانو  
بفهمه یا نه! هر چند که اینم مثل باقی جریانا همه قرار بود ازش مطلع  
باشن! همه ی همه!

عصبی توی کیفم دنبال کلید می گشتم، کبریا اومد در رو با دست هل داد و  
گفت: بازه در، برو تو.

ایستاد تا برم تو، رفتم و نزدیک پله های ساختمون بازومو کشید و گفت:  
کنعان.

برگشتم سمتش، زل زد به چشمام و گفت: عزیز و شفق چیزی نمی دونن،  
می خوای بذاریم بعداً در موردش حرف بزنیم؟!

بازومو آزاد کردم، کفشامو در آوردم و از پله ها رفتم بالا. اونقدری داغون،  
اونقدری عصبی، اونقدری بهم ریخته بودم که خودداری یادم بره! آب هم که

از دست های حافظه دارند، چه یه وجب چه صد وجب! تازه! از کجا معلوم یه نشسته  
از اون فیلم رو برای شفق نفرستاده باشه؟!

پا تو حال نداشتت عزیز بود که از جاش بلند شد و نگرین پرسید: سلام مادر،  
چی شده باز؟!

نگاهم چرخید رو صورت دلواپس شفق. راه افتادم سمت اتاق خودم و شنیدم  
که کبریا گفت: سلام. هیچی عزیز. طبق معمول پریدیم به هم!

شفق بود انگار که پرسید: سر چی؟!

نشیدم کبریا چی جواب داد. بعد مرخص شدنم از بیمارستان این اولین باری  
بود که پا تو اتاقم می داشتتم. اولین باری بود که می ایستادم وسطش و  
ذهنم اونقدری آشفته و درگیر ۱۲ سال پیش بود که چند هفته ی قبل رو به  
خاطر نیاره و آزارم نده! یه سری دردها هست که درمون نمی شه اما با  
دردهای بزرگتری کمرنگ می شه! من الان دقیقاً دچار همون دردها بودم!  
همون دردهای مزمن بزرگ!

تقه ای به در خورد، کبریا اومد تو اتاق و پرسید: حرف بزنیم یا ...

برگشتم سمتش، ساکت شد و زل زد بهم. دستم نشست به دکمه های  
پیرهنم و در حال باز کردنشون پرسیدم: رفتی زندون چی بهت گفت؟

-هم...!

:دروغ نمی خوام بشنوم کبریا! یه جمله، یه کلمه، یه حرف دروغ بشنوم  
گورمو از این خونه گم می کنم و خودمو سر به نیست!

-بشین حرف بزنیم.

:دارم می شنوم!

-در مورد همین فیلم حرف زد!

:درو...

-به جون خودت، به جون طناز! به روح بابا!

:الآن باید بدونم؟!

-الآنش هم زود بود برای اینکه بفهمی! اصلاً نباید می فهمیدی!

:چرا؟!

-هیس! یواشتر کنعان!

:چرا؟! تو خودتو خیلی قوی تر از من فرض می کنی آره؟! تو تاب اینکه بفهمی، بشنوی، پنهون کنی، بشینی و ببینی رو داشتی من ندارم؟! من پس می افتم؟!

-کنعان!

:کنعان چي؟! رفته بودم شکایت کرده بودم چي؟! با خودت نگفتی اگه اون گ...ی که نباید بخوره رو بخوره چي سر برادرم می یاد؟! نگرون اینکه من بفهمم یه همچین فیلمی هست بودی نگرون اینکه من همچین فیلمی رو ببینم نبودي؟!

-کنعان ببین...

:چیو ببینم؟! می دونی داری چي کار می کنی کبریا؟! اشتباهی! اشتباهاً! به اشتباه داری منو به سمت شکست هل می دی! داری منو به سمت پرت شدن هل می دی! داری منو نابود می کنی! دستتو گذاشتی جلوی چشمام که ببینم دور و برم چي می گذره بدون اینکه ببینی ممکنه با مخ بخورم زمین! جریانو مخفی کردی که از شکایت صرف نظر نکنم! باقیش چي؟! بعدش برات مهم نبوده؟!

-بعد چیش برام مهم نبوده؟! بس نیست؟! این همه سال ساکت موندنت بس نیس کنعان؟! چرا نمی فهمی تا وقتی اون آدم داره نفس می کشه نمی تونیم سر راحت رو بالش بذاریم؟! چرا نمی خوای بفهمی تا وقتی نسپریش دست قانون ما نمی تونیم رنگ آسایش ببینیم؟! باید ازش شکایت کنی! باید سرش بره بالای دار کنعان! باید بمیره! می فهمی اینو؟! می شنوی من چی می گ...

:همین به همین راحتی؟! جمله ها رو ردیف می کنی، یه باید دستوری هم می ندازی اولش بدون اینکه اصلاً یه خرده فکر کنی؟!!

-یه خرده فکر؟! من کلاً شدم یه غده ی سرطانی پر فکر چرک! بعد می گی بدون یه خرده فکر؟! کجا بودی وقتی من رفتم و نشستم پشت اون شیشه ی لعنتی و از اون بی شرف بی ناموس ... .. شنیدم که از جنایتش فیلم هم گرفته؟! کجا بودی ببینی چی به روزم اومد؟! کجا بودی وقتی نشستم پای اون مانیتور لعنتی و اون صحنه ها رو دیدم؟! کجا بودی ببینی به چه جنونی رسیدم؟! هان؟! به خیالت کمتر از تو درد داشته برام؟! کمتر از تو روانمو بهم ریخته؟! اره؟! تو بخوای بشینی پاش، بخوای یه همچین چیزی رو ببینی واسه ات تکراریه! درد داره! روانیت می کنه اما یه فرقی هست بین تو و منی که هیچ تصویری از اون اتفاق تو ذهنم نبوده و نخواستم که باشه و حالا به عینه دیدمش! من دیدم، داد کشیدم! هوار کشیدم! ضجه زدم! فحش دادم! مشت کوبیدم اما بعدش فقط و فقط به یه نتیجه رسیدم! باید کوروش اعدام بشه کنعان! باید بمیره! بین منو شکایت نکنی، به قانون نسپریش، نایستی و اون صندلی رو از زیر پاش نکشی، سرشو بالای دار نبری با همین



دستم‌هايم حافظه دارند! تا حالا عين يه بشكه ي باروت بودم، ندونستن هایش  
تو، نخواستن بهم ريختن بيشتري آروم مي کرد، الان ديگه منفجر شدم!  
کنعان يه راه بيشتري نيس! مرگ کوروش! کاري به گذشته اش ندارم! کاري به  
قرباني بودنش ندارم! کاري به اون عباد گور به گور شده که دور از چشم من  
دوره افتادي واسه پيدا کردنش هم ندارم! من به خود خود خود اون پست  
فطرتي که برنامه ريخته واسه ذره ذره ي قدمهاش کار دارم! گذاشتي  
بگيرنش، گذاشتي بکشنش که هيچ، نذاري، يه بار ديگه بگذري من مي  
کشمش! مي شنوي چي مي گم؟!

کبريا رفت، در رو چنان کوييد به هم که چهارستون خونه لرزيد! رفت و من  
هاج و واج ايستادم وسط اون اتاق! هاج و واج و متحير اينکه اصلاً قرار هست  
يه روزي برسه که ديگه رنگي از کوروش تو زندگيمون نباشه؟! که زندگيمون  
يه خرده آروم باشه؟!

نشسته بودم روي تخت، آرنج دستم روي زانوم بود و پنجه هام پشت گردن  
خم شده ام رو فشار مي داد، در اتاق با تقه ي آرومي باز شد و شفق  
پرسيد: کنعان بيا تو؟

جوابي ندادم، خودش اومد و پاهاش ايستاد روبروم، مکثي کرد و جلوم زانو  
زد، يه دستش گره شد دور دستم و يه دستش نشست رو پام و گفت:  
بينمت کنعان.

دست هایم حافظه دارند و زل زدم به صورتش. انگار رنگ پریده بود. انگار نه، واقعاً آیش  
رنگ پریده بود. دستم نشست زیر بازوش برای اینکه از رو زمین بلندش کنم،  
خودش تکونی خورد و پاشد، کنارم نشست، دستم رو محکم تو دست گرفت  
و پرسید: واقعاً نمی دونم چي بگم!

دست آزادم خیلی محکم روی چونه ام کشیده می شد، پام عصبی تکون  
می خورد و خودمم مونده بودم واقعاً چي بگم!

دست شفق بالا اومد و نشست زیر چونه ام، سرم رو به سمت خودش  
چرخوند و وقتی نگاهم نشست به چشماش مکثی کرد و گفت: پاشو  
لباساتو عوض کن، عزیز داره یه جوشونده دم می کنه جفتتون بخورین و آروم  
شین بعدش اگه خواستی یه چیزی هست که می خوام بهت نشون بدم.  
خب؟

-چي؟

:چیز خاصی نیس، یه مقاله است. چند روز پیش تو نت پیداش کردم و پرینت  
گرفتم.

-در مورد چیه؟

:می گم حالا بهت.

بلند شدم برم سمت کمد لباسام شفق گفت: لباسات اونجا نیس.

برگشتم و گیج و گنگ نگاهش کردم. اونقدر خسته و آشفته ی ذهنی بودم که نمی فهمیدم چی می گه. از جاش بلند شد و گفت: کسرا و کبریا وسیله هاتو بردن تو اتاقی که قبلاً بابا عبدالله توش بود. فکر کنم این جور ی کمتر اذیت شی.

یه خرده طول کشید تا متوجه ی منظورش بشم. تازه هوش و حواسم اومد سر جاش و تازه متوجه ی جای خالی یه تخت تو اتاق شدم. اومد سمتم، دستم رو گرفت و همون جور ی که راهم می نداخت گفت: اینجا دیگه اتاقت نیس.

پا که گذاشتم تو هال، عزیز با یه سینی و دو تا لیوان از آشپزخونه اومد بیرون، نگاهشو دوخت به من و گفت: بیا مادر، اینو بخور آروم بگیری، منم برم اون یکی لیوانو به زور بدم داداشت بخوره.

شفق بود که لیوان رو از توی سینی برداشت، تشکری کرد و گفت: من می دم بهش.

رفتم تو اتاق جدیدم، شفق هم دنبالم اومد. پیرهنمو در آوردم و برگشتم سمتش، لبخندی زد و گفت: بشین اینو بخور بعد من می رم بیرون.

نشستم رو لبه ي تخت، کنارم نشست، لیوان رو داد دستم و گفت: خدا عزیزت رو براتون نگه داره.

چقدر خوب بود که بند نکرده بود به موضوع و حرفي نمي زد! هر چي مي خواست بدونه شنیده بود! هر چي مي خواستم بدونم شنیده بودم و دليلي نبود در مورد مسئله اي به اون آزاردهنده اي حرف بزيم. لیوان توي دستم مونده بود، خيره ي يه جايي روي زمين بودم و ذهنم درگیر اون فيلم. دست شفق نشست رو دستم و گفت: بخورش کنعان.

نگاهمو از زمين گرفتم و دوختم به صورتش. به آرامشي که سعي مي کرد داشته باشه و به من هم منتقل کنه. اون بود که دستش رو بلند کرد، نشوند روي صورتم و آروم گفت: درست مي شه کنعان! همه چي درست مي شه! با هم درستش مي کنيم منتها بايد بشينيم و راهشو پيدا کنيم. مطمئنم يه راهي هست! يا شايد هم راه هايي!

-کاش منم به اندازه ي تو خوشبين بودم!

:من خوش بين نيستم! دارم واقع بينانه فکر مي کنم. اينو بخور من برم از تو كيفم برگه ها رو بيارم.

شفق رفت، يه قلب از محتويات لیوان که خيلي هم بد مزه بود و حتي شيريني نبات هم نتونسته بود طعمشو عوض کنه خوردم و لیوان رو گذاشتم

دست هایم جافظه دارم، نگاهش از دستم رفت سمت میز و گفت: رهائش نخوردي؟

-مزه اش افتضاحه!

:مزه اش تلخ هست اما کارسازه!

زل زدم به صورتش و سعی کردم مفهوم نشسته پشت حرفش رو بفهمم. کنارم نشست، برگه ها رو گرفت سمتم و گفت: بخونشون.

نگاهمو از صورتش گرفتم و دوختم به برگه ها، تکونني بهشون داد و با تأکید گفت: بخون کنعان. شاید راهي که باید بهش برسي رو این جوري پیدا کني.

برگه ها رو گرفتم و سعی کردم تمرکز کنم.

صادق مرادي معروف به عقرب سیاهفردي بود که سال ??? و پس از تلاش برای ربودن یک زن توسط پلیس در جنوب تهران دستگیر شد و اواخر سال ??? به اتهام آزار و اذیت و سرقت اموال ?? زن و دختر جوان در دادگاههاي ایران محاکمه شد. او در محاکمه اول به اعدام محکوم شد و در محاکمه دوم تبرئه گردید. تبرئه او باعث ایجاد بحثهاي اعتراضآمیز در میان رسانه هاي اجتماعي شد و قربانیان هم نسبت به نقض حکم اعدام توسط دیوانعالی کشور، اعتراض کردند. این مسئله حتي باعث اعتراض رئیس قوه قضائیه به

حکومت هايم حافظه دارند. در سومين محاکمه در بهمن ??? به اعدام محکوم شد. برهائيش رسانها معتقد به تلاش يکي از بستگان ثروتمند وي در بازار آهن براي نجات او هستند.

وي پس از محاکمه مجدد به اعدام محکوم و مقرر شد در ?? شهريور ??? در چهار راه نظام آباد تهران اعدام شود.

يکي از شاکیان ضمن توضیح ربایش به بهانه مسافركشي ميگويد: «... نميدانم چقدر زمان گذشته بود زيرا ساعتی را از دستم باز کرده بود اما به محض آنکه به هوش آمدم دیدم روی تپه‌اي به صورت دراز کش رها شده‌ام و عقرب سیاه در حال زدن ضربه با سنگ به گیجگاهم است.. بدنم هیچ گونه احساسی نداشت تنها گریه میکردم از اینکه چرا لباسی بر تن ندارم حتی نمیتوانستم خودم را تکان بدهم. نمیتوانستم فریاد بزنم. از او پرسیدم چرا این کار را میکند و مدعی شد من صورت وي را دیده‌ام و باید بمیرم تا او شناسایی نشود. نه فقط سنگ نبود بدنم بیحس بود اما متوجه شدم که با یک پیچگوشي دارد بدنم مرا سوراخ میکند تمام بدنم غرق در خون شده بود. سرم داد و هوار کرد و از من خواست تا روش کشتنم را انتخاب کنم گفت یا باید مرا زنده زنده دفن کند یا اینکه من را زیر چرخهاي خودروي پرايدش له کند. به او گفتم من طاقت زجر کشیدن ندارم مرا خفه کن اما از تو یک درخواست دارم. به او گفتم داخل کیفم یک قرآن است و عکس پسرم تورو خدا قرآن را به من بده و اجازه بده با عکس پسرم وداع کنم اما او قرآن را به صورت من کوباند و عکس پسرم را هم پاره کرد و در قبري که براي من کنده بود ریخت. عقرب سیاه دستان مرا از پشت بسته بود مانند متهماني که از پشت سر به آنها دست بندزده میشود. پاهایم را با شال و روسري

دست هایم حافظه دارم و اجازه هیچ گونه تکان خوردنی را به من نمیداد. بعد رویاش سینهام نشست و شروع کرد به فشار دادن گلوی من و مرا خفه کرد. باورتان نمیشود اما بالای سر جنازه خودم ایستاده بودم و داشتم میدیدم که گلویم را دارد فشار میدهد اما هیچ کاری از دستم بر نمیآید.

ظاهراً بسیاری از قربانیان این پرونده از ترس آبروریزی یا تهدید شکایت نکرده یا شکایت خود را پس گرفته‌اند. ولی الله حسینی قاضی دادگاه کیفری استان تهران در این باره میگوید:

به عنوان مثال در پرونده عقرب سیاه که همکاران من حکم برائت آن را دادند با اینکه نظر من اعدام متهم بود خانمی آمد و گفت من شکایتی ندارم. از اول هم شکایتی نداشتم ولی میخواهم نکته‌های به شما بگویم واقعاً او این کار را با من کرد. این نکته قابل تاملی است چقدر قربانیان این حوادث می‌آیند و اعلام شکایت میکنند. اتفاقاً به نظر من بر خلاف نظر شما، کسانی که می‌آیند و در این نوع پرونده‌ها شکایت میکنند افراد ساده‌ای هم نیستند. بیشتر قربانیان ساده اعلام جرم نمیکنند.

یکی دیگر از شاکیان نیز میگوید:

بله عقرب سیاه از زندان به من و مابقی زنانی که طعمه وی بوده‌اند تماس می‌گیرد و مدعی میشود اگر به دادگاه برویم و علیه او شهادت بدهیم ما را خواهد کشت.

سرم رو بلند کردم و نگاهم نشست به نگاه موشکافانه ی شفق، از جاش بلند شد و گفت: نمی خوام بگم اعدام یه آدم کار درستیه یا نه! نمی گم مثلاً بیجه که زد و اون همه بچه ی بی گناهو کشت باید اعدام می شد یا نه که اگه قرص وایسم و بگم نباید اعدام می شد خیلی هم واقعینانه حرف نزدم! چون من جای اون مادر و پدرهایی که جنازه ی بچه اشونو تو کوره های آجرپزی پیدا می کردن نیستم، چون شاید یکی اگه با پاره ی تن من همچین کاری بکنه و تو موقعیتش قرار بگیرم جز مرگ اون آدم چیزی نخوام. اینو هم می دونم که امثال کوروش هم خودشون قربانی هستن اما اینکه به صرف قربانی بودن، به صرف بلایی که سرمون می یاد پا روی انسانیت بذاریم کار درستی نیس! اینو مطمئنم که ما آدم ها مسئولیم! مسئول کارهایی که در قبال دیگران انجام می دیم. تو امروز به این نقطه رسیدی چون بابا عبدالله و عمو بهروز در قبال مسئولیتشون کوتاهی کردن! چون کوروش در مقابل انسان بودنش کوتاهی کرده! کبریا مسئله چون ۱۳ سال پیش تو جایگاه باباعبدالله و عمو بهروز بوده و کوتاهی کرده! تو امروز مسئولی چون ممکنه اون آدم این انسان نبودن رو در مورد آدم های دیگه ای هم اجرا کنه! کوروش با علم به همه ی زاویه های این جنایت داره قدم به قدم می یاد جلو و من و تو و همه امون نمی دونیم روزها و ساعتهایی که سرش به نقشه کشیدن گرم نیست به چه کاری مشغوله. از مامان شنیدم چند سالی رو به جرم آزار و اذیت زندون بوده! تو این پرونده ای که خوندي، تو دادگاه اول تعداد شاکی ها ۲ نفر بودن، ۲ نفر از ۳۰ نفر! یه بابایی، یه بی وجدانی که می گن از تاجرهای تهرانیه با تهدید به بی آبرویی پای باقی شاکی ها رو از پرونده کشیده بیرون، تو دادگاه بعدی ولی تعداد شاکی ها شد ۸ نفر! ۶ نفر دیگه



فکر کردن داریم حافظه دارند شکایت کن، باید پای این آدم رو از جامعه ببرن که هایش  
نفر نشن ۲۰۰ نفر! نشن ۳ هزار نفر! نباید بشینم و تو رو وادار کنم که بری و  
از دایمی من شکایت کنی اما کنعان هیچ رابطه ی عاطفی بین من و اون آدم  
نیست! جز حس تنفر هیچ حسی بهش ندارم! می دونی چرا؟! چون آدم  
بودنو یادش رفته! چون دارم می بینم که چه جور داره به آب و آتیش می  
زنه برای زیر سوال بردن انسانیت! یه وقتیایی می شینم و فکر می کنم که  
بشر می تونه تا چه حد پست باشه و اون موقع است که دلم می خواد برم  
وسط مردم و داد بزنم من شفق یک حیوان هستم! به خدا حیوان ها با  
خودشون این کارها رو نمی کنن که ما آدم ها داریم با همونوعامون می کنیم!  
اونی که اسلحه دست می گیره و آدم می کشه هم جانیه، اونی که تجاوز  
می کنه و با وقاحت تموم فیلم هم می گیره جانی! حتماً که نباید یکیو  
بکشی تا بشی قاتل! یه وقتیایی روح و روان و آرامش و آسایش یکیو ازش  
می گیری و تا ابد داغونش می کنی جوری که شاید هرگز یه زندگی عادی  
نداشته باشه! به خدا اینم جنایته! اینم آدم کشیه! اون جسم کشیه، این  
روح کشی! باید این آدمو مهار کنی کنعان که دیگه نتونه به جنایت هاش  
ادامه بده! اگه یه درصد هم خیال می کنی با شکایت کردن علیه اش خللی  
تو رابطه ی ما به وجود می یاد سخت در اشتباهی. مادر من، اگه با دید یه  
آدم بخواد به موضوع نگاه کنه باید چشم رو این برادری ببنده! هر چند که  
سال هاست این کارو کرده! فقط یه چیزی رو بدون کوروش مریض نیست یا  
حتی اگه باشه اونقدری مریض نیست که نتونه مسئولیت رفتارها و کارهاشو  
به عهده بگیره! جرم کرده، باید عواقبشو قبول کنه!

شفق ساکت شد، نگاهم مات صورتش موند، اومد جلو، دستهامو گرفت و  
گفت: حالا این خودتی که باید تصمیم بگیری. بشین فکراتو بکن، اصلاً یه شب

تا دست هایم حافظه دارم تو همین اتاق راه برو و فکر کن و فکر کن و تپش به به نتیجه ای هایش برس. این جور که دست و پا شکسته داری جلو می ری ممکن نیست از زمین بلند شی. به دیواری پیدا کن که محکم باشه، بهش تکیه کن و بلند شو. تو این بلند شدن رو کمک منم حساب کن.

سرمو فرو بردم تو آغوشش، چشمامو بستم و سعی کردم نفس بکشم! تو عطر آرامش وجود شفق می شد بی اکسیژن هم نفس کشید! می شد اصلاً چشم بست، دست تو دستش گذاشت و راه باز شدن تموم گره های کور دنیا رو پشت پلکهای بسته مرور کرد!

دستش نشست بین موهام، به خرده لمسشون کرد و آرام گفت: پاشو به دوش بگیر، بیا شام. تا خود صبح وقت داری برای اینکه فکر کنی.

سرمو از تنش فاصله دادم، زل زدم به صورتش، لبخندی زد و گفت: برم به طناب زنگ بزنم بیاد به درد دل اون داداش بی کله ات برسه!

دوش گرفتم، تو همون رخت کن لباس تنم کردم و اومدم تو هال. شفق نگاهش رو از تلویزیون گرفت و با به لبخند گرم گفت: عافیت باشه.

زیر لبی به ممنون گفتم و رفتم تو اتاقم، داشتم حوله رو می کشیدم رو موهام که اومد تو اتاق، حوله رو ازم گرفت و بی حرف شروع کرد به خشک کردن موهام. صدای زنگ در رو شنیدم و حدس زدم که یا کسرا برگشته یا طناب اومده. شفق بود که آرام گفت: طنابه. الان می شه آب رو آتیش کبریا،

دست هایم حافظه دارند به میز و شام خوشمزه ی دست پخت عزیز رو می هایش  
خوریم. حوصله داری به چي بگم یا...

سرم رو از زیر حوله ای که می کشید روی موهام کشیدم عقب و  
پرسیدم: چي؟

لبخندی نشوند روی صورتش و گفت: عزیز می خواد فردا با مامان حرف بزنه.

-در چه مورد؟

:کنعان!

-خب... آهان... ببخشید ذهنم اونقدر درگیره که به کل گیج می زنم! خودش  
گفت؟

:نه، به من الهام شد که قصد همچین کاری رو داره!

:چه جوري؟!

-کنعان!

آهات. پيش خودت دارند گفتم. خوبه. يعني خيلي هم خوب نيس!

رهايش

-کنعان!

:نه منظورم از اون لحاظي که تو فکر مي کنی نيس! يعني مي خوام بگم  
استرس مي گيرم وقتي پاي فهميدن مامان و بابات مي ياد وسط.

-آره خب ولي به هر حال يه گام به جلو محسوب مي شه ديگه!

دستم رفت سمت دستش، نشوندمش کنار خودم، دستمو حلقه کردم دور  
شونه اش و به خودم چسبوندمش، يه خرده تو سکوت سرمو بين موهاش  
پنهون و بعد زمزمه کردم: ببخشيد.

خواست ازم فاصله بگيره و نگاهم کنه، نداشتم و همچنان که سرم به  
سرش چسبيده بود توضيح دادم: روزهاي خوبي که واسه هر دختری پر از  
شور و شغفه واسه تو شده استرس و اضطراب و نگروني حال و روز من  
داغون!

-این حرفو نزن کنعان!

:حرفشو نزنم چیزی تغییر می کنه؟! واقعیت که عوض نمی شه!

-دست هایم حافظه دارند و کم و زیادت قبول کردم! با علم به مشکلات! او هم به  
این دلیل که کفه ی خوبی هات از کفه ی مشکلات خیلی سنگین تره!

یه نفس عمیق کشیدم و عطر موهاشو فرستادم تو اعماق وجودم. چند  
لحظه ای بی تکون کنارم موند و اجازه داد آروم بگیرم و بعد زمزمه کرد: برم به  
عزیز کمک کنم میز شامو بچینه؟

دستم از دور شونه اش برداشتم و روی تخت دراز کشیدم، ساعدم نشست  
روی صورتم و چشمام بسته شد.

تخت تکونی خورد و فهمیدم که شفق بلند شده، منتظر شنیدن صدای باز  
شدن در بودم اما دستم از روی چشمام برداشته شد، لبهای شفق اول  
نشست رو چشم راستم و بعد چشم چپم، با یه مکث طولانی صورتش رو  
عقب کشید و زمزمه کرد: این جوریه، وقتی چشمات اینقدر پر غم و سرخن،  
من اذیت می شم اما خوشحالم که کنارتم! خوشحالم که انتخابم تویی!  
خوشحالم که انتخاب تو منم!

\*\*\*

دست‌هایم حافظه دارند رو هم گذاشتم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم؛ هایش  
چند دقیقه ای چشمم رو هم گذاشتم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم؛ هایش  
ای به در خورد و شفق گفت: پاشو بیا شام کنعان.

ساعدمو از روی صورتم برداشتم و سرمو به سمت بالا متمایل کردم تا  
بینممش. لبخندی بهم زد و گفت: پاشو تنبل، تو فتوسنتز می کنی ما از  
گرسنگی پس افتادیم.

تکونی به خودم دادم و سر جام نشستم. می دونستم لبخندهاش واقعی  
نیست! می تونستم از چشماش بخونم که وقتی تو زیر دوش بودم گریه  
کرده، می تونستم بفهمم چقدر از شنیدن موضوع فیلم بهم ریخته و چقدر  
خوب داره حفظ ظاهر می کنه. از جام بلند شدم، رفتم سمتش، کشیدمش  
توی اتاق و در رو با پام بستم، یه دستم نشست پشت کمرش، یه دست  
دیگه ام زیر چونه اش. سرش رو بالا آوردم و گفتم: لبخند می زنی، شوخی  
می کنی، سعی می کنی عادی رفتار کنی اما اونقدری می شناسمت که  
بفهمم تو نبودم نشستی به گریه!

لبخندی رو لبش نیومد، مات چشمام شد، سعی کرد اشکی به چشماش  
نشینه و نتونست، پیشونیش رو به تنه ام چسبوند و خفه گفت: ببخشید!

دستم نشست دو طرف صورتش و از خودم جداش کردم، زل زدم به  
چشماش و پرسیدم: چیو؟!

با چونه ای لرزون و پر بغض گفت: اینکه هی و همش می زنی قولم!

:وقتي گفتم نمي خوام با اين چشماي باروني ببينمت منظورم اين نبود که در نبود من بشيني به گريه و وقتي هستم تظاهر کني به خوب بودن!

نيمرخش رو چسبوند به قفسه ي سينه ام و زمزمه کرد: مي دونم.

دستم رو فرو بردم بين موهاش و گفتم:قولي که دادی رو پست مي دم! از اين به بعد هر وقت و هر ثانيه که حس کردی دلت پره، درد داری و ناراحتی، فقط و فقط رو اين شونه ها گريه کن! خب؟!

سرش رو از سينه ام جدا کرد و زل زد بهم، ميون گريه لبخندي زد و گفت:  
باشه!

سرمو جلو بردم، قطره اشکي رو که روي گونه اش چکيده بود بوسيدم، دهنم طعم شوري گرفت، پلکهاي خيسش رو بوسيدم و وقتي چشمام نشست توي چشماش گفتم: اين قطره ها درسته شون اما وقتي مي بينم اونقدری دوستم داری که به خاطر من اجازه مي دي سرريز بشن برام شيرين! به قول خودت مزه اشون تلخ هست اما کارسازه!

خنديد، دلم آروم گرفت يه خرده از شنيدن صدای خنده اش، مچ دستم رو چسبید و کشيدم سمت در و گفتم: بریم الآن عزيز مي گه نه چک زدیم نه چونه عروس اومد تو خونه!

همراه شفق رفتیم تو آشپزخونه، عزیز در حال کشیدن غذا بود، خبري از طناز و کبریا نبود. سلام کردم و نشستم پشت ميز، شفق هم کنارم نشست و عزیز با لبخند ظرف غذا رو گذاشت روی ميز و گفت: بهتري مادر؟

با يه نیمچه لبخند سري تگون دادم که خودم هم معنیشو نمی دونستم! یه ساعت بعد از فهمیدن اینکه کابوس همه ي عمرم مجسم شده، ضبط شده و به تصویر کشیده شده، سلاح شده و افتاده دست کسی که از هر فرصتي براي ضربه زدن استفاده مي کنه، باید حالم چطور مي بود؟! همین قدر که تونسته بودم خیلی سریع خودمو جمع و جور کنم یه جور شق القمر بود!

صدای سلام طناز سرم رو به سمت در آشپزخونه چرخوند، از جام بلند شدم، جواب سلامش رو دادم و حالشو پرسیدم، با يه لحن گرم و صمیمي جوابم رو داد و از عزیز پرسید: کمک نمی خواین؟

عزیز با خوشرویی یه نه قربونت برم بهش گفت، طناز نشست کنار شفق و از من پرسید: بهتري؟

ممنوني رو زیرلبي گفتم و نگاهم نشست به لبخند گرم روی صورت شفق. کبریا اومد، با همون قیافه ي درهمِ موقع بیرون رفتنش از اتاق، نشست کنار طناز و بی حرف زل زد به یه جایی روی ميز.

عزیز بعد کشیدن غذا گفت: دیگه بیشتر از این از دستم بر نمی اومد.



نگاه کبریا از میز گرفته و به لبخند گرم روی لب عزیز دوخته شد، عزیز دستش رو گذاشت رو پشت کبریا و گفت: بخورین مادر، من می رم به خرده دراز بکشم.

شفق بود که پرسید: خودتون چي؟

عزیز هم تو میونه ی راه بیرون رفتن از آشپزخونه گفت: من زودتر خوردم که قرصامو بخورم. شما بخورین نوش جونتون.

عزیز که رفت یه سکوت بدی شد، کبریا ظرف غذا رو اول گرفت سمت طناز و بعد سمت شفق، اونها که غذا رو کشیدن، گرفتش سمت من و منتظر موند من بکشم، با دست ظرف رو به سمت خودش هل دادم. نیم نگاهی به صورتم انداخت و مشغول کشیدن غذا شد و بعد ظرف رو گذاشت روی میز. داشتم برای خودم یه خرده می کشیدم و مطمئن بودم که قراره فقط باهاش بازی کنم که شفق طناز رو مخاطب قرار داد و پرسید: پنج شنبه می رین محضر؟

نگاهم نشست رو صورت طناز و منتظر جواب موندم. لقمه ی توی دهنش رو فرو داد و با یه لبخند و یه نیم نگاه به کبریا گفت: اگه همه چي خوب پیش بره آره.

شدمت هایم حافظه دارم که با دومی به مبارک باشه ایشالله گفتم. چند روز پیش کبریا را به پیش خبر داده بود برای دائمی کردن صیغه ی محرمیتشون قراره برن محضر و ازم خواسته بود در کنارش باشم. حالا که فکر می کردم می دیدم با این اوضاع، با به وجود اومدن این همه مشکل باز هم بهترین روزها و بهترین خاطره های کبریا و خانومش با بدترین اتفاقها یکی شده و از شیرینیش کم می کنه.

شفق و طناز مشغول صحبت بودن، هر از گاهی کبریا یا من رو هم مورد خطاب قرار می دادن و چیزی می پرسیدن، جواب هایی سرسری و تک کلمه ای می گرفتن و دوباره به حرف زدن خودشون ادامه می دادن. کاملاً مشخص بود برای عوض کردن جو سنگین حاکم از هر دري حرف می زنن. به زور یکی دو لقمه خوردم و به حرفهای شفق و طناز گوش دادم این در حالی بود که ذهنم عجیب درگیر اون فیلم بود، کبریا که لیوان های همه رو پر دوغ کرد، چند قلپی خوردم و از جام بلند شدم. شفق بود که گفت: نخوردي که کنعان.

در حالی که صندلي رو به سر جاش هل می دادم گفتم: سیر بودم.

بعد رو به طناز گفتم: ببخشید که زودتر میزو ترک می کنم.

لبخندی زد، پلکهاشو برای لحظه ای باز و بسته کرد و یه راحت باش گفتم. از آشپزخونه که بیرون می رفتم صدای غرولند زیرلبي کبریا رو شنیدم اما متوجه ی حرفش نشدم.

یه دست هایم حافظه دارم و وارنگ ریختم تو معده ام، دراز کشیدم روی کاناپه هایش  
پهلوی چرخیدم و پاهامو تو شکمم جمع و سعی کردم یه خرده بخوابم. مغزم  
اگر نمی پکید مطمئناً می شد اسمش رو گذاشت معجزه!

صدای شفق و طناز و کبریا رو می شنیدم که مشغول حرف زدن بودن،  
چشمم سنگین شد و کم کم خوابم برد.

با صدای آروم حرف زدن شفق هوشیار شدم. نمی دونم چقدر از وقتی  
خوابم برده بود می گذشت. خواستم بلند شم که با شنیدن اسمم بی تکون  
سر جام موندم. شفق و کبریا در مورد من حرف می زد.

:به نظرم داری زیادی به کنعان فشار می یاری کبریا!

-به من داره زیادی فشار می یاد ایرادی نداره؟!

:می دونم برای تو هم سخته اما تصمیمی که کنعان می خواد بگیره هم  
خیلی سخته! باید بهش زمان داد!

-چقدر؟! این همه سال کم بوده برای زمان؟! اصلاً سال نه، این چند وقته که  
سایه ی نحس اون آدم دوباره افتاده رو زندگیم وقت کمی بوده برای فکر  
کردن؟!

: دست‌هایم حافظه دارند فکر کرده و به این نتیجه نرسیده که می‌تونه با اعداد رهاش  
آدم کنار بیاد! تو نمی‌تونوی وادارش کنی به کاری که از لحاظ روحی اصلاً  
آمادگیشو نداره. کم چیزی نیس! پای جون یه آدم در میونه!

-کوروش آدم نیس!

: کوروش آدم نیس درست! کنعان که آدمه! بچگیشو یادت رفته؟! اون همه عز  
و جزش برای اینکه پا تو باغچه نداریم که یه وقت مورچه‌ها له نشن رو یادت  
رفته؟! اون همه کتک خوردنش از دست تو و بنیامین رو به خاطر اینکه میزد  
تیرکمون هاتونو خراب می‌کرد برای اینکه گنجیشکهای بدبختو باهاش نزنین  
یادت رفته؟! کنعان همون آدمه! که اگه نبود، بعد اون اتفاق به طور حتم می  
شد یکی عین کوروش! روح لطیفش بوده که نداشته خطرناک بشه! انگل  
بشه! جانی بشه یا به فکر انتقام بیافته! من و تو اگه یکی باهامون بد کنه تا  
تلافی نکنیم یا حداقل کاری رو که در حقمون کرده همه جا جار نزنیم آروم  
نمی‌شیم، کنعان ولی این جور نیس! ذاتش اینه و تو نمی‌تونوی تغییرش  
بدی.

-نمی‌خوام تغییرش بدم، فقط می‌خوام یه خرده همکاری کنه و شر اون  
کثافتو از سر زندگیمون بر داره! به ولای علی اگه خودم می‌تونستم تا حالا  
صد دفعه رفته بودم و این کارو کرده بودم. نمی‌رم و شکایت نمی‌کنم چون  
می‌ترسم با همکاری نکردن کنعان پای خودش هم گیر بشه! من برم  
شکایت کنم، کنعان نخواد همکاری کنه، نخواد حرف بزنه، کوروش زرنگی کنه  
و بگه اولین بارو به زور بوده باقی بارها رو با میل خود کنعان بوده سر برادر  
خودم می‌ره بالای دار!

-بارهای بعد؟! -

:مثلاً می گم! ادعای دروغی اون بی همه چیزو می گم!

-آهان!

:بین شفق کاری به حقوق بشر ندارم! کاری به بد یا خوب بودن اعدام یا بازدارنده بودن و نبودنش ندارم! کوروش کار رو به جایی رسونده که بودنش شده عذاب! نبودنش آسایش! خب! انتخاب دیگه ای نمی مونه که! من رفتم زندان، نشستم باهاش حرف زدم! عین آدم! گفتم هر چی بخواد بهش می دم فقط بکشه کنار! واکنشش می دونی چی بود؟ هر هر خندید! اون کثافت به من ریگ تحویل داد و مسخره ام کرد! بهش گفتم خیلی خب اصلاً تو متمول، پولدار پولدار! بگو بهم یه کاری برات انجام بدم، هر کاری که می خوای، بعد دست از سر برادر من بردار! فکر می کنی چی گفت؟! گفت "بکش پای...". استغفرالله! یه چرتی گفت که نمی تونم جلوت به زبون بیارم! یه پیشنهاد مزخرف که از ذهن مریضش تراوش کرده بود! هر چند که از نظر من کوروش از صد تا آدم سالم هم سالم تره! بعد دوباره زد زیر خنده به ثانیه نکشیده حرفشو پس گرفت و گفت: "نه نه! تو به دردم نمی خوری! جفت من فقط کنعانه!" خیال می کنی آسون بود بشینم و به اون مزخرفات گوش بدم؟! باز صبر می کردم، نشستم، چرندیاتشو گفت، ته تهش هم جریان فیلمو گفت و گفت دادتش دست یه دوست که اگه بلایی سرش اومد طرف

فیلمو پخش کنه! حالا کنعان این موضوع رو نمي دونه! که اگه بدونه مطمئن  
از صد فرسخي کلانتری و آگاهی هم رد نمي شه!

-جریان فیلمو که مي دونه!

:فیلمو آره اما اینکه کوروش گفته داده دست يکي از دوستاش که اون به  
موقعش پخشش کنه رو نمي دونه! هر چند که با این تماسهاي کوروش اینها  
رو هم به زودي مي فهمه!

-با کنعان حرف زدم، بهش گفتم که به نظرم باید یه فکر اساسي در مورد  
کوروش و حضورش تو زندگیتون بکنه.

:چي گفت؟! قسم مي خورم که فقط نگاهت کرد و ساکت موند! یا ته تهش  
بحثو عوض کرد! سالهاست داره این کارو مي کنه!

-باید بهش زمان بدي کبریا، با زور و داد و بیداد نمي توني حرفتو به کرسی  
بشوني. باید بذاري خودش تصمیم بگیره! تو اگه زورش کني، شکایت هم که  
بکنه، پا هم که پیش بذاره، باز وسطها چون با تردید قدم برداشته پا پس مي  
کشه! شکایتشو پس مي گیره، اونوقته که وقتی کوروشو بفرستن بالاي دار  
مي شینه و خودشو مقصر مي دونه و عذاب وجدان بیچاره اش مي کنه!  
خودشه که باید به این نتیجه برسه که کوروش آدم خطرناکيه براي این  
جامعه.

-تو که تا حالا صبر کردی، بذار یه خرده دیگه بگذره، شاید اصلاً خودش از این وضعیت خسته بشه و یه فکر اساسی بکنه!

:کی؟! کنعان خسته بشه؟! کنعان صبر ایوب داره! یه وقتیایی می‌گم اصلاً واسه چی بابا اسم این آدم رو گذاشت کنعان! به قرآن محمد در حقش ظلم بوده این کار!

سر جام نشستم، دستی بین موهام فرو بردم، نگاهی به ساعت انداختم و دیدم دو ساعتی می‌شه خوابم برده. ملافه ای که یکی روی تنم کشیده و حالا دور تنم پیچیده بود رو از خودم جدا کردم و از جام بلند شدم.

پا که گذاشتم تو اتاق کبریا سر هر دوشون به سمتم چرخید، شفق بود که از جاش بلند شد و گفت: بیدار شدی؟ منتظر بودم پاشی که برم.

نگاهمو از صورتش گرفتم و دوختم به کبریا و با یه صدای دو رگه گفتم: فیلم کجاست؟!

بهت بود توی چشماش وقتی زل زد بهم. کف دست دراز شده ام رو به سمت بالا گرفتم و گفتم: بده اش من!

دست هایم حافظه دارند به بازوم و اسمو آروم زمزمه کرد، نگاه من اما از هایش  
چشمای ترس خورده و بهت زده ی کبریا گرفته نشد! یه قدم جلو رفتم و  
گفتم: نشنیدی کبریا؟! فیلمو می خوام.

انگار به خودش اومد که تکونی خورد، از پشت میز کارش بلند شد و عصبی  
گفت: اینجا نیست!

قرص و محکم ایستادم سر جام و پرسیدم: کجاست؟!

-یه جای امن!

:اون جای امن یا تو این خونه است یا نه! اگه این جاست که برو ورش دار  
بیار، اگه اینجام نیس که پاشو بریم بیاریم!

-به همین راحتی؟! اصلاً اون فیلمو واسه چی می خوای؟!

زل زدم به چشماش، سرخ بود و مردمک هاش عصبی تکون می خورد. از  
جواب ندادنم استفاده کرد و رو به شفق گفت: اینو امشب ببر یه بادی به  
سرش بخوره! واقعاً قاطی کرده!



دست هایم حافظه دارند شفق، با ترس نگاهمون می کرد. یه قدم دیگه برداشتم  
و تقریباً رسیدم به وسط اتاق و گفتم: فیلمی که نقش اولش خودمم رو می  
خوام کبریا!

خفه شوی زیرلبیش رو هم من شنیدم و هم شفق، شفق بود که اومد  
کنارم و گفت: کنعان جان یه لحظه گوش کن!

نگاهم همچنان خیره ی چشمای کبریا بود و گفتم: فیلمی که یه نسخه اش  
هم دست دوست صمیمیه کوروشه رو می خوام کبریا!

سری به دو طرف تکون داد، یا از سر استیصال یا از سر تأسف، رو لبه ی  
تختش نشست و گفت: یه کارهایی رو آدم حاضره جون بده ولی انجام نده!  
دادن اون فیلم هم به تو دقیقاً جزء همون کاراست برای من! هر چقدر هم  
عربده بکشی، بزنی، بشکونی، بکشی فیلم رو بهت نمی دم!

کفري شده بودم! عصبي شده بودم! مستعد مشت کوبیدن تو در و دیوار و  
حتي فک برادر بزرگترم هم بودم! شفق اگه نبود، اگه اون جور نگران خیره ی  
این دو تا برادر بریده از مشکلات زندگی نبود، مطمئناً با هم درگیر می  
شدیم. نگاه کبریا اومد بالا و خیره ی صورتم شد، مکثی کرد و از جاش پاشد،  
تو یه قدمیم ایستاد و گفت: بین کنعان، خودآزاري چیز خوبی نیس! دیدن  
اون فیلم کوفتي هم جز خودآزاري چیز دیگه ای واسه ات نداره! خب؟! برو  
لباستو عوض کن همراه شفق برو یه دوری بزنی، یه خرده اعصابت آروم شد  
برگرد خونه!

سرم چرخید سمت شفق، مکثی کردم و پرسیدم: می شه ما رو تنها بذاره.

یه ولی کنعان گفت و قبل از اینکه جمله اشو ادامه بده گفتم: خواهش می کنم!

خواهش می کنم بیرون اومده از ذهن من شاید دستوری ترین جمله ای بود که شفق از زبونم شنیده بود. مردد نگاهشو دوخت به کبریا، سرم چرخید سمت کبریا، اون بود که با تکیه سر بیرون رفتن شفق رو تأیید کرد. در اتاق که بسته شد، اومدم حرفمو بزنم کبریا پرسید: فیلمو برای چی می خواهی؟

-می خوام بشینم ببینم!

:خل شدی؟!

-تو این جور فرض کن!

:دلیلش چیه؟! چیو می خواهی ببینی؟!

دلیلش چی بود؟! چیو می خواستم ببینم؟! می تونستم اصلاً ببینم؟! روحم تاب می آورد مرور اون صحنه ها رو؟! اصلاً می تونستم تا تهش زنده بمونم؟!

زندگه بموتيم؟! مهم دارند مگه؟! اصلاً بهتر نبود بميرم؟! خلاص نمي شدم از ايشان  
وضعيت با مردن؟!

دست کبريا نشست رو بازوم، ناخودآگاه خودمو عقب کشيدم و پچ پچ وار  
گفتم: مي خوام ببينم چقدر واضحه! مي خوام ببينم دوربين کجا بوده اصلاً!  
مي خوام ببينم اگه پخش بشه چقدر از زندگي ساقط مي شم! مي خوام  
ببينم ته تهش، وقتي سر کوروش مي ره بالاي دار من چيو مي بازم!

-قرار نيس اون فيلم پخش بشه کنعان!

:آره! اونوقت اين قرارو تو با کي گذاشتي؟! با کوروش؟! با کوروشي که مي  
شينه جلوت و بهت يه پيشنهاده بيشرمانه مي ده؟! با اون که در جا مي زنه  
زير پيشنهادهش و اعتراف مي کنه که من فقط براش خواستتيم؟!

-کنعان!

:فيلمو بده!

-گفتم که...

:آره گفتم ولي يه راه ديگه ام هس واسه اينکه من اون فيلمو ببينم!

-دست های حافظه دارند، ازش فیلمو بخوای یعنی نقطه ضعف نشون دادی پش  
یعنی تا ابد بنده اش می شی! امروز بهت می گه شکایت نکن والا اون  
فیلمو پخش می کنم، فردا ازت هزارتا کار بی شرمانه می خواد! پس فردا  
وادارت می کنه خودتو در اختیارش بذاری برای اینکه فیلمو پخش نکنه! کنعان  
واقعاً موندم تو اینا رو نمی فهمی؟!

مات صورت کبریا موندم! مات نموندم، ذهنم اصلاً هنگ کرد! دست کبریا بود  
که نشست رو بازوم، وادارم کرد بشینم رو لبه ی تخت و با لحن آرومی  
گفت: شفق می گه نباید اصرار کنم به کاری که نمی خوای ولی یه وقتیهایی  
ما آدم ها برای انجام یه سری کارها آفریده نشدیم و وقتی مجبوریم به  
انجامشون باید تن بدیم! باید قبول کنیم! حالا هر چقدر هم سخت! کنعان  
می فهممت! به روح بابا می فهممت! اگه اینقدر اصرار می کنم نه به خاطر  
خودمه نه به خاطر کسرا و نه حتی به خاطر آدم های اون بیرون! گور بابای  
همه! گور بابای من! گور بابای بقیه! اگه اصرار می کنم فقط و فقط به خاطر  
خودته! این فیلم! این فیلم لعنتی می تونه راحت همه ی زندگیتو به باد بده!  
ولی نه با پخش شدنش! با مسکوت موندنش! کنعان جان یه جایی باید  
جلوی این آدم گرفته بشه! نه به خاطر این جامعه، فقط به خاطر خود خودت!  
اصلاً به خاطر شفق! مگه اونو نمی خوای؟! مگه عاشقش نیستی؟! خیال  
می کنی با این وضع می تونین یه زندگی آروم داشته باشین؟! اصلاً وجود  
این فیلم نمی ذاره تو بخوای زندگیتو بکنی! کوروش که بره، این فیلم هم  
باهاش دفن می شه! امکان نداره کسی این فیلمو پخش کنه و تو جنایت  
کوروش هم دست بشه! اصلاً چه سودی برای طرف داره؟! هان؟! سود هم  
داشته باشه ضررش می شه پای چوبه ی دار رفتن و هیچکس یه همچین  
لطفی رو حتی در قبال پول واسه کوروش انجام نمی ده! می خوام فکراتو

بگفتی بیبتای می تونی دارند هر لحظه و هر ثانیه با دلهره ی پخشش زندگی هایش  
کنی؟! کوروش که باشه این دلهره هم هست! کوروشو بگیرن، به فرض  
محال هم که فیلمو دست کسی سپرده باشه، تا بیاد و بخواد طرفو خبردار  
کنه مقررش می یارن! یارو رو هم می گیرن!

کبریا ساکت شد، سرمو محکم بین دستهام گرفتم و آروم گفتم: تو نمی  
تونی بفهمی من چمه کبریا! هیچ کی نمی تونه بفهمه!

-می دونم! آره! معلومه که هیچ کس نمی تونه بفهمه! اما ...

:کاش یه راه دیگه بود! مثلاً اصلاً اعدامش نمی کردن! تبعیدش می کردن،  
می نداشتنش تو سلول انفرادی یا چه می دونم...

-این جزو قانون این مملکت نیس! خب؟! چون نیس تو باید بذاری این آدم  
راست راست راه بره و ککش نگزه؟! نمی دونم! شاید اصلاً نباید اینقدر اصرار  
کنم ولی اون چیزی که من دارم می بینم یه فردای سیاهه واسه همه ی ما  
و مخصوصاً خود تو! دو تا انتخاب بیشتر نداری، یا ساکت بمونی و بذاری  
زندگیتو به گند بکشه! یا به حرف بیای و از شرش خلاص شی! بشین بین  
کدومش به نفع خودت و خونواده اته همونو انتخاب کن!

دل تو دلم نبود، هم واسه شکایتی که بالاخره تصمیم گرفته بودم علیه  
کوروش ترتیب بدم و هم به خاطر اینکه عزیز قرار بود همین روزها با کهربا در  
مورد خواسته ی قلبیم صحبت کنه. بهش گفته بودم زمان دقیق پیش کهربا

رؤیتس زو به حافظه دارنگه! طاقتش رو نداشتم و ترجیح می دادم عزیز بره و بیادش و  
بگه چي شده و چه خبر بوده و واکنش کهربا چي بوده!

صدای زنگ موبایلم که بلند شد، نگاهی به ساعت انداختم ۱۰ صبح بود. سر  
و صدای خط اجازه نمی داد صدای اون طرف گوشی درست بهم برسه. پا  
تند کردم سمت اتاقک شیشه ای و به محض بستن در تماس هم قطع شد.  
شماره ی خونه ی عزیز بود. شماره رو گرفتم، بعد یکی دو تا بوق برداشت و  
گفت: سلام مادر، صحبت به خیر. خوبی؟!

-سلام عزیز. شما خوبین؟ طوری شده؟!

:نه مادر، چه طور می خواستی بشه؟

-آخه این ساعت زنگ زدین.

:رفته بودم پیش کهربا، شفق همین الان منو رسوند خونه. گفتم بهت زنگ  
بزنم و خبر بدم.

دلم فرو ریخت! ولو شدم روی صندلی پشت سرم و با تته پته پرسیدم: صبح  
به این... یعنی می خوام بگم ... رفتین... یعنی..

دستی هایم حافظه دارند پیچید تو گوشي و با لحن مادرانه و مهربوني گفت: بهایش  
الهي قربون اون دل عاشقت بشم. هول ورت نداره! آره صبح زود رفتهم واسه  
پسر خودم يه ديگ آش بار بذارم با يه وجب روغن روش!

-چي شد عزيز، كهربا خيلي ناراحت شد؟!

:ناراحت واسه چي؟! نه مادرا! تعجب كرد ولي انگار شفق يه چيزايي گفته و  
آماده اش کرده بود. ناراحت هم اصلاً نشد فقط گفت قبل مطرح کردن موضوع  
با ابراهيم مي خواد خودتو ببينه.

-منو؟! منو واسه چي؟!

:كنعان جان! چرا انقدر هول ورت داشته؟! مادر دختر است خب، مي خواد  
قبل اينكه جريانو با شوهرش در ميون بذاره دو كلوم با خواستگار دخترش  
حرف حساب بزنه!

-يعني اصلاً ناراحت نشد، عصباني يا چه مي دونم مخالفتي، اما و اگري، ...

:نه مادرا! بهت كه گفتم! اونقدري كه خودت با اين جريان مشكل داري بقيه  
مشكل ندارن. حالا پسرم خودت به كهربا زنگ مي زني؟

-من؟! من روم نمي شه!

:کنعان جان! با این روی نداشته بهت زن نمی دن ها! زنگ بزن بین کجا باید  
بری بینیش، برو بینش.

-شفق شما رو می رسوند خونه هیچی نگفت؟!

:چی مثلاً؟!

-اینکه حالت مادرش چه طوری بوده؟! لحنش مخالف بوده یا نه و ...

:کنعان جان خودت به کهربا زنگ بزنی و بشینی پای حرفه‌اش می فهمی  
مخالف هست یا نه.

-باشه. بهش زنگ می زنم.

:پسر جون همین الان زنگ بزنی ها، اگه پشت گوش بندازی به خیالش می  
رسه که واسه حرفش ارزش قائل نبودی.

-چشم عزیز، همین الان زنگ می زنم. ولی بگم ها! خداییش روم نمی شه!



گفتم که به آدم حافظه دارند که به کف دست نون هم نمی دن چه برسه به رهاش  
یه آیت الکرسی بخون، دلت آروم که گرفت بهش زنگ بزنی.

-باشه عزیز.

آ قربون پسرم برم. به کارت برس.

با این اوضاع حتماً هم می تونستم به کارم برسم! از عزیز که خداحافظی  
کردم، زل زدم به صفحه ی گوشیم و فکر کردم که کهربا چي کار می تونه  
داشته باشه! استرس گرفته بودم از اینکه نکنه بخواد خبرم کنه و رو در روی  
خودم خبر مخالفتش رو بده! دستم ناخودآگاه شماره اش رو گرفت و با خودم  
گفتم شاید شنیدن لحن صدایش دستم بیاره که تا چه حد مخالف یا ناراحته  
از این پیشنهاد. بعد چند تا بوق کهربا بود که با لحن خیلی گرمی گفت:  
سلام کنعان جان خوبی؟

آب دهنم رو به زور فرو دادم و گفتم: سلام. من خوبم. شما خوبی؟

-سر کاری آره؟

:بله. عزیز می گفت می خوای...

-آره می خوام ببینمت. امکانش هست بعد کارخونه بیای اینجا؟

:می شه حول و حوش ساعت ۶ ایرادی نداره؟

-نه عزیزم. بیا به کبریا و کسرا هم زنگ می زنم که واسه شام بیان اینجا.

تشکری کردم و باشه ای گفتم. صحبتتم که با کهربا تموم شد، تماسو که قطع کردم، زل زدم به روبروم و به این فکر کردم که این لحن مهربون و صمیمی چه معنی و مفهومی داره! نکنه کهربا داشت با پنبه سر می برید؟! نکنه می خواست کبریا رو خبر کنه که اتمام حجت کنه برای پا پس کشیدن من از زندگی دخترش؟!

شماره ی شفق رو گرفتم، چند تا بوق خورد و آرام گفت: سلام.

-سلام. خونه ای؟

:آره.

-مامانت می خواد منو ببینه.

:آره می دونم.

-دست هایم حافظه دارم؟  
-نمی دونی چی کارم داره؟

:می خواد گوشتو بکشه!

-چرا؟!

:چرا داره؟! می خوای دخترشو ازش بگیری بعد توقع داری بشینه و ...

-شفق آخه الآن وقت شوخیه؟!

صدای شوخ شفق پیچید تو گوشي: شوخیه چیه پسر خوب! دارم جدي  
حرف می زنم!

-پس نمی گی چی کارم داره نه؟!

:منم نمی دونم اما فکر کنم یه چیزایی رو می خواد ازت بپرسه.

- وقتی عزیز جریانو گفت خیلی شاکي شد؟

: دست‌هایم حافظه داری؟! نه اصلاً فقط یه خرده جا خورد. البته من قبلاً یه ریزه‌پاش  
پخته بودمش. حتی به عزیز گفت که یه حدسایي مي زده! مامانم عین  
دخترشه! خیلی خیلی تیزه!

-اون که البته! بر منکرش لعنت!

شفق خندید و آروم گفت: من باید برم. الان با سفارت گینه ی بیسائو هم  
حرف بزنم مامان خیال می کنه تو پشت خطی!

-عصری می یام اونجا اگه تا قبلش چیزی در مورد نظر مامانت فهمیدی بهم  
بگو که آروم بگیرم.

:باشه. حتماً.

-کاری نداری؟

:نه. یه چیزی! خیلی استرس داری؟!

-معلوم نیس از صدام؟!

:چرا. حق هم داری البته! از دست دادن من بزرگترین شکست زندگیته! به  
هر حال شانس یه بار در خونه ی آدمو می زنه!

-تو الآن شانس مني يعني؟!!

:نیستم؟!!

-بر منکرش لعنت!

:برو زبون باز!

-فعلاً!

تماسو قطع کردم و از جام بلند شدم. شنیدن صدای شفق به خودی خود  
لبخند رو به لبم می آورد، آرومم می کرد! کهربا رو هر طور شده به این  
وصلت راضی می کردم! نمی داشتم بزرگترین شانس زندگیم بشه بزرگترین  
شکست عمرم!

تا برم خونه و دوش بگیرم، اصلاح کنم، لباس بپوشم و بزنم از خونه بیرون  
ساعت شد پنج و نیم. داشتم با عجله خودمو می رسوندم سر خیابون، بوق  
ماشینی سرمو برگردوند و شفق رو پشت رل ماشینش دیدم. اومد کنارم،  
شیشه رو داد پایین و با یه لبخند سلام کرد. جوابش رو دادم و پرسیدم: از  
این ورا؟!!

:مطمئنی؟!

- نه! یه خرده مسیرمو کج کردم که با یه آقای جنتلمن و خوش تیپ همراه و هم قدم بشم!

نیشم گوش تا گوش باز شد، خندید و گفت: چه خوشش هم اومده! بیا بالا خیس شدی!

بارون دو ساعتی می شد یه ضرب می بارید. نشستم تو ماشین، دستی به صورت خیسم کشیدم و گفتم: خوبی؟

- مرسی. کمر بندو ببند بریم.

گیره ی کمر بند رو انداختم تو چفت و شفق همچنان راه نیافتاد! زل زدم به صورتش که منو نگاه می کرد و پرسیدم: طوری شده؟!

لبخند گرمی زد، راه افتاد و گفت: نه.

سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و گفتم: البته خب چي مهمتر از اینکه یه پسر به این خوشتیپی تور زدی!

نیشگونی از بازوم گرفت، آخم که در اومد یه حقت بود گفت و دنده رو عوض کرد. یه خرده تو سکوت به آهنگی که گذاشته بود گوش دادم و بعد پرسیدم: مامانت هیچی نگفت؟!

یه چشم غره بهم رفت و گفت: هزارمین باره که از صبح این سوالو می پرسی!

حق داشت، هر یه ساعت یه بار بهش پیام داده بودم و پرسیده بودم، اون هم یه نهج خشک و خالی در جواب برام فرستاده بود. به سمتش چرخیدم، تنه ام رو به در تکیه دادم و زل زدم به نیم رخش و گفتم: استرس دارم خب!

-چرا اونوقت؟!

:تو استرس نداری؟!

-نه!

:عجیبه والله! برعکسه نه؟! تو الآن باید بترسی و رنگت عین گچ دیوار باشه و

...

-عروس بی حیا ندیده بودی؟!

خندیدم، لبخند زد و گفت: من استرس ندارم چون ایمان دارم همه چی به خوبی و خوشی پیش می ره!

-کاش منم عین تو خوش بین بودم!

:خوش بین نه! واقع بین!

-کاش منم عین جنابعالی واقع بین بودم! بعد اونوقت رضایت پدر و مادرت رو چه جوری در واقعیت به عینه دیدی که اینقدر مطمئنی؟!

:حالا حالا!

-یعنی چی؟!

:بین یه دختر خوب، هیچ چیزی رو از خانواده اش پنهون نمی کنه! مخصوصاً یه دونه دخترها همیشه رازهای مهم زندگیشون رو به باباهاشون که دوستهای خوبی محسوب می شن می گن!

چشمام گرد شد و پرسیدم: به بابات در مورد احساس من گفته بودی؟!



:کي؟!

-اممممم! دقيق دقيق بخوام بگم فکر ڪنم فرداي اون روزي ڪه قفل ڏهن تو  
باز شد!

:جدي مي گي؟!

-آره!

:بابات مشڪلي نداشت؟!

-چرا! مگه مي شه مشڪل نداشته باشه؟!

:با من؟!

-با شوهر دادن دختر دردونه اش!

:با من چي؟!

- دست هایم حافظه دارند خانوم بهش گفته بود که فکر کنم دخترمون داره از دست  
می ره اما بابا وقتی متوجه شد کیس مورد نظر یه آقای خوشتیپ و خوش  
قیافه و خوش اخلاق و خوش مرامه خیلی هم خوشحال شد!

:اینارو می گی به من روحیه بدی آره؟! مامانت می خواد الان منو بشونه  
جلوی خودش، نصیحتم کنه که ما به درد هم نمی خوریم و این دندون  
پوسیده رو بکشم و بندازم دور و ...!

- الان تو دندون پوسیده ای، من دندون پوسیده ام یا احساسی که بینمون  
هست؟!

:خب نه منظورم ...

-زود باش بگو ببینم! کدوم؟!

:خب به نظرم از نظر مامان تو این احساسی که بینمون ...

مشت شفق نشست رو رون پام، آخی گفتم و جای مشتش رو مالیدم. با  
اخم گفت: حق نداری حتی از زبون کس دیگه ای به این احساس توهین  
کنی!

غردستم هابا ننگه دارند اصلاً! من پشیمون شدم! عروسی که هنوز هیچی هایش نشده این جوری دست بزن داره واویلا به آخرش!

-آخر و اول نداره! نیچه می گه به سراغ مرد اگر می روی تازیانه را فراموش نکن!

:زن بود اون فکر کنم!

شفق برگشت سمتم، چپ چپ نگاهم کرد و نتونست خودش رو ننگه داره، خندید و ادامه داد: اون مال دوره ی نیچه بوده، الان زمونه عوض شده!

یه خرده ساکت شدیم و بعد من بودم که پرسیدم: مطمئنی شفق؟

-به زن یا مرد بودنش؟!

:به ...

-قبلاً هم پرسید و من با دلیل بهت گفتم که چقدر به انتخابم ایمان دارم!

:آره! اما وقتی من به خودم خیلی ایمان ندارم نمی تونم درک کنم که تو چه طور می تونی به من اینقدر اعتماد و اطمینان داشته باشی!

-چون جاي من نيستي که بتوني درک کنی!

:رومن رولان می گه "کسی که دوستش می داریم همه گونه حقی نسبت به ما دارد، حتی حق اینکه دیگر دوستان نداشته باشد!"

-جان شیفته!

:اوهوم!

-خودت می گی دیگر! بذار من اول دوست داشته باشم، بعد بهم این حق رو بده که در آینده بخوام دوست نداشته باشم! هر چند که یه عمره ...

:یه عمره چی؟!

-هیچی!

:شفق نداشتهیم ها! حرفتو کامل بزن!

-نچ!

شفق خندید! صدای خنده هاش آروم می‌کرد! صدای خنده هاش از یادم می‌برد حس به مسلخ رفتن دارم! صدای خنده هاش از یادم می‌برد فردا که سپیده بزنه قراره برم و همه ی تاریکی‌های گذشته رو برای دادخواهی جار بزنم!

دوباره ساکت شدیم و این بار شفق پرسید: فردا همراه کبریا می‌ری؟

بعد یه مکث طولانی گفتم: آره.

-خودت به این نتیجه رسیدی یا کبریا وادارت کرده؟

:خودم هیچ وقت به نتیجه ی مرگ یه آدم نمی‌رسم شفق! حتی اگه اون آدم بدترین و شرورترین آدم روی زمین باشه. از مرگش شاید ناراحت نشم اما از اینکه خودم مسبب مرگش باشم چرا! بین خودمون بمونه من تو این دو سه روز چند باری با کوروش تماس گرفتم بلکه بتونم بینمش، بشینم باهاش حرف بزنم و یه راه چاره ای جز این پیدا کنم! اما جواب تماسهامو نداد!

-کنعان!

-با حرفه‌اش مي تونه از هزارها كيلومتر اونورتر هم آزارت بده!

جوابي ندادم! حق داشت! يه خرده ساكت موندیم و بعد شفق گفت:مي دوني چيه كنعان، ديشب وقتي پاي تلفن بهم گفتي قراره بري شكایت كني، از لحن صدات نارضايتي رو حس كردم و همون لحظه ياد يه جمله افتادم! عادت بدترين بيماربه، كاري مي كنه كه آدم به هر بدبختي و هر دردي، سر خم كنه و بتونه کنار آدماي نفرت انگيز دووم بياره!

-يك مرد! اوريانا فالانچي!

:بله!

-من به اين بدبختي عادت نكردم شفق كه اگه كرده بودم نبايد اين قدر بهم مي ريختم و اينقدر...

:داري سعي مي كني به حضور كوروش عادت كني! داري به اذيت و آزاراش كم كم عادت مي كني كنعان! اينكه خودت تلفن دست مي گيري و بهش زنگ مي زني، اينكه كنعاني كه از اسم كوروش هم فراري بود حالا به جايي

دست هام حافظه دارند پیش قدم مي شه براي رفتن به سمت اون آدم نفرهايش  
رسيده که خودش پيش قدم مي شه براي رفتن به سمت اون آدم نفرهايش  
انگيز اين يعني عادت! همون اوريانا يه جاي ديگه گفته زخم ها خوب مي  
شن اما خوب شدن با مثل روز اول شدن، خيلي فرق داره! اين آدم تا وقتي  
هست، مرتب به تو زخم مي زنه و يه زخم به زخم هات اضافه مي کنه!  
دردها مي رن، زخم ها خوب مي شن ولي جاشون مي مونه! روحت  
هميشه از به خاطر آوردن اون دردها اذيت مي شه! آزار مي بينه! من واقعاً  
به اين همه صبوري و تحمل تو غبطه مي خورم کنعان!

-دو صد خورشيدرو رو خوندي؟!

:چي؟!

:هزار خورشيد تابان.

-نه.

:بادبادک بازو چي؟!

-فيلمشو ديدم. خالد حسيني!

:آره. دومين کتابش هزار خورشيد تابانه! يه جايي توش از زبون يه خانومي  
مسني نوشته "فقط يه هنر رو بايد ياد بگيري و اونم تحمله، دختره که

دست هایم حافظه دارند پرسه تحمل چي؟ طرف هم جواب مي ده: نگران باش  
مخاطبتش بوده مني پرسیه تحمل چي؟ طرف هم جواب مي ده: نگران باش  
نباش! موضوع کم نمي یاری!" من الآن این هنر رو به نحو احسن یاد گرفتم و  
البته زندگیم هم جوری داره پیش می ره که به حمد خدا موضوع واسه  
تحمل کردن کم نمي یارم!

-آره دقیقاً! فکر کنم بابتش باید بهت دیپلم افتخار هم بدن!

تا رسیدن به مقصد دیگه حرفی میونمون زده نشد. دلم آروم گرفته بود از  
دونستن ابراهیم و مخالفت نکردنش! این یعنی خیلی از راه رو رفته بودم و  
حالا فقط می موند نشستن و با کهربا حرف زدن! حرف زدن از خواستن  
شفق و از تصمیمی که قرار بود فردا به هر جون کنده بود عملیش کنم!  
شکایت از کوروش!

پیاده شدم، شفق دستم رو محکم چسبید و دکمه ی آیفون رو زد، به هوای  
اینکه شاید کسی از تو آیفون ما رو دست تو دست هم ببینه خواستم دستم  
رو پس بکشم، محکم نگه اش داشت. به شروین که می پرسید کیه گفت  
باز کن، در رو هل دادم و ایستادم تا بره تو، منو دنبال خودش کشید و وقتی  
در رو بستم گفت: هیچ وقت هیچ وقت دستت رو از دست من نکش بیرون  
کنعان!

براش توضیح دادم: خب ترسیدم یه وقت مامانت ببینه و زشت باشه!



احمدي ٺٺڙو حافظه ڊارندي آسانسور رو زد و گفٺ: من ڪاري ڪه از نظرم زشت رهائش  
باشه رو هيچ وقت انجام نمي دم! اينو خاطرت جمع باشه!

لبخندي به اعتماد به نفسش زدم، آسانسور رسيد، رفتيم تو و در بسته  
شد، شفق دکمه ي طبقه ي خودشون رو زد و از تو آيينه خيره ي صورتم  
شد و گفٺ: نبايد بگم ولي خيلي خوشحالم!

-چرا نبايد بگي؟!

:چون ممکنه بعداً بر عليه ام استفاده ڪني!

-منو اين جوري شناختي؟!

:مردها رو نمي شه هيچ وقت شناخت!

-يه چيزيو بهت بگم! زل بزني تو چشمام و هزار بار بگي دوستم ڊاري،  
يادآوري ڪني ڪه انتخابم درست درست بوده و به خاطرم بياري ڪه همونقدر  
ڪه من تو رو مي خوام تو هم منو مي خوي، نه تنها سوء استفاده نمي ڪنم  
بلڪه محکمتر و قرصتر پاي اين احساس مي ايستم!

برگشت هایم حافظه دارم؛ با لبخند زل زد تو چشمام، روی پاهاش ایستاد و دستهایش  
حلقه کرد دور گردنم و آروم گفت: به موقعش هزار بار اون جمله ای که می  
خوایو بهت می گم! اما الان وقتش نیست!

دستام دور کمرش حلقه شده بود، نگاهم خیره ی صورتش بود و هیچ حرفی  
برای زدن نداشتم! آدم کادویی به این بزرگی رو توی دستهایش لمس کنه،  
باورش کنه و واژه ای برای گفتن داشته باشه؟! محال ممکنه اون همه  
احساس خوش توی واژه بگنجه!

آسانسور با تکون آرومی ایستاد، شفق بوسه ای به گونه ام زد و خواست  
راه بیافته، دستش رو کشیدم و مانع شدم، جایزه ی بوسه اش رو با بوسه  
ای روی پیشونیش دادم، با دست گونه ام رو از لک رژ لب پاک کرد و با لبخند  
گفت: بریم!

پا که گذاشتیم تو راهرو، کهربا رو ایستاده دم در دیدیم. سلام کردم، با لبخند  
و به گرمی جوابمون رو داد و راه رو برای ورودمون باز کرد. به دنبال شفق  
رفتم تو و حال ابراهیم رو پرسیدم. کهربا تشکری کرد و به شفق گفت:  
پالتوی کنعانو آویزون کن من برم یه چایی براتون بریزم که گرم شین.

کهربا که فاصله گرفت آروم زیر گوش شفق گفتم: به مامانت بگو ما سردمون  
نیست!

دست هایم حافظه دادند  
منت ازومی به نفسه ی سینه ام زد، لبخندی زدم، پالتوم رو در آوردم و هاش  
خودم آویزون کردم و نشستم روی مبل. شروین از اتاقش اومد بیرون و سلام  
کرد. بلند شدم و باهاش دست دادم، سراغ کسرا رو گرفتم و کهربا بود که در  
جوابش گفت: مثل تو نیس که به بهونه ی درس خوندن همراه بابات نمی  
ری مغازه و یه سره نشستی پای بازی های کامپیوتری! اون بنده ی خدا  
روزها می ره مدرسه عصرها هم می ره پیش عمو بهروز!

شروین نشست روبرومون و حق به جانب گفت: منم اگه یه جایی کار می  
کردم که بنیامین اونجا بود، کلی عشق و حال می کردم و از خدام بود برم!  
پیش بابا که باشم همش باید کار کنم!

شفق در حال باز کردن دکمه های پالتوش پرسید: بعد اونوقت با بنیامین  
بودن یعنی عشق و حال؟!

شروین سری به علامت تأیید تکون داد و گفت: خب معلومه! کسرا می گه با  
بنیامین یه سره می گن و می خنده!

فروشگاه پر زرق و برق عمو بهروز رو تصور کردم، با صدای هرهر و کرکهای  
بنیامین و کسرا! به سال نکشیده عمو دیپورتش می کرد کره!

کهربا با یه سینی چایی اومد کنارمون، به احترامش نیم خیز شدم، سینی رو  
گرفت سمتم و گفت: راحت باش. بخور گرم شی. امسال چه زود هوا سرد  
شد!

نگاهم افتاد به نگاه شیطون شفق، لبخند سمج اومده روی لبم رو جمع کردم، شفق بود که گفت: من الآن لباسمو عوض می کنم و می یام.

وقتی رفت یه خرده گذشت و بعد از تو اتاقش شروین رو صدا زد و موقعیت رو جور کرد برای تنها شدن من و کهربا!

کهربا بود که پرسید: خوبی؟

-ممنون.

:دیگه مشکلی نداشتی؟

-مشکل؟

:به خاطر اون ضربه ها!

-آهان. خب یه مقدار زمان می بره تا خوب خوب بشم.

شفق گفته بود زخم ها خوب می شن اما مثل روز اولشون نمی شن!

کد دست استاره ای به فنجون چایي کرد و گفت: بخورش سرد مي شه. صبحي رهايش  
عزیز اینجا بود.

فنجون رو میون دستم فشار دادم طوري که گفتم هر آن ممکنه بشکنه! آب  
دهنم رو به زور فرو دادم و زل زدم به چشماي کهربا و اون ادامه داد: وقتي  
شفق بهم گفت یکی هست که دوستش داره و اونم دوستش داره ذهنم به  
هر کسی خطور کرد الا تو!

آب شدم از خجالت و سرمو انداختم پایین. کهربا مکثي کرد و گفت: خب مي  
دوني! يه مقدار دور از ذهن بود برام که فکر کنم تو اين وانفساي درگيريت با  
کوروش دل بسته ي کسی شده باشي! اون هم هیچکي نه شفق!

به زور لبهامو وادار کردم براي حرف زدن و جون کندم و گفتم: مي دونم  
جسارت بوده اما دل بستن دو دو تا چهارتا نمي کنه! يهويي پيش مي ياد!

کهربا چیزی نگفت، نگاهمو از فنجون گرفتم و با تعلق بالا آوردم. لبخند روي  
صورتش دلم رو يه خرده قرص کرد. يه قلپ از چایي خوردم که گلوي خشک  
شده ام تر بشه، کهربا گفت: عزیز امروز خيلي حرفها زد. از تردیدت و از اینکه  
نگرون حرف مردم بودي!

خودمو آماده کردم که کهربا بند کنه به عرف و حرف مردم و اینکه ما رو با هم  
خواهر و برادر مي دونن و اين وصلت درست نيست!

تادست بازم حافظه دارند و جمله ي بعدی رو بگه چون از تنم در رفت. از جاش بلند شد و کنارم نشست و گفت: یه عمر از ابراهیم شنیدم که هیچ وقت بر اساس حرف مردم تصمیمی نگیرم! یه عمر هر جور دو تایمون صلاح دونستیم زندگی کردیم و این حاجبی که الآن رو سره منه نشون می ده که به حرف مردم و اینکه به خیالشون من و تو خواهر و برادریم اهمیتی نمی دم ولی ... می تونی شفق رو خوشبخت کنی کنعان؟! چشم رو همه ی اون حرفها و حدیثها ببندیم، می تونی مرد خوبی برای شفق باشی؟!

کهربا ساکت موند، مونده بودم داره واقعاً سوال می پرسه یا قصدشه منو زیر سوال ببره که گفت: منتظر جوابم.

لبی تر کردم و گفتم: خب... راستش... به نظرم اگه کسی باشه که در جواب همچین سوالی قاطعانه بگه آره یه مقداری بلوف زده! چون آدم آینده رو ندیده و نمی دونه قراره زندگی چه طور پیش بره اما من ... یعنی ... من به شخصه چون از احساس خودم ... یعنی می خوام بگم ....

-راحت باش کنعان! نشست ی اینجا روبروی کهربا، نه روبروی مادر دختری که اومدی خواستگاریش!

:خب اونقدری شفق رو دوست دارم که همه ی تلاشمو برای خوشبخت شدنش بکنم. حقیقتشو بخوای اگه تا چند وقت پیش مردد بودم برای اینکه احساسمو رو کنم یه دلیلش فقط حرف مردم بود، یه سری از دلایل هم مربوط می شد به خودم! به هر حال این روزها وضعیت مالی تو خوشبختی

خديتي هاپم حافظه دارند هم گذشته ي من و جريان كوروش! خب اينا يه رهائش واقعيتهايي كه نمي شه نا ديده گرفت. يعني تلخن ديگه! ولي هستن!

-پس چي شد كه بالاخره تصميم گرفتي لب وا كني؟

:اممم. به شما كه كهريا هستي و مادر دختري كه دوستش دارم نيستي خيلي رك و صريح مي گم كه دوست داشتن شفق اونقدري قوي بود كه به زانو درم بياره!

جمله رو گفتم، آب دهنم رو فرو دادم، سيب گلوم به زور بالا و پايين شد، گوشام گر گرفت و حس كردم ازشون بخار مي زنه بيرون! لبخند كهريا اما آب روي آتيش شد انگار.

يه خرده بينمون سكوت شد و كهريا بود كه گفت:مي دوني دوست داشتن تنها براي خوشبخت كردن يه آدم كافي نيس؟!

-بله!

:حالا اين دوست داشتن اگه در حد حرف هم باشه كه اصلاً ملاك خوبي نيس!

-مي خوي كه حرفمو اثبات كنم؟!

:مسلماً این جوري خیالم راحت تر مي شه!

-واسه اثبات دوست داشتن شفق همین بس که ...

:که چي؟!

-که فردا دارم مي رم و از کوروش شکایت کنم!

کهربا مات صورتم شد! زمان ایستاد انگار که نه اون حرفي زد و نه من  
واکنشي نشون دادم. سکوت بینمون طولاني شد، صدای شفق بود که  
مادرش رو مخاطب قرار داد و ما رو به تکون وا داشت!

سر هر دومون چرخید سمتش، اشاره اي به تلفن توي دستش کرد و گفت:  
باباست مي گه چيزي نمي خوانين؟!

چه باباي وقت شناسي! چه تماس به موقعي براي از بهت در آوردن يه آدم!

کهربا ناباور و حتي يه مقدار مبهوت و گیج زل زد به صورت شفق و بعد گفت:  
بگو نه.



شرفی رفت نگاهم حافله دارند  
شرفی رفت نگاهم تشست به صورت کهربا و اون هم زل زد به من. به این هایش  
نتیجه رسیدم که خودم باید دنباله ی حرف رو بگیرم، پس گفتم: به خاطر  
اینکه کوروش دیگه هیچ راهی باقی نداشته! به خاطر اینکه من دلم نمی  
خواد تو زندگی آینده ام، وقتی قراره تموم سعیمو بکنم که شرفی خوشبخت  
بشه کسی باشه که حتی خوشبختی خودم رو هم ازم بدزده، مجبورم ازش  
شکایت کنم! کاری که کوروش تو تموم این سالها کرده و همچنان هم مصره  
به انجامش از بین بردن آرامش روح و روان و تن و بدن منه! می دونم سخته  
از من بشنوی دارم می رم از برادرت شکایت کنم! می دونم سخته شنیدن  
اینکه خواستگار پر و پا قرص دخترت قراره بشه عامل مرگ برادرت ولی ...  
سخت تر از شنیدن این جمله ها برای شما، واسه منی که قراره به همچین  
غولی بدل بشمه! این نقشو هیچ وقت تو زندگی نخواستم که ایفا کنم ولی  
کوروش نمی ذاره! من حتی تو این چند روز چند بار باهاش تماس گرفتم به  
امید اینکه گوشو برداره و بذاره باهاش حرف بزنم که یه راه حل دیگه غیر  
شکایت پیدا کنیم ولی جواب زنگامو نداده! راه دیگه ای ندارم! بین آسایش  
خودم و خونواده ام و زنده موندن و مجازات نشدن اون باید یکیو انتخاب کنم!  
شما بودی روی کدوم انگشت می داشتی؟!

کهربا جواب نداد! همچنان تو بهت بود یا شاید... نمی دونم! اصلاً حالتش رو  
نمی فهمیدم. خودم اما تن لرزه ای که دچارش شده بودم رو خوب حس می  
کردم! سرد شده بود! کهربا راست می گفت که امسال هوا خیلی زود سرد  
شده! با وجود شوفاژهای روشن اون خونه انگشت های دست و پای من از  
سرما سر شده بود! دستي به صورت اصلاح شده ام کشیدم و دو دل بین  
گفتن و نگفتن، حرفي رو که حقارت می آورد برام اما منو تبرعه می کرد به  
زبون آوردم: نمی دونم می دونی یا نه! نمی دونم کبریا یا شرفی گفته ان یا

نه! ښه ځایونه حافظه دارند، که کوروش چند وقتیې سعي داره باهاس از من اخادي  
کنه! تو په اخادي هم همیشه پای پول در میون نیس! امروز باهاس می خواد  
دهن منو ببنده، فردا هم به قول کبریا قراره هزار و یک کار دیگه ازم بخواد! من  
نشستم و فکر کردم و دیدم دیگه نمی خوام به کوروش باج بدم! به اندازه ی  
کافی زندگی و روح و روانم به بازی گرفته شده و فکر می کنم حقمه که رنگ  
آرامشو ببینم!

-چه فیلمی؟

:شما چی فکر می کنی؟!

-فیلم چند وقت پیش که اون جور ناجور زده ات؟!

:فیلم چند سال پیش که از اون جور ناجور هم ناجورتر زده اتم!

-وای خدای من! داری جدي می گی؟!

دندونهام چنان به هم قفل شده بود که یا بنا بود اونا بریزن یا فکم در بره!  
دست کهربا بی توجه به محرم و نامحرم بودنش نشست روی دستهای به  
هم گره شده ام، با اشک خیره ی صورتم شد و گفت: کسی در این مورد  
چیزی به من نگفته بود!

دست هایم آفاظه دارند رازداري دور و برم بودن! دستم رو از زیر دست کهرباهايش  
چنه خوب! آدم هاي رازداري دور و برم بودن! دستم رو از زیر دست کهرباهايش  
بيرون کشيدم، چونه و فکم رو به مشتم گرفتم و کهربا پرسيد: حرفش چيه؟!  
يعني ... فقط گفته ازش شکايت نکنی؟

-به من اينو گفته، به کبريا چيز ديگه اي!

:چيز ديگه يعني چي؟!

سخت بود توضيح دادن از اون همه پستي براي کسي که شايد قرار بود يه  
عمر به چشم مادرزن بهش نگاه کنم! سخت نه وحشتناک بود توضيح دادن  
از خواسته هاي نامشروع برادري که مايه ي ننگ خونواده بود! مايه ي  
خجالت و شرم تنها کس خونواده! تنها خواھري که داشت!

دست کهربا نشست رو زانوم و مصر پرسيد: چي خواسته از کبريا!

سرم به پايين ترين حد رسيد، نگاهم مات گلهاي قالي شد و زمزمه کردم:  
منو!

صداي اي واي کهربا پيچيد تو هال، دستش از روي پام بلند شد و بعد چند  
لحظه پريغض گفت: پس چرا تا حالا ازش شکايت نکردی؟!

-گفتم که ...

:پدر و مادرها رو دیدی؟! بچه هاشون پاره های تنشون! با هزار جون کردن بزرگشون می کنن! براشون هزار تا آرزو و نقشه می کشن و وقتی می بینن اون می نشدن که می خوان، وقتی می بینن اون بچه مایه ی ننگشونه، عاقش می کنن! من دیگه از پدر و مادرم که بالاتر نیستم! اونا اگه یه همچین چیزی رو می شنیدن از جون پسرشون می گذشتن! منم حالا که همچین چیزی رو شنیدم از جونش می گذرم! هر کاری می تونی بکن برای اینکه از خودت و آینده ات دورش کنی! نه به خاطر شفق و دوست داشتنش و آسایشش! به خاطر خودت! به خاطر اینکه حفته رنگ آسایشو ببینی! برادری که تا حالا برام برادری نکرده از این به بعد برام مرده!

سرمو بلند کرده و زل زده بودم به نگاه پر اشکش! شرمنده بودم! از اون همه غمی که به دلش نشونده بودم شرمنده بودم! از اون خبر شومی که بهش داده بودم شرمنده بودم! شرمنده بودم که وقتی رفت، وقتی از جاش بلند شد و به اتاقش پناه آورد، سرم به زیر افتاد! شرمنده بودم که وقتی شفق اومد کنارم نشست، دستم رو گرفت به هوای دلداري دادن و خواست حرفی بزنه و ادارش کردم به سکوت! گناه رو یکی دیگه مرتکب شده بود بار شرمندگیش رو شونه های افتاده ی من سنگینی می کرد!

پا که گذاشتم تو خونه اولین کسی که به اعتراض لب وا کرد کبریا بود!

:کجایی کنعان!

به دست هایم حافظه دادند نشسته تو سالن رو مرور کردم. شفق، ابراهیم و کبریاش.  
بی جواب دادن به کبریا سلام کردم، آقا ابراهیم از جاش بلند شد و باهام  
دست داد و حالمو پرسید. با صدای بلندتری به کهربای ایستاده پای گاز هم  
سلام کردم، به گرمی اما با یه چهره ی همچنان ناراحت جواب سلامم رو  
داد. پالتوم رو در آوردم و نشستم کنار کبریا و اون گفت: پاشو برو خودتو  
خشک کن سرما می خوری.

سری به علامت باشه تکون دادم، کهربا از تو آشپزخونه رو به شفق گفت:  
شفق یه حوله بده به کنعان.

همزمان با من شفق هم از جاش بلند شد، رفتم تو اتاقش، همراهم اومد،  
در مقابل معذب بودنم به خاطر حضور ابراهیم در اتاق رو بست، اومد روبروم  
ایستاد، دستهاشو گذاشت دو طرف صورتم و گفت: دلم نمی خواد این  
جوری ببینمت کنعان!

-چه جوری؟

:این جوری ناراحت!

-ناراحت نیستم.

:دست هایم حافظه دارند بارون راه رفتی، عین موش آب کشیده اومدی و رهائش  
همچنان قیافه ات گرفته است اونوقت می گوی ناراحت نیستی؟!

-فردا روز مهمیه شفق، باید بهم حق بدی که مضطرب باشم.

:اضطراب با این احساس شرمندگی توی چشمتا فرق می کنه! نباید از  
مامانم خجالت زده باشی وقتی خود کوروش هیچ راه دیگه ای نداشته.

سری به علامت تأیید بالا و پایین کردم. حق داشت نباید شرمنده می بودم  
اما از نبایدها با چیزهایی که بود خیلی فاصله بود!

شفق ازم فاصله گرفت، از کمد گوشه ی اتاقش حوله ای در آورد و گفت:  
بشین موهاتو خشک کنم.

دستم رو دراز کردم به هوای گرفتن حوله و گفتم: زشته جلوی بابات. تو برو  
منم می یام.

لحظه ای نگاهم کرد، لبخندی زد، حوله رو به دستم داد، سرش رو دوباره  
کرد توی کمد و این بار یکی از تی شرت هامو در آورد، گرفت سمتم و گفت:  
از دفعه ی پیش اینجا جا گذاشته بودیش!

نگاهم میخ چشمای مهربونش شد، لبخند پت و پهنی زد و همون جور که همیشه  
می رفت سمت در گفت: مدیونی اگه فکر کنه عمداً نگه اش داشته بودم!

این دختر ته ته احساس بود!

داشتم تی شرتمو تنم می کردم که صدای زنگ در رو شنیدم و بعدش صدای  
شفق رو که خبر از اومدن عمو بهروز اینا می داد.

از اومدن اونا بی خبر بودم. از اتاق رفتم بیرون، کنار کبریا نشستم و اون آروم  
پرسید: رو به راهی؟!

سری به علامت مثبت تکون داد و پرسیدم: شرکت خوب بود؟

-ای!

:جلسه چه طور پیش رفت؟

-ما مناقصه رو نبردیم.

!!:

- دست‌هایم حافظه دارند پروژه‌ی خصوصی مربوط به یکی از کله‌گنده‌های ره‌ایش شرکت‌کننده تو مناقصه رو امضا کردیم.

:آهان. خوبه.

- کجا رفته بودی؟

:خیابون گردی!

- تو این بارون؟!

جوابی ندادم، عمو بهروز اول و پشت سرش بنیامین و بعدش هم بنفشه‌ی پر سر و صدا وارد شدن، بعد احوال پرس‌ی‌های معمول، بنیامین کنارم نشست و پرسید: چه طوری؟!

نگاه از نگاه عمو بهروز که خیره‌ی صورتم شده بود گرفتم و چشمم افتاد به دست بنیامین و کادویی که تو دستش بود. ذهنم دنبال مناسبتی گشت. تولد کسی بود توی اون جمع؟! نه! یا شاید آره و من به خاطر نمی‌آوردم!

منتظر موندم خودش به حرف بیاد. کادو رو گذاشت روی میز و گفت: نگفتی! چه طوری؟!



:به گوشیت زنگ زدم بر نداشتی.

-کی؟

:یه نیم ساعت پیش.

-احتمالاً سایلنت بود نشنیدم.

:لا بد. خوبی کبریا؟!

کبریا میون حرفش با ابراهیم و عمو بهروز جواب احوال پرسید بنیامین رو داد،  
بنیامین سری چرخوند و پرسید: پس شروین و کسرا کجان؟

شفق بود که گفت: فکر می کنی کجان؟!

صدای بنفشه رو از تو آشپزخونه شنیدیم: تو مانیتور کامپیوتر!

شفق به تأیید سری تکون داد، یه آفرین به بنفشه گفت و بنیامین زیر گوش  
من پرسید: رفتین واسه شکایت؟

سری به دو طرف تکون دادم و پچ پچ وار گفتم: فردا.

یه آهان گفتم و وارد بحث ابراهیم و کبریا شد. نگاهم دوباره افتاد به عمو بهروز، عجیب بود که هر بار چشمم بهش می افتاد می دیدم داره نگاهم می کنه. نه تو بیمارستان و نه بعدش به دیدنم نیومده بود و می شد حدس زد به خاطر اینکه اعصاب و روان بیشتر بهم نریزه از اومدن خودداری کرده بود.

بنفشه و صدای بلند خنده هاش سکوت آزاردهنده ی خونه رو شکسته بود، خانوم ها تو آشپزخونه بودن و آقایون در حال ساخت و ساز و خرید و فروش، من اما از فکر فردا آشفته بودم و بی حوصله.

شفق و بنفشه که از آشپزخونه اومدن و روبروی ما نشستن بنفشه از کبریا پرسید: خانومت خوبه؟ نیاوردیش؟

کبریا پاشو انداخت رو پاش و گفت: مهمونی دعوت بودن نشد که بیاد.

-مهمونی دعوت بودن یا ترجیح داد چند ساعتی از تو دور بمونه و انرژی بگیره؟!

دستی های حافظه دارند عمو بهروز که بنفشه رو خطاب می کرد بلند شد؛ رهايش  
صدای اخطار دهنده ی عمو و گفت: من خودم دختر تو حریم عمو!  
شما نیازی نیست خودتو ناراحت کنی!

بعد رو کرد به بنفشه و گفت: اتفاقاً چون متوجه شد تو هم قراره امشب  
بیای نیومد!

بنفشه میدونو خالی نکرد و جواب داد: از بی عرضگی تو دیگه! نتونستی اون  
درون بیوتیفول من رو بهش بشناسونی! حالا یه دوره باید براش بذارم، هم  
سیرت خبیث تو رو براش رو کنم و هم خودمو....

صدای سلام طناز سرمون رو به سمت در بالکن چرخوند. تلفن به دست اومد  
تو هال! از دیدنش متعجب شدم چون از حضورش بی خبر بودم! اتفاقاً وقتی  
کبریا رو بدون طناز دیدم برام سوال پیش اومد که چرا تنهاست.

طناز بعد احوال پرسید کنار کبریا نشست و یه عذرخواهی بابت طولانی  
شدن صحبتش با تلفن کرد و از بنفشه پرسید: خوبی گلم؟!

چشمای بنفشه برق زد، با لبخند تشکری کرد و رو به کبریا گفت: دیدی؟!  
همه که مثل تو بی علم و دانش نیستن؟! طناز خانوم گوهرشناسه!

بنیامین دست حافظه دراز نکرد، کادویی رو که گذاشته بود روی میز برداشت و رهاش  
همون حال گفت: گوهر و خوب اومدی!

نگاهم روی کادو زوم بود و کنجکاو بودم بدونم مناسبتش چیه پس پرسیدم:  
این چیه؟!

-سنگواره ی انسان نئاندرتال!! هدیه است دیگه! نمی بینی؟!

:اونو که دارم می بینم! واسه کی خریدیش؟!

-واسه شفق!

:به چه مناسبت؟!

-امممم! اممممممم! تولدش!

:تولدش که چند ماه دیگه اس!

-خب اون موقع احتمالاً من به سفر می رم کره واسه همین گفتم پیش پیش  
بدم بهش! تازه کادویی که گرفتم الان به دردش می خوره، ممکنه اون موقع  
مناسبتش نباشه!

به اصرار ما شفق میون تعجب و لبخند و شک کادو رو باز کرد! نگاهش برای لحظه ای روی جلد کتاب موند، بعد سر بلند کرد و زل زد به بنیامین! دستش رو می دیدم که آروم آروم داشت می رفت سمت دمپایش! بنیامین احساس خطر کرد و از جاش بلند شد و ازمون فاصله گرفت. کبریا بود که پرسید: چي هس حالا که این جوري آتیشي شدي؟!

شفق بي خيال دمپايي پرتاب کردن شد و کتاب رو به سمتون گرفت! ایام بي شوهری!

همراه با ما شفق هم زد زیر خنده! انگشت اشاره اش رو به سمت بنیامینی که برگشته بود کنارم و می نشست گرفت و گفت: يکي طلبت!

سر بنیامین به گوشم نزدیک شد و آروم زمزمه کرد: مبارکت باشه!

ایستاده بودم نزدیک لبه ي پشت بوم، به پایین و آدم هایی که حالا خیلی کوچیک به نظر می رسیدن نگاه می کردم. کبریا و بنیامین یه گوشه ایستاده و سیگار می کشیدن و حرف می زدن. ذهنم درگیر فردا بود، درگیر اون فیلم لعنتی و اینکه خب، حالا چي می شه؟! همزمان که کبریا اسممو برد و ازم خواست برم کنارشون، موبایلم زنگ خورد. نگاهم نشست به صفحه اش و سرم چرخید سمت کبریا و بنیامین! یه خرده ازشون فاصله گرفتم و تماسو جواب دادم!

:به سلام! چطوري جوجه؟!

جوابي ندادم، مکثي کرد و گفت: آخرش ياد نمي گيري تو احوال پرسني وقتي يکي حالتو پرسيد دو کلوم جواب بدي! کادوم به دستت رسيد؟! فقط خيلي ناراحت شدم که چرا همراهش يه پاکت تخمه نفرستادم واسه ات!

بازم چيزي نگفتم و دوباره اون بود که شروع کرد!

: شماره ات افتاده بود رو گوشيم! کارم داشتني؟!

-آره!

:از اون کارايي که من دوست دارم؟!

سرم چرخيد به سمت کبريا، سعي مي کرد تظاهر کنه به حرفهاي بنيامين گوش مي ده اما نگاه هر از گاهش که مي نشست رو صورتم مشخص بود علاقه داره بفهمه کي پشت خطه!

لبم رو از گير دندونم آزاد کردم، کف دستم کلافه نشست رو پيشونيم و گفتم:  
مي خوام ببينمت!

دست هایم حافظه دارند

-جانم؟!!

:می خوام ببینمت!

-تنها؟!!

:آره!!

-جراتشو داری؟!!

:آره!

-خب؟! بعد توقع داری من باور کنم که بی مأمور و پلیس بازی قراره باهام  
قرار بذاری؟!!

:من هنوز ازت شکایت نکردم!

-اون داداش ول...ات چي؟!!

:درست صحبت کن!

صدای خنده ی بلند کوروش عصیم کرد! گوشو برای لحظه ای از گوشم فاصله دادم، چند باری الو الو گفت تا دوباره به گوشم چسبوندمش و گفتم: بی مأمور و پلیس بازی می خوام ببینمت!

-سر فیلم باهات توافق نمی کنم!

:ربطی به اون فیلم نداره!

-البته! حالا که فکر می کنم می بینم شاید بتونیم بشینیم و حرف بزیم و به معامله ای داشته باشیم!

:گفتم که کاری که دارم ربطی به فیلم نداره!

-آهان! آره گفتم! ولی می گم حالا که می خوایم دو تایی بشینیم و گپ بزیم، خب سر فیلم هم به توافق برسیم چه ایرادی داره؟!

نفس عمیقی کشیدم تا تظاهر به خونسردی کنم! ناخن دست آزادم توی گوشت کف دستم فرو رفته و نفس هام به شماره افتاده بود. به کبریا و بنیامین پشت کرده بودم برای اینکه چهره ی بهم ریخته ام رو نبینن!



با دست هایم حافظه دارم، دستي به صورتم کشیدم و گفتم: یه جايي رو تهنیت  
کن، من مي يام!

-همین جايي که هستم خوبه؟! اتفاقاً یه تخت...!

:دارم عین آدم باهات حرف مي زنم! پس سعی کن اینقدر حیوون نباشي!

-اوهو! دم در آوردي؟!

:چه با دم چي بي دم! مي گم مي خوام ببینمت! مي خوام بشینم و بهت  
بگم قراره چه بلایي سرت بیاد! مي خوام باهات معامله کنم!

-سر من قراره بلایي بیاد یا سر تو؟!

:مهم الآن این نیس که قراره چه بلایي سر من بیاد! مهم الآن اینه که قراره  
چي کار کنم، قراره چه بلایي سر تو بیاد! مي شنوي چي مي گم؟! من در  
عین ناباوري دارم عین یه انسان با یه حیووني مثل تو رفتار مي کنم فقط  
برای اینکه پیش خودم و وجدانم شرمنده نباشم!

-سرمو بفرستي بالای دار وجدانت ناراحت مي شه؟!

:دست های حافظه دارند که تو خیال می کنی! مردن تو جزء آرزوهای خیلی خیلی رهایش  
بزرگ منه! اینو یادت نره! منتها ...

-آهان! پس هول کردی که یه وقت بعد دستگیری من سی دی فیلمت دست  
به دست تو کل دنیا بچرخه و پخش بشه آره؟!

:تواز چي مي ترسي؟!

-من؟!

:آره! از چي مي ترسي که حاضر نیستی بیای همو ببینیم؟!

-مطمئناً از توي جوجه نمی ترسم!

:پس چي؟! دارم می گم جاشو خودت تعیین کن! خودت وایسا یه گوشه و  
وقتی مطمئن شدي تنهام بیا بیرون!

-امممم! باید فکر کنم! فقط یه سوال! تو نمی ترسی؟! مطمئناً جای زخمها  
هنوز رو اون پوست سفید و ...

:کجا پیام؟!

-امممم! گفتم که باید فکر کنم! تا فردا بهت خبر می دم! فقط یه چند لحظه صبر کن.

یه لحظه سکوت شد، برگشتم سمت جایی که کبریا و بنیامین ایستاده بودن، اخم نشسته رو صورت کبریا رو از همون فاصله هم می تونستم ببینم. دوباره بهشون پشت کردم و خیره ی خیابون شدم و برای لحظه ای چیزی رو شنیدم که مو به تنم سیخ شد!

صدای کمک خواستن ها و ضجه زدن هام! صدای کبریا کبریا گفتن هام!  
صدای ...

تماسو قطع کردم، گوشیه محکم توی مشتتم گرفتم و فشار دادم و لب پایینم رو بین دندونم گرفتم که صدای هوارم رو خفه کنم. دستي نشست رو شونه ام و حدس اینکه کبریاست خیلی سخت نبود!

برگشتم سمت کبریا، با چشماي ریز شده زل زد به صورتم و پرسید: کی بود؟

سعی کردم خونسرد باشم، گوشیه گذاشتم تو جیبم و گفتم: یکی از بچه های شرکت!

رهایش  
-با یکتای از بچه ها یاد دارند شرکت این جور با استرس حرف می زدی؟

:یه مشکلی تو خط پیش اومده.

-مگه شیفت تو که نگران جواب پس دادن باشی؟!!

:شیفت من نیس، اما برنامه ریزی تو شیفت من شده! کد اشتباه خورده،  
محصول اشتباه تولید شده.

-تو الآن باید جواب پس بدی؟!!

یه آره ی کلافه گفتم و راه افتادم سمت خرپشته. مچم گیر دست کبریا شد،  
برگشتم سمتش، زل زد به چشمام و گفت: با کوروش که قرار مدار  
نداشتی؟!!

-خواستم بذارم، تماسمو جواب نداد!

:فردا با من می یای دیگه؟!!

-نه!

-صبح باید برم کارخونه!

:دو ساعت دیرتر برو خب!

- ما اگه بخوایم بریم واسه شکایت معلوم نیس کی کارمون تموم بشه!

دست کبریا کلافه از دستم جدا شد! بنیامین که چند لحظه ای می شد  
اومده بود کنارمون پرسید: خب نمی شه بری کارخونه، کارت که راه  
افتادبیای؟! یعنی نمی شه شکایت رو بندازیم بعد برگشتنت از کارخونه؟!!

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: معلوم نیس چقدر کارم طول  
بکشه. تا حالاش که صبر کردیم یه روز دیگه هم روش!

کبریا بود که پرحرص گفت: پس فردا پنج شنبه است!

-خب؟!!

:خب؟!!

-دست هایم حافظه دارند تو! لزومی نداره اصلاً تو بیای! من می تونم خودم برهانش  
اصلاً با بنیامین بریم. فقط ساعت محضر رو بگو که اون موقع نرم.

:لطف می کنی!

-ای وای! کبریا بارها گفتم الان هم یادآوری می کنم کار من عین کار تو  
نیست! به سری اختیاراتی که تو داری رو من ندارم!

کبریا راه گرفت سمت پله ها و در همون حال غرید: با کارخونه رفتن تو  
مشکلی ندارم! بدبختی اینه که حس می کنم زیادی مشکوک می زنی!

نگاهم نشست به صورت متعجب و ابروهای بالا رفته ی بنیامین. دنبال کبریا  
راه افتادم و برای اینکه بحث ادامه پیدا نکنه چیزی نگفتم. بنیامین بود که  
وسط پله ها پرسید: جدی اگه کوروش گوشیه بر می داشت می خواستی  
بری دیدنش؟!

-آره!

:جدی جدی خیال می کنی آدمیه که بشه باهاش حرف زد؟!

-نه! مطمئنم که همچین آدمی نیس!

کدست های حافظه دارند. میون پله ها ایستادم، زل زد به چشمم و پاش  
اخم و حرص گفت: پس واسه چي چند بار باهاش تماس گرفتي که بري  
دیدنش و یه گپ و گفت دوستانه ترتیب بدی باهاش؟!!

راه افتادم و از کنارش رد شدم و در همون حال گفتم: که وجدانم پس فردا  
آسوده باشه!

-این همه ازش کشیدی، این همه بدبختی دیدی وجدانت آسوده نشد؟!  
بین می خوای اصلاً یه کاری کنیم؟! می خوای اصلاً من یه جوری پیداش  
کنم، خِرکشش کنم بیارمش بندازمش به جونت که وجدانت درست و  
حسابی آسوده بشه؟! اگه دلت می خواد می تونم یه کاری کنم باز دوباره  
تو رو تا پای مرگ ببره! یا اصلاً بهتر نیس ازش خواهش کنیم بکشدت و  
خلاص؟!!

سری به علامت تأیید تکون دادم، یه فکر بدی نیست گفتم و دکمه ی  
آسانسور رو زدم، شنیدم که کبریا به بنیامین گفت: آخر آخرش من از دست  
کسرا دق نکنم کنعان حتماً دقم می ده!

\*\*\*

یه روز سرد بارونی، یقه ی پالتومو داده بودم بالا، ایستاده بودم دم یکی از  
ایستگاه های مترو به انتظار اومدن کوروش! خودش اینجا قرار گذاشته بود!  
خودش می خواست در ملاء عام باشه که بتونه راه فرار داشته باشه و البته

دست‌هایم حافظه دارند زره! نمی‌تونستم تشخیص بدم از زور استرسه یا از زور  
مخفیکاهش هم زره! سرما که تنم از درون می‌لرزه اما عرق نشسته به کف دستهام رو می  
تونستم بفهمم که از استرس و اضطرابه.

تلفنم زنگ خورد، شماره ناشناس بود و وقتی جواب دادم کوروش گفت:  
رسیدی پسر؟!

-آره!

:خب! خدا رو شکر! نخورنت تو اون شلوغی هلو!

-چرت نگو!

:چشم! می‌گم! خوب شد تو لااقل رسیدی! آخه من نرسیدم!

صدای خنده‌ی مضحک و چندش آورش روانمو بهم ریخت! ساکت که موندم  
گفت: الو! می‌شنوی چی می‌گم؟! من نرسیدم! یعنی بن‌کل قرار نیست  
برسم! یعنی خر تویی و هفت‌جد و آبادت! البته دور از جون مأمورین خدمت و  
زحمتکش نیروی انتظامی!

-من تنها اومدم!



دست هایم حافظه دارند  
هه هه هه! تو گفتی منم باور کردم که یه علف بچه حالا واسه من شایخ  
شده!

-می دونم یه جایی وایسادی و داری منو تماشا می کنی! همین الان بگو  
راه بیافتم و هر جا خواستی برم، بعد خودت ببین که هیچ احدي دنبالم راه  
نمی افته!

:نچ! راه نداره! راسیتش من خیلی دلم می خواد مثلاً همین الان تو راه  
بیافتی و بری اون خونه ای که من توش زندگی می کنم، بعد منم پیام، بعد  
دو تایی جای حرف زدن در مورد مسائل ناراحت کننده از چیزهای خوب حرف  
بزنیم و کارهای خوبی با هام بکنیم!

-خفه شو کوروش!

:چشم! تو جون بخواه! خفه شدن که چیزی نیس!

-وقتی قرار بود نیای برای چی منو کشوندی اینجا؟!

:می خواستم بینم خداییش می یای یا نه!

-حالا که اومدم!

:دست‌هایم حافظه دارند، من آمده‌ام! عشق بنیاد...

-پس قرار نیست بیای آرہ؟!

:گفتم کہ! من آمده‌ام وای ...

-برو به جهنم روانی!

:هوی! توهین نکن ها! من از عشق می گم برات، تو از بی وفایی؟! روانی  
کہ هستم! منتها روانی توام!

-نمی فهمم! هزار سال دیگہ ہم بیاد و برہ نمی فهمم این کینه از کجا می  
یاد! پسر عباد باشم یا نہ! جواب اون آزمایش مثبت در بیاد یا نہ! هیچ  
توجیہی برای اینقدر رذل بودن ننداری!

:اممم، آرہ خب! اینم می دونی به چي بر می گرده به اینکه من توي توي تو  
رو می خوام! نہ...

-خفه شو بابا!

:گفتم کہ چشم! خفه می شم!

-قرار نیست همو ببینیم دیگه؟! آره؟!!

:اوهوم! من ترجیح می دم به خرده بگذره، احساس امنیت به وجودم برگرده  
بعد تو رو ببرم به جایی و حسابی از وجودت لذت ببرم!

-متأسفم برات! به بچه ی معصوم و پاک به دنیا اومدی، به هرزه ی آشغال  
عوضی از دنیا می ری!

:ای جونم. مودب خان! به چهارتا فحش ناموسی هم از اون داداش بددهنت  
یاد می گرفتی بد نبوده!

تماسو قطع کردم! اگه قرار بود خودشو نشون بده تا حالا می داد! راه افتادم  
برم سمت ایستگاه مترو برای اینکه برم سمت شرکت کبریا، یکی مچ دستم  
رو محکم چسبید!

نه پریدم از جام و نه با شدت و هول به عقب برگشتم! اونقدر شوکه شده  
بودم که توان حرکت ازم سلب بشه! به کندي برگشتم و وقتی کبریا رو با  
اون قیافه ی آتیشی پشت سرم دیدم هر چند که قیافه و حال و روز اون هم  
کم از خطرناکی کوروش نداشت اما به نفس آسوده کشیدم!

دست هایم حافظه دارند بی اهمیت به وجود اون همه آدم بدون اینکه من دستم رو ول کنه راه افتاد  
منم عین یه بچه ی مطیع و حرف گوش کن دنبالش حرکت کردم! اونقدر که  
اون آتیشی بود، اونقدر که اون سرخ بود از زور عصبانیت، می ترسیدم حرفی  
بزنم، حرکتی بکنم منفجر بشه!

کلاً دیگه عادت کرده بودیم! منو می گرفت! دستمو می چسبید! پرتم  
می کرد تو ماشین! در رو می کوبید به هم! راه می افتاد! ویراژ می داد! بوق  
می زد! عصبی رانندگی می کرد! یه گوشه می ایستاد! شروع می کرد به  
فحش دادن! بد و بیراه گفتن! داد و هوار کشیدن! بعدش هم اگه قبلاً بود  
پیاده می شد و در رو می کوبید بهم! اگه الان بود که خب احتمالاً قلبش می  
گرفت و از حال می رفت و روز از نو روزی از نو!

تا لحظه ای که در رو بکوبه بهم که درست بود پیش بینیم! نشستم،  
کمر بندم رو تو فاصله ای که ماشین رو دور بزنه و بشینه پشت رل بستم!  
اومد و در رو کوبید به هم و بر عکس پیش بینی هام راه نیافتاد! یه نخ سیگار  
روشن کرد! تا تهش رو بی صدا و پرحرص کشید! ته سیگار رو تو زیرسیگاری  
پایین داشبورد خاموش کرد و بعد استارت زد! خوب که دقت می کردم می  
دیدم برعکس دفعه های پیش خیلی هم ویراژ نمی ده! خیلی هم عصبی  
نمی رونه! نیم نگاهی به نیمرخش انداختم. عصبانی و آتیشی بود هنوز!  
نمی فهمیدم این درست و درمون رانندگی کردنش رو باور کنم یا اون چهره  
ی درهم و عصبی رو! به جای اینکه بایسته کنار خیابون مستقیم رفت خونه!  
ماشین رو دم در نگه داشت و پیاده شد و بدون اینکه چیزی به من بگه راه  
افتاد و رفت سمت در! منتظر موندم کلید بنده اما زنگ رو زد و در باز شد.  
کی تو خونه بود مگه؟!!

پیاده شدم، دنبالش راه افتادم. در رو بی توجه به حضور من کوبید، در اما با شدت به چهارچوب خورد و برگشت. رفتم تو و وارد هال که شدم بنیامین رو نشسته رو مبل دیدم!

متعجب از حضور بی وقتش توی خونه، خواستم علت رو جویا بشم، خود بنیامین پیش دستی کرد و پرسید: کارهای کارخونه ردیف شد؟!

سرم چرخید سمت کبریا، یه سیگار دیگه لای انگشتهای دستش دود می کرد، میون جعبه ی دارو ها دنبال یه ورق قرص می گشت و عصبی، تند و پشت هم به سیگار پک می زد!

نشستم رو مبل، سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم. چقدر خوب بود که خونه اینقدر گرم بود! چقدر خوب بود که کوروش نیومده بود! چقدر خوب بود که جای نشستن و با کوروش حرف زدن و حرص خوردن و عذاب کشیدن توی خونه بودم! چقدر خوب بود که کبریا هنوز لب وا نکرده بود!

چشمامو باز کردم و نگاهم اول نشست رو صورت درهم بنیامین و بعد کبریایی که قرصی رو همراه آب می خورد. صاف نشستم و منتظر موندم شروع کنه، ته سیگار توی دستش رو تو زیرسیگاری روی میز خاموش کرد، پالتوش رو در آورد انداخت روی مبل، پلیورش رو هم در آورد، مشغول باز کردن دکمه هاش و بالا زدن آستین های پیرهن مردونه اش شد!

دست‌های حافظه دارند! این بار به حرف و فحش و داد و بیداد قناعت نکرده بود و ره‌هایش  
خواست بزنه! آستیناشو که تا زد، نگاهش نشست رو صورت من! بنیامین  
بود که با احساس خطر از جاش بلند شد و گفت: ببین کبریا!

کبریا اما بی اهمیت به حرف بنیامین بهم نزدیک شد، نشست روبروم و بعد  
یه مکت طولانی پرسید: دردت چیه؟!

رگ برجسته ی گردنش و صورت کبودش نشون می داد باید باهاش با  
ملایمت جلو رفت! هر چند که اون آگه قرار بود منفجر بشه چه با سکوت من،  
چه با دهن جوابی من، چه با جواب دادن من، چه با جواب ندادن من و حتی  
با عذرخواهی کردن من هم منفجر می شد!

نگاهمو از چشماش گرفتم، نیم نگاهی به بنیامین یه لنگه پا ایستاده بالای  
سرمون کردم و گفتم: درد چیم چیه؟!

تن صدای کبریا بالا رفت اما همچنان سعی می کرد تو مرز انفجار بمونه و پا  
اونورتر نذاره!

:درد اینکه دوره افتادی کوروشو ببینی!

-آهان. خب ... امممم... می خواستم ببینمش و باهاش حرف بزنم.

-در مورد اینکه دست از این کاراش برداره و نذاره من مجبور شم ازش شکایت کنم و ...

:خودت که دیشب به بنیامین گفتی اون اهل شنیدن نیس!

-آره خب. اینو هم توضیح دادم که می خوام وجدانم...

:چی کار کنم این وجدان بی وجدانت که پیر ما رو در آورده یه چند روزی گم و گور بشه؟! بکپه اصلاً؟! به خواب مرگ بره؟!!

-فردا می رم شکایت می کنم.

کبریا پوزخندی زد، تکیه داد به پشتی صندلی، کلافه دستی به گردن و گلویش کشید و گفت: یه ذره اگه این دلرحمی تو تو وجود کل دیکتاتورهای دنیا بود هیچ وقت این همه ظلم نداشتیم!

-دست خودم نیس کبریا!

:پس دست کدوم بی همه چیزیه کنعان!

-آره خب! راست مي گي! يعني حق داري! شايد بايد بيشتتر رو خودم کار کنم که کمتر با وجدان باشم يا دلرحم يا حتي ترسو!

:ترسو؟! ترسويي که اين جوري با کله شيرجه مي زني تو دهن شير؟! تو اگه يه خرده مي ترسيدي بايد تا حالا هفت دفعه ارزش شکايت مي کردي!

-الآن ديگه مي خوام اين کارو بکنم!

:چرا؟! تو که نديديش!

-نيومد!

:آهان! پس يه جورايي شانس آورديم!

لبم رو به دندون گرفتم و چيزي نگفتم ، بنيامين کنار کبريا نشست، دستش رو گذاشت روي پاي کبريا و گفت: پاشو برو سرکار، من و کنعان مي ريم واسه شکايت!

کبريا از جاش بلند شد يه نه ي کوبنده و قاطع گفت و ما دو تا رو متعجب و بهت زده کرد!



نگاهم شکسته بود رو صورتش، برگشت سمت من و گفت: از همین الان بیش وقتی خودت به این نتیجه نرسیدی که باید از اون آدم شکایت کنی حق نداری از کنار کلانتری و دادسرا و دادگاه رد بشی! بشین فکراتو بکن بعد تصمیم بگیر! من دلم نمی خواد پس فردا وجدان بیش از حد بیدارت منو بیچاره کنه واسه خون ریخته ی اون موجود کثیف!

بعد رو کرد به بنیامین و گفت: حق نداری باهاش بری! اصلاً حق نداری برین! نه امروز! نه فردا! می خوام چند وقت بگذره! فهمیدی؟!

از جام بلند شدم، پالتوم رو در آوردم و گفتم: خودم دارم می گم می خوام شکایت کنم، پس به این نتیجه رسیده ام که دارم می گم! فقط یه چیزی!

کبریا تو نیمه راه رفتن به اتاقش برگشت سمتم و منتظر موند، مردد نگاهمو دوختم به بنیامین و تصمیم گرفتم بگم! با استخون پایین کف دستم فشاری به پیشونیم آوردم و گفتم: اون فیلم پخش بشه، منو زنده نمی بینی!

چشماش ریز شد، ابروهایش در هم رفت و یه قدم بهم نزدیک شد و گفت: تهدیده این الان؟!

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: بار اون ننگ اونقدری سنگین هست که منو از پا بندازه! نیازی به کشتن خودم نیس!

کدست های حافظه دارند ناباور و پربهت زل زد به صورتم، بعد بی حرف عقب رهايش کشید و رفت تو اتاقش. در که بسته شد بنیامین بود که سکوتو شکست و گفت: کبریا اگه حرفي مي زنه، نگرانته همین!

سرم چرخید به سمتش. تا قبل پیدا شدن سر و کله ي کوروش یه زنجیره ي کوچیک از آدم هاي دور و برم جریان سیزده سال پیش رو مي دونستن و حالا! حالا خیلی ها به این زنجیره اضافه شده بودن و حتی ممکن بود یه دنیا هم بهش اضافه بشه! کل دنیا!

دست بنیامین اومد جلو و گفت: من برم، با من کاری نداری؟

موندم اصلاً که چرا اومده بود، چرا تو خونه مونده بود و کبریا تنهایی اومده بود دنبال من؟! شاید به خیالشون رسیده بود کوروش با من قرار می ذاره و بعد مثل دفعه ي قبل تو خونه پنهون می شه! شاید. ازش بعید نبود!

باهاش دست دادم و گفتم: ببخش از کارت افتادی.

لبخندی زد، دستم رو محکم فشرد و گفت: فردا می بینمت.

نفهمیدم منظورش از فردا رفتن و شکایت کردنم از کوروش بود یا عقد کبریا! بنیامین که رفت، نشستم رو مبل وسط هال و زل زدم به ساعت. شب باید

دست‌هایم حافظه دارند و خوب بود اگه يکي دو ساعتی می خوابیدم اما ذهن‌هایم  
آشفته ی من خواب‌آلودگی رو فراموش کرده بود!

سرمو تکیه داده به پشتی مبل و زل زده بودم به سقف، صدای موبایلم بود  
که سرم رو بلند و نگاهمو به پالتوم دوخت. تکونی خوردم، در اتاق کبریا باز  
شد، دست به سینه زل زد بهم برای اینکه ببینه اونی که پشت خطه  
کوروشه یا نه! شفق بود، تماسو که آن کردم گفتم: سلام شفق جان!

جواب سلامم رو گرم داد و پرسید: خوبی؟

-ممنون. بیمارستانی؟

:نه. خونه ام. چه خبر؟ کارخونه نرفتی؟

-شب کارم.

:آهان. پس هیچی.

-چطور؟

:گفتم اگه الان کارخونه ای عصری بریم خرید.

-فکر کنم بذاریم واسه شنبه.

:شنبه هم من شیفتم، باشه یه شنبه.

-باشه.

:کنعان؟

-جانم؟

:طوري شده؟! صدات انگار گرفته است.

-نه.

:پس خواب بودي بد موقع زنگ زدم آره؟

-نه قربونت برم. بیدار بودم. تازه از بیرون اومدم.

:آهان. برو به کارت برس. راستي، عزيز رسيد؟

:قرار بود برم دنبالش با هم بریم ابن بابویه، زنگ زد گفت می خواد بیاد پیش شما و یه روز دیگه می ریم.

سرم چرخید به سمت در اتاق کبریا که دوباره بسته شده بود! پس واسه همین بود که نمی رفت سر کار! منتظر بود عزیز بیاد، بیای من بشه تا خودش با خیال راحت از خونه بره بیرون.

نفسم رو کلافه و پرصدا بیرون دادم و گفتم: هنوز که نیومده.

-آهان. باشه پس اومد سلام برسون. کاری نداری؟

:قربونت.

-ولی پکری ها! نگو نه که کاملاً تابلوا!

پوزخندی نشست رو صورتم! پکر نبودم! یه خرده از پکر هم اونورتر بودم! زبونم رو کشیدم رو لب پایینم و گفتم: فردا می بینمت.

-آره حتماً . وای برای کبریا خیلی خوشحالم! هر چند که آقا قایمکی داماد شده ولی بازم خوشحالم که لحظه ی بله گفتن طناز تو محضر هستم!

:آره لحظه ي قشنگيه.

-وای کنعان! ته احساسی ها! یه خرده با شور و شوق تر بگو لااقل!

:خب چي بگم؟! لحظه ي قشنگيه ديگه! لحظه ي خيلي خوبيه! حالا شوق و ذوقمو اون لحظه اي که تو بهم بله بگي نشون مي دم که با پوست و استخونت کامل درکش کني خوبه؟!

-منحرف! خداظ!

تو اون هير و وير خنده ام گرفت! يه مراقب خودت باش گفتم و تماسو قطع کردم. زنگ در نشون از اومدن عزيز مي داد. رفتم تو حياط و دستم نشست به دستگيره ي در و خواستم زنجير رو بکشم، يهو ياد صحنه اي که قبلاً اتفاق افتاده بود افتادم! اون لحظه اي که در رو باز کردم و کوروش پشت در بود! اون صحنه اي که بعد از سالها دوباره باهاش روبرو شده بودم و چشمم به قيافه ي نحسش خورده بود.

آروم پرسيدم: کيه؟

صدای عزيز که مي گفت وا کن مادر خيالمو تخت کرد. نفس راحتی کشيدم و در رو باز کردم. لبخندش پاشيده شد به صورتم و گفت: خوبي مادر؟

-دوباره افتادین تو زحمت؟!

:زحمت کدومه قربونت برم، خودم می خواستم پیام که فردا از همین جا یهو  
بریم محضر.

-کبریا اشتباه کرد بهتون زنگ زد و کشوندتون این جا! من نیازی به مراقب  
نداشتم!

:مراقب کدومه مادر؟! گفتم که اومدم تا فردا دیگه مجبور نشین تا اون سر  
شهر بیاین دنبال من، اونم تو این ترافیک!

همون جور که حرف می زدیم رسیدیم تو هال. عزیز نشست روی مبل،  
چادرش سر خورد روی شونه هاش و گفت: یه لیوان آب به من می دی مادر؟

رفتم تو آشپزخونه و وقتی برگشتم کبریا پالتو پوشیده در حال سلام و احوال  
پرسی با عزیز بود. پیشدستی و لیوان رو جلوی عزیز گرفتم، برداشت و یه  
پیر شی الهی گفت، صاف ایستادم و زل زدم به صورت درهم کبریا و گفتم:  
نیازی نبود عزیزو بندازی تو زحمت!

راه افتاد سمت در هال و رو به عزیز گفت: اگه چیزی خواستین بهم خبر  
بدین.

عزیز یه باشه مادر گفتم، دستش رو دراز کرد و دست من رو به دست گرفت و با لحن ملایمی گفت: خودتو اذیت نکن قربونت برم.

اعصابم بهم ریخته بود! از اینکه کبریا منو اینقدر بچه فرض می کرد بهم ریخته بودم! یه لحظه کنار عزیز نشستم و به محض بیرون رفتن کبریا از جام بلند شدم. باید یه دوش آب سرد می گرفتم تا آروم شم. هم به خاطر نیومدن کوروش، هم به خاطر تصمیم شکایت از کوروش، هم به خاطر رفتار کبریا و هم به خاطر به یاد آوردن اون فیلم لعنتی!

از زیر دوش اومدم بیرون، با حوله یه خرده خودمو خشک کردم و حوله رو بستم دور کمرم، پا که گذاشتم تو هال صدای شیر آب باز آشپزخونه نشون می داد عزیز اون جاست. بلند گفتم: عزیز من اومدم بیرون، تو اتاقم، کارم داشتین صدام کنین.

عزیز اومد دم در آشپزخونه و گفت: عافیت باشه پسر. برو به کارت برس، من کاری ندارم.

-آشپزی که نمی کنین؟ از دیروز نهار کلی غذا مونده تو یخچال.

:حالا که من هستم یه روز غذای گرم بخورین، اون باشه واسه یه وقت دیگه اتون. برو خودتو خشک کن سرما می خوری.



رفتم تو اتاق، یه خرده نشستم رو لبه ی تخت حالم جا بیاد، یک کم حوله ی کوچیکی که تو دستم بود رو کشیدم به موهام و بعد از جام بلند شدم. لباس زیر و شلوارمو که پوشیدم، دولا شدم تو کشو برای اینکه یه تی شرت انتخاب کنم، دستي نشست به بازوم، چنان از جام پریدم که اگه تو آخرین لحظه بازوی شفق رو به دست نمی گرفتم از عقب پخش زمین می شد! حالم بد بود بدتر شد! بهم ریختم اصلاً! ضربان قلبم اونقدر تند می زد که حس می کردم نفسم بالا نمی یاد! به آنی تموم تنم خیس عرق شد! هم از ترسی که به جونم ریخته بود و هم از شرم اون ترس!

دست شفق جا خورده رو ول کردم و نشستم رو لبه ی تخت، آرنج دستهامو گذاشتم روی پاهام و سرمو گرفتم بینشون! شفق بود که بعد مکثی طولانی کنارم نشست، دستش رو آرام گذاشت رو پشتم و گفت: ببخشید نمی خواستم بترسونمت.

اون چرا عذرخواهی می کرد؟! اینکه من اینقدر غیرعادی بودم چه ربطی به اون داشت که بخواد عذرخواهی کنه؟!

دست شفق رو پشتم بالا و پایین شد برای دلجویی و آرام گفت: کنعان؟!

سرم رو از کف دستهام جدا کردم اما نگاهم از نگاه کردن به صورتش گریزون بود. انگشتهاش انگشتهای سرد شده ی دستم رو چسبید و آرام گفت: کنعان جان؟!

سرم به تأسف تکونی خورد، لب پایینم بین دندونام چفت شد و خیره ی به جایی از زمین موندم و شنیدم که گفت: باید حواسم می بود. نباید اون جوری یهویی پشتت ظاهر می شدم. هر کس دیگه ای هم بود می ترسید. چیز عجیبی نیس که اینجوری بهم ریختی! منم اگه ...

سرم چرخید به سمتش، زل زدم به چشماش و اون ساکت شد. شاید از نگاهم فهمیده بود تلاشش برای دلداري دادن به من اونقدر بهم ریخته فایده ای نداره که ساکت شد!

از جاش بلند شد و رفت سمت در و گفت: می رم به لیوان آب برات بیارم.

وقتی رفت با یه مکث تکونی به خودم دادم و تی شرتمو تنم کردم، دراز کشیدم رو تخت و ساعدمو گذاشتم روی چشمام.

تخت تکونی خورد، شفق آروم اسممو برد و گفت: پاشو هم برات آب آوردم هم چایی. دستمو با تأخیر از روی چشمام برداشتم و زل زدم به صورتش. سینی تو دستش رو گذاشت روی میز کنار تخت، لبخندی زد و گفت: می خواستم یه خرده از اون نون قندی هایی که عزیز آورده بدزدم، اجازه نداد و گفت ناهار نمی خورین!

ساکت موندم، لبخندش محو شد و دستش نشست سمت چپ صورتم و

آروم گفت: به خدا طوری نیس کنعان! چرا اینقدر بزرگش می کنی؟!

-بزرگ نیس؟!

:چی؟!

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: تو اینکه یه چیزایی اونقدر با آدم عجین می شه که از بین رفتنشون غیرممکنه هیچ شکي نیس!

دست شفق نشست رو سینه ام و پرسید:چی مثلاً؟! الان منظورت چیه؟!

دستم زدم به زیر سرم و نگاهم نشست به سقف و آروم گفتم: همین ترسها! همین ترسهایی که آدم به خاطرشون احساس ضعف و حقارت می کنه اما نمی تونه از بین بردشون!

-همه ی آدم ها از یه چیزایی می ترسن!

:ترس ها تا وقتی امنیت آدم ها رو تأمین کنن خوبن اما وقتی مرضی می شن، وقتی می شن فوبیا، وقتی می شن غیرعادی، وقتی احساس امنیت آدم رو بی جهت از بین می برن چیز خوبی نیستن!

- کنگان نباید اینقدر خودتو اذیت کنی! نباید اینقدر به خودت سخت بگیری بهایش  
هنوز خیلی از زمانی که تو همین خونه یکی تا سر حد مرگ کتک زده نمی  
گذره!

:این ترس ربطی به جریان چند هفته پیش نداره شفق و خودت خوب می  
دونی! یه چیزایی هست که ... می دونی یه چیزایی هست که دلم می  
خواد تا قبل جدی شدن رابطه امون، یعنی رابطه امون که جدی هس،  
منظورم محرم شده انمونه، باهات در موردشون حرف بزنم ولی ... راستش  
... من خیلی می ترسم! یه دلهره ی عجیبه که درست از لحظه ی کشف  
خواستنت به وجودم افتاده و هر روز هم بیشتر و بیشتر شده! من می ترسم  
نتونم اونو باشم که تو می خواهی! نه من نوعی یا تویی به شخصه! یه  
نیازهایی هست که من می ترسم به عنوان یه مرد نتونم برای همسرم به  
نحو احسن برآورده کنم! تو اینکه یه جایی از مغز من یه تجربه ی وحشتناک  
از...

ساکت شدم. فکر کردن به اون موضوع هم برای یه مرد وحشتناک بود چه  
برسه به به زبون آوردنش! دست شفق روی سینه امو نوازش کرد و گفت:  
اون چیزایی که می خواهی در موردشون حرف بزنی و اونقدری سخته که  
چشماتو از من دزدی رو خودم خوب می دونم و مطمئناً دکتر شایق می  
تونه بهمون در موردشون کمک کنه! برای من دور از ذهن نیس درک اینکه  
وقتی از لمس شدن می ترسی از خیلی چیزای دیگه هم اذیت بشی! برام  
اصلاً غیر قابل باور نیس که یه تجربه ی اشتباهی تویی ذهنت ثبت شده که  
ممکن هر بار و به هر دلیلی از لایه های تویی مغزت بیرون بیاد و شروع کنه  
به اذیت و آزار اما من به کمک دکتر شایق خیلی امیدوارم. منو ببین کنگان!

نگاه معذبم با تأخیر از سقف گرفته و به صورتش دوخته شد. منو به یه لبخند مهمون کرد و گفت: با چشماي باز انتخابت کردم کنعان چون ... امممم.... مي گم حتي اگه بر عليه ام استفاده بشه! چون يه عمره دوستت دارم!

ابري نبود، آسموني نبود، حتي فضايي هم نبود براي اينکه بال هامو باز کنم و از خوشحالي اوج بگيرم! تنها کاري که تونستم بکنم نشستن، زل زدن به صورت شفق، دستها رو دو طرف صورتش نشوندن و بوسه اي به پيشونيش زدن بود! تنها راهي که تو اون لحظه مي شد اوج احساسم، اوج آرامشم رو بهش نشون بدم همين راه بود!

شفق تو آشپزخونه مشغول کمک به عزيز بود وقتي کبريا اومد، زير زبوني و خيلي آروم يه سلام پروند و رفت تو اتاقش. اخم صورتش اگه دلخوريش رو نشون نمي داد سلام زورکيش مشخص مي کرد هنوز کفريه! از جلوي تلويزيون بلند شدم و کنترل رو دادم دست کسرا و رفتم تو اتاق خودم، نگاهم افتاد به صفحه ي موبايلم و يه شماره ي ناشناس! احتمال اينکه اين شماره هم مربوط به کوروش باشه خيلي محال نبود. نشستم روي تخت و زل زدم به صفحه ي گوشي! چي کار داشت يعني؟! اگه قرار بود يه قرار ديگه بذاره چي؟! مي رفتم؟! مسلماً با اوضاع پيش اومده کبريا اونقدري حواسش جمع

دسته‌ها هم حافظه دارنم هم حالا دیگه از نظر خودم خیلی کار درستی نبوده  
تلفن دوباره زنگ خورد، الو که گفتم کوروش گفت: سلام جوجه!

ساکت موندم و منتظر که حرفشو بزنه! مکثی کرد و گفت: علیک سلام  
سالارا! خب کم کم یاد می‌گیری! بین می‌گم یه بسته ی خوشگلِ کادوپیچ  
شده فرستادم .... حدس بزن کجا!

از جام بلند شدم، یک آن پر استرس شدم و خیس عرق! صدای خنده اش رو  
شنیدم و بعد گفت: حدس بزن کجا فرستادم! فهمیدی خبرم کن! فعلاً!

هوار کشیدم: قطع نکن عوضی!

هوار نبود، یه چیزی مافوق صوت بود اون صدایی که از گلوم در اومد! کبریا  
اولین کسی بود که با هول پرید تو اتاق، من اما پشتمو کردم به در که  
چشمم به هر کسی که قرار بود کنجکاو و نگران بیاد و بایسته تو چارچوب در  
نیافته! خنده ی دوباره اش که تموم شد گفت: حالا یه خرده به اون دوگولت  
فشار بیار، اگه نفهمیدی که خب هیچی، فهمیدی هم که می‌تونم سریع  
خودتو برسونی و اگه شانس بیاری نداشته باشن تو دستگاه و ندیده  
باشنش، بقاپیش و آبروتو بخری! آکه هی!! دیدی لو دادم تو بسته ام چی  
بوده؟! منتها این بار یه خرده تخمه ام تنگش ریختم که اون فیلم مهیج خشک  
و خالی از گلوشون پایین نره! می‌گم، به نظرت اون جور فیلما رو هم با  
تخمه می‌شینن می‌خورن یا چیز دیگه ای نیازه؟!

از دست های حافظه دارندی که حنجره ام توان داشت، می داشت، بهم اجازه هایش داد هوار کشیدم خفه شو! دست کبریا چفت دستم شد برای اینکه گوشیه ازم بگیره، سرم رو عقب کشیدم و گفتم: بین عوضی! زر نزن، نگی چه گ... ی خوردی من از زیر سنگم شده پیدات می کنم و به آتیش می کشم! یه کاری می کنم صد بار آرزوی طناب دار کنی! بلایی سرت می یارم که خودت از زنده موندنت پیشمون بشی!

با وقاحت تموم و خیلی خونسرد پرسید: از بلایی که من سرت آوردم بدتر؟!

-کثافت آشغال! تو حیوون هم نیستی! اصلاً می دونی چیه؟! من الان دارم لحظه ای رو می بینم که تو رو کشون کشون می برن سمت اون جرثقیل و من به هیچ وجه ناراحت نیستم! خوب که فکر می کنم می بینم خوشحال هم هستم! می فهمی؟! می شنوی چی می گم؟! اون وقتی برسه که بالای دار بینمت دیگه ناراحت نیستم! خوشحالم که باعث و بانی مرگت من بودم!

:آره خب، البته منم خیلی خوشحال و امیدوارم که روحم بتونه سرگردون بمونه و ببینه که بعدش قراره تو با اون رسوایی چه کنی!

-من اگه شده جون بدم، می ایستم اول جون دادن تو رو می بینم و بعد خودم می میرم! می شنوی چی می گم؟! می شنوی کثافت؟!

آرژستان با ما هم حافظه دارند! ببین، تنبونتو بکش بالا، سفت کن و بدو خونه ی مادرزیش  
آینده ات! شانس بیاری زودتر از اینکه فیلمو ببینن برسی!

نهمیدم اصلاً تماسو چه جور ی قطع کردم، برگشتم سمت در، با  
انگشتهایی که از زور لرزه حتی نمی تونست درست شماره بگیره مشغول  
پیدا کردن شماره ی کهربا شدم، راه افتادم سمت هال و شنیدم که کبریا  
گفت: وایسا ببینم کنعان!

حالم بد بود! حالم وحشتناک بد بود! عین آدمی بودم که می برنش برای  
اعدام! نه! این جون دادن، از صد بار اعدام شدن هم بدتر بود! این جون دادن  
نبود اصلاً این ذره ذره شکنجه شدن بود! دست کبریا بود که قبل پا گذاشتنم  
به ایوون دستم رو کشید! شماره ی کهربا رو گرفته بودم اما جواب نمی داد!  
یه بوق! دو بوق! سه بوق!

برگشتم سمت شفقِ هاج و واج ایستاد وسط هال و پرسیدم: مامانت  
کجاست؟

اونقدر هول بود که ذهنش نمی کشید بفهمه ارتباط سوالم با تماس کوروش  
چی! وقتی جواب نداد بلندتر و محکمتر پرسیدم: شفق! مامانت کجاست؟!

دستپاچه و با تته پته گفت: اممم، نمی دونم، یعنی خونه بود.



دست هایم حافظه کارند  
عصبی و ناخودآگاه سرم به معنی گرفتن حرفش بالا و پایین شد و راه افتادم.  
کبریا بود که دنبالم راه افتاد و پرسید: چي شده کنعان؟!

دست خودم نبود که عین دیوونه ها راه افتاده بودم سمت در حیاط! دست  
خودم نبود که از هولم اصلاً فراموش کرده بودم کفشی به پام کنم! دست  
خودم نبود که وقتی کبریا بازومو محکم کشید، عصبی هوار کشیدم: ولم کن!

جلوي در ایستاد، مانع بیرون رفتنم شد و گفت: کجا داري مي ري؟! مي  
خوای بري سراغ اون بي ...

مستأصل زل زدم به صورتش، سعی کردم به زور یه خرده اکسیژن از هوا  
بگیرم و اون بود که دست گذاشت رو بازوم و گفت: برو کفشاتو بپوش هر جا  
خواستی بري با هم می ریم!

نگاهی به پاهام انداختم، برگشتم سمت پله ها و این درحالی بود که هي و  
مرتب زمزمه می کردم، دیر می شه! دیر می شه!

شفق رو تو آخرین لحظه دیدم که حاضر و آماده دوید از پله ها پایین، صدای  
کسرا رو شنیدم که می پرسید: داداش منم بیام؟! کجا دارین می رین؟!

دستی هایم حافظه دارند عزیز بهمون کبریا رو هم شنیدم، راه افتادم سمت در حیات پوهایش  
وقتی نشستم تو ماشین کبریا، اون بود که پرسید: کجا باید برم؟! چي شده  
اصلاً کنعان؟!

با ناامیدی تموم فقط زمزمه کردم: برو خونه ي کهربا!

نمی دیدمش اما استارت نزدنش رو می شد گذاشت پای بهتش! برگشتم  
سمتش، نگاه از صورتم گرفت و استارت زد، دنده عقب که گرفت به شفق  
گفت: شماره مامانتو انقدر بگیر تا جواب بده. شروین یا بابات الان خونه  
نیستن؟

-نمی دونم! چرا خب! باید باشن.

:یه کدومشونو بگیر تا جواب بدن. یا اصلاً به خونه زنگ بزن اول!

فهمیده بود انگار! اونقدری باهوش بود که نیازی نباشه مو به مو بهش بگی  
چه خبره و چه اتفاقی افتاده! با سرعت که پیچید تو خیابون اصلی و راه  
افتاد، دستش نشست رو پام و آروم گفت: می رسیم کنعان! هیچ طوری  
نمی شه!

تلفن خونه جواب نداد و شروین هم که گوشیه برداشت گفت همراه پدرش  
تازه راه افتادن سمت خونه! وحشتناک بود! اون همه دلهره واسه روح من،

دست های حافظه دار من زیاد بود! داشتم پس می افتادم! اون پست فطرت رهاش  
راحت می تونست منو به مرز فروپاشی بکشونه!

جون کندم، شر شر عرق ریختم، دستم مرتب نشست به پیشونیم، به گلو و  
گردنم، به دور لبم تا رسیدیم. خواستم پیاده شم، کبریا بازومو گرفت و گفت:  
صبر کن!

نگاهش کردم! جایی هم برای صبر مونده بود؟! سر کبریا به عقب برگشت و  
رو به شفق گفت: تو برو، اگه بسته ای بود، اگه ... اگه هنوز باز نشده بود  
بگو مال دوستته و برش دار بیار. فقط ...

پریدم میون حرفش: کهربا جریان فیلمو می دونه!

نگاهی بهم انداخت و گفت: می دونم!

بعد دوباره به عقب برگشت و به شفقی که در حال پیاده شدن بود گفت:  
بسته رو که آوردی بدش به من! فقط من!

زل زدم به صورت جدیش! شفق رفت و کبریا یه نخ سیگار روشن کرد! پک  
محکمی بهش زد و گفت: خوبه که ابراهیم و شروین خونه نیستن!

تو دلم گفتم "الآن نیستن! یه بار دیگه که این کارو بکنه چی؟!"

کبریا گفت: حتی یه حیوون هم اینقدر دشمنی کردن بلد نیس!

تو دلم گفتم "حیوونا دشمنی کردن بلد نیستن! حتی یه ذره!"

کبریا گفت: باید جلوش گرفته بشه!

تو دلم گفتم "آره باید! ولی چه جوری؟! حتی با اعدامش هم می تونیم یه درصد احتمال بدیم که فیلم رو سپرده باشه دست کسی آشغال تر از خودش!"

دستم از تو یقه ی تی شرت سه دکمه ام فرستادم تو و نشوندم روی قلبی که ناجور می زد! دست کبریا نشست رو پشتم و آروم گفت: چند تا نفس عمیق بکش، آروم بگیری کنعان! این جوری پس می افتی!

سرم چرخید سمتش و نگاهم نشست به صورت رنگ پریده اش! کی کیو دلداری می داد! نگاهی به در نیمه باز آپارتمان انداختم، با کف دستم شقیقه هام رو محکم فشار دادم که از بیرون ریختن مغزم جلوگیری کنم، کبریا بود که با هول گفت: اومد!

سرم چرخید سمت شفق، بسته ای تو دستش نبود اما سی دی چرا! دستم نشست به دستگیره ی در و تا کبریا به خودش بجنبه، پیاده شدم و

دستی هایم حافظه دارند اینکه شفق هم بتونه مانعم بشه از دستش گرفتم رهايش  
برگشتم سمت کبریا، بهت زده کنار کاپوت ماشین ایستاد و خیره ام شد!  
صدای شفق رو شنیدم که گفت: کنعان!

لرز کرده بودم، من تازه از زیر دوش بیرون اومده با یه لا پیرهن آستین کوتاه،  
وسط اون هوای سرد از سرمای هوا نبود که می لرزیدم! از سردی صفحه ی  
اون سی دی تو مشتم بود لرزشم!

راه افتادم سمت ماشین، قبل سوار شدن سی دی رو گذاشتم تو جیب  
گرمکنی که تو پام بود، کبریا و شفق هم سوار شدن، ماشین راه افتاد و بعد  
یه خرده سکوت شفق گفت: می خوای چی کار کنی کنعان؟! بشینی  
بینیش؟! آره؟!

فکمو چفت کردم که نلرزه اما می لرزید! قرار نبود حرفی بزنم! قرار هم اگه  
بود توانش نبود. کبریا بود که بخاری ماشینو روشن کرد و به شفق گفت: اون  
پشت، اون بالا، یه کاپشنه بده این تنش کنه!

یه کاپشن جلوم گرفته شد، آروم پسش زدم و لب گزیدم. کبریا نیم نگاهی  
بهم انداخت و گفت: اون فیلمو ببینی، مستقیم باید ببریمت تیمارستان!  
همینو می خوای؟! ... کنعان من تا حالا التماس هیچ احدی رو نکردم!  
خواهش چرا اما التماس نه! الآن می خوام به تو التماس کنم! چون می دونم  
خواهش جواب نمی ده! بهت التماس می کنم نشینی پای اون فیلم!

دستی هایم حافظه دارند! حتی سرم به سمتش بر نگشت! دست خودم نبود، هیچ رهايش  
کدوم از واکنش هام ارادي نبود! ارادي هم اگه بود، مغزم فقط به يه چيز  
فرمان مي داد! به خودخواهي! به اونقدر خودخواه بودن و محق دونستن  
خودم که براي پيدا کردن يه خرده آرامش فيلم رو بينم! من مي خواستم  
وضوح تصوير اون فيلم، وضوح صداهاي اون فيلمو بينم و بشنوم! مي  
خواستم با چشماي باز برم واسه شکايت! مي خواستم بينم قراره بعدش  
چي بين اين ملت، ملتي که يکي از تفریحات مهیجشون دیدن و دست به  
دست کردن خصوصي ترين فيلم هاي هموطناشون، هموعاشون بود! من  
مي خواستم بينم چه فيلمي قراره پخش بشه اگه اصلاً قراره پخش بشه!  
اين حقم بود! حقي که شايد به ضررم بود اما بود! حق من بود!

دست کبريا نشست رو پام و گفت: کنعان!

سرم به دو طرف تکون خورد يعني مخالفم! يعني اگه شده پام به تیمارستان  
باز بشه بايد اون سي دي تو دستهاي خودم باشه! بايد اون فيلمو بينم!

دست شفق از پشت نشست سر شونه ام و آروم گفت: کنعان اين راهي  
که انتخاب کردی بیشتر شبیه مجازات کردن خودته! اينو مي فهمي؟! مي  
خوای خودتو شکنجه بدی؟! يه کابوس چندین ساله رو به تصوير بکشي و  
بذاري از جلوي چشمت رد بشن؟! آره؟!!

دستام از فشار عصبي سر شده بود. پنجه هامو چند باري باز و بسته کردم،  
شفق نااميد از جواب دادنم عقب کشيد و هيچ کدوم تا خونه حرفي نزدیم.

صدای کنعان کنعان گفتن های کبریا رو می شنیدم، صدای چفت شدن قفل در اتاق کسرا رو هم قاطی اون کنعان گفتن ها! در که بسته شد، خاطر من که از قفل بودنش راحت شد، دکمه ی روشن شدن کامپیوتر رو زدم و نشستم جلوی مانیتور! سی دی رو گذاشتم توی سی دی رام و دکمه ی بسته شدنش رو زدم! سی دی رام با صدا بسته شد و قلب من بی صدا فرو ریخت!

یه دستم روی موس بود، یه دستم نشست به یقه ام و کشیدمش برای اینکه یه خرده از گلوم فاصله بگیره و راه نفسم باز شه!

مشتی به در کوبیده شد، کبریا با عربده اسمو برد. بی اهمیت به تهدیدش برای شکوندن در، برنامه ی مدیا رو باز کردم و دکمه ی پلی رو زدم!

ناباور خیره ی صفحه ی مانیتور شدم و بعدِ ثانیه ای جفت دستهام نشست جلوی ذهنم! روی هم دیگه، محکم محکم! اونقدر محکم که صدای بهتم، صدای دردم، صدای زجرم، صدای ضجه ام، صدای شکستنم رو خفه کنه!

تموم عضلات صورتم به سمت پایین کش اومده بود! ذهنم رو به بی هوشی می رفت اما در تلاش بود برای دیدن! برای دیدن چیزهایی که شاید اون روز فقط دستهام دیده بود! فقط دستهام به حافظه سپرده بود! حالا با چشمای باز! باز باز! چیزی رو می دیدم که شاید یه عمر تو کابوسهای خواب و بیداریم دیده بودم!

تلاش یه پسر بچه ی نوجوون برای فرار از دست یه مرد بالغ، تلاش یه مرد تنومند برای دست درازی به یه نوجوون، مشیت و لگدهای نشسته رو تن اون پسر بچه! پرت شدن های چند باره اش، کشیده شدنش روی زمین، پرت شدنش روی میز، برهنه شدنش، دست نشسته جلوی صورتش، ضجه زدنش، التماس کردنش، کمک خواستنش، برادر رو صدا زدنش، تو رو خدا تو رو خدا گفتنش! درد کشیدنش! جون دادنش!

فیلم از یه جایی و با صدای کوبیده شدن در به چارچوب تموم می شد!  
صفحه سیاه می شد! ناتموم می موند!

یه چیزی تو معده ام جوشید. یه دستم نشست به لبه ی میز، دولا شدم و هر کاری کردم نتونستم مانع عق زدنم بشم! مشت های محکمی کوبیده می شد به در! من اما عق می زدم! خالی خالی! بدون هیچ بالا آوردنی! چرا! داشتم روحمو بالا می آوردم! داشتم جونمو بالا می آوردم! از اون همه ددمنشی، از اون همه پستی، از اون همه وحشیگری بیزار شده بودم! سعی کردم هوا رو بلعم! خودم رو از صندلی پایین کشیدم، سجده وار نشستم روی زمین و سعی کردم اکسیژن رو به ریه هام بکشم! نبود! هیچ هوایی نبود! تو هوایی، تو زمینی که پست فطرتی مثل کوروش زنده بود، زندگی می کرد، هیچ اکسیژنی نبود!

حقم این نبود! حقم این زندگی نبود! حقم اصلاً این طور حقیرانه زجر کشیدن نبود! من برای تو، برای خود خود تو بنده ی بدی نبودم! من برای این مردم



هم دست هاي مي حافظه دارند! کج شايد رفتم، دلي شايد شکستم، حرف رهايش  
نامربوطي شايد زدم اما حق من، حقي که اگه پايمال مي شد تو قرار بود  
ازش نگذري اين نبود! مي شنوي خدا؟! هستي اصلاً خدا؟! وجود داري؟!  
سمت اون قبله اي که اين همه سال براي عبادتت به سمتش سجده کردم  
هستي؟! منو مي بيني؟! صدامو مي شنوي؟! اشکهاي يه مردو مي  
بينی؟! زجرهايي که کشيدم و مي کشمو مي بيني؟! منو مثل يه جنس  
بنجل ته انبار فراموش کردی؟! من تن و روح خسته رو به حال خودم رها  
کردی؟! که اين طور، اين قدر عاجزانه صدات کنم و شک کنم به بودنت اصلاً؟!  
که داد بکشم: هستي؟! هستي و مي بيني و هيچ کاري نمي کنی؟!  
هستي \_\_\_\_\_ خدا؟!!

خيس عرق، با چشمايي پر اشک خودمو کشوندم رو تخت کسرا، دراز  
کشيدم و مچاله شدم تو خودم! درد بود! تموم دردهاي ۱۲ سال پيش به  
اضافه ي دردهاي بعدش، به اضافه ي دردهاي اون لحظه، به اضافه ي  
دردهاي آینده همه و همه با هم به وجودم هجوم آورده بود! سرم تو بالش  
فرو رفت، پاهام تو شکمم جمع شد و من فرو ريختم! شونه هام لرزيد! صدای  
هق هقم تو بالش خفه شد و من خفه شدم!

نفهميدم اصلاً کبريا چه طوري تونست بيداد تو اتاق. نفهميدم اصلاً کي زانو زد  
کنار تخت و دستش رو گذاشت روي بازوم و اسممو برد. نفهميدم اصلاً از  
کي دندونهام شروع کرده بود به هم خوردن و سرما وجودمو گرفته بود.  
دست کبريا نشست زير شونه ام و به زور نشوندم، محکم محکم بغلم کرد و  
من چشم باز کردم براي اطمينان از بسته بودن در! نمي خواستم کسي منو  
تو اون وضعيت، اونقدر شکسته و اونقدر داغون بينه!

دست کبریا روی پشتم بالا و پایین شد و من میون لرزش شونه های خودم حس کردم که شونه های اونم می لرزه! شونه های برادری که یه عمر پا به پای برادر کوچیکترش یا شاید پسرعموی کوچیکترش زجر کشیده بود و حالا و حتی وقتی قرار بود دلداري بده و پناه باشه هم می لرزید!

یه خرده گذشت، از بهم ریختگی روح و جسمم هق هق خفه ای موند و خیسی پلکی، کبریا تنم رو از آغوشش فاصله داد، دستهایش رو نشوند دو طرف صورتم، با چشمای خیس زل زد به چشمام، انگار دنبال حرفی گشت برای زدن و وقتی پیداش نکرد، سرم رو به سمت خودش کشید، بوسه ی گرمی به پیشونی سردم زد و بی حرف از جاش بلند شد. نگاهش می کردم وقتی از اتاق می رفت بیرون و امیدوار بودم کسی جز اون پا توی اتاق نذاره.

دراز کشیدم، سرم دوباره روی بالش قرار گرفت، اما قرار نگرفت! آرامشی نبود وقتی چشم می بستیم و مرتب صحنه ای رو که به حافظه سپرده بودی مرور می کردی! قرار می نبود وقتی یه کابوس حالا جزء پرننگترین تصویرهای ذهنت شده بود!

دستی نشست رو بازوم، بی رمق چشم باز کردم، کبریا با یه لیوان آب کنار تخت زانو زد و با صدایی گرفته گفت: پاشو اینو بخور.

نگاهم از صورتش نشستم به قرص توی دستش. خوب بود اگه اون قرص فشار  
بود ارتباطم رو با این دنیای بی رحم قطع کنه! اون هم نه برای چند دقیقه و  
چند ساعت! برای همیشه!

نشستم، قرص رو با چند قلمپ آب خوردم، پشتم رو تکیه دادم به دیوار و  
پاهام رو قائم گذاشتم، آرنج دستهام نشستم روشون و سرم بینشون قرار  
گرفتم و شنیدم که کبریا آروم زمزمه کرد: نباید می دیدیش کنعان. هر چند  
که اگه منم بودم، مطمئناً می نشستم پاش و می دیدمش!

حس می کردم تب دارم. حس می کردم از گونه ها و گوشهام حرارت بیرون  
می ریزه! حرارت شرم بود یا عصبانیت نمی دونم اما یه چیزی رو خوب می  
دونستم! کوروش باید می مرد! زمین سنگین بود از حضور همچین آدمی!  
دنیا یه مرگ به من بدهکار بود!

دست کبریا نشستم رو شونه ام، یه خرده با انگشت بهش فشار آورد و  
گفت: به شفق بگم بیاد پیشت؟

سرم به دو طرف تکون های ریزی خورد، از کف دستهام جدا شد و نگاهم  
نشستم به صورتش. لبی تر کردم و میون نفسهای سنگینم با صدایی که  
برای خودم هم غریبه بود زمزمه کردم: نمی... نمی خوام! الآن نمی تونم!

دست کبریا دستمو فشرد و آروم گفت: باشه. می فهمم.

-الآن می‌خوام حافظه دارم. الآن حتی ... من ... الآن حتی از خودمم خجالت می‌کشم!

دیگه بهتی تو نگاه کبریا نبود! فقط ماتم بود! ماتم! لبی گزید، دستش کلافه نشست روی ته ریشش و بعد چند دقیقه من بودم که گفتم: پس فردا می‌رم واسه شکایت! فردا نمی‌رم! فردا که بهترین روز زندگی برادرمه نمی‌رم! نمی‌خوام کوچیکترین اثری از کوروش تو بهترین روز زندگی برادرم باشه! نمی‌خوام جشن سالگرد عقدتون هر سال منو یاد یه مرده بندازه! دیوونه بودم نه؟! خل بودم که دلم نمی‌خواست اعدامش کنن! این همه سال اشتباه می‌کردم که گذاشتم این همه سال زندگی کنه، نفس بکشه.

-هیش! کنعان، به تو اگه بود، کوروش همون روزهایی که تو از عصبانیت و تنفر و انزجار به حد جنون رسیده بودی مجازات می‌شد! یه سکوت اجباری، قبح و عمق فاجعه رو تو ذهنت کمرنگ کرد! گذاشت جای کوروش خودتو مقصر بدونی و تو خودت دنبال اشکال بگردی و همین شد که ذهنت اجازه نداد برای مجازاتش حالا بعد سالها قدم برداری! شاید اصلاً باید این فیلمو می‌دید! باید می‌دید و یادت می‌اومد چه بلایی سرت اومده تا با رضایت قلبیت پا پیش بذاری! می‌خوای همین فردا، قبل محضر با هم بریم؟

-نه! فردا نه! با هم هم نه! تنها! می‌خوام تنهایی برم!

:خوبه. باشه! چرا این جور نفوس می‌کشی؟! می‌خوای الآن یه سر بریم درمونگاهی جایی؟!

دراز کشیدم، چشمامو بستم، سري به علامت منفي تگون دادم و شنیدم که کبریا در حال کشیدن پتو روی تنم پرسید: یه قولی بهم می دی؟! یه قسمی می خوری؟!

چشمامو باز کردم و زل زدم به صورتش. کنار تخت زانو زد و تا چشم تو چشمم بشه، دستش از روی پتو نشست روی بازوم و گفت: به روح مامان و بابا قسم می خوری که دیگه هیچ وقت اون فیلمو نبینی؟!

دیگه چه نیازی بود؟! صحنه هایی رو که یه عمر دستهام دیده بود، به حافظه سپرده بود، چشمام ندیده بود و براش تاریک بود، تار بود، یه جاهاییش گنگ بود، حالا اونقدری واضح دیده بودم که تا ابد از خاطرم نره! دیگه چه نیازی بود برای مرور؟!

چشمامو بستم، کبریا آروم و منتظر زمزمه کرد: کنعان؟!

بی صدا لب زدم: باشه.

دستی به بازوم کشید و بعد چند دقیقه صدای بسته شدن در اتاق اومد. این تنهایی رو حتی اگه قرار بود با این شرایط روحی تا ابد داشته باشم با کمال میل می خواستم! من باشم، فکرهای دردآور، تصویرهای مسموم، دردهای پنهون، زخمهای کاری و یه قلب پریشون! این جور یه اگه قرار بود باشم هیچ

دستی هایم حافظه دارم! هیچ احدي رو براي اينکه اينقدر درمونده ببيندم رهايش  
نمي خواستم!

\*\*\*

چشم باز کردم، اتاق تاریک و سکوت خونه نشون از اومدن شب مي داد.  
سرم چرخيد به سمت ساعت و سعي کردم تو نور کم جوني که از درز در  
مي ريخت تو عقربه ها رو بخونم. دو و بيست دقيقه رو نشون مي داد.

پتو رو زدم کنار و کرخت و خسته از جام بلند شدم. دستي به پيشوني  
دردناکم کشيدم و از اتاق رفتم بيرون. نمازم قضا شده بود. نماز؟! حالا قرار  
بود دوباره رو به قبله بشينم و خدائي رو که تو بودنش شک کرده بودم  
پرستش کنم؟! خدائي که بلند اسمشو صدا زده بودم که ببينم اصلاً هست  
يا نه، حالا اصلاً عبادت اين بنده، دوست داشتن اين بنده براش ارزشي  
داشت؟!

نگاهم تو هال چرخيد و عزيز رو خوابيده روي تشكي تو کنج هال ديدم و يه  
تشک خالي هم کنارش! نگاه گردوندم و شفق رو دراز کشيده روي کاناپه  
ديدم، تو خودش مچاله، شال سرش دور گردنش پيچيده و موهاش پریشون  
روي صورتش.

مونده بود اينجا؟! از نگروني من بود که روي کاناپه ي نزديک در اتاق دراز  
کشيده و همون جا خوابش برده بود؟! رفتم سمت تشک خالي، بالش و پتو

رو دست‌هایم حافظه دارند شفق ایستادم، توی تاریکی زل زدم بهش و به این فکرش کردم که مطمئناً حق این دختر این همه ناراحتی نیست! پتو رو کشیدم روی تنش، زانو زدم و آروم صداش کردم برای اینکه بالش رو بذارم زیر سرش: شفق؟!

بیدار نشد. دستم جلو رفت، موهای ریخته روی صورتش رو کنار زد، نگاهم نشست به نیم رخ و چشمای بسته اش. حق این دختر من این همه ناراحت، من این همه آشفته نبودم!

دستش رو تو دست گرفتم، لبم به پشت دستش چسبید و وقتی جدا شد دوباره صداش زدم: شفق؟!

خسته ی چه خاطره ی تلخی بود که این طور عمیق خوابش برده بود؟! اون هم تو این وضعیت نابسامون و ناراحت؟! سرم جلو رفت، لبم نشست بین موهایش برای یه بوسه اما فقط و فقط عطرش رو بو کشیدم، فقط و فقط سعی کردم آرامش بگیرم از اون همه آشفته‌گی موهایش و این بار وقتی عقب کشیدم تکون‌ی به دستش دادم و گفتم: خانومی؟!

چشم باز کرد، اول بهت زده و ناباور و بعد ترس خورده خیره ی صورتم شد، پشت دستش رو دوباره به لبم چسبوندم و تو سکوت خیره ی نگاهش شدم. انگار ترسش از بین رفت که تکون‌ی خورد، نشست و مات صورتم شد اما این بار با غم!

دست‌هایم حافظه دارند، به خیالم خطور کرد که دلخوره از اینکه نخواستم رهايش  
بينمش، اما وقتي از مبل پايين خزید، کنارم نشست، دست انداخت دور  
گردنم و محکم بغلم کرد فهمیدم روحش بزرگوارتر از این حرفهاست!

دستمو به پشتش کشیدم، بوي موهاشو نفس کشیدم، يه دنيا حسرت  
کشیدم و شفق ازم فاصله گرفت و لب زد: خوبی؟!

سري تڪون دادم يعني آره! يه وقتهايي ترجيح مي دي اگه قراره دروغي  
بگي لااقل بي صدا باشه که خودت نشنوي و شرمنده نشي!

بلند شدم، همراهم شد و وقتي پا گذاشتيم تو آشپزخونه و در رو بست  
دلخور گفت: چي کار کردی با خودت کنعان؟!

زل زدم بهش، به نگاه پریشونش و سرزنش نشسته تو چشماش. بهم  
نزدیک شد، دستهامو تو دستاش گرفت و گفت: چي کار کردی با خودت که  
حس مي کنم از دم ظهر تا حالا زیر چشمتا گودتر شده؟! هان؟! حالا خوب  
شد که خودتو به این روز انداختی؟! ارزششو داشت؟!

لب وا کردم و گفتم: آره!

-کنعان!



:ارزستس تو حافظه دارند! یه ... یه دوئل بود انگار! برای اینکه یه چیزایی یادش  
بیاد، یه چیزایی رو با چشم بینم و با یه قدم محکم حریفمو از سر راه  
بردارم! از کوروش شکایت می کنم حتی اگه قرار باشه همه ی زندگیم نابود  
بشه! من اگه ببازم، من باخته، باختم! اون اگه ببازه، یه عمره که برده و حالا  
می بازه! درد اون بیشتر! واسه اون زمین خوردنش سخت تره! می خوام  
ازش شکایت کنم، می خوام مجازات بشه! می خوام درد بکشه! دیگه نمی  
خوام آدم باشم! دیگه نمی خوام شریف باشم! می خوام در مقابل کوروش  
عین خودش باشم! می خوام بفهمه واسه هر گناهی که مرتکب شده یه  
مکافاتی هست! حتی اگه این آخرین فهمیدنی عمرش باشه!

دست شفق دوباره نشست دور گردنم، خودش رو بالا کشیده بود برای اینکه  
قدش بهم برسه و بتونه دستهاشو گره کنه! خم شدم برای اینکه همقدش  
بشم و محکم تر از اون من به آغوشم کشیدمش!

یکی آروم تکونم می داد اما اسممو نمی برد که بفهمم کیه. دلم نمی  
خواست چشمامو باز کنم. خیلی خسته بودم، خیلی خوابم می اومد. کاش  
طرف بی خیال می شد و می رفت! تکونها بیشتر شد، به زور پلکهای  
سنگینمو از هم وا کردم و کسرا رو بالای سرم دیدم. چشمامو دوباره بستم،  
چرخیدم و روی شکم خوابیدم، دستهامو فرستادم زیر بالش و یه هوم  
سوالی از گلوم بیرون اومد.

صداشو شنیدم که گفت: نمی خوای پاشی؟

:اوهوم یعنی می خوای پاشی یا نه؟! یه ساعت دیگه باید محضر باشیم ها!

چشمم باز شد، سرم از بالش فاصله گرفت و وزنمو انداختم روی ساعدم و زل زدم به صورتش. لبخندی زد و گفت: داداشمون قراره دوماه بشه، بعد تو گرفتی خوابیدی؟! پاشو دیگه!

سر جام نشستم، با کف دست صورتمو مالیدم و کسرا از تخت فاصله گرفت و در حال لباس پوشیدن گفت: داداش نداشت زودتر بیدارت کنیم. آخه شفق گفت نزدیک صبح خوابیدی.

-کبریا کجاست؟!

:اون که صبح زود رفت. زنگ زد گفت نیم ساعت مونده به وقت عقد محضر باشیم خوبه.

-آدرسو داده؟

:آره. برام اس ام اس کرده. داداش می گم ...

دست‌ها هم حافظه دارند مالیدن چشم‌ها بود از روشن برداشتم و زل زدم به رهایش صورتش. شلوارشو عوض کرده بود و کت به دست جلوم ایستاده بود. سري به دو طرف تکون دادم يعني چيه، نشست رو صندلي کامپيوتر و با من و من پرسيد: مي گم ... حالا داداش کبريا که زن بگيره، بعدش هم که ايشالله تو و شفق چيز بشين، يعني عروسي کنين. من بايد تنها زندگي کنم؟

مات صورتش موندم. هيچ جوابي نداشتم براي اينکه بهش بدم! با اون ذهن خواب آلود هيچ ايده اي به ذهنم نمي رسيد! هيچ جمله اي به زبونم نمي اومد.

لبخندي زد، از جاش بلند شد و در حال پوشيدن کتش گفت: اگه تا اون موقع دانشگاه قبول بشم، مي تونم با يکي دو تا دانشجو همخونه شم، اگه هم نه که بازم مي تونم با دو تا آدم غريبه ي ديگه همخونه شم.

از تخت اومدم پايين، دستم نشست رو يقه ي کتش و در حال مرتب کردنش گفتم: حالا خيلي مونده تا اون موقع! روي دو يا سه سال حساب کن!

-دو يا سه سال؟! چه خبره؟!

:کبريا امروز تازه روز عقدشه! هنوز معلوم نيس کي بتونه خودشو جمع و جور کنه و مراسم عروسي بگيره. تازه حالا تا يه سال که به خاطر فوت بابا هيچ جشني در کار نيس! منم که هنوز نه به دار، نه به باره! بعدش هم نه من

دستی دارم و نه حافظه دارم که بخوای بری با دو تا آدم غریبه همو خونه شی! رهاش  
شفق کجاست؟!

-با عزیز رفتن گل و شیرینی بخرن.

راه افتادم سمت هال، تی شرتمو در آوردم و انداختم رو مبل و وقتی از دستشویی اومدم نگاهی به ساعت انداختم. وقتی برای صبحونه خوردن نبود هر چند که نصف شب نشستم با شفق و نهار و شام نخورده ی روز قبلم رو با هم خوردم و حالا خیلی هم گرسنه نبودم.

صدای کسرا رو از تو آشپزخونه شنیدم که بلند پرسید: چایی می خوری؟

-دیر می شه.

:همون جوری که حاضر می شی بخورش دیگه!

-باشه بریزو. زیر کتری رو خاموش کن.

اومدم برم تو اتاق، کسرا دوباره با صدای بلند گفت: شفق یه دست لباس برات آماده کرد، پیرهنتم اتو کرد گذاشت روی تخت. گفت بهت بگم، انتخاب اونو پوشی خودت می دونی!



برگشتم، ستمش، حافظه دار بلند شد و از تو جیب کتش یه کروات در آورد و گفت: «باشه  
کبریا داد و گفت حتماً بزنی!»

نگاهی به کروات کردم، نگاهی به کسرا، چشمکی زد و گفت: حسابی باید  
دل فک و فامیل عروسو ببریم!

-داریم می ریم محضرا! جشن که نمی ریم!

:از محضر می ریم خونه ی پدر عروس برای صرف ناهار دیگه! خب اونا هم که  
حتماً دعوتی دارن! البته از سر تو که گذشته، من باید حسابی خوشتیپ  
کنم و چشمامو باز که یه مورد خوب تور بزنم!

کروات رو از دستش گرفتم، یه بیا برو بچه هم بهش گفتم و صدای خنده اش  
بلند شد!

\*\*\*

شفق و عزیز اومدن، به محض ایستادن ماشین، شفق پیاده شد و قبل از  
اینکه به من فرصت اعتراض بده نشست عقب و گفت: بشین کنعان، بریم  
دیر شد.

دست هایم حافظه دارند به عزیز سلام کردم، با خوشرویی جوابمو داد و حالهش پرسید. کسرا هم نشست عقب و به شفق گفت: مأموریتمو خوب خوب انجام دادم!

از تو آینه نگاهی به شفق انداختم و پرسیدم: چه مأموریتی؟!

شفق لبخند به لب گفت: هیچی! یه چیزی بود بین من و کسرا!

برگشتم سمتشون، نگاهم اول نشست به صورت کسرا و بعد شفق و وقتی حرفی نزدن شونه ای بالا انداختم و راه افتادم.

دم در محضر به زور یه جای پارک پیدا کردم و پیاده شدیم. دست عزیز رو می گرفتم برای اینکه کمک کنم از ماشین پیاده شه، کسرا بود که گفت: داداش اینا هم رسیدن. اوناهاشن.

سرمو بلند کردم و کبریا و طناز رو اول و پشت سرشون پدر و مادر و برادرش رو دیدم. شفق دسته گل رو گرفت سمتم و گفت: اینو تو بیار، من شیرینی رو می یارم.

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم: من روم نمی شه!

خندید، دست هایم حافظه دارند تقریباً کوبید تو شکمم و وادارم کرد به دست بگیرم من و  
گفت: بگیرش بابا! همچین می گه انگار داره می ره خواستگاری!

عزیز بود که گفت: الهی قربونش برم! اون موقع هم می رسه که پسر  
واسه عروس خودش دسته گل دست بگیره!

نگاه من و شفق به هم گره خورد، هر دو لبخندی زدیم، کسرا بود که از  
وسطمون رد شد و با لحن شیطونی یه اوهوم اوهوم گفت!

سلام و احوال پرسیدهای معمول انجام شد، کهریا و ابراهیم هم رسیدن،  
نشستیم تو سالن محضر برای اینکه نوبتمون بشه، نگاهم زوم کبریا بود و  
حواس اون که مرتب پی من بود!

خوشحال بودم، هم برای اینکه برادرم داشت به عشقش می رسید و هم  
برای خودم که یه تصمیم درست و حسابی گرفته بودم! خوشحال بودم از  
اینکه از همون نصفه شب گوشیمو خاموش کرده بودم برای اینکه کوروش با  
تماس هاش نتونه بهمم بریزه! خوشحال بودم از اینکه قرار بود یه قدم بلند و  
محکم رو به جلو بردارم!

نوبت ما که شد، وارد دفتر که شدیم، کبریا آروم پرسید: شناسنامه اتو  
آوردی؟!



چپ چپ نگاهم کرد و بعد بهم نزدیک شد و زیر گوشم گفت: که تا وقت هس و تنور داغه تو و شفقو هم عقد کنیم و به ریش ابراهیم و کهربا بخندیم!

این بار من بودم که چپ چپ نگاهش می کردم! نیشش باز شد، چشمکی زد و رو به کسرا پرسید: شناسنامه ی کنعان دست تو؟!

کسرا سري به علامت مثبت تکون داد و شناسنامه امو در آورد و داد دست کبریا.

طناز و کبریا نشستن کنار هم، نشستیم روی مبل های چیده شده ی اطراف، عاقد شناسنامه ها و مدارک رو گرفت و زیر و رو کرد و گفت: جواب گروه خون؟

نگاهم نشست به صورت کبریا و کبریا نگاهی به ساعت انداخت و صدای بنیامین بود که از دم در گفت: آوردمش جناب! داغ داغه! خدمت شما!

چه خوب بود که اومده بود! خوشحال شدم از دیدنش! برگه رو داد دست عاقد، نشست کنارم و نفس نفس زنون پرسید: چطوري؟!

یه دست هایم محافظه دارند لبخندی زد و زیر گوشم گفت : ایشالله قسمت شما بهشتیه

جوابش فقط یه لبخند بود و نگاهم که چرخید رو صورت پرمهر و بشاش شفق! پلکهاشو به هم فشرد و باز کرد، لبخندی بهش زد و صدای آخم از نیشگونی که بنیامین از دستم گرفته بود رو تو دهنم خفه کردم!

تور سفید رو کهربا و مادر طناز روی سر عروس و دوما ننگه داشتن، شفق ایستاد به قند ساییدن و قلب من از هیجان شروع کرد به تند تند زدن. باورم نمی شد! درست یه روز بعد دیدن اون صحنه های وحشتناک، نه تنها زنده باشم بلکه از خوشحالی روی پا بند هم نباشم! برای کبریا یه دنیا خوشحال بودم. واسه خاطر اون همه خوشحالی که تو چشماش بود، واسه نگاه های پرمهر هزارگاهش به طناز، واسه اونقدر خوش تیپ شدنش توی اون کت شلوار دوما دی، واسه خاطر بله ای که قرار بود تا چند دقیقه ی دیگه بگیره و بده!

بنیامین آروم زیرگوشم گفت: آخرین لحظه های زندگیمه!

نیم نگاهی بهش انداختم و سری تکون دادم یعنی چرا؟!

دوباره صورتش رو به سرم نزدیک کرد و زیر گوشم گفت: بنفشه دستش بهم برسه می کشدم! قرار بود برم دنبالش و با هم بیایم!

با دست های حافظه دارند زل زدم به صورتش، لبخند نیم بندي زد و دوباره رهایش زیرگوتم گفت: وقت نشد دیگه!

باورم نمی شد! چه طوری تونسته بود همچین کاری اونم در حق بنفشه بکنه! خب مسلماً قرار نبود زنده بمونه!

عاقده شروع کرد به خوندن خطبه، نگاهم از صورت خندون شفق می رفت رو صورت کبریا و بر می گشت، هر از گاهی هم که محو تماشای شفق می موندم، آرنج بنیامین می نشست تو پهلو!

خطبه خونده شد، طنز بعد گلاب آوردن و گل چیدن زیرلفظی رو گرفت و بله رو گفت. بعد اینکه کبریا هم بله رو داد، همه از جامون بلند شدیم، جعبه ی مخملی زنجیر و پلاک ظریفی رو که از طرف خودم و کسرا و از خیلی قبلتر خریده بودم گرفتم سمت طنز و با لبخند تبریک گفتم، سرش رو بلند کرد، نگاهی از سر مهربونی بهم انداخت و جعبه رو از دستم گرفت و گفت: راضی به زحمت نبودم عزیزم.

قابل نداره ای گفتم و دستم دراز شد سمت کبریا، دستش نشست تو دستم، محکم به بغلم کشید، دستی به پشتش کشیدم، مبارک باشه رو از ته دل گفتم، ازم فاصله گرفت و با یه صورت خندون زل زد به چشمام و خواست چیزی بگه که عاقده صداس کرد برای امضا زدن.

دست ایستادم؛ دارم حافظه دارم نشستم به کرواتم و یه خرده شلش کردم، شفی رهايش اومد کنارم و با خوشحالي گفت: واي خيلي هيجان زده ام! خيلي خوشحالم!

نگاهم دوختم به صورت خندونش و گفتم: چرا؟!!

با اخم زل زد به صورتم و گفت: بي ذوق، يخ، آدم آهني!

خنده ام گرفت و دوباره گره ي کروات رو شلتر کردم. کاش مي شد اون دکمه ي بالاي يقه ام رو باز کنم که اين حس خفگي از بين بره! نگاه شفق به آني پرشيطنت شد و گفت: خوب از کبريا حساب مي بري ها؟!!

سوالي نگاهش کردم، اشاره اي به کروات کرد و با لحن شوخي گفت: اگه کبريا دستور نداده بود عمراً مي زديش نه؟!!

مشکوک نگاهش کردم و از چشماش جريان مأموريتي که به کسرا داده بود رو خوندم و پرسيدم: کلک زدين که به زور اين دراز آویز زينتي رو بندازم گردنم آره؟!!

-اوهوم! چه ايرادي داره! اگه بدوني چقدر خوشتيپ شدي!

دولا شدم و زیرگوشش گفتم: يکي طلبت اساسي!

خندید، بلند و بی اهمیت به ابروهای گره شده ی من یا حضور پدر و مادرش!  
و من ترسیدم! ترسیدم که زندگی کردنش در کنار من این همه انرژی و  
سرخوشی رو سرکوب کنه!

\*\*\*

کلید انداختم و بی سر و صدا رفتم تو خونه. کسرا و بنیامین که مطمئناً  
خواب بودن و کبریا هم احتمالاً هنوز نیومده بود خونه و تا بعد ناهار هم نمی  
یومد.

دیروز و بعد مراسم عقد رفته بودیم خونه ی آقای رحیمی، روز خوبی بود در  
کل. تو خونه ی آقای رحیمی گرچه معذب بودم اما حضور بنیامین و بنفشه و  
شوخی ها و خنده هاشون جو رو گرم کرده بود. بودن در کنار شفق که واقعاً  
یه نعمت بود! لبخندهای گرمش، نگاه های تحسین برانگیزش، دستش که  
گه گاهی برای صاف کردن کروات می نشست به یقه ام، عطر خوش بویی  
که زده بود، لباس قشنگی که پوشیده بود، محبت های بی دریغش! اینا منو  
از آسایش لبریز می کرد! اینا چیزایی بود که اون روز ویژه رو برای من هم یه  
روز شیرین کرده بود، حالا نه به اندازه ی کبریایی که تو بیشتر اوقات دست  
طناز رو تو دست داشت و مرتب و بی بهانه و با بهانه به شوخی های  
بنیامین و طوفان سرخوشانه می خندید!

رفتم تو اتاقم و بیایم حافظه دارم رو رو شکم ولو روی تختم دیدم. یه دستش آویزون بود  
و یه پاش هم در آستانه ی آویزون شدن! نگران شدم از اینکه یه وقت از روی  
تخت بیافته! هر چند که اونوقت می شد یه دل سیر بهش خندید! شبو  
اومده بود خونه ی ما که کسرا تنها نباشه وقتی من مجبور بودم شب عقد  
برادرم برم کارخونه و شیفت شب بایستم!

پالتومو در آوردم و آویزون کردم به پشت در، تی شرت و گرمکنم رو برداشتم  
و اومدم برم از اتاق بیرون، شنیدم که با صدای خواب آلودی سلام کرد.

برگشتم سمتش، در حال مالیدن دست آویزونش پرسید: کی اومدی؟

-همین الان. همیشه همین ریختی رو تخت می خوابی؟!

:برو بابا! نیم متر عرض تختشه، توقع داره من ....

وسط غرغر کردن نگاهش افتاد به صورتم، ساکت شد، چند باری پلک زد،  
سر جاش نشست و متعجب پرسید: چی شده؟!

یه چیزی نیست گفتم و اومدم برم بیرون، از تخت پرید پایین و بازومو کشید،  
برگشتم سمتش و نگاهی به هیکل لختش انداختم و گفتم: یه چیزی بپوش  
لااقل!

دست هایم حافظه دارند من دست انداخت زیر چونه ام و صورتم رو بالا گرفتم و نگاهم به زیرچشم راستم که حالا اونقدری ورم کرده بود که نذاره چشمم کامل باز بشه انداخت و با اخم پرسید: چی شده؟!

سرمو عقب کشیدم و گفتم: چیزی نیس!

معارض پرسید: یه ور صورتت کبوده و زخمی بعد می گی چیزی نیس؟!

پلیورم رو در آوردم و انداختم روی تخت، در حال باز کردن دکمه های پیرهنم گفتم: یه ور صورت نیست و زیر چشممه اولاً ...

-کار کوروشه؟!

نگاهم نشست رو صورتش و سری به علامت منفی تکون دادم! اون یه همچین چیزی به ذهنش رسیده بود احتمالاً کبریا قبل پرسیدن می رفت می گشت کوروشو پیدا می کرد و می کشت.

دکمه های آستینم رو باز کردم و پیرهن رو در آوردم، تی شرتمو روی رکابیم پوشیدم و گفتم: یه چیزی تنت کن نجایی!

از اتاق رفتم بیرون، شلوارمو عوض کردم و رفتم تو دستشویی. زل زدم به آینه و به زیر چشمی که هم خراشیده بود، هم کبود بود و هم ورم کرده.

دست های حافظه دارند بودم، کور می شدم! شاید هم نه، آگه قرار بود اون هایش  
ورق چند سانت بالاتر و به چشمم بخوره الآن دید اون چشم رو از دست داده  
بودم!

چیو می خواستی بهم ثابت کنی؟! اینکه هستی؟! اینکه این معجزه های  
کوچیک یعنی بودنت؟! عصبانی بودم آگه حرفی زدم! دلگیر بودم ازت! می  
شه دیگه! نمی شه؟! مگه با هم رفیق نیستیم؟! خب من از رفیقم دلگیر  
بودم که اون حرفها رو زدم! می دونم هستی! به بودنت شک دارم! در واقع  
به اینکه بنده ی بدی هستم برات و لایق لطف نیستم شک دارم! یعنی  
شک داشتم! الآن و با این اتفاق، با این صورت ورم کرده و چشم خون افتاده،  
الآنی که به چشمم دیدم اون ورق ام دی اف پرتاب شده از زیر دستگاه می  
تونست سرم رو بیره یا حتی کورم کنه و نکرد، باور دارم که حتی منو  
فراموش هم نکردی! منو به حال خودم رها نکردی!

تقه ای به در خورد و کسرا پرسید: داداش خوبی؟!

در رو باز کردم و به نگاه نگرون و خواب آلودش و گفتم: بنیامین از بچگی هم  
دهن لق بود!

از کنارش رد شدم، دنبالم راه افتاد و نرسیده به آشپزخونه پرسید: چی شده  
کنعان؟!



برگشتم. هایم حافظه دارند. نگاهم افتاد به نگاه بنیامین و گفتم: هیچی بابا! ورق هایش رفت خورد تو صورتم.

بنیامین بود که اومد جلو و پرسید: ورق؟! کاغذ می زنه سر و صورتو این جور می کنه؟!

-ورق بابا! ورق ام دی اف!

:چه جوری آخه؟!

کتری رو گرفتم زیر شیر آب و منتظر شدم پر شه، رومو کردم سمت بنیامین و گفتم: چه جوری ورق در رفت؟! بیا کارخونه برات تصویری توضیح می دم.

رفت سمت یخچال و چند تا تیکه یخ از قالب در آورد و از کسرا پرسید: کیسه فریزرتون کجاست؟

کتری رو گذاشتم روی گاز و زیرشو روشن کردم و در همون حال گفتم: نیازی نیس، هر چی می خواست بشه تا حالا شده!

یخ ها رو ریخت تو کیسه فریزری که از کسرا گرفته بود، بازومو کشید و وادارم کرد بشینم، نگاه دقیقی به صورتم انداخت و یخ ها رو گذاشت روی زخم،

دست هایم حافظه دارند و تشووند روشن و گفت: باید می رفتی بیمارستان از رهائش  
صورت عکس بگیرن! اینو نیگه دار تا بیام.

از آشپزخونه که می رفت بیرون پرسیدم: کجا؟

برگشت سمتم و گفت: دستشویی! البته با اجازه!

بنیامین که رفت، کسرا نشست روبروم و پرسید: داداش جدي ورق در رفته  
خورده تو صورتت یا کوروش این بلا رو سرت آورده؟

کیسه ی یخ رو از چشمم فاصله دادم و گفتم: ربطی به اون حیوون نداره!

ناباور لباسو به سمت پایین آویزون کرد و ابروهاشو بالا داد، از جام بلند شدم  
و در حال چیدن میز صبحونه پرسیدم: چیه؟

از جاش بلند شد، دستي به موهاي بهم ریخته اش کشید و گفت: باورش  
سخته!

کره رو از جلدش در آوردم و گذاشتم تو پیش دستي و گفتم: اون یا نمی یاد  
سراغم یا اگه بیاد دیگه به یه مشتی بسنده نمی کنه! برو صورتتو بشور بیا  
صبحونه.

باز دست هایم حافظه دارند بیرون اتاق راه افتاده بود چشمامو باز کردم. چشمامو نگاهش نه البته، یکی باز شد، اون یکی باهام راه نیومد. انگشتمو آروم به پلک ورم کرده ام کشیدم و سعی کردم چشممو باز کنم، یه مقدار باریکی باز شد. به پشت خوابیدم و زل زدم به سقف. صدای خنده و جیغ و داد بنفشه رو از همه واضحتر می شد شنید. یه خرده تو همون حالت موندم، از جام بلند شدم و پتو رو زدم کنار. در اتاقو که باز کردم بنفشه با هین بلندی که کشید ازم استقبال کرد! یه سلام جمعی کردم، کبریا از کنار طنز بلند شد و اومد جلو، نگاهی به صورتم انداخت و گفت: چي کار کردی با خودت پسر؟!

با طنز سلام و احوال پرسیدم کردم، نگاهم چرخید دنبال شفق و تو هال ندیدمش و همون جوری که می رفتم سمت دستشویی در جواب کبریا گفتم: من کاری نکردم، اتفاقه دیگه می افته!

می دونستم باور نمی کنه! می دونستم یه سوزن هم بره تو پام ذهنش کشیده می شه سمت کوروش.

از دستشویی که اومدم بیرون بنیامین هم موبایل به دست از اتاق کبریا اومد بیرون و گفت: صحت خواب!

رفتم سمت آشپزخونه و گفتم: یه خرده بیشتر سر و صدا می کردین همین دو ساعتو هم نمی خوابیدم!

بنیامین معترض گفت: به من چه؟! من که...

کبریا پرید میون حرفش و گفت: این بنده ی خدا که عین این دو ساعتو چپیده بوده تو اون اتاق مشغول صحبت با تلفن! به اون خواهر ورپریده اش بگو که یه دیقه هم آروم نمي شینه!

صدای بنفشه از تو آشپزخونه بلند شد: کنعان اول از همه گوش همون داداشتو بکش که بلد نیس با یه خانوم متشخص چه جور رفتار کنه!

پامو گذاشتم تو آشپزخونه، سر شفق چرخید به سمتم و با دیدن صورتم لبخند از رو لبش کنار رفت، قاشق توی دستش رو گذاشت تو بشقاب روی کابینت و اومد سمتم و دستش رو آروم کشید به جای زخم و گفت: خواب بودی اومدم بالای سرت ولی مشخص نبود اینقدر ناجوره.

دستش رو تو دستم گرفتم، نگاهی به بنفشه که مشغول درست کردن سالاد بود انداختم و یه بوسه ی یواشکی به انگشتهای شفق زدم و گفتم: چیزی نیس. فقط ظاهرش غلط اندازه!

دستش رو تو دستم چرخوند و دست منو میون انگشتهاش گرفت و پرسید: آخه چه جور همچین اتفاقی افتاده؟!

قبل اینکه جواب بدم کبریا هم اومد تو آشپزخونه و گفت: مطمئنی جای مشت کوروش نیس؟!

رفتم سمت کابینت، یه لیوان از تو سینک برداشتم و همون جوری که برای خودم چایی می ریختم گفتم: جای مِشت اون نیس، ولی فکر کنم بتونم جای مِشت خدا حسابش کنم!

بنفشه بود که متعجب پرسید: مِشت کی؟!

یه هیچکی به بنفشه گفتم، شفق دستي به بازوم کشید و گفت: واقعاً خدا رحم کرد، یه سانت بالاتر بود خدای نکرده کور می شدی!

بنیامین از تو حال بلند گفت: اونوقت دیگه هیچ دختری راضی نمی شد بهت بله بگه!

نگاهم نشست رو صورت شفق، یه لبخند گرم زد و منو از جلوی گاز آروم هل داد کنار تا مرغهای سرخ شده اش رو از تو ماهیتابه بر داره. نشستم پشت میز و از کبریا پرسیدم: قرار بود عصري بیان که؟

قندون قند رو از توی کُشو در آورد و گذاشت جلوم و گفت: اون آتیش پاره ای که کنارت نشسته زنگ زد به طناز و اونقدر اصرار کرد که دیگه پاشدیم اومدیم!

برگشتم سمتم حافظه دارم، با شیپنت ابرویی بالا انداخت، ادایی برای کبریا پیش آورد و رو به من گفت: هفته ی دیگه می خوام برم، گفتم یه خرده بیشتر دور هم باشیم!

\*\*\*

ناهار رو میون خنده ها و کل کل های بنفشه و کبریا خوردیم و به پیشنهاد بنفشه شام رو قرار شد بریم دربند.

نشسته بودم تو هال و داشتم اخبار می دیدم، شفق کنارم نشست و گفت: سرتو تکیه بده به پشتی.

برگشتم سمتش و نگاهم افتاد به ظرفی که تو دستش بود. یه تیکه گوشت قرمز ورقه شده.

:این چیه؟

سرمو با دست آزادش هل داد سمت پشتی مبل و گفت: چشمتو ببند، بذارمش رو صورتت.

اومدم بگم نمی خواد، بنفشه در حال رفتن تو اتاق کسرا گفت: حرف خانوم پرستارو گوش ندی، اون گوشتو خام خام می کنه تو حلقت! گفته باشم!

چشم نیمه باز و ضربه خورده ام رو بستم اما با اون یکی چشم تک تک اجزای صورت شفق رو از بر کردم. ورقه های گوشت رو گذاشت روی زخم، نگاهی به چشم بازم انداخت و آروم پرسید: بد نگذره؟!

نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم: بد که نمی گذره اما می شه که بیشتر هم خوش بگذره!

مشت آرومی به کتفم زد و برای عوض کردن حرف گفت: یه هفته اگه تو رو سالم ببینیم باید نماز شکر بخونیم!

آروم پچ زدم: من اگه تو رو هر روز اینقدر نزدیک و در دسترس ببینم نماز شکر می خونم!

اخمی کرد و آروم گفت: زشته بقیه می شنون!

بقیه تو ایوون نشسته بودن و مشغول حرف زدن و قلیون کشیدن! بنفشه فقط تو ساختمون بود که اونم تو اتاق کسرا داشت با تلفن حرف می زد!

شفق از جاش بلند شد که بره، مچ دستش رو گرفتم و پرسیدم: کجا؟!

دست‌هایم حلقه دارند اما نتوانست از دستم خلاص شه و در همون حال گفتم  
هم برم دستمو بشورم، هم برم چایي بریزم و هم ...

-دستتو بعداً بشور، چایي رو هم هر کي خواست خودش مي ریزه! هم  
چي؟!

آروم دولا شد و زیرگوشم گفتم: هم از دست تو در برم تا رسوامون نکردی!

خواست ازم فاصله بگیره، آروم گفتم: یه راه حل راحت تر هم واسه خوب  
شدن این زخمها بود!

سعی کرد خنده اش رو کنترل کنه، بنفشه که از کنارمون رد می شد گفتم:  
راست می گه دیگه، یه بوس کوچولو روی اون چشم اوف شده می  
زدی، زودی خوب می شد!

با این سر و صورت داغون در بند اومدن هم داشت! اینو فکر کنم سه باری از  
لحظه ای که راه افتاده بودیم تو سر بالایی گفته بودم، بار آخر بنفشه بود که  
گفت: حالا همیشه به خاطر خوشگلیت زل می زنن بهت، یه بارم واسه  
خاطر از ریخت افتادنت! چه ایرادی داره؟!



دست هایم حافظه دارند و دست شفق رو محکم تر گرفتم. داشتیم می رفتیم سمت باغچه ای که کبریا از غذاهاش حسابی تعریف می کرد. اون و طناب جلوتر از همه، بنفشه و بنیامین پشت سرشون و من و شفق هم آخر همه راه می رفتیم.

بنفشه بود که هر دو سه دقیقه یه بار یه غری در مورد تنها بودنش می زد: آخه اینم شد وضع؟! ملت با جفتشون می یان دربنند، من که بعد سالها اومدم باید با داداشم راه برم! همون بهتر که دارم بر می گردم والا این جور می خواست پیش بره باید خودمو ترشی می انداختم!

سرم چرخید سمت صورت پرلبخند شفق، پا کند کردم که از بقیه یه خرده فاصله بگیریم و وقتی به اندازه ای ازشون دور شدیم که گوشه های تیزشون صدامونو نشنوه گفتم: بنفشه حق داره!

سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد، لبخند گرمی زد و گفت: آره خب! منتها من ترجیح می دم این جور جاها رو اگه قراره با داداشم قدم نزنم با مرد آینده ام قدم بزنم نه دوست پسرم!

-چرا اونوقت؟!

:چون دوست ندارم وقتی یه روزی بعداً با همسرم اومدیم اینجا یاد روزهای قدم زدنم با دوست پسرم بیافتم!

دستم هایم حافظه دارند شونه اش، فشاری بهش آوردم و به خودم چسبوندمش! عاشقش بودم عاشق! برای منی که تا به حال چشمم هیچ وقت دنبال هیچ دختری نبوده، برای منی که شفق اولین تجربه از دوست داشتن جنس مخالف بوده، اولین تجربه از عشق، افتخار بود وقتی می شنیدم که شفق هم قبل من با کسی نبوده! هر چند که من شفق اون لحظه، بی خبر از گذشته و آینده اش رو، همون جور که بود می خواستم! همه ی کارهایش، همه ی رفتارهایش، خندیدنش، نگرین بودنش، محبت کردنش، دست نشسته اش تو دستم، دیدن صورتش، بوسیدنش، به آغوش کشیدنش یه حس قشنگ به رگهام تزریق می کرد که توصیفش تو هیچ واژه ای نمی گنجید! مثل تشنه ای که وسط کویر به یه آب زلال رسیده، اول از خیالش رد می شه که شاید سرابه و بعد با لمسش ایمان می یاره که آبه!

شفق بود که پرسید: به چی می خندی؟!

لبخندی از افکارم به لبم نشسته بود که با سوال شفق جمعش کردم و گفتم: به اینکه تو آبی!

-آب؟!

:آره آب! واسه من تشنه، وسط کویر، می شد هر کس دیگه ای جای تو باشه و یه سراب بیشتر نباشه اما تو خود خود آبی!

- نگو کنعان این جوریه! پررو می شم ها!

-برام اهمیت نداره، مهم اینه که دوست دارم اون چیزایی که تو ذهنمه و مربوط به تو می شه رو باهات شریک شم! دلم می خواد تو این احساسی که خیلی قویه باهات سهیم شم که یه وقت باعث نشه منفجر بشم!

دست شفق دستم رو محکم تر چسبید، سرخوش خندید و گفت: تا حالا نشنیده بودم کسی از عشق بترکه!

خندیدم و یه خرده از راه رو سکوت کردیم و بعد پرسیدم: مامان یا بابات چیزی نگفتن هنوز؟

-مامان با بابا صحبت کرد، اما من از نتیجه صحبتهاشون چیزی نمی دونم.

:آهان.

-ولی دلم خیلی روشنه! دلیلی برای مخالفت مامان یا بابا وجود نداره!

:تو این طور فکر می کنی، ولی از دید خیلی ها من اونقدرها هم که تو خیال می کنی مرد ایده آلی واسه زندگی نیستم!

مشت شفق نشست به بازوم، دردم نیومد اما گفتم: در آینده باید یه فکری به حال این دست بزنی که داری بکنم!

خندید، خندیدم و سر بنیامین برگشت به سمتون، چشمکی همراه با لبخند بهم زد و مسیرو ادامه داد.

دست شفق رو تو دستم گرفتم و پرسیدم: فکر می کنی روزی برسه که همه چیز عادی شه؟

-عادی؟! چی غیرعادی الان؟!!

:هه! خیلی چیزا شفق! این جور که حرف می زنی منو می ترسونی! می ترسم به خاطر دوست داشتن، چشمتو رو خیلی از واقعیت ها بسته باشی!

-من چشممو روی هیچ چیز نبستم اما امیدوارم! به آینده خوشبینم، به این دوست داشتنمون، می دونم که ممکنه بعد گذشت سالها از این همه احساس کم بشه اما، تو اونقدری نکات مثبت داری که نیازی به نگرانی بابت چیزایی که دیگران، دیگران هم نه! به شخصه کوروش بهت تحمیل کرده نباشم! تو یه زندگی مشترک، وقتی قراره با یه مرد غریبه وصلت کنی، هر چقدر هم که در ظاهر خوب باشه، تا وقتی باهاش نری زیر یه سقف نمی تونی خصوصیاتش رو کامل بشناسی، چقدر احتمال می دی اگه زن کسی می شدم که ازش شناختی نداشتم، یا حداقل یه شناخت کلی داشتم خیلی خوشبخت می شدم؟! من تو رو می شناسم، با کم و زیادت کاملاً آشنا! نقطه های ضعف تو می دونم، نقطه های قوتت می دونم و این برای

یه دست هایم حافظه دارن خوبه! البته همه ی اینا از نظر منه ها! شاید از نظر آدم های  
دیگه ایده هام اشتباه باشه!

-نقطه های قوتم چیه؟!

:اممم، فکر کنم قبلاً هم گفتم! اولیش محکم بودنت!

-منو محکم می بینی؟!

:تو رو محکم می دیدم، منتها پریشب و بعد اون اتفاق، وقتی از اون اتاق  
اومدی بیرون و اونقدر نرمال رفتار کردی ایمان آوردم به اون چیزی که تو  
وجودت از قبل می دیدم! چیز دیگه هم صداقتت، دیگه اینکه خب با محبت  
بودنت خیلی واسه یه خانوم ارزش داره، اینکه از گفتن احساسات و بروزش  
ابایی نداری هم خیلی عالیه! حالا تو نقاط قوت منو بگو.

-اممم! نقاط قوت؟! داری مگه؟!

مجبور شدم یکی دو قدم از شفق فاصله بگیرم، در واقع در برم! یه می  
کشمت کنعان گفتم، بنیامین و بنفشه ایستادن و برگشتن به عقب، بنیامین  
بود که گفت: بابا لااقل بذار عین اون دو تا حلقه بندازی دستش بعد این  
جوری سابقه اتو خراب کن!

شرفک هابم حافظه دارنده دارم برات گفت و اجازه داد دستش رو محکم تو دستش  
بگیرم و زیر گوشش زمزمه کنم: شرفک!

برگشت سمتم و متعجب نگاهم کرد و پرسید: چي؟!

با لبخند زل زدم به صورتش و گفتم: نقاط قوتت رو گفتم! شرفک بودنت نقطه  
ي قوتته! نقاط هم نه! يه نقطه اي که همه اش قوته!

نشستم رو تخت ها، طناز نگاهي به اطراف انداخت، نفس عميقي کشيد و  
گفت: وويي! همه چي عاليه فقط يه خرده سرده!

کبريا نيم خيز شد، پالتوش رو در آورد و انداخت سر شونه ي طنازي که  
ممانعت مي کرد براي قبول پالتو. بنيامين چشمکي به ما زد و به طناز گفت:  
کبريا به اندازه ي کافي از شور عشق گرم هس، شما نگران نباش، سرما  
نمي خوره!

دست کبريا رفت تو جيبش و فندکش رو پرت کرد سمت بنيامين، اونم رو هوا  
قايدش و گذاشتش تو جيب خودش و گفت: مصادره مي شه تا ديگه چيزي  
سمت کسي ول ندي!

غذا رو سفارش داديم، داشتيم به بنيامين که از يه خاطره ي خنده دار حرف  
مي زد گوش مي داديم که موبایل کبريا زنگ خورد.

یه ببخشید گفت، نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت و با هول گفت:  
عزیزه!

کسرا همراهمون نیومده بود، مونده بود خونه و قرار بود شروین هم بره  
پیشش تا دو تایی بشینن پای پلی استیشن شروین و بازی کنن. یه حس  
دلهره ای افتاد به جونمون که نکنه بلایی سرش اومده باشه! مارگزیده از  
ریسمون سیاه و سفید می ترسید!

کبریا تماسو جواب داد و یه جانم عزیز گفت و مشغول گوش دادن به حرفهای  
عزیز شد، اخمهاش تو هم رفت و چند باری باشه باشه گفت و بعد توضیح  
داد: گوشي کنعان خاموشه. آره. خودش خاموش کرده.

قلبم اومده بود تو دهنم! اونقدری که شفق دستش رو نشوند روی دستم و  
آروم فشاری بهش آورد یعنی آروم باش، طوری نشده!

لب پاینمو از فشار دندونام خلاص کردم و عصبی دستی به پیشونیم  
کشیدم. کبریا یه چشم عزیز گفت و تماسو قطع کرد. نگاهش نشست رو  
صورت من! ترسیدم از جدیتش و سری به دو طرف تکون دادم یعنی چی  
شده!

لبي تر کرد و گفت: عزیز بود!

با هول گفتم: اونو که گفتي! کسرا خوبه؟!

جدیتش رو هر چقدر که سعی کرد نتونست حفظ کنه و با یه لبخند گل و گشاد گفت: مامان و بابای عروس خانوم تماس گرفتن و گفتن یه روزی که آقا دوماد شیفت نداره رو تعیین کنیم واسه خدمت رسیدن!

مات نگاهش کردم، یه خرده طول کشید تا بفهمم مفهوم حرفش چیه! بنیامین بود که محکم کوبید تو پشتم و گفت: مبارکه دیگه! بزن کف قشنگه رو!

بچه ها دست زدن، نگاه ماتم نشست رو صورت پرلبخند شفق و بنفشه بود که گفت: بنیامین شلوغش نکن الکی! مگه همین جوریه؟! خیال کردین دخترمونو به همین راحتی می دیم بهتون ببرین؟! خواستگاری تازه اولین مرحله اشه! تازه بعدش باید کلی مرحله ی دیگه رو رد کنی و از کلی امتحان بگذری تا دختر بدیم بهت!

خندیدم، سرخوش و با خیالی آسوده! کهربا آدمی نبود که اگه قرار بود جوابم کنه بساط خواستگاری رسمی راه بندازه! خوشحال بودم! خیلی خیلی! اونقدری که فراموش کنم فردا اول وقت قراره برم و از کوروش شکایت کنم! تو اون لحظه ها باور داشتی که خوشحالیمو هیچ چیزی زایل نمی کنه!



به دست هایم حافظه دارند و تیکه انداختن های بنیامین می خندیدیم، کبریا  
سر به سر بنفشه می داشت و حرصشو در می آورد، طنز از بنفشه دفاع  
می کرد و بنیامین از کبریا! تا آستانه ی جنگ خانوم ها و آقایون پیش رفته  
بودیم که شفق آروم زیرگوشم گفت: می خوام برم دستشویی، می یای  
باهام؟!

دولا شدم و زیرگوشش گفتم: یه درصد فکر کن بذارم تنها بری!

لبخند گرمی زد، از تخت رفت پایین و مشغول پوشیدن کفشاش شد. پاهامو  
آویزون کردم و در حال پوشیدن کفشام گفتم: تا دستشویی می ریم و می  
یایم.

بنیامین بود که گفت: غالمون نذارین ها! گیرتون بیاریم مجبورین شام امشبو  
حساب کنین!

باشه ای گفتم و راه افتادیم. دست شفق نشست تو دستم و آروم گفتم:  
خوشحالم که فردا قراره یه قدمی برای ساختن یه آینده ی بهتر برداری!

-آره!

:هنوز دودلی؟

-دستی هایم حافظه دارند به هیچ وجه! راهی که خودش انتخاب کرده و منو توش هل داده! رهایش

:آره دقیقاً!

-فقط به چیزی خیلی عذابم می ده.

:چی؟

-اینکه برم بشینم با به نفر دیگه در مورد اون اتفاق حرف بزنم! می دونی، واقعاً تحقیرکننده است! به جور خرد شدن! حس می کنم غرورم می ره زیر سوال! خب به هر حال، درسته که دادگاه غیرعلنی برگزار می شه اما چهار نفر آدم که هستن؟!

-وکیل نمی گیری؟

:کبریا می گه حتماً این کارو بکنیم. نگرونه از اینکه شاید کوروش بتونه به جوری خودشو تبرعه کنه!

-مدرک از اون فیلم واضح تر؟!

:نمی دونم! به هر حال احتمال هر چیزی رو می شه داد! قانون هزار تا راه در رو داره!

-نه دیگه واسه همچین جرمی!

:زندگی به من و کبریا یاد داده در بهترین حالت هم یه مقدار ته ته دیدمون بدبینی بذاریم! واسه محکم کاری!

-خب به هر حال وجود یه وکیل خبره می تونه خیلی کمک کنه!

:حالا فردا برم شکایتو بکنم تا بعد با وکیلی که دکتر شایق معرفی کرده تماس بگیریم و صحبت کنیم. یه سوال پرسیم؟

-جانم؟

:وقتی رفتی خونه اتون برای اینکه سی دی رو بیاری بسته کجا بود؟

-چه اهمیتی داره کنعان؟!

:می خوام بدونم!

-داری به این موضوع فکر می کنی که کوروش بعد گیر افتادنش سی دی رو پخش می کنه آره؟

:وقتي بگيرنش در جا اعدام نمي شه! قرار نيس همون فرداش سر به  
نيستش کنن! يه مدت مي افته زندون! تو اون فاصله مي تونه حتي از طريق  
همون زندون هم هر غلطي که مي خواد بکنه!

-نمي دارن! اگه تو شکايت مطرح کنی و ...

:انقدر بدبينم که حتي مي ترسم از فيلم به عنوان مدرک استفاده کنم! مي  
ترسم از طريق همون دادگاه هم به دست کسی بيافته و کپي بشه و ...

-کنعان! مملکت اينقدر ابي قانون نيست ها!

:مي دونم ولي خب ترسه ديگه!

-نگرون نباش، خودتو بسپر دست همون خدایي که امروز مي تونست بينايي  
يه چشمتو ازت بگيره يا حتي از اون بدتر، ضربه مغزيت کنه و نکرد! منم برات  
دعا مي کنم و مطمئنم خدا صدامونو مي شنوه!

دستم رو انداختم دور شونه اش، به خودم چسبوندمش و گفتم: مرسى از  
دلگرميت!

دست‌هایم حافظه دارند، ایستادم دم در و گفتم: برو زود بیا که تا برسیم فکر  
کنم غذا رو آورده باشن!

شفق رفت دستهامو زده بودم زیربغلم برای اینکه گرم بشن، نگاهم به روبرو  
خیره بود و ذهنم درگیر مسئله ی فردا و مسئله ی خواستگاری و هزار و یک  
گرفتاری دیگه، صدای پایي سرم رو برگردوند و کوروش رو تو فاصله ی چند  
قدم دیدم!

\*\*\*

زل زدم به صورتش، لبخندی که روی لبش بود محو شد و خیلی جدي  
پرسید: صورتت چي شده؟!

بي جواب فقط نگاهش کردم! تموم سعیم این بود ضربان قلبم از اوني که بود  
بالا تر نره! مي خواستم در مقابل این هیولا خونسرد باشم تا بتونم درست  
فکر و عمل کنم.

یه قدم جلوتر اومد و پرسید: به غیر من کس دیگه اي هم هس که تو رو این  
جوري زخم و زيلي بخواد؟!

: حرفهاي خنده دار نزن! مگه خودت نمي خواستي همو ببينيم!

سرم به تأسف تکوني خورد و اون بود که گفت: خوب با دختر خواهر من چيک تو چيک شدین ها! خودش خبر داره؟! این جورې عاشقونه، دست تو دست هم و بغل به بغل و حرفها و نگاه هاي عاشقونه؟!

- به تو ربطې نداره!

:آره خب! ولي فکر کنم به اونې که رفته اون تو ربط داشته باشه بفهمه داره چه غلطي مي کنه!

- خفه شو کوروش!

:چشم! به موقعش خفه هم مي شم! شفق! ————— ق!

بلند اسم شفق رو صدا زد، اونقدرې که مطمئناً به گوش خود شفق هم مي رسيد صداش! دلم نمي خواست بيد بيرون! دوست داشتم اون جا بمونه اما محفوظ باشه از آزار کوروش! از دیدن روي نحسش!

به ثانيه نکشیده اما شفق بود که پشت سرم ايستاد و پر بهت گفت: دايې!

برای لحظه ای برگشتم سمتش، مچ دستش رو گرفتم و هلش دادم پشتم، رو به کوروش کردم و گفتم: وقتی قرار بود تو رو ببینم می خواستم به قرار دو نفره باشه! نه حالا و ...

کوروش چندی وار خندید و گفت: گفتم که به چیزایی هست که باید برای این خانوم روشن بشه! اصلاً نیومدم تو رو ببینم که! اومدم با این خانوم محترم دو کلمه حرف بزنم!

شفقی رو که سر کشیده بود از پشتم و با چهره ای ترس خورده به داییش نگاه می کرد دوباره هل دادم پشتم و پرحرص به کوروش گفتم: کاری به کار شفق نداشته باشه!

به قدم دیگه نزدیک شد و گفت: خانوم خوشگله، بیا بیرون به چیزی رو می خوام برات روشن کنم!

دستم حلقه شد دور مچ شفق و دوباره هلش دادم عقب و این بار خودم به قدم رفتم سمت کوروش! کفري بودم! اونقدر که حتی می تونستم دستمو به خونش هم آلوده کنم! تا وقتی با من کار داشت، تا وقتی قرار بود به من آسیب برسونه باز می تونستم آروم بگیرم اما در مورد بقیه، بقیه ای که حالا اتفاقاً یکی از عزیزترین هاشون پشت سرم ایستاده بود، نمی تونستم کوتاه بیام! نمی تونستم آروم بگیرم!

پالتوم از پشت حافله دارند و شفق ملتمس گفت: کنعان تو رو خدا! رهائش

کوروش بود که با لحن مزخرفی گفت: بین شفق! یه بار بهت گفتم، برات مدرک فرستادم، هم واسه مامان و بابای بی غیرت و بی عارت، هم واسه خودت اما انگار ننشستین ببینین و بفهمین که این آدم به دردتون نمی خوره! نه به درد شوهری واسه تو، نه به درد دوماهی واسه ننه بابات! این آدم دستمالی شده به درد تو و خانواده ات نمی خوره!

یه خفه شو گفتم و اومدم برم سمتش، شفق بازو و پالتومو رو محکم کشید و مانع شد.

کوروش به حرف اومد و گفت: چشم! گفتم که حرفمو بزمن خفه می شم! بین منو شفق، عاشق هر آدمی روی این زمین می خوای بشی بشو، اما این پسر مال منه! حق نداری بهش چشم داشته باشی! فهمیدی؟! دلم نمی خواد پشیمونت کنم اما اگه بخوای ادامه بدی شاید بلایی سرت اومد که دیگه به درد این آقا ژینگول نخوردی! هان؟!!

تهدید بود دیگه؟! شفق رو جلوی چشم من داشت تهدید می کرد دیگه؟! رگ گردنم نبض می زد، رگ دوشاخه ی پیشونیم از زور حرص زده بود بیرون و در حال انفجار بود! یه قدم بزرگ برداشتم سمت کوروش و گفتم: چه غلطی کردی؟! هان؟!!



شرفست هایم حافظه دارند صدای کرد و دوباره پالتومو کشید، این بار عقب نشستیم  
و رفتیم سمت کوروش. برق چاقوش که تو هوا درخشید، شفق جیغ کوتاهی  
کشید و التماس کرد: کنعان تو رو خدا!

کوروش بود که چشم تو چشم من گفت: نمی دارم زندگی عادی داشته  
باشی! اینو قسم می خورم! اگه بخوای ازم شکایت کنی، اگه بخوای منو  
بندازی تو هلفدونی، از همون تو هم از زندگی ساقطت می کنم! بلایی سر  
این خوشگل خانوم می یارم که حتی خودش هم نتونه خودشو تو آینه نگاه  
کنه! بلایی سر خودت می یارم که روت نشه حتی به صورت خودت نگاه  
کنی! فهمیدی؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم و اون یه قدم فاصله رو هم از میون  
برداشتیم. یه عمر پشت اون چاقو قايم شده بود! یه عمر از برق اون چاقو  
ترسیدم! دیگه وقتش نبود! دیگه وقت این نبود که از تهدیداش بترسم! شاید  
تو اون لحظه ترس پررنگ ترین احساسم بود اما وقتش نبود که اون بفهمه!  
وقتش نبود که از برق اون چاقو بازم سوء استفاده کنه!

دندونام چفت هم بود وقتی از بینشون پر حرص گفتم: تهدیدات منو نمی  
ترسونه! دیگه نمی ترسونه! ولی ... قرار نیست تو رو بندازم تو هلفدونی!  
لااقل نه اون هلفدونی که تو خیال می کنی! می دونی می خوام چی کار  
کنم؟! می خوام عبادو واسه ات رو کنم! می دونی واسه چی؟! نه برای  
اینکه ازش انتقام بگیرم، نه برای اینکه ازش بپرسم چرا یه همچین آتیشی رو  
به پا کرده! می خوام روش کنم فقط برای اینکه بندازمش به جونت! فقط

دست‌هایم حافظه دانه عذاب مجسم و ایسه جلوت و پر نفرت کنه! دقیقاً عین هایش  
همین الآن من! تصورش هم سخته برات نه؟!

دست کوروش اومد بالا، چاقو رو نشوند زیر چشم آسیب دیدم اما فشاری  
نیورد، صدای جیغ کمک خواستن شفق بلند شد، دستهام ناخودآگاه  
نشست رو یقه ی کوروش و پر حرص گفتم: بزن! هر چي بیشتر زخم بزني  
زجر کشیدنت بدتره! انباري اون خونه رو یادته؟! این چند وقت رفتي اونجا؟!  
بهش سر زدي؟! واسه ات مرتبش کردم! واسه یه ضیافت سه نفری خیلی  
شیک! تو باشی، من باشم، عباد هم باشه! عالییه نه؟! هه! دیدنیه! دلم  
می خواد اون لحظه واکنشتو ببینم! دوست دارم ببینم وقتی کسی که تو رو  
دستمالی کرده، اون هم اونقدر ناجور که حتی تو این سالها نتونستی به  
کسی دل ببندی، رو می بینی چه حالی بهت دست می ده! می دونی  
عباد همین جا زیر گوشت بوده؟!

دست کوروش شل شد و چاقو رو از پوست صورتم فاصله داد و دستاش رو  
زد زیر دستام که یقه اش رو آزاد کنه و در همون حال گفت: چرت نگو! اون  
خیلی ساله که گم و گور شده! من وجب به وجب این خاکو گشتم اما نبود!

-نبوده ها نمی تونن یه روزی بود بشن؟! نمی تونن وقتی یه مدت از  
رفتنشون گذشت، وقتی آب ها از آسیاب افتاد برگردن؟! هان؟! به خیالت  
وقتی آدرس یه پدر نداشته رو بهم می دی می شینم و دست رو دست می  
ذارم واسه پیدا کردنش آسمونو به زمین نمی بافم؟! خیال کردی دلم اونقدر  
آروم می گیره که یه ماه منتظر جواب آزمایش اثبات برادریم با کبریا بمونم؟!  
آره؟! واقعاً خیال کردی همه مثل خودت اونقدر احمقن که خیال کنن وقتی

یکدیگر را نگاه دارند همیشه رفته؟! برای منی که به عمر منتظر بودم هایش  
ثانیه و هر لحظه تو رو سرم آوار بشی، خیلی سخت نبود حدس اینکه عباد  
هم می تونه برگشته باشه! می تونه با به اسم جعلی به عمری همین بغل  
و زیر آسمون همین شهر زندگی کرده باشه!

دست کوروش دوباره اومد بالا، چاقو نشست روی شاهرگم، صدای جیغ خفه  
ی شفق و دستش که نشست به بازوم رو شنیدم و کوروش پرحرص  
پرسید: کجاست؟!

به لبخند نشست رو لبم، جدی جدی باورم نمی شد از اون همه زجر توی  
چشماش اونقدر لذت ببرم، جدی جدی باورم نمی شد که اصلاً بتونم تا اون  
حد حرصش بدم!

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: قراره سوپرایز باشه! قرار نیس بدونی  
کجاست که تو بری سراغش! گفتم که به ملاقات می خوام ترتیب بدم، اون  
در مقام قدرت، تو زیر دست! می خوام بشینم و لذت ببرم از اینکه بینم تا  
سر حد مرگ پر نفرت می شی و کاری از دستت بر نمی یاد واسه انجام  
دادن!

هوار کوروش بلند شد: داری دروغ می گی! داری شر می گی!

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: ازت که خواسته بودم بیای همو ببینیم!  
خودت نخواستی خودتو نشنون بدی! همون موقع می خواستم قرار به ...

- جربزه ي تنها اومدن داشتی من خودمو نشون مي دادم! اون داداش  
 آشغالتو دنبال خودت راه نمي نداختي مي اومدم و بهت نشون مي دادم قرار  
 گذاشتن با من يعني چي!

:من دنبال خودم راهش نداختم! خودش اومده بود!

فشار چاقو روي پوست گردنم بيشتتر شد و کوروش پرحرص پرسيد:  
 کجاست؟! آدرس عباد رو ندي، همين جا مي کشمت!

سرم دوباره به دو طرف تکوني خورد و کوروش بود که با يه هل محکم پرتم  
 کرد رو زمين، درگيريمون شروع شد و شفق رو ديدم که جيغ کشون و در حال  
 کمک خواستن رفت سمت تخت ها! دستم نشست رو مچ پرقدرت کوروش  
 نشستته روي سينه ام، براي اينکه نتونه چاقو رو فرود بياره! با همه ي قدرتم  
 پرتش کردم روي زمين، خيز برداشتم سمت چاقويي که حالا رو زمين افتاده  
 بود، برش داشتم و حالا اين من بودم که نشستته بودم روي سينه اش براي  
 اينکه چاقو رو يه جايي وسط قلبش بيارم پايين!

من همون آدم بودم؟! همون آدمي که از کِ اول اسم کوروش هم مي  
 ترسيد؟! همون آدمي که وقتي کبريا گفت برگشته تموم تنش لرزيد؟! همون  
 آدمي که تا سايه ي کوروش روي زندگيش مي افتاد نفسش پس مي رفت و  
 عرق مي کرد؟! همون آدم بودم که حالا با تني خيس عرق و نفس هايي  
 شمرده شمرده اما پر از حرص خيمه زده بودم روي کابوس زندگيم؟! همون

آدم بودم که حالا هجوم آورده بودم براي پس گرفتن زندگيش؟! باور نداشتم!  
اگه يه روزي تو گذشته کسي بهم مي گفت روزي مي رسه که از زور  
حرص، از زور درموندگي تيزي اون چاقو رو مي ذاري رو قلب کوروش و بي  
اهميت به اينکه بعدش چي پيش مي ياد مي ياريش پايين شايد مي  
خنديدم! شايد يه تمسخر بهش مي خنديدم و ناباور از کنارش رد مي شدم  
اما امروز، الآن و اين لحظه، اين من، خود خود من بودم که با کمال ميل حاضر  
بودم کوروش رو از زندگيم محو کنم! که بفرستمش به جهنم! بدون اينکه  
حتي لحظه اي فکر کنم که اين به مسلخ برده شده خودش قبلاً قرباني  
شده!

چشمامون ميخ هم بود، دست پر قدرت اون نشسته روي مچ دست من براي  
اينکه مانع فرود چاقو بشه، ساعد يه دست من روي خرخره ي اون و يه  
دست ديگه ام هم چنگ زده به تيزي کثيفي که يه عمر روح و روان منو  
خراش داد!

صداي شفق رو شنيدم که پراتماس اسممو برد و شروع کرد به حرف زدن:  
کنعان! تو رو خدا! کنعان جان! بين منو! اين کارو بکني زندگيت براي هميشه  
به باد مي ره! ارزششو داره؟! ارزششو داره که به خاطر کسي که يه عمر  
زندگيتو ازت دزدیده روزهاي خوب باقي عمرتو هدر بدي؟! آره؟! بين منو،  
هيچ کس نمي تونه عشق من و تو رو از منون بدزده! اين آدم نمي تونه هيچ  
کاري بکنه! نمي تونه ما رو به زور از هم جدا کنه! کنعان مي شنوي؟! تو رو  
خدا! تو رو روح بابا عبدالله! بذار بره! بذار الآن بره کنعان! اون چاقو رو بياري  
پايين هيچ فرقي بين تو و اون نيس! مي فهمي چي مي گم؟! کنعان!

دستم به درد او آمد دارند همه هول و ولا و التماس نشسته تو صدای شوق باش  
دل به درد او آمد از اون همه نگرینش برای به خون آلوده شدن دستم اما من  
تو اون لحظه فقط به چیز می خواستم! اینکه کوروش از زندگیم پاک بشه! به  
هر قیمتی! با هر بهایی!

دستی دور کمرم حلقه شد و محکم عقبم کشید، تقلا کردم اما فایده ای  
نداشت، کوروش از جاش بلند شد و دستی دور مچ دست چاقو به دستم  
محکم حلقه شد برای اینکه چاقو رو بندازم، تلاشم برای اینکه مانعش بشم  
فایده ای نداشت، فشار دستش رو آنقدری زیاد کرد که خون توی دستم  
خشک شد، برگشتم برای اینکه بینم طرف کیه، بنیامین بود که آروم  
زیرگوשמ گفت: کنعان بندازش، خواهش می کنم!

دستم از زور فشاری که به مچم می آورد شل شد و چاقو روی زمین  
افتاد، صدای می کشمت کبریا سرم رو به سمتش برگردوند، دوید که به  
کوروش برسه، بنیامین بود که منو ول کرد و جلوی اون قد علم کرد، محکم  
کوید تخت سینه اش، هلش داد عقب و داد کشید: وایسا عقب کبریا! بسه!

نگاهم از تقلای کبریا برای خلاصی از دست بنیامین و حمله کردن به کوروش  
نشست رو صورت کوروش گرفتار میون دستهای یه عده غریبه! چرا پس  
تقلایی برای فرار نمی کرد؟! چرا سعی نمی کرد دور شه؟! چرا اون  
جمعیتی که ایستاده بودن به تماشا به پلیس خبر نمی دادن اصلاً؟!

دست هایم حافظه دارند از روی زمین برداشتم، دو قدم فاصله بود، یه دست بالا رهاش  
رفته لازم بود و یه فرود محکم برای اینکه یه کابوس برای همیشه تموم شه!  
یه قدم رو برداشتم، قدم دوم رو برنداشته شفق ایستاد روبروم، زل زد به  
چشمم و سري به دو طرف تکون داد و ملتمس گفتم: نه کنعان! به خاطر  
من!

نفسم بالا نمی اومد، اونقدر اکسیژن تو هوا نبود که بخواد ریه های سنگین  
منو پر و خالی کنه! سنگین بودم! از این همه مصیبت، از این همه بلا، از  
تهدید کوروش در مورد شفق، از اینکه شاید یه روزی برسه که پشیمون  
بشم از انداختن اون چاقو روی زمین و نکشتن کوروش با دستهای خودم  
سنگین بودم!

دست شفق بود که اومد سمت دستم، نشست روی پنجه های مچاله  
شده ام دور دسته ی چاقو و آروم گفتم: بدش به من خب؟!

با فکي به هم فشرده شده، با قلبي که محکم تو سينه ام کوبيده مي شد،  
با نفس هايي پر حرص، با نگاهی مردد مات صورتش مونده بودم، اصلاً شاید  
تا حالا کوروش در رفته بود اما ول کردن اون چاقو انگار به اراده ی خودم نبود!  
انگار دستم نشسته بود دور اون دسته برای اینکه تموم خشم چندین و چند  
ساله ام رو به دل خودش بکشه! انگار درد دردهایی که به وجودم ریخته بود  
رو حالا داشت به وجودش می ریخت!

دستی‌ها هم حافظه دارند بگیری‌نش ها راه افتاد، نگاه من اما از چشمای شفق تکونش  
صدای بگیری‌نش بگیری‌نش ها راه افتاد، نگاه من اما از چشمای شفق تکونش  
نخورد! سرش رو چند بار به پایین تکون داد برای تأیید کاری که هنوز تو ذهنم  
دستوری برای انجامش نبود، دستش رو محکم تر روی دستم فشار داد و  
منتظر موند.

پنجه هام شل شد، اون همه سردی از دستم افتاد روی خاک و شفق  
محکم بغلم کرد.

سر شفق نشسته بود به سینه ام، نگاهم یه جایی تو روبروم گم بود و سر  
و صداها و تلاش بنیامین و یکی دو تا از کارمندای رستوران رو برای متفرق  
کردن مردم می شنیدم. دستی بازومو کشید، سر شفق از تنه ام جدا شد،  
برگشتم و کبریا رو با رنگی پریده کنارم دیدم. نگاه دقیقش رو دوخت به  
صورتم و پرسید: چیزیت نشده؟

چیزیم نشده بود؟! زخمی نزده بود؟! چرا! یه بار دیگه و برای بار هزارم یه  
زخم به زخمم اضافه کرده و رفته بود!

میون نفس های پرحرص و صدادارم، میون دردی که می پیچید تو ستون  
فقراتم و میون قلبی که هنوز داشت محکم می کوبید، سری به علامت  
منفی تکون دادم و راه افتادم. نمی خواستم دیگه اونجا بمونم. نمی  
خواستم حتی واسه یه لحظه میون اون تاریکی، جایی که کوروش ایستاده  
بود و منو، شفقو، عشقمونو تهدید کرده بود بایستم!



یکی دستم رو نگاه دارند گرفت، حدس اینکه اون دستهای ظریف مال شوقی باشه کار خیلی سختی نبود و شنیدم که بنیامین گفت: شفق دم در وایسین ما هم برسیم!

\*\*\*

نشستیم تو ماشین، خیالم از بابت اینکه طنز پشت رل ماشین کبریا نشسته بود راحت شد، سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی ماشین بنیامین و چشمامو بستم. چقدر خوب بود که هیچ کی هیچ حرفی نمی زد!

نمی دونم چقدر گذشت اما به مدت طولانی همه ساکت موندن تا اینکه بنفشه گفت: بنیامین اینو به کاریش بکن، تو کیفمه حس بدی دارم!

چشمامو باز کردم و سرم چرخید به سمت عقب، نگاهم اول نشست به چاقویی که دست بنفشه بود، بعد هم صورت در هم شفق رو دیدم که زل زده بود به بیرون. با من که می موند، با وجود کوروش روز و شبش همیشه همین بود! همیشه پر ترس و اضطراب بود!

بنیامین دستشو عقب برد و چاقو رو از بنفشه گرفت. دستم رو فرستادم پشتم تا به خرده کمرمو بمالم، بنیامین بود که پرسید: کمرت درد گرفته؟

زیرلب زمزمه کردم: خوبم.

بنفشه بود که گفت: یه چیزی بگم؟!

کسی جوابشو نداد، یه خرده مکث کرد و گفت: می گم خب، چیزه، کنعان می شه یه چیزی بگی؟!

سرم چرخید به سمتش، لبخندی با دهن بسته زد و مظلومانه گفت: خب ما عادت نداریم تو رو این جور ببینیم، الان من خیلی اعصابم خرده که این طوری عصبانی هستی!

دست شفق نشست رو دستش و فشار آرومی بهش آورد، برگشتم سر جام و زل زدم به روبرو. حرفی آخه نمی اومد برای زدن!

جای من شفق بود که پرسید: عبادو پیدا کردی؟!

بالا تنه ام دوباره به عقب چرخید و زل زدم به چشماي شفق. سری به علامت مثبت تکون دادم و اون پرسید: کجاست؟!

-همین جا! تو همین شهر!

:دیدیش؟!

:تو رو ديدده؟ يعني مي خوام بگم باهائش حرف زدي؟!

-نه!

:چه طوري تونستي پيداش کني؟! کي اصلاً پيداش کردي؟!

-مهمه؟!

:وقتي تو پيداش کردي يعني کوروش هم مي تونه پيداش کنه! حالا ممکنه  
بره سراغ اون!

-مهمه؟!

:نيس؟!

برگشتم سر جام، سرمو تکیه دادم به پشتي صندلي و چشمامو بستم و  
گفتم: نه! نيس!

رفتیم دم خوندارند، من و شفق پیاده شدیم، دستمو بردم جلو و همون رهاش  
جوری که با بنیامین دست می دادم گفتم: ببخشید، شبتون بهم ریخت.

بنیامین لبخند گرمی زد و گفت: تو چرا عذرخواهی می کنی؟! صبح پیام با  
هم بریم؟!

سری به علامت منفی تکون دادم یعنی نه و گفتم: خودم می رم.

-باشه. کاری نداری؟ چیزی پیش اومد بهم خبر بده.

:باشه. قربونت.

ایستادیم کنار هم و تا وقتی ماشین بنیامین از تیررس دور نشد حرفی  
نزدیم، شفق بود که برگشت سمتم و گفت: دلم می خواد شبو بمونم  
پیشت ولی ...

راه افتادم سمت ماشینش و گفتم: با هم می ریم تو که رفتی تو خونه اتون و  
خیالم راحت شد من بر می گردم خونه!

با اعتراض گفت: کنعان! نیازی نیس!

برگشتم سمتمش دارم و گفتم: یه ساعت پیش تو اون باغچه ی لعنتی، کوروش رهاش  
ایستاد روبروم و دختری رو که تا سر حد مرگ دوست دارم تهدید کرد! حالا  
خیال می کنی این وقت شب می دارم این دختر تنهایی راه بیافته تو این  
جنگل ناامن؟! با وجود یه گرگی که معلوم نیس کجا به کمین نشسته؟!

یه خرده نگاهم کرد، سویچ رو گرفت به سمتم و گفت: پس با ماشین من  
برگرد. پیاده بخوای برگردی من از نگرانی دیوونه می شم.

سویچ رو گرفتم و ریموتش رو زدم. نشستم پشت رل، اومد نشست و  
وقتی راه افتادم و گفتم: کمربندتو نمی بندی؟

سرم چرخید به سمتش، نگاهی به چهره ی پراضطرابش انداختم و دستم  
نشست به کمربند. کمک کرد تا گیره اش رو بندازم توی چفت و بعد یه خرده  
سکوت پرسید: فردا که حتماً می ری واسه شکایت، مگه نه؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم یعنی آره!

دستش رو نشوند روی دستم که روی دنده بود و گفت: خوب می کنی!

یه خرده ساکت موندیم و بعد من بودم که گفتم: می دونی چیه، من هیچ  
وقت دایی نمی شم اما دایی بودن بابام رو واسه خواهرزاده هاش دیده ام،  
از خیلی از آدم ها هم شنیدم که دایی ها آدم های خیلی خوبی برای

خدمت‌هايم حافظه دارند. يه جورايي قهرمان دوران بچگي و مرد محترم روزهاي ش هلايش  
بزرگين! اما نه دايي خودم برام دايي بوده، نه دايي تو براي تو دايي! مگه مي  
شه يه مرد ي خواهرزاده ي خودشو تهديد کنه؟! اونم اين جوري؟! هان؟!!

-کنعان فقط براي اينکه آزارت بده، ذهنتو درگير کنه يا اصلاً پشيمونت کنه از  
شکايت اين کارو کرده!

:انگل کثافتي که يه فيلم مستهجن مي فرسته واسه خواهر خودش که  
خوي حيووني خودش توش به نمايش گذاشته شده به نظرت اين چيزا  
بارشه؟!!

شفق ساکت شد و بعد يه مکث يه نه ي آروم زمزمه کرد. دستي به  
پيشوني در حال انفجارم کشيدم و گفتم: به بابات بگو. خب؟! اصلاً خودم مي  
يام بالا و جريانو براش مي گم. مي خوام حواسش جمع باشه.

-نه نه کنعان! با دونستن اونا چيزي تغيير نمي کنه، فقط باعث مي شيم اونا  
نگران بشن. بابام که از صبح تا ظهر اداره است، بعدش هم که مي ره مغازه!  
دونستن اون چه کمکي مي تونه بکنه هان؟! تازه، ما مي تونيم از طريق  
همون عباد، کوروشو گير بندازيم! اون الان تشنه است براي دونستن آدرس  
عباد. اينارو فردا به مأمورا مي گيم. منم باهات مي يام. قبلش بايد بيبي  
دنبال من! خب؟!!

دستی هایم حافظه دارند علاقه ای به اومدنش نداشتم! درسته که همیشه و همیشه  
جا به بودنش، به محکم بودنش، به تکیه گاه بودنش احتیاج داشتم اما فردا  
رو نه! فردا رو می خواستم خودم باشم و خودم! تنهایی تنها!

دست شفق نشست رو پس گردنم و همون جور که آرام نوازشم می کرد  
گفت: می یای دنبالم؟

دستم رو گذاشتم روی دستش، آوردمش پایین و گذاشتم رو دنده و دست  
خودم رو هم روش قرار دادم و گفتم: می خوام تنهایی برم.

-می تونی؟

:باید بتونم!

صدای زنگ موبایل شفق باعث شد دستش رو از زیر دستم برداره، موبایلش  
رو از تو کیفش در آورد و گفت: کبریاست.

یه خرده پامو بیشتر روی گاز فشار دادم و دنده رو عوض کردم. درد کمرم  
بیشتر شده بود و امیدوار بودم منو نندازه که دیگه به هیچ وجه مرخصی بهم  
نمی دادن!

گوشمو سپردم به حرف زدن شفق با کبریا.

:نه نه، منو مي رسونه خونه و مي ياد... آره ... نه، با ماشين بر مي گرده...  
آهان... باشه... تو خودت خوبي؟ ... باشه. فعلاً.

گوشيو گذاشت تو كيف و گفت: کبريا رفته خونه، گفت منتظره که بياي.

سري به علامت مثبت تڪون دادم و ديگه تا لحظه ي رسيدن به خونه حرفي  
نزديم، ماشين که ايستاد، کمر بند رو باز کردم و خواستم پياده شم، شفق  
بازومو چسبید و پرسيد: کجا؟

-مي خوام يه خرده راه برم، خودت ماشينو ببر تو پارکينگ باشه؟

:امشب که يه گرگ ول شده تو اين جنگل مي خوي قدم بزني؟! اون آدم  
بيشتر از اينکه واسه من خطرناک باشه واسه تو خطرناکه! کبريا گفت اگه با  
اين ماشين بر نمي گردي، بموني تا بيد دنالت!

-نيازي نيس.

:از نظر تو شايد نيازي نباشه اما همون قدر که تو نگران بودي براي اينکه من  
تنها بيام، منم نگرانم که تنها و پياده برگردي!



کلاسه دستي هانم حافظه دارند موهام بردم و نفسم عميقي کشيدم. شفق دستم زوونو رهايشنو دست گرفت و گفت: فردا کارات که تموم شد بهم زنگ بزن، باشه؟

-باشه.

:اينقدر هم گرفته نباش و فکر و خيال نکن باشه؟

زل زدم به چشماش، لبم رو به دندون گزیدم و دستي به ته ريشم کشيدم، شفق لبخند گرمي به لب آورد و گفت: برو خونه، يه دوش بگير، قرصاتو بخور و بخواب. واسه فردا نياز به نيرو داري.

سري به علامت تأييد تکون دادم، دستش رو جلو آورد، انگشتشو تو مسير رگ بيرون زده ي پيشونيم حرکت داد و آروم گفت: مراقب خودت باش، باشه؟

بي جواب خيره ي نگاهش که حالا نشسته بود توي چشمام شدم، دستش رو پايين آورد، دستهامو تو دست گرفت و گفت: اين دستها اهل خشونت نيستن! نذار کوروش به جايي برسوندت که بخوای باهاشون خون بريزي! اين قولو بهم مي دي؟!

دستهاشو محکم گرفتم، نگاهمو اما از چشماش گرفتم و گفتم: نبودي اون چاقو رو آورده بودم پايين!

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: می کشتمش! به همین راحتی!

دستش نشست زیر چونه ام و نگاهمو وادار کرد که بهش نگاه کنه، مکثی کرد و گفت: خوشحالم که عشق معجزه کرده کنعان! شاید هر کس دیگه ای جز تو بود اون چاقو رو پایین می آورد! شاید هر کس دیگه ای بود از اون موقعیت استفاده می کرد و چند تا جمله مانعش نمی شد! اما بهم نشون دادی که بودنم برات مهمه، خواستم از ته قلبته! این کم چیزی نیس! خب؟! پس به حرمت همین خواستن و دوست داشتن ازش دور بمون و بذار قانون به خدمتش برسه! اون آدم باید مجازات بشه اما نه با دستهای تو! نذار به هدفش برسه! شاید باز هم بیاد سراغت اما اینو یادت باشه که اگه با همین دستها خونشو بریزی، اون به هدفش می رسه! قصدش تو همه ی این سال ها زجر دادن و زندگی تو رو ازت دزدیدن بوده، نذار با مردنش به قصدی که داره برسه! خب؟! این قولو بهم می دی؟!!

سرم به علامت تأیید بالا و پایین شد، لبخند دلگرم کننده ای به لب آورد و گفت: دیگه برو، کبریا الان نگرانته. رسیدی بهم خبر بده. باشه؟

-باشه. برو تو تا خیالم راحت شه بعد می رم.

لبخندی گرمی بهم تحویل داد، یه دستش نشست به دستگیره در و بازش کرد، قبل از اینکه پیاده شه دستش رو کشیدم و مانع شدم، برگشت و

دست‌ها را حافظه دارند محکم بغلش کردم، سرم نشست روی شونه اش و آروم  
منتظر نگاهم کرد؛ مرسى: مرسى!

دستی به پشتم کشید و گفت: مرسى از تو!

رسیدم خونه، در رو باز کردم و دیدم کبریا ماشینش رو طوری پارک کرده که  
بشه ماشین شفق رو هم برد تو. لنگه های درو باز کردم و ماشینو بردم تو،  
نگاهی به کوچه انداختم و در رو بستم. کبریا رو ایستاده روی ایوون دیدم،  
زیرلبی سلامی کردم و از کفشهای طنز فهمیدم که برای تنها نبودن کبریا  
شبو پیشش مونده.

از پله ها رفتم بالا، از کنارش که رد می شدم پرسید: خوبی؟

خوب که نبودم، از این همه بهم ریختی زندگی همه، اون هم به خاطر حضور  
خودم کلافه بودم! از تفریح خوب و سالمی که اگه من نبودم این جورى تبدیل  
به یه جنگ اعصاب نمی شد و از دماغ همه در نمی اومد اعصابم خرد بود!

سری به علامت مثبت تکون دادم و به محض رفتن توی هال، مستقیم رفتم  
تو اتاقم و در رو بستم. نیاز به یه خرده تنهایی داشتم اما مطمئن بودم کبریا  
تا باهام حرف نزنه آروم نمی گیره.

نستستم هابم حافظه دارن تخت و زل زدم به دیوار روبروم، تقه ای به در خورد، رهاش  
رو از بین دستهام جدا کردم و منتظر موندم، اومد تو اتاق و در رو بست، بعد  
اینکه چند لحظه خیره ی صورتم موند پرسید: تو عبادو چه جوری پیدا کردی؟!

جا خوردم! جز شفق تو اون لحظه کسی کنارم نایستاده بود برای اینکه از  
عباد چیزی بشنوه! توقع نداشتم بعد رفتنم تلفن دست گرفته و جریانو به  
کبریا گفته باشه!

اخم نشسته روی صورتمو که دید گفتم: کجاست اصلاً این آدم؟!

سری به تأسف تکون دادم، از جام بلند شدم و همون جوری که پلیورمو در  
می آوردم گفتم: به شفق هم گفتم اون آدم کوچکترین اهمیتی نداره! حتی  
اگه جواب آزمایش نشون بده که پدرمه!

-پس برای چی رفتی دنبالش؟! برای چی به کوروش گفتمی که پیداش کردی  
و می خواهی به ضیافت ترتیب بدی؟! هان؟!

:چیز دیگه هم جا مونده که شفق نگفته باشه بگو من بگم!

-شفق؟!

او قدر متعجب استم دارند شفق رو برد که سرم فوراً به سمتش چرخید، دست رهاش  
باز کردن دکمه های پیرهنم برداشتم و پرسیدم: کس دیگه ای که جریان  
عبادو بهت نگفته! اون بوده دیگه!

-کوروش بهم زنگ زد!

از تعجب چشمم گرد شد! نشست رو صندلی کنار دیوار و من بودم که  
پرسیدم: واسه چي؟!

-اون واسه چي به من زنگ مي زنه؟! به تو زنگ مي زنه دري وري بارت مي  
کنه، به من زنگ مي زنه تهديد مي کنه!

:چه تهديدي؟!

-گفته بايد تا فردا صبح آدرس عبادو بهش بديم!

:گ... زيادي خورده!

-اينکه گ... زيادي خورده رو نمي دونم، اما اينکه ازش بعيد نيس هر گ...  
ديگه اي بخوره رو خوب مي دونم!

:تو چي گفتي بهش؟

-گفتم تشریف بیار منزل، بشینیم برات کروکی بکشیم آدرس اون بی شرفو  
تقدیم کنیم!

:جدي مي گم! چي گفتي بهش؟

-گفتم اگه آدرسو مي خواي يه قرار با من بذار بهت بدمش!

:اونم مي ياد! اون روز دم مترو تو رو ديده كه خودشو نشون نداده!

-سراغ من نياد، سراغ تو ولي مي ياد و من مي ترسم اين بار يا تو رو بکشه  
يا تو اونو بکشي!

پيرهنمو در آوردم و انداختم روي تخت، دستم نشست به کمر بندم و همون  
جوري كه بازش مي کردم گفتم: من نمي کشمش!

-امشب داشتي مي کشتيش!

:تو هم مرتب از بنيامين مي خواستي ولت کنه كه همين کارو بکني!

- دست هایم حافظه دارند و تا مشتم بکوبم تو صورتش و نگه اش دارم که پلیس رهاش  
بیاد و بردش!

:خوبه. خیلی خوبه که تو همچین مواقعی اینقدر خونسردی!

-بین منو کنعان! منو مسخره نکن!

:مسخره نمی کنم! تا حالا نشده کنترل اعصابتو از دست بدی؟! اون لحظه  
عصبانی شدم!

-دفعه ی دیگه عصبانی نمی شی؟! تا بار دیگه که بخوای کوروشو ببینی  
یوگا و مدیتیشن کار می کنی اعصابت قوی شه؟!!

:مسخره نکن!

-مسخره نمی کنم! وقتی به بار تا پای کشتنش رفتی چه تضمینی هست  
دفعه ی دیگه نزنی نکشیش؟

نگاهمو نشوندم به چشماي نگرون، سرخ و خسته اش و گفتم: به شفق  
قول دادم.

بادیست هایم حافظه دارند خیره ی چشمم شد، نشستم رو لبه ی تخت و همون رهاش  
جوری که کمرو می مالیدم گفتم: فردا صبح می رم و ازش شکایت می کنم  
و امیدوار می مونم که خیلی زود بگیرنش!

-باهات می یام.

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: لزومی نداره.

-چرا! می خوام باهات باشم! می خوام اگه چیزی از قلم افتاد یا فراموش  
کردی که بگی من یادآوری کنم!

:چی مثلاً؟!

-مثلاً اینکه با همین جریان عباد می تونیم یه تله براش بذاریم و گیرش  
بیاریم!

-شفق هم همینو می گفت!

:آره! اتفاقاً فکر می کنم راه حل خوبیه برای دستگیریش!

-امیدوارم. برو استراحت کن، خانومت منتظر نذار. از طرف منم ازش  
عذرخواهی کن.



:شام گرفتیم.

-الآن سیرم.

:پاشو بیا دور هم بخوریم.

-می خوام دوش بگیرم و بخوابم.

:باشه.

از جام بلند شدم، ساعت رو باز کردم و گذاشتم روی میز، از تو کشوی دراور حوله و لباس برداشتم و برگشتم که برم بیرون، دیدم کبریا همچنان ایستاده جلوی در و تماشا می کنه. ابرویی در هم کردم و سری به دو طرف تکیون دادم یعنی چیه؟

دستی به ته ریشش کشید و گفت: عبادو چه جوری پیدا کردی؟

-از طریق یه بنده ی خدا!

:عمو علی؟!

-زه!

:عمو عابد؟!

-نچ!

:بنال دیگه! معما طرح کردی نصفه شبی؟!

راه افتادم سمت در، بازش کردم و قبل از اینکه برم بیرون گفتم: عمو بهروز!

از حموم اومدم بیرون، صدای حرف زدن کسرا و شروین از تو آشپزخونه نشون می داد هنوز نشستته ان سر میز شام. رفتم تو اتاقم، در حال خشک کردن موهام موبایلمو روشن کردم و شماره ی شفق رو گرفتم، با اولین بوق برداشت.

:سلام!

-سلام. ببخش فراموشم شد بهت خبر بدم.

:زنگ زدم خونه اتون و کبریا گفت رفتی دوش بگیری. روبراهی؟

-چي بگم والله.

:شام خوردي؟

-نه.

:پس برو بخور، بعد هم بگير بخواب. مي خوي من صبح زنگ بزنم و بيدارت  
کنم؟

-گوشيم خاموشه. آهان راستي، کبريا هم همراهم مي ياد.

:اه؟! چه خوب!

نفهميدم بودن کبريا چرا خوبه وقتي قراره برم و جون بدم و از چيزايي حرف  
بزنم که منو تا پاي مرگ عذاب مي ده اما يه آره گفتم و پرسيدم: تو خوبي؟

-بد نيستم. نگرانتم اما اميدوارم که همه چي خوب خوب تموم بشه.

دست هاي حافظه دارند گفـت تـهـش مردن کـوروش بود! تـهـش يـه طـناب دار بودايش البته اگه قبل از اينکه کوروش خاندانمونو به باد بده دست مأمورا بهش مي رسيد!

:منم همينطور.

-برو ديگه، وقتتو نمي گيرم.

:تا خود صبح هم بشيني و باهام حرف بزني وقتمو نمي گيري اما فکر کنم برم سر ميز شام بهتر باشه. طنـاز اينجاست مي ترسم برداشت اشتباهي بکنه.

-باشه. برو، شام هم نوش جونت. کاري نداري؟

:فردا کارم تموم شد و اومدم خونه باهات تماس مي گيرم.

-باشه منتظرم. فعلاً.

موبايـلو خاموش کردم و گذاشتم روي ميز، حوله رو هم گذاشتم روي صندلي و رفتم سمت آشپزخونه. يـه يـالله گفتم، طنـاز بود که گفـت: بيا تو کنعان.

رفتم تو، راضایت رو زود صورت کبریا دیدم و به طنز خوش آمد گفتم و همون رهاش  
جوري که براي خودم از تو کابینت بشقاب و قاشق و چنگال بر مي داشتم  
گفتم: بابت امشب شرمنده.

کبریا بود که گفت: چرت نگو کنعان! چه ربطی به تو داشت؟!

من اگه نبودم، کوروشی هم نبود که بخواد اون جوري تفریحشونو بهم بریزه.

نشستم پشت میز، مشغول غذا کشیدن شدم و کسرا پرسید: یعنی همش  
اینجاها وایساده کشیک می کشه؟! خب این جوري که خیلی خطرناکه! چرا  
همین امشب رفتین کلانتری ازش شکایت کنین؟

کبریا جوابشو داد: سر پرونده ی اون دفعه هنوز مأمورا دنبالشن منتها دم به  
تله نمی ده! حیف که شهر شلوغ شد و تونست در بره والا همین امشب  
کارش تموم بود!

کاش واقعاً با دستگیریش کارش تموم بود! کاش دستگیریش نشه شروع یه  
سری مصیبت جدید!

یه خرده روی گوجه ها نمک پاشیدم و بی حرف مشغول خوردن شدم، طنز  
بود که گفت: به کبریا هم گفتم، بابا آشنا زیاد داره، از اون بالایی ها، اگه  
بخواین بگیرینش می تونیم از اونا استفاده کنیم تا زودتر دستگیرش کنن.

نگاهش می کردم و تو این فکر بودم که چقدر می تونه بدشانس باشه که شوهرش یه همچین گیر و گرفتاری بزرگی داره! کم چیزی نبود! یه قاتل جانی و روانی که هر لحظه ممکن بود زهرشو بریزه.

پارچ آب رو که کج می کردم سمت لیوان گفتم: ممنون ولی فکر می کنم دیر یا زود خودش خودشو تو در دسر بندازه.

کبریا سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: آره! باید امیدوار باشیم.

دیگه کسی در مورد کوروش حرفی نزد، باقی ساعت صرف شام به حرفهای شروین و کسرا در مورد بازی هیجان انگیزشون گذشت، از کبریا بابت شام تشکر کردم و اجازه ندادم طنز طرفها رو بشوره. وقتی کار شستن طرفها تموم شد، قرصامو خوردم و رفتم تو اتاقم و روی تخت ولو شدم. کمردرده همچنان به قوت خودش باقی بود و حتی دوش آب گرم هم بهترش نکرده بود.

امشب اگه می گذشت و فردا می شد ظهر شاید یه خرده آروم می گرفتم هر چند که حالا یه نگرونی به نگرونی های دیگه ام اضافه شده بود! شفق و سلامتیش! از کوروش هیچ کاری بعید نبود! باید با ابراهیم حرف می زدم! باید جریانو بهش می گفتم. اون به عنوان پدر شفق حق داشت بدونه که دخترش در خطر حتمی اگه این احساس خطر باعث می شد تو وصلت من و دخترش تردید کنه و حضور من رو در نزدیکی شفق خطرناک بدونه!

اونقدر پهلو به پهلو شدم تا خستگی و دارو چشمامو بست اما ای کاش نمی خوابیدم! یه کابوس خیلی وحشتناک چنان خوابمو پریشون کرد که از هر چی پلک رو هم گذاشتن بود پشیمون شدم!

آبازور رو روشن کردم و نگاهی به ساعت مچیم که روی میز بود انداختم. اذون صبح رو گفته بودن. بلند شدم، وضو گرفتم و نشستم به نماز. نشستم به دعا واسه سلامتی همه ی اعضای خانواده ام، واسه در امان موندنشون از هر بدی و شر! ته دلم می ترسیدم از تهدید کوروش! از اینکه گفته بود بلایی سر شفق می یاره یا با کبریا تماس گرفته و تهدید کرده بود می ترسیدم! از خدا کمک خواستم! چشم ناسورم یادم می نداشت که خدا هست! یادم می نداشت که باید ازش کمک بخوام و یادم می نداشت که باید ایمانمو حفظ کنم.

صدای سلام آروم کبریا سرم رو برگردوند. خواب آلود و با چشمایی پف کرده نشسته بود روی مبل. متعجب و پچ پچ وار پرسیدم: چرا پاشدی؟

دستی به صورتش کشید و گفت: خواب بد دیدم. تونستی یه خرده بخوابی؟

نگاهمو از صورتش گرفتم و خیره ی مهر شدم. سری به علامت مثبت تکون دادم و برگشتم سمتش و پرسیدم: به نظرت این اتفاقا یه روزی تموم می شه؟

:دیشب تو اون باغچه شفقو تهدید کرد.

-کارش شده تهدید! ترسیده که هی لغز می خونه!

:اگه واقعاً کاری بکنه چي؟! نه فقط شفق، تو، کسرا، حتی طناب! می تونه خیلی راحت آسیب بزنه! این همه اسیدپاشی، این همه چاقوکشی، این همه قمه کشی که هر روز داره تو این مملکت اتفاق می افته واسه حس انتقامه دیگه!

-باید حواسمونو جمع کنیم تا بگیرنش. یه چیزی، واسه این خونه مشتری اومده. قیمت خوبی هم می ده. تو فکره بفروشیم و یه آپارتمان بخریم.

سری به علامت تأیید تکون دادم! آره، لااقل امنیت آپارتمان بهتر از یه خونه ی حیاط دار بود!

-فکر خوبیه.

:حالا بذار بعد مراسم خواستگاری، می ریم می شینیم پای معامله بینیم جوش می خوره یا نه!



دستی هلم حافظه دارند به علامت باشه بالا و پایین کردم، کبریا خمیازه ای کشید و از جانش بلند شد و گفت: دو ساعت دیگه صدات می کنم که بریم. باشه؟

سجاده رو جمع کردم و در حال بلند شدن از جام گفتم: نیازی نیست بیای. تو برو به کارات برس من...

همون جور که می رفت سمت در اتاقش گفت: خودم می خوام که پیام.

یه کلمه هم حرف بزنی به جایی بر نمی خوره ها!

سرم چرخید به سمت کبریا و زل زدم به نیم رخش. خوشحال بود و اینو خیلی واضح می شد از چشماش و لحن حرف زدنش فهمید. تازه کارمون تموم شده بود و داشتیم می رفتیم خونه ی عزیز. با کبریا عقلامونو ریخته بودیم رو هم و به این نتیجه رسیده بودیم ساعتهایی که یک کدوممون تو خونه تنهائیم یا یکی بیاد پیشمون یا ما بریم جایی و حالا که کسرا مدرسه بود و کبریا هم باید می رفت شرکت صلاح بود که منم تنها خونه نباشم.

کار شکایت از کوروش تموم شد. شاید هم تازه شروع شد! نمی دونم! شکایت رو وقتی ثبت می کنی تازه باید بیفتی دنبال اثباتش! باورم نمی شد از کوروش شکایت کرده باشم اون هم بابت .....! هنوزم برام تابو بود! هنوز هم گفتن ازش برام سخت بود! هنوزم و با اینکه دیگه همه چیز با اون شکایت علنی شده و پای خیلی ها رو وسط کشیده بود متنفر بودم از اینکه

در دست هایم حافظه دارم یا حتی فکر کنم! اونقدری امروز بهم فشار عصبی وارز شده بود که دلم می خواست برم به جایی که هیچ آدمی نباشه.

دست کبریا نشست رو پام و گفت: به چي زل زدي نیم ساعته؟!

نگاهمو از نیمرخش گرفتم و خیره ی روبرو شدم. نفسش رو پرصدا بیرون داد و گفت: حس می کنم به کوه بزرگ از رو دوشم برداشته شده! کاری که ۱۳ سال انجام دادنش به تعویق افتاد حالا انجام شده و من خیلی خوشحالم. می دونم امروز زیر اون نگاه ها و با گفتن اون حرفها خیلی اذیت شدی ولی کنعان این اتفاق باید می افتاد! باید به جایی با یه پاکن می افتادی به جون کوروش و از زندگی پاکش می کردی! قبول نداری؟

سری به علامت مثبت تکون دادم بدون اینکه اصلاً اهمیت بدم نگاهش به روبروشه و ممکنه این تأیید رو نبینه. وقتی دید علاقه ای به حرف زدن ندارم اونم ساکت شد.

دم خونه ی عزیز ماشینو نگه داشت و گفت: من تا یکی دو ساعت می مونم شرکت و کارامو ردیف می کنم و می یام اینجا، طوری شد زنگ بزن. خب؟

-طوری نمی شه.

:ایشالله. آهان کسرا بعد مدرسه می ره خونه عمو بهروز.

-باشه. خدافظ

:کنعان!

یه پام از ماشین بیرون بود، برگشتم سمتش و منتظر موندم کارشو بگه.  
مکثی کرد و گفت: به کوروش حرفی از شکایت زن خب؟

-موبایلم خاموشه.

:حتی اگه دوباره مثل دیشب باهش روبرو شدی، مثل جریان عباد نشه که  
بخوای کفرشو در بیاری و بهش حرفی بزنی! جریتش نکن! بذار بیافته تو  
هلفدونی بعد برو هر چقدر دلت خواست بارش کن تا خنک شی!

-باشه.

:یه سوال، عباد کجاست؟

-یه جایی تو همین شهر!

:کجای این شهر!

-چه فرقی می کنه؟!

:می خوام بدونم که اگه یه وقتی غیب شدی و ردی ازت نبود اونجا پیدات کنم!

-قرار نیس برم سراغش. فقط می خواستم برای یه بارم شده ببینمش همین.

:اون پدر تو نیس کنعان!

-جواب آزمایش چند هفته ی دیگه می یاد!

:آره و اونوقت من همچین می زنم پس سرت که صدای آخت تا قله ی قاف بره! نگفتی!

-چیو؟

:آدرس عبادو!

-گفتم که یه جایی تو ...

:کجای این شهر کنعان!

- به عمو بهروز قول دادم حرفی از این موضوع نزنم، یعنی حرفی از اینکه عباد کجاست نزنم اما با خودم هم به قرار می گذاشتم! اینکه آگه کوروش دستگیر شد، آگه از همون تو خواست پای عباد رو هم به پرونده باز کنه و به محاکمه بکشوندش، آدرسشو به مأمورا بدم که بگیرنش! همین!

:کله خر کله خراب می دونی چیه؟! یه موجودیه به اسم کنعان! پیاده شو دیرم شد!

پیاده شدم و ایستادم که بره، زنگ زدم و عزیز درو باز کرد. خبر نداشت که چه روز سختی بوده برای من و کبریا! نمی دونست که سینه سپر کردیم برای یه جنگ تموم عیار. بهش نگفته بودیم که نگران نشه. بهش گفته بودیم برای خونه مشتری می یاد و روزهایی که من شب کارم می یام اونجا بخوابم که کسی مزاحم خوابم نشه و بتونم شب تا صبح بیدار بمونم.

به پله ها که رسیدم و سلام کردم، لبخندی نشست رو لبش، یکی دو تا پله رو با وجود پا دردش اومد پایین و پیشونیمو بوسید، یه خسته نباشی هم گفت و کنار ایستاد که برم بالا.

دلم یه دسته هایم جافه دارند و حسابی می خواست! دلم می خواست اون ساراپش  
های سنگین، اون نگاه های ترحم برانگیز به وجودمو بسپرم به دست آب!  
دلم می خواست خودمو از اون همه کثافت پاک کنم!

عزیز ازم خواست لباسامو عوض کنم و بشینم ناشتایی بخورم، گفتم سیرم  
و می خوام دراز بکشم و پامو گذاشتم تو اتاق. خیال می کرد از کارخونه می  
یام و خسته ام که گفت: رو مادر بخواب برای نهار بیدارت می کنم.

باشه ای گفتم، در رو بستم و پیرهنمو در آوردم و گذاشتم رو لبه ی چوبی  
تخت، کمر بند و ساعتمو باز کردم و موبایلمو از تو جیبم در آوردم و دراز  
کشیدم. شماره ی شفق رو گرفتم که بر نداشت. صبح قبل رفتن به دادسرا  
بهش زنگ زده بودم و گفته بود که تا عصر شیفته و ممکنه جواب نده. بهش  
گفته بودم که می یام خونه ی عزیز که خاطرش جمع باشه.

موبایل رو گذاشتم رو شکمم و چشمامو بستم. صحنه های دادسرا و نگاه  
های عجیب و غریب و پر از ترحمی که زوم صورتم می شد از زیر پلکهام می  
رفت و زجرم می داد اما یه راز همیشه یه راز باقی نمی مونه و یه روزی می  
رسه که سر باز می کنه و امروز واسه من اون روز بود! هر چند که این راز  
خیلی وقت بود برای خیلی ها فاش شده بود!

ویبره ی موبایلم تکونم داد، نگاهم نشست به شماره ی ناشناسی که  
حدس کوروش بودنش سخت نبود! موبایل رو خاموش کردم و گذاشتم پایین  
تخت رو زمین و به پهلو چرخیدم. این بشر واقعاً جسور بود! واقعاً غیرقابل

کدست هایم حافظه ایند کرده بود انگار! با خودش هم لج کرده بود انگار! شاید هم ترسیده بود! احتمالاً ترسیده بود که افتاده بود تو هول و ولا! اصلاً نمی دونستم تنها بودن من و عزیز تو این شرایط درسته یا نه! در واقع بیشتر فکر می کردم اومدنم به این خونه می تونه جون عزیز رو هم به خطر بندازه! هر چند که کبریا برای راحتی خیال خودش ترجیح می داد با عزیز و تو خونه ی عزیز باشم تا تنها و تو خودمون!

وقتی زیادی و هر دقیقه و هر لحظه از چیزی بترسی، اونقدر خسته می شی که تهش پی همه چیو به تنت می مالی و می گی باداباد! من دقیقاً تو اون نقطه بودم. خسته بودم از اون همه درگیری و دلم می خواست تموم شه. تشنه ی یه ذره آرامش بودم! تشنه ی یه ساعت خاطرجمعی! بی خوابی شب قبل باعث شد چشمام خیلی زود رو هم بره. خواب و بیدار بودم که دیدم عزیز ایستاده بالای سرم و یه چیزایی می گه. سری به علامت تأیید تکون دادم بدون اینکه بدونم چی می گه و خیلی زود خوابم برد.

\*\*\*

دستی محکم تکونم داد، از جام پریدم و ترس خورده خیره ی صورت نگرون شفق شدم! پوف بلندی کشیدم، یه دستم نشست روی قلبم و یه دستم روی پیشونیم، سرم برگشت روی بالش و شنیدم که با لحن طلبکاری گفت: معلوم هست کجایی؟!

تادست هایم حافظه دارند بود بعد می پرسید کجام! خب معلوم نبود که رو رهاش  
خونه ی عزیزم دراز کشیدم؟!

دستم از روی پیشونیم برداشتم و زل زدم به صورت عصبانیش! پیرهمنو از  
رو لبه ی تخت برداشت و پرت کرد تو صورتم و گفت: به خدا الان هر چقدر  
بزنمت سیر نمی شم!

پیرهنو از روی صورتم برداشتم و زل زدم به صورتش. خوشگل شده بود! اون  
قیافه ی عصبانی خداییش چلوندن داشت! نیشم که باز شد، از بازوی لختم  
نیشگون محکمی گرفت و گفت: ببند نیشتو! واسه چی می خندی؟! آدمو از  
نگرانی منفجر می کنی بعد به ریش آدم می خندی?!

مچ دستشو بی هوا کشیدم و گذاشتم رو قلبم و گفتم: منو سخته دادی بعد  
خودت شاکی هستی؟! این چه وضع بیدار کردن آدمه?!

دستش رو عقب کشید و گفت: پاشو بیا برو برای کبریای بدبخت یه لیوان آب  
قند درست کن! پس افتاد!

نیم خیز شدم و وزنم رو انداختم روی دستم و پرسیدم: واسه چی آخه?!

-موبایلت که خاموشه! جواب تلفن خونه رو هم که نمی دی! سخته کردیم تا  
خودمونو برسونیم اینجا!



:عزیز مگه نیس؟!

-خونه ي همسایه اش بود همین الان با ما اومد! مي گه به تو گفته که مي ره! خب نباید هوش مي موندي که ما زنگ مي زنيم جواب بدي؟! يا لااقل به يه بهونه اي عزيزو نگه داري تو خونه؟!

:من که نمي تونم به خاطر خودم اونو تو خونه زندوني کنم!

-تو و کبريا هم نشستين فکراتونو ريختين رو هم و شاهکار آفريدن؟! اگه اومدي اينجا بموني که تنها نموني، خب بايد به عزيز مي گفتين! نه اينکه چاخان تحويلش بدين و بنده ي خدا تنهات بذاره و بره بيرون!

دوباره سرمو گذاشتم روي بالش، با اين اوصاف زندگي مي شد جهنم! مگه مي شد آدم تو شرابطي باشه که هم خودش و هم همه ي دور و بري هاش از سايه ي خودشون هم بترسن؟!

شفق رو لبه ي تخت نشست، دستي به جاي نيشگونش روي بازوم کشيد و گفت: ببخشيد ولي خيلي نگران شدم. تا خودمو برسونم اينجا نصفه عمر شدم.

دست هایم حافظه دارند همون جوري که گونه اشو نوازش مي کردم گفتم: **پهائيش**  
داري. خدا کنه زودتر بگيرنش!

-بايد يه خط جديد بگيري.

:آره. به عزيز گفتين جريانو؟

-کبريا بهش گفت.

:اونم به نگرونها اضافه شد!

-پاشو حالا يه آبي به صورت بزن، ناهار بخوريم.

سري به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: تو برو من مي يام.

از جاش بلند شد، قبل از اينکه از تخت فاصله بگيره دستش رو گرفتم، آروم  
بوسيدم و گفتم: ببخشيد به خاطر اين همه دلنگروني!

لبخندي زد و گفت: اوني که بايد عذرخواهي کنه تو نيستي! پاشو بيا کبريا  
هم يه فصل خدا بکوبد بعد بشينيم سر سفره!

یه دست هایم حافظه دارن ولا و استرس گذشت، نه خبری از کوروش شد و نه رهاش  
از دستگیریش! برای چند ساعت استرس مراسمی که پیش رومون بود با  
استرس وجود کوروش همراه شد! داشتیم حاضر می شدیم که بریم  
خواستگاری! یه خواستگاری رسمی برای رسیدن به شفق!

دکمه های پیرهنمو می بستم که کبریا اومد تو اتاق و غرولندکنان گفت:  
یعنی الان من می خوام بدونم تو استرس نداری؟!

برگشتم سمتش و گره ای به ابرو هام انداختم تا منظورش رو توضیح بده!  
اومد جلو و شروع کرد تند تند دکمه های پیرهنمو بستن در همون حال گفت:  
بجنب دیگه! ملت معطلن تو داری فس فس حاضر می شی؟!

نیشم باز شد، دستمو گرفت و همون جور که دکمه ی آستینمو می بست  
گفت، گل و شیرینی رو سفارش دادم، باید بریم اونم بگیریم، بعدش هم باید  
بریم دنبال عزیز و بعدش هم باید بریم ... اممممم. کجا دیگه باید بریم؟!

زدم زیر خنده، انگار اون قرار بود بره خواستگاری که اینقدر استرس داشت!  
یه مشت آروم کوبید تو شکمم و گفت: کوفت! خنده ات واسه چیه؟!

همون جور که پیرهنمو می کردم تو شلوارم و کمربندمو می بستم  
گفتم: خوبه طنازو داری والا خیال می کردم داریم می ریم خواستگاری واسه  
تو که این جور هول می زنی!

دست هایم حافظه دارند و راه افتاد سمت در اتاق! پرسیدم: چي شد؟! رهائش

همون جوري که به ساعتش نگاه مي کرد گفت: دنبال طناز هم بايد بريم!

\*\*\*

دلم مي خواست دکمه ي بالاي پيرهنمو همراه اون کروات مزخرف آویزون از گردنم باز کنم! حس کسيو داشتم که دارن خفه اش مي کنن! کبريا اگه وادارم نکرده بود و اگه به خاطر آروم آروم حاضر شدنم از دستم کفري نبود عمراً اگه حاضر مي شدم اونو بندازم دور يقه ام!

نشسته بوديم تو ماشين منتظر که کبريا شيريني رو بگيره و بياد. عزيز يه تسبيح تو دستش بود و مرتب دعا مي خوند. شايد نگران بود که همه چيز خوب پيش نره! شايد هم مي ترسيد از حضور بي موقع کوروش و بهم ريختن اوضاع و ختم شدنش به فاجعه! دلهره اي که تو دل من هم بود و هيچ جوري نمي تونستم نادیده بگيرمش! درسته که از مراسم امشب خبر نداشت، درسته که اصلاً با کهربا در تماس نبود اما مي تونست با تعقيب ما متوجه ي همه چيز بشه! اگه مي دید که با يه سبد گل و يه جعبه شيريني وارد خونه ي کهربا شديم نتيجه گيري سخت نبود که بفهمه جريان از چه قراره!

پياده که شديم، طناز سبد گل رو گرفت سمتم و با لبخند گفت: بفرماييد آقاي داماد!

دست‌هایم حافظه دارند رو ازش گرفتم و یاد اون روز دم محضر افتادم و دست‌هایم  
گلی که به شکم کوبیده شده بود! شفق بود و اون خشونت‌های گاه و  
بیگاه و جدیت‌های پرحرص و جوشش!

زنگ رو زدیم، کهربا بفرمایید گفت و در رو باز کرد. توی آسانسور که  
ایستادیم، با دستمالی که تو جیبم بود عرق پیشونیم رو پاک کردم و نگاهم  
افتاد به نگاه شاد کبریا! چشمکی بهم زد، لبخندی بهش تحویل دادم و  
نگاهمو دوختم به گل‌های توی دستم و سعی کردم سایه‌ی سنگین کوروش  
رو برای چند ساعت هم که شده فراموش کنم.

در واحد باز بود و ابراهیم و کهربا دم در منتظرمون. ایستادیم تا عزیز روبوسی  
کنه و بره تو، پشت سرش طناز، بعد هم کبریا و کسرا و من! داشتم آب می  
شدم از خجالت و دروغ بود اگه می‌گفتم عرق نشسته رو پیشونیم از  
هیجان! بیشترش از خجالت بود! حتی روم نمی‌شد تو چشمای ابراهیم  
نگاه کنم! شاید اگه شفق اینقدر آشنا نبود، شاید اگه دلایل ممانعتم برای  
بیان احساسم هنوز یه کنجی از ذهنم خونه نکرده بود، تا اون حد معذب و  
خجل نبودم!

نفهمیدم اصلاً چه طوری با ابراهیم دست دادم و احوال پرسیدم کردم،  
نفهمیدم اصلاً چه جوری جواب احوال پرسیدم کهربا رو دادم اما صدای سلام  
گرم شفق دلم رو گرم کرد! نگاهم رو بالا آوردم و نشوندم تو چشماش،  
دست اون بود که جلو اومد برای گرفتن سبد گل، وقتی دید همچنان دارم  
مات نگاهش می‌کنم، سبد رو آروم کشید سمت خودش و گفت: مال منه  
دیگه؟!

صدای خنده ی جمع بلند شد، دستم رو شل کردم و لبخند پت و پهنی نشست رو لبم. نشستم کنار کبریا، دست کبریا نشست روی پشتم و آرام پایین و بالا شد، دست خودم نشست به یقه ام که دکمه ی بالایی رو باز کنم!

ابراهیم هم روبرومون نشست و رو به عزیز گفت: خیلی خوش اومدین حاج خانوم.

عزیز تشکری کرد و به کهربا و شفق که تو آشپزخونه بودن گفت: بیاین بشینین کهربا جان!

کبریا بود که گفت: بدون چایی که نمی شه عزیز!

خندیدیم! دیگرانو نمی دونم اما من خنده هام کاملاً مصنوعی بود! اگه همه جا ساکت می شد شاید همه می تونستن صدای ضربان قلبم رو بشنون! استرس اینکه مراسم چی می شه یه طرف، استرس سر رسیدن کوروش هم یه طرف!

کبریا و ابراهیم با هم حرف می زدن، عزیز و طناز با هم، شروین و کسرا هم که طبق معمول تو گوش هم پیچ می کردن! از اون جایی که نشسته بودم دیدی به آشپزخونه نداشتم برای اینکه بینم شفق کجاست اما صدای حرف زدن آرامش رو با کهربا می شنیدم.

دست کبریا میون حرف زدنش با ابراهیم نشست روی پام برای اینکه مانع تکون خوردن عصبیش بشه! تموم مدت حواسش به من بود و جالب اینکه خودش هم حال و روز خوشی نداشت! دستش رو فشردم و شفق بود که آروم گفت: بفرمایین.

سرم رو بلند کردم، سینی رو گرفته بود جلوی عزیز، کهربا هم اومد و نشست کنار طناز، آب دهنم رو به زور فرو دادم و نگاهمو از شفق گرفتم. چایی رو دور داد و آخر هم سینی رو جلوی من گرفت و گفت: مامان توش هل نریخته!

دستم به فنجون بود و نگاهش می کردم، کبریا بود که با لحن شوخی گفت: آفرین عروس خانوم لااقل لو نمی دادی که چایی رو مامان خانوم دم کرده!

شفق خندید، فنجون رو برداشتم، کنار مادرش نشست و کهربا بود که گفت: دیگه کدبانو بودن دخترم به تو یکی که ثابت شده کبریا!

کبریا سری به علامت مثبت تکون داد و اومد حرفی بزنه، صدای زنگ موبایلش بند دلم رو پاره کرد! گوشیش رو از توی جیبش در آورد و نگاهی به صفحه اش انداخت، تماس رو رد کرد و گوشیه خاموش، یه عذرخواهی کرد و رو به ابراهیم گفت: بهتر نیس بریم سر اصل مطلب؟

دست هایم جافه دارند چیه می زنه! نتونسته بودم شماره رو بخونم اما حتی اینکته  
کوروش هم نبود، صدای اون زنگ زنگ هشداري بود براي اینکه بهتره همه  
چیز زودتر به سرانجام برسه.

کهربا رو به شفق گفت: مادر شیريني رو تعارف نکردي.

شفق بلند شد و مشغول دور دادن ظرف شیريني شد و من به این فکر کردم  
که کاش می شد بشینه کنار من، دستاي یخ زده ام رو محکم تو دست  
بگیره و بهم دلگرمي بده.

ابراهیم بود که شروع کرد، قلب من بود که از حرکت ایستاد! این ایستادن  
دیگه از روی ترس و استرس نبود! از زور هیجان بود! خوشحال بودم! چند روز  
قبل و سر جریان تهدید کوروش رفته بودم دیدنش، با هم حرف زده بودیم، در  
مورد کسرا پرسیده بود، در مورد شرایط زندگیمون پرسیده بود و اینکه برنامه  
ام برای آینده چیه! برایش توضیح داده بودم که کسرا تا سال بعد قراره  
دانشجو بشه، هر چند که اگه تو همین شهر باشه من و کبریا اجازه نمی  
دیم دور از ما زندگی کنه. قرارم رو با کبریا برایش توضیح داده بودم، اینکه بعد  
ساخته شدن اون برج، یه جایی دو واحد آپارتمان بخریم، یکی رو کسرا بشینه  
و یکی رو کبریا تا این جوری حواس کبریا بهش باشه و همه اینا منوط بود به  
اینکه دانشگاه رو تو همین شهر قبول بشه نه راه دور. در مورد برج و  
واحدهایی که قرار بود پیش فروش بشه صحبت کرده بودیم، در مورد خونه ي  
بابا و فروشش حرف زده بودیم و اینکه قرار بود تا ساخته شدن اون برج ها با  
پولش یه آپارتمان رهن کنیم، من یه ماشین بخرم و البته کبریا ماشینش رو  
ارتقاء بده. حرفهای مردونه ای میونمون رد و بدل شده بود، از کوروش و



شکایتی که ایشال الله دارم، از تهدید علنیش در مورد شفق و ابراهیم  
ازم تشکر کرده بود بابت احساس مسئولیت و اینکه اونو در جریان گذاشته  
بودم.

:خب، اولش باید بگم که واقعاً جای آقا عبدالله و نرگس خانوم بینمون خالیه.  
ایشالله که عمر نکرده ی اونو رو این بچه ها بکنن.

عزیز و کهربا یه ایشالله گفتن، ابراهیم ادامه داد: دیگه اینکه همه می دونیم  
چرا اینجا دور هم جمع شدیم و تقریباً همه هم می دونیم که نظر جمع در  
مورد این وصلت چیه. من با خانوم صحبت کردم، نشستیم فکر کردیم و سر  
اصل قضیه به توافق رسیدیم. به اینکه یه عمر به این سه تا برادر به چشم  
بچه های خودمون نگاه کردیم و حالا هم دوما و پسر فرقی برامون نمی کنه  
اما به هر حال اون چیزی که رسمه تو این جور مراسمها، یه سری مسائلیه  
که باید مطرح بشه، دو تا خونواده توش به تفاهم برسیم تا یه مبارک باشه  
بگیم و همه چیزو بسپریم دست خدا.

این بار عزیز بود که تنهایی یه ایشالله گفت، دست من نشست به گره ی  
کرواتم برای اینکه شلش کنه و کهربا بود که گفت: عزیز شما بفرمایین.

عزیز نگاهی به من انداخت و رو به ابراهیم گفت: خب تو این سالها اونقدر  
شناخت روی این بچه ها دارین که نیاز نباشه آدم از عقب بگه و بگه و بیاد  
جلو. شما مهري که برای دخترت در نظر گرفتی رو بگو، رسم و رسوم رو هم  
بگو، تا بعد بریم سر باقییش.

دیگه نگاهمو از صورت عزیز نگرفتم بنذازم رو صورت ابراهیم. میخ یه جایی وسط گلهاي قالي شدم و منتظر که زودتر همه چی به خیر و خوشی تموم شه.

ابراهیم بود که گفت: والله با شفق در این مورد صحبت کردم، خب می دونین دیگه نظر دخترم واسه من خیلی مهمه، اون پیشنهاد ۱۴ تا سکه به نیت ۱۴ معصومو داد، منم گرچه که می دونم هیچ مهری ضامن خوشبختی نیست اما کردمش ۱۱۴ تا سکه اگه البته شما حرفی نداشته باشین.

نگاهم نشست رو صورت شفق، همین چند روز پیش بود که پای تلفن منو مسخره می کرد و می گفت به بابام گفتم می خوام مهرم دو تن بال مگس باشه! منم جواب داده بودم، عندالمطالبه در جا بهت تحویل می دم! منتها باید یه نقبی به توالت عمومی پارک های شهر بزنم! ایش کشیده ای تحویلم داده بود و کلی خندیده بودیم!

نگاهم کرد و هر دو لب گزیدیم برای اینکه لبخندمونو جمع کنیم، عزیز بود که گفت: خوب سه تا کالای بزرگ هم که به گردن دوماده، می مونه شیربها و مراسم عقد و عروسی.

کهربا رو به کبریا گفت: تو حرفی نداری کبریا جان؟!

کبریا لبخند دي رد و گفتم: تا بزرگتر هستن ديگه جايي براي حرف زدن هميشه  
نيس، ولي شما برين جلو، من از عقب هواي داداشمو دارم!

زدیم زیر خنده، کهربا یه شما لطف داري گفت و رو به عزیز ادامه داد: شیربها  
که ديگه ور افتاده، در مورد مراسم عقد هم که گویا جوونا خودشون با هم به  
یه توافقاتي رسیدن، يعني خب با وجود فوت بابا عبدالله خدابيامرز، جشن که  
منتفیه، کلاً هم ما ترجیح مي ديم جشن عقد و عروسي رو با هم بگیريم که  
هزينه ي کمتری داشته باشه که اونم مي شه بعداً از تو تقويم يه تاريخي رو  
مشخص کنیم. مطمئناً هم مي افته واسه بعد سال بابا عبدالله.

عزیز یه خدا عمرتون بده گفت و کهربا ادامه داد: در مورد عقد هم من و  
ابراهیم معتقدیم بچه ها هر چه زودتر به هم محرم بشن بهتره. خب شما در  
جریان هستین ديگه، از بچگی تا حالا اونقدری فرصت داشتن که بخوان همو  
بشناسن و نیازی به دوران نامزدی نباشه!

کبریا بود که رو به شفق پرسید: شفق خانوم تو ترکیبات خورش قیمة کنعان  
چیو دوست نداره؟!

شفق با لبخند و زیرلبي گفت: لپه!

طناز بود که با خنده گفت: خسته نباشن آقا دوما!

و دست‌هایم حافظه دارند خنده! کبریا ادامه داد: خب این از آزمون نامزدشناسیهایش  
که عروس خانوم توش قبول شدن! کنعان جان عروس خانوم معمولاً واسه  
زدن از چه وسیله ای استفاده می کنه!

دوباره همه خندیدیم، نگاهم نشست به ساعت و خدا خدا کردم زودتر همه  
چی تموم شه، گره ی کروات رو شل تر کردم و کبریا بود که آروم زیرگوشم  
گفت: می خوای کلاً وازش کن! این جور ی شبیه عرق خورای مست آخر  
شب شدی!

برگشتم سمتش و نگاهش کردم، همراه با چشمک لبخندی زد و صدای  
کسرا سرم رو به سمتش چرخوند: خب بگین دیگه!

منتظر موندیم منظورش رو توضیح بده، لبخند پت و پهنی روی صورتش  
نشوند، دست‌هاشو به هوای دست زدن آماده گذاشت و گفت: مبارکه رو  
بگین دیگه!

کبریا یه مبارکه ی بلند گفت، همه شروع کردن به دست زدن و من از خجالت  
خیس عرق شدم!

:پاشو بینم گرفتی خوابیدی؟!

-هوم؟!

:هوم و کوفت! مگه نگفتم نخواب تا بیام؟! پاشو شلمن، باز تو زنگت خورد؟!!

-ول کن تو رو خدا کبریا!

:پاشو! پاشو کارت دارم!

به زور غلت زدم و از روی شکم به پهلو شدم و با چشماي خوابآلود زل زدم  
به صورت بشاش اما همراه با اخم کبریا!

بالش رو از زیر سرم کشید، سرم محکم افتاد روی تشک و شنیدم که  
گفت: بلندشو برو یه آبی به صورتت بزن کارت دارم!

طاق باز شدم، چشمامو بستم، یه پوف کلافه کشیدم و گفتم: قرار بود بری  
ده دقیقه با طناز تلفنی حرف بزنی و بیای! یک ساعت و نیمه رفتی حالا  
اومدی توقع داری من بیدار باشم؟!!

بالش رو محکم کوبید تو صورتم و گفتم: یعنی بی ذوق تر از تو همون  
خودتی! آدم شب خواستگاریش گوشه دست می گیره تا صبح با طرف از  
آینده می گه، تو همینکه اومدی زرتی گرفتی خوابیدی؟!!

-اون مال نامزدایی که همو نمی شناسن!

:واقعاً که خری! من دارم می رم چایی بذارم، اومدی که اومدی نیومدی با  
اردنگی می یام بلندت می کنم!

نیم خیز شدم و قبل از اینکه از اتاق بره بیرون پرسیدم: طوری شده؟

برگشت و با لبخند گفت: اتفاق از این مهمتر که آقا داداش دوماد شده؟!

-هنوز که خبری نیس که!

برگشت سمتم و برگشتنش طوری بود که احساس خطر کردم، سریع سر  
جام نشستم و دستامو به علامت تسلیم بلند کردم و گفتم: خیلی و خب  
بابا!

با لبخند سری به علامت تأسف تکون داد و گفت: مطمئنی شفقو می  
خوای؟!

براق شدم: پس چی؟!

خندید و گفت: والله این جور که تو خنثی هستی آدم خیال می کنه به زور  
وادارت کردن!

دست های حافظه دار پاد زدم کنار، دستی به موهام کشیدم و گفتم: به نظرت  
نصفه شبی من باید چه رفتاری بکنم که نشون از عشق بده؟!

-پاشو اون تلفن وامونده رو از پرز بکش بیار بزن به این سوراخ، بعد شماره ی  
شفقو بگیر و اونقدر باهاس از عشق و دوست داشتن بگو که دود کنه!

:کی شفق؟!

-یعنی خاک تو سرت کنن! تلفنو می گم!

:آهان! بنده ی خدا باید صبح بره بیمارستان! بهش گفتم که فردا نهار می  
رم دنبالش، همون موقع حرفهای عاشقونه امونو می زنیم!

اومد جلو، دستش که بلند شد، سرمو عقب کشیدم، موهامو تو دست  
گرفت و یه خرده کشید و سرمو تگون تگون داد و گفت: واقعاً تو این کله  
تیرآهنه جای مغز!

خندیدم، یه کوفت تحویل داد و همون جوری که از اتاق می رفت بیرون  
گفت: بگیر بخواب! صبح خود شفق می یاد می افته به جونت و انتقام من و  
خودشو می گیره!

دراز کشیدم و گفتم: صبح بیمارستانه!

دولا شد، بالش افتاده روی زمین رو برداشت، پرت کرد سمتم و گفت: معلوم می شه!

برق رو خاموش کرد و خواست بره بیرون، یه لحظه پشیمون شد و گفت:  
سوال موال داشتی در خدمتم ها!

سرم روی بالش متمایل شد به سمت بالا برای اینکه ببینمش و در همون حال پرسیدم: سوال؟!

لبخند شیطونش رو از همون سایه روشن نور لامپ هال می شد دید! حالت فرارش رو هم وقتی داشت جواب می داد همین طور!

:هر سوالی در مورد تنظیم خانواده و ...

بالشو از زیر سرم کشیدم و پرت کردم سمتش، خورد به در بسته و افتاد رو زمین!

\*\*\*

سر و صداها رو می شنیدم اما حال چشم باز کردن نداشتم! در واقع نمی خواستم باور کنم که وقت بیدار شدن! انگار همین ده دقیقه ی پیش بود که



دست هایم حافظه دارند! شاید هم واقعاً کبریا بود که نصفه شبی او را بیدار کرد. چشمت رو هم گذاشته بودم! جور سر و صدا راه انداخته بود برای اینکه بیدارم کنه، بشینیم چایی بخوریم و از آینده بگیم! بنده ی خدا حسابی ذوق داشت! ولی خب منم واقعاً انرژی منم تموم شده بود! پنج صبح رفته بودم کارخونه تا پنج و نیم شیش غروب! استرس مراسم و کوروش هم بماند!

ضربه ای به در خورد، چشم باز کردم و کبریا رو با یه لبخند ایستاده دم در اتاق دیدم!

با کف دست پیشونیمو محکم فشار دادم و با صدای خواب آلودی گفتم: یعنی باید دخیل ببندم به یه امامزاده ای که تو امشب بذاری یه خرده بخوابم!

صدای متعجبش رو شنیدم که پرسید: بذارم بخوابی؟! پاشو مرتیکه ببینم؟! معتاد شدی رفت ها!

چشم باز کردم و نگاهم افتاد به ساعت، ۸ صبح بود! کبریا پتو رو از رو تنم زد کنار و گفت: پاشو کله پاچه گرفتم.

بهش پشت کردم، دست به سینه شدم و چشمامو بستم و گفتم: من کی کله پاچه خوردم این دومین بارم باشه؟!

:اونم کي خوردم اين دومين بارم باشه؟!

- تو زهره لاهل بخوري بدغذا! پاشو شله قلمکارم هست!

واقعاً سر گذشتن از بلند کردن منو نداشت! صدای دور شده اش رو مي شنيدم که مي گفت: جهنم که پا نشدي، مرتیکه ي مافنگي چرتي معتادا!

به فاصله ي کوتاهي از بيرون رفتن پرغر کبريا، تخت تکوني خورد، چشم باز کردم و گردنم به عقب چرخيد و شفق رو نشسته کنارم ديدم! چند بار پلک زدم براي اينکه مطمئن شم درست مي بينم، لبخندي زد و گفت: صبح به خيرا!

صد و هشتاد درجه چرخيدم و به سمتش شدم، دستش رو تو دست گرفتم و گفتم: اينجا چي کار مي کني؟!

با حفظ لبخندش گفت: ناراحتي؟!

فشاري به نشونه ي اعتراض به انگشتهاش که توي دستم بود آوردم! خنديد و گفت: پس خوشحالي! پاشو مي خوايم دور هم صبحونه بخوريم!

:با طنز رفتيم کله پاچه و حلیم و آش گرفتيم مردان ادیب رو شرمنده و خجل  
کنیم!

خندیدم و ته دلم قند آب شد از این همه مهربوني، از این همه توجه، از این  
همه بودن شفق! انگشتهای دست آزادش رو آروم کشید روی بازوم و در  
همون حال گفت: براي فردا کلي ذوق و البته استرس دارم!

-چرا؟

:به خاطر جواب گروه خون.

-اون که مثبته مثبته!

:چطور؟

-جرات داره منفي بشه؟!

خندید و گفت: خوش به حالت که اینقدر سرخوش و شادانی!

با دست هایم حافظه دارم به صورتش، با انگشت ابرو هامو مرتب کرد و گفت: بلند نمیشی  
شی؟

-نچ!

:می خوای همچنان بخوابی؟!

طاق باز شدم، دستامو روی سینه ام گره زدم و دست شفق رو هم قفل  
دستام کردم، چشمامو بستم و گفتم: اوهوم!

با دست آزادش موهامو بهم ریخت و گفت: من برم بیرون کبریا با پارچ آب می  
یاد سراغت ها! قبل تو اومدم تهدیدو کرده!

بدون اینکه تغییری تو وضعیتم بدم گفتم: بذار یه خرده انرژی بگیرم بلند می  
شم!

-الآن داری انرژی می گیری مثلاً؟!

نفس عمیقی کشیدم ، چشمامو باز کردم و گفتم: اوهوم! نفس بکش! حس  
نمی کنی؟!

بو کشید و گفت: چیو؟!

-این بوی انرژی رو!

:بوی انرژی دیگه چه سیغه ایه؟!

نیم خیز شدم، سرش رو جلو کشیدم، پیشونیشو بوسیدم و گفتم: عطر شفق یعنی عطر انرژی واسه من! برو الان می یام!

جمعه هایی رو که صبح نباید می رفتم کارخونه دوست داشتم، جمعه هایی رو هم که بعد از ظهر هم نباید می رفتم کارخونه خیلی دوست داشتم. اینکه وقتی همه خونه ان تو هم خونه باشی حس خیلی خوبیه!

نگاه دقیقی به کبودی های کمرنگ شده ی زیر چشمم انداختم، آبی به سر و صورتم زدم و از دستشویی اومدم بیرون. با صدای بسته شدن در دستشویی صدای کبریا از تو آشپزخونه بلند شد: سالها بعد! کنعان جان چند سال پیش یه روز بعد مراسم خواستگاریت عروس خانوم با ظرف آش تشریف آورد میزان ارادت و محبتش رو بهت نشون بده، آش کپک زد نمی ری بخوریش؟! کنعان: دارم می رم! بذار مسیر توالت تا آشپزخونه رو طی کنم! خدا تو خلقت این آدم یه مقداری از عصاره ی کرم حلزون استفاده کرده!

خنده ام گرفت، سری به تأسف تکون دادم و رفتم تو آشپزخونه و گفتم:  
سلام!

سرشون برگشت سمتم، طناز جواب سلامم رو به گرمی داد و گفت: یه روز جمعه هم که شما می تونستی بخوابی ما بیدارت کردیم! می بینی تو رو خدا!

یه نه بابا این چه حرفیه گفتم، داشتم برای خودم چایی می ریختم که کبریا گفت: حرف خوابو بزنین من همین ظرف کله پاچه رو خالی می کنم تو حلقوم کنعان!

بچه ها خندیدن، قیافه ی من در هم شدم و نشستم پشت میز، بین شفق و کبریا و گفتم: شکنجه بهتر از این سراغ نداشتی؟!

طناز بود که با لبخند گفت: تا حالا ندیده بودم مردی کله پاچه دوست نداشته باشه!

قبل اینکه چیزی بگم کبریا جواب داد: مرد دیدی سلام برسون! مردی که بشینه تو خونه خانومش صبح جمعه ای بره صف حلیم وایسه مرد نیس که! الآن شما دو تا ما رو با خاک یکسان کردین! ما در واقع داریم متلک و کنایه و تیکه می خوریم جای این غذاها!

برای خودم یه خرده آش ریختم و طناز پرسید: جدی حلیم هم دوست نداری؟!

با یه لبخند شرمسار نگاهی به صورتش انداختم، یه آخی گفت و رو به شفق ادامه داد: این آفات حسابی مظلومه ها! باید هواشو داشته باشی!

نیشم بازتر شد، کبریا در جواب طنز گفت: این مظلومه؟! گربه ی چکمه پوش تو شرک رو دیدی؟! اون سکانسی که خودشو به موش مردگی می زنه و با نگاهش مظلومنمایی می کنه؟! این همونه!

لقمه ی توی دهنم رو قورت دادم و پرسیدم: بلاخره من گربه ام، حلزونم، چه موجودی هستم؟!

کبریا اومد جواب بده، طنز کف دستش رو بالا آورد و گفت: نه تو نگو کبریا! شفق بگه!

نگاهم همراه با یه لبخند پت و پهن نشست رو صورت شفق، شفق هم با لبخند نگاهم کرد و گفت: امممم، حتماً باید حیون باشه؟!

قاشق رو تو دهنم گذاشته گفتم: دست شما درد نکنه!

بچه ها خندیدن و شفق گفت: امممم، خب سخته! امممم!

کبریا از جاش بلند شدند و در حال ریختن چایی گفت: می خوای من کمکت  
کنم؟! یه دو جین حیوون می شناسم که یکی از مشخصات کنعان ویژگی  
بارزشونه!

با لبخند سری به تأسف تکون دادم و شفق بود که از طناز پرسید: در دنیای  
شیرین حیوانات کدوم موجود زیادی غر می زنه؟!

طناز نیم نگاهی به من انداخت و از شفق پرسید: مگه کنعان غر می زنه؟!

شفق چشمکی به من زد و گفت: نه! ولی فکر کنم کبریا زیادی غر می زنه!

خیلی وقت بود اینقدر راحت، اینقدر بی غل و غش و اینقدر با آسودگی خاطر  
نخندیده بودم!

\*\*\*

کبریا و طناز رفتن چون ناهار رو خونه ی طناز اینا دعوت بودن، ما هم قرار بود  
طبق قرار دیروز با هم بریم رستوران. شفق مشغول گرم کردن حلیم و آش  
برای کسرای تازه از خواب بیدار شده بود، رفتم سمتش، از پشت دستم رو  
حلقه کردم دور گردنش و بوسه ای از روی شال به موهای زدم و گفتم: می  
رم یه دوش می گیرم و می یام، ایرادی نداره تنها بمونی؟



با دست هایم حافظه دارنده سمتم متمایل کرد، بوسه ام رو با چسبوندن لبش به پیش  
گونه ام برگردوند و گفت: راحت باش!

سر جام بی حرکت موندم و گره دستام شل نشد، با دست آزادش دستم رو  
نوازش کرد و گفت: پس چرا نمی ری؟!

آروم زمزمه کردم: دل ندارم!

با لبخند سرش رو به سمتم چرخوند و آروم گفت: یه وقت کسرا می یاد!

مات چشماش شدم و جمله ی خودش رو به خودش تحویل دادم: من کاری  
که از نظرم زشت باشه رو هیچ وقت انجام نمی دم! اینو خاطرت جمع باشه!

خندید، آروم روی بازوم زد و گفت: برو بچه ادای خودتو در بیار!

خندیدم و ازش فاصله گرفتم و گفتم: زودی می یام.

باشه ای گفت، تا دم در رفتم و برگشتم سمتش و پرسیدم: راستی مگه تو  
نگفتی امروز صبح شیفتی؟!

با لبخند گفت: گفتم ولی یه وقتهایی آدم دروغ می گه که سوپرایز کنه!

انگشت اشاره ام بالا رفت و تو هوا تکونی خورد و گفتم: یکی طلبت!

\*\*\*

تازه از زیر دوش اوامده بودم بیرون، نشسته بودم روی مبل که نفسم جا بیاد،  
تلفن خونه به صدا در اومد و از اون جایی که کسرا توی مانیتور کامپیوتر فرو  
رفته بود، از جام بلند شدم و جواب دادم.

الو؟

-عباد کجاست!

جریان برق بهم وصل شد! چشمم گرد شد و سیب گلوم به زور بالا و پایین  
شد!

کری؟! نشیدی چی گفتم؟!

-من نمی دونم!

:می دونی خوب هم می دونی! داری عین سگ دروغ می گی!

-دلیلی نداره بخوام دروغ بگم! دلیلی نداره بخوام ازش دفاع کنم!

:حروم زاده هم که باشی، وقتی بفهمی بابات کیه ازش دفاع می کنی!  
خون خونو می کشه!

-خفه شو کوروش!

:باشه! ولی نه تا وقتی نفهمم عباد کجاست! رفتی سراغ علی! از اون  
آدرس داداش .... ی شو گرفتی آره؟!

-هه! واقعاً اونقدر احمقی که ساده ترین جواب ها به ذهنت می رسه نه؟!

:احمقو وقتی خ ... تو رو سرت پاپیون کردم می فهمی کیه! من دمار از  
روزگارت در می یارم بچه! التماسای بچگیت یادته؟! التماسات تو همون  
انباری که قراره برامون مهمونی ترتیب بدی یادته؟! التماسات تو اون اتاقو  
یادته؟! ضجه هاتو یادته؟! به از اون بدتر وادارت می کنم!

عصبی دستم رو به پیشونیم کشیدم و خواستم تماسو قطع کنم، هوار  
کشید و چند تا فحش ناموسی ردیف کرد و سر آخر گفت: آدرس اون مرتیکه  
ی بی همه چیز ... .. رو بده!

-اگه بخواي ببينيش بايد با هم بریم! من مي خوام لحظه اي که چشم رهائش چشم هم مي شين رو ببينم! مي خوام لحظه اي که ياد التماساي خودت مي افتي رو ببينم!

يه خفه شوي بلند تحويلم داد و گفت: يعني زبونتو چنان کوتاه مي کنم که لال شي و حتي فرصت التماس هم نداشته باشي! حالا بشين ببين!

-باشه! مي شينم و مي بينم! نگفتي! مي خواي يه قرار ملاقات با عباد ترتيب بدم؟! يا قراره بازم عين دفعه ي پيش تو هفتاد تا سوراخ قايم شي؟!!

:ببين منو! مي ري مي چپي تو خونه ي اون پيري به خيالت پناه گرفتي و در امانی آره؟! آدرس عباد که خوبه، آدرس هفت جدتو از حلقومت مي کشم بيرون! بشين تماشا کن!

تماس قطع شد! انگار خودش بود که گوشيو گذاشت يا دکمه ي قطع رو زد! کلافه، عصبي و داغ کرده نشستم روي مبل و سرمو گرفتم بين دستام! تنها راه براي اينکه بگيرنش دیدنش بود! بايد مي اومد سراغم، يا بايد يه جايي قرار مي داشت و من فقط اميدوار بودم دیدن عباد اونقدر براش انگيزه باشه که بخواد راضي به اون قرار ملاقات بشه و دم به تله بده!

شفق نشست کنارم، دستش رو گذاشت روي پشتم و پرسيد: کوروش بود؟

بدون اینکه سرمو از دست حافظه دارم دستام جدا کنم تکونش دادم يعني آره! دستش رو رويش پشتم بالا و پايين کرد و گفت: مي گيرنش کنعان!

روز به اون خوبي رو با چند تا جمله به گند کشيده بود! تا بخوان بگيرنش احتمالاً من کارم به تیمارستان مي کشيد!

از جام بلند شدم و گفتم: مي رم لباس بپوشم بريم بيرون.

رفتم تو اتاق و موبایلمو روشن کردم. وقتي به هر طريقي حرفشو به من مي رسوند ديگه نيازي به خاموش کردن گوشي نبود که! تي شرتمو در آوردم و انداختم روي تخت، تقه اي به در خورد و شفق گفت: کنعان؟

-بيا تو.

اومد تو اتاق، بدون اینکه چیزی بگه، پيرهنمو تنم کردم و برگشتم سمتش، اومد جلو و همون جوري که دکمه هامو مي بست سرشو بالا گرفت، زل زد تو چشمام و گفت: تو که با کوروش قرار نمي ذاري؟!

-زه!

:ولي داشتني پاي تلفن مي گفتي که ...

-اوست هابم حافظه دارند باهام قرار بذاره، بعد هم به مأمورا خبر بدیم که بیان واپس

:تو بشي طعمه؟!

-یه همچین چیزی!

:کنعان!

-راه دیگه ای نیس! اون آدم دم به تله نمی ده مگه بخواد بیاد سراغ من یا از طریق من بخواد عبادو ...

:کنعان اون آدم چندین و چند بار تو رو تا پای مرگ برده!

-می دونم ولی...

دست شفق نشست به یقه ی پیره‌نم و صافش کرد و در همون حال گفت:  
می دونی اما انگار نمی دونی اون آدم چقدر خطرناکه!

دست انداختم دور کمرش و گفتم: راه دیگه ای هست؟

-گرفتنش وظیفه ی مأموراست نه تو!

:می دونم اما بدون کمک من ممکنه حالا حالاها طول بکشه تا بتونم دستگیرش کنن و من نمی تونم یه مدت طولانی با کابوس این آدم زندگی کنم! تو از چي مي ترسي؟! وقتی قول دادم بهت پای قلم هستم!

-پس بی خیال این طرح شو و بذار ...

:باهاش قرار تنهایی نمی دارم شفق، هر جا باشم که اونم باشه، مطمئن باش نفر سوم یه مأمور اداره ی ...

-من نمی خوام حتی به عنوان طعمه باشی!

:همین الانشم من برای اون یه طعمه ام! یه لقمه ام! یه هدفم! بین شفق، اینکه با علم به اومدنش منتظر اومدنش باشیم بهتر از اینکه بی هوا بیاد و غافلگیرمون کنه! این طور نیس؟! اینکه من باهش قرار بذارم بهتره یا اون بخواد یهو بیاد سراغم؟! حالا هم اونقدر ترسیده که به هیچ وجه زیر بار این قرار ملاقات نرفته!

-کاش اصلاً آدرس عبادو بهش بدي، بعد به مأمورا بگي برن دم خونه ی اون کشیک بکشن و بگیرنش!

:اونو پیدا کنه می کشدش!

-خب به جهنم!

:اونو بکشه، اوني که آدرسشو داده هم همدستش مي شه!

-کي گفته؟! قانون هيچ وقت ...

:قانون من اينو مي گه شفق!

اومد حرفي بزنه، سرمو بردم جلو و يه بوسه رو اين چشم و يه بوسه روي  
اون چشمش زدم و گفتم: قربون اون نگاه نگرونت برم، اين روزا تموم مي  
شه، خودت گفتي ديگه! هان؟! بيا به آينده اميدوار و خوشبين و واقع بين  
باشيم! باشه؟!

ناراضي سري به علامت باشه تگون داد، دستم رو گرفت و گفت: بريم؟

از جام تگون نخوردم، برگشت، نگاهي بهم انداخت، به گرمکن تو پام اشاره  
کردم و گفتم: با اين بيام؟!

لبخندي زد و گفت: حواسم نبود!



دست هام حافظه دارند لباسی پشت در برداشتم، برگشتم و دیدم مات رهاش  
شلوارمو از روی چوب لباسی پشت در برداشتم، برگشتم و دیدم مات رهاش  
دیواریه و تو فکر! نیشم باز شد و گفتم: این یکی دیگه فقط یه دکمه داره،  
می خوای وایسی اینم ببندی؟!

برگشت سمتم و اشاره امو که به شلوار دید، اومد جلو و دستشو بلند کرد،  
جا خالی دادم با لبخند یه بچه پررو گفتم و رفت بیرون!

\*\*\*

اون روبرو یه سوپره برم یه چیزی بگیرم بخوری؟

نه!

امممم، می خوای یه خرده بریم تو ماشین تا جواب...

نه!

می خوای در مورد یه چیزی حرف بزنیم که زمان بگذره و ...

نه! حوصله ندارم!

:دست هایم حافظه دارند برم سرمو بکوبم به اون ستون تو این جوري نباشي! هاپش

سرش چرخيد به سمتم و زل زد به چشمام، لبخندي زدم و گفتم: جواب  
آزمایش مثبته! من بهت قول مي دم!

-اگه نبود چي؟! -

:اگه نبود تو هر بلايي خواستي سر من بيار! خوبه؟! -

-اونوقت ديگه چه فايده داره؟! -

کامل چرخيدم سمتش و گفتم: وایسا ببينم! يعني الان جواب آزمایش منفي  
باشه ديگه هيچ کاري با من نداري؟! حتي همبازي دوران بچگيم هم  
نيستي؟! کل اون خاطره ها رو مي ريزي دور و تو رو به خير و منو به  
سلامت؟! -

چند لحظه ساکت به چشمام نگاه کرد و گفت: گذشته امون که همیشه  
مي مونه، آینده امون ولي ...

دستشو گرفتم و گفتم: اينکه جواب مثبت آزمایشو گرفتيم اونوقت من مي  
دونم و تو به کنار! يعني دمار از روزگارت در مي يارم که از ديروز تا حالا سر و  
دل منو خوردني بس که آيه ي یاس خوندي! اما جواب منفي هم که باشه،

دست هایم حافظه دارن تا آخر عمرم به مثبت ترین آدم زندگیم وصل باشم تا بهوشام  
به خاطر یه سری چیزا قیدشو بزنم! باقیش دیگه تصمیم خودته!

دستمو محکم تو دستش گرفتم، یه لبخند گرم زد و نگاه همچنان نگراناش رو  
دوخت به روبرو!

شعار نمی دادم، حرفی که زده بودم از ته دلم بود! واسه منی که تا چند  
وقت پیش هیچ امیدی به آینده نداشتم شفق همه ی آینده ام بود و تصور  
نبودنش همه ی من رو از من می دزدید!

جواب آزمایش اومد، مثبت بود، برگه رو گرفتم و برگشتم سمت شفقی که با  
لبی خندون و برقی توی چشماش نگاهم می کرد! یه تایی ابروم رفت بالا و  
گفتم: جواب مثبته!

سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: می دونم!

یه قدم رفتم سمتش و گفتم: گفته بودم جواب مثبت باشه دمار از روزگارت  
در می یارم!

بی توجه به آدم هایی که نگاهمون می کردن خندید و گفت: می دونم!

یه قدم دیگه رفتم سمتش و گفتم: که می دونی آره؟!

باز هم با لبخند سري به علامت مثبت تڪون داد و يه قدم عقب و به سمت  
در ورودی رفت!

ادای خیز برداشتن رو در آوردم، جیغ کوتاهی کشید و در رفت!

حلقه رو خریدیم، یه جلد قرآن هم هدیه کردیم، به پیشنهاد من یه جعبه  
شیرینی گرفتیم برای اینکه به عزیز سر بزنیم. شماره ی کبریا رو گرفتم و  
چند تا بوق خورد، وقتی گوشیه جواب داد قبل اینکه الو یا سلامی بگه گفت:  
گوشیتو چرا روشن کردی؟!

-خوبی؟!

:می گم چرا گوشیتو روشن کردی؟!

-از دیروز روشنه!

:واسه چی آخه؟!

- دست هایم حافظه دارند  
- جواب از هایشو گرفتیم، مشکلی نیس، الان هم داریم می ریم خونه بی هایش  
عزیز. واسه ناهار نمی یام خونه، گفتم که نگران نشی!

:با اون گوشه روشن من نگران خیلی چیزا می شم! خاموشش کن کنعان!

-وقتی کوروش بخواد منو پیدا کنه می کنه پس نیازی به خاموش کردن  
گوشیم نیس!

:مرتیکه در طول روز می دونی چندین و چند بار منو تو اس ام اس هاش می  
بنده به فحش؟! می خوای اعصاب بهم بریزه؟!

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: واسه تو پیام می فرسته و با اعصاب تو  
بازی می کنه چون گوشه من خاموشه! وقتی بدونه پیامهاش به دست من  
می رسه دیگه به تو کاری نداره!

-من می خوام به من کار داشته باشه اما به تو نه! نمی فهمی اینو؟!

:چرا؟! اعصاب تو از فولاده مال من از...

نه انگار اعصاب تو هم از آهنه که داری سر چیز بی خود با من بحث می  
کنی! دارم می رم جلسه، برگشتم بهت زنگ می زنی گوشیت روشن باشه  
می یام هر جا هستی گیت می یارم و می کنمش تو ...

:زشته پسر! حرص نخور! خدافظ!

-زهرمار!

:خدافظ!

تماسو قطع کردم و گوشيو گذاشتم تو جييم، شفق برگشت سمتم و  
گفت: کبريا حق داره که نگران باشه و اين جوري هوار بکشه که صداس به  
گوش منم برسه!

دنده رو عوض کردم و گفتم: آره! مي دونم اما من ترجيح مي دم کوروش با  
من طرف باشه تا با اطرافيان من!

-اين همه فداكاريت واقعاً قابل ستايشه اما حال آدمو بهم مي زنه!

خنديدم، بلند و پرصدا، برگشت سمتم و گفت: به چي مي خندي کنعان؟!  
نه به اون روزهايي که بايد با زيرلفظي يه کلوم از دهنت حرف بيرون بکشيم  
نه به امروز که کلاً سرخوشي!

-روز به اين خوبي، نامزدم ديگه با يه قيافه ي بغ کرده کنارم ننشسته، همه  
چيز رو به راهه، البته منهاي کوروش و جريانات مربوط بهش، اونقدري سرم

گدسته ٻاريم حافظه ٻار بند و گذشته ي سياهم فكر نمي ڪنم، يه پنجره ... رهائش پنجره؟! نه! چي مي ڪن اين جور مواقع؟! يه دريچه به روي آينده برام باز شده ڪه اميدو به قلبم تابونده، امممم اون بار سنگيني رو ڪه ۱۳ سال به قول ڪبريا روي دوشم سنگيني مي ڪرد بالاخره و با هر جون ڪندي بود زمين گذاشتم، امممم ديگه اينڪه، آهان! صاحب يه حلقه ي خوشگل شدم البته فعلاً از ديدم خوشگله احتمالاً يه روزي تو آينده اقرار مي ڪنم ڪه بيشتتر حلقه ي بندگيه تا ...

مشت شفق آروم نشست رو رون پام، خنديدم و ماشين رو پشت چراغ قرمز نگه داشتم. دستش رو توي دستم گرفتم و گفتم: همه ي اينارو ڪه ناپيده بگيريم، همين ڪه تو هستي و حالا مي دونم ڪه مال هميم بهم انرژي عجيبه داده ڪه خيلي راحت جاي تموم اين سالها مي تونم بخندم و خوشحال باشم!

بي لبخند نگاهشو دوخت به صورتم، نگاهي به شمارشگر چراغ راهنمايي انداختم و پرسيدم: چي اين طوري ناراحت ڪرده ڪه ڪلاً جاي من و تو انگار برعڪس شده شفق؟!

مکثي ڪرد، دستش رو عقب ڪشيد و گفت: تو اون آزمائشگاه ڪه نشستيم بوديم هر لحظه منتظر بودم ڪوروش برسه! اصلاً نصف نگرويم مربوط به اون بود! نمي خواستم بهت بگم اما فكر ڪردم اگه بگم چي جاي من و تو رو با هم عوض ڪرده شايد يه ڪاري بڪني، يه قدمي برداري، يه قولي بدي واسه خاطر جمعي و آرامش من!

-چه قولی می خوام؟! چه کاری می تونم بکنم؟! چیز جدیدیه دشمنی چندین و چند ساله ی کوروش با من؟! اتفاق جدیدیه که می خواد سر به تن من نباشه؟! اینو از قبل نمی دونستی؟! خودت نبود که بهم امید می دادی؟! اصلاً خودت نبود منو تشویق می کردی به اینکه برم و شکایت کنم؟! شفق نشستم جلوی یه قاضی، دادرس، دادیار، چه می دونم! یه آدم! یه موجود! یه مرد غریبه! نشستم جلوش و تموم گذشته رو ریختم رو میزش و تموم اون لحظه های پردرد فقط فکر تو بود که نمی داشت به جنون برسم! وقتی برگه ی شکواییه رو دادم دستش باید بودی و می دیدی بعد خوندنش چه طوری سرش رو آورد بالا و چه طوری نگاهم کرد! می دونی اولین چیزی که پرسید چی بود؟! تا حالا کجا بودی؟! هیچی نگفتم! اما یه جواب تو ذهنم بود واسه این که چرا الان و بعد سال ها اومدم! تو! وجود تو و امیدم به آینده ای که باید سعی کنم برای بهتر شدنش، باعث شد یه قدمی برای از میون برداشتن کوروش بردارم! حالا چی شده؟! چه اتفاق جدیدی افتاده که تو و من جامون با هم عوض شده هان؟! البته عوض که نشده! تو شدی من، من همون من باقی موندم!

-جریان عبادو که به کوروش گفتی اونو جری کردی کنعان! تحریکش کردی!

:تا قبلش تحریک نبود؟! من ضربه مغزی شده ی دل و روده بهم ریخته توی اون بیمارستان با دستهای اون کثافت به حال مرگ نیافتاده بودم؟! اون موقع که منو اون جوری می زد حرفی از عباد بود؟! حرف از عباد که بود! حرفی از جای عباد و اینکه کجاست بود؟!!



-دست هايم حافظه دارني با دم شیر بازي مي کني! انگار اصلاً خوشت اومده اون شب تو دربند کوروش اون جوري به جلز و ولز افتاد با شنیدن اسم عباد و پیدا شدن آدرسش و حالا اين جوري مي خوي بجزونيش!

:بدم نيومد که بهم ريختنشو ديدم!

-همين ديگه! اونقدر خوشت اومده که مي خوي از اين طريق دوباره باهاش روبرو بشي و زجر کشيدنشو ببيني!

:داري اشتباه مي کني!

-من اشتباه نمي کنم، اما خيلي خوشحال مي شم يه جوري بهم ثابت کني که اشتباه مي کنم! جريان تماس ديروز رو به کبريا نگفتي! چرا؟! حتي به مأمورا هم زنگ نزدي خبر بدي! خب اين چيو نشون مي ده؟! اينکه تو از خداته کوروشو يه جا ببيني و ...

:بهت قول دادم واسه انتقام ازش کاري نکنم شفق! ازم قول گرفتي که بذارم قانون مجازاتش کنه!

-من حتي نمي خوام تو خودتو طعمه کني!

دست رو بجا حافظه دارم و گفتم: باشه! خوبه؟! خیالت اگه این جوریه هایش  
راحت می شه باشه! از دیروز تا حالا بغ کردی، هی جواب آزمایشو بهونه  
می کنی که اینو بشنوی ازم؟! باشه! من کاری به کار کوروش ندارم! خوبه؟!  
منتها بین این باشه فقط شامل حال من می شه ها! اون دیگه اومد سراغ  
من به من ربطی نداره!

:منم همینو می گم دیگه! بیا آدرس عبادو به مأمورا بده، اونو بکنن طعمه و

...

-قول دادم شفق!

:عباد آدمه؟! آدمه که به خاطرش قول دادی؟!!

-اونم تاوان گناهشو تو این سالها پس داده! خیال نکن اگه کوروش بخواد بره  
سراغش یه آدم خیلی درست و درمون و با زندگی آنچنانی جلوی روش قرار  
می گیره و کوروش می شه آوار رو سرش! مرگ واسه اون آدمی که من  
دیدم نعمته! آدرس عبادو بدم کوروش، عباد به بزرگترین آرزوش می رسه!  
حیف نیس؟! هم دست من به خون آلوده بشه، هم اون کثافت از زندگی  
نکبتی که داره خلاص بشه و هم کوروش به خواسته اش برسه؟ برای بار  
هزارم انتقام بگیره و دل خودشو خنک کنه؟!!

:آدرسو بده به مأمورا کنعان!

-دست هایم حافظه دارند شفق جان! دخالتی تو این جریان نمی کنم! نه آدرمشو  
می دم به مأمورا، نه با کوروش قرار ملاقات می دارم! تموم شد رفت! خوبه؟!  
یعنی خوب هم نباشه، بحث تمومه!

:قول دادی ها!

-آره قول دادم!

:ولی تو اینکه کوروش به بهونه ی عباد می یاد سراغت شکمی نیس!

-کوروش واسه سراغ من اومدن هزار و یک بهونه داره، یکیش هم تویی!

شفق ساکت شد، روز خوبمون یه جورایی تحت الشعاع اون بحث قراره  
گرفته بود و در واقع خورده بود تو حالم اما شفق حق داشت! حق داشت  
نگرون باشه و از نگرونیش با من حرف بزنه! هر چند که کار چندانی از دستم  
بر نمی اومد جز امیدواری و دعا برای دستگیری هر چه سریعتر کوروش!

\*\*\*

ماشینو دم خونه ی عزیز پارک کردم و پیاده شدیم، شفق گفت: بذار حلقه  
ها رو بیارم که عزیز ببینه.

دستی هلم حافظه دارد به علامت باشه تکون دادم، ساک کاغذی کوچیکی که طلافروش هایش  
جعبه های حلقه رو گذاشته بود توش از عقب ماشین برداشت و در رو  
بست، دزدگیر رو زدم، سرکی کشیدم به اطراف بلکه کوروش رو پنهون شده  
تو پشت و پسلی ببینم، چیزی ندیدم و دستم رو نشوندم روی زنگ.

دو باری زنگ زدم و عزیز جواب نداد. شفق بود که گفت: نیست لابد. شاید  
خونه ی همسایه اشونه.

با سویچ تو دستم به در چند تا تقه زدم و گفتم: شاید برق قطعه یا سر  
نمازه یا شاید هم دستشویی.

شفق لبخندی به لب آورد و گفت: احتمالات دیگه رو هم بگو! شاید خوابه و  
نمی شنوه، شاید هم حمومه اصلاً یا ...

دو تا تقه ی بلندتر به در زدم، صدای مردونه ای گفت: کیه؟! اومدم!

نگاه متعجب من و شفق به هم گره خورد، در باز شد و مرد جوون غریبه ای  
سلام کرد! نگاهم نشست به صورتش و شک کردم به اینکه اصلاً دم در  
خونه ی عزیز ایستادیم یا نه!!!

مرد غریبه دستی به سمتم دراز کرد، نگاهم از صورتش نشست روی  
دستش و شنیدم که گفت: آقا کنعان درسته؟!

پس خودي بود که منو مي شناخت، اما کي بود که من نمي شناختمش؟!  
خيلي سريع باهانش دست دادم و دستم رو پس کشيدم، راه رو براي  
ورودمون باز کرد و گفت: بفرمايين عزيز سر نمازه.

عقب ايستادم و با دست شفق رو هدايت کردم براي اينکه بره تو، سلامي  
کرد و وارد شد، پا که گذاشتم تو خونه و اومدم بپرسم ببخشيد شما، صدای  
آزاده بود که حرفم رو تو دهنم نگه داشت!

-کيه سامان جان؟! -

بهتم برد، بهتم نبرد! يخ کردم! فکر اينکه تو يه همچين موقعيتي با آزاده و  
همسرش مواجه بشم رگهاي تنم رو خشک کرد! به خودم اومدم، فيلم بازي  
کردن مال اين موقعيت ها بود! برگشتم سمت سامان و گفتم: همسر آزاده  
هستين شما بله؟! -

سري به علامت مثبت تکون داد و دستمو که دوباره به سمتش دراز شده  
بود گرفت، خوشوقتمی گفتم و اون بود که گفت: تعريفتونو شنیده بودم،  
عکستونو هم دیده بودم اما قسمت نشده بود رو در رو باهاتون آشنا بشم.

سري به علامت تأييد تکون دادم و راه افتاديم سمت ايوون. شفق مشغول  
روبوسي با آزاده ي مات شده بود! بنده ي خدا شفق از همه جا بي خبر!  
ايستادم تا سامان از پله ها بره بالا، قبول نکرد و دستش رو روي پشتم

گذشت هایم حافظه دارند جلوتر برم! روی ایوون که رسیدم سلامی گذرا به آزادهش  
کردم، یه جواب زیرلبی هم شنیدم و دنبال شفق رفتم تو هال.

یکی از مبل های گوشه ی هال رو به شفق نشون دادم و گفتم: بشین الان  
می یام.

رفتم تو آشپزخونه، جعبه ی شیرینی رو گذاشتم روی کابینت و برای لحظه  
ای گیج و منگ ایستادم تا به خودم پیام! یعنی من تو کار خدا مونده بودم!  
کم هیجان داشت زندگیم، مرتب و از آسمون هم برام می بارید!

دستی به صورت اصلاح شده ام کشیدم و صدای عزیز رو شنیدم که با شفق  
روبوسی می کرد و هر یه کلمه سه تا عروس گلم عروس خانوم می گفت!!

رفتم تو هال، نگاهم نشست به نگاه ناباور آزاده که خیره ی شفق بود، عزیز  
برگشت سمتم و با لبخند اومد جلو، محکم بغلم کرد و سینه امو بوسید،  
سرش رو بوسیدم و پرسیدم: خوبین عزیز؟!

ازم فاصله گرفت و گفت: قربونت برم. بشین، بشین برم یه چایی بریزم  
براتون. با آقا سامان آشنا شدی؟!

دستی به علامت ناپید تکیه دادم، لبخندی زد و گفت: ایشالله هر چهار تا تو را  
خوشبخت عالم بشین. ایشالله خیر از جوونی و زندگیون ببینین. برو مادر  
پیش خانومت بشین!

تعمدی بود که اینقدر رو اینکه شفق همسر مه تأکید می کرد! رفتم کنار  
شفق نشستم، شفق از جاش بلند شد و گفت: عزیز شما بفرمایین من  
چایی می ریزم.

میون تعارف ها و ممانعت عزیز شفق رفت تو آشپزخونه، عزیز روبروم  
نشست و پرسید: رفتین آزمایش؟ همه چی خوب بود دیگه؟

سری به علامت مثبت تکیه دادم، عزیز پرسید: حلقه ها رو هم خریدین؟  
کبریا صبحی زنگ زده بود می گفت واسه فردا ساعت پنج عصر وقت محضر  
گرفته.

نگاهمو از صورت سامانی که زل زده بود به صورتم گرفتم و جواب عزیز رو  
دادم: حلقه ها رو هم گرفتیم. اتفاقاً شفق آورده که شما ببینین.

عزیز شروع کرد به قربون صدقه رفتن من و شفق و دعا برای خوشبختیمون،  
نیم نگاه من نشست به صورت آزاده ی در بهت فرو رفته و شنیدم که سامان  
گفت: عزیزم چرا اینقدر ساکتی؟!

قبل از اینکه آزاده بخواد جوابي بده صدای زنگ موبایلي بلند شد، سرم‌هایش چرخید و دیدم موبایل سامانه و سامان با یه عذرخواهي از اتاق رفت بیرون. آزاده بود که با به حرف اومدنش دوباره خون رو تو رگ هام خشک کرد: دختری که می گفتی دوستش داری شفق بود؟!

عزیز اخطاردهنده اما با صدای آرومی اسم آزاده رو صدا زد، نگاهمو نشوندم به چشماش و سری به علامت تأیید تکون دادم و یه بله گفتم! یه بله ی خیلی محکم! دست از کندن پوست لبش کشید و گفت: ایشالله خوشبخت شین!

نمی تونستم پیش بینیش کنم! نمی تونستم فکر کنم اگه سامانی در کار نبود، یا تو اون لحظه تو خونه حضور نداشت هم رفتار آزاده همین طور بود و برای خوشبختیمون آرزو می کرد یا نه اما، سرم تکون آرومی خورد و تو هم همیني گفتم. شفق با سینی چای اومد بیرون، سینی رو اول گرفت جلوی عزیز و بعد جلوی آزاده، نگاهم رو دوختم به صورت آزاده و نوع نگاهش به شفق. محبتی توش نبود، شاید حتی خصمانه هم بود اون نگاه!

باید چایی رو به زور و داغ داغ می فرستادم پایین و به بهونه ای می رفتیم تا گند کار در نیومده! البته من که مشکلی نداشتم اما می ترسیدم عین جریان مجید، آزاده بزنه به سرش و رفتاری بکنه که زندگی خودشو به باد بده!

شفق سینی رو جلوم گرفت، با یه لبخند گرم، ازش تشکر کردم و کل سینی رو ازش گرفتم و گفتم: بشین کنارم.



نشست، فنجوني رو بر اش گذاشتم روی میز و برای خودم هم برداشتم. سینی رو گذاشتم کنار مبل رو زمین و عزیز گفت: من چهار رکعت دیگه از نمازم مونده مادر، می رم می خونم و می یام. ببخشیدها!

شفق یه راحت باشین گفت، عزیز که رفت از توی اتاق آزاده رو صدا زد و آزاده هم دنبالش رفت! امیدوار بودم بخواد نصیحتش کنه که حرفی نپرونه یا حرکتی نکنه!

شفق آروم زیر گوشم گفت: این دخترخاله ات یه جوریه!

نگاهمو دوختم به صورتش و پرسیدم: چه جوری؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: رفتارش یه طوریه، همچین سرد برخورد کرد که پشیمون شدم از اینکه باهاش روبوسی کردم!

دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم: ای جونم! از این به بعد همین بساطه!

گره ابروهاش رو محکمتر کرد و پرسید: چطور؟!

دست هایم آحافظه دارند دستش زدم و با لبخند گفتم: با تو که حرف می زنی  
آینده ی من روشنه! دنیام دستهای تو که تو دستهای منه! ثانیه ها کنار تو  
به مردن عادت می کنن!

شفق بود که با لبخند ادامه اشو گفت: حتی به راه رفتن ما همه حسادت  
می کنن!

لبخند عمیق شد، خندید، دستم رو محکم فشار داد و گفت: چاییتو بخور  
بریم.

با سر حرفش رو تأیید کردم و فنجونم رو از روی میز برداشتم، سامان اومد و  
عذرخواهی کرد و نشست، آزاده هم اومد. کنار شوهرش نشست و به  
سامان توضیح داد: کنعانو که می شناسی، ایشون هم شفق هستن، تا  
حالا که تو فامیل همه خیال می کردن کنعان دایی ایشونه، ولی خب گویا  
محرم نیستن به هم!

زل زدم به صورتش! مشخص بود این آدم ساکت نمی شینه! فنجون رو  
گذاشتم روی میز، دست شفق رو تو دست گرفتم و شفق بود که بی محابا  
در جواب چطور کنجکاو سامان گفت: خب این بر می گرده به دانش و  
اطلاعات عمومی پایین اونایی که منو خواهرزاده ی کنعان می دونن! چون  
من و کنعان با هم محرم نیستیم! نسبت فامیلی چرا ولی محرمیت نه! من  
ربیبه ی پدر کنعانم چون مادرم دخترخونده اش بوده اما این محرمیتی بین  
من و پسرهای بابا عبدالله ایجاد نمی کنه!

دستهای شفق سرد بود، می دونستم دلش نمی خواد با این موضوع روبرو بشه و در موردش به احدي توضیح بده! خودم هم همین طور بودم و همین شد که گفتم: چاییتو بخور بریم که واسه فردا کلی کار داریم!

از جاش بلند شد، شال روی سرش رو مرتب کرد و گفت: بذار حلقه ها رو به عزیز نشون بدم بعد!

خب خدا رو شکر خانوم ها براي به خاک و خون کشیدن هم نیازی به کمک آقایون نداشتن! جنگ رو آزاده شروع کرده بود و با اون چیزی که من از بچگی تا بزرگی شفق تو وجودش سراغ داشتم حدس اینکه پیروز این میدون باشه خیلی سخت نبود!

عزیز اومد، دیس شیرینی رو از روی میز برداشت و بهمون تعارف کرد، شفق با ذوق و شوق ساک حلقه ها رو برداشت و جعبه ها رو در آورد و به عزیز گفت: عزیز حلقه ها رو آوردیم شما اولین کسی باشین که می بینین!

عزیز با لبخند کنار شفق نشست، نگاهم افتاد به نگاه عصبی آزاده، شفق که شروع کرد از حلقه ها با آب و تاب تعریف کردن من به زور لبخندم رو جمع کردم و ترجیح دادم سرم رو توی موبایلم فرو کنم!

ناهار رو با هم خوردیم، شفق منو رسوند خونه و خودش رفت که بره بیمارستان. کلید انداختم و رفتم تو، در حال در آوردن کفشهام چند بار امن

یجبت خودم و به خودم فوت کردم که از غضب کبریا در امان باشم، پامو هاشم گذاشتم تو هال، کنار بخاري نشسته بود و تماشام مي کرد!

يعني آدم اينقدر بدشانس؟! يکي نيس بگه بهتر نيس بعد ناهار يه چرت بخوابي جاي اينکه اون جوري زل بزني به قيافه ي من؟! يه جنگو تازه پشت سر گذاشته بودم، حالا افتاده بودم تو ميدون يه جنگ ديگه! هر چند که بعد فخر فروختن درست و حسابي شفق به آزاده، ترجيح داده بودم براي جلوگيري از هر بحث احتمالي يا انفجار آزاده از جمع خداحافظي کنيم و زودتر از اون خونه بزيم بيرون اما همون يکي دو جمله و چند تا چشم ابرو اومدن هم کافي بود براي اينکه شفق تيز و باهوش بفهمه جريان حسادت از کجا آب مي خوره! توي ماشين که نشسته بوديم بعد يه سکوت طولاني پرسیده بود: احتمالاً آزاده حس خاصي به پسرخاله اش نداشته؟!!

سرم چرخیده بود به سمتش و متعجب پرسیده بودم: پسرخاله؟!!

سري به علامت مثبت تکون داده و گفته بود: بله! همون پسرخاله اش که تو کل فک و فاميل و دوست و آشنا از قيافه و اخلاقيش حرف مي زني و تعريف مي کنن!

خودمو زده بودم به اون راه و پرسیده بودم: کي هست حالا طرف؟!!

برگشته بود سمتم، يه نيشگون درست و حسابي از رون پام گرفته و گفته بود: همون زبون درازي که الان کنار من نشسته!

کلی مجبور شده بودم زبون بریزم، کلی قربون صدقه اش برم و کلی جملات عاشقانه ردیف کنم تا بی خیال گذشته ی و احساس آزاده بشه! منتها اینا روی کبریا جواب نمی داد! خشن تر از این حرفها بود که با قربون صدقه رفتن کوتاه بیاد!

سلام کردم، کبریا سري به علامت مثبت تکون داد، پالتومو در آوردم و آویزون کردم و پرسیدم: چه خبر؟!

از جاش بلند شد و همون جورى که از کنارم رد مي شد و مي رفت تو آشپزخونه گفت: خبرها که پیش شماست!

پلیورمو در آوردم و از همون جایی که ایستاده بودم پرتش کردم رو تخت اتاقم، دکمه هامو که باز می کردم دنبالش راه افتادم توی آشپزخونه و پرسیدم: چه خبرایی؟!

-خبرهای هیجان انگیز!

:از کوروش خبری ندارم کبریا! خودتم خوب می دونی از متلک پروندن و تیکه انداختن خوشم نمی یاد، اگه حرفی داری بشین بزن، منم جوابتو می دم.  
خب؟

بدست اینک حافظه دارند سمت همون جوري که سرشو فرو برده بود تو یخچال هایش  
گفت: آره خب! نه که با مستقیم باهات حرف زدن مشکلي حل مي شه،  
جواب درست و درمون به آدم مي دي يا اصلاً واسه نظر بقيه ارزش قائلي،  
بايد هم بشينم باهات سراسر حرف بزنم!

-بهت که گفتم، دليلي نداره بخوام گوشيمو خاموش کنم وقتي اون خيلي  
راحت از جیک و پوک من با خبر مي شه! اصلاً گوشيم روشن باشه بهتره!

سر کبريا برگشت به سمت و پرحرص گفت: چرا؟! چون احتمال اينکه دوباره  
باهات يه قرار بذاره بيشر مي شه آره؟!!

-آره!

:پس کسرا راست مي گفت که بهش پيشنهاده دادی با هم برين سراغ عباد!

سرم چرخيد به سمت کسرايي که چند لحظه اي مي شد اومده و ايستاده  
بود تو آستانه ي در، ابرويي بالا انداخت و لبي به سمت پايين کج کرد که  
براي من هيچ مفهومي نداشت! برگشتم سمت کبريا و گفتم: راه حل ديگه  
اي براي دستگيريش سراغ داري؟!!

-آره! بتمرگ زندگيتو بکن بذار اونايي که بايد بگيرنش بگيرنش!

شنیدم که پرحرص و با تمسخر گفت: هه! باشه! تا جایی که یادمه همیشه همین بودی! یه باشه می گوی، بحثو تموم می کنی بعد هر کاری خودت دلت می خواد انجام می دی!

بدون اینکه برگردم سمتش سری به علامت مثبت تکون دادم و از آشپزخونه رفتم بیرون. در اتاقمو که بستم مشتم محکمش نشست رو در و هوار کشید: اون موبایل کوفتیتو خاموش کن کنعان!

یه باشه ی دیگه از پشت در بسته گفتم، شنید و بلند و با حرص گفت:  
باشه و کوفت!!

پیرهنمو در آوردم، خودمو پرت کردم روی تخت و سعی کردم به فردا فکر کنم!

آدم شب قبل روز عقدش مجبورشه شیفت وایسه واقعاً نوبره! باز اگه خونه بودم، یه مشتم قرص می خوردم و سرمو می داشتمم رو بالش و تا خود صبح یه کله می خوابیدم! بیدار بودن، اون هم تو شب، زمانو کش می یاره! اونقدر که از هر چی فکر و خیاله سرت دود می کنه و دلت می خواد بکوبیش به ستونی، دیواری، کوهی، پاره آجری، جایی!

تو دستت را همیشه حافظه دارم، نشسته بودم، خط بی مشکل کار می کرد و سفرهای  
پشت سر هم آماده می شد، ذهن من اما خورده بود به کلی مشکل و  
درست کار نمی کرد!

اینکه فردا چي می شه، اینکه کوروش سر و کله اش پیدا می شه یا نه،  
اینکه فردا به خیر می گذره یا نه، اینکه قبول کردن پیشنهاد بنیامین در مورد  
رفتن من و شفق به شمال و یکی دو روزی رو تو ویلاشون سر کردن کار  
درستی هست یا نه و خیلی اینکها های دیگه ذهنمو بدجوری درگیر کرده  
بود. این میون یه چیزی خیلی پررنگ تر از باقی دلمشغولی هام آزارم می  
داد! شفق رو می خواستم، با همه عشق و احساس و دل و جونم! اصلاً تو  
تصورم هم نمی گنجید غیر اون کس دیگه ای همراه و همدمم بشه! یا  
شفق غیر من همدم و همراه کس دیگه ای بشه اما برام سخت بود تصور  
برآورده کردن نیازی که عامل بقا انسان ها بود، اون هم به بهترین نحو! می  
ترسیدم! ترسم از تفکرات مسموم بود! از ذهنیتی که نسبت به روابط دو  
نفر داشتم! ذهنیتم از بالاترین نیاز و اوج لذتی که کوروش اونو با بی رحمی  
تموم تبدیل به کثیف ترین و سیاه ترین تجربه ی عمرم کرده بود! می ترسیدم  
اون ذهنیت روی مرد بودنم، روی برآورده کردن نیاز جفتمون، روی با شفق  
بودنم تأثیر سوء بذاره! ترسی که نه فقط یه استرس بلکه یه ترس بدیهی  
بود، از یه واقعیت شفاف! از قدیم و هر وقت که چشم می بستم و به  
برآورده کردن نیازهای غریزی انسان ها فکر می کردم تصویر اون روز نحس،  
اون اتاق نکبت، اون کوروش منفور پشت پلکهام نقش می بست و منو به  
ویرونی می کشوند! و حالا و با نزدیک شدن به روز دامادیم، من می ترسدم  
مرد کاملی برای شفق نباشم! می ترسیدم اون تصویرها تو رابطه امون اثر  
منفی داشته باشه و تقریباً مطمئن بودم که سخت می شه پیش رفت یا



لايهت هيم حافظه دايند دکتور شايق اصلاً نمي شه قدمي برداشت! براي ديدنش توي  
همون هفته به مطب سر زده بودم اما نبود، مسافرت براي شرکت تو يه  
همایش رو براي دکتور مي شد يه فرصت تلقي کرد، براي من يه بدبياري  
تمام!

صدای زنگ موبایلم از فکر و خیال بیرونم کشید. شماره ی شفق بود. امشبو  
شیفت وایساده بود بیمارستان که با من همدردی کنه! چه عروس و دومادی  
می شدیم ما! جفتمون خواب آلود و خسته!

کبریا که وقتی فهمید شب کارم فقط مونده بود بلند شه همراهم بیاد و  
کارخونه رو به آتیش بکشه! مجبور شده بودم برای بار هزارم بهش بفهمونم  
من تو اون کارخونه هزار تا بالادستی دارم و خودم مدیرعامل یا پسر صاحب  
کارخونه نیستم!

دکمه ی سبز رو زدم و گفتم: جانم؟

-سلام!

:علیک سلام!

-خوبی کنعان؟

دوست هایم حافظه دارند: بگم خوب دروغ گفتم، بگم خوب نیستم هم غلو کردم! ای بد نیستم بهترین گزینه است!

-چرا حالا ای بد نیستی؟!

:هم کفریم از این شب کاری، هم فکرم از بابت فردا!

-استرس داری یعنی؟

:بابت شب کاریم؟!

-خنگ نشو کنعان!

لبخندی نشست رو لبم، با لحن شوخی گفت: می دونم الان یه لبخند نشسته رو لب، دوست داشتم اونجا بودم، انگشتمو می داشتم دو طرف دهنتم و می کشیدم!

-ای جانم! یادش بخیر! بدبخت مامان و کهربا چقدر حرص می خوردن! یادمه کهربا هی حرصی به تو می گفت نکن دختر دهنتم گشاد می شه هیچکی نمی یاد تو رو بیره!

- کهربا چیه؟! از این به بعد باید بگی مامان کهربا! آقایون محترم به مادرهائیش  
خانومهائشون می گن مامان!

:سخته خوب! یه عمر گفتم کهربا، حالا سخته که ... بعدش هم با مامانت  
مشورت کردی از من همچین چیزی رو می خوای؟! پس فردا طلاق دخترشو  
ازم می گیره و شاکی می شه که چرا تا اون حد سن دارش کردم!

شفق خندید و پرسید: مزاحمت نباشم؟!

- تو هیچ وقت مزاحم نبودی!

:دروغ نگو! شبهایی که واسه کنکور درس می خوندی، وقتی می اومدیم  
خونه اتون، وقتی می اومدم تو اتاقت که اذیتت کنم می گفتی برو بیرون  
مزاحم درس خوندم نشو!

- جدی؟! یادم نیست!

:آره جون خودت! روزها و شب هایی که بعد اون اتفاق، همون که زده بود به  
سرت و اون بلا رو سر خودت آورده بودی هم وقتی می اومدم برای اینکه  
آمیولاتو بزخم، بهم می گفتی برو شفق راحتم بذار مزاحم نشو!

- جدی داری می گی؟! اونم یادم نمی یاد!

: هر هزار ماه در میون که از جنوب می اومدم، بهت زنگ می زدم و می گفتم دست کبریا و کسرا رو بگیر و بیا خونه امون می گفتم، بی خیال شفق کلی کار دارم مزاحم نشو!

-اینو هم یادم نمی یاد!

:یه متخصص مغز و اعصاب سراغ دارم زمینه تخصصیش آلزایمره! می خوای واسه ات نوبت بگیرم؟!

خندیدم، با خنده گفت: یه وقتیهای دیگه هم هی بهم می گفتی شفق مزاحم نشو!

-کی؟!

:اون وقتیهایی که روم به دیوار روم به دیوار، می رفتی می چپیدی تو دستشویی!

-این یکیو خوب یادمه! دختره ی تخس نر! عمداً می اومدی هی در می زدی، هی پا می کوبیدی که من دستشویی دارم! دارم خودمو خیس می کنم! الان می زنم! الان می زنم! مامان می اومد می کوبید به در که بیا

دست هایم حافظه دارند خودشو خیس کرد، من می اومدم بیرون، تو واسه من رهاش  
بیرون بچه مردم خودشو خیس کرد، من می اومدم بیرون، تو واسه من رهاش  
در می آوردی و می رفتی تو دستشویی الکی با صابون بازی می کردی!

:وای عاشق این بودم صابونو بگیرم زیر شیر آب، نرم که شد بهش شکل و  
فرم بدم!

-جنایت می کردی، آثار جرمو می داشتی بمونه، بعد هم با کمال پررویی به  
روی خودت نمی آوردی کی اون صابون کت و کلفت رو در عرض نیم ساعت  
آب کرده! مامان هم می نداشت گردن من!

:تو چرا هیچ وقت لو نمی دادی؟! یا لاقل نمی گفتی کار من نبوده؟!

-چون فکر می کردم اگر هم بگم کسی باور نمی کنه!

:لاقل از گردن خودت وا می کردی! همیشه منتظر بودم یه بار هم که شده  
بگی بابا جان من نبودم! من دست به اون قالب صابون نزدم!

-اعتماد می دونی چیه؟! کوروش از همون بچگی تو وجودم کشته بودش!  
هم اعتماد به دیگرانو هم اعتماد به خودمو!

:می فهمم!

-دست هایم حافظه دارند! خواهی از حرف بزنم! سرت شلوغ نیست؟

:نه. می گم، فردا کروات یادت نره ها!

-بی خیال شفق!

:می کشمت!

-یادته که سر جریان عقد کبریا می خواستم تلافی کنم! فردا همون روز  
تلافیه!

:بین کنعان! بی کروات بیای محضر، از همون سردر محضر آویزونت می کنم!

-کلاً خیلی خوشنی ها!

:همینی که هست!

خندیدم، به تخس بودنش، به غد بودنش و قلدر بودنش! خندید و گفت: جون  
شفق بی کروات نیای ها!

-چشمه! به خاطر سفق خانوم اون طناب دار رو هم مي ندازم گردنم! المراهيش  
ديگه؟!

کت و شلوار سرمه ایتو بپوش.

-اونم به چشم، اينا رو ديروز و پريروز هم گفتي! جورابام چه رنگي باشه؟!

:مشکي يا سرمه اي. سفيد نباشه خواهشاً!

-اونم چشم! پيرهنم چي؟!

:همون پيرهن سرمه ایت که ست کت شلوارته رو بپوش!

-اونم چشم! ديگه چيز ديگه اي رو نمي خوي انتخاب کني؟!

:بچه پرو!

-اگه مي خوي بگو، راحت باش!

-بگم؟! اممم،

شفق خندید و گفت: باید برم، بازم اگه شد بهت زنگ می زنم!

-نیازی نیس.

:هست! فکر می کنم امشب که کبریا می گفت از دم ظهر به ریز و الکی تو تخت غلت زدی و فکر و خیال کردی لااقل با حرف زدن صبح بشه خیلی بهتر از با فکر و خیال زمان رو کشته!

چقدر خوب بود که شفق بود! چقدر خوب بود که خیلی چیزها رو می فهمید!  
چقدر خوب بود که این دختر این قدر با درک و فهم بود!

آروم گفتم: دوستت دارم شفق.

با لحن گرمی گفت: منم همین.

-منتظر تماس هستم!

:حتماً!



صبح زود رسیدم خونه، در حال رو قفل کردم، کل خونه رو حتی توی کم‌دیواری‌ها رو هم چک کردم برای اینکه کوروش تو پشت و پسلی قائم نشده باشه، خیالم که تخت شد، پلیور و پیرهن و شلوارمو در آوردم و پریدم روی تخت، زیر پتو! باید یه خرده می خوابیدم که عصری گندماغ نباشم!

روی شکم ولو شدم رو تخت، دستهامو بردم زیر بالش و سرمو فرو کردم توش و چشمامو بستم. کاش می شد آدم‌ها سرشونو تکون بدن و هر چی فکره بریزه بیرون! عین نمکپاش! بعد چقدر خوب می شد! راحت سر خالیتو می داشتی رو بالش، بدون فکر و خیال اضافی فقط آروم می گرفتی و انرژی ذخیره می کردی! یا کاش می شد یه ریموت تو دستت داشتی وقتی دکمه اش رو می زدی نگرونی هات استپ می شد، خاموش می شد!

دروغ و تظاهر بود اگه می گفتم نگرونی هام فقط به افکار سر شبم ختم می شه! یه چیزی از نزدیک‌های صبح افتاده بود به جونم که بد جوری داشت از درون پوکم می کرد! یه فکر وسواس گونه، یه ترس افتاده بود تو جونم و منتظر بودم هر آن کوروش تماس بگیره و بهم در مورد پخش فیلم بگه! دلشوره‌ی عجیبی که حتی با راه رفتن‌های بی هدفم بین خط‌های تولید هم از بین نرفته بود! واقعاً اگه این اتفاق می افتاد باید چی کار می کردم؟! زندگیماً اصلاً با شفق پا می گرفت؟!!

دست او را می‌حافظه دارند و فکر و خیال خوابم برد، در حال دیدن یه کابوس وحشتناک هایش بودم، خودم انگار شده بودم نقش سوم، خودم انگار شده بودم دوربین و از یه کنج اتاق و از بالا صحنه ی وحشتناک اون اتفاق تو طبقه ی دوم خونه ی عمو بهروز اینا رو می دیدم! به نفس نفس افتاده بودم از تلاشی که کنعان برای نجات می کرد! خیس عرق شده بودم از شرم دیدن اون صحنه ها و پر خشم شده بودم از اینکه کاری از دستم بر نمی اومد برای نجات کنعان! شده بودم کنعان نشسته پشت مانیتور و اون فیلم رو دوباره مرور می کردم و دوباره جون می دادم و دوباره و دوباره آرزوی مرگ می کردم!

دستی تکونم داد، سرم رو به عقب چرخوندم برای اینکه بینم کیه که تکونم می ده، چشمم باز شد و کبریا رو بالای سرم دیدم. گیج و گنگ خیره ی صورتش شدم. اصلاً نمی دونستم کیه، کجام، چی شده، کبریا چرا این جاست؟!

دستش دوباره نشست رو بازوم، صدام کرد و گفت: هوشی کنعان؟! بیداری؟!

چند بار پلک زدم و که ذهنم بیدار شه ، نیم خیز شدم و سری به دو طرف تکون دادم یعنی چی شده؟!

دستش نشست رو بازوم، ناخودآگاه خودمو عقب کشیدم، با یه چهره ی جدی و ابروهای درهم و گفت: خواب می دیدی.

آب دست هایم حافظه دادند روز فرود دادم، نشستم و سرمو بین دستهام گرفتم، کبریا همیشه گفتارم نشست و گفت: دیدم صدای ناله ات می یاد، گفتم بیدارت کنم بهتره.

سری به علامت مثبت تکون دادم و نگاهم افتاد به ساعت، ۱۱ صبح بود تازه! اینجا چی کار می کرد این وقت روز؟! زل زدم به صورتش و پرسیدم: چی شده؟! اینجا چی کار می کنی این وقت روز?!

از جاش بلند شد، از تخت فاصله گرفت، ایستاد و کلافه دستی به موهایش کشید و گفت: یه چیزی شده!

تموم وجودم شد استرس! با هول پرسیدم: چی شده?!

برگشت سمتم، زل زد به صورتم و گفت: کوروش...

دل باد دادم! قبض روح شدن همین بود دیگه؟! هزار تا کلمه به آنی نشست پشت اون کلمه ی نحس کوروش! کوروش فیلمو فرستاده برای ابراهیم! کوروش فیلمو پخش کرده! کوروش با تهدید ابراهیمو پشیمون کرده! کوروش یه بلایی سر شفق آورده! نفس تو سینه ام حبس شد، اونقدری که حتی نتونستم بپرسم کوروش چی؟! خود کبریا بود که کنارم نشست، دست گذاشت روی دستم و گفت: کوروش بیمارستانه!

گديست هابم حافظه داريندم! نمي فهميدم اصلاً چي مي گه و چي شده؟! رهائش دستمو پس کشيدم و کفشو محکم به چشمام فشار دادم و پرسيدم: چي شده؟!

کبريا : نمي دونم ولي انگار وضعيتش خوب نيس. يعني پرس و جو که کردم پرستار بخش مراقبت هاي ويژه مي گفت تو کماست و دکتراها هم جوابش کردن.

مات موندم به صورت کبريا! خواب آلودگي نبود که گيجم کرده بود ناباوري بود! ناباوري بود که مفهوم اون چيزي که به گوشم رسيده بود رو به ذهنم مخابره نمي کرد!

کبريا ادامه داد: بهم زنگ زدن! از بیمارستان، به آخرين شماره اي که روي موباييلش بوده! آخه ديشب زنگ زده بود بهم و چرت و پرت مي گفت براي اينکه آدرس عبادو گير بياره!

-به کسي خبر دادی؟!

:فقط به ابراهيم. گفت فعلاً کهربا چيزي نفهمه. خودش الآن بلند شده رفته بیمارستان.

دست‌هایم حافظه دارند نمی‌فهمیدم چه حساسی دارم! احساسی رو که تو اون لحظه داشتم گم‌هایش کرده بودم. ناباوری، خوشحالی، ناراحتی، آسودگی، تأسف! گیج شده بودم! تو شوک بودم انگار! دست کبریا روی پام نشست و آروم پرسید: خوبی کنعان؟!

نگاه ماتمو از دیوار روبروم گرفتم و زل زدم بهش. با انگشتهاش آروم پامو فشار داد و گفت: رنگت پریده، پاشو به چیزی بذار دهنتم.

خوب نبودم. حس می‌کردم عضلات صورتم به سمت پایین کش اومده، فشارم انگار افتاده بود! دستی به صورتم کشیدم و گفتم: برو لباس می پوشم می‌یام.

کبریا از جاش بلند شد، دم در ایستاد و برگشت سمتم و گفت: عذاب وجدان دارم از اینکه خوشحالم! ولی خوشحالم! صادقانه که بخوام فکر کنم از مردن این آدم اونم بدون طناب دار و جرثقیل و دادگاهی خوشحالم! تو هم اگه ته وجودت آروم شده از شنیدن همچین چیزی نباید ناراحت باشی از داشتن همچین حساسی! یه آدم‌هایی هستن که وقتی روی زمین و زنده فقط بار اضافه‌ان! فقط زمینو سنگین می‌کنن! وقتی می‌شنوی که دیگه نیستن، یا نزدیک نابودین، خواه ناخواه خوشحال می‌شی! مثل همه ی جبارهای طول تاریخ! کوروش هم گرچه که آدمیزاد بوده اما از همون نوعش بوده، همون نوع جبار و جلادش! پس خیلی ذهن خودتو درگیر اینکه چرا احساس آرامش می‌کنی با شنیدن خبر رو به موت بودنش نکن!

یه دستی هایم حافظه دارم و گرمکنم از پشت در برداشتم، داشتم می رهائش پوشیدمش که صدای حرف زدن کبریا با تلفن بلند شد: بله... بله... از بیمارستان باهام تماس گرفتن... بله... درسته... ممنون که خبر دادین. البته.

رفتم بیرون، کبریا ایستاده بود بین در حال و آشپزخونه. منو که دید گوشیشو گذاشت توی جیبش و رفت تو آشپزخونه. دنبالش رفتم و پرسیدم: نگفتن اصلاً چه جور به این روز افتاده؟

جوابمو نداد و مشغول روشن کردن کتری شد. صداش کردم و پرسیدم: کبریا؟! طوری شده؟!

کبریت رو گذاشت بالای هود و برگشت سمتم. یه خرده متفکر نگاهم کرد و بعد نشست پشت میز. دستي به صورتش کشید و بعد یه مکث طولانی گفت: یادت می یاد چند وقت پیش تو اون اتاق قسم خوردم کوروشو ازت دور کنم؟!

دلم هوری ریخت! یه لحظه به ذهنم رسید اون یه بلایی سر کوروش آورده! با چشمایی گرد شده زل زدم بهش و پرسیدم: تو این بلا رو سرش آورده؟!

خیره ی چشمام موند، یه قدم به میز نزدیک شدم و با دلهره پرسیدم: کوروشو تو فرستادی تو کما؟! تو قصد جونشو کردی؟!

- دست عیام حافظه دارند عبادو از بهروز گرفتی، بهروز هم یه عمر خیلی چیزا رو پیش من و تو و کسرا و حتی حالا طناز و شفق بدهکار بود!

:چی کار کردی کبریا؟!

- آدرس عبادو از بهروز گرفتم و دادم به مأمورا! اونی که دو نفر نه، چندین و چند نفر رو قربانی کرده بود باید طعمه می شد نه یکی از قربانیا!

:دیشب که کوروش بهت زنگ زد، آدرس عبادو دادی بهش؟!

- آره! مأمورا ازم خواستن! خونه ی عبادو زیر نظر گرفتن.

- کبریا!

:چیہ کنعان؟! وهم ورت داشته که پیغمبری؟! این همه خوب بودن به درد نمی خوره کنعان! دلیلی نمی دیدم عباد از این ماجرا کنار گذاشته بشه! باید می ایستاد و تاوان می داد و طعمه می شد حتی اگه به قیمت جونش تموم می شد! اصلاً به جهنم که می مرد! از اینکه برادر من باز و برای هزارمین بار تا پای مرگ بره یا اصلاً بمیره بهتر بود! بهترین گزینه اصلاً همین بود!

- عباد کوروشو فرستاده تو کما؟!!

دست هایم حافظه دارند از دست مأمورا فرار کنه یه ماشین زده بهش. رهایش نه! مثل اینکه اومده از دست مأمورا فرار کنه یه ماشین زده بهش. رهایش

یه صندلی رو کشیدم جلو و نشستم روش. اون همه حجم عظیم اطلاعات واسه مغز خسته و خواب آلود و آشفته ی من زیادی بود! یعنی اونقدری بود که هنگ کنم و مات و مبهوت بمونم!

کبریا دستش رو گذاشت روی دست ولو شده ی من روی میز و گفت: ببین کنعان، با یه صورت کبود و داغون و چشم پف کرده اومدی خونه، گفتم احتمالاً این جای ممت خداست! این اتفاقو هم می تونیم خیال کنیم دست خدا توش دخیل بوده! هان؟! نمی شه؟! من فقط خوشحالم که کوروش هنوز نمرده! می دونی چرا؟! چون دلم نمی خواد بهترین روز زندگی برادرم روز سالگرد مرگ اون عوضی باشه!

تو سکوت زل زدم به صورتش. فشاری به دستم آورد و گفت: تو چه فکری هستی؟!!

-نمی دونم.

:احساست چیه؟!!

سرم به دو طرف تکون خورد و زمزمه کردم: گیجم کبریا!



-دست های حافظه دارند بره تا درک کنی چي به چیه! برو یه آبی به تنت برهانش  
آروم شی، منم به ابراهیم زنگ می زنم یه خبری می گیرم.

:همین الان زنگ بزن.

-دوش نمی گیری؟

:بعدش می رم.

موبایلش رو از تو جیبش در آورد و شماره ی ابراهیم رو گرفت و صدا رو  
گذاشت رو پخش. بعد چند تا بوق و وقتی دیگه ناامید شده بودیم از جواب  
دادنش، تماسو جواب داد و گفت: الو کبریا؟

-بیمارستانی آقا ابراهیم؟

:آره.

-خب؟

:همونی که گفتم. تو کماست، وضعیتش هم وخیمه.

:نه، بذار عقد تموم شه بعد. به کنعان گفتمی؟

-الآن داره صدای شما رو می شنوه.

:آهان. اینجا مأمورا هم هستن.

-آره به منم زنگ زدن. جریانو گفتم.

:پس می دونین چی شده. نمی دونم واقعاً چی بگم. به خونه زنگ زدم و گفتم تو اداره کار پیش اومده و ناهار نمی یام. تا یکی دو ساعت دیگه اینجا می مونم، اگه خبری شد یا وضعیتش تغییری کرد بهت زنگ می زنم.

-باشه. دست شما درد نکنه.

:فقط بازم تأکید کنم، کهر با چیزی نفهمه خب؟!

-باشه. حتماً.

:برین به کاراتون برسین.

-قربان شما. فعلاً.

کبریا گوشیهو گذاشت رو میز و از جاش بلند شد، دست انداخت زیر بازومو گفت: پاشو! پاشو برو یه دوش بگیر، الان سر و کله ی شفق پیدا می شه!

-شفق؟!!

:به موبایلت زنگ زد، خواب بودی انگار که گوشیتو جواب ندادی، با من تماس گرفت و گفت می یاد اینجا کارت داره.

-نگفت چی کار؟

:نه. تا از حموم بیای بیرون اونم می رسه و می فهمیم. یالا برو، این ریخت و قیافه رو هم جمع و جور کن! آدم روز دامادیش شگون نداره این جور بغ کرده باشه!

ایستادم زیر دوش اما نه دوش آب سردی که آرومم کنه! آب گرم رو باز کرده بودم برای اینکه سرد بودم و نیاز داشتم که گرمم کنه! سردم شده بود از اون شوک بزرگی که بهم وارد شده بود. از اون همه سردرگمی لرز کرده بودم انگار. تقه ای به در خورد، شفق پرسید: کنعان خوبی؟

نقد می‌دمم چقدر حافظه دارند بود از وقتی ایستاده بودم زیر دوش. یه الان می‌پاش  
گفتم، آروم گفت: لباس و حوله برات گذاشتم روی سکو.

یادم رفته بود لباس بردارم. یادم رفته بود حوله بردارم. اصلاً کبریا مستقیم  
هلم داده بود تو حموم و یادش رفته بود بهم بگه که قراره شفق جریانو  
بفهمه یا نه! اگه ازم می‌پرسید چمه نمی‌تونستم دروغ بگم. می‌خواستم  
هم بلد نبودم!

تقه ی دوباره ای به در خورد و این بار کبریا گفت: کنعان آب رفتی بیا بیرون  
دیگه!

شیر آب و بستم، درو نیم لا باز کردم و دستمو فرستادم بیرون، صدای کبریا  
رو شنیدم که گفت: بله قربان! بفرمایین!

حوله رو داد دستم، آروم گفتم: وایسا کارت دارم.

یه جان یواشکی و سوالی گفت، حوله رو دور کمرم بستم و در رو باز کردم،  
بخار حموم که زد بیرون کبریا متعجب گفت: سونا بودی جای حموم؟! اوه اوه  
نیگا کن! پخته شدی رفت!

-شفق جریانو می‌دونه؟

-بدونه؟

:نمی دونم!

-اگه ازم بپرسه چه مرگمه نمی تونم بهش دروغ بگم!

:به اون دروغ نگو، ولی قبلش به من بگو چه مرگته، بعد برو برای شفق  
توضیح بده! چه مرگته؟!

-نمی دونم!

:خب خدا رو شکر! اینم جای شکر داره که لااقل نمی گی به عزای کوروش  
نشستی!

کبریا راه افتاد سمت درخت کن، قبلش برگشت و گفت: به شفق  
خواستی بگو، مطمئنم ناراحت که نمی شه هیچ، خوشحال هم می شه!

لباسایی رو که شفق برام گذاشته بود رو سکوی رخت کن پوشیدم، رفتم  
بیرون. شفق تو حال نبود، رفتم تو اتاقم، نشستیم سر یه ساک و داشت  
چند دست لباس از تو دراورد بر می داشت و می ریخت توش! سلام کردم،

دست هایم حافظه دارند به سمتم، مکثی کرد، متعجب از جاش بلند شد، اومد رو بزرگوار  
ایستاد و گفت: چي شده؟

سري به دو طرف تکون دادم و پرسیدم: چي؟!؟

کبریا از تو هال گفت: سر و ریخت به عزا نشستہ ات رو مي گه!

در اتاق رو بستم و نشستم رو لبه ي تخت، کنارم نشست، لبی تر کردم و  
پرسیدم: چرا نرفتي خونه بخوابي يه خرده؟

-خسته نبودم. دلم مي خواست ساک مسافرتمونو خودم ببندم!

:واسه جمع کردن وسيله هاي من اومدي؟

-اوهوم! شاید عجيب باشه ولي دوست داشتم اين کارو بکنم! حالا بگو ببينم  
چي شده که اينجوري هستي؟! نکه از استرس عقده؟!؟

:کوروش تو کماست.

-چي؟!؟

-خب ... یعنی ... یعنی وقتی به هوش بیاد پلیسا دستگیرش می کنن! این که خیلی خوبه؟!

:دکتر جوابش کردن، احتمالاً دیگه به هوش نمی یاد!

نگاه ناباور شفق نشست تو چشمام، دستش رو با مکثی جلو آورد و موهای خیس روی پیشونیمو کنار زد و پرسید: از مردنش ناراحتی؟!

آب دهنمو به زور از گلوی خشکم پایین دادم و گفتم: ناراحت نیستم، فقط گیجم.

دستم شروع کرد به لمس سر انگشتهای دست شفق، نگاهم خیره ی مرکز چشماش شد و گفتم: تو بهتم، باورم نمی شه شاید همه چیز تموم شده باشه. از اینکه یه احساس آرامش بهم دست داده عذاب وجدان دارم، از اینکه خدا تو یه فاصله ی کم وجودشو بهم ثابت کرده شرمنده اشم، نباید بگم ناراحت نیستم، ناراحت هم هستم و همین ناراحتی منو بیشتر از هر چیزی بهم می ریزه!

-چرا ناراحتی؟!

اوست آهیم حافظه دارند تونسته یه زندگی ایده آل داشته باشه، می تونسته رهاش  
برای خواهرزاده هاش دایی خوبی باشه و این شانسو عموی من و عموی  
خودش و بابا عبدالله ازش گرفتن. شاید هم اصلاً مادرش! می دونی اصلاً به  
نظرم ازدواج فرخنده با بابای من، با صمیمی ترین دوست پدر کوروش یه  
اشتباه محض بوده! اونم وقتی بچه هاش اونقدر کوچیک...

-هی هی ! صبر کن ببینم! کنعان خوبی؟! واسه کوروش ناراحتی؟!!

یه حس گنگ و چند وجهی تو وجودم بود که انگار داشت پوسته امو می  
شکافت و از درون منفجرم می کرد.

از جام بلند شدم و گفتم: حتی نمی تونیم بگیریم خدا کنه زنده بمونه! خدا  
ایشالله شفارش بده! می دونی چرا؟! چون زنده بمونه یه مرگ بدتر می یاد  
سراغش!

شفق هم ایستاد، دستامو محکم تو دستش گرفت و گفت: داری در مورد  
شکنجه گرت حرف می زنی کنعان!

-دارم در مورد یه انسان حرف می زنم!

:کوروش انسان بوده؟!!



:کنعان حاضرم قسم بخورم حالت خوش نیس!

-آره! روم خیلی فشاره! امیدوارم اگه تقدیرشه که این طوری بمیره امروز  
لااقل این اتفاق نیافته! باورم نمی شه دیگه نباشه! اصلاً دنیا رو بی تصور  
ترس اون نمی تونم تجسم کنم! آرامش بخشه مگه نه؟! اصلاً فکر کنم  
هیچیم نیس، فقط تو شوکم! یه اتفاقی که به مخیله ام راه پیدا نمی کرده  
افتادنش، افتاده و حالا زمان می خواد تا باور کنم! مگه نه؟!

بازوم کشیده شد، شفق به زور وادارم کرد بشینم رو لبه ی تخت و گفت:  
بشین الان می یام.

رفت، با انگشت شروع کردم به مالیدن شقیقه هام، کبریا بود که جلوی پام  
زانو زد، دستش رو گذاشت روی پام و گفت: کنعان ببین منو.

چشمامو باز کردم، دستهامو از سرم فاصله دادم و منتظر موندم. زل زد تو  
چشمام و گفت: می خوای من بگم چه احساسی داری؟! خوشحالی! می  
دونی چرا؟! چون دیگه نه کوروشی هست که بخواد رسوایی راه بندازه،  
تهدید کنه، شکنجه کنه و زجر بده! نه دیگه کوروشی هست که بخواد به  
دست تو و به خاطر تو اعدام بشه! نه دیگه کوروشی هست که بخواد به تو  
نظر داشته باشه! نه دیگه کوروشی هست که تو بخوای بهش حس خشم  
و تنفر داشته باشی! نه دیگه کوروشی هست که از ترسش دلنگرون بیرون

دست‌هایم حافظه دارنیک کدوم اینا هم کافیه برای اینکه خوشحال باشی! هاشی  
و خب؟! بگیر بخواب، الآن شفق بهت یه قرص می ده، ساعت ۳ هم بیدارت  
می کنم که حاضر شی با هم بریم محضر. خب؟

سری به علامت مثبت تکون دادم، دراز کشیدم و چشمامو بستم! باید به  
چیزای خوب فکر می کردم. نه به چیزای خوبی که مرگ کوروش، مرگ یه آدم  
به زندگیم هدیه می داد! باید به شفق، به عقدمون، به محرمیتمون، به  
خواستنش، به دوست داشتنش، به در کنارش بودن، به لمس تنش، به  
خنده هاش، به فرداهامون، به آینده امون، به زندگیمون و آرامشمون فکر می  
کردم.

قبل ساعت سه و قبل از اینکه کبریا بیدارم کنه، خودم بیدار شدم. خواب  
خوبی بود بعد اون دوش آب گرم و سبکم کرد. آروم شدم از اون همه  
آشفتگی و انرژی گرفتم. رفتم توی هال، کبریای دراز کشیده روی کاناپه با  
دیدنم سر جاش نشست و پرسید: بهتری؟

سری به علامت مثبت تکون دادم، کسرا از اتاقش اومد بیرون و گفت: سلام  
داداش.

جواب سلامش رو دادم، اومد روبروم نشست و گفت: وای من خیلی  
خوشحالم کنعان!

نگاهتس هایم حافظه دارنظر موندم که توضیح بده به خاطر مراسم عقد دو ساعت هایش  
دیگه خوشحاله یا به خاطر تو کما بودن کوروش. با هیجان ادامه داد: واقعاً  
باورم نمی شه داریم از شر کوروش خلاص می شیم! اگه بدونی چند بار با  
خودم گفتم، بلند شم برم پیداش کنم و با آسفالت کف خیابون یکیش کنم!  
ولی باز جلوی خودمو می گرفتم و می گفتم اگه بلایي سرش بیارم خودم  
گرفتار می شم و شماها رو تو دردسر می ندازم!

پس معلوم شد از چي تا اون حد خوشحاله! کبریا خمیازه ای کشید و گفت:  
پاشو عوض فک زدن سه تا فنجون چایی بریز بیار، بخوریم بریم حاضر شیم!

کسرا از جاش بلند شد و همون جوري که می رفت سمت آشپزخونه گفت:  
فقط خدا کنه زنگ نزنن و نگن که مثلاً معجزه شده و به هوش اومده!

نگاه کبریا مات صورتم موند، لبی تر کردم و گفتم: خوشحالم.

لبخندی از سر رضایت نشست رو لبش و قبل از اینکه چیزی بگه گفتم: فکر  
اینکه تا دو ساعت دیگه من و شفق به هم محرم می شیم قند تو دلم آب  
می کنه! راستی شفق کو؟

صورت کبریا به اخم نشست و گفت: اولش، خاک بر سرت چون خیال کردم  
خوشحالی به خاطر وضعیت کوروش! دوم هم خاک بر سرت که عوض اینکه  
تا پاتو گذاشتی تو هال سراغ عروس خانومو بگیری تازه از خواب ناز بیدار  
شدی! سوم هم اینکه خاک بر سرت که ... نه دیگه سومی خاک بر سرت

لا دست‌هايم حافظه دارند خدا رو شکر که ما يه بار يه اعتراف به خوشي از تو شنيديم و هابش  
ديديم که از چيزي قند تو دلت آب مي شه!

-روزي که نتیجه هاي کنکور اومد هم قند تو دلم آب شده بود!

:خسته نباشي! فشار نياد بهت يه وقت؟!

-روزي که تو بیمارستان چشم باز کردي و دکتر گفت که مشکل برطرف شده  
هم قند تو دلم آب شد!

:مشخص بود از اون لحظه اي که تو سي سي يو اومدي ديدنم!

-از دستت ناراحت بودم اما دليل نداشتم از شنيدن خبر خوب بودن حال  
داداشم خوشحال باشم!

:بله! خوشحاليت هم به آدميزاد نرفته! خب اين شد سه مورد! بازم هست؟

-اون لحظه اي که طناز تو محضر بهت بله رو گفت هم قند تو دلم آب شده  
بود!

:خب خدا رو شکر که شد چهار مورد! يعني آدم تو زندگيش فقط چهار بار قند  
تو دلش آب بشه؟!

-وقتی شفق بهم بله رو داد هم همین طور!

:خب این شد پنج تا!

-وقتی به این فکر می کنم که هست و اون همه بهم توجه داره هم قند تو دلم آب می شه!

:خب خدا رو شکر! این شد شیش تا بازم هست؟!

-جواب آزمایش هم که بیاد و مثبت باشه می شه هفت تا!

:روزی که بعد اون اتفاق برای اولین بار شروع کردی تو بغل عزیز گریه کردن و باهش حرف زدن، قند تو دلم آب شد! روزی که دیپلم گرفتی، روزی که دانشگاه قبول شدی، روزی که از اون حماقت بی خودت زنده بیرون اومدی و چشم باز کردی، روزی که شنیدم تا پای فلج شدن رفتی اما خدا به همه امون رحم کرده، روزی که راضی شدی با دکتر شایق همکاری کنی، روزی که لیسانستو گرفتی، روزی که تونستی یه کار درست حسابی پیدا کنی، روزی که بعد جریان برزو به هوش اومدی، روزی که فهمیدم به شفق دل بستگی، روزی که تو بیمارستان برای بار سوم چشم باز کردی و از کما بیرون اومدی، روزی که تو اون بیمارستان شفق گفت بشینیم و دو تایی با هم حرف بزنیم، هر باری که از دست کوروش جون سالم به در بردی، زنده موندی و دوباره از رو زمین بلند شدی، روز شکایتت از اون ملعون، روز

خدمت ~~مهم حافظه دارم~~ موی بله گرفتنت از شفق و خونواده اش، تو همه ی اون روزها و ساعتها تو دل من قند آب شد! کم چیزی نیس! ۱۲ سال پیش جلوی روم به مریض به کما رفته ی فلج شده ای بود که امیدی به خوب شدنش نداشتم اما امروز این مریض نه تنها چشم باز کرده، حالا حتی داره می دوا! سیزده سال پیش و وقتی اون طور بی روح از اون خونه کشیدمت بیرون، درسته که خودم سنی نداشتم اما به همچین روزایی رو نمی دیدم! اصلاً تا دم خونه ی عزیز مرتب می گفت کنعان زنده نمی مونه! کنعان زنده نمی مونه! اون شب تا صبح تو حیاط خونه ی عزیز راه رفتم و گفتم: کنعان زنده از این ماجرا بیرون نمی یاد! ولی تو همیشه بهم ثابت کردی که خلاف اون چیزی که فکر می کنم عمل می کنی! کنعان اینا رو نگفتم که ربطش بدم به وضعیت کوروش، اینا رو گفتم که در مورد از ساعت ۵ عصر به بعد که قراره متأهل بشی حرف بزنم. به چیزایی شاید تو هر زندگی تازه پا گرفته ای سر جاش نباشه و این مربوط به توانایی ها یا کاستی های دو طرف نیست و زمان می خواد تا رو به راه بشه! متوجهی چی می گم؟

منو از بر بود! نگرونی های منو مو به مو می شناخت و از حفظ بود! سکوتمو گذاشت پای بی علاقم به ادامه ی بحث، لبی تر کرد و گفت: می دونم شاید غرورت جریحه دار بشه که اینا رو می گم ولی می گم چون دلم نمی خواد کنعانی که امروز عصر قراره دست خانومش، عشقش، خاطره ی بچگیش رو بگیره و بزنه به جاده پس فردا به شکست خورده ی بی اعتماد به نفس درب و داغون برگرده! باید به خودت فرصت بدی، به شفق هم همین طور! خب؟!!

-همیشه بیشتر از اون چیزی که باید نگران نگرونی ها و دردهای من بودی!

:همیشه و هیچ وقت یادم نمی ره روزی که مامان و بابا داشتن می رفتن مسافرت تو رو به من سپردن و من چقدر کوتاهی کردم!

-اون اتفاق می تونست هر زمون دیگه ای هم بیافته! کوروش منتظر یه فرصت بود!

:فرصت رو من خوب دستش دادم اما دلیل این توجه ها عذاب وجدانم نیس! من پا به پات زجر کشیدم، پا به پات خوشحال شدم، پا به پات غصه خوردم چون از نظر من تو ارزششو داشتی! چون کمتر آدمی رو دیدم که اونقدر انسان باشه که بعد اون همه اتفاق بد همچنان انسان بودن رو بلد باشه و بیشتر از همه ی آدم هایی که می شناسم انسانیت کنه!

از جام بلند شدم، از جاش بلند شد، محکم بغلش کردم، دستش نشست به پشتم و آرام بالا و پایین شد، کسرا بود که از پشت سر و با لحن شوخی گفت: اوه اوه! فیلم هندی! دیر می شه ها! عروس خانوم هم که بی اعصاب، بله رو نمی گه و دستمون می مونه تو پوست انار! گفته باشم!

از کبریا جدا شدم، اون بود که به کسرا گفت: پوست گردو، من بودم که پرسیدم: راستی شفق کو؟!

مشت کبریا نشست به شونه ام و گفت: بتمرگ چاییتو بخور!

رسیدیم دم محضر و این در حالی بود که از لحظه ی راه افتادنمون از خونه و رفتن دنبال عزیز تا وقتی برسیم دلم از استرس پیچ می زد و حالم شدیداً خراب بود! من اینقدر استرس داشتم شفق در چه حالی بود خدا می دونست!

به عزیز کمک کردم پیاده شه، یه پیر شی الهی مادر گفت و همون جوری که زیر لب ذکرهاشو می گفت از روی جوب رد و توی پیاده رو مشغول مرتب کردن چادرش شد. کبریا ماشین رو قفل کرد، اومد روبروم، گره ی کرواتم رو سفت کرد و گفت: دستتو کنترل کن که هر دیقه نشینه رو این یقه و رو این گره!

کسرا بود که با خنده گفت: راس می گه داداش، می خوایم فیلم بگیریم، اگه قراره وسط کار وازش کنی و بذاریش تو جیبت، همون بهتر که همین الان برش داری!

راه افتادم سمت در محضر و گفتم: اونوقت شفق منو با امواتم قرین رحمت می کنه!



کدست‌ها هم حافظه دارند دلیل گفت، عزیز با لحنی اخطاری از شون خواست رهاشبه سر پسرش نذارن و من ایستادم که اول عزیز و بعد کبریا پا بذارن تو راه پله ها.

دست کبریا نشست رو پشتم و گفت: تو جلو برو که خیلی بهت اطمینان ندارم! با این رنگ و رویی که بهم زدی، می ترسم از ترس پا به فرار بذاری!

لبخندی زدم، با یه لبخند جوابمو داد و من دنبال عزیز راه افتادم. نشستیم منتظر برای اینکه بقیه بیان. بنفشه بود که لک و لک کنان و نفس زنون اومد و با انرژی و پر سر و صدا گفت: سلام!

برگشتیم سمتش، با یه لبخند شیطون اول به منشی یه حال شما چطوره گفت، بعد با عزیز روبوسی کرد و تبریک گفت و در نهایت رو کرد به من و گفت: خوب شد که داری متأهل می شی! حالا من دم شفقو می بینم که وادارت کنه بری تو کار بازیگری یا مدلینگ!

کبریا بود که گفت: خدایا شکرت که شر این بشر رو به زودی از سر ما کم می کنی!

قبل از اینکه بنفشه جواب بده کسرا ازش پرسید: مگه کی می ری؟

دست هایم حافظه دارند سرش تو کیفش بود و دنبال چیزی می گشت گفت رهاپش  
بنگشته در حالی که سرش تو کیفش بود و دنبال چیزی می گشت گفت رهاپش  
پس فردا ساعت ۱۰ شب بلیط دارم. نه!

پرسیدم: دنبال چیزی می گردی؟

-موبایلم. آهان . پیداش کردم!

انگار موبایلش رو ویبره بود و یکی باهاش تماس گرفته بود اما نمی تونست  
پیداش کنه. نشست کنار عزیز و تماسو با صدای آرومی جواب داد: الو سلام.  
جونم عزیزم... شما حرص نخور واسه پوستت خوب نیس! ... آخی! ...  
حیوونی! ... اوه مای گادا! .... اوه اوه!... اوهوم... اوهوم... باشه... حتماً یادم  
می مونه... قربونت برم... می بوسمت! ... خدافظ!

تماسو قطع کرد، نگاهی به کبریا که نگاهش می کرد انداخت و گفت:  
بنیامین بود سلام نرسوند اما اگه تا این حد عصبانی نبود مطمئناً می رسوند  
پس شما بذارین به حساب اینکه سلام رسوند!

خنده ام گرفت و پرسیدم: از چی عصبانی بود؟!

لبخند شیطونی به لب نشوند، از توی کیفش یه سویچ در آورد و گرفت  
جلومون. یه خرده خیره نگاهش کردم و بعد ناباور پرسیدم: سویچ ماشین  
بنیامینه؟!

با دهنی بسته لبخندی تحویلیم و سري به علامت تأیید تکون داد! با وجود تموم استرسی که داشتم زدم زیر خنده و گفتم: می کشدت!

بنفشه دوباره سري به علامت تأیید تکون داد و گفت: حقشه! می خواست سر عقد این عتیقه منو نکاره! البته عزیز جون ببخشید ها!

عزیز در تموم مدت با لبخند نگاهش می کرد اما همچنان زیر لب ذکر می گفت. ذکر گفتنش آرام می کرد. سرمو تکیه دادم به دیوار و شروع کردم تو دلم با خدا راز و نیاز کردن. کبریا که تا حالا یه گوشه ایستاده بود کنارم نشست، دست گذاشت رو پام و گفت: زیرلفظی رو یادت نره ها حتماً بده.

سرمو از دیوار جدا کردم و تکون دادم یعنی آره، مکثی کرد و گفت: تو جاده هم آرام برونین.

دوباره سرمو تکون دادم یعنی باشه، همون جور می که نگاهم می کرد گفت: رسیدین به من خبر بدین.

بازم سرمو به علامت مثبت بالا و پایین کردم، مکثی کرد و گفت: آخر هفته هم که گفتم شاید ما بیایم پیشتون دیگه؟

باز دست‌های حافظه دارند به علامت مثبت تکون دادم، زل زد به نیم رخم و دیگه چیزی‌هایش نگفت، نگاهش که طولانی شد سرمو برگردوندم سمتش و پرسیدم: چي شده؟

دستي به ريش نداشته اش کشيد و متفکرانه گفت: تو فکر بودم اين وجه تشابهت رو هم به لیستم اضافه کنم!

-کدوم وجه تشابه؟! چه لیستی؟!

:همين وجه تشابهت با بز اخفش و لیست مشترکات با حیوانات عالم! کلاً مزرعه ي حیواناتي واسه خودت!

خنده ام گرفت، خندید و گفت: این عادت سر تکون دادنتو ترک کن کنعان، والا یکی دو سال دیگه با هر سري که بالا و پایین کنی، یه پس گردنی هم از شفق نوش جون می کنی! من دارم آینده رو از همین الان می بینم.

صدای سلام طنز سرمون رو بلند کرد، از جامون پا شدیم، با عزیز و بنفشه روبوسی کرد و به من تبریک گفت و کنار کبریا نشست. سعی کردم صدای حال و احوال و احياناً ابراز عشق و محبت و دلتنگیشون رو نشنوم!

شفق و پدر و مادرش و برادرش از راه رسیدن، با یه لبخند گرم، با کلی دلخوشی و با یه عالمه مهربونی! باورم نمی شد! چند ماه پیش هرگز حتی

به دست ابراهیم حافظه دارند نمی کرد به یه همچین نقطه ای برسم! کنار هم گه‌هایش نشستیم، حتی حضور عمو بهروزی که همراه بنیامین اومده بود برای اینکه شاهد عقدمون باشه هم اذیتم نمی کرد! اونقدر خوشحال بودم که هیچ فکر منفی و هیچ چیز سیاهی به ذهنم راه پیدا نمی کرد. دست شفق رو تو دست گرفتم، قرآن رو جلومون باز کردیم و با دیدن سوره ی نور، دلم لرزید، یه بار دیگه خدا رو کنار و نزدیک خودم حس کردم، تور سفیدی روی سرمون قرار گرفت و من به این فکر کردم که شفق با اون آرایش ملایم چقدر خواستنی شده، اونقدری که می تونستم ساعتها بی حرکت بهش خیره بشم و خسته نشم از اون همه سکون! دل دل می کردم زودتر همه چیز تموم شه! دلم می خواست چشم ببندم و به آنی من باشم، شفق باشه، جاده ای که قرار بود باشه و یه موزیک ملایم. دلم یه عالمه تنهایی های دو نفره ی پر از آرامش می خواست!

عاقده که شروع کرد به خوندن خطبه، دلم فرو ریخت! نه از ترس که حالا و وقتی ابراهیم اطمینان داده بود که کوروش همچنان تو کماست و معجزه ای نشده، هیچ ترسی از بی موقع اومدنش و بهم ریختن تموم خوشی هام نداشتم! یه ترس، یه اضطراب دلنشین! مثل نشستن تو ترن هوایی شهربازی! مثل وقتی از ته ته خوشی ته ته قلب آدم هوری می ریزه!

عرق نشسته رو پیشونیم رو با دستمالی پاک کردم، دست شفق فشار آرومی به دستم آورد و این در حالی بود که رفته بود گل بچینه و گلاب بیاره! عاقده برای بار سوم خطبه رو خوند و من تو این فکر بودم که چرا سه بار و چرا همون بار اول نه! والله! گل و گلاب می خواستیم چی کار؟! نیشگونوی از بازوم گرفته شد، سرم برگشت سمت کبریا و لبخند مضحکی به لب آورد و

فدستم هایم حافظه دارند! زیرلفظی رو فراموش کردم بدم، دست انداختم تو جیبم و هاش زنجیر و پلاکی رو که خریده بودم گرفتم سمت شفق، با لبخند ازم گرفت و گفت: با اجازه ی بزرگترها بله!

دلم دوباره هری ریخت! غرق و مست خوشی شدم! باورم نمی شد اصلاً! مرتب منتظر بودم یکی تکونم بده تا از خواب بیدار شم! دلم یه لیوان آب خنک تگری می خواست که اون همه تشنگی و اون همه حرارت رو بشوره و ببره!

بله رو که گفتم، سرم رو به سمت شفق چرخوندم برای اینکه حلقه رو به دستش بندازم، نگاهم قفل چشماش شد، دستش رو تو دستم گرفتم، انگشت حلقه اش رو از باقی انگشتهاش فاصله داد برای اینکه حلقه رو بندازم تو دستش، دوباره نگاهمو بالا آوردم و خواستم با اطمینانی که تو چشماش بود باور کنم که هیچ چیز خواب نیست، بنیامین بود که با لحن شوخی زیر گوشم آروم گفت: کنعان جان حلقه ی استوا رو نمی ندازی دور کره ی زمین که این قدر متمرکز و با تفکر داری عمل می کنی! ملت معطلن! بجنب!

لبخندی پهن صورتم شد، حلقه نشست به انگشت ظریف شفق، صدای مبارک باشه ها و دست زدن ها بلند شد، دست شفق اما با سرعت حلقه رو به دستم کرد و دوباره همه دست زدن!

هزار تا امضا رو که زدیم، عزیز اولین کسی بود که کادوی شفق رو داد و روشو بوسید، روبروم ایستاد، وادارم کرد خم شم، بوسه ی طولانی و

دست هایم حافظه دارند به پیشوتیم زد و با چشمایی که نم داشت و لبخندی که رویهایش لبش بود گفت: مبارکت باشه پسر. ایشالله خوشبخت شین.

بغلش کردم، آرامشی به وجودم تزریق شد و نگاهم نشست به صورت کبریایی که دست به سینه یه گوشه ایستاده بود، با یه لبخند پرمعنی و یه آرامش خاص نگاهم می کرد و چشماش از شادی برق می زد! نگاهمو که دید به سمتم اومد و من خیلی واضح تو چشماش می خوندم که انگار سبک بال شده!

عزیز که ازم فاصله گرفت، دست کبریا اومد جلو، محکم و مردونه باهام دست داد و منو به سمت خودش کشید! محکم تر از اون دستی که بهم داده بود بغلم کرد و هیچ چیز به زبون نیاورد و خیلی سخت نبود حس کردن بغضی که راه گلوش رو حتی برای گفتن یه تبریک بسته بود!

نشستم تو ماشین، کمربندمو می بستم که تقه ای به شیشه خورد، سربرگردوندم و بادیدن کبریایی ایستاده دم پنجره سوییچ رو باز و شیشه رو دادم پایین و گفتم: چشم، تند نمی رم، رسیدیم زنگ می زنم، درهای ویلا رو هم حتماً قفل می کنم، دو روز دیگه هم احتمالاً تو و طناز می یاین!

با لبخند زل زده بود به منی که سفارشاتش رو برای بار چهارم و این بار از زبون خودم تکرار می کردم. حرفم که تموم شد، دست دراز کرد و کارت ملی و گواهینامه ام رو گرفت به سمت شفق و گفت: این که گیج عشقه، تو لااقل یه خرده حواستو جمع کن!

سرم چرخید سمت شفق، با لبخند و تکون سر حرف کبریا رو تأیید کرد و مدارک رو ازش گرفت!

استارت زدم و کبریا زیرگوشم گفت: حرفهای عاشقونه بزنین اما باقیشو بذارین واسه تو ویلا! دختر مردمو نفرستی ته دره کنعان!

برگشتم سمتش و با لبخند زل زدم به صورتش. با دست چند تا ضربه ی آروم به کتفم زد و گفت: برین به سلامت.

دنده رو جا زدم و گفتم: خبری شد بهم زنگ بزنی.

-برو به چیزی فکر نکن!

:جواب آزمایشم گرفتی بهم خبر بده.

-جواب آزمایشو می دارم وقتی برگشتیم خودت برو بگیر که نگي جعلیه و دروغیه و ال و بل!

:باشه.



-حالا مي روي يا بگم شفق يه دونه بکوبه پس گردنت تا راه بيافتي؟! رهائش

خنديدم، يه خداحافظ گفتم، به سلامت ي در جواب خداحافظي من و شفق  
گفت و راه افتادم.

شيشه رو دادم بالا، دست شفق رو که روي پاش بود تو دست گرفتم و  
نگاهي به حلقه ي نشسته بين انگشتش کردم. انگشتهاشو تو دستم  
چرخوند و دست منو به دست گرفت و با لحن شوخي گفت: حواست به  
رانديگيت باشه!

خنديدم! بي دليل نبود خنده هاي بي دليل و بي بهونه ام! از خوشي و  
آرامشي بود که تو وجودم موج مي زد! استرس داشتم هنوز اما اونقدر ي  
نبود که بخواد اون لحظه هاي خوش رو به کامم تلخ کنه. هنوز نتيجه ي اون  
آزمائش، هنوز وضعيت کوروش، هنوز مسئوليت هاي سنگيني که به دوشم  
گذاشته شده بود مضطربم مي کرد اما تو اون لحظه ها همين که شفق  
کنارم بود، همين که با وجود اون همه مانع حالا محرمم بود و مال هم بوديم  
آرومم مي کرد، خوشحالم مي کرد، به لبم لبخند مي نشوند و بي دليل و با  
دليل به خنده وادارم مي کرد!

يه خرده تو سکوت روندم، تو افکارم غرق بودم که شفق گفت: تو چه فکري  
هستي؟

سرم برگشت به سمتش، دوباره خيره ي روبرو شدم و گفتم: خيلي چيزا!

دست شفق نشست به پشت گردنم و همون جوري که با موهام بازي مي کرد پرسید: چي مثلاً؟!

پر شدم از آرامش وقتي انگشتهاش نشست بين موهام و گفتم: به اينکه پس چرا کسي بيدارم نمي کنه!

-دوست داري بيدار شي؟

:نه ولي عادت به رويا ديدن ندارم! همه ي خواب هام پر بوده از کابوس و اين همه خوشي و آرامش تو مخيله ام نمي گنجه!

شفق آروم گردنم رو نوازش کرد و گفت: تازه داري به اون چيزي که حفته توي اين زندگي مي رسي و مطمئن باش که خواب نيست! يه بيداري مطلقه!

نيم نگاهي بهش انداختم، با لبخند خيره ي صورتم بود. لبخندي زدم و پرسيدم: تو چي؟ خوشحالي؟ هنوز مطمئني؟ يه لحظه هم ترديد نکردي به اين تصميم؟!

-نه!

نه دست هاش حافظه داره اونقدری قاطع بود که خوشحالم کنه، دستم رو که نشسته رهاش بود روی دنده تو دو تا دستهاش گرفت و گفت: منم باور ندارم که همه چیز اینقدر آروم رو به جلو حرکت می کنه اما وقتی به خدا ایمان داشته باشی و خوشبختی رو حق خودت بدونی می تونی باورش کنی.

به خدا ایمان داشتیم! تا خود جهنم هم اگه منو می فرستاد دیگه هرگز به نبودنش شک نمی کردم! یا لااقل از سر حرص به زبون نمی آوردم!

دوساعتی می شد تو جاده بودیم، صدای برف پاککن می پیچید و ماشین. هر دو ساکت بودیم و تو فکر. شفق رو نمی دونم من اما به اتفاقات گذشته فکر می کردم و اتفاقاتی که قرار بود تو آینده رخ بده و این میون یه چیزی عجیب ذهنمو درگیر کرده بود! کوروش اگه می مرد تکلیف اون حلقه فیلم چی می شد؟ اصلاً کسی خبر داشت زار و زندگیش بعد آزاد شدن از زندون کجاست؟! من که همه ی دار و ندارش رو به آتیش کشیده بودم اصلاً فیلمو کجا گذاشته بود که بین وسیله هاش نبود؟!

شفق آروم اسممو برد: کنعان.

از افکارم جدا شدم و سرم به سمتش متمایل شد، دستش رو گذاشت رو پام و پرسید: چرا اینقدر تو فکری؟

لبخند کمرنگی زدم و پیچ روبرومو رد کردم و گفتم: تو هم تو فکر بودی!

آرسته هايم حافظه داريند که اين جوري صورتمو درهم کنه! چايي مي خوري؟

-از دست تو جام شوکرانو هم سر مي کشم چايي که ديگه شهد شيرينه!

خنديد، نگاهمو براي ثانيه اي از جاده ي تاريک روبروم گرفتم و انداختم رو  
نيمرخش و همزمان پرسيدم: به چي مي خندي؟!

با لحن شيطوني گفتم: خداييش فکر نمي کردم اين جوري حرف زدنو بلد  
باشي!

خنديديم و گفتم: بالاخره اون همه کتابي که خوندم بايد يه جا به کارم بياد  
ديگه!

شفق يه خرده از شيشه رو داد پايين و ليواني رو که از چايي پر کرده بود  
گرفت جلوش. نيم نگاهي بهش انداختم و گفتم: سرما مي خوري.

برگشت سمتم و پرسيد: سردته؟!

-يه خانوم خوشگل کنارم نشست، به نظرت هيچان مي ذاره سردم باشه؟!

دوباره خنديد و اين بار گفتم: مي دوني تو چه فكري بودم؟!

:به اینکه چه آقای خوشگلی کنارت نشستته؟!

با خنده گفت: نه! داشتم به این فکر می کردم که این دو سه روز رو چقدر می تونیم آرامش داشته باشیم و انرژی ذخیره کنیم!

سری به علامت تأیید تکون دادم و گفتم: بزن به تخته چشم نخوریم!

-تو داشتی به چی فکر می کردی؟!

:به اینکه اگه اون شیشه رو ندی بالا گوشام از سرما قندیل می بنده!

مشت آرومی به بازوم زد و گفت: مسخره!

بعد شیشه رو داد بالا و توضیح داد: اون موقع رو می گم نه الان!

-کدوم موقع؟

:اِه! کنعان!

-به چیزای خوبی فکر نمی کردم! ترجیح می دم در موردش حرف نزنم!

دوباره مشتتی به بازوم کوبید و گفت: بچه پرروی منحرف...!

خندیدم بلند و پرصدا و گفتم: منظورم اون نبود!

صدای زنگ موبایل شفق ساکت کرد، لیوان رو داد دستم و موبایلش رو از تو داشبورد در آورد. کهربا بود که می خواست بدونه کجاییم و در چه حالی هستیم. تماسو که قطع کرد گفت: مامان سلام رسوند.

سلامت باشه ای گفتم، شفق خمیازه ای کشید و گفت: خیلی خسته ام.

یه قلپ از چایی خوردم و گفتم: خب یه خرده بخواب.

یه حبه قند گرفت جلوی دهنم و گفت: مامان سفارش کرده نخوایم که یه وقت تو خوابت نبره!

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: بخواب دختر خوب! هر جا حس کردم خسته ام می زنم کنار و یه چرت می خوایم!

آروم زمزمه کرد: مطمئنی؟

- دست هایم حافظه دارند رل و در حال رانندگی به خواب عمیق فرو می رهم و هایش  
هم به ته دره سقوط می کنیم. بخواب عزیزم. خاطرت جمع باشه.

\*\*\*

شفق خواب بود، بی خوابی شب گذشته و استرس روز عقد و شوک خبر تو  
کما رفتن کوروش اونقدری بود که خیلی خسته اش کنه. صدای ضبط رو کم  
کرده بودم و برف پاکن دونه های بارونو از رو شیشه پاک می کرد. موبایلمو  
سایلنت کرده بودم که زنگش شفق رو بیدار نکنه.

ساعت حوالی ده شب بود که رسیدیم دم ویلا، ماشین که ایستاد،  
چشمای شفق باز شد خواب آلود و گیج به تاریکی بیرون چشم دوخت و بعد  
سرش به سمت من چرخید و ناباور پرسید: رسیدیم؟

با لبخند زل زدم به صورتش، با دست چشماشو مالید و دوباره نگاهی به من  
انداخت و پرسید: جدی رسیدیم؟!

همون جور که کمر بندو باز می کردم گفتم: شام بی شام! رستوران هم  
بی رستوران! اینم تنبیه که منو از وسطهای راه تنها گذاشتی و گرفتی  
خوابیدی!

پیاده شدنم و در ویلا رو باز کردم، دوباره که نشستم تو ماشین شفق سرش زده. تو گوشیش بود. در رو که بستم سرش رو آورد بالا و گفت: کبریا بهم زنگ زده.

ماشینو راه انداختم برای اینکه ببرم تو حیاط و در همون حال گفتم: بهش زنگ می زنم.

ماشینو خاموش کردم، کلیدها رو گرفتم سمت شفق و گفتم: تو برو تو، من این خرت و پرتها و ساک و چمدونو می یارم.

متعجب پرسید: خرت و پرتها؟

با سر اشاره ای به عقب کردم و گفتم: این نایلکسهای خریدو.

برگشت و صدلی عقب رو نگاه کرد و متعجب پرسید: اینا رو کی خریدی؟

زل زده بودم به صورتش که اینقدر نزدیک صورتم بود. عطر خوشبویی که زده بود رو واضح تر حس می کردم. نگاهم نشست بین موهایش و دلم خواست که لمسشون کنم. باورم نمی شد که چند دقیقه ی دیگه می تونم به آغوشش بگیرم و تا ابد تو آرامش فرو برم بدون اینکه نگران نامحرم بودنمون باشم! نگاهم نشست به چشماش، وقتی دید جواب نمی دم برگشت و خیره ی چشمم شد. نمی دونم چند ثانیه تو همون حالت بودیم اما یه ثانیه



دست‌هایم حافظه دارند چشما هم بس بود واسه اینکه ضربان قلبم بالا بره. برهانش  
خیره شدن به اون چشما هم بس بود واسه اینکه ضربان قلبم بالا بره. برهانش  
عمیقی کشیدم، لبخندی زدم و گفتم: وقتی خواب بودی. گفتم هر دو  
خسته ایم و بهتره بشینیم تو خونه و غذا بخوریم.

لبخندی زد و با مکث صورتش رو آورد جلو و گونه‌امو بوسید و گفت: مرسی  
عزیزم! بریم.

پیاده شدیم، سرم توی صندوق عقب بود برای اینکه چمدون شفق رو بکشم  
بیرون، اومد کنارم و گفت: ساک خودتو بده من.

چمدونو گذاشتم رو زمین و ساک رو انداختم رو دوشم و همون جوری که در  
صندوق رو می‌بستم گفتم: برو بچه!

دست دراز کرد سمت ساک روی شونه‌ام و گفت: بدش من می‌یارم، کم‌ترت  
درد می‌گیره!

چمدون رو هم از روی زمین برداشتم و همون جوری که نایلکس‌ها رو از  
عقب ماشین بیرون می‌کشیدم گفتم: دیگه خیلی خیلی منو دست کم  
گرفتی‌ها! برو درو وا کن.

راه افتاد سمت ساختمون، با خودم فکر کردم که اگه الان کوروش تو تخت  
بیمارستان نبود ما با این همه خیال راحتی پا تو ویلا نمی‌داشتیم. باید اول

تموم دست هاي حافظه دارند هاي ويلا رو مي گشتيم که مبدا جايي قايم شده هاش باشه، تموم طول شب رو هم با پلکهاي باز مي خوابيديم و هوشيار مي مونديم که نکنه سر و کله اش پيدا بشه!

پله ها رو رفتم بالا، شفق مشغول سر و کله زدن با قفل نرده ي کرکره اي جلوي در بود. چمدون و نایلکس ها رو گذاشتم روي زمين و گفتم: بيا کنار من بازش مي کنم.

عقب ايستاد و گفت: اصلاً قفله تو کلید نمي چرخه مطمئني بنيامين کلیدو اشتباه نداده؟

در حال پيچوندن قفل گفتم: اشتباه داده باشه که همين شبونه بر مي گرديم من تبديل به کلیدش مي کنم!

قفل با تقوي باز شد، کرکره رو دادم عقب و گفتم: کار رو بايد دست کاردون سپرد!

دستي به پشتم کشيد و گفت: قربون اين کاردون برم! فقط يه خرده عجله کنه و اينقدر آروم آروم کار نکنه که تبديل به مخروط هاي يخي نشيم لطف مي کنه!

خدیدم و در رو حافظه دارم کردم و ایستادم کنار، پا گذاشت تو ویلا و پرسید: برکتش  
کجا بود؟

چمدون رو گذاشتم تو، ساک و نایلکس ها رو هم همین طور و گفتم: بمون  
برم کنتورو بزمن و بیام.

راه افتادم پله ها رو برم پایین، شفق نگرین پرسید: کجا می ری؟

برگشتم و تو نوری که از چراغ تیربرق به صورتش می پاشید گفتم: می رم  
کنتورو بزمن و بیام.

همراهم شد و گفت: منم می یام.

با لبخند زل زدم بهش و گفتم: از تاریکی می ترسی؟

-از خونه ی خالی می ترسم!

دستش رو تو دست گرفتم و گفتم: آهان.

پله ها رو رفتیم پایین، کنتور رو نزدیکی های در حیاط پیدا کردیم و دکمه  
هاشو زدم بالا. برق های حیاط روشن شد! لبخندی به هم زدیم و شفق راه  
افتاد که بره سمت ساختمون، سر جام ایستادم، دستش کشیده شد و

برگشت هایم حافظه دارند، دستم رو انداختم دور کمرش، محکم به خودم چسبوندمش  
و خیلی محکم گفتم: بذار یه قانونی رو برات همین الان توضیح بدم!

زل زد به چشمام و منتظر موند، نگاهم از چشماش رفت پایین و میون  
لبه‌اش نشست، به سمت صورتش متمایل شدم، تو اون سرما و زیر اون  
بارون نم نم هر دومون گر گرفتیم و گرم شدیم، عقب که کشیدم، سرش رو  
به سینه ام چسبوند، نفسم که آروم گرفت آروم زمزمه کردم: هر بوسه ای  
که بهم جایزه بدی، عوضشو باید و حتماً ازم بگیری! این یه قانونه!

خندید، بلند و از ته دل، دستم رو انداختم دور شونه اش و به خودم  
چسبوندمش و گفتم: این جوریه که می خندی می شه هشت تا!

متعجب پرسید: چی؟!

با لبخند گفتم: هشتمین دلیلی که قند تو دلم آب می شه!

یه چپی گنگ گفت، یه هیچی گفتم و رفتیم تو ساختمون.

نشستم رو تشکچه ای که جلوی شومینه بود و دستای یخ زده و سرخمو  
گرفتم جلوی شعله هاش، چند لحظه بعد دست شفق نشست رو شونه  
هام و همون جوریه که آروم فشارشون می داد گفت: خسته شدی ها!

دستم هایم حافظه دارند دستهای گرمش، از سرشونه هام جداشون کردم، هایش هدایتش کردم بیاد کنارم بشینه، زل زدم به صورتش و گفتم: خسته نیستم.

گردنش رو از زیر دستم عبور داد و سرش رو به سینه ام تکیه داد و گفت: هم دیشب شب کار بودی، هم امروز درست و حسابی خوابیدی، هم کل جاده رو رانندگی کردی و حالا هم این همه خرده ریز واسه رو به راه شدن وضعیت ویلا. کلی کاره دیگه!

لبم رو به موهای سرش چسبوندم، لحظه ای مکث کردم و بعد گفتم: یه هدیه ی بزرگ امروز از خدا گرفتم که خستگی کل این سالها رو از رو شونه ام برداشته، این کارا که دیگه چیزی نیس!

سرش به سمت صورتم چرخید و زل زد به چشمام، با لبخند خیره ی چشماش شدم و اون بود که گفت: خوشحالم که اینو می شنوم.

دستش رو به لبم چسبوندم و بعد یه مکث گفتم: من خوشحال ترم که به همچین چیزی اذعان دارم!

سرش رو تو بغلم فرو برد و گفت: خوبه که خوشحالی کنعان. خوشحالم که خوشحالی! یه روزهایی بود که با خودم فکر می کردم اصلاً این آدم می تونه خوشحالی کنه؟! می تونه از چیزی خوشحال باشه؟! یا اصلاً یاد گرفته خوشحال بودن چه طوریه؟! بعضی وقتها با خودم می گفتم، کنعان خیلی مهربونه اما هیچ وقت این مهربونی رو نشون نمی ده! یعنی محبت کردنش

فدیت هلم حافظه دایره برای آدم انجام می ده! یا گذشت هایی که می کنه هایش خلاصه می شه! ولی این چند وقت که به خاطر بابا عبدالله بیشتر می اومدم اونجا تازه تونستم یه روی دیگه از تو رو ببینم. اون موقع بود که کشف کردم مهربونی کردنت اتفاقاً و برعکس خیلی های دیگه که من دیدم یا شنیدم خیلی هم خاص و متفاوته!

بوسه ی دیگه ای به موهایش زدم و پرسیدم: چه جوری یعنی؟!

سرش تکون ریزی خورد و گفت: نمی دونم. یه جور خاص که نمی شه تعریف کرد. نمی شه به زبون آورد. خب اگه می شد به زبون آورد که خاص خودت نبود! بود؟!

لبخندی نشست کنج لبم، تو دلم خدا رو به خاطر این فرشته ای که سرش رو سینه ام نشسته بود و نفسهای گرم می کرد شکر کردم و چیزی نگفتم. بعد یه مکث طولانی سرش چرخید به سمتم و گفت: گرسنه ات نیس؟

زل زدم به چشماش، یه عمر هم اگه گذشته بود از آخرین باری که چیزی خورده بودم ولی باز هم دلم می خواست زمان تو اون لحظه بایسته و من بعد اون همه طوفانی که توی زندگیم به پا بود، یه خرده آرامش بگیرم. صدای ویره ی موبایلم بود که سر شفق رو از سینه ام جدا کرد، گوشیمو از تو جیبم در آوردم و شماره ی کبریا رو دیدم.

نگاهم دنبال شفقی که از جاش بلند شده بود و دکمه های پالتوش رو باز می کرد و ازم دور می شد رفت، به کبریای شاکی گفتم: تو ویلاییم. تازه رسیدیم.

-نباید یه خبر می دادین؟!

:هنوز پالتوم تنمه کبریا جان! مهلت می دادی برسیم، یه نفسی تازه کنیم، زنگ می زدم!

صداشو پایین آورد که انگار کسی نشنوه و بعد گفت: غلط کردی! من خودم مدادرنگی بیست و چهار رنگه با جعبه ی فلزیم! کاری نداری؟ مزاحم خلوتتون نمی شم.

-مزاحم نیستی. از بیمارستان خبری نشده؟

:نه. کنعان خواهشاً یه امشبو خیال کن تو تازه از کره ی ماه به زمین فرود اومدی! بی هیچ گذشته ای! خب؟!

از دست هایم حافظه دارند همون جورى که با يه دست دکمه هاي پالتومو باز رهايش کردم رفتم سمت اتاق خواب و آروم گفتم: دقیقاً همین امشبه که ذهنم پر شده از گذشته و هر کاریش هم مي کنم خالي نمي شه!

-کنعان جان گذشته اي که داري ازش حرف مي زني، همون جورى که خودت داري مي گي گذشته! خب؟ تو براي مواجه شدن با يه همچين روزهايي بارها و بارها رفتي پيش دکتر شايق و اون بهت گفته که چه جورى تو همچين مواقعي سعي کني هر چيزي رو که تو گذشته اتفاق افتاده همون جا جا بذاري! فقط کافيه يه خرده فکر و تمرکز کني تا يادت بياد چه تکنیکهايي رو بهت ياد داده. همین. شايد من نتونم کمک زيادي بهت بکنم اما يه چيزي رو بهت مي گم، آویزه ي گوشت کن! هم به خودت و هم به شفق فرصت بده. از امشب تا يه عمر وقت دارين که کنار هم باشين. بذار آروم آروم باورت بشه که حال و آینده ات قراره يه چيز متفاوت از گذشته ي پر تنش باشه! خب؟

-باشه.

:مي دونم مطمئناً در کنار اون قندي که کنج دلت آب شدهف خيلي هم بهم ريخته اي، ببين اگه هيچ جورى آروم نمي شي بشين از نگروني هات با شفق حرف بزن، يا اگه اون جورى هم سختته، بشين بنويسش. همون کاري که اگه دکتر شايق بود ازت مي خواست انجام بدي.

-باشه.



:من برم که تو هم در کنار شفق بانو حسابی خوش باشی. فردا باهام تماس بگیر. خب؟

-باشه.

:خوشحالم.

-چرا؟

:چون تو الآن کنارم نیستی که جای این کلمه های باشه، هی سرتو عین بز اخفش تکون بدی! خدافظ!

لبخندی نشست رو لبم، خداحافظی کردم و گوشیه گذاشتم روی میز توالت، پالتومو در آوردم و به چوب لباسی پشت در آویزون کردم و از اتاق رفتم بیرون. نگاهم چرخید دنبال شفق و سر و صدایی رو از اتاق خواب یه سمت دیگه ی سالن شنیدم. راه افتادم سمتش تقه ای به در نیمه باز زدم و پرسیدم: پیام تو؟

در رو کامل به روم باز کرد، جای پالتوی تنش، یه پلیور قرمز پوشیده بود و موهاشو بالای سرش بسته بود. تو اون رنگ قرمز محشر شده بود! به دید من می درخشید!

دستش رو بالا آورد و همون جوري که گونه امو با انگشت لمس مي کرد  
گفت: رژی شده.

متعجب پرسیدم: اِ؟ پاک کرده بودم که؟!

خندید و همون جوري که از کنارم رد مي شد گفت: مال اونیه که تو هوا  
واسه ام فرستادي، عوضشو همون جوري تو هوا بهت پس دادم!

خونه داشت با وجود بخاري هاي توي اتاق خواب ها و شومينه ي تو هال  
گرم مي شد. پليورمو در آوردم و گفتم: يه دوش کوچولو بگیرم و زود بيام؟

از تو آشپزخونه گردن کشيد سمتم و پرسيد: شام نمي خوري؟

-مي يام بعد، البته اگه تو گرسنه اته که ...

:نه اتفاقاً من زياد گرسنه ام نيس. برو بيا بعد اگه گشنه بوديم مي خوريم .

باشه اي گفتم و رفتم تو اتاق خواب ، حوله و يه دست لباس زير و رو

برداشتم گذاشتم روي تخت و رفتم تو حموم. زير دوش ايستادم و به

حرفهاي کبريا فکر کردم. به امشبي که قرار بود شفق براي اولين بار تو

آغوش من بخوابه. مي ترسيدم. مي ترسيدم وجودش بهم استرس بده. مي

دست هایم حافظه دارند یه آپارات قدیمی مرتب و مرتب تصویر اون فیلمو تو لاکتاش  
ترسیدم ترسیدم مثل یه آپارات قدیمی مرتب و مرتب تصویر اون فیلمو تو لاکتاش  
پخش کنه و تموم شبم رو بهم بریزه! می ترسیدم شفق از وجودم، از  
سردیم بترسه! من خوب بودم، مهربون بودم، محبت می کردم اما مطمئناً از  
یه جایی به بعد ذهنم دستامو پس می زد! دستور ایست می داد! نمی  
داشت جلوتر برم و من می ترسیدم حتی اجازه ی بودن شفق در کنارم رو  
بهم نده! این ذهن بیمار، خیلی کارها ازش ساخته بود!

دوش گرفتم، آب رو بستم و در حموم رو باز کردم، صدای حرف زدن شفق با  
تلفن به گوشم خورد. لابد داشت با کهربا حرف می زد. دست دراز کردم و  
حوله رو از روی تخت برداشتم، لباس که می پوشیدم شفق بلند پرسید:  
کنعان چایی می خوری بذارم؟

-خودت اگه می خوری آره همراهت می خورم.

حوله رو انداختم رو شونه ام و از اتاق رفتم بیرون. نشستم روی مبل، در حال  
پر کردن کتری از آب برگشت سمتم و گفت: عافیت باشه!

با لبخند سری به علامت مثبت تکون دادم و اون گفت: مامان زنگ زد، تازه  
انگار بابا جریان کوروشو بهش گفته.

-خب؟

: دست هایم حافظه دارند زنگ زده بود بینه رسیدیم یا نه، آخرش به موضوع اونم اشاره کردی

-بهش گفتمی که ما می دونستیم؟

:بابا انگار بهش گفته بود.

-ناراحت بود؟

:بیشتر شوکه بود انگار. یعنی هر کی شنید شوکه شد. کبریا هم که به من زنگ زد و گفت...

ابروهام به آنی در هم گره و نگاهم مات صورتش شد. حرفش رو نیمه کار گذاشت و برگشت به سمتم. زمان برای لحظه ای ایستاد و بعد اون بود که به خودش اومد، آب رو بست و با چند قدم فاصله امونو طی کرد و کنارم نشست، دستم رو تو دست گرفت و بعد یه مکث گفت: کبریا بهم خبر داد! من فقط نگران شدم و خواستم تو اون لحظه کنارت باشم. ساک بستن رو بهونه کردم که ...

انگشتم نشست روی لبه اش برای اینکه ادامه نده، زل زدم به چشماش و بعد چند لحظه سکوت گفتم: هر کس دیگه ای الان تو این نقطه و روبروی من نشسته بود، من مجبور بودم براش نقش بازی کنم! خودم نباشم، گذشته ام نباشم ولی تو منو اونقدر از بری که نیازی نیس! نیازی نیس فیلم بازی کنم و

گذشته هام حافظه دارند و این خیلی خوبه! یه حس اطمینان بهم دست می‌دهد رهاش  
وقتی می بینم تو منو اونقدری می شناسی که حتی می دونی از شنیدن  
خبر رو به مرگ بودن دشمنم هم شوکه می شم!

لبخندی پاشوند به صورتم، محکم بغلش کردم و آرام گفتم: فقط خدا رو صدا  
می زنم که کمک کنه کاری نکنم که دلسرد شی!

دستش روی پشتم بالا و پایین شد به نشونه ی نوازش و گفت: اینکه خدا رو  
صدا بزنی و ازش کمک بخوای خوبه اما می تونی رو کمک منم حساب کنی!

حلقه ی دستام محکم تر شد، شاید می خواستم تو وجودم حلش کنم!  
اونقدری که تموم گرمای وجودش سرمای اون همه سال بوران زدگی رو از  
وجودم بیرون بیره. بعد چند لحظه، ازم فاصله گرفت، دستي میون موهام  
کشید و گفت: می خوای بخوابی؟ حس می کنم یه خرده بی حالی.

تکیه امو دادم به پشتی مبل و همون جوری که شست دستم رو می  
کشیدم روی ناخنهایم گفتم: می ترسم شفق.

بهم نزدیک شد، تکیه اش رو داد به پشتی مبل و سرش رو به شونه ام  
چسبوند و پرسید: از چی؟

-تو نمی دونی؟

:می خوام باز و هی و هی خودت بگی!

-اگه نتونم هیچ وقت تو روابط زناشویی نرمال رفتار کنم چی؟!

:چرا نتونی؟! وقتی خودت می خوای چرا نشه؟!

-اون گذشته، اون فیلم، اون ...

:کنعان هر کاری به راهی داره! هر راهی هم زمان می بره تا طی بشه! فقط  
به خرده واقع بین بودن و البته خوشبین بودن می تونه کمک بزرگی باشه.  
نباید از خودت توقع زیادی داشته باشی، همون طور که من ازت توقع ندارم  
به شبه چشم رو اتفاقی گذشته ببندی!

-می ترسم ناامیدت کنم، می ترسم ازم سرد شی!

: می دونی چی جالبه؟! من وقتی کنار تو هستم خیلی از ترس هام  
فراموشم می شه! منم به عنوان به دختر استرس های خاص خودمو دارم  
اما وقتی در کنار تو هستم، همه ی این استرس ها کمرنگ می شه! به جور  
اطمینان می ریزه تو دلم که همه چی خیلی خوبه. همین که من و تو مال  
همیم و همین که کلی فرصت داریم برای اینکه همو بهتر و بیشتر بشناسیم  
منو آروم می کنه.



عصبی با کف دست پیشونیمو فشار دادم. دستش نشست رو پام و آروم گفت: پاشو برو رو تخت یه خرده دراز بکش. خسته ای کنعان.

چشمامو باز کردم و زل زدم به صورتش. لبخندی زد و گفت: پاشو. چیزی نمی خوری؟

بی حرف از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق خواب. خیلی چیزها تو این مغز لعنتی حک شده بود که خیلی خیلی زمان می برد تا کمرنگ بشه، با هر تلنگری خودشو نشون نده و اذیت نکنه!

خیس عرق نشستم رو تخت و سرمو بین دستام گرفتم. نمی دونستم نفس های شمردده شمردده ام از شرمندگیه، از شهوت چند دقیقه ی پیشه یا از عصبانیت! با دست یقه ی تی شرتمو کش آوردم برای اینکه راه نفسم باز شه اما فایده ای نداشت. درش آوردم و انداختمش یه گوشه و روی تخت دراز کشیدم. خوب بود که اتاق تاریک بود، خوب بود که خونه ساکت بود.

نمی دونم چقدر گذشت که تخت آروم تکون خورد، شفق کنارم نشست و آروم گفت: یه چیزی می کشیدی تنت لااقل. کنعان؟



دست هایم حافظه دارند چشمم برداشتم و تو نور کم جونی که از هال می ریختی رو  
اتاق زل زدم به شفق. پلیورش رو با یه تاپ صورتی عوض کرده بود و موهاشو  
هم باز و رو سرشونه اش ریخته بود. احتمالاً آماده ی خوابیدن شده بود بدون  
اینکه شامی خورده باشه. این جوری قرار بود از امانت کهربا نگهداری کنم؟!

دستشو با احتیاط جلو آورد و موهای نم دار پیشونیمو کنار زد و آروم گفت:  
من گرسنه ام نیس اما اگه تو گشنه اته می تونم غذا رو گرم کنم که با هم  
بخوریم.

غذا نمی خواستم، گرسنه نبودم، گرسنه بودم اما روحم گرسنه بود نه  
جسمم! یه خرده خودمو عقب کشیدم و جا باز کردم، بی اینکه بخوام  
منظورم رو بفهمونم خودش متوجه شد و کنارم دراز کشید، به پهلو چرخیدیم  
و رخ به رخ شدیم. انگشت سبابه اش رو جلو آورد و در حال لمس رگ  
پیشونیم گفت: کنعان یه خواهشی ازت بکنم؟

نگاهش می کردم، چشماش انگشتشو دنبال می کرد، من اما داشتم تک  
تک اجزای صورتشو از اون فاصله ی نزدیک مرور می کردم. وقتی دید جواب  
نمی دم دست از لمس پیشونیم برداشت و خیره ی چشمام شد و پرسید:  
خواهش کنم؟

پلکهامو آروم باز و بسته کردم، لبخند کمرنگی به لب آورد و گفت: می شه  
اینقدر خودتو مقید به انجام چیزی که فعلاً آزارت می ده نکنی؟! می شه به  
خودت یه خرده زمان بدی؟ می شه به خودت این فرصتو بدی که به من

دست هایم حافظه دارند کنه؟! من می دونم چه فشاری روته، می دونم داری چه  
قدر اذیت می شی و وقتی می بینم حضور من باعثش ناراحت می شم.

-حضور تو باعثش نیست.

:پس چی؟ الان اگه من کنارت نبودم، به این چیزا فکر می کردی؟ این جور  
خودتو اذیت می کردی؟ کنعان باید به خودت زمان بدی!

همون جور که دستم با موهایش بازی می کرد زمزمه کردم: می دونم.

دستش نشست رو دستم و اونو برد سمت لبش، بوسه ای به انگشتم زد  
و گفت: اگه کاری از دستم بر می یاد واسه آروم کردنت بگو.

-برعکس شده.

:چی؟

-برعکس شده. امشب جای اینکه مرد تو بهت آرامش بده، استرس هاتو ازت  
دور کنه این تویی که داری سعی می کنی روان پریشون اونو آروم کنی!

دست با هلم حافظه دارند ي اين چيزا تو رو انتخاب کردم کنعان! قرار هم نيسن رهايش  
مشكلات تا ابد سر جاش بمونه. الان خسته اي، روت فشار بوده، اعصاب  
تحريك شده. يه خرده بخوابي حالت بهتر مي شه.

خودمو کشيدم سمتش، فاصله امونو از ميون برداشتم و محکم به آغوش  
کشيدمش و زمزمه کردم: دستت که لمسم کرد، پشت پلکهام يه تصويرايي  
از گذشته نشست که روانمو بهم ريخت. اينجا پاک مي شه؟! يادم مي ره  
يعني؟! مي ترسم شفق، مي ترسم از دستت بدم!

شفق سرش رو از ميون سینه ي لختم بيرون کشيد، دستش رو آرام  
گذاشت رو قفسه ي سینه ام جايي که قلبم محکم و پرحرص مي کوييد و  
همون جوري که زل زده بود به چشمام گفت: آره حل مي شه! به اين قلبي  
که الان زير دستم اينقدر نامنظم داره مي کوبه فرصت بده عشقو باور کنه،  
بعد کم کم همه چي مي افته رو روال. بايد ذره ذره پيش بري کنعان. بايد ذره  
ذره پيشرفت رو ببيني، يعني با هم ببينيم. مطمئنم اونوقت کلي اميدوار مي  
شي و بيشتر تلاش مي کني. يه قرص مي خواي برات بيارم؟ داروهاتو اصلاً  
خوردي؟

کشيدمش سمت خودم، دوباره که تو بغلم جاگير شد زير گوشش زمزمه  
کردم: قرص نمي خوام. همين که کنارم باشي کافيه.

دستشو از زير دستم رد و آرام پشتمو نوازش کرد و گفت: بخواب کنعان.  
صبح کلي برنامه داريم واسه انجام دادن. مي خوايم کلي خوش بگذرونيم.

\*\*\*

هوا روشن شده بود، یه ساعتی می شد بیدار شده و زل زده بودم به شفقی که کنارم آرام خوابیده بود. بی خوابی به سرم زده بود و اما از تخت نرفته بودم پایین. ترجیح می دادم ساعتها همون جا دراز بکشم، دستم رو اهرم سرم کنم و زل بزنم به چهره ی غرق در خواب شفقی.

دلم می خواست موهاشو که ریخته بود روی صورتش با انگشتهام عقب بزنم، ترس بیدار شدنش دستم رو پس می زد.

دلم می خواست سرمو جلو ببرم و تک تک اجزای صورتشو ببوسم، ترس چشم باز کردنش سرمو عقب می کشید.

دلم می خواست لحاف مشترکی رو که رومون کشیده شده بود بردارم و زنی رو که حلقه ی ازدواج و تعهد من توی انگشتش بود کشف کنم، ترس از بیدار شدنش بهم این اجازه رو نمی داد.

وقتی فکر می کردم و به این نتیجه می رسیدم که با علم به همه ی این مشکلات همسرم شده، منو انتخاب کرده بیشتر و بیشتر پی به بزرگی روحش می بردم! چقدر من خوشبخت بودم که یه همچین کسی در کنارم بود! چقدر من خوشبخت بودم که این فرشته اینقدر منو دوست داشت! چقدر باید تلاش می کردم که بفهمه من کم از اون دوستش ندارم! چقدر باید

تلاست هایم حافظه دارن! اینکه عاشقم بمونه! چقدر راه بود که باید با هم رهاش  
رفتیم!

تکونی خورد، موهایش از جلوی صورتش کنار رفت، آرام چشم باز کرد و وقتی  
دید دارم تماشااش می کنم متعجب و بعد یه مکث پرسید: چرا بیداری؟

دستم جلو رفت، موهایش گذاشتم پشت گوشش و زمزمه کردم: جام عوض  
بشه نمی توئم خوب بخوابم.

خودش رو به سمتم کشید و بازومو تو بغل گرفت و سرش رو تو سینه ام فرو  
برد و با صدای خواب آلودی گفت: پس پاشو کتری بذار و صبحونه رو آماده  
کن!

لبخندی رو لبم نشست، آرام گفتم: این جور که منو سه قفله کردی چه  
جوری پاشم؟!

یکی دو سانت سرشو عقب کشید، مشتت به شونه ام زد و دوباره به  
آغوشم پناه برد و خوابآلود گفت: هر وقت دوباره خوابم برد پاشو!

آرام پرسیدم: باز می خوای بخوابی یعنی؟

-اوهوم.

:خوابت بیره که دیگه نمی تونم تکون بخورم.

-چرا؟

:می ترسم بیدار شی!

-نمی شم!

:نمی شه حالا نخوابی؟

-نچ!

:خواهش کنم چی؟

-نچ!

خودمو عقب کشیدم، یه چشمش رو باز کرد و زل زد به صورتم، سرمو جلو بردم و آروم پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: دوست ندارم بخوابی!

دست‌هایم حافظه دارند لبخندی زد، بهم پشت کرد و لحافو کشید رو سرش و از  
چشماتو بست و گفت: به دوست داشتن تو نیس که! به احساس خواب آلودگی  
منه!

بهش نزدیک شدم، لحافو از رو سرش عقب کشیدم، دستمو از زیر دستش  
رد کردم و به آغوش گرفتمش، سرمو به گوشش نزدیک کردم و زیرگوشش  
گفتم: اتفاقاً به دوست داشتن منه! پاشو تنبل خان!

لبخند نشسته رو نیمرخش رو دیدم، بوسه ای به بناگوشش زدم و گفتم:  
پاشو با هم میز صبحونه رو بچینیم.

با دست آروم به روی ساعدم که تنشو در بر گرفته بود زد و گفت: تنبل خان  
خودتی! من می خوام صبحونه رو آقام آماده کنه!

لبخند پهنی نشست رو صورتم، برش گردوندم به سمت خودم، طاق باز شد  
و زل زد به چشمام، نگاهم از چشماش کنده شد و اومد پایین. خودش  
دیشب گفته بود! خودش گفته بود باید ذره ذره پیش رفت! اون بوسه های  
آتشین هم می شد مقدمه دیگه؟! هان؟! حرکت دستهام برای لمس و  
کشف وجود زنی که متعلق به من بود، متعلق به اون بودم هم می شد ذره  
ای از اون پیشرفت دیگه؟! هان?!

شفق بود که بین نفس گرفتن هاش آروم گفتم: دوش نمی گیری؟

ز دستم هایم حافظه دارند، لبخند شیطونی زد و گفت: دیشب از خدا کمک مریه‌اش خواستی، منو به عنوان یاررست فرستاده! دوست دارم رو موهات شامپو بریزم و وقتی حسابی کفی شدن، هوایی بدمشون و عین بستنی قیفی درستشون کنم و بعدش کلی بهت بخندم!

یه لبخند عمیق نشست رو لبم، دل گرم شدم از اینکه شفق اونقدر محکم و اونقدر بی خجالت داره پا به پام جلو می یاد و با پیشنهادهاش کمکم می کنه! دستم که رفت زیر تاپش و دهن که وا کردم و گفتم: که به من بخندی آره؟!

جیغی کشید و تقلا کرد که از شر قلقلک دستم خلاص شه، میون خنده های پر جیغ و می کشمت کنعان هاش خندیدم و همون جوری که از تخت می اومدم پایین، دست انداختم زیر زانوها و شونه اش، به بغل گرفتمش و راه افتادم سمت حموم و گفتم: منم خیلی دوست دارم وقتی پرت می شی تو وانی که از دیشب توش آب مونده و قیافه ی قندیل بسته ات رو ببینم و صدای جیغتو بشنوم!

شروع کرد به جیغ کشیدن و دست و پا زدن، تنها راه واسه اینکه کر نشم، یه قفل بود برای اینکه بشینه به لبه‌اش و ساکتش کنه! دستهام که بند اندامش بود، لبام ولی قفل خوبی بود!



دستی های حافظه دارند شفق، باعث شد از دست و پا زدن دست برداره، صورتش و  
از صورتش فاصله دادم و زل زدم به چشماش! لبخندی زد و آروم گفت: می  
تونم بعداً به هر کسی که پشت خطه زنگ بزنم!

خندیدم اما ذهنم رفت سمت کوروش، سمت اینکه شاید کسی که پشت  
خطه قراره خبری از اون بده! خنده دار بود ولی، ترس از حضور کوروش تو  
لحظه لحظه های زندگی اونقدر پررنگ بود که هنوز هم با وجودی که می  
دونستم کوروش تو کما رفته اسیر دست مأموراست باز هم می ترسیدم  
کسی خبر از فرارش بده، خبر از اینکه ممکنه بیاد سراغمون و یه جوری باز  
بهمون آسیب برسونه!

برگشتم سمت تخت و دولا شدم، شفق رو گذاشتم روی تخت و خواستم  
ازش فاصله بگیرم برای اینکه موبایلش رو از روی پاتختی سمت دیگه ی اتاق  
بردارم، دست حلقه شده اش رو از دور گردنم آزاد نکرد و به سمتش کشیده  
شدم، لبش رو نزدیک لبهام آورد و آروم زمزمه کرد: قانون قانونه! عوضشو باید  
پس بگیری!

اومدم حرفی بزنم، مهلت نداد و لبهام دوخته شد و صدای زنگ موبایل قطع.  
صدای نفس نفس زدن هامون بهم گره خورد، گر گرفتم و داغ شدم. دست  
شفق آروم روی پشتم خزید، برای لحظه ای مکث کردم، دستش شل شد و  
مطمئناً مکث رو گذاشت پای عقب کشیدم اما یه وقتهایی، یه حسهایی  
اونقدر قوی و پررنگ توی رگها جاری می شن که هر کاریش کنی نمی تونی  
بهشون مغلوب نشی! یه وقتهایی یه نیازهایی اونقدر قوی برات خواستنی  
می شن که نمی تونی اولویتی بهشون ندی! یه وقتهایی اونقدر تشنه می

دستی‌هایم حافظه دارند، نمی‌تونی ننوشی، نمی‌تونی برای سیراب شدن تلاش نکنی رهایش حتی اگه نوشیدن برات مضر باشه،! یه وقت‌هایی نمی‌تونی مانع رخداد بعضی از اتفاق‌ها باشی حتی اگه ذهنت، ذهن پر از خاطرات دردناکت نخواد یه تجربه‌ی شیرین رو جایگزین یه تجربه‌ی تلخ کنه!

صورتی که دوباره نزدیک صورتش شد، تمایلم رو که به جلو رفتن، به پیشرفت دید، چشماشو دیدم که خندید، برق رضایت رو دیدم که درخشید، دستش رو حس کردم که محکم‌تر به پشتم نشست و عشق آمیخته با تمنا رو دیدم که به سمتم ریخت.

\*\*\*

خسته از طی کردن یه راه سخت، کراخت از رسیدن به اوج لذتی که گرچه با فلش بک‌های تلخی همراه بود اما یه تجربه‌ی عالی، بکر و بی‌نظیر بود، تو آغوش هم دراز کشیده بودیم. باورم نمی‌شد، ناباوریم حتی از لحظه‌ی شنیدن خبر تو کما رفتن کوروش هم بیشتر بود. باورم نمی‌شد تابویی به اون بزرگی پیش چشمم شکسته باشه! باورم نمی‌شد گرچه سخت اما با کمک شفق از عهده اش براومده باشم. باورم نمی‌شد شفقی که این‌طور آروم سرش رو به سینه ام چسبونده و با چشماي بسته نفس می‌کشد تا این حد منو به زندگی برگردونده باشه، به زندگی کردن، به درست زندگی کردن، به انسان زندگی کردن، به خوشبخت زندگی کردن!

دستم آرام حافظه دارند پي پوشش رو نوازش کرد، چشماشو باز و سرش رو هایش سمت صورتم متمایل کرد، بي صدا لب زدم: خوبي؟

لبخندي رو مهمونم کرد، خودش رو بالا کشيد و گونه ام رو بوسيد و آرام پرسيد: خوب بود؟

با لبخند زل زدم به صورتش، موهاشو فرستادم پشت گوشش و گفتم: تو که باشي همه چي عاليه!

سرش رو دوباره روي سينه ام گذاشت و با چشماي بسته گفت: قرار بود ذره ذره بريم جلو، تو ولي با دو تا قدم بزرگ به نوک قله رسيدي!

خنديدم و از خنده ام سر چسبيده اش به سينه ام بالا و پايين شد. چشم باز کرد، سرش رو بالا آورد و با لبخندي همراه با اخم گفت: مرد من قرار بود امروز به من صبحونه بده!

با لبخند عميقي زل زدم به صورتش، بوسه اي به پيشونيش زدم و سر جام نشستم، دولا شدم و دست دراز کردم براي برداشتن لباساي افتاده پاي تختم و در همون حال گفتم: تا تو دوش بگيري منم صبحونه رو آماده مي کنم.

مدینهت هایم حافظه دارند بالا کشید و گفت: باشه، صبحونه آماده شد صدام کن همیشه  
برم دوش بگیرم و بعد پیام دو تایی با هم بخوریم!

شلوارمو پام کردم و از تخت رفتم پایین، تختو دور زدم، دولا شدم روش و  
شقیقه اشو بوسیدم و گفتم: چشم بانو!

بدون باز کردن چشماش فقط لبخند زد!

\*\*\*

:بعد صبحونه بریم دریا؟

-تو این سرما؟ جفتمون هم تازه دوش گرفتیم به نظرت سرما خوردنمون  
قطعی نیس؟

:نه!

-مرسی!

:خب لباس گرم بپوشیم که سرما نمی خوریم!

-دست‌هایم حافظه دارند ما بخوري، صدات هم تو دماغي بشه من کلي بهت رهاسي  
خندم ها!

:هر چقدر هم بخندي به اون بستني قيغي بالاي سرت نمي رسه! مضحک!

-جدي مي خواستي بري موبایل بياري و عکس بندازي؟!

:گردن به بالات بود خب! يادگاري واسه خودم!

-خاطره بهتر نبود واسه ثبت؟!

:چرا ولي اونو ديگه مطمئناً نمي داشتني!

يه تيكه از گردويي که داشتم گاز مي زدم رو پرت کردم سمتش و گفتم: بي  
حيا!

خنديد، سرش که مي رفت عقب، موهاي نم دارش که به حرکت در مي  
اومد و صدای خنده اش که مي پيچيد تو گوشم انرژي مي گرفتم و لبخند  
مهمون صورتم مي شد!

از جاش بلند شد و گفت: مي رم حاضر شم يه زنگ هم به اون بنفشه ي  
خروس بي محل بزئم!

سري به علامت تأييد تکون دادم و گفتم: بين من جاي تو باشم از خصوصي ترين مسائل زندگيم با بنفشه حرف نمي زنم! اعتباري بهش نيست!

با لبخند حرفمو تأييد کرد و رفت، ميز صبحونه رو جمع کردم و موبایلم رو برداشتم و شماره ي کبريا رو گرفتم، با دومين بوق برداشت.

:الو جانم کنعان.

-سلام. خوبي؟

:سلام. تو فکر کنم بهتري! خوش مي گذره؟

لبخند زدم، نمي ديد اما قبل اينکه حرفي بزنم گفتم: ببند نيشتو! داداش بزرگي گفتن، حجب و حيايي گفتن!

خنديدم، بلند و پرصدا، يه اي جونمي گفتم و بعد جدي شد و پرسيد: همه چي مرتبه؟

-اينجا آره.

:اڊسٽه هاءِ حافظه ڏاريند  
:اينجا هم اوضاع همون ريختيه که ديروز بود.

-کوروش چي؟

:وقتي مي گم همه چي اونم جزء همه چيه ديگه پسر خوب!

-آهان.

:شفق خوبه؟

-خوبه.

:اذيتش که نمي کني؟

-نه

:اون ولي مطمئناً اذيتت مي کنه! بهش بگو يه مو از سر داداشم کم شه،  
خال خال اون موهاشو عين پر مرغ مي کنم!

با لبخند گفتم: با خانوم من درست صبح کن داداش!

خديده، هاپه حافظه داره دل و بعد گفتم: اي جونم خانوم من! طناز سلام مي رهايش  
رسونه.

-سلامت باشه. تو هم سلام برسون.

:چشم. برو به زندگيت و خانوم گلت برس. کاري نداري؟

-قربونت.

:آهان راستي!

-جان؟

:دلم طاقت نياورد.

-بابت؟

:جواب آزمايش.

-جدي؟ خب؟



- پسر عباد؟!

: پسر سلطان عبدالله ادیب بجنگردی نیشابوری هستی!

مات موندم به شعله های شومینه ای که جلوش ایستاده بودم، کبریا یه الو  
گفت و پرسید: زنده ای؟! جواب آزمایش الآن رو به رومه، متأسفانه تو  
همچنان داداشمی! پسر اخوی عبدالجواد بجنگردی ملقب به ادیب  
نیشابوری! الو کنعان!

- خوبه!

: کنعان؟

- خوبم.

: پس چرا لال مردی؟! نترس بابا تهدیدمو عملی نمی کنم!

- تهدید؟

:دست هامه حافظه دارند تو ماشين گفتم! که اگه جواب مثبت باشه چنان بزنگ پيش  
سرت که صدای آخت تا قله ي قاف بره! اونو طناز وساطت کرد که بي خيال  
شم! من به جووني و تازه دومادي و از پيرپسري در اومدنت مي بخشم!

-زشته جلوي طناز!

:اينجا نيس پسره ي گوگولي با حجب و حيا! برو ديگه. دارم مي يام جوابو  
هم مي يارم که بيني.

-باشه.

:رو به راهي؟

-خوشحالم كردي.

:خبر مرگو نيارن که خوشحاليتم هم مثل خبر مرگ شنيدنه! خدافظ!

تماسو قطع کردم و برگشتم، شفق ايستاده بود جلوي در اتاق خواب و  
نگاهم مي کرد، با دو قدم جلوش ايستادم، دستهاشو تو دستم گرفتم و  
گفتم: مي تونم يه خواهش ازت بکنم؟

ابروهاشو بالا انداخت و پرسيد: چي؟

-منو بزَن.

:چي؟!

-منو بزَن!

:چرا آخه؟!

-مي خوام ببينم خوابم يا بيدارم!

:تو با مني با من! همراه و همسايه! نزديک تر از پيرهن!

-با اين ترانه اي که داري مي خوني من بيشتر باور مي کنم که خوابم و دارم  
رويا مي بينم شفق!

دستهایش نشست دور گردنم، خودشو بالا کشید، پاهاش دور کمرم گره کرد  
و گفت: ده دقیقه منو این طوری تحمل کنی، مهره های کمرت به فغان در می  
یان و باور می کنی که خواب نیستی ولی خب نمی شه خیلی راحت از کنار  
این پیشنهاد وسوسه انگیز گذشت!

دست هایم حافظه دارند کولا آورد بیرون و تا به خودم بجنبم سرشو تو گردنم فرود  
کرد و گازم گرفت!

با خنده آخ بلندی گفتم، از بغلم پرید پایین و ازم فاصله گرفت و گفت: دیدی  
بیداری!

راه افتادم برم سمتش، کف دستش رو به سمتم گرفت و گفت: استپ!  
گفتی تو اون قانون بوسه عوض داره! گاز جزوش نبود!

خندیدم و راه افتادم سمت اتاق خواب و گفتم: اون قانون اول بود! این یکی  
شامل قانون دوم می شه!

شنیدم که پرسید: چی؟!

برگشتم سمتش و گفتم: گاز بگیری، کتک بزنی، دریا بی دریا! واسه ناهار  
بیدارم کن!

صدای جیغ کنعان می کشتمش پیچید تو ویلا، در رفتم تو اتاق و خودمو  
انداختم روی تخت!

صدای شفق رو زیرگوשמ شنیدم که اسممو آروم زمزمه کرد: کنعان؟

دست بهایم حافظه دارند کردم و سرم به سمتش چرخید، کنارم نشسته بود و هایش چشمها موافقه زور بار کردند و سرم به سمتش چرخید، کنارم نشسته بود و هایش لبخند نگاهم می کرد. چند بار پلک زدم که تصویر صورتش از تاروی در بیاد، دستم رو از زیر لحاف بیرون آوردم و دستش رو تو دست گرفتم و با صدای دورگه و خوابالودی پرسیدم: ساعت چنده؟

-نزدیک غروبه! پا نمی شی؟

چشمم گرد شد و ابرو هام رفت بالا! لبخندش همراه شد با اخم و در همون حال گفت: عروستو تنها ول کردی تو این ویلا گرفتی یه کله خوابیدی؟! الانم بیدارت نمی کردم می خواستی تا فردا صبح بخوابی؟ مثلاً قرار بود بریم با هم دریا، جدی جدی اومدی رو تخت ولو شدی و تا من جواب تلفن مامانمو بدم خوابت برده بود؟! درسته اصلاً که ...

دستشو کشیدم، افتاد رو قفسه ی سینه ام و ساکت شد! بوسه ای نشوندم بین موهاش و همون جور که انگشتها مو آروم روی بازوش بالا و پایین می کردم گفتم: غرک خانوم، خسته بودم خیلی. شما به بزرگی خودتون ببخشین!

سرشو بلند کرد، چونه اش رو به قفسه ی سینه ام تکیه داد و همون جور که با انگشت رگ پیشونیمو لمس می کرد گفت: دیشب اصلاً خوابیدی؟

-نچ!

:دستی هاریم حافظه دارید هندی ها تا خود صبح دستتو زدی زیر سرت و خیره رهاش  
عروس خوشگلت شدی؟!

-نچ!

:نچ و کوفت!

خندیدم! چونه و سرش تکون خورد، زبونمو کشیدم رو لبم و گفتم: یه خرده به  
عروسم خیره موندم، یه خرده به سقف، یه خرده به این پنجره، یه ذره هم  
به اون کمد!

لبخندی نشست رو صورتش، دستهامو انداختم زیر بازوهاشو بالا کشیدمش،  
گرمش کردم از مهري که تو وجودم نسبت بهش شعله ور بود، لبش رو که از  
لبم جدا کرد و صورتش رو که عقب کشید گفت: بریم دریا؟

تو فکر بودم، نگاهم خیره ي چشماش بود، ذهنم درگیر چیزی که این بار نه  
تنها ناراحت کننده نبود بلکه خیلی هم آرامش بخش و شیرین بود! ذهنم  
برگشته بود به عقب، به روزهای بچگی، به شفقی که شدیداً دلم می  
خواست همبازیم باشه، به شفقی که وقتی تو خونه امون بود، سرم به  
خیلی چیزا گرم می شد. به شفقی که وقتی برای اولین بار از جنوب  
برگشت اونقدری لاغر شده بود که صدای اعتراض منو هم در آورد. به  
شفقی که به خاطر وضعیت جسمی من بعد پریدنم از بالای اون پشت بوم،

دست‌هایم حافظه دارند. یه ماه زد و تهرون موند و هر روز و گاهی وقتها روزهایش  
چند بار بهم سر زد و ازم پرستاری کرد!

نگاه ماتم رو که دید دستي جلوي صورتم تکون داد و گفت: الو! با چشماي  
باز خوابيدي؟!

دستش رو دوباره کشيدم و اين بار سرش رو روي بازوم جاگير کردم و گفتم:  
دارم به تو فکر مي کنم.

-خب!

:خيلي قبلتر از من به احساست پي برده بودي و من فکر مي کنم خيلي  
بهت بدهکارم!

-چرا بدهکار؟!

:اون همه محبت، اون همه توجه، اون همه دوست داشتن، اون همه اذيت  
شدن از دوست داشتن کسي که خيلي خيلي پرت بود از احساس واقعي  
ته قلبش، اينا کم چيزي نيست!

-يه وقتهايي مي شد که فکر مي کردم تو سردترين و سنگدل ترين آدم روي  
زميني. اون اوایل که حس مي کردم به خاطر چهره اته که کسي رو تحويل

نمی گیزی. وقتی حافظه دار نه گوروش جریانو بهم گفت، وقتی کم کم تونستم واقعا آرایش  
بشناسمت تازه فهمیدم چقدر در موردت اشتباه می کردم!

:اولین باری که دلم لرزید، تو تولد بنفشه بود! با اون لباس و با اون آرایش  
ملایم که دیدمت واقعا لرزیدم و البته ترسیدم!

-چرا ترس؟! -

:نمی دونم. تو رو ممنوعه می دیدم. شرمنده می شدم که این احساس یه  
جورایی داره به امانت ابراهیم خیانت می کنه! اولین نفری که جریانو فهمید  
بنیامین بود.

-تو همون تولد منو کشید کنار و بهم گفت کنعان یه طوریش شده! ازش  
پرسیدم چطوری؟! اونم گفت نمی دونم اما من فکر می کنم یه جایی تو  
مغزش با احساسش درگیره!

:خب؟

-حرفی از من نزد اما منو خیلی ترسوند. تو اون تولد چشمم دنبال خیلی ها  
گشت و همه ی دخترها رو به دید یه گزینه واسه اینکه دل تو رو لرزونده  
باشن نگاه کردم!



-آره! شکم نشست رو بنفشه یا بیتا!

خندیدم، بلند و پر صدا! نیش گونی از بازوم گرفت و گفت: نخندا!

به سمتش چرخیدم، دستم رو اهرم سرم کردم و همون جوری که با دست دیگه ام با موهای پیشونیش بازی می کردم خیره ی چشماش شدم و گفتم: اون روز دلم می خواست سر برزو رو بکوبم به دیوار!

-منم همین!

دستم شروع کرد به لمس تک تک اجزای صورتش، چشماشو بسته بود و بهم این اجازه رو می داد که با سر انگشتهام منحنی های صورتش رو به حافظه بسپرم.

:دلم می خواست دست تو رو بگیرم و ببرمت جایی که هیچ آدمی نباشه که تو رو اون طور خواستنی ببینه! یه کار دیگه هم خیلی دوست داشتم انجام بدم! خودمو به خاطر دلی که لرزیده بود به دار بکشم! الآن اصلاً باور نمی کنم دختری که تا اون حد از خودم دور می دیدم شده همسرم، حلقه ی ازدواجمون تو دستشه، منو به زندگی برگردونده و البته و از همه مهمتر اینکه نفسمه و دیگه بدون وجودش نمی تونم نفس بکشم!

چشماشو باز کرد، دستم از لمس تیغه ی بینیش عقب کشیده شد، با پشت دستش ته ریشمو لمس کرد و آروم گفت: من به این حس خیلی وقته رسیدم! می دونی از کی؟! همون باری که رسیدم بالای سرت و تو چشماست بسته بود ولی ناله می کردی!

مات موندم به چشماش که بیشتر توضیح بده، با مکت نگاهشو از چشمام گرفت و زل زد به موهام و گفت: وقتی مامان بهم خبر داد که بیمارستانی نفهمیدم اصلاً خودمو چه طوری رسوندم تهران. اون موقع دیگه برده بودنت خونه، به کبریا زنگ زدم، اومد دنبالم و یه چیزایی سر هم کرد که تصادف کردی و از این حرفا!

-یادمه دستمو گرفتی، کلافه بودم، حوصله ی خودمو هم نداشتم، دردم هم زیاد بود، دستمو که عقب کشیدم انگار ناراحت شدی چون صداتو شنیدم که دلخور گفتی کنعان منم! می دونی تو اون لحظه به چی فکر کردم؟! به اینکه خب تو باش! به من چه! شفق و غیرشفق نداره که!

نیشگون شفق چنان محکم از بازوم گرفته شد که آخم در اومد، ازش فاصله گرفتم و همون جوری که دستمو می مالیدم گفتم: اینا رو جمع می کنم یهو تلافی می کنم! بشین و ببین!

دست هایم حافظه دارند گفت: اینو واسه این حرفت نگرفتم! اینو ازم طلب رهائش  
داشتی! از همون وقتی که از کوروش شنیدم خودت اون بلا رو سر خودت  
آوردی!

دستم روی بازوم بود، با لبخند نگاهش می کردم! قصدمو انگار از چشمام  
خوند که اومد عقب بکشه، خیز برداشتم سمتش و مانع فرارش شدم. جیغ  
کشید اما میون دستها و تنه ام اسیر شد!

دست و پای بی خود زد و وقتی آرام گرفت زل زد تو چشمام و گفت: قانون  
سوم، جنس قوی باید به جنس ضعیف آوانس بده!

با خنده سری تکون دادم به علامت آره، محکم چلوندمش و گفتم: آوانس  
می خوای آره؟!

خندید و گفت: به جون خودم هیچ وقت فکر نمی کردم تو این رو هم داشته  
باشی!

-کدوم رو؟!

:همین روی پررو و شیطون و شر و ...

دست هایم حافظه دارند یعنی نداشتیم دیگه بیشتر از این صفات اون روی منو لیست رهاش  
کنه! سیراب نمی شدم! از وجود این فرشته، این معجزه سیراب نمی شدم!  
هر چقدر هم از این آب گوارا می نوشیدم باز هم پرعطش می موندم! باز هم  
دستم برای پاک شدن حافظه اشون، برای جایگزین کردن خاطرات جدید،  
نیاز به بودنش داشت، نیاز به محکم به بر گرفتنش! نیاز به لبریز شدن ازش!  
نیاز به پر شدن از مهرش!

:کنعان.

-هوم؟

:پاشو موبایله.

-باشه.

:کنعان!

چشماتو باز کردم و زل زدم به قیافه ی خواب آلود و شاکی شفق. دوباره  
بازمو تکون داد و گفت: موبایلت داره زنگ می خوره.

سرم چرخید و موبایل رو روی پاتختی پیدا کردم. با دیدن شماره ی بنیامین  
نچی کردم و گفتم: بنیامینه.

-جواب نمي دي؟

:چرا شايد از بیمارستان خبري داره.

دکمه ي سبز رو زدم و الو گفتم. بنيامين بود که پرسيد: بترکي کنعان خوابي؟!

-نه بيدارم که دارم با تو حرف مي زنم ديگه!

:غلط کردي! صدات داد مي زنه خواب بودي! بد نگذره؟! فاميل ما رو برداشتي بردي شمال بعد يه کله تو رخت خوابي؟!

دست شفق حلقه شد بين بازوم و عين يه بچه گربه ي خواب آلود سر و صورتشو تو پهلو پنهنون کرد. لبخندي زدم و گفتم: اين جا يه سره بارونه، کجا بريم خب؟!

بلند خنديد و گقت: بارونو بهونه نکن! بگو دل ندارم خلوت دو نفره امونو خراب کنم! چطورين؟! اوضاع رديفه؟

-عالي.

دوباره حديد و گفتم: نمرديم و راضي بودن کنعانو هم ديديم! تا يکي دوهائش ساعت ديگه کبريا و طناز مي رسن ويلا.

-آره. بهم گفتم. چطور؟

گفتم که آمادگيشو داشته باشين يه وقت در شرايط خاصي غافلگيرتون نکنن!

-گمشو منحرف! خدافظ!

کنعان!

-هان؟

هان چيه بي تربيت! بايد با شفق صحبت کنم يه دوره ي ادبيات برات بذاره!

-توقع که نداري يه جان خرجت کنم؟!

نه جان ها رو بذار واسه شفق! بله هم بگي کافيه! چيه هم مي توني بگي!

-خب چيه؟!

:می خواستم بگم اگه دلتون خواست، تو کابینت زیرسینک، پشت اون سطل  
برنج آب شنگولی هم ...

-خدافظ!

:می چسبه ها! تو و عشقت و جام شراب شیراز و گرمای شومینه! یه  
موزیک ملایم و ...! کوفت بشه! خدافظ!

خنده ام گرفت! خل بود این پسر! نگاهی به ساعت انداختم. ۹ شب بود.  
موبایل رو گذاشتم روی پاتختی و گفتم: مسافرت خود را چگونه گذرانده اید!

شفق با صدای خفه ای از بین هیکنم گفتم: مقداری خوابیدیم، یه مقداری  
خوابیدیم، یک کم دیگه هم خوابیدیم، باز هم خوابیدیم!

به سمتش چرخیدم، صورتش از تنه ام فاصله گرفت، موهایی رو که ریخته  
بود رو صورتش پس زدم و گفتم: نه دیگه به این فاجعه ای هم نبوده! غذا  
خوردیم! حرف زدیم! شیطنت کردیم! کتک کاری کردیم! قلقلک دادیم! حموم  
کردیم! آدم هم خوردیم!

برق دست هایم حافظه دارند، جیغ کشید، یه گاز درست و حسابی از بازوش گرفتم و گفتم: اینم عوض اون یکی که ازت طلب داشتم! با گازی که ازم گرفتی منو هم تبدیل به خون آشام کردی!

می خندید، از ته دل، دستها و هیكل قفل شده اش رو تکون می داد واسه اینکه از شرم خلاص شه، صدای خنده هاش روحمو تازه می کرد! بوسیدمش و گفتم: پاشو جمع و جور کنیم که کبریا و طنز تا یکی دو ساعت دیگه می رسن.

سر جاش نشست و گفت: بلکه اونا بیان تا لب آب بریم!

همون جور که از رو تخت می رفتم پایین گفتم: دریا به این آرومی، از دیروز صبح تا حالا توش غرق و در حال شنایی، دیگه اون بیرون دریای طوفانی رو می خوای چي کار؟!

سر جاش نشست و با لبخند خیره ام شد، همون جور که تی شرتمو می پوشیدم گفتم: بمون برم از اون اتاق لباس گرم برات بیارم. هیزم شومینه تموم شده سالن خیلی سرده. این جور بیای بیرون مریض می شی.

لبخندشو حفظ کرد، چشمکی بهش زدم و رفتم که براش یه پلیور بیارم تا با اون پیراهن سفید ساتنی که تنش کرده و تبدیل یه یه فرشته شده بود عوضش کنه.



همراه شفق رفتیم تا رستورانی همون نزدیکی و چهار پرس غذا گرفتیم، یخ زده و سرخ با چشمایی که از سوز سرما پر اشک شده بود یه خرده لب ساحل قدم زدیم و برگشتیم خونه. نایلکس غذاها رو گذاشتم روی میز وسط آشپزخونه و گفتم: سرما رو حتماً می خوریم! آدم دوش بگیره، بعد بره زیر برف و بارون قدم عاشقونه بزنه؟!

شفق که با پالتو ایستاده بود دم شومینه گفت: نفوس بد نزنې ایشالله  
سرما نمی خوریم!

دکمه های پالتومو باز کردم و گفتم: باشه، من نفوس بد نمی زنم ولی اگه  
سرما بخوری، اونوقت منم تو رو می خورم ها!

خندید، برگشت و زل زد به صورتم، پالتومو آویزون می کردم که شنیدم  
گفت: همیشه همین جوری بمون. باشه؟

متعجب برگشتم سمتش و خیره ی چشماش شدم. بهم نزدیک شد،  
دستهای یخ زده امو گرفت تو دستهایش و گفت: همین جوری، مهربون،  
خوش اخلاق، شوخ و شیطون!

دست‌هایم حافظه دارند لبم و گفتم: آهان! پس تو علاقه ای به یه همسر رهائش  
مهربون، خوش اخلاق و همسرخوار داری آره؟!

خندید، روپاهش ایستاد و گونه امو بوسید و گفت: آره!

یه دستم از دستش آزاد شد و نشست رو پشتش، به خودم چسبوندمش و  
گفتم: اگه زندگی و بالا و پایین هاش بذاره من واقعی همینه! همه ی  
سعیمو می کنم اما خب، اینکه بگم باشه، حتماً یه بلوف محضه!

لبخند زد، انگشتهاشو تو دست آزادم فرو برد و یه دستش نشست سر  
شونه ام و گفت: برای من همین که همین قدر مهربون باشی عالیه! مهربون  
عصبانی، مهربون خسته، مهربون خوشحال، مهربون شیطون، مهربون بی  
حال، مهربون کلافه، مهربون با حوصله، مهربون خواب آلود، مهربون مهربون!  
مهم اینه که مهربون باشی! باقیش مهم نیست!

یه آهنگ کم بود واسه اینکه عین تو این فیلمها و رمان های عاشقونه یه  
رقص دو نفره داشته باشیم، سر شفق بشینه رو سینه ام، سر من فرو بره  
تو موهایش و عطرشو با تموم وجود به رگهام جاری کنم.

دستش رو از دستم در آورد و گفت: بمون الان می یام.

متعجب پرسیدم: کجا؟

-الآن می یام.

رفت سمت در، صداش کردم و گفتم: شفق بیرون بارونه! کجا داری می ری؟

-می رم سی دی تو ماشینو بیارم.

:برای چی؟

-الآن می یام. کتری رو بذار تا بیام.

رفتم سمتش و گفتم: تو بیا برو کتری رو بذار، من می رم سی دی رو بیارم.

با لبخند تشکرآمیز به بوس تو هوا برام فرستاد و گفت: عوضشو شب ازت  
مفصل می گیرم!

خنده ام گرفت، به بچه پررو تحویلش دادم و پالتوی آویزون شده ام رو دوباره  
تم کردم. تا دم ماشین دویدم، سی دی رو از تو ضبط برداشتم و برگشتم  
تو. دستهامو جلوی دهنم گرفتم و ها کردم و گفتم: بیا. اینم سی دی.

دستی هایم حافظه دار نه و گذاشت تو پخش، آهنگ ها رو همون جوری که هایش  
عقب و جلو می کرد گفت: طنز اس ام اس زد گفت: تا بیست دقیقه نیم  
ساعت دیگه اینجان.

باشه ای گفتم و پالتومو آویزون کردم. صدای آهنگ پیچید تو فضا، شفق اومد  
روبروی منی که ایستاده بودم وسط سالن و منتظر بودم بینم می خواد چی  
کار کنه، یه دستش رو گره ی انگشتهام کرد، یه دستش رو روی سرشونه ام  
گذاشت، لبخند نشسته رو لبم رو که دید گفت: چیه مگه؟! دلم می خواد با  
همسرم برقصم!

دست آزادمو گذاشتم رو پشتش، به سمت خودم کشیدمش و پیشونیشو  
بوسیدم و گفتم: قربون این خانوم خوشگل که اینقدر هواخواه همسر خوش  
تیپشه!

خندید، سرش رو به سینه ام تکیه داد و من به این موضوع فکر کردم که  
چقدر به هم نزدیکیم که فکرهامون، رویاهامون، آرزوهامون هم مشترکه!

تو این دنیای آرومی که میبینی فقط آغوشتو هر لحظه کم دارم

همش دلتنگتم با این که اینجایی نمیخوام لحظه ای چشم از تو بردارم

تو با یک بوسه دستاتو به من میدی

چه احساسی من از حس تو میگیرم

همه دنیامو من پای تو میریزم نباشی بی تو از این زندگی سیرم

منو با بوسه ای عاشق ترم کردی نمیدونی چه سخته زندگی بی تو

تو تصویر تمام آرزوهایم یه وقت از من نگیری آرزو هامو

سر شفق از روی سینه ام برداشته شد و زل زد به چشمام، غرق اون چشمها که شدم آروم گفت: کاش می شد همیشه این جا و تو این نقطه جا بمونیم!

سرش دوباره نشست رو سینه ام، فشار دستم روی پشتش بیشتر شد و چیزی نگفتم. حرفی برای توصیف نبود! حرفی برای بیان احساسم پیدا نمی کردم! هیچ چیزی برای گفتن نبود! هر چیزی که قرار بود بگم رو اون ترانه داشت زمزمه می کرد!

نمیخوام لحظه ای چشم از تو بردارم

نمیخوام و تو میدونی نمی تونم

تا آخرین نفس‌هام با تو می‌مونم

???

یه رویای قشنگ و دیدنی همیشه اگه ما زیر سقف خونه تنها شیم

تو زیبایی این دنیای آرومی

نمی‌خوام لحظه‌ای از هم جدا باشیم

منو با بوسه‌ای عاشق ترم کردی نمیدونی چه سخته زندگی بی تون

تو تصویر تمام آرزوهایم یه وقت از من نگیری آرزو هامو

???

\*\*\*

صدای زنگ آیفون همزمان شد با تموم شدن آهنگ. شفق سرش رو بلند کرد و زل زد به چشمام، دستهامو نشوندم دو طرف صورتش، خم شدم و بوسیدمش، طولانی و پرآرامش، ازش که جدا شدم گفت: مرسی

همون جوری که می رفتم سمت آیفون پرسیدم: بابتِ؟

رفت سمت آشپزخونه و گفت: این لحظه ی عاشقونه ای که برام رقم زدی.

دکمه ی آیفون رو زدم و گفتم: برامون! مرسی از تو!

زیر کتری رو کم کرد، اومدم برم سمت در حال، صدام زد: کنعان؟

برگشتم سمتش، با لبخند و اشاره ی ابرو گفت: بالای لب تو پاک کن!

خندیدم، با انگشت دستی به بالای لبم کشیدم و در هالو باز کردم. طناز جلو و کبریا چمدون به دست پشت سرش می اومدن. از همون فاصله هم می شد لبخند روی لبهاشونو دید!

رسیدن به ایوون، سلام کردم، طناز با خوشرویی و با یه لبخند گرم جوابمو داد و حالمو پرسید، از کنارم رد و مشغول روبوسی با شفق ایستاده پشت سرم شد. دست کبریا رو که به سمتم دراز شده بود تو دست گرفتم و

دستم هایم حافظه دارند چطوریش تشکر کنم و بگم خوبم، نگاهم افتاد به یه سمتش  
صورتش و ابرو هام به آنی در هم شد. لبخندی زد و قبل از اینکه چیزی  
پرسم گفت: چیزی نیست گرفته به دست کسی!

ته دلم یه چیزی فرو ریخت، یه احساس عصبانیت یا ترس یا ... نمی دونم یه  
حس بد! یه حس منفی نشست به جونم. کبریا دستش رو از دستم در آورد  
و گفت: بریم تو قندیل بستیم!

از کنارم رد شد و قبل از اینکه پا توی ساختمون بذاره برگشت و بازوی منو  
هم کشید و گفت: بیا بابا شبتو الکی خراب نکن.

دنبالش راه افتادم و پرسیدم: چی شده؟

چمدون رو گذاشت گوشه ی سالن و همون جوری که پالتوشو در می آورد  
بی توجه به سوال من مشغول احوال پرسیدن با شفق شد. رفتم جلوش و  
دستم رو گذاشتم زیر چونه اش، لبخندی زد و سرشو عقب کشید، پالتوشو  
در آورد و گفت: طوری نیس فقط یه خرده کبودی و خونمردگیه.

:به این می گی کبودی؟! کار کیه؟

-تصادف کردم.



اخمی نشست به پیشونیش و گفت: بذار اول از راه برسیم، یه نفسی تازه کنیم، ببینیم عروس خانوم و آقا دوماد میونه اشون در چه حاله، بعد بشین بازجویی کن!

شفق دستی به پشتم کشید، رومو کردم سمت طناز و پرسیدم: شما بگین! چی شده؟

طناز هم پالتوشو به سمت کبریا گرفت برای اینکه آویزونش کنه. همون جور که شالش رو بر می داشت گفت: کبریا جان بشین توضیح بده که کنعان هم از نگرانی در بیاد.

کبریا دستهاشو به هم مالید برای اینکه گرم بشن در همون حال گفت: اگه اجازه بدین اول برم گلاب به روتون به مثانه و مجاری ادراریم یه صفایی بدم و پیام! بعد می شینم از سیر تا پیازو تعریف می کنم!

کبریا رفت سمت دستشویی، نشستم رو مبل و شنیدم که شفق گفت: طناز جان لباس می خوای عوض کنی اون اتاق آماده است.

نگاهم از روی در بسته ی دستشویی چرخید رو صورت طناز و پرسیدم: کوروش تو بیمارستانه؟

با مکث لبخندی به لب آورد و گفت: آره. کار اون نیست.

کلافه دستی میون موهام بردم، شفق در حالی که همراه طناز به سمت اتاق خواب می رفت گفت: کوروش از اون بیمارستان زنده بیرون نمی یاد کنعان! بی خودی خودتو نگرون نکن.

از جام بلند شدم، چمدونشون رو برداشتم و تا دم اتاق بردم، طناز تشکر کرد، دوباره برگشتم سر جام، نشستم و پامو انداختم رو پام، یه دستم دراز شد در امتداد پشتی صندلی و منتظر بیرون اومدن کبریا شدم. صورتش تقریباً داغون بود! حتی از صورت من وقتی از کوروش کتک خورده بودم یا ورق در رفته و کوبیده شده بود به زیر چشمم هم بدتر!

کبریا با صورتی خیس در حالی که چند پر دستمال کاغذی تو دستش بود اومد بیرون، همون جور که صورتش رو خشک می کرد نشست روبروم و با لبخند پرسید: خوش می گذره؟

فقط نگاهش کردم. گردنش رو خاروند، پاشو انداخت رو پاش و گفت: دعوام شده.

-با کی؟!

-کدوم یکی از همکاران اونقدر وحشیه که بزنه این جور داغونت کنه!

:یکیشون!

-کدومشون؟!

:کار داییه!

-چی؟! واسه چی؟!

:نمی تونی حدس بزنی؟!

کلافه دستي به پلک چشمم که مي پرید کشیدم و گفتم: سر زمین؟!

-آره.

نفسهام سنگین و پرحرص بالا و پایین می شد، لب و چونه ام رو عصبی

چلوندم و گفتم: کی؟

:اومده بوده خونه؟! حرف بزن دیگه! تعریف کن بگو چي شده؟!!

-چند وقت پیش سر زمین شکایت کرده بود. بهت نگفته بودم که ذهنت درگیر نشه. رفتم و سند رو نشون دادم، عزیز هم اومد به عنوان شاهد و جریان شکایت تموم شد.

:الآن مي گي؟!!

-اونقدر ذهنت درگیر اون مرتیکه ي عوضی بود که نیاز نبود من بیشتر بهمت بریزم.

:بعد اومد سراغت؟!!

-آره. اومد دم خونه، یکی اون گفت یکی من و دعوا من شد! تو دعوا هم که حلوا خیرات نمی کنن!

:ازش شکایت نکردی؟!!

-نه.

:گذاشتی بره؟

-به حرمت عزیز. مهم اون زمینه که هر کاریش کنه نمي تونه به دستش  
بیاره!

کلافه و بهم ریخته از جام بلند شدم و راه افتادم سمت اتاق خواب، کبریا  
صدام کرد، برگشتم سمتش، به عقب برگشته بود و نگاهم می کرد. منتظر  
موندم حرفشو بزنه، از جاش بلند شد و همون جوری که می اومد سمتم  
گفت: طوریم نشده کنعان! می خواستم نیام اما ترسیدم شک کنی که یه  
اتفاق دیگه ای افتاده! نمی خوام وضعیت صورت من خوشی این چند روز تو  
خراب کنه.

دستی به پس گردنم کشیدم، سرمو آرام تکون ریزی دادم به تأیید حرفش و  
رفتم تو اتاق خواب. پلیورم رو در آوردم و روی رکابیم یه تی شرت پوشیدم. گر  
گرفته بودم از چیزی که می شنیدم. شکایت، دعوا، شاهد!! چقدر راحت منو  
بی خبر گذاشته بود و چقدر راحت خودش درگیر خیلی چیزها بود!

تقه ای به در خورد، شفق اومد تو اتاق، کنارم روی تخت نشست و دستم رو  
گرفت و گفت: صورت کبریا فقط کبوده همین کنعان! خدا رو شکر به خیر  
گذشته.

دستی هلم حافظه دارند به علامت مثبت تکون دادم، با دستش بازومو نوازش کرد و گفت بهایش جوری رفتار نکن که کبریا از اومدنش پشیمون بشه کنعان. تکلیف داییت هم با ساخته شدن اون برج مشخص می شه. کسی که تهش بازنده است اونه. پس اگه این جوری تو لک بری و ناراحتی کنی فقط روزهای خوبمونو تلخ می کنی و اعصاب خودتو داغون.

برگشتم سمتش و زل زدم به چشماش، با لبخند خیره ی صورتم شد، بوسه ای روی پیشونیش نشوندم و گفتم: باشه. فقط یه خرده شوکه شدم با دیدن قیافه ی کبریا. برو منم الآن می یام.

\*\*\*

:نکش کبریا!

-یه نخ دیگه عیب نداره! هوف! چقدر سرده ها! این دو تا هم خداییش خیلی سرخوشن!

:از پریشب شفق دلش می خواست بیایم ساحل!

-خب؟

:منم گفتم طناز و کبریا بیان بعد می یایم!

-یعنی از پریشب که اومدین ویلا یه سر نیومدین ساحل؟

:چرا همین پیش پای شما، مسیر برگشت از رستورانو از لب آب اومدیم ولی  
خب این دو روزه این جا یه سره بارون بود! خودت که دیدی که! تازه یه نیم  
ساعته بارون بند اومده!

-از این نیم ساعت ها مطمئناً چند باری بوده که شما دو تا متوجه اش  
نشدین!

برگشتم سمتش و زیر نور آتیشی که روشن کرده بودیم، خیره ی چشمای  
شیطون و خندونش شدم! چشمکی بهم زد، پکی به سیگارش و بعد جدی  
شد و پرسید: اوضاع روبه راهه؟!

نگاهمو دوختم به شفق و طنازی که تو امتداد ساحل مسیری رو می رفتن و  
بر می گشتن، سرم به علامت مثبت تکون خورد و گفتم: آره.

-روبه راه رو به راهه؟!

:آره.

-یعنی مشکلی نیس؟!

:چرا ولي نه اونقدر حاد که بخواد تو کیفیت رابطه امون تأثیری بذاره.

-چه جوري مثلاً؟!

:هنوز یه فلش بکایی هست به گذشته، یا خواب های آشفته ای که بیدارم می کنه یا لمسهایی که آزارم می ده اما کنار شفق که هستم خیلی آرومم. اون چیزای آزاردهنده گذرا می شه و دوباره به حالت نرمال بر می گردم.

-پس جای امیدواری هست که اون فلش بکها هم از بین بره!

:نمی دونم ولی وقتی برگردیم باید دو تایی بریم پیش دکتر شایق. مطمئناً زمان که بگذره و این تب و تاب که بخوابه، مشکلاتمون بیشتر می شه اما به کمک دکتر و کمک شفق خیلی امیدوارم.

دست کبریا نشست رو پشتم و آروم گفت: عالیه.

برگشتم سمتش و پرسیدم: چرا کسرا رو نیاوردی؟

ته سیگارش رو انداخت تو آتیش و گفت: خودش نخواست بیاد.



:نيازي نيست نگران اون باشي! زندگي جلو مي ره و اونم وقتي بره دانشگاه  
بزرگ مي شه!

-دانشگاه دولتي قبول نمي شه!

:مهم نيس! مي ره آزاد!

-با کدوم پول؟!!

:خودم خرجشو مي دم!

-تو خودت زن نداري؟! زندگي نداري؟! نمي خوي دست زنتو بگيري و ببريش  
سر خونه اش؟! قراره تا ابد يک کدوم از ماها به ريشت بسته باشيم؟! اولش  
بدهي بابا، بعدش خرج و مخارج مريضيش، بعدش خرج خونه، بعدش قسط

...

:هوي! وايسا بينم! چيه تخته گاز راه افتادي داري مي ري؟! از پول فروش  
اون آپارتمان ها خرج دانشگاه کسرا هم در مي ياد! کنعان جداً من موندم تو  
چه نسبتي با من مي دونم ما موفق نمي شيم داري!

بادست هایم حافظه دارندم بود آتیشو زیر و رو کردم تا خاموش نشه و گفتم برهائش  
کارفرما کیه؟

-غریبه نیس.

:کیه؟

-پدرخانومم!

:جدي؟

-یه چیز دیگه هم هست که می خواستم باهات مشورت کنم. پیشنهاد داده  
خونه ی خودمون رو هم بدیم واسه آپارتمان سازی. تو راضی هستی؟

:تو اون مدت خودمون کجا زندگی کنیم؟

-واسه امون خونه اجاره می کنه. جزء قانون این کاره.

:آهان.

-حالا یه سوال بپرسم؟

:چي؟

-قول مي دي جواب بدي؟

:پيرس.

-قول بده تا پيرسم!

:تو پيرس اگه قابل جواب دادن باشه يا اصلاً جوابشو بدونم مي گم!

-تو الآن يه جوون ناکامي يا به کام! يعني مي خوام بدونم مرد شدي يا همچنان پيرپيري؟!

زل زدم به صورتش، از نگاهم انگار فهميد که هوا پسه، آروم آروم ازم فاصله گرفت، دوييدم دنبالش، در رفت، فرز تر از من بود اما قدمهاي من بلندتر بود و رسيدم بهش! پخش ماسه ها شدیم، صدای پرخنده اش بلند شد: مي کشمت کنعان! همه ي لباسم خيس و شني شد!

نشسته بودم رو شکمش، پاهام دو طرف هيکلش بود و زانوهام چسبيده به زمين، دستهام نشسته بود دور گردنش و مثلاً داشتم خفه اش مي کردم که شفق از دور و با ترس داد کشيد: چي شده کنعان؟!

سرمو بلند کردم و همین که حواسم رفت پی اون، کبریا هلم داد روی زمین و حالا اون بود که خیمه زده بود روم، با یه دست دستهامو محکم مهار کرد و بلند و با خنده به شفق و طناز گفت: یه دعوای دوستانه است! شما به غیبتتون ادامه بدین!

بعد رو کرد به منی که نیشم تا بناگوش باز بود و گفت: منو با شفق اشتباه گرفتی آره؟!

بلند خندیدم، دستهامو زیر زانوهام قفل کرد و گفت: بگو غلط کردم تا ولت کنم!

سری به دو طرف تکون دادم یعنی عمراً! خندید و دوباره گفت: به جون خودت نگي غلط کردم پشیمونت می کنم!

سعی کردم تقلا کنم و دستهامو از زیر زانوهام بکشم بیرون، با یه دست محکم نگه اشون داشت و گفت: دو روز نگذشته هوا ورت داشته عین یه پلنگ نر قوی هستی آره؟! پس نمی گي غلط کردم؟!

ابرو بالا انداختم یعنی نه! افتاد به جونم واسه دادن قلقلک، میون تقلا و خنده بودیم که یه لحظه بهم ریختم! یه چیزایی از گذشته، از اون انبار تاریک، از اون اتاق طبقه ی دوم، دستهای قوی کوروش که همیشه و همیشه

دست هلم حافظه دارن چربید، صدای التماس و گریه های بی صدام. عرق سردی  
نشست روم. خنده از رو لبم رفت و داد کشیدم: ولم کن کبریا!

به خیالش که هنوز تو فاز شوخی هستیم، بی اهمیت گفت: تا نگی غلط  
کردم عمراً!

دستهای قفل شده ام بین دست و پاهاشو محکم تکون دادم و با جدیت هوار  
کشیدم: ولم کن!

خنده از رو لبهاش رفت، مات صورتم شد و دستهاش شل.

خودمو از زیر هیکل سنگینش بیرون کشیدم و سر جام نشستم، دستی به  
پیشونیم کشیدم و کبریا بود که پرسید: خوبی؟

سرم بالا و پایین رفت اما خوب نبودم! اومد روبروم زانو زد و گفت: کمرت  
گرفته؟

نگاهمو بالا آوردم و زل زدم به صورتش. تو نور کم جون یه کانکس که کمی  
باهامون فاصله داشت انگار از اون چیزی که تو چشمام بود پی به قضیه برد  
که از جاش بلند شد و گفت: ببخشید. قصد نداشتم چیزی رو به خاطر  
بیارم.

از دست هایم حافظه دارند، نگاهی به شفق و طنازی که به سمتون می اومدش  
انداختم و بی حال گفتم: مهم نیس. برگردیم دیگه، خیلی سرده.

کبریا بلند طناز رو صدا کرد و با دست اشاره داد که بیان، هر چند که اونا  
داشتن می اومدن. راه افتادم سمتشون. دلم دستهای شفق رو می  
خواست. دستهایی رو که بهم آرامش می داد، دستهایی رو که وقتی می  
نشست بین دستهام، حافظه اشون رو پر می کرد و نمی داشت به چیزای  
تلخ، به گذشته ی سیاهم فکر کنه!

وقتی بهشون رسیدم، خودش بود که دستش رو از جیبش بیرون آورد و جلوم  
درازش کرد. محکم گرفتمش، نگاه دقیقی به صورتم انداخت و سعی کرد تو  
تاریکی حالمو تشخیص بده. لبخند بی جونی زدم و گفتم: برگردیم دیگه واقعاً  
سرده.

طناز بود که به سرعت پاهاش اضافه کرد برای اینکه به کبریا برسه و در  
همون حال گفت: آره. برگردیم کبریا هم خیلی خسته است.

تازه رسیده بودم خونه. خسته بودم اما دلم می خواست اولین کاری که می  
کنم زنگ زدن به شفق و شنیدن صداش باشه. به قول کبریای این روزها دلم  
تو اکثر مواقع هوای یار رو داشت! چپ و راست می رفت و وقتی منو ساکت  
می دید می پرسید: دلت هوای یارو کرده؟!

دست‌هایم حافظه دارنوی که چند ساعتی می شد زمین رو سفید پوش گردیدم  
بود کفشهامو در آوردم و پا که گذاشتم تو حال از دیدن کهربا متعجب شدم.  
سلام کردم. گرمی صداس خیالم رو کمی راحت کرد که برای گله گذاری  
نیومده. هر چند که گله ای هم نبود، بین من شفق شاید خیلی چیزها سر  
جاش نبود، شاید مثل خیلی از آدم های معمولی یه زندگی عادی نداشتیم  
اما از خیلی ها خوشحال تر بودیم، خوش تر بودیم، بی گله و شکایت تر  
بودیم! عاشقانه تر بودیم!

حال کهربا رو پرسیدم، سرم چرخید روی صورت گرفته ی کبریا و آروم  
پرسیدم: طوری شده؟

فقط نگاهم کرد، جوری که حس کردم ازم دلخوره، کیفم رو گذاشتم گوشه  
ای، مشغول باز کردن دکمه های پالتوم شدم و چشم دوختم به کهربایی که  
چشم دوخته بود به کبریا.

پالتو رو در آوردم و آویزون کردم، رفتم و ایستادم کنار بخاری، دستهامو گرفتم  
روش که حس برگرده بهشون و رو به کهربا پرسیدم: چي شده؟

نگاهشو از کبریای بادکرده گرفت و دوخت به من، رفتم سمتشون، نشستم  
رو یه میبل تکی و منتظر موندم. من صبر رو خیلی خوب بلد بودم! تا خود فردا  
هم که جفتشون حرف نمی زدن می تونستم صبر کنم تا قفل لب یک  
کدومشون وا شه!

کدستی هایم حافظه دارند اهمیت به نگاه درهم کبریا لب وا کرد: کنعان یه خواهشهای  
ازت بکنم؟

سرم به دو طرف تکون خورد: جانم؟

-می ری بیمارستان؟

:کجا؟!

-بیمارستان! دیدن کوروش!

کبریا بود که غرید: کهربا!

نگاه کهربا از صورت من رفت رو صورت کبریا و برگشت و توضیح داد: برو  
ببینش، برو حرفاتو بهش بزن، برو هر چقدر دلت خواست بهش فحش بده،  
نفرینش کن! فقط برو بالای سرش و بذار جون بکنه و خلاص شه از این  
وضعیت. کنعان رو به احتضاره اما انگار تو عذابه که نمی ره، که دل از این دنیا  
نمی کنه! می دونم بد کرده! می دونم اصلاً جنایت کرده! به همون خدایی  
که می پرستی، که می پرستین منم دل خوشی ازش ندارم! اصلاً هفت  
پشت غریبه! برادر من نیست اما تو بزرگی کن بذار خلاص شه.



کدست هایم حافظه دارند کجاش بلند شد و رفت تو اتاقش. مات صورت کهربا بودم روهایش استیصال و التماسش و خواهشش که ازم داشت! برم بیمارستان؟! برم دیدن کسی که می خواستم سر به تنش نباشه و حلالش کنم که راحت جون بده؟! می شد اصلاً؟! منطقی بود این کار؟! اصلاً می تونستم؟!

دستهای یخ زده ام نشست رو صورتم و بوی سیگار پیچید تو دماغم. برگشتم و دیدم کبریا سیگار به دست تکیه داده به چارچوب در و متفکر نگاهم می کنه. احتمالاً منتظر بود من بگم باشه، بپره به من و حرفهایی که به کهربا نتونسته بزنه به من بزنه!

از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت در اتاق گفتم: فکرامو می کنم و اگه تونستم خودمو راضی کنم بهت خبر می دم!

صدای پرتحکم کبریا پیچید تو اتاق: وایسا ببینم!

ایستادم و با تعلل برگشتم سمتش. پک محکم دیگه ای به سیگار زد و بی اینکه دودش رو بیرون بده، چند قدم از در فاصله گرفت و پرسید: فکراتو می کنی؟! فکر کردن داره؟!

سرم برگشت سمت کهربا، بنده ی خدا عجیب درگیر احساس دو گانه اش بود. اونم یه خواهر بود، یه همخون و حالا می خواست هر کاری می تونه بکنه تا برادری که هیچ وقت براش برادری نکرده بود تا شاید دل خودش آروم بگیره.

برگشتم سمت اتاقم و گفتم: فکر می کنم باید روش فکر کنم! با داد و بیداد کردن هم نمی تونی این فکرو از سرم بیرون کنی کبریا. نه خودتو عصبانی کن، نه موضوعو بیش از حد گنده.

بازوم کشیده شد و کبریا از بین دندونهای چفت شده اش گفت: می دونی می خوای به چي فکر کنی؟! به اینکه بری و اون آدمو حلال کنی یا نه!

نگاهم بین صورت پرحرص اون و صورت مغموم کهربا رفت و برگشت، بازومو پس کشیدم و گفتم: بحث حلال کردن نیست! بحث گذشت کردن هم نیست! بحث قدمیه که شاید بتونی برای یه آدم برداری و ...

لب کبریا باز شد برای گفتن حرفی، میون حرفش پریدم و گفتم: در مورد این موضوع هر وقت که تصمیم گرفتم برم بحث می کنیم! خب؟

کهربا از جاش بلند شد و گفت: هیچ فشاری نیست کنعان! دوست داشتی برو، دوست نداشتی هم این حقو داری که نری. من فقط به عنوان یه انسان، یه کسی که حس می کنه باید کاری انجام بده گفتم این درخواستو ازت بکنم. تو بدون در نظر گرفتن رابطه امون می تونی هر تصمیمی بگیری و من بهش احترام می ذارم.

عزم رفتن کرده بود، تا توی ایوون همراهش رفتم، دستم رو از سرما توی جیب شلوارم کردم و گفتم: از کبریا ناراحت نشو، اون ...

در حال پوشیدن کفشهایم گفتم: حق داره. بهش حق می دم.

سرش رو بلند کرد، زل زد تو چشمام و گفتم: شاید همه اش خرافات باشه، شاید اشتباه باشه اما به فکرم رسید شاید این جوریه آدمی که یه روزی خودش هم قربانی بوده، حالا از زجر کشیدن خلاص می شه. هم از زجر کشیدن هم از زجر دادن.

سری به علامت تأیید تکون دادم، یه خداحافظ گفتم و من ایستادم تا در حیاط پشت سرش بسته شد!

برگشتم تو، کبریاي همچنان آتیشی رو دیدم و گفتم: لااقل جلوش یه خرده مراعات می کردی!

توپید: یه ساعت مراعات کردم نتیجه ای نداشت!

نشستم روبروش و پرسیدم: چي الان اينقدر عصبانيت کرده؟!

-تو! کهربا! پیشنهادش!

:من چرا؟!

-فکر مې اکتې؟! فکر کردن داره؟! اون اصلاً آدمه که بخوای دل بسوزونی و هایش..

:من که آدمم! نیستم؟! حق دلسوزی کردن ندارم؟! من به عنوان یه آدم نمی تونم دلم برای کسی بسوزه؟!

-کسی؟! داری کوروشو می بندی به آدم؟! اون حتی واحد شمارشش نفر هم نیست!

:من گفتم می رم که تو حالا داری این جور می حرص می خوری؟!

-حال منو داری با این آرامشت بهم می زنی کنعان! با این حس گذشت و فداکاری و آدم بودنت؟!

:نمی رم! خوبه؟! نمی رم دیدنش. به شفق می گم به مادرش بگه که هر کاری کردم نتونستم خودمو راضی کنم! راضی می شی این جور؟!

-من موندم جدی جدی می خوای فکر کنی که بری یا نه؟!

از جام بلند شدم و گفتم: نه دیگه! گفتم که! به کهربا می گم نمی رم!

-الآنی که من گذاشتم لای منگنه رو نمی گم! فکر خودتو می گم! تصمیم خودتو می گم! به تو باشه می خوای روی این موضوع فکر هم بکنی نه؟!

برگشتم سمتش و گفتم: آره! به من باشه ترجیح می دم فکر کنم بینم می  
تونم برم و یا نه! من تو نیستم کبریا! تو هم من نیستی! به من باشه  
شاید اصلاً بی فکر و بی اراده بلند شم برم اما به خاطر تو، به خاطر اینکه  
این جور آتیشی شدی، هر چند که من درکت نمی کنم اما نمی رم.  
خوبه؟

از جاش بلند شد و همون جور که می رفت سمت اتاقش گفت: خوب اونه  
که تو بفهمی دیدن این آدم، چه در حالت احتضار، چه در حالتی که داره جون  
می ده، چه در حالتی که می خواد جون تو رو بگیره یه نتیجه بیشتر نداره!  
بهم ریختن روان و روح تو! تویی که هنوز که هنوز داری با کابوسش سر می  
کنی! تویی که تو اون ساحل، روی اون شنا، یه لحظه ساده ترین شوخی  
برادرت رو با کثافت کاری های اون آدم اشتباه گرفتی! هر کاری دوست داری  
بکن! دلم نمی خواد من باعث بشم از انسان بودن دور بشی!

صدای بسته شدن در اتاقش پیچید تو خونه، رفتم تو اتاق و مشغول عوض  
کردن لباسام شدم! باز تهرون! باز خونه! باز بحث! باز جدل! باز کوروش! باز  
گذشته! باز سیاهی! باز اعصاب خردکنی!

تقه ای که به در خورد ساعدمو از روی چشمام برداشت. در باز شد و عطر  
شفق پیچید تو مشامم. لبخندی نشست رو لبم، با مهربونی همیشگی  
سلام کرد.

دست هایم حافظه دارند، دست دراز کردم، دستش رو گذاشت تو دستم و گفت:  
با کبریا حرفت شده، با خودت هم قهری؟ ناهار چرا نخوردی؟

روی پام نشوندمش و دست دراز کردم شال رو از رو سرش برداشتم. داشتم  
گیره ی سرش رو باز می کردم که گفت: کنعان باز چي شده؟

همون جوری که موهاشو باز می کردم پرسیدم: اوني که بهت گزارش داده  
نگفته چي شده؟

دستش رو گذاشت زیر چونه ام و تکون آرومي بهش داد براي اینکه نگاهش  
کنم. نگاهمو از موهاش گرفتم و زل زدم به چشماش. مکثي کرد و گفت:  
قرار بود بیام که با هم بریم خرید، یادت رفته؟

-نه.

:اومدم، اوضاع خونه غیرعادي بود، از کسرا پرسیدم گفت تو و کبریا با هم  
حرفتون شده.

-خیال کردم کبریا باز بهت زنگ زده واسه اینکه بیای و منو آروم کنی!

:اینقدر ناآروم بودی که کبریا یه همچین کاری بکنه؟! سر چي حرفتون شده؟

از روی پام رفت پایین و همون جوري که دکمه هاي پالتوشو باز مي کرد و درش مي آورد گفت: يعني چي سر کوروش؟!

خودمو ولو کردم روی تخت و پوف کلافه اي کشيدم. تلفني همچين پريده بوديم به هم که هنوز هم گوشم از صدای هوارهاي کبريا درد مي کرد! قصدمو واسه بیمارستان رفتن فهميده بود، آتیش گرفته و زنگ زده بود واسه اينکه مانع بشه! نمي فهميدم چرا اينقدر حساسيت به خرج مي ده! درست شده بود همون کبريايي که تا مرز سخته رفت براي اينکه مانع من بشه واسه رفتنم به ملاقات کوروش! کوروش که حالا نمي تونست حرف بزنه؟! اون جسم بي روح افتاده روی تخت که ديگه نمي تونست لب وا کنه و با دروغ هاش روح منو خراش بده پس کبريا براي چي اينقدر تأکيد داشت نرم و کوروشو نبينم!

شفق کنارم روی تخت نشست و آرام گفت: اين اتاق خيلي سرده کنعان، کاش يه چيزي تنت مي کردي بعد مي خوابيدي!

دست نشسته اش روی قفسه سينه ام رو گرفتم و کشيدمش سمت خودم، کنارم براش جا باز کردم و وقتي تو بغلم جاگير شد، گفتم: تا قبل اومدنت که به لطف کبريا گر گرفته بودم، حالا هم که تو اينجايي وجودت گرمم مي کنه!

- دست هایم حافظه دارند! بگو بینم چي شده؟!

:مي خوام برم دیدن کوروش!

- چي؟!

:مي خوام برم بیمارستان. مامانت ازم خواست، يعني يه پیشنهاد بود اما ...

- بري که چي بشه؟!

:خب. مامانت ازم خواسته برم که يه جورايي کوروش دل بکنه و خلاص شه  
از اين وضعیت اما ...

- کبريا راضي نيست؟

:اون مي گه اگه بري و ببينيش، چه مرده چه زنده، چه با روح چه بي روح،  
اين آدم بهمت مي ريزه.

- خب به نظرم حق داره!

:من ولي يه جور ديگه فکر مي کنم!



-چه جوري؟

:مي خوام برم ببينمش که حرفامو بهش بزنم! من دلم مي خواد فکر کنم اين آدم، روحش در واقع، توي اون اتاق حضور داره و حرفامو مي شنوه!

-حرفاتو هم بزني، چه فايده اي داره کنعان؟!

به پهلو چرخيدم، دستمو اهرم سرم کردم و همون جوري که به صورتش نگاه مي کردم گفتم: براي خودم فايده داره شفق. اين جوري آروم مي شم.

-مگه الان ناآرومي کنعان؟! مشكل تو اينه که بعضي وقتها ذهنت بر مي گرده به عقب و صحنه هايي رو که نبايد به خاطر بياره به خاطر مي ياره و آزارت مي ده. با رفتنت پيش اون آدم...

:مي خوام آخرين تصويري که ازش تو ذهنم تصويري ازش باشه که نمي تونه بهم آسيب برسونه. ديدنش روي اون تخت منو خوشحال نمي کنه اما دروغ هم نگم ناراحت هم نمي شم از اينکه مطمئن شم جهنم از زندگيم پر مي کشه! مي خوام برم ببينمش، حرفايي رو که بيخ گلوم سالهاست گير کرده به زبون بيارم و خودمو خالي کنم. مي دوني مثل چيه؟! مثل وقتيه که مي ريم سر خاک يه عزيز و باهوش درد و دل مي کنيم. به خيالمونه که اون آدم داره مي شنوه! هر چقدر هم که اين خيال غيرواقعي اما آروممون مي کنه!

نگاه شفق میخ چشمام موند، یه خرده فکر کرد و بعد گفت: نمی دونم.  
شاید درست می گی. شاید باید بری و ...

صورتمو بردم جلو، بوسه ای به لبه‌اش نشوندم، عقب که رفتم گفتم: شاید  
نه! حتماً درست می گم!

خندید و دستشو دور گردنم حلقه کرد و گفت: چشم! وقتی آقامون می گه  
حتماً درست می گه!

خندیدم و خواستم ازش فاصله بگیرم و از رو تخت بیام پایین، دستش رو دور  
کمرم حلقه کرد و محکم به خودش چسبوندم. سرم رو یه جایی بین گردنش  
پنهون کردم، بوسیدمش و بعد آروم گفتم: مثل اینکه قصد بازار رفتن نداری!

خندید و آروم گفت: تو این سرما به نظرت دیوونه ام که بغل گرم عقشمو ول  
کنم و برم بازار؟!

لبخندی زدم و لب گزیدم و با ابرو اشاره ای به در کردم یعنی کسرا ممکنه  
بشنوه! لبخند گرمی زد و گفت: من که اومدم، اون رفت!

دستم بازتر شد؛ دارنق شیطنت رو انگار تو چشمام دید که آروم و با لحن رهائش شوخي گفت: کبریا بدونه، اون جوري حرصش دادی حالا داری عشق بازی می کنی، اول منو بعد تو رو تیربارون می کنه!

خندیدم، لب به لبش دوختم و مست شدم از حضور گرم عشقم تو آغوشم.

ضربان قلبم بالا بود، اونقدری که یکی دو باری دست کشیدم رو قفسه ی سینه ام و برای نفس کشیدن هوا رو بلعیدم. دست شفق نشست رو پام و آروم گفت: مجبور نیستی بری کنعان.

با مکثی طولانی لب وا کردم: خودم می خوام برم.

دستم رو تو دست گرفت و گفت: این جوري؟ این چه خواستنیه که داره این جوري عذابت می ده؟

-تو عذاب نیستی.

:پس چي؟! این چه حال و روزیه پس؟! من نمی شناسمت؟ نمی دونم وقتی مرتب دست می کشی به پلکت و هی سعی می کنی نفس های عمیق بکشی یعنی چي؟! اینکه حرف نمی زنی، عین کبریا داد و بیداد راه نمی اندازی و زمین و زمانو به باد سرزنش نمی گیری یعنی بقیه نمی فهمن بهم ریخته ای؟! تو این هفته تو هر بیست و چهار ساعت دو ساعت هم

زندگیت هاریم حافظه دارند پششت بوم ذهنت کلا درگیر و حواست یه جای دیگه ره باش  
نخواستید! وقتي پششت بوم ذهنت کلا درگیر و حواست یه جای دیگه ره باش  
کبریا هم که می گفت درست و حسابی غذا نمی خوری! اینجوری می  
خواستی بری کوروشو ببینی و آروم بگیری؟! این جوری که فکر و خیالش هم  
از زندگی ساقط کرده؟! الو! چرا هیچی نمی گی؟!!

-اجازه بدین منم از خودم یه دفاعی می کنم!

:بفرمایید!

-شب های قبل امتحان استرس نداشتی؟

:که چی؟

-تو دوران دانشجویی استرس امتحان بی چاره ات نمی کرد؟ البته دور از  
جونت!

:مگه می شه نکرده باشه؟!!

-خب؟! پس واسه چی درس می خوندي وقتي قرار بود بهت فشار بیاد؟!  
درس می خوندي که آینده اتو بسازی! درس می خوندي که تو آینده با  
شغلی که پیدا می کنی، با ارج و قربی که پیدا می کنی، با جایگاه  
اجتماعیت برای خودت آرامش فراهم کنی! استرس شبهای امتحانو به جون

دست هایم حافظه دارند روزها از شغلی که داری لذت ببری و از درسی که رهائش  
خوندي استفاده کنی! این یه هفته بهم ریخته بودم چون داشتم با خودم  
کلنجار می رفتم که برم یا نه! داشتم با خودم حسابامو صاف می کردم و  
الآن و این وضعیت هم به خاطر استرسیه که دارم. دارم می رم با کابوس روز  
و شبهای یه عمرم روبرو بشم. سخته اما می خوام که بشه. می خوام که  
اتفاق بیافته! ببین باور نمی کنی من از دیشب هزار بار این تصویر اومده جلو  
چشمام که وایسادم تو اون اتاق شیشه ای و دارم با کوروش حرف می زنم،  
اون چشم وای می کنه! فکر کن! ببین ذهن من تا کجاها رفته! ولی مهم  
نیس! می خوام برم و ببینمش و حرفامو بزمن حتی اگه قرار باشه جسم بی  
جونش حرفامو نشنوه! به حرف مامانت کاری ندارم! به اینکه روحش منتظر  
نشسته من برم و حرفامو بزمن و حلالش کنم کاری ندارم! من اصلاً اعتقادی  
به این موضوع ندارم! من معتقدم پیمونه ی عمرش هر وقت که سر بیاد! اون  
آدم باید هر چی که کاشته هر چی که داشته بذاره و بره! اصلاً نمی رم که  
ببخشم! نمی خوام ببخشم یا نبخشم! فقط می خوام برم که حرفامو بزمن،  
که ببینمش، که یه جوری واسه خودم یه خرده آرامش جمع کنم! چیزی که  
یه عمر اون آدم ازم دزدیده! همین!

شفق دستم رو فشرد، دنده رو عوض کردم و گفتم: تو برو خونه، من کارم  
تموم شد و رفتم کارخونه بهت زنگ می زنم.

-پایین می مونم که بیای.

:نیازی نیس. بری خونه من خیالم جمع تره. نمون تو سرما. برو من بهت زنگ  
می زنم.

-باشه.

:باشه ي الكي نه شفق!

-باشه ديگه. مي رم خونه اما منتظر زنگم خب؟

:باشه.

-باشه ي الكي نه کنعان!

ماشينو دم بیمارستان نگو داشتم و برگشتم سمتش، با لبخند نگاهم کرد، کف دستش رو نشوند رو په سمت صورتم و گفت: همین جا منتظرت مي مونم. برو به سلامت.

با په دستم دستش رو تو دست گرفتم، با انگشت دست ديگه ام آروم گونه اش نوازش کردم و چيزي نگفتم. پياده که شدم شیشه رو داد پايين و گفت: زود بيا.

سري به علامت مثبت تگون دادم و راه افتادم سمت بیمارستان.

خیلی سخت بود اما شد! خیلی سخت بود قدم گذاشتن تو اتاقی که کوروش توش دراز کشیده بود. خیلی سخت بود پا بذارم تو اتاقی که حس می کردم خودش هست! یه پشت و پسلی قائم شده واسه اینکه بهم حمله ور بشه! واسه اینکه بهم آزار برسونه!

از پشت شیشه تماشاش می کردم قبل پا گذاشتن تو اون اتاق! شیشه همون شیشه بود، همون شیشه ای که قرار بود یه روز برم و بشینم پشتش، یه گوشه سرد و خشک رو به دست بگیرم و حرفامو بهش بزنم و حرفهای اونو هم بشنوم منتها حالا! حالا این شیشه یه جای دیگه کار گذاشته شده بود! این ملاقات یه جای دیگه اتفاق افتاده بود. تو بیمارستان به جای زندان. این بار انگار من مغلوبه ی این جنگ نبودم! این باری که کوروش قرار نبود بشینه و با حرفهایش، با زخم زدن هاش، با تحقیر کردن هاش آزارم بده! این بارو من اومده بودم که ببرم! حتی اگه این اومدن می شد یه راهی واسه خلاصیه اون!

هماهنگی ها شده بود و این اجازه رو داشتم که برم تو اتاق. پا که گذاشتم تو اتاق، یخ بستم. از سرمای اتاق نبود، از سنگینی فضا بود مطمئناً! خون تو رگ هام خشک شده بود و ضربان قلبم اونقدری بالا بود که شاید باید منو هم رو یکی از اون تخت ها بستری می کردن. صورتش داغون بود، بعد گذشت این همه روز هنوز هم آثار تصادف پیدا بود. میون اون همه سیم و لوله دراز کشیده بود، ریه هاش با دستگاہ بالا و پایین می شد و مانیتور نوار ضربان قلبش رو نشون می داد! قلبی که شاید هیچ وقت به مهر زده نشد!

شاید هم هیچ‌وقت فرصتی پیدا نکرد برای اینکه مهر و محبت رو یاد بگیره و  
تو خودش جا بده!

زبون خشکم رو به روی لبهای خشک ترم کشیدم و یه قدم دیگه جلو رفتم.  
بغضی که نشسته بود بیخ گلوم نه از دیدن بیمار رو به احتضاری که نسبتی  
نزدیک باهام داشت بلکه به خاطر خودم بود! اشکی که جمع شده بود توی  
چشمام نه به خاطر وضعیت اسفبار کوروش بلکه به خاطر خودم بود! به  
خاطر خیلی از روزهای عمرم که به جرم گناه نکرده گذشت! به خاطر خیلی  
از روزهام که تباه شد! به خاطر خیلی از تجربه‌هایی که می‌تونستم داشته  
باشم و به خاطر مجازات جرم نکرده ام نتونستم یا نخواستم که داشته  
باشم! ... می‌شنوی کوروش؟! می‌شنوی؟! منو می‌بینی؟! همونیم که  
همیشه و همیشه سعی کردی از این زندگی سیرش کنی! همونیم که  
همیشه ی خدا سعی کردی آزارش بدی! از همون بچگی تا همین الان! تا  
همین الانی که به خیال همه همه چیز داره رو به جلو می‌ره، رو به آرامش،  
رو به خوبی، رو به خوشی! تا همین الان که فقط خودم می‌دونم تو وجودم،  
توی ذهنم، توی روحم چقدر درد هست که شاید هیچ وقت خوب نشه! می  
شنوی؟! صدای دردهامو می‌شنوی؟! صدای ناله هامو می‌شنوی؟! مگه  
می‌شه نشنوی؟! یه عمر فقط می‌خواستی همینو ببینی! فقط می  
خواستی لحظه‌های درد کشیدن منو ببینی! یه عمر فقط می‌خواستی  
صدای التماس‌های منو بشنوی! فقط می‌خواستی صدای درد کشیدن‌های  
منو بشنوی! ... حالا اومدم که بهت بگم! حالا که می‌دونم دیگه حتی اگه  
بشنوی هم نمی‌تونی از روی این تخت بلند شی و به خاطر اعترافم بهم  
بخندی و بدتر آزارم بدی می‌خوام بهت بگم! تونستی! با همه ی تلاشی که  
کردی و حتی بیشتر از اون سعی و تلاش تونستی منو آزار بدی! تونستی



دست هایم حافظه دارند، جسممو ازم بگیری، بچگی و نوجوونی و جوونیمو نابود  
کنی! پیرم کنی! روحمو بیمار کنی اما ... می بینی؟! روحم هر چقدر هم که  
مریض هنوز مال خودمه! هنوز با منه! امروزی که تن تو افتاده روی این تخت و  
روحت میون این دنیا و اون دنیا سرگردونه، روح من هر چقدر هم که زخم  
خورده هنوز مال منه و هنوز فرصت دارم برای اینکه مرهم بذارم روش و  
آرومش کنم! حتی اگه این فرصت یه دقیقه بعد باشه! حتی اگه خیلی کوتاه  
باشه! ... نمی دونم شاید باید بودی، می نشستیم و حرف می زدیم و تو  
حرفامو می شنیدی و جای به سخره گرفتنشون حرفاتو می زدی! حرفایی  
که یه روزی نشستیم و به پدرم گفتم و باعث شدی از زندگی انسانی  
ساقط بشه! شاید باید این حرف زدن یه گفتگوی دو نفره بود اما... از روی  
بدجنسیم نیست... از روی بد بودن زیاد تو که خوشحالم از اینکه این فرصتو  
نداری! خوشحالم که نمی تونی بشینی و برام از دلایلی بگی که هیچ وقت  
قرار نیست منطقی باشه حتی اگه منطقی ترین دلایل دنیا باشه! هیچ  
منطقی قبول نمی کنه منو به صرف شباهتم به آدمی که هرگز ندیدم اونقدر  
زجر بدی که چندین و چند بار قصد مرگ کنم، که هر ثانیه و هر لحظه آرزوی  
مرگ کنم! از همون بچگی تا حالا! از همون موقع که مفهوم مرگ رو خوب  
درک نمی کردم تا همین حالا! تا حالایی که بعضی وقتها وقتی دست  
همسرم، عشقم، همون دختری که یه روز نشستیم و بهش گفتم من  
دستمالی شده به درد همسری واسه اش نمی خورم، منو لمس می کنه  
دلم می خواد به خاطر اون حال بدی که باید بهترین حالها باشه و نیست  
سرمو بذارم زمین و بمیرم! ... می شنوی صدامو کوروش؟! می تونی منو  
بینی؟! لابد می تونی! یعنی من می خوام فکر کنم که می تونی! می  
خوام فکر کنم می تونی بشنوی وقتی می گم حیفا اون اسم که روی تو  
بود! ... دلم می خواد فکر کنم می شنوی وقتی می گم گرچه به خاطر اون  
قسمت از زندگی که تو رو قربونی هوس بازی یه مرد کرد ناراحتم اما به

خاسته ایم حافظه دارند که ازم گرفتی و اون همه ساعت های خوبی که از من  
دزدیدی ناراحت نیستم. ... من توام! من توی پاکم! تو توی ابلیسی! من  
توی فرشته! می تونستی مثل من باشی! می تونستی سعی نکنی با آزار  
مردم خودتو آروم کنی! می تونستی سعی نکنی با لذت بردن از رنج یه بچه،  
یه نوجوون، یه جوون عقده های وجودتو سرکوب کنی! اما خودت راحتترین راه  
رو انتخاب کردی! راحتترین راه واسه آروم کردن خودت! بدون اینکه فکر کنی  
سر بقیه ای که باید بی خودی تاوان بدن چي می یاد! ... من نمی دونم چند  
نفر اون بیرون تاوان گناه عبادو دادن! نمی دونم چند نفر رو قربونی کردی اما  
آروم نگرفتی ولی من به اندازه ی همه ی آدم های اون بیرون ازت شکیم!  
به اندازه ی تموم لحظه هایی که می تونستم خوب زندگی کنم و نداشتی!  
به اندازه ی همه ی ثانیه هایی که از این به بعد می تونم خوب زندگی کنم  
اما همچنان سایه ی شوم رفتار تو روشونه! ... به اندازه ی همه ی اون  
خاطره های سیاهی که این دستها به حافظه اشون سپرده ان ازت متنفرم  
کوروش! اما ... چون من تو نیستم! چون من عین تو نیستم! چون من عین تو  
اونقدر سیاه نیستم! چون اونقدر سیاهی دیدم که از هر چي سیاهیه  
گریزونم! دعا می کنم زودتر از این وضعیت خلاص شی! دعا می کنم زودتر  
همه چي برات تموم شه! همه چیز این دنیایی که هم تو رو زجر داد، هم  
نداشت زندگی کنی و هم تو نداشتی که من توش زندگی کنم برات تموم  
شه! ... برات دعا می کنم! ... به خاطر اون خواهري که ناخواسته خواهر  
همچین برادری بوده! به خاطر دل اون خواهري که بهترین هدیه ی عمرم رو  
یه عمر به رسم امانت پیش خودش نگه داشته برات دعا می کنم! برای  
رفتنت دعا می کنم کوروش!

راه دست‌هایم حافظه دارند، بی توجه به نگاه متعجب پرستارها و پرسنل زدم زاریهایم  
بیمارستان بیرون و این در حالی بود که اون بغض لعنتی، اون اشکهای لعنتی  
دست از سرم بر نمی داشتند!

نشستم رو یه نیمکت خیس از بارون. زل زدم به آسمون و اجازه دادم دونه  
های بارون بشینه رو صورتم و با اشکهام قاطی شه. اجازه دادم بارون  
گذشته امو، دردهامو، خاطره هامو، رنجهامو بشوره و بیره! باید برای  
خوشبختی یه جایی باز می کردم. باید تو وجودم، میون اون همه بدبختی یه  
جایی واسه خوشبختی باز می کردم که عشق شفق روز به روز بزرگ و  
بزرگتر و پررنگ و پررنگ تر بشه! من به فردا امیدوار بودم! به فردایی که می  
خواستم بی وجود سایه ی شوم کوروش و با وجود عشق و محبت شفق  
بسازم امیدوار بودم!

دستی نشست رو پام، نگاهمو از آسمون گرفتم و عمو بهروز رو نشسته  
کنارم دیدم. زل زده بود به صورت خیس، آستین پالتومو کشیدم به صورتم و  
شنیدم که گفت: کهربا بهم گفت که می یای.

زل زدم به روبروم، نفس عمیقی کشید و گفت: یه اشتباه بزرگ اونقدر بزرگ  
و بزرگتر شد که تبدیل شد به فاجعه! عبدالله دهن منو بست، منم همون  
اشتباه رو در مورد تو مرتکب شدم. عبدالله شاید با بیماریش تاوان اشتباهشو  
داد من اما مطمئنم یه جایی باید چوب خدا رو بخورم و از این می ترسم که  
جزای اشتباهمو بچه هام پس بدن!

آره دست هاي من حافظه دارند مي ترسيد! بابا تاوان اشتباهشو با بيماريش نداد! تاوانش اشتباه اونو پسرش پس داد! پسرش داشت پس مي داد! هنوز هم داشتم پس مي دادم!

صداي عمو بهروز سرم رو به سمتش چرخوند: کوروش توي اون دادگاه بهت گفت که چون جريانو به پدري گفته به اين حال و روز افتاده اما اين طور نبود. چند سال بعد اون اتفاق، دلم طاقت نياورد! همه چيو به عبدالله گفتم. قبل حرف زدن کوروش با پدري، قبل اينکه سر و کله اش دوباره پيدا بشه جريانو فهميده بود. دستش از کوروش کوتاه بود! قسم داد بگردم و پيداش کنم اما نتونستم. گشتم ولي پيداش نکردم. پيداش هم مي کردم مطمئن نبودم بخوام مجازات بشه! عباد هنوز جلوي چشمم بود! عبدالله بهم گفته بود بگردم و کوروشو پيدا کنم، اون عبادو به دست قانون مي سپره ولي خب...! نمي گم به اندازه ي شماها اما منم پا به پايشماها، پا به پايشماها زجر کشيدم. عذاب وجدان بيچاره ام کرد! اينکه کاري هم از دستم بر نمي اومد بدتر ديوونه ام مي کرد. با هر گندي که کوروش مي زد، به خودم مي گفتم اين آدم محصول اشتباه تو و رفيق صميميته! اصلاً شايد از همون اول بايد مانع ازدواج پدري با فرخنده مي شدم! بي عرضگي کردم، براي صغيراي برادرم پدري نکردم. کوروش يه بار وسط يه دعوا بهم گفته بود از کجا معلوم که عبدالله از قبل مردن بابام با مادرم رابطه

زل زدم به صورتش، نگاهش که نشست تو صورتم اشک رو مي شد زير اون بارون و تاريخي هم تشخيص داد. اينارو قبلاً و از زبون کوروش هم شنيده بودم. توي اون دادگاه گفته بود چه تفکرات احمقانه اي در مورد مرگ يا حتي قتل پدرش داره!

عمو بغضش رو فرو داد و گفت: با توهم اینکه پدرت پدرش رو به کشتن داده، و مادرشو ازش دزدیده بزرگ شد، بزرگ نشده برادر پدرت بچگیشو ازش دزدید و ...! من می دونم که همه ی اینا هیچ توجیهی برای اشتباهاتی که مرتکب شده نیست! اینا رو نمی گم که اونو تبرئه کنم! اینا رو می گم که گناه بزرگ خودمو به خودم یادآوری کنم! اهمالی که کردم و تاوانشو خیلی های دیگه پس دادن! حلالم کن کنعان، هر چند که می دونم تو هم اگه ببخشیم، خدایی که اون بالاست نمی بخشه!

از جام بلند شدم، دستهای یخ زده ام رو فرو بردم توی جیبهای پالتوم و گفتم: چیزی برای بخشیدن وجود نداره! شما رو مقصر نمی دونم! مقصر نکبتی که به زندگی من زده شد، فقط خود کوروشه! خود اون که بی دلیل منو قربانی گناه یکی دیگه کرد! خداافظ.

\*\*\*

:کنعان کجایی تو؟ ماشین راه افتاد، بجنب دیگه!

دور خودم چرخیدم، نگاهی به اطراف انداختم و همون جوروی که دو تا ساک رو از روی زمین بر می داشتم گفتم: دارم می یام.

پادشاهت تمام حافظه دارند، قاطی اون همه کارتن و بار و بندیل کبریا رو دیدم <sup>هال</sup> که گذاشتم تو هال، ساک ها رو گذاشتم روی زمین، رفتم سمتش و گفتم: چي کار مي کنی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره مشغول ور رفتن با چمدون شد. کنارش زانو زدم و همون جوری که چمدون رو به سمت خودم می کشیدم گفتم: از چي اینقدر کفري هستی؟

چمدون رو به دست من سپرد، از جاش بلند شد و گفت: هزار بار که تو یه سال اثاثکشی کنی کفري نمی شی؟!

زیپ رو باز کردم، یه خرده لباس های توي چمدون رو مرتب کردم و گفتم: تا دو هفته ی پیش که خیلی هم ذوق و شوق داشتی واسه این اسباب کشی!

-تا دو هفته ی پیش قرار نبود برادرم دست عروسشو بگیره و عین این بی کس و کارها و اینقدر سوت و کور برن سر خونه و زندگیشون!

:غیرمنطقی رفتار نکن کبریا! این چیزیه که هم من و هم شفق می خواستیم!

- الان که ما عین آره! پس فردا همون شفق دلش لباس عروس مي خواد! هایش  
دلش عکس عروسي مي خواد! دلش مهموني مي خواد!

:پس فردا اگه همچين چيزي خواست يه جشن کوچیک مي گيريم!

-کنعان به قرآن چنان مي زنم پس سرت که ...

از جام بلند شدم و رفتم ميون حرفش: بيا، بستمش. بریم؟

اول يه چشم غره بهم رفت و بعد گفت: تو برو من پشت سرتون مي يام.  
آهان راستي، شفق گفت داري مي ري بالا تو صندوق عقب يه ساک ديگه  
هم هست اونو هم بيري.

-باشه. کاري نداري فعلاً؟

:نه برو به سلامت. فقط من قبل اومدن بايد برم دنبال طناز.

-باشه.

:شامو هم مي گيرم و مي يام.

:بالا سر کارگرها وایسا که وسیله هاتونو نزنن درب و داغون کنن.

-باشه.

:خودت بار بلند نکنی ها!

-باشه!

آخرین باشه رو که گفتم مجبور شدم پشت دو تا کارتن سنگر بگیرم که سوییچ تو دست کبریا رو سر و صورتم فرود نیاد! از پناهگاه که اومدم بیرون گفتم: برو به سلامت. اینا رو هم من و کسرا می داریم تو ماشین واسه ات می یاریم.

از در حال رفتم بیرون، قبل اینکه ببندمش، سرمو بردم تو و گفتم: باشه!

با یه لبخند عمیق زل زد بهم و سري به دو طرف تکون داد. دستي تکون دادم یعنی خدافظ، چشمکي زد و به سلامتي گفتم.

می رفتیم سر خونه زندگیمون. در عرض دو هفته با جهاز مختصري که کهربا و ابراهیم فراهم کرده بودن، با چیزایی که با کمک یه وام خریده بودم و البته



با دست هایم حافظه دارم و لطف بیش از حد شفق. این جورى بهتر بود. با پولی روگه از قرارداد ساخت خونه و ساخت اون برج بهمون داده بودن یه خونه رهن کرده بودیم، کارفرما که پدر طناز بود یه جایی رو برای کبریا و کسرا اجاره کرده بود و ما هم که مستقل می شدیم. یه روز سرد زمستون، دو ماه بعد از اون شبی که تو بیمارستان بالای سر کوروش حاضر شده بودم خبر اومده بود که تموم کرده. این جورى بود که به این نتیجه رسیدیم بهتره بی خیال مراسم و جشن بشیم و زندگی دو نفره امونو شروع کنیم.

\*\*\*

ولو شده بودم روی مبل و به این موضوع فکر می کردم که این بنیامین این همه انرژی رو از کجا می یاره! در واقع داشتم غبطه می خوردم! از غبطه هم گذشته بود کارم! عملاً داشتم بهش حسودی می کردم! یه دستم نشسته بود به کمرم که داشت از درد وا می شد، کف دست دیگه ام هم روی پیشونیم بود و می شنیدم و می دیدم که بنیامین چه جورى داره کفر کبریای خسته از اسباب کشی اون خونه و جهاز برون این خونه رو در می یاره!

-کبی جان از اول هم بهت گفتم، تلویزیون باید این سمت باشه، این مبل تکی هم اون سمت!

:تو ده دقیقه پیش می گفتمی تلویزیون باید جلوی پرده باشه چون نور پنجره نیفته توش و ...

- دست‌های حافظه دارندار آورده کبریا جان! ده دقیقه پیش هم همینو می گفتم!

:خب حالا که چي؟! جا به جاشون کنيم؟!!

-آره ديگه، تازه اون جوري سيم آنتن هم به تلویزیون نمي رسه!

:باشه بيا اون سرشو بگير.

بنیامین برگشت سمت من، چشمکي بهم زد و راه افتاد طرف کبریا! دقیقاً ده دقیقه قبل همون حرفي رو زده بود که کبریا مي گفت! تقریباً داشت از خستگي کبریا سوء استفاده مي کرد!

تلویزیون رو جا به جا کردن! بنیامین دست به کمر ايستاد، نچي کرد و اخم کبریا در هم شد: چيه باز؟!!

-خب ببين، اينجوري دقیقاً نور اين لامپ مي افته توي تلویزیون! بيا بيا تماشا کن!

:خب چي کار کنم الان؟!!

-بيا تلویزیونو بذاريم جلوي پنجره که نورش نيافته توش و ...

با کمک پشتی و دسته ی مبل از جام بلند شدم و میون حرف بنیامین گفتم:  
گیر آوردی داداش منو؟!

زد زیر خنده بلند و پر انرژی و بعد رو به کبریای دوژم گفتم: واقعاً صد بار دیگه  
هم می گفتم جای این تلویزیون باید عوض بشه همکاری می کردی؟!  
عجیبه به خدا! مطمئنی چیز میزی نزدی بالا؟!

اومدم برم سمت دستشویی که یه آبی به سر و صورتم بزنم، بنیامین بود  
که پرید و پشتم پناه گرفت تا از حمله ی کبریا در امان بمونه! برگشتم سمت  
کبریا، دستهامو بالا بردم و گفتم: همین یه بار به خاطر من عفوش کن!

کبریا نگاهشو از بنیامین گرفت، نشوند تو چشمای من، لبخند کمرنگ و  
خسته ای به لب آورد و گفت: یه بار هم ضمانت اون خواهر گیس بریده اشو  
کردی و رو سیاهت کرد! حالا هم این! ببینم شما دو تا چرا خاک وطن رو به  
مقصد دیار غربت ترک نمی کنین؟!

صدای بنفشه بود که از تو اتاق خواب جواب داد: من که می خواستم برم،  
منتها گفتن هنوز موعد فرار مغزها نرسیده! در ضمن کادوی تولد من هنوز  
مونده!

صدای کبریا بلند شد: ای تو روحت با این کادوی تولدت! طناز همین فردا اینو  
ور می داریم می بریم بام تهران که دهنش بسته بشه!

صدای شفق بلند شد: شنبه شب به چه درد می خوره کبریا جان! یه آخر هفته ببرش بلکه یکی بیاد ورش داره ببردش و ما رو خلاص کنه از دستش!

صدای کسرا از تو آشپزخونه بلند شد: منم می یام!

زدیم زیر خنده! کبریا برگشت یه بچه پررو نثارش کرد، بنفشه بود که گفت: تازه کنعان هم هنوز کادومو نداده! باید منو ببرین یه رستوران شیک، یه شام خوشمزه بهم بدین تا دست از سرتون بردارم!

لبخندی نشست به لبم، کبریا در جوابش گفت: اون شیکم تو رو اگه مستقیماً ببندیم به آشپزخونه ی هتل هیلتون هم باز سیرمونی نداری!

راه افتادم سمت دستشویی، کبریا معترض گفت: کنعان اون تختو راه انداختیم که بری یه خرده استراحت کنی ها!

بنیامین بود که با صدای آرومی برای اینکه طناز و شفق صداشو نشنون گفت: تنهایی دل نداره بره تو اون اتاق!

برگشتم و یه دونه محکم خوابوندم پس گردنش! آخی گفت و همون جور که گردنشو می مالید یه خیلی نامردی نثارم کرد! کبریا در حال ولو شدن روی مبل گفت: حقت بود! از طرف منم یکی می زدی!

رفتم تو دستشویی، آبی به سر و صورتم زدم و اوادم بیرون. به هر ضرب و زوری بود کیفمو میون بهم ریختگی خونه پیدا کردم و دو تا مسکن خوردم. صدای تقه ای به در و پشت سرش صدای کهربا بود که صدامون می کرد: بچه ها؟

رفتم سمت در، در نیمه باز رو کامل باز کردم و سلامی گفتم. با خشرویی جوابم رو داد، قابلمه ای رو که توی دستش بود به سمتم گرفت و گفت: اینم غذا. گرمه گرمه. همین الان سفره رو بندازین که از دهن نیفته.

تشکری کردم، سراغ شفق رو گرفت و همون لحظه شفق اومد دم در. مادر و دختر رو تنها گذاشتم و وقتی سفره رو پهن می کردم طناز رو دیدم که اومد تو آشپزخونه و مشغول کمک شد. بر خلاف شفق، دلش یه جشن عروسی درست و حسابی می خواست و به خاطر همین حاضر بود صبر کنه. من اما خوشحال بودم که شفق از خداهش بوده که مستقل شیم. خوشحال بودم که از فرداشب توی اون خونه لحظه های خوبی رو برای هم خاطره می کنیم.

نشستیم دور سفره، صدای خنده های پرانرژی بنفشه و بنیامین و طناز، شفق و کسرا لبخندهای گرم کبریا و دل پر امیدم آرامش رو تو رگ و پی ام به جریان می نداخت. خوشحال بودم که از بودن تو این جمع! آدم هایی که یه زمونی تو گذشته وقتی دور هم جمع می شدن هیچ لذت و خوشی خاصی برای من نداشتن و امروز و بعد گذشت این همه سال لبخند رو مهمون لبم می کردن! خوشحال بودم که بنفشه دل نکنده و نتونسته بره!

دست‌هایم حافظه دارند که با کوچکترین اراده‌ای بنیامین موندگار شده تو همیشه  
خوشحال بودم! خوشحال بودم برادرهام زیر آسمون همین شهر  
و زیر گوشم زندگی می‌کنن! خوشحال بودم محبوبترین آدم اون جمع قرار  
بود یه عمر همدمم باشه! خوشحال بودم که این جمع هر روز و هر روز به  
تعدادش اضافه تر می‌شه!

نشسته بودم روی مبل، زل زده بودم به شفقی که از این سمت آشپزخونه  
می‌رفت یه سمت دیگه و تماشاش می‌کردم. با عشق، با آرامش، با محبت  
و با همه‌ی حس‌های خوب دنیا، همسری رو که خدا بهم هدیه داده بود  
برای اینکه منو به زندگی، به خوشی‌ها یا حتی به روزمرگی‌های زندگی  
برگردونه تماشا می‌کردم و غرق می‌شدم تو اون همه حال خوش. کسی  
رو که دستم رو گرفته بود و از سیاهی کشیده بود بیرون، کسی رو که  
تونسته بود به خاطرم بیاره زندگی اگه برام ۲۷ سال فقط جهنم بوده می  
شه که بهشت هم بشه نگاه می‌کردم و غرق خواستنش می‌شدم.

تو رفت و آمدش بین یخچال و گاز نگاهش افتاد به من، لبخند گرمی زد و  
گفت: بیدار شدی؟

لبخندش رو با لبخند جواب دادم، اون بود که گفت: سر و صدا کردم آره؟!

تکونی به تن کرختم دادم و از جام بلند شدم. رفتم سمتش و گفتم: این  
صداها سر و صدای آزاردهنده نیس، صدای زندگیه!

لبخندش عمیق تر شد، ایستادم جلوش، دستهامو دورش حلقه کردم و بهش  
خودم چسبوندمش و گفتم: یه زمونی آرزوم بود این سر و صداها تو خونه  
امون بیچه! این بوها! این گرمی! این همه زندگی!

با یه لبخند گرم زل زد به چشمام و گفت: مرسی عزیزم!

لبهامو چسبوندم به پیشونیش، گذاشتم تک تک سلول های تنم از وجودش  
پر بشه و بعد با یه مکت طولانی سرمو عقب کشیدم، زل زدم به چشماش و  
گفتم: من به تو نمی گم مرسی یا ممنون یا متشکرم!

لبخندش عمیق تر شد و گفت: چرا؟!!

گفتم: چون اینا عمق فاجعه رو بیان نمی کنه!

متعجب پرسید: فاجعه؟!!

حلقه ی دستهام رو دور کمرش محکم تر و از روی زمین بلندش کردم. گره  
ای افتاد به پیشونیش و گفت: وای کنعان! بذارم زمین با اون وضعت!

خندیدم و همون جور ی که از آشپزخونه می رفتم بیرون گفتم: همچین می  
گی انگار من حامله ام!

دست هایم حافظه برایم اینک بیا پایین، نزدیک در اتاق خواب ایستادم و گفتم هایش  
این جوری که تو تقلا می کنی وزنت بیشتر می شه پر کاه جان!

دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت: غدام جزغاله شد!

خندیدم، در اتاق رو که نیم لا بود با پام کامل باز کردم و همون جوری که می  
داشتمش روی تخت گفتم: بمون برم اجاقو خاموش کنم و بیام!

معارض گفت: کنعان!

با لبخند زل زدم به صورت اخم آلودش و گفتم: دلم غذا نمی خواد خب!

-دو دقیقه پیش که می گفتمی صدای زندگی و ...

:سر و صدای آشپزخونه رو می گفتم نه غذا رو! پاتو بذاری از این تخت پایین  
خودت می دونی!

صدای کنعان گفتن معترضش رو نشنیده گرفتم و رفتم تو آشپزخونه، زیر گازو  
خاموش کردم و برگشتم پیشش.

روی تخت نشسته بود و لب ورچیده نگاهم می کرد. کنارش نشستم و  
پرسیدم: چیه بداخلاق؟!



با اخم زل زد به چشمام و گفت: مگه دکتر نگفته بود نباید بار سنگین بلند کنی؟!

پامو کشیدم بالا، دستمو دور شونه اش حلقه کردم و همون جورى که به خودم می چسبوندمش گفتم: تو سنگینی یعنی؟!

-نیستم؟!

نه!

-کنعان!

:جونم؟!

-من سنگین نیستم؟!

:واسه من تو پر آرامشی! آرامش که وزن نداره؟! داره؟! سبک سبکه! سبکه که واسه آدم سبکی می یاره!

-واڻي ڏسڻ ۽ ڳالهائڻ جا فن ڏار ڪردم پشت اين چهره ي مظلوم و بي سر و زبون يه هائيش  
شاعر قهار پنهنونه يه خرده رو ادبيات خودم بيشتتر كار مي ڪردم!

سرمو ميون موهاش بردم و نفس عميقي ڪشيدم و گفتم: فيزيوتراپيم فردا  
تموم مي شه.

-دڪتر گفٽ بايد بيشتتر مراعات ڪني!

:دارم مي ڪنم ديگه! مراعات از اين بيشتتر؟!

سرش برگشت به سمت صورتم و زل زد به چشمام، دستشو بالا آورد و  
همون جوري كه رگ پيشونيمو با انگشت لمس مي ڪرد گفٽ: دلم نمي خواد  
درد داشته باشي والا ڪي بدش مي ياد يه پسر خوشگل و خوش تپ به  
بغل بگيردش؟!

يه لبخند عميق به روش زدم و گفتم: تو كه باشي دردي نيست! اگه هم  
باشه تحملش آسونه!

:پس اون عمق فاجعه چي بود كه گفٽي؟!

-عمق فاجعه وقتيه كه سه هزار متر زبون داشته باشي اما قاصر باشه از  
بيان احساسات! عمق فاجعه وقتيه كه خودتو لايق اين همه دوست داشتن

یه دست هایم حافظه دارم داشتني ندوني! عمق فاجعه وقتیه که اون مرسي و هایش  
متشکرم و ممنون نتونن میزان سپاسگزاریتو به طرف مقابل برسونن!

مشغول بازی با نوک انگشتم شد در همون حال گفتم: دیروز طناز بهم زنگ  
زده بود، می گفتم کبریا انگار یه آدم دیگه شده! می گفتم از وقتی شما دو تا  
رفتین سر خونه و زندگیتون کبریا روحیه اش چند برابر شده!

-منم اون آدم سابق نیستم! هستم؟! سایه ی سنگین کوروش که از  
زندگیمون برداشته شد انگار همه چی افتاد رو غلتک. خدا منو ببخشه ولی  
خب، از شنیدن خبر مردنش واقعاً آروم گرفتم. اینو هم می دونم که زندگی  
هنوز هم پستی و بلندی داره اما ایمان دارم که در کنار تو می تونم از عهده  
ی خیلی از سختی ها بر بیام! مخصوصاً حالا که خیالم از خیلی چیزا راحت!

-خوشحالم که اینو می شنوم.

دراز کشیدم و وادارش کردم کنارم دراز بکشه، دستمو حلقه کردم دورش و  
همون جور که به خودم می چسبوندمش گفتم: دکتر شایق گفته تو غذای  
روح منی و نباید منو گرسنه بذاری! یادته که؟!

خندید و سرش رو تو سینه ام فرو کرد. بوسه ای بین موهاش نشوندم و  
گفتم: می دونی باید بهت شیرینی بدم؟

دست هایم حافظه دارند و نگاهشو دوخت به چشمم. لبخندی زدم و گفتم: هایش  
سرتش زوا عفت کشید و خواستم جریانو بگم، گفتم بذارم به موقعش که تو هم  
بهم مزدگونیمو بدی!

-فیلم پیدا شده؟!

:آفرین!

-کجا؟!

:از طریق موبایلش بالاخره تونستن جایی رو که زندگی می کرده پیدا کنن.

-کجاست الان؟

:دم غروب با کبریا رفتیم و گرفتیمش و منهدمش کردیم! هم اون نوار رو هم  
یه مشت سی دی و خرت و پرتی که همراهش بوده!

-وای کنعان! چه جور تونستی تا الان بهم نگویی!

:همش یکی دو ساعت بود ها!

-گفت هایم حافظه دارند که هر شب باهات بوده رو از سر گذروندی ! این رهائش  
خیلی عالیه!

:آره!

موهاشو فرستادم پشت گوشش و گفتم: یه خبر دیگه هم هست.

-چی؟

:تو کیفمه.

-چی؟

:خبره دیگه!

از جاش بلند شد و با ذوق گفت: وای چیه؟! بدو زود باش بگو!

-برو از تو کیفم برش دار.

تر و فرز از رو تخت پرید پایین و بعد چند لحظه صدای جیغ خوشحالش پیچید  
تو خونه، اومد تو اتاق و خودشو پرت کرد رو تخت و لبشو چسبوند به لپم و یه

دسته های حافظه دارند و با ذوق گفت: وای! وای! آخ جونم! باورم نمی شه! تو  
که گفتی بهت مرخصی نمی دن و یه هفته ی اول شیفتی که؟!

-به زور گرفتم!

:عالیه! وای من واقعاً آرزوم بود یه سال تحویلو تو حرم باشم!

لبخندی به صورت شادش زدم، بلیط های پروازو گذاشت زیر بالش و گفت:  
بذارم این زیر که خواب اون سفرو ببینم!

خندیدم و گفتم: جای تو بودم می داشتمش رو پاتختی که صبح وقتی  
پاشدم باور کنم که خواب نبوده!

با خنده بلیط ها رو برداشت و گذاشت رو پاتختی، برگشت سمتم و نگاهشو  
دوخت به چشمام و با یه مکث بوسه ای طولانی مهمونم کرد. دستمو حلقه  
کردم دور کمرش و به خودم چسبوندمش و گفتم: این جایزه حساب نیست!

- برای کمرت خوب نیس کنعان!

:برای روحم ولی خوبه!

دست هایم حافظه دارند گفت کبریا سفارش کرده کمتر شیطنت کنیم تا دوره ی درهاش  
تموم شه!

خندیدم، محکم به بغلم گرفتمش، سرمو بین موهاش فرو کردم و گفتم: کبریا  
اگه می دونست تو چقدر مرهم دردای منی هیچ وقت یه همچین سفارشی  
نمی کرد! شفق؟!

-جانم؟!

:بهت گفته بودم؟

-چیو؟

:اینکه چقدر دوستت دارم؟

-نچ!

:هیچ وقت؟!

-هیچ وقت!

:دست‌هایم حافظه دارن می گی؟!؟

-اوهوم!

:عجبا!! واقعاً؟!

-اوهوم!

:عجیبه! اصلاً نمی شه باور کرد!

سرشو از تو بغلم آورد بیرون و زل زد به چشمم، لبخندی زدم و گفتم: واقعاً  
بهت نگفته بودم چقدر دوستت دارم؟!؟

یه تایی ابروش رفت بالا و گفت: نه! نگفته بودی!

-آهان! باشه خب! وقتی می گی نگفتی یعنی نگفتم دیگه!

:خب؟

-خب که خب؟! چي خب؟!



:دست هایم حافظه دارند می بودی چقدر دوستم داری!

-آره! متوجه شدم! خیال می کردم گفتم!

:کنعان!

-جونم؟!

:که خیال می کردی گفتمی آره؟!

-اوهوم!

:خیلی و خب! خودت خواستی!

دستهایش رفت زیر تی شرتم و شروع کرد به قلقلک دادنم! همون جوری که سعی می کردم از خودم دورش کنم، میون خندیدنهای پرصدام گفتم: خیلی نامردی! قول داده بودی دیگه قلقلکم ندی! هی! شفق! هوارتا دوست دارم شفق! اندازه نداره اصلاً! تو رو خدا! بسه!

دست از قلقلک برداشت، نفس نفس زنون زل زدم به صورتش، با یه حرکت درازش دادم روی تخت و خیمه زدم روش و گفتم: گرسنه امه.

خندید و گفت: غدام آماده رو گازه! اگه دستهامو از قفل دستهاست باز کنی و بری کنار می تونم سر ۵ دقیقه یه میز خیلی عاشقونه برات بچینم!

لبخند روی صورتم رنگ شیطنت گرفت، بلند خندید و گفت: آهان! گرسنه اته!

سری به علامت مثبت تکون دادم: اوهوم!

خندید و گفت: تا حالا بهت گفته بودم وقتی این جور شیطون می شی چند تا دوستت دارم؟

-نچ!

:جداً نگفته بودم؟!

-اوهوم!

:واقعاً؟! جای تعجب ...

لبهاشو به لبهام دوختم و نداشتم ادامه بده! غرق هم شدیم و لحظه های نابی رو برای خودمون رقم زدیم! غرق خواستنش بودم، غرق عشقش بودم،

غریق وجودش شدم و برای هزارمین بار ایمان آوردم که خوشبختی اون <sup>هایش</sup> چیزیه که ما با دستهای خودمون می سازیم! ما به دنبالش می ریم! ما از خدا طلبش می کنیم! خوشبخت بودم گرچه که هنوز خیلی ضعیفها بود و مطمئناً هم تا ابد می موند! خوشبخت بودم گرچه که خیلی حسرت ها بود و مطمئناً تا ابد می موند! خوشبخت بودم گرچه که بهترین روزهای زندگیم، خیلی از فرصتهام، خیلی از لذت هام سوزونده شده بود! خوشبخت بودم حالا که روزنه ی امیدی پیش روم بود. خوشبخت بودم حالا که عشقی برای نفس کشیدن بود.

\*\*\*

سخن آخر:

سلام. یه دنیا ممنون از دوستای گلی که تو این مدت، از همون حسرت تا همین دستهایم حافظه دارند نوشته های منو دنبال کردن و تحمل. یه دنیا ممنون از دوستای گلی که از میونه ی راه همراهم شدن و یه دنیا ممنون از دوستای گلی که از میونه ی دستهایم حافظه دارند بهم پیوستن.

یه حرف و تنها یه حرف جز تشکر میمونه که باید بگم: هیچ ادعایی تو نوشتن ندارم، فقط و فقط دل نوشته هام رو با دوستای خوبم تقسیم می کنم و از کم و کاستی های زیادش هم مطلع هستم و امیدوارم به بزرگی خودتون ببخشین.

منت رو سر من می دارین اگه همچنان و همراه با روز را بلند می خواهم  
نوشته هام رو دنبال می کنین.

۲۲ شهریور ۱۳۹۳

محرابه سادات قدیری|رهایش\*

پایان

اگر دنوشته ، داستان کوتاه ، شعر یا رمانی دارید و میخواهید آن را  
به صورت کتاب های الکترونیکی بسازید به ما پیام بدید تا به صورت  
کاملا رایگان و با بهترین کیفیت این کار را برای شما انجام دهیم (   
برای اطلاع بیشتر به کانال تلگرام کتاب باز مراجعه کنید )